ایروینگ استون

آنها که دوست دارند

ترجمه‌ی
فریدون گیلانی

انتشارات اساطیر

آنها که دوست دارند

THOSE WHO LOVE

ایروینگ استون

آنها که دوست دارند

ترجمه‌ی : فریدون گیلانی

انتشارات اساطیر
۴۴

این قصه از روی متن شرکت انتشارات CASSELL لندن که به سال ۱۹۶۶ م چاپ شده به زبان فارسی درآمده است.

آنها که دوست دارند

نوشتهٔ

ایروینگ استون

ترجمهٔ

فریدون گیلانی

چاپ اول: ۱۳۶٤ ه. ش. شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: افست صنوبر

حروف‌چینی: پیشگام

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

حق هرگونه‌چاپ و انتشار محفوظ‌و مخصوص‌شرکت‌انتشارات‌اساطیر است

به همسرم
جین استون
وزیر بی‌وزارت
ایروینگ استون

برای دخترم ختن

فریدون گیلانی

«خداوند آزادی را تنها به مردمی
ارزانی میدارد که بدان عشق میورزند»

دانی‌یل وبستر
۲۶ ژانویه ۱۸۳۰

حدیث پنجه باگرگ درافکندن و...گرگ‌شدن

با این کتاب بغض کردم. با این کتاب گریستم؛ که بر خود گریستم و بر تبارم که‌پشتش‌را تازیانه‌ی عشق‌و نیرنگ سیاه کرده است. با این کتاب خندیدم؛ که بر خود خندیدم و بر تاریخم که جراحت دشنه‌ی دوست‌داشتن و مسلخ را، چه شریف و معصومانه بر پشت دارد و می‌غرد. با این کتاب نشستم. با این کتاب برخاستم؛ که در حکایت‌خونینش، حدیث کهنه‌ی گرگ را بازشناسم، که‌در صراحت‌ناتمامش، شرارتی را که بر ما و بر تمامی‌ی جهان رفته است، در نمای غم‌انگیز دیروز و دیرسالی مکدر، بازنگرم. با این کتاب، کنام تشنه‌ی اهریمن را بازیافتم.

آزاد چشم به‌جهان‌گشوده‌ایم و، آزاد هم زندگی‌می‌کنیم.

ساقه‌های گندم، گیسوانت را پیچ‌وتاب می‌دهد،
ارابه‌ی چرخ‌دار، در اطراقت به‌وجد درمی‌آید و ـ
ـجست‌وخیز می‌کند،
اژدهای پیر، که نفسی چنان چون آتش دارد،ـ
ترا درمی‌رباید،
و... دهانه‌ی خمپاره، ترا زیر ضرب می‌گیرد

و خمپاره بر ما آتش می‌گشاید
و دشمن بر ما می‌تازد
و اژدها، آتش‌بی‌امان نفسش‌را برتاریخ ما می‌بارد
و ....
و ....

آنها که دوست دارند، همیشه درد کشیده‌اند، همیشه در جدال با خویش و با دردآوران و فرومایگان بوده‌اند.

آنها که دوست دارند، همیشه چوب خورده‌اند و همیشه با صراحت و صداقت زیسته‌اند ومظلومانه به‌مسلخ‌رفته‌اند.

آنها که دوست دارنـد، همیشه با گرگ بـه نبرد برخاسته‌اند، جنگیده‌اند و بی‌امان‌هم جنگیده‌اند که خاك‌عشق و صراحت شمشیرشان ،مزارع خونین گرگ‌های دیگر را، از همان تبار و در همان آب و خاك، آبیاری کرده‌است.

آنکه دوست دارد، در اندیشه‌ی بردوباخت نیست، که همه‌ی وجودش التهاب رهایی‌ست و همه‌ی درونش، میل به آزادی و رسیدن به پنجره‌ای باز، تا شوقش را و عشقش را، از کمند هوای مسموم وارهاند. غافل که دیگران، باز پنجره را می‌بندند و هوا را مسموم می‌کنند، سهل است، خود به هیأت هیولایی مسموم درمی‌آیند و جامه‌ی‌گرگان به‌بر می‌کنند و عشق و شرف را از هم می‌درند.

«**آنها که دوست دارند**» در کنار خط عاشقانـه‌ی شریف، و بیان حال دردمندان آب و خاك و ایمان و عشق، به دلیل آنکه برشی از نیمه‌ی دوم قرن هجدهم را، به بهانـه‌ی زندگینامه‌ی **جان آدامز** و **ابی‌گیل آدامز** در قصه‌ای سرشار از فکر و حرکت و نومیدی و امید و اندیشه‌های عاشقانه و آزادیخواهانه‌ی بشری غالب گرفته است، ناگزیر درونمایه‌ای ضداستعماری ــ دست‌کم با بیان استعمار و حدیث نبردی با اژدهای پیر ــ و شفافیتی‌آزادیخواهانه و رهایی‌بخش دارد.

بی‌آنکه بخواهم از خطوط و حرکت داستان، جز آنچه اشاره رفت حرفی بزنم، اشاره به دو نکته‌ی حساس را، در مقام حاشیه، مقدمه، گستاخی بـه حریم نـویسنده و هرچـه می‌پندارید، لازم دیدم.

نه آنکه فکر کنید نویسنده در قصه‌ی شفافش از بیان این دو نکته غافل بوده است، نه، همبستگی‌های بشری، دردهای مشترك و اینکه جز بسیاری از مردم جهان، ما هم بدجوری چوب این استعمار را خورده‌ایم و جای شلاقش را هنوز بر پشت داریم و همچنان می‌غریم، جسارت بیان این دو موضوع را در من دمید.

از خط شریف و زیبای عاشقانه، بیان دردهای آدمی و جنگیدن و فدا شدن در راه رهایی که بگذریم، حکایت مربوط می‌شود به دورانی که امریکا، سیزده مستعمره‌ی امپراتوری بریتانیاست و قهرمانان داستان، سخت با اژدهای پیر درگیر می‌شوند و ظاهراً، از سرزمین و هستی‌شان دورش می‌کنند.

قرن هجدهم، بخشی گسترده از جهان، چراگاه استعمار کهن بود. مستعمره‌نشین‌های آمریکایی، چنانکه در کتاب می‌خوانید، در حالی با استعمار دست و پنجه نرم می‌کنند که خودشان، در اصل اهل انگلستانند، در پی نان و آب و زمین و ثروت، به «دنیای تازه» کوچ کرده‌اند و در مرحله‌ی پس از اسکان و استخوان‌بندی‌های نخستین، به فکر استقلال میفتند و بـه اعتراض و نبرد می‌پـردازنـد. طبیعی‌ست که وقتی «کشور مادر» با «فرزندش» چنان می‌کند که در کتاب آمده است، پیداست که در سرزمین‌ها و قاره‌های دیگر، چهره‌ای صدچندان مهیب و درنده دارد.

در هر دوره‌ای که انسان‌هـا علیه ستم بپاخیزند و بـا ستمگران پنجه در پنجه شوند، برای آنان که آزادی و ایمان و اعتقاد را عزیز می‌دارند و به حرمت و حیثیت بشری عشق میورزند، قابل تأمل و احترامند. می‌خواهد ایـن دوره در سرزمینی جریان پیدا کند که حکومتش ستمگر و مستبد است، یا، در سرزمینی که بعدها ـ مثل امریکا ـ بخش‌هایی از مردمش، با بهره‌جستن از زمینه‌ها و حاصل‌مبارزه‌ی‌پیشینیان، بافت اجتماعی و حکومتی‌ای را می‌سازند وبرپا می‌کنند که خود، چهره‌ای مخوف پیدا می‌کند و چنان گرگی، بر گلوی

مردم جهان پنجه می‌گذارد و دیگران را، در سرزمین خود و در سرزمین‌های دیگر، زیر استثمار و چپاول و تاخت‌وتاز می‌برد.

اگرامروزه‌روز، درخطه‌های‌خون‌آشام‌جهان، جریان‌هایی بروز کند که علیه ستمگران به‌پاخیزد و با ستمدیدگان جهان همآواز شود، تردیدی نیست که ما ایشان را به همان حد و اندازه گرامی می‌داریم که مبارزان افریقایی و آسیایی و آمریکای لاتین را. بر این اساس، پیش از رسیدن به طرح دو موضوع لازم، خواستم روشن شود که برای استقلال‌طلبان و آزادیخواهان جهان، و برای آنان که شقاوت و توحش جهانخواران و درندگان را تحمل نمی‌کنند و به ضدش قد علم می‌کنند، هر مبارزه‌ای که با دشمنان حیثیت و ایمان و اعتقاد و منافع مردم محروم جهان، در هر گوشه‌ای از زمین خدا درگیرد، محترم و عزیز است. بنابراین، برشی را کـه آقای **استون** برای قصه‌اش برگزیده است، در حد زمان‌خویش گرامی‌ست، منتها، ظرفیت زمانی، تـاریخی و عنصرساز داستان، نمی‌توانسته است به این دو نکته بپردازد. چرا که هر نویسنده‌ای، در هر شیوه و در هر سرزمینی، محال است که بتواند تمامی تاریخ ستم و ستمدیدگان جهان را بنویسد. طبیعی‌ست که در هر اثری از این دست، دوره‌ای و شرایطی، با ویژگی‌های خودش که در حد انتخاب نویسنده است، مطرح می‌شود.

در زمان وقوع این‌داستان استعمار بریتانیا به حدی از غرور و تکبر رسیده است که یکی‌از دادستان‌هایش، در دادگاه دریاداری‌ی مستعمره‌ی **بوستون**، با سرافرازی و درحالی‌که خود نیز مثل دیگران، زیر چکمه‌ی «**کت‌قرمز»های** انگلیسی نوکرصفتی می‌کند، می‌گوید:

و با کمال افتخار.... وظیفه‌مان را در عالی‌ترین! امپراتوری روی زمین، انجام بدهیم.»

در همین شرایط مرد دیگری ـ جان‌آدامز ـ که حقوق و وکالت و فلسفه‌ی مبارزه با استعمار را می‌شناسد و معتقد است که بهرحال، روزی باید درجنگ با «**کشور مادر**» درگیر شود، فریاد می‌کشد که:

«... امتیازهای استبدادی... همیشه ابزارهای قدرت استبدادی بوده‌اند... همین ابزار فرونشاندن احساسات و بدام انداختن انسان بوده که مردم را همواره به بردگی‌ی مستبدان درآورده است.... وقتی که ما اصول را زیر پا می‌گذاریم، قوانین مثبت را از بین می‌بریم، و پس‌از تعبیر و تفسیر و جمله‌پردازی، دچار پریشانی و سرگردانی می‌شویم، تعبیرها و نتایج نامطلوب، چنان رویهم انباشته می‌شوند که رفته‌رفته، فاصله‌ی پهناوری میان ما و حقیقت و واقعیت طبیعت، بوجود می‌آورند.... در این صورت است که ما، در عرصه‌های عنان‌گسیخته و وحشی‌ی تصور و امکانات، گم می‌شویم؛ یعنی، همان‌جایی که قدرت استبدادی، بر تاج بی‌شرمانه‌اش نشسته است و با عصای‌آهنین‌سلطنتی، حکومت می‌کند.»

در همین زمان است که گروهی به نام «**پسران آزادی**» در خیابان‌ها فریاد می‌کشند که:

... آزاد به‌جهان‌آمده‌ایم و آزادهم زندگی‌می‌کنیم

در همین زمان است که «کت‌قرمز»های انگلیسی، در مستعمره‌ها تاخت‌وتاز می‌کنند و کشتی‌های توپدار، شهرها را نشانه گرفته‌اند.

بنابراین، داستانی که از هیجان عشق آدمی، به هیجان سرشار از اندیشه و قدرت مردم علیه استعمار رسیده است، زمینه‌های تاریخی خاصی دارد که نویسنده، خط داستانش را، ناگزیر، و براساس زندگینامه‌ای که بازسازی زیبایی

دارد، در همین زمینه پیش می‌برد و به دوران پیش از اسکان این مردم در آن سرزمین، چگونگی این اسکان و دوران بعد، که گرگ‌زاده به گرگ تبدیل می‌شود، نمی‌توا ند نگاه کند. دوران بعد را که ندیده است و دوران پیش را هم اگربخواهد دنبال کند، خط و شیرازه‌ی داستان را از دست می‌دهد. بنابراین، نمی‌توان استون را متهم کرد که به‌جریان‌های پیش از قرن هجدهم و مسأله‌ی تاریخی‌ی سرخپوستان توجه نداشته است. چه‌بسا که اگر موضوع اصلی و محور داستان به آن زمان مربوط می‌شد، با نگرشی ظریف که می‌بینیم علیه استعمار دارد، با چنان ستمی هم به همین شیوه و با همین شلاق برخورد می‌کرد.

اینست که نکته‌ی اول، مربوط می‌شود به موجودیت اصلی‌ی کسانی که در سرزمین دیگران جا داده شده‌اند و حالا برای استقلال و رهایی از قید ارباب می‌جنگند، و نکته‌ی‌دوم، مربوط می‌شود به گرگ‌هایی که بر زمینه‌های نبرد با گرگ در امریکا پدید آمده‌اند. حرف دیگری هم که با بیان عشق و شکوه دوست‌داشتن از سویی، و بیان شلاق استعمار از سوی دیگر، ما را به دلتنگی‌های مشترك دچار می‌کند و درد و اندوه و ستم را به یاد می‌آورد، سرنوشت غم‌انگیز خود ماست که دیرسالی زیر این چکمه‌ی سهمگین بوده است. اینست که هر حدیثی را در این زمینه می‌شنویم، بغض می‌کنیم، مکدر می‌شویم، می‌نالیم و می‌غریم و ناسزا می‌دهیم.

فرمانداران انگلیسی، چه در قرن هجدهم، چه در قرن هفدهم و چه در دوران‌های هولناك پیش از آن، با حضور نظامی، چنگ‌اندازی به عمق مواد خام، استثمار بی‌قیدوشرط مردم مستعمره‌ها، تسلط امپراتورانه بر شریان‌های‌اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی و اداری سرزمین‌های مظلوم و بکارگرفتن نیروهای داخلی، در زمینه‌های اداری و نظامی، امان‌نمی‌دادند که مستعمره‌ها کمر راست کنند. تازه، این در استعمار کهن بود که هر دخالت و نفوذ و اعمال قدرتی، مستقیم و بلامنازع بود. استعمار نو که از نیمهٔ دوم قرن هجدهم شکل

گرفت و حضور استعمار را به صورت غیرمستقیم، و حتی در بسیاری از سرزمین‌ها، خوفناکتر از پیش درآورد، خود حدیثی دیگر دارد که هنوز هم شدت جریانش را بر بخش‌های عظیمی از مردم ستمدیده‌ی جهان، شاهدیم و ناظریم!

با وجودی که در مستعمره‌هایی امریکایی، امپراتوری بریتانیا شیرازه‌ی امور را بدست دارد، سرباز دارد، کشتی جنگی دارد، دستگیر می‌کند، به زندان میندازد، بدون حضور هیأت منصفه محاکمه می‌کند، شلاق می‌زند و سرانجام به‌جنگ علنی با مستعمره‌نشین‌ها می‌پردازد، چون با گیاهی روبروست که خود در چراگاه پروسعت سرخ‌پوستان مظلوم کاشته ــ اگرچه شیوه‌های برخورد و اعمال قدرتش یکی‌ستــ رفتاری ملایمتر و انعطاف‌پذیرتر از دیگر سرزمین‌های زیر سلطه دارد. در مستعمرات افریقایی و آسیایی، دیگر اعتراضی پا نمی‌گیرد که کارش به پارلمان بریتانیا بکشد و احتمالا، قانونی در تأثیر فشار مستعمره‌نشین‌ها لغو شود. مستعمره‌ــ نشین‌های دیگر، کارشان همیشه خون دادن به جنتلمن‌های مار بر دوش بوده است ــ که هنوز هم هست ــ حتی سرزمین‌هایی مثل ایران خودمان، که در رده‌بندی از نوع درجه دوم قرار داشته‌اند، مجبور بودند باتحمل حضورمستقیم نظامی، اداری و بویژه اقتصادی‌ی «بزرگترین و عالی‌ترین حکومت روی زمین!» همه‌ی هستی و بافت و استخوان و خون و شریانشان را، دودستی و با همکاری! عوامل داخلی! تقدیم ارباب کنند و بعد هم که همین مستعمره‌ها ــ در درجات مختلف ــ سر راست کردند و ظاهراً خودشان را از قید سربازان و مدیران! و برنامه‌ریزان! انگلیسی خلاص‌کردند! دیدند و دیدیم که ارباب! این چکمه را با آن چکمه عوض کرد و با طرح «استعمار نو»، شیوه‌ها و حیله‌های تازه‌ای را در نظارت بر امور داخلی! و چپاول منابع و منافع ملت‌های ستمدیده بکار زد. منتها، این‌بار با متحد گردن کلفتی که از مستعمره بودن، به سرکردگی‌ی «استعمار نو» ترفیع‌مقام! پیدا کرد و شد سرکرده‌ی جریان تازه‌ای که با حضور استعمارگران شکل‌گرفت و به‌شدت به درنده‌خویی وجهانخواری رسید: امپریالیسم!

با توجه به تفاوت حضور استعمارکهن در مستعمره‌های امریکایی و مستعمره‌های دیگر، نکتهٔ اول اینست که با همه‌ی آن برخوردها و درگیری‌ها و مبارزاتی که برشی از آنرا در این کتاب می‌خوانید، چه حاصلی ببار آمد؟ «دنیای جدید» که خود با سرکوب سرخپوستان و تصرف سرزمین‌هاشان شکل گرفته بود، در مرحلهٔ‌ی دوم تاریخ امریکا، و پس از آنهمه جنگ و خون‌ریزی و نبرد بی‌امان پیشتازان، در تکامل‌خود! بافت و ترکیب قدرت‌طلبانه‌ای گرفت و استخوان‌بندی خونخواران را پیدا کرد. این «فرزند»ی که با «کشور مادر» درگیر شد و خودش را خلاص کرد، در دوران دوم، پیوندی ازنوع‌دیگر با «مادر»بهم‌زد و این‌بار، باقدرتی که ناخشنودی دوران اول را از یاد «مادر»برد و حتی خوشحالش هم‌کرد، با ستمگر دیروز و رفیق امروز، دست یاری داد و گفت: «دیروز که استعمار کهن حاکم بود، تو به تنهایی دنیا را بلعیدی، همه را از دم تیغ بیدریغ استعمار گذراندی و حتی به «فرزند»ت هم رحم نکردی. حالا که «جان‌آدامز»ها و «ساموئل آدامز»ها و «بنجامین فرانکلین»ها به تو جسارت کرده‌اند و به فکر رهایی بوده‌اند، تو بیا و ما را ببخش و بگذار در دوران دوم، با هم در چراگاه درندشت مستعمره‌ها بچریم و هرچه درمی‌آوریم، با هم بخوریم و گاهی هم اگر بر خوان گسترده‌ی جهان، برخوردهای کوچکی! بر سر: من بیشتر بخورم یا تو! با هم پیدا کردیم، چه باك! دنیا که مال ماست، هرچه باشد، غنایم را با هم تقسیم می‌کنیم.

علت و علت‌های این معلول هم روشن است:

بغض و گریه و خنده و افسردگی و شور و التهاب و تمامی‌ی تأثیرهای گوناگونی هم که این حدیث استعمار و استثمار و دوست‌داشتن، در من‌ومای‌ستمزده می‌گذارد، حاصل همین روشنی و صراحت و فریب و نیرنگ است. زمانی که داستان این کتاب اتفاق میفتد، استعمار کهن، به اوج تاخت‌و تاز و چپاول و انهدام حیثیت انسان رسیده است. استعمار کهن! که در «چراگاه دنیای جدید»، با همپالگی‌های دیرینش، فرانسه و اسپانیا و دیگران درافتاده است، با طرح موذیانه‌ی تاریخی، زمینه‌ها را برای آینده‌ی ستم فراهم می‌کند.

مفهوم آزادی، هرگز ستمگران را خوش نمی‌آید.
مفهوم آزادی، هرگز در فرهنگ استعمار و استثمار، تعریف تحمل‌پذیری ندارد.
مفهوم آزادی، در هر زمان و مکانی از این زمین بزرگ، همیشه خالق حیله‌ها و نیرنگ‌های تازه‌ای از جانب قدرتمندان، یا آنان که سودای قدرت در سر دارند و می‌ستیزند، بوده است. بر این اساس، طبیعی‌ست که بریتانیای پیر، جنبش پیشتازان مستعمره‌های امریکایی را هم، درست مثل جنبش‌های آن‌همه مستعمره‌ی وسیع در سراسر خاك مظلوم، می‌تواند به آسانی درهم بشکند و، دست‌کم، شیوه‌ی تبدیل استعمار کهن به «استعمار نو» را، در آن چراگاه پهناور نیز اعمال کند.
وقتی هنگ‌های ژنرال گیج، خیابان‌های بوستون را درمی‌نوردند و کشتی‌های توپدار امپراتوری بریتانیا، بندرگاه‌ها را زیر آتش می‌گیرند، یکی از قهرمانان داستان می‌گوید:
«... یعنی، اینهمه سرباز به جنگ ما آمده‌اند! ما که اصلا تفنگ نداریم! ما هم که مثل آنها انگلیسی هستیم! در نبرد دشت آبراهام، ما با هم علیه فرانسه جنگیدیم.... و...»

نکته همینجاست. انگلیس و فرانسه و اسپانیا و غارتگران دیگر ــ که حتی امروزه‌روز هم منافع مشترك دارند و هرآن که لازم باشد، چه با نیروی نظامی‌ی متحد، چه با محاصره‌ی اقتصادی و دریایی، و چه با هزار نیرنگ دیگر، علیه منافع جهان زیر استثمار، در صف مشترك می‌ایستند ــ سرخپوستان را در نهایت قساوت و درنده‌خویی منهدم کردند و سرزمین‌های پهناور و حاصلخیزشان را، به اشغال خود درآوردند. زمان تقسیم غنایم که سررسید، درست به شیوه‌ی دزدان و درکسوت‌گرگان، باهم گلاویزشدند که یکی‌ازدیگری بیشتر ببرد. و انگلستان بیشتر برد. به قول «ابی‌گی‌ل»: در نبرد دشت آبراهام، همراه مستعمره‌نشین‌ها بر سر غنیمت، با یکی از شرکا که فرانسه باشد درگیر می‌شوند. یعنی، اول

دست به دست هم دادند و سرخپوستان را تاراندند، بعد با یار مشترك، جنگی مختصر کردند که بیشتر ببرند و بیشتر بخورند. به‌قول دادستان امپراتوری بریتانیا «عالی‌ترین امپراتوری‌ی روی زمین!» چون «عالی‌ترین» است! باید بیشتر از فرانسه و اسپانیا و شرکای دیگر ببرد.

امپراتوری بریتّانیا، سیزده‌مستعمره‌ی‌چرب‌وحاصل‌خیزی را که به چنگ آورده است، باید برای خود نگهدارد. چرا که می‌داند آینده‌ی قدرت و بقایش، تا حدود زیادی، بـه این چراگاه وسیع و شریان حیاتی، وابسته است. بنابراین، پیش از دوره‌ی درگیری با شرکا، سیزده مستعمره‌ی آمریکایی را ــ که این نام «دنیای جدید» بریتانیاست ــ پر می‌کند از جنتلمن‌های انگلیسی که همه‌ی فکرشان چپاول و غارت‌است. «فرزند» پس از استقرار، از آنجا که از فرهنگ استعماری‌ی «مادر» تغذیه می‌کند. و فرهنگ اجتماعی ــ سیاسی اقتصادی و حقوقی‌ی انگلیسی دارد، در پی استقلال حکومتی می‌رود. «مادر» که می‌داند «فرزند» تربیت‌شده‌ی اوست و حرف‌های خود او را می‌زند، کوتاه می‌آید؛ قانون مالیاتی می‌گذراند و لغو می‌کند، حیله‌های مادرانه‌اش را به‌کار می‌گیرد، عصبانی می‌شود، درگیری پیدا می‌کند، کار را به جنگ و خونریزی می‌کشاند، اما فراموش نمی‌کند که همه‌ی اینها، تشری بیش نیست ومیان مادر و فرزند، برای همیشه نباید شکرآب شود. اینست که با دست پس می‌زند و با پا پیش می‌کشد. جنگ هم می‌کند، اخم‌هایش را هم توی‌هم می‌کشد، اما، پس از تنش‌زدایی، بیدرنگ ارتباط از نوع دیگر را برقرار می‌کند و به فرزند می‌فهماند که باید به دامان مادرت برگردی و با وجود آنکه پهلوان شده‌ای، همراه مادرت به چرا بروی.

بر این اساس، سرزمین و حقوق انسانی‌ی سرخپوستان پامال‌می‌شود، انگلیسی‌ها جا وسرزمین‌حاصل‌خیزسرخپوستان را می‌گیرند، و سرانجام، پس از آنهمه درگیری و تنش و هیجان، «دنیای جدید» با توان و خونی تازه و تشنه قوام می‌گیرد و رفته‌رفته، خود به‌خیل‌گرگان می‌پیوندد و سردسته‌ی گرگان می‌شود. با دنیای جدید و اندیشه‌ی جدید چپاول و شیوه‌ها و نیرنگ‌های تازه است که امپریالیسم شکل‌می‌گیرد.

به اعتقاد من، امپراتوری بریتانیا، حتی در کشاکش نبرد لفظی و حقوقی و نظامی با مستعمره‌نشینان آمریکایی، در همان قرن هجدهم، حساب قرن نوزدهم و بیستم را هم می‌کرده است. به همین دلیل، در لحظه به لحظه‌ی مراحل رشد و تکامل فرزندی که پهلوان جهان‌خواران شد، امواج فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسی‌ی خود را، از فرزند دریغ نکرده است.

درست مثل فرزندی که با پدر و مادر، بر سر سلیقه یا هر چیزی، اختلاف پیدا می‌کند، به رشد و تکامل می‌رسد و از خانه و پدر و مادر جدا می‌شود، آمریکا ــ در دوران اول ــ از بریتانیا جدا شد. و درست مثل پدر و مادری که پس از جدایی هم، هوای فرزند را دارند و آشکار و پنهانی تقویتش می‌کنند، بریتانیا هم هوای امریکا را داشت و دستش‌را گرفت و پابه‌پا برد تا بزرگش کرد. و درست‌مثل فرزندی‌که سرانجام به آغوش خانواده بازمی‌گردد و با خانواده متحد می‌شود، امریکا هم پس از گذراندن دوران استقلال و تکامل ــ که این مرحله را پیشتازان مبارزه با گرگ تلقی می‌کردند ــ به آغوش مادر بازگشت، و این‌بار، مادر توانست نیروی متحد و قدرتمندتری را علیه ستمدیدگان جهان به کار گیرد.

در هر سن و سالی که هستید، به وقایع دوران خودتان، و به حوادث همین روزها نگاه کنید. در جریان وقایع هولناك آفریقا و آسیا و آمریکای لاتین قرار بگیرید و ببینید که فرزند استقلال‌طلب دیروز، چگونه امروز دوش به دوش مادر، دست‌اندرکار دوشیدن شیره‌ی هستی و خون مردم جهان است. حال آنکه دیگر مستعمرات بریتانیای پیر ــ چه در قرن هجدهم و چه در قرن‌های پیش از آن ــ نه‌تنها چنین مرحله‌ای را نگذرانده‌اند، که بسی ژرف‌تر و هولناك‌تر، در تاروپود مخوف استعمار نو و امپریالیسم درغلتیده‌اند.

باشد که صدای برخاسته از عمق محرومیت و استثمار، جهان را از لوث وجود مادر و فرزند پاك کند.

فریدون گیلانی

قسمت اول
بانوی دلسوز

«وقتی که به گذشته برمی‌گردم
تا تمامی‌ی حادثـــه‌هـــای زندگی‌ی
خودم، همسرم، دخترم وپسرانم را
بازنگرم، جریانی ماجراجویانه و
عاشقانه را بازمی‌یابم‌که به رگه‌ها
و زمینه‌های قصه‌ای ناب آراسته
است... شایـــد هم، تنها آرایشی
شاعرانه را می‌بینم، که به هرآنچه
درروزهای‌سلحشوری ودربدری‌های
شوالیه می‌گذرد، رنگی یکسان و
درخور میدهد.»

از جان‌آدامز، به ابی‌گی‌ل آدامز

دهم فوریه ۱۷۹۵

کتاب اول
پیور تین گرفتار عشق

۱

پیوریتن[۱] گرفتار عشق

خودش را ولو کرده بود وسط تختی که با خواهرش شریکی رویش می‌خوابیدند. پاهای لاغرش را به حالتی مثل چهارزانو گذاشته بود زیر و تمام تنه‌اش را ریخته بودروی ساق و زانو که راحت‌تر باشد. در میانه‌ی تخت کاغذی را که می‌خواست رویش نامه‌ای بنویسد، به‌دست داشت و آفتاب اولین روزهای ماه اکتبر را بر تمامی تن. فکرش به نامه و بدنش با آفتاب لحظه‌ها را برایش لذت‌بخش کرده بود.

در گوشه‌ای از اتاق، چسبیده به کتابخانه که پر

۱ــ Puritan : در قرن هجدهم، و در انگلیس ــ دوران الیزابت ــ دسته‌ای از پروتستان‌ها شاخه شدند و گسترشی هم یافتند که می‌خواستند مذهب را تصفیه کنند و از قید خرافات رها. اینان، در امور دینی و اخلاقی، عجیب متظاهر بودند و شدید سخت‌گیر و به همین‌نام هم معروف شدند. اصول این فرقه هم که به ویژه در مستعمره‌های انگلیس شاخه دوانده بود به Puritanism می‌شناختند ــ مترجم

بود از کتابهای انگلیسی، میز تحریری بـود با ساختی به شیوه‌ی فرانسوی، اما، بهتر آن دیده بود کـه خشك‌کن و دوات را بیاورد روی تخت و بگذارد میان گیسوان سیاه پریشانش بر تخت تا نامه را با نشاط بیشتری بنویسد. چرا که آفتاب پائیزی صورت و شانه‌اش را خوب گرم کرده بود.

آن سوی پنجره‌ای که رو به تپه‌ها باز می‌شد، برادرش «بیلی»[۲] را می‌دید که به خرگوشها و غـازهایش غـذا می‌داد و با شور و شوقی فراوان، این‌سو و آن‌سو می‌رفت و با خود به نجوا بود.

برگشت و چشمش را دوخت به نامه‌ای که همان روز از طرف دختر دایی‌یش «هانا کوینسی»[۳] به دستش رسیده بود. «هانا» با دکتر «بلا لینکلن»[۴] ازدواج کرده بود و در «هینگام»[۵] زندگی می‌کرد. خطی از نامه‌ی هانا را خواند:

«به یکی‌از آن عاشق‌پیشگان شهرت بگو ترا بیاورند اینجا که‌دیداری تازه کنیم.»

دو پاسخ خـوش آهنگ در گلویش گیر کـرده بود. پوزخندی زد و نوشت:

«از من خواسته‌ای به یکی از عاشق پیشگان بگویم که مرا به دیدن تو بیاورند.»

فکری کرد و ادامه داد:

«به گمانم فکر کرده‌ای کـه خودنمـایان عاشق‌پیشه آنقدرها فراوانند که شاه ماهی‌ها. افسوس می‌خورم که‌در اشتباهی! ایـن‌جور آدم‌هـا، چنان کمیابند کـه عدالت و صداقت و تدبیر و هرآنچه که تقوایش می‌نامیم.»

برای هانا، با آن همه شهرت، دریایی از دلیل وجود

2— Billy
3— Hannah Quincy
4— Bela Lincoln
5— Hingham

داشت که تصور کند دختر عمه‌اش «ابی‌گی‌ل»[6] را ستایشگران فراوانی دوره کرده‌اند. تکیه‌ی هانا، بیشتر روی «ریچارد کرنچ»[7] بود که حالا دیگر با «ماری»[8] نامزد شده بود، و «جان آدامز»[9] که برخوردی تازه داشت با سرهنگ «جوزیا کوینسی»[10] در خانه‌ی سرهنگ، پشت به خلیج ماساچوست. برای سرهنگ، آقای آدامز تازه‌وارد جالبی بود. جان آدامز حقوقدان جوانی بود در کار وکالت، از اهالی «برین تری»[11]. این برخوردها چنان تکرار شده بود که وقتی پای جان بریده شد، همه‌جا شایع شد که یکی از آنها، دیگری را گول زده است.

ابی‌گی‌ل از خودش پرسید: «واقعاً هانا اینقدر از من زیباتر است؟» چهارزانو تقلا کرد تا از وسط تخت توردار که چهار تیرك بلند به‌هم مربوطشان می‌کرد بیاید پائین. بعد، فکر کرد چندان مناسب دختر کشیش نیست که در پوچی‌ی آینه تسلیم نفس شود... حتی اگر بی‌اختیار و اغواگرانه به‌وسوسه درآمده باشد. دوباره به‌آن دو تکه‌ای که برای سرگرم کردن خودش به هانا نوشته بود خندید، در عین حال که فکر می‌کرد بارها از کنار آینه گذشته و نگاهی دزدانه به خود انداخته است.

چشمش را بست و صورتش را به تصور درآورد.

با خود گفت:

«راستی من قشنگم؟ خوب، نه آن قدرها! اما جذاب که هستم. حتماً هستم. واقعاً؟»

استخوان‌بندی صورتش تناسب مطلوبی داشت. پیشانی

6— Abigail
7— Richard Cranch
8— Mary
9— John Adams
10— Josiah Quincy
11— Braintree

بلندش که انحنای دلپذیری داشت با استخوان برجسته‌ی گونه‌هایش هماهنگ بود. خطوط آرواره‌هایش اگرچه باریك، اما گرد و ثابت بود، با چانه‌ای‌عجیب خوش‌ترکیب و گیرا. دهانش کوچك، که لبانش برجسته بود؛ با دندان هایی به ردیف و چنان چون مروارید. چشم‌های درشت و شفافش، به‌رنگ قهوه‌ای دلپذیر، با حالتی که تمامی معنای دوستی درش موج می‌زد، زیر ابروان کمانی و گیرایی که داشت، زیباترین نمای چهره‌اش بود. و اما دماغش...

ناگهان چشمانش را باز کرد و بی‌اختیار، به صدای بلند فریاد کشید:

«خدای من! بینی رومی روی چهره‌ی استخوانی!»

درواقع، بینی ابی‌گی‌ل مینیاتوری‌بود از دماغ‌پدرش. ای کاش کوچکتر بود و به آن شکل، درست زیر حفره‌ی چشمهایش انحنایی نداشت. لحظه‌ای که گذشت، ابی‌گی‌ل پیش خودش فکر کرد، دختر کشیشی در دهکده‌ی «وی‌موت»[۱۲] با زیبایی کلاسیك چه میکند؟ پوستش دوست داشتنی بود: نرم بود و مهتاب‌گونه؛ با رنگی سرخابی در حفره‌های زیر گونه‌اش. موهای بلوطی پرپشتش را هم دوست‌داشت. وقتی‌که شانه را از روی ابروان و شقیقه‌اش بر گیسوانش می‌کشید، چنان شفاف‌می‌شد که گفتی‌دوباره زنده شده است. همین حالا که موهایش را با روبان زیر گردنش بسته بود، جذبه‌اش صد چندان شده بود.

توجه‌اش را برگرداند به‌نامه‌ای که به دستش رسیده بود. هانا نوشته بود:

12— Weymouth

«ما نمی‌توانیم با دادن‌نامه برای هم، همچنان دوست باقی بمانیم؟

ابی‌گی‌ل سطرهایی از شعری را که همین شب پیش از دکتر «یانگ»[۱۳] خوانده بود به یاد آورد:

به هر سوی افق که بدویم دوست ارزش والایی‌ست.
آن‌که دوست ندارد فقیرترین آدم دنیاست؛
هر دوستی که بیابی، انگار که دنیا را خریده‌ای.

شاید به این دلیل که هرچه گشته بود، کمتر دوست یافته بود، با دکتر یانگ موافق بود. تا بخواهی فامیل داشت! بستگان مادرش فراوان بودند. همان کوئینسی‌ها که «مانت ولاستون»[۱۴] را به سال ۱۶۳۵ آباد و پرجمعیت کرده بودند، با قبیله‌ای گسترده و دوجین‌ها دوجین دختر و پسر. فامیل پدرش هم با آن همه تخم و ترکه، دست‌کمی از فامیل مادرش نداشتند؛ همان «اسمیت»ها، که از «چارلستون»[۱۵] به امتداد رودخانه‌ی «بوستون»[۱۶] آمده بودند. و البته که سرزمین این دومی‌ها چندان پرحاصل نشده بود، اما عمو «ایساك»[۱۷] دلپذیر و عمه «الیزابت اسمیت»[۱۸] با دوتا پسرهاشان آنجا بودند.

با هر دو فامیل روابط نزدیکی داشت. تابستانها را به خانه‌ی پدر بزرگ کوئینسی می‌رفت و دستکم یك ماه از سال را در بوستون با عموجان ایساکش می‌گذراند.

راستی چرا دوستان این قدر سخت می‌گیرند. چرا

13— Young
14— Mount Wollaston
15— Charlestown
16— Boston
17— Isaac
18— Elizabeth Smith

باهم راه نمی‌آیند؟

سالها بود که ابی‌گی‌ل عادت کرده بود بـه دوستان دور و برش و به اینکه به این دوستان سخت نزدیك باشد. اما، برای کسی که دختر کشیش و همه‌کاره‌ی شهر بود و ناگزیر در خانه‌ی کشیش بخش هم زندگی می‌کرد صمیمی شدن با این دوستان چندان سهل نبود. ابی می‌دانست که هر کسی را در وی‌موت غمی درمی‌گـرفت، یا مراسمی و آئینی برایش پیش می‌آمد، در خانه‌شان سراغ پدرش را می‌گرفت. با این‌همه، گفتی که صمیمیت و نزدیکی از او روگردان بود، حال، می‌خواست محبتی را بپذیرد، یا که محبتی را ابراز دارد. به‌عنوان دختر عالیجناب اسمیت از او انتظار می‌رفت که شئوناتی را حفظ کند و برازنده باشد.

پدرش می‌خواست و سعی می‌کرد کمکش کند. وقت چای که با توت فـرنگی و کیك «به» همراه بـود، یا سر ناهار روزهای یکشنبه، و حتی روزهایی‌که انتخابات‌هنری برپا می‌شد، هدیه‌های فـراوانی بـود که مردان جـوان وی‌موت و شهرهای اطراف به‌خانه‌شان، سرازیرمی‌کردند. درست مثل سهمی‌که کشیشهای جوان «نیواینگلند»[19] برای همسرانشان جستجو می‌کردند.

مادرش‌حمایتش‌می‌کرد. ابی‌گی‌ل دختر کوچك‌خانواده بود، با بدنی ظریف و باریك، و تنها چند اینچ بلندتر از پنج فوت. درواقع، نونهالی‌را می‌مانست در انبوه‌درختان

19— New England

بلند. حال آن کـه پدرش استخوان‌بنـدی درشتی داشت و ساختمان بدنش‌چنان‌نیرومند بود که‌وقتی سرپا می‌ایستاد درست شش فوت بلندایش بود.

مادر و خواهرش ماری، تنومند و چهارشانه بودند. پا و بازویشان کلفت بـود. قدشان چنان بلند بود کـه سرشان به سقف خانه‌ی کشیش می‌رسید. حتی بیلی، برادر پانزده‌ساله‌اش از او بلند قامت‌تر بود. تنها عضو کوچك خانواده‌شان، خواهرش «بت‌سی»[۲۰] بود که ده سال بیشتر نداشت.

پدرش، همیشه و به‌مهربانی گونه‌هایش‌را می‌بوسید و به شوخی می‌گفت: «توله سگ کوچك من،» و ابی‌گی‌ل هرگز از این شوخی پدر نمی‌رنجید، چرا کـه می‌دانست عزیزدردانه است.

مادرش با صدایی زمخت که بدجوری آمرانه بود، در واقع به صورت صدور حکمی تردیدناپذیر، می‌گفت: «تو خیلی ظریف و ریزه‌ای.» و با همان صدای دورگه و بد زنگ، حکمش را ادامه می‌داد که:

«در خانواده‌ی بزرگ کوئینسی، مسلول کم نداریم، اما تو یکی دیگر همیشه‌ی خدا سرماخورده‌ای. مثل اینکه اصلا سرماخورده به دنیا آمده‌ای.»

راست می‌گفت. از اول بچگی، تا دلتان بخواهد سرما خورده بود و روماتیسم نوبتی گرفته بود که چیزی باید باشد مثل تب نوبه. بهرحال، به‌همین دلیل ریزه بودن، از پنجره چشم دوخته بود به بیرون و خیره شده بود به یکی از کره‌اسبهای برادرش بیلی که چراگاه را می‌چرید.

20— Betsy

پیش خودش فکر کرد «من هم باید از ریزگی به همان کره اسب شبیه باشم. من می‌توانم تمام راه را تا بالای تپه‌ی «بیورینگ»[۲۱] بدوم و با همان تاخت برگردم، بی آنکه از نفس بیفتم.»

از همان بچگی، مادرش به کله‌اش فرو کرده بود که اندازه‌های اندام آدم معیار و تعیین‌کننده‌ی قدرت اوست. ابی‌گی‌ل باورش شده بود که چنان نرم و نازك و شکننده استکه نمی‌تواند در مدرسه‌ی‌دخترانه‌ی‌نزدیك خانه‌شان اسم بنویسد. حال آنکه خواهرش ماری، سالها در این مدرسه درس خوانده بود. بعد از ظهری که روز تولد هشت‌سالگی‌یش بود، جلو همه‌ی فامیل که دور هم جمع شده بودند، پا را کرده بود توی یك کفش و سفت و سخت ایستاده بود که فردا باید اسمش را در مدرسه‌ی دختران بنویسند. نه سال طولانی از آن بعد از ظهر گذشته بود، اما هنوز سکوتی را که سالن پس از پافشاری‌یش در آن فرورفته بود، نتوانسته بود فراموش کند و تأثیر غم‌انگیز مادرش را با آن صورت آمرانه که حکم‌صادر کرد: ابی‌گی‌ل به سلامتی بیشتر نیاز دارد تا خواندن کتاب!

شبش، چنان سفت و سخت به رختخواب چسبیده بود و در خود پیچیده‌بود که‌ناخنهای تیزش، کف هر دو دستش را خونین و مالین کرده بود. پدرش آمد به‌اتاق خواب، ابی‌گی‌ل را از لابلای لحافش بلند کرد و از پله‌ها بردش

21— Burying Hill

پائین طرف کتابخانه. کنده‌های هیزم گرفته بود و اتاق را حسابی گرم کرده بود. عالیجناب چراغ برنجی را که از سقف آویزان بود روشن کرد. دل توی دلش نبود. فتیله را کشید بالا تا کتابخانه را روشن کند. کشیش اسمیت، که توی ربدوشامبر پشمی‌ی گرم و نرمش سرما را احساس نمی‌کرد، همراه ابی‌گی‌ل که بغلش کرده بود، نشست روی صندلی چرمی‌ی مخصوصی که سالهای سال فقط خودش حق داشت رویش بنشیند. نشست و دستی به سر و گوش دختر هشت ساله‌اش کشید که یعنی نوازش.

«ناراحت نباش کوچولوی من. من که به تو خواندن و نوشتن را یاد داده‌ام.»

«پس چرا به مادرم نمی‌گویی بگذارد بروم مدرسه‌ی دختران؟»

«خوب نیست که آدم توی فامیل جنگ و دعوا راه بیندازد.»

«اما پدرجان، من‌می‌خواهم‌یاد بگیرم! این‌که‌خوب‌است، خوب نیست؟ یاد گرفتن که نباید بد باشد.»

«نرود میخ آهنین در سنگ!... چرا دختر جان، یاد گرفتن خوب است. دانش و دانستن یکی از درخشانترین موهبت‌های زندگی‌ی آدمهاست.»

«توکه فکر نمی‌کنی من ریزه‌ام، می‌کنی؟»

چشمهای «ویلیام اسمیت»[۲۲]، شبیه ابی‌گی‌ل بود: درشت، قهوه‌ای جذاب، با پلکهای فروافتاده که رنگ قهوه‌ای را در پوششی از سیاهی، چنان فرومی‌برد که گفتی تمامی اندیشه‌های آن سوی چشمها تنها متعلق به

22— William Smith

خود اوست. وقتی کـه با دخترش حـرف می‌زد چشمش می‌درخشید: شفاف و گیرا بود.

«اتفاقاً تو از درون خیلی هم قوی هستی. درست همین جاست که توانایی آدمی تبلور پیدا می‌کند. قدرت و توان تنها به این بسته نیست که تو چقدر تند و تیز می‌توانی درخت را بگیری بروی بالا و بیایی پائین.»

طعم تلخی در صدایش بود. شانه‌های بزرگش خم‌شده بود. یادش آمد وقتی کـه مزرعه‌ی پائین خـانه را شخم می‌زد، دخترك نگاهش می‌کرد. اسبها را با چنان خشم و شدتی پیش می‌راند که گفتی شیطان دنبالش کرده است.

«پس من باید چکار کنم؟»

تن و بدن کشیش آرامش گرفت. نفسی بـه راحتی کشید و جواب دخترش را داد که:

«می‌گذارمت بروی به «هاروارد»[۲۳] عزیزم‌که بهترین درس‌ها را بخوانی. اما نباید بگذاریم مادرت‌بفهمد. خیلی ناراحت می‌شود.»

«چرا باید درس خواندن من مادرم را ناراحت کند پدر؟»

کشیش با متانت جواب داد:

«من می‌دانم چرا کوچولو. کسانی از درس و دانش ناراحت می‌شوند که کتاب را سخت می‌یابند و دل بستن بدان را دشوار.

«مثل بیلی؟»

«بله مثل بیلی. برای آنها که گشت و گذار درکتابها را همان‌قدر طبیعی و راحت‌می‌دانند که‌گشت و گذار روی

23— Harvard

تپه‌ها را در فصل بهار، کتاب لـذت‌بخش و شادی‌آفـرین است. ما، در خانواده‌ی خودمان سه تا کتابخانه‌ی بزرگ داریم: یکی اینجاست، یکی هم که مال اسمیت‌های‌بوستون است، و بهترینش در مونت والاستون. من و عمو ایساك و پدر بزرگت، کم‌کم به تو درس می‌دهیم.»

برای دوست
به هر آب و آتشی که بزنی ارزشش را دارد

هیچ‌کس نمی‌توانست آنجا دست ابی‌گی‌ل را بگیرد. مجبور بود پیش خودش هرچه را می‌خواهد، یاد بگیرد.

فکری کرد و با خود گفت:

«حالا که این جور است، باشد.»

خنده‌اش‌گرفت. تا این‌حد جدی‌بودن به‌حالی‌انداختش که بی‌اختیار نخودی خندید. زیر لب گفت:

«آرزوهای ما خود به خود که برآورده نمی‌شوند.»

خواهرش ماری، از پای پله‌ها صدایش کرد:

«ریچارد آمده. یکی را هم برای چای با خودش آورده است.»

«کی؟»

«همان آقای وکیل اهل برین‌تری را. همان آقایی را کـه مامان ازش خوشش نمی‌آید. اسبهاشان را هـم جلو دروازه بسته‌اند.»

خیزی شادمانه برداشت و از تختش پرید پائین. دستی تکان داد و موهایش را که مثل تاج روی سرش بسته بود مرتب کرد. از کنار آینه که تند رد می‌شد نگاهی به وضع و حال صورتش انداخت و رد شد. بـرق شیطنت‌آمیـزی

چشمانش را زنده کرد. از پشت پرده‌های گوشه‌ی اتاق لباس آبی پاکیزه‌ای را که قلاب‌دوزی قشنگی داشت برداشت و تند پوشید. تکمه‌های پیراهن زیبایش را چابك و سر حال از بالا به پائین بست و تورهای چین‌چینش را مرتب کرد. پوشیدن دلپذیرترین لباسش باعث می‌شد که جسارت بیشتری پیدا کند.

۲

وقتی که خواهران سه‌گانه، اعتراض کـرده بودند که چرا باید سه‌تایی فقط یك اتاق بـرای خـوابیدن و لباس پوشیدن داشته باشند، عالیجناب آقای اسمیت، اتاق را با پارتیشن به دو قسمت کرد که دو سوم فضایش تعلق پیدا می‌کرد به ابی‌گی‌ل و ماری و بقیه‌اش به بت‌سی. اتاق به آن بزرگی را تنها یك اجاق گرم می‌کرد، تازه، دیواری هم که اتاق را به دو خلوت‌گاه تقسیم می‌کرد، به آتشدان نمی‌رسید.

ابی‌گی‌ل زرنگی کرد و با گذشتن از جلـو آتشدان، دیواره را جلوتر برد که‌با این‌کار، قسمت بت‌سی‌کوچکتر می‌شد.

ابی‌گی‌ل برای پـائین رفتن از پله‌ها، آهنگ خاصی داشت. سه‌تا پله را تند می‌رفت، روی پله چهارمی مکثی می‌کرد و دوباره می‌شمرد: پنج، شش، هفت. هفتمی را که رد می‌کرد حرکتش بازهم تندتر می‌شد. هشتمی را که می‌شمرد خیزی برمی‌داشت و جفت‌پا می‌آمد پائین. حرکات سبك را دوست داشت. پدرش می‌گفت، وقتی که رقصیدن

برای دختر کشیش ممنوع است، ابی‌گی‌ل با خودش پیمان دشواری بسته است که بجای راه رفتن در زندگی، برقصد.

ماری بـه ریچارد کـرنچ کمك کـرد تا پالتوش را درآورد. پالتو را گرفت و در گنجه‌ای که نزدیك در، زیر پله‌ها کار گذاشته بودند جابه‌جا کرد و برگشت. اهـالی بخش که به دیـدن کشیش می‌آمـدند، پیش از آنکه روی نیمکت‌های چوبی بنشینند تا نوبت ملاقات و مشورت‌شان برسد، معمولا گـالش‌ها و جل و لباسشان را تـوی همین گنجه می‌گذاشتند.

زادگـاه کـرنچ انگلیس بـود. شانزده سال پیش با خواهر و دامادش «جوزف پالمر»[1] بـه ماساچوست آمـده بود. پول کلانی داشت و آگاهی وسیعی درمورد معدن‌کاری و هیدرولیك. مرد دست و دل بازی بود. آن وقت‌ها کـه تازه شروع کرده بود به ماری اظهار عشق کردن، اطلاعات تکنیکی وسیعش را بیدریغ در اختیار دیگران می‌گذاشت. خیلی رسمی بود. بیشتر وقتها رفتار پـرادعایی داشت. اگر دماغش می‌گذاشت، می‌شد گفت که مرد جذابی است. دماغش جوری بود که خیال می‌کردی آدمی گـردن کلفت، وقتی که بچه بود با مشت‌هایی پرزور، پختش کرده‌است. هم‌قد ماری بود. پهنای شانه‌هایش هم به پهنای شانه‌های ماری می‌زد. اولش، کارخانه‌ای باز کرده بود برای ساختن شیشه، ظرفهای سفالی، شکلات، جوراب و روغن نهنگ.

1— Joseph Palmer

کارخانه را در «جرمن تاون»[2]، چندمایلی اطراف وی‌موت علم کرده بود. پس از چند آتش‌سوزی شدید کارخانه را بسته بود و با چند کارخانه‌دار دیگر کـه روغن نهنگ و شمع می‌ساختند و دستی هم در بازار شمع داشتند، شریك شده بود. رفتارش با ابی‌گی‌ل سخاوتمندانه بود. به‌عنوان هدیه‌های تعطیلی، برایش مجموعـه شعرهـای «گری»[3]، «درای‌دن»[4]، «میلتون»[5] و «پوپ»[6] را هدیه آورده بود..

ماری عاشق ریچارد بود. روزیکه پیشنهاد ریچارد را پذیرفته بود، به خواهرش گفته بود:

«می‌توانی به ریچارد اعتماد کنی عزیزم. همیشه یك جور است. نباید از این بترسی دفعه‌ی دیگر که او را دیدی ریچارد دیگری از آب درآمده است.»

«چقدر خوب.»

«همین‌طور است عزیزم. من نفرت‌دارم از اینکه‌وقتی با مردی ازدواج می‌کنم، بعدها متوجه شوم کـه نود و نه مرد دیگر در او خفته است. ایـن جوری، آدم نمی‌تـواند بفهمد با کدامشان همراه بوده است.»

چشم ابی‌گی‌ل برقی زد و فریاد کشید که:

«من فکر می‌کنم خیلی جالب باشد که آدم نداند کدام یکی‌از آن‌نودونه‌تا به خانه‌اش می‌آمدند. این‌جوری‌ازدواج آدم بیشتر شبیه بازی‌های معمایی می‌شود تا نوعی برخورد کور. بگذریم از اینکه در نیواینگلند چند بار ازدواج‌کردن ممنوع است.»

2— Germantown
3— Gray
4— Dryden
5— Milton
6— Pope

تا وقتی که ماری نسبت به ریچارد کرنچ کاملا جدی نشده بود، شوخیهای خواهرش را به دل نمی‌گرفت، سهل است، خودش هم بعضی وقتها در همان مایه‌ها، تکه‌هایی می‌پراند.

ماری و کرنچ بازو به‌بازو رفتند توی‌سالن. ابی‌گی‌ل دنبال‌شان راه افتاده بود که ناگهان نیم‌نگاهی به‌جان‌آدامز انداخت. آقای آدامز، توی کتابخانه، کنار میز پدرش و دیواری از کتاب ایستاده بـود. دو کتاب باز را در دست داشت، هریکی را در یك دست. گاهی نگاهی به این می‌کرد و گاهی نگاهی به‌آن. شانه‌اش به سمت گـوش‌هایش بالا آمده بود. گفتی که شانه‌هایش را بالا داده بود تا خودش‌را در برابر تعدی‌ها و تجاوزهای جهان خارج محفوظ بدارد. دیدن جان، به حالتی که ایستاده بود و گویی تحلیل می‌رفت و می‌سوخت، در آن اتاقی که ابی‌گی‌ل از همه جای دنیا بیشتر دوستش می‌داشت، برایش تعجب‌آور بود. در این اتاق بود که پدرش به وعده‌اش وفا کـرده بود. نـه‌تنها کتاب مقدس و مجموعه‌ی گسترده‌ی موعظه‌ها، که نمایش‌ـ نامه‌های شکسپیر و «بن جانسون»[۷] و دستور زبان و علم حساب و کتابهای تاریخی، مثل: سخنرانی‌ها و نمایش‌های ویرجینیا را، از پدرش آموخته بود.

میان ذهن سخت‌گیر پدرش از سویی، و عمو ایساك و پدر بزرگ کوئینسی از سوی دیگر، به مدد عطش‌فراوانی که برای آموختن داشت، توانسته بود با کاوش و جست و جو از راه خواندن و خواندن، تا حدود والایی خودش را سیراب کند. با این همه امکان و با کتابهای بسیاری که

7— Ben Jonson

در زمینه‌های منطق و اصول عینی در اختیارش بود، تازه توانسته بود به آموزش پایه دست یابد.

وقتی که آدامز کتابها را برگرداند سر جایشان و دو تا کتاب‌دیگر برداشت، ابی‌گی‌ل باتعجب‌از خودش پرسید: «چکار دارد می‌کند؟»، این نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل فرصت پیدا کرده بود روی جان مطالعه کند. آدمی که اگر متوجه می‌شد کسی دارد او را می‌پاید، به‌خود می‌پیچید. از پهلو نگاهش می‌کرد و می‌دید که نیم‌رخش، با آرواره‌های گوشتالو و قد کوتاه، اما سخت‌گیرش، درست نقطه‌ی مقابل دو مردی است که بیش از همه دوستشان داشت و تحسینشان می‌کرد. آنها، هر دو بلند قد، لاغر و مردانی قدرت‌مند و قناص بودند: پدرش و پسر عمویش دکتر «کاتن تافتس»[8].

با سروصدایی که دیگری را به خود جلب کند، شروع کرد در اتاق راه رفتن. جان آدامز از جا پرید و سرش را برگرداند. صورتش گل انداخت. بعد، در حالی که هردو کتاب را باز و متعادل نگه داشته بود، هر دو دستش را به طرف ابی‌گی‌ل دراز کرد.

«خانم اسمیت! هیچ متوجه شده‌اید که با بوئیدن کتاب ــ هر کتابی ــ می‌توانید بگوئید در کجای دنیا چاپ شده است؟ این کتابی که درباره‌ی پنبه نوشته شده، در بوستون چاپ شده است، برای آنکه بوی تند بوریای لیفی را می‌دهد. این کرونولوژی تاریخ، در لندن چاپ شده است. از بوی‌پارچه‌ی‌خیس به‌هم فشرده‌اش‌می‌شود فهمید.»

ابی‌گی‌ل حیرت‌زده جواب داد:

8— Cotton Tufts

«حرف شما کمی تکان‌دهنده است آقای آدامز.»

«من فکر می‌کردم موضوع کتاب است که این تفاوتها را نشان میدهد. یکی از کتابهای قانونی شما، ممکن‌است بوی رطوبت سلول زندان را بدهد، حال آنکه، آن یکی که مجموعهٔ وعظ و خطابه است ــ همانی که روی میز پدرم می‌بینید ــ ممکن است شامه‌ی شما را...»

جان به صدای بلند گفت:

«از بوی گوگرد پر کند، اینطور نیست؟»

«دقیقاً.»

جان آدامز نگاه ستایش‌آمیزی به ابی‌گی‌ل انداخت.

از قسمت ورودی وارد در روبرو شدند و رفتند طرف اتاق نشیمن الیزابت کوئینسی اسمیت که به‌زیبایی‌آراسته بود. پنجره‌های اتاق که دوتایش رو به حیاط باز می‌شد و دوتای دیگرش به سمتی دیگر، با پرده‌های ساتن لیمویی پوشانده شده بود. کف اتاق که بزرگ و جادار بود فرش یك تکه‌ی پرپشتی افتاده بود، با زمینه‌ای سفید و برگهای سبز و گلهای لیمویی. روی نمای مرمرین آتشدان، پنجره‌های جلو را می‌دیدی به رنگ شیشه‌ای و با چندین لامپای برنزی برای روغن. این کار زینتی هردو سمت‌را به زیبایی آراسته بود. پائین آتشدان، در گوشه‌ی سالن، مبل زیبایی که پوششی از حریر گلدار قرمز داشت، چشم را خیره‌می‌کرد. میان‌پنجره‌های‌دوطرف، میز بزرگی‌گذاشته بودند که حالا برای صرف چای‌آماده بود. دور تا دور اتاق شش صندلی راحتی، به رنگ قهوه‌ای و با چوب مخصوص معروف به ماهون چیده بودند که رویشان با فرشهای زیبایی آراسته بود. در این سو و آن سوی سالن، چینی‌های

گلدار نمیه شفافی پراکنده بود که اعضای خانواده‌ی کوئینسی به خانم اسمیت هدیه کرده بودند، چینی‌هایی‌که از جنسی بسیار عالی بود و آنروزها در فرانسه ساخته می‌شد.

جان آدامز، کنار عالیجناب اسمیت، خودش را ولو کرد روی یکی از مبل‌های نرم و بیدرنگ با جناب‌کشیش وارد بحث شد. موضوع بحث‌شان دور و بر شرایط و اوضاع و احوال وی‌موت می‌گشت. تا جایی که ابی‌گی‌ل یادش بود، بحث این دو مرد، جناب اسمیت را سرانجام به ستوه آورد.

در سال ۱۶۳۹ که اولین کلیسای طرفدار استقلال[۹] در وی‌موت تأسیس شد، و هفده سال پس از آنکه خود دهکده ساخته شد، شورای شهر خانه و زمین‌های مشخصی را به جناب کشیش اعطا کرده بود. نود سال بعد، پس از آنکه دومین بلوك از بخش‌هایی که کلیساهای طرفدار استقلال داشتند، شکل گرفت، کشیش‌شان، به‌عنوان حق قانونی خود تقاضا کرد که نیمی از سرزمین‌های اصلی‌ی اعطا شده را بالا بکشد.

۹– Congregationalist به‌ویژه در اوایل قرن هفدهم، این‌گروه از پروتستان‌ها که طرفداران استقلال هر کلیسا برای اداره‌ی امور قضایی و انتظامی بودند، مبارزی‌ه‌گرمی با مراکزبزرگ تصمیم‌گیری‌پروتستان‌ها براه انداخته بودند. بلوك‌ها یا بخش‌هایی هم که زیر نظر این جماعت ساخته و اداره می‌شد به Parish معروف بود که در این کتاب، از این هر دو فراوان نام برده می‌شود ــ مترجم

ابی‌گی‌ل نشسته بود روی یکی از صندلی‌های چوبی‌ی دور اتاق ــ که به مرکز بحث نزدیکتر بود ــ و چشم‌دوخته بود به آقای آدامز که چگونه پدرش را با دریایی از دلائل قانونی و ضمناً مرتبه‌و آراسته ــ محاصره کرده است. دو سالی بود که جان آدامز به این خانه رفت و آمد داشت، چه برای نوشیدن چای مخصوص یکشنبه یا روز میلیشیا. تا آن روز که بــا هم دوست نشده بودند. درواقع، به نظــر می‌رسید که جان تمایلی به دوستی با ابی‌گی‌ل از خــود نشان نمی‌دهد. ابی‌گی‌ل به جان احترام می‌گــذاشت اما فکر می‌کرد که این احترام در حــد دوست داشتن نیست. البته، نه به این جهت کــه می‌دید جــان پدرش را دوست دارد. بهرحال رفت و آمد جان قطع نمی‌شد.

صدای جان، با شور و هیجانی‌که مدام بیشتر می‌شد، هر لحظه بلند و بلندتر به گوش او می‌رسید، گفتی که به مرکز بحث کوتاهش رسیده است. ابی‌گی‌ل کمی تنه‌اش را داده بود جلوتر که بهتر بتواند حرف‌های میان دو مرد را بشنود. گیرایی صدای جان تنها در مطبوع بــودن و جالب‌توجه بودنش نبود، مخصوصاً وقتی که در رد و بدل کردن حرف‌ها عجیب دلپذیر می‌نمود. نکته ایــن بود که وقتی ذهنش از ظاهــر شخصیتش فــراتر مــی‌رفت و در نکته‌های قانونی‌ی مــوضوع بحث غــرق می‌شد، مجال و وسعت و شخصیتی دیگر می‌یافت.

«ببینید عالیجناب اسمیت، آنچه در اصل به نخستین کشیش اعطا شده است، کاملا روشن است. تأکید می‌کنم که در صراحت این موضوع هیچ تردیدی در کار نیست. مسأله این است که در مدارك تصریح نشده است که این

دارایی‌ها، می‌شود یا باید تقسیم شود.»

«آقای «بی‌لی»[10]، کشیش دومین بخشی که طرفداران استقلال قضایی و انتظامی کلیسا ساخته‌اند، موافقت نمی‌کند.»

جان آدامز مبل را چرخاند و با متانت و هشیاری به ابی‌گی‌ل خیره شد. این، درست وقتی بود که داشت افکارش را خوب وارسی می‌کرد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که جان به درون او خیره شده است و نگاهش دقیقاً باطنی‌ست، چنان که در آن لحظه، نمی‌تواند بگوید به کدام‌یك از سه دختر کشیش نگاه می‌کند. وقتی دوباره برگشت طرف آقای اسمیت، لبخندی که نشانه‌ی حاصل این وارسی بود، در چهره‌اش نقش بست؛ لبخندی که بیشتر می‌شد گفت در چشم‌های جدی و کنجکاوش حالت بسته است.

«به نظر شما عالیجناب بی‌لی می‌تواند بگوید که اموال کلیسا باید میان قسمت‌هایی که در حاشیه‌ی شهرها قرار دارند تقسیم‌شود؟ مثل «آناباپتیستها»[11] «کواکرها»[12] و جدایی‌طلب‌ها؟ تا وقتی‌که این عطیه عام است، هرکشیش جوانی، از آن سهمی مساوی می‌برد. ممکن است نقطه نظر و موضع‌گیری آقای بی‌لی که از خودراضی است، درست باشد که سهمی از اموال خودش را تقاضا می‌کند. شاید حتی کاتولیك‌ها هم درست بگویند. در این صورت، عالیجناب بی‌لی، به جایی می‌رسد که حتی به زحمت می‌تواند مکانی برای ساختن اصطبل اسب‌هایش پیدا کند.»

ویلیام اسمیت، محکم کوبید روی پای راست استخوانی‌یش که شاید نشانه‌ی غیظ بود.

10— Bayley
11— Anabaptist
12— Quakers

«آقای آدامز! گمان کنم بحث پایان‌ناپذیر و خسته‌کننده‌ای را راه انداخته باشید. آقای بی‌لی هرگز از من شکایتی نخواهد کرد وقتی ببیند که من هم به دلیل سابقه، مقابله به‌مثل خواهم کرد.»

جان آدامز گفت:

«بسیار خوب.»

و درحالی‌که خودش را روی مبل جا به‌جا کرد، چنان که گفتی از شر چیزی خلاص شده است، دنباله‌ی حرف را گرفت که:

«بد نیست که آدم مقابله به مثل کند.»

و با لبخندی در چهره ادامه داد:

«خانم ابی‌گی‌ل، فکر می‌کنید که مربای توت فرنگی به‌عنوان حق‌الوکاله برای من کافی باشد؟»

وقتی ابی‌گی‌ل سینی‌ی چوبی را گرداند و فنجان چای آقای آدامز را پر کرد، دید که حالتی احترام‌آمیز نسبت به جان در نگاه پدرش موج می‌زند. اما به‌عکس، مادرش چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید. همین بود که سینی را از جلو آقای آدامز برداشت و برد طرف ریچارد. ابی‌گی‌ل تعجب کرد:

«تا جایی که من می‌دانم همسر کشیش حتی باید با هرگونه‌شخصیت‌غیرقابل‌پذیرشی‌هم،مؤدبانه‌رفتارکند!»

وقتی اسم دختردایی‌یش هانا کوئینسی به میان آمد، مادرش با لحنی تحقیرآمیز و سرشار از اهانت، فریاد کشید که:

«مگر جان آدامز بیش از یك وکیل است!»

و با همان لحن زشت اهانتش را دنبال کرد که:

«خناس‌ترین گروه‌ها در نیو اینگلند، همین وکلا و حقوق‌دان‌ها هستند. این را که دیگر همه قبول دارند. دست اینها را باید از قانون کوتاه کرد.»

ابی‌گی‌ل شادمانه فریاد کشید:

«مادر جان مثل اینکه دست به شعر ساختنت هم بد نیست. اینجور حرف‌زدن چیزی بیش از جناس ساختن نباید باشد.»

«جناس؟ کدام جناس؟ می‌دانی که من شوخی نمی‌کنم کوچولو. پیش از آنکه سروکله‌ی این وکلای جادوگر پیدا شود، ماساچوست برای خودش شهری بود بر تپه‌ای آرام.»

پدرش به نرمی و ملایمت آمد توی حرف خانم اسمیت که:

«ماساچوست هرگز جامعه‌ی دلخواهی نبوده است. و آقای آدامز هم جادوگر نیست. از این گذشته و درواقع، لحظه‌هایی پیش می‌آید که من احساسی می‌کنم آقای آدامز بسیار هم باهوش و زیرک است.»

خانم اسمیت به‌طعنه گفت:

«باهوش! اگر ایشان چهار سال از عمرشان را در هاروارد تلف نکرده بودند، حالا برای خودشان یك کشیش بودند. واقعاً هاروارد دانشگاهی نیست که جوان‌ها وقت‌شان را در آن تلف می‌کنند؟»

ابی‌گی‌ل اصلا نمی‌دانست دانشگاه هاروارد را برای چه ساخته‌اند. ظاهراً، هرچه بود جای دختران نبود، اگرچه بهار سال پیش پدرش او را برده بود به شنیدن خطابه‌های پایان سال تحصیلی ۱۷۶۱. یادش می‌آمد که بعدش هم با جوان‌های خانواده، کنار رودخانه به پیك‌نیك رفته بودند.

تاریکی هوای ماه اکتبر مثل بارانی لطیف، زمین را داشت پر می‌کرد. اتاق داشت تاریك می‌شد. خانم اسمیت چراغ برنز روی میزها را روشن کرد و بعد پـــرده‌ها را کشید. این کار، نشانه‌ی آن بود که وقت شام رسیده‌است. آقای آدامز بلند شد که برود. خانم اسمیت گفت:

«برای شام باید تشریف داشته باشید.»

ابی‌گی‌ل با تحسین به مادرش نگاه کـــرد. اگـــرچه الیزابت اسمیت از آقای آدامـــز خوشش نمی‌آمد، یادش نرفته بود که سنت دعوت میهمان را به شام نباید زیر پا بگذارد. ابی‌گی‌ل متوجه شد که اگرچه آقای‌آدامز از دعوت مادرش تعجب‌کرده است، تمایلی‌هم به‌رفتن‌نشان نمی‌دهد.

۳

وقتی که از در سالن بیرون می‌آمدند، پدر و مادرش جلو افتاده بودند. این‌در به‌حیاط بزرگ خانه باز می‌شد، که درواقع حیاط اصلی بود کـه روی تپه، درست پائین اولین کلیسا، ساخته شده بود. خانه‌ی اصلی، یك طبقه و نیم بیشتر نبود، با سقفی کوتاه و چهار پنجره‌ی عمودی در شیروانـی، تقریباً میان سالن و پله اتاق خـواب‌های حیاط اصلی. به هر حـال خانه‌ی بـزرگ و مجلل و چند طبقه‌ای بود که از چوب سفید ساخته شده بود. این خانه را عالیجناب «توری»[1]، کشیش پیشین وی‌موت ساخته و به حیاط قبلی ربطش داده بود. خانه‌ای که خانواده‌ی اسمیت درش زندگی می‌کردند، دو اتاق زیر شیروانی داشت، با آشپزخانه‌ای و اتاقی نهارخوری کـه با اتاق کار آقـای اسمیت کامل می‌شد. جناب کشیش، در این اتاق کارگاه بافندگی راه انداخته بود و داده بود دیـوارها را هم با چوب‌های کوچك تخته‌کوبی کرده بودند.

خانم اسمیت پائین میز بلند که پشتش آشپزخانه‌بود،

1— Torrey

پیش از همه نشست. بلافاصله پشت سرش آقـای اسمیت بالای میز جا خوش کـرد. دو طرف میز، همان‌جایی کـه اسمیت نشسته بود، دوتا پنجره بود کـه همین تازگی نو شده بود و به پنجره‌های بزرگ خانه چسبیده بود. بیلی، خزید روی یکی از صندلی‌هایی‌که از همه به پدرش دورتر بود. بت‌سی نشست کنار مادرش و ماری و کرنچ صندلی‌های کنار آتشدان را انتخاب کردند، که درست روبروی ابی‌گی‌ل و جان آدامز بود.

اگرچه‌جماعت طرفدار استقلال‌کلیسا هنوز با خریدن اورگ موافقت نکرده بودند، عالیجناب آقای اسمیت پیانو یکی از خانواده‌های قدیمی را از چارلستون به منزل آورده بود. روی پیانو پایه‌ای بود و روی پایه یکی از ساعتهای قشنگ فرانسوی را کار گذاشته بودند. اتاق دوستانه‌ای بود و وقت غذا، هیچ فرقی میان اعضای فامیل مجاز نبود.

«فوئیب»[2]، یکی از برده‌های خانواده‌ی اسمیت، کـه هفت سال پیش، پس از مرگ برده‌ی سیاه قبلی ـ پگ[3]ـ به خانه‌ی کشیش آمده بود، توی آشپزخانه داشت گوشت‌های سرد را در سینی‌ی چـوبی، با دقت و مرتب می‌چید. «تام»[4] که شوهر پگ بود، ظرف‌های پر از شیر و خوراك آرد و گوشت و میوه را، پیشاپیش به‌اتاق غذاخوری آورد. تام، با صورتی بـه رنگ صندلی‌های قهوه‌ای بـراق و موهای سفید، چنان ایستاده بود کـه گفتی چهارپایی در انبوه یونجه‌های تازه دروشده. کاکاسیای‌خانواده‌ی‌اسمیت وقت کشت و برداشت محصول هم، مجبور بـود مثل یابو

2— Phoebe
3— Peg
4— Tom

برایشان‌کار کند. وقتی‌اسمیت‌ها میهمانی داشتند،طفلکی مجبور بود با رعایت‌تمامی آداب و ادب رایج، نقش‌مستخدم گوش‌به‌زنگ‌را برایشان بازی‌کند و مثل پروانه، دوروبر میز بگردد. دخترهای جناب کشیش را پگ بزرگ کرده بود. پس از او، فوئیب، برده‌ی خپل و چاقی که صدایش به زحمت درمی‌آمد، مراقبت از دخترها را عهده‌دار شده بود. پس از مرگ همسر پگ، فوئیب زنش شده بود.

سایه روشن چراغ پیه‌سوز معلق، اعضای دور میز را بیشتر به‌هم نزدیك کرده بود. گفت و گوشان که تند هم پیش می‌رفت دوربر موضوع دلخواه محل بود که پس از سخنرانی‌ی پرطمطراق «شاه جرج»[5] سوم، گرمتر از پیش شده‌بود. این‌حرفها،سایه‌روشن‌رابرایش‌دلپذیرترمی‌کرد. شیوه‌ی‌تاخت‌وتازبحث، کانون‌جلب‌توجه‌همه‌شده‌بود. جرج سوم، به تازگی تاج‌گذاری‌کرده‌بود و این، درواقع‌نخستین خطابه‌اش بود. ظاهراً نطقی عالی هم بود. حرارت مطلوبی اتاق را گرفته‌بود. همه‌شان انگلیسی‌بودند؛ عمیقاً وابسته به سرزمین مادری و مفتخر به امپراتوری‌ی انگلیس. زبانشان انگلیسی بود و همه چیز دیگرشان؛ از شیوه‌ی تفکر گرفته تا علایق، حساسیت‌ها، رسوم، ریزه‌کاریهای معماری، اساس خانه، ظرف‌ها، نقره‌ها، مجموعه شعرها، نمایشنامه‌ها، سیاست‌ها، موسیقی، مرده‌ریگ فرهنگی، قانون، مؤسسات و نهادهای‌اجتماعی‌شان. همه‌چیز دربست انگلیسی بود و ماساچوست؛ خانه‌ی دوم‌شان هم که درواقع مستعمره‌ی‌انگلیس‌بود. امپراتوری بریتانیا، که‌فقط‌کرنج دیده‌بودش، ریشه و منشاء تمامی‌اصول و روابط و علایق

5— King George

پایدارشان بود.

می‌شد گفت که بحث و جدلی خانوادگی درگرفته است. مثل همان بحثی که بیست و هشت سال پیش از این پیش آمده بود. در سال ۱۷۳۲، زمانی‌که مجلس‌انگلستان، قانون مالیاتی‌ی سنگینی بر شیره‌ی قند صادراتی غرب آمریکای مستعمره را با موفقیت گذرانده بود، بازار چنین مباحثی در همه‌جای مستعمرات، بسیار گرم بود. ماساچوست که‌شروع‌کرد به تبدیل قند به‌شراب ــ به‌عنوان پراهمیت‌ترین قلم صادراتی ــ و این وظایف جدید، به همراه خود کارخانه‌ها را به نابودی می‌کشاند و به تجارت هم لطمه‌ی‌فراوانی‌میزد، ماساچوستی‌ها زدند زیر پرداخت مالیات. در گرماگرم همین واقعه بود که امر قاچاق به بالاترین حدش رسید و حتی تبدیل شد به نوعی کار مورد احترام. امپراتوری بریتانیای کبیر هم، چشم‌هایش را به ناچار هم گذاشت و در همان حال که عقب‌نشینی می‌کرد، مثل پدری مهربان، دست به کاری نمی‌زد که قانونش را زورکی به‌این بخش از مستعمره‌هایش قالب کند.

تا سال پیش که پدر مهربان به مأموران گمرکی و دیگر بازوهای کار سازش حکم داد که در زمینه‌ی کشف و تحقیق، این حق را دارند که حتی به زور وارد هر کشتی و انبار و مغازه و خانه‌ای شوند و دنبال جنس قاچاق بگردند، هماهنگی و همزیستی دلخواهی‌میان‌مادر و فرزند برقرار بود.

ماساچوست، که سخت رنجیده بود، ناگهان فریاد براورده بود که:

«خانه‌ی هر آدمی، در حکم قلعه‌ی اوست، کشتی و

بارانداز هم همینطور. شاید باد و باران بتوانند واردشان شوند، اما شاه نه!»

«جیمز اوتیس»[6]، استاد حقوق ماساچوست، در برابر دادگاه عالی‌سفت و سخت ایستاد و با نطقی‌آتشین، صدور این حکم را اقدامی غیرعادلانه خواند! همه‌ی مردم شاکی شده بودند و بریتانیا را متهم می‌کردند که زده است زیر لایحه‌هایش.

ماساچوست به غرش درآمده بود و آشکارا صدا به اعتراض گشوده بود که سرزمین معقول مادری، دارد به خطا میرود.

دعواهای مختصری که در دادگاهها مطرح می‌شد، همیشه جوری عمل می‌کرد که نیو اینگلند می‌طلبید. این بود که پیوندهای قانونی، میان بریتانیا و سرزمین دوست داشتنی‌یش، محکمتر می‌شد؛ سرزمین‌هایی که در عین‌مورد علاقه بودن، به‌عنوان مستعمره، چندان هم مورد احترام مادر نبودند.

اگر انگلستان بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد که مستعمره‌ها ــ بویژه ماساچوست پر مغز و غنی ــ بچه‌های فاسد را می‌مانند، یادش نمی‌رفت که فرزندان پیشرسش، از راه تجارت خارجی و در حالی که با تبعیت از نظم سرسخت ــ و ظاهراً بدون اعمال زور مادر ــ رام بودند، ثروت سرشاری را به صندوق‌امپراتور سرازیر می‌کردند.

6— James Otis

نیو اینگلندی‌ها، فقط موقعی چموشی می‌کردند که تصور می‌کردند حکومت مادر، سعی می‌کند به «حقوق سیاسی‌شان به‌عنوان انگلیسی‌های آزاد» تجاوز کند.

فوئیب و تام، «پای»[۷]ی کدو و میوه را جلو همه گرفتند و دوره گرداندند. ابی‌گی‌ل، تکه‌هایی از نطق جرج سوم را با لحنی ستایش‌آمیز، تکرار کرد. تکه‌هایی را که در آن شاه جرج، وعده‌ی آزادی و تشویق مذهب را داده بود، روی تحکیم مبانی‌ی مشروطه و قانون اساسی تکیه کرده بود و آزادی و عدالت و ابراز احساسات را به همه‌ی مردمش وعده داده بود. ماساچوست احساساتی، اعلام کرده بود که جرج سوم، شاه میهن‌پرست باارزشی‌ست.

وقتی که شام تمام شد، خانم اسمیت، در وظایف میهمان‌نوازی سنگ‌تمام گذاشت و گفت:

«بعضی‌ها را می‌شناسم که انگلیسی‌ی تمام عیار نیستند. مثلا آن‌آقای! «ساموئل اسمیت»[۸] را درنظر بگیرید که کاری ندارد جز دردسر درست کردن.»

شوهرش با لحنی نرم پرسید:

«واقعاً ایشان پسر عموی شما هستند آقای آدامز؟»

ابی‌گی‌ل که جفت جان نشسته بود احساس کرد که

۷ــ Pie نوعی شیرینی‌ی فرنگی‌ست که در ایران هم به همین نام معروف شده است. می‌شود گفت‌کلوچه‌ی نرمی‌ست‌که هم می‌شود گوشت‌پیچ باشد و هم میوه‌دار و مربایی یا مثل غذای میزهای کشیش، ساخته شده از کدو ــ مترجم

8— Samuel Adams

طرف اصلا خودش را نباخت و دستپاچه نشد، اما حرکتش نشان داد که زمینه‌ای برای برخورد، درونش را متلاطم کرده است.

«نه چندان نزدیك که بشود گفت پسر عمو. جد ما آدامز، یکی‌ست. ولی خوب، به‌عنوان دوست چـرا، خیلی بهم نزدیکیم. حتی وقتی‌که با او موافق نیستم ــ که‌تقریبا همیشه چنین استــ، دوستش دارم و تحسینش می‌کنم.»

خانم اسمیت، به اصرار و طعنه گفت:

«آخر چه ارزشی در ایشان وجود دارد که ستودنی و تحسین‌برانگیز باشد؟»

و با این‌حرف، میدان‌را برای تاخت‌وتاز آماده‌کردکه:

«بارها در کارش شکست خورده است. همه‌ی سرمایه و دارایی‌ی پدر و مادرش را در کار آبجوسازی بر باد داد. حالا هم که مأمور مالیاتی شده است، گویا رقم قابل‌توجهی از حساب و کتابش کسر آورده باشد. باور کنید! همه‌ی مردم می‌گویند.»

صدای جان، بیش از آنکه تحریك شده و عصبی‌باشد، سرشار از شگفتی بود:

«قبول می‌کنم خانم؛ نکته‌ی اولی را که اشاره کردید قبول می‌کنم. برای من هم مسلم است که ساموئل در کارو بارش تهی‌دست و ضعیف بود.»

ظاهراً، آقای آدامز بـه راحتی می‌تـوانست شرایط ناراحت‌کننده را تحمل کند.

«ساموئل می‌خواست حقـوقدان بشود، و اگـر چنین پیش می‌رفت، می‌توانست به یکـی از مغزهای درخشان حقوقی تبدیل شود. امـا نتوانست، می‌دانید چـرا خانم

اسمیت! برای اینکه مادرش موضوع حقوق و وکالت را حقیر می‌پنداشت. چه می‌شود کرد، بعضی‌ها این‌جوری فکر می‌کنند. می‌دانید، این شیوه‌ی تفکر و قضاوت، ناموجه‌تر و غیرقابل تحمل‌تر از آنست که ظاهراً به نظر می‌آید.»

خانم اسمیت از خجالت سرخ شد. جان ادامه داد:

«ساموئل نویسنده‌و تئوریسینی بسیار عالی‌مرتبه‌است.»

عالی‌جناب آقای اسمیت گیج شده بود. کمی روی میز خم شد، صورتش را به جان آدامز نزدیکتر کرد و گفت:

«به نظر شما تئوری‌های ایشان فتنه‌برانگیز و فاسد کننده نیست؟»

«این‌طورها هم نیست آقای کشیش. ساموئل سعی می‌کند به قانون وفادار باشد و امور قانونی را به انجام برساند و درست همان کاری را می‌کند که شما در زمینه‌های مذهبی انجام داده‌اید و موفقیت‌هایی هم داشته‌اید: بدون جنگ و دعوا و با استقلال کامل.»

«ببینید آقای آدامز، ما طرفداران استقلال کلیسا، واعظان فراوانی داریم که همین نقطه نظر را دنبال می‌کنند. اما، واقعاً فکرش را بکنید که چند تا ساموئل آدامز داریم؟»

آدامز بی‌درنگ جواب داد:

«فقط خداوند قابل ستایش و تمجید است.»

تا بعضی‌ها رفتند از این حرف‌جان بزنند زیر خنده، ابی‌گی‌ل پرسید:

«بنابراین با نظر پدرم موافقید، نه؟»

«درست بعکس. من فکر می‌کنم که داشتن فقط یك

ساموئل آدامز، نمی‌تواند فقدان بی‌رحمانه‌ای باشد.»

پوست عالی‌جناب آقای اسمیت داشت گل میانداخت و لك لك می‌شد.

«گمان کنم که به صراحت باید مقایسه‌ی شما را در مورد مذهب و سیاست رد کنم.»

«چرا آقای کشیش؟ شما اجازه می‌دهید اسقف‌ها در امور طرفداران استقلال کلیسا مداخله کنند؟ می‌گذارید شیوخ کلیساهای بریتانیا برای شما پیشوای روحانی بفرستند و سرنوشت را به شما دیکته کنند؟ مسلماً خیر! پدر خود من بیست و پنج سال عضو و یکی از تعزیه‌گردانان برجسته کلیسای «برین‌تری» بود که طرفدار استقلال کلیساست. گمان نکنم در این مدت، دوآتشه‌تر از او را سراغ داشته باشید. اگر به یکی از کشیش‌های بوستون می‌گفتند حتی سطری بیشتر از آنچه بر دیوارهای چوبی نوشته است وجود دارد، طرف‌را تکه پاره می‌کردند، اینطور نیست جناب کشیش؟»

خط و خال‌های رنگارنگ پوست عالی‌جناب فرو نشست و چشمش شروع کرد به برق‌زدن.

«اگرچه این حرف اغراق‌آمیز است، اما نمی‌توانم بگویم درست نیست.»

«این، درست همان حال و احساسی‌ست که ساموئل آدامز در مورد سیاست دارد.»

همه‌از دور میز بلند شدند و رفتند طرف‌اتاق‌نشیمن. ابی‌گی‌ل مستقیماً چشم به چشم آدامز دوخت و پیش خودش فکر کرد:

«واقعاً که چه روح بزرگی دارد.»

۴

یکشنبه بود. صبح زود بیدار شد. هـرچه ماری را تکان داد، نتوانست بیدارش کند. خـوابش خیلی سنگین بود. از بیدارشدن ماری که ناامید شد، تند رفت پائین، طرف آشپزخانه که فوئیب آب گـرم حمام را آماده کرده بود. آب را آن‌روزها توی پاتیلی که از سقف آویزان بود جوش می‌آوردند.

فوئیب، تا چشمش به ابی‌گی‌ل افتاد، با خوشروئی گفت:

«نبی[1] خانم، روز خوبی را بـرای گـردش انتخاب کرده‌اید.»

«همین‌طور است فوئیب، نه؟»

فوئیب داشت آب جـوش را کـه بخار سنگینی ازش

۱ــ Nabby به‌عنوان نوعی از اسم دوم که خاص عزیزدردانه‌هاست، از اول کتاب هم اعضای خانواده، ابی‌گی‌ل را به این‌اسم صدا کرده‌اندکه تکرارش به نظرم چندان نزدیك به ذهن خواننده‌ی ما نیامد. فقط همین یکبار آوردمش که از قلم نیفتاده باشد! بهرحال بهتر است ابی را به اسم خودش‌صداکنیم‌که‌با رشدرومان‌هماهنگ‌است‌و گهگاهی‌ناچاره‌«نبی»ــمترجم

برمی‌خاست، می‌ریخت توی تغار چوبی. ابی‌گی‌ل هم آب سرد قاطی می‌کرد که تنش نسوزد.

«اما اتفاقی نیست. آرزو کرده بودم که این روز هوا خوب باشد.»

فوئیب، رفت طرف انبار غذا که ناهار پیک‌نیک خانمش را آماده کند. می‌خواست تا می‌رود و برمی‌گردد، ابی‌گی‌ل هم سروتنش را شسته باشد.

ابی‌گی‌ل که ریزه و ظریف هم بود، وقتی برهنه شد و رفت توی طشت حمام، مجبور شد جوری بنشیند که چانه‌اش روی زانوهایش باشد. همانطور که داشت با پارچه فلانل خودش را می‌شست، فکر کرد:

«من که این‌جوری باید خودم را جمع‌وجور کنم، بلند قدهای خانواده چه بلایی سرشان می‌آید که مجبورند همه‌ی شنبه‌شب‌ها را توی این حمام آباء و اجدادی سر و تنشان را بشویند. تغار بزرگی که از چوب بلوط بود، درواقع حمامچه‌ی خانواده‌ی اسمیت‌بود و وسیله‌ای برای ابی‌گی‌ل، که از کوچکی رشد دست و پایش را با دراز کردن در آن، اندازه بگیرد. چند هفته‌ای به پایان هفده سالگی مانده، می‌دید که به‌جای همه‌ی اندام، فقط سینه‌هایش به اندازه رشد کرده است.

فوئیب حوله‌ای را گذاشت روی تنور که گرم شود. ابی‌گی‌ل از حمام آمد بیرون، حوله‌ی کتانی را پیچید دور خودش و سعی کرد چنان پوستش را خشک کند که سرخ نشود. کارش که داشت تمام می‌شد، به فوئیب گفت:

«بی‌زحمت‌دوباره پرش‌کن‌که الان ماری سر می‌رسد.»

شاد و شنگول از استحمام گرم، رفت طرف اتاق

غذاخوری و بعد که رسید به اتاق نشیمن، با شنیدن‌صدای گفت و گویی از اتاق مطالعه، همه‌ی آن سرزندگی و نشاط از بین رفت. مادرش بود. داشت می‌گفت:

«چی شده که ناگهان میانه‌ات با آقای آدامز اینقدر گرم شده است؟»

صدای مادرش، خشك و طعنه‌آمیز بود و به‌واقع که نیشتر را می‌مانست.

«تابه‌حال ندیده بودم تا به این حد نسبت به‌او علاقه‌و شیفتگی از خودت نشان بدهی.»

انگار که دنیا را بر سر ابی‌گی‌ل فروکوفته‌اند.

«قبول ندارم خانم. من فقط به‌مصاحبتش دل‌بسته‌ام. همین.»

ابی‌گی‌ل، تکیه‌اش را دادروی یك پا و میانه‌ی راه، تعادلش را همانطور یك لنگی نگهداشت. نخستین باری بود که دخترك می‌شنید پدر و مادرش دارند درباره‌ی تقوای مردی که خودشان دعوتش کرده‌اند، بحث‌می‌کنند.

«اگر اینطور است، پس چرا داری به این دوستی‌دامن میزنی و نقش مشوق را بازی می‌کنی؟»

و با لحنی بازهم تلختر ادامه داد:

«پسر یك خرده‌مالك که بیشتر نیست، هست؟ دهقان زاده‌ای که وکیل هم هست.»

«حالا که ماری نامزد شده است، دلم می‌خواهد «نبی» هم برای خودش دوستانی داشته باشد. به نظر شما اشکالی دارد؟»

«در این فصل پائیز که هوا هر آن ممکن‌است برگردد،

دوستان با رفتن به جزیره «ری‌نز فورد»[۲] ــ آنهم با قایق ــ چه گلی می‌خواهند به سر دخترت بزنند؟ تو خودت میدانی که دخترت چه زود سرما می‌خورد، نمی‌دانی؟»

ابی‌گی‌ل، دو پله یکی‌کرد و خیز برداشت بالا طرف اتاق خواب.

ماری که داشت می‌آمد پائین بـرود حمام، با دیـدن حال پریشان خواهرش، ازش پرسید:

«چی شده؟ رنگ صورتت پریده، اما چشمهایت پر حرارت است.»

ماری، وضع و اختیارات خاصی در خانه داشت، در واقع نقش سپر بلای ابی‌گی‌ل را در مقابل مـادرش بازی می‌کرد. به‌خصوص از وقتی کـه در یکـی از روزهـای سوارکاری، ابی‌گی‌ل را به‌این‌بهانه که نمی‌تواند از عهده سواری برآید، در خانه نگه‌داشته بودند. در این روز بود که ابی‌گی‌ل طاقتش سر آمد و با خشم فریاد کشید:

«مثل اینکه من یکی هستم و ماری شش تا!»

و حالا، در جواب ماری‌که‌متوجه برآشفتگی خواهرش شده بود، جواب داد:

«مادرنمی‌خواهد من با تو و ریچارد، به قایق‌سواری بیایم. نمی‌دانم چه عاملی بیشتر خیالش را ناراحت کرده است: آقای آدامز یا قایق!»

ماری با لحنی مطمئن به خواهرش گفت:

«من با مادر صحبت می‌کنم. جوراب پشمی و کفشهای مخصوصت را بپوش.»

ابی‌گی‌ل روی لبه‌ی شمد فلانل کـه الیزابت اسمیت

2— Rainford

بافتنش را به‌دخترانش آموخته‌بود، پکر و وارفته نشست. اما، پس از لحظه‌ای، با اطمینانی که خواهرش به او داده بود، خلقش برگشت سرجایش. مادرش دوستش داشت و نمی‌خواست کاری کند که ناراحت شود. تا وقتی که ابی‌گی‌ل مصمم بود نگذارد مادر محکوم به بی‌تحرك بودن و انزوایش کند، دلیلی نداشت که ناراحت شود.

ماری و ابی‌گی‌ل، در انتهای قایق که خمیده بود نشسته بودند تنگ هم و ریچارد و آدامز پارو می‌زدند و قایق را به سمت جزیره‌ی ری‌نزفورد می‌راندند. آب آرام بود و چنان سرد که اگر انگشتش را خیس می‌کرد، یخ می‌زد. هر دو مرد، قایقرانان جذابی بودند. جان آدامز ساکت بود و با تمام وجودش از پارو زدن لذت می‌برد. ریچارد کرنچ، با لحنی آهنگین و به‌صدایی که دیگران هم بشنوند از قایقرانی‌هایش در رودخانه‌ی «تیمز»[3] حرف می‌زد. می‌گفت که چگونه انگلیسی‌ها، با استفاده از چرخ دنده‌دار و پمپ‌های مخصوص، آب تیمز را دور تا دور لندن کشیده‌اند.

هر از چند گاهی یکی‌شان استراحت می‌کردند، یا جهت قایق را با پارو تغییر می‌دادند به سمتی که می‌خواستند. سرانجام، بدون برخورد با هیچ اشکالی، قایق را رساندند به جزیره و کشیدندش بالا. دختران سنگ صافی را پیدا کردند که دور تا دورش را اکلیل کوهی گرفته بود. سفره‌ای را که فوئیب برایشان تدارك دیده بود پهن کردند و شروع کردند به خوردن ناهار و کیك سفری. غذا را که خوردند، ماری و کرنچ رفتند که

3— Thames

نمونه‌هایی از صدف دریایی پیدا کنند. جـان، کتش را پهن کرد کنار ساحل، زیر دسته علف‌های سه‌ساله‌ی خشکی که آدامز بزرگ، همیشه دسته‌های بـزرگش را بـه پنج شیلینگ می‌خرید.

ابی‌گی‌ل، سرشار از لذتی فـراوان از آن منظـره‌ی دلپذیر، نشست روی کت بلند جان. جزیره پوشیده از گل و صخره بود. مرغ‌های دریایی بالای سرشان به این سو و آن سو می‌پریدند و گفتی که فریاد می‌کشیدند.

وقتی جان شروع کرد به تعریف کردن داستان یکی‌از پرونده‌هایی که رویش کار می‌کرد، ابی‌گی‌ل برگشت که خوب و خیره نگاهش کند.

«چرا مردم می‌گویند قانون کار کثیفی‌ست؟»

«خوب برای اینکه هست!»

پاسخ به این تندی، ابی‌گی‌ل را به تعجب واداشت و جان ادامه داد:

«مثلا راجع به برین‌تری حرف بزنیم. هرگز چاچول بازی‌های غیرقانونی‌یی را که در این شهر وجود دارد و بدان عمل می‌شود، جای دیگری نمی‌توانی ببینی. دعواهای چندش‌آور، آنقدر در این شهر بالا می‌گیرد و زیاد می‌شود که از سنگ‌ها فریاد برمی‌آید. وقتی در شهر ما مرافعه‌ای پیش می‌آید و گاهی چنین صورتی پیدا می‌کند، به‌مسخره می‌گویند: «دعوا از نوع برین‌تری!»

«چرا اینطور شده؟»

«وکلای مدافع بسیاری داریم که سخت حیله‌گرند و برای وکیل شدن سوگند هم خورده‌اند. می‌بخشی اگر کمی تند احساسم را بیان می‌کنم و آزرده‌خاطر حرف می‌زنم،

اما، همین سال‌پیش، یکی‌از همین وکلا ـ کپتن هولیس ـ[4]، با تمام قدرت زد که شهرت و اعتبار مرا درهم بکوبد. می‌دانی چرا؟ برای اینکه من ثابت کرده بودم که ایشان هرگز سوگندی نخورده‌اند.»

جان از شدت خشم می‌لرزید. ابی‌گی‌ل انگشتش را به آرامی گذاشت پشت دست او.

«آسیبی که به شما نرساند؟»

اثر شفابخش صدای ابی‌گی‌ل، حتی بیش از تماس آرام‌بخش انگشتش، جان را آرام کرد.

«نه. به‌هیچ‌وجه من تصمیم گرفته‌ام در برین‌تری بمانم و به دعواهایی که این حیله‌گران در شهر و میان مردم براه انداخته‌اند، پایان دهم. این آقایان، نظم و حرمت قانون را به‌هم ریخته‌اند و مردم را برمی‌انگیزند و اغوا می‌کنند که به‌تعقیب و شکایت کردن از یکدیگر بپردازند. این‌خود، جرم و جنایت‌است. بعضی‌از همین‌ها، چنان حیله‌گرند که حتی شهرهای مجاور ما را هم به خود جذب کردند. جریان دادگاه «دایر»[5] را شنیده‌ای؟ وکلا خانه‌شان را روی گناهان مردم می‌سازند.»

پس از مکثی کوتاه، حرفش را دنبال کرد که:

«شاید به همین دلیل باشد که در نخستین روزهای شکل‌گیری نیواینگلند، کار وکالت را ممنوع‌کرده بودند.»

«می‌دانید خانم ابی‌گی‌ل، اینها وکیل نیستند. اصلا درس وکالت نخوانده‌اند. بیشترشان کسانی هستند که ریشه‌ی منافعشان در سرگرمی‌های گوشه‌ی میخانه‌هاست. همین‌جورهاست‌که دکتر کاتن تافتس‌راه افتاد توی‌وی‌موت

4— Captain Hollis 5— Dyer

و مردم را تشویق کرد به خوردن غذای مسموم تا بتواند پولی بگیرد و درمانشان کند.»

«با این وصفی که می‌گویند قانون را حیله‌گران و دعواهای چندش‌آور دربر گرفته است، می‌توانم بپرسم خود شما چرا تلاش‌می‌کنید دست به‌چنین‌تجربه‌ای بزنید؟»

ناگهان حالت تحریك شده و خشماگین جان، از او رخت بربست. احساس آرامش کرد. صورتش گرم و برافروخته شد. به نظر ابی‌گی‌ل، چشمان جان، سطح‌آرام دریا را می‌مانست که با تغییر هوا، رنگهای گوناگونی به خود می‌گرفت: وقتی که آسمان ابری بود به رنگ‌مروارید تیره بود و خورشید که می‌درخشید، به رنگ آبی دلنشینی درمی‌آمد. از رنگ سبز به‌هنگام ریزش باران، به‌رنگی ارغوانی به هنگام درگرفتن توفان تبدیل می‌شد. مردی بود تغییرپذیر که دگرگونی حالت را در خود منعکس می‌کرد، همچنان که اقیانوس انعکاس آسمان‌را. آدامز نفس عمیقی کشید و به نظر آمد که در خود فرورفته است.

«اولش می‌خواستم واعظ شوم. به‌سختی درس‌خواندم و تنگه‌ی امتحان الهیات را به راحتی خرد کردم. اما، به آخرش که‌رسیدم دیدم‌که شایسته‌ی این‌کار نیستم. منظورم این است که از عهده‌اش برنمی‌آیم و راضی‌یم نمی‌کند. آنچه را من باور دارم، نه کشیش می‌تواند بگوید و نه پاپ. یعنی آنها براساس شیوه‌ی باورهاشان حق ندارند آنچه را من باور دارم بیان کنند. تأکید می‌کنم که اگر نیندیشم حرف‌هاشان براساس دلیل و وحی و مکاشفه‌است، حتی یك کلمه از گفته‌هاشان را باور ندارم. در مذهب‌هم، مثل‌سیاست، هر آدمی‌حق‌دارد حرف بزند، فکر کند و برای

خودش کاری بکند.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«فکر نمی‌کنم پدرم برخوردی با این‌گونه دریافت داشته باشد.»

«من از نظر ذهنی و فکری، اهل جست‌وجو و تحقیقم. در لحظه‌هایی که خود را مثل متناقض‌گوها یافتم، و از زمانی که یکی از کشیش‌های هم‌مدرسه‌ی من به دلیل بدعت گذاری تناقض‌گویی، اخراج شد...»

«خلاصه اینکه قبولت نکردند، نه؟»

جان نگاهش را به بالای سر ابی‌گی‌ل کشاند و گفت:

«من قانون را بسیار گرامی می‌دارم خانم ابی‌گی‌ل و تحسینش می‌کنم. قانون دلیل رمز و راز زندگی آدمی‌ست. قانون عدالت است. قانون حقوق ما را تضمین می‌کند. بدون پشتوانه‌ی قانون، درواقع ما مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنیم. قانون‌دانان واقعی، وقت‌شان را صرف می‌کنند که مردم‌را از انبوه دردسرها و گرفتاری‌ها بیرون بکشند. وقتی من تصمیم گرفتم حقوق بخوانم و خودم را به آقای «پات‌نم»[6] نزدیك و معرفی کردم، می‌دانی از خودم چه پرسیدم؟»

ابی‌گی‌ل خندید. این قدرت را در خودش نمی‌دید که جان آدامز را از حرف زدن بازدارد. جان آدامز، دست‌های کوتاهش‌را مثل دایره‌ای به‌جلو آورده بود و سرانگشت‌های خپل و کوتاهش که رقت‌انگیز می‌نمود، چنان بود که‌گفتی قاضی و هیأت منصفه، هر دو در یك جا جمع شده‌اند.

«همیشه از خودم پرسیده‌ام، به کدام قانون باید

6— Putnam

احترام بگذارم که نفوذی پیدا کنم، نفوذ برای اینکه مفید و قابل احترام باشم؟ در این زمینه تصمیم‌های تـزلزل‌ناپذیری گرفتم، اما نه به این دلیل که در عرصه‌ی قانون مرتکب بی‌عدالتی و عملی بی‌معنا شوم. با خـودم قـرار گذاشتم که با طرحی هفت ساله، دست به آموزش عمیـق زوایای قانون بزنـم. به‌سختی، و دست‌کم روزانـه شش ساعت خودم را با کتاب‌های قانونم مشغول کردم تا مرز میان درست و نادرست را بشناسم و حد میان عـدالت و انصاف را. برای‌یافتن پاسخ‌هایم، از مقاله‌ها و رساله‌های رومی تا فرانسوی و انگلیسی را درباره‌ی قوانین طبیعی، فردی، جمعی و قانـون‌های شرعـی زیر و رو کـردم. سعی کردم تاریخ را بشکافم و نقبی بزنم به تاریخ تا به طبیعت واقعی‌ظهور و سقوط حکومت‌ها آگاهی‌پیدا کنم، چرا که هر حکومت متمدنی باید کـه براساس قـوانین منصفانه‌پایه‌گذاری‌شده‌باشد. اعمال و اقدامات‌حکومت‌ها را در تمام دوران‌ها، در زمینه‌ی رفاه عمومی و خوشی‌های شخصی، با همدیگـر مقایسه کردم. از «سنکا»[7] بگیر تا «سیسرو»[8] را مطالعه کردم...»

زنگ صدایش روشن و دلیر بود. ابی‌گی‌ل درکنارش احساس غرور می‌کرد. اما، ناگهان غباری چشم‌هایش را در خود فرو برد و سرش در گردن تنومندش فرورفت.

با حالتی که گفتی پاسخ را می‌داند، پرسید:

«درواقع مثل این است که سخنرانی کردم، نه؟»

«داشتی مرا با خودت می‌بردی.»

«من‌هم همینطور. در هاروارد که‌عضو یکی‌از انجمن‌

7— Seneca 8— Cicero

های دانشجویان بودم، وقتی بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند، از من می‌خواستند برایشان‌چیزی بخوانم‌که اکثراً متن‌های تراژدی بود. بچه‌ها می‌گفتند که من توانایی خاصی‌برای سخنرانی‌های عمومی دارم و اینکه بهتر است دور کشیش شدن را خط بکشم و بروم سراغ قانون، چرا که قانون‌دان بهتری خواهم شد تا کشیشی قابل.»

شیوه‌ی برخورد و لحنش سخت و طعنه‌آمیز شد:

«من، تازه پا به بیست و هفت سالگی گـذاشته‌ام، و ششمین سالی‌ست که دارم حقوق می‌خوانم. بیست و شش سال از زندگی حیوانی، سهم بزرگی‌ست که آدمی می‌تواند صرف چنین قصد کوچکی بکند. زبان لاتین و یونانی من هنوز کامل نیست...»

ابی‌گی‌ل گفت: «زمینه‌های خوبی برای خودت فراهم کرده‌ای.»

«نذر کرده‌ام، هر شبی که صبحش با خورشید بیدار شدم درباره‌ی لیتل تان[9] و کوك[10] مطالعه کنم، اما خوب، ترجیح می‌دهم بخوابم. به‌گمانم من به‌دنیا آمده‌ام‌که علوم، حساب و فلسفه را دنبال کنم و آثار لوکه[11] و مونتسکیو[12] را. همیشه احساس می‌کنم که عطش سیری‌ناپذیری برای هرچه بیشتر دانستن علم اخلاق و فلسفه‌ی اخلاقی دارم، همان‌طور که در ادبیات انگلیسی، به میلتون[13]، چوسر[14]، اسپنسر[15] و سویفت[16] عشق می‌ورزم. اینهاست که التهاب و عطشم را فرومی‌نشاند.»

9— Littleton
10— Coke
11— Loke
12— Montesquieu
13— Milton
14— Chaucer
15— Spenser
16— Swift

«با وقت آزادت چه می‌کنی؟»

«با دختران عشق‌بازی می‌کنم!»

ابی‌گی‌ل با نگاهی متعجب و درواقع‌انحرافی شگفتی‌آور، به جان خیره شد، چشم‌های قهوه‌ای‌اش از تعجب باز ماند و لبهایش بـا ناباوری از هـم گشوده شد. بعـد، هردو و همزمان باهم، از ته دل زدند زیر خنده.

جان به زمزمه گفت:

«می‌دانی که درست نبود.»

«چی درست نبود؟»

«که او مرا ترك کرد، که او بی‌وفایی کرد. من هرگز به دختر دایی‌ات هانا کوئینسی اظهار عشق نکرده بودم. منظورم اظهار عشق بطور جدی‌ست. چرا دروغ بگویم، ممکن بود چنین‌کاری‌از من سر بزند اگر«جاناتان‌سی‌ول»[۱۷] و «ایستر کوئینسی»[۱۸] آن‌شب سر نمی‌رسیدند و گفت‌وگوی ما را قطع نمی‌کردند.»

جان از جا پریـد، نیم‌دوری، روی‌شن‌هـا، دور کت بلندی که در ساحل انداخته بود زد و در همان حال گفت:

«اگر آن ازدواج صورت می‌گرفت برای همه‌ی عمر مرا دچار افسردگی می‌کرد و حاصلی جـز فقر و دردسر نداشت. دختردایی شما هانا استاد پرسه‌زدن و در پی آدم افتادن بود: در یك دست ریچارد کرنچ را داشت، در دست دیگر کشیش ویبرد[۱۹] را و لابد مرا هم در سومین دستش! جالب اینجاست که در همان حال، برای دکتر بلا لینکلن نامه‌های سوزناك و عاشقانه می‌نوشت.»

17— Jonathan Sewell
18— Esther Quincy
19— Wibird

دست از قدم‌زدن برداشت، روی جای پایش ایستاد و ادامه داد:

«درست است که من آنقدر با کوئینسی‌ها دیدار داشتم که خانواده‌اش خیال می‌کردند به هانا اظهار عشق می‌کنم. پدر من، به این تصور نقطه‌ی پایان قشنگی گذاشت. پدرم گفت: این داستان تو و هانا چنان سر زبان‌ها افتاده است که اگر با او ازدواج نکنی، مردم می‌گویند یا او ترا گول زده است، یا تو او را. جالب‌تر اینکه هانا به من اطمینان داده بود نمی‌خواهد تا پنج سال بعد ازدواج کند، و تازه آن‌وقتش هم دنبال چیزهای گران و پرخرج نیست.»

«پس به همین دلیل بود که از دعوت نمی‌ترسیدی؟»

روش تشویش‌آوری در پیچاندن‌صورت آدم با نگاهش داشت. با یك نظر، همه‌چیز را می‌سوزاند و تحلیل‌می‌برد. چشم برگرفتن از او دشوار و حتی محال می‌نمود.

«من البته شانس بسیار کمی داشتم. می‌دانی که‌همه‌ی آقایان صاحب شأن و دارای نفوذ در این‌خطه، آرزو دارند دخترشان را به کسی بدهند که هرگز او را ندیده باشد؟»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«من درمورد شما قضاوت ناعادلانه‌ای کرده‌بودم آقای آدامز. فکر می‌کردم هانا به شما صدمه‌ای زده است. متوجه که هستید؟»

«منهم درباره‌ی شما قضاوت ناعادلانه‌ای کرده‌ام خانم اسمیت. یادم می‌آید که دوسال پیش فکر می‌کردم هانا مهربان و دوست‌داشتنی‌ست، اما دختران کشیش اسمیت، این شیفتگی و مهربانی را ندارند.»

«اما... این اولین باری‌ست که...»

«از خودم پرسیدم: دختران اسمیت بسیار زیرک‌اند، درست، اما رک‌گو و صریح و بی‌ریا و مهربان و حتی بی تزویر و صادف و ساده هم هستند؟»

بعد به خودم گفتم: «نه مهربانند، نـه صریح و نه بی‌تزویر و صاف و ساده.»

«واقعاً؟ یعنی من باعث تعجب شما شده‌ام!»

«دقیقاً همین‌طور است که می‌فرمائید. شاید هم عمداً چنین شده است. بنابراین توجه می‌کنید که مردان جوان، چه دست و پا چلفتی‌های احمقی می‌توانند باشند.»

ناگهان جان آدامز کنار ابی‌گی‌ل نشست. شانه‌هایش را به طرز ناشیانه‌ای به شانه‌های دخترك زد. برای مردی که تن و بدن گوشتی داشت، شانه‌هایش درواقع مزاحمش بودند. ابی‌گی‌ل چشم به دریا دوخت. توده‌ای از مه را دید که خاکستری‌بود و می‌غلتید و دانه‌های‌ریزش‌را می‌بارید. جان آدامز پرسید:

«از اینکه من این‌طور فکر می‌کنم که از دستم‌عصبانی نیستید، هستید؟»

در ذهن دخترك، تصویری از پانزده سالگی‌یش جـان گرفت: دختری استخوانی، با سینه‌هایی پهن.

«برای من حیرت‌آور است که می‌بینم شما درباره‌ی‌من دارید جدی فکر می‌کنید.»

آدامز نیشخند موهنی زد و گفت:

«اجداد پیوریتن ما که پروتستان‌هـایی از شاخه‌ای دیگرند، گفته‌اند ما فقط به این قصد که قدیس به دنیا بیاوریم باید ازدواج کنیم. وقتی اینجا منطقه‌ای‌ست کـه

من قصد دارم درش ارتدودوکس باقی بمانم، معنایش اینست که تا به‌حال فقط زمین را گز می‌کرده‌ام.»

ابی‌گی‌ل، در حالیکه سعی می‌کرد با کلفت کردن صدا و تغییر لحنش، ادای جان را درآورد، گفت:

«پسر آدامز زیرک، باهوش و خوش مشرب است، درست، اما رک‌گو، شیفته و حتی بی‌تزویر و صاف و ساده هم هست؟»

«در مورد خودم که بی‌تزویر و صاف و ساده‌ام خانم ابی‌گی‌ل. همین خصلت هم هست که برای من تا دلتان بخواهد دشمن‌تراشی کرده است. اطمینان دارم که مهربان و شیفته هم می‌توانم باشم. اما تا به‌حال چندان فرصتی برای ابراز این حالت نداشته‌ام.»

ابی‌گی‌ل یك مرتبه از جا پرید، چنان گرم شده بود که صدای پای ماری و کرنچ را که برگشته بودند و پشت سرشان ایستاده بودند، نشنیده بود. دلش ریخت. صدای ماری که به گوشش خورد، هول کرد:

«پیش از آنکه هوا سرد شود، زودتر باید جل و پلاس‌مان را جمع کنیم برگردیم.»

روی پا خزید و بلند شد. حرف برگشتن، حالش را گرفته بود.

۵

در جهت مخالف بادی قرار گرفتند که از جنوب برخاسته بود. آب خلیج کوچك، متلاطم شده بود. ریچارد کرنچ چنان دریازده شده بود که جان آدامز ناچار شد یك تنه و در آن باد سرکش پارو بزند و آنها را به جزیره «هاگمن»[1] در دو مایلی ساحل برساند. کرنچ، روی علف‌های باطلاقی[2]، چنان مچاله شده بود که گفتی بهم گره خورده است. دریا چنان گرفته بودش که در همان حال خوابش برد. آدامز گشت و جایی را پیدا کرد که بگویی نگویی از باد در امان بود. کت بلندش را درآورد و پیچید دور ابی‌گی‌ل که تا بناگوشش را پوشاند. آدامز، با حالتی خجول، سعی می‌کرد جوری کتش را روی شانه‌ی ابی‌گی‌ل نگهدارد و با چنان ظرافتی این کار را انجام بدهد که به نظر نرسد او را میان بازوانش گرفته است. ابی‌گی‌ل

1— Hagman

۲ــ Saltgrass این اسم را در انگلیسی برای نوعی از علف بکار می‌برند که هم در باطلاق و مرداب می‌روید و هم در چمن‌هایی‌که زمین‌شان شور است ــ مترجم

گرم و راحت بود، اما خورشید کم‌کم داشت فرومی‌نشست.
لحظه‌ای که گذشت، ماری گفت:

«من می‌دانم کرنچ چقدر ناراحت است، اما مادر بدجوری نگران حال ماست. ممکن هم هست تا حالا پیش خودش فکر کرده باشد که ما غرق شده‌ایم.»

جان، کرنچ را بلند کرد، خوابانـدنش کف قایق و سرش را هم گذاشت روی دامان ماری.

ابی‌گی‌ل که هنوز کت بلند جان را دور خودش پیچیده بود، طرف دیگر قایق، پشت سر او نشست و غرق تماشای حرکت شانه‌ها و عضلات پشت آدامز شد که قایق را در سینه‌ی امواج کف‌آلود خلیج به پیش میراند. هرگز جان را مردی با اینهمه‌زور و توان‌به‌تصور درنیاورده‌بود. اصلا تا هفته‌ی پیش، هیچوقت به او فکر نکرده بود. این بود که وقتی دید آدامز با قایق به آن سنگینی، دل موج و باد را می‌شکافد و خم به ابرو نمی‌آورد، حیرت کرد.

وقتی به خانه برگشتند، رختخواب گرم و نرم بود و چای‌داغ‌پدر و سرزنش‌های‌مادر که؛ درآن‌هوای نامناسب، کار جسورانه‌ای کرده و سلامتی‌یش را به خطر انداخته است. صحنه‌ی پیکار آدامز با موج و باد، تصویری بود که حتی زیر رگبار سرزنش‌های بی‌امان مادر هم، تمامی ذهنش را مشغول کرده بود.

«شما درست می‌گفتید مادر جان، این وقت سال، رفتن به خلیج کار درستی نبود.»

شب بعد، وقتی از ریچارد کرنچ شنید که جان آدامز

آمده و سرمای سختی خورده است، تأسف و پشیمانی‌یش دو چندان شد. گرمای کت بلند جان را که دورش پیچیده بود، دوباره احساس کرد.

«امیدوارم از آن سرماخوردگی‌های ناجور نباشد»

کرنچ جواب داد:

«دچار مختصری زکام و نزله شده است. اما از درد معده و قولنج هم عذاب می‌کشد. البته می‌دانی کـه جان آدامز مختصری خیالاتی و مالیخولیایی هم هست.»

«تعجب‌آور است.»

«باعث همه‌ی این ناراحتی‌ها، کتاب‌هایـی‌ست کـه می‌خواند. مگـر آدم اینهمه کتاب می‌خـواند. مثل اینکه مجبورش کرده‌اند در مقابل هر صفحه‌ای که می‌خواند، دو صفحه بنویسد. مطالعه‌ی زیاد سوءهاضمه می‌آورد.»

ابی‌گی‌ل که از این حرف کرنچ شگفت‌زده شده بود، گفت:

«من از عمو تافتس خواهش می‌کنم، کوزه‌ای از آن داروهای ضدسرماخوردگی برای آقای آدامز بسازد. بـه شرط اینکه لطفـی بکنی و سر راهت آنرا به برین‌تـری برسانی.»

برادرش بیلی را صدا زد که همراهش برود. از در جلویی زد بیرون، از میان سبزی‌های تازه کاشته پدرش که دورش پرچین کشیده بود گذشت، دروازه را باز کرد و راهی‌ی خانه‌ی عمو تافتس شد. پشت‌طویله‌ای‌که چوب‌های دورش را هنوز رنگ نکـرده بودند، سرشان را از روی الوارهای سفت و سختی که به عنوان مانع برایشان کار- گذاشته بودند، آویزان کرده بودند.

ابی‌گی‌ل و برادرش، از راه خیابان شمالی، دو تپه‌را که یکی‌شان را انبوه درخت‌های بلوط دربر گرفته بود رد کردند، از کنار خانه‌ی «ویت‌من»[3] و تالار مشاوره‌ی بخش که از شمال به خیابان کلیسا برمی‌خورد گذشتند و به محل کار دکتر کاتن رسیدند. فروشگاه دکتر هم در چهارراه همین نقطه بود.

بالای تپه، ابی‌گی‌ل لحظه‌ای مکث کرد، لبه‌ی کلاهش را کمی عقب داد و به آسمان شفاف ماساچوست خیره‌شد. آسمان درخشان و روشن بود و در هوایی که غروب آفتاب پاکیزه‌اش کرده بود، به‌آدم چشمك‌می‌زد. احساس‌شادمانی و زنده بودن عجیبی به دختر کشیش دست داد. بوی‌گیرای بارانی که ریزشش دیر شده بود به مشامش خورد. درختان غول‌پیکر بلوط را که بالای تپه، ستبر و تناور ایستاده بودند برانداز کرد و بوی تند علف‌های خشکی که گویا تازه در مزرعه‌ی نزدیك به تپه، دسته دسته کرده بودند در دماغش‌پیچید و حالی‌کرد. خانه‌های اطراف‌را که‌ساکنانش آشنا بودند، یك به‌یك از نظر گذراند، جاده‌ی باریك را دیدی زد و تمامی تپه و درخت و خانه و جاده‌های باریك دوروبر را چنان سان دید که گفتی این‌بار، در برخورد با طبیعت دلپذیر، آدم دیگری‌ست، با روحیه‌ای شاد و شنگول. دنیا را جور دیگری می‌دید. حتی بوی چوبی که داشت می‌سوخت تا به زغال تبدیل شود، سهل است، بوی فلزی که زیر چکش می‌نالید و از آهنگری‌ی ستوان «یاردلی لوول»[4] برمی‌خواست به مشامش جور دیگری می‌رسید. عشق عمیقی به وی‌موت داشت. بیشتر خود دهکده را

3— Whitman

4— Yardly Lovel

دوست می‌داشت تا خانه‌ی‌کشیش را که‌درش‌زندگی‌می‌کرد.

صدها بار، به‌هریك از این خانه‌ها رفته بود. وقتی کشیش را، چه برای مرگ و میر و چه برای تولد صدا می‌کردند، ابی‌گی‌ل ینگه‌اش بود، یا وقتی که عمو تافتس می‌رفت به عیادت و برای معالجه‌ی بیماری، به یکی از این خانه‌ها.

ابی‌گی‌ل، همانطور که محو تماشا ایستاده‌بود، چشم‌هایش را بست.

بیلی، با حیرت و لحنی که تقاضای پاسخ داشت، از خواهرش پرسید:

«چرا چشم‌هایت را بسته‌ای؟»

«گفتنش چندان آسان نیست بیلی. توی ذهنم دارم نقشه‌ی وی‌موت را می‌کشم: درست روبروی ما که جنوب باشد، تپه‌ی «هالو»[5] را می‌بینی. پائین تپه، استخر ویت‌من و بعدش هم استخر «ورتل‌بری»[6] را. خانه‌ی «جان وایت»[7] درست در جاده‌ی «پلی‌موت»[8] واقع شده که می‌خورد به رودخانه‌ی «موناتیکوت»[9] بعدش هم که‌میخانه‌ی «آرنولد»[10] است و در امتداد جاده...»

«چرا می‌خواهی همه‌ی آن خانه‌ها را بشناسی؟»

ابی‌گی‌ل چشم‌هایش را باز کرد و جواب برادرش را داد که:

«این خانه‌ها اعضای خانواده‌ی ما هستند.»

پسرك پانزده‌ساله، ناگهان منفجر شد که:

«اعضای فامیل من نیستند!»

5— Hollow
6— Whortleberry
7— John Whtie
8— Plymouth
9— Monatiquot
10— Arnold

و صدایش را با عصبانیت بلندتر کرد:

«من خودم آنقدر فامیل دارم که احتیاجی به خانه‌ها ندارم. اصلا من می‌خواهم از وی‌موت بروم.»

ابی‌گی‌ل یکه‌ای خورد و جواب داد:

«وقتی بخواهی بروی به هاروارد، معلوم است که باید وی‌موت را ترك کنی. اگر به دانشکده نروی که نمی‌توانی کشیش بشوی، ها؟»

«برای من مردن بهتر است!»

اشك در چشم‌های بیلی جمع شده بود و ابی‌گی‌ل که حال را چنین دید، تقلا کرد برادرش را در آغوش بگیرد. پسرك خودش را از دست خواهرش خلاص کرد و در حالی که با نفرت و خیره‌سری نگاهش می‌کرد، گفت:

«مرا باش که فکر می‌کردم تو طرف‌منی. فکر می‌کردم در مبارزه علیه پدر، کمکم می‌کنی.»

«ببین‌بیلی، پدرمان‌فقط می‌خواهدکمکت‌کندکه‌درست و حسابی بار بیایی.»

«نه! نمی‌خواهد کمکم کند. پدر فقط می‌خواهد مرا هم مثل خودش بار بیاورد. اما من دوستش ندارم. من‌اصلا دلم نمی‌خواهد برای مردم وعظ و خطابه کنم. می‌فهمی؟ دلم نمی‌خواهد به من بگویند چکار بکنم، یا من به دیگران بگویم چه کنند.»

«حتی اگر مردم به کمکت نیاز داشته باشند؟»

«بله!»

«ولی تو به حیواناتی که به‌ات احتیاج دارند کمك می‌کنی، نمی‌کنی؟»

«برای اینکه ما باهم دوستیم. هیچوقت همدیگر را

ناراحت نمی‌کنیم.»

«به نظر تو، پدر ناراحتت می‌کند؟ حتی اگر نخواهی به مدرسه‌ی کشیش‌ها بروی و حتی اگر من پدرمان را قانع کنم که روانه‌ات کند به هاروارد تا هرچه می‌خواهی بخوانی؟»

لبخندی بر چهره‌ی بیلی نقش بست و گفت:

«متشکرم نبی، ولی من اصلا نمی‌خواهم به هاروارد بروم. ببین می‌توانی پدر را قانع کنی دست از این اصرار بردارد و مرا به حال خود بگذارد. خواهش می‌کنم خواهر ببین می‌توانی وادارش‌کنی قبول‌کند؟ باورکن‌اگر ز یر بار نرود من فرار می‌کنم... می‌روم‌طرف‌های دره‌ی اوهایو»[11]

«زیاد سخت نگیر بیلی. آخر او چه گناهی کرده است که فقط یك پسر دارد؟»

«مگر من تقصیرکارم که شما سه تا دختر شدیده‌اید؟ پس به‌اش بگو دست از سر من‌بردارد.»

بیلی برگشت و از سمت «نورث استریت»[12] تاخت زد طرف خانه. ابی‌گی‌ل، برآشفته و با تشویش، تك و تنها راه افتاد طرف منزل دکتر تافتس. در حالی که همه‌ی پسرهای خانواده‌ی کوئینسی به هاروارد رفته بودند، شنیدن این خبر، ضربه‌ای جدی به مادرش وارد می‌کرد. اما، تأثیر این خبر، در روحیه‌ی پدرش بسیار جدی‌تربود که فکر می‌کرد تنها پسرش روزی جای او را در کلیسای وی‌موت می‌گیرد و در مقام وارث، کتابخانه‌اش را با مجموعه‌ای از رساله‌ها و خطابه‌های انگلیسی و آمریکایی،

11— Ohio Valley

12— North Street

از «جان‌دون»[۱۳] گرفته تا «جرمی تیلور»[۱۴] صاحب می‌شود.

از پشت پنجره، دکتر کاتن تافتس را دید که در میان دو شمع پایه بلند، به شکل و شمایل کیمیاگران قرن چهاردهم، سرش به کار مشغول است. بلندقد بود و با توده‌ای از استخوان که گوشت مختصری هم داشت، وقتی روی پیشخوانش دولا می‌شد که اجزاء داروهایش را از ظرف‌های شیشه‌ای درآورد و در هاون سنگی بکوبد، قوز درمیارود. نسبتش با ابی‌گی‌ل دوجانبه بود. هم پسر عموی خونی پدرش بود و هم از طریق‌ازدواج با خانواده‌ی مادری، باهم فامیل می‌شدند. پدرش دکتر بود و برادر بزرگش را آموزش داده بود که او هم، به نوبه‌ی خود، برادر کوچکترش را از این آموزش برخوردار کرده بود.

ده سال پیش از این، در جست‌وجوی ماساچوست، به عنوان سرزمینی موعود که می‌شود درش کار و تجربه‌کرد، کاتن برای دیدار عمویش عالیجناب اسمیت و خواهرزنش الیزابت اسمیت، به«وی‌موت» آمده‌بود. رسیده و نرسیده، دید گلودردی از نوع عفونی در محل شیوع پیدا کرده و چنان هم کشنده و خطرناك است که تا آن وقت، بیش از صد و پنجاه کودك و بزرگسال را تلف کرده است. هیچ دکتری هم در دهکده نبود. کاتن، برای مبارزه با این بیماری که اسمش را گذاشته بود دیفتری مزمن، فورمول خاصی داشت.

آن وقت‌ها، ابی‌گی‌ل هفت‌ساله، با چشم‌های درشت،

13— John Donne 14 Jeremy Taylor

کاتن را که داشت انـدازه‌های مشخص داروی مخصوصش را، در آشپزخـانه‌ی منـزل کشیش و روی میز پگ بهم مخلوط می‌کرد، با دقت می‌پائید: نوعی ترکیب از چـند گیاه[۱۵] را با دو قاشق شراب هندی قاطی کرد و بلافاصله دو قاشق چای‌خوری شیره قند و روغن سالاد را زد تنگش و دارو را حاضر کرد. به این ترتیب، کاتن بیست ساله‌که هیچ تجربه‌ای هم در کار پزشکی نداشت، تـوانست بـا خوراندن این محلول به اهالی‌ی دهکده، بیماری را مهار کند و بدون اینکه تلفات دیگری بدهد، ریشه‌ی این آفت را براندازد. نه‌تنها آدم‌های اطراف رودخانه‌های دو طرف تپه‌ی بزرگ در منتها الیه شمالی، که همه‌ی اهالی منطقه تا نه مایلی وی‌موت، فهمیدند کـه بالاخره ایـن منطقه دکتری برای خودش پیدا کرده است.

ابی‌گی‌ل، در جلو را که زنگی هم بالایش آویزان شده بود، با سروصدای زنگ باز کرد و رفت تو.

«خیلی پرکار شده‌اید عمو کاتن. دیروقت است.»

کاتن، همانطور که دسته هاون را توی انگشت‌هـای بلندش گرفته بود و می‌چرخاند، سرش را بالا گرفت و به ابی‌گی‌ل چشم دوخت. ریشش کم‌پشت بود و اصلا می‌شود گفت ریش‌نداشت. گونه‌هایش، با استخوان‌بندی برجسته، فرورفته بود و عینك دسته‌بلندی هم زده بود که‌هیبتش را

۱۵ــ Snakeroot به گل مار معروف است و ترکیبی‌ست از چند نوع گیاه با نام‌های: زراوند و انجبار و چیزهای دیگر. بهرحال از داروهای گیاهی‌ی طب خام قدیمی‌ست ــ مترجم

تك می‌کرد.

«از همان دو کلمه‌ی اولی که از دهانت بیرون میاید، همیشه می‌توانم بگویم که چه احساسی نسبت به من داری نبی. اگر از من دلخورّ باشی و خشك رفتار کنی، عمو تافتس صدایم کنی، اما اگر میانه‌ات با من خوب باشد، مثل حالا، می‌شوم عمو کاتن.»

سگرمه‌هایش که به رنگ قهوه‌ای می‌زد باز شد. لب‌هایش را ــ که وسط پائینی ترك داشت ــ از هم گشود و با خوشحالی از دیدار ابی‌گی‌ل، خندید.

«فقط دکترهای مدل بالای! بوستون می‌توانند از عهده خریدن داروهای مورد نیازشان از داروخانه‌ها برآیند. همانطورکه دندان‌می‌کشند و جراحی‌هم می‌کنند. من که نمی‌توانم مثل آنها پول دارو بدهم، هر ساعتی که بیایی می‌بینی که یکسره دارم دارو می‌سازم.»

ابی‌گی‌ل، نگاهی‌تند و گذرا به دوروبر فروشگاه‌آقای کاتن انداخت. پس از ده سال تجربه و کار خستگی‌ناپذیر، هنوز زن و بچه‌اش قیمت داروها را یاد نگرفته بودند که دست‌کم در فروش کمکش کنند.

قسمت فروش دارو، در جایی از محل کار و فروشگاه کاتن قرار داشت که رو به جاده‌ی «داکس‌بری»[16] باز می‌شد. شیشه‌های رنگارنگ، با دهنه‌ای گشاد و کوزه مانند که پر بود از قطره‌ی تلخ ضد کرم روده، داروهای گیاهی برای ناشنوایی، شربت‌های‌معطر و روغن‌جلوگیری از ریزش مو، قفسه‌های دور تا دور را پر کرده بود. سرتاسر دیوار پشتی، ردیف وسایل جراحی، طوق‌های

16— Duxbury

آرام‌بخش برای بچه‌هایی که تازه دنـدان درمی‌آورنـد، ظرف‌های پیشاب، نشترهای فراوان و ظرف‌های مخصوص کشیدن شیر از سینه‌ی مادران، به چشم می‌خورد. دیواری که به خیابان کلیسا می‌خورد، به ناچار انبار عمومی عمو کاتن بود. جنس‌هایی که امکان فاسد شدنشان می‌رفت، مثل چای، انواع ادویه، زنجبیل، شکر، شوره قلمی، روغن خوراکی، انفیه و شیرینی‌های جوراجور، در این قسمت‌از فروشگاه انبار شده بود.

سخت‌ترین لحظه‌ها برای کاتن، وقت‌هایی بود که از پذیرفتن غذاهـای فاسد شدنی بـه عنوان حـق‌المعالجه خودداری می‌کرد. اگر جز این می‌کرد، تبدیل می‌شد بـه قصاب و سبزی‌فروش. این‌بود که‌ناگزیر باید حد و مرزی برای دستمزدش تعیین می‌کرد، و لاجرم برای شغلش!

«امشب سخت‌خسته و کوفته‌ام، نبی، طرف‌های‌مرداب فیلیپ[17] اسهال خونی شیوع پیدا کرده. سه شب است دارم یك‌بند کار می‌کنم. با رگ‌زدن و استفاده از داروهـای گیاهی‌ی محل، تاحدودی موفق شده‌ام بیماری را مهارکنم. ریشه‌ی بوصیر هم به‌شان داده‌م کـه با شیر جـوشانده بخورند. ایـن تازه اول کار است کـه شاید بتواند بلغم روده‌هاشان را برطرف کند.»

«چیزی برای درمان سرماخوردگی داری عمو کاتن؟»

«کدام یکی‌شان سرما خورده‌اند؟»

ابی‌گی‌ل سرخ شد. خوشحال بود از اینکه نور شمع‌های کاتن، فقط روی گیاهان و پودرهـایی کـه دارد در هاون می‌ساید و خورد می‌کند افتـاده است. والا معلـوم

17 - Pillips Creek

می‌شد که با این پرسش، رنگ گونه‌هایش به سرخی زده است.

«کسی از اعضای فامیل نیست. یکی از دوستان است که سرما خورده است.»

«ممکن است بپرسم این کدام دوست است که باید برایش نسخه بپیچم؟»

«جان آدامز.»

دهان کاتن از تعجب واماند.

«جان آدامز!»

و با لحنی طعنه‌آمیز، دنباله‌اش را گرفت که:

«دلیلی ندارد برایش نسخه بپیچم. برای اینکه عالم و دانشمند خودآموخته‌ی‌شما، هرگز نشده است‌که کوچکترین فرصتی را در راه نسخه نوشتن برای من از دست بدهد. آخرین باری که آقای آدامز را دیدم، سرفه می‌کرد و سینه‌اش چنان خلطی داشت که مدام تف می‌پراند. سعی کردم نظریه «بن فرانکلین»[18] را به ایشان توصیه کنم‌که: هوای تازه به معالجه‌ی آدم کمك می‌کند و هوای مانده و سنگین باعث سرماخوردگی می‌شود. حضرت آقا بنده را شرمسار کردند و ظاهراً اشتباهم را گرفتند که بله، خودشان در نطقی آتشین! فرموده‌اند که چگونه هوا باعث سرماخوردگی می‌شود، مخصوصاً وقتی‌که آدم زیادی‌گرمش شده باشد.»

ابی‌گی‌ل، در جواب هر دو عنوان فامیلی‌ی کاتن را که خنده‌دار می‌نمود به کار برد که:

«عمو ــ شوهر خاله‌ی عزیز! شما بزرگترین دکتر

18— Benfranklin

شمال وی‌موت و ضمنا تنها دکتر این خطه هستید. اما در این مورد بخصوص، ممکن است حق با آقای آدامز باشد. ایشان به تنهایی پارو زده‌انـد و ریچارد کرنچ را کـه دریازده شده بود، در حالیکه من و ماری هم در قایق بودیم، از جزیره هاگمن به ساحل رسانده‌اند. ضمناً، برای‌اینکه باد شدیدی هم میوزید، کت‌شان‌را هم‌درآورده بـودند و پیچیده بودند دور من که سرما نخورم. بنابراین ملاحظه می‌کنید که وقتی به ساحل رسیدند، زیادی گرمشان شده بود و بدجوری عرق از سر و روشان می‌ریخت.»

«به‌به، چه خبر جالبی! از وقتی که دختردایی‌هانا، جان آدامز را به بازی گرفت و گول زد، این اولین خبـر عاشقانه‌ای است که در موردش می‌شنوم.»

ابی‌گی‌ل رفت بگوید «جان گول نخورده بود» که دید هوا پس است و بهتر است سر و ته قضیه را همانجا درز بگیرد و بگذرد.

کاتن برگشت طرف‌کشو زیر وسایل جراحی،دسته‌ای یادداشت بد خط‌خرچنگ قورباغه را درآورد و دنبـال فورمولی برای معـالجه سرماخـوردگـی گشت. ابی‌گی‌ل می‌دانست که عمویش آدم سرسختی‌ست و تا راه علاج را پیدا نکند، دست‌بردار نیست. در طول ده سالی که به او نزدیك بود، می‌دید که نتیجه‌ی همه‌ی آن سرسختی‌هـا و مبارزه‌ها و چاره‌جویی‌ها، در صفحه‌های همین کتاب‌ها و یادداشت‌ها جمع شده است.

دکتر کاتن با لحنی تأسف‌آور به ابی‌گی‌ل گفت:

«هیچوقت نشده است‌که دو دکتر درمورد تجربه‌هاشان باهم حرفی بزنند، برای اینکه می‌ترسند به رمـز و راز

یکدیگر پی ببرند و یکی‌شان به دیگری امکانی بدهد که بیمارش را قر بزند. هریك از دکترهای تجربی، چهار چشمی و چنان مواظبِ دانش ناچیزشان هستند که انگار دارایی و ملك شخصی‌شان است، درست مثل جنگلی که چوب‌هایش را برای ساختن دکل کشتی‌ها نشانه می‌کنند و دورش را حصار می‌کشند تا کسی به‌اش تجاوز و دست‌درازی نکند. میدانی که ما نه مدرسه و دانشکده‌ای داریم که در آن درس طبابت بخوانیم و نه انجمنی از پزشکان که بتوانیم‌در آن به‌طرح‌مسایل‌عمومی و حساس‌مان‌بپردازیم. هیچ کتاب و رساله‌ای هم نداریم که بتوانیم با استفاده از شیوه‌های تجویز معالجه‌اش، دکترهای دیگر را برای درمان بیماری و متوقف کردن درد و مرض‌های همه‌گیر، مددی برسانیم.»

«با این حال شما فرمول درستی برای درمان گلودرد دارید.»

«اینهم کاملا اتفاقی‌ست عزیزم. هفده ساله که بودم، شنیدم دکتری شراب را با ترکیبی از چند گیاه قاطی می‌کند. همان روزها، من آن فورمول را با شتاب در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتم. باور کن که‌بدون این‌یادداشت، صدها بچه و بزرگ دیگر ممکن بود در وی‌موت هلاك شوند.»

ابی‌گی‌ل ابروهایش را درهم کشید و گفت:

«چه می‌گوئید عمو کاتن. منظورتان اینست که مردم «هینگام»[۲۰] باید بیمار شوند و حتی بمیرند، تنها به این دلیل که دکتری در همسایگی‌شان فورمولی دارد که فقط

20— Hingham

برای درمان در برین‌تری باید بکار رود؟»

«دقیقاً عزیزم. هرکدام‌از ما، درتاریکی و با نور یك یا دو شمع باریك کار می‌کنیم، تا وقتی باد بزند و خاموششان کند. اگر همه‌ی دکترهای ماساچوست، دانش‌و آگاهی‌شان را رویهم می‌گذاشتند، می‌توانستیم بجای‌توسل به بازی‌ی حدس و گمان، طبابت و داروشناسی را تبدیل به علم کنیم.»

ابی‌گی‌ل سخت اندوهگین شد.

«بله، هیچکدامشان اهمیتی به‌این کار نمی‌دهند و به حاصلش هم نمی‌اندیشند. تنها منم که حرص و جوش می‌خورم. به هر دکتری که برخوردم، اهمیت این موضوع را با او در میان گذاشتم. نامه‌ها نوشتم و کارها کردم. اما همه‌شان مرا احمق می‌پندارند و تصور می‌کنند که دارم میراثم را بر باد میدهم. من همیشه به این آقایان گفته‌ام: از این دست که بدهی، از آن دست می‌گیری. به آخرین دکتری که این حرف را زدم، جواب داد:

««وظایفت را فراموش‌کرده‌ای پسرم! تو باید کشیش و واعظ می‌شدی.»

سرانجام دکتر کاتن، پس از مدتی جست‌وجو در دفترچه‌های یادداشت، ناامیدانه به ابی‌گی‌ل گفت:

«به آقای آدامزت بگو با کتابی‌از هرودوت[۲۱]، کوزه‌ای از شراب، پس از خوردن آبگوشتی از گوشت گاو، یکروز تمام را در رختخواب بگذراند. میان این سه تا، طبیعت است که درمانش می‌کند.»

ابی‌گی‌ل، تیز و تند جواب کاتن را داد که:

21— Herodotus

«اولا، آقای آدامز من نیست و ثانیاً تردید دارم توصیه‌ی شما را در مورد چلیك شراب بپذیرد. همین‌دیروز به من می‌گفت در نشریه بوستون گازت[۲۲] مقاله‌ای نوشته است علیه میخانه‌ها و شراب خواری.»

آقای کاتن، پیش‌از آنکه بتواند لب و لوچه‌ی گنده‌اش را جمع و جور کند، از ته دل چنان شلیك خنده‌ای سر داد که طفلکی ابی‌گی‌ل از جا پرید.

«من‌این‌آقای‌جان‌آدامز رادوست‌دارم. از هوای نیو اینگلند هم متغیر تر است، الان بادش گرم است و چند لحظه‌ی‌دیگر، سرد. اما مبارز است، و من آدم‌های شجاع را دوست دارم. البته اگر فکر نکند که عمرش به دیدار بعدی ما کفاف نخواهد داد.»

22— Boston Gazett

٦

ابی‌گی‌ل روی نیمکت خانوادگی کلیسا، کـه سومین ردیف سمت چپ بود، در حالی کـه دستش را دور بسته‌ی سیب‌زمینی پخته‌ای که ازخانه آورده بودند پیچیده بـود، خیلی رسمی و تشریفاتی نشست. پاهایش، توی پاپیچی که با خواهرش شریکی ازش استفاده می‌کردند، چنان گرم شده بود که اصلا سرمای بیرون را احساس نمی‌کرد. پس از گردهمایی طرفداران استقلال کلیسا که در سال ۱۶۲۳ برپا شده‌بود، این سومین کلیسای «گادز بارنز»[1] بود که ساخته بودند. اولین کلیسا روی تپه‌ی‌بالای خانه‌ی‌کشیش، آتش گرفته بود. دومینش در تأثیر انفجار سهمگینی که‌در مرکز مهمات شهر رخ داه بود، پاك سوخته بود. در حالی که پایش گـرم بود، هـوای سرد ساختمانی کـه با الوار ساخته شده‌بود، چنان سوزی داشت که گفتی بجای هـوا تکه‌های ریز ریز یخ را استنشاق می‌کند. مادرش، با لباس زیبا و بلندی از مخمل، چنان سفت و سخت در آن حصار چوبی نشسته بود که انگار عصا قورت داده است. خانم

1— God's Barns

اسمیت در حالی که سعی می‌کرد نه از سیب‌زمینی پخته‌ها و نه از پاپوش گرم دخترانش استفاده کند چنان وانمود می‌کرد که یعنی همسر کشیش نباید در محل ملاقات طرفداران استقلال ـ کلیسا احساس سرما کند.

مردهای اجتماع بزرگ کلیسایی، راهرو را پر کرده بودند. بیلی کنار کاتن تافتس نشسته بود و نیمکت کاتن درواقع آخرین ردیف کلیسای چهل فوتی بود، برای اینکه آقا و خانم تافتس نورسیده‌های وی‌موت بودند. بیلی تقلا می‌کرد هرجور شده راهی برای رساندن خودش به سمت ابی‌گی‌ل باز کند.

هر دو خیابانی که به کلیسا ختم می‌شدند ـ نورث استریت[2] و چرچ استریت[3] ـ از دهاتی‌هایی که به مراسم مقدس آمده بودند، موج می‌زد. جای سوزن انداختن نبود. بیلی خودش را به هر جان‌کندنی بود، به ابی‌گی‌ل رساند و در گوشش گفت:

«اگر در دنیا فقط یك جا باشد که بیش از هر جایی ازش نفرت دارم، مدرسه است.»

کنار ابی، اسمیت‌ها نشسته بودند، با بهترین لباس‌هاشان. آخر آنجا مکان مقدس جماعت بود و همه باید بهترین‌لباس‌هاشان را می‌پوشیدند. در خیابان‌های‌اطراف، زنان لباس‌های نو پشمی پوشیده بودند و مردان پالتوهای سیاه. جوراب‌های ساق بلند و زانوبندهاشان هم سیاه بود، و کلاه‌هاشان لبه پهن و گرد.

رفتن به کلیسا، در نیواینگلند، هم وظیفه بود و هم رسمی جدی. ابی‌گی‌ل از وقتی که دو سالش تمام شده بود

2— North Street 3— Church Street

و می‌توانست به زحمت راه بـرود، همـه‌ی یکشنبه‌ها و مراسم را، تا امروز که هفده سالش بود، در کلیسا حضور یافته بود، هم‌چنین در خانه‌ی‌چوبی‌ی سردی‌که‌محل اجتماع طرفداران استقلال انتظامی و قضایی کلیسا بود و جماعت هوادارش به پیوریتن‌ها و کنگره‌چـی‌ها معروف بودنـد. فقط ابتلای به بیماری‌های خطرناك و مرگ‌آور بود کـه می‌توانست بهانه‌یی برای نرفتن به کلیسا و محل اجتماع پیوریتن‌ها باشد. دلیلش هم این بود که، حتی نیایش‌ها و دعاهای خوب، از عهده‌ی درمان‌چندنوع از این‌بیماری‌ها، بر نمی‌آمدند.

«ببین بیلی، پدر قابل احترام‌ترین واعظ نیواینگلند است. در حالی که کشیش‌های دیگر تمام مدت صبح را دعا می‌خوانند، او هرگز ساعتش را به عقب نمی‌برد. همه‌ی پیشوایان مسیحی، پس از آن بیانات طـولانی، وادارمان می‌کنند برای ابدیت دعا کنیم. اما پدر سر و ته قضیه را، برای اینکه مردم خسته نشوند و نیایش برایشان گیراتر باشد، در حداکثر ده دقیقه، درز می‌گیرد.»

بیلی ادای حالت چهره، حرکات دست و صدای‌درشت پدرش را درآورد که:

«خداوند ناشنوا نیست.»

و ادامه داد:

«نخستین کلمات دعا که از دهانمان خارج می‌شود، به گوش او می‌رسد»

ابی‌گی‌ل، برادرش را نصیحت کرد که:

«صبر کن بزرگتر شوی. بعد می‌بینی که کشیش‌های واعظ، دست‌کم شش ساعت برایت عبارت سازی می‌کنند،

که این فقط در دو مراسم یکشنبه است.»

بیلی با وقار خاصی‌که درچهره‌اش پیدا شد، احساس پشیمانی کرد و ابراز ندامت.

«من فکر می‌کنم پدر در جماعت و دیدار بد نیست. دست‌کم مثل مأمور گرفتن مالیات ده یك، با میله‌ای‌که سرش را خز پیچیده، مردم را نمی‌زند که از خواب بیدارشان کند.»

عالی‌جناب آقای اسمیت، از آن‌جا که واعظ غیر متعظ نبود و با کلماتش پرهیزگارانه برخورد می‌کرد، به‌واقع که پیوریتن نادری بود. در جامعه‌ی نیواینگلند که هنوز به قوانین تحدید مخارج احترام‌می‌گذاشت، با گشاده‌دستی و بخشایش، و در تأثیر هدف‌هایش زندگی کرده بود، و تقوا را در انجام همین امر می‌دید. حال آنکه پیوریتن‌های دیگر، در لفظ تا بخواهید ولخرج بودند، در سخنرانی‌هاشان با سخاوت می‌نمودند، اما، از ده کلمه، به‌ندرت حتی به یکی عمل می‌کردند. از میان هشت گناه کبیره، خوداری و گذشت تقریباً از هفت‌تای دیگر قابل تحمل‌تر بود. وقتی در کتابخانه‌ی اسمیت با همدیگر به مطالعه می‌پرداختند، ویلیام اسمیت به دخترش توضیح می‌داد که در شرارت و زیاده‌روی‌های طرفداران استقلال کلیسا، خودش را به صورت پادزهر مطرح می‌داند. به همین‌دلیل است که از شرکت در انتخابات و رأی‌گیری شهر، کناره می‌گیرد. در ماساچوست، کلیسا برای خودش وزن و منزلت و رسمیتی داشت و خودش یك پا حکومت بود، البته فقط برای کسانی‌که پس‌انداز می‌کردند. اعضای جماعت طرفداران استقلال کلیسا، تنها کسانی بودند که حق

داشتند رأی بدهند. اسمیت می‌دانست که در «سی‌لم»[۴] چه اتفاقی افتاده است. زدن و به دار آویختن زنان جادوگر، درواقع سم کلیساهای فراوان بود.

«عشق و دستگیری از دیگران، دو موضوع بسیار مهم است عزیزم. ضمن اینکه من نمی‌خواهم مثل ماهی فروشان و دوره‌گردهای بوستون. همیشه و فقط. به‌خودم و خودم بیندیشم و جز شکمم، جایی را نبینم. شهرت کشیش‌های بوستون، یا بهتر بگویم کشیش‌های بزرگ بوستون، همه‌جا را گرفته بود و مثلا معروف بود کاتن ماتر[۵]، براساس توانایی‌هایی که اینها داشتند، از روی سکوی خطابه، واقعاً توفانی به‌پا می‌کرد. من نمی‌خواهم که صدایم چنین طنینی داشته باشد، ضمن اینکه شهرك آرامی مثل وی‌موت، عطش سیری‌ناپذیری همچون بوستون ندارد و شراره‌ای که خاموش نشدنی باشد.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«می‌خواهید بگوئید که شنیدن اندرز و موعظه هم می‌تواند مثل ورق‌بازی و سیاه مَست شدن گناه‌آلود و فسادانگیز باشد؟»

«البته آنچه گفتم، مربوط می‌شود به نخستین قرن ماساچوست. پس از آن، چنان طولانی و سخت و خستگی‌ناپذیر سخنرانی و وعظ کردند که پروتستانهای‌پیوریتن را به‌کلی زیر سلطه گرفتند. کار اینان چنان دشوار بود که حتی وقت و هیجانی برایشان نمانده بود تا به کارهای خودشان و ترقی خانواده‌شان بپردازند. مدام مدرسه‌ها و دکان‌ها را می‌بستند که کشیش‌ها بتوانند پیروانشان را

4— Salem

5— Cotton Matter

بیشتر و بیشتر در اجتماعات جمع کنند. من نمی‌توانم ببینم که مردم ما از آنها که مدام شلاق می‌خورند و بوی گوگرد و آتش‌در مشامشان‌می‌پیچد حریص‌تر وشهوت‌جوتر شده‌اند.»

«پدر جان من فکر می‌کنم این نشان دهنده‌ی تقوای شماست.»

اسمیت خنده‌ای کرد و دست بزرگش را به مهربانی گذاشت روی شانه‌ی لاغر دخترش.

«من تقوای دیگری هم دارم عزیزم. کار کشاورزی‌را بهتر از وعظ و اندرز بلدم.»

ابی‌گی‌ل همیشه می‌دید که پدرش از کشت نخستین روزهای بهار تا آخرین لحظات درو کردن و حاصل‌برداری پائیز، با سینه‌ای فراخ، اندامی نیرومند که با لباس کار و چکمه‌های بلندش، نمایی گیرا داشت، مدام کار می‌کند و دنبال گاوآهن، گاوها را به هرسویی که بخواهد راه می‌برد. می‌دید که زمین را صاف می‌کند، لحظه‌ای از هرس کردن درختان سیب و گلابی‌ی باغ میوه باز نمی‌ایستد و مدام میوه می‌چیند و محصول برمی‌دارد؛ تنها و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد. ابی‌گی‌ل می‌توانست با غروری درخور، بگوید که پدرش شب و روز کار کرده است تا دیوارهای سنگی را بسازد، اصطبل را بزرگتر کند و درخت‌های سفید غوشه و هر درخت دیگری را که صلاح می‌داند ببرد برای بزرگتر کردن باغ و لذت بردن از سپیده‌دم کار.

ویلیام اسمیت، فرزند ملوانی خوشبخت بود و از خانواده‌ی بازرگانی در چارلستون برخاسته بود که

عالی‌ترین مجموعه‌ی نقره را داشتند. چارلستون، در امتداد رودخانه‌ی بوستون واقع بود. اسمیت، در این خطه مزرعه‌ای داشت و مدت‌ها بود که سرپا و مستقل زندگی می‌کرد. چکمه‌ها و پالتوهایش را، بهترین دوزندگان و کفاشان بوستون می‌دوختند، تا اینکه پیشوایان روحانی‌ی وی موت، جوان بیست و هفت‌ساله را به‌سکوی وعظ و خطابه احضار کردند و سالی ۱۰۸ پوند هم برایش مقرری گذاشتند، به‌اضافه‌ی هیزم‌های پنج جریب زمین. درسال ۱۷۳۸، که دو سالی به ازدواجش با الیزابت کوئینسی مانده بود، خانه‌ی راحتی را با زمین‌های دورش خرید و پول نقد هم داد. برایش مقبول‌تر بود که‌خانه مال خودش باشد تا در خانه‌ی بدون اجاره‌ای که خاص کشیش‌های طرفدار استقلال کلیسا بود زندگی کند.

آقای اسمیت، قبای بلند و سیاهی پوشیده بود که یقه و نوارهایش را تازه آهار زده بودند و به سفیدی برف بود. پشتش به سکوی خطابه بود و سکوی‌خطابه چوب‌بستی بود بر بلندایی که یکی دو متری بیشتر از کف کلیسا بلندتر نبود. محل جماعت را که بازسازی می‌کردند، پیشوایان روحانی زیر بار پیشنهاد کشیش‌ها که می‌گفتند محوطه‌ی چهارگوش نیمکت‌ها، هم باید رنگ شود و هم سقفش کوتاهتر، نرفتند که نرفتند. محوطه، جوری بود که فقط سر آدم‌ها پیدا بود. نیمکت‌ها را آنقدر باریك و سخت ساخته بودند که بیشتر قفسه‌های آبدارخانه را می‌مانست تا نیمکت کلیسا را. اما ظاهراً عیبی نداشت، برای اینکه قرار نبود آدم‌ها درمحل‌جماعت راحت بنشینند. اینهم یکی از مسایل فراوانی بود که اجداد پیوریتن

ابی‌گی‌ل، با نظر منفی بدان می‌نگریستند و مثل خیلی چیزهای دیگر، با راحت‌نشستن درکلیسا هم مخالف‌بودند.

ابی‌گی‌ل، چشم به پدر دوخته بود و به سرودهای ششم و دهم انجیل عبری که پدرش داشت می‌خواند، گوش می‌داد: «**خداوند چنان عادل است که هرگز کار و عشق شما را که برای خاطر رضای او انجام می‌دهید، فراموش نمی‌کند.**»

حرف‌های پدرش را که شنید، پیش خودش به نوع شباهتی که سه مرد مختلف باهم دارند اندیشید: پدر، عمو کاتن و جان آدامز، هر سه در حال طغیان و انقلاب بودند. پدرش همانقدر از شیوه‌ی کار کشیشان ناراضی بود که عمو کاتن از دکترهای نظرتنگ و جان آدامز از وکلای حیله‌گر و شیاد. در دوران معروف به بیداری بزرگ ــ چند سالی پیش از آنکه او چشم به جهان باز کند ــ پدرش درگیری سختی داشت.

در آن‌زمان، «گرند ای‌تی‌نرنتس»[6]، نیو اینگلند را با براه انداختن جریان تجددطلبی و جنبش مذهبی، تکان داده بود. طرفداران استقلال کلیسا دچار تشنج و آشوب شده بودند و همین باعث شده‌بود که هزاران نفر دچار حالت حمله و صرع شوند. در حالیکه کشیش‌های‌بسیاری، به سرکردگی‌ی «جاناتان ادواردز»[7]، به طرفداران این جنبش‌کمک‌می‌کردند، ویلیام اسمیت، در حالیکه‌می‌دانست اقدام مخالفش، می‌تواند به صورت خطر بزرگی برای شغل و وظیفه‌اش درآید، در برابرشان ایستاد و پافشاری کرد. آقای اسمیت، با پیوستن به انجمن کشیشان و پشت

6— Grand Itinerants

7— Jonathan Edwards

سر «چارلز چائونسی»[8]، با کمك کتابش «اندیشه‌های بجا» نبرد قدرتمندی را بـرای حفظ مقام و منـزلت و اتحاد طرفداران استقلال کلیسا، در وی‌موت پیش برد.

پدرش، شماره‌ی سرودهایی را که باید می‌خواندند اعلام کرد. همه به‌پا خاستند. سر و صدای نیمکت‌هـای چوبی درآمد. خواندن بسیاری از سرودهای کتاب نیایش، دست‌کم یك ساعت طول می‌کشید. اما، عالیجناب اسمیت، با این استدلال کـه شرکت‌کنندگان در مراسم نمی‌توانند همـه‌ی سرود را با لحنـی همـاهنگ بخـوانند، همیشه کوتاهترینش را برمی‌گزید. هیچوقت نشده بود که شرکت کننده‌ای، از توجه به این نکته که‌ظاهراً خفت‌آور می‌نمود، خوشحال و ممنون نشود.

وقتی ابی‌گی‌ل برگشت کـه نیمکتش را ترك کند، جان آدامز را دید کنار کـاتن تافتس کـه داشت سرود می‌خواند ایستاده بود و گونه‌های صورت گردش سرخ‌شده بود. دیدن آدامز در مراسم وی‌موت، ابی‌گی‌ل را حیرت‌زده کرد. از دو هفته پیش کـه تجـویز عمو کاتن را برایش فرستاده بود، اولین باری بود که می‌دیدش. مسلماً اینهمه راه را، کله‌ی سحر به وی‌موت نیامده بود که دستورپزشکی بگیرد. خیلی هم سالم و سرحال به نظر می‌رسید.

تا ابی‌گی‌ل رفت خودش را از گیرودار مراسم یکشنبه خلاص کند، دید جان آدامز با آقای تافتس رفته است. بد جوری پکر شد. سختش بود حالتی را که ناگهان دچارش شده بود، از دیگران بپوشاند، ناچار پذیرفت که ناامید شده است.

8— Charles Chauncy

طرف‌های عصر، نوشیدن چـای دسته‌جمعی، در وی‌ـ موت رسم بود. مردم، دسته دسته، می‌رفتند به خانه کشیش که به بهانه چای، دیداری تازه کنند، از دوستان بگیرید تا بستگان و آشنایان. ضمناً، صرف چای و مفهوم‌عمومی‌ی این دیدار دسته‌جمعی، بهانه‌ای هم بود بـرای رد و بدل کردن اخبار و بحث و گفت‌وگو درباره‌ی وقایع روز، مثل تأسیس استانی جدید که از «سافولك»[9] جـدا می‌شد، یـا اینکه «جیمز اوتیس»[10] جوان، با چه مهارت و درخششی، از مستعمرات در برابر لوایح مساعدت به دفاعی جانانه پرداخته است.

به جای ناهار، روزهـای یکشنبه در منزل عالیجناب آقای اسمیت، چای مفصلی به مردم داده می‌شد.

چنین روزهایی، بهترین لحظه‌های زنـدگی‌ی خـانم اسمیت بود. چهل‌تائی از اهالی بخش، در اتاق‌های خانه کشیش، پراکنده و دسته دسته، اینجا و آنجا نشسته‌بودند. از شخصیت‌های سمت شمال گـرفته تا شماس[11] «جـوزیا واترمن»[12] که دو سمت زمین‌های «ویت‌منز پوند»[13] و حدود «هینگام»[14] را صاحب بـود و «بیك‌نلز»[15] کـه در انتهای «شیپ استریت»[16]، پائین «واترمنز»[17] زنـدگی می‌کـرد، همه در کوگای[18] چـای یکشنبه حاضر بودند. کیك‌هـای

9— Suffolk
10— James Otis
۱۱ــ فارسی و بـه‌معنای گماشته‌ی خیرات است. کـه برای واژه‌ی Deacon آمده است ــ مترجم
12— Josiah Waterman
13—Whitmans Pond
14— Hingham
15— Bicknells
16— Sheep Street
17— Watermans
۱۸ــ واژه‌ای‌ست فارسی ناب به معنای شلوغی‌ی بسیار و پرجنجال و دم‌ودستگاه‌شلوغ‌که‌بویژه درگویش‌گیلکی کاربرد روزمره‌ای‌دارد ــ مترجم

رنگارنگ و جوراجور بود که چاشنی‌ی چای می‌شد.

الیزابت کوئینسی، از اینکه برای میهمانان چای می‌ریزد، لذت فراوانی می‌برد. موهایش را به طرزی اشرافی روی سرش پیچیده بود و با وقار و شأن خاصی بالای میز نشسته بود. از حالتش پیدا بود که به پیراهن کتانی‌ی هلندی، نقره‌های زیبای انگلیسی، فنجان‌های‌آبی و خوش طرح چای که میزش را نمایی دلپذیر می‌داد، به خود می‌بالد. بیشتر اینها را، خانم کوئینسی به‌عنوان بخشی از جهیزیه با خود به‌منزل‌کشیش اسمیت آورده‌بود.

ابی‌گی‌ل در شگفت بود از اینکه می‌دید مادرش، با چه راحتی و متانت و دقتی، فنجان‌های چای را پی در پی و بی‌آنکه ذره‌ای کم و زیاد بریزد، پر می‌کند و درهمان‌حال، با میهمانان خوش و بش می‌کند و با جویا شدن از حال بچه‌ها، بیماران، محصول و امور دیگر، با پرسش‌هایش درست به هدف میزند. یکی از مسایلی که پیش می‌کشید، مربوط می‌شد به نیازهای کلیسا که طرح همین مسأله، نقبی بود که میز چای آن روز را، به آئین‌نامه‌های جماعت طرفدار کلیسا مربوط می‌کرد.

ابی‌گی‌ل دریافت که همسر ثروتمند کشیش، برای خودش در وی‌موت‌هیبت و رسمیت و شأنی‌دارد و می‌دانست که اهالی وی‌موت، احترام فراوانی به مادرش می‌گذارند. اگر خانم اسمیت چنین دوستان نزدیکی نمی‌داشت، دشمنی‌ها را هم به جان نمی‌خرید.

الیزابت کوئینسی، از کودکی خودش را طوری بار آورده بود که تمام عیار بتواند نقش همسر کشیش را بازی کند. آنچه را سرسختانه دنبال می‌کرد و انجامش

را جداً از خودش می‌طلبید و توقع داشت، انعطاف‌ناپذیر بودن و مقاومت در برابر نرمش بود.

از اینکه الیزابت اسمیت بانوی اول و هشیار وی‌موت بود و با لباس‌های‌فاخر به‌دهات اطراف و دوروبر محوطه‌ی خودشان می‌رفت، اهالی کینه‌ای از او به دل نداشتند و برایشان گران تمام نمی‌شد. دلیلش هم این بود که همسر کشیش، دست تنها یك کارگاه لباس را به سود فقرا راه انداخته بود و اداره‌اش می‌کرد. پشمش‌را خودش‌می‌خرید و خودش با دوك می‌ریسید. پشم‌ها را هم که تبدیل به پارچه می‌کرد، خودش می‌برید و می‌دوخت. همه‌ی این کارها را در اتاق چسبیده به ناهارخوری انجام می‌داد و حاصل کار را هم خودش برای فروش به بوستون می‌برد. چابك، توانا و فداکار بود. بیشتر وقتش را سخاوتمندانه و خستگی‌ناپذیر، در این راه می‌گذاشت. ضمن آنکه شوهرش هم، بی هیچ‌چشم‌داشتی، معلم‌سرخانه‌ی فقیرترین بچه‌های دهکده بود.

ابی‌گی‌ل وارد سالن شد و چشمش افتاد به‌کاتن‌تافتس و همسرش خاله «لوسی کوئینسی»[19] که تازه از راه رسیده بودند. پیش از آنکه خاله‌اش را ببیند، جان آدامز را دید و به او خیره شد. کلاه گیسش را ــ که آن روزگاران‌رسم بود مردها بگذارند ــ پودر مخصوص زده بود، قشنگ شانه‌اش کرده و پشت گوشش جمع کرده بود. با نیم‌تنه‌ای پشمی هم که برش کرده بود، شبیه قاضی‌های انگلیسی

19— Luey Quincy

شده بود. یقه‌ی نرم و سفیدی از جنس کتان به گردن زده بود و پالتو پشمی تنش بود، با مادگی‌های بلند و دکمه‌هایی به شکل X .تا بـه حال آدامز را بـه آن خوش‌پوشی ندیده بود.

جان آدامز، تند و بـا اشتیاق رفت طرف ابی‌گی‌ل، دست‌هایش را به دست گرفت و با صدایی بلند که به‌گوش کاتن تافتس هم برسد، گفت:

«متشکرم دوشیزه ابی‌گـی‌ل. متشکرم از آن چاره‌ی درمان سرماخوردگی که از عموی چاچـول‌بازتان برایم گرفتید.»

«این سنت خانواده‌ی ماست‌که به‌بیماران و نیازمندان کمك کنیم آقای آدامز.»

ابی‌گی‌ل، اینرا گفت و پوزخندی هم چاشنی کرد. وقتی آدامز سرش را به عقب می‌کشید، عضلات گونه‌اش سفت می‌شد و صورتش را لاغر نشان می‌داد، امـا نه به باریکی‌ی صورت پـدرش. چرا کـه قـوی و بهم فشرده می‌نمود. در صورتش حالتی بود که گیرایی داشت: ابروـهای پر پشت سیاه، بینی کوتاه جـذاب، دهان متناسب و چشم‌های روشن.

آدامز، جواب ابی‌گی‌ل را به خودش برگرداند:

«اتفاقاً امروز کاتن خودش مبتلا به بیماری شده بود. آقای دکتر کتاب نسخه‌ها و تجویزهـایش را آورده بـود درست میان غازهای سرخ کرده! من احساس کردم مجبورم به‌ایشان بگویم‌که یکی‌از فورمول‌هاشان‌صدای فی‌البداهه‌ی جادوگران را میدهد!»

کاتن و خاله لوسی، رفتندطرف جان و ابی‌گی‌ل. کاتن

به طعنه گفت:

«حالا خودت بگو، کار این آقا درست مثل وکلای حیله‌گر نیست؟ آقا خیال می‌کند اباطیل کتاب‌های قانونش می‌تواند همه بدبختی‌های آدم را حل کند. اما وقتی با قوانین پزشکی و علمی من روبرو می‌شود.... ابی‌گی‌ل عزیز، آقای آدامز مرا تشنه کرده است. چطور است یك فنجان چای بخوریم؟»

خانم اسمیت، اولین فنجای چای را که برای جان آدامز ریخت، مؤدبانه جویای حالش شد. کشیش اسمیت، آدامز را درگیر بحثی درباره‌ی چاپ مزخرف روزنامه‌های بوستون کرد و جان شروع کرد به سخنرانی درباره‌ی پیشرفت مختصری که در کار چاپ، پس از انتشار کتاب مقدس بوسیله‌ی گوتنبرگ به سال ۱۴۵۶ تا آن زمان رخ داده بود.

●

تاریکی آرام شب ماساچوست، رفته رفته همه‌جا را گرفت. میهمانان خداحافظی کردند و یکی یکی به قصد خانه روانه شدند. باران ریزی می‌بارید و صدای برخورد پاشان با آب باران، با هجومی که ناگهان به بیرون بردند، به گوش می‌رسید. کاتن و لوسی‌هم، پس‌از نوشیدن سومین فنجان چای، غیبشان زد. ابی‌گی‌ل دید همه رفته‌اند جز آقای آدامز. با اینکه مادرش پنجمین فنجان چای را هم داده بود دستش، آخرین نفری بود که این پا و نپا می‌کرد. خانم اسمیت که یك سر و گردن بلندتر از

میهمان سرکش و ناآرامش بود، با وقار خاصی بلند شد و دستش را بـه نشانه‌ی خـداحافظی بـه سوی آقای آدامز دراز کرد.

«لطف کـردید که به ما افتخار دادیـد آقای آدامز. امیدوارم هرچه‌زودتر، دوباره به وی‌موت تشریف‌بیاورید. در این صورت خوشحال خواهیم شد اگر به خانه‌ی ما هم سری بزنید.»

ابی‌گـیل، بـرای دومین بـار در آن روز، احساس پریشانی و ناامیدی شدیدی کرد. دوباره نگاه نگرانش را به جان آدامز دوخت. مگر می‌توانست با حرف و خواست مادرش مخالفت کند. اما پدرش چرا. همیشه و با روشی خاص، از عهده‌ی این مهم برمی‌آمد. وقتی کـه جان بـا شتابزدگی داشت فنجان چایش را روی رومیـزی کتانی‌ی تروتمیز خانم اسمیت می‌گذاشت که راهـی شود، ویلیام اسمیت، با **لحنی مهربان گفت:**

«من میل دارم با آقای اسمیت درباره‌ی پاره‌ای‌مسائل مربوط به وی‌موت مشورتی بکنم. می‌دانم کـه تو روزی طولانی و خسته‌کننده را پشت سر گـذاشته‌ای عـزیزم. ساعت هم کـه تقریباً هشت است. چرا نمـی‌روی طبقه‌ی بالا؟ اگر چند لحظه به مـن مهلت بدهی، به تو خواهـم پیوست.»

یك لنگه کفش جان پایش بود و لنگه‌ی‌دیگر در دستش بلاتکلیف.

خانم اسمیت نمی‌توانست در حضور میهمان، روی حرف شوهرش حرفی بزند. غافلگیر شده بود و اصلا از این حالت خوشش نمی‌آمد. با شکل و شمایلی تشریفاتی،

خم شد و با این حالت که شیوه‌ی خداحافظی‌ی زنان بود، شب بخیر گفت و پله‌ها را گرفت رفت بالا.

عالی‌جناب آقای اسمیت آن‌قدر پچ‌پچ کرد و وقت را با کوتاه گفتن به‌عمد گذراند تا همسرش به خواب برود. بعد، از جا برخاست و به دختر و پسر جوان شب بخیر گفت.

ابی‌گی‌ل نگاهی ستایش‌آمیز به پدرش کرد و با تعجب خندید و در حیرت به خود گفت:

«از کجا می‌دانست که من می‌خواهم با این مرد جوان تنها بمانم؟»

ابی‌گی‌ل چند کوسن لیمویی رنگ را انداخت جلو بخاری، زانوهایش را با دقت جمع کرد و نشست. پیراهن پرچین و شکنش که از ابریشم ناب بود مثل دایره‌ای‌دورش پهن شد.

«می‌شود لطفاً چندتا کنده‌ی درشت از جعبه‌ی هیزم بیاوری؟ جعبه توی دالان، درست پشت اتاق ناهارخوری‌ست.»

جان آدامز یك بغل هیزم آورد، همه از درخت غوشه و تأکید کرد که می‌خواهد مدتی آنجا بماند و حداقلش اینست که هیزم بیشتر گرمای مطلوب‌تری‌می‌دهد. هیزم‌ها خشك بودند و تند و تیز گرفتند. ابی‌گی‌ل به یکی از کوسن‌های کنار دستش تکیه داد. جان آدامز، به سختی و بی‌آنکه دست‌کم لطافتی از خود نشان بدهد، هیکلش را انداخت روی کوسن‌ها، و درست روی آن یکی که کنار ابی‌گی‌ل بود نشست، چنان‌که گفتی‌عادت ندارد روی زمین بنشیند. شعله‌های آتشدان آهنی، چیزی نگذشت که بلند و

بلندتر شد، ابی‌گی‌ل و آدامز را گرما و روشنی‌ی هیزم‌ها، در پوشش مطلوبی قرار داده بود.

«خوشحالم‌از اینکه‌می‌بینم پدرت از من‌بدش نمی‌آید.»

«مادرم هم نفرتی ازت ندارد، فقط با تو موافق نیست.»

«در چه زمینه‌هایی؟»

«در این زمینه که مثلا تو کشیش نیستی.»

«اگر قرار بود همه کشیش می‌شدند که‌کسی نمی‌ماند روی نیمکت‌های کلیسا بنشیند. خواست مادرت همین‌است که نیمکت‌های کلیسا خالی بماند؟»

«ظاهراً مادرم فکر می‌کند که زندگی آرام و با وقار همسر کشیش بودن فقط برازنده‌ی منست.»

ناگهان از دهان جان آدامز پرید که:

«تو می‌توانی‌جفت‌جوان و نیرومندی‌برای من باشی.»

ابی‌گی‌ل از این تعارف غلیظ سرخ شد. دیگر نگاه کردن به چشم‌های جان آدامز دشوار بود. ابی‌گی‌ل سرش را انداخت پائین.

«آقای آدامز! در قانون موجه است که جواب سؤالی را با سؤال دیگر بدهند؟»

«این یك روش عمومی‌ست.»

«به‌این ترتیب فکر نمی‌کنید که بسیاری از ناامیدی‌های ما ناشی از پیشداوری‌هایی‌ست که نسبت به اشیاء و آدمها داریم؟»

«با رمانتیك بودن درباره‌ی واقعیت‌ها؟»

«یا به این صورت که بگذاریم تصوراتمان بر ما تحمیل شوند، که در این صورت، دنیای زیبایی بر اساس

وهم و خیال برای خودمان می‌سازیم و زمانی که به سراب پی بردیم، سخت آزرده و پریشان می‌شویم. به این حد که می‌رسیم، نه‌تنها خودمان را آزار می‌دهیم، که آدم بیگناهی را هم که درباره‌اش خیال‌بافی کرده‌ایم با خود له می‌کنیم.»

«اگر اشتباه نکرده باشم دوشیزه ابی‌گی‌ل، معنای حرف شما باید این باشد که نمی‌خواهید سرور و خوشبختی‌تان را به خطر بیندازید، تنها به این دلیل که فکر می‌کنید ممکن است که زندگی انتظاراتتان‌را برآورده نکند. اینطور نیست؟»

«به‌عکس‌آقای آدامز. آدمی‌که نتواند ناامیدی‌را تحمل کند، نباید در این دنیای تغییرپذیر و مدام دیگرگون شونده زندگی کند.»

«با تمام وجود موافقم! زنده‌باد!»

جان آدامز جا خورد و کفل نسبتاً سنگینش را با چنان فشاری تکان داد و چرخاندکه چند تا از کوسن‌های زیرش، به هوا پریدند. بدجوری جابجا شده بود.

«این همه شعور را از کجا پیدا کرده‌ای! این‌همه عقل و هوش را؟ از کتاب؟ جوان‌تر از آنی که از راه تجربه به چنین حدی از آگاهی و عقل رسیده باشی.»

ابی‌گی‌ل در حالیکه دولا شده بود تا کوسن‌های به اطراف پریده را جمع و جور کند، گفت:

«منظورت اینست که طوطی‌وار یاد گرفته‌ام؟»

درخشش زبانه‌های هیزم، رشته‌های بلوطی و خوشرنگش را انداخته بود روی موهای خوشرنگ و چشم‌های قهوه‌ای ابی‌گی‌ل.

«گفتنش دشوار است، نیست؟ حتی اگر آدم صدها

جلد کتاب خوانده باشد.»

جان آدامز زیر لب زمزمه کرد:

«همان‌قدر که باهوش است، صداقت هم دارد.»

بعد، ابی‌گی‌ل دید که در چشمان جان آدامز بـرقی شیطنت‌آمیز که حالتی خندان داشت، پیدا شد و شنید که:

«در آغاز همین امسال، مقاله‌ی بلندی نوشتم کـه در واقع پندهایی بود برای بـرادرزادگان و خـواهرزادگان فرضی. در این مقاله، تعلیم‌هایی برای تبدیل‌شدن به‌زنان جوان کامل، به‌این‌بستگان‌فرضی داده‌بودم. دلت می‌خواهد پاره‌ای از انتقادهای مرا بشنوی؟»

«برای دختر ایده‌آلت؟ بله، گمان کنم مایل باشم.»

«یکی از قواعدی که برای رفتارشان در جمع تعیین کرده‌ام، اینست که ازشان خواسته‌ام، اصراری نـداشته باشند حتماً همان قواعدی‌را که در کتابهای‌لاتین و یونانی یاد گرفته‌اند، بکار گیرند. زیاد هم به حرف زدن اشتیاق نشان ندهند. به خواهرزادگان و برادرزادگان فـرضی‌ام پیشنهاد کـرده بودم کـه تا کسی عقیده‌شان را نپرسیده است، ابرازش نکنند. تازه آن عقیده را هم وقتی به میان بکشند که مطمئن باشند طـرف مقابلشان نمی‌داند. البته نباید موضوع صحبت را با من‌من‌کردن و بچگانه حرف‌زدن بکشانند به سگ‌ها و گـربه‌ها و مستخدم‌هاشان، یا هـر قصه‌ی کوتاه و تحقیرآمیز دیگری که به خودشان مربوط می‌شود.»

ابی‌گی‌ل سرش را به عقب برد و زد زیر خنده. جان آدامز هم خنده‌اش گرفت، منتهی با رنگی که کمی پریده بود.

«در مقاله‌ی اخلاقی و خشمگین دیگری هم نوشته‌ام که هیچ مرد آزادی که آزاد هم فکر می‌کند، نباید خودش را در آغوش خانمهایی بیندازد کـه می‌تـوانند ثابت کنند فرشتگان سبك‌بالی هستند با توانایی‌ی‌تغییر دادن‌عجوزه‌ـ های جهنم!»

آدامز منتظر خنده‌ی تمسخرآمیز ابی‌گی‌ل بـود، اما دخترك‌ناگهان غمگین‌شد و دانه‌های اشك تا زیر پلکهایش دوید. دلش می‌خواست صورت گرد و کودکانه‌ی آدامز را توی دست‌هایش بگیرد و نوازش کند، همانطور که وقتی برادرش بیلی آزرده و خشمگین می‌شد، با صورتش چنین می‌کرد.

ابی‌گی‌ل به آرامی پرسید:

«برای مردان جوان هم بزرگ شدن دشوار است؟»

و با خود گفت:

«تابحال نمی‌دانستم. واقعاً نمی‌دانستم. همیشه فکر می‌کردم ما دختران، تنها کسانی‌هستیم که‌در تاریکی باید کورمال راه برویم و دعا کنیم که روزی به همدمی و هم‌ـ مشربی مطلوب برسیم.»

۷

جان آدامز در بوستون زندگی می‌کرد. پس از مدتها، خبری که ابی‌گی‌ل از او گرفته بود، زیرنویس نامه‌ای بود که ریچارد کرنچ، از طریق جرمن تاون برای ماری فرستاده بود. زیر نامه‌ی ماری، با خطی خرچنگ قورباغه و در حالیکه بلاتکلیف مانده بود مخاطبش کیست و به دنبال «من» باید «عزیزم» را هم بنویسد یا نه، کاملا گیج نوشته بود:

«به سرکار خانم نبی.»

در حالیکه ماری داشت کلمات آدامز را بلند می‌خواند ابی‌گی‌ل غر زد که:

«هیچ مردی به این صراحت و با این واقعیت، از آنچه در مغزش می‌گذرد، حرف نمی‌زند. می‌خواهد علاقه‌اش را به من نشان دهد، اما تا وقتی که نداند چه احساسی نسبت به من دارد، از کجا می‌تواند کلمات پرشورش را پیدا کند.»

ماری پرسید:

«خود تو می‌دانی که چه احساسی نسبت به او داری؟»

ابی‌گی‌ل که داشت جلو میز آرایش، موهای بلندش را

شانه می‌زد، تند برگشت و خواهرش‌را نگاه کرد. نشانه‌ای از سرزنش در این پرسش ماری دید.

«حق‌داری ماری. اگر من هم می‌خواستم نامه‌ای به او بنویسم، نمی‌دانستم چگونه احساسی را باید ابراز کنم. جان آدامز به این دلیل توجه مرا جلب کرده است که مرد پیچیده‌ای‌ست.»

ماری گفت:

«اگر منظورت کج‌خلقی و دمدمی مزاج بودن اوست، دقیقاً همین‌طور است.»

«واقعیتش اینست که جان هنوز بزرگ نشده است. وقتی کار بچگانه‌ای انجام می‌دهد، به سختی رنج می‌برد و آزرده می‌شود.»

«خود تو که تازه هفده‌ساله شده‌ای، ادعا می‌کنی که بزرگ و قوی هستی.»

ابی‌گی‌ل نامه را برداشت و بقیه‌ی پیام جان آدامز را خواند که پس از ابراز تعارف‌های اولیه، نوشته بود:

«برای تو، خانواده و همسایه‌ها آرزوی‌سعادت دارم.»

با این حال، ابی‌گی‌ل متوجه احساس لطیف جان شد و فهمید که، در مدت دو سالی که صرف نو شیدن چای شده بود، کاری کرده بود که هرگونه جاذبه‌ای را نسبت به خانواده اسمیت پنهان کند. بعد هم متوجه شده بود که‌جان آدامز نسبت به مهر و محبت او به شاه جرج جوان پادشاه جدید انگلستان، حسادت می‌کند. آدامز نوشته بود:

«اگرچه وفاداری‌من، تاکنون دست نخورده‌باقی مانده است، با تمام قدرتم سعی می‌کنم طغیان و شورش مردم را برانگیزم و دامن بزنم.»

ابی‌گی‌ل فکر کرد: درست مثل وکلای برین‌تری نامه نوشته است. تمام احساسش‌را زیر پوششی‌از زبان‌قانونی قرار داده است. تعجب می‌کرد. ظاهراً دفاعش در مقابل خانم‌های جوان، ظریف و آسیب‌پذیر بود. سعی می‌کرد زخم‌هایش را پنهان کند. در عین حال، خود ابی‌گی‌ل، تنها شکلی از علاقه را بیان کرده بود، که جوان‌ها با کلمات: لطفاً و خواهش می‌کنم به هم ابراز می‌داشتند.

ابی‌گی‌ل، بی‌اختیار از ماری پرسید:

«چه‌جوری فهمیدی که ریچارد همان مرد دلخواهی‌ست که دنبالش هستی؟ پدر و کاتن مدام مردان جوان را برای صرف چای و ناهار یکشنبه، به خانه می‌آوردند. کی فهمیدی که میان آن‌همه، ریچارد همان آدمی‌ست که دنبالش هستی؟»

«ببین عزیزم، تو بیخودی داری خودت را ناراحت می‌کنی. عشق به روشنی‌ی آب است. من و ریچارد، هردو می‌خواستیم کسی را پیدا کنیم که دوستش داشته باشیم و با او ازدواج کنیم. و حالا به این هدف رسیده‌ایم. این پایان کار است.»

«پایان؟»

«البته ممکن است موانعی در آینده پیش بیاید. انحصار ریچارد، در مورد بازار شمعی که از روغن نهنگ درست می‌کردند، شکست خورده است. اما او که از پا نمی‌نشیند. الان سرش به باز کردن تعمیرگاه ساعت گرم است و این کار را هم می‌کند. بعدش هم زمینی می‌خریم و خانه‌ای می‌سازیم به بزرگی‌ی‌خانه‌ی‌پدر بزرگ‌کوئینسی. ریچارد خادم کلیسا خواهد شد، یعنی مردی برگزیده...»

«خواهر جان، تو چنان داستان را به هم بافتی و تمام کردی انگار که این اتفاق قبلا افتاده است.»

«ما زندگی راحتی خواهیم داشت. بچه خواهیم داشت. برای دیدن‌خانواده‌ی ریچارد به انگلستان‌می‌رویم. چیزهای قشنگ جمع می‌کنیم، مثل چینی‌های مادر و نقره‌های خانواده‌ی اسمیت. ببین خواهر، همه‌ی این اتفاقات، عیناً برای تو هم خواهد افتاد.»

وقتی ماری خودش‌را متمرکز کرده‌بود در این‌حرف‌ها و غرق در گفتن آینده‌ی زندگی مشترکش با ریچارد بود، ابی‌گی‌ل سگرمه‌هایش را تو هم کرد و لب ورچید.

«نه، نه و اصلا نه. من می‌خواهم خانه را به سوی ناشناخته‌ها ترک کنم. ممکن است سرنوشت مرا در پیشانی‌یم رقم زده باشند، اما نمی‌خواهم همه‌ی جزئیات را از پیش بدانم.»

«به این ترتیب، به جای اینکه شگفت‌زده شوی، رنج می‌بری.»

«البته لذتی هم نخواهم برد!»

ماری لباس شبش را که از جنس فلانل و گرم بود کشید روی سرش، رفت توی رختخواب و فتیله‌ی چراغ روغنی را پائین کشید.

«من نمی‌خواهم به عنوان دختری ناشایسته شناخته شوم.»

این، زمزمه‌ای بود که ماری زیر لب مزه مزه کرد و رفت زیر شمد سرد. و در حالی که خودش را جابجا می‌کرد و شمد را دور خودش می‌پیچید که گرم شود، زمزمه‌اش را ادامه داد:

«در این زمستان‌های سرد، آدم کنار شوهرش بخوابد بهتر است تا کنار خواهرش.»

ابی‌گی‌ل، در برابر این طرز تفکر و نظریه‌ی ماری، هیچ فکری به ذهنش خطور نکرد. ماری که شوهر کرد رفت، ابی‌گی‌ل خواهر کوچکترش بت‌سی را در بستر خواهرانه خواهد داشت. چشم‌انداز داشتن شوهری که بتواند کنارش بخوابد، گرم شود و شبهای زمستان را بگذراند، بسیار دور بنظر می‌رسید.

●

ابی‌گی‌ل خوشحال بود از اینکه شنیده بود جان آدمز هم برای اولین‌بار، به خیل میهمانان و شرکت‌کنندگان‌در ضیافت نهار سنتی خانه‌ی پدربزرگش سرهنگ جان کوئینسی، پیوسته است. سرهنگ، بزرگ خانواده بود. چهل سالی می‌شد که یکه‌تاز رهبری‌ی سیاسی‌ی مستعمری خلیج ماساچوست بود. در حالیکه دیگر بازنشسته بود و فقط به مزرعه‌ی بزرگ و خانه‌ی اربابی می‌پرداخت، پیش از آنکه کوچکترین اتفاقی در ماساچوست‌بیفتد، چند و چونش را می‌دانست.

اگرچه به دلیل دوستی با هانا، مثل ساموئل و جوزیا، جان آدامز از جمله میهمانان همیشگی خانه‌ی پسرعموی سرهنگ ــ جوزیا ــ بود، درواقع نه او و نه دو حقوقدان جوان دیگر، تا پیش از آن، به خانه‌ی پدر بزرگ دعوت نشده بودند.

معلوم نبود که پدر بزرگ می‌دانست قرار است جان

آدامز، ماری، ریچارد کرنچ و ابی‌گی‌ل را با درشکه‌ای که دم در خانه‌ی سرهنگ آماده بود، برای صرف چای به‌دفتر حقوقی‌ی جدیدش ببرد یا نه. تمام شب سال نو را بـرف سنگینی بارید، اما با رسیدن سپیده‌دم، آفتاب پریده‌رنگی در آسمان‌پیدا شد. ابی‌گی‌ل پیراهن آبی‌ی تازه‌ای‌از جنس ابریشم پوشیده بود و رویش نیم کت آبی قشنگی که چشم را خیره می‌کرد. گردنبند گردی هم به گردن آویخته بود که تأثیر کمی در پوشاندن شانه‌هایش داشت. موهایش را زیر روسری مخمل قشنگی جمع کرده بود.

اسمیت‌ها، سه مایل فاصله میان وی‌موت تا برین‌تری را با سورتمه پیمودند. از کنار خانه‌ی هـر دو آدامز که کنار هم و در دریایی از سکوت سرد، در جاده‌ی پلیموت ـ بوستون، قرار گرفته بود، رد شدند و راهشان را به‌سوی مونت والاستون ادامـه دادند تا رسیدند بـه جاده‌ای سر بالایی کـه پوشیده از درختهای زیـزفون و محصور در پرچین بود.

خانه‌ی اربابی، در زمین‌های وسیعی که شهر بوستون در سال ۱۶۳۳ به نخستین عضو خانواده‌ی کوئینسی اعطا کرده بود، نمای پرشکوهی داشت. جان آدامز به همین‌خانه و ناهار ویژه و سنتی‌ی سال نو دعوت شده بود. پدربزرگ ابی‌گی‌ل، این خانه را در سال ۱۷۱۶ ساخته بود، درست زمانی که بیست و شش ساله بود و از آن پس، هـم‌چنان خانه را با ترکیب و شیوه‌ی معماری با وقـار انگلیسی، گسترش داد و به سبك گیرای خانه‌های ویلایی‌ی سرزمین مادری درآورد.

پدربزرگ‌و مادربزرگ‌ابی‌گی‌ل، دراتاق‌جداگانه‌ای

که اشرافی بود و تخت‌های گران‌قیمتی داشت، از میهمانانشان به‌عنوان خوش‌آمد ورود، پذیرایی کردند. سرهنگ، که با موهای سفید یکدستش و در هفتاد و دو سالگی، بسیار شاداب می‌نمود، در کتابخانه‌ای بسیار عالی که درواقع به‌طول تمام خانه بود ایستاده بود و به خلیج کوچك بوستون، جزیره‌ها و چراغ‌هایش چشم دوخته بود. مرد معروف آن خطه، با عینك ذره‌بینی، ته استکانی و قدیمی‌یش، از پنجره‌های خانه همه‌چیز را زیر نظر داشت؛ از درختان جنگلی گرفته تا کشتی‌هایی را که از همه‌ی نقاط جهان می‌آمدند و در خلیج بوستون پهلو می‌گرفتند. ابی‌گیل، از جمهوریت افلاطون گرفته تا فلسفه‌ی تخیلی‌ی «مور»[۲] و رساله‌های «لوکه»[۳] درباره‌ی آگاهی‌ها و دریافت‌های‌انسان را، از پدربزرگ‌کوئینسی، و در همین خانه آموخته بود. کوئینسی، به سیاست بیش از هر موضوع و زمینه و هنر دیگری عشق می‌ورزید و هم‌چنین به کارها و حرفه‌ها.

در اتاق پذیرایی، که اثاثه‌ی رنگارنگ و گیرایی داشت، الیزابت کوئینسی نشسته بود. خانم کوئینسی بیش از هر عضو دیگری از طایفه‌ی پرجمعیت کوئینسی،

۲ـ More ـ هنری مور، فیلسوف انگلیسی و پیرو فلسفه‌ی افلاطون که در قرن هفدهم می‌زیست. از معروفترین افلاطونیون کمبریج بود که به‌سال ۱٦۱٤ زاده شد و در سال ۱٦۸۷ درگذشت. تحصیل‌کرده‌ی آتن و کمبریج بود و عقایدش را در شعرهای طولانی و گاه دشوار می‌گنجاند.

۳ـ Locke ـ جان لوکه، فیلسوف قرن هفدهم انگلستان (۱٦۳۲ ـ ۱۷۰٤) که نظریه‌های فعالش درمورد آموزش، سیاست، جامعه‌شناسی و اقتصاد معروف است و نقش مؤثر و فعالی در زمینه‌های نظری و عملی‌ی حکومت و مذهب داشت ـ مترجم

به‌ابی‌گی‌ل می‌مانست و علاقه و اعتماد متقابلی نسبت به‌او داشت. همین بود که به گرمی در آغوشش گرفت. هوش و و زیرکی مادر بزرگ کوئینسی، ذاتی بود و در تمام ده سالی که دختر کشیش، تابستان‌هایش را در این خانه‌ی باشکوه و مجلل گذرانده بود، اخلاق و برخورد مادر بزرگ، جذبش کرده بود.

پیرزن مورد علاقه‌ی ابی‌گی‌ل، رك و پوست کنده به او گفت:

«کوچولوی عزیز من، شنیده‌ام وکیل جوانی هم به ناهار امروز دعوت شده است. تابحال چیزی درباره‌ی ایشان شنیده‌ای؟»

ابی‌گی‌ل، با دستپاچگی جواب داد:

«نه مادر بزرگ. می‌دانی که پدر برخوردهای ما را در وی‌موت زیر نظر دارد. اما گمان کنم پدر بزرگ او را بشناسد.»

«بله، البته. منتها فقط امیدوار است شایعه‌ای که سر زبانها افتاده است، به گوش مادرت نرسد.»

هر دو باهم به‌خنده‌افتادند. «پدر بزرگ» کوئینسی، همیشه، کمی از دخترش الیزابت می‌ترسید.

ابی‌گی‌ل، بهانه‌ای جور کرد که وقت آمدن جان‌آدامز، پیش پدر بزرگش باشد. وکیل جوان، روی پیراهنی که یقه و آستینش تور چین‌چین‌داشت، جلیقه‌ی‌سرخی پوشیده بود که پارچه‌اش از ابریشمی زمخت بود. نیم شلوارش‌که به پائین زانوانش می‌رسید، رنگی روشن داشت. جوراب ساقه بلند زیبایش، که تا روی کفش‌ها را پوشانده بود، مثل نقره می‌درخشید. پاهایش، در این لباس، بلند و به

اندام می‌نمود. ظاهراً، آدامز این لباس‌های خیره‌کننده را برای سال نو خریده بود. چشم‌هایش از هیجان تعطیلی برق می‌زد. پدر بزرگ ابی‌گی‌ل، تا چشمش به او افتاد، مثل فنر از جایش پرید.

«به خانه‌ی ما خوش آمدید آقای آدامز! صورت شما، مرا به یاد بیست سال پیش میندازد که برای حفظ مقام فرماندهی ارتش مردمی مبارزه می‌کردم. پدر خوب شما ستوان آدامز، زیر بار این نمی‌رفت که تحت فرماندهی جوزف گووچ[1] که مرا خلع ید کرده بود خدمت کند. به عکس، تا جایی که در توان داشت، برای انتخاب مجدد من به سمت فرماندهی، کمکم کرد. یادش گرامی باد!»

وقتی مردان معروف به «جوجه‌تیغی‌های وفادار» خانواده‌ی کوئینسی وارد شدند، ابی‌گی‌ل روی چهارپایه‌ای، کنار پدر بزرگ نشست.

جوجه‌تیغی‌های خانواده‌ی کوئینسی، به محض ورود، شروع کردند به بحث درباره‌ی آخرین کوشش انگلستان، برای کنترل تجارت خلیج مستعمره. ابی‌گی‌ل از محیطی که درش بحث‌سیاسی درمی‌گرفت، لذت‌می‌برد. از کودکی، عادت کرده بود و تشویق شده بود که به بحث‌های سیاسی گوش کند.

پدر بزرگ، مثل همیشه گفت:

«من تا امروز فکر می‌کردم‌که مرد حیوانی‌سیاسی‌ست. ممکن است زنها هم اینطور باشند؟»

ابی‌گی‌ل بیدرنگ جواب داد:

«شما بهتر از من می‌دانید که در زبان ما، ضمن اینکه

1— Joseph Gooch

کلمه‌ی «من Man» از نظر تعیین نوع جنس، بـه مردها، به‌عنوان جنس مخالف زن اطلاق می‌شود، در مفهوم عام و کلی، بـه معنای انسان است و زن را هم شامل می‌شود. اگرچه مادرم با ایـن عقیده و طـرز تفکر مخالف است و همیشه‌ی خدا می‌گوید: مرد، مرد است و زن، زن، و این دو جنس هرگز نباید مخل آسایش و مزاحم قلمرو عملکرد یکدیگر شوند، من نظریه‌ای را که عنوان کـردم با تمام وجودم قبول دارم و ازش دفاع می‌کنم.»

«مادرت مایل است همه چیز را طبقه‌بندی‌کند و برای خودش مقوله‌های قاطع و مشخصی بسازد. اما به نظر من، زندگی از یك سلسله مفاهیم مطلق و صرفاً دوطرفه‌تشکیل نمی‌شود، مثل: خوب و بد، یا درست و غلط. من معتقدم که دنیایی مردانه و زنانه، اصلا وجود ندارد. به‌عکس، این دو دنیا، بهم پیچیده و تفکیك‌ناپذیر است. تا جایی که به یاد دارم، من همیشه به مادر بزرگت گفته‌ام که چه می‌کنم و چه‌مسایلی دارم. نظریه‌هایی هم‌که در زمینه‌ها و موارد مختلف به‌من داده، اکثراً درست از آب درآمده است. کسی می‌تواند بگوید نوع جنس مادر بزرگت که زن است، می‌تواند از من که مردم، پست‌تر باشد؟»

یك ساعت از ظهر گذشته، میز ناهار که از گوشت بوقلمون‌بگیرید تا گوشت‌گوزن و خوك و گوسفند و انواع میوه‌ها و شراب سیب و دریایی از خوردنی‌های‌دیگر رویش چیده بودند، برچیده شد. ریچـارد و ماری از سویـی و ابی‌گی‌ل و جان آدامز از سوی دیگر، یواشکی جیم شدند طرف طویله‌ای که اسب‌ها و سورتمه‌ی کرایه‌ای آدامز را در آن بسته بودند. ماری و ریچارد جلو نشستند. ابی‌گی‌ل

کیف کرد از اینکه دید جان آدامز ردایی را دولا پیچید دور پا و تن و بدنش که سرما نخورد. وکیل جوان، پس از آنکه دختر کشیش را خوب بسته‌بندی! کرد، ناگزیر اشاره کرد که:

«من به پدرت قول داده‌ام که نگذارم سرما بخوری.»

«همیشه وظایفت را اینقدر جدی می‌گیری؟»

«بله، همیشه. مخصوصاً که دلپذیر هم باشد. من همیشه نسبت به‌این‌نکته از فلسفه‌ی‌پیوریتن‌ها که‌می‌گوید هرچه آدم بدبخت‌تر و بیچاره‌تر باشد خوشحال‌تر است، عمیقاً ابراز تأسف می‌کنم!»

«اما به خاطر دارم یکبار اعتراف کرده‌ای که ظرفیت بدبخت کردن خودت را داری.»

«با اجازه‌ی شما، امروز که انگار دنیایی از لذت را به من بخشیده‌اند، آن حرف را ندیده می‌گیرم! از وقتی که در دادگاه عالی بوستون سوگند خورده‌ام و این دفتر جدید را در زمین پدری علم کرده‌ام، برای رسیدن به چنین لحظه‌ای روزشماری می‌کردم. می‌دانید که این اولین دفتری‌ست که راه انداخته‌ام.»

ابی‌گی‌ل احساس کرد که هیجان و غروری در صدای جان آدامز موج میزند.

از خانه‌ی مجلل کوئینسی‌ها تا برین‌تری، راه چندانی نبود. درشکه‌ی برفی را دم خانه‌ی آدامزها نگه داشتند. دو خانه،کنار هم‌بود، یکی‌را پدر «جان»برایش به‌ارث‌گذاشته بود و در آن یکی، مادر و دو برادر جوانتر از خودش زندگی می‌کردند. پای یکی از تپه‌ها و زیر درخت‌های نارون و افرا، ابی‌گی‌ل همیشه این دو خانه‌ی نقلی را که

چند متری بیشتر باهم فاصله نداشتند، می‌دید. خانه‌ی آدامزها، در جاده‌ای که از شمال وی‌موت به بوستون می‌رفت واقع بود.

ریچارد اسب‌ها را برد طرف طویله و جان آدامز قفل دری را که تازه ساخته و رنگ کرده بود، باز کرد. در خانه‌ی جان، رو به جاده باز می‌شد. دخترها رفتند تو.

ابی‌گی‌ل شادمانه و حیرت‌زده فریاد کشید:

«چه خانه‌ی قشنگی!»

آدامز، به آرامی گفت:

«خودم هم امیدوار بودم که این‌جور فکر کنی، این در تازه را هم برای این ساخته‌ام که موکل‌هایم مجبور نشوند برای آمدن به دفتر من، خانه را دور بزنند.»

ماری در دفتر آدامز نماند و رفت طرف اتاق نشیمن که خودش را به ریچارد برساند. ابی‌گی‌ل، با جان آدامز که در را پشت سرش بسته بود، به آن تکیه زده بود و براندازش می‌کرد، در دفتر کارش تنها ماند. در آن‌لحظه، فقط اتاق و یکپارچگی‌ی دلچسبی که در آن سراغ کرده بود، ابی‌گی‌ل را به خود جذب کرد.

اتاقی با سقف کوتاه و استوار حالا دیگر صد سالی از عمرش گذشته بود، با دیوارهای سفید و تمیز، تیرهای کهنه، درهای سنگین، آجرهای بزرگ، آتشدان سرحال و کفی که سراسر از نوارهایی پوشیده بود که رویشان سنگ‌کوبی شده بود؛ بازتابی واقعی بود از مردی ستبر و معصوم، که تمامش را بازسازی کرده بود.

لحظه‌ای که ابی‌گی‌ل کنار اجاق ایستاد، جان آدامز توضیح داد که:

«در خانه‌ی قدیمی، همین‌جایی که الان ایستاده‌ایم، آشپزخانه بود. البته پیش‌از آنکه تکه‌ای‌بهش اضافه‌کنند»

جان، رفت سراغ هیزم‌دان، بازش کرد و چندتا از آن هیزم‌های‌گردن‌کلفت‌برداشت و گذاشت‌شان‌روی‌خاکستری که از آتش صبح، بازمانده بود.

هیزم، خشك بود و به‌آنی گرفت، تیرهای سقف‌کوتاه اتاق را گرم کرد و زبانه‌های بلندش، اتاق را نوزباران کرد. جلو بخاری، میزی بود مستطیلی که رویش ظرف‌های مختلفی بود برای روشن کردن شمع و گذاشتن قلم. در اطراف میز، صندلی‌های مرتبی برای موکلانش چیده بود که پشتی‌شان کنده‌کاری‌های قشنگی داشت. چسبیده به دیوار مقابل، میز کار آدامز بود که پشتش قفسه‌ی بزرگی بود، به حالتی کج که بتواند نوشته‌ها و یادداشت‌هایش را به تعادل نگهدارد. روی این قفسه، با فاصله‌ای از تیرهای سقف، چراغ روغنی جان، آماده بودکه هر آن روشنش‌کند.

دور تادور دیوار اتاق را، قفسه‌های کتاب که مثل قفسه‌ی روی‌میز، از چوب‌گیلاس‌ساخته‌شده‌بود پر کرده‌بود که‌باعث‌می‌شد دیوار دور اتاق، محکمتر و استوارتربشود. اصلا، همه اثاثه‌ی چوبی‌ی اتاق کار آدامز را با چوب‌تیره گیلاس ساخته بودند. این، تنها اتاقی بود که اثاثه‌اش کامل بود. برای اینکه جان آدامز، هنوز، آن طرف حیاط، با مادر و برادرهایش، در اتاقی زندگی می‌کرد که در آن چشم به جهان گشوده بود.

ابی‌گی‌ل، رفت طرف قفسه کتاب‌ها و در حالی‌که عنوان‌شان را زیر لب می‌خواند، یکی یکی و تند تند، برشان می‌داشت و برشان می‌گرداند سر جای‌شان:

«... ـروح‌القوانین، نهادها و مؤسسات قانونی در روم، تفسیر نویسان «جاستی‌نین»[۴]

آدامز گفت:

«می‌بینی! اینهم از ابزار تجارت من!»

ابی‌گی‌ل، از ایـن قفسه دست کشید و رفت طـرف دیواری‌که قفسه‌ی‌کتاب‌های‌ادبی‌بود. عنوان‌بیشتر کتاب‌ها را می‌دانست. عنوان بعضی دیگر را می‌خواند، بـا همان زمزمه و حالت زیر لبی از روی عنوان‌های کتاب گذشتن. اگرچه اصل کتاب‌ها به زبان معروف به لاتین، یا یونانی نبود، جان آدامـز آثار «هـومر»[۵] «ویرجیل»[۶] «سنی‌کا»[۷] «سیسرو»[۸] و «هارلی‌س» را هم درکتابخانه‌اش داشت. بعد، با صدایی آرام و سرشار از شگفتی و تحسین، گفت:

«به این جوانی کتابخانه‌ی خوبی داری.»

جان آدامز جواب داد:

«تازه این نیازهای ابتدایی‌ی منست. توجهی هم‌بکن که چه‌کمبودهایی‌از کتاب،درهر زمینه‌ای‌به‌چشم می‌خورد؛ نه‌تنها درگستره‌ی‌قانون و مسایل سیاسی، که‌در زمینه‌های تاریخی و الهیات هم.»

«تفاوت میان شما و پـدر من جالب است. شما تمام دیوار را تبدیل به قفسه‌های کتاب کرده‌اید...»

آدامز، پرید توی حرفش که:

«همه‌ی اینها را خودم ساخته‌ام.»

و ادامه داد:

۴ـ Justinian امپراتور روم شرقی کـه گـاهی دیده‌ام با الفبای فارسی «ژوستین» و «جوستین» هم نوشته‌اند.

5 Homer

6— Virgil

7— Seneca

8— Cicero

«من نجار خوبی هستم. روزی هم، در همین ده جریب زمینی که پدرم برایم به ارث گذاشته است، شوهر خوبی خواهم شد.»

ابی‌گی‌ل، بدون توجه به‌تکه‌ی دوم حرف‌جان، گفت:

«... حال آنکه پدر من، هیچوقت قفسه‌ای به‌قفسه‌های کتابخانه‌اش اضافه نمی‌کند.»

.. و باز هم با لحنی عـادی و بی‌آنکه توجهی نشان بدهد که آدامز توی حرفش دویده است، ادامه داد که:

«فقط همین تازگی‌ها، کتاب‌هـایش را جمـع و جور کرد، چندتایی کتاب تازه هم گـرفت و قفسه‌هایش را پر کرد. والا که همان هم خالی بود.»

«از عهده‌اش برنمی‌آید که تمام خانه را قفسه‌بندی کند. از عهده‌ی من هـم خارج است. بهرحـال خوشحالم از اینکه می‌بینم دفترم را پسندیده‌اید.»

برای اولین بار، ابی‌گی‌ل دورنمایی از جان آدامز را در نظر آورد. یك جایی از ذهنش را این فکر پر کرده‌بود که جان آدم کوچکی‌ست. در غباری از تصورات، و درست در لحظه‌هایی‌که این غبار سنگین‌می‌شود، هر دخترجوانی، وقتی با عشق‌آینده‌اش‌روبرو می‌شود، با ذکاوت و زیرکی، متوجه می‌شود مردی را دیده و احساسش کرده کـه چون چتری او را دربر گـرفته است. اما جان آدامز، در دفتر وکالت و میان آنهمه کتاب و کاغذ و نوشته، به این‌دلیل بر اتاق تسلطی حکمروایانه داشت‌که قدش بلند بود. برای کوچك شدن هم، همانقدر راه هست که برای بزرگ‌شدن. ابی‌گی‌ل، از میهماندارش سپاسگزار بود از اینکه کمکش کرده است تا به مرحله‌ی دشوار تحول برسد و دریافت‌های

تازه‌ای پیدا کند.

«من دفترت را بیش از آن پسندیده‌ام که بتوانم بیان کنم. واقعا تکان خورده‌ام. احساس می‌کنم که به طرز عجیب و غریبی، دفترت بیشتر از خود تو به تو شباهت دارد. وجود تو، بیشتر از آنی که در وجود خود توست، در این دفتر موج میزند.»

از امتداد اجاق، چشمش‌را دوخته بود به جان‌که روی لبه‌ی صندلی، به حالتی معلق نشسته بود و با لحن نرمی گفت:

«از حرف‌های من که نرنجیدی؟»

«نه، فقط حیرت کرده‌ام از اینکه می‌بینم کسی پیدا شده است که درون مرا به این روشنی می‌بیند.»

«من اصلا قصد ندارم درونت را ببینم.»

«خانم ابی‌گیل، بیرون از این اتاق، دریایی از حرف‌های کوچك و تظاهرهای فراوان، مرا در خود فرو برده است؛ یا اینکه باید خود را چنان نشان بدهم که دارم از عطش جاه‌طلبی می‌سوزم. بعضی وقت‌ها، خودم را عجیب حقیر می‌یابم از اینکه می‌بینم به حالتی خودرأی، غذای هر کسی را چشیده‌ام.»

جان آدامز، آهی کشید، تنه‌اش را به جلو خم کرد و ادامه داد:

«... اما، اینجا و در این اتاق، مرد تنهایی هستم که سرم به‌کار بند است و فکرها و نوشته‌های‌مختلف، افسونم کرده‌اند. ساختمان پر از تضاد جهان، چه در حال و چه در گذشته‌های محو، به این افسون و شیفتگی دامن میزند. میدانی افلاطون چه گفته است؟: مطالعه، روح را پاك

می‌کند. من سراپا عطشم کـه هـرچه بیشتر و بیشتر در زمینه‌های وسیع قانون و تاریخ و تمدن به‌آگاهی برسم و بفهمم: واقعاً قانون کامل چگونه باید باشد. اینجا مـن آرامش دارم، اما لحظه‌ای قلم و دست راحتم نمی‌گذارند.»

ابی‌گی‌ل، بـا چشمانـی تیره و جدی، و در حالیکه چهره‌ی جوان و اندام باریکش واکنش شور و هیجانی را که از درون پیدا کرده بود، به راحتی در حرکاتش آشکار می‌کرد، برگشت و روی همان صندلی که قبلا نشسته‌بود، لمید و نفسی کشید. فکر کـرد «مردی که چنین ایمان و عقیده‌ی محکم و سوزانی دارد، سال‌های سال در برین‌تری می‌ماند.»

جان آدامز، چنانکه گویی دنباله‌ی فکـر ابی‌گی‌ل را دارد به زبان می‌آورد، گفت:

«بـه‌عنوان وکیل مـدافع شهر، امکانش بسیار کـم است که آدم بتواند اینجا به کمال برسد و در کارش رشد کند. همه‌ی‌موارد بزرگ و دعاوی پر اهمیت‌در دادگاههای بوستون مطرح می‌شود و کارش به زورآزمایی می‌کشد.»

«شما که گفته‌اید برین‌تری بهتان احتیاج دارد.»

«بله، برین‌تری بایـد وکیل تحصیل کـرده‌ای داشته باشد تا بتواند کار وکالت را به صورت حرفه‌ای شریف و صدیق درآورد، اما، دعواهایی که اینجا مطـرح می‌شود، خیلی کوچك و کم اهمیت است. از خواندن آثار «کوك»[9] «بولینگ بـروك»[10] و «لوکـه»، ناگهان سر از دعـوای میکده‌ها، اختلاف بر سر قیمت کلاه و تجاوز از حد و مرز چراگاه می‌رسم. به ندرت شرایطی پیش می‌آید که‌بتوانم

9— Coke

10— Bolingbroke

تکه‌ای کوتاه درمورد اصول کلی و جامع بنویسم. مثل موردی که در اگوست گذشته، و در رابطه با «پرات»[11] پیش آمد: طفل یتیمی که مادرش از عهده‌ی اداره‌اش برنمی‌آمد. ده سالش بیشتر نشده بود که مادر، برای‌اینکه **از دستش خلاص شود، کت‌بسته و برای مدت یازده سال،** تقدیمش کرد به یك نساج. اربابش قرار گذاشته بود که خواندن و نوشتن را، از صفر به او یاد بدهد؛ موقعیتی که هرگز تا آن زمان برایش فراهم نشده بود. دلت می‌خواهد تکه‌ای از آخرین مدافعاتم را برایت بخوانم؟ فکر می‌کنم بهترین لایحه‌ی دفاعی باشد که تاکنون نوشته‌ام.»

جان آدامز، اینرا گفت و رفت‌طرف کشو میز و سراغ مجموعه یادداشتی که برگ‌هایش را به قطع جیبی بهم دوخته و با کاغذی مرمری جلدش کرده بود. دفتر را به دست گرفت و با صدایی‌که سرشار از صداقت بود، شروع کرد به خواندن.

«توجه بفرمائید آقایان! برخورد قانون با اعمالی از این دست، کاملا دلسوزانه و با گذشت است. چرا که ریشه در شفقت و انسانیت‌قانون‌اساسی انگلستان‌دارد. براساس این قانون، همه‌ی ضعیفان و درمانده‌ها و بی‌کسانی که هم‌نوع ما هستند، زیر چتر مخصوص حمایت و حفاظت می‌روند...

«اما، پرات جوان، به دلیل دیگری باید مورد التفات قرار بگیرد؛ به این دلیل که قانون انگلستان، اهمیت بسیاری به‌امر آموزش میدهد. درتمام‌کشورهای بریتانیا، نوعی آموزش و آشنایی با حروف وجود دارد تا آدم‌ها

11— Prat

دست‌کم در حد عادی، رفع نیاز کنند... .ما می‌دانیم این وظیفه و حق ماست که بتوانیم بخوانیم، امتحان کنیم و برای خودمان به قضاوت بپردازیم و حتی در مورد خودمان داوری کنیم که عدالت چیست...

«مهمترین زمینه‌ی آزادی ما، آزادی انتخابات است. در سیاست هم، مثل مذهب، هر کسی حق دارد فکر کند، حرف بزند و اختیار عمل داشته باشد. منظورم دقیقاً آزادی فکر، آزادی بیان و آزادی عمل است. هر انسانی، چه شاه باشد و چه رعیت، چه کشیش و چه غیر کشیش، مطلقاً حق ندارد به من دیکته کند که چه کسی را باید برای قانون‌گذاری و حکمرانی انتخاب کنم. من خودم باید بتوانم در مورد انتخاب و هر مورد دیگری که به من مربوط می‌شود، قضاوت کنم و نظر بدهم. اما، آقایان! چگونه من نوعی و انسان‌های دیگر می‌توانیم داوری و قضاوت و نظری داشته باشیم، اگر مغز و شعور و فکرمان را نتوانیم با خواندن باز کنیم و به حد رشد مطلوب برسانیم؟»

ابی‌گی‌ل که سر جایش میخکوب شده بود، ارتعاش صدا و کلمات جان آدامز را که در اتاق پیچیده بود، با جذبه‌ای کم‌نظیر می‌شنید. شاید هم این ارتعاش و غوغا، در قلب دختر کشیش بوجود آمده بود؟ تازه داشت‌می‌فهمید که این مرد خستگی‌ناپذیر و پرحرارت و جاه‌طلب گاهی بیهوده و پوچ است و گاهی‌باشکوه و صاحب‌قدرتی‌فراوان در آب و تاب دادن به شور و شوق فراوانش. و تازه‌فهمیده بود چرا جان آدامز مدام خودش را سرزنش می‌کند و اهمال کار می‌داند که بیشتر نخوانده، سخت‌تر مطالعه

نکرده و به انگلیسی برنده و روشنتر، ننوشته است.

جان آدامز، بالاتر از آن حدی‌بود که‌فقط بتوان‌نامش را عاقل گذاشت. و این رمز و راز او بود. مسأله‌ی داشتن اطلاعات مطرح نبود که هر آدمی را می‌تواند بـه آسانی راضی کند. عقل و شعور درمورد درك و دریافت طبیعت جهان، و برتری و پاکی‌ی خاصی مطرح بود که جان آدامز برای رسیدن به کلیت جهان، شدیداً از آن برخوردار بود. ابی‌گی‌ل دریافت که موهبت و جوهرخاصی. دو گونه‌انسان را، کاملا از هم متمایز می‌کند: این حالت خاص، انسان‌هایی را که فقط برای دیدار و برخورداری از لذت‌ها و خوردن و خوابیدن و مردن به زمین خدا پا می‌گذارند، از آنها که قصدشان اقامت مؤثر به‌عنوان«اهل خاك» درهمین زمین است، جدا می‌کند. دسته‌ی دوم، منظورشان زندگی کردن‌به‌معنای واقعی‌ست و دسته‌ی اول، به‌شیوه مسافرانی که گذرا آمده‌اند و گذرا هم میروند، زندگی می‌کنند.

با همه‌ی کوتاهی‌ها و آنچه وکیل جـوان اسمش را «قصور» می‌گذاشت، جان آدامز انسان بـود. هیچکس و هیچ چیزی نمی‌توانست این کیفیت را در او ویران کند.

وکیل جوان، فکر ابی‌گی‌ل را خواند.

«درپس‌آن لب‌های‌بهم‌فشرده و چشم‌های‌گیرا، فصاحت کلام پرقدرتی موج میزند. اتاق را با جمله‌های به زبان نیاورده‌ات پر کرده‌ای.»

ابی‌گی‌ل، موقرانه گفت:

«فکر من، مال خودم است.»

«بنابراین، دوشیزه ابی‌گی‌ل، فعلا ما دو تا در کلمات با هم مشترکیم. شاید، وقتی که به حد بالاتری از دوستی

رسیدیم، در فکرهامان هم شریك بشویم؟»

جان آدامز از جا برخاست. دست‌هایش را بلاتکلیف و ناشیانه، در دو سمت بدنش رها کرده بود. انگشت‌هایش را یکسره به کف دستش فرومی‌برد و درمی‌آورد و چشم‌هایش مثل شب‌نما می‌درخشید. از آن مردهایی هم نبود که با خودش کلنجار برود و ببیند می‌تواند دستش را بیندازد دور گردن دختری و به نوازشی در حد بوسه‌ای‌تن در دهد؟

ابی‌گی‌ل نمی‌توانست هیچ جوری کمکش کند، یا از ترس و تردید درش آورد. به او بستگی داشت که بداند لحظه و مکان مناسب است، یا نه. تا جایی که به خود ابی‌گی‌ل مربوط می‌شد، بهرحال باید گفت کدام دختر است که به نخستین نوازش‌های کسی که ممکن است به همسری او درآید، فکر نکند؟ سن و سال ابی‌گی‌ل از هفده گذشته بود و تا این زمان، هرگز کسی به او اظهار عشق نکرده بود. واقعاً جان آدامز به او اظهار عشق می‌کرد؟ معلوم بود که‌هردوشان منتظرچیزی، واقعه‌ای و برخوردی از نوع دیگرند. اما من چطور، چرا و کدام‌واقعه. دوستی؟ حتمی این طور بود. عشق؟ این همان موردی بود که اطمینانی درباره‌اش نداشت. به عشق باید با احتیاط نزدیك شد. هر اشتباهی ممکن است عمری رنج و عذاب در پی داشته باشد.

جان آدامز که داشت قدم میزد و پنجه‌هایش را بهم می‌فشرد، ناگهان ایستاد، برگشت طرف ابی‌گی‌ل و در حالیکه گفتی چشمانش را غباری در خود فرو برده است، گفت:

«تبریك می‌گویم آقای آدامز.»

و ادامه داد:

«خوب دیگر، آدمی که می‌ترسد و می‌گریزد، روزی دیگر را که سرشار از نبرد و کلنجار است، باید از سر بگذراند.»

«گفتید: نبرد، آقای آدامز؟»

برقی در چشم‌هایش پیدا شد و ادامه داد:

«فکر می‌کنم این کلمه معنای دیگری بدهد، مثلا عاشقانه؟»

پلك چشم آدامز تکان خورد.

«شما از کجا این قضیه را میدانید؟»

«اینرا که دیگر همه در ماساچوست می‌دانند. علتش هم باید پدرم باشد که اجراکننده‌ی مراسم عقد و ازدواج فوری و تند و تیز است.»

جان آدامز لبخندی زد و گفت:

«هیچوقت یادم نمی‌رود غروب یکشنبه‌ای را که کیت کوئینسی[۱۲] و پولی جکسون[۱۳] را دوتا از آقایان به اتاق عقدکنان! بردند. می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند، می‌بوسیدند و ابراز عشق می‌کردند، منتها بعد که از آن اتاق آمدند بیرون، مثل کوره‌ی گداخته بودند.»

«مردی که بیشتر وقتش را به عشقبازی با دختران می‌پردازد، باید هم منتظر لحظه‌ای در زندگی باشد که مثل کوره‌ی گداخته شود.»

جان آدامز از خجالت سرخ شد. گونه‌هایش چنان تغییر رنگ داد و به قرمزی گرائید که به چشم می‌شددید.

«در پیش تو که برای‌من مظهر شرف و عفتی، احساس

12— Kate quincy

13— Polly Jakson

گناه می‌کنم، اما به‌عنوان سرپیچی و خلافی کوچك نسبت به رسوم اجتماعی، مجبورم عقیده‌ام را بگویم که: نگذار هیچ دختر و تفنگ و ورق و ویولن و لباس و تنباکو و هیچ گونه‌ای از تنبلی، از کتابهایت جدا و دورت کند.»

ابی‌گی‌ل با خود اندیشید «**اگر این مرد، دختری را پیدا نکند که با نظریه‌ی افلاطون درمورد: مطالعه روح را پاك می‌کند، موافق باشد، بدون تردیدبدبخت می‌شود.**

پشت سرشان، دری باز شد که البته به آن اتاق راه نداشت.

«باید مادرم جودا[14] باشد. گمان کنم برامان چای آورده باشد. میل داری برویم به اتاق نشیمن، پیش ماری و ریچارد؟»

بعد هم دستش را دور بازوی ابی‌گی‌ل حلقه کرد و با احترام خاصی، او را به طرف در برد.

«میدانید دوشیزه اسمیت، من واقعاً شما را از هر جهت که تصورش را بکنید می‌پسندم. اما، ضمناً دو نصیحت بسیار حساس و مهمی را که، شاید در حدود سه سال پیش از این، آقای جرمیا گرایدلی[15] قسم خورده‌ی دادگاه عادی‌ی بوستون به من کرده است، همیشه به یاد دارم. آقای گرایدلی می‌گفت: اول آنکه پیش از فکر کردن به درآمد از راه دانستن قانون، سعی کن با تمام توان و امکان دنبالش کنی. دوم آنکه، زود ازدواج نکنی. برای اینکه هم جلو پیشرفتت را می‌گیرد و هم در هزینه‌هایش گرفتارت می‌کند.»

ابی‌گی‌ل ناگهان از رفتن باز ایستاد و دستش را از

14— Judah　　15— Jeremiah Gridley

حلقه‌ی دست آدامز رها کرد. تصوری که از او پیدا کرده بود درهم ریخت. باورش شد که وکیل جوان، خودش را در بذله‌گویی‌های سنگینی به میخ کشیده است. سرش را نومیدانه تکان داد و گفت:

«مرد پیچیده و دشواری به نظر می‌رسید آقای آدامز.»

«از من نرنجید خانم ابی‌گی‌ل، من فقط برای خودم دشواری و پیچیدگی بوجود آورده‌ام.»

دم درگاهی‌ی اتاق نشیمن‌ایستاد و با شگفتی به‌فضای جذاب اتاق چشم دوخت. جلو بخاری، روی میزی کوتاه، یکدست چینی‌ی زیبا بود. ماری، خودش را از روی کاناپه به جلو خم کـــرده بود و داشت فنجان‌ها را پر می‌کـــرد. برگشت طرف جان آدامز. نگاهشان، آرام، بی‌ارتباط و در عین حال کاوشگرانه، بهم گره خورده بود. ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«ممکن است این حرف درست باشد آقای آدامز. اما چیزی هست که برای اطمینان. باید ازش سر دربیاورم.»

۸

داشت کتاب: «**زنـدگی یك خـانم جوان**» اثر «**ساموئل ریچاردسون**»[1] را می‌خواند که بیلی در زد و بعد هم پرید توی اتاق. رنگ پوستش شده بود مثل لیموی نارس.

ابی‌گی‌ل، برآشفته گفت:

«بازهم دعواتان شده! راست بگو!»

بیلی، پریده رنگ و پریشان جواب داد:

«نمی‌گذارد که‌دعوا کنم. فقط‌می‌گوید: اگر وظیفه‌ام را زیر پا بگذارم، بقیه‌ی عمرم را باید در انزوا زندگی کنم، همه ترکم می‌کنند.»

«جز این هم نیست بیلی. پدر درست می‌گوید.»

«اگر غم مرا می‌خورد، چرا با من‌مثل اسبی‌که رویش معامله می‌کنند رفتار می‌کند؟ اصرار دارد لاتین و یونانی را به مغز من زورچپان کند که به قول خودش، سال آینده بتوانم امتحانات ورودی هاروارد را با موفقیت بگذرانم! من الان دارم خیلی هم جدی و محکم به تو می‌گویم خواهر، که اگر پدر وادارم کند به زور در این امتحان شرکت کنم،

1— Samuel Richardson

از خانه فرار می‌کنم. باورکن‌که دیگر هیچوقت‌مرا نخواهی دید.»

در چهره‌ی بیلی، چنان نشانه‌ای از ناامیدی و یأس دیده می‌شد که ابی‌گیِل ترسید مبادا تنها پسر خانواده، به تهدیدش عمل کند. این بود که بلند شد، دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های بیلی و گفت:

«من کمکت می‌کنم. برای اینکه اگر تو فـرار کنی، دیگر آبروئی برای پدر باقی نمی‌ماند. فوراً از چشم مردم میفتد. حالا بگو ببینم چه تصمیمی گرفته‌ای که بتوانیم بجای برنامه‌ی پدر، به او پیشنهاد کنیم؟»

بیلی گفت:

«روزی، من از مزرعه‌ی خودم پول درمی‌آورم.»

«میدانی که اگر راه حل قابل اجرایی به پدر بدهیم، برنامه‌اش را پس می‌گیرد.»

«من فقط می‌خواهم ولم کند. می‌خواهم تنها باشم. به نظر تو این راه حل نیست؟»

«نه برای تنها پسر خانواده. باید نقشه‌ای بریزیم که پدر را با خودمان همراه کنیم.»

چشمان بیلی‌پر از اشك‌شد، حالش سر جا آمد و گفت:

«واقعاً می‌توانی این کار را بکنی خواهر؟»

ابی‌گیل، با لحنی مطمئن جواب داد:

«دفعه‌ی‌دیگر که‌پدر به‌چارلستون برود، ازش‌خواهش می‌کنم مرا هم سر راهش به خانه عمو ایساك ببرد.»

هفته‌ی بعد، عالی‌جناب اسمیت اظهار علاقه کرد که

برای سرکشی به مزارع پدری، در سرزمین‌هایی کـه به باغ تبدیل‌شان کـرده بود، برود بـه چارلستون. به دلیل اینکه ابی‌گی‌ل، یك ماه از هـر سال را می‌رفت پیش عمو ایساك و عمه الیزابت‌اسمیت، با دشواری‌توانست رضایت مادرش را جلب کند که همراه پدرش برود. جان آدامز که برای صرف چای آمده بود، جریان این سفر را از ریچارد کرنچ شنید و به ابی‌گی‌ل گفت:

«چه فرصت جالبی! من هم درست در همین زمان‌برای شرکت در یك دادرسی، بایـد به بوستون بـروم. شاید بتوانیم باهم قدمی در خیابان‌های بوستون بزنیم.»

«اتفاقاً مـن هم خیلـی میل دارم این کـار را بکنم. بوستون خیلی رنگارنگ‌است و سرشار از مناظر دیدنی.»

«دقیقاً همین‌طور است. به همین دلیل، مطالعه کردن در بوستون برایم دشوار است. در این شهر، بازرگانان، اسب‌ها، گـاری‌ها، درشکه‌هـا، بازارها، چـوب‌کش‌ها و ملوانان، چشمم را سیراب‌می‌کنند و سر و صداهای‌بسیار، گوشم را پر. گمان نمی‌کنم‌که در این‌شرایط کسی بتواند در مدت زمان دلخواهش، فکری را دنبال کند. بنابراین، من به جای پیگیری هر فکری، تو را دنبال می‌کنم.»

در کوئین استریت[2] از درشکه پرید پائین و با پدرش خداحافظی کرد. روی سنگ‌ریزه‌های قرمز، که ردیفی‌از درخت‌های کهنسال، در دو سمتش سر به آسمان کشیده بود، دوید طرف در اصلی‌ی خانه‌ی سه‌طبقه‌ی عمو ایساك

2— Queen Street

که آجرهایش را سفید کرده بود. یکی از مستخدمان عمه الیزابت، به ابی‌گی‌ل خوشامد گفت. نفس عمیقی کشید و رفت تو. این خانه هم، مثل مغازه‌ها و انبارهای عمویش، از بوی کالاهایی که فرماندهان‌کشتی های تجارتی به‌منزل می‌آوردند، سرشار بود.

قدم به سالنی‌گذاشت که‌فرش ترکی‌ی گران‌قیمتی زیر پا بود و دیوارهایش از چوب ساج. صندوق‌هایی که با لاك الکل، خوب جلاشان داده بودند، میزها و صندلی‌های خیره‌کننده‌ای که از چین آورده بودند، سیمای اشرافی اتاق بزرگ را کاملاروشن به چشم می‌زد. پنجره‌هایش به حیاطی که دور تا دورش را دیوار کشیده بودند باز می‌شد و سقف سالن هم از تیرهای خوش تراش درخت ساج بود. از میانه‌ی چوب‌های سقف، چراغی آویزان بود که عمویش می‌گفت از ایران برایش برده بودند. در آینه‌های محدب اتاق، پرتره‌هایی از خاله و عمویش‌بود که‌یکی از نقاشان معروف کشیده بود. پشت خانه، باغچه‌های فراوان و پر از گل و گیاه بود، و پائین باغچه‌ها زمینی که عمو ایساك، جانوران نازپرورده‌اش را آنجا نگه می‌داشت.

خاله‌اش الیزابت، از پله‌ها آمد پائین و ابی‌گی‌ل را به گرمی در آغوش گرفت. خاله جان، زنی بود کوتاه قد و فربه، با گونه‌هایی سرخ و رفتاری دلپذیر. پدرش «ابه‌نه‌زر استورر»[1] به دلیل برخورداری از همین رفتار گیرا و دلپذیر بود که مورد علاقه‌ی همه‌ی اهالی‌ی ماساچوست قرار گرفته بود.

خاله الیزابت، ابی‌گی‌ل را برد به اتاق خواب خودش

3— Ebenezer Storer

که همیشه از خواهرزاده‌اش در همین اتاق پذیرایی می‌کرد. ابی‌گی‌ل اظهار ناراحتی کرد از اینکه باعث شده خاله‌جان بخاطر او رختخوابش را ترک کند. در حالیکه الیزابت از اینکه خواهرزاده‌اش را شاد می‌کرد، خوشحال بود. اتاق ساده‌ای بود با تختی که چهار پایه‌ی بلند برای بستن توری و پرده داشت. اما برای ابی‌گی‌ل جاذبه‌ی صندوق‌خانه‌ی خواندنی‌های خاله‌اش، از هر چیز دیگری بیشتر بود. در این پستو، میز تحریر راحتی گذاشته بود با قفسه‌های فراوان کتاب. پنجره‌ای هم داشت که از آن می‌شد تمام باغ و باغ‌وحش عمو ایساك را تماشا کرد. از عمو ایساك اجازه گرفته بود که کتاب‌های دلخواهش را، از کتابخانه‌ی او، برای خواندن به این اتاق بیاورد. بیشتر این کتابها، سفرنامه‌ها، تحقیقات و حوادثی بود که خود ایساك نوشته بود. این کتاب‌ها، سرگذشت دیدارها و سفرهای عمو ایساك به سرزمین‌های مختلفی بود که از آنجاها، سقز، هلو، چوب‌پنبه، ادویه، عاج و کاکائو وارد کرده بود. سفرنامه‌های دیگر هم، در مجموعه‌ی او فراوان بود: شرح سفرهایی به فرانسه و ایتالیا، تاریخ طبیعی‌ی نروژ، و «سیمای شرق» از نویسندگان مختلف، در این مجموعه توجه آدم را به‌خود جلب می‌کرد. نخستین نگاهی که ابی‌گی‌ل توانسته‌بود به‌شیوه‌ی‌زندگی و دوره‌های گوناگون کشورهای مختلف بیندازد، از طریق همین کتاب‌ها بود.

عموی ابی‌گی‌ل، دقیقاً نمونه‌ی کوچکتر شده‌ی پدرش بود، چنانکه گفتی پدر و مادرشان، نوبت به نهمین فرزند که رسید، دیگر جنس‌شان جور نبود و مواد مختلف برای ترکیب‌های مختلف صورت و اندام را، از دست‌داده بودند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«برای گفت و گوی مهمی پیشت آمده‌ام عموجان.»

عمویش جواب داد:

«اگر نقشه‌ای ریخته‌ای که کشتی بسازی یا دکانی باز کنی، قول می‌دهم که برای مشورت، بهترین‌آدم را انتخاب کرده‌ای.»

«گمان کنم درمورد دیگری هم، بهترین آدم را انتخاب کرده باشم. می‌دانی عموجان، مسأله مربوط بـه بیلی و وضع‌ناگواری‌ست‌که پیش‌آمده است. پدرمان سعی‌می‌کند بیلی را همان‌طور که انتظار دارد بار بیاورد، اما بیلی از از آن بچه‌های کتاب‌خوان نیست. پدر می‌گوید بیلی باید در هاروارد درس بخواند. بیلی می‌گوید در صورتی کـه پدر در این مورد به او فشار بیاورد، ازخانه می‌گـریزد. خود شما، بی‌آنکه در کالج هاروارد درس خوانده باشید، به‌عنوان یکی از موفق‌ترین بازرگانان ماساچوست مطرح شده‌اید.»

این تعریف ابی‌گی‌ل، عمو ایساك را خیلی خوشحال کرد؛ اگرچه برادر بـزرگترش را سخت دوست می‌داشت، بی‌اندازه به خود می‌بالید که بدون داشتن مزیت ویلیامز، برای خودش کسی شده است.

«... که اینطور! وقتی از عموی بیچاره‌ات تقاضایی می‌کنی، معنایش اینست که چیز خاصی از او می‌خواهی.»

و به شوخی گفت:

«حالا، رو کن ببینم چقدر پول داری.»

«آنچه را من دارم سعی می‌کنم بخرم، خـوشحالی و خوشبختی‌ی بیلی‌برادرزاده‌ی شماست‌که درخانه، به‌صورت

عضو بدبختی درآمده است. بیلی، زیرك و صادق است. اگر قبولش کنید و زیر بال و پرتان بگیریدش که بتواند کار شما را بیاموزد، با آمدن به خانـــه‌ی شما، خوشحال خواهد شد.

«پدرت می‌داند برای چه به اینجا آمده‌ای؟»

«نه.»

«ممکن است آزرده‌خاطر شود.»

«بله، اما اگر بیلی‌از خانه‌فرار کند و به‌دره‌ی اوهایو برود، آزرده‌خاطرتر خواهد شد.»

«درست همین‌طور است. اتفاقاً خود من هم خیلی میل دارم برادرزاده‌ای را تربیت کنم.»

معلوم بود از این مسأله که تنها پسر برادرش ویلیام، ترجیح می‌دهد با او زندگـــی کند و راه او را در پیش بگیرد، کلی شنگول و دل خوش شده است.

«بنابراین، ویلیام جوان ما و عموی پیرش، شمشین و دوازدهمین عضو خانواده هستند که مادران‌شان، از پس فرستادن‌شان بـــه هاروارد برنیامده‌اند. من و بیلی خیلی کارها می‌توانیم بکنیم، در حالیکه هیچ کداممان به‌هاروارد نرفته‌ایم. دفعه‌ی دیگر که بحث و مجادله‌ای در خانه پیش آمد، پدرت را تشویق کن که بیلی را پیش من بیاورد.»

چیزی از ناهار نگذشته بود که جان آدامز، کلون در خانه‌ی اسمیت را بـــه صدا درآورد. روز روشن و هـــوای تازه‌ی پس از باران، آدم را به حال می‌آورد. پس‌از بارش

بارانی سبك، پیاده‌رو داشت خشك می‌شد. تند می‌رفتند. اما عجله‌ای نداشتند، چرا که برنامه‌ی خاصی در پیش نبود. جان آدامز، دستش را دور دست ابی‌گی‌ل حلقه کرده بود. ابی‌گی‌ل فکر کرد که این حالت، کمی مالکانه است، با این حال از داشتن چنین راهنمایی، خشنود بود.

تا آن روز، ده بار بوستون را آتش‌سوزی به ویرانی کشانده بود، اما هر بار، بهتر از پیش و با سلیقه و مصالح عالی‌تری بازسازی شده بود.

... وحالا، سومین شهر بزرگ مستعمرات ــ پس از فیلادلفیا و نیویورك ــ دو هزار ساختمان داشت و بیش از پانزده هزار سکنه. شکل ظاهری ــ فیزیکی‌ــی شهر، زغنی ناقص‌الخلقه و بدقیافه را می‌مانست که در یك سمت سر این زغن، حوضچه‌ی «میل»[۴] دراز کشیده بود و در سمت دیگرش، لنگرگاه. شهر، دکل بزرگی را می‌مانست که از شمال تا جنوب امتداد داشت و هرچه پائین‌تر می‌رفت، باریکتر می‌شد تا به دم دکل می‌رسید. باریکه‌ای هم که به گردن‌بوستون معروف‌بود، از جنوب‌شهر به «راکس‌بری»[۵] می‌رفت. برج«بیکن‌پول»[۶] بالای‌سرشان بود و تند می‌رفتند که گرفتار سرزنشی نشوند. پیچیدند سمت تپه و رفتند طرف نخستین کلیسای اسقفی که در بوستون ساخته شده بود: کلیسای «کینگز چپل»[۷].

جان آدامز، اشاره کرد که:

«این بوستونی‌ها، آدم‌های فاسدی هستند»

4— Mill

5— Roxbury

۶— Beacon Pole پل، پیشوای روحانی

7— King's Chapel

و ادامه داد:

«کواکر[۸]ها را که اصلا به‌شهر راه نمی‌دهند. این‌جماعت را قبلا در حضور تماشاگران! دار می‌زدند، سر کاتولیك‌ها هم همین بلا را می‌آوردند. ضمناً، وجود این کلیسای انگلیسی را هم که مربوط می‌شود به طرفداران استقلال کلیساها، زورکی تحمل می‌کنند. مدام هم توی خودشان دعوا دارند و اصلا نزاع برایشان لذتبخش است، منتها، این دعواها تلفات چندانی ندارد.

در شمال «کورن هیل»[۹] به ساختمان چوبی زهوار دررفته‌ای رسیدند که کتاب فروشی بزرگ شهر در این ساختمان بود. جان آدامز اشاره‌ای به کتاب‌فروشی کرد و به خنده گفت:

«... همین جاست که من هرچه پس‌انداز می‌کنم، دودستی باید تقدیم کنم.»

دوسوم خانه‌های بوستون را با چوب ساخته بودند که چندتایی‌شان از یك طبقه بیشتر بود. یك سوم دیگر، آجری بود که اساس و پایه‌ی محکمی داشت و شیوه‌ی معماری و ساختش، زیبا بود. خیابان‌های اصلی، سنگفرش و پهن بود، اما تا دلتان بخواهد کوچه پس کوچه‌های کثیف و باریك داشت. این شهر بزرگ و درواقع مرکز کار، سالیان دراز مرکز ثروت نیواینگلند هم بود. در بوستون، کشتی‌ها می‌ساختند و یکسره، روانه‌شان می‌کردند به اطراف و اکناف عالم، مخصوصاً مشرق‌زمین، که برایشان هرجور کالایی که می‌خواهند، بیاورند. البته، قسمت

۸ــ Quakers اینها هم مثل پیوریتن‌ها، فرقه‌ای از پروتستان‌ها بودند.

9— Corn Hill

کوچکی‌از این‌کالاها، قانونی وارد می‌شد و بیشترجنس‌ها، قاچاق بود که صاحبانشان، با زرنگی و ظرافت خاصی که در این هنر! داشتند، آنها را از گمرک‌های بریتانیا رد می‌کردند و سود سرشاری از این راه به کیسه‌شان سرازیر می‌شد. خانه‌های سه ردیف و پرخرجی که در مراکزحساس شهرساخته‌بودند و پر بود از قالیچه‌ها و پرده‌های‌نقش‌دار و آثار هنری گران‌قیمت، با دریایی از لوازم پر بهائی‌که روی هم انباشته بود، حاصل کار همین قاچاقچیان هنرمند! بود و دیگر هیچ.

«به این سر و صداهای ترسناك و دیوانه‌کننده، می‌توانی عادت کنی؟»

جان آدامز، برای جواب دادن به او، باید صدایش را تا جایی که می‌توانست بالا می‌برد. صدای برخورد نعل اسب به سنگ‌های پیاده‌رو، با صدای زنگوله و رفت و آمد درشکه‌هایی که گفتی هرچه فلز است به خود آویخته‌اند که شهر را از برخوردشان به ستوه آورند، چنان غوغایی به‌پا کرده بود که حرف هیچکس به آسانی به گوش دیگری نمی‌رسید. از این همه غوغا درگذشته، فریادهای شوخ، اما بد صدای دارو فروشان دوره‌گرد بود که مردم را به خرید دعوت می‌کردند، و صدای ماهی‌فروشان دوره‌گرد که از واگن‌های خیس و بدبو برمی‌خاست. کشاورزان، به فروش شیرهایی که با ارابه‌های دوچرخه، این سو و آن‌سو می‌کشیدند سرگرم بودند. دودکش‌های سیاه، یکسره شهر را با دود غلیظی، درهم نوردیده بود. جارچیان شهر، فریاد می‌کشیدند که زمان روز و خبرها را اعلام کنند. ناقوس‌ها به صدا درآمده بودند و مردم را به کلیسا

می‌خواندند، یا به گـردهمایی و مـدرسه و آتش‌بـازی. فروشنده‌هایی که بارشان را بر دوش داشتند، زنگوله‌های کوچکی در دستشان بود، که مدام در دوسمت خیابان، تکانشان می‌دادند تا توجه مردم را به خود جلب کنند.

در امتداد خیابان «کـورن هیل»[10]، راهشان را ادامه دادند، از کنار «تاون هاوس»[11] گذشتند و به سمت تالاری رفتند که همین سال پیش، بکلی سوخته بود. از تالار به آن عظمت چیزی جز دیوارهایش که از بهترین آجر قرمز ساخته شده بود، برجا نمانـده بود. مدتهای دراز، ایـن تالار مرکـز بوستون بود.. اطـرافش پر بود از مغازه و محوطه‌ای برای اینکه دست‌فروشها و دوره‌گردها، بساطـشان را پهن کنند که‌درش هر خرت و پرتی، از پوشیدنی‌ها گرفته تا خوردنی‌ها، پیدا می‌شد. بالاتر از این محوطه، تالاری بود که‌گردهمایی‌های شهر، در آن‌صورت می‌گرفت و هرکسی‌که دارایی‌یش به ۲۰ پوند می‌رسید، می‌توانست در این تالار حرف بزند و رأی بگیرد.

تالار را، پس از آن آتش‌سوزی مهیب، خـوب پـاك کرده بودند و حتی قلوه‌سنگ‌ها را هم از دور و برش برده بودند، منتها، بجایش ساختمان دیگری برپا نشده بـود. فقط بازاری‌هایی که به آنها قول داده بودند ازشان کرایه نگیرند، دکان‌هاشان را در غـرفه‌ها و جاهای خـالی، که هم‌سطح خیابان بود، بازسازی کرده بودند.

جان آدامز، به هوس افتاد که راهشان را، بـه سمت کوچه باریکی در «کینگ‌استریت»[12] کج کنند. چند قدمی

10— Corn Hill
11— Town House
12— King Street

که جلو رفتند، به کنار میخانه‌ی معروف بوستون رسیدند. دکان‌های اطراف این میکده، پر بود از جنس‌های زیبا که بیشترشان انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی و اسپانیایی بود.

درست در لحظه‌ای که دلیجانی خیابان را می‌شکافت و پیش می‌تاخت، جان فریاد کشید:

«این دلیجان قشنگ شش اسبه را می‌بینی؟...»

و پس از لحظه‌ای درنگ، با همان لحن ذوق زده، ادامه داد:

«آن آقایان کج کلاه را که جلیقه‌های زرد و سبز تی‌تیش‌مامانی پوشیده‌اند، می‌بینی که چه پزی می‌دهند! فکر می‌کنم لندن هم همین شکل و شمایل را داشته باشد.»

«تعجبی هم ندارد، برای اینکه همه چیز ما شده است تقلید از آنها.»

«این شهر، به همان حد نفرتم را برمی‌انگیزد، که هیجانم را. فکر نمی‌کنم مایل باشم اینجا زندگی کنم.»

«وقتی خانه‌ی عمو ایساك هستم، اغلب به همین مسأله فکر می‌کنم. من در دهکده‌ای که می‌دانم در تك تك خانه‌هایش چه کسانی زندگی می‌کنند، بسیار راحت‌ترم. آنجا، احساس آرامش و امنیت می‌کنم، اما در بوستون، ممکن است دهها نفر را بشناسم، اما بقیه‌ی مردم برایم غریبه‌اند.»

جان آدامز، آرنجش را به مهربانی و گرمی، زد به پهلوی ابی‌گی‌ل و گفت:

«اما هیچ می‌دانی که زندگی کردن باتو در این شهر غریب، خیلی فرق می‌کند با اینکه جای دیگری باهم زندگی

کنیم؟ اینجا احساس می‌کنم که به تو نزدیکترم. همان طور که گفتی، ما همیشه در میان دریایی از غـریبه‌ها، تنها هستیم.»

ابی‌گی‌ل اعتراف کرد که:

«خود من هم همین‌طور فکر می‌کنم. به نظرم می‌رسد که تو در نوری، از نوع دیگر، ایستاده‌ای.»

آدامز زیر لب گفت:

«به این ترتیب، خوشحالم از اینکه نور بوستون اصلا خوب نیست، مخصوصاً در ایـن خیابان پیچ در پیچ. فکر نمی‌کنم اگر در نور روشن‌تری بایستم،چندان زیبا به‌نظر برسم.»

«ما راجع به‌قیافه‌ی‌شما صحبت‌نمی‌کردیم آقای آدامز. ما درباره‌ی شما، به‌عنوان یك شخص حرف می‌زدیم. متوجه که شدید؟ اگر سوءتفاهمی برایتان پیش نیاید، می‌خواهم بگویم که قدم زدن با این‌شخصی‌که‌تازه با او آشنا شده‌ام، لذت‌بخش‌تر از آن است کـه مورد نظر شماست. منظورم اینست که مسأله‌ی زیبایی و ارتباط نور با زیبایی و این جور چیزها مطرح نیست.»

«بله بله. گمان کنم من و شما، در بوستون به نوعی از صمیمیت دست یافتیم کـه در وی‌موت یا بریـن‌تری، برامـان چندان مقدور نبود. در وی‌موت، من به دوشیزه اسمیت و آقای آدامز، به‌عنوان دو آدم کـاملا جـدا فکر می‌کنم، که فقط گاهی و یکی دوساعتی را می‌توانند از مصاحبت هم لذت ببرند.»

ابی‌گی‌ل، نگاهی آزاردهنده به‌جان‌آدامز کرد و گفت:

«... و در بوستون چطور؟»

«من کاملا جدی حرف می‌زنم. ایـن درست برای من مثل نوعی مکاشفه و خوشحالی‌ست. احساس می‌کنم‌آمده‌ایم که، دست‌کم قسمت کوچکی از وجـود یکدیگر را تصرف کنیم.»

«شاید این تعریف خوبی از دوستی باشد.»

«همین‌طور است دوست خوب من.»

«واقعاً ممکن است ما بـاهم دوست باشیم؟ من فکـر می‌کنم که این زیباترین رابطه در جهان باشد.»

«حتی زیباتر از عشق، دوشیزه ابی‌گی‌ل؟»

«من نمی‌دانم. تابحال کـه عشقی نداشته‌ام. شایـد دوستی مغز و مرکز ثقل عشق باشد. شما چه‌فکر می‌کنید؟»

«باید همین‌جور باشد. اگرچه خـود من هم از عشق همان آگاهی‌ی کمی را دارم که شما دارید.»

ابی‌گی‌ل از رفتن باز ایستاد. زیر کلاه پشمی و لبه‌داری که سرش بود، ابروانش را درهم‌کشید. با دستپاچگی و بی‌آنکه واقعاًلازم باشد، تار مویی را که‌روی‌پیشانی‌یش افتاده بود، عقب زد. گونه‌هایش داغ شد.

«منظورم این بود که اگر مردم دوستان خوبی هستند و به‌هم عشق می‌ورزند، ایـن دوستی، باعث گسترش و ایجاد بعدی تازه در عشق‌شان نخواهد شد؟»

«می‌خواهید بگوئید دوستی، این میدان و توان را به عشق می‌دهد که لحظه‌های دشوار و پـر خطر را از سر بگذراند؟»

«بله، دقیقاً منظورم همین است. می‌خواهم بگویم که دوستی، به مرد و زن، زمینه‌های گسترده‌تری می‌دهد تـا بتوانند براساس آن، و در دوره‌های مختلف زندگی، بیشتر

از وجود هم لذت ببرند.»

دوباره شروع کردند به قدم زدن. رفتند به سمتی‌که آتش‌نشانان داوطلب بوستون، فواره‌های آب را، چنان بلند رو به آسمان رها کرده بودند که گفتی می‌خواهند آتش‌ماه را فرو بنشانند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«مثل اینکه خاموش کردن حریق ماه، آسان‌تر از فرو نشاندن آتش بوستون است.»

همان رد پا را گرفتند و همان مسیر را برگشتند به سمتی که کشتی‌های باری‌ی عمو ایساك پهلو گرفته‌بودند. هوا پر بود از بوی قیر و نمك.

جان آدامز گفت:

«سردتان شده است خانم ابی‌گی‌ل؟ سرما نخورید!»

«الان یك فنجان چای می‌چسبد.»

خورشید داشت فرو می‌نشست. ابی‌گی‌ل دکمه‌های بالای ردای بلندش را بست. آدامز گفت:

«گمان کنم پیدا کردنش چندان مشکل نباشد.»

از خیابانی به خیابان دیگر رفتند. از کنار شش کارگاه بزرگ طناب‌سازی گذشتند و دیدند که کارگران ریسمان‌باف، چگونه جلو و عقب می‌روند و طناب‌های کلفتی برای بادبان‌ها و دگل کشتی‌ها می‌بافند. اولین باری بود که ابی‌گی‌ل این قسمت از شهر را می‌دید. از یکی دو خیابان دیگر گذشتند و به نزدیکی‌های اسکله‌ی چوبی که دریایی از غنائم بازرگانان را در خود جا داده بود، رسیدند. بعد، به خیابانی دیگر رسیدند که خانه‌های محکمی داشت با باغچه‌ها و باغ‌های بزرگ میوه که تا

پیشامدگی آب، امتداد داشت.

جان آدامز گفت:

«این‌جا خانه‌ی پسر عموی من ساموئل است.»

ابی‌گی‌ل، شگفت‌زده گفت: «راستی؟» دلیل حیرتش این بود که مدام شنیده بود ساموئل آدامز بسیار تنگدست است.

«اگرچه کمی ازش غافل مانده‌اند، اما نمی‌شود انکار کرد که خانه‌ی زیبایی‌ست.»

«همه چیز بر باد رفته است. آن خانه‌ی بزرگی که وسط باغ‌می‌بینی، جایی‌بود که ساموئل آدامز مالت درست می‌کرد که سال پیش ناچار شد تعطیلش کند. اولین آدامزی که به ماساچوست آمد، جد بزرگ ما، درست کردن مالت را اینجا باب کرد. فکر می‌کنم ساموئل آخرینش باشد که تعطیلش کرده است. ساموئل کارهای شخصی‌اش را، فدای کارهایی‌کرد که اسمشان را اجتماعی‌گذاشته است.»

ابی‌گی‌ل از آدامز خواست که همان‌طور قدم بزنند و آدامز پیشنهاد کرد که بروند تو که هم سری به ساموئل بزنند و هم یك فنجان چای بخورند.

«دل من هم می‌خواست غولی را که مادرم مدام از او حرف میزد، از نزدیك ببینم.»

۹

دختر سیاه‌پوستی در را برویشان باز کرد که هر دو بچه‌ی آدامز، در دو طرفش بودند و با دقت و موشکافی، میهمانان را نگاه می‌کردند. سگ گردن کلفتی هم دنبال دخترك بود که راه را بر تازه‌واردان بسته بود. همسر ساموئل در حدود پنج سال پیش مرده بود. سگ قلدر،جان را شناخت و از سر راهشان رفت کنار که بتوانند به‌اتاق کار ساموئل‌بروند. میز تحریر، کنار پنجره‌ی‌رو به‌خیابان بود تا ساموئل را ازحداکثر نور و روشنایی، وقت مطالعه برخوردار کند. ساموئل آدامز در بوستون چهره‌ای آشنا بود. چراغش تا نیمه‌های شب روشن بود. هر عابری می‌توانست نیمرخش را، هنگام عبور از کنار خانه‌اش ببیند. چراغ مطالعه، نیمی از صورتش را، کاملا روشن می‌کرد. یا در حال نوشتن بود و یا در حال خواندن.

وقتی ابی‌گی‌ل به درگاهی‌ی اتاق پر از کتاب رسید، ساموئل از ته دل لبخندی زد و رفت جلو که به او خوشامد بگوید. از همان درگاه در، پیدا بود که فرش نخ‌نما و ژنده‌ی کف اتاق، روزگاری زیبا و گرانبها بود. به

بقیه‌ی اثاثه‌ی اتاق هم که نگاه می‌کردی، می‌دیدی که همین سرنوشت را دارند. در حالی که هنوز هر دو میهمان در کنار ساموئل ایستاده بودند، هر دو دستش را دراز کرد که‌دست ابی‌گی‌ل را به‌گرمی بفشارد. در همان چنددقیقه‌ی اول، ابی‌گی‌ل دید که هم دست‌ها و هم سر ساموئل، لرزش خاصی دارند. در حالی که هنوز چهل سال ساموئل آدامز تمام نشده بود. موهای‌پرپشتش،کاملا خاکستری شده‌بود

«از اینکه یکی از دوستان پسر عمویم جان را می‌بینم، نمی‌دانید چقدر احساس خوشحالی می‌کنم خانم اسمیت.»

ابی‌گی‌ل با لحنی متین و گیرا جواب داد:

«دیدار ناگهانی‌شما، مرا بسیار خوشحال و شگفت‌زده کرده است آقای آدامز. پسر عموی شما جان، حتی تا لحظه‌ای که در خانه را بزند، به من نگفته بود که به دیدار شما می‌آئیم.»

ساموئل صندلی‌ی راحتی را برای نشستن به ابی‌گی‌ل تعارف کرد.

«مدتها فکر می‌کردم که جان، دارد تبدیل به یکی از آن مجردهای همیشگی می‌شود. خوشحالم از اینکه می‌بینیم دوباره دارد دور و بر دخترها می‌پلکد.»

جان، تند و تیز جوابش را گذاشت کف‌دستش‌که:

«این تویی که احتیاج به همسر داری ساموئل.»

ابی‌گی‌ل، نشست و رفت توی بحر ساموئل آدامز. شباهت خانوادگی‌یش به جان، کاملا روشن بود، اگرچه بینی بزرگتر، لب‌های کلفت‌تر، و صورت و گردن استخوانی‌تر و کشیده‌تری داشت. قد و قواره و استخوان بندی جان را داشت و مردی بود که از نظر قدرت بدنی.

پر و زورمند بود. شنیده‌بودکه‌او را «خشن» و «پرهیجان» لقب داده‌اند، اما می‌دید که به‌عکس، مردی شاد و آرام است.

ساموئل به پسرعمویش گفت:

«دوست عزیز، کدام زنی می‌تواند آن‌قدر احمق باشد که به‌ازدواج با من‌تن در دهد، آنهم با وضع بد و ناگواری که من دارم!»

بعد، برگشت طرف ابی‌گی‌ل که:

«دوشیزه اسمیت، باید عرض کنم که بدترین‌کاسبکار بوستون دارد با شما حرف میزند. پدرم کـه مرد، همین خانه و یك آبجوسازی و دوسوم از املاکش را برای من به ارث گذاشت. امروزه کـه فقط چهارده سال از مرگ او می‌گذرد، آنقدر فقیرم که دوستانم مرا به ناآگاهی نسبت به ارزش ثروت متهم می‌کنند.»

«دقیقاً منظورشان کدام ارزش است آقای آدامز؟»

«این پرسشی‌ست که از همان نخست، مورد توجه و نظریه‌پردازی‌ی فیلسوفان بـوده است. بهتر است پسر عمویم جان که حقوقدان است به سؤال شما جواب بدهد خانم اسمیت.»

جان آدامز، انگار که منتظر چنین لحظه و فرصتی بود، بیدرنگ جواب داد:

«پسرعموی عزیز، ارزش ثروت‌هـا در اینست کـه جوانی بیست و شش ساله، بتواند به‌انتشار مجله‌ای‌هفتگی دست بزند. همان مجله‌ی‌ی **پوبلیك ادورتایزر** را می‌گویم که مدتها منتشر می‌کردی و بهترین مقالات سیاسی را، از این طریق به مردم می‌رساندی. این را هم باید بگویم

که هزینه‌ی سنگینی داشت؟»

«خیلی سنگین.»

«همین‌طور است دیگر. آدم برای رسیدن به اشتیاق‌هایش، پول هم باید بدهد. ارزش ثروت‌ها در اینست که جناب‌عالی، محل کسب و کارتان را تعطیل کنید، تمام وقتتان را در این کتابخانه‌ی سرمست‌کننده بگذرانید و درباره‌ی ظلم و استبداد انگلستان، مقاله برای روزنامه‌ها بنویسید... اگرچه در این لحظه نمی‌توانم به یاد بیاورم که لبه‌ی تیز قلمت، کدام بخش از حکومت ستمگرانه‌ی بریتانیا را درهم می‌نوردید.»

ساموئل به آرامی جواب داد:

«به یاد خواهی آورد جان عزیز. البته وقتی که مجله را دوباره علم کنم. بهر حال خوشحالم از اینکه فقر مرا تأیید می‌کنی.»

«بعکس، عموجان! نه تنها تأییدش نمی‌کنم، خیلی هم با فقری که مطرح کردی مخالفم. تو از من خواستی به سؤالی که ابی‌گی‌ل کرده بود جواب بدهم، منهم فقط همین کار را کردم. اما، باتوجه به اینکه من وکیلی هستم ظاهراً درجه یك و می‌دانی که سر نترسی هم دارم، گمان نکنم بتوانم شیوه‌ی مالیات گرفتنت را توجیه کنم.»

برایشان چای آوردند. ساموئل لبخندی غمگینانه زد، نوشته‌های دسته‌شده‌را کنار زد و فنجان‌ها را گذاشت روی میز. پذیرایی‌ی فقیرانه‌ای بود. جان، درست می‌گفت که ساموئل احتیاج به همسر دارد. وکیل جوان، فنجان چای داغ را به لبش زده و نزده، برگشت طرف ابی‌گی‌ل:

«به‌عنوان مأمور مالیات بوستون، ساموئل در درو

کردن ثروتمندان حرف ندارد. واقعاً در جمع کردن این خرمن بی‌پایان، نظیر ندارد. اما درگرفتن‌مالیات از فقرا، عجیب دل‌نازك است...»

ساموئل، آمد توی حرف جان و با حرارت تأکید کرد:

«... یعنی از کسانی که اصلا نباید مالیات بدهند.»

«هرچه هست، این شیوه‌ی کار شماست!... عموجان عایدات مالیاتی‌ی ثروتمندان را به فقرا میدهد. دقیقاً چقدر کسر داری عمو ساموئل؟»

«اگر می‌توانستم حساب و کتاب را درست نگهدارم و دفتر و دستکم مرتب باشد که کارخانه‌ی آبجوسازی را از دست نمی‌دادم.»

«پس بیا و پیش از آنکه بوستون را هم ورشکست کنی، از این کارها دست بکش عمو جان!»

«مگرمی‌شود عزیزم! همه‌ی زندگی‌یم‌را همین مواجب بخور و نمیری که می‌گیرم می‌چرخاند. اگر ولش کنم که باید از گرسنگی بمیرم.»

این جواب را که داد، خودش اولین کسی بود که به حال و روز پوچش خندید. باوجود اینکه ساموئل آدم رك و راست و بی‌شیله‌پیله‌ای بود و اینقدر هم تهی‌دست، ابی‌گی‌ل شنیده بود که او، یکی از محبوب‌ترین و بانفوذ‌ترین مردان بوستون است. ساموئل، نخستین باشگاه سیاسی‌ی ماساچوست را علم کرده بود که کارش نظارت بر تمامی حرکات فرمانداران و قاضی‌های منتخب پادشاهی‌ی بریتانیا بود. هروقت که گماشتگان امپراتوری دست از پا خطا می‌کردند و بی‌عدالتی‌ها را دامن می‌زدند، صدای اعتراض این مرکز بلند می‌شد. رهبر جوانان شهر بود،

از آن رهبرانی که حکومت قبول‌شان ندارد. مخصوصاً در میان صنعتگران و پیشه‌وران، برد رهبری ساموئل، بیشتر بود. اگر پولی در دست داشت به‌آنها قرض می‌داد و مدام در پی یافتن فرصت‌هایی برای پیشرفت این جماعت بود. این وضع و پایگاه را، کاملا هم قانونی به کف آورده‌بود. پدرش که در دادگاه‌های عمومی‌ی بوستون خدمت می‌کرد، یکی از قوی‌ترین نویسندگانی بود که علیه کوشش‌های انگلستان در جهت غصب حقوق مستعمره، به سختی قلم میزد، و یکی از اعضای انجمن سیاسی‌ی شهر بود که پشت صحنه، جریان‌های سیاسی و انتخاباتی را اداره می‌کردتا بتواند مردمش را به مقام‌ها و منصب‌های سیاسی‌ی ماساچوست برساند.

ساموئل، در چنان سپیددمی از جدال‌های سیاسی‌طلوع کرده بود و در این خیزش، از چنان هوای پاکی برخوردار شده بود که نه‌تنها نمی‌توانست این ستیزه‌ی پرخروش را کاهش دهد، وظیفه‌اش بود که دامنه‌اش را هرچه بیشتر و بهتر بگستراند. پسر، باید که‌پاسدار هدیه‌ی پدر می‌بود.

ساموئل و جان آدامز، بحثی داغ‌را درباره‌ی سیاست‌های باشگاه[1] پیش می‌بردند. هسته‌ی مرکزی بحث، سیاست باشگاه در مورد حمله به فرماندار فرانسیس برنارد[2] و فرماندار نظامی، «تامس هاچینسون»[3] بود. ابی‌گی‌ل که همه‌ی هوش و حواسش‌را به‌این گفت‌وگو داده‌بود، دریافت که ساموئل در اساس معلم است. در باشگاه، جوانان را آموزش می‌داد، با مقاله‌های روزنامه‌اش، مردم را روشن

1— Monday Night Club
2— Francis Bernard
3— Thomos Huthinson

می‌کرد، در میخانه‌ای هم که پاتوق دوستانش بود، دست از یاد دادن نمی‌کشید، اگرچه خودش سخت مذهبی بود، لب به مشروب نمی‌زد و همه‌ی آرزویش، دیگرگون کردن بوستون بود. اگر مخالفانش از او به زشتی یاد می‌کردند و متلك‌ها و پیرایه‌های فراوانی‌را، در برخورد اهانت‌آمیز با او به زبان می‌آوردند، ساموئل به دلیل برخورداری از درستی و راستی، چنان مورد احترام بود که کمیته‌های منتخب مجلس ماساچوست، در عمل و بناچار، تبلور این احترام بودند. این کمیته‌ها، که کارشان برگزیدن روزنامه‌هایی بود که برای آگاهی و نظرخواهی به محل اقامت ساموئل در «پورچی‌ز استریت»[4] فرستاده می‌شد، اکثراً نوشته‌های خود او را، به‌عنوان سند می‌پذیرفتند. علیرغم اینکه می‌گفتند تنها کار موفقی که ساموئل از عهده‌اش برآمده، بازرسی مدارس بوستون بوده و درمورد کسری‌ی مالیات با جنجال بزرگی روبرو شده است، پس از «جیمز اوتیس»[5] مقام و منزلت‌خاصی‌در افکارعمومی‌ی بوستون داشت. مردم بوستون، از مدت‌ها پیش دریافته بودند که ساموئل، نه‌تنها در زمینه‌های مادی، که در مورد هرگونه‌اجر و پاداشی‌برای‌وضع و مقام‌اجتماعی، شهرت، قدرت و هرچیزی‌که مربوط به اوست، مردی‌فسادناپذیر و منزه است و هرگز، هیچ چشم‌داشتی ندارد. وقتی که در خیابان‌ها و کوچه پس کوچه‌ها قدم‌می‌زدند، جان درباره‌ی عمویش به ابی‌گی‌ل گفته بود:

«عمو ساموئل، که گویا می‌خواهد این شهر را به

4— Purchase Street
5— James Otis

اسپارت[۶] دیگری تبدیل کند، واقعاً می‌شود گفت که بزرگترین منبع شعورسیاسی‌ی مستعمره است. همه‌ی توان و مغزی را که باید در جهت تبدیل کردن خودش به حقوقدانی بزرگ بکار می‌زد، صرف مطالعات سیاسی کرده است.»

ابی‌گی‌ل، گیج و مبهوت پرسید:

«که به کجا برسد؟»

«که بتواند به مجلس قانونگذاری خدمت کند، که بتواند سخنگوی این مجلس شود، و شاید روزی به فرمانداری‌ی ماساچوست برسد.»

ابی‌گی‌ل، دراین گفت و گوی پیش از ورود به‌خانه‌ی ساموئل، گفته بود:

«ببین جان، من نمی‌توانم بفهمم در آن روزی که‌ازش نام می‌بری، چرا باید پادشاه و پارلمان بریتانیا،مخالف‌ترین مرد را فرماندار کنند؟»

«برای اینکه این مرد، بیش از هر کس دیگری، نسبت به نیازهای ماساچوست آگاهی دارد، و می‌تواند با این آگاهی، مردم مستعمره‌نشین‌رانسبت‌به انگلستان وفادار نگه دارد.»

«مخالفانش ادعا می‌کنند که ساموئل آدامز، تا انقلاب برپا نکند، آرام نخواهد نشست.»

رنگ از رخ جان پرید، سرخ شد و گفت:

«ساموئل هرگز مقاله‌ای و حتی سطری هم ننوشته‌است که بشود ازش چنین برداشتی کرد. من یك انگلیسی‌ی

۶ــ Spart از شهر اسپارت به دلیل شورش نامی‌ی بردگان و قیام جانانه‌اش علیه ستم نام می‌برد ــ مترجم

وفادارم. به‌قوانین، قانـون اساسی و فـرهنگش احترام می‌گذارم. من افتخار می‌کنم که انگلیسی هستم.»

«ما در مورد شما حرف نمی‌زدیم آقا آدامز.»

«ببینید خانم ابی‌گی‌ل، اگر ساموئل خیانت را تبلیغ می‌کرد، مطمئن باشید کـه من متوجه می‌شدم. آنچـه را ساموئل تبلیغ می‌کند و مایه‌ی سخنرانی‌ها و نوشته‌هـای اوست **آزادی‌ست** خـانم ابی‌گی‌ل. متوجـه می‌شوید. در لندن هم مثل هرجای دیگـر، اشتباهاتی رخ می‌دهد. مثلا، فرمانداران نالایق، تنها به‌این‌دلیل‌که‌در لندن نفوذ دارند، برای ما فرستاده می‌شوند. بـرای اینکه در انجـا کسی مسایل خاص ما را نمی‌شناسد، قوانین بی‌ربط و نادرستی برای ما از مجلس می‌گذرانند. کـار ساموئل اینست کـه زنگ خطر را به صدا درآورد و آتش‌های کوچـکی براه اندازد که بوستون را حریقی دوباره، نابود نکنند.»

... و حالا، پس از نظریه‌هایی که پیش از آمدن به خانه‌ی‌ساموئل، ابی‌گی‌ل از دهان جان‌شنیده بود، به‌چهره‌ی این مرد جنجالی خیره شده بود که پشت میزش نشسته‌بود و هریك از بچه‌هایش، بـه یکی از زانوهایش تکیه داده بودند. ساموئل گفت: «مرا می‌بخشید، این بچه‌ها عـادت کرده‌اند که هر روز، وقت چای، قصه‌ای برایشان بگویم» چشمان خاکستری و گیـرایش، از اشتیاق موج مـی‌زد صدای صاف و پـرطنینش، شخصیت قهرمان سفرهـای گالیور را زنده می‌کرد. ابی‌گی‌ل دریافت که دشمنان آدم، نمی‌توانند گویای زندگـی او باشند. طبیعت شیرین و

دلچسب ساموئل، ابی‌گی‌ل را بـه درك و دریافتـی از او رساند، که تا آن روز حدسش را هم نمی‌توانست بزند: آدامز بزرگ، مرد دینداری بود.

ساموئل رو کـرد به ابی‌گی‌ل، خیره نگاهش کـرد و گفت:

«پیداست که به درونکاوی و قضاوت دربـاره‌ی من خودتان را مشغول کرده‌اید. می‌توانید بگـوئید نتیجه و حکم دادگاه شما چه بوده است؟»

ابی‌گی‌ل، ناگهان جـا خـورد و سخت دستپاچه شد. لکنت زبان گرفته بود.

«نه... من... درواقع... بله... مثل اینکه فکرهای خصوصی‌ی ما هم صدا دارد، ندارد؟ بهرحال، هر فکری‌که درباره‌ی شما کـرده‌ام، نتایج خوبی داشته است. مطمئن باشید فکر بدی نکرده‌ام.»

ساموئل برگشت طرف پسر عمویش جان و با لبخندی ملایم گفت: «من به‌دوشیزه ابی‌گی‌ل تو علاقه‌پیدا کرده‌ام. بیش از سن و سالش می‌فهمد. درواقع، یك سر و گردن از هم سن و سال‌هایش بالاتر است. راستش را بگـو ببینم، دوستش داری؟»

«با تعریفی که خودم از این کلمه می‌کنم، بله.»

ساموئل ـ پسرعمویی کـه عمو صدایش میزدند ـ ابی‌گی‌ل را مورد خطاب قرار داد که:

«تعریف پسر عمویم چطور است دوشیزه اسمیت؟»

«خیلی محتاط... و کمی هم مبهم.»

ساموئل زد زیر خنده و رو کرد به جان که:

«یعنی ممکن است منظور ایشان ایـن باشد کـه تو

خودت نمی‌دانی در ذهنت چه می‌گذرد؟»

«نه ساموئل، فکر می‌کنم می‌خواهد بگوید که هر دو ما دست به عصا راه می‌رویم.»

ساموئل حرف جان را ناتمام‌گذاشت و شتابزده گفت: نمی‌توانم فکر کنم چرا! بعد، رویش را کرد به ابی‌گی‌ل و گفت:

«ما آدامزها، طایفه‌ای وفاداریم. هروقت جان به آن حد از جسارت رسید که بتواند نظر و عقیده‌اش را برای خودش روشن کند، و شما هم به آن‌حد از نادانی رسیدید که نظرش را قبول کنید، لطفاً تشریف بیاورید به بوستون که نزدیك هم باشیم. من و پسر عمو آدامز، اگر باهم باشیم، دیگر کسی جلودارمان نیست.»

جان پرسید:

«در چی؟ زن گرفتن؟»

ابی‌گی‌ل که از برخورد مختصر آدامزها تعجب کرده بود، لبخندی زد و گفت:

«من و پسر عموی شما به این نتیجه رسیده‌ایم که روستایی هستیم. بنابراین، با هرکسی که ازدواج کنیم، من در وی‌موت می‌مانم و جان هم در دهکده‌ی خودش، برین‌تری.»

«غمگین می‌شوم از اینکه بدانم دیگر نمی‌توانم در بوستون، برایتان ضیافت چای برپا کنم.»

به جلو در خانه‌ی اسمیت که رسیدند، ساعت از شش گذشته بود و هوا داشت تاریك می‌شد. وقت شام که‌می‌شد،

در خیابان پرنده پر نمی‌زد. پیچیدند طرف بلندترین نقطه‌ی راهرو، که به‌هم شب‌بخیر بگویند. ناچار و ناگوار بهم چشم دوخته بودند. کاری ازشان ساخته نبود و باید از هم جدا می‌شدند. ناگهان جان خودش را به ابی‌گی‌ل نزدیك کرد و همدیگر را در آغوش گرفتند. ابی‌گی‌ل احساس کردکه لبهای جان، داغ و شیرین و تکان‌دهنده است. خیلی طول کشید تا از هم جدا شدند. ضربان قلب جان آدامز تند و تندتر شده بود. ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که صورت جان، در غبار کم‌رنگی فرورفته است. سکوت دلپذیری بود. چنان مبهوت به چهره‌ی هم چشم دوخته بودند که‌گفتی در پی‌ی قدرتی برای‌تصاحب هم می‌گردند. بعد، ابی‌گی‌ل قدمی به عقب گذاشت، چرخید و به آرامی، باریکه راهی را که به خانه می‌رسید، در پیش گرفت. راه را سنگ‌ریزه‌های سرخ پوشانده بود و درخت‌های بلندی، در دو سمت باریکه، سر به آسمان کشیده بودند. ابی‌گی‌ل، شانه‌هایش را چنان داده بود بالا که گفتی می‌خواهد سرش را بپوشاند. با قدم‌های نامطمئن، جاده‌ی سنگی را گرفت و رفت، تا به دروازه‌ی بزرگ خانه رسید.

دم در خانه‌ی عمویش ایستاد و نفس عمیقی کشید. وقتی که جان رفت و از چشم‌اندازش دور شد، احساس کرد که چشم به دالان تیره‌ای در گذشته دوخته است، و در عین حال، به خورشیدی چنان درخشان، که نورش چشم‌هایش را می‌زند. از درگاهی‌ی در که می‌گذشت، زیر لب زمزمه کرد:

«گمان نکنم زانوانم یاری کنند که به بالای پله‌ها برسم.»

۱۰

وقتی که به خانه برگشت، همه‌چیز مثل گذشته بود، اما دنیا چه تغییر محسوسی کرده بود. هوای وی‌موت‌سبکتر شده بود. راحت‌تر می‌شد نفس کشید. به هر گوشه‌ای که نگاه می‌کرد و به هر لحظه‌ای که می‌رسید، همه چیز را زیبا می‌دید. خورشید زمستانی، به شاخ و برگ درختان سفید و تناور غوشه می‌پیچید، پرندگان‌دریایی، برفرازدرخت‌ها و بابالهای گسترده‌شان هلالی چون شمشیر ساخته بودند، خانه‌های بهم فشرده‌ی چرچ‌استریت، آشناتر به نظر می‌آمدند و زمین زیر پای ابی‌گی‌ل سبکتر شده بود. گفتی که خاك جاذبه‌اش را از دست داده است و دخترك را، در هر گامی که برمی‌دارد، مثل فنر به‌هوا می‌جهاند. از وضع و حال خودش به شگفتی درآمد. این ابی‌گی‌ل بود که چنین نفس می‌کشید و سبك بال راه می‌رفت؟ این ابی‌گی‌ل بود که سراپا سرور بود و آشناتر از پیش با همه چیز؟ خودش از اینهمه سرزندگی و درك تازه از جهان، شگفت‌زده بود.

خودش را سرزنش کرد که: یك بوسه می‌تواند این جور آدم را دیگرگون کند؟

شدت احساساتش هنوز فروکش نکرده بود. تکان آن لحظه‌ی سراپا هیجان، هنوز در تمامی‌ی وجـودش حضور داشت؛ لحظه‌ای که دم در خانه‌ی عمو ایساك، موهایش را به تندی و با خشونت‌شانه می‌کرد و می‌دید کـه معنای زندگی در درونش دیگرگون شده است. پیش خودش فکر می‌کرد: برای‌جان‌آدامز هم این نخستین‌بوسه‌ی تکان‌دهنده، همین معنا را مـی‌دهـد؟ ابی‌گـی‌ل، پیش از آن کسی را نبوسیده بود، اما، جان که سابقه‌ی عاشقانه داشت، دختر عمه هانا را هم همین‌جور بوسیده بود؟ بهرحال، این‌رسم روستائیان بود، گیرم که دختر کشیش بودن، محدودیت‌هایی برایش ایجاد می‌کرد.

برس را گـذاشت روی میـز و ایستاد بـه تماشای شعله‌های آتشی که فوئیب افروخته بود.

دانستن این نکته که جان آدامز، چه‌احساسی درباره‌ی برخوردشان در بوستون داشت، برایش بسیار پـراهمیت می‌نمود. احساس عمیق و تندی نسبت به جان پیدا کرده بود. میل نداشت به روزهای پیش از آن غروبی کـه در بوستون همدیگر را سوزان و پراشتیاق دربـر گـرفتند برگردد، از طرفی نمی‌توانست سفره‌ی دلش را پیش‌کسی باز کند. آدم‌ها را می‌شناخت و می‌دانست که ممکن است با پی بردن به احساس او، فکرهای نامربوطی به مغزشان راه یابد. پیش خودش فکر می‌کرد که عشق نورس‌شان دو طرفه است. تصورش این بود که احساس و آگاهی نسبت به مفهوم عشق، هردو را. همزمان در ربوده است. درعین حال. آنقدر درباره‌ی عشق‌های شورانگیز و دوسویه شعر خوانده بود که می‌دانست این اتفاق. همیشه نمی‌افتد.

جان آدامز، نگذاشت ابی‌گی‌ل چندان در شك و تردید باقی بماند. چند روز بعد، درست در لحظه‌ای که فوئیب ظرف‌های غذا را جمع کـرده بود، سوار بر اسبش از راه رسید. معلوم بود که از برین‌تری به تاخت آمـده است. لباس ابی‌گی‌ل، به رنگ قرمز تند و از پارچه‌ای پشمی بود که خودش بافته بود. چشمش که به جان افتاد، فکر کرد که چهره‌اش با دیدن او، در آن لباس زیبا، از هم بـاز شده است.. اما نمی‌توانست به این زودی‌ها، نسبت به چنین حالتمی اطمینان پیدا کند، مخصوصاً کـه جان، هنوز از گرد راه نرسیده، با پدرش وارد بحث سیاسی شده بود.

ساعتی گذشت. چنان بارانـی می‌بارید کـه صدای برخورد دانه‌هایش به شیشه‌های پنجره، اتاق را پر کرده بود. مادرش بلند شد و گفت:

«شب بخیر آقای آدامز. شنل که همراهتان آورده‌اید وقت برگشتن خیس نشوید. اینطور نیست؟»

جان هم‌برخاست. صورتش چنان‌سرخ شدکه‌پیشانیش را هم گرفت. فکرش را هم نمی‌کـرد که هنوز نیامـده، عذرش را بخواهند.

عالیجناب اسمیت پادرمیانی کرد که:

«می‌بینی که هوا چقدر بد است عزیزم. درست‌نیست که بگذاریم آقای آدامز در چنین‌هوایی سه مایل راه گل‌آلود را بتازد و برگردد. ازاین‌گذشته. هنوز سرشب است. گمان نکنم این جوان‌ها هم مثل ما کـه سن و سالی ازمان رفته است، به این زودی خسته بشوند و خوابشان بگیرد.»

بعد، رویش را کرد به جان و گفت:

«از نظر شما که مانعی ندارد تشریف داشته باشید؟

شکی ندارم که دخترم نبی مصاحب خوبی برای شما خواهد بود.»

تا عالیجناب حرفش را تمام کرد، همسرش فریاد کشید:

«آقای اسمیت!»

اما اسمیت کسی نبود که جا خالی کند و از تشر زنش بترسد. این بود که فریاد اعتراضش را که فقط با به‌زبان راندن نامش ــ با آن لحن کشیده و تهدیدآمیز ــ درواقع مخالفت شدیدش را با ماندن جان ابراز می‌کرد، اصلا نشنیده گرفت و با همان لحن مهربان‌حرفش‌را دنبال‌کرد:

«جعبه‌ی هیزم را که می‌دانید کجاست؟ چند تا هیزم تازه بیندازید توی آتش‌دان که پس از سواری در این‌هوای سرد، خودتان را گرم کنید.»

بعد هم دست زنش را گرفت و از پله‌ها بردش بالا. ابی‌گی‌ل ساکت گرفت نشست. هر کاری‌کرد نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، گفت:

«قرار است تا باران بند بیاید، اینجا بمانی. پیش خودت حساب کن که این بارش چه مدتی طول می‌کشد، به اندازه‌ی مصرف همان مدت، با خودت هیزم بیاور.»

جان، نگاه تیز و شیرینی به او کرد و به زمزمه جواب داد:

«بجز باران، ملاك دیگری هم هست.»

در بازگشت، سه‌تا از هیزم‌های بزرگ کاج زیر بغلش بود. پیش از آنکه ترتیب هیزم‌ها را بدهد، ادای دهاتی‌های وی‌موت را که به‌آسمان پوشیده از ابر ماه نوامبر خیره می‌شوند، با همان لحن و اطوار مخصوصی

که برای خودشان دارند، درآورد که:

«زمستان طولانی و سردی در پیش داریم.»

دوتا از هیزم‌ها را گذاشت توی اجاق، با همه‌ی زور و توانی که داشت فشارشان داد، قشنگ جابجاشان کرد و برگشت.

حادثه، دوباره تکرار شد. ابی‌گیل نیم‌خیز شد و جان آدامز به سمت او رفت. دست‌هاشان بهم نزدیک شد و پس از لحظه‌ای، چنان بهم گره خوردند که انگار می‌ترسیدند شادی تازه از راه رسیده‌شان را، از دست بدهند. لب‌هایشان‌را، گزنده و تند، بهم‌فشردند. ابی‌گیل احساس کرد که میان دست‌های بزرگ جان، گم شده‌است. در آن گرمان شوق‌انگیز، چنان می‌نمود که جان می‌خواهد همه‌ی وجود ابی‌گیل را، با گوشت و پوستش جذب کند. اندام کوچک ابی‌گیل، زیر فشار عضلات‌ستبر سینه‌ی‌جان، داشت خرد می‌شد. حتی از روی پالتو کوتاهی که جان پوشیده بود، می‌توانست سختی و استواری پاهایش را احساس کند.

این جور بوسه‌ها در بوستون، نه اتفاقی بود و نه حرکتی بی‌معنا. در این رابطه هم، نه برای جان آدامز چنین بود و نه برای ابی‌گیل. اگرچه لب‌هاشان شورانگیز و پر پیچ و تاب بهم درآمیخته بود و تشنگی‌شان را فرو می‌نشاند، و اگرچه چشمان ابی‌گیل چنان بسته بود که گفتی به خوابی عمیق فرورفته است، زبانی از این‌گویاتر و شفاف‌تر، وجود نداشت. ابی‌گیل، می‌دید و احساس می‌کرد که این زیباترین بیان عشق است که از نوک سر، تا سرانگشتان پایشان را داغ کرده است. انگار که این

گرمای سوزان، از سطح زمین‌هم می‌گذرد و به اعماق خاك می‌رسد، و انگار که این صریح‌ترین بیان احساس، زیر پایشان ریشه دوانده است و آنان را برای همیشه، بهم دوخته است. این زبان، زلال بود و سرشار از معنا بود.

روی کاناپه‌ی گلدار مادرش، شانه به شانه و دست به دست نشسته بودند که وضع و حال روحی‌شان، چندان‌هم خالی از دلهره و واهمه نبود.

ابی‌گی‌ل، به زمزمه گفت:

«تو کی فهمیدی؟»

«هیچوقت.»

«هیچوقت!»

«من دوستت داشتم. ستایشت می‌کـردم. همیشه در انتظار لحظه‌ای بودم کـه باز هم دوتایی با هم باشیم، اما هرگز نسبت به‌آنچه در درون من و میان‌من و تو می‌گذشت، آگاهی‌ی کافی نداشتم.»

«بعد چه شد؟»

«وقتی‌که درابتدای باریکه راه‌خانه‌ی عمویت‌ایستاده بودم، فکر می‌کردم که چه روز حیرت‌آوری را گذرانده‌ام، از آن روزهایی که هرگز در زندگی‌یم وجود نداشته‌است. بعد، کسی یا چیزی، نمی‌دانم که بود و چه بود که از پشت سر، چنان تکانم داد که....»

«فوئیب می‌گوید این‌جور هل دادن‌ها، کـار شیطان است. فکر می‌کنی تو را هم شیطان هل داد؟»

«نه. شیطان نه. این‌جور هل‌دادن‌ها، کار خداست که سرنوشت آدم را از پیش رقم می‌زند. پیش از آنکه تـرا ببوسم، مردی تنها و غافل بودم. اما بعد، به آگاهی رسیدم

و شدیم دو نفر.»

«از کجا مطمئن بودی؟ شاید برخوردت با من تصادفی بود. شاید من داشتم فریبکارانه، ازت دلربایی می‌کردم؟»

«من از آگاهی حرف می‌زنم عزیز دل من، از آنچه که برتر از این حرفهاست. اما، تو هم‌اگر پی می‌بردی که چرا پدرت‌همیشه با حضور من، مادرت‌را از سر وا می‌کند، بیشتر و پیشتر از من باید به این آگاهی می‌رسیدی.»

«پدرم به همان راحتی می‌تواند صدا و رفتار مرا بخواند که تو آثار شاعران و نویسندگان را.»

«اگر این خانم خوب، متوجه می‌شد که روابط میان من و تو، زنای با محارم‌است، مخالفتش با من، حتی‌از این هم بیشتر می‌شد.»

«زنای با محارم یعنی چه جان آدامز! اصلا نمی‌فهمم منظورت چیست!»

«منظورم ما هستیم؛ من و تو این موضوع را، مادرم از شجره‌نامه‌ی بویلستون[1]ها درآورده است. یکی از مادر بزرگ‌های پدرت، از طایفه‌ی بویلستون بود. معنایش اینست که جد مادری تو خواهر جد مادری‌ی من بود.»

«همین را می‌خواستی بگویی؟ تو که مرا ترساندی. پدرم می‌گوید همه‌ی مردم ماساچوست، ازدواج درون خانواده‌ای داشته‌اند. لابد منظورش اینست که توی خودشان باهم ازدواج کرده‌اند و به همین دلیل است که همه‌شان فتنه‌جو شده‌اند.»

«می‌دانی نبی، من درباره‌ی پدرت قضاوت نادرستی داشتم. فکر می‌کردم علاقه‌ای به من ندارد.»

1-- Boylston

ابی‌گی‌ل، از اینکه می‌دید برای اولین‌بار جان آدامز بجای اسم، لقبش[۲] را بکار برده است، خنده‌اش گرفت. بعد ازش پرسید:

«چرا فکر می‌کردی پدرم به تو بی‌علاقه است؟»

«دلیلش، درك و دریافت نادرست من بود. این سوءتفاهم، دو سال و نیم پیش، درست در همین اتاق، وقتی که داشتم چای می‌خوردم پیش آمد. در آن لحظه من فکر کردم عالی‌جناب اسمیت، کمترین ارزشی در امر روحانیت ندارد. فکر می‌کردم ثروت و دارایی‌ی خودش‌را از دیگران پنهان می‌کند که مبادا دیگر برایش‌هدیه‌ای نفرستند. به نظرم می‌آمد که با مردم خیلی خودمانی حرف می‌زند تا بتواند از این راه، بیشتر محبت‌شان را به خود جلب کند. فکر می‌کردم در این زمینه‌ها، مرد بسیار زیرکی‌ست. در آن شب، وقتی به برین‌تری بازگشتم، تمامی‌ی این‌فکرها و دریافت‌های نادرست را، در دفتر خاطرات روزانه‌ام نوشتم.»

جان آدامز از روی صندلی‌ی راحتی بلند شد، پشت به آتش ایستاد و دست‌هایش را به کمر زد.

«نوشتن این مزخرفات، کار ابلهانه‌ای بود که‌بخاطر انجامش، باید از تو طلب بخشش کنم. بارها می‌دیدم که پدرت، صادقانه و جدی نگاهم می‌کند، اما به دلیل داشتن همین فکرهای چندش‌آور، خیال می‌کردم که چندان‌توجهی

۲ــ ابی‌گی‌ل را، همیشه در خانه و میان خانواده Nabby صدا می‌کردند که‌خودمانی‌تر باشد. صدا کردن آدم‌ها به‌نامی که غیر نام اصلی‌شان است نه‌تنها در انگلیسی که در زبان‌های دیگرهم رسم است و به فارسی‌می‌شود: لقب. که با مخفف نام فرق دارد.

به من ندارد.»

«نه من می‌توانم از طرف پدرم جوابی بدهم و نه در مورد ارزیابی‌هایی که شما از هم داشته‌اید حرفی بزنم. حالا که هر دو شما را می‌شناسم، اگر مرا ببخشی از اینکه کمرویی را کنار می‌گذارم، باید بپذیرم که درا ین هر دو مورد، موازنه و تعادل مطلوبی وجود داشته است. درست مثل هماهنگی‌ی چهره‌ی تو، که دوستش می‌دارم.»

جان آدامز برگشت طرف صندلی و گفت:

«اگر تو این صورت را می‌پسندی، معنایش اینست که من باید خوشگل‌ترین مرد نیواینگلند باشم. اما تو، هم زیبایی و هم واقعاً دوست‌داشتنی.»

در صدایش شادمانی موج می‌زد.

«پوستت، لطافت دلپذیری دارد، لب‌هایت به سرخی‌ی شراب شیرین زندگی‌ست، دندان‌هایت یکدست سفید است و ازآن‌کاملتر که کوپلی[۳] بتواند در نقاشی‌هایش به‌تصویر درآورد. اما چشم‌هایت را بیشتر دوست دارم.»

«چراچشم‌هایم‌را؟ چشم خیلی‌از دخترهای نیواینگلند، از مال من بزرگتر و شفاف‌تر است.»

«جواب دادن به این سؤال، عمری طول می‌کشد نبی. بگذار از این لحظه حرف بزنیم که انعکاس همه‌چیز را در چشم‌هایت، عاشقانه می‌بینم. چشم‌هایی که برای خودشان معنایی دارند و خیانتی در آنها نیست. چشم‌هایی که نه قضاوت‌های تند و عجولانه‌ای‌دارند و نه‌هرگز در پرده‌اند. این چشم‌ها، تمام وجود مرا گرم می‌کنند. رنگ قهوه‌ای‌ی

۳ــ John Singleton Copley نقاش چهره‌نگار قرن‌های هفدهم و اوایل هیجدهم مستعمرات انگلیس. این خانم تأثیرگذار بوده است. مترجم

زیبا و درك و احساس‌شان، ثابت می‌کند که زندگی خوب است، کامل است و سرشار از معناست.»

«اگر ثابت نکرد چی؟»

«عزیز دل من، کاری می‌کنیم که ثابت کند.»

پس از این گفت و گو، جان آدامز لغزید روی زمین، نشست روی فرش کنار ابی‌گی‌ل و پشتش را تکیه داد به زانوهایش. ابی‌گی‌ل، چشم‌انداز آینده را، امن و مطمئن دید. درست همین چند هفته پیش، در دفتر کار جان، اطمینان چندانی نداشت. اما به دلیل تردیدها و تفاهم در شیوه‌ی تفکر نبود که چیزی از آن روز نگذشته، عشقی عمیق و استوار، پیش از آنکه انتظار می‌رفت در رسیده بود؟ این عشق پردامنه و ریشه‌دار، درست نقطه‌ی مقابل عشق‌های‌کور بود. شعر، از عشق به‌منزله‌ی واحه‌ای‌افسون شده سخن می‌گوید، جایی که در آن، هیچ ابری و هیچ متجاوزی، نمی‌تواند شور و سرمستی‌ی عاشق را آشفته کند. آنچه ابی‌گی‌ل یافته بود، پیش آگاهی‌ی گسترده‌ای‌بود که این رابطه را از گزند دستبرد سواران راهزن، در امان نگه میداشت. تردیدی نمی‌شد کرد که این‌گونه آگاهی و احساس و شعور قضاوت، مستقیماً ریشه در میراث پیوریتن‌های نیواینگلند داشت. همان شعور و احساسی‌که پدرش از آن به‌عنوان «**باورهای رشدیافته‌ی کمال انسان**» یاد می‌کرد. در این میان، غمخواری و احساس ژرف تعلق و وابستگی، کلید درستی و حقانیت عشق‌شان بود.

در اوج احساساتش، زمینه‌های آمیخته با احترام که از حرمت گذاشتن به مرد دلخواهش جان آدامز مایه می‌گرفت، حضور کامل داشت. حرمت مردی که به او توان

و امکان داده بود تا از دختری بشاش، به زنی تبدیل شود که می‌تواند عمق شور و شیفتگی را دریابد. زمان، صورت سمفونی‌ی توفنده‌ای را به خود گرفته بود که سرشار بود از هماهنگی‌ها و آهنگ‌هایی که گاه، یورش گوشه‌های دلپذیرش، قلب ابی‌گی‌ل را از ضربان باز می‌داشت. کلمات «خدا» و «عشق»، صوفیانه بهم درآمیخته بودند و یکی شده بودند. دو آدم بیگانه باهم، جز این‌چگونه می‌توانستند بهم درآمیزند و اضطرارهای شخصیت انسانی را که ظاهراً از هم جداشدنی نیستند، چنین خالصانه، میان هم و در هم حل کنند؟

در سیلابی از احساس شادی که ابی‌گی‌ل را از جا کنده بود، پیش خودش فکر کرد:

«سرانجام برای خودم دوستی پیدا کرده‌ام.»

۱۱

پا به دوره‌ای سرشار از شادمانی و خوشی گـذاشته بود. لذتی که از در کنار هم بودن می‌بردند، روز به روز و ساعت به ساعت، بیشتر و بیشتر می‌شد. با برخورداری از این لذت، معجزه‌ای انسانی، از آن دست کـه آدمی با تمامی‌ی وجود و اطمینان، در دیگری بروز می‌کند و فاش می‌شود، هردوشان را دربر گرفته بود. حرفی از ازدواج در میان نبود، چرا که‌این، تازه جوانه‌ی‌عشق بود. در کلام آن روزهای بهاری، لحظه‌های ابی‌گی‌ل، هجای بلند عشق را می‌مانست؛ روزهای‌سرشار از دوست‌داشتن و شب‌های شورانگیزی کـه دورنمای تازه‌ای از احساس را به روی ابی‌گی‌ل می‌گشود. جان آدامز به او گفته بود «زندگی‌ی‌من باید قانون باشد، نه شعر» با این حال، این روزها، شعر ناب بود، خالی از تردید و ترس و مسؤولیت بود و سرشار از آفتابی باشکوه.

شگفتی‌آورترین نکته برای ابی‌گی‌ل ایـن بود کـه می‌دید از هرگونه حیرت و تعجبی خالی شده است. پا به دنیای تازه‌ای از هیجان جسمی گذاشته بود کـه در ایـن دنیای جدید، هر وقت جان آدامز دست از دستش می‌کشید،

یا، دست به شانه‌اش می‌گذاشت، تمام تنش می‌لرزید. درباره‌ی طبیعت عشق جسمی‌ی میان زن و مرد، چیزهایی به گوشش خورده بود. از نقطه نظر اهالی‌ی آن بخش از نیواینگلند، شنیده بود که این رابطه چندان دشوار نیست و «ازدواج‌های لحظه‌ای» هم می‌تواند انجام بگیرد. معنایی را که در طبیعت وجودش، هنوز بدان پی نبرده بود، این بودکه‌وقتی جان آدامز درآغوشش‌می‌گرفت و می‌بوسیدش، لذتی را که از وجود هم می‌بردند، باز هم فرونمی‌نشست، حال آنکه تا عمق وجودش می‌لرزید و ملتهب می‌شد.

در آن لحظه‌هایی که‌جان‌آدامز می‌نشست روی صندلی و در برش می‌گرفت، در هر گوشه‌ای‌از دوردست وجودش، احساس آگاهی و بیداری‌ی باشکوهی می‌کرد؛ از خلوت ذهن تا نوک‌انگشتان‌پایش را، این‌حالت سرکش و بی‌امان، درمی‌نوردید. وقتی که انگشت‌های قوی و پهنش را می‌گذاشت روی سرش که زمینه‌های چشم‌انداز زناشویی بود وبوسه‌ای چاشنی می‌کرد که اوج لذت بود، هر دو می‌دانستند که اساس شور و احساس‌شان نسبت به‌یکدیگر، حقیقتی چنان ناب و دوطرفه بود که نه هرگز سر سوزنی ازش کم می‌شد و نه پایانی داشت. درك و احساس آرامش، بهمراه دورنمایی از آنچه برایش مطلوب بود، چنان‌چون سیلابی عظیم، در این لحظه‌ها ابی‌گی‌ل را می‌غلتاند و با خود می‌برد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که شهامت اخلاقی و طاقت‌آنرا دارد که‌در سال‌های آینده، با هرچه پیش‌می‌آید، به آسانی‌برخورد کند و خودش را با نیازهایش‌تطبیق‌دهد.

رابطه‌ی تازه‌شان، دیگرگونی‌های فراوانی در پی داشت. بازار شایعه‌پراکنی، درباره‌ی خواستگار ابی‌گی‌ل و اینکه دختر عالیجناب اسمیت، بغل گوشش داردعشقبازی می‌کند، برای وی‌موت سرگرمی‌ی جدیدی شده بود. جان آدامز، هفته‌ای دو روز، عصرها به خانه‌ی اسمیت می‌رفت و شب‌های شنبه هم، همراه کاتن تافت و همسرش، همانجا می‌ماند. این دو، یگانه‌ترین هم صحبت‌ها و مشاورانش بودند.

خانه‌ی ابی‌گی‌ل، پناهگاهش‌شده‌بود. خواهرش‌ماری، می‌دانست که او و جان، گرفتار عشق شده‌اند، اما سعی می‌کرد کمتر در این‌باره حرفی بزند. خانم اسمیت هم که بویی از این ماجرا برده بود، چنان وانمود می‌کرد که انگار نه انگار: یعنی که «با مدتی چشم‌پوشی، طرف میرود پی کارش» اما پدرش می‌دانست که جان آدامز رفتنی نیست. وقتی که ابی‌گی‌ل و جان، با عالیجناب تنها بودند، بی‌آنکه در ابراز عشق حرکتی ازشان سر بزند، احساس آزادی و آرامش می‌کردند. اما، در حضور او، این میدان و امکان را داشتند که دست همدیگر را بگیرند و باهم‌حرف بزنند. پدر، با پناه دادن به آنها، درواقع به هر دوشان قوت قلب و جرئت داده بود. مادر خراب می‌کرد و پدر می‌ساخت.

یکبار، پدر با لحنی که ریشه در اطمینان و شناخت داشت، به دخترش گفته بود:

«دخترم، ساعت نه شب معمولا مادرت خواب است. از آن ساعت به بعد، خانه مال توست، همین سالن را می‌گویم نبی، یا، اگر احساس می‌کنی آنجا راحت‌تری، کتابخانه‌ی

منهم در اختیار توست. هر جفت جوانی پیش از ازدواج باید از این دوره‌ی گرانبهای عـاشقانه برخوردار شوند. تنها خواهش من از تو، اینست که پس‌از نیمه‌شب بیدار نمانی. باید به حد کافی بخوابی‌که سالم و سرحال بمانی، والا مادرت بهانه‌ای پیدا می‌کند که مرا به بـاد ملامت و سرزنش بگیرد.»

ابی‌گی‌ل، دستش را به مهربانی گذاشت روی دست پدر و گفت:

«متشکرم پدر»

بعد، خم شد و بر صورت پدر بوسه زد.

«میدانید که موافقت شما چه ارزش و معنایی برای من دارد؟ البته نه به این دلیل که کار پنهانی‌ی مرا مجالی میدهد. می‌خواهید بدانیدچرا عالیجناب اسمیت عزیز من؟ برای اینکه شیوه‌ی‌عمل شما، مرا به‌شگفتی وامیدارد. فکر نمی‌کنید با این بدعتی که می‌گذارید، لطمه‌ای به روابط اجتماعی‌تان بخورد؟»

ناگهان، در چشمان پدر، آشفتگی و اضطرابی را دید که برایش آشنا بود. هروقت کـه اسمیت در مزرعه کار می‌کرد و ابی‌گی‌ل به دیدار غیر منتظره‌اش می‌رفت، همین حالت را در چشم‌هایش می‌دید.

عالیجناب اسمیت، دخترش را بـرد طـرف صندلی‌ی مخصوصی که اهالی‌ی بخش، وقتی برای‌اعتراف‌می‌آمدند، رویش می‌نشستند. خودش هم نشست پشت میز اعتراف و درد دل، روی صندلی خاص کشیش و قضاوت.

«دوشیزه ابی‌گی‌ل عزیز من. در مقام کشیشت، مشتی حرف دارم کـه بایـد بشنوی. شاید من نتوانم در سالن

اجتماعات، احساساتم را، چنانکه هست بیان کنم، امـا، اینجا برایم کاملا محرم است و در چهارچوب همین‌آشنایی و صمیمیت‌است‌که در بازگفتن آنچه‌احساسم فرمان‌میدهد، ابایی ندارم. درواقع، به دلیل اینکه از ته‌دل دوستت دارم. باید این وظیفه را انجام بدهم.»

ابی‌گی‌ل، روبروی پدرش که قیافه‌ای کاملا جدی به خود گرفته بود، نشست و به چـروک‌های عمیق پیشانی‌ی پدر چشم دوخت.

پدر گفت:

«این درست نیست کـه پیوریتن، بـا عشق در حـد جسمانی مخالف است و شور و احساس میان زن و مرد را، ندیده می‌گیرد. این هم درست نیست که از سکوی خطابه، به مردم بگوییم رابطه‌ی جنسی میان زن و مرد، جز آنکه فقط هدف تولید مثل را دنبال می‌کند، گناه‌آلود است. این هم درست نیست که بگوییم رابطه‌ای از این دست، بد و زشت و شیطانی‌ست، که جفت‌ها با رسیدن به‌این‌حد، بطور ترسناکی از سوی وجدان و جامعـه‌شان، تنبیه می‌شوند. عزیزترین دختر مـن، ارتباط جنسی و جسمانی، میان مردمی که یکدیگر را دوست می‌دارند، یکی از باشکوه‌ترین کارهای خـداست. تنها در یك صورت است کـه شیطان می‌تواند عشق را حقیر کند؛ در صورتی که زنی بدنش‌را در مقابل و برای پول تسلیم مرد کند، یا در صورتی کـه مرد در حالت از خود بیخودی و حتی افراط‌های مذهبی، تحریك شود، درست مثل حال و روزی کـه ما، در دوران بیداری بزرگ داشتیم. ما پیوریتن‌هـا، نسل غیرتـی و محکمی هستیم، گیرم کسانی باشند کـه بخـواهند کمال

شادی و لذت زندگی را ویران کنند. البته احتیاجی نیست اضافه کنم که این کمال، باید در فصل و زمان مناسب به حد اشباع برسد. پس از ازدواج، هیچ‌یك از شما، نباید بگذارید شور و احساس‌تان بمیرد.»

ابی‌گی‌ل‌که نمی‌توانست آثار ناخشنودی‌را در چهره‌ی پدر ببیند، پلك‌هایش‌را روی هم گذاشت، و پدر ادامه‌داد:

«من می‌خواهم که تو در هـر راه و جهتی خوشبخت باشی نبی. درست همان شیوه و تأثیر عشق که جفت‌ها را بچه‌دار می‌کند، می‌تواند چنـان تداومی داشته باشد کـه خانه‌ای سرشار از خوشی و لـذت را هم برایشان فـراهم آورد. پس از عمری کـه کتاب مقدس را بارها و بـارها خوانده‌ام، به‌این باور رسیدم‌که آنچه گفتم،کار خداست.»

چشم‌های ابی‌گی‌ل، پر از اشك شد.

«متشکرم پدر.»

ابی‌گی‌ل حتی کلمه‌ای از این حرف‌ها را به جان‌آدامز باز نگفت. همین برایش کافی بود که بداند پدرش آنها را زیر چتر حمایت گرفته است، حمایت و پناه دادن برای حرف‌زدن، و برای‌اینکه در ذهن و روح‌یکدیگر. به جست‌ـو جو بپردازند. و بدین‌گونه و در چنین تأثیری از لطافت شناخت بود کـه می‌توانستند در درون هـم، چنان لطیف یکدیگر را بازیابند که باران پائیزی بر زمین می‌بارد و خاك‌را بازمی‌یابد، و می‌توانستند چنان‌باران لطیف. درهم ببارند و با سوگند دست‌ها و لب‌ها. درخشندگی و زیبایی را، در چشم‌های یکدیگر پیدا کنند.

یکبار ابی‌گی‌ل از جان پرسید:

«فکر می‌کنی تابحال چند بار همدیگر را بوسیده باشیم؟»

«گمان کنم دست‌کم به هر بوسه‌ی تو، دو سه میلیون بار جواب داده باشم. معنایش باید این باشد که حساب من بیش از حد بالا رفته است.»

نیمه‌شب، در هوای سرد بهاری که آسمان ستاره‌باران بود، ابی‌گی‌ل با جان ازخانه رفت بیرون. وقتی ازش جدا شد، با نگاه دنبالش کرد و دید که چابك و تند، بلندی را پشت سر می‌گذارد. وقار و اندام مردی کوتاه قد، اما برومند را داشت. جان‌که‌رفت، درحالیکه‌شور و سرمستی‌ی عشق سرشارش کرده بود، برگشت و آرام از پله‌ها رفت بالا طرف اتاق خواب.

●

خواهرش ماری، قرار بود در ماه نوامبر با ریچارد کرنچ ازدواج کند. تا آن زمان، احتمالا نباید حرفی از ازدواج‌خود او به‌میان می‌آمد. البته‌نمی‌شدگفت به‌این‌دلیل بود که جان هنوز او را به این قصد که به عنوان همسر آینده به مادر و برادرهایش معرفی کند، به برین‌تری نبرده بود. گاهی وقت‌ها، برایش تکه‌های استادانه‌ای می‌نوشت که زمینه‌هایش،شوخی‌های مربوط به‌قانون‌بود.

«موضوعی را که درباره‌ی خانه مطرح کردی، برای من بهترین نظر مشورتی بود، و من متوجه شدم که تو نمی‌توانی مرا مجبور به پرداخت پولی کنی، مگر آنکه زیر

بار ازدواج با تو نروم که البته هرگز این کار را نمی‌کنم. همانطور که تابحال نکرده‌ام. بـه‌عکس، هر لحظه‌ای کـه اراده کنی و موافق باشی که بله را بگویی، من دربست در اختیارم.»

البته نه آماده بود و نه در اختیار، و ابی‌گی‌ل ایـن موضوع را، حتی از خـودش بهتر می‌دانست. بـه همان حدی که جان در رفتار عاشقانه متهور بـود، دربـاره‌ی مسایلی مثل پول، بسیار محافظه‌کار بود، یا مثلا درمورد خانه‌ای کامل و مزرعه‌ای روبراه. مخصوصا در این مورد که پیش از ازدواج، در کار وکالت و کارهای حقـوقی‌ی دیگر، زمینه و پشتوانه‌ی محکمی باید داشته باشد. بسیار حساس و حسابگر بود.

تابستان که رسید، جان‌آدامز مسأله‌ی تازه‌ای راپیش کشید. می‌گفت: «مثل اینکه خدا هم با من نظـر خوشی ندارد. از وقتی که گرفتار عشق تو شده‌ام، یکسره کارم را در دادگاه از دست داده‌ام. بـه نظر می‌رسد که قشنگ جارویم کرده باشند. البته چندتایـی لایحه‌ی بـی‌اهمیت داشته‌ام. حالا که بیش از همیشه به پـول احتیاج دارم، کمتر از همیشه پول درمی‌آورم‌که عجیب باعث ناخشنودی منست. کار احمقانه‌ی خوبیست، نه؟»

ابی‌گی‌ل عجله‌ای نداشت. هنوز شش ماه تا ازدواج ماری مانده بود. به احتمال قوی، یك سال پس از ازدواج ماری که ابی‌گی‌ل نوزده ساله می‌شد و جان‌آدامز بیست و هشت ساله، آماده‌ی ازدواج می‌شدند. چون تصمیم گرفته

بود تا پایان عمر با جان زندگی کند، سعی می‌کرد حداکثر لذت را از این روزهای آزاد و خوش ببرد.

«با این حرف‌ها، لابد منظورت اینست که عشق آدم را ورشکسته می‌کند.»

«البته نه کاملا عزیز دلم. منظورم اینست که عشق آدم‌ها را تبدیل به ابله می‌کند. اصلا تا بحال شنیده‌ای که کسی اهل نیواینگلند باشد و نداشتن پول خوشحالش‌کند؟ این جور زندگی کردن همانقدر محال است که زندگی کردن بدون تنفس. خنده‌دار است که من دارم پول درنیاورده را خرج می‌کنم.

«هیچ هم خنده‌دار نیست. به نظر من، کاملا هم جدی‌ست.»

ابی‌گی‌ل سعی می‌کرد حالت چشم‌هایش را عادی و سنگین نگه دارد، و در همان حال ادای صدای جان را درآورد.

«باید ببینیم عمو کاتن می‌تواند برای شفای تو نسخه‌ای بنویسد.»

«نه، خیلی از لطفت متشکرم. بهتر است بگذاریم این تبی که مرا گرفته است، دوران خودش را طی کند.»

بعد، نگاه شیطنت‌آمیزی به ابی‌گی‌ل انداخت و حرفش را ادامه داد که:

«مدتی‌ست که فکرم شوهرانه کار می‌کند. موافقی یکشنبه، پس از پایان مراسم کلیسا، سوار اسب شویم و دوری دراطراف برین‌تری بزنیم؟ دلم می‌خواهدنقشه‌هایم را برایت تعریف کنم.»

آفتاب داغی به جان جاده افتاده بود، اما نسیم خنکی که از ساحل برمی‌خاست، حالشان را جا می‌آورد. سواره داشتند می‌رفتند طرف برین‌تری. جان، اسب‌ها را در طویله‌ی متروکی که گفتی سالها از نظر دور بوده است، بست و برگشت. مزرعه‌ی جان که دیگر از طویله‌اش هم متروك‌تر بود. انگار که سالهای سال است، نه بیلی به خودش دیده است و نه‌گاوآهنی. ابی‌گی‌ل داشت‌مزرعه‌ی بیچاره را نگاه می‌کرد که جان‌آدامز دستش را گرفت و بردش پائین‌تپه، طرف‌نهر. تا همین‌اواخر، خانه‌ای را که آدامز بزرگ برای پسر بزرگش گذاشته بود، در اجاره‌ی دکتر «الیشاساویل[1]» بود، که نسبت دوگانه‌ای با جان‌آدامز داشت. این زن و شوهر، عنوان کرده بودند که زمینی به آن وسعت را نمی‌خواهند. هر دو بستر نهر، پر شده بود از بوته‌های زنجبیل، جگن، زغال اخته، توسه و نسترن پرخار و خلاصه اینکه جایی برای حرکت نمانده بود. به رودخانه که نگاه می‌کردی، انگار که دارد از دست این همه بوته و چوب و خار مزاحم می‌نالد و می‌غرد.

جان آدامز که دید ابی‌گی‌ل دلش بحال نهر و مزرعه سوخته است، گفت:

«یکی از همسایه‌ها را استخدام کرده‌ام که همه‌ی‌این بوته‌ها را ببرد و بسوزاند. پس از آنکه آن باتلاق پائین را پاك کردم، می‌خواهم دورش را دیوار سنگی بکشم و شبدر بکارم. ترا بخدا ببین این باغ سیب چه بی حال و حاصل است! همه‌ی این درخت‌ها را هرس می‌کنم وکنده‌ی

1- Elisha Savil

درخت‌ها را درمی‌آورم. اما اول می‌خواهم از آن پایه‌های بلند و نرده بخرم که بتوانم میان باغ و جاده و رودخانه ومزرعه‌ی عموآدامز و برادرم پیتر[2] راکه بهم‌چسبیده‌اند، حصار بکشم. برادرم پیتر، بزرگترین مزرعه‌ی پدری را به ارث برده است. همه‌ی اینها را که اسم بـردم، بهم چسبیده‌اند که باید با پرچین از هم جداشان کنم.

«بین مزرعه خودت و مزرعه برادرت هم می‌خواهـی حصار بکشی؟ تو که می‌گفتی خیلی دوستش داری.»

جان‌آدامز، با لحنی کاملا جدی جواب داد:

«حصار،مثل قانون است. حصار را درست و کامل بساز، آن وقت خواهی دید که حاصلش درستی و عدالت است. در این صورت، هر آدمی می‌فهمدکه خودش کجاست و زمینش‌کجا. اینست‌که نه هیچ اسب سرگردانی می‌تواند باعث درگیری و مرافعه قانونی شود، و نه هیچ بحث و گفت‌وگوی بیهوده‌ای. من حصارها را دوست دارم.»

از تپه‌ای که در آن نزدیکی بود، بالا رفتند. درنیمه راه تپه، به‌چشمه‌ای رسیدند که از شکاف تخته‌سنگ‌صافی بیرون‌زده‌بود. ابی‌گی‌ل، دستش‌را مشت‌کرد، از آب چشمه نوشید و دید که شیرین و خنك است.

جان‌آدامز گفت:

«باید آب سالم و گوارایی باشد. برای اینکه از کوه سرچشمه می‌گیرد و به سمت شمال میرود.»

پـائین پاشان، **جرمن تاون و خلیج هینگام** گسترده بود. بادبان کرجی‌های کوچك را، قشنگ روی آب می‌دیدند. در آن نسیم خنك، جان‌آدامز با دستی ابی‌گی‌ل را

2— Peter

گرفت و با دست دیگر، توی هوا دایره‌ای زد و با اشاره به مزرعه‌ای گسترده، با کلماتی دلنشین شروع کرد به بیان نقشه‌ای که در سر داشت: اینجاها را می‌خواهم گندم و سیب‌زمینی و کلم بکارم. بعد، اشاره‌اش را به نقطه‌ای دیگر چرخاند که: این طرف را هم می‌خواهم گیلاس وحشی بکارم، برای اینکه میوه‌اش را می‌شود در بازار فروخت و چوبش را هم به قفسه سازان.

از بالای تپه، گستره باشکوهی از جزایر بندر بوستون، پیش رویشان بود و قسمتی از شهر که از بلندی‌های «دورچستر»[3] دیده نمی‌شد.

«نقشه‌ی بلند بالایی‌داری. فکر نمی‌کنی وقت زیادی ببرد؟ اصلا بگو ببینم کشاورز خوبی هستی یا نه؟»

«تردیدی ندارم که پیاده کردن این نقشه، فرصتی طولانی می‌خواهد. در این مورد هم که کشاورز هستم یا نه، بد نیست بدانی که وقتی دوازده سالم بود، اصلا می‌خواستم کارکشاورزی راپیشه کنم. پدرم را از ته دل دوست داشتم، و اگر کشاورزی کفایتش می‌کرد... بگذریم. بهرحال، پدرم آدامز، نه تنها پیشوای روحانی، که مردی عاقل بود. به این دلیل که مرا وادار کرد چنان خودم را بسازم و تربیت کنم که بتوانم وارد هاروارد شوم. واقعاً ازش ممنونم. برای اینکه امروزه روز، هم می‌توانم وکیل باشم و هم کشاورز. هر یك از این کارها، مرا برای انجام دادن کار دیگر، توان و قدرت بیشتری میدهد. وقتی از خواندن کتاب‌های فراوان و شرکت در دادگاهها خسته و کوفته می‌شوم، می‌توانم با شخم زدن

3— Dorchester

مزارع، نفسی تازه کنم و جانی بگیرم.»
«خیلی خوب شد. برای اینکه همسر آینده‌ام کشاورز است. برادرم بیلی، شیر دوشیدن از گاوها را یادم داده و فوئیب، درست کردن کره و پنیر را. نمك زدن و قیمه کردن گوشت گاو و خوك را هم بلدم.»

بالای تپه‌ی بلند، هوا داشت سرد می‌شد. کوره راه پر پیچ و خم را گرفتند و سرازیر شدند. سراشیب چنان تیز بود که تا پائین تپه را ناچار شدند شلنگ تخته بیندازند. از پل کوچك روی نهر، که فقط برای عبور پیاده‌ها ساخته بودند، گذشتند و از در پشتی، به دفترکار جان آدامز رسیدند. مادر «جان»، برایشان چای گرم و آب داغ گذاشته بود. سینی‌ی بزرگی هم، پر از کلوچه‌ی داغ که با کره‌درست‌کرده‌بود،و در کنارکلوچه‌مربای‌آلبالو روی میز بود. ابی‌گی‌ل داشت چای می‌ریخت که جان رفت و با یك بغل از کتاب‌هایی که تازه خریده بود، برگشت. ابی‌گی‌ل می‌دید که همسر آینده‌اش، با شوق و التهابی از غرور، کتاب‌ها را به دست گرفته است. مرحله‌ی عبور از روستازادگی تا دانشجویی و علم و تحقیق را چه تند گذرانده بود.
درماه ژوئن، جان‌آدامز سوار براسب شدکه به سفری در شهرها وبخش‌های دوروبر برود. در این سفر سودایی که سرشار از انتظارهای بی‌شمار بود، تنها یار و همراه جان‌آدامز، دریایی از هیجان‌های پامال شده وانتظارهای برنیامده‌اش بود و دیگر هیچ.

وقت رفتن، دید کـه ابی‌گـی‌ل چشم‌های سیاهش را کنجکاوانه به او دوخته است و می‌خواهد در حالت و تغییر چهره‌اش، پاسخی بـرای خود پیدا کند. این بـود کـه گفت:

«من تا بحال نه فرصتی داشته‌ام و نه امکان ومیدانی برای ابراز توانایی‌هایی که دارم. البته من هنوز جوان وگمنامم. وکلای پیر وقدیمی، همه‌ی موکلان را می‌قاپند. با این حال، دیدن طرز کار همین‌ها و نظارت مداوم بر شیوه‌هایی که دارند، حـاصل مفیدی بـرایم دارد. گمان نکنم امکانی‌پیداکنم‌که پیغامی برایت بفرستم، یا نامه‌ای، چیزی که از حال و روز من با خبر شوی، اما قول میدهم که با کولبار سنگینی از گزارش و خبر برگردم.»

الیزابت اسمیت، هنوز خـوب نفهمیده بـود کـه جان‌آدامز به دخترش اظهـار عشق مـی‌کند، یا ابی‌گی‌ل عاشق او شده است. جان که رفت، هیجان‌های بیش ازحد و کـاملا محسوسی در رفتـار ابی‌گی‌ل پیـدا شد. همین اشتباه، باعث شد کـه مـادرش ماجـرا را بفهمد. سخت پشیمان شد. تحمل ناخشنودی خانواده، بـرایش دشوار بود. دلش می‌خواست سر صحبت را در این مورد با مادرش باز کند، اما الیزابت، کمترین زمینه و میدانـی بـرای دخترش بوجود نمی‌آورد. به نظر او، ایجاد هیچگونه بحث و گفت‌وگویی در این مورد، که تمام شده‌اش می‌پنداشت، لازم نبود. اما، ابی‌گی‌ل هـر طور بـود سر صحبت را باز کرد.

«مادرجان، منهم کم‌کم باید جهیزیه‌ام را روبراه کنم. جهیزیه ماری تمام شده و خودش قبول کرده که در آماده کردن مال من، کمکم کند.»

«البته‌عزیزم! همه‌ی ما کمکت‌می‌کنیم... اما هنوزکه وقتش نرسیده است دخترم.»

«بیشتر دخترها از چهارده سالگی شروع می‌کنند به جهیزیه درست کردن.»

«تو که هنوز خیلی جوانی.»

«در آستانه‌ی هجده سالگی؟»

«در واقع، من بیشتر به فکر سلامتی‌ی تو هستم عزیزم. یادت رفته که صدها ساعت در کارگاه بافندگی کار کرده‌ای؟»

«من الان یکسالی می‌شود که سرما نخورده‌ام.»

«برای اینکه مواظبت بوده‌ایم عزیزم.»

ابی‌گی‌ل، خنده‌اش را خورد. یادش آمد که چه روزهایی را با جان در جنگل‌ها به گشت و گذارگذرانده، از چه پرتگاههایی در کنار دریا بالا رفته‌اند و چه روزها و ساعت‌هایی را که با جان به شکار که شیفته‌اش بود، رفته‌اند. مادر، بی‌آنکه گذران این روزها را بداند، فکر می‌کرد مراقبت او باعث شده است که در یکسال گذشته، خبری از سرماخوردگی نباشد. لب ولوچه‌اش را به زحمت جمع و جور کرد و بحث را ادامه داد:

«چند ماه دیگر، ماری میرود به خانه‌ی بخت. بعد از او نوبت منست که به فکر شوهر باشم.»

ناگهان مادرش را برق گرفت. صورتی که همیشه سعی می‌کرد حالتش را مهار کند، چنان سرخ شدکه انگار

شعله‌های آتش تویش دوانده‌اند. ابی‌گی‌ل که این حال و و ضع را دید، خم شد روی شانه‌های پیر زن و بی‌آنکه جا بزند، بحث را ملایم‌تر کرد که:

«مادرجان، منهم باید برای خودم خانه و زندگی داشته باشم، بچه به دنیا بیاورم، مگر نه؟»

و درحالیکه یکی از کلمات قصار جان‌آدامز یادش‌آمد، ادامه داد:

«توکه نمی‌خواهی دخترترشیده درخانه داشته باشی، می‌خواهی؟»

خانم اسمیت لرزید، از شنیدن این حرف مشمئز شد، تکان خورد و بعد، دستی به موهای دخترش که‌ریخته بود دور شانه‌اش کشید و به مهربانی گفت:

«نه، هرگز نبی عزیزم. من نمی‌خواهم ترا تبدیل به دختری ترشیده کنم. فقط به دونکته می‌خواهم اشاره‌کنم: به موقع ازدواج کنی و انتخابت هم درست باشد. هر دو موضوع هم به زندگی‌ی آینده‌ی خودت مربوط می‌شود.»

«واقعاً انتخاب مرا قبول داری؟»

الیزابت اسمیت، سرش را بلند کرد و به صورت دخترش چشم دوخت. ابی‌گی‌ل راست شد، سر پا ایستاد و زور زد که اندامش را بکشد و قدش را بلندتر از آنچه هست به نمایش بگذارد. چشم‌هایش پر از التهاب شده بود. اگر آینه‌ای دم دستش‌بود، می‌توانست خودش‌را درش ببیند که بلندتر از حدی که مادرش تا آن روز دیده بود به نظر می‌رسد. خانم اسمیت، نگاهی گذرا به دخترش کرد و سرش را برگرداند.

«بسیار خوب عزیزم.اول از رومیزی‌ها و حوله‌هایت

شروع می‌کنیم. هرچه را می‌توانی خودت بباف و هرچه را نتوانستی درست کنی، از بوستون می‌خریم.»

«نه مادرجان. هرچه را که بشود بافت و دوخت، خودم می‌بافم و می‌دوزم. پس اجازه بده شمدها و روبالشی‌ها و پتوها را هم ببافم. حالا که قرار شدترشیده نشوم، بالاخره روزی تختخواب دو نفره هم می‌خواهم.»

خانم اسمیت، رویش را کرد به او که:

«ابی‌گی‌ل، می‌دانم که فکر می‌کنی زیادی منطق سرت می‌شود. اما قبول کن که طرز حرف زدنت، به سرعت دارد شبیه حرف زدن وکلای حیله‌گر می‌شود.»

۱۲

دوره‌ای بود کـــه‌مـــی‌شد نفس راحتی کشید. دوران آرامش و درخود فرو رفتن و به آرامی با خود خلوت کردن بود. حتی لحظه‌ای هم فکرش از جان فراتر نمی‌رفت. اگر چه، گاهی دوست داشت تنها باشد کـــه بتوانـــد آن همه احساس شورانگیزی را که ماهها گرفتار عشق جان‌آدامز بودن، در وجودش توفانی به پا کرده بود، دسته‌بندی‌کند؛ که‌بتواند همراه بیلی، برود بوستون‌وبرادرش را بسپارد دست عمویش تا ببیند دوران آموزش در انبار عمو را، چگونه می‌گذراند، که بتواند با خواهرش ماری به خرید برود و برایش جهیزیه بخرد، که بتوانـــد ساعت هـــای سرشار از نزدیکی و صمیمیت را، با خواهر کوچکترش بت‌سی بگذراند.

وقتی‌که راه می‌رفت، احساس می‌کرد وزنش کم شده است. سبکبال و چـــابك بـــه این سو و آن سوی خـــانه و مزرعـــه می‌رفت و در تلاش بـــود کـــه کـــارهای دستی‌ی پیش از ازدواج را آمـــاده کند و بـــه خـــانـــه‌ی شوهـــر ببرد. بیرون آشپزخانه، دو تا دیرك بلند را، میان دو صندلی آویخته بود. روی دیرك‌هـــا، میله‌هـــای شمع را

گذاشته بود که از هر کدامشان، هشت فتیله آویخته بود. همه‌ی این زحمت را برای ساختن شمع‌های مخصوص کشیده بود. وقتی که پیه‌های شمع در شمعدانی‌های مخصوص آب می‌شد، بیدرنگ فتیله‌ها را در هریك از شمعدانی‌ها فرو می‌برد. بعد، آنها را به پشت می‌گذاشت در امتداد دیرك‌ها که سرد و سخت شوند. در همین حال، فرو بردن فتیله را ادامه می‌داد تا خاطرش جمع شود که شمعهایش شکننده نخواهد بود و آن قدر به این کارادامه می‌داد تا شمع‌هایش را به همان اندازه که می‌خواهد، درآورد. روز دیگر، با روغن و خاکستر چوب، صابون درست کرد؛ خاکسترهایی که خودش، با زحمت و با دست خودش جمع کرده بود. بعد که اینها را خوب با هم مخلوط می‌کرد، مقدار معینی آب قلیایی به آن می‌افزود و می‌گذاشتش توی پاتیل که خوب عمل بیاید. آخرسر، از شش پیمانه خاکستر و بیست و چهار پاند روغن، یك بشکه صابون گیرش‌می‌آمد.

مادر، کمکش می‌کرد که در شیوه‌ی کار ریسیدن لیف کتان، پیشرفت رضایت بخشی داشته باشد، ضمن آنکه در بافتن پشم هم، از نظارت بر طرز کار دخترش غافل نبود. ماری که عاشق نقش انداختن روی پارچه بود، در این‌کار ابی‌گی‌ل را کمك می‌کرد. فوئیب یادش می‌داد که برای ترشی انداختن کلم قرمز، چه‌جوری آب‌نمك درست کند، یا برای گردوی سبز، زرشك، ماهی و چیزهای دیگر.

فوئیب وفادار با چنان دقتی که انگار دختر خودش دارد عروسی می‌کند، همه‌ی ریزه‌کاری‌های‌ترشی‌انداختن را یاد ابی‌گی‌ل می‌داد که اگر یك وقت در ظرف‌های ترشی

هم برداشته شد، بیش از حد شور و ترش نشود و از مزه نیفتد. حتی «تام»[1]، شوهر فوئیب، یادش‌داده بود که برای تهیه‌ی پر قلم، چه جوری جورابی ساقه بلند را روی سر غاز بگذارد که گازش نگیرد! پدرش هم طرز نمك زدن و قیمه کردن گوشت گوسفند و گوزن و گوشت‌های دیگر را یادش داده بود. خلاصه آنکه از درست کردن سوپ چرب و نرم و کیك و شیرینی و هرچیز دیگری که احتیاج داشت، رفته رفته سر درمی‌آورد. حتی پدرش تاکید کرده بود که کیك‌های میوه‌ای را حتماً روی اجاقی‌که کناردیوار آجری، نزدیك آتش می‌سازند درست کند.

●

سه هفته بعد که جان‌آدامز از سفر برگشت، پیدابود که به او هم در این جدایی، سخت نگذشته است. دست کم آن سه هفته سفر و دیدار دوستان حقوقدان، از خستگی درش آورده بود و روحیه‌اش را کاملا تازه و سر حال کرده بود. در سرمای ایوان پشت خانه، نشستند روی تاب سنگی، رو به تپه‌های وی موت و شروع‌کردند به حال و احوالی عاشقانه. جان‌آدامز، موهای نرم ابی‌گیل را، نوازش می‌کرد.

«یادم رفته‌بود که چقدر دوست داشتنی هستی، و با تو بودن چه لذت بخش است. گمان نکنم تو هم در دوری من چندان غصه‌ای خورده باشی. مثل کبکی زیبا، سر حال آمده‌ای و تپل شده‌ای.»

«زندگی آرام بخشی را می‌گذرانم مشاور عزیزم.

1— Tom

پدرم دارد با غذا پروارم می‌کند و مادرم با استراحت. گمان می‌کنم از این بترسند که زمستان سختی در پیش داشته باشم.»

«درست همین‌طور است عزیزم، درست همین طور است که‌گفته‌اند. عشق برای هیچکدام از ما، آسان‌نخواهد بود. عشق دشوار است، اما دوام دارد. به نظر تو، تسلیم شیطان شدن معامله‌ی بدی نیست؟»

«باید با وکیلم مشورت کنم. چطور جرأت می‌کنی از قانون صحبت کنی؟»

گوشه‌ای از لب جان، بـه لبخندی بـاز شد و بعد، گوشه‌ی‌دیگر.

«من دراین سفر حتی‌لقمه نانی هم‌بدست نیاورده‌ام.»

«تا وقتی که در تو آثاری از نـاراحتی و نگرانـی نمی‌بینم، گمان کنم کـه بجای لقمه نـان، با کولباری از آگاهی‌های تازه برگشته‌ای. اینطور نیست؟»

«چرا، آموختنی‌ها را که آموخته‌ام!»

در ادامه‌ی حرفش، که در واقـع تـوضیح مقدمه‌ی گزارش سفرش بود، در حالی که زنگ و طنین صدایش، سکوت شبانه‌ی اتاق را درهم می‌شکست، گفت:

«در واقع باید بگویم آنچه در این سفر آمـوخته‌ام، بیشتر به‌قاضی‌ها و داوری‌ها مربوط می‌شود، تابه‌قانون. به نظر من، شناخت قضات، همـانقدر اهمیت دارد کـه شناخت قوانین. فقط بعضی‌هاشان تحصیل کرده هستند. مخصوصا در اطراف شهرها و دهکده‌ها، این کمبود بـا شدت بیشتر به چشم می‌خورد. اصلا باور می‌کنی که این قاضی‌ها دلایلی که برای اثبات قانون در مـوارد مختلف

می‌آورند، کمترین تعهدی ندارد؟ گفتم موارد مختلف، اما بهتر بود می‌گفتم بحران‌های مختلف.»

«حتماً باید یك روز مرا ببری که یکی از این دادخواهی‌ها و محاکمه‌هارا تماشاکنم. مثلا در «تانتون».»[۲]

جان نگاهش کرد که ببیند جدی می‌گوید یا نه. شیوه‌ی سخنرانی و توضیح جان‌آدامز در هر زمینه‌ای، کاملا روشن و صریح بود. پشت سر گذاشتن سالها تجربه، در نوشتن رویدادها و آنچه به چشم دیده بود، به او این توانایی و قدرت را داده بود که سر و صداها و فریادهای مردمی را که دربازار روز جمع می‌شدند، عیناً تقلید و بازسازی کند، چه رسد به بازسازی و تعریف وضع و حال وکلا، موکل‌ها، مرافعه‌ها، دادخواهی‌ها و هر آنچه باعث می‌شد عده‌ای در صندوقچه‌هایی‌به نام دادگاه، یکدیگر را به‌آن‌دلیل متهم کنند و بعد هم خفه شوند؛ صندوقچه‌هایی که ضمناً باعث تفریح و سرگرمی مردم پر تب و تاب شهر و ده می‌شد. مردمی که هرگز قرار و آرام نداشتند و همیشه درحال حرکت بودند، صبح که می‌شد، سبد بزرگ خرید روزانه را به دست می‌گرفتند ومی‌چپیدند توی یکی از این دادگاه‌ها، که با تماشای مراسم محاکمه‌ی همسایه‌شان، تفریح کنندو سرگرم شوند. جان‌آدامز، ماجرای یك قاضی را برای ابی‌گی‌ل تعریف کرد که نمونه‌ی دلخواهش بود. در دادخواستی که علیه شورش بر ضد حکومت پادشاه، به دادگاه داده شده بود، این آقای قاضی، مدام حرف‌های قاضی‌ی دیگری را که می‌خواست شاهدانش را معرفی کند، بیرحمانه قطع می‌کرد و اصلا

2 ~ Taunton

نمی‌گذاشت همکارش دهان باز کند.

«باور می‌کنی که این قاضی، ناراحت بود از اینکه جلسات دادگاه، برای تصمیم‌گیری‌ی هیئت منصفه، حتی یك ساعت به تأخیر بیفتد، اما تمام شب هیئت منصفه را نگه داشت که دادگاه دوباره فردا تشکیل شود؟»

تمام طول‌تابستان را، جان‌آدامز تقریباً بیکارگذراند و فقط یك مورد کار قانونی به تورش خورد که در این مورد هم، فقط یك موکل داشت که این موکل هم خود برین‌تری بود. وکیل جوان، به ابی‌گی‌ل اطمینان داد که:

«این می‌تواند بهترین موکل یك وکیل جوان باشد. اگرچه در این مورد هم، مثل بقیه‌ی موارد، حق‌الوکاله‌ای در کار نیست.»

خوشش می‌آمد از اینکه درباره‌ی کار و درگیری جدید، برای ابی‌گی‌ل حرف بزند. سالها بود که زمین‌های قسمتی از برین‌تری به نام «ساوت کامون[3]» در اجاره‌ی کشاورزان‌مختلف بود. مساله این‌بودکه‌درآمدکشاورزان، بسیار کمتر از اجاره‌ای بود که از آنان مطالبه می‌شد. ضمناً برین‌تری برای ساختن راهها و مدرسه‌ها و جبران کمبود اعانه‌های ناچیزش، به بودجه‌های مستمری احتیاج داشت. مالکان برین‌تری، جان‌آدامز را تعیین کرده بودند که با کمك دو تا دیگر از همشهری‌ها، برای این هر دو مساله، راه حل قانونی پیدا کنند.

جان، به ابی‌گی‌ل گفت:

«راه حل ما بسیارساده بود: این‌منطقه را به پارچه‌ها و قسمت‌های مختلف تفکیك کنید و به سود همه‌ی مردم،

3– South Common

بفروشیدش به کشاورزان. درآمدش را هم برای مخارج شهر کوچك‌مان کنار بگذارید. همین.»

وقتی گزارش و راه حل کمیته مورد موافقت قرار گرفت، خود جان‌آدامز تعیین شد و تقویتش هم کردند که صلح‌نامه‌های مورد احترام کشاورزان ساوت‌کامون را بنویسد و ترتیب انتقال زمین‌ها را به دهقانان بدهد. جان، درحالی که از نتیجه‌ی این اقدام بسیار خشنود بود، به ابی‌گی‌ل گفت:

«این‌کار، برای من دوفایده داشت: اول اینکه بالاخره شورا پذیرفت که من تنها وکیل تحصیل کرده‌ی برین‌تری هستم، بعدش هم اینکه توانستم در جهت رسیدن به جانشینی پدرم که مرد برگزیده‌ی برین‌تری بود، قدمی به جلو بردارم. البته نه برای یك سال و دو سال. ضمناً، دلم نمی‌خواهد اعضای پیر فکرکنندکه‌فکرجاه طلبی بدجوری به سرم زده است... اگر چه تو می‌دانی که من بلند پروازم.»

●

پائیز شده بود. عروسی‌ی ماری نزدیك بود و برو بیا و غوغای دیوانه‌وار هفته‌های تهیه و تدارك، ابی‌گی‌ل را بلعیده بود. از چسباندن اولین اعلان عمومی روی دیوار مخصوص اعلان‌ها، تا دعاهای شماره ده و چهل و دو که عالیجناب در مراسم ویژه خوانده بود، همه چیز گرفتاری داشت. عالیجناب، با صدای پر از شعفی خوانده بود:

«ماری، به موهبتی دست یافته است که هرگز از او

باز پس گرفته نخواهد شد.»

در پذیرایی‌ی رسمی، سرو کله‌ی همه‌جور آدمی پیدا شده بود. ضیافت عالیجناب، ترکیب عجیب و غریبی بود ازاهالی‌ی وی موت:. پیشوایان روحانی، بزرگترها، مردان برگزیده، دوستان قدیمی از جماعت طرفداران استقلال کلیسا، صدها تن از خانواده‌ی گل و گشاد کوئینسی، نورتن‌ها و اسمیت‌ها که از اطراف و اکناف ماساچوست‌آمده‌بودند. کار فوئیب و تام، شده بوداداره‌ی یك دوجین دخترکه کمر به خدمت بسته بودند وسینی‌های پر از گوشت قیمه شده و وسایل بازی بود که این سو و آن سو می‌چرخاندند. رقصیدن در خانه‌ی کشیش ممکن نبود، اما نوشیدن شراب همانقدر رسم بود و مورد احترام نیواینگلندی‌ها،که خوردن گوشت‌های در نمك خوابیده. صدای باز شدن دومین بشکه‌ی شراب که در فضا پیچید، بعضی از آقایان شروع کردند به تعریف داستان‌های زشت و مبتذل «سافولك‌کونتی»[۴] که این، اصلا رسم عروسی‌ها بود.

جان‌آدامز، همراه آقا وخانم تافتس به خانه‌ی‌کشیش آمد. طفلك سعی‌کرد تمام آن بعد از ظهر را، ازچشم‌خانم اسمیت دور بماند. اما آخرش جریانی پیش آمد که همین خانم اسمیت، از اینکه او نگذاشته است جوانان وی‌موت دخترش ماری را ازآن مراسم با شکوه محروم کنند، تشکر کرد. «عروس دزدی» یکی از بازی‌های مورد علاقه‌ی‌مردم ماساچوست بود. اگرمردها موفق می‌شدندماری رابدزدند و ببرند دریکی از میخانه‌های نزدیك، که غذا و مشروب

4— Suffolk County

روی میزش فراوان بود و نوازندگانش هم می‌توانستند تمام طول شب را بنوازند که همه بـرقصند، اولا کـه ریچاردکرنج مجبور بود تمام مخارج آب شب را بپردازد و بعد هم، ماری که دزدیده شده بود، از حضور در شب عروسی محروم می‌شد. جان‌آدامز، از همان سر شب‌هوای کار را داشت و ندا را به رفیقش کرنچ داده بود. این بود که هم ماری و کرنچ در امن و امان به خانه‌ی تازه‌شان در جرمن تاون رسیدند و هم خانم اسمیت ناچار شد هشیاری جان را باتشکری گرم جبران‌کند که این خودش بـرای جان، یکدنیا ارزش‌داشت.

ابی‌گی‌ل ازش پرسید:

«تو از کجا دست بچه‌های ماساچوست را خواندی؟»

«البته من که نمی‌توانم سیستم جـاسوسی خـودم را افشا کنم! اما می‌توانم داستانی برایت تعریف کنم که تا حدودی در گرفتن جواب کمکت کند. داستان مـربـوط می‌شود به اتاقی که عده‌ای از آقایان در آن اتاق دور هم جمع شده‌اند کـه خودشان را بسازند و بروند بـه عالم هپروت که ناگهان سر و کله‌ی یکـی از دوستان پـدرم ــ اولدهارن»[5] ــ که‌درایام‌جوانی‌ی پدروکیل‌دعاوی‌بود، پیدا می‌شود. این‌آقای‌وکیل، عجیب‌اهل‌شوخی‌ودست‌انداختن‌این‌و آن‌بود. حضرت‌آقایکی از دخترهای‌بازار را گیر آورده‌بود، یقه‌ی دخترك را گرفته بود و می‌گفت تا به آهنگی تند با من نرقصی، ولت نمی‌کنم. دخترك پرسیده بود: که چی؟ اینکار چه فایده‌ای دارد؟ آقای اولدهارن جواب داده بود: فایده‌اش اینست‌که چاق‌می‌شوی دختر! دخترك گفت: چه

5 — Old Horn

خوب! خداکند اینطور بـاشد. پس بیا و لطفی بکن بـا مادیان منهم به آهنگ تند برقص، نمی‌دانی طفلکی چه لاغر و مردنی شده است!.»

ته مانده میهمان‌ها که جل و پلاس‌شان را جمع‌کردند و راهـی شدند، ابی‌گی‌ل پـالتو کلفتش را پـوشید و قدم‌زنان، جان‌آدامز را تا جایی که اسبش را بسته بود، همراهی کرد.

وقتی بهـم شب بخیر می‌گفتند، ابی‌گی‌ل شگفت‌زده از خود پرسید:

«یعنی سال دیگر نوبت من است که با جان بروم؟»

۱۳

پدر، پارتیشن اتاق خواب دخترها را برداشت و بتسی را از انزوا درآورد. بتسی، علاقه‌ی تازه‌ای به ابی‌گی‌ل پیدا کرده بود و بیشتر از حضور و وجودش لذت می‌برد. دختر کوچك خانواده، خوشخو و مهربان، نه سرسختی وخشکی‌ی ماری را داشت و نه مثل خود ابی‌گی‌ل، سرکش بود. اگر چه پس از بیلی متولد شده بود و در واقع نی‌نی‌کوچولوی‌خانواده بود، هیچوقت‌امکان و فرصتی پیدا نکرده بود که‌به خواهرانش نزدیك شود. حالا که به تخت پرده‌دار و بزرگ ابی‌گی‌ل منتقل شده بود، ذوق‌زده گفت:

«خیلی خوب شد. بالاخره منهم خواهردار شدم. همیشه به نظرم می‌رسید که توی این خانه، سه تا مادر دارم.»

●

با ازدواج ماری، ابی‌گی‌ل دریافت که احساس شاعرانه‌ای که درباره‌ی پایان ناپذیری‌ی زمان داشت، از

اورخت بربسته است.

ماری‌که رفت، شروع‌کرد به نوشتن‌صورت جهیزیه‌ی خودش. چندین ورق کاغذ را بهم چسبانده بود، دفترچه‌ی کوچکی از آن درست کرده بود و با خطی خوش، هرآنچه را خانواده‌ی آینده‌اش، برای ده سال خانه‌داری‌ی جدی و سخت به آن نیاز داشت، مرتب و زیر هم، روی ورقه‌ها می‌نوشت.

جان‌آدامز هم، به عنوان خواستگاردختری‌که درنوبت ایستاده است وبعد از خواهر بزرگترش باید برود خانه‌ی شوهر، بیکار ننشسته بود. یکی از آن کارهای سخت حقوقی را قبول کرده بود؛ مطالبه‌ی خسارت درمورد مالی که بالا کشیده بودند، یا می‌خواستند بالا بکشند. کار دیگری هم‌گرفته بود که ثابت کردن صحت یك وصیت‌نامه بود. سال که چرخید و به ۱۷۶۳ رسید، درخت سفرهای جان آدامز به بوستون، شروع کرد به میوه دادن. در این مدت، با همکاری چندوکیل طراز اول ماساچوست: «جرمیا»[1] و «بنجامین گرایدلی»[2]، «اوگزنبریج تاچر»[3] «بنجامین کنت»[4] «رابرت اچمیوتی»[5] و «ساموئل فیچ»[6] چهار ماده قانون نوشتند و مدتی هم در طرح و تهیه‌اش وقت گذاشتند که تقدیم قضات کنند. موضوع هر چهار ماده هم این بود که هیچکس حق ندارد وکالت کند و به عنوان دفاع یا هر عنوان دیگری در دادگاه حضور یابد، مگر آنکه قسم خورده و صاحب مدرك دانشگاهی باشد. جان‌آدامز،از دست زدن به چنین کار پراهمیتی، چنان

1— Jeremiah
2— Denjamin Gridly
3— Oxenbridge Thacher
4— Benjamin Kent
5— Robert Auchmuty
6— Samuel Fitch

خوشحال بود که در پوستش نمی‌گنجید. می‌گفت:

«این اقدام، کار وکالت ما را، واقعاً بـه‌صورت یك حرفه درمی‌آورد. قوانینی‌که پیشنهاد کرده‌ایم، به ما این امکان و فرصت را می‌دهد کـه درست مثل شیوه‌ی کار قضایی، برای خودمان ضوابط مشخصی را پایه ریزی کنیم.»

دوران شادی و رضایت جان‌آدامز از این اقـدام، بسیار کوتاه بود. در نخستین هفته‌ی ماه فوریه کـه از بوستون برگشت، از شدت فشار خشم وناتوانی، رنگـی به رخساره‌اش نمانده‌بود. پوستش چنان تغییر رنگی داده بود که به سیاهی میزد.

«حیله‌گـران مکار گول‌مـان زدند. خدعه، نیرنگ، **دروغ و دو روئی ودیگر هیچ! طاعون نفس‌آقای اوتیس**[6]، قانون ما را کشت. بله، حضرت ایشان مثل دیو تنوره کشیدند و تنها مختصربادی از نفس ویرانگرشان، تمام آن زحمت و آرزو را برباد داد!»

ابی‌گی‌ل، حیرت زده پرسید:

«همان دوستت جمز اوتیس را می‌گویی که درسوگند خوردن برای وکالت کمکت کرد؟ تو که همیشه با احترام ازش یاد می‌کردی و می‌گفتی اعتبار و ارزشش در قانون، به همان حد است که در رهبری‌ی سیاسی.»

جان‌آدامز، برآشفته وعصبانی جواب داد:

«نه! نه! و دیگـر نه! درست در لحظه‌ای کـه آقـای گرایدلی قوانین ما را در دادگاه به عنوان ضوابط غیرـ مترقبه و بدون استثنا مطرح‌کرد و هیأت وکلاموافقت‌شان

6— James Otis

را با همه‌ی اصول چهار ماده اعلام کردند، اوتیس از جا پرید و فریاد کشید که هـرگز به چنین ضابطه‌هایی کـه مخالف قوانین ایالت و حقوق نوع بشر است، رأی نخواهد داد. قضات هم ضوابط ما را انداختند توی سطل آشغال! بله، و بعد آقای تاچر بـرای بقیه‌ی ما سخنرانی کـرد و فریاد کشید: هرکس به این شخص غیر از پاسبانی، برای کار دیگری رأی بدهد، ملعون است!»

برای ابی‌گی‌ل، دشوار بود که بگوید دگرگونی، دقیقاً کی شروع شده‌است. طبیعت این تغییر، بسیار ظریف‌بود. در آن بهار، جان‌آدامز یکسره کار می‌کرد و اگر دیدارشان کمتر از گذشته میسر بود و فاصله‌ی میان دو دیدار، بیش از پیش شده بود، می‌دانست که دلیلش سفرهای پی در پی جان به بوستون است. هروقت به دیدن او می‌آمد، همان گرما و هیجان گذشته را داشت. تنها چیزی که کسر آورده بودند، این‌بود که جان در گفت و گوهایی که باهم داشتند، کمتر علاقه‌نشان میدادحرفی از زمان‌ازدواج به‌میان‌بکشد.

تا چشم بهم‌گذاشتند، تابستان‌گرم و سنگین دررسید. اگرچه بیشتروقت‌ها که‌جان‌را می‌دید، گرفته و عبوس‌بود، اما وقتی مقاله‌اش درباره‌ی کشاورزی ــ و با نام مستعار ــ درشماره‌ی‌هجدهم ژوئن‌روزنامه‌ی بوستون گازت چاپ‌شد، سرحال بود. آن روزها، رسم بـود کـه پای مقاله‌ها اسم مستعار بگذارند. دراین‌مورد، جان آدامز **همفری‌پلوجاگر**[۷]

7— Humphrey Ploughjogger

را به‌عنوان نـام مستعارش انتخاب کـرده بود. ابی‌گی‌ل می‌دانست کـه شوهر آینـده‌اش، بیشتر از همیشه کتاب می‌خواند؛ بیشتر و هشیارتـر. تعطیل آخر هفته را کـه برمی‌گشت به وی موت، انبانی از کتاب بهمراه داشت. ابی‌گی‌ل، نه شکاك بود و نه نگران.

از آن لحظه که به جان گفته بود: دوستت دارم و جان هم به او گفته بود که دوستش دارد، چنان سرحال و قبراق بود که هم تاب و توان داشت و هم آرامشی که می‌توانست دوری جان را تحمل کند. به همین دلیل، لحظه‌هایی را که جان نبود تا در گوشش عشق و شیفتگی را زمـزمه کند، آرام و بی‌دغدغه می‌گذراند. اصلا بروی خودش نمی‌آورد که جان آدامز، دیگر از آن شور و سرمستی‌ی گذشته افتاده است.

ابی‌گی‌ل می‌دانست که یکی از نگرانی‌های مداوم او، مسأله‌ی پول است.. دنبال کردن آخرهای جنگ‌فرانسوی‌ها و سرخ‌پوستان، وضع مالی‌ی ماساچوست را پاك بهم‌ریخته بود. چندین بانك را تعطیل کرده بودند، پول در بازار و دست و بال مردم کم شده بود و فقط گاهی که ضرورتی اجتناب‌ناپذیر پیش می‌آمد، موردی و مسأله‌ای به دادگاه می‌کشید.

یکبار که ابی‌گی‌ل، با ترس و لرز و دودل، سؤالی در این‌باره کرده بود، جان آدامز جواب داده بود که:

«مسأله فقط این نیست که من پولی از راه وکالت پیدانمی‌کنم. مسأله اینست‌که‌هر شاهی‌ازپولی‌را که‌بالاخره یك‌جوری گیرم می‌آید، باید به زخمی بزنم و چاله‌چوله‌ای را پر کنم که لازم هم هست. خانه از درون و بیرون‌احتیاج

به نقاشی دارد. محوطه‌ی سرپوشیده‌ی ما، احتیاج به یك اتاق دیگر دارد و اجاقی که حتماً باید در انتهای جنوبی اتاق بسازیم. توی سالن پائین، فقط یك صندلی‌ی راحتی داریم و طبقه‌ی بالا که اصلا از اثاثیه‌ی منزل خبری نیست. تا چند تا نهر تازه برای آبیاری حفر نکنم و زمین‌های تازه را پاك نکنم، مزرعه نمی‌تواند جوابگوی خودش باشد. مرتب از انگلستان کتاب‌های تازه می‌رسد که مجبورم بخرم. قیمت کتاب‌ها بالاست، اگر هم نخرم که نمی‌توانم درمورد قانون چیزی بیشتر از دیگران بدانم. گاهی وقت‌ها به‌نظر می‌رسد که این راه اصلا تمامی ندارد: بله، مسأله اینست که سرعت بالا رفتن احتیاجاتم، بیش از پولی‌ست که درمی‌آورم.»

ابی‌گی‌ل، راه آرام کردن جان را می‌دانست و دید بهتر هم هست که همین کار را بکند. تا وقتی که جان احساس نیاز می‌کرد که مدام کتاب بخرد، پیشرفت کند، سر از هر نظر و نکته‌ی تازه‌ای درآورد و این نیاز، ریشه در همان سرچشمه‌ای داشت که نیازش به دانایی‌ها و آگاهی‌هایی بیشتر از دیگران، دوره‌ی به این تلخی را پایانی نبود. هرطور بود، باید راهی برای آرامشش پیدا می‌کرد. جان آدامز، سر در چنان جنگل انبوهی گذاشته بود و درپی راهی برای رهایی می‌گشت که دلیلش تنها نداشتن پول کافی برای خورد و خوراك و ساختن سقف خانه نبود. معنای وسیعتر این سردرگمی، حتی این نبود که برای برآوردن امیدهای آینده‌اش پول کافی نداشت و نمی‌توانست در این دوره‌ی تلخ، اطمینانی به برآوردن انتظارهایش داشته باشد... دوران سختی بود.

اما، باوجود شکیبایی و تحملی کـه ابی‌گی‌ل داشت، جان آدامز کاری کرد که آشفته‌اش کند. در ماه اوگوست که قول داده بـود به دیدنش برود، نه تنها نرفت کـه در فرستادن پیامی هم برای ابی‌گی‌ل، کوتاهی کـرد. طفلك ترسید که مبادا مرد محبوبش بیمار شده باشد. دلیلش هم این‌بود که می‌دانست مدتهاست جـان آدامز از درد معده شکایت دارد، می‌دانست استفراغ می‌کند و مدتهاست که خودش را بسته است به رژیم غذایی؛ شیر و نان می‌خورد و دیگر هیچ. اما، مطمئن بود که اگر بیمار باشد، دست‌کم خبرش را هرطور باشد به او می‌رساند.

در پایان همین روز که همه‌اش به نگرانی گـذشت، چنان برآشفته و منقلب شد که شك داشت جان آدامزخودش گفته است: «روز شنبه به وی‌موت می‌آیم» یا ایـن‌جـور تصور کرده است. از شدت تردید، فکر می‌کرد خیالاتـی شده است. دلیل‌نامطمئن بودنش هم‌این بودکه جان، همه‌ی شنبه‌ها را به دیدنش می‌رفت. با همین‌تردید، نشست روی تخت، قلم و کاغذ را برداشت و برایش نامه نوشت:

«... وی‌موت، ۱۳ اگوست ۱۷۶۳ ــ دوست عزیزم: اگر می‌دانستم که غیبت امروزت هم، طبق معمول، اتفاقی بود ،خیالم راحت می‌شد، دست‌کم راحت‌تر از آنچه حالا هست. در این صورت، پیش خودم فکر می‌کردم یا منتظر دوستی مانده‌ای و یا کار مهمی برایت پیش آمده است. بهرحال از این دلهره و نگرانی درمی‌آمدم. تأکید می‌کنم که این درك و تشویش، ناشی از این نیست که فکر کنم نسبت به من بی‌اعتنا و از من غافل شده‌ای، می‌ترسم که مبادا بیمار شده باشی. اگر یادت باشد، گفته بودی کـه

تنها بیماری‌ست کـــه ممکن است مانع پیغام فـــرستادن و ارتباطت با من باشد...»

طولی نکشید که پاسخ جان‌آدامز رسید. کاتن تافتس که از بوستون برمی‌گشت جواب را با خودش آورد. وقتی صدای رسمی و خشك کاتن را شنید، دلش ریخت. نه‌تنها سلامی در جواب نبود، برای نخستین بار بـــود که می‌دید جان آدامز از نوازشی هم در جوابش غفلت کرده است؛ کلماتی مثل «عزیزم» و «روح من» و «دوستت دارم» و این جور چیزها. دلیل نیامدنش این بود که دوستی قدیمی سر رسیده بود و می‌خواست شنبه و یکشنبه را با او بگذراند. نوشته بود که«اطاعت‌امر» می‌کند و هفته‌ی‌دیگر به وی‌موت می‌آید. همین.

از اینکه کلمه‌ی «اطاعت» را درباره‌ی دیدار هفته‌ی بعدشان بکار برده بود، سخت رنجیده خاطر شد. ظاهـــراً جان آدامز به این دلیل هفته‌ی دیگر خودش را به وی‌موت می‌رساند که «اطاعت» کرده باشد، نه برای اینکه نیرویی درونی به این‌سفر و دیدار وادارش می‌کند. معنای حرفش این بود که ابی‌گی‌ل به او دستور داده است! ابی‌گی‌ل، در حالیکه سرش را تند و تیز و با تأکید بـــه‌کارهای عادی‌ی روزانه گرم کرد ه‌بود، تـــوی دلش دعوای سختی با جـــان براه‌انداخته بود. اما، تعطیل پایان هفته‌ی‌بعد که‌در رسید، غصه‌اش تمام شد و حالش آمد سر جایش. نتیجه‌ی یك‌هفته کلنجار رفتن درونی، این بود که دیگر به این موضوع‌فکر نمی‌کرد و منتظر هم نبود که جان آدامز از «جرمن تاون» برایش نامه‌ای بفرستد. اما، نامه‌ای از جان بـــه دستش رسیده بود که جان، صبح روز شنبه‌ی بعد در اتاق پذیرایی

خواهرش ماری در جرمن‌تان برایش نوشته‌بودکه نتوانسته است از این‌شهرك خودش‌را به وی‌موت‌برساند و دلیلش‌هم این بود «میدانی که برای مسافر خسته‌ای مثل من، دشوار است اینهمه را بکوبم و خودم را به وی‌موت برسانم، حالا می‌خواهد با پارو زدن باشد که ایـن‌جوری بایـد از آب بگذرم، یا گز کردن راه، با پاهایی که دیگر توانی براشان نمانده است. بهرحال، امیدوارم که عذرم را بپذیری.»

دست و دل ابی‌گی‌ل، دیگر به کارهای دستی که‌داشت برای جهیزیه‌اش ساخته و پرداخته می‌کرد، نمی‌رفت. آن شور و حرارتی را که روزهای اول داشت، آشکارا از دست داده بود، یا، دست‌کم، شوقش دیگر در آن حـد نبود. این دلسردی‌ی محسوس، حاصل جمله‌ی رقت‌انگیزی نبود کـه جان آدامز نامه‌اش را با آن تمام کـرده بود؟ «**دوست از پا افتاده‌ات، جان آدامز**» نامه‌را که‌خواند، چنان‌از جا دررفت و به خشم آمد که چیزی نمانده بود اسبش را زین کند، به سوی جرمن‌تاون بتازد و گریبان جان را بگیرد. اما صبر کرد، دو هفتـه‌ی تمام را طاقت آورد تـا کاسه‌ی صبرش لبریز شد و برداشت نوشت:

«همیشه خوشحال بودی از اینکه وقتی نامه‌ای‌بدستت می‌رسد، ازش لذت می‌بری. نمیدانم این حرف را به‌عنوان تعارف زده‌ای ــ که گمان نکنم میانه‌ای‌با این جور تعارف‌ها داشته باشی ــ یا واقعاً از ته دلت سرچشمه گرفته است. خودت باید بهتر از من بدانی. بهرحال، می‌خواهم‌حقیقتی را بگویم که امیدوارم طاقت شنیدنش را داشته باشی. اگر قرار بود درباره‌ی قلب آدمی مثل تو، همانطور بیندیشم و قضاوت‌کنم که در باره‌ی جنس‌قفسه‌ی مخصوص‌لباس‌ها،

این احتمال وجود داشت که واقعیت قلبت را بپذیرم... و چرا که نه؟ برای اینکه همیشه وسوسه شده‌ام باور کنم که قلب تو و قفسه را از یك جنس ساخته‌اند و طـراحی کرده‌اند. منتها، با این تفاوت که جنس قلب تو، از فلزی سخت‌تر درست شده است... متوجه شدی؟ فلز!»

هفته‌ی بعد، جـان خودش را به وی‌موت رساند و با کالسکه‌ای هم آمده بود که ابی‌گی‌ل را با خودش به دادگاه «ورسستر»[8] ببرد. جاده، پر از سنگ‌های نوك تیز و چاله بود. کالسکه چنان تکانی می‌خورد کـه ابی‌گی‌ل احساس کرد چیزی نمانده است سرش بیفتد زیر پایش. این بود که به طعنه گفت:

«امیدوارم که شباهتی میان این جاده و ازدواج مـا وجود نداشته باشد.»

جان آدامز، با حالتی که پشیمانی ازش می‌بارید، خم شد که ابی‌گی‌ل را ببوسد.

«تو حق داشتی مرا سرزنش کنی، اما نه به ملایمت و نرمی فرشته‌ها. واقعاً باید زیر پا له‌ام می‌کردی.»

«میدانم، اما باید مثل خانم‌ها رفتار می‌کردم.»

«پس خواهش می‌کنم همین رفتار متین و خانمانه را، یکبار دیگر هم از خودت نشان بده.»

«در چه موردی؟»

«در مورد ازدواج‌مان.»

«مسأله‌ای پیش آمده؟ خطری... چیزی...؟»

جان آدامز، با لحنی ترحم‌انگیز و به خواهش گفت:

«فقط زمانش زود است‌عزیزم. منظورم اینست‌که...

8— Worcester

نوامبر زود است. من احتیاج به وقت بیشتری دارم.»

رنگ ابی‌گی‌ل مثل گچ سفید شد. سرش را برگرداند طرف جان و گفت:

«جان آدامز! برایت که احضاریه نفرستاده‌اند. ازت خواهش می‌کنم اگر این دورنما ناراحتت می‌کند، از این به بعد دیگر هیچوقت با من از ازدواج حرفی نزن. باشد! من ازدواج را امری مقدس می‌دانم. تصمیم ندارم کاری کنم که مسیر ازدواجم هم مثل این جاده، ناهموار و پر از سنگلاخ باشد. قبول کن که هرگز ورود به چنین راه درهم برهم و نامنظمی را نمی‌پذیرم.»

«هرگز چنین نخواهد شد. چشم‌انداز خوبی از محاکمات زمستان و بهار دارم.»

«فکر می‌کنم پیش از رسیدن به زمان این دادگاهها، بهتر است راه بازگشت‌مان را به عشق پیدا کنیم.»

«من دوستت دارم نبی، و همیشه دوستت خواهم داشت، بیش‌از آن‌حدی‌که تو گاهی افسوسش‌را می‌خوری.»

ابی‌گی‌ل، قاطع و مصمم گفت:

«فکر می‌کنم نباید افسوسش را بخورم. من هرگز تصور نکرده‌ام که تو آدم کاملی هستی. فکر نمی‌کنی در ماههای آینده، دچار کم‌جرئتی و سستی‌ی بیشتری شوی؟»

۱۴

قرار گذاشتند ماه فوریه که آمد، ازدواج کنند. هرچه مانع‌بود، از پیش پا بـرداشته بودند کـه ناگهان شیوع زهرآگین آبله، همه‌ی برنامه‌هـا را بهم ریخت. براساس گزارش دکتر کاتن تافتس، نشانه‌ها و نمونه‌هـای شیوع آبله، به همان حد مرگ‌آورو جدی بود کـه آبله‌ی سال ۱۷۱۲. در آن سال، بیش از نیمی از جمعیت بـوستون، مبتلا شده بودند.

از آبله‌ی همه‌گیر سال ۱۷۱۲، نتایج و تجـربه‌های مفیدی حاصل شده بود. دکتر «زابدیل بویلستون»[1] عموی بزرگ جان، نخستین عملیات مایه‌کوبی را در بوستون بـه اجـرا در آورد. کشیش‌هـای طـراز اول کـه شدت شیوع بیماری را بـه مـردم گوشزد می‌کـردند، همراه «کاتن ماتر»[2]، بـا شدت و سرسختی مردم را تشویق بـه مایه‌کوبی می‌کردند و در این راه، لحظه‌ای از پا ننشستند، حال آنکه دیگر پزشکان شهر، به شدت شروع به مخالفت کردند و بلاهت نمایندگان مردم هم، این مخالفت‌را دامن

1— Zabdiel Boylston

2— Cotton Mather

میزد. این آقایان! به دکتر بویلستون دستور دادند که بیدرنگ جریان مایه‌کوبی را متوقف کند. دلیل‌شان هم این بود که تلقیح علیه آبله، بیشتر باعث گسترش بیماری می‌شود. دکتر بویلستون، در مقابل این مخالفت، دست به اقدامی قهرمانانه زد که ریشه در ایمان و اعتقادش به‌کار داشت. اول بچه‌های شش و سیزده‌ساله‌اش را مایه‌کوبی کرد و بعد، دویست و چهل همشهری‌ی دیگر را که بیم‌شان از این بیماری هولناك، وادارشان کرد اطمینان‌های او را بپذیرند. چند ماهی نگذشت که نزدیك به هزار همشهری دیگر که زیر بار مایه‌کوبی نرفته بودند، از بیماری آبله تلف شدند، حال آنکه فقط شش مورد از مایه‌کوبی‌های دکتر بویلستون موفق نبود و به مرگ بیماران انجامید.

با شیوع آبله در سال ۱۷۵۲ که تنها سی سال پس‌از نخستین مورد بود، بیش از یك سوم جمعیت شهر مبتلا شدند، اما میزان تلفات در دو هزار نفری که مایه‌کوبی شده بودند، چنان ناچیز بود که همه پذیرفتند حق با دکتر بویلستون و دکتر ماترز است و شیوه‌ی‌کارشان به شدت مؤثر افتاده است.

در یکی از شب‌های ماه ژانویه که باد تندی گرفته بود، ابی‌گی‌ل و جان‌آدامزداشتند با عمو کاتن و عمه لوسی شام می‌خوردند که سر شام، کاتن خبر از شیوع آبله داد.

«آبله، در بوستون شیوع پیدا کرده و با کمترین غفلتی، وی‌موت و برین‌تری را هم آلوده می‌کند. میدانی جان، انتقال بیماری چنان می‌تواند سریع باشد که حتی با

چند ساعت تاخت زدن از بوستون به وی‌موت و برین‌تری، می‌تواند خودش را با شتاب به این دو منطقه برساند. من و تو، دست‌کم‌چند روز از هفته‌را در بوستون‌می‌گذرانیم. هشدار میدهم‌که با-این سفرها، هردو ما می‌توانیم دوباره این دو منطقه را مبتلا کنیم. دو بیمارستان خصوصی در بوستون درست شده است. کسانی هم که دست به این کار زده‌اند، سرشان به تنشان می‌ارزد. من‌مجبورم برای‌شرکت در امر معالجه‌ی عمومی، خودم را به بوستون برسانم؛ مایه‌کوبی، زخم‌بندی، پرهیز دادن و کارهای دارویی را می‌گویم. حتی در مرحله‌ی خشك شدن زخم‌ها و نقاهت هم باید آنجا باشم و کمك کنم. پیشنهاد می‌کنم تو هم با من بیایی جان. خود من به تنهایی، اگر آبله نگرفتم، می‌توانم به‌جای صد نفر کار کنم.»

«البته اگر از روی اسب نیفتی!»

«چرا باید از روی اسب بیفتم. پای من از هردوطرف حیوان به‌زمین می‌رسد. وقتی کسی از این شوخی‌های بیمزه با من می‌کند، پیش خودم فکر می‌کنم ترسیده است. نبی، می‌خواهم به پدرت پیشنهاد کنم که برادرت بیلی را هم با خودم به همان بیمارستان ببرم. چطور است؟»

«پس خود من چی پسر عمه؟»

دکتر کاتن به ابی‌گی‌ل خیره شد و با صدایی خفه که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفت:

«خوب... نه... میدانی عزیزم... زن‌ها را مایه‌کوبی نمی‌کنند.»

«اما آبله که می‌گیرند، نمی‌گیرند؟ و حتی از آبله می‌میرند، نمی‌میرند؟»

«چرا، چرا.»

«خیلی عجیب است. اصلا نمی‌شود باور کـرد. اگر مسأله برای شما و جان آدامز و بیلی و ساموئل و جوزیا اینقدر اهمیت دارد، چرا برای خاله لوسی و من نداشته باشد؟»

دکتر کاتن، لب‌هایش را بهم مالید و جواب داد:

«زنان را برای‌معالجه به کجا باید ببرند؟ بیمارستان که مردانه است، هر دو بیمارستان را می‌گویم.»

«ازت ناامید شدم دکتر. نیمی از وجود تو، درست به همان محافظه‌کاری‌ی دکترهایی است که سالهاست داری باشان می‌جنگی و کلنجار می‌روی.»

«کاملا درست است عزیزم. من نمی‌توانم مدعی باشم که از نیمچه قهرمانی بیشترم. با این حال، همین نیمچه بودن هم در این حـال و اوضاع برای خـودش کلی‌ست، نیست عزیزم؟»

ابی‌گی‌ل از جا برخاست، رفت دور میز، دست‌هایش را گذاشت روی پای پسر عمه و با گردنی کشیده گفت:

«مرا ببخشید پسرعمه‌ی عزیز. خواهش می‌کنم از حرفم نرنجید.»

جان آدامز که اصلا گوش به‌حرف ابی‌گی‌ل نداده بود، به کاتن گفت:

«حق با توست کاتن. با این سفر دور و درازی که من کرده‌ام، گمان کنم دو برابر دیگران احیتاج به‌حفاظت و مراقبت داشته باشم. اما حالا نمی‌توانم بیایم. یکی دو مورد پرونده در دادگاه دارم کـه بایـد سر و سامانشان بدهم. اواسط فوریه.... بله، بـرادرم را هم با خـودم

می‌آورم. دوره‌ی کامل معالجه چقدر طول می‌کشد؟»

«بستگی دارد به اینکه آبله تا چه حد بیرون ریخته باشد. سه‌تا چهارهفته‌که بیمار باید در بیمارستان‌بستری باشد، دو سه هفته‌ی دیگر هم باید در خانه بماند و با کسی هم دیدار و برخوردی نکند.»

دکتر تافتس، آخرین جمله را که گفت، نگاهی به ابی‌گی‌ل انداخت و دوباره همان جمله را با تأکید بیشتر، تکرار کرد:

«دقیقاً منظورم اینست که هیچکس!... هیچکس در این دو سه هفته نباید به دیدنش برود! این بیماری‌ی‌لجوج و مغشوش! حتی در مراحل نهایی هم ممکن است از کسی به دیگری و از دیگری به دیگران منتقل شود.»

ابی‌گی‌ل، دست‌هایش را زیر دامنش پنهان کرد و از آن زیر، شروع کرد به شمردن انگشت‌هایش. جالب این بود که از حالت چهره‌ی جان آدامز، فهمید که او هم دارد انگشت‌های دستش را می‌شمارد. تا حدود هشت هفته‌ی دیگر، به اواسط ماه آوریل می‌رسیدند.

●

بیمارستان‌های بوستون پر شده بود از مبتلایان به آبله، حال آنکه نتیجه‌ی کمبود پزشك، بیداد می‌کرد. در مدتی کوتاه، چنین به نظر رسید که بیماری فروکش‌کرده است، اما چیزی نگذشت که دوباره شیوع پیدا کرد و این بار، با دامنه‌ی گسترده‌تری. بیست پزشك از شهرهای کوچك ماساچوست به مدد آمده بودند که جریان مایه‌کوبی

در بوستون، سرعت و کارائی بیشتری پیدا کند.

اولین پزشك امدادی که خودش را به مرکز بیماری رساند، کاتن تافتس بود. طفلکی چنان خودش را بسته بود به رژیم غذایی، که جز پوست و استخوانی‌ازش باقی نمانده بود. همانطور که جان پیشتر گفته بود، آقای‌کاتن چنان لاغر و بی‌جان شده بود که وزش بادی می‌توانست از روی اسب پرتش‌کند جان‌آدامز دیگر طاقت نیاورد و روز سیزدهم‌آوریل، بالاخره‌دل به‌دریا زد و راهی‌ی‌بوستون‌شد.

پیش از حرکت به ابی‌گی‌ل توضیح داد که:

«خیلی متأسفم که دیر دارم میروم. منتظر بودم لایحه‌هایی که حرفش را زده بودم، تمام شود. می‌خواستم کمی پول که با نوشتن این لایحه‌ها گیرم می‌آمد، برای مخارج عادی کنار بگذارم و راهی شوم.»

«نمی‌توانستی بفهمی که این‌لایحه‌ها هرگز در دادگاه مطرح نخواهد شد؟»

«بهرحال، دیگر فرصت و اجازه‌ای برای ادامه‌ی مطالعه و کار ندارم. تنها دلخوشی و سرگرمی‌ی من، نامه‌هایی خواهد بود که برای تو می‌نویسم.»

وقتی ابی‌گی‌ل نشست به نامه نوشتن برای پسر عمه‌اش تافتس که جان با خودش ببرد به بوستون، خودش هم از آنهمه چابکی و سرعت عملی که در انجام این کار از خود نشان میداد، به حیرت افتاده بود. نامه‌ای که می‌نوشت، خبرهایی بود درباره‌ی اوضاع و احوال خانه‌ی تافتس. خاله‌اش دندان درد داشت و بهرحال چندان به نامه‌نگاری علاقه نداشت. این بود که از ابی‌گی‌ل خواهش کرد بجای او نامه بنویسد... و او هم نوشت:

«سعی کرده‌ام در غیابت دختر خوبی باشم و هر روز به خانمت سر بزنم. ایشان از من خواستند که از طرفشان برایتان نامه بنویسم. البته من به خانم گفتم که در حال حاضر، هیچگونه آمادگی و تمایلی ندارم که خودم را بجای یك همسر بگذارم و با این مضمون برای مردی نامه بنویسم. از این گذشته، من‌که تا به‌حال همسری نداشته‌ام که بدانم چگونه باید خطابش کرد.»

به اینجای نامه که رسید، سرش را بلند کرد، دست از نوشتن کشید و با خود گفت:

«اینجور نامه نوشتن در شأن من نیست. اگرغریبه‌ای این نامه را بخواند، خیال می‌کند دلم پر است و دارم شکایت می‌کنم، که البته همین‌طور هم هست.»

خیال برش داشته بود و به رؤیاهای خوشی فرو رفته بود که‌جان‌آدامز دیگر امروز و فردا نمی‌کند. صبر کردن، واقعاً وقت تلف‌کردن بود؟ نه، نمی‌توانست چنین باشد. اگر این تعریف درست بود، واژه‌ی گیرا و پرجاذبه‌ی شکیبایی دیگر مفهومی نداشت. جدایی‌شان دشوار شده بود، و با نامه‌های دردآوری‌که جان پیش‌از ترك برین‌تری نوشته بود، این دشواری، سنگینی و معنای بیشتری پیدا می‌کرد. رفتن جان آدامز، چنان آثاری از خود بجا گذاشته بود که حتی تصورش را هم نمی‌کرد. خانه‌اش، ناگهان به کمینگاه دزدان و صحنه‌ی جولان صرافان تبدیل شده بود. همسایه‌هایش، به این خیال و با این اطمینان که جان‌آدامز از مهلکه‌ی آبله نمی‌تواند برهد و حتمی می‌میرد، چپ و راست شروع کردند به رو کردن رسیدها و قبض‌هایی که از او در دست‌داشتند. ابی‌گی‌ل سخت دراین‌هیاهو درمانده

بود که آخرین نامه‌ی جان رسید و زنده‌اش کرد. نامه‌اش را با «احتـرام و عشق و ستایش» بـه پایان برده بـود. طبیعی‌ست که این کلمات، تحمل روزهای تنهایی را برای هر دختری آسانتر می‌کند و طاقتش را هم بیشتر. دلسوزی و محبت مادرش هم در این روزها، روحیه‌اش را قـویتر می‌کرد.

درست در لحظه‌ای که ابی‌گی‌ل دست به قلم برده بود، مادرش پا به اتاق‌خواب گذاشت. ابی‌گی‌ل دستپاچه شد و قلم را گذاشت زمین. منتها، مادر چنان سرزده وارد شده بود که درست هم‌زمان بود با پائین گذاشتن قلم.

«از قول من بـه آقـای آدامز بنویس کـه صمیمانه امیدوارم گزندی از این بلا به او نرسد.»

ابی‌گی‌ل، بی‌اختیار و ملتهب، خودش را در آغوش مادر انداخت.

«تو هم مهربانی و هم با فکر. دوستت دارم مادر.»

«منهم دوستت دارم عزیزم، اگرچه میدانم که گاهی در این مـورد، مختصر شکی بـه دلت راه میدهـی. تنها خواهشم از تو اینست که به **تام** بگویی نامه‌های آقای‌آدامز را، پیش از آنکه بازشان کنی، بسوزاند.»[۳]

«خود او هم نامه‌های مرا بلافاصله پس از خـواندن می‌سوزاند.»

●

ابی‌گی‌ل رفته رفته شروع کرد به مایه‌کوبی. جـان

۳ــ چون احتمال داشت بیماری آبله، حتی از طریق نامه، منطقه آنها را آلوده کند خانم اسمیت از دخترش چنین خواهشی می‌کند ــ مترجم

آدامز به وعده‌اش وفا کرده بود و جزئیات روش مایه‌کوبی را برای او نوشته بود. اول ازخودش شروع کـرد. دکتر «پرکینز»[۴]، بازوی‌چپش را نشتر زد، به‌اندازه‌ی یك‌چهارم اینچ، پوستش را از هم باز کـرد، خون کـه زد بیرون، سوزنی را که آلوده به مایه‌ی آبله بود در جای نشتر فرو برد. بعد، روی خراشیدگی را پوشاند و رویش پوششی پارچه‌ای گذاشت و بازویش را بست. دکتر دیگری بنام «جوزف وارن»[۵] که جان آدامز از او به‌عنوان «زیبا و بلند قد و آرام و خوش صورت و... آقا» یاد می‌کرد، همیـن عملیات را روی برادر جان انجام داد. روی‌پوست ابی‌گی‌ل دانه‌های سرخی پیدا شد که بعد سیاه شد و از بین رفت. در همان خانه، و زیر یك سقف، ده مرد دیگر هم که مایه کوبی‌شان کرده بودند، باقی مانده بودند.

ابی‌گی‌ل برای جان همه چیز می‌فـرستاد، از تنباکو گرفته تا شیر تازه و سیب. جان دامـز از این مهلکه جان سالم بدر برده بود، هم لرز کوتاهش را کرده بود، هم از حالت داغ شدن که عجیب سوزان و پرحرارت بود گذشته بود و هم اشتهایش سر جایش آمده بود. بهرحال همه‌ی مراحل آبله را از سر گذرانده بود و حالا دیگر لاف می‌زد که: «فقط هشت تا یازده تا لکه باقی مانده که... فقط دو تایش توی صورتم پیداست و بقیه روی دست و جاهـای دیگر تنم پراکنده است. لکـه‌ها خیلی خوب و با قاعـده برطرف شده است.»

4— Perkins

5— Joseph Warren

وقتی برگشت به برین‌تری، توی اتاقی، در خانه‌ی مادرش، ملاقات ممنوع شد. نه تنها دیدنش دشوار بود، از پشت پنجره هم نمی‌شد نگاهش کرد. تا دوباره به هم رسیدند، دیگر تابستان شده بود.

جان آدامز سرشار از توان و قدرت شده بود. درسالن خانه‌ی عالی‌جناب اسمیت، در همان گوشه‌ی همیشگی، روی صندلی‌ی‌راحتی‌نشستند و درد دل کردند. جان‌آدامز، چنان ابی‌گی‌ل را گرفته بود و بر سینه‌هایش می‌فشرد،که استخوان‌هایش داشت خرد می‌شد.

«خانم دلپذیر من، بگذار پیش از آنکه به شادمانی برسیم، ناخوشی‌ها را از خود دور کنیم. یادت هست که وقتی‌داشتم می‌رفتم بوستون، بعضی‌مخالفانم‌در برین‌تری، بخاطر پول مرا به ستوه آوردند. این‌یکی، و دیگر اینکه می‌ماند هزینه‌ی بیمارستان‌های بوستون... اینطور که معلوم است، دیگر پولی برای من باقی نمانده است.»

«پول! و بازهم پول! چاله‌ای که هرگز پر نمی‌شود. واقعاً همیشه چنین خواهد بود؟»

«نه.مطمئن باش‌که وضع‌تغییر می‌کند. پردرآمدترین کار را دارم در ماساچوست‌پیدا می‌کنم. در جلسات‌پائیزه‌ی دادگاه، چند پرونده‌ی‌مهم دارم. اول‌بگذار تدارك ازدواج را ببینم. با موافقت‌تو، در بوستون اثاثه‌ی‌سنگینی‌را برای خانه انتخاب می‌کنم. در دهات اطراف، می‌گردیم دختری‌را پیدا می‌کنیم که بتواند با ما زندگی کند و برای تو هم کمکی باشد.»

ابی‌گی‌ل با متانت پرسید:

«چه وقتی را برای ازدواج درنظر گرفته‌ای؟»

«... مثلا... اکتبر چطور است؟ اواخر اکتبر. من با پای خودم برمی‌گردم، آنوقت برای شروع کارها، همه‌چیز آماده است.»

«هروقت و هرطور که تو بگویی و بخواهی.»

●

تا چشم بهم زدی، تابستان گذشت. الیزابت اسمیت، سفت و سخت به تعهدی که کرده بود چسبید و در جفت و جور کردن لوازم روی میز، تهیه‌ی ظرف‌های‌فلزی، لیوان، کاسه، آبخوری‌های‌نقره‌ای، چرخ ریسندگی، سه‌پایه‌ی جلو بخاری، فانوس، میز و صندلی‌ی غذاخوری و قالیچه‌های مناسب برای ابی‌گی‌ل سنگ تمام گذاشت.

زمان، برای فراهم آوردن لوازم خانه، مناسب‌نبود. به دلیل اینکه در آن زمان، انگلستان روابط خوبی با مستعمراتش نداشت، جنس کمیاب شده بود، انبارها خالی و بازار کساد. نبرد فرانسوی‌ها و سرخپوست‌ها در کانادا، بیش از یك میلیون لیره استرلینگ بدهی ببار آورده‌بود. انگلستان نومیدانه نیاز به پول داشت. در آوریل ۱۷۶۴ قانون شکر از مجلس انگلستان گذشت‌که مضمونش پائین آوردن نرخ مالیات بود، اما، نعل وارونه‌اش این بود که ماشین عریض و طویل گمرکی بکار افتاد تا پول بیشتری به کیسه‌ی گشادو بدهکار سرزمین مادر سرازیر کند.

ماساچوست‌که انتظار نداشت کشور مادر دست‌به‌چنین سختگیری‌ی بی‌سابقه‌ای بزند، ضمن آنکه می‌دید حقوقش به مخاطره افتاده است، دست به اقدامی تلافی‌جویانه زد و

از خرید هرگونه کالای صنعتی و کشاورزی‌ی انگلستان، شدیداً خودداری کرد. ماساچوست زیر بار فشار انگلستان نرفت.

●

جان آدامز و ابی‌گی‌ل قرار گذاشتند بیست‌وپنجم ماه اکتبر ازدواج‌کنند. ابی‌گی‌ل تصمیم‌گرفت‌آخرین‌هفته‌های نزدیك به ازدواج را، در بوستون و به خرید کتری‌های برنجی و مسی و چیزهایی برای پرده‌های پنجره‌اش بگذراند. به علت بایکوت، ابی‌گی‌ل از خرید هر جنسی که انگلیسی بود خودداری می‌کرد، در حالیکه کالاهای ساخت امریکا هم، چنگی به دل نمی‌زد.

سیزدهم سپتامبر بود که نامه‌ای از جان به دستش رسید. نوشته بود که چون به کارش فراخوانده شده است، نمی‌تواند دنبال خرید بقیه‌ی لوازم برود، اما مردی را با دلیجان به بوستون می‌فرستد تا هرچه را که تازه خریده است، به برین‌تری برگرداند. و در نامه‌اش، ادامه داده بود که:

«فردا راهی‌ی **پلیموت**[1] هستم، البته با دل‌دردی‌شدید، رنگ و رخساری پریده، سردرد و دلی نگران. چه همدمی می‌توانم در آنجا پیدا کنم؟ فقط مشتی وکیل و حقوقدان جنجالی، عده‌ای مالك مست و گستاخ، و چندتایی موکل خسیس باید منتظرم باشند. اگر این واقعیت را بپذیری، چون بخت و اقبالت را با بخت و اقبال من جوش داده‌ای، نباید با اینگونه ناگواری‌ها و نگرانی‌ها که‌در امور مختلف

1— Plymouth

پیش می‌آید، تسلیم بی‌میلی و اکراه شوی...

«... مادرم می‌گوید مستخدمش **جودا**[7] می‌تواند خدمتگار خوبی برای تو باشد ... و می‌گوید که این زمستان را با او کاری ندارد و تو اگر خوشت بیاید، می‌توانی پیش خودت نگهش‌داری و در بهار آینده، برش گردانی...

«... گمان کنم که این آخرین برنامه‌ای که مادرم پیشنهاد کرده است، به صرف ما باشد. تو بهتر از من می‌دانی که موضوع صرفه‌جویی را همیشه به‌عنوان نوعی از تقوا قبول داریم و من باید مطالعه کنم. اگرچه در برابر هر خرجی برای راحتی و آسایش تو، تا جایی که برایم امکان‌پذیر باشد و از پسش برآیم، تسلیم می‌شوم.»

کاملا پیدا بود که جان آدامز، دوباره به هراس افتاده و ترس برش‌داشته است. اینست‌که دوباره دارد شانه‌خالی می‌کند. چه پیشامدی کرده بود که جان آدامز در مقابلش احساس درماندگی می‌کرد؟ سردرد؟ ناراحتی‌ی معده؟ یا نگرانی‌های قلبی؟ علیرغم بدغذایی‌های مداوم و ابراز ناراحتی‌های شدید از دل درد، جان آدامز، چنان چون بلوطی ستبر و سخت بود. بنابراین تنها اتفاقی که می‌توانست افتاده باشد، این بود که نتوانسته بود در آن حدی که امید بسته بود پول پیدا کند. ابی‌گی‌ل، با زیرکی و ظرافتی که در دریافت روابط داشت، در جان آدامز این شجاعت را می‌دید که باز هم تقاضای عقب‌انداختن تاریخ ازدواج را، تکرار کند. بله، ممکن بود بگوید فقط سه تا

7— Judah

شش ماه دیگر مهلت بده! و می‌گفت کـه بی‌تردید تا آن زمان پول کافی بهم خواهد زد. اما اینبار دیگر بسیاری از قرارها را گذاشته بودند و ترتیب کارها را داده بودند. محال بود که بتواند بدون رنجاندن او و حتی صدمه زدن به او، تقاضای تعویق تاریخ ازدواج را، بـاز هم تکرار کند. علیرغم آنکه کلماتی از عشق آتشین و احتیاج شدید به او، در نامه‌اش موج می‌زد، در سطر سطر نامه‌اش، درد آشکاری به چشم می‌خورد:

«عزیز دلم، خداوند را شکرگزار خواهم بود اگر پس از این دو هفته جدایی، شبی دیگر را بتوانم از مصاحبتت برخوردار شوم. تو که کنارم نیستی، همه‌ی روح و تنم، غمگین و دردآلود است. اگر یکی‌دو ماه دیگر به این‌صورت بگذرد، رنج‌آورترین بدگمانی‌ها را نسبت به جهان پیدا خواهم کرد. مدتی که بگذرد، دیگر هیچ جلوه‌ای جز قصور و حماقت و دریایی از ضعف‌های اخلاقی و عیب و نقص، پیش چشمم نخواهد آمد.»

مساله‌ی مهمی که جان آدامز درنامه‌اش مطرح کرده بود، این بود که ابی‌گی‌ل در طول زمستان، احتیاج دارد و باید که مستخدم مادرش **جودا** را ببرد پیش خودش. این بحث، پیشتر هم، میانشان مطرح شده بـود. ابی‌گی‌ل با متانت، اما کاملا جدی، اشاره و تأکید کرده بود که ایـن نظر جالب نیست. گفته بود که نمی‌تواند مستخدم خـانم آدامز را، با خود اخت کند، چـرا که وقت بسیار تنگ و کوتاه بود. نمی‌خواست بخاطر مستخدمی، برود زیر دین خانم آدامز و نمی‌خواهد دختری را در خانه‌اش نگه دارد که کارش خبر آوردن و خبر بردن باشد. جودا می‌توانست

قاپ ابی‌گی‌ل را بدزدد و اعتمادش را بخود جلب‌کند. اصلا نظر ابی‌گی‌ل این‌بود که از خیر داشتن مستخدم بگذرند و خودش کارهایش را انجام بدهد تا سر فرصت، دختری مثل «راشل مارش»[8] را پیدا کنند. دختری که بسیار انعطاف‌پذیر و درخور اعتماد بود و دنبال خانه‌ای می‌گشت که بتواند برای همیشه آنجا زندگی کند.

جان، همه‌ی اینها را می‌دانست، به همین دلیل بود که بدون چانه زدن، دلایل ابی‌گی‌ل را پذیرفت. این، نتیجه‌ای بود که از بحث قبلی گرفته بودند اما عجیب بود که بار دیگر جان در نامه‌اش به این موضوع اشاره می‌کرد. البته ابی‌گی‌ل می‌توانست تسلیم این پیشنهاد شود، برای اینکه اصلا موضوع را در حد آن نمی‌دانست که بگومگویی سرش راه بیندازند.

روز بعد، نامه‌ای دیگر از جان آدامز بدستش رسید که لحنش تند بود و به شدت ابی‌گی‌ل را گرفته بود به باد انتقاد که چرا دفتر کار و میزش‌را بخاطر اشیاء گرانقیمت جابجا و مبادله کرده است. نوشته بود که حق‌نداشتی لوازم دفترکارم را با چیزهای‌گران‌تری عوض‌کنی. در شاه‌نشین اتاق خواب خاله‌اش، نشست پشت میز تحریر و به فکر فرو رفت. جان آدامز را از ته دل دوست داشت، اما، به اینجا رسیده بود که از حالا به بعد، باید با او صریح‌و نسبت به به او سختگیر عمل کند:

«بوستون. چهارم اکتبر ۱۷۶۴ ـ از اینکه به فکر کمك کردن به من هستی، بسیار متشکرم. خیلی دلم

8— Rachel Marsh

می‌خواهدکه بخاطر هزینه‌های‌تو، ناراحتی‌ها و ناگواری‌های فراوانی را تحمل کنم که‌البته در دوازده ماه گذشته، بیش از آنچه باید تحمل و فشار سنگین را بر خود هموار کرده‌ام. اگرچه میدانی که هیچ علاقه‌ی خاصی به «جودا» ندارم، نمی‌دانم چرا این بحث را تمام نمی‌کنی و دیگر اینکه، به گمانم تو و مادرت فکر می‌کنید بهتر است من جودا را بپذیرم. بارها گفته‌ام که من اصلا مستخدم نمی‌خواهم. همین. و دیگر حرفی ندارم.»

در این مورد، حرفش تمام شده بود، اما حرفهای دیگری هم در موارد دیگر، داشت:

«دلیجانی که در نامه‌ات به آن اشاره کرده بودی، دیروز رسید و هرچه می‌توانستم بار اسب‌ها کردم. بقیه‌ی چیزهایم، روز دوشنبه که از **تاون‌تان** برگردی، آماده می‌شود. و دیگر اینکه، اگر حضرت آقا میل دارند و می‌توانند، مرا هم با خودشان ببرند. امیدوارم تا آنوقت صحیح و سالم باشی و از نظر دماغی هم، آرامش‌سابقت را بازیابی... درواقع، به‌چند چیز برخورده‌ام که پریشانم کرده‌است. یکی شیوه‌های‌طرح‌خواست‌هاست. من فکرمی‌کنم وقتی می‌شود ملایم‌تر عمل کرد، در حالیکه همان پاسخ‌ها را هم برآورده می‌کند و همان قصد را به میان می‌کشد، چه لزومی دارد به چنان شیوه‌ای متوسل شویم...»

نامه را چنان به دست گرفته بود که انگار برای طرف فرستاده است. در همین حال هم به‌رختخواب رفت. چانه‌اش از سرمامی‌لرزید. خاله‌اش دکتر **جوزف وارن**، همانی‌را که جان آدامز ازش با احترام یاد می‌کرد، برای ابی‌گی‌ل خبر

کرد. بیلی کنارش نشست و سعی کرد یك‌جوری سرش را گرم کند. پسر عمویش ایساك کوچك، که پانزده‌ساله‌ای خوش صورت بود، با موهای بلوند، چهره‌ای حساس و چشمانی سبز و زیبا، شروع کرد به فرانسه برایش چیزهایی خواندن. ابی‌گیل، فقط از موسیقی زبان لذت می‌برد، برای اینکه تنش چنان از تب می‌سوخت که نمی‌توانست کلمات را دنبال کند. عمو جان، بدجوری به پسرش افتخار می‌کرد. می‌گفت از آن شاگردهای درخشان است که ازش خواسته‌اند کشیش شود. وقتی ایساك‌پانزده ساله از اتاق رفت بیرون، عمویش چشمك شنگولی زد و گفت:

«خودم می‌دانم لاف زدن رفتار بدی‌ست نبی. اما تصورش را بکن، برادرم ویلیام، با آنهمه تحصیلات و دریایی از سواد، پسری درست کرده است‌که ازکتاب‌متنفر است. اما من، که حتی ترشی انداختن را هم بلد نیستم، کشیشی درست کرده‌ام که پدرت آرزویش را داشت.»

ابی‌گیل، با متانت و اطاعت، قرص‌های دکتر و ارن را خورد، اما کفری شد از اینکه می‌دید در مقابل بیماری، عاجز است. اصلا انتظارش را هم نداشت. احساس می‌کرد ضعیف‌شده‌است و روحیه‌اش پائین آمده. چند کیلویی هم وزن کم کرده بود.

خاله جان پرسید:

«فکر نمی‌کنی‌باید پیغامی‌برای پدر و مادرت‌بفرستیم و عروسی را هم به عقب بیندازیم؟»

ابی‌گیل، بیدرنگ جواب داد:

«نه خاله‌جان. حالم بهتر می‌شود.»

«ولی زمان عروسی خیلی نزدیك است نبی‌جان، چند هفته‌ای بیشتر نمانده. دکتر وارن خبری از این موضوع ندارد. من خودم میدانم چه‌م شده است. راه درمانش را هم پیدا می‌کنم. احمقانه است که هنوز قدم اول را برنداشته، بیمار شوم.»

جان آدامز را نومید و افسرده کرد. ترس و هراسش، بدجوری گرفتار و خردش کرده بود.

یاد روزی افتاد که تازه با جان آدامز آشنا شده بود و به‌اش علاقه پیدا کرده بود. داشت برای دختر عمه هانا، نامه‌ای از کمبود سرخوشی‌هایش می‌نوشت. شعر دکتر یانگ را دوباره به یاد آور و نوشت:

«به هر سمتی که‌برویم، دوست باارزش است»

از خودش پرسید: کمی غمگنانه است، نیست؟

«چه افقی بروی من باز است؟»

بهرحال، چیزی آموخته بود. .

کتاب دوم

این نسل خاردار

۱

گرم و نرم در تخت توری چهارپایه‌اش، که توری و پرده‌اش، از چهار طرف به پایه‌های بلند بسته بود و با قرقره جلو وعقب می‌رفت، لمیده بود. پرده‌ها را نیم‌بسته نگه داشته بود که گرمشان شود و از گزند ریزه‌های برف ماه دسامبر، در امان بمانند. از پشت پنجره، ریزش تکه‌های درشت برف را تماشا می‌کرد. پرده‌ی پنجره‌ای را که روبروی تخت بود، باز گذاشته بود. تیرهای وسط سقف‌اتاق، که از دودآتشدان سیاه شده بود، درست هم از وسط تخت‌خوابشان‌می‌گذشت و به‌پنجره می‌خورد. نگاهش را روی تیر می‌دواند و به‌تکه‌های برف می‌رسید، به نظرش می‌رسید که روزنه‌ی کشتی سرگردانی به شب سپید خوشامد می‌گوید. خودش را به لحاف فشار داد و پیش خودش فکر کرد: این تخت، عجیب به‌کشتی‌ای می‌ماند که از دریای خودش، رو به سوی بندرهای تازه میراند. متکا و بالش را گذاشته بود روی هم و سرش را بالا نگهداشته بود. پشت سر جان، می‌دید هیزم‌هایی که تازه‌گذاشته بود توی اجاق، با شعله‌ای بلند، می‌سوزد. از نیمه شب هم

گذشته بود. جان خوابیده بود و آهنگین نفس می‌کشید. ابی‌گی‌ل، وسط تخت را گرفته بود و چسبیده بـه پشت همسرش، دست انداخته بود دور گردنش. روی آتشدان، از دانه‌های سیاه صفحه‌ی چوبی چنین بر می‌آمدکه پنجاه سالی‌ست دودخورده است و چنین سیاه شده است. صفحه‌ی سیاه، با رنگ سبز تیره‌ی سفال آتشدان، هماهنگی پیدا کرده بود. روی دیوارهای دو طرف، قفسه‌هـای بهـم چسبیده‌ای بود که ابی‌گی‌ل، یکی ازآن تابلوهای انگلیسی را کـه صحنه‌ی شکار را نشان میداد، روی‌شان آویختـه بود. در دو سمت تخت، صندلی‌های کوتاهی بود و میزی کوتاه که رویش شمع گذاشته بودند و کتابهایی را که پیش از خواب داشتند می‌خواندند.

اگرچه به وجب تا وجب این خانه‌ی روستایی دلبسته بود، اتاق خواب برایش گیرایی و جاذبه‌ی دیگری داشت و به نظرش زیباتر از هر جای دیگری می‌آمد. در شش هفته‌ای‌که ازازدواجش می‌گذشت، ازخانواده‌های‌همسایه شنیده بود که او، نخستین ابی‌گی‌ل ایـن خانـه نیست. از وقتی‌که دواتاق اصلی را، در سال ۱۶۸۰ و در همین‌جا ساخته بودند، او، سومین عروس بود.

پیش خودش فکر کرد:

«نکند که من آخری باشم؟»

پشت سرش، در گوشه‌ای ازاتاق، محل زایمان بودکه ابی‌گی‌ل تبدیلش کرده بود به اتاق مطالعه‌ی خودش. در این اتاق، میز تحریر فرانسوی، صندلی‌ی مخصوص و قفسه‌ی کتابی را که پدر برایش ساخته بود، با سلیقه و مرتب قرار داده بود. چهل سفر نـامه‌ای را کـه از عمو

ایساك گرفته بود، با موضوع‌بندی مشخص، در این قفسه چیده بود. داستان‌هایی را هم‌که مادربزرگش خانم کوئینسی به‌اش هدیه کرده بود، همانجاگذاشته بود، مثل: **زندگی و حادثه‌های عجیب ماجراهای «رابینسون‌کروزه[1]»** کتاب بزرگ نوشته‌های سیاسی‌ی **«ماکیاولی»**[1] به نام **«شاهزاده»** و **«عقاید پادشاه وطن‌پرست»** اثر **«بولینگ‌بروك[2]»** و مجموعه خطابه‌ها و موعظه‌هایی را هم که پدر بزرگش کوئینسی و پدر خودش به او هدیه کرده بودند، در همین قفسه، کنار هم چیده بود که رویهم چهل جلدی کتاب بدرد بخور می‌شد. مجموعه‌هایی از تاریخ امریکا را هم که از خانه با خودش آورده بود، کنار همین کتاب‌ها گذاشته بود. جای مطالعه‌اش را، کنار شاه نشین عمه الیزابت ساخته بود و دنبال پرده‌ای می‌گشت که پنجره‌ی رو به حیاط را بپوشاند. این پنجره طاق بود و درست رو به جایی باز می‌شد که بر می‌خورد به چاه و پمپ و طویله و تیرك جلو خانه؛ تیرك بزرگ و چهارپایه‌ای که تا اتاق آدامز بزرگ؛ همانجا که جان آدامز چشم به‌جهان گشوده بود، امتداد پیدا می‌کرد. اتاق دنج وراحتی بودکه می‌توانست نامه‌ها، حساب و کتاب خانه و کتاب‌هایی را که روی میز ولو شده بود، در آن بگذارد.

از شدت خوشحالی و احساس خوشبختی، خوابش نمی‌برد. از اینکه ازدواج کرده است، در پوستش نمی‌گنجید. بالاخره، کشش‌ها و فشارها و قیدها را حل کرده بودند، ناراحتی‌های ناشی از همه‌ی این حالت‌ها و

1— Robinson Crusoe
2— Machiavelli
3— Bolingbroke

عوارض را سر وسامان داده بودند و انتظارها وبگومگوها و اشکال‌تراشی‌ها و امروز و فردا کردن‌ها، با انجام ازدواج، به پایان رسیده بود. احساس راکد ماندن و لحظه‌ها را به عبث و خالی و بی حال گذراندن، تمام شده بود. ازدواج، که در واقع مرحله‌ی تکمیلی‌ی عشق‌شان بود، بیش از آنچه در رؤیاهایش می‌دید، برایش سرشار از معنا بود. نیروئی بالاتر از تصور، نیرویی پر ازجاذبه بود که در بلندپروازی‌هایش، ترکیبی با شکوه را باعث شده بود که از نقطه‌ی این ترکیب، سرمستی و جذبه‌ی روحی که اوج عشق بود، ازدواجی را که به رابطه‌ی تن و برآوردن نیازهای جسمی می‌انجامید، پدید آورده بود. زن و مردی که براستی به عشق هم دل بسته‌اند، در بی‌نهایت بارور می‌شوند. این شور و هیجان جسمانی‌ی لطیف و عمیقی که شبانه آنان را به دورترین جای دریا میراند و گرفتار تند باد می‌کند و سراپای وجودشان را درمی‌نوردد و بعد، آرام ومتین به ساحل برشان می‌گرداند که در پناهگاه ساحلی، آرام و بی‌دغدغه لنگر بیندازند و بیاسایند و درآغوش هم‌بخواب فرورونند، یکی اززیباترین هدیه‌ها و جلوه‌های زندگی، در ژرفترین تبلور دلبستگی بود.

فکرش‌رفت به‌روز ازدواج. دومین دخترازخانواده‌ای نیواینگلندی، دچار همان دشواری و مشکلاتی شده بود که دومین پسر شده بود. اولین پسر به دانشکده رفته بود. اولین دختر، حساسیت نشان می‌داد که بزرگترین و با شکوهترین عروسی را برایش راه بیندازند، نه اینکه پدر ومادرش نمی‌توانستند برای ابی‌گی‌ل عروسی مجللی

بگیرند، نه، اصلا لازم نبود و در واقع، رسم و شیوه‌ی خوبی هم نبود. ابی‌گی‌ل، همان مراسمی را که بر پا شد می‌پسندید و نه هیچ دنگ و فنگ و برو بیای ظاهراً با شکوه و مجلل دیگری را. مهمان زیاد دعوت کرده بودند، غذا و نوشیدنی هم کم نبود. فراوانی و نشاط و هر آنچه نامش را مراسمی عالی در ازدواج دو نفر می‌گذارند، تدارك دیده شده بود. منتها درحد معقول و نه با زیاده‌روی. تازه، زیر بار همین مراسم هم، بخاطر احترام به حفظ سنت رفته بود.

ابی‌گی‌ل، به این مسأله اهمیتی نمی‌داد. از این گذشته، باعشق وعلاقه‌ی فراوانی با مراسم ازدواج ماری برخورد کرده بود و از آنهمه جشن و پایکوبی، راضی بود و بدان احترام می‌گذاشت. از این ناراحت بود که با وجود پر بودن کلیسا از بستگان، دوستان و همسایه‌ها، احساس شادی و شوری که در مراسم ازدواج ماری موج میزد، در ازدواج او ازش خبری نبود. همه‌ی آنهایی‌که در کلیسا جمع شده بودند، برایش آرزوی خوشبختی می‌کردند، اما ازابرازآشکاراین‌اشاره‌ی تقریباً طعنه‌آمیز هم غافل نبودند که: برای دوشیزه ابی‌گی‌ل اسمیت، با اینهمه زیبایی و بزرگواری و روحی که دارد، از این گذشته، با اینهمه جذابیت وگیرایی‌ی افسون‌کننده، باید سنگ‌تمام می‌گذاشتند،باید بهترین عروسی را برایش می‌گرفتند.

بطوری کاملا غیرقابل پیش‌بینی، نیایش پدرش هم که دعاهای ازدواج بود، عوضی از آب درآمد. داشت دعاهای ۷:۳۳، ۳۴و ۳۵ را می‌خواند، حال آنکه محتوای

کلامش این بود:

«جان تعمید دهنده، نه نانی می‌خورد و نه شرابی می‌آشامید؛ و شما می‌گویید که، در او شیطان حلول کرده بود؟»

صداهایی که جماعت در هم فشرده، بُا نفس‌های تند و خفه ازسینه بیرون می‌دادند،کلیسا را پرکرده بود. گردن‌ها مثل جراثقال کشیده شد و سرها برگشت. عالیجناب آقای اسمیت داشت مردم را ملامت می‌کرد که چرا جان آدامز را چنانکه شاید و باید نپذیرفته‌اند؟ یا داشت موافقتش را با او اعلام می‌کرد؟ صدای فکرهایی که به زبان نیامده بود، داشت از دیوارهای چوبی و لخت کلیسا بالامی‌رفت. هیچکس چیزی نمی‌گفت، درحالیکه همه داشتند حرف می‌زدند.

جان، تکان خورد و آرام برگشت، خودش را جمع و جور کرد روی یك دست، همان دستش را گذاشت زیر و صورتش را گذاشت رویش. خواب آرامی داشت. ابی‌گی‌ل، یاد گفت و گویی افتاد که پیش از خواب با هم داشتند. داشتند حرف می‌زدند که جان خوابش برد.

شوهرش ازش پرسیده بود:

«از کار جودا راضی هستی؟»

جو دا، اصلا خوب کار نمی‌کرد، اگر چه کف اتاق را خوب کهنه می‌کشید و لباس‌ها و ظرف‌ها را خوب تمیز می‌کرد، از اینکه مدام از این خانه به آن خانه و از آن خانه به این خانه می‌فرستادنش، می‌رنجید. پدر جان که

سرپرستی مردم فقیر شهر را عهده دار بود، دخترك راکه یتیم بود، به خانه‌آورده بودکه برای همیشه با آنهازندگی کند. ابی‌گی‌ل فهمیده بود که از همان زمان، جودا باعث اختلاف و حتی درگیرهای شدید میان پدر و مادر جان شده بود. ابی‌گی‌ل، علاقه‌ای به جاودانه نگهداشتن سنت‌ها از خود نشان نمی‌داد. با این حال، جواب جان را داده بود که:

«چرا، بد نیست، رفته رفته بهتر می‌شود.»

«راشل مارش را که خیلی هم دوستش داشتی یادت هست؟ دیروز سرپرستانش را دیدم. به نظر می‌رسد که خودش را راضی کرده است با بیگانه‌ها زندگی کند.»

«امیدوار بودم همانجایی که هست بماند تا تو آمادگی‌ی کافی پیدا کنی...»

«نه، احتیاجی نیست. من اشتباه می‌کردم. من اصلا نباید بخاطر صرفه‌جویی ناچیزی، جودا رابه تو تحمیل می‌کردم. هم به مادرم گفته‌ام و هم به سرپرستان راشل مارش. پس‌ازپایان‌نیایش فردا، می‌آوریمش خانه. من اشتباهی کرده‌ام‌که بیدرنگ باید جبرانش‌کنم. ازاین پس، سرکارخانم‌آدامز، من به‌کارهای حقوقی می‌پردازم و شما به کارهای خانه.»

ابی‌گی‌ل، سرشار از اشتیاق و رضایت، شوهرش را بوسید. در این نخستین حادثه‌ی ناگوار ازدواج، ابی‌گی‌ل توانسته بود قایقش را با موفقیت از تنگه‌ای مواج ـ بگذراند.

جان آدامز گفت:

«عجیب است که وقتی مرد به ازدواج نزدیك می‌شود،

نسبت به همه‌چیز دل‌نگران می‌شود و به دلهره میفتد.»

«شاید مرد پیش از ازدواج نگران می‌شود و زن پس از آن.»

«تو از چیزی دل ناگرانی؟»

«نه، چنان خوشحالم که احساس این شادمانی مرا می‌ترساند.»

شش سال آزگار به هر دری زدم حالی‌ی مردم برین‌تری کنم که‌پی‌گیری‌هاو حضور و کار های اهل قانون، نه تنها درد سر درست نمی‌کند، که جلو دردسر و مشکل را هم می‌گیرد. اما، هرچه من بیشتر جان می‌کندم، آنهاکمتر زیر بار می‌رفتند.. اصلا از من دوری می‌کردند و با درك و شعور خودشان به راست و ریس کردن مشکلاتشان می‌پرداختند. با تو که عروسی کردم، همان شبانه مردم حضور و حرف‌های مرا باور کردند. از وقتی که با تو ازدواج کرده‌ام، نه دیگر کورمال کورمال به این‌سو و آن‌سو میروم و این‌در و آن‌در میزنم ونه‌غریبه‌ام. تمام این‌سال‌های‌مسمومرا، چنین‌گذرانده‌ام. گاهی‌وقت‌ها برایم دشوار است دریابم که چه مخلوق عجیبی بودم. واقعاً، دل باختن تو به من، اتفاق غریبی بود. با من کنار آمدن، کار هر کسی نبود. از ته دل می‌گویم که یگانه و کم‌نظیری.»

«من ترا در میان پوسته‌ی خاردارت پیدا کردم.»

«تو تنها کسی بودی که توانست دست به چنین‌کاری بزند.»

«شاید این خود ازدواج بود که به تو روی موافق نشان داد؟ نه؟»

«می‌گویند که خارهایم از ریشه درآمده است. می‌گویند که ازدواج، تیغ‌هایم را از میان برده است و جاهای خالی‌اش را پر کرده است. می‌گویند که ازدواج پاکم کرده است.»

جان‌آدامز، با چنان هیجانی آبی‌گی‌گی را دربرگرفت که تکانش داد. و در همان حال، زیر گوشش به زمزمه گفت:

«چون تو مرا دوست داری، منهم خودم را دوست دارم. دلیلش همین است عزیزم.»

ابی‌گی‌ل، حرف‌های جان را تکرار کرد:

«چون تو مرا دوست داری، منهم خودم را دوست دارم.»

۲

آفتاب که درآمد، ابی‌گی‌ل بیدار شد. آفتاب بی‌حال زمستان، اشعه‌های رنگ پریده‌اش را از پنجره‌ای که ابی‌گی‌ل پرده‌اش را بازگذاشته بود، کشیده بود توی اتاق. خانه‌را ساکت می‌دید. عاشق سپیده‌دم بود. چراکه می‌توانست بدور از چشم دیگران، دستی به سر و گوش چیزهایی که مال خودش بود بکشد؛ دیوارها، میزها و رومیزی‌های نقره‌ای، که در گذراندن روزی که در پیش داشت، سرحالش می‌آورد و تحمل روزی پرکار وحرکت رابرایش آسانتر می‌کرد.

خانه‌ی کوچك و جمع وجورشان، که تنها سقفی داشت و دودکشی آجری، نصف سالن بزرگ خانه‌ی پدرش در وی‌موت هم نبود.

پدر و مادرش، با هم بیگانه بودند. کار پدر این‌بود که به مادر پول بدهد و مادر، در واقع یك سر و گردن از پدرش بزرگتر بود، همه کاره بود و تمامی امور خانه را

می‌چرخاند. البته، هدیه‌های شیرین۵ پاندی و ۱۰ پاندی هم از خاله‌ها و عموها می‌رسید که مادر قایم‌شان می‌کرد و به احدی بروز نمی‌داد. خودش هم می‌دانست که اگر پول‌هایش را هرجور دوست‌داشت خرج‌می‌کرد، یا به‌خرید می‌رفت که اثاث خانه‌اش را کاملتر کند، سر و صدای مردم برین‌تری در می‌آمد و برایش حرف درمی‌آوردند. این بود که مجبور بود دست به عصا راه برود.

ابی‌گی‌ل، از اینکه همسایه‌ها باش جور شده‌اند و جذبش کرده‌اند، سرشار از اشتیاق بود. هنوز خیلی چیزها کم داشت، منتها، در واقع شیوه‌ی مادر را در پیش گرفته بود و متوجه این نکته بود که اثاث خانه را باید رفته رفته بخرد. با این حال، از وقتی که پا به خانه‌ی آقای جان‌آدامزگذاشته بود، دست‌به کارهای ظریفی زده بود که خانه‌ی روستایی را، سر و سامان دلپذیری بدهد. از اینکار، عجیب احساس غرور می‌کرد.. با گیسوان بافته‌ی انبوهش که با روبان ازجلو پیشانی، به پشت‌بافته بودش، چند هیزم تازه گذاشت توی بخاری که وقتی‌آدامز از خواب پامی‌شود، اتاق‌گرم باشد. بعد، رفت‌طرف‌پله‌های چوبی‌ی باریك که لبه‌های خطرناکی داشت و غافل که می‌شدی، پرتت می‌کرد پائین. حتی روی این پله‌های ناهموار و سراشیب و تند هم، همانطور آهنگین و رقصان به سمت طبقه‌ی پائین می‌رفت که از پله‌های خانه‌ی پدر. روی این پله‌های لغزنده هم، دهها بار در روز، و باهمان شیوه، پائین و بالا می‌رفت.

در چار طاقی‌ی آشپزخانه، زغال سنگ هنوز داشت می‌سوخت و زیر پوششی از خاکستر، معلوم بود که هنوز

جان دارد. اول چند تا بته انداخت تـوی آتشدان و بعد رفت سراغ جعبه‌ی هیـزم و چند تـا از آن هیزم هـای گردن کلفت بـرداشت و گـذاشت تـوی بخاری. وقتـی آبی که روی آتشدان گذاشته بود، خوب گرم شد، دست و صورتش را با صابون معطری که عمو ایساکش به‌عنوان «هدیه‌ی دوردنیا» برایش بسته بندی‌کرده وفرستاده‌بود، خوب شست و سرحال آمد.

آشپزخانه‌ی‌دراز وباریکی را، که نمای‌قشنگی‌داشت، همین تازگی‌ها به تنگ خانه زده بودند. سقف‌آشپزخانه‌ی جدیدچوبی بود وبا شیب تندی، ازبلندای دیواراندرونی، چند متری جلو می‌رفت و می‌چسبید به دیـواری کـه آن طرفش، پشت حیاط بود.

شاید این آشپزخانه، چندان مطلوب ابی‌گـی‌ل نبود، اما، اجاق جاداری داشت برای پخت و پز، با دو تا تنور، که توی آجرهای کنار اجاق ساخته بودند. آتشدان، چنان اریب میزد و گشاد می‌شد که اتاق را گرمای کافی می‌داد.

در تمامی خانه، این، تنها اتاقی بود که عروس خانم می‌توانست همه‌خرده‌ریزهای‌دم دستی وخرت وپرت‌هایش را و هر آنچه را هر لحظه لازم داشت، در آن جا به جا کند و سر و سامان بدهد. ابی‌گی‌ل هم، همین کار راکرده بود. از سیب زمینی‌پز گرفته، تا ظرف بزرگ سبزی‌پزی و کماجدان و کلوچه‌پز و چنگال‌های دسته بلند کلوچه‌سرخ کنی و سیخ کباب و کتری بزرگ چـای و کباب پـز و ظرف‌های برنجی ومسی ووسایل پخت وپزنان وخاك‌انداز دسته بلند و سه پایه‌های جمع و جور گرم نگهداشتن غذا

و هر وسیله‌ای از این دست را، در اتاق عروس، مرتب و با دقت کنار هم چیده بود. گوشه‌ی آتشدان، چند تا سه پایه گذاشته بود که دم دستش باشد و هر وقت دلش می‌خواهد، قوری ودیگچه‌هایش‌را بگذاردروی‌زغال‌سنگ، یا از روی زغال سنگ برشان دارد.

ازکارکردن با قوری‌های مسی وابزاری‌که‌هرچیزی‌را با آنها برمی‌داشت و می‌گذاشت توی آتشدان، یا هر جای دیگر، لذت می‌برد.

بیشتر وقت‌ها، نوك انگشت‌هایش را می‌سوزاند. مدام باید با خواندن سرودهایی که از ابتدا تا انتهای هرکدامشان، حکم وقت نگهدار را برایش‌داشتند، تمرین می‌کرد و می‌خواند ومی‌خواند تا حد وحساب دستش‌بیاید و مثلا بفهمد که تخم مرغ دقیقاً در سه دقیقه می‌جوشد، یا، تکه گوشتی که روی زغال سنگ گذاشته است، ظرف چهار دقیقه می‌پزد و آماده می‌شود. دیروز صبح، هشت آیه از چهارمین سرود[1] کتاب مقدس را چنان کند خواند که وقت از دستش در رفت و تخم‌مرغ‌های عسلی‌ی جان، سفت شد. تنها ساعت خانه، که بلند و قدیمی بود، به دیوار اتاق نشمین زده بود که هر لحظه نمی‌شد رفت پائین و دید چند دقیقه گذشته است.

جان، خواب آلود و با موهای پریشان، به آشپزخانه آمد. انگشت نشانه‌ی دست راستش را چنان گرفته بودکه انگار دارد سطری از کتاب را نشان می‌کند. از دیشب که

۱ـ Psalm باید می‌نوشتم **زبور** که همان سرود روحانی و سرودهای کتاب مقدس است.. این برگردان، برای خواننده راحت‌تر است و ما هم با این توضیح رفع مسؤولیت لفظی کردیم ـ مترجم

کتاب را تا صفحه‌ای و سطری خوانده بود و خوابش برده بود، انگشتش به همان حالت مانده بود. ابی‌گی‌ل، تکه گوشتی را ازتوی یخدان درآورد، برید وگوشت دودی را، درحالی که جان دستیَ به گیسوانش کشید و پشت گردنش را بوسید، گذاشت توی کماجدان که سرخ شود. کنار آتش، یکی‌ازآن صندلی‌های راحتی راکه از نی ساخته بود گذاشته بودند که هرکس خواست، برای خودش لم بدهد و جان خودش را ولو کرد روی صندلی و چشم دوخت به طرز کارکردن ابی‌گی‌ل که داشت کره و کلوچه را قاطی می‌کرد. با دقت نگاهش می‌کرد. عروس خانم، کلوچه را به اندازه‌ی تاوه برید و گذاشتش توی اجاق و به‌زمزمه، شروع کرد به لالایی خواندن تا کلوچه‌اش خوب سرخ و طلایی شود.

«آن‌وقت‌هاکه زن‌نداشتم، هرشب‌باخودم عهدمی‌کردم که بتوانم سپیده دم برخیزم وکتاب بخوانم، اما، یك‌وقت خبردار می‌شدم که آفتاب افتاده بود روی صورتم. حالا که مرد زن دار و آبرومندی شده‌ام، می‌بینم که ساعت شش زمستان یخبندان را باید زیر نور شمع، دانشم را بیشتر کنم. معنایش این نیست که همسر جاه طلب و بلند پروازی دارم؟»

«شاید هم معنایش این باشد که همسر پرسروصدایی داری. من همیشه هیزها را جوری توی آتشدان اتاق خواب میندازم که به گمانم کمی خودنمایانه باشد.»

«اینکار کاملا لازم است کوچولوی من. وقتی ازتخت میروی پائین، بیدار می‌شوم و در این بیداری‌ی ناگهانی، احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم.»

«من اصلا متوجه نشدم که بعد از آن صدایم کرده باشی.»

«میدانی عزیزم، صبحانه‌ای داغ، در صبحی سرد، بی‌تردید از بهترین لذت‌های زندگی‌ست. با این وضع و حال، هر چه بیشتر نقش میهمانی نازپرورده را بازی می‌کنم. این جوری که ما داریم پیش میرویم، باید از خودم متشکر باشم که شعور انتخاب تو و ازدواج با تو را داشته‌ام...»

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، نگاهی آگاهانه به ابی‌گی‌ل انداخت و دنباله‌اش را گرفت که:

«... و تعجب می‌کنم که چرا این مدت را دندان روی جگر گذاشته‌ام و منتظر روز ازدواج مانده‌ام.»

«اجازه دارم داستانی را که خودت از عروس بیکنال برایم تعریف کرده‌ای، همین‌جا بگذارم کف دستت؟... صبح که شد، عروس خانم هاج و واج مانده بود. اصلا نمی‌توانست سر دربیاورد چه عامل تازه‌ای در زندگی و رفتارش بوجود آمده که ازش ترسیده، یا به قول خودت، رم کرده است!»

میز تاشویی را که وقتی باز می‌شد، آغوش زنی خپل را می‌مانست و وقتی بسته می‌شد، دختری پانزده ساله و ریزه را، آورد و گذاشت کنار بخاری که بنشینند دورش و با فراغ بال، غذایی بخورند.

صبحانه را که خوردند، برگشتند به اتاق خواب، از حرارت مطبوع هیزم‌های فراوانی که ابی‌گی‌ل کله‌ی سحر گذاشته بود توی بخاری دیواری لذتی بردند و در گرمای مطلوب، لباس‌شان را عوض کردند که برای رفتن به

دیدارهایی که آنروز در پیش داشتند، خودشان را آماده کنند.

ابی‌گی‌ل، پیراهن بلندش را پوشید و کلاهش را هم سر گذاشت که هر دو مخمل بود. دستکش‌های بلندش را دست کرد، چکمه‌هایش را هم روی جوراب کاغذی پوشید و راه‌افتادند. جان‌آدامزکه ریشش را پیشتر، درآشپزخانه زده بود، بادی انداخت به غبغب و جلیقه‌ی بلند دامادی را به بر کرد و پالتو ماهوتش را به بر و جوراب‌های ساق بلند و کفش‌های براقی را که به سیاه نقره‌ای می‌زد به پا و برای خودش شروع کرد به جولان دادن. پیش از آنکه عروس و داماد از در بزنند بیرون، جان کلاه‌گیس بافته‌ی سفیدش را هم سر گذاشت که چیزی کسر نیاورد.

ابی‌گی‌ل نگاهی کرد و به تعارف گفت:

«شخصیتت را تغییر داده است.»

و پس ازلحظه‌ای من و من، دنبال حرفش راگرفت‌که:

«...کمی... یعنی... منظورم‌اینست‌که‌خیلی‌اداره‌ای شده‌ای؛ عجیب رسمی و شق و رق.»

پیاده روی‌ی مذهبی‌ی‌یکشنبه‌صبح، به‌سمت برین‌تری که همان «پیاده‌روی مقدس» یا پاك‌باشد، رسمی‌اجتماعی و گروهی بود. زنگ کلیسا، سر وقت به صدا درآمد که همشهریان دورتر از مرکز را، به کلیسا فراخواند. تا پیش از شروع مراسم، زنگها یکسره فریاد می‌کردند تا آدم‌های دورترین خانه‌ها را هم بیدارباش دهند. درامتداد «کوست رود»[۲] جان آدامز و ابی‌گی‌ل آدامز به خانواده‌های «ست منز»[۳] و کمی جلوتر با خانواده‌های «ویسی»[۴] و

2— Coast Road 3— Sethmann 4— Veasey

«بلك اسمیت»[5] برخورد کردند و به ایشان ملحق شدند. می‌رفتند و می‌رفتند که به خانواده‌ی «ساموئل‌کریتس»[6] برخوردند. صدای قرچ قرچ برف زیر چکمه‌هایشان هیاهویی براه انداخته بود که پیشاپیش خانواده‌ی کرتیس خانواده‌ی «فیسکه»[7] را بجا آوردند. اینها و خانواده‌های «میلر»[8] و «کله‌ورسلی»[9] و «آپتورپ»[10] نزدیك‌ترین همسایه‌هاشان بودند. این حرکت در امتداد راه بالا، حرکت ارتشی سر به طغیان برداشته را می‌مانست‌که چون سیلی راه افتاده بود و قدم به قدم، گروهی تازه بدان می‌پیوست، که هرگروهی، جوان‌ترین و سرحال‌ترین عضوش را پیش انداخته بود که رویهمرفته، شکل توده برفی گرد و بزرگ را داشت که هیچ یك از اجزایش اجازه نداشتند قدمی پس و پیش بردارند و بایدکه منظم و به ترتیب، قشون را پیش می‌راندند.

ابی‌گی‌ل، خانمانه دست در دست جان‌می‌رفت ویکریز با همسایه‌ها خوش و بش می‌کرد. حالا دیگر برین‌تری هم شهرش بود و هم خانه‌اش. یادش آمدکه درمراسم عروسی گفته بود «دیگران را ترك می‌کنم»... و افسوس می‌خورد که وی موت محبوبش هم، شامل این «دیگران» می‌شود. میان دو شهر، فاصله چندان نبود، ــ فقط سه مایل ــ اما، وصلت و بیعتش با جان، فاصله را چنان می‌نمود که انگار سه هزار مایل را باید از روی اقیانوس اطلس بگذری تا از شهری به شهر دیگر برسی. میان دو شهر و میان دو زندگی، تفاوت‌هایی وجود داشت که ابی‌گی‌ل سعی می‌کرد

5— Blacksmith
6— Samuel Curtis
7— Fiske
8— Miller
9— Cleversly
10— Apthorp

به‌آنهاعادت‌کند. وی موت جامعه‌ای بودمحدود درطبیعت: سیزده‌کیلومتر ازسرزمینی‌باریك راگرفته‌بود، باتپه‌ای در یك‌سمت وجنگلی در سمت دیگر. رودخانه‌ی «میل»[11] به استخر بزرگ می‌ریخت و تپه‌ی بزرگ کاج در دنباله‌ی «داکس‌بری»[12] سر و ته وی موت بود، اما، برین‌تری طبیعی نبود، آدمها در طبیعتش بدجوری دستکاری کرده بودند. مردمش نشسته بودند، نقشه را گذاشته بودند پیش رویشان و شهر را در چهار خط مستقیم، بنا کرده بودند. درواقع شهرك‌چهارگوشی‌بود، ساخته وپرداخته‌ی خط‌کش و قلم آقایان، جز آنکه جنوبش بسیار کوتاه بود و شمالش خطی دراز که به کارخانه‌ای آهن سازی در رودخانه‌ی «ماناتیکو»[13] می‌خورد. در زاویه‌ی سمت راست که از شمال غربی جدا می‌شد و به آبهای مدخل خلیج می‌رسید، شهر تمام می‌شد.

خانه‌ی خودشان که با تپه‌ی «پن»[14] چندان فاصله‌ای نداشت، از قسمت‌های ساخت انسان که جنوب برین‌تری را با خطی مشخص، از شمال خوش نشینش جدا می‌کرد، کاملا دور بود و جدا افتاده بود. همین جا بود که‌خویشان و دوستان آدامز زندگی می‌کردند. خانه‌ی هر دو آدامز، پائین جاده‌ای که مرزی از نارون بود و به سوی ««پرسینکت»[15] جنوبی امتداد می‌یافت، ازآخرین خانه‌های این تکه بود. درست بالای این دو خانه‌ی آخر شهر، «ای‌لون مایل استون»[16] را می‌دیدی‌که از جنوب به بوستون می‌خورد، بعدش خانه‌ی خانواده‌ی فیسکه را. در امتداد

11— Mill
12— Duxbury
13— Monatiquot
14— Penn's Hill
15— Precinct
16— Eleven Mile Stone

جاده‌ای که «کرایست چرچ»[17] و قبرستان «اپیسکوپال»[18] را دربرمی‌گرفت. در پیچ پهن جاده، سالن اجتماعاتشان را می‌دیدی، و قبرستانش را، در امتداد جاده هم، مدرسه‌شان را. چند صدمتری پائین‌تر، دهانه ورودی خشکی‌ی شهرك بود. و سر انجام، این جاده از راه تند اقیانوس می‌گذشت و با شیبی تندتر، از خانه‌ی «هانکوك‌ها»[19] و برج «بس»[20] رد می‌شدی و در جاده‌ای‌که به شرق می‌رفت، به مانت والاسون می‌رسیدی که محل زندگی کوئینسی‌ها بود.

برین‌تری دوبرابر وی موت بود، با بیست‌وپنج‌هزار نفری جمعیت، کارخانه‌ی کشتی‌سازی و صنایع ماهی و تن. بنظر ابی‌گی‌ل، برین‌تری دنیوی‌تر از شهر خودش بود ــ با فروشگاههای بسیاربزرگی ــ میان بوستون و پلیموت. پشت‌ویترین‌فروشگاهها، پربود ازاین‌آگهی‌های تبلیغاتی که «**همه چیز، از سنجاق سر گرفته تا شراب‌های اعلا موجود است**». کلیسای برین‌تری، نسبت به کلیسای پدرش در وی موت، بسیاربزرگتر بود واستوارتر. سکوی وعظ عالی جناب «آنتونی ویبرید»[21] جادارتر بود با صندلی‌ی راحت‌تری که بهرحال هیچ چیزش به «منبر معلق» پدرش شبیه نبود. جان آدامز بزرگ با لقب «**عالی‌جناب**» سالها همراه همپالگی‌های روحانی‌یش در ردیف جلو که به «**جایگاه محترم**» معروف بود، ردیف نیمکت‌های جلو را پر می‌کرد. برای خانم‌ها و آقایانی که تنها به کلیسا می‌رفتند، صندلی های جداگانه‌ای

17— Christ Chirch
18— Episcopal
19— Hancock
20— Bass
21— Anthony Wibrid

گذاشته بودند که آن قسمت را بطور کلی از مرکز جایگاه نیایش جدا می‌کرد، یعنی همانجایی که دیگران می‌نشستند؛ دیگرانی که زن و بچه همراهشان بود. جایگاههای اصلی را بر اساس برجستگی و اهمیت خانواده‌ها و البته مقدار پولی که می‌پرداختند، از پیش به ایشان اجاره داده بودند. داشتن یکی از این جایگاهها، از ارزش‌های بسیار مهم مالکیت خانواده‌ها بود. جایگاه خانواده‌ی آدامز، سمت چپ سکوی وعظ بود. عالی جناب آقای ویبرید که بالا سر ابی‌گی‌ل ایستاده بود، رفیق چای جان‌آدامز بود.

مرحله‌ی انتقالی‌که‌باید برای ابی‌گی‌ل سخت می‌بود، براحتی درطبیعتش‌نشست. ازهمان‌برخوردهای نخستینی که باوضع وحال‌نخستین خانواده‌ی وی موت، تا خانواده‌ی اجتماعی و فروتن آدامز پیدا کرده بود، به آسانی شرایط موجود و تازه‌اش را پذیرفته بود. این واقعیت که پدر بزرگ و مادربزرگش، جان و الیزابت کوئینسی ازجمله خانواده‌های پیشتاز و نخستین برین‌تری بودند و چهل سال در آن خطه می‌زیستند، هیچ تغییری در وضع و حال ابی‌گی‌ل ایجاد نکرد. وقتی که با یکی از آدامزها ازدواج کرده بود، در واقع آدامز شده بود. برین تری هم ازش انتظار داشت‌که رفتارش مثل‌آدامزها باشد: چنان‌صمیمی و متین، که مناسبش بود و ریشه‌هایش را استوار می‌کرد. به همین دلیل بود که ابی‌گی‌ل هنوز، هدیه‌های شیرین و دلپذیرش را که پول بود ومی‌شد همه‌کاری با خرج‌کردنش انجام داد، دست نزده بود. می‌توانست با این پول نرده‌ای روی پله‌های کج و کوله بگذارد و پنجره‌ای در اتاق انبار

که زیرزمینی بود برای انبار چیزهایش بگذارد... و خیلی کارهای دیگر بکند. آخر توی همین سردابه بودکه گوشت‌هاو ماهی‌های نمك‌زده، شراب و همه خوردنی‌های دیگرش را انبار و ذخیره کرده بود. و باز هم به همین دلیل بود که قسمتی از جهیزیه‌اش را که نقره‌ای و کتانی بود، هنوز دور از چشم نگه داشته بود و از جان خواسته بود بوفه‌ای را که جایش در گوشه‌ی اتاق نشمین خالی بود، فعلا بـه دست فراموشی بسپارد و از خریدنش خودداری کند.

دعا و نیایش کـه تمام شد، روی پلـه‌هـای سرد همشهریانشان را ملاقات کردند و بعد، راهشان راگرفتند و از «کاوست رود»[۲۲] برگشتند به‌جنوب. اینبار جان‌آدامز بود که دست همسرش را ، از روی پالتو آبی و مخملش، محکم و مالکانه به دست گرفته بود.

جان گفت:

«امروز هیچ کدام از آدم‌هایی‌که به کلیساآمده بودند به پاپوش گرم و خز دست نیازی نداشتند که گرمشان کند، چرا که درخشش چهره‌ی تو، چنان چون آفتاب ماه اگوست، سالن را گرم کرده بود. این جور دور هم جمع شدنها، ممکن است‌برای آدم‌های‌جدید، مخصوصاًهمسران جدید، بوالهوسانه باشد. اما، تو چنان با وقار ومغرور وارد جمعیت شدی و نشستی، و گوش‌هایت را چنان برای شنیدن حرف‌های کشیش تیز کردی، که گمان نکنم حتی کلمه‌ای ازنیایش‌عالی‌جناب ویبرید را ازدست داده باشی. مطمئنم که تا آخرین کلمات سرودهای ۹ تا ۱۲ را کـه

22 Coast Road

سالهاست دارد به گوش ما می‌خواند، شنیده‌ای و به یاد داری، مثلا: قلبهاشان را گرم کردند...»

«و پاهاشان را؟»

«که البته در ماه دسامبر بسیار دشوارتر از همیشه است!... بهرحال پیدا بود که ترا به عنوان یکی از اعضای دایمی‌ی برین‌تری که به این عضویت افتخار می‌کند، نگاه می‌کرد. در واقع تو امروز صبح، سه‌نکته‌ی قانونی‌ی بسیار جالب و احتمالا پر درآمد را برای من دست و پا کردی.»

«نه! درست نیست که در روز مقدس خداوند پولکی باشی جان.»

از محل مراسم، یکراست رفتند به خانه‌ی مادر جان. اعضای خانواده‌ی جان، یك ماهی باید که در مرحله‌ی جا افتادن، با ابی‌گی‌ل کژدار و مریز رفتار می‌کردند، حتی اگر یادش می‌رفت که چفت بیرونی در پشت حیاط را که معمولا میهمانان از آن در وارد می‌شدند، ببندد. اما، این، نخستین روز ورودش بود. در آشپزخانه‌ی قدیمی، که حالا اتاق ناهار خوری شده بود، میز رفیقانه‌ای چیده بودند. آشپزخانه‌ی قدیمی، تبدیل شده بود به دفتر کار جان. بوی تند و اشتها آور غذای جشن خانوادگی، از پیچ خانه تا تمام‌آشپزخانه را پر کرده‌بود: بوقلمون، که‌رویش را با گردوی بو داده و خوشمزه تزئین کرده بودند، سیب‌زمینی‌ی مطبوعی که پشت آتشدان سرخ شده بود، کیك گیلاس و کدو و همه چیز، نشانه‌ی استقبال خوبی از ابی‌گی‌ل بود.

ابی‌گی‌ل، رسیده و نرسیده، به مادر جان گفت:

«اجازه می‌دهید کمك‌تان کنم مادرجان؟»

مادر، با لحنی مهربان جواب داد:

«همه چیز تقریباً آماده است. شما فقط زحمت می‌کشید و پذیرایی از بچه‌ها را به عهده می‌گیرید.»

«بچه»هایی که خانم آدامز به اشاره ازشان اسم برد، پسران سه‌گانه‌اش بودند. نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل، نشانه‌های مهربانی را در لحن مادر شوهرش احساس می‌کرد.

ابی‌گی‌ل، آرام و متین، سعی می‌کرد زنی مسن‌تر از خود را که پیش رویش بود، شناسایی کند. سعی می‌کرد تکه‌های مختلفی را از شنیده‌هایش درباره‌ی «سوزانا آدامز»[۲۳] کنار هم بگذارد و به جایی برسد. سوزانا، اصلا از خانواده‌ی «بویلستون»[۲۴] بود که پیش از آنکه او جان آدامز را انتخاب کند، به نظر می‌رسید که درحدی پائین‌تر از او باشد: ازدواج با مزرعه‌دار، کفاش و... بهرحال بویلستون‌ها از نخستین خانواده‌های ماساچوست بودند که املاك فراوانی هم در بوستون داشتند.

سوزانا آدامز زنی بود پنجاه و پنج ساله، با قدی متوسط، اندامی درشت وموهای‌خاکستری. چهره‌ی‌جوانی داشت وچشمانی قهوه‌ای‌که درشت بود و باوقار. ابی‌گی‌ل دریافت که اگر چه جان آدامز مادرش را دوست دارد، نسبت به پدرش علاقه و وفاداری‌ی شدیدتری در وجودش موج می‌زند. یك‌بار جان آدامز به مورد سر هم بندی شده‌ای اشاره‌ای کرده بود که انجامش را پذیرفته بود اما از عهده‌اش بر نمی‌آمد. جان گفته بود این پرونده‌ی

23— Susanna Adams 24— Boylston

پیچیده و سر هم بندی شده را که اصلا تجربه‌ی نوشتن لایحه‌اش را چنان که شاید و باید نداشت، زیر فشار مادرش پذیرفته بود. عین جمله‌ی خود جان در مورد مادر این بود که «**با دخالتِ بیجا، اعمال زور و سرزنش‌های مداوم مادرم زیر بار این پرونده رفتم**».

ظاهراً سوزانا آدامز درمورد پول حساسیت بیش از حدی داشت و زود جوش می‌آورد. اگر چه شوهرش کارگر با وجدانی بود و میزان دارایی‌شان را بالا برده بود، نمی‌توانست به آن حدی که سوزانا بخاطرش با او ازدواج کرده بود دست یابد. پدر جان آدامز روحانی بود و درعین حال فرمانده‌ی میلیشیای برین تری و نماینده‌ی مردم. با این حال، سر آخر با همه‌ی این خدمات و موفقیت‌ها، **سوزانا بویلستون آدامز** به این نتیجه رسیده بود که با مردی ازدواج کرد ه‌است که درحد او نیست.

نشستند سر میزغذا، هرپنج آدامز حاضر بودند و «پیتر بویلستون»[۲۵] که سرجای‌پدرش نشسته بود، دعای پیش از غذا را خواند و با کارد افتاد به جان بوقلمون. مرد تنومند و سنگینی بود و سه سال جوان تر از جان که ظاهراً پیرتر از او نشان می‌داد. طرز حرف زدن و شیوه‌ی رفتارش، بزرگتر بودنش را در همان برخورد نخستین، به ذهن می‌نشاند، حال آنکه در واقع چنین نبود. سه زمستان را درمدرسه‌ی برین تری درس خوانده بود. وقتی جان آدامز رفت به هاروارد، پیترعصای دست پدرش شد.

25— Peter Boylston

قوی بود، زحمتکش بود، اما کند و بی دست و پا. سی و پنج جریب زمین داشت و بی دست و پایی پیتر در اداره‌ی زمین‌های موروثی، نخستین نشانه‌های ناتوانی و ضعفش بود. در اولین ماه ازدواج، ابی‌گی‌ل شنید که جان آدامز دوبار درباره‌ی شیوه‌های جدید کشاورزی با پیتر حرف زد، اما هر دو بار جوابش این بود:

«من هر کاری را همان طور پیش می‌برم که پدرپیش می‌برد. گمان کنم همین برایم کافی باشد.»

جان آدامز به ابی‌گی‌ل توضیح داده بود که:

«همین طور هم باید باشد. منتها، تفاوت قضیه در اینست‌که پیتراحساس طبیعی پدر را درمورد خاك ندارد. من دارم تقلا می‌کنم بهترین اطلاعات را به او بدهم که بتواند جای کمبود غریزی و فراستش را پر کند.»

«اما مسأله اینجاست که زمین‌های درندشت پیتر، می‌تواند خانواده‌ای را اداره و پشتیبانی کند.»

«ما نمی‌توانیم زمین‌های دیگری بخریم و حتی زمین‌هایی را که برای کشت آماده می‌کنیم، دو دستی نگه داریم. من همیشه نسبت به فرزند ارشد و مغشوش خانواده‌که ازانگلستان در کیسه‌ی ما مانده است، أحساس گناه می‌کنم، من، همه‌ی دانشی را که می‌دانم و می‌شناسم، برای آموزش دادن به او بکار میزنم، اما، هر چه بیشتر مایه می‌گذارم پیتر کمتر یاد می‌گیرد. خودم میدانم که نتیجه جالب نیست.»

«ما هرگز نباید بگذاریم که این بلا به‌سر پسران‌مان بیاید. باید چنان ظریف و با دقت عمل کنیم که حتی اگر نیم دوجین پسر گیرمان آمد، آنقدر پول داشته باشیم که

بتوانیم همه‌شان را به دانشگاه بفرستیم.»

چشم‌های جان‌آدامز، شادمانه برق زد.

«سلسله‌ی آدامز، ها؟»

در همه‌ی فامیل، جان‌آدامز احساس می‌کردکه به‌پیتر نزدیکتر از دیگرانست. همین نزدیکی بود که باعث شده بود همه‌ی توانش را برای انتخاب پیتر به عنوان کلانتر برین‌تری بکارگیرد. پیتر هم سعی می‌کرد برای‌لایحه‌های جان و دوستانش در بوستون، پولی دست و پا کند.

جوان‌ترین پسر خانواده، «الی‌هو»[۲۶] بود. بیست وسه سال داشت. باریك و تیز بود، بی‌قرار و سرشار از هیجان عشق. تازه از خانه زده بود بیرون که مستقل زندگی‌کند. توی اتاقکی، در نود جریب زمین ناآبادی کـــه پدرش در جنوب برین‌تری برایش به ارث گذاشته بود، تك و تنها زندگی می‌کرد. الی‌هو ارزش‌های سرگرم‌کننده‌ای داشت. همین یکشنبه، داستان‌هایی از «تنکفول وایت»[۲۷] را درهم آمیخته بودکه به الی‌هو قول داده بود سال دیگرباش‌ازدواج کند. چاشنی‌های دیگری هم توی قصه‌هایش‌بود. مثلا اینکه چگونه به میلیشیا پیوسته است، چطور فرمانـــدهانش را برآورد کرده است و دقیقاً می‌داند چقدر طول می‌کشد تا راهش را به سوی رسیدن به حد یك افسر جزء، بازکند.

ابی‌گی‌ل، همان طورکه نشسته بود، نگاهش را دور میز گرداند. چهار آدامز دور میز نشسته بودند که تفاوت هرکدامشان با دیگری، زمین تا آسمان بود. اگر کشیش آدامز هم آنجا و در میان آنها بود، ایـــن احتمال وجـــود داشت‌که با هر چهارآدامز حاضردرآن اتاق، چنین تفاوتی

26— Elihu

27— Thankful white

داشته باشد. ابی‌گی‌ل اندیشید که: خانواده‌ی خودشان در وی موت واقعاً همین تفاوت‌ها را با هم ندارند؟ و به فکر فرو رفت که فرزندان خودش به کدامیك از ایـن آدمهـا شبیه خواهند بود، به‌آدامزها و بویلستون‌ها؟ به اسمیت‌ها و کوئینسی‌ها؟ یا شاید از ترکیب اجزاء نسل‌های آدامز و اسمیت که با چند کیلومتر فاصله از هم، به جهان‌آمدند و ازدواج کردند و بچه‌دار شدند و کار کردند و مردند، نسل تازه‌ای بوجود آید.

۳

ازنخستین بامداد ازدواجشان، مدام افسار اسب بود که به نرده‌های جلودفترکارآدامز بسته می‌شد. بیشترشان از اهالی برین‌تری بودند، اما بستگان ابی‌گی‌ل هم، پایشان به دفتر جان باز شده بود و مدام برایش کار می‌آوردند. پدربزرگ ابی‌گی‌ل آقای کوئینسی، جان آدامز را به مانت والاسون فراخواند و پرونده‌ی درهم برهمی را زد زیر بغلش. خاله‌اش جوزیا کوئینسی، با داشتن دو تا پسر حقوقدان، قباله‌ای را به میدان کشیده بود برای فروش زمین‌هایش که هم شلوغ بود و هم منتش بر سر ابی‌گی‌ل که:

«حالا که تو یك آدامز شده‌ای، ما هم باید از جان یك کوئینسی بسازیم. به این شیوه است که ما وفاداری‌ها و استحکام خانواده‌مان را ثابت می‌کنیم.»

عمویش ایساك، از بوستون پیغام فرستاده بود که برای بستن قراردادی با یکی ازصادرکنندگان انگلیسی‌که ازش خرید می‌کند، می‌خواهدکه‌قراردادشان را جان‌آدامز بنویسد. وقتی جان برای شرکت در دادگاه ماه ژانویه به

بوستون رفت، به همکلاسی‌ی قدیمی‌ی برین تری «جـان هانکوك»[۲۸] برخورد. هانکوك وارث ثروت و امپراطوری‌ی بازرگانی‌ی عمویش شده بود. بـه همین جهت از جـان خواسته بود که به امر پیچیده‌ی کشتی سازی ومسایلی که از آن ناشی شده بود، سروسامانی بدهد. عمو ایساك و جان هانکوك که شدند دو تا موکل پرآوازه‌ی جان آدامز، بسیاری دیگر از بازرگانان از او خواستند که برایشان لایحه بنویسد و در دادگاه از پرونده‌شان دفاع کند.

آغاز راضی کننده‌ای بود، اگرچه دستمزدها به‌نسبت کم بود. بهرحال، دریافت همین حق‌الوکاله‌هـا، وضعی پیش‌آورد که ابی‌گی‌ل دیگر احساس می‌کرد درخرج‌کردن پولهای خودش کـه در خانه حبس شده بـود، آزاد است. بـا تحقیق دربـاره‌ی ساختمـان، ابـی‌گـی‌ل دریـافت اقامتگاه اصلی که دفتر کار جان هم بخشی از آن بود، با آتشدان شش فوتی و اتاقك کوچکی در پشت، نیاز بـه دستکاری دارد. زیر این قسمت قدیمی‌ی خانه، زیرزمینی درست نکرده بودند. دیرزمانی پیش، درسال ۱۷۱۶ پسر بزرگ‌های دونجار ازمهاجران اولیه، قسمت‌جلواندرونی را امتداد داده بودند تا به اتاق بزرگ بچسبد. همین‌ها، اتاق خواب دیگری را که جایی شبیه به بهارخواب بود، در طبقه‌ی بالا ساخته بودند.

جان، الوارهایی را که همسرش سفارش داده بود، خرید. ابی‌گی‌ل نجاری را به استخدام درآورد تا برای‌آن قسمت از زیر زمین که مواد غذایی را انبار می‌کرد، کف دلخواهی بسازد. این‌کارکه‌تمام شد، پله‌ها را نرده‌گذاری

28— Jhon Hancock

کردکه‌حفاظی داشته باشد. بعد، برای دیوار شرقی‌ی اتاق کوچکی که به چهار طاقی، یعنی همان‌جایگاه راشل مارش می‌رسید، پنجره‌ای درست کرد. از این کارهاکه فارغ‌شد، در سمت دیگرچهارطاقی، اتاقکی ساخت برای نگهداری‌ی شراب و میوه و نوشیدنی‌ها و غذاهایش، و برای آنکه سنگ تمام بگذارد و هوای زیرزمین جریان داشته باشد تا غذاهایش را تازه نگه دارد، بادگیری هم برای زیر زمینش ساخت. تکه‌های کوچك شیشه را، منتها با جام‌های بزرگتر، از قسمت جلو، به اتاق خواب دوم منتقل کرد، کف زمین را داد تراشیدند، بعد، طاقچه‌ی روی بخاری و دیوارها را رنگ روشن زد. تا وقتی که جان کمکی برای کشت و زرع نه جریب زمین‌شان پیدا کند، ابی‌گی‌ل نیمی ازبهارخواب را بست‌که به‌عنوان اتاق‌خواب ازش‌استفاده کنند.

کار مرمت و بازسازی‌که پایان‌گرفت، ابی‌گی‌ل برای اتاق‌خواب دوم که معمولا برای میهمانان ساخته می‌شد، گنجه‌ای خرید و میزی از چوب افرا. یکدست صندلی‌ی راحتی برای‌اتاق نشیمن خرید وروکش‌صندلی‌ی راحتی‌ی جان را عوض کرد و با پارچه‌ی بافته و زردی، بکلی دیگرگونش کرد. صندلی‌ی ته‌گود و راحتی هم برای جان تهیه کرد که بتواند بنشیند کنار بخاری‌ی اتاق نشیمن و تا دلش می‌خواهد کتاب بخواند. به اینجا که رسید، جان آدامز نسبت به خرجهایی که همسرش به بار آورده بود، سرکشی نشان داد و جوش آورد، این بودکه ابی‌گی‌ل دست برداشت و کوتاه آمد.

ابی‌گی‌ل دریافت که مسأله‌ی پول، میان زن وشوهری

که‌تازه ازدواج‌کرده‌اند، قلمرو ناشناخته‌ای‌ست. ابی‌گی‌ل خودش پولی نداشت چرا که هرگز به پول نیاز نداشت. هرچه در زندگی و وضع و حال تازه‌اش داشت، پدر و مادرش داده بودند. خودش با پول سر و کاری نداشت، اما از مادرش یاد گرفته بود که قیمت جنس‌ها چقدر است، و بیشتر وقتها که پدرش، رنجبرانه می‌نشست به حساب و کتاب روزی که گذرانده است، کنار دستش مواظب بود: خرج‌های‌ساختن‌طویله، نزدیك به‌سیصد پاونداسترلینگ، با حسابرسی‌ی قیمت سه هزار میخ، هزاران توفال پهن ... اندازه‌ی تخته‌ها... و سه گالن شراب برای کارگران. میان یادداشت‌های پدرش درباره‌ی تعداد بچه‌هایی که از گلو درد عفونی مرده بودند و نوشته‌ای از سخنرانی‌ی معروف پدر در شهر هینگام که همه‌ی فلسفه‌ی عمرش را درباره‌ی‌مذهب شامل می‌شد، ابی‌گی‌ل قیمت‌مرکب، قیمت صحافی‌ی کتاب، شستن و پشم‌چینی‌ی گوسفندان، چای، ذرت، گندم سیاه، گندم، یك پشته چوب (که پدرش در برابرش یك پشته علف خشك داده بود) وهر قیمت دیگری را یاد گرفته بود. ضمن آنکه در یادداشت‌های سخنرانی‌ی فلسفی‌ی پدر به این نوشته‌ها هم برخورده بود: «**من می‌خواهم حماقت و دیوانگی‌ی تعصب افراطی را نشان بدهم.**»

آگاهی‌ی ابی‌گی‌ل نسبت به درآمد جان آدامز و خانواده‌اش، چندان نبود. جان آدامز نسبت به پنهان نگه داشتن پس‌اندازهایش، عجیب وسواس داشت و سختگیر

بود. ظاهراً پیش از آن هیچکس نمی‌توانست سر از کارهایش درآورد، و مطمئناً جان آدامز به هیچکس اجازه نمی‌داد پولهایش را خرج‌کند یا نظارتی بر خرج‌هایش داشته باشد. ابی‌گی‌ل این خست را می‌شناخت و بدان احترام می‌گذاشت: مردان نیو اینگلند جیب‌ها و کیف‌هاشان را با تاج گلی از خارها به هم می‌دوختند. انبار خوراك‌شان پر بود از هدیه‌های ازدواج؛ از گوشت‌های بو داده، ماهی‌های نمك زده و بشکه‌های سیب و چلیك‌های «مادی‌یرا»[۲۹]. برای خرید روزانه به پول چندانی احتیاج نداشت. ابی‌گی‌ل با تدبیر بود، سخت احتیاط می‌کرد و فقط وقتی دست به پولهای خودش می‌زد که پس از بحثی طولانی، رضایت جان را جلب می‌کرد.

جان از آنچه می‌دید خشنود بود. این روش را دوست داشت.

«خانم‌ها معمولا درمورد پول و خرج و دخل و این‌جور چیزها، خسیس بار می‌آیند. اما من گمان نکنم دلم بخواهد خودم را با تو درگیر تجارت اسب کنم. در اینصورت‌همان کاری را بکنم که برادر کرنچ[۳۰] با گرین لیف[۳۱] کرد یعنی که ناگهان با یك یابوی لنگ‌که یکی از چشم‌هایش هم‌کور است، وارد معرکه شوم.»

اگر چه ابی‌گی‌ل می‌دانست جان دارد اذیتش می‌کند، جواب داد:

۲۹ــ Madeira نوعی شراب که پس از غذا می‌نوشیدند. این‌گونه شراب را در جزایر «مادی‌یرا»ی پرتغال می‌ساختند و به‌همین نام هم‌معروف بود. «شری» نوع مشابه این شراب است.

30— Brother Cranch 31-- Green neaf

«... من از آن زن‌های ستیزه‌جو و اهل غرغر نیستم جان. مسأله فقط اینست که من از سلسله‌ای برخاسته‌ام که تاجران و زمین داران موفقی بوده‌انـد. خاندان من، همیشه خوب زندگی کرده‌اند، اما هرگز کسی ندیده است که یك پاوند را درحالی خـرج کنند کـه یـك شلینگ می‌توانسته کارساز باشد.»

جان آدامز همسرش را در برگـرفت و عـاشقانه بوسیدش.

«بد جـوری شانسی و الله‌بختکی ازدواج کـرده‌ایم! اما باید چهار چشمی مواظب باشیم. باید ببینیم چقدر از پولمان را برای خانه خرج کنیم، چقدرش را برای‌مزرعه، و چقدرش را پس‌انداز کنیم. اجازه بده پولمان را اینجا و در این کشویی که قفل می‌شود نگه داریم. کشو میز را می‌گویم. البته غیر از آن مقداری که برای هـزینه‌هـای روزانه‌ی‌آشپزخانه احتیاج‌داری. درپایان سال، پولمان را زیادتر می‌کنیم. در اینصورت توی دست و بالمان همیشه پول هست، برای هزینه‌های زندگی هم پول داریم، خانه و مزرعه را هم می‌توانیم توسعه بدهیم و هر چه احتیاج داریم می‌توانیم بخریم. من دلم می‌خواهد صورتـی از حساب‌های روزانه و نقشه‌هایی که می‌ریزم، داشته باشم. اما پولش چی؟ دستمزدچی؟ گمان نکنم کفاف بدهد.»

ابی‌گی‌ل تعجب‌کرد. این جورحرف زدن هیچ شباهتی به جان‌آدامز نداشت. با چشم‌هایی که مثل زمین‌حاصلخیز بهار قهوه‌ای شده بود، نگاهش کرد. واقعاً در مدتی که دوران معاشقه‌ی پیش از ازدواج را می‌گذراندند، تا چه حدی جان آدامز را شناخته بود؟ برای اولین بار سطری

از گفته‌های «بنجامین فرانکلین»[۳۲] را به یاد آورد. جمله، از کتاب «**ریچارد آلمانك[۳۳] فقیر**» بود: «**شناختن مـرد و هندوانه بسیار مشکل است**»

بسیار خوب، زِناشویی هم بـرای خـودش نقطه‌ی شروعی است مثل هر نقطه‌ی دیگر.

۳۲– Benjamin Franklin ـ (۱۷۰٦–۱۷۹۰) درست همزمان بود با جان‌آدامز، اما، پیرتر از او و پیشتازتفکر و تحرك و مبارزات رهایی‌بخش مستعمره‌ی انگلیسی‌ی پنسیلوانیا. نویسنده، فیلسوف، دیپلمات، کاشف مخترع، اهل علم جدید و چاپ و محبوب مردم زمان خود بود. در هریك از زمینه‌هایی که برشمردیم، در دوره‌ی خودش، و حتی بعدها، نشانگر شخصیت، خصلت‌ها و منش امریکای تحت استعمار و بعدها، از استعمار رها شده بود. شیوه‌ی نثرش، اگرچه ظریف‌تر از شیوه‌ی نگارش اروپایی نبود، از استحکام، بافت و استخوان‌بندی استواری برخـوردار بود. در مبارزاتی‌که مستعمره‌های سیزده‌گانه‌ی امریکایی علیه قوانین و تجاوزهای بریتانیا به حقوق مردم مستعمره‌ها داشتند، در پنسیلوانیا نقش بسیار حساس و پیشتازی داشت. با اوج گرفتن درگیری‌ها و قیام مـردم که نخستین خواست‌هاشان لغو قوانین ظالمانه‌ی وزارت مستعمرات و پارلمان انگلستان، و رسیدن به حقوق کافی برای اداره‌ی امور داخلی ـ به‌ویژه وضع مالیات‌ها ـ بود، سرانجام به‌عنوان نماینده‌ی مستعمره‌ها به‌انگلستان رفت، چرا که یکی دیگر از خواست‌های مردم تحت‌ستم، داشتن نماینده در مرکز بریتانیا بود. در آغـاز، انگلستان را نمونه‌ی حکومتی مطلوب و دلخواه می‌دانست. بعدها که به لندن رفت، متوجه فساد و نابسامانـی‌ی ارگان‌های انگلیسی شد و علیه این مظاهر ستم، به ایستادگی پرداخت. این ایستادگی، به مبارزه و رهبری بخش عمده‌ای از مبارزات کشید و فرانکلین را به‌صورت یکی از عوامل بسیار مؤثر در مبارزات مستعمره‌ی پنسیلوانیا درآورد. بنجامین، مخترع الکتریسیته ثابت و اثبات وجـود الکتریسته در ابرهاست. در نثر، کتاب «ریچارد آلماناك فقیر» نمونه‌ی درخشان شیوه‌ی نگارش اوست ـ مترجم.

33— Poor Richard Almanack

●

پس از پایان دادگاه ژانویه، جان آدامز سراپا شور و هیجان، از بوستون برگشت.

«گمانم به ریاست دادگاه ماساچوست انتخابت کرده باشند که چنین از هیجان می‌لرزی؟»

«حتی بهتر از آن و بالاتر از آن. بیا عـزیزم، بیا بنشین کنارم و گرمم کن. خونم یخ بسته است. پایم که که به بوستون رسید، وقت تنفس و تغییر دادگاه، آقای فیچ[۳۴] آمد به طرف من و گفت آقای **گرایدلی**[۳۵] کاری با من دارد که باید محرمانه و با اعتماد به نفس نسبت به ارتباطی که قرار است با من برقرار شود، برخوردکنم.»

ابی‌گی‌ل یك فنجان قهوه شکلات که بخار گرمی ازش برمی‌خاست، برای جان ریخت و به گوش ماند.

«رفتم به دفتر آقای گرایدلی. پس از مدتی انتظار، سر و کله‌اش پیدا شد و گفت که او و آقای فیچ تصمیم گرفته‌اند مرا وارد نخستین مرحله‌ی عملی کنند.»

ابی‌گی‌ل شگفت زده شد، ذوق زده شد و شادمانـه فریاد کشید:

«جان! آقای گـرایـدلی محبوب‌تـریـن حقوقـدان ماساچوست است. به هیچ حقوقدانی بیش از او احترام نمی‌گذارند.»

«آقای **گرایدلی** به‌من گفت‌که او و آقای‌فیچ یك باشگاه حقوق علم کرده‌اند، یعنی مؤسسه‌ای خصوصی که در آن می‌شود به مطالعه‌ی حقوق و سخنوری پرداخت. و گفت که

34— Fitch 35— Gridley

مایل است ترکیبی از خودش، فیچ، من و جوزف دادلی[۳۶] درست کند به این قصد کـه با هم دست به مطالعه بزنیم. گرایدلی مجموعه قوانین مدنی[۳۷]ی گودفروی[۳۸] را به من قرض‌داد. شب بعدکه باهم ملاقات‌کردیم، به توافق‌رسیدیم که مطالعاتمان را از قوانین مربوط به فئودالها و خطابه‌های سیسرو[۳۹] آغاز کنیم.»

«این درواقع مثل مدرسه‌ی حقوق است. همان چیزی که نومیدانه در طلبش بودی.»

«روی برنامه‌ی مطالعاتی به توافق رسیدیم. قرار بر این شد که کتابهامان را مبادله کنیم و هـرکتابی را کـه خریدنی‌ست و یکی از ما نمی‌تواند بخرد، به‌دیگری بدهد. از این به بعد، پنج‌شنبه‌ها برای گردهمایی باید به‌بوستون بروم. اینرا بدان نبی‌ی عزیزم کـه از این همکاری و ترکیب، چنان انتظار بزرگی دارم که هرگز در زندگی نداشته‌ام.»

ابی‌گیل چنان از ته دل جان آدامز را بوسید که‌بتواند با این‌حرکت‌جلو بروز دردسر سخت و غیرارادی‌ی‌حسادت را بگیرد.

«این اواخر چندان به نوشتن نپـرداخته‌ای. کم‌کم

36— Joseph Dudley 37— Corpus Juris Civilis

۳۸— Godefroy فانوندان. محقق تاریخ قوانین، قانـون‌نویس و سیاستمدار پرتحرك نیمه‌ی اول قرن هیجدهم.

۳۹— Marcus Tullius Cicero خطیب، سیاستمدار و نـویسنده‌ی نامی و اثرگذار ۱۰۶ تا ۴۳ پیش از میلاد که از فعال‌ترین سیاستمداران و استادان زمان بود. شدت عمل قانونی و احکام و [redacted]های سیسرو با سیاستمدار زمانش به چنان‌حد رسید که‌حاصل این تضادها، حتی یکبار به تبعیدش از رم انجامید.

داشتم نگران می‌شدم که مبادا ازدواج، بیش از حد ترا با فکر پول و درآمد مشغول کند.»

«وجدان من، عجیب حساس و تند و تیز شده است. اما مطمئنم که از این ترکیب و همکاری، نوشته‌های قانونی‌ی دندان‌گیری فراچنگ خواهم آورد.»

ابی‌گیل، در دورنمای علایق شوهرش، مبهوت ماهیهایی بود که در پیش داشتند. جان آدامز، همیشه در مورد هر زمینه و موردی که به دستش می‌رسید، کنکاش و کاوش می‌کرد، اما حالا دیگر نه‌تنها تاریخ قوانین غرب را پیش رو داشت، که به فلسفه‌اش هم باید می‌پرداخت. باید به تئوری‌های اساسی پی می‌برد و می‌فهمید که قوانین چگونه شکل گرفته‌اند، توسعه یافته‌اند و در سفرهاشان از این قرن به آن قرن و از این تمدن به آن تمدن، تغییر یافته‌اند.

هر روز جمعه که جان آدامز از بوستون، جایی که شب پیش‌را با ساموئل آدامز و دوستان قدیمی‌جان هانکوک یا «جاناتان سی‌وال»[۴۰] گذرانده بود به برین‌تری باز می‌گشت، ابی‌گیل داستان مفصل آنچه را بر او گذشته بود، از زبانش می‌شنید. جان‌آدامز طلبه‌ای‌نبود که‌گوشه‌ی عزلت برگزیده باشد و خودش را در مطالعاتش حبس‌کرده باشد. وقتی کارهای روزانه‌ی ابی‌گیل تمام می‌شد، جان صدایش می‌کرد توی دفتر کارش، یا، کتاب‌هایش را میزد زیر بغل و می‌رفت به آشپزخانه‌ی گرم، پهنشان می‌کرد

40- Jonathan Sewall

روی میز تاشو، جلو آتش. این‌جور وقت‌ها که یا ابی‌گی‌ل داشت می‌خواند و یا خیاطی می‌کرد، ناگهان سرش را بالا می‌گرفت و به نقل قولی از ژان ژاك روسو گوش می‌داد که از نظام فئودالی چنین می‌گفت: «**... شرارت‌آمیزترین و مزخرف‌ترین شکل حکومت که طبیعت انسان در تاثیرش به طرز شرم‌آوری به فساد می‌گراید و تنزل می‌کند.**»

وقتی جان آدامز از مطالعه خسته می‌شد، به صدای بلند شروع می‌کرد به خواندن شعرهایی از شکپیر و «میلتون»[۴۱]. دلیلش هم این بود که خود او و گرایدلی، به این توافق رسیده بودند که امیدوار باشند هیأت وکلا، در نتیجه‌ی این همکاری و تلاش، به پاکی و خلوص دست‌یابد؛ به ظرافت، ذوق و روحی که بر هرآنچه در امریکا تجلی یافته است، برتری جوید.

«من دارم دست به نوشتن رساله‌ای میزنم درباره‌ی قوانین مدنی و شرعی‌ی زمین‌داری‌کلان. امیدوارم دست‌کم قسمتی از آرزویم تحقق پیدا کند نبی. در این سرزمین، تاکنون کسی چنین رساله‌ای ننوشته است.»

ابی‌گی‌ل، برق شادی را در چشم‌های جان دید. چشم خودش هم برق میزد. در هر دو چشم، رگه‌های سرور آشکار بود. سه ماه گذشته بود و حالا دیگر تردیدی برایش

۴۱ـ John Milton شاعر نامدار انگلیسی در قرن هفدهم (۱۶۰۸ـ ۱۶۷۴) که بیست جلد کتاب از آثارش باقی مانده که به نثر هم هست. در امور سیاسی هم دست داشت و بسیار فعال بود. شیوه‌اش، غنائی بود ــ مترجم.

باقی نمانده بود. ابی‌گی‌ل، سه ماهه باردار بود.

«من اطمینان دارم که داری پا بـه دوران خـلاقیت می‌گذاری. درواقع، بایدبگویم‌که پا به‌این‌دوره‌گذاشته‌ای. من هم خبر تعجب‌آوری دارم که برایت تازگی دارد.»

جان که داشت نسخه‌ای از «**رساله‌ای در باب ترکیب اجتماعی**»[۴۲] را می‌خواند، سرش را بالا گرفت، نگاهی به ابی‌گی‌ل انداخت‌و با لبخندی خجول ازش پرسید:

«چرا فکـر می‌کنی این خبر تعجب‌آور است و لابـد غافلگیرم می‌کند؟»

«آخر تو از کجا ممکن است فهمیده باشی؟»

«تو خودت به من گفتی.»

«من چنین کاری نکرده‌ام. حتی همین هفته‌ی پیش که خانواده‌ام از وی‌موت به دیدن ما آمدند، به مادرم‌نگفته‌ام، چه رسد به تو.»

«من در همان لحظه‌ای که این اتفاق افتاد ازش باخبر شدم. از چشمانت فهمیدم. در همان ماه اول که با ستایش به مـن خیره شده بودی. بعد عامل تازه‌ای پا بـه میدان گذاشت که حرمت بود. وضع من‌چنان‌بود که گفتی ناگهان به ابعاد خداگونه‌ای رسیده‌ام.»

ابی‌گی‌ل‌از ته‌دلش زد زیر خنده و بی‌اختیار، تصنیفی عاشقانه بر زبانش جاری شد که ریشه در رضایتی عمیق داشت.

«خوشحال شدی، نه؟»

جان آدامز، دست‌هایش را دور کمر همسرش حلقه زد و آرام بوسیدش.

42— A Treatise on the Social compact.

«با همه‌ی خبرها و اتفاق‌ها، آرام و باوقار برخورد می‌کنی. این وضع و شیوه‌ی برخورد، به این دلیل نیست که سرنوشت همه‌ی دامادها، به‌آرامش کشیده شدن است؟»

«من با هر مورد پراهمیتی نرم برخورد می‌کنم. فقط مسایل و موارد غیرمهم مـــرا خشمگین می‌کنند. حالا دلم می‌خواهد به چیزی که تازه نوشته‌ام گوش بدهی که شاید نخستین فرزند ما با شیوه‌ی زیبایی از نثر، چشم به جهان بگشاید.»

صدایش بلند و بد آهنگ بود. اما جمله‌ها را چنان با احساس و شور و هیجان ادا می‌کرد که ابی‌گیل از شنیدن شان به خود لرزید.

«درگیری و جدال میان مردم ایالات متحده که ریشه در حکومت ستمگرانه و ظالمانه‌ی غیر روحانی دارد، شکل مهیب، خشن و خونینی به خود گـــرفت. همین درگیری و نبرد بزرگ بود که چنین جماعتی را به امریکا کشاند. به خلاف آنچه معمولا گمان می‌رود، تنها مذهب نبود که چنین وضعی را باعث آمد. عشق به آزادی‌ی جهانـــی، نفرت، ترس و وحشت شریرانه‌ی ایالات هم‌پیمان بود که برنامه‌ـ ریزی، ساختن و کامل کردن مستعمره‌ی امریکا را در پی داشت.

«اینجور جمعیت‌نشینی و پا گرفتن مستعمره، نتیجه‌ای است که در تأثیر کارها و اقدام‌های مردمی آگاه شکل گرفته است. منظورم از این مردم، پیوریتن[۴۳]ها هستند که تقریباً گرفتار ناامیدی شده‌اند. البته باید گفت که این جماعت،

۴۳ـ Puritan شاخه‌ای از مسیحی که در آغاز کتاب نامشان آمده و درباره‌شان توضیح داده شده است.

در نگاهی عمومی، باهوش و آگاه شده‌اند و خیلی‌هاشان‌هم چیزهایی یاد گـرفته‌اند... اما نمی‌شود انکار کـرد که همین‌ها، زخم دیده‌اند، آزرده و فرسوده شده‌انـد، شلاق خورده‌اند، درو شده‌اند، و خیلی‌هاشان را دار زده‌اند و سوزانده‌اند...

«پس از آنکه ایـن مـردم مذهبی به اینجا رسیدند، خودشان را جمع و جور کردند، اساس مستعمرات را پی ریختند، دست به عمران و آبادی زدند و برنامه‌هاشان را در هر دو زمینه‌ی حکـومت کلیسایی و دولتی، درست در نقطه‌ی مقابل نظام‌های فئودالی و شرعی، دنبال‌کردند...»

جان آدامز، سرش را از روی نوشته بلند کرد، نگاهی به ابی‌گی‌ل انداخت و گفت:

«من همیشه به مستعمره‌ی امریکا، با احترام و تعجب نگریسته‌ام، درست مثل صحنه و طرح بزرگی که پرده‌اش با احتیاط و آینده‌نگری باز می‌شود. هدف منهم از ایـن تأمل و نگرش، رهایی از قید نادانی، روشن کردن فکر و اندیشه و آزاد سازی‌ی انسان از یوغ اسارت و بردگی، در سراسر زمین بوده است.»

ابی‌گی‌ل کنار جان آدامز نشست و در حالی که خیره به شوهرش می‌نگریست، با خود اندیشید:

«شوهرم نوع خاصی از انسان است. زندگـی‌ی من هرگز تیره نخواهد بود.»

۴

به نظر ابی‌گی‌ل رسید که جان هم بارور شده است. هر روزی‌که ازکارش‌می‌گذشت، سنگین و سنگین‌تر می‌شد. حالا که هر روز صبح ساعت پنج از خواب برمی‌خاست و زیر نورشمع، می‌نوشت‌و می‌نوشت تا رساله‌اش‌را گسترش دهد و بازنگرد، شورای‌شهر برین‌تری،مسئولیت کمیته‌ای را به او داده بود که کارش، تقسیم کـردن و فـروختن زمین‌های «نورث کـامون»[۴۴] بود. جـان آدامـز و دوتا از همسایه‌ها، «نایلز»[۴۵] و «باس»[۴۶] مساحان و زنجیر نگه‌ـ دارانی را به استخدام درآوردند و هفته‌ها کار کردند.

پس از گذشت هفته‌ها، جان آدامز گفت:

«از میان باتلاق‌ها و بیشه‌ها، مدت‌ها تخته سنگها و شیارها را با پریشانی درنـوردیدیم، اما، سرانجام کـار تقسیم‌بندی را به‌پایان‌بردیم و نقشه‌ی‌قطعه‌بندی‌ی زمینها را پیاده کردیم. در یکی‌از شبهای‌هفته‌ی آینده، خود ما که دست به این‌کار زده‌ایم، چوب‌حراج زمین‌ها را بالا می‌بریم و امیدواریم که بتوانیم همه‌ی زمین‌هایی را کـه تقسیم

44— North Common 45— Niles 46— Bass

کرده‌ایم، بفروشیم. دو قطعه‌از زمین‌ها و قسمتی‌از چراگاه راکی‌ران[۴۷] را برای خودمان برداشته‌ام.»

ابی‌گی‌ل هم در جریان حراج زمین‌ها، در سالن اجتماعات شهر، حضور یافت. مردم، کیلومترها راه را برای شرکت جستن در حراج زمین‌ها، کوبیده بودند و به مرکز برین‌تری آمده بودند، تا قیمتی بدهند و تکه زمینی بخرند. جان آدامز که خودش چوب حراج را بدست گرفته بود، کارش را تمیز انجام داد و چکشی را که برای حراج می‌کوبید روی میز، برگرداند به باس و نایلز. خودش هم شروع کرد به‌نوشتن قباله‌ها، جمع‌کردن پول‌ها و رسیدگی به اینکه سند خریداران برای پرداخت باقیمانده‌ی پول‌ها، اعتبار دارد یا نه. همسایه‌های‌دور ابی‌گی‌ل، که تا آن روز فرصتی برای دیدارشان دست نداده بود، وقتی پایش را از سالن اجتماعات گذاشت بیرون، چپ و راست به او تبریك می‌گفتند. ابی‌گی‌ل از جان پرسید:

«اینها دارند برای حاملگی به من تبریك می‌گویند یا برای اینکه تو تا آخرین تکه، زمین‌های تقسیم شده را فروخته‌ای؟»

«برای هر دو. نه من می‌توانستم کار تو را انجام بدهم، نه تو کار مرا می‌توانستی انجام بدهی.»

هر دوشان، از پیروزی‌ی کوچك دیگری، غرق در لذت شدند. در مجمع عمومی شهر، جان‌آدامز را به عنوان‌مساح و مسؤل بزرگراه‌ها انتخاب کردند. دهها سال بود که راه‌

47— Rocky Run

های اصلی‌ی برین‌تری، عرصه‌ی تاخت و تاز و درگیری‌ی اشرار شده بود، بنابراین، این دومین مقامی که شهر به جان داده بود، افتخاری بود که ضمناً مسؤلیت سنگینی را بر دوش او می‌گذاشت. جان توضیح داد کـه این مسأله، همان‌قدر ساده و روشن است کـه قدمت انسان. هیچکس نمی‌خواست برای پاکسازی، مرمت و نگهداری‌ی جاده‌ها، مالیات بدهد. جان می‌گفت:

«لااقل، این مشکل وجود داردکه‌مردم شهر نتوانستند به توافقی برای سهم مالیاتی برسند، حال آنکه همه‌شان از این جاده‌ها استفاده می‌کنند. **پنی‌من**[48]ها از این جاده‌ها برای رساندن محصول‌شان به شهرها استفاده می‌کنند و گاری‌هـای سنگین‌شان، سطح جـاده را می‌بـرد و شیار می‌اندازد. **تایر**[49] ها، از گاری‌های‌سبکتر استفاده می‌کنند. **آلن**[50] ها، فقط اسب می‌رانند. **بیلینگز**[51]ها، برای شرکت‌در گردهمایی‌های شهر یا دیدار دوستان و بستگانشان، پیاده از این جاده‌ها می‌گذرند. بهرحال، هرکس‌به شکلی از این راهها بهره می‌برد.»

ابی‌گی‌ل می‌دید که جان آدامز مسایلش را، در رابطه با شخصیت خودش حل می‌کند نه برین‌تری. جـان آدامز برای خرد کـردن تنگه‌ی وظیفه‌ای کـه شهر بـه دوشش گذاشته بود، قوانین مربوط به بزرگـراه‌های شهرهـای اطراف را جمع‌آوری کرد. مثلا قوانین وی‌موت را که پدر **ابی‌گی‌ل** بدان نظم داده بـود، یا قـوانین میلتون، هینگام و «دورچستر»[52] را. جان آدامز در شهرهای مختلفی کـه

48— Penniman
49— Thayer
50— Allen
51— Billingse
52— Dorchester

پاره‌ای از قوانین‌شان در جریان اجرا بود و پاره‌ای دیگر متوقف، به تحقیق و جست و جو پرداخت، نیازهای خاص برین‌تری را تحلیل کرد و بعد پیشنهادش را نوشت. پس‌از آنکه شرایط و مقرراتش را عرضه کرد، با چنان استقبال سختی روبرو شد که مورد تأیید بی بروبرگرد شهر قرار گرفت.

ابی‌گی‌ل به کنایه گفت:

«قانون وضع کردن چه احساسی برایت دارد؟»

«احساس می‌کنم روحم چنان جریانی پیدا کرده است که هرگز بدان پی نبرده بودم. امیدوارم فرصت‌های فراوانی برای نوشتن و وضع قوانین پیدا کنم. وقتی این قوانین به‌پای عمل برسند، همان‌قدر گرانبها و دلپذیرند که شعر.»

«فکر نمی‌کنی مسأله‌ی رفاه عمومی، هر فصل قانون تازه‌ای از تو بخواهد؟ آن‌وقت دیگر هیچکس جلودارت نیست.»

اما ابی‌گی‌ل اشتباه می‌کرد. کسی بودکه بتواند چنین کاری بکند.

ساموئل آدامز که خبرهای مصیبت‌باری از بوستون در چنته داشت و چمدانی به دست و همسر تازه به همراه، برای اقامتی یك شبه به برین‌تری‌رسید، همان‌کسی‌بود که می‌توانست جان آدامز را از غرق شدن در قوانین پی درپی و چپ و راست برین‌تری رها کند.

ابی‌گی‌ل از تغییراتی که در پسر عمو ساموئل پیش آمده‌بود، پاك گیج شده بود. آخرین باری که ساموئل را دیده بود، با وجود آنکه زیر چهل سال بود، کندبود و به

طرز تکان‌دهنده‌ای هم کم‌تحرك می‌نمود. حالا، ساموئل پالتو و جلیقه‌ی زیبایی پوشیده بود و کلاه‌گیس باوقاری سرش بود. حتی پس از ده مایل سواری از بوستون به برین‌تری، لباس‌هایش چنان تازه و چروك نخورده بود که انگار همین‌حالا برش‌کرده‌است. اما از همه‌جالبترو مهم‌تر این بود که با جدیت و سرسختی جوانانه‌ای، یکریز راه می‌رفت و حرف‌می‌زد. لرزش‌ها و تکان‌هایی‌که درحرکاتش وجود داشت، بکلی از بین رفته بود.

پس از آنکه ابی‌گی‌ل، آقا و خانم آدامز را در اتاق خواب میهمان جا به جا کرد، راشل برایشان چای آورد. در هوای تاریك و طولانی‌ی ماه آوریل، نشستند به‌صحبت. ابی‌گی‌ل حال بچه‌ها را پرسید.

ساموئل با اشتیاق و علاقه، همسر تازه‌اش بت‌سی را نگاه کرد.

«ابی‌گی‌ل عزیز، قسم می‌خورم که این همسر سارق من، جوانی‌ی مرا تمام و کمال به سرقت برده است.»

تازه عروس، با صدای صاف و دلپذیرش، به زمزمه گفت:

«زیاده‌روی و ولخرجی، فقط کار ثروتمندان است.»

«چه کسی از من ثروتمندتر است؟ فرماندار نظامی ما آقای هاچینسون[۵۳]؟ جان‌هانکوك؟ عموی‌ابی‌گی‌ل، ایساك اسمیت؟ این آدم نامعقول و مخالف طبیعت!»

بعد، برگشت طرف ابی‌گی‌ل و در حالی‌که اتاق‌نشیمن را با لبخند بشاش و سرشار از امیدش، روشن کرده بود، گفت:

53— Hutchinson

«من با یك ساحره ازدواج کرده‌ام. در این چند ماهی که از ازدواج‌مان گذشته است، پول ناچیزی گیرم آمده است، با این حال، اجازه می‌دهی لاف بزنم و بخود ببالم که با این حال، بت‌سی ما را نونوار کرده است. یعنی که خانه را رنگ زده و روکش صندلی‌ها و مبل‌ها را تغییر داده است؟»

ابی‌گی‌ل برگشت طرف زن جدید پسر عمو. «الیزابت ولس»[۵۴] بیست و هشت ساله بود. خانواده‌اش‌مکانیك‌بودند و جهیزیه‌ای نداشت‌که این‌خود، ازدواجش‌را با بیوه‌مردی که دو تا هم بچه داشت، توجیه می‌کرد. سادگی‌ی بت‌سی، از گیراترین و جالب‌ترین نوع بود: قدش کوتاه بود، پوستش صاف و گیسوانش را از بالای پیشانی، سفت و سخت به پشت سر کشیده بود. همه‌ی نشانه‌های مخصوص صورتش، آشکارا بیان‌کننده‌ی این‌بود که تنها برای‌تکمیل و ترکیب اجزاء صورت در جایشان قرار گرفته‌اند، نه برای تزئین. مثلا بینی‌ی کوتاهش را می‌شد اسم برد که ناگهان برآمده می‌شد و معلوم بود که فقط برای نفس کشیدن وسط صورتش قرار گرفته است، یا لب‌های ساده‌اش که فقط برای حرف زدن بود، یا دندان‌های براقش‌که فقط برای جویدن‌غذا در دهانش‌می‌درخشیدند. بهرحال، اجزایی بودند برای کامل کردن ترکیب صورت و انجام دادن وظایف‌اعضا. اما، وای از آن‌چشم‌ها! ابی‌گی‌ل پیش خودش فکر کرد که آن چشم‌ها را دیگر نمی‌شود گفت تنها برای انجام وظیفه‌ای بنام نگاه کردن، در سیمایش نشسته است. وجود آن چشم‌ها در چهره‌ی بت‌سی، فقط

54— Elisabeth Welles

این نقش را دارد که در عمق روحش بتابد و دریابد که‌این زن، چه عزیز و گرانبهاست.

ساموئل آدامز، از ابی‌گیل بخاطر چای خوبش تشکر کرد و بعد، رفت سر کاری که بخاطرش از بوستون به برین‌تری اسب تاخته بود تا چند روزی را با عموزاده و همسر جوانش بگذراند. به جان گفت: امروز صبح بسته‌ای به بندر بوستون رسیده است که نسخه‌ی رسمی‌ی قانون تمبر را که از پارلمان انگلستان گذشته است، در خود دارد. فاصله‌ی بندر «لیورپول»[55] تا بوستون، سی و چهار روز راه است و این بسته از لیورپول آمده است.

جان فریاد کشید که:

«من نمی‌توانم باور کنم! مجلس انگلستان حق ندارد برای رسیدن به درآمد بیشتر، برای ما قوانین مالیاتی وضع کند. آنها خودشان این‌نکته‌را بهتر از ما می‌دانند.»

«حالا دیگر بیشتر از ما نمی‌دانند جان. بفرمایید اینهم نسخه‌ای از نامه‌ی لندن با صورت حساب کامل. این قانون را سه بار خوانده‌اند و از مجلس گذرانده‌اند. حالا دیگر قانون امپراطوری‌ست. بارنامه‌ی همه‌ی کشتی‌هایی که از بندر ما بار می‌گیرند یا به بندر ما بار می‌آورند، باید تمبر داشته باشد. هر روزنامه‌ای که چاپ می‌شود باید تمبر داشته باشد، هر سالنامه‌ای، جزوه‌ای و هر ورقی که نوشته می‌شود، هر سندی، هر آموزش‌نامه‌ای، هر قبض فروشی و هر لایحه‌ای که نوشته می‌شود و به امضا می‌رسد، و سرانجام هر تصمیمی که دادگاه می‌گیرد و به روی کاغذ می‌آید باید مهر داشته باشد تا قانونی تلقی

55— Liverpool

شود. تمبرهایی که در انگلستان هم چاپشان کرده‌اند، همین حالا در راه رسیدن به اینجاست.

رنگ از صورت جان پرید. وقتی سرانجام سکوت را شکست، صدایش‌چنان گرفته و خشن‌بود که‌گفتی در وجود خودش تیرباران شده است.

«تصویب قانون تمبر، به این معناست که ما، یا همه‌ی درآمدمان را آنقدر بدهیم بریتانیا ببلعد که تبدیل به‌برده شویم، یا از خرید تمبرها شانه خالی کنیم، که در این صورت، باید در حمل‌ونقل دریایی‌را تخته‌کنیم، کارخانه‌هامان را ببندیم، کالایی نفروشیم، چیزی چاپ نکنیم و دنبال اصلاح و عدالتی هم در دادگاه‌ها نگردیم.»

ابی‌گی‌ل با حیرت گفت:

«دادگاه‌ها!»

«بله نبی، دادگاه‌ها. اگر ما تمبری نخریم که روی کاغذها و مدارک مراحل مختلف دادگاه‌ها بچسبانیم، باید تعطیل‌شان کنیم. وقتی دادگاهی نداشته باشیم که به‌اجرای قانون رأی بدهد، دیگر قانونی وجود ندارد. در این‌صورت چه فرقی می‌کند که گشتی‌های محافظ خیابان‌ها چه تعداد باشند. و بدون قانون، جامعه‌ی سازمان یافته و منظبطی نخواهیم داشت.»

ابی‌گی‌ل، در حالیکه معلوم بود دارد سعی می‌کند جان را آرام کند، گفت:

«همه‌ی این اتفاق‌ها هم که بیفتد، تازه تو نه جریب زمین داری. پارلمان‌بریتانیا که نمی‌تواند روی‌هر شلغمی هم که سر از زمین درمی‌آورد تمبر بچسباند.»

بتسی، شادمانه لبخند زد، اما آقایان چنان غرق در

بحث بودند که هیچ جور دیگری نمی‌شد سرشان را گـرم کرد. این‌بود که ابی‌گی‌ل هم تن به‌قضا داد و وارد بحث‌شد.

«بسیار خوب جان، مگـر نخست‌وزیر گرن‌ویل[۵۶] یك سال تمام اعتراض‌نمی‌کردکه‌زیر بار قانون تمبر نمیرود؟ و مگر نمی‌گفت‌که ما در این‌سرزمین، مالیات‌را با تشخیص خودمان و براساس‌نیازها و همانطوری‌که خودمان‌بخواهیم می‌بندیم؟ پس کجای کار غلط از آب درآمده است؟

ساموئل آدامز جواب داد:

«همه‌چیز غلط از آب درآمده است، و ضمناً هیچ‌چیز. آنچه امروزه شما بـه آن برخـورد کـرده‌اید، بخشی از نبردی‌ست که از مدتها پیش آغاز شده است و هرگز هم به پایان نخواهد رسید. وضع به همین صورت باقی می‌ماند تا ما نقطه‌ی پایانی برایش پیدا کنیم.»

جان آدامز کـه تکان و خشم لحظات اولش فـروکش کرده بود، نکته‌ای را گرفت و تذکر داد:

«ببین ساموئل، اجازه بده برگردیم به**لوایح مساعدت** و سخنرانی **جیمز اوتیس** علیه آنها. این اتفاق در فوریه‌ی سال ۱۷۶۱ افتاد و گمان کنم که شروع جریان هم از همان وقت باشد.»

لوایح مساعدت، بخشی از تئوری بازرگانی بود که انگلستان با استفاده از آنها، به امپراتوریش شکل دولتی داد. انگلستان می‌خواست کـه مستعمراتش امنیت داشته باشند و پیشرفت کنند، اما، در درجـه‌ی اول و پیش از همه، انگلستان بود که باید ثروتمند و پرقدرت می‌شد. یعنی کـه منافع کشور مـادر اول، و امنیت و کامیابـی

56— Grenville

مستعمرات پس از آن. موادخام و کالاهای ساخت مستعمرات، پیش از آنکه در دیگر نقاط جهان به‌فروش برسد، باید در کشتی‌های تجارتی به انگلستان حمل می‌شد. همین کشتی‌ها، باید از بنادر انگلستان و با ملوان‌های انگلیسی، به‌مقصد بنادرمستعمرات، بارگیری می‌کردند. ماساچوست، جز مواد خام، می‌توانست دگل کشتی، آهن و چرم تولید کند، اما نمی‌توانست پارچه پشمی، کلاه و فولاد بسازد. بنابراین، انگلستان، زیر پوشش قوانین کشتی‌رانی، بر تجارت مستعمرات امریکایی و ماساچوست نظارت می‌کرد.

در عوض، و به عنوان جبران، امپراتوری بریتانیا، بذل و بخشش کرده بود و اجازه داده بود که‌مستعمراتش نیازهایی را که انگلستان‌دارد، تولید کنند. چیزهایی مثل دگل کشتی، کنف، زفت و نیل. یکی دیگر از انعام‌های مستعمرات هم این بود که انگلستان، در شمال از آنها در برابر فرانسه دفاع می‌کرد و از جنوب جلو تهاجم اسپانیا را می‌گرفت.

نظام استعماری بریتانیا، فوق‌العاده خوب و زیرکانه عمل می‌کرد. نظارت بر امور بازرگانی، هرگز مثل‌موضوع بستن مالیات، مورد توجه و تأمل قرار نگرفت. به سال ۱۷۳۳ در ماساچوست، قانون مالیات بر ملاس، لاسبیلی در شد، اما، از همه بدتر این بود که وقتی کار قاچاق به دشواری کشید، هریك از صاحبان کشتی، برای هر گالن ملاس، باید یك‌پاندو نیم به‌مأموران‌گمرك رشوه‌می‌دادند. آن‌وقت‌ها، کار فراوان بود، دستمزدها بالا و درآمد، کافی و راضی‌کننده. هر کسی هم که از کارکردن در ماساچوست خسته می‌شد، میلیون‌ها جریب زمین بکر و آزاد در غرب

بود که می‌توانست برود و هر چند جریبی را که می‌خواهد، صاحب شود. چندتائی‌شان، از اینکه به جنگ خوشبختی‌شان می‌رفتند، ناراحت شده بودند، یا، پرسش‌های درهم برهم و گیجی را پیش می‌کشیدند.... البته بجز پسر عمو ساموئل که با چند پر قناری به دندان، خیره نگاهشان می‌کرد.

ساموئل، دنباله‌ی حرف‌ها را گرفت و گفت:

«این رسم و شیوه‌ی زندگی ماند تا پایان جنگ فرانسوی‌ها و سرخ‌پوست‌ها که درسال ۱۷۶۱ اتفاق‌افتاد. درست همان سالی که شما دو تا عاشق هم شدید و برای خودتان دوران تازه‌ای را آغاز کردید. شروع دلباختگی‌ی شما، همزمان‌بود با پایان دوران‌کهنه و فرتوت‌ماساچوست. اصلا بهتر است بگویم برای آمریکا. وقتی انگلستان فرانسه را شکست داد و کانادا را برای خودش حفظ کرد، به این فکر افتاد که هزینه‌های جنگ را از جیب ما خالی کند، همانطوری که برای نگهداری و اداره‌ی ده هزار سرباز در این سرزمین، مدام کیسه‌ی ما را خالی می‌کند. این واقعه، درست در زمانی پیش می‌آید که انگلستان تصمیم می‌گیرد عوارض و حقوق گمرکی را زورکی به ما تحمیل کند. اما مسأله اینجا بود که ما چطور می‌توانستیم سواد هجی کردن کلمه م‌ا‌ل‌ی‌ا‌ت و عوارض را یاد بوستونی‌ها بدهیم؟ بهر حال، راهش را پیدا کردیم و از پرداخت پول به انگلستان، شانه خالی کردیم. از زمانی‌که پیوریتن‌ها و زائران پا به ماساچوست گذاشتند، برای نخستین بار مردم می‌پرسیدند: «**انگلیسی‌های آزاد حق دارند بدون آگاهی و رضایتما، برایمان مالیات ببندند؟**»

جان جواب داد:

«اما بهرحال نگذاشتند که خواست و واکنش مردم، کارساز شود. من خودم در شورایی‌که در سالن شهر برپا شده‌بود حضور داشتم و دیدم که جیمز اوتیس بلند شد و شدیداً آن لوایح را مورد حمله قرار داد. آن‌روز را من هرگز فراموش نمی‌کنم. شعله‌ی عظیمی در آتشدان زبانه می‌کشید که دور تا دورش پنج قاضی با لباس‌های بلند مخملی از پارچه‌های انگلیسی نشسته بودند و با کلاه‌گیس‌های به‌هم بافته و نوارهایی که در این‌سو و آن‌سو داشت، جلوه‌ی باشکوهی پیدا کرده بودند. فرماندار هاچینسون، به‌عنوان رئیس قضات در صدر نشسته بود و دور میز بلند، دیگر وکلای مدافع بوستون، چشم به‌دهانش دوخته بودند.»

به‌اینجا که رسید لبخند خودخواهانه‌ای زد و ادامه‌داد:

«آن روز من جوان‌ترین وکیل مدافع بودم. بیست و پنج سال بیشتر نداشتم و همه‌ی وجودم سرشار از غرور شده بود. دفاع از بازرگانان را جیمز اوتیس قبول کرده بود. رقم‌های درشتی به عنوان حق‌الوکاله پیشنهاد شده بود. اما، اوتیس فریاد کشیده بود که: در این شرایط،من هر حق‌الوکاله‌ای را حقیر می‌دانم.»

جان آدامز از جایش بلند شد و گفت:

«اجازه بدهید یادداشت‌هایی را که در آن روز برداشته‌ام، برایتان بیاورم. دوسال‌تمام، اوتیس نگذاشت که انگلیسی‌ها با شیوه‌ی جبران کردن و پاداش دادن، ما را به بازی بگیرند.»

جان، رفت و بیدرنگ برگشت به اتاق نشیمن.

«وقتی اوتیس حرف‌هایش را شروع کرد، تبدیل به یك پارچه آتش شده‌بود. می‌گفت: این‌لایحه، مخالف‌اصول بنیادی‌ی قانون است. هر قانونی که مخالف قانون اساسی باشد، باطل استِ. هر قانونی که مخالف انصاف و عدالت طبیعی باشد، از درجه‌ی اعتبار ساقط است. لوایح‌خاصی که برای خود جایگاه خاصی می‌جوید، ممکن‌است با سوگند به آدمهای خاصی اعطا شود، اما من این را تکذیب می‌کنم که لایحه‌ای‌که هم‌اکنون‌عرضه‌شده‌است‌بتواندمعنای اعطا و امتیاز را داشته‌باشد. این لایحه دستور و امریه‌ای‌ست که خطاب‌به همه‌ی‌اتباع سرزمین‌های‌قلمرو پادشاه صادر شده است. با این لایحه، هرکسی ممکن است تبدیل به ستمگر و مستبد شود. ستمگری که مهر قانونی هم بر پیشانی داشته باشد می‌تواند هر کسي را در قلمرو خـود، زیـر نظارت بگیرد، به زندان بیندازد و حتی بکشد...»

جان یادداشت‌هایش را گذاشت‌پایین. ابی‌گی‌ل بلند شد و رفت طرف آشپزخانه کـه راشل را بـرای روبراه کردن شام کمك کند. از آشپزخانه که برگشت، یك‌سینی دستش بود با چهار گیلاس «مادریا» که بت‌سی و ساموئل به سلامتی نوشیدند و موضوع بحث را از مسایل سیاسی خارج کردند.

اما زمان دور شدن از بحث سیاسی، چندان طولانی نبود. فردای آن شب، همگی رفتند برای شرکت در مراسم نیایش. ساموئل آدامز کـه سرودها را عـاشقانه دوست می‌داشت، صدای گیرایش را با تمام توان رها کرده بود. ساموئل، سخت به‌اعتقادها و احترام‌های‌مذهبی پابند بود. پیش از هر وعده غذا، حتماً باید دعا می‌خواند و دعایش

فرازهایی از کتاب مقدس بود که وقت خواب هم برای بچه‌ها می‌خواند. روزهای مقدس و تعطیل مذهبی را هم، حتماً باید با جماعت می‌گذراند. همین یك هفته‌ی پیش، مسیحی‌های برین‌تری که طرفدار استقلال کلیسا بودند، به ساموئل آدامز چپ‌چپ نگاه می‌کردند و او را مردی فاسد و فتنه‌جو می‌دانستند. اما حالا، معلوم نبود بخاطر عروس تازه‌اش بود، یا شاید ذوق و شوقی که در خواندن سرودهای مقدس در پی عالی‌جناب ویبرید از خودش نشان می‌داد که ورق برگشت. مردم برین‌تری، بیرون کلیسا، روی پله‌ها به انتظار ساموئل ایستاده بودند تا درباره‌ی قانون تمبر، سؤال‌پیچش‌کنند. می‌پرسیدند که‌چرا نخست‌وزیر نظرش را تغییر داده و این قانون را زورکی به مستعمره‌نشین‌ها تحمیل کرده است؟ می‌پرسیدند که این قانون چه صدمه و آسیبی می‌تواند به آنها برساند؟

وقتی چهار عضو خانواده‌ی آدامز، قدم‌زنان به سوی خانه راه افتادند، ساموئل با خنده‌ای نخودی گفت:

«حالا دیگر نقش تازه‌ای پیدا کرده‌ام: مشاور درمورد قوانین مجلس. چه لذت بی‌پایانی.»

ابی‌گی‌ل به این نکته اشاره کرد که:

«دردسری‌که انگلستان برای ما درست‌کرده، بدجوری برای شما خوشحالی و لذت آورده‌است پسرعمو ساموئل.»

برای ساموئل کمی لذت‌بخش بود که بتواند هر سؤالی را، بیدرنگ و مستقیم پاسخ بدهد. پرسش غیرمستقیمی هم که پیش آمده بود، این فرصت را برایش

فراهم آورد که خودش را سرگرم کند. این بود که در جواب ابی‌گی‌ل گفت:

«کاتن ماتر، همه‌ی پول‌های سکوهای وعظ و خطابه‌ی پیوریتن‌ها را در چنگ دارد. اهالی بوستون که دیگر به‌زانو درآمده‌اند. این جور وقت‌ها، کشیش طرفدار استقلال کلیسا، چه می‌تواند به هوادارانش بگوید؟ دیندار و پرهیزگار باشید، از جشن‌ها و مجالس رقص دوری بجوئید و خودتان را مثل زنان بدکاره به‌زیور و لباس‌های زرق و برق‌دار نیارایید... متأسفم دختر عمو ابی‌گی‌ل! دیگر چنین‌نخواهدبود. نه، و باز هم نه. هر انحراف و تفریحی، دیگر از نیایشگران رخت بربسته است. از این به بعد، و در آینده‌ی زندگی‌ی ما، سیاست به‌صورت‌هیجان‌انگیزترین حرفه‌ها در ماساچوست درخواهد آمد.»

جان آدامز، غرغرکنان و خطاب به عروس ساموئل گفت:

«شوهرت را جمع و جورکن‌بت‌سی. به‌اش بگو ما قصد نداریم به‌عنوان چاشنی، روی غاز سرخ کرده‌مان، از فلفل‌دان سیاسی‌ی ایشان فلفل بریزیم.»

بت‌سی لبخند زد و به ساموئل گفت:

«ساموئل عزیز من، بگذار میهمانان خوبی برای پسر عمویت باشیم که ابی‌گی‌ل باز هم ما رابه خانه‌شان دعوت کند.»

راشل، میز تاشو را برد به اتاق نشیمن و کنار آتش تا آنجا که جا داشت، بازش کرد و بهترین رومیزی، لیوان‌ها و ظرف‌های نقره‌ای را که جهیزیه‌ی ابی‌گی‌ل‌بود، رویش‌چید. پسرعموها و دخترعموها، بارفاقت‌خانوادگی،

دور هم نشستند. اما، سیب داغ و جوشانده را که خوردند و پیپ آقایان با توتون ویرجینیا روشن شد و دود و دمی راه افتاد، ساموئل برگشت به موضوعی که هدف از این دیدار، طرح آن بود.

«ببین جان، من به مشورت تو احتیاج دارم. البته به عنوان حقوقدان.»

«خیلی خوشحالم کـه برای خانواده کـار می‌تراشی پسر عمو ساموئل.»

«حالا بگو ببینم ما چطور می‌توانیم در مقابل قانون تمبر از خودمان دفاع کنیم؟ از راه اطاعت امر نکردن؟ با دست زدن به قاچاق‌نوشته‌ها و کاغذهامان بدون‌زدن تمبر؟ یا با تعطیل کردن هر کاری که با تمبر سر و کار دارد؟»

«انگلیسی‌ها نمی‌توانند ما را وادار به این کار بکنند ساموئل. این یکی هم، مثل لایحه‌ها و موارد پیش، بزودی محو خواهد شد.»

«داری کوته‌بین می‌شوی جان. من بـه این قانون‌ها، تنها به‌عنوان دستاویز و وسیله نگاه می‌کنم. زمینه‌ها و علت‌های اساسی‌ی برخـورد و کشمکش، همچنان باقـی خواهد ماند.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«کدام کشمکش؟ پدرم همیشه می‌گفت که از نظـر حکومتی و دولتی، ما بهترین مستعمراتی هستیم که تاریخ تاکنون به خود دیده است.»

ساموئل بلند شد و شروع‌کرد به قدم‌زدن روی قالی‌ی ترکی‌ی ابی‌گی‌ل.

«بله، به‌عنوان گرفتن نوعی امتیاز، چنین بودیم، و

به دو دلیل هم. وقتی انگلستان دست بـه کارهایی زد که مورد علاقه‌ی ما نبود، مثل قانون ملاس، ما بعد از آن دست به قاچاق زدیم. وقتی انگلستان ما را مجبور کرد که حقوق سالانه‌ی افسران سلطنتی را بپردازیم، مـا شانه خالـی کردیم. در این زمان، بریتانیا چنان از موفقیت‌های جنگی و بازرگانی سرمست بود که نگرانی‌ی خاصی از بابت ما نداشت. انگلستان چنان ما را آزاد گذاشت و پرورش داد که ما فرزندان زیرك و بشاش، اما ضایع و تاراج‌شده‌مان را. اما ما بزرگ شدیم. برای بیرون راندن فرانسوی‌ها از کانادا، انگلستان زیر بار قـرض سنگینی رفته است. حالا هم دارد اصرار می‌کند که ما در پرداخت بدهی‌هایش شریك باشیم. اما از همه مهم‌تر این نکته است که پادشاه جدید و مجلس بریتانیا، تصمیم گرفته‌اند دست به کاری بزنند که پیشتر نزده‌اند.»

ابی‌گی‌ل، طعمه را برای اذیت کردن پیدا کرد و وارد بحث شد.

«شاه و مجلس چه تصمیمی گرفته‌اند؟»

«الان عرض می‌کنم. سرانجام تصمیم‌گرفتندکه حقوق قانونی و قانون اساسی‌شان را به ما تحمیل کنند. دوستان عزیز و جوان من، این‌تصمیم به‌حد کشنده و مخربی‌خواهد رسید. البته مخرب برای آنها، نه برای ما!»

حالا دیگر جان پریشان و آشفته شد. از جایش پرید و شروع کرد با حالتی عصبی، جلو ساموئل نامظم و تند قدم زدن.

«ببین ساموئل،کاری‌که ما داریم‌می‌کنیم، بحث‌نیست؛ دعوای لفظی‌ست. ما همیشه به بریتانیا اجازه داده‌ایم که

حقوق قانونی‌یش را پیش ببرد. مثلا: گذاشته‌ایم که فرمانداران سلطنتی، افسرانی را که شورای ماساچوست انتخاب کرده است، نفی کنند، اجازه‌دادیم به‌ما بگویند که زیر نظر کی کشتی‌رانی کنیم، به آنها حق داده‌ایم که ماهی، الوار و آهن خام ما را فقط آنها بخرند و ما برایشان بفرستیم، و اجازه داده‌ایم که از ما بخواهند محصولات تمام شده‌مان را، فقط به آنها بفروشیم. ما دیگر بزرگ شده‌ایم. در سرزمین ما دیگر از فقیر و بیکار خبری نیست، حال آنکه لندن هنوز و همچنان با مسأله‌ی فقر و بیکاری دست و گریبان است...»

«بنشین پسرعموی عزیز، خود من از کسانی هستم‌که مسایل سیاسی پاك آشفته‌ام کرده است. تو وکیل مدافع معقول و آرامی هستی و این خود موهبتی‌ست. وجود سه هزار مایل اقیانوس میان ما و آنها، تحمیل قوانین ظالمانه بر ما را، برایشان آسان کرده است. اما حالا چه اتفاقی افتاده است که مجلس انگلستان تصمیم گرفته است‌قوانین مالیاتی را بر ما تحمیل کند، تازه، آنهم نه در امور کشتی‌رانی و تجارت، که درباره‌ی مسایل داخلی‌مان؟ حالا با قانون تمبر چه کنیم؟ فرض کنیم شما موافقت کنید که برای هرنوع نوشته‌ی قانونی، به انگلستان باج بدهید، و آنها هم هر سال میزان مالیات را بالاتر ببرند...؟»

«ما باج‌نمی‌دهیم! مجلس‌حق‌دارد بازرگانی‌ی‌خارجی‌ی ما را تنظیم کند، همان‌طور که درمورد تمامی‌ی سرزمین‌های امپراطوری می‌کند. اما نمی‌تواند بدون رضایت ما برای ما قانون مالیاتی از مجلس بگذراند. خود مستعمرات هستند که حق دارند برای خودشان قانون مالیاتی وضع

کنند.»

ساموئل لب‌هایش را با زبان تر کـرد تا آمادگـی‌ی بیشتری برای بحث پیدا کند.

«مجلس می‌گوید که مالیات ما، تنها قسمت کوچکی از مبلغی‌ست که برای نگهداری سربازانش در این سرزمین به انگلستان می‌پردازیم. یعنی بابت سربازانی که برای حفاظت از ما اینجا مانده‌اند...»

«ما خودمان می‌توانیم از خودمان محافظت کنیم. مگر ما میلیشیا نداریم.»

«... تازه، این قسمتی از هزینه‌های بیـرون راندن فرانسوی‌ها و آماده کردن تمامی‌ی آمریکا برای استقرار مردم ماست.»

«مگر ما در جلگـه‌های آبراهام[۵۷] هم سرباز نداشتیم. ببین ساموئل، دست از تحریك کردن من بردار. انگلستان هرگز سعی نکرده است بدون حضور و موافقت نمایندگان ما، برایمان قانون مالیاتی وضع کند. ما به هیچ خارجی اجازه نمی‌دهیم به امور ما مالیات ببندد.»

«چطور پسرعموی عزیز؟ چطور می‌توانیم انگلستان مادر را خارجی تلقی کنیم؟

ابی‌گی‌ل ناگهان فریاد کشید:

«می‌شود شما دوتا از تحریك هم دست بردارید. این اولین دیدار خانوادگی‌ی ماست، نه مناظره‌ای سیاسی.»

بسیاری از زن و شوهرهای همسایه، دوتا دوتا، برای

57-- Abraham

صرف چای به خانه‌ی جان آدامز رفتند. ابی‌گیل بالای میز نشسته بود و در حالی که به میهمانانش نگاه می‌کرد و با آنها حرف می‌زد، با مهارت خاصی، جوری فنجان‌هاشان را پر می‌کرد که قطره‌ای کمتر یا بیشتر نمی‌شد. پذیرایی‌ی چای که تمام شد، ساموئل و بت‌سی از دیدار لذت‌بخشی که با جان و ابی‌گیل داشتند، تشکر کردند و پس از دعوت آنها به بوستون، خداحافظی کردند و راهی شدند.

●

وقتی می‌رفتند به‌اتاق‌خواب، ابی‌گیل از جان‌پرسید: «واقعاً حق با ساموئل نیست؟»

جان، در حالیکه پاسخ منفی‌را به‌شدت‌کش داد، گفت: «نه... و صد بار نه... من‌فکر نمی‌کنم‌حق با ساموئل باشد. دست‌کم، صد درصد حق با او نیست. همان‌طور که خود ساموئل گفت، ما بچه‌ایم و بچه‌ها احتیاج به انضباط دارند. اما، حالا دیگر مدتهاست‌که تنها زندگی‌کرده‌ایم و خوب هم از عهده‌ی اداره‌ی خودمان برآمده‌ایم. بنابراین زیر بار نظارت‌های سخت‌گیرانه و تند نخواهیم رفت. هنوزهم‌انگلستان‌بهترین‌دولت روی زمین را دارد، بنابر این، سیاستمدارانش آن‌قدر ابله نیستندکه باعث‌تکان‌های توفان‌برانگیز شوند.»

«من فکر می‌کنم ساموئل دنبال دردسر می‌گردد. نکند دارم قضاوت نادرستی درباره‌اش می‌کنم؟»

چشم‌های جان تیره شد و گفت:

«آنچه را ما دردسر می‌نامیم، ساموئل‌آزادی‌می‌خواند. پسر عمو، برای آزادی دست به ایجاد آشفتگی و هیجان می‌زند.»

«آزادی از چی؟»

«انگلستان»

۵

هفته‌ها می‌گذشت، ابی‌گی‌ل گنده‌تر می‌شد و بند روپوشش را مدام بازتر می‌کرد. برایش عجیب بود اما نشاطی هم داشت از اینکه احساس می‌کرد در وجودش زندگی‌ی دیگری دارد رشد می‌کند. تکان‌های جنین، قوی‌تر شده‌بود. ممکن بود یکی‌شان ــ ابی‌گی‌ل یا بچه ــ در تأثیر این تکان‌ها و حرکات آسیب ببینند، اما وقتی که بچه لگد می‌زد، همه‌ی‌این‌ناراحتی‌ها جبران‌می‌شد. تنهاناراحتی‌یش، وقتی بود که باید سیخکی روی صندلی می‌نشست. اما این مشکل را هم با قرار دادن مدل خیاطی روی صندلی‌راحتی حل کرد. پاهایش را می‌گذاشت زیر تنه‌اش و درست همانطوری می‌نشست که روی تختش، در خانه‌ی پدری؛ همان روزهایی که این‌جور می‌نشست و نامه می‌نوشت.

وقتی جان سوار بر اسب شد و رفت‌که‌مثل آن‌وقت‌ها، در شهرهای اطراف کار پیدا کند، در هوای سرد صبح و غروب، ابی‌گی‌ل‌می‌رفت‌در پهنه‌ی‌مزارع‌وطرف‌های‌نهر که

قدمی بزند. گاهی وقت‌ها، مادر یا پیتر بـــرادر جـــان، همراهش می‌رفتند. همه‌شان، نسبت به‌وضع نگران‌کننده، و در عین حال زایمانی که ابی‌گی‌ل در پیش داشت، ابراز علاقه و مهربانی می‌کردند. خانواده خودش‌هم به دیدارش آمدند: پدر و مادرش، ماری و ریچارد کرنچ و خواهرش بتسی، همه آمده بودند.

وقتی چنان سنگین شده که دیگر نمی‌توانست براحتی این‌طرف و آن طرف برود، کتابی، یا مجله‌ای‌را که بازشان هم نمی‌کرد، می‌گذاشت‌روی‌دامانش و می‌نشست. این‌جور وقت‌ها، سعی می‌کرد بجای خـــواندن گـــذشته، آینده را بخواند. پا به ماه بود و انتظار می‌کشید که حالا بچه بدنیا نیاید، کی بیابد. در لحظه‌هایی که‌پیش خودش فکر می‌کرد اصلا می‌داند که اگر بچه بیمار شد چگونه ازش مراقبت کند یا نه، دقایق وحشتناکی را می‌گذراند. فکر می‌کرد چه اتفاقی خواهد افتاد اگر فرزندشان طبیعی بدنیانیاید؟ اگر یازده تا انگشت دست یا پا داشته باشد، چه خواهد شد؟ اما سر آخر به اینجا می‌رسید کـــه سالم است، جوان است، شوهرش‌دوستش دارد و این‌برای‌خودش‌مهم‌است. با این نتیجه‌گیری، ترسش‌می‌ریخت. در روزهای‌آرام و شاد، در این اندیشه فرومی‌رفت که چه جوری بچه‌اش را بزرگ کند. دلش می‌خواست مستقل باشد، اما متوجه این نکته می‌شد که هم خودش و هم شوهرش، شخصیتی قوی دارند و می‌تـــوانند در جـــوانی، انضباط‌شان را اعمال کنند. اطمینان داشت‌که فرزندانشان، چه‌دختر باشند و چه‌پسر،

دانش‌آموزان خوبی خواهند شد و چنان آموزشی خواهند دید که بتوانند جایگاه واقعی‌شان را در نیواینگلند پیدا کنند.

وقتی جان می‌رفت‌که در شهرهای‌اطراف‌چرخی بزند، یا شبی را در بوستون و دیدار با وکلای متحد بگذراند، ابی‌گی‌ل از خالی بودن جایش احساس ناراحتی نمی‌کرد. دوران آرامشی بود شبیه به نخستین بـاری که هـر دو دریافته بودند گرفتار عشق هم شده‌اند و جـان آدامز به سفری در شهرهای نزدیك رفته بود، سفری که فاصله‌ای را در دیدارشان‌باعث‌شده بود و دراین‌فاصله، می‌توانستند برای مرحله‌ای سخت در زندگی، امیدها و نیروهاشان را جمع و جور کنند.

در جلو را می‌زدند. صدای تیز و تند ضربه‌هایی که به صفحه‌ی آهنی در می‌خـورد، رشته‌های فکـر و خیال ابی‌گی‌ل را پاره کرد. در را که باز کرد، با جیمز اوتیس و خواهرش خانم «جیمز وارن»[58] روبرو شد که پائین در، روی سنگ خارای سکو ایستاده بودند. فوراً هردوشان را شناخت، برای اینکه جان، از هـردوشان تصویـری ذهنی بدست داده‌بود. «مرسی وارن»[59] که ابی‌گی‌ل به نام جیمز وارن می‌شناختش، خودش را معرفی کرد و گفت:

«من و برادرم برای دیدار خانم جان آدامز آمده‌ایم.»

ابی‌گی‌ل، بیدرنگ جواب داد:

«چه اتفاق جالبی. خدا خدا می‌کردم یکی سر برسد که چای را باهم بنوشیم.»

آقای اوتیس، خنده‌ای کرد و گفت:

58— James Warren

59— Mercy Warren

«و خدا هم ما را رساند. ده مایل راه را از بوستون تا خانه‌ی شما، حسابی تکان خورده‌ایم و دل و روده‌هامان بهم ریخته است. جان منزل است؟»

ابی‌گی‌ل، با ادای احترام جواب داد:

«خیر قربان، جان نیست. اما اجازه بدهید در خانه‌ی ایشان از شما پذیرایی کنم.»

بعد هم، بلافاصله جلو افتاد و آنها را به‌اتاق‌پذیرایی راهنمایی کرد.

جیمز اوتیس چهل ساله بود و ده سالی بیشتر از ازدواجش نمی‌گذشت. سه تا هم بچه داشت. بعضی‌ها می‌گفتند که آقای‌اوتیس، پس از ازدواج خواهرش‌مرسی، چون تنها مانده‌بود راضی به‌گرفتن‌زن‌شده‌بود. خواهرش، که همسر یکی از کشتکاران خوشبخت «پلیموت»[۶۰] بود و مادر چهار فرزند، چندین سال از او جوان‌تر بود.

ابی‌گی‌ل، میهمانانش را جا بجا کرد و به راشل دستور چای داد. بعد، نشست روبروی خواهر و برادر، در چهره‌شان دقیق شد و دید که طبیعت وارونه‌ترین نقشش را زده است: جیمزرا با آن سیمای پرقدرت و باز، دماغ خوش تراش و گرد، قد بلند، ابروان پیوسته، چشم‌های درشت و درخشان، دهان و چانه‌ی مناسب، هشیاری و روشنی و آگاهی‌ی‌خاصی‌که در همه‌ی‌حالت‌هایش پیداست، یك سر و گردن از خواهرش جذابتر کرده است. مرسی قد بلند بود. سینه‌های پهنی داشت و بعکس‌برادر پروارش

۶۰- Plymouth

که اندام خوش‌تراشی داشت، خمیدگی‌هایی در اندامش به چشم می‌خورد. پیشانیش، مثل پیشانی‌ی برادرش بلند نبود، اما چندان اهمیتی و نفوذی به صورت استخوانی‌یش نمی‌داد. دماغش خیلی بلند و باریك بود، اما چشم‌هایش؛ درشت و شفاف.

جیمز موافقت‌کرده‌بود که‌خواهرش‌مرسی، در استفاده از معلم سرخانه‌اش که از مردان دانشمند ماساچوست بود، با او شریك باشد؛ دانشمندی که به طرزی گیج‌کننده از آنجا رفت و در «ییل»[۶۱] مشغول بکـار شد. پس از آنکـه جیمز از هاروارد فارغ‌التحصیل شد، خواهرش را گرفت زیر بال و پر خودش‌که در نخستین‌گام، **کتاب تاریخ‌جهان** اثر «رالی»[۶۲] را باهم مرور کردند. از آن به بعد بود که مرسی، به کمك برادرش، شروع کـرد بـه شعر گفتن و نوشتن مقاله و درام.

جیمز اوتیس، زیرك و زرنگ‌و کاردان بود. به‌همین دلیل، در کنار مطالعه‌ی آثاری درباره‌ی قانون و سیاست، و به عنوان طلبگی و کاری جنبی، اثری را نوشت و منتشر کرد درباره‌ی عروض که هم به لاتین بود و هم به‌یونانی. با این وجود، برای دیگران درك و دریـافت ایـن مسأله دشوار بودکه چطورجیمز اوتیس، به‌خلاف‌انتظاراحمقانه‌ی آنها، و در جهت تخریب خود، بعدها دست به اقدام تندی میزند. کاری را که اوتیس و جان آدامز، با امید بـرپا کردن ضابطه‌هایی برای ایجاد اصول اخلاقی‌ی حقوق بدان

61— Yale
62— Raleigh

دست زده بودند، در مجموع بی‌فایده از آب درآمد و او تیس را با واکنش‌ها و برخوردهای تلخ وکلای نیواینگلند که لب و لوچه‌شان آویزان شده‌بود، روبرو کرد. البته، این وضع موقتی بود، چرا که احساس‌های مربوط به او را، باهمان وضع ناگهانی و شدتی تغییر داد که حالاتش را. بعضی‌ها اوتیس را انشعابی قلمداد می‌کردند. دلیلش هم این بود که به‌طرز غیرقابل بیانی، نه‌تنها از دادگاه عمومی‌ی ماساچوست و گردهمایی‌های بوستون کناره گرفته بود، که در مهمانی‌های دوستان نزدیکش هم که در محل اقامت خانواده‌اش ترتیب می‌یافت، شرکت نمی‌کرد. اوتیس، ضمناً در بحث‌های دینی هم همیشه می‌درخشید و ید طولایی داشت، جزوه‌ها و کتاب‌هایی می‌نوشت، مقاله‌نویس روزنامه هم بود و هروقت هم که افسران سلطنتی، آزادی‌های مستعمراتی را مورد تجاوز قرار می‌دادند، سخنرانی‌های تندی علیه‌شان می‌کرد و معتقدبود که وقتی اینها پاشان را از گلیم خودشان بیرون می‌گذاشتند، بیدرنگ باید دم‌شان را قیچی کرد.

ابی‌گی‌ل، برایشان چای سیاه ریخت؛ چای دودی و ممتازی که عمو ایساکش وارد کرده بود. سینی‌ی پر از کلوچه و کیك را هم دور چرخاند و نشست. بعد هم آقای اوتیس معطلش نکرد و زد به تحلیل قانون تمبر. درست همان اضطراب و تشویشی را داشت که ساموئل آدامز داشت.

«ما مجبوریم که هسته و مرکز تفکرمان را تغییر بدهیم. تا به‌حال، یك جوری ضمنی موافقت کرده‌ایم که انگلستان حق تنظیم تجارت خارجی‌مان را داشته باشد، نه

آنکه در امور داخلی‌ی مستعمره هم دخالت کند. حالا دیگر معلوم شده که همه‌ی این امتیازها، ساختگی و قلابی بوده است. انگلستان، در حالی که نمی‌گذارد ما به تعداد کافی در مجلس نماینده داشته باشیم، حق ندارد برایمان قانون وضع کندو دست‌مان را ببندد. وقتی هم که صدای خودمان را برای گرفتن این حق ــ که همیشه ازش محروم‌بوده‌ایم ــ بلند کنیم، از دست میرویم. دیگر خیلی دیر شده است که بخواهند آمریکایی‌ها را تبدیل به نژاد برده کنند. شاید بشود گفت که اگر انگلستان می‌خواست از ما برده بسازد، تقریباً باید یك قرن‌و نیم پیش دست بکار می‌شد! آزادی، سرمست‌کننده است و قدرتش هم خیلی بیشتر از شراب است. ماواقعاً به ماساچوست عادت کرده‌ایم.»

اوتیس، حرف آخر را که زد، بلند شد، از ابی‌گی‌ل و مرسی‌معذرت‌خواست از اینکه مجبوراست مدتی تنهاشان بگذارد و رفت به‌دیدن‌یکی از موکلانش‌که همان‌نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد. آشنایی با مرسی وارن، ابی‌گی‌ل را خوشحال کرده بود. اگرچه زن‌های خانواده‌ی کوینسی به مدرسه‌ی دختران رفته بودند و دست از خواندن شعر و داستان برنداشته بودند، هیچکدامشان دنباله جاذبه و علاقه‌شان را نسبت به امور سیاسی، نگرفته بودند، حال آنکه ابی‌گی‌ل، این علاقه را از پدر بزرگ‌هایش به ارث برده بود. پس از «مادر بزرگ»کوینسی‌که سیاست برایش هیجان‌انگیز بود و در زمینه‌ی نویسندگی هم آموزش دیده بود، مرسی وارن نخستین زنی بود که ابی‌گی‌ل به‌اش برخورده بود و می‌دید که چنین اشتیاقی در وجودش موج می‌زند.

مرسی توضیح داد که:

«من برای هنر و ارضای شور و شوق هنری دست به قلم نمی‌برم. من می‌نویسم برای اینکه نوشته‌ام مفید و مؤثر واقع شود. اگر جیمزمی‌گوید که آثارش برد چندانی در میان مردم ندارد، من با شعرهایم تکانشان میدهم. اگر او راهی ندارد که کجروی‌ها و اعمال نادرست فرماندار برنارد[۶۳] را به صورت درام درآورد من می‌توانم او را به‌عنوان شخصیت یکی از نمایشنامه‌هایم مطرح کنم. به این ترتیب، خوانندگان این آثار، به زشتی رفتارش پی می‌برند.»

مرسی، لحظه‌ای از گفتن باز ایستاد، تأملی کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

«تأسف‌آور اینجاست که برای نمایشنامه‌های من، امکان اجرایی وجود ندارد. پیوریتن‌های این مستعمره اجازه نمی‌دهند تآتری که هنرپیشه دارد بروی صحنه بیاید. سن و سال تو، کمتر از آن بود که توجهی به این مسأله داشته باشی، امامن یادم هست که دادگاه عمومی‌ی ما، در سال ۱۷۵۰ قانونی گذراند برای جلوگیری از اینگونه نمایش‌ها، اتفاقاً عبارت دقیق این ماده قانون هم که برایم بسیار دردناك بود، بخاطرم مانده است: فتنه‌ی نمایش‌های صحنه‌ای و دیگر آثار منحرف‌کننده که هزینه‌ی سنگینی هم برمیدارد، ضمن آنکه باعث سست شدن‌صنعت می‌شود، در اینست که قصد دارد زمینه‌های ضد اخلاق را دامن بزند، میزان شرارت و خدانشناسی را بالا ببرد که این‌خود، اهانتی‌ست به دین و مذهب. تا به‌حال چنین حرف

63— Bernard

بی‌معنی و مزخرفی به گوش شما خورده بود خانم آدامز؟»

نفسی تازه‌کرد و بی‌آنکه‌منتظرجواب‌بماند، ادامه‌داد:

«یعنی‌می‌شود باورکرد باوجودترادژی‌های شکسپیر[۶۴]، دکتر فاوست **مارلو**[۶۵] کیمیاگر **بن جانسون**[۶۶] و آنهمه نمایشنامه دیگری‌که‌از نمایشنامه‌نویسان‌انگلیسی در دست داریم، چنین قانون مزخرفی در این مستعمره از دادگاه عمومی بگذرد؟ من واقعاً نفرت دارم از اینکه کسی فکر کند وطن‌پرست‌نیستم، اما فکر نمی‌کنی‌وقتی ما پیوریتن‌ها از انگلستان سوار کشتی شدیم که به ماساچوست بیائیم، قسمتی از شعورمان را در بندرگاهها جا گذاشته باشیم؟»

«شکار جادوگران و عجوزه‌ها در **سی‌لم**[۶۷] ثابت کرد که ما می‌توانستیم مذهبی درست کنیم سنگین‌تر از مذهبی که ازش فرار کرده‌ایم.»

«تا بحال از لذت نوشتن بهره‌ای برده‌ای خانم ابی‌گی‌ل؟»

ابی‌گی‌ل تا بناگوش سرخ شد و جواب داد:

«باید اعتراف کنم که بزرگترین لذت را از خط‌خطی کردن کاغذ برده‌ام.»

64— Shakespear

۶۵ــ Marlowe شاعر و نمایشنامه‌نویس (۱۵۶٤ــ۱۵۹۳) که بیشتر عمرش را در کار تآتر گذراند. در سال ۱۵۹۳ در یکی از برج‌های معروف کشته شد. بجز دکتر فاوست، هنری‌چهاردهم، «تامبورلین کبیر» و «ادوارد دوم» را می‌توان از معروفترین آثار نمایشی مارلو دانست. آثارش، میان مردم برد فراوانی داشت.

۶۶ــ Ben Janson از نمایشنامه‌نویسان قرن هجدهم که شهرتش در حد هم‌عصرانش نبود.

67— Salem

●

جان‌که از سفر برگشت، علیرغم آفتاب‌داغ ماه ژوئن، صورتش تحلیل رفته بود.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«اوضاع بر وفق مراد پیش نرفت؟»

چشمان جان برقی زد و با شعف گفت:

«چرا که نه‌عزیزم! موفقیتی‌که پیدا کردم، از رضایت موکلم هم بیشتر است. شرکت **پلیموت**[۶۸] با من قرارداد بست. من موافقت کردم که هر سال بروم به دادگاه عالی‌ی **فالموت**[۶۹] و کارهای قانونی‌ی شرکت را سر و سامان بدهم.»

«سوغاتی از این بهتر نمی‌شود. سر شرکت پلیموت آنقدر شلوغ است که تا دلت بخواهد پرونده دارد.»

جان آدامز که کنار بخاری سرد نشسته بود، مثل فنر از جا پرید و گفت:

«خودت میدانی که سفر چگونه افسونم می‌کند. وقتی به سفر میروم، سیلی از روح در وجودم براه میفتد. جاده‌های «ماین»[۷۰] که چرخ هرگز در آنها از رفتن باز نمی‌ماند! طبیعت وحشی‌ی میان فالموت و پونالبورو[۷۱] که دریایی از درخت دارد! واقعاً که اینهمه زیبایی و تنوع، سفر را لذتبخش می‌کند. اسبم تقلا می‌کرد و در میان ریشه‌ها و کنده‌ی درخت‌ها بالا و پائین می‌پرید و راهی

68— Plymouth
69— Falmouth
70— Maine
71— Pownalborough

برای خودش دست و پا می‌کرد. هر جا کـه می‌رسیدیم، میهمانخانه‌ای درکار نبود، دست‌بالا، خانه‌ای به ما می‌دادند که برای شش‌نفرمان، یکی‌دو تخت‌بیشتر نداشت. خیالمان از جیره‌بندی هم راحت بود.

«همه‌ی‌قهرمانان، خسته و گرسنه به‌خانه‌برمی‌گردند. زیر زمین ما، پر از غذاهایی‌ست که می‌تواند چنین‌قهرمان نزاری را پروار کند، ضمناً، هنوز هم باید سه نَفره روی تخت بخوابی...»

جان آدامز چنان نگاهش می‌کرد که انگار برای اولین بار است می‌بیندش. چندلحظه‌پیش، ابی‌گی‌ل گره‌ی‌پاپیون جان را که پشت گردنش زده بود، از هم باز کرده بود، به موهایش دست زده بود و در دو سمت شانه، رهایش‌کرده بود. آفتاب غربی که از پنجره به درون می‌تابید، تابش سوخته و پرزورش را که رنگ‌های گیرایی داشت، تـوی اتاق پخش می‌کرد. جان، صورتش را در تابش بی‌دریغ آفتاب فروبرده بود و زیر لب زمزمه می‌کرد که: در خانه ماندن چه موهبتی‌ست. غرق در آفتاب، اول گوشه‌ی لب و بعد پلك‌های همسرش را بوسید، تکه‌ای از کتاب **ریچارد فقیر** را به یاد آورد و به صدای بلند خواند:

«کشتی در دریا می‌راند و زنی، با شکمی بـرآمده زیباترین نعمتی‌ست که‌می‌توان در عرشه‌اش دید!»

راشل، با سبویی از شراب سیب سررسید. جان کـه داشت تعریف سفرش را برای ابی‌گی‌ل می‌کرد، با عطش فراوانی از آن شراب نـوشید و از تـوقفش در خـانه‌ی ساموئل، پیش از آنکه از آخرین شهر بسوی برین‌تری‌اسب بتازد حرف زد، از امکانی کـه «بنجامین ای‌دس» صاحب

روزنامه‌ی «بوستون گازت»[۷۲] برای چاپ مقاله‌هایش در زمینه‌ی شرع و قانون فئودالی در اختیارش گذاشته بود گفت و از دیدارش با جیمز اوتیس که از داشتن چنین همسری به او تبریك گفته بود. همسر خود اوتیس، دختر متکبر یکی از بازرگانان ثروتمند بود، از آن بازرگانانی که به اداره‌های سلطنتی وابسته‌اند. همسرش، با فعالیت‌های شوهرش مخالفت می‌کند و کارهایش را پست و خائنانه می‌داند. حال آنکه خیانتی در کوشش‌های اوتیس وجود ندارد. شوهر این خانم خودخواه و ساموئل، عقایدی دارند که تند و تازه است، همین. بعدش هم توضیح‌دادکه:

«تو را به خدا فکرش را بکن نبی، این دو تا دارند چپ و راست میزنند تا مجلس ماساچوست را وادار کنند دعوتنامه‌هایی برای دوازده مستعمره‌ی دیگر بفرستد که به این ترتیب بتوانند کنگره‌ای برپا کنند برای دادن طرحی برای متوقف کردن قانون تمبر.»

«کنگره؟ قبلا هم چنین کوششی کرده‌اند؟»

«فقط یکبار. در سال ۱۷۵۴ کنگره‌ی آلبانی[۷۳] برای کمك کردن به جنگ با فرانسه و فرونشاندن خشم سرخپوستان تشکیل شد.»

جان، پس از این یادآوری، توضیح کاملتری درباره‌ی این کنگره و ارتباطش با وضع و حال مستعمرات به همسرش داد:

72— Boston Gazette

۷۳— Albany همانطور که در متن خوانده‌اید، طرح آلبانی درجهت رهایی‌از قید استعمار بریتانیا در قرن‌هیجدهم و در مستعمره‌های‌آمریکایی معروف بوده است و هیچ ارتباطی به کشور آلبانی ندارد ــ مترجم

«**بنجامین فرانکلین**، که طرح آلبانی را پیشنهاد کرد، هدفش این بود که مستعمرات، نوعی دولت مرکزی داشته باشند و ترکیب این دولت هم، از هیأت‌های نمایندگی‌ی مستعمره‌های سیزده‌گانه باشد، منتها، با این شرط که هر مستعمره‌ای، در اداره‌ی امور داخلی، همان اختیارات‌قبلی را برای خودش حفظ کند. این دولت فدرال، هم قدرت بستن مالیات را می‌توانست داشته باشد، هم می‌توانست دژهای نظامی بسازد، هم حق داشت زمین‌های سرخ‌پوستان را بخرد و هم دست به تشکیل ارتش بزند...»[۷۳]

ابی‌گی‌ل گفت:

«... و سرانجام شاه و مجلس انگلستان، طرح را در نطفه خفه کردند، اینطور نیست؟»

«بله، و افسوس که خود ما هم سهم مؤثری در خفه کردن طرح آلبانی داشتیم. هر مستعمره‌ای، می‌ترسید که مبادا استقلالش، از جانب مستعمره‌ای دیگر مورد تهدید قرار گیرد. اما، طرح ساموئل و اوتیس، هم ساده است و هم ضربه‌ای استادانه! می‌بینی که قانون تمبر، مستعمره‌های دیگر را هم مثل ما تکان داده است. اگر ما باهم‌باشیم و متحد عمل‌کنیم، مجلس و وزیر دوباره‌تهدیدمان‌خواهند کرد. اگر ما می‌خواهیم جلو رفتارشان را به عنوان انگلیسی‌های بد بگیریم، خودمان باید مثل انگلیسی‌های خوب عمل کنیم و امپراتوری را آزاد نگهداریم.»

۷۴ـ خط مبارزاتی‌ی داستان، مربوط می‌شود به مقاومت‌ها، واکنش‌ها، درگیری‌ها و مبارزات سنگین مستعمره‌نشین‌های امریکایی، برای رهایی از یوغ استعمار کهن انگلیس. در رابطه با سرخ‌پوست‌ها که ساکنان اصلی بودند. به مقدمه مراجعه کنید.

ابی‌گی‌ل، با متانت جواب داد:
«می‌فهمم.»
بعد، از اینکه می‌دید توی چشم‌های جان آدامز اشك جمع شده است، شگفت‌زده شد و گفت:
«بچه‌های ما، باید انگلیسی‌های آزاد متولدشوند. این، پرافتخارترین عنوانی‌ست که جهان باید به‌مردم بدهد.»

●

ساموئل و اوتیس، این بار با طرح استادانه‌ی تازه‌ای پا به میدان گذاشته‌اند. می‌خواهند با شرکت گروههای مختلفی از مردان ماساچوست، کمیته‌ی مکاتبه درست‌کنند. اعضای کمیته، نامه‌هایی ــ با علایق مشترك ــ به دوازده مستعمره‌ی دیگر می‌نویسند، حتی اگر غریبه باشند. در این نامه‌ها، شیوه‌ی برخورد با قانون تمبر، از شدیدترین نوعش، بیان می‌شود. همین کمیته، برایشان جزوه و مقاله‌های گازت را هم می‌فرستد. دریافت‌کنندگان این نامه‌ها، وادار می‌شوند که جواب بدهند و موافقت‌شان را با مستعمره‌های دیگری‌که با آنها درارتباط قرارمی‌گیرند، اعلام کنند. با این طرز مکاتبه و ارتباط، همه‌ی آدم‌های هم‌پیشه، با یکدیگر در ارتباط قرار می‌گیرند. کشیش‌ها، بازرگانان، دکترها، حقوقدان‌ها و پیشه‌وران، شبکه‌ای درست‌می‌کنندکه‌از ماساچوست‌گرفته، تا «نیوهامپشایر»[۷۵]، «رود آیلند»[۷۶]، «کونکتیکوت»[۷۷]، «نیویورك»[۷۸]، «نیو-

75— New Hampshire
76— Rhode Island
77— Connecticut
78— New York

جرسی»[۷۹]، «پنسیلوانیا»[۸۰]، «مریلند»[۸۱]، «دلاویر»[۸۲]، «کارولینا»[۸۳]ی شمالی‌وجنوبی، «ویرجینیا»[۸۴] و «جورجیا»[۸۵] را می‌پوشاند. به‌این ترتیب، صدها و شاید هزاران مرد که می‌خواهند جلو پرداخت رقم مخربی را زیر عنوان قانون تمبر بگیرند، در این شبکه وارد خواهند شد.

هنوز یك ماه از آغاز این طرح نگذشته بود که طرح دیگری دادند.

با کارکردن در پشت صحنه، گروهی درست کردند که نامش را گذاشت: «**نه وفادار**». این دومی، کمیته‌ای بود که برای عمل تشکیل شده بود. منتها، هیچکس دقیقاً نمی‌دانست که منظورشان چه عمل و اقدامی‌ست. زمان و نیاز، الگورا دیکته خواهد کرد. اوتیس و ساموئل، به‌این دلیل که اعضای دادگاه عمومی ماساچوست بودند، نمی‌توانستند به عضویت گروه وفاداران درآیند. «نه وفادار» که «بنجامین ایدس»[۸۶] هم، با صدای روزنامه گازت در کنارشان بود، مردان سرسختی بودند: مغازه‌داران خوشبخت و صنعتگران ماهری که هرگز درگیر جدال و مباحثه نشده بودند. مقر این گروه در «چی‌س»[۸۷] بود و مرکز سخنگوشان در میدان «هانوور»[۸۸]. ملاقاتهاشان، در

79— New Jersy
80— Pennsylvania
81— Maryland
82— Deleware
83— Carolina
84— Virginia
85— Georgia
86— Benjamin Aidis
87— Ghi-si
88— Hanoover

حالیکه نامه‌هاشان تمامی‌ی مستعمره‌ها را درمی‌نوردید، مخفیانه صورت می‌گرفت.

جان قول داده بود بار دیگر که به بوستون می‌تازد، در یکی از این جلسه‌ها شرکت کند.

٦

از مراسم روز مقدس کـــه برگشتند، ابی‌گـــی‌ل میز ناهار را در سالن بزرگ‌چید، و بهترین‌رومیزی و دستمال سفره‌هایش را روی میز گذاشت. «جاناتان»[۸۹] و «ایستر سی‌وال»[۹۰] به دیدنشان می‌آمدند. اینها همان جفتی بودند که باعث قطع رابطه‌ی جان و هاناکوئینسی شده بودند. درست هم زمانی وارد معرکه شده بودند که جان رو بـــه لغزش بود و بی‌آنکه از پیش فکر آخر و عـــاقبت کار را کرده باشد، داشت به هانا ابراز عشق می‌کرد. «ایستر کوئینسی»[۹۱] دختر خاله‌ی ابی‌گـــی‌ل بود. شش سال از او بزرگتر بود و تابحال دو یا سه بار تغییر مکان داده بود، حال آنکه تصور تغییر مکان‌هم، ابی‌گی‌ل رانا‌راحت‌می‌کرد. جاناتان کـــه هفت سال از جان بـــزرگ‌تر بود، یکـــی از عزیزترین دوستانش بود که در «ورسستر»[۹۲] همیشه‌سری به مدرسه‌اش می‌زد.

جفتی‌بودندکه قشنگ به‌هم‌می‌خوردند. وقتی‌ابی‌گی‌ل

89— Jonathan
90— Easther Sewall
91— Easther Quincy
92— Worcester

در خانه را به رویشان باز کرد، از دیدن پیراهن ایستر که پوشش پارچه‌ای داشت و با ابریشمی به رنگ یشم زری‌دوزی شده بود حیرت کرد و حیرتش را به‌زبان آورد. کفش‌های ایستر هم ساخت همان کارخانه بود. ایستر و خواهرش «دوروتی»[۹۳] که همکلاس جان‌آدامز، آقای‌هانکوك به او اظهار عشق می‌کرد، زیباترین جفت خانواده‌ی کوئینسی بودند. ایستر، بسیار بانشاط بود و گرفتار بیماری‌ی مسری‌ی مسخره کردن و دست انداختن دیگران، اگرچه یواشکی به ابی‌گی‌ل گفته بود از وقتی که عاشق جاناتان شده، حتی لای کتابی را هم باز نکرده است که بخواند. و گفته بود که گاهی تبدیل می‌شود به تماشاگر ستیزه‌جوی مسخره‌بازی‌های انسان. جاناتان خواندن درس حقوق را، تقریباً دیرتر از آنچه باید، شروع کرده بود. با این حال، یکی از تواناترین حقوقدانان ماساچوست بود و دست به‌کارهای شخصی و پردرآمدی هم زده بود. از این گذشته روابط خوبی هم با مقام‌های سلطنتی داشت، و به همین دلیل، برای گرفتن کاری در دفتر دادستانی کل، پشت نوبت ایستاده بود. عمویش «استیفن سی‌وال»[۹۴]، قاضی‌ی کل مستعمره‌ی ماساچوست بود. این شایعه به‌گوش ابی‌گی‌ل هم خورده بود که جاناتان دارد می‌زند که به‌مقام عمویش برسد.

جوشش حیرت‌آور رغبت‌ها و اشتیاق‌های زندگی، در جاناتان و ایستر چندان بود که غذا را با شادی و خنده، خوردند و تمام کردند. سی‌وال مرد شوخی بود. وقتی در هاروارد درس می‌خواند، از پنجره‌ی اتاق، سنگی پرت

93— Dorothy

94— Stephen Sewall

کرده بود که هدفش، درست رختخواب جناب استاد بود. ایستر هم که دریایی از بدگویی‌ها و شایعه‌پراکنی‌های خانواده بود و تا دلتان بخواهد داستان‌های روز و دست اول در آستین داشت. مثلا، داستان عمه «نل»[95] را تعریف می‌کرد که وقت غذا خوردن، دوتا از دندان‌هایش شکست و برای اینکه کسی متوجه نشود، قورتشان داد، یا، از «روبن بارل»[96] می‌گفت که یك بشکه صابون نرم درست کرد و گذاشتش توی چارطاقی، درست روی چاه که کف خانه را درازتر کند.

جاناتان، پیش همه اعتراف کرد که تمام روز را با تمرکز شدیدی کار می‌کند و کارش که تمام شد، دوست دارد بخندد:

«... خنده‌ای که از ته دل باشد، بزرگترین هدیه‌ی طبیعت است. من با حرص و اشتیاق دنبال فرصتی می‌گردم که از ته دل بخندم. یك وقت اشتباه نکنید! من به این نمی‌خندم که اتفاق‌مسخره‌ای افتاده، یا حرف خنده‌داری زده شده است. من، اول می‌خندم. از این خنده‌ای که من پیش‌از هر اتفاق‌خنده‌داری‌سر میدهم، لطیفه‌ها و شوخی‌ها و بذله‌گویی‌هایی درمی‌آید که تازه خودش مسخره و خنده‌دار است: ریشی کوتاه، نظری رك و نیشدار و خلاصه هرگونه برداشت مزخرف و پوچی که می‌شود از کلاف سردرهم وقایع کرد. بهرحال، من با خنده‌ام موضوع خنده‌دار درست می‌کنم، نه اینکه بگذارم موضوعی مسخره و خنددار مرا بخنداند.»

با این حال، سفره را که جمع کردند، جاناتان سی‌وال

95— Nell

96— Reuben Burrell

جدی شد و با لحنی از نوع دیگر گفت:

«جان، من آمده‌ام قانعت کنم که از برداشتن هر گام دیگری علیه قانون تمبر، دست برداری. موضوع تمبر، کاملا قانونی و از جمله قوانین باارزش مجلس است. هیچ کاری نمی‌توانی برای جلوگیری از اجرای این قانون بکنی، برای اینکه از اول نوامبر به اجرا درمی‌آید، تو فقط می‌توانی با این کارها، به خودت صدمه بزنی. حقیقتش اینست که صدمه را تا همین الان به‌خودت‌زده‌ای.»

جان، به آرامی جواب داد:

«مخالفم! صد در صد با حرفت مخالفم جاناتان! قانون تمبر، نقطه‌ی شروعی بیش نیست. قدرت مالیات بستن، درواقع قدرت‌جذب‌درآمد ماست. بنابراین، چیزی‌نمی‌گذرد که مجلس، هرچه را که ما داریم جذب می‌کند و می‌بلعد.»

جاناتان رویش را کرد به ابی‌گی‌ل و گفت:

«بحث ما درباره‌ی این‌موضوع‌ناراحت‌تان نمی‌کند؟».

جاناتان دل‌واپس بود. بچه‌ی خودش تازه بدنیا آمده بود و دلش‌نمی‌خواست باعث‌برآشفتگی‌و ناراحتی ابی‌گی‌ل شود.

«نه جاناتان، اگر بحث‌تان در این‌موردشخصی‌نشود، اشکالی ندارد.»

جاناتان، دوباره رویش را کرد به جان که:

«نگاهی به سابقه‌ی انگلستان بینداز. فکرش را بکن در صد و سی سالی که از عمر آمریکا می‌گذرد، کی داده است و کی گرفته است؟ انگلستان، برای توسعه‌ی مستعمرات، میلیون‌ها پاند پول ریخت که کمک‌مان کند. در مقابل چنین ریخت و پاش گزاف، حالا که فقط بیست

و پنج‌درصد از هزینه‌ی نگهداری سربازانش را در این سرزمین، ازخودمامی‌خواهد، کارغیرمنطقی‌و نادرستی‌دارد می‌کند؟حفظ مرزهای شمالی‌ما، عملابریتانیا را ورشکست کرده است. انگلستان چنان زیر بار قرض رفته است که خود انگلیسی‌ها، بیشتر از ما مالیات می‌دهند. چرا نمی‌خواهید قبول کنید که آنها از خود ما هستند، دولت‌هم از خودمان است که گرفتار دوره‌ای بحرانی شده و از ما کمك می‌خواهد؟ ما، حتی ساده‌ترین تقاضاهایشان را به بازی گرفته‌ایم: قاچاق کرده‌ایم، بارنامه‌ی کشتی‌ها را دست‌کاری‌کرده‌ایم،و با قوانین‌شان به‌مخالفت‌برخاسته‌ایم. بسیار خوب، حالا ببینیم پادشاه و وزیر وپارلمان درمقابل چه کرده‌اند؟ غیظ‌های ما را فرونشانده‌اند، هر وقت که فریادمان به‌آسمان رفته که موردی سنگین و ظالمانه‌است، قیدهای‌موردنظرما را ازمیان‌برداشته‌اند...از این‌بهتر چه می‌خواهی. اصلا در همه‌ی امپراتوری‌های جهان، هیچ کشور مادری را سراغ داری که چنین سخاوتمند و دست و دل باز باشد؟ چرا ما نمی‌توانیم سهم مسؤولیتی را که نسبت‌به‌خانواده‌ی‌بزرگ‌مان‌داریم، بپذیریم؟ یعنی باید به قهقرا برگردیم و خودمان را بیندازیم توی گرداب فقر مصیبت‌بار اخلاقی؟ همان‌گرداب‌هولناکی که کشیش‌هامان مدام برای ما دعا می‌کنند که گرفتارش نشویم؟ خدای بزرگ! من حتی صبح‌ها که می‌خواهم ریشم را بتراشم، نمی‌توانم تصوراتم را جمع و جور کنم. خود من، به‌عنوان یکی از آدم‌های این سرزمین، برای حفظ امپراتوری‌آزاد، سهمم را می‌پردازم. عجیب است که ما مدام درباره‌ی‌آزادی بع‌بع می‌کنیم و حاضر نیستیم پشیزی‌برای‌زنده‌نگهداشتن

آزادی در جهان، بپردازیم. دشمنان فراوانی، امپراتوری ما را دوره کرده‌اند: فرانسه، اسپانیا، هلند و روسیه، همه می‌خواهند نیروی دریایی‌ی عظیم ما را نابود کنند و چنان زیر فشارمان بگذارند که پیمان تسلیم ببندیم و تبعه و برده‌ی آنان بشویم. ما، در این مورد هیچ کمکی می‌کنیم؟ یا حتی برای ابراز کمك، با پیشنهادهای صادقانه‌ای که می‌شود، سر موافقت داریم؟ مطمئنم که نه! می‌دانی این طرز عمل و برخورد، چه عاقبتی دارد جان؟»

«چه عاقبتی دارد؟»

سکوت دردآوری، اتاق را در خود فروبرد. صدای جاناتان سی‌وال بلند شد. نگاهی به ابی‌گی‌ل انداخت، صدایش را آورد پائین و ادامه داد:

«من می‌دانم که هرگز نمی‌توانم ماساچوست را قانع کنم، برادر آدامز. دوستت جیمز اوتیس و عموزاده‌ات ساموئل را هم که مردم را پر از نفرت‌و فتنه‌جویی‌کرده‌اند نمی‌توانم قانع کنم.»

«ببین جاناتان، خواهش می‌کنم از کسی اسم نبر. اوتیس و ساموئل، دست به کاری زده‌اند که معتقدندباید انجام شود، یعنی درست همان کاری که تو داری می‌کنی.»

«تو یکی از عزیزترین دوستان منی‌و می‌دانی که دوستت دارم، برادر جان.»

«درست است، برادرجاناتان.»

«پس اجازه بده که با همه‌ی احساس و وجودم ازت بخواهم که به صف ناراضی‌ها نپیوندی. انگلستان بیش از اینها از تو توقع دارد. چون می‌دانم که تو هم مثل من انگلستان را دوست داری، ازت می‌خواهم که ازش اطاعت

کنی و در شرایط دشوار، وفادار باقی بمانی که توان و قدرتش دوچندان شود. ثابت کن که بوستون و لندن، در واقع یك شهرند که انگلیسی‌های برادر، در هر دو زندگی می‌کنند.»

جان‌آدامز، نگاهی کاوشگرانه به حالت‌ها و واکنش‌های بی‌کلام ابی‌گی‌ل کرد که ازش کسب تکلیف کند. ابی‌گی‌ل هم، با اشاره‌ای ندا دادکه: بتاز وحقش رابگذار کف دستش.

«باور کن برادر جاناتان که من با فداکاری سعی می‌کنم آنچه را گفتی ثابت کنم، مگر درموردی که اسمش باید «شکست دادن خود» باشد. ما به انگلستان کمك نمی‌کنیم که بتواند با مدد و به دست خودما، حقوق‌مان را نابودکند. وقتی‌که حقوق قانونی‌مان رابرای اداره‌ی امور داخلی از دست بدهیم و نتوانیم، دست‌کم به عنوان مردمی مستعمره‌نشین، خودمان قانون مالیاتی وضع کنیم، دیگر برای امپراتوری ارزشی نداریم که ما را به حال خودمان واگذارد. ما می‌توانیم با مبارزه در جهت حفظ حقوق سیاسی‌ی مستعمره، انگلیسی‌های خوبی باشیم. درست با همان هدف و عزمی که بارون ها درسال ۱۲۱۵ درمورد **ماگناکارتا**[۹۷] داشتند، یا، همان تصمیمی که مجلس طولانی[۹۸] از سال ۱۶۴۰ تا ۱۶۶۰ درمورد استقلال‌داشت.

۹۷– Magna Carta که «منشور بزرگ» معنی میدهد، آزادی‌هائی‌ست که بارون‌های فئودال در سال ۱۲۱۵، پادشاه انگلستان را به شکل و شیوه‌ی آن روز، مجبور به اعطایش کردند. ریشه‌ی این اتفاق تاریخی، در پیروزی «نورمن»ها و توسعه‌طلبی و اعمال قدرت شاهان بر طبقه فئودال باید جست‌وجو شود که سرانجام به شورش بارون‌ها انجامید.

98— Long Parliament

بهتر است با نیرومند باقی ماندن به انگلستان خدمت کنیم. ما، زمانی نیرومند باقی می‌مانیم که به هیچ‌کسی اجازه ندهیم در جهت تضعیف ما، و برای جذب و از میان برداشتن ضمانت‌های قانونی و تیشه زدن به ریشه‌ی قانون اساسی ما، گامی بردارد. در این زمینه، من هرگز تسلیم نخواهم شد.»

جاناتان، آهی کشید وگفت:

«مساله‌ی دیگری هم هست که باید با تو در میان بگذارم جان، فقط دعا می‌کنم که‌گوش‌کنی. راه خطرناکی را پیش گرفته‌ای. اطاعت نکردن از قوانین انگلستان، علناً ابراز خیانت است.»

ابی‌گی‌ل، بیدرنگ حرفش را قطع کرد که:

«فهمیدن این موضوع گمان نکنم دشوار باشد که‌جان نمی‌خواهد با قانونی که مخالف قانون اساسی‌ی ماست، همکاری کند. مطلب از این ساده‌تر می‌شود؟ اسم اینرا نمی‌توانید خیانت بگذارید.»

«شاید حالا به آن شدت نباشد. اما راهی‌ست که سرانجام به خیانت ختم می‌شود. باید ببینیم قدم گذاشتن در این راه، چه نتیجه‌ای برای جان دارد؟ دیگر کارحقوقی نمی‌تواند بکند، کیفرخواست نمی‌تواند بنویسد و...»

جان‌آدامز به نقطه‌ی جوش رسید و با لحنی تند جواب داد:

«خدای من! مگر آنها می‌توانند دویست و پنجاه هزار تن از مردم مستعمره‌ی ماساچوست را زندانی کنند!»

«یعنی همه‌ی مردم ما را؟ معلوم است که نه. اما **رهبران را چرا. اوتیس و ساموئل آدامز و نه وفادار و**

همه آنهایی را کـه در کـار رهبـری هستند، دستگیر می‌کنند...»

ابی‌گی‌ل، بیدرنگ اشاره‌ای به شوهرش‌کردکه‌یعنی: آنچه را می‌خواسته، از ایـن بحث و درگیری، دستگیرش شده است و بهتر است تمامش کند.

جـان‌آدامز هم نـاگهـان از روی صندلی بلند شد و گفت:

«متشکرم‌دوستان‌خوب من. می‌دانم که هدفتان‌محافظت از من است. اما، کدام مردی پیدا می‌شود که بتوان علیه خودش محافظتش کرد؟ من، در دادگاهی کـه باید روی اسناد ومدارکش‌تمبرانگلیسی بخورد، اصلاکار نمی‌کنم. قول می‌دهم که بسیاری از دیگر همکارانم هـم بـا ایـن دادگاهها کاری نداشته باشند. کارما بسیار ساده است: باید دادگاهها را تعطیل کنیم. اسم این کار جسارت‌است، قبول دارم، اما خیانت نیست. اگر مـن نتوانم درمـورد اصول، صادقانه با کشور مادر درگیر شوم، همان بهترکه یتیم‌بشوم. مطمئن باشیدکه نه دستگیر می‌شوم، نه‌محاکمه و نه زندانی... هیچ یك از این اتفاق‌ها نخواهد افتاد.»

ابی‌گی‌ل، از اینکه دید چشم‌های جاناتان پر ازاشك شده است، حیرت کرد.

جاناتان، با غصه و دلتنگی فریاد کشید:

«... امیدوارم دوستان عزیز من... با همه‌ی شور و احساسم امیدوارم که چنین باشد.»

روز بعد که چهاردهم ژوئیه بود، بچه‌ی ابی‌گی‌ل به دنیاآمد. اولین نشانه‌های زایمان‌که در ابی‌گی‌ل پیدا شد، جان‌آدامز میز تحریر و صندلی‌ها را از اتاق زایمان برداشت و جایشان تختخوابی را که خانم قابله داده بود گذاشت. آن وقت‌ها، گاهی زن ها مجبور بودند روزها و هفته‌ها در اتاق زایمان بمانند تا بچه دنیا بیاید، اما ابی‌گی‌ل چندان معطل نشد. تسمه‌های چرمی را که قابله به زیر تخت بسته بود با قدرت فراوانی کشید و بچه هم که گویا اشتیاق زیادی برای چشم گشودن به جهان از خودش نشان می‌داد، با زور و قوتی دو چندان، کمکش کرد و به دنیا آمد. دختر بود. صورتش قرمز بود، موهای کم‌پشتش خیس بود و با وجودی که گوشتی به تن و بدنش نبود، اندامش متناسب بود و شکل کاملی داشت. وقتی ابی‌گی‌ل اطمینان پیداکردکه بچه‌اش عیب ونقصی‌ندارد، با خیال راحت، تخت‌گرفت خوابید. وقتی بیدار شد، شوهرش را صدا زد که جان هم فوراً جواب داد. ابی‌گی‌ل پرسید:

«ناامید شدی از اینکه پسر نبود؟»

شوهرش جواب داد:

«من همیشه امیدوار بودم دختردار شویم. وقت برای پسردار شدن زیاد است. هنوز سال‌ها وقت داریم.»

«اسم کوچولو را چی بگذاریم؟»

«چطور است اسمش را ابی‌گی‌ل بگذاریم؟ هم خود من هواخواه این اسمم، هم اسم ابی‌گی‌ل در همه‌ی نسل‌های

خانواده‌ی شما باقی خواهد ماند.»

«آنوقت، تو که صدا می‌کنی ابی‌گی‌ل، کدام یکی از ما دو تا باید بدویم به طرفت؟»

«هردو. بالاخره آقای خانه حق دارد که چنین توقعی داشته باشد.»

وقتی ابی‌گی‌ل دید جنینی که در شکم داشت، تبدیل شده است به کودکی که جایش عوض شده است و باید توی تخت بچه بخوابد، هیجان فراوانش فرونشست. بعد هم پرستاری و بغل‌کردنش شروع شد. ابی‌گی‌ل، لحظه‌ها و ساعت‌ها را با بچه می‌گذراند. می‌گرفتش روی سینه و با تمام وجودش احساس می‌کرد که نخستین فرزندش، حلقه‌ای اززمان را می‌ماند. وقتی نوزادش را بغل‌می‌کرد، به نظرش می‌رسیدکه‌گذشته وآینده، بهم‌پیوندمی‌خورند. ابی‌گی‌ل به‌فکر فرو رفت که آیا در جهان معجزه‌ای همپای بدنیا آوردن انسانی دیگر وجود دارد؟ انسانی که از خون و استخوان و رگ و پی‌ی مادر بوجود می‌آید. فکر کرد که مرد هم امکان دارد کلیت این احساس کمال را بفهمد؟ بعد، به صورت جان که در کنارش آرمیده بود خیره شد و برایش غصه خورد.

حالا دیگر سر و کله‌ی دوستان و بستگان پیدا شده بود که یکریز خودنمایی می‌کردند: از وی‌موت، بوستون، چارلستون، بستگان پراکنده‌ی اسمیت، از بویلستون، خاندان کوئینسی و آدامز، خادمان کلیسا از وی‌موت که مراسم نام‌گذاری خود او را، بیست و یك سال پیش ازاین اجراکرده بودند، وخلاصه از همه‌جا وهمه‌کس به خانه‌ی آنها در برین‌تری سرازیر شده بودند. ابی‌گی‌ل کوچولو،

برای مراسم نام‌گذاری، لباس بلند وسفیدی ازکتان‌نازك پوشیده بود، و در حالیکه در پتوی پشمی و نرمی پوشانده بودندش، بغل‌پدرش بودو به‌نخستین راهپیمایی‌ی مقدس، برای شرکت‌درآئین‌پاك‌وغسل‌تعمیدمی‌رفت‌ودنبالش، گروه گروه بستگان و آشنایان گوناگون، ریسه شده بودند. ابی‌گی‌ل درخانه ماند. پیراهن‌سبزکمرنگ‌وبلندی‌راکه‌در فاصله‌ی غیبت‌های جان دوخته بود، به بر داشت. وقتی جان برای خداحافظی می‌بوسیدش، به زمزمه درگوشش گفت:

«تو از همیشه زیباتر شده‌ای.»

خود ابی‌گی‌ل هم فکر می‌کرد که پوستش شفاف‌تر و سفیدتر شده است و موهایش، بلوطی‌تر و درخشان‌تر. گیسوان و لب‌هایش از همیشه با طراوت‌تر بود. لبش، بی‌اختیار و مداوم به لبخند گشوده می‌شد و چشمش پلك می‌زد. و اما اندامش! به نظرش می‌رسید که ظریف‌ترین و خوش‌اندام‌ترین زن جهان است... البته در مقایسه.

راشل را راهنمایی کرد که چگونه میز را در اتاق نشیمن بچیند و چگونه سینی‌های پر از کیك را که سنت پذیرایی در چنین موقعی بود، به اتاق بیاورد وچلیك‌های کوچك شراب را که شوهرش در سردترین جای زیرزمین ذخیره کرده بود، برای پذیرایی آماده کند.

گروهی‌که برای‌غسل تعمید و نامگذاری رفته بودند، همراه دسته‌ای از همسایگان خانواده‌ی آدامز که در راه‌به به‌ایشان پیوسته بودند، به خانه بازگشتند. هدیه‌های فراوانی به ابی‌گی‌ل داده می‌شد: بالشتك‌هایی که با طرح‌های زیبایی سوزن دوزی شده بودند، لحاف های

فشرده‌ای که مخصوص غلتیدن بچه بود، شمدهای سفید و خنك کننده برای تابستان، شمدهای فلانل برای‌زمستان، ترمه‌هایی‌که به شیوه‌ی شرقی‌ها بافته شده‌بود، جلیقه‌هایی از پارچه‌ی نرم، قاشق‌های نقره، کیسه‌های کوچکی که تویشان سکه‌های طلا چسبانده بودند و خلاصه اینکه ابی‌گی‌ل را حسابی خجالت داده بودند. بعد، نوبت‌شراب رسید که ریختند و همگی به سلامتی هر دو ابی‌گی‌ل آدامز نوشیدند. ابی‌گی‌ل درگوش جان زمزمه کرد که:

«ما دختران اسمیت، اول دختر می‌زائیم. اگر صبر داشته باشی، تنوع شایانی را شاهد خواهی بود.»

تنوع شایان را فقط در رحم وقایع بزرگ آینده و پایان می‌شود سراغ کرد.»

ابی‌گی‌ل، خودش را لوس کرد و باآزردگی جواب داد:

«آقای جان‌آدامز! جناس و قافیه ساختن، بدترین شکل لطیفه گفتن است.»

«عشق من، یادت باشد که جان کاتن[۹۹] در نوشته‌اش به چه نکته‌ای اشاره کرده است: آنچه را عادت کرده‌ایم درباره‌ی دولت‌ها بگوئیم، درمورد خانم‌ها مصداق دارد. یعنی: **(بدترین زن را هم که داشته باشی، بهتر ازآنست که اصلا زن نداشته باشی)**. یعنی من نمی‌توانم در شوخی‌هایم چنین حرفی بزنم؟»

۹۹- John Cotton (۱۵۸٤-۱٦۵۲) کشیش معروف مستعمره‌های آمریکائی که طرفدار استقلال قضایی و انتظامی کلیسا بود. از کشیشان نامدار پیوریتن بود و نخستین واعظ کلیسای بوستون.

به محض آنکه ابی‌گی‌ل توانست سرپا بایستد، رفت به دفتر شوهرش که چای را با هم بخورند. سر جان عجیب شلوغ بود و وقتش را فشرده و یك نفس، در کار نوشتن رساله‌ی مربوط به شرع و قانون فئودالی می‌گذراند. دری که به جاده باز می‌شد، گشوده بود که هوایی برای تنفس جریان پیدا کند. ابی‌گی‌ل رفته‌رفته به ماهیت قصد و نیت جان، درمورد بیان تولد و رشد آزادی‌ی سیاسی از طریق پژوهش تاریخی‌ی قوانین، قانون‌های اساسی، منشورها، گفت و گوها و بحث‌ها، و اینکه چگونه آن آزادی‌ها، در دوره‌ها و تمدن‌های مشخص، پیش ازیورش امپراطورها، حکومت‌های‌ظالمانه، جنگ‌افروزان، طبقه‌ی حاکم و مذهب از دست رفته‌اند، پی برد. قصد جان این بود که حقوق سیاسی‌ی ماساچوست را که مورد علاقه‌ی همه بود، روشن‌کند. و می‌کوشید شیوه‌های ظریفی را رسم کند که بدین وسیله بتوانند به مرزبندی‌های لازم، دست یابند.

شب‌های تابستان را درایوان چسبیده به درآشپزخانه می‌گذراندند. جان آدامز، میزی را که توی چارطاقی‌بود، آورده بود به ایوان، چراغ روغن‌سوز را روشن کرده بود و داشت نوشته‌اش را، از نخستین روز شروع، با صدای بلند، قوی و سرشار از فرود و فراز، برای ابی‌گی‌ل می‌خواند.

رساله‌اش را با نقل قولی از دکتر «تیلاتسون[۱۰۰]» که بسیار مورد علاقه‌اش بود، آغـاز کـرده بود: **غفلت و بی‌فکری، دودلیل‌بزرگ‌تخریب نوع‌بشراست.** بعد، رسید به کلمات خودش:

«در نخستین دوران های جهان، حکومت‌های فردی و پادشاهی‌ی مطلق، شکل جهانی‌ی دولت به نظر می‌آمدند. پادشاهان، و گروه معدودی از مشاوران و افسران‌شان، ستم وحشیانه‌ای بر مردم روا می‌داشتند. اینان، کسانی بودند که با برخورداری از معیارها و میزان‌های هوش و فراستی‌که دستاویزشان بود، مقام‌های بالایـی داشتند و در آن روزها مقامشان فقط کمی بالاتر از شترها و فیل‌ـ هایی بود که ماشین جنگی‌شان را، به این سرزمین و آن سرزمین می‌کشیدند...

«به چه دلیلی در اعصار میانه، نسبت به دوران‌های دیگر، مردم از چنان هوش و فراستی برخوردار بودند که چنین حاصلی داشت؟ شاید، امروزه روز بتوان از این‌معما پرده برداشت. بهرحال، حقیقت روشن است: هرگاه که دانش و شعور و حساسیت برمردم‌حکمفرما باشد، دولت‌ـ های استبدادی و هرگونه تجاوزی، به نسبت این هوش و حساسیت، پایه می‌گیرند و به همان شیوه‌ای کـه پـایه گرفته‌اند، از میان می‌روند...»

جان‌آدامز، به اینجا که رسید، کاغذهایش راگذاشت پایین و به ابی‌گی‌ل چشم دوخت. همسرش به آرامی ازش

۱۰۰ـ Tillotson (۱۶۳۰ـ۱۶۹٤) اسقف معروف انگلیسی کـه اهل قلم بود و کتاب‌هایی در زمینه‌های پیشرفت و کیفیت زندگی انسان و ماهیت کمال نوشته است.

پرسید:

«پس‌چرا می‌خواهی این‌نوشته‌ها را بدون امضا چاپ کنی؟»

«به این ترتیب، از بغض‌ها وکینه‌های شخصی درامان می‌مانیم.»

«وقتی بیان عقاید پر اهمیت مورد احتیاج است، چرا نباید مردم زیر نوشته‌هاشان امضا بگذارند و از نقطه نظرهاشان دفاع کنند؟»

جان آدامز ترش کرد، سگرمه‌هایش را توی هم کشید و جواب داد:

«در مشاجره‌ها و مجادله‌های سیاسی، ضربه‌ها و حمله‌ها، رشد سرسام‌آوری دارند. اینجاست که تمام وقت آدم، به دفاع از خود می‌گذرد.»

ابی‌گی‌ل در انجام وظایف روزمره و دلپذیر مادرانه غرق شده بود وتعجب می‌کرد از اینکه چرا خودش را در پیچیدگی‌های غمخواری‌ی بچه، دوره‌ی از شیرگرفتن بچه و مسایلی مثل قولنج و اینجور چیزها فرو برده است. همه‌ی کارها طبیعی پیش می‌رفت. بچه‌ی ابی‌گی‌ل، که «نب[۱۰۱]» صدایش می‌زدند، سالم و سر حال بود، به موقع می‌خوابید و با خواب های دوازده ساعته، بچه‌ی پرخوابی به نظرمی‌رسید. به‌موقع می‌خوابید برای اینکه جان، باید نیرو و توانش را حفظ می‌کرد. وقتی دوتایی زده بودند بیرون و از میان مزرعه‌ی پر از کلوخ و کارخانه‌ی آهن‌که از صد سال پیش، همچنان تعطیل مانده بود، می‌گذشتند،

۱۰۱ــ Nab اسم خودمانی‌ی بچه‌ی ابی‌گی بود، همانطور که خودش را، توی خانواده، نبی صدا می‌زدند.

جان آدامز از طرح بعدی‌ی خودش برای همسرش حرف‌زد.

«فقط یك راه وجود دارد که به وزارت مستعمرات و پارلمان بفهمانیم که میزان احساس و مخالفت‌مان با قانون تمبر، در چه حدی‌ست. راهش هم اینست که برای نمایندگان شورا و مجلس هر شهری، دستور کار را بفرستیم. خود من در برین‌تری، درخواست گردهمایی‌ی ویژه خواهم کرد.»

ابی‌گی‌ل لبخند زد. نقشه‌ی جان، به وضوح و روشن، در چهره‌اش نوشته بود.

«پس از تشکیل گردهمایی هم، لابد خودت را نامزد مسؤولیت کمیته‌ای می‌کنی که باید این نامه‌ها را به نمایندگان شهرها بنویسد، اینطور نیست؟»

جان، سرش را انداخت‌عقب و ازته دل زد زیرخنده.

«با هوشی، بسیار زیرك و با هوشی نبی‌ی من و بسیار هم زیبایی. بمحض آنکه مجمع مورد درخواست من، نظرم را درباره‌ی دستورالعمل‌ها تصویب کند، بیدرنگ‌مدارك راآماده می‌کنم، مطمئن باش چنان‌مستدل و کامل عمل خواهم کرد که دیگران، نه بتوانند چیزی به آن بیفزایند، و نه چیزی ازش کم کنند.»

بااحتیاط‌از روی پل چوبی‌ی قدیمی گذشتند تا به کوره‌ی قدیمی برسندکه‌رسیدند. سنگ‌های خردشده‌اش، در اطراف‌چرخ محرك‌زنگ زده، رویهم انباشته بود. پس از لحظه‌ای، ابی‌گی‌ل سرش را برگرداند و همسرش را نگاه کرد.

«دوست ماکیاولین[۱۰۲] من. اگر از این مرحله‌ی پر از دسیسه به سلامت بگذری، قاضی‌ی کل ماساچوست خواهی شد.»

«دسیسه نیستِ عزیز من. بهتر است اسمش را بینایی بگذاریم. شناخت نیاز، و یافتن راه‌حلی برای دست‌یابی‌ی بدان، نمی‌تواند دسیسه باشد. من فکر می‌کنم که در این جامعه، بهتر از هر کسی از عهده‌ی این کار برآیم. تو اسم این کار را گستاخی می‌گذاری؟»

«نه عزیزم، مسلم است که نه. ضمناً، همه‌ی ما می‌دانیم مردی که اراده کند کاری را انجام بدهد، از عهده‌اش بر می‌آید وشغلش را پیدا می‌کند.»

چند روزی بیشتر طول نکشید که جان آدامز پیش‌نویس دستورالعمل را آماده کرد.

«می‌دانی نبی، انجام این جور کارها وقت تلف کردن نیست. آن قوانین ساده‌ای را که برای بزرگراه‌های برین‌تری نوشتم، و بعد هم سلسله نوشته‌های مربوط به شرع وقوانین فئودالی، چگونگی نوشتن‌این‌دستورالعمل‌ها را به من آموخت.»

جان، تفنگش را برداشت و به شکاررفت. وقت‌رفتن،

۱۰۲ـ Machiavellian طرفدار طرزتفکر ماکیاول(۱۴۶۹ـ۱۵۲۷) که از متفکران سیاسی ایتالیاست و صاحب مکتب. معمولا، برای اشاره به تفاوت‌های اعصار میانه و جدید، به تفکر ماکیاولی مراجعه می‌کنند. مسایلی که در عصر جدید، برای سیاستمداران به صورت مما مطرح می‌شود، پیشتر با شیوه‌ی تفکر ماکیاول بررسی شده است.

از ابی‌گی‌ل خواست که دستنویسش را بخواند. ابی‌گی‌ل هم شروع کرد به خواندن.

«در تمام آفت‌هایی که دراین سرزمین گرفتارشان شده‌ایم، هرگز چنین بخود نیامده بوده‌ایم و به چنین حدی از درك و بیم نرسیده بوده‌ایم که در این مورد خاص بدان رسیده‌ایم. چنین است وفاداری ما به پادشاه، احترام ما به هر دو پارلمان و علایق ما نسبت به کسانی‌که دربریتانیا، مثل ما از یك دولت تبعیت می‌کنند؛ معیارهایی که معلوم می‌کند همه‌ی نامهربانی‌هایی که آن کشور درباره‌ی ما روا می‌دارد، بیشترین‌حد درك و احساس غیردوستانه است. ما دیگر بیش از این نمی‌توانیم تحمل کنیم که‌نسبت به بسیاری از معیارهای اخیر وزارت مستعمرات وپاره‌ای از قوانین اخیر پارلمان، فقط زبان به شکایت بگشائیم. با درك و دریافت ما، همه‌ی این اقدامات، نشان‌دهنده‌ی تمایل وزارت مستعمرات و پارلمان بریتانیا در جهت محروم کردن ما از اساسی‌ترین حقوق آزادی‌ست...

«ما مردم مستعمره‌ها، چنین برداشتی را به این‌جهت اعلام می‌داریم که نشان بدهیم نسبت به روح قانون، عرف و اصول بنیادی‌ی قانون اساسی‌ی بریتانیا، که قوانین مالیاتی را، به‌این‌دلیل‌که ما درمجلس انگلستان نماینده‌ای نداریم، به ما تحمیل می‌کند، به‌شدت ابراز نارضایتی کنیم...»

جان آدامز، دوره افتاد که برای درخواستش، از «اهالی‌ی قابل احترام» امضا جمع‌کند. وقتی هم که مجمع تشکیل شد، به دلیل آنکه مسوؤلیت گردهمایی را به دوش داشت ازش خواستند که نخستین سخنران باشد. آدامز

هم بیدرنگ تقـاضای تشکیل «کمیته‌ی دستور کـار» را مطرح کرد که تصویب شد و خودش را هم به عنوان رئیس کمیته برگزیدند. محل برپایی‌ی کمیته، خانـه‌ی آقـای «نایلر[۱۰۳]» بود. جلسه‌ی کمیته که ترتیب یـافت، جـان پیش‌نویسش راخواند که بدون کم و کاست، به تصویب اعضا رسید. جلسه‌ی بعدی که بـرپا شد، نتایج کار را دربست و بدون هیچ اضلاحی، به اتفاق آراء قبول کرد.

103— Niles

۷

در ماساچوست، مثل بویی که در هوا بپیچد، خبرهای تازه، به آسانی و با روانی‌ی غریبی به هوا می‌تراوید و برق آسا پخش می‌شد. در زمین و دریا که راههای اصلی‌ی آنهمه شهر بودند، هرجا که می‌رفتی، خبر را می‌شنیدی. اتفاقی که در بوستون می‌افتاد، می‌شودگفت که بلافاصله، در «سی‌لم» و «اپیس‌ویچ[۱۰۴]» واقع‌درجنوب، کنکورد[۱۰۵] و «ورستر» درغـرب، «داکس‌بری[۱۰۶]» و پلیموت در جنوب می‌پیچید. مردم بسیاری به ایـن شهـر و آن شهر سفر می‌کردند، با این حال، حتی تندروترین چاپارهـا هـم نمی‌توانستند خبر را همزمان به همه جا برسانند امـا، خشونت بوستون، در فضای بوستون نفوذ کرده بود، تـا جایی که ابی‌گی‌ل در برین‌تری، جزئیات کامل واقعه را فهمیده بود و جان آدامز هم که در آبادی همسایه بـود، خبرهای تکان دهنده را شنیده بود. تا خبر به گوش‌جان رسید، سوار اسب شد و به تاخت برگشت‌به برین‌تری.

104— Ipswich
105— Concord
106— Duxbury

می‌گفتند، بوستون که به ستیزه‌جوترین شهرها در «دنیای جدید[۱۰۷]» معروف است، اصلا به خاطر خودش، از خشونت لذت می‌برد. پیوریتن‌ها، حتی میان هم‌کیشان خودشان، هیچوقت مردم آرامی نبودند. اما، این نخستین باری بود که شهر، موج جمعیت را به خود می‌دید که سیل‌آسا به‌خیابان‌ها ریخته‌اند. اگر قصدشان براه انداختن کشتار هم نبود، دست کم می‌خواستند اوضاع را بهم بریزند و بی‌قید و بند، اموال را ویران کنند.

ابی‌گی‌ل، دم در ایستاد که به شوهرش خوشامد بگوید. سری برای هم تکان دادند و تیز رفتند به دفتر جان، تا اجزاء واقعه‌ای را که می‌توانست نقشه‌ی زندگی‌شان را برباد دهد، بهم‌جوش بدهند و ببینند چه خبر شده است.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«من اول بگویم، یا تو؟»

«تو اول بگو. برای اینکه برین‌تری به بوستون نزدیکتر است.»

«خبری‌که به ما رسیده‌است اینجوراست: انبوهی از جمعیت، درخیابان نیوبری[۱۰۸] شکل گرفت. هزارتن، درحالیکه پیکره‌ی آندرو الیور[۱۰۹] دست‌شان بود، درخیابان‌ها راه‌پیمایی کردند. مردم خشمگین، پیکره‌ی الیور را روی درختی دار زدندکه گروه نه وفادار داشتند پایش میتینگ

۱۰۷ــ منظور از دنیای جدید، سرزمینی بود به نام امریکا که در زمان وقوع این نوول، سیزده مستعمره‌ی انگلستان است.

107— Newbury

109— Andrew Oliver

راه میانداختند.»

«اسم این درخت راگذاشته‌اند درخت آزادی. وردست الیور که‌توزیع‌کننده‌ی تمبر است، باید از لندن رسیده باشد. تمبرها را هم باید آورده باشند.»

«فکر نکنم. خبرهای‌من نشان می‌دهد که براه افتادن این سیل، نوعی آماده باش است و هشدار است که وقتی مأمورها رسیدند، الیور زیربار کمیسیون نرود. پس از آنکه مردم عکس بزرگ‌الیور را اعدام‌کردند، راه افتادند طرف مقر فرماندار برنارد وفرماندارنظامی هاچینسون که در مقام گماشته‌ی سلطنتی، شورای شهر را تشکیل‌داده بود. جمعیت عظیم، جلو مرکز فرمانداران، و درحالیکه جلسه هنوز تمام نشده بود، خودی نشان داد و با صفوف درهم فشرده، مثل سیل در خیابان‌ها براه افتاد و هجوم‌برد طرف بارانداز الیور. اینجا بود که خشم مردم، ساختمان جدید الیور را مثل تکه کاغذی، از هم دریـد و پـاشید روی زمین. می‌گویند حتی تکه چوب و میله‌ای هم سر پا نمانده است.»

«من شنیده‌ام خانه‌اش را نابود کرده‌اند.»

«نه، هنوز به خانه‌اش نرسیده‌اند. اول محل کارش را که قرار است تمبرها را از آنجاتوزیع‌کند صاف‌کردند. بعدرفتندطرف خانه‌اش. دم درخانه، سرپیکره رابریدند، بردندش بالای تاپ هیل[۱۱۰] و در آتش عظیمی که باچوب‌ها و الوارهای بارانداز خودش افروخته بودند، آتش زدند.»

ابی‌گی‌ل اصرار که که بروند به آشپزخانه که جان‌با حوله‌ای خیس عـرق و گرد و خاك صورتش را پاك کند.

جان که به سروصورتش صفایی داد، ابی‌گی‌ل گفت:
«بسیار خوب، بقیه‌اش را تو بگو.»
صدایشان تاحد زمزمه و پچ‌پچ پائین آمد، چنان که گفتی خودشان هم درشورشی‌که‌بوستون را تکان داده است، همدستی کرده‌اند.
جمعیت کین‌توز، پس از سوزاندن پیکره‌ی الیور، برگشت به‌سوی خانه‌اش، تمام اثاثیه‌ی خانه را منهدم کرد، چوب‌های قشنگ دیوارکوبش را از بین برد و از خانه مخروبه‌ای بجا گذاشت و راه افتاد. مردم، پس از وارد آوردن این ضربه، فرماندارنظامی و کلانتر شهر را سنگسار کردند. این دو، تنها کسانی بودند که امکان داشتند با توان و قدرتشان، مردم را پراکنده کنند. خانه‌ی الیور، بعکس انبارش، سرپاماند، اما خالی و بی هیچ اسباب و اثاثیه‌ای.
جان‌آدامز گفت:
«بر اساس اطلاعات من، الیور فقط تا فردا وقت‌دارد که در این وضع باقی بماند. صبح فردا، کمیته‌ای‌تشکیل می‌شود که سرسختانه از او می‌خواهد که از کار توزیع تمبر استعفا دهد. الیور موافقت خواهد کرد؟ بله، حتماً موافقت می‌کند... مگر آنکه بخواهد خانه‌اش را هم مثل دفترش صاف کنند، یا اینکه خودش را هم مثل پیکره‌اش، بالای فورت هیل در آتش بسوزانند.»
«جان، مطمئنم که مردم دست به قتل و کشتار نخواهند زد!»
«جان بلند شد، رفت طرف پنجره، نگاهی به جاده‌ی پلیموت انداخت و گفت:

«توده‌های مردم، دارند از عدالت انتقام می‌گیرند و تلافی درمی‌آورند.»

بعد، با صدایی خفه، پرسید:

«از این گذشته، آنها کی هستند؟»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«مردم.»

بعد، جان که به فکر فرو رفته بود زیر لب گفت:

«چه کسی مردم را سازماندهی کرده است؟»

«نه وفادار؟ یا نود وفادار نیستند؟»

جان، ازشنیدن این‌حرف تکانی خورد و برگشت‌طرف ابی‌گی‌ل:

«نود وفادار را چه کسی سازماندهی کرده است؟»

ابی‌گی‌ل به صورت آدامز خیره شد. رنگش پریده بود و بالای سر ابی‌گی‌ل، خم شده بود. ابی‌گی‌ل جوابی نداد. جان که سکوت همسرش را دید، خودش جواب خودش را داد که:

«پسر عمو ساموئل. جیمز اوتیس. و خود من...»

ابی‌گی‌ل حیرت زده گفت:

«تو! تو که فقط یکبار با آنها ملاقات کردی جان.»

«من کمك کردم که زمینه‌های تحریك فراهم شود. آنچه امروز اتفاق افتاد، قیام بود. قیام علیه قوانین و مسؤولان قانونگذاری. وقوع قیام و طغیان مردم، امری اتفاقی‌نیست. عقاید، بحث‌ها، درخواست‌ها ودادخواست‌هاست که طغیان سیاسی را باعث می‌شود. مردم، اول باید دریابند و احساس کنند که چه علتی برای حرکت وجود دارد. منطق، تدارکات و اعتقاد به لزوم چنین اقدامی،

علت‌های دیگری‌ست که باید بازشناسیم. من، تنها نبودم، اما اولین جرقه را **ضوابط و قانون فئودالی** زده است. این جرقه که نقطه‌ی آغازی بود، به مردم ثابت کرد که حق با آنهاست، و به این ترتیب، توده‌ها دریافتند که زیر بار قانون تمبر رفتن، یعنی نابودی.»

«بنابراین، ماهیت جریان باید سیاسی باشد، نه؟ پس مطمئنم که تو از کسی نخواسته‌ای دست به خشونت بزند.»

«ببین عزیزم، سیاست فلسفه‌ی آرامی نیست که در صومعه مورد بحث و تعمق قرار گیرد. تعداد انسان‌هایی که بخاطر مسایل سیاسی کشته شده‌اند، خیلی بیشتر از آنهایی‌ست که در جریان‌های مذهبی، یا از آبله جان باخته‌اند.»

جان آدامز که خیس عرق شده بود، حرفش را دنبال کرد که:

«خودت فکر نمی‌کنی که حالا، نسبت به پیش، اعتبار بیشتری پیدا می‌کنی اگر من درباره‌ی اتفاقی که افتاده است، کلمه‌ی غریبی را بکار ببرم؟

«درست است. اما من باید برای خودم روشن کنم که در این مسأله **آنها یی** وجود ندارد. فقط **ما** هستیم و بجای آنها، باید کلمه ما را بکار گیریم. این، پایان خشونت نیست، که برهنه‌ترین آغاز است. ما باید با این حقیقت روبرو شویم که، ما هم درگیر و مسؤولیم.»

هر دو نشستند و در سکوت فرو رفتند. اخطار شدید جاناتان سی وال مثل نفرِ سومی که در اتاق حضور داشته

باشد، میان جان و ابی‌گی‌ل قرار گرفت. بیرون خانه، تمامی موسیقی‌ی آخرهای تابستان، در هوا موج می‌زد: مردها داشتند مزرعه را درو می‌کردند، چهارپایان در سرمای طویله‌ها پا بر زمین می‌کوفتند، گاری‌ها در جاده رفت و آمد می‌کردند و محصول تابستان را به بازار می‌بردند، آهنگر، دباغ، مسگری که چکش می‌زد و زیر درختی که به جلو دکانش سایه انداخته بود مس‌ها را ورق ورق می‌کرد، همه و همه موسیقی‌ی پرطنینی می‌ساختند.

ابی‌گی‌ل ناگهان احساس کرد که حالش خوب نیست، برای احساس اطمینان و راحتی، بازوی شوهرش راگرفت و گفت:

«ما اشتباه کرده‌ایم، مگر نه؟ از هم پاشاندن دفتر الیور، خانه‌اش را با وحشیگری به آن روز درآوردن و سنگ‌باران فرماندار نظامی... همه‌ی اینها اشتباه نبوده است؟»

جان‌آدامز نشست، دست‌هایش را میان پاهایش فرو برد، سرش را انداخت پائین و چانه‌اش را چسباند به سینه‌اش. وقتی سرش را بالا گرفت، چشم‌هایش پر از رگه‌های قرمز بود.

«به الیور حمله کردند، درست است. اما باید ببینیم هیچ مدرك و گواهی وجود دارد که ثابت کند الیور به مردم ما خیانت نکرده و با شخصیت آنها، ریاکارانه بازی نکرده است؟ و حتی با اصول و مذهب و دولت ما؟ هیچ نشانه‌ای وجود دارد که ثابت کند الیور به وزارت مستعمرات توصیه کرده باشد که بستن مالیات داخلی را به خودمان واگذارد؟ یا تقاضای تشکیل اداره‌ای را برای

توزیع تمبرها کرده باشد؟ نه، هیچ دلیل و مدرك وگواهی وجود ندارد. مرحله‌ی دوم هم اینست که خشم کور جمعیت، بی‌عدالتی‌ی جبران‌ناپذیری را نسبت به او روا داشته است.»

جان، به اینجا که رسید، مکثی کرد و بعد گفت:

«از طرف دیگر، بگذار سؤالی را پیش بکشم. در این که فرماندار نظامی هاچینسون، که برادرزن الیور باشد، در خود ماساچوست متولد شده است که شکی نیست. حالا ببینیم درست است که ایشان در رأس چهار اداره‌ی بسیار مهم ایالت قرار دارند، یا نه. جواب مثبت است. آقای هاچینسون، هم فرماندار نظامی‌ست، هم قاضی‌ی‌کل، هم قاضی‌ی تصدیق صحت وصیت‌نامه و هم رئیس شورای شهر. اینطور نیست؟ بنابراین الیور بزرگترین جایگاهها را در دولت دارد. اینها، در حساس‌ترین موقع حکومتی، بجای اینکه جلو ترس و فشار و هیجان مردم را بگیرند، با همکاری و هماهنگی با هم، جلو ما را می‌گیرند و مانع از این می‌شوند که ما به وزیران لندن بگوییم دست از هجوم‌ها و اقدام‌های خشك‌اندیشانه‌شان در رابطه‌باقانون تمبر بردارند و ما را راحت بگذارند. حالا دیگر همه‌ی ما کوریم، هم ماساچوست و هم لندن. و، این هر دو شروع کردند مثل وحشی‌ها به‌هم ضربه‌زدن و رو در روی هم‌ایستادن.»

نتوانستند ماندن توی چهار دیواری را تحمل کنند. زدند بیرون و جاده را گرفتند و قدم زنان رسیدند به

خانه‌ی زیبایی کـه یکی از نیشکرکـاران بـازنشسته‌ی «وست ایندایز[۱۱۱]»، آنطرف‌ها ساخته بود. سر راهشان، توقفی در خانه‌ی روستایی‌ی آقای ویبرید کردند و چایی با هم نوشیدند. فضای خانه‌ی آقای ویبرید پر بود از بوی کهنگی‌ی صدها کتاب در زمینه‌های بحث و جدل درباره‌ی الهیات که درهم و برهم روی میزهـا، صندلی‌هـا و کف زمین، پراکنده بود. آقای کشیش یکی از قدیمی‌تـرین دوستان جان بود. خوب‌که نگاهش می‌کردی می‌دیدی‌کج و کوله است. اندامش خمیده بود، سر وسینه‌اش به سمتی تمایل داشت و پاها و مفصل‌رانش، به سمتی دیگر.

هوا که رو به تاریکی گذاشت، برگشتند خانه. گرم بود. وقت برگشتن، چراغ‌هایی را که خانه‌های همسایه روشن کرده بودند، تماشا می‌کردند. هوا پر بود از بوی گلهای ختمی.

جان رفت به دفتر کارش. ابی‌گی‌ل دید که شوهرش کنار بخاری ایستاده است. درچشمانش، انعکاس فکرهای پرآشوب و در لب‌هایش حالت تلخی را می‌شد دید. «من می‌توانم در نهایت وفاداری، اتفاقی را که دیروز افتاده است، توجیه کنم. اما در آن قسمت از مغزم که در مقام حقوقدان عمل می‌کنم، توجیه و برائتی وجود نـدارد. قانون که از مخالفانت دفاع می‌کند، وقتی مورد احتیاج خودت قرار می‌گیرد، نقشش را از دست مـی‌دهد و محو می‌شود. به همین دلیل است که در بسیاری موارد، معنای کلمه‌ی قانون با خـدا برابر است. فقط درك و دریـافت انسان است که با سر سختی‌ی عدالت، همه‌ی ما را بطور

111— West Indies

مساوی در برمی‌گیرد و حفاظت می‌کند. اگر من بخواهم نظم و ترتیب خودم را حفظ کنم، ناچارم قانون را هم برای دشمن محفوظ بدارم. در طول تاریخ، مردان بسیاری، میان خاکسترها ایستادند و فریاد کشیدند که: **نگاه کنید! من پیروز شده‌ام! من فاتحم!** و این پرسش پیش می‌آید که به چه پیروز شده‌اند و چه چیزی را فتح کرده‌اند؟ این مردان، خودشان را در قلب فتح و پیروزی نابود کردند و نفهمیدند که نابود شده‌اند.»

«پس تکلیف قیام‌ها و انقلاب‌ها چه می‌شود؟ در تمام طول تاریخ، مردمی که غرق شدند، بپا خاستند که انتقام بگیرند و در نبردشان برای آزادی، دست به کشتار بزنند.»

جان‌آدامز شروع‌کرد در دفترش به قدم زدن و فکر کردن.

«بی‌عدالتی قانونی نیست. قوانینی که نتیجه‌شان بردگی باشد، باید دور ریخته شوند.»

«با زور؟»

«نه تا زمانی که وسایل و راه‌های قانونی. کاری از پیش نبرند.»

«که در این صورت مردم برده هم کاری از پیش نمی‌برند و خسته می‌شوند! جان عزیزم! فکر نمی‌کنی‌که ما در زمین خرد شده داریم راه می‌رویم؟»

«زمین به دردسر و دشواری رسیده است، بله. اما خرد نشده است. گاهی وقت‌ها، نمایشی از قدرت، برای تغییر قوانین تجاوزکارانه، لازم است.»

«... و نمایش قدرت، چنان که در بوستون پیش آمد،

می‌تواند به خشونت ختم شود. خشونت قانونی نیست. بنابراین، تنها راه از میان برداشتن قوانینی که مورد پسند ما نیست، دست زدن به اقدام‌های غیرقانونی‌ست، که این هم‌موردعلاقه‌ی ما نیست. قبول داری؟ جان‌عزیزم، وضع دشواری پیدا کرده‌ای و عجیب بلاتکلیف مانده‌ای. انگار که خودت را با شاخ گاو درانداخته باشی.»

جان آدامز، لبخند غمگینی زد و گفت:

«چه شاخ تیزی هم هست.»

بوستون که آرام شد، ابی‌گی‌ل احساس کرد که تغییر ظریفی در زندگی‌شان رخ داده است. جان، زیربار نمی‌رفت که سه مقاله‌ی باقی‌مانده‌اش را از روزنامه گازت پس بگیرد. سومین قسمت از این مقاله‌ها، پنج روز پس از بروز خشونت، چاپ شده بود. اگرچه زیر مقاله‌هایش امضا نمی‌گذاشت، گروهی که اسم‌شان را میهن پرستان گذاشته بودند، نویسنده را شناخته بودند.

جان اعتراف کرد که:

«همین روزها کاروکالتم را ازدست‌می‌دهم. کتاب‌هایم را باید پست کنم، حساب و کتابم را روبراه کنم و هزینه‌هامان را پائین بیاورم...»

«من قبلا جلو خرج را گرفته‌ام. نمی‌گذارم حتی سکه‌ای از دستم برود.»

جان‌آدامز، هر چند روز یکبار، برای مشورت کردن با پسرعمو ساموئل، جیمز اوتیس، گرایدلی، تاچر، اوک‌میوتی، ساموئل کوئینسی، «ویلیام براون[۱۱۲]»، «ساموئل فیچ[۱۱۳] و «بنجامین‌کنت[۱۱۴]» به بوستون‌می‌رفت. هر وقت هم که برمی‌گشت، حالت ملایمی داشت. با این حال، ابی‌گی‌ل احساس تیرگی می‌کرد. با وجودی که شهر، از داغان کردن خانه‌ی الیور ابراز ناراحتی می‌کرد و به نظر می‌رسید که او را مورد بخشش قرار داده باشد، نمی‌شد ازاین حقیقت غافل ماندکه بوستون هنوزسرکشی می‌کند. فرماندار هاچینسون، که گماشته‌ی انگلستان بود، همچنان با انتقال‌رسمی‌ی اعتراض مستعمره‌ی خلیج بوستون به لندن، مخالفت می‌کرد. وقتی‌نمانده بود، تا دو ماه دیگر، قانون تمبر به اجرا درمیامد. حتی در بهترین هوا هم، خیلی طول می‌کشید تا پاکتی از بوستون به لندن برسد و پاکتی از آنجا برگردد. نه مستعمره موافقت‌کرده بودند که نمایندگانشان را بفرستند به نیویورك و کنگره‌ای برای رسیدگی به‌موضوع قانون تمبر برپاکنند. چون قرار بود مجمع نمایندگان در ماه اکتبر تشکیل‌شود، گشودن دادگاهها برای جلسات نوامبر، مقدور نبود.

زمانی رسید که ابی‌گی‌ل متوجه شد شوهرش ازترس اینکه مبادا ناراحتش کند، میلی به بحث‌های سیاسی از خودش نشان نمی‌دهد. ناچار، شوهرش را قانع کرد که بحث درباره‌ی اینگونه مسایل، برایش مطلوبتر است تا حرف‌زدن با همسایه‌های برین‌تری، درباره‌ی اینکه مثلا با

112— Willian Browne
113— Samuel Fitch
114— Benjamin Kent

مستخدمشان چه جوری رفتار کنند که خوردنی‌های انبار را تلف نکند.

جان به همسرش گفت:

«ماساچوست باید رك و بی پرده باشد، توپ بزند و از میدان در نرود. در سال ۱۷۳۲ که وزارت مستعمرات انگلستان قانون کلاه را از تصویب گذراند و حق صادر کردن سگ آبی را از کلاه دوزهای ما خواست بگیرد، از میدان در نرفتیم و رو در رویش ایستادیم. همین‌توپ ما باعث شد که نتوانند قانونشان را به ما تحمیل کنند.»

«اگر هر دو طرف قضیه ـ مستعمره‌ها وپارلمان ـ توپ بزنند و از جا در نروند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«همیشه‌راه چاره‌ای وجود دارد. جیمزاوتیس مطلبی منتشر کرده است با عنوان: حقوق مستعمره‌های انگلیسی مطالبه شد و به تصویب رسید. اوتیس، در این نوشته‌ی درخشان، پیشنهادکرده است‌که‌نمایندگانی‌ازمستعمره‌ها ، در پارلمان حضور یابند. دراین مورد، همه قبول دارندکه اوتیس عالی‌ترین راه حل را بدست داده است. حتی ما داریم روی این امکان بحث می‌کنیم که مجمعی از اعیان امریکا تشکیل بدهیم.»

ابی‌گی‌ل با لحنی شوخ گفت:

«پس تو می‌شوی لرد آدامز و منهم لیدی آدامز! میل داری نماینده‌ی مجلس اعیان باشی؟»

بعد هم شنگول و امیدوار شروع کرد به بازی کردن و ادا درآوردن. نیم‌تاجی روی سرش درست کرد و ادای خانم‌های اعیان را درآورد که جلو شاه جرج سوم کرنش

می‌کردند. پانتومیم[۱۱۵] ابی‌گی‌ل‌که تمام شد، جان‌غرغرکنان گفت:

«تنها جایی که دلم می‌خواهد خدمت کنم، دادگاه عالی‌ی ماساچوست است. در این‌صورت، خانواده‌ام ازم حمایت می‌کنند. من تا به حال بچه‌ای را ندیده‌ام که اشتهای نب کوچولو را داشته باشد.»

بوستون، ناشکیبایی شدیدی می‌کرد که مقاومت‌کند و توپ بزند. بیست و ششم اوگوست بود که خبر رسیدمردم دوباره دست به خشونت زده‌اند. دوباره آتش بازی راه انداخته بودند و هر طرف که می‌چرخیدی، می‌دیدی که خیابان‌ها پر از آتش است. دستور کار را هم پینه‌دوزی از اهالی‌ی «ساوت‌اند[۱۱۶]» بنام «ابه‌نه‌زر مکینتاش[۱۱۷]» صادر کرده بود. جمعیت، به دو گروه تقسیم شده بود. گروهی، هجوم برده بود طرف خانه‌ی ـ ویلیام استوری[۱۱۸]» ثبات اداره‌ی دریاسالاری. این جماعت، تا می‌توانست قسمت‌های فراوانی از اسناد و مدارك شخصی و اداری ویلیام را نابود کردند و با نظم خاصی، خانه‌ی زیبایش را مثل تکه کاغذی پاره‌پاره کردند و از میان بردند. دسته‌ی دوم، رفت به سمت خانه‌ی «بنجامین هالوول[۱۱۹]» ممیز گمرك که پسر عموی ناتنی‌ی جان آدامز بود. این جماعت هم، زدند دروپنجره‌ی خانه‌ی آقای ناظر حسنب را خرد کردند، اسباب و اثاثیه‌ی ساخت فرانسه و انگلستان خانه‌اش را که خیلی هم گران قیمت و خیره‌کننده بود، به

۱۱۵ـ نمایش بی‌کلام که در فارسی به «بوف» هم معروف است.

116— South end
117— Mekintash
118— William Story
119— Benjamin Hallowell

نابودی کشاندند و کارشان که تمام شد، راهشان را کج کردند طرف زیر زمین خانه، تا آخرین قطره‌ی بشکه‌های شراب را خالی‌کردند توی حلق خشك و تشنه‌شان و زدند بیرون. وقتی هم که خانه‌ی داغان ممیز گمرك را ترك می‌کردند، هر چه کتاب و سند و مدرك داشت، جمع‌کردند و با خودشان‌بردند که‌هیچکس سر از کارهایش‌درنیاورد.

صدای سم اسب سواری‌که بی امان می‌تاخت، درجاده پیچید. سوار ایستاد، لگام اسبش را بست به تیرك بلند و وارد خانه‌ی آدامز شد. «جوزیاکوئینسی[۱۲۰]»ی کوچك، پسر دایی‌ی جوان ابی‌گی‌ل بود که سر راهش به «مونت والاستون» ایستاده بود که سری هم به جان و ابی‌گی‌ل بزند. مرد صاف و ساده‌ای به نظر می‌رسید، خون گرم و دوست داشتنی بود، روابطش با همه خوب بود و چشم‌های لوچی هم داشت. اشعه‌ای از آفتاب، زده بود به دفتر کار جان که در آن لحظه، افتاده بود توی صورت «جوزیا»ی جوان و بر افروختگی و فشار شدید چهره‌اش را به چشم میزد.

رسیده و نرسیده، شروع کرد به گزارش دادن از بوستون می‌آمد.

«مردم، گروه گروه جمع شدند، دریا شدند، سیل شدند و یورش بردند به خانه‌ی هاچینسون. تاکنون چنین اقیانوسی از مردم را ندیده‌اید. تك‌تك پنجره‌های هجده‌گانه‌ی خانه را که رو به خیابان «گاردن کورت[۱۲۱]»

120— Josiah Quincy 121— Garden Court

باز می‌شود، درهم شکستند و ریزریز کردند. تابلوهایش را که ۹۰۰ لیره ارزش داشت بردند، همه‌ی لباس‌ها و نقره‌ها و دار و ندارش را بردند. حتی درخت‌هایش را بریدند! آخر اینها کی دست برمی‌دارند؟»

ابی‌گی‌ل، سرش را نومیدانه تکان داد. شیوه وشگرد خاص بوستونی‌ها در خون‌ریزی و نابود کردن خانه مخالفانشان، همسر آقای وکیل را به حیرت فرو برده‌بود.

جوزیا فریاد کشید:

«شما که نمی‌دانید چه بلایی سر اسناد و مدارك هاچینسون آوردند. پرونده‌هایش را از خانه کشیدند بیرون، به خیابان که رسیدند، ریختندشان توی گل و شل و شروع کردند رویشان جست و خیز کردن و حسابی لگدمال‌شان کردند. شما که می‌دانید هاچینسون داشت مدارك و اسناد جلد دوم کتاب (تاریخ مستعمره‌ی خلیج ماساچوست) را جمع و جور می‌کرد. نمی‌دانید؟ همه‌ی این اسناد را مردم لگدمال کردند و از بین بردند!

جان گفت:

«هاچینسون دست نشانده‌ی دربار است و برای بریتانیا، یکی از بهترین‌هاست. اما تاریخ قرص و قابل خواندنی می‌نویسد.»

سکوت دردآوری اتاق را پر کرد. لحظه‌ای که گذشت، ابی‌گی‌ل گفت:

«صدای پای راشل میاید. باید آمده باشد توی آشپزخانه. اجازه بدهیدبگویم غذایی برایتان آماده کند.»

جوزیا از دختر عمه‌اش تشکر کرد و گفت:

«من باید بروم. پدر من و پدر بزرگ شما هم منتظر

شنیدن خبر ند.»

اگر چه بخش عظیمی از مردم بوستون که پسردایی‌ی ابی‌گی‌ل اسم‌شان را گذاشته بود «**توده‌ی خشمگین از خود بیخود**» در تظاهرات وقیام شرکت داشتند، مجمع عمومی‌ی بوستون، در نتایج نشستی که برپا شد، به شدت اقدام خشونت‌آمیز مردم را تقبیح کرد و از نمایندگانش خواست که در آینده جلو اینگونه اعمال را با تمام قدرت بگیرند. فرماندار نظامی هاچینسون که بلافاصله در انظار عمومی پیدایش شد، با سرسختی و شجاعت با خرابی‌ها و زیان‌هایی که خشم مردم برایش بجا گذاشته بود روبرو شد و به جمعیت هم برچسب زد که: «سیاه مست» بودند، «جوش آورده بودند» «حالی‌شان نبود» و این جور چیزها.

●

جان از موستان «مارتا» برگشت. زن و شوهر، نشستند به صحبت کردن درباره‌ی خشونت بوستون. جان، بالحنی که بیشتر نالیدن را می‌مانست، گفت:

«چرا توده‌ها همیشه عالی‌ترین خانه را برای ویران کردن نشان می‌کنند؟»

«دلیلش باید این باشد که زیباترین خانه‌ها، مال هواخواهان سرسخت و شیفتگان پادشاه است که در رأس قدرت قرار گرفته‌اند، در نتیجه پول‌شان از پارو بالا می‌رود و می‌توانند چنین خانه‌هایی بسازند و زیباترین و گران‌قیمت‌ترین اسباب و اثاثیه را هم تویش بریزند. نکند استدلال من ناشی از بدگمانی و عیب‌جویی باشد؟»

«به نظر من، نه‌تنها بدگمانی‌نیست، که حقیقت ناب و تلخ است.»

راشل که داشت نب را توی گهواره تکان می‌داد، حرف‌های جان وابی‌گی‌ل را شنید وپریشان شد. ابی‌گی‌ل که متوجه برآشفتن دخترك شد، شروع کرد برایش حرف زدن و به‌اش اطمینان دادن‌که: درد سر بوستون، کارش به برین‌تری نخواهد رسید. راشل قوت قلبی پیدا کرد و برگشت سرکارش.

اما، خیال خود ابی‌گی‌ل جمع نبود. مدام می‌رفت به باغ که سبزی خوردن بچیند، می‌رفت سر چاه که آب‌خنك بکشد و هر طور بود سعی می‌کرد از نظر جسمی خودش را مشغول کند، برای اینکه سخت پریشان و مضطرب بود و در ذهن، دهها مسأله داشت که نمی‌توانست از شوهرش بپرسد. واقعاً مردمی که دست به تظاهرات می‌زدند، برای جان بی‌نام بودند و چهره‌شان برایش روشن نبود؟ جان می‌دانست که چه کسی طرح آتش افروختن را میریزد و زمان و مکان آتش سوزی‌های بزرگ را به مردم بوستون می‌گوید؟ چه کسی فکر حمله به خانه‌ها را پیش کشیده و درباره‌اش تصمیم گرفته است؟ و سرانجام اینکه: واقعاً گام در راهی گذاشته‌اند که به قول جاناتان‌سی‌وال، سرانجامش در غلتیدن به دامان خیانتی عمیق است؟

معلوم بود که برای جواب گرفتن، باید صبر می‌کرد. درآن زمان، جزانتظارکشیدن، کاری از زنان ساخته‌نبود.

درحالی که دستورالعمل‌های ساموئل آدامز برای بوستونی‌ها، درحدود سه هفته‌پیش‌ازشیوه‌های‌پیشنهادی‌ی جان منتشر شده بود، چهل شهر ماساچوست، خط جان را

دنبال کردند و الگوهای اعتراض را، در پیروی از پیشنهادهای جان آدامز ساختند و پرداختند. پیشنهادها و دستورالعمل‌های برین‌تری هم، مثل همیشه بدون امضا چاپ شده بود، بااین‌حال، مخفی نگهداشتن نام نویسنده، در ماساچوست بدترین نوع رازداری بود و مشکل می‌شد از پسش برآمد.

ساموئل آدامز که داشت میرفت در مجمعی از مردم شرکت‌کند، سرراهش توقفی درخانه‌ی جان‌کرد وابی‌گی‌ل هم فرصتی بدست آورد که سؤال پیچش کند. می‌دانست‌که ساموئل می‌تواند همه‌ی جواب هایش را بدهد.

وقتی جان رفت به دفتر کارش که نوشته‌ای را، برای مطرح کردن در مجمع، تمام کند و به ساموئل برساند، پسرعمویش شروع کرد با ابی‌گی‌ل پچ‌پچ‌کردن که:

«من از تو خشنودترم و بیشتر به این قضیه افتخار می‌کنم. ما آدامزها، برای خودمان تبدیل به یك گروه شده‌ایم.»

ابی‌گی‌ل ازش پرسید:

«چه اتفاقی دارد میفتد ساموئل؟»

«فعلاکه بازی پات‌شده است وحرکتی انجام‌نمی‌شود. تمبر وارد شده است. اما دست به بسته‌ها نزده‌اند و همه‌شان‌را در دژ ویلیام. که فرماندار برنارد به‌آنجا فرار کرده است، گذاشته‌اند توی محوطه‌ای و درش را هم قفل کرده‌اند. کنگره‌ی قانون تمبر که در نیویورك برپا شده، نتایج شدیدی را به تصویب رسانده است تا به پارلمان نشان بدهد که ما مستعمره‌نشین‌ها ــ در هرمستعمره‌ای که زندگی می‌کنیم ــ وقتی حقوق‌مان به خطر بیفتد،

می‌توانیم به اتحاد برسیم و با هم دست بکار شویم. تا چند روز دیگر، مجلس ما، درگزارشی که برای فرماندار تهیه می‌کند، تأکید خواهد کرد که تك‌تك شهرها و روستاهای ماساچوست، زیر بار قانون تمبر نخواهند رفت.»

«فکر می‌کنی فرماندار برنارد، یا هاچینسون، به همین آسانی‌ها تسلیم می‌شوند؟»

«اگر این قانون به اجرا درآید، دیگر هیچ تاجری در ماساچوست، از انگلستان خرید نخواهد کرد. هیچ یك از کشتی‌های‌ما، مواد خام به‌مقصدبندر «لیورپول[1]» بارگیری نخواهند کرد. صبر داشته باش ابی‌گی‌ل عزیز. در این نبردی که درگرفته است، اگر با هم و در کنار هم باشیم، بازنده نخواهیم شد.»

«من صبورم پسر عمو ساموئل. صبر و شکیبایی، خصلت همه‌ی مادران است.»

ساموئل، کله‌ی بزرگش را تکانی داد و با لبخندی محبت‌آمیز و سرشار از اشتیاق، ابی‌گی‌ل را تحسین‌کرد.

«حالا دیگر همه ما مادر شده‌ایم. مادرانی که داریم فرزند سیاسی‌ی تازه‌ای را به دنیا میاوریم. یادت هست که همیشه اسم چنین بچه‌هایی را امید و صدقه و وفاداری می‌گذاشتیم؟ اسم این‌فرزند تازه راگذاشته‌ایم«**استقلال**».

ابی‌گی‌ل در جواب دادن این پا آن پا کرد و ساموئل گفت:

«تولد عقاید هم بخشی از پیدایش است. پس از نخستین شش روز آفرینش که خداوند در این مدت خورشید و ماه، زمین و دریا و ماهی و مار و چهارپایان

122— Liverpool

و انسان را آفرید، عقیده را در دومین هفته‌ی آفرینش، خلق کرد. عقاید جدید، از بچه‌ها هم لطیف‌ترند و دشوارتر جوانه میزنند. زندگی دادن به عقاید تازه‌ای‌که از نیروی حیاتی‌ی کافی برای ادامه‌ی بقا برخوردار باشند، بسیار دشوار تر از زائیدن بچه است. این بار، ما چنین عقیده‌ای داریم ابی‌گی‌ل عزیز! یکی از پر اهمیت‌ترین عقایدی که تاکنون زاده شده‌اند.»

«استقلال؟ همه‌ی ماجرا فقط بخاطر استقلال‌است؟»

«می‌خواهی بگویی: فقط همین! فقط در بوستون نیست که ما به چنین مسایلی اهمیت می‌دهیم. می‌دانی فرماندار برنارد همین تازگی‌ها چه تأکیدهایی کرده است؟ گفته است که مردم ما با بهترین شیوه، دربرابر بریتانیا دست به طغیان و اظهار تنفر زده‌اند. و گفته است‌که اگرچه نیروهای مسلح بریتانیا، خودشان را مالك ساحل و شهرهای ساحلی می‌دانند، هرگز نمی‌توانند سرزمین‌های داخلی‌ی ما را وادار به اطاعت از خود کنند! خوب، حالا چه نظری داری؟»

«رك وراست می‌خواهم بگویم‌که ترس‌برم‌داشته است ساموئل. می‌ترسم که نتوانیم به استقلال دست پیداکنیم. کاری که جان می‌کند، نتیجه‌اش رسیدن به جنگ نیست. شوهرم می‌خواهد حقوق ما را، به عنوان مردم انگلیسی تثبیت و تحکیم کند. همین.»

«محال است انگلستان بگذارد ما به حقوق خودمان برسیم. حتی یك نفر را در پارلمان یا وزارت‌مستعمرات نمی‌توانی پیدا کنی که دیداری از امریکا کرده باشد.

دوستانی که در لندن داریم، مثل پیت[۱۲۳] کبیر و بارك[۱۲۴] هرگز نمی‌توانند به جریان‌هایی که علیه ما وجود دارد، غلبه کنند. بحرانی که امروزه وجود دارد، جنگ‌نیست، درگیری و نبرد است، و باید بدانی که نخستین مبارزه‌ی طولانی و خونین ماست. ممکن است من در کار مالت‌کشی فقیر و بی‌دست و پا باشم، امـا سیاست را بسیار خـوب پیش‌بینی می‌کنم.»

«تو در تغییر دادن اعتقادات مردم، سیاستمدار بسیار خوبی هستی ساموئل، فقط همین. تو داری سعی می‌کنی مردم را به مرحله‌ی امیدواری‌ها و اعتقادهای سیاسی‌ی تازه‌ای برسانی. اگر حواست را جمع نکنی، خودت را در آتش مخالفت ها و تناقض‌های سیاسی، می‌سوزانی.»

«بسیار خـوب، بسیار خوب. دریـافت از این بهتر نمی‌شود. من همیشه علاقـه و اشتیاق داشتم کـه شهید شوم.»

ساموئل، این‌راگفت و برگونه‌های ابی‌گی‌ل بوسه زد.

«اما، متأسفانه تاکنون به این موهبت دست‌نیافته‌ام. من آدمی عادی هستم با روح و روانی معمولی. اماشوهرت جان، در این مورد دارد نقشش را خوب و کامل بـازی می‌کند. من الان می‌توانم جان را به تصور درآورم که، بر بلندای آتشی عظیم نشسته است و دارد تند و شتابزده در رساله‌ای می‌نویسد و می‌نویسد که ثابت کند در آتش سوختن قانونی‌ست.»

جان آدامز که داشت از در تو می‌آمد، آخرین حرف ساموئل را شنید و گفت:

123— Pitt 124— Burke

«از چه‌حرف‌می‌زنید؟ چرا باید من روی‌آتشی‌بزرگ بنشینم و رساله بنویسم و...؟»

ابی‌گی‌ل بخود لرزید و گفت:

پسرعمویت‌آدم بسیارشوخی‌ست. شوخی‌های‌ترسناکی می‌کند.»

۸

اول نوامبر که شد، مردم بوستون، دوباره برآشفتند و دیوانه‌وار سر به شورش برداشتند. تظاهرات‌خیابانی دوباره آغاز شد، آتش‌های بزرگ، راه‌پیمایی‌ها، و سخنرانی‌ها را دوباره از سرگرفتند. مدرسه‌ها تعطیل‌شد، دکان‌ها را بستند، دادوستد از جریان باز ایستاد و همه از کار دست کشیدند. هوا را، ذرات غباری که سرشار بود از ناسزا وتهدید وعقیم سازی، پرکرده بود. توده‌های عظیم مردم، در محوطه‌ی وسیع خیابان «نیوبری[۱۲۵]» و و درست زیر درخت آزادی، گرد هم آمده بودند و این بار، پیکره‌ی الیور وخزانه‌دارجدید «لرد گرن‌ویل[۱۲۶]» را اعدام کرده بودند. «نه وفادار» نامشان را به «پسران آزادی[۱۲۷]» تغییر دادند. در وی‌موت، عالی‌جناب آقای اسمیت، به یك عمر پرداختن به فلسفه و سخنرانی‌هایی که مردم را از امور سیاسی برحذر می‌داشت، پایان داد ووارد معرکه‌شد. دکتر کاتن تافتس که یکی دیگر از کشیشان معروف بود،

125— Newbury
126— Lord Grenville
127— Sons of Liberty

منبر را رها کرد و با تمام وجـود و وقتش، در نـوشتن پیشنهادها و خواست‌ها و دستورالعمل‌های وی‌موت برای مجلس کمك مؤثری می‌کرد.

فرماندار برنارد را مجبور کردند اعلام کند که هیچ تمبری از دژ ویلیام توزیع نخواهـد شد. الیور وادار شد ابراز دارد کـه در خـدمت امر توزیع تمبر نخواهد بود. قضات دادگاه‌ها، زیر فشارشدید توده‌ها، ناگزیر به‌ابراز این مطلب شدند که هیچ پرونده‌ای را از آن پس، بدون حضور هیأت منصفه، مورد رسیدگی قرار نخواهند داد و تا زمانی که جلو اجـرای قانون تمبر گرفته نشود، وضع به همین منوال خواهد بود. شورای شهر، رسماً اعلام کرد که ازآن‌پس و تاآن شرایط وجود دارد، دستور دستگیری‌ی هیچیك از اهالی‌ی بوستون را، به هر دلیلی که می‌خواهد باشد، صادر نخواهد کرد. پس از دستگیری‌ی«**ابه‌نه زر میکنتاش**» پینه‌دوزی‌که یکی‌ازتظاهرات را رهبری‌می‌کرد، اخطار کردند که میلیشیای بوستون، حتی اگـر گمـرك زیباشان مورد حمله قرار گیرد، ازش محافظت نخواهند کـرد.

درحالیکه بوستون هنوز دست بکار بود، برین‌تری هم که‌کیلومترها با بوستون‌فاصله داشت ومثل بقیه‌ی‌شهرها، زیر بار این قانون نمی‌رفت، آرام شد. ابی‌گی‌ل ازتغییر ظریفی که بودجود آمده بود، خشنود بود. ابی‌گی‌ل احتیاج به آرامش داشت. دلیلش هم این بود که شوهـرش سخت درگیر بود و بیشتر وقتش را در بوستون می‌گذراند که

همراه دوستانش، برای باز نگهداشتن دادگاه‌های ماساچوست، راه چاره‌ای پیداکنند. اما، باهمه‌ی کوشش‌ها و چاره‌جویی‌ها، سرانجام جان و حقوقدانان دیگر، با شکست روبرو شدند. در آخرین روز ماه اکتبر، جان‌آدامز خسته و مانده، از بوستون بازگشت. سخت افسرده و خواب آلود بود. ابی‌گی‌ل گفت:

«یعنی، هیچ توفیقی پیدا نکردید؟»

«هیچ. حالا دیگر لندن می‌داند که نه مستعمره‌ی امریکایی، برای مخالفت با قانونش، بهم پیوسته‌اند. مجلس ماساچوست، چهره‌ی بسیار مخالف و سختی را به شورا نشان داده است. با این‌حال، از فردا در دادگاه‌ها را می‌بندند و تا زمانی که پارلمان تن به شکست در دهد، همچنان بسته خواهند ماند. برای چه مدتی، معلوم نیست. یك ماه ... یك سال ... ده سال ... واقعاًمعلوم‌نیست.»

«بسیاری از مردم، فردا به سوگ خواهند نشست.»

جان آدامز، با لبخندی تلخ، چشم در چشم ابی‌گی‌ل دوخت و گفت:

«همین طور است. فرماندار برنارد، اعضای شورا را فراخواند و دستور برچیدن میلیشیا را صادر کرد. اولین میلیشیای ماساچوست، در خیابان ظاهر می‌شود، طبلش‌را به صدا درمی‌آورد و پایان عمر میلیشیا را اعلام می‌کند. فردا صبح، همه‌ی کلیساها، ناقوس‌هاشان را بصدا درخواهند آورد و مردم، باردیگر پیکره‌ی لرد گرین‌ویل را به‌درخت‌آزادی‌خواهند آویخت. بعدازظهر، پیکره‌اش‌را ازدرخت‌می‌کشند‌پائین، در خیابان‌ها راه پیمایی‌می‌کنند، می‌روند طرف‌چوبه‌ی‌دار، دوباره پیکره را به‌دارمیاویزند

و بعد، تکه‌تکه‌اش می‌کنند.»

«من فکر می‌کردم اجرای نمایشنامه در ماساچوست، غیرقانونی‌ست؟»

جان آدامز، کنایه‌ی همسرش را ندیده گرفت و ادامه داد:

«حالا دیگر همه چیز غیر قانونی‌ست. بطورکلی باید مستعمره را تعطیل کنیم. فقط مزارع به کارشان ادامه خواهند داد.»

بعد، سرش را بلند کرد، نگاهی به همسرش انداخت و درحالی که دوباره خون زندگی در رگهایش جریان پیدا کرده بود، دنباله‌ی حرفش‌را گرفت که:

«یکی از آن قطعه زمین‌های جنگلی را که در هملاك[۱۲۸] خریده‌ام، صاف‌می‌کنم، بعدهم می‌روم سراغ چراگاهی‌که در راکی‌ران داریم.»

تکیه داد به صندلی، نفس عمیقی کشید و حرف‌هایش را کامل کرد:

«بهرحال، تا باران ببارد، چاره‌ی دیگری نداریم.»

ابی‌گی‌ل، شراب مردافکنی را که به راشل گفته بود درست‌کند، داد دست جان و گفت:

«بخور که هم حالت بیاید سرجایش و هم رفع‌تشنگی شود. حالا دیگر آن زمستانی را که در آرزویش بودی، پیدا کرده‌ای و می‌توانی هرچه می‌خواهی کتاب بخوانی.»

«نمی‌دانم نبی. کتاب‌خواندن،کاری نیست‌که بخواهم به عنوان آخرین چاره، به دریایش فرار کنیم و همه چیز

127— Hemlocke

را درش ازیاد ببریم. با کتاب خواندن، نمی‌توانیم‌خودمان را از چوبه‌ی دار ملال و دلتنگی خلاص کنیم. مرد ــ هر مردی ــ باانتظارلذتی بی‌پایان، همان‌طور ترسان ولرزان باید برود سراغ کتاب هایش، که به طرف عروسش می‌رود...»

«بنابراین مثل اجداد پیورتین ما رفتار کن و از عمق دردی با فضیلت و پرهیزگارانه، سخت‌ترین لذت‌ها را بیرون بکش.»

حرف ابی‌گی‌ل باعث خنده‌ی جان شد. وقتی که جان خندید وازآن حال درآمد، ابی‌گی‌ل‌کمکش‌کرد تاچکمه‌های سنگین سوارکاری را از پایش درآورد. بلند شد. رفت طرف آشپزخانه که راشل برایش آب گرم آماده کرده بود تا دست و صورت و پایش را بشوید. حالش که جا آمد، با اشتها نشست به غذا خوردن. اما شب که شد، دوباره بی‌حالی و سنگینی گرفتارش کرد که این حالت، تا روز بعد که زنگهای غم‌انگیز کلیسای برین‌تری بصدا درآمد، ادامه داشت.

ابی‌گی‌ل که چشم به شوهرش دوخته بود، پیش‌خودش فکر می‌کرد:

«بچه‌ای را که ساموئل نامش را آزادی گذاشته است، جان‌آدامز دارد سرسختانه در خودپرورش می‌دهد.»

هفته‌ای‌گذشت و هفته‌ای دیگر هم، آمد و رفت. ابی‌گی‌ل فهمیده بود که انتظار، می‌تواند بخشی از وجود مرد باشد. جان‌آدامز، تا می‌توانست کتاب می‌خواند و

خوب هم می‌خواند، تکه‌هایی از زمین‌شان را هم صاف کرده بود؛ جایی که دیگر نمی‌توانست با حضورش، خدمت مؤثری در جهت رسیدن به هدف‌هایش بکند. بندر بوستون را به‌سختی بسته بودند. نه‌می‌گذاشتند کالایی از انگلستان وارد بندر شود، نه باری به مقصد انگلستان زده می‌شد.

جان، از ابی‌گی‌ل پرسید:

«برایت تعجب‌آور نیست که تاکنون، نه نسخه‌ای از قانون تمبر به ماساچوست رسیده است و نه حتی یکی از اعضای کمیسیون تمبر پایش را به بوستون گذاشته است؟ الان دو هفته‌ای می‌شود که قانون تمبر قابل اجـرا شده است. این درمانـدگی‌ها و کوتاهی‌ها، روحیه مـرا بالا می‌برد.»

ماه دسامبر در رسید. برف سنگینی، سراسر جلگه را پوشانده بود. سپیدی‌ی برف، چشم آدم را کور می‌کرد. ابی‌گی‌ل تصمیم گرفت که دست از بی‌نوا زندگی کـردن بردارد و برود خرید کند تـا بتوانند روزهـا را آسانتر بگذرانند. ناگزیر هم بود که با خریدن جنس‌های ساخت امریکـا، نیازهـاشان را برطـرف کند. سوار سورتمه‌ی خانواده‌ی آدامز شدند و از جاده‌ای که برف‌هایش را پاك کرده بودند، راهی‌ی «مونت والاستون» شدند تا حرف‌های پدربزرگ کوئینسی را دربـاره‌ی موضوعی کـه خودش اسمش را گذاشته بود: «پرمغزترین سر و صدایی که در این ماههای سال داشته‌ایم» بشنوند. صدای زنگـوله‌های سورتمه، در روستاهای اطراف جاده هم شنیده می‌شد.

عالیجناب، آقای اسمیت، تکیه داده بـه کتابخانـه‌ی سرهنگ کوئینسی و مردم را جمع کرده بود دور خودش. چنانکه گفتی بر سکوی موعظه‌ی کلیسا ایستاده است و دارد برای مقلدانش سخنرانی می‌کند. توضیح می‌داد:

«باید گفت که این واقعه، صدای مخالفت کشیشان را بلند کرده است. درست مثل اینکه ایشان را در هم شکسته باشند. و این، درست همان چیزی‌ست که ما پیوریتن‌ها، سعی می‌کردیم در نیواینگلند ازش برحذرباشیم.»

عالیجناب،آقای «گای[۱۲۹]» در مراسم مذهبی وخطابه‌ی شهر «هینگام» اظهار عقیده کرد که کهن‌ترین سلاح‌های کلیسا، از دیر باز دعا وگریه بوده‌است، نه‌باشگاه وامثال آن. براین اساس، کشیش هینگام به مقام‌های ماساچوست توصیه کرد که تسلیم شوند و از قانون انگلستان اطاعت کنند. در محل جماعت آقای «گای» مـردم بسیاری پـای پله‌ها جمع شده بودند و می‌شد گفت کـه سر بـه طغیان برداشته‌اند. مردم هینگام می‌گفتند که کشیش شهرشان، خودش می‌تواند به عنوان توزیع کننده‌ی تمبر وارد میدان شود. و کارش را هم خیلی خوب انجام بدهد. عـالیجناب اسمیت، از سکوی خطابه‌اش در «وی‌موت» بیدرنگ‌جواب کشیش گای را با خواندن این متن، گذاشت کف دستش: «خدمت کردن به قیصر و انجام دادن کارهایی که به‌قیصر مربوط می‌شود و متعلق به اوست، سوای خدمت به خدا و انجام‌دادن اموری است که به پروردگار مربوط می‌شود.»

منظورش این بود کسی کـه به شاه خدمت مـی‌کند،

129— Gay

نمی‌تواند در خدمت خدا باشد.

عالیجناب اسمیت که چشم‌هایش برق میزد، به آنها گفت:

«به نظر من، تنها اطاعت از حکام خوب مورد تحسین و باعث افتخار است. حال آنکه در برابر حاکم بد، باید با روحیه‌ای قوی به مخالفت برخاست. به همین دلیل است که من این روزها به مردم روحیه می‌دهم و در خطابه‌هایم، آنها را به سختی تشویق می‌کنم که به موضوع قابل لمس این روزها، التفات شدیدی از خود نشان دهند. موضوعی بنام آزادی را می‌گویم.»

هفته‌های مای دسامبر، برباد رفتند و مثل آب، بخار شدند. نه دادگاه عالی قانون تمبر را با ارزش و معتبر شناخت و نه دادگاه عمومی، اداره‌ی تصدیق صحت وصیت‌نامه‌ها، بسته شد. اداره‌ی گمرک بسته شد. همه‌ی کارها را تعطیل کردند. کار جان آدامز هم شده بود یا نوشتن، یا غرولند کردن. مدام از این حال به آن حال و از آن حال به‌این‌درمیامد. هرچند روزی یکبار، صفحه‌هایی‌از کتاب پیش پا افتاده‌اش را می‌برد پیش ابی‌گی‌ل و برایش می‌خواند، یا از همسرش می‌خواست برود به دفتر کارش تا تکه‌هایی از نوشته‌های تازه‌ش را که امیدوار بود در بوستون گازت چاپ شود، برایش بخواند. ابی‌گی‌ل،

بچه‌اش را می‌گرفت بغلش، در محاصره‌ی کتاب‌ها و بوی تنباکو و مرکب غلیظ و گاهی وقت‌ها هم بوی کاغذهای مرطوب می‌ایستاد و گوش می‌داد. دراین لحظه‌ها، احساس می‌کرد که شوهرش مظهر قدرت است و از نظر احساس و توانایی‌های جسمی، تجربه‌ی روابط زناشوئی‌شان را به یاد می‌آورد.

در این رفت و آمدها، ابی‌گی‌ل جوابی را که‌شوهرش به «ویلیام پیم»[۱۳۰] داده بود، خواند. پیم که انگلیسی بود در روزنامه‌ی «لندن اوینینگ‌پست»[۱۳۱] مقاله‌ای چاپ کرده بود با اشاره به این نکته که «تصمیم پارلمان بریتانیا، فرمان‌هایی را که از طرف شاهان صادر شده است، در هر زمانی می‌تواند تحکیم کند.» جان، به این مرد پاسخ داده بود که:

«اگر کشوری نوپا، استحقاق نوازش را داشته باشد، مستعمره‌ی آمریکاست. اگر مردمی لیاقت افتخار راداشته باشند و باید که خوشنود شوند، ساکنان مستعمره‌های امریکایی هستند... این مردم، نسبت به آزادی، عادت و احساس شدیدی‌دارند و بیشترین حدفضیلت وپرهیزگاری را هم‌در ایشان‌می‌توان‌سراغ‌کرد. این مردم،خصلت‌هاشان رااز نژادی قهرمان به ارث برده‌اند که عزت نفس و اطمینان به‌خود را، با دوراندیشی و قدرت خودشان پایه‌گذاری کرده‌اند و از قدرت پروردگار برخوردار بوده‌اند، پروردگاری که دریاها و آسمان‌ها، جانوران و وحوش، ستمگران و بدکاران را برای رضا و خاطر دین و آزادی، در کشاکش و مبارزه قرار داده است... و شما با چنین

130— William Pym 131— London Evening Post

مردمی روبرو هستید آقای پیم، مردمی که شما ایشان را پست و مزدور می‌پندارید، تنها به این دلیل که بتوانید ستم و فشارتان را، به ایشان روا دارید.»

ابی‌گی‌ل نوشته‌ی شوهرش را تحسین کرد. حتی تکه‌هایی از نوشته را هم که بسیار پرخاشگرانه بود، مورد تأیید و ستایش قرار داد. اما، شکوه و غرش جان، طبیعت و ماهیت دیگر داشت. ابی‌گی‌ل در یکی از کتاب‌هایش که مربوط می‌شد به تاریخ انگلستان خوانده بود که «انگلیسی‌ها همیشه عشق شدید و جنون زجرآوری دارند.» گاهی وقت‌ها بنظرش می‌رسید جان آدامز نمونه‌ی چنین تعریفی‌ست که از انگلیسی‌ها شده‌است. درحالیکه ابی‌گی‌ل روی تخت دراز کشیده بود و دست‌هایش را زیر سرش قفل کرده بود، شوهرش گفت:

«به نظر من وکلای ما دارند مثل دسته‌ای کبوتر که تیرشان زده باشند رفتار می‌کنند. گویا از حرکت باز مانده‌اند، تور بزرگی رویشان انداخته‌اند که شهامت بال و پر زدن و رها شدن از این دام را ندارند، یا کمتر از آنچه باید، از این شهامت برخوردارند.»

«توسعی کرده‌ای این نکته را به آنها گوشزدکنی؟»

«البته که سعی کرده‌ام. آنقدر گفته‌ام که خودم را مورد بی‌مهری قرار داده‌ام. من اطمینان دارم که اگر با برخورداری از دلایل قانونی و قانون اساسی، همه ما زیر دادخواستی را امضا کنیم، این توانایی‌و قدرت را پیدا می‌کنیم که فرماندار و دادستان کل را وادار کنیم به ما اجازه بدهند که بدون استفاده از تمبرهای تحمیلی، دادگاه‌ها را باز کنیم.»

کوچولوی آنها، بی‌تابانه در چرخکش تکان می‌خورد. جان آدامز، کنده‌ای را از جعبه‌ی هیزم برداشت، گذاشتش توی اجاق و اتاق را پر از جرقه‌های آتش کرد. بعد هم تکیه داد به پیشِ بخاری، و درحالیکه به شعله‌های آتش خیره شده بود، با صدای خشك و گرفته‌ای که ابی‌گی‌ل فهمید از نومیدی برمی‌خیزد، شروع کرد به حرف زدن.

«مدتی طولانی‌که به‌سستی وکندی‌بگذرد، درکارهای من شکاف بزرگی ایجاد می‌شود. اگر این رکود مرا به پریشانی و اضطراب نکشاند و بجایی نرساند که نتوانم جواب مطالبه‌ها رابدهم... دست‌کم فاصله‌ای‌چنان‌ناگهانی و هولناك که در پیشه‌ی من ایجاد شده است، می‌تواند برای من بدبختی‌ی بزرگی باشد. چرخ‌های من، تازه به حرکت درآمده بود، بادبان هایم‌را تازه برافراشته بودم که بار در کشتی مانده است و کشتی بی‌حرکت. سی سال از عمرم را گذرانده‌ام که خودم را برای کارکردن آماده‌کنم. با چه فقری دست و پنجه نرم کرده‌ام. با چه غبطه‌ها و حسادت‌ها و بدخواهی‌هایی که دشمنانم بر من روا داشتند، در افتاده‌ام. بجز چند تایی، دوستی نداشتم که کمکم کند. چه سال‌هایی‌را که تا همین‌اواخر، کورمال تیرگی‌ی‌گمنامی را پشت سر گذاشتم و سرانجام به کمترین حد شهرت رسیدم و توانستم سری توی سرها دربیاورم. اما سرانجام این طرح لعنتی سر راهم قرار گرفت و ویرانم کرد. البته می‌شود گفت که‌این‌طرح نفرت‌انگیز، امریکا و بریتانیای کبیر را هم، مثل من خراب کرده است.»

ابی‌گی‌ل نسبت به چنین نقطه نظرهایی که نفی و باطل کردن خویشتن بود، بیگانه نبود و حرف‌های جان،

ناآشنا و عجیب به نظرش نمی‌رسید. در همه‌ی سال‌هایی که با پدرش به این سو و آن سو می‌رفت و حکایت‌های غم‌انگیز زندگی‌ی مردم وی‌موت را می‌شنید، با چنین دردهایی آشنا شده بود. حتی در سال‌هایی که جوانتر بود، حدس زدکه تفاوت قابل تأملی میان زنان ومردان‌پیوریتن وجود دارد. تاجایی که ابی‌گی‌ل دریافته بود، زنان آرام‌تر وصبورتر بودند، ودربرخورد باحوادث وحالات‌گوناگون، شکیبایی و آگاهی‌ی بیشتری داشتند. مردها دوست‌داشتند که‌مدام‌شکوه‌وگلایه‌سردهند؛ که‌وقتی‌ازجانب‌همسایگانشان به ایشان حمله‌ای می‌شود، یا در وضع و حال بدی قرار می‌گیرند، یکسره به خود بتازند و خودشان را ملامت کنند. ابی‌گی‌ل گاهی به‌این نتیجه می‌رسید که پیوریتن‌ها عادت کرده‌اند هر از چند گاهی، به صورتی که گفتی قسمت مطلقی از مذهب‌شان حکم می‌کند، اگر خودشان و همسایگانشان را به تباهی و هلاکت نمی‌رسانند، دست‌کم یکدیگر را لعنت کنند و به‌حد قابل توجهی از دیگرگونی‌ی روحی برسند.

ابی‌گی‌ل درحالیکه جان آدامز را نگاه می‌کرد که ناراحت به پشت تکیه داده بود، با خود گفت: «همین‌طور است» و دنباله‌ی فکرش را گرفت و اندیشید که «دلیل انحراف و هرزگی پیورتین‌ها هم، همین است. ما نباید بیش از آنچه که مقرر است، شراب بنوشیم. به ما اجازه داده‌اند که سیگار را فقط درحد اعتدال بکشیم و هرگز به تآتر نرویم. مجازات زنای محصنه مرگ است. کسی را که با زنی رابطه برقرار کند، به چوب می‌بندند، شلاقش می‌زنند و گوش‌هایش را می‌برند. حق نداریم به میل

خودمان از کسی پولی قرض کنیم و به او بهره بدهیم، یا نمی‌توانیم بابت کالاهامان قیمت‌های سنگینی پرداخت کنیم. در مسلك ما، محدود کردن مخارج بسیار جدی و سخت است. نمی‌توانیم جواهر یا گردنبندهای گران قیمت به خود بیاویزیم. مذهب ما حکم می‌کند که در مراسم مذهبی، ازلباس‌ها ولوازم پارچه‌ای استفاده‌کنیم، یاکاری نکنیم‌که دارایی‌مان معلوم شود. جز درمورد عشق به‌همسر و فرزند و خانه و شغل، پیورتین‌ها از هر لذت دیگری محرومند. بنابراین، عجیب نیست‌وقتی‌می‌بینیم‌که‌آدم‌های فقیر، ناگزیرند در خود فرو روند و برای خودشان‌دنیایی خیالی، که ترکیبی‌ست از با خود جنگیدن و نمایش‌هایی چون حباب ساختن، دست و پا کنند. اگر خودشان به حال خودشان تأسف نمی‌خوردند، دلم به حالشان می‌سوخت.»

حتی ابراز عشق جان آدامز به او هم، نمی‌توانست هیچیك از فرض‌ها و تصوراتش را غلط از آب درآورد.

ابی‌گی‌ل فریاد کشید:

«عزیز من! هیچ اثر و نشانه‌ای از دلگرمی وجود ندارد؟ از کارخانه‌های لندن، که بازرگانان ما دیگر از آنها خرید نمی‌کنند، نامه‌هایی به همین بازرگانان رسیده است که نسبت به آنها اعلام پشتیبانی کرده‌اند. هیچیك از مقام‌های سلطنتی مایل به صدور تمبر نیستند و نمی‌خواهند که دادگاه دریاداری، بدون هیأت منصفه گشوده شود.»

جان برگشت طرف ابی‌گی‌ل، نفس عمیقی کشید و گفت:

«بله، اینها می‌توانند نشانه‌های خوبی باشند. چند

روز پیش که بالاخره اعضای کمیسیون الیور وارد شدند، مجبور شد برود طرف درخت آزادی و در حضور همه‌ی مردم، رسماً تعطیل دفترش را اعلام کند. دوست قدیمی من اوك میوتی ــ که خداوند حفظش کند ــ این‌شهامت را داشت که به صاحبان کشتی‌ها و مقام های سلطنتی توصیه کند که به کشتی‌های ما اجـازه بدهند بدون پرداخت حق تمبر از بندر بارگیری‌کنند. اداره‌ی گمرك، ممکن‌است‌باز شود و...»

«به این ترتیب نباید اجازه بدهندکه دادگاه‌ها را هم باز کنند؟ وقتی کشتی می‌تواند بدون پرداخت حق تمبر بندر را ترك کند، چرا لوایح را نتوانند بدون زدن تمبر در دادگاه‌ها مطرح کنند؟»

جریان چنان پیش رفت که اداره‌ی گمرك هم، مثل بندر. آغاز بکار کرد. کشتی‌ها پشت‌سرهم و فشرده صف کشیدند تا به مقصد انگلستان بارگیری کنند. بیدرنگ مجمعی در «فنیوئیـل هـال[۱۳۲]» تشکیل شد کـه قصدش، گشودن دادگاه‌ها بود. روز بعد، وقتی فرماندار برنارد وارد تالار شهر می‌شد که به ملاقات شورا برود، از کنار پلاکاردی گذشت‌که جلو تالارآویزان‌کرده بودند و رویش نوشته بودند:

دادگاه‌ها را بگشایید و بگذارید که عدالت غالب شود،
اداره‌ها را بازکنید و نگذارید کـه تجارت

132— Faneuil Hall

عاجز بماند.
چرا که اگر مردان حاکم چنین نکنند،
ما خود، کاری می‌کنیم که چنین شود.

●

تازه ناهارشان را خورده بودند که دیدند یکی دارد تند و بی امان به در می‌کوبد. ابی‌گی‌ل بیدرنگ در را باز کرد و با پاسبانی روبرو شد که ظاهراً نامه‌ای اداری هم دستش بود.

مأمور، تاچشمش به‌ابی‌گی‌ل‌افتاد، با احترام پرسید:

«شما خانم آدامز هستید؟»

«من همسر آقای آدامزم.»

«من ازمأموران بوستونم. ازطرف‌آقای ویلیام‌کوپر[۱۳۳] دبیر امور شهر، برای شوهرتان نامه‌ای آورده‌ام. اگر لطف‌کنید و به‌ایشان‌بگوئیدبیایند دم در، بسیارسپاسگزار خواهم شد. این یادداشت را باید بدهم دست خودشان.»

جان، رفت دم در. نامه را گرفت و زیر رسید را هم امضا کرد. مهر و موم را کند، نامه‌ی تاشده را باز کرد و به صدای بلند، شروع کرد به خواندن:

«جناب آقای جان آدامز. با نهایت احترام به آگاهی می‌رساند که از جانب مقام‌های شهر بوستون به اینجانب مأموریت داده شده است بـه اطلاع سرکار برسانم کـه شورای شهر، همین امروز به اتفاق آراء تصویب کـرده

133— William Cooper

است که آقایان جرمیاگرایدلی، جیمز اوتیس و جنابعالی دعوت شوید تا به عنوان رایزن و بـا حضور عـالیجناب فرماندار، در جلسه‌ی شورا حضور بهمرسانید. آرزوی قلبی ایشان، چـاره‌جویی در جهت گشایش هرچه زودتر دادگاههاست. وقتی به بوستون آمدید، نسخه‌ای ازصورت جلسه، حضورتان‌تقدیم خواهد شد. با ابراز ارادت قلبی، وی ام. کوپر، دبیر شورا.»

جان‌آدامز که چشمش از حیرت گرد شده بود، نامه را که تمام کرد، برگشت طرف ابی‌گی‌ل.

«چه دلیلی داشته است که بوستون، مـرا کـه آدم گمنامی هستم و اینقدر هم با مرکز فاصله دارم انتخاب کنـد؟

«گمان کنم بتوانم حدس بزنم. یکی از دلایلش، مثلا می‌تواند آشنایی و نزدیکی‌ی تو با جرمیاگـرایدلـی و ساموئل آدامز باشد. یا مقاله‌هایی‌که درباره شرع و قانون فئودالی نوشته‌ای. بهترین دلیلش هم می‌تواند این باشد که نشریه‌ی لندن کرونیکل[۱۳۴]، این سلسله مقاله‌ها را به عنوان برجسته‌ترین بیان نقطه نظرهای امریکایـی‌هـا، دوباره چاپ کرده است...»

«مرا به اشتباه نینداز نبی! آنقدرها یکه نخورده‌ام‌که چنین فرصتی را از دست بدهم. حالابهتراست‌این حرف‌ها را بگذاری کنار و به راشل بگویی آب راگرم‌کندکه‌حمامی بکنم و به تاخت خـودم را به بوستون برسانم. اما، نبی! وقتی به واکنش‌های دیروز فکر می‌کنم که تکه‌هایی از

134— London Chronicle

آنرا هم نوشته‌ام، این سؤال برایم پیش می‌آید که حق با «لرد بیکن[۱۳۵]» نیست وقتی که از قوانین نامرئی و پنهان طبیعت، و از ارتباط‌ها و تأثیرهائی‌حرف می‌زند که در زوایای غیرقابل کِشف شعور و احساس وجود دارد؟»

«جان عزیز من، بوستون احتیاج به حقوقدان دارد، نه متخصص امورماوراءالطبیعه. چرا طوری فکری‌می‌کنی که با طرز فکر مجمع تفاوت داشته باشد؟ الان‌ماهمهاست که سرت‌را کرده‌ای‌توی لاك‌خودت. حالا دیگر باید بهترین لباست را برایت آماده کنم.»

135— Lord Bacon

۹

طبیعت جان، آمیخته با زور و فشار بود و کشاکشی سنگین. از پائین‌ترین حد و شرایط که دوباره جهید و به جایگاه نخستینش برگشت خودش‌را به چنان حدی از توان حرکت و جنبش رساند که توانست دشواری‌ها را بشکند و پیش پایش را پاك کند. اگر گاهی در این مرحله، همسرش را خسته رها می‌کرد، می‌شود گفت که چنین حرکاتی، مکمل قرار داد ازدواجی بود که زیرش را امضا کرده بود، قراردادی که با اطمینان خاطر و امنیت کافی، سپرده بودش به پرونده‌ی خودش. هیچ خصلت و حالت و موردی در جان نبود که ابی‌گی‌ل بتواند دیگرگونش کند. دست به هرجا که میزد، ممکن بود اصل قضیه را خراب کند؛ درست مثل جوراب و لباسی که اگر نخ وارفته و بیرون زده‌اش را بکشی، خودش را خراب می‌کنی. ابی‌گی‌ل، بیشتر وقتش را صرف بچه‌اش می‌کرد، که حالا دیگر شش ماهه شده بود و هر روزی که می‌گذشت، شباهتش به جان، بیشتر و بیشتر می‌شد. بچه‌ی زیرکی بود، اما آرام بود و صورت باز و اندام خپلش، به پدر

بیشتر شباهت داشت، تا به مادر. چشم‌هایش هم، عینهو جان بود. منتها، ابی‌گیل در اینکه فرزندش در بلغمی بودن به پدرش رفته است یا در بی‌سر وصدا بودن، هنوز به نتیجه‌ی قانع‌کننده‌ای نرسیده بود.

جان آدامز از بوستون برگشت و ابی‌گیل دیدشوهرش عجیب به فکر فرو رفته است. زن و شوهر، در برفی که تا زانو بود، قدم به قدم پیش می‌رفتند تا به «پن هیل[۱۳۶]» برسند. سعی می‌کردند رد پای قدیمی‌شان را پیدا کنند. هواچنان سرد بود که وقتی نفس می‌کشیدند، بخار غلیظ سفیدی از دماغ و دهانشان بیرون می‌آمد. جان آدامز، که در بالا رفتن از تپه، دست همسرش را گرفته بود وکمکش می‌کرد، برایش تعریف کرد که کارش را درست انجام داده است. لباس بلند فرماندار، از مخمل ناب بود. به کلاه گیسش هم رنگ مخملی زده بود. غروب بود که جلسه شورا، زیر نور شمع برپا شد. فرماندار برنارد، با اشاره به این نکته که هرکسی، به نوبت و منظم حرف میزند و نقطه نظرهای خودش را مطرح می‌کند، همه را شگفت‌زده کرد. کاملا طبیعی بود که گرایدلی و اوتیس، تقاضا کنند که چون گروهشان کوچکتر است، این گروه بحث را آغاز کند.

«خود من هم، همین حرف را زدم. اما عجیب سردم شده بود. سرمای وجودم، حتی‌از این‌هوای‌سرد ماه دسامبر هم، سردتر بود. منتظر بودم حرف‌هایی که زده می‌شود، برانگیخته از احساسات و تند و تیز باشد. اما من درموقع

136— Penn Hill

قضایی بودم و رویهمرفته، سه نفر بیشتر نبودیم. بهر حال، همین سه نفر، هرجا که لازم بود و مـوردش پیش می‌آمد، حرف‌هامان را می‌زدیم.»

هفته‌ی کریسمس بود. دومین توفان بـرف سنگین، همه‌جا را پوشانده بود. روز سال تحویل، کاتن و لوسی تافتس، ازمیهمانی‌ی‌سنتی‌ی سرهنگ‌کوئینسی، یکراست رفتند به دیدن ابی‌گی‌ل و جان. دکتر کاتن کـه مدام در جاده‌های ماساچوست، به این شهر و آن شهر می‌رفت تا هم زمینه‌های کتاب‌تجربه‌ها و تجویزهای‌پزشکی‌را فراهم‌کند، هم موضوع تشکل حـرفه‌ای پزشکان را در بوستون دنبال کند، بیش از هر کس دیگری در مستعمره، با دکترها در ارتباط قرار گرفته بود.

«اگر بخواهم از زبان و اصطلاح تو استفاده کنم، باید بگویم که بیشترشان از میهن‌پرستانند. اما خیلی‌ـ هاشان هنوز از وابستگی به انگلستان حمایت می‌کنند، دلیلش هم اینست که این جماعت، یا خودشان درانگلستان درس‌خوانده‌اند، یا پدرها وپدربزرگ‌هاشان. عده‌ای‌شان هم که هیچ‌تناسبی ندارند، هنوز کلیسائیان انگلستانند، درست مثل خیلی از ملاک‌هـای بـزرگ دور و بر مونت‌ـ والاستون. اینها معتقدند که نه پـادشاه انگلستان کار غلطی انجام می‌دهد، نه وزارت مستعمرات و پـارلمان. معلوم‌است دیگر. معالجه‌ی‌گلوی چرکی‌که‌تمبر نمی‌خواهد. پس دلیلی ندارد که خودشان را با شاخ گاو دربیندازند. اینطور نیست؟»

روز بعد، جان آدامز در انبوه برف عمیق، گنه‌اش را به سوی پناهگاه دکتر «ساویل[1]» راند. هواگرگ و میش بود که برگشت. صورتش سرخ شده بود و از این حرکت، نیروی تازه‌ای پیدا کرده بود. برادرش پیتر را هم با خودش آورده بود.

درگرمترین جای خانه، کنار آتشی که رویش پخت و پز می‌کردند، نشستند و غذا خوردند. پیتر مرد ساکتی بود. تا کسی به حرفش نمی‌گرفت، لب از لب باز نمی‌کرد. ارزش و فضیلت پیتر برای ابی‌گیل، در فداکاری، هواخواهی و سرسپردگی نابی بود که نسبت به برادرش داشت. پیتر، برادرش جان را چشم بسته و بی‌آنکه بتوان کمترین حسادتی را در وجود روستایی‌یش سراغ کرد، با تمام وجودش دوست داشت.

دسر را که خوردند، جان گفت: «فکر می‌کنم وقتش رسیده باشد که در انتخابات شرکت‌کنم و جای پدرم را در مجمع عمومی برین‌تری‌بگیرم.» باید می‌دیدند پیترکمکش می‌کند، یا نه؟ با خیلی از جوان‌های مؤثر شهر دوست و رفیق بود. می‌توانست در این مورد ردیف شان کند و ازشان کمك بگیرد؟

نظر جان که اعلام شد، چشم پیتر برق زد. ابی‌گیل، دست‌هایش را کرده بود توی دامنش و نشسته بود به‌بحث برادرها درمورد رأی برین‌تری گوش می‌داد. پنج‌نماینده باید انتخاب می‌شدند و هر پنج تاشان هم، حاضر به یراق و برق‌آسا می‌تاختندکه به‌مجمع شهرراه یابند. جان‌آدامز، باید برای پیروزی، یکی از این پنج داوطلب را جا می‌گذاشت. دشمن قدیمی‌ی جان ــ تایر ــ که هم وکیل

بود و هم صاحب میخانه‌ی شهر، هنوز بـر مجمع تسلط داشت. مسلم بود که علیه جان، دست به مبارزه می‌زند. رهبر گروه کلیسائیان انگلستان هم که جرئت نکرده بود علیه پیشنهادها و دستورالعمل‌های جان رأی بدهد زیرکانه در کل جریان اثر گذاشته بود و در این انتخابات با جان به مخالفت برمی‌خاست. جان می‌توانست روی رأی مردمی که دستورالعمل‌هایش را بـا دل و جـان پذیرفته بودند، شیوه‌اش را در وضع قوانین بزرگ‌راهها پسندیده بودند و طرز کارش را درمورد فروش زمین‌های تقسیم شده‌قبول داشتند، دربست حساب کنند.

پیتر گفت:

«من روی این کار حساب می‌کنم. انتخابات اوایـل مارس انجام می‌گیرد. وقت کافی داریم. تنها مشکلی که پیش رو داریم، اینست که آقای تایر همیشه رأی می‌خرد. همه‌ی مردانی که دوست دارند در میخانه‌اش بخورند و بنوشند، رأی‌شان را به او می‌فروشند.»

صدای جان، تند و تیزتر از همیشه بلند شد وگفت:

«این جماعت را ما از پیش می‌شناسیم. اصلا ول‌شان کن. درمحدوده‌ی خودت کار کن. اگر جوان‌هـا ازمـان پشتیبانی کنند...»

«کار تمام است. حـالا مـی‌بینیم. هشت هفته وقت داریم. در چنین مدتی طولانی، می‌شود مزرعه‌ای را صاف کرد و شبدر کاشت. از فردا صبح شروع می‌کنم.»

پیتر رفت. با سی چهل تـا شلنگ تخته بـرداشتن، می‌رسید به خانه‌ی خودشان. جان‌آدامز آتش را باز کرد و سرحال آورد.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«خودت چه فکر می‌کنی؟»

«وقتی پیتر بگوید: حالا می‌بینیم، یعنی که دارد اوج جاذبه‌اش را نشان می‌دهد. به نظـرتو، برادرم برای این خاموش و ساکت بار آمده که خداوند دریایی از کلمات را به من بخشیده است؟ فکر نمی‌کنی که من یك نفر، بجای همه‌ی اعضای خانواده آدامز حرف می‌زنم؟»

زمان، تاروپود و بافت دارد. هـر دوره‌ی انتظاری، طرح خودش رامی‌بافد. برای ابی‌گی‌ل، این دوره را با نخ‌های طلایی بافته بـودند، چـرا که گزارش جـان از فعالیت‌هایش در بوستون، سخت دلگرم کننده بود. پس از آن، با آدم‌ها و گروهایی دیده شده بود کـه پیش از آن نمی‌شناختشان.

در بوستون، جان رفت به دیدن پسرعموی مادری‌یش «نیك بویلستون[۱۳۷]». در همین خانه بود که به پسرعموی ناتنی‌ی دیگری برخورد، همان «بنجامین هالوول[۱۳۸]» ناظر حساب گمرك که مردم خانه‌اش را داغان کرده بودنـد. هالوول به شدت به‌ساموئل‌آدامز وجیمزاوتیس حمله‌کرد، اما جان آدامز را به این دلیل که عمل میهن‌پرستانـه‌اش عاقلانه بوده است، مورد تأئید قرارداد. شبی را هم بـا پسران آزادی گذراند که سخنگوشان هم آنجا بود. در این نشست، با خیلی ها بـرخورد مستقیم داشت. مثل «جان

137— Nick Boylston

138— Benjamine Hollowell

اوری[۱۳۹]»که‌کارخانه‌ی تقطیر داشت، «توماس‌کرفتس[۱۴۰]» که نقاش‌خانه بود، بنجامین ایدس ناشر بوستون گازت، «استیفن کله‌ورلی»[۱۴۱] که برنج‌ساز بود، «جوزف فیلد»[۱۴۲] کاپیتان کشتی، «جورج تراث[۱۴۳]» که جواهرفروشی‌داشت، و همه‌ی اینها که از پسران آزادی بودند، جان آدامز را به عنوان مشاور فعالی‌که‌آب روی آتش‌جیمزاوتیس می‌ریزد، پذیرفتند. همه معتقد بودند که جیمز اوتیس با حرف‌های تب‌آلودش، مردم بوستون را حسابی خشمگین کرده است، اما در عین حال نقطه نظرهای وطن‌پرستانه‌اش را از نظر دور نمی‌داشتند.

فرماندار برنارد، «فوستر هاچینسون[۱۴۴]» برادر فرماندار نظامی هاچینسون را مأمورکردکه برای‌گشایش دادگاه عمومی، دست به اقدام بزند و یخبندان صدها مورد وپرونده‌ی قانونی را بشکند. فوسترهاچینسون‌میل داشت که بدون وجود واسطه‌ای بنام تمبر، ریاست این اقدام را عهده‌دار شود.

درست از همان روزی که دادگاه گشوده شد، نه تنها از برین‌تری، که از بوستون هم سیل پرونده‌ها به سوی جان سرازیر شد. از بوستون کسانی برایش پرونده می‌بردند که ظاهراً غریبه بودند، اما دلشان می‌خواست که جان برایشان لایحه بنویسد و از طرف‌شان در دادگاه حضور یابد. جان آدامز مقاله‌های سیاسی را کنار گذاشت و قسمتی از میز بزرگش را، برای امور موکلانش خالی

139— Jhon Every
140— Thomas Crafts
141— Stephen Cleverly
142— Joseph Field
143— George Trott
144— Foster Hutchinson

کرد. ابی‌گی‌ل به خواهرش ماری که در شباب جوانی بود، گفت: «جالب است که‌آدم شوهری داشته باشد با صدها چهره‌ی مختلف.» بی‌تردید یکی ازاین‌چهره‌ها وشخصیت‌هایی‌که بیش از همه‌موردعلاقه‌ی ابی‌گی‌ل بود، جان‌آدامز حقوقدان بود که با اشتیاق و تمرکز لذت‌بخشی، روی پرونده‌ها و اسناد و نوشته‌های قانونی کار می‌کرد و سرمستی‌ی مردی را داشت که از خود، کارشناسی آگاه ساخته است.

جان آدامزکه سر از پا نمی‌شناخت، با لحنی‌سرشار از شوق به همسرش گفت:

«نمی‌دانی چقدر خوشحالم از اینکه دوباره برگشته‌ام سرکار خودم!»

«تو که از کارت باز نمانده بودی عزیزم.»

«شوق‌انگیز نیست که این همه دادخواست برایم آورده‌اند؟ می‌دانی نبی، در زندگی‌فقط لذت‌های محدودی را می‌شناسم که می‌توانند همسنگ شغل وکار آدم باشند. کار کردن، همه‌ی معنای عشق است. حتی اگر کاری باشد که برای پول درآوردن، باید رنج و زحمت فراوانی را تحمل کنی... مردی که ماهها کمترین درآمدی نداشته باشد، چه اهمیتی دارد. طبیعی‌ست که ما نباید ثروت را ستایش کنیم. اما پول درآوردن مقوله‌ی جامدی نیست که برایش نماز بگذاریم. وقتی دادخواستی را می‌نویسم، مهارتم را با لباس تازه‌ای برای فرزندمان، یا با تکه‌ای گوشت مبادله می‌کنم. من دوست دارم درآمد داشته باشم. پول را هم فقط برای زندگی کردن می‌خواهم نه برای اینکه رویهم انباشته‌اش کنم‌و به تحسین و ستایشش

بنشینم.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«در بـاره‌ی ایـن احساس بحث مفصل و سختـی در ماساچوست خواهی داشت. این نقطه نظر را باید در بحث گسترده‌تری، در سراسر ماساچوست راه بیندازی.»

هر یکشنبه، پس از راه پیمایی مقدس، پیتر می‌رفت به خانه‌ی جان و گزارش پیشرفت کار را به او می‌داد. برادر کوچکتر، به آرامی، اما مدام بجای جان، کارهای انتخاباتـی را انجام مـی‌داد. عموی ابی‌گی‌ل «نورتون کوئینسی[۱۳۵]» که به عنوان نماینده، جانشین پدرش شده بود، برای صرف چای به خانه‌ی جان رفت و شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی دسته‌بندی‌های برین‌تری. بعد هم رو کرد به ابی‌گی‌ل و گفت:

«تو رأی می‌دهی برادر زاده‌ی عزیزم؟ می‌دانی کـه روز انتخابات سوم مارس است و یکی دو رأی، می‌تواند سرنوشت انتخابات را تغییر دهد.»

«بجز من چند زن دیگر رأی می‌دهند؟»

«خیلی کم. بیشترشان بیوه‌هایی هستند که خانه، یا مزرعه‌ی خانواده را به ارث برده‌اند. البته من نمی‌خواهم فضولی کنم، اما گمان کنم دارایی تو هم به بیست پاوند برسد، نه؟ یا شاید هم پنجاه پاوند؟»

ابی‌گی‌ل رفت توی حساب، قیمت جیهزیه‌ی نقدی، اسباب و اثاثیه، نقره، نیمکت و لوازم کارخانـه‌ای را

135— Norton Quincy

رویهم جمع کرد و جواب داد:

«بله عموجان، دارایی‌ی شخصی من، مطمئناً به پنجاه پاوند می‌رسد.»

«بنابراین باید رأی بدهی، آنقدر پول داری که مشمول مالیات شود و باید از حقت استفاده کنی.»

همه‌ی شهر دور هم جمع شدند که صد و بیست و ششمین سالگرد تأسیس برین‌تری‌را جشن بگیرند. «ساموئل نایلز[۱۴۶]» به عنوان رئیس، و «الیشانایلز[۱۴۷]» به عنوان منشی وخزانه‌دار، برگزیده شدند. شش‌کاندیدای اصلی، کلاه‌هاشان را که از پوست سگ آبی بود به گردانندگان مراسم عاریه دادند تا بتوانند به راحتی از همه‌ی جمعیتی که در سالن بزرگ جمع شده و روی نیمکت‌های مختلف نشسته بودند، رأی بگیرند. روی هر نیمکتی نام کاندیداها نصب شده بود. کسانی که قرار بود به آنها رأی داده شود، پس ازآنکه نامشان را درلیست‌کاند یداها از نظر گذرانده بودند، پنج ورقه‌ی رأی به دست داشتند و زیر سکوی وعظ ایستاده بودند. جان آدامز هم، مثل کاندیداهای دیگر حق داشت رأی بدهد. رأی دهنده‌ها، یکی یکی رفتند به راهرو اصلی و پنج رأی‌شان را در کیسه‌های انتخابی‌که‌هرکدام مربوط به یکی ازکاندیداها بود، انداختند. البته کلاه‌هایی که آقایان داده بودند، به عنوان کیسه مورد استفاده قرار گرفته بود. ابی‌گی‌ل خودش را متمرکزکرده بود روی‌کلاه جان، و سعی می‌کرد رأی‌هایش را بشمارد. نورتون کوئینسی گفته بود: برای اولین‌بار، تا جایی که بیاد دارد، انتخابات منطقه‌ای

146— Samuel Niles 147— Elisha Niles

برین‌تری، تبدیل شده است به انتخاب مستعمره. اعضای وابسته به‌کلیسای انگلیس، دارندسعی می‌کنند عالی‌جناب پنی‌من را که از روحانیان معروف است، به دلیل خدمات میهن پرستانه‌اش، شکست بدهند. میهن پرستان هم مشتاق بودند که «می‌جرمیلر[۱۴۸]»، رهبر مسیحیان وابسته به کلیسای انگلستان را، که تظاهراتشان را محکوم کرده بود، از دور خارج کنند. جان آدامز برگشت و در ردیف آدامزها، کنار ابی‌گی‌ل نشست، هر شش کلاه را که پر شده بود، بردند طرف سکوی وعظ و گذاشتند رو به سمت جمعیت. رئیس‌جلسه، ورقه‌های رأی را، یکی یکی از توی کلاه‌ها درآورد. منشی جلسه شروع کرد به خواندن آراء، ابی‌گی‌ل با تمام وجودش داشت نگاه می‌کرد. درمورد این جور کارهایی که نه حزبی بودند و نه اداری که حقوقی به آدم‌ها بدهند، حالت مطلوبی به ابی‌گی‌ل دست نداده بود که نسبت به انتخابات و نتیجه‌ای که دارد، احساس لذت کند، یا درد. با این حال سرشار ا زهیجان و احساس شده بود و دل توی دلش نبود که هرچه زودتر، نتیجه‌ی شمارش آراء را اعلام کنند. سالن را زمزمه پر کرده بود.

همانطور که مردم انتظار داشتند، عمویش نورتون کوئینسی، بیشترین رأی را آورد که به صد و شصت می‌رسید. روحانی پنی‌من با صد و سی رأی، دوم شد. «کورنت‌باس[۱۴۹]»، خوب پیش آمد، اما پیروانش برای هواخوری رفتند بیرون و رأی ندادند. می‌جرمیلر از دور خارج شد. نیمی از جمعیت حاضر، به اضافه‌ی یك، به جان آدامز رأی دادند که این تعداد رأی، برای کسی که

148 Major Miller 149— Cornet Bass

تازه پا به میدان گذاشته است، بسیار درخشان بود.

جان آدامز، سخت‌گرفتار کارهای سالیانه شد: انتخاب مأمورانی که باید مالیات ده یك را وصول مـی‌کردنـد، بازرسان نرده‌ها و پرچین‌ها، مردانی که باید توفال‌ها و چرم‌ها را مهر می‌زدند، وپیداکردن وسیله‌ی مؤثری برای صید نوعی از ماهی‌ی رودخانه‌ی «موناتیکوت[۱۵۰]» شدیداً وقتش را می‌گرفت. ابی‌گی‌ل با صدایی آرام به شوهرش تبریك گفت و قدم‌زنان رفت طرف خـانه که نفسی تازه کند. می‌خـواست بـه روش مادر بزرگ کـوئینسی که معتقد بود بیدرنگ باید جشن گرفت، شراب مخصوص را آماده کند و منتظر بماند.

●

سیل نامه‌ها و روزنامه‌هـا از لندن بـه ماساچوست سرازیر شد که نشان می‌داد پارلمان دوباره می‌خـواهد قانون‌تمبررا به بحث ومذاکره‌بگذارد. درحالیکه‌فرماندار نظامی هاچینسون، هنوز روی یك پا ایستاده بود و زیر بار گشایش دادگاه عالی نمی‌رفت.

جان‌آدامز با صدایی که ازش نفرت می‌بارید، فریاد کشید:

«واقعاً کـه چنین اصرار و مقـاومتی قابل ستایش است! فرماندار برنارد که اصلا متولـد انگلستان است،

150— Monatiquot

کوتاه آمد، اما آقای هاچنیسون که اهل همین‌جاست، در برابر همه‌ی حرکات ما ایستادگی می‌کند و از هیچ‌چیزی، حتی توده‌های عظیمی‌که در بوستون دست‌به‌چنان تظاهراتی زدند، ترسی ندارد. این آقا واقعاً کاسه‌ی داغتر از آش است و چنان خشك و متعصب فکر می‌کند که رفتارش، حتی از اعضای خانواده‌ی سلطنتی هم پیشی گرفته است. واقعاً که برج قدرت پادشاه است. همین جور که پیش برود، درآینده‌ی نزدیك، فرماندارکل ماساچوست خواهد شد.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«خدا کمك‌مان کند.»

«و خداوند ایشان را هم کمك کند. آقای هاچینسون مردی‌ست که مصالحه و سازش را باعث افتخار می‌داند.»

روز بعد،از وی‌موت خبر رسید که تام مستخدم سیاه پوست اسمیت‌ها، مرده است. تام پیر مرد بود و از پدر عالی‌جناب آقای اسمیت برای او به ارث مانده بود[۱۵۱]. تا خبر رسید، جان آدامز اسب‌ها را به درشکه بست و بعد ظهر همان روز، ابی‌گی‌ل را به وی‌موت برد. همان روز بعد از ظهر، در مراسم تدفین شرکت کردند. تام به‌آرامش ابدی فرو رفت. وقتی برگشتند به خانه‌ی کشیش، ابی‌گی‌ل رفت به آشپزخانه و کنار «فوئیب» همسر تام

۱۳۱ــ زمان وقوع داستان، پایان نیمه‌ی اول و اوایل‌نیمه دوم قرن هیجدهم است که برده‌داری در تمامی انگلستان و امپراتوری بریتانیا، بیداد می‌کند. لاجرم، برده‌داری در مستعمره‌های آمریکایی، هنوزمراحل ابتدایی را می‌گذراند و تازه بعدها، کامل می‌شود ــ مترجم

نشست.

«ناراحت نباش فوئیب. پدرم می‌گویدکه مرد دیگری را نخواهد خرید. پدر می‌گوید وقتش رسیده است که خرید و فروش برده را متوقف کنند. اما از من خواسته است به تو بگویم که اگر مایل باشی، برای استخدام مردی آزاد، به روزنامه‌ی بوستون آگهی بدهد. پدر، به خواست خودش دارد این کار را می‌کند، و معتقد است حالا که تام مرده است، تو هم آزادی.»

چشمان برده‌ای که تازه بیوه شده بود، پر از اشك شد و جواب داد:

«آزادم؟ که چی بشه؟ که برم کی‌یو پیدا کنم؟ اگه آزادم کنین، کجا باس برم؟ تام آزاد شده. من وقتی آزاد می‌شم که دیگه مرده باشم. هیچ‌کدوم از ما برده‌ها، راه دیگه‌یی نداریم.»

جان‌آدامز دریافت‌که به عنوان نماینده‌ی مجمع‌شهر، نه تنها مسوؤلیت رسیدگی به وضع بینوایان را عهده‌دار شده، که وظیفه‌ی رسیدگی به راهها، نگهداری‌ی بزرگراه‌ها، و جاده‌های فرعی را هم که برین‌تری را به شهرهای‌دیگرمربوط می‌کند، بدوش‌گرفته‌است. بازرسی‌ی مرزها و مدرسه‌ها را هم. به عهده‌ی جان گذاشتند. از انجام کارها و امور مربوط به مردم و جامعه لذت می‌برد، زیرا این‌فرصت را پیدا می‌کردکه‌درباره‌ی قانون و تاریخ شهرهای دیگر تحقیق کند. تا بهترین شیوه‌ها را برای‌حل مسایل برین‌تری، برگزیند.

وقتی خبر رسید که پارلمان انگلستان، رسماً قانون تمبر را لغو کرده است، خانواده‌های آدامز و اسمیت، در کتابخانه‌ی پدربزرگ کوئینسی، که رو به خلیج بود، دور هم جمع شدند. پدربزرگ، هنوز هم بر مسایل و جریان های سیاسی‌ی روز، تسلط کامل داشت.

سرهنگ کوئینسی فریاد کشید:

«بگذارید ازاینکه حقوقمان را بازیافته‌ایم، شادمانی کنیم، اما نگذارید که نگاهمان حسرت‌آمیز و خیره باشد. ما، کسی را شکست نداده‌ایم، تنها به احقاق حق سرزمین‌مان برخاسته‌ایم که روزنه‌ی امیدی را به چشم ببینیم.»

فاصله‌ی بوستون تا مونت والاستون، دوازده مایل بود، صدای پدربزرگ کوئینسی‌هم، چنان‌رسانبود و بلند که چنین فاصله‌ای را بپیماید. با این حال، پسران آزادی، دوش به دوش میهن‌پرستان بودند که در بوستون‌جشن‌قیام برپا کنند. ساموئل اصرار داشت که جان و ابی‌گی‌ل، در این جشن حضور یابند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«عمه الیزابت از ما خواسته است که بدیدارشان برویم.»

«در این صورت، منهم می‌توانم به بعضی کارهایم برسم.»

اما، با همه‌ی اشتیاقی که داشتند، از شرکت درجشن و پایکوبی‌ی بوستون، محروم ماندند. سرفه‌های نب، بیشتر شده بود. اولش، ابی‌گی‌ل فکر می‌کرد که دخترش دچار زکام شدیدی شده‌است. اما، وقتی‌که دیدسرفه‌هایش

تندتر و شدیدتر شده است، اطمینان پیدا کرد که دخترش سیاه سرفه گرفته است، این بود که خودش بدون معطلی دست بکار شد.

جان‌آدامز، ناراحت‌و بی‌قرار بازگشت. ازگردهمایی‌ی برین‌تری، که قرار بود نمـاینـدگانش را بـرای مجلس مستعمره‌ی ماساچوست انتخاب کنند برمی‌گشت. صورتش بادکرده بود. در جواب ابی‌گی‌ل که می‌پرسید: چه اشکالی پیش آمده است، گفت:

«گمان کنم بهتر است نامش را خفت و خـواری‌ی بزرگ بگذاریم. همه‌ی شهرهای اطراف‌ماکه درمبارزه با قانون تمبرشرکت‌داشته‌اند، نمایندگانشان‌را برگزیدند. همه‌شان کسانی را انتخاب کردند که در مخالفت با قانون تمبر، از همه فعال‌تر بودند، جـز ما کـه هنوز حیران مانده‌ایم!»

ابی‌گی‌ل درحـالیکـه چـرخك نب را تکان می‌داد، اندیشید:

«جان گفته بود که نمی‌خواهد گرفتار کارهای‌سیاسی باشد. گفته بود که می‌خواهد مشاور خصوصی باقی‌بماند، تا بتواند مطالعه و نوشتن را ادامه بدهد. بنابراین چرا باید دچار چنین نومیدی‌ی تلخی‌شود؟»

انگار که جان آدامز فکر همسرش را خوانده باشد، بی‌آنکه حرفی از زبانش بشنود، جواب داد:

«رك وراست‌قضیه اینست‌که من طالب این‌کار نبودم، اما فکر می‌کردم که مجمع شهر، باید بـه من رأی اعتماد بـدهد.»

«ببین جان. بنظر خودت این طرزفکررؤیایی نیست؟

آنها که در گردهمایی شرکت می‌کنند، کمتر به فکر حق شناسی میفتند.»

جان، ساکت‌شد و همچنان‌ساکت‌ماند. پاهای‌کوچکش را دراز کرد و چشمش را به زمین دوخت. پس از لحظه‌ای سرش را بالا کرد و به ابی‌گی‌ل چشم دوخت.

«این بی ارزشی‌ی‌من است‌که بگذارم‌غرورم را چنین خوار بدارند. همین گله‌ای را که الان با تو مطرح‌کردم، در دفتر خاطرات روزانه‌ام هم نوشته‌ام. الان مـی‌روم و روی همه‌اش خط می‌کشم. اگر زمانی بخواهم بطور جدی وارد جریان های سیاسی شوم، همان قدر باید رویش کار کنم که روی قانون کار می‌کنم.

بیدرنگ رفت به دفترش تا قلمش را بردارد و شش خطی را که نشان دهنده‌ی رنجش غرورش بود پاك کند. ابی‌گی‌ل که به فکر فرو رفته بود، پـارچه‌ی تـازه‌ای را برداشت، نم زد و کشید به صورت تب، و در همان حـال تکه‌ای را که مادرش همیشه در گوشش زمزمه می‌کرد، به یادآورد و زیر لب خواند: کمی آب بخود بزن و درآفتاب بنشین. منتها، یك وقت متوجه شد که، بجای این آواز، دارد چیز دیگری را زمزمه می‌کند:

«شوهر عجیبی دارم. پر از خستگی و ضعف اخلاقی و گوشت است و دریایی از روحیه که به ارث برده است، اما خیلی زود بـه گناهـانش پی می‌بـرد و سعی می‌کند جبرانشان کند.»

۱۰

ابی‌گی‌ل کوچولو، یکساله شده بود و تازه تاتی تاتی می‌کرد. دست‌های کوچك و ظریفش را می‌گذاشت تـوی انگشت های مادر و راه کـه می‌رفت، پنجه‌هـای پایش، کبوتری جذاب را می‌مانست. چشم‌های روشنی داشت و توجه هرکسی را فوراً به خودش جلب می‌کرد. تبدیل بـه مینیاتوری از پدرش شده بود؛ با صورتی گوشتالود، قدی کوتاه و خپل و چشمانی آبی کـه تغییر رنگ مـی‌داد. سیمایش، مثل پـدرش، گشاده و عضلانی بود. ابی‌گی‌ل خنده‌ای سر داد و گفت:

«می‌دانی‌جان، دختری که ازدواج می‌کند، حواسش باید خیلی‌جمع باشد. برای اینکه دست‌کم‌یکی‌از بچه‌هایش، همیشه او را بیاد همسرش میندازند.»

جان آدامز تنها کسی‌نبود که شکست سیاسی خورده بود. رفیقش‌جیمز اوتیس را، پس ازپیروزی درانتخابات مجمع شهر، از مقام سخنگویی‌ی فرماندار، انـداختند. مجمع شهر، فوراً تلافی‌ی این کار را درآورد. فرماندار

نظامی هاچینسون، همراه پیتر وآندروو الیور از عضویت در شورای فرمانداری برکنار شدند و جایشان را، شواریی از میهن‌پرستان گرفت. فرماندار برنارد زیربار چهارنفرشان نرفت و در هردو مرکز شورا، سخنرانی‌ی تند و تیزی ایرادکردکه جان‌وقتی برگشت به برین‌تری، جریان کامل واقعه و حرف‌های فرماندار را با ابی‌گی‌ل‌در میان گذاشت.

جان‌آدامز، دربازگشت ازبوستون، درموردپرونده‌ها و شکایت‌های‌قانونی هم،خبرهایی‌به‌همسرش داد. «ویلیام داگلس»[۱۵۲] خودش را گرفتار دختری آلمانی کرده بود که با این گرفتاری تبدیل شده بود به «پدر بچه‌ی حرامزاده‌ای که کار خودش بود.» «کین فرانسیس»[۱۵۳] متهم شده بود که بشکه‌های مالت را، دزدیده است. «کینگ ماری گاردینر»[۱۵۴] متهم به بد دهنی شده بود و اینکه نظم و آرامش را بهم زده است. مجازاتش هم این بود که توی استخر پر از آب، غوطه‌اش بدهند.

«البته این پرونده‌ها همه مربوط به من نبود، اما از دادخواست ها و مهارت وکلایی که دفاع در این موارد را عهده‌دار شده بودند، یادداشت‌هایی برداشته‌ام.»

«خبرهای خوبی در کار نبود؟»

البته جان خبرهای خوبی هم داشت. در جلسه وکلا که محل تشکیلش یکی از کافه‌ها بود، پسر عمه‌ی کوچك ابی‌گی‌ل ــ جوزیا کوئینسی ــ به ریاست دادگاه عمومی‌که همان دادگاه امور داخلی باشد، گماشته شده بود. برای

152— William Douglas
153— King Francis Keen
154— King Mary Gardiner

وکلای جوان کـــه تعدادشان مـــدام بیشتر می‌شد و وکلای مهاجم هم به ایشان می‌پیوستند، مقرراتی گذرانده شد که پیش از پوشیدن لباس وکالت، باید چهار سال دوره می‌دیدند. هیأت وکلا، روی ضوابط درخشانی کار کردند و به موافقت رسیدند که شیوه‌ی دفاع در دادگاه را تغییر دهنـــد.

هر روزنامه و جزوه‌ای، و هرگونه نامه‌ی عمومی یا شخصی که از انگلستان مـــی‌رسید، سرشار از روحیه‌ی نیکوخواهی بود. در همه‌ی نشریه‌های ایالت، نسبت بـــه پیش،کوشش فراوانی برای‌چاپ مقاله‌های ظریف واعمال سلیقه‌ای بهتر از پیش، درگرفته بود. زبان روزنامه‌ها تغییر کرده بود و ظریف شده بود. حتی تصمیم و راه حل مجلس عوام، و توصیه‌های پادشاه کـــه مربوط می‌شد به پرداخت غرامت به کسانی که آسیب دیده‌اند، با لحنی که جنجال را بخواباند و همـــه را بـــه طمع بیندازد، بیـــان شده بود.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«تو با تقاضای شاه جرج که خواسته است تا شاهی‌ی آحر خسارت پرداخت شود، موافقی؟»

«با وضع وبیانی‌که حالا مجلس‌پیداکرده است، بله.»

جان، لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

«ما دوباره می‌توانیم در صلح و آرامش زندگی‌کنیم. اصلا گمان نکنم که خداوند مرا برای بحث و جدل آفریده باشد. مثل این است که وقتی به بحث و جدل می‌پردازم، درونم را با چاقوی کندی، تکه پاره می‌کنند. این حالت،

مرا دچار شکل‌های گوناگون ابهام می‌کند. مثل همین‌حالا که متوجه شده‌ام با شدت عملی که پسر عمو ساموئل و جیمزاوتیس در برانگیختن جمعیت بکار برده‌اند، موافق نیستم.»

ابی‌گی‌ل هم‌ازبازگشت‌آرامش، خوشحال بود. دوباره باردار شده بود. پسر عمو کاتن، به او توصیه کرده بود که سعی‌کند میان بچه‌ی اول ودوم، دوسال فاصله بیندازد. خانواده‌ی پیورتین و دوستان ابی‌گی‌ل، پیرو روش «هرچه بیشتر بچه داشته باشی بهتر است» یا «تاجایی که د لت می‌خواهد بچه‌دارشو» بودند و اعتقادشان این بود که مگر درموارد بروز حادثه و اتفاقی غیرعادی، در را بروی خود ببندند. خواهرش ماری سه سال از او کوچکتر بود، خود او دو سال از بیلی بزرگتر بود، و بیلی سه سال و نیم بزرگتر از خواهر کوچکشان بت‌سی بود. خواهرش ماری نخستین فرزندش را سه سال پیش بدنیا آورده بود وهنوز حامله نشده بود. مرسی وارن محرمانه گفته بود که: اگر چه دومین پسرش را فقط یك سال ونیم پس ازتولد اولین فرزندش بدنیا آورده است، فقط سه سال برای سومی، و دو سال دیگر برای چهارمی انتظار کشیدند. تا جایی که ابی‌گی‌ل می‌توانست حساب کند، بچه‌اش در ماه اکتبر چشم به جهان می‌گشود. معنایش این بود که دومین فرزندش، دو سال پس از نب بدنیا می‌آمد.

وقتی جان خبر حاملگی‌ی همسرش را شنید. بسیار خوشحال شد.

ابی‌گی‌ل دوران حاملگی را راحت می‌گذراند. هر روز، کله‌ی سحر حال تهوع داشت و بعد از ظهرها هم

خـوابش می‌گـرفت. وقتی کار بـه پوشیدن لباس‌هـای گشاد کشید، حرکت ابی‌گی‌ل شده بـود مثل پـروانـه. درخششی از شادمانی کـه از درون داشت، چشمانش را شفافیتی‌اسطوره‌ای داده بود. هرچه ابی‌گی‌ل پهن‌وپهن‌تر می‌شد و داشت می‌رفت که تبدیل بـه خمره‌ای گرد شود، جان‌آدامز مهربانی‌هایش را نسبت به او بیشتر می‌کرد. ابی‌گی‌ل روزی به شوهرش گفت، اگر قصه‌ی زنـان جـا افتاده وی‌موت را شنیده باشی، می‌گویند اگـر زن حامله از پهنا گنده و گرد شود، بچه‌اش دختر است، اما اگـر شکمش تیز جلو بیاید، حتماً صاحب پسر می‌شود.

جان به شوخی گفت:

«پس سعی کن شکمت از جلو بزرگ شود!»

جان آدامز دوباره به گشت وگذار به‌شهرهای‌اطراف رفت. بار دیگر سعی می‌کرد پرونده‌های کـوچکی برای خودش دست و پا کند. می‌شد روی کینه‌های خانوادگی‌که در نیواینگلند تبدیل به نوعی بیماری شده بـودو بیشتر وقت‌هامحرك‌هیجان وسرگرمی‌ی دهات‌اطراف بود، حساب کرد. در بسیاری مواقع، دادخـواست و عرض حـال، از هیجان‌ها و احساس‌های تند سرچشمه‌می‌گرفت، یا از چشم هم چشمی‌هایی که مربوط می‌شد به اداره‌ی شهر و یا از افترا زدن‌ها، دعواها و حسادت‌هایی‌که بیست سالی بود باعث دعوا و مرافعه میان مردم می‌شد و کار هر دو طرف قضیه را هم به فقر و بیچارگی می‌کشاند.

جان‌آدامز، به گلایه گفت:

«چرا مردم ما این‌جور تباه‌کننده بار آمده‌اند؟»

«پدر می‌گوید این خصلت ها و دعواهـا، ریشه در زمانی دارد که مردم ما برای نخستین بار به این سرزمین آمدند. مردم نخستین، عادت داشتند پیش از آنکه کسی را وارد جرگه‌ی طرفداران استقلال کلیسا کنند، سالها و با سنگدلی، از ته و توی زندگی‌ی شخصی‌ی یکدیگر سر در بیاورند و اطمینان پیدا کنند کسی که می‌خواهد به این مسلك بپیوندد، واقعاً امن و مطمئن است. پدر می‌گوید وقتی پیورتین‌ها دور هم جمع شدند، با خدای خود پیمان بستند که خودشان را از هرگناهی که در وجدانشان‌وجود دارد و بر دوششان سنگینی‌می‌کند، آزادکنند... هرکسی، درباره‌ی دیگری هم چنین تصور و رفتـاری داشت. پـدر می‌گوید پیشینیان ما ــ که معلوم نیست خدا باید آنها را رحمت کند یـا لعنت! ــ نمازگـزارانی ناامـید بودند، آدم‌های فضولی بودند و کارشان جاسوس بازی و درآوردن ادای مأموران اطلاعاتی بود. وقتی پیورتین‌های نخستین شکل گرفتند، و به هفت ستون نیـاز پیدا کـردند کـه کلیساشان را بر آن‌بنانهند، هفت مرد باید پرسش‌عمومی را درمورد این‌جست وجوی‌اسپانیایی، ناگفته وناشناخته نگه می‌داشتند. آنها ادعا می‌کردند که بهشت عزیزترین سرزمین‌شان است، و اگر چنین کردند، خدا می‌داند کـه جامعه‌ای مستقل را بنا نهادند که این استقلال را حتی در جماعت‌های کوچکترش هم می‌شد لمس‌کرد. اما، باگشودن وضع روحی‌شان بـه روی یکدیگر و خروج از آنچه مورد ادعایشان بود، جهنم‌خاصی ازجماعت‌طرفداران استقلال کلیسا را ساختند و پرداختند، که در هیچ مذهب دیگری،

نمونه‌اش را نمی‌توان یافت. پدرم تلاش بسیاری کرد برای پایان دادن به شایعات بی‌اساس، بدگویی‌ها، و تجاوز به خلوت و امور محرمانه‌ی دیگران. پدرم می‌گوید «یا با همسایگانتان در صلح و صفا زندگی کنید یا بروید برای خودتان دنبال واعظ دیگری بگردید.» به همین دلیل است که سر و کار اهالی وی‌موت، کمتر به دادگاه میفتد.»

«من میل به پیدا کردن پول ندارم. اما اگر من پرونده‌ای را قبول نکنم، یکی‌دیگرمی‌کند. به این‌سکه‌های طلا نگاه کن! به نظر تو این دارایی و ترکه‌ی پسرمان نیست؟»

و با لحنی که گفتی تن به قضا در داده است، افزود:

«می‌برمشان بالا، توی اتاق زیر شیروانی.»

بالای چهارطاقی، فضایی بود با زاویه‌ای تند، که پله‌ای به اتاق مرموز زیر شیروانی، مربوطش می‌کرد. در این اتاق زیر شیروانی، که آجرهای دودکش آتشدان ازش می‌گذشت، دو تا آجر لق بود. توی این دو تا آجرکه می‌شد برداشت‌شان و گذاشت‌شان سرجایش، حفره‌ای بود که اسمش را گذاشته بودند بانك مخفی آدامز. همین‌جا بود که جان آجرها را برمی‌داشت، و جز آنچه برای هزینه‌های روزانه لازم بود، همه‌ی درآمدش را در این مخفیگاه نگه می‌داشت.

جان‌آدامز برای‌مصرف روزانه‌شان، یکی ازگاوهایش را کشت. درخت‌های گردو وبلوط دور و بر خانه را هم، یا هرس‌کرد و یا ازبیخ برید. برای اینکه‌خانه‌شان منظره ودورنما داشته باشد، وآفتاب وهوای‌بیشتری بخودبگیرد، کاج‌ها را هم برید. حالا دیگر بدون هیچ مانعی، وقتی که

می‌نشست، نهر بزرگ پیش رویش بود. عصرها، کنار آتش اتاق نشمین می‌نشستند و جان شروع می‌کرد با صدای بلند به خواندن تکه‌هایی از کتاب «سخنرانی‌های سیاسی»[۱۵۵] اثر «هیوم»[۱۵۶]. روزهای بارانی، جان روی مقاله‌ای کار می‌کرد که اسمش را گذاشته بود «مردم اندیشمند چه کسانی را باید آموزش دهند؟» این مقاله پاسخی بود به جاناتان سی‌وال که با نام مستعار «فیلانتروپ» سلسله مقاله‌هایی در «بوستون پست» نوشته بود، دراین‌باره‌که‌ماساچوست‌فقط فرماندار برنارد کبیر را می‌خواهد.

ابی‌گی‌ل اینبار هم زایمان راحتی داشت. هنوز از روی تخت قرص اتاق زایمان پایین نیامده بود که خداوند را برای پسر زیبایی که به او داده بود،، شکرگزاری کرد. پسرش هم قشنگ بود، هم بلندقامت و باریك، و هم‌سرخ که در واقع استخوانی را می‌مانست در پوسته‌ی سوسیس. جان با خوشحالی کنارش ایستاده بود. یکریز برایش‌هدیه می‌آوردند: گل، دستمال‌کردن، انگشتر، و پارچه‌هایی که بتواند برای خودش پیراهن بلندی از یاقوت آبی و زری درست کند.

155— Political Discourse

۱۵۶—David Hume (۱۷۱۱—۱۷۷۶) فیلسوف، مورخ، تئوریسین سیاسی و اقتصاددان اسکاتلندی که نظریه‌هایش تا اواخر قرن نوزدهم. از اعتبار فراوانی برخوردار بود.

دو روز پس از تولد پسرشان، سرهنگ جان کوئینسی، پدر بزرگ ابی گیل، در مونت والاستون چشم از جهان فرو بست. ابی گیل نمی‌توانست در مراسم تدفین شرکت کند. وقتی جان برگشت به همسرش گفت:

«فکر کردیم شاید دلت بخواهد پس از سرهنگ، اسمش را روی پسرت بگذاری.»

ابی گیل اشک‌هایش را پاک کرد و با لبخندی جواب داد.

«جان کوئینسی آدامز، بله، اسم و یادگار قشنگی‌ست. پدربزرگ کوئینسی مرد خوبی بود. نامش را که روی پسرمان بگذاریم، همیشه دریادمان زنده می‌ماند.»

نگاهی به بچه‌ای که در بغل داشت انداخت و گفت:

«خوش‌آمدی جان کوئینسی. به خانواده‌ی آدامز خوش آمدی.»

پس از نخستین شادی‌ها و سرمستی‌هایی که زاییدن پسر برای ابی گیل آورده بود، نخستین احساسش ازاینکه توانسته است شوهرش را پسردار کند، غرور ناب بود. با وجود اینکه مشتاقانه دلش پسر می‌خواست، اطمینان نداشت که حتماً پسر بزاید. احساس می‌کرد همه‌ی جواب‌هایی را که باید به دخترش بدهد، فوت آب است. وقتی دخترها بزرگ می‌شوند ودیگر نمی‌توانند عروسک‌بازی کنند، وقتی باز هم بزرگتر می‌شوند و به خانه‌ی شوهر می‌روند، اگر دختر بزایند، احساس می‌کنند که جای عروسک کودکی‌شان را گرفته است. می‌توانند مثل همان وقت‌ها که خودشان عروسک‌بازی می‌کردند، لباس تن دختر کنند و موهایش را با روبان گره بزنند.

ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که دختر ادامه‌ی خود اوست، و برایش زندگی‌ی ازپیش آشنایی‌ست. اما، پسرحادثه‌ای ناب بود.

ابی‌گی‌ل‌مطمئن بودکه پسرش جوان برومندی خواهد شد. این باور را که باید در خانه و خانواده، قدرت بیشتری داشته باشند، می‌پسندید. حتی اگر سالها طول بکشد که پسر بتواند قدرتش را بروز بدهد و به‌نمایش بگذارد. پیش خودش فکر می‌کرد که لازم نیست لباس‌های ظریف تن پسرش کند. باید آزادش بگذارد که در مزرعه بگردد، همراه پدرش به شکار برود و صید ماهی را هم یاد بگیرد. نب در خانه می‌ماند و به کارها و بچه‌های کوچکتر از خودش کمك می‌کند. جانی باید برود بیرون، برای خودش بگردد، مستقل باشد و در جوانی مسؤولیت‌های مردی‌بزرگ را قبول‌کند. جانی، حتی درچند هفتگی، جنس سخت مردانگی‌یش را نشان می‌داد، نیز. عشقش را که کاملا محسوس بود. اگر چه از نب بزرگتر نبود، معلوم بود که از نوع دیگری‌ست و هیجان‌های بیشتری دارد. ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که شاید حالتی که پس از بدنیا آوردن پسر در زنان ایجاد می‌شود، اینست که نسبت به شوهرشان عشق وعلاقه‌ی بیشتری‌پیدامی‌کنند. بهرحال، پسر آزاد بود که برای خودش مردی شود، و مثل پدرش استقلال داشته باشد.

حالا که از جان مراقبت می‌کرد، یادش آمد که همیشه از نگهداری پسر، ترس داشت.

برنامه‌ی جان برای گذراندن بقیه‌ی سال، از پیش معلوم بود: در ماه جولای باید به پلیموت می‌رفت؛ ماه اگوست را قبلا برای شرکت در دادگاه عالی‌ی بوستون پیش‌فروش کرده بود؛ ماه سپتامبر باید در دادگاه «ورسستر[۱۵۷]» و بریستول حضور می‌یافت؛ در اکتبر، دوباره باید برمی‌گشت به پلیموت و از آنجا می‌رفت به کمبریج؛ ماه نوامبر باید می‌رفت به سرزمین پدری‌یش چارلستون؛ دسامبر را باید در «بارنستی‌بل[۱۵۸]» می‌گذراند و از آنجا، باز هم ــ برای سومین‌بار ــ باید برمی‌گشت به پلیموت.

هفته‌های ابی‌گی‌ل انباشته بود از کارهای بی‌شمار. شامش راکه خورد، رفت به دفتر جان، نشست‌پشت‌میزش و شروع کرد به خواندن روزنامه‌های بوستون. سطر به سطر روزنامه‌ها را می‌خواند که وقتی جان برگشت، چپ و راست برایش خبرهای تازه روکند. روز تعطیل را تنها ماند. شب که شد، رفت توی رختخواب و متکای بلندی گذاشت زیر سرش که هم بتواند نب را که توی تخت کوچکش خوابیده بود ببیند و هم کوچولویش را که توی گهواره بود. ابی‌گی‌ل می‌دانست که جان، کار خودش را می‌کند و می‌خواهد تجربه‌های خودش را وارد میدان کند؛ بالاخره برای بزرگ کردن و آموزش دادن بچه‌ها، باید راهی پیدا می‌کردند. بهرحال، هزینه‌ی سنگینی را باید تحمل می‌کردند.

157—Worcester 158—Barnstable

●

هنوز دو ماه از تولد بچه نگذشته بود که آرزوهاشان برای دور ماندن از بحث و جدل و درگیری، ناکام ماند و فرو ریخت. جان، به ابی‌گی‌ل هشدار داده بود که توسل به زبان تازه در مورد لغو قانون تمبر. در باغ سبزی‌ست که رو به درگیری‌ها و تضادهای آینده باز می‌شود، اما ابی‌گی‌ل، این حرف را به حساب نگاهها و دیدگاههای قانونی‌ی شوهرش، روی اقدام‌های پارلمان گذاشته بود. اما حالا، **چارلز تاون‌شند**[۱۵۶] وزیر دارایی که ضمنا رئیس وزیران انگلیسی بود، و زیر نظر خود شاه جرج سوم کار می‌کرد، چهار لایحه به پارلمان داده بود. هر چهار لایحه، در این زمینه بود که عایداتشان را از مستعمره‌های امریکایی تأمین کنند. هیأت ویژه‌ای از ماموران‌گمرکی، بر اساس این‌لایحه، قرارشد در بوستون مستقر شود. وظیفه‌ی هیأت این بود که بابت همه‌کالاهایی که وارد بندرهای امریکایی می‌شد، ازکشتی‌ها ورودیه بگیرد، کالایی مثل کاغذ، شیشه، رنگ نقاشی، چای و بسیاری جنس‌های دیگر، که مستعمره‌ها باید منحصراً از انگلستان‌وارد می‌کردند. ازخبرهای‌روزنامه‌های انگلیسی که پس از این واقعه به بوستون رسیده بود، می‌شدفهمید که وزیر دارایی انگلستان، دست به نیرنگ تازه‌ای زده است، تاون‌شند، ادعایش را براساس‌این‌دریافت قرارداده بود که مستعمره‌ها با قانون تمبر جنگیدند و دلیل‌شان هم این بود که مسأله مربوط می‌شود به مالیات داخلی و نوع

159—Charles Townshend

مالیات هم جوری‌ست که همه‌ی امور روزمره‌ی امریکایی‌ها را دربرمی‌گیرد. اما، قانونی‌که اوگذرانده است، مربوط می‌شود به مالیات خارجی و فقط برای واردات پرداخت می‌شود. پول‌های گردآوری شده از این راه هم، صرف پرداخت حقوق افسران سلطنتی در مستعمره‌های‌امریکایی می‌شود. این پول را مستعمره نشین‌ها باید بپردازند و دلیلش هم اینست که میزان‌های نظارت، دست‌شان خواهد آمد. هیأتی هم که از مأموران گمرکی به بوستون میرود، سلاح قانونی برای جمع‌آوری پول‌ها در اختیار خواهد داشت. این سلاح هم، درست مثل قدرتی‌ست که برای بستن بندرهای کنونی، و گشودن بندرهای جدید دراختیار دارند. این هیأت می‌تواند تا جایی که لازم می‌داند کشتی اجاره کند و برای جمع‌آوری حقوق گمرکی، کارمندجدید گمرك به استخدام درآورد. بوستون هم مرکز استقرار هیأت برای همه‌ی‌مستعمره‌ها خواهد بود. براساس قوانین جدید، چهار دادگاه دریاداری در «هالی‌فاکس[۱۶۰]»، بوستون، فیلادلفیا وچارلستون برپامی‌شود. این‌دادگاهها، حق تحقق درباره هر یك از امریکایی‌هایی را که لازم بدانند خواهند داشت و در دستگیری‌ها و محاکمه‌ها هم‌آزاد خواهند بود. پیش از ورود قاضی‌هایی که از لندن مأمور دادگاهها می‌شوند، امریکایی‌ها بدون حضور هیأت منصفه محاکمه خواهند شد.

از فروکشیدن خشمی که قانون تمبر در مردم برانگیخته بود، فقط شش ماه می‌گذشت. جان آدامز، با

160— Halifax

عجله برگشت به برین‌تری و افتاد روی روزنامه‌های بوستون و نیویورك. سطر به سطر، می‌خواند و پیش می‌رفت و ورق میزد که ناگهان فریاد کشید:

«مجلس‌نیویورك را بستند! مگراین‌مجلس چه‌جنایتی کرده بود؟ ژنرال گی‌ج[۱۶۱] ادعا کرده بود که مجلس باید سربازخانه بسازد، هزینه و نیازهای سربازهای انگلیسی را هم فراهم کند، و تازه، بدون رضایت مردم، به آنها جا و مسکن‌هم‌بدهد. نیویورك زیر بارنرفت. حالا، قانون تاون‌شند، مجلس را معلق کرده است تا به زور از ژنرال گی‌ج اطاعت کند! حالاکه‌پارلمان می‌تواندمجلس‌نیویورك را براندازد، چرا نتواند همین بلا را سر ماساچوست و ویرجینیا و پنسیلوانیا بیاورد!»

جان‌آدامز، از شدت خشم می‌لرزید. خشم بود، جنون بود، اعتراض بود، مقاومت بود و هرچه بود، آتشش زده بود.

«این آتشی را که تاون‌شند روشن کرده، روی قانون تمبر را هم سفیدکرده‌است. قوانین‌این آقای وزیردارایی، بسیار خطرناکتر از لوایح مساعدت سال ۶۱ است. همه‌ی این شگردها و موذی‌گری‌ها، برای اینست که درآمدشان را بالا ببرند. این قوانین، مستعمره‌ها را در چهارچوبی از انضباط دلخواه و نظارت انگلستان قرار می‌دهد. به این ترتیب است که حق حاکمیت ما، مدام کمتر می‌شود. اگر اعضای مجلس قانونگذاری‌ما، خودشان به فرمانداران و قاضی‌ها پول ندهند، ستمگران‌هرگز اعتنایی به‌حرف‌های ما نخواهند کرد.»

161—Gage

در بوستون، پسران آزادی فریاد می‌کشیدند:

«... غرش سهمگین توپخانه‌ها، چنان گوش‌مان را کر می‌کند که در دریایی از خون فرو خواهیم رفت.»

اشك توی چشم‌های ابی‌گی‌ل جمع شده بود. جان آدامز، رفت طرف صندلی‌ی کوتاهی که ابی‌گی‌ل رویش نشسته بود و با حالتی عصبی، نگران و برآشفته، مدام خودش را با صندلی تکان می‌داد. دستش را گذاشت روی شانه همسرش، و با لحنی هیجان‌انگیز گفت:

«حا لادیگر تازه‌کار نیستیم. این‌بار بلدیم چه‌معامله‌ای باشان بکنیم، ما دیگرآبدیده شده‌ایم. مطمئن باش که این دفعه زودتر می‌جنبیم و امانشان نمی‌دهیم.»

ابی‌گی‌ل سرش را بالاکرد، و درحالیکه لبخندی پر از استهزا بر لب داشت، به شوهرش چشم دوخت.

«فکر می‌کردم دیگر دست از کارهای سیاسی برداشته‌ایم... فکر می‌کردم راحت شده‌ایم.»

«این، سیاست نیست عزیزم. سیاست به امور اداری و مملکت‌داری مربوط می‌شود. سیاست به این مربوط می‌شود که آدم رأی بیاورد و به‌عضویت هیأت قانونگذاری درآید. این سیاست نیست، بقای ماست، زندگی ماست.»

«بقا هم یعنی برخورد و تضاد و درگیری. ازنخستین روزهای زندگی‌ی انسان، معنای بقا، جزاین نبوده است.»

«بهر حال، دو راه بیشتر وجود ندارد: مقاومت، یا تسلیم. اگر پارلمان می‌تواند قوانینی بگذراند که سربازانش را، بدون رضایت مردم، و با هزینه‌ی آنها، در نیویورك نگهدارد؛ اگر انگلیسی‌ها می‌توانندبوستون

را تبدیل به گمرکخانه‌ای هیولا کنند و از آنجا، واردات و صادرات هر سیزده مستعمره را زیر نظارت بگیرند؛ اگر می‌توانند در محاکمه‌ها، مستعمره‌نشین‌ها را از هیأت منصفه محروم کنند، اگر پارلمان می‌تواند همه‌ی این ستم‌ها را بر ما روا دارد، به من بگو که چه کاری را نمی‌تواند بکند؟ به ما اجازه نداده‌اند برای پارلمان نماینده انتخاب کنیم. پس چطور ما به این پارلمان اجازه می‌دهیم که مدام علیه ما قانون بگذراند؟ همه‌ی مرزها را میان لندن و بوستون، از میان برداشته‌اند. قوانین آنها، کشتی‌رانی‌ی مستقیم در اتلانتیک را کاملا میسر می‌کند و امپراتوری برتمامی‌ی اقیانوس را برایشان بی‌چون و چرا و بی هیچ قید و مرزی، فراهم می‌آورد....»

جان‌آدامز، با گام‌های آرام که نشانه‌ی به فکر فرو رفتن بود، طول و عرض دفترش را می‌پیمود. جای‌چکمه‌های سنگینش، روی الوارهای اتاق که تازه برق‌شان انداخته بودند، نشان می‌داد که چند نفر، یکسره دارند قدم می‌زنند.

«... مگر آنکه دیوارکشی‌کنیم. نیواینگلند سنگ‌های فراوانی دارد. سنگ‌ها را می‌آوریم، می‌ریزیم در مسیری که می‌خواهیم و هزاران کیلومتر موج‌شکن در سمت غرب می‌سازیم.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«می‌دانم‌که می‌توانی! به‌این می‌گویند **سیاست**. تو که نمی‌خواهی انتخاب شوی، تو داوطلبی. چشم‌هایت دارد برق میزند و حالت حمله دارد. صورتت سرخ شده است. به مردی می‌مانی که از خستگی و دلتنگی نجات یافته‌است

و می‌خواهد در عرصه‌ای گسترده، باگرازهای وحشی به نبرد برخیزد.»

جان آدامز داغ شد. چنان داغ که سرخی‌گونه‌هایش دو چندان شد. انگار که شعله‌هایی از دوسمت صورتش به آسمان زبانه می‌کشد.

«بله، من اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم که تفاوتی میان قانون و سیاست، در خونم وجود ندارد. هم قانون را تجربه می‌کنم، هم سیاست را. اولی، خود به خود دومی را هم در پی دارد. به عنوان وکیل دادگستری، کار فردی می‌کنم و به عنوان سیاستمدار، وجودم را در اختیار مستعمره می‌گذارم.»

«به عنوان وکیل، مردی هستی متعلق به خودت و به خانواده‌ات. اما در مقام سیاستمدار، مثل اموال عمومی هستی و به دیگران تعلق داری. در این صورت، هر کسی می‌تواند گله‌اش را در چراگاهت بچراند. هر اختلاف و درگیری و تضادی که درگیرد، گرفتارت می‌کند. آن‌وقت، دیگر مال ما ؛ من و نب و جانی، نیستی.

«می‌خواهی بیرونم کنی؟»

ابی‌گی‌ل، نگاهش را مستقیم به نگاه خیره‌ی جان گره زد.

«نه، جان. ما کوچکیم. ما سه تا وابسته به توایم. تکیه‌گاه ما سه تا تویی. البته نمی‌توانیم مثل تو و پا به پایت بجنگیم؛ اما می‌توانیم‌جای‌پایت را تا جایی‌که میرود دنبال کنیم.

کتاب سوم

پنهان و آشکار

۱

در نخستین روز سال ۱۷۶۸، به رسم‌همیشه، اعضای خانواده باید در وی‌موت، به خانه‌ی کشیش اسمیت می‌رفتند. بیلی، که بیست و یکساله شده بود و چنان‌جوان بودکه شانزده ساله می‌نمود، خوشحال بود از اینکه به‌خانه برگشته است. غذاخوردن‌شان که تمام شد، صندلی‌ها را عقب زدند که جا برای سی نفر باز شود. گفت وگوشان، درباره‌ی قوانین تاون شند بود.

لحن شاد ورضایت‌آمیز حرف‌ها، برگشت. برای اینکه وزیر دارایی انگلستان، پنج عضو هیأتی را که مأموران پرسروصدای گمرک‌بودندبجا و درست انتخاب کرده بود: «چارلز پکستون[1]»، این تجربه را داشت که مأمورگمرک بوستون بود، «جان رابینسون[2]» مأمور جمع‌آوری درآمد در «نیوپورت[3]» و «رود آیلند[4]» بود. «ویلیام بارچ[5]» و «هنری هالتون[6]» تازه از انگلستان آمده بودند و معروف بودند که در اجرای قوانین، بسیار مصمم هستند. «جان

1—Charles Paxton
2— Jhon Robinson
3— New port
4— Rhode Iland
5— William Burch
6— Henry Hulton

تمپل[۷]» از اهالی‌ی خود بوستون بود. انتخاب آقای وزیر، چنان دقیق بود که پسران آزادی ــ که حالا دیگر از «نه وفادار» تبدیل به سازمانی سراسری شده بودند ــ بر آن شدند که نه تنها درمورد مالیات سنگین شیشه و کاغذ و رنگ و چای، که درباره‌ی هرچیزی که ساخت انگلستان بود، شیوه‌ی شدید بایکوت را اعمال کنند.

روزهای بسیاری از آخرین ماههای سال ۱۷۶۷ را، ابی‌گی‌ل تنها گذرانده بود. حالا دیگر شوهرش بیش از پیش‌وقتش‌را به ملاقات‌های‌سیاسی و مشاوره‌ی‌بازرگانان وکاسب‌هایی‌که دنبالش می‌گشتند، دربوستون‌می‌گذراند. در کار وکالت، یکی از مهم‌ترین درگیری‌هایش، مربوط می‌شد به موکلش «جرمیاگرایدلی[۸]» که همین چندی پیش چشم از جهان فروبسته بود.

ناگهان، ایساك که مثل بقیه دور میز نشسته بود، حرفی پراند که دهان همه باز ماند:

«تو و ابی‌گی‌ل مـی‌خواهید بیایید بوستون زندگـی کنید، جان؟ بالاخره، دیـر یا زود بایـد دل از برین‌تری بکنید. در بوستون، کارت دوبرابر خواهد شد.»

ابی‌گی‌ل و جان، بهم خیره شدند. از پرسشی کـه ایساك اسمیت پیش کشیده بود، به حیرت افتادند، چرا که هنوز می‌ترسیدند با این حقیقت روبرو شوند. فشاری که دیگـر براشان غیرقابل تحمل شده بود، روز بـروز زندگی کردن در برین‌تری را برایشان دشوارتر می‌کرد.

7— Jhon Temple

8— Jeremiah Gridley

اگر در بوستون زندگی می‌کردند، جان دیگر مجبور نبود در جاده‌ها دل و روده‌اش را بهم بریزد، در بسترهایی‌که به آنها عادت نکرده‌است بخوابد و چنان خودش را خسته کند که حتی یکشنبه‌ها هم نتواند به برین‌تری بازگردد. ابی‌گی‌ل یادش آمد غروب یکی از روزها کـه شوهرش، خسته‌تر از اسبش به خانه برگشته بود، گفته بود که:

«چنان این جاده‌ها را، ساعت‌ها و کیلومترها تاخت زده‌ام که کم‌کم دارد باورم می‌شود پائین تنه‌ام از بالاتنه‌ام با اهمیت‌تر است.»

تا جایی که به ابی‌گی‌ل مربوط می‌شد، عاشق خانه‌ی روستایی‌شان بود، اما رفتن از برین‌تری و زندگی کردن در بوستون، باعث می‌شد که جان، بیشتر بتواند همسر و فرزندانش را ببیند.

عالی‌جناب آقای اسمیت، نظرداد که:

«ما دوست نداریم ابی‌گی‌ل و بچه‌ها را، کیلومترها از ما دورترکنی. اما مردان جوان و پرتوان هر سرزمینی، همیشه ازشهرستان می‌روند ودرپایتخت زندگی می‌کنند، در لندن، پاریس، رم و...»

جان گفت:

«خانه و سرزمین پدری، ریشه‌ی آدم است.»

بعد، به هیجان آمد و ادامه داد:

«اما، مردی که امروز باید در پونال بوروو[9] باشد، فردا در موستان مارتا، روز بعد در بوستون، بعدش هم در تاون تان و حالا در بارنستی بل، چه نقشه وبرنامه‌ای

9— Pownalborough

برای خواندن و واکنش نشان دادن و کار می‌تواندداشته باشد؟ واقعاً که وقت تلف کردن است. این همه پراکندگی، چه حاصلی می‌تواند داشته باشد؟»

همه آدم‌هایی که دور میز نشسته بودند، زمزمه‌ی موافقت سر دادند.

وقتی که با درشکه بر می‌گشتند خانه، ابی‌گی‌ل با لحنی جدی به شوهرش گفت:

«درخانه‌ی روستایی، احساس زنده بودن می‌کنم. اما ظاهراً باید به بوستون کوچ کنیم، نه؟ چاره‌ی دیگری نداریم.»

«چاره‌ی دیگری داریم عزیزدل من. هنوز هم مرکز همه‌ی بحث‌ها وگفت وگوها و مسایل، دادگاه‌های بوستون است. ببین‌نبی‌ی عزیز! بگذارکورمال‌کورمال هم‌که شده، راهم را به جلو بازکنم.»

ابی‌گی‌ل خودش را بیشتر به شوهرش چسباند و گفت:

«بسیار خوب، بگذار کورمالی‌کنیم.»

«سرکار خانم، نظرهای من متوجه کدام موضوع است؟ من چه می‌کنم؟ مقصود و عاقبت مطالعات، سفرها، کارهای جسمی و ذهنی، وزبان وقلم من‌چیست وکجاست؟ من به پول چسبیده‌ام یا نقشه‌ی به قدرت رسیدن را می‌کشم؟»

«هیچکدام.»

«آن قدر مثل توپ این طرف و آن طرف پرت شده‌ام و به این‌شاخ و آن شاخ پریده‌ام که تابحال مجال و آرامش کافی نداشته‌ام که با وقت و دقت لازم، نقطه نظرها،

موضوع‌ها و احساساتم را جمع و جور کنم....»

ابی‌گی‌ل را وحشت گرفت و گفت:

«خانه و مزرعه‌مان را که نمی‌فروشیم، می‌فروشیم؟»

دهنه‌ی اسب را با دست چپ گرفت و دست راستش را با آرامش گذاشت روی شانه‌ی ابی‌گی‌ل.

«هرگز خانه‌مان را نمی‌فروشیم. نگهش می‌داریم‌که تابستان ها و تعطیلات را به خانه برگردیم. یا وقتی که زندگی کردن در شهر بزرگ خسته و دلزده‌مان کرد، برگردیم به منزل خودمان.»

ضربان تند قلب ابی‌گی‌ل آرام شد.

«لحظه‌ای احساس کردم که مثل بوته‌ای خشک، بادی تند مرا به این سو و آن سوی مزارع پرت می‌کند.»

تصمیم گرفتند تا بهار و پایان گرفتن فصل نمناک، همانجا بمانند. جان آدامز از دوستانش خواست‌که‌برایش امکاناتی فراهم کنند. پس از آنکه صورت حاضر شد، بت‌سی که داشت به هجده سالگی می‌رسید، از وی‌موت آمد به برین‌تری، که پیش بچه‌ها بماند. جان، ابی‌گی‌ل را برد شهر. عمه الیزابت اتاق خوابش را دراختیار آنها گذاشت.

هر روز پله‌های این خانه و آن خانه را بالا و پائین رفتند و چرتکه انداختند، تا سرانجام ابی‌گی‌ل خانه‌ی دلخواهش را پیدا کرد. خانه‌ی جدیدشان، در زاویه‌ی جنوب غربی «هیلی‌یرز لین»[10] و «براتل»[11] در امتداد

10— Hillier's Lane 11— Brattle

«براتل اسکوئر چرچ[۱۲]» بود. پنجره‌هایش رو به میدان باز می‌شد و فاصله‌اش را با خانه‌ی بغلی، دالان بزرگی از بته‌ها و درخت‌های بزرگ، پر می‌کرد. هم فنیوئل هال به خانه‌شان نزدیک بود و هم تالار عمومی‌ی شهر. فقط چند دقیقه طول می‌کشید که جان، روی سنگفرش راه برود و به براتل اسکوئر برسد و از آنجا به «داک اسکوئر[۱۳]» برود. فاصله‌ی میان سنگ‌ها را، خزه‌ها پر کرده بودند.

جان آدامز انتخاب خانه را به عهده‌ی ابی‌گی‌ل گذاشت و گفت:

«صورت لوازم خانه را با دقت بررسی کن. بهتر است ترتیبی بدهیم که کارمان به پر کردن دلیجانی از اسباب و اثاثیه نکشد. اگر بتوانیم به اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی برین‌تری دست نزنیم، خیلی بهتر است.»

ابی‌گی‌ل تصمیمش را گرفت. خانه‌های زیادی رادیده بودند که پر از اثاث لوکس بود، اما خانه‌ای را که در براتل اسکوئر انتخاب کرده بودند، از بقیه کامل تر بود. محوطه‌ی ورودی خانه، جادار بود و پله‌هایش را قشنگ تخته‌کوبی کرده بودند. اتاق نشیمن که روبه میدان باز می‌شد، نه صندلی داشت که با پشتی بلند و صاف، دور تا دور دیوار چیده بودندشان. دو تا صندلی‌ی راحتی جلو اجاق بود، با ساعتی پایه بلند و میزی مرمرین. فرش کف اتاق، رنگ روشنی داشت که پرده‌ها هم به همان رنگ بودند. این اتاق، چندان به اتاق مادرش در وی‌موت بی شباهت نبود. دیوارهای اتاق نشیمن کوچکتر، پر بود از نقاشی‌های شکار و طبیعت که دو تا جاشمعی‌ی مسی و

12— Brattle Square Church 13— Dock Square

پایه‌دار هم داشت، و میزی از چوب زیبای چینی که رویش چراغ لامپایی زیبا گذاشته بودند. دور تا دور دیوار، آنقدر قفسه‌ی کتاب بود که به درد جان بخورد. شوهرش که رفته بود روبروی تالار شهردفتری برای خودش اجاره کند، برگشت و دید که ابی‌گی‌ل دارد خانه‌ی جدید را وارسی می‌کند. در آن لحظه که ابی‌گی‌ل چشم به‌قفسه‌های کتاب دوخته بود، جان فکری کرد و گفت:

«شاید پیش خودت حدس زده باشی که من اینجا را تبدیل به اتاق مطالعه می‌کنم. اما من تصمیم ندارم همه‌ی کتابخانه‌ام را به بوستون بیاورم. فقط کتابهایی را که لازم دارم، به اینجا منتقل می‌کنم.»

ابی‌گی‌ل زد زیر خنده و گفت:

«کتاب‌هایی را که تو لازم نداری، هنوز از زیرچاپ درنیامده‌اند.»

دوتایی رفتند به وارسی‌ی اتاق غذاخوری که قفسه‌هایش شیشه‌ای بود. وسط اتاق، میز بیضی شکلی‌گذاشته بودند که از چوب گرانقیمت چینی بود، با هشت صندلی که روکش همه‌شان، مخمل قرمز بود. وضع آشپزخانه نشان می‌داد که نه تنها انبار«جرمیاآلن[۱۴]» مالك خانه‌بود، مأموران انگلیسی‌ی گمرك هم که تازه این خانه را تخلیه کرده بودند، از آن به عنوان انبار استفاده می‌کردند. مأموران انگلیسی که در این خانه زندگی می‌کردند، رفته بودند و جایشان مأموران تازه‌ای به بوستون آمده بودند. جان آدامز که می‌دید آقایان این همه اسباب و اثاثیه را گذاشته‌اند و رفته‌اند، فکر کرد که لابد جا گذاشتن بعضی

11-- Jeremiah Allen

چیزها، برای مأموران ارزان تر از آن تمام می‌شد که آنها را بسته بندی کنند و با کشتی به انگلستان بفرستند. چیزهایی مثل: سینی‌های مفرغی، تقویم‌های قیمتی، کماجدان، سه‌پایه‌ها و تاوه‌های پخت و پز.

بازو به بازو، از در پشتی، قدم زنان رفتند طرف باغ پشت خانه. پمپ آب، درست پشت آشپزخانه بود. توی مخزن آب هم در حدود ۲۳۹ لیتر آب‌جا می‌گرفت. در انبوه برگ‌های مو، که از چوب بست و طاقی بالا رفته بود،پشت‌حیاط باغچه‌ی‌دوقلوی جمع‌وجورو سفید رنگی را دیدند که انگار آنجا پنهان‌شان کرده بودند. درآگهی‌ی مخصوصی که صاحب خانه برای اجاره‌خانه‌اش به روزنامه داده بود، نوشته بود «مناسب برای خانه‌داری». باغبان خانه، هرچه که می‌توانست، کاشته بود: از لوبیا گرفته، تا نخود و تربچه و شلغم و کدو و اسفناج.

ابی‌گی‌ل با خوشحالی گفت:

«تابستان‌ها، سبزی‌های تازه‌ی باغ خودمان را می‌خوریم.»

در باریکه‌راهی که به درشکه‌خانه می‌رفت، جان‌آدامز همسرش را در آغوش گرفت.

جان‌آدامز در بازگشت به برین تری، اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند وظیفه‌ی نمایندگی‌ی مردم را در مجمع شهر ادامه دهد. با این حال، مجمع به او رأی اعتماد داد.

ماه آوریل بودکه از برین‌تری راهی‌ی بوستون‌شدند. ابی‌گی‌ل تأکید می‌کرد که حتماً لباس‌ها، پارچه‌ها،

رومیزی‌ها و مواد غذایی را که در زیر زمین خانه جمع کرده بود، از یاد نبرند. جان، چهار چشمی مواظب انتقال اثاثیه به دلیجان بود. ابی‌گی‌ل تختی را که در اتاق خواب اضافه‌شان بود و تازه رنگش زده بودند، برای اتاق خواب بوستون در نظر گرفت. سه تا پنجره هم با خودش برداشت که فکر کرده بود یکی‌شان رو به هیلی‌یرز لین باز شود و دو تای دیگر به خیابان براتل. یکی از اجاق‌ها، تختخواب پرده‌دار و یخدانی را که رویش سنگ مرمر بود، با دو تا سبوی چینی و چند تا جام را هم، گذاشتند توی دلیجان.

ابی‌گی‌ل جانی و راشل را توی اتاقی که چسبیده به اتاق‌خودشان‌بود، جا داد که‌بتواند مراقب بچه‌ها باشد. نب کوچولو، که دیگر نزدیك سه سالش بود، از اینکه برای خودش اتاق مستقلی، کنار هال، پیداکرده بود، ملول به نظر می‌رسید. دختر تیز هوش و آگاهی‌بود. رفتاری جدی داشت و حافظه‌ای خوب که می‌توانست برای آرام کردن جانی، شعرهای قشنگی بخواند. چهارمین اتاق خواب را، در انتهای راهرو، گذاشتند برای اعضای خانواده و دوستان‌شان، که برای دیدن‌شان به بوستون می‌رفتند.

روز پس از ورودشان به بوستون، رفتند به خانه‌ی ساموئل که ادای احترام کنند. ساموئل آدامز، پیراهن سفیدی پوشیده بود، کنار اجاق نشسته بود و داشت می‌نوشت. چون جیمز اوتیس رهبر قانون گذاران بود، نوشتن نامه‌های اعتراض‌آمیز را برای انگلستان، ساموئل عهده‌دار شده بود. به محض آنکه چشمش به جان و

ابی‌گی‌ل افتاد، گفت:

«چقدر خوشحالم که بالاخره تقاضای مرا قبول کردید و به بوستون آمدند.»

«از وقتی که تو این پیشنهاد را کردی تا بحال، شش سال گذشته است.»

«عیبی ندارد. زمان سکه‌ای‌ست که باید خرجش کرد. بهرحال، به بوستون که پر از فتنه است، خوش آمدید. خوب یادم میاید که در دیدار پیش، به شما قول داده بودم که وقتی بیایید بوستون و باهم همسایه شویم، برای شما ضیافت چای برپا کنم. بت‌سی! چای داریم؟»

بت‌سی لباس سیاه و ساده‌ای پوشیده بود که لاغرتر نشانش می‌داد، اما در خشش چشمانش بیشتر شده بود.

«می‌دانی که ما ساعت پنج بعد از ظهر، هیچوقت‌چای نداریم. این رسم انگلیسی‌هاست که این وقت بعد از ظهر چای می‌نوشند. تو هم که هیچ چیز انگلیسی‌ها را دوست نداری.»

ساموئل قلمش را گذاشت زمین.

«بسیار خوب عزیزم! لطفاً آن نـاچای و ناکیك را بردار بیاور. ضمناً آن نابچه‌ی مرا هم بیاور تو.»

از دو تا بچه هاشان، فقط هانا خانه بود. ساموئل، آن‌یکی‌فرزندشان را که‌اسم پدر را رویش‌گذاشته بودند و «ساموئل ــ پسر» صدایش می‌کردند، همین تازگی‌هـا، وارد دانشگاه هاروارد شده بود.

جان آدامز، با لحنی که معلوم بود قصد اذیت کردن دارد، خشك و جدی گفت:

«مزاحم نامه‌هایی که داشتی می‌نوشتی نشدیم؟»

ساموئل جواب داد:

«درست بعکس. خیلی هم به‌جا و به موقع آمده‌اید.»

بلافاصله رو کرد به ابی‌گی‌ل و ادامه داد:

«سرکار خانم ابی‌گی‌ل، پیام‌هایی را که مجمع برای وزیر، کنت[۱۵] شل بورن[۱۶] مارکیز[۱۷] راکینگام[۱۸] و لرد کامدن[۱۹] فرستاده است، خوانده‌اید؟»

بتسی چای آورد. ابی‌گی‌ل، فنجان‌چای‌خوشبوی چینی را از دست بتسی گرفت، یك قاچ هم لیمو برداشت، تکه قندی را هم از کله قند نازك کند و برگشت به ادامه‌ی بازی‌ی آزاردهنده‌اش با ساموئل.

«می‌شود پیش‌نویس یکی از نامه‌ها را که برای طاعون‌های انگلیسی نوشته‌اید، ببینم؟»

ساموئل، مثل ماهی در دریای کاغذهایش فرو رفت و با نیش بیرون آمد.

«بد سنگی انداختی‌خانم. برای خودت دردسر درست کردی. پس از مدت‌ها که مجبور بودی مقاله‌ها و رساله‌های خشك شوهرت را بخوانی، حالا اجازه بده من چند سطر برایت بخوانم:

۱۵ــ لقب خون‌آشامانی بود که هم زمین‌دار بزرگ اروپا بودند، هم برده‌دار و هم فرمانروای منطقه‌ای وسیع. فرانسوی‌ها، به این جماعت پرقدرت و قهار، می‌گفتند کنت و انگلیسی‌ها «ارل Earl» لقب‌های دیگری هم برای‌این‌جماعت‌که در دوره‌هایی، دست‌نشاندگان‌پادشاه‌هم‌بودند، دارند. مثل مارکیز و لرد و... اینان، تا پیش از تغییر تاریخی طبقاتی‌ی اروپا. در چراگاه فقر و ناآگاهی مردم، بیرحمانه می‌چریدند و بعدها هم، تبدیل به نوع دیگری خون‌آشام شدند. مترجم

16— Shelburne

Marquis

۱۸ــ (به تعریف اول برگردید).

19— Camden

«جناب لرد! قوانینی بنیادی در مشروطه و قانون اساسی وجود دارد که با کمال تواضع باید عرض کنم؛ تصور عمومی بر اینست که نه هیأت عالی‌ی قانونگذاری می‌تواند تغییرش دهد، نه قوه‌ی عالی‌ی اجرایی. قانون اساسی و مشروطه، بر همه‌ی سرزمین‌ها و ایالت‌های آزاد، حاکم است. حقانیت قانونگذاری هم، از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، نمی‌تواند بدون ویران کردن اساس و نهاد خود، قانون اساسی را تغییر دهد. اگر چنین است، برخورداری از قانون اساسی، از جمله حقوق عمومی‌ی همه‌ی اتباع انگلیسی‌ست. با این تعریف، و با نهایت تواضع، قضاوت عالیجنابانه‌تان را به این‌مقوله‌جلب‌می‌کنیم که آیا قانونگذاری‌ی عالی امپراتوری، با توجه به اینکه قدرتش را به مردم امریکا، بیشتر اعمال می‌کند تا به بریتانیایی‌ها، ممکن‌است از حدود خودش لغزیده باشد، یا خیر؟»

جان گفت:

«برای مردی که مادرش به او اجازه نداد حقوقدان شود، بدك نبود. بالاخره آدامزهای شهر، قلم روان و پر-قدرتی دارند.»

ساموئل جواب داد:

«خواهیم دید. فکر می‌کنم درست به موقع آمده باشی بوستون. لازمت داریم.»

۲

با رفتن از بریـن‌تری به بوستون، ناگهـان شکل و شیوه‌ی زندگی‌شان دیگـرگون شد. این تغییر، بیشتر در روابط اجتماعی‌شان پدید آمد. آدامزهای تازه وارد، هر روز به‌یك میهمانی‌دعوت می‌شدند. درواقع،دلیل و معنای هریك از این میهمانی‌ها، جشن و ضیافتی بود که دوستان و آشنایان، به مناسبت بوستونی شدن جان و ابی‌گی‌ل‌برپا می‌کردند. ساموئل و همسرش بتسی، جشن مفصلی‌گرفتند که‌پنجاه‌میهمان داشت. **جیمز اوتیس، جان اوری، بنجامین** ایدس ــ ناشر بوستون گازت ــ گروهی از بـازرگانان و پیشه‌وران و «پسران آزادی»، از جمله کسانی بودند کـه ساموئل به ضیافتش دعوت کـرده بـود. هیچ کـدامشان همسرشان را نبرده بودند. مردان، در دسته‌های چند نفری و با حرف‌های پرشور و هیجـان‌انگیز، ابی‌گی‌ل را دوره کرده بودند. مگر ابی‌گی‌ل همسر یکـی از برجسته‌ترین سخنگویانشان نبود؟ و مگر کنار آتشی نبودند که زبانه‌ـ هایش، بسیار سرکش‌تر از آتش خودشان بود؟ بیشترشان تصور می‌کردند دلیل آمدن جان آدامز به بوستون، اینست

که بهتر بتواند با پارلمان دست و پنجه نرم‌کند. بنابراین، حریف را درست پیدا کرده بودند.

پس از آنکه آخرین میهمان خداحافظی کرد و رفت، ابی‌گیل بیدرنگ بتسی را بخاطر عمل قهرمانانه‌ی! پذیرایی از پنجاه نفر، در آغوش گرفت و پس از این قدردانی، رویش را کرد به ساموئل و با لحنی که انگار دارد مچ‌گیری می‌کند، گفت:

«پسر عمو ساموئل! می‌دانم پیش خودت فکر می‌کنی که شام سیاسی داده‌ای. البته این قصد را هم داشتی. اما مرا که نمی‌توانی گول بزنی. توی اینهمه آدم، کسی نبود که کار حقوقی نداشته باشد؟ فرقی نمی‌کند که کارشان مربوط به امروز باشد، یا فردا. بهرحال، همه‌ی این‌آقایان وکیل می‌خواستند. اشتباه که نمی‌کنم؟»

ساموئل، مثل همیشه‌که گیر می‌افتاد، سرش‌را انداخت پائین و شانه‌هایش را داد بالا.

«ببین ابی‌گیل عزیز، یك داغ دل بس است برای قبیله‌ای. یکی که توی خانواده نتوانسته است در کار و کسبش موفق شود، بس است. من باید کاری کنم که کار پسر عمویم بگیرد و گل کند. اگر موفق نشوم، می‌دانم که دوباره باید برگردید به آن مرز دورافتاده و ما را از لذت حضور خودتان در بوستون، محروم کنید.»

عمو ایساك هم به افتخارشان میهمانی داد. همه‌ی دوستان و همکارانش را هم‌که‌بازرگان و کشتی‌دار بودند، به اتفاق همسرانشان دعوت کرد. خانم‌ها، پیراهن‌های بلند و ظریفی پوشیده بودند و گیسوانشان را، استادانه به شکل بادبزن خوش‌ترکیبی آرایش داده بودند. وکلای

همکار جان هم به این میهمانی آمده بودند: «رابرت اك میوتی» «جاناتان سی‌وال» ـ که حالا دیگر شده بود مشاور حقوقی‌ی سلطنتی ـ ساموئل فیچ[۲۰]، «بنجامین گرایدلی»[۲۱] ـ که برادرزاده‌ی جرمیا بود ـ «جان‌لوول»[۲۲] و «فرانسیس دانا»[۲۳] که همه‌شان سرشناس بودند. پس از میهمانی‌ی شام عمو ایساك، پسر عموی ابی‌گی‌ل ـ جوزیا کوئینسی ـ دوستان جوانش را به ضیافت شام دعوت کرد که شنبه شب بود. پس از او، جان هانکوك ـ که هنوز به «دوروتی کوئینسی»[۲۴] اظهارعشق‌می‌کرد ـ ضیافتی‌رسمی ترتیب داد که «کوارتت»[۲۵] سازهای زهی، با اجرای آثاری از باخ، حال دلپذیری به ضیافت داد. برای این جشن، که ثروتمندترین آدم‌های بوستون در آن حضور یافتند، ابی‌گی‌ل ناچار شد برود سراغ یکی از دوزندگان بوستون و پیراهن بلندی سفارش بدهد از ابریشم قرمز گلدار که یقه باز بود وشانه‌های‌زیبا و گردنش‌را بیرون‌می‌انداخت. آستین پیراهن بلندش، چین‌دار و سه‌ربعی بود و لبه برگردان. خیاط سرشناس، با روبان‌دوزی، روی‌یقه‌هفت، سنگ تمام گذاشته بود. کفش‌هایش را هم داده بود از همان ابریشم قرمز دوخته بودند که با پاشنه‌های چوبی‌ی بلند، قامت ابی‌گی‌ل را کشیده‌تر نشان می‌داد.

بندهای جلیقه‌اش را بست و لباس پوشیدنش که‌تمام شد، آراسته و آماده، سرپا ایستاد و با لحنی که انگار قصدش تغییر روزها و زندگی‌ی تازه است، به شوهرش

20— Samuel Fitch
21— Benjamin Gridley
22— John Lovell
23— Francis Dana
24— Dorothy Quincy

۲۵ـ Quartet گروه چهارنفری که همنوازی می‌کنند.

گفت:

«خوشحالم که برای کار و درآمد بیشتر، بالاخره خودت را به بوستون کشاندی. بد نیست بدانی تا همین لحظه که با این لباس روبرویت ایستاده‌ام، تا شاهی‌ی آخر پولی را که قرار است در آینده پیدا کنی، خرج کرده‌ام.»

جان آدامز، با نگاهی تحسین‌آمیز، سراپای همسرش‌را برانداز کرد و جواب داد:

«تازه حالا فهمیدم که با چه‌جواهری ازدواج کرده‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند مثل شوهر، همسرش را به این زیبایی و قامت دلنشین بیاراید، و... ضمناً، برآمدگی‌های‌تازه‌ی اندامش را ببیند.»

ابی‌گی‌ل، خودش را در آینه‌ی قدی برانداز کرد. خوشحال بود از اینکه صاحب‌خانه، چنین آینه‌ی تمام‌نمایی را توی ساختمان کار گذاشته است و سرمست بود از اینکه دیگر احساس نمی‌کند نگاه کردن در آینه و از این‌طریق لذت بردن، گناه کبیره است. جان حق داشت. بزرگ کردن دوتا بچه، پائین‌تنه‌اش‌را کمی چاق‌کرده بود. منظور شوهرش هم همین برآمدگی‌ها بود. به آینه که خیره شد، فهمید که اندامش دیگر دخترانه نیست و اندازه‌هایش تغییر کرده است. با این حال، آینه تأیید می‌کرد که هنوز نازك اندام است. ابریشم سنگین هم باعث شده بود که پائین تنه‌اش، بلندتر جلوه کند.

«لذت می‌برم از اینکه می‌بینم این پیراهن زیبا خوشحالت کرده است. کلی پول بالایش داده‌ام. بالاخره یکبار هم خرید شاهانه کرده‌ایم!»

«تازه این‌خرج‌های‌مقدماتی‌ی شماست‌خانم ابی‌گی‌ل.

بوستون بالاخره می‌فهمد که من همسر ولخرجی دارم. همین باعث می‌شود که پرونده‌های سنگین‌تری برایم بیاورند و دستمزدهای بالاتری بدهند.»

برای برنامه‌ی‌سه‌شنبه‌شب تالار کنسرت «دبلی‌یس»[۲۶] بلیت خریدند. آوازها و موسیقی‌ی بدون آواز آن‌شب، برای هردوشان بسیار جالب و دلچسب بود. عنوان برنامه «برگزیده‌ای از آثار آهنگسازان بزرگ» بود که در آن میان، یکی از آثار «هندل»، گیرایی عجیبی داشت. معروف بود که این تالار، بهترین «ارگ» مستعمره‌های امریکایی را برای اجرای موسیقی‌ی مذهبی دارد. هر ماه یکبار، کنسرت بزرگی در تالار «دبلی‌یس» ترتیب می‌یافت که همراه با رقص بود. اما، برای فاصله میان اجراها، نوشیدنی‌هایی نداشت که چنگی به دل بزند. اجرای نمایش، غیر قانونی بود، با این حال، هر از چند گاهی، بازیگرانی برای خواندن آثار اپرایی به بوستون می‌رفتند. در حالی که تك‌خوانی‌ها، سخت زشت و آزار-دهنده بود، این گروهها همسرایی‌های دلنشینی داشتند. در یکی از کشتی‌های شراعی، شیری را به نمایش گذاشته بودندکه‌جان و ابی‌گی‌ل، دخترشان«نب» را، هم به‌تماشای شیر بردند، و هم‌دستگاه‌کوچکی برایش‌خریدندکه به«جعبه آهنگ»معروف‌بودکه‌کوك‌می‌شد و خودش‌ترکیبی‌ازنت‌های گوناگون را، به زیبایی می‌نواخت. روزهایی که هوا گرم می‌شد، با دوستانشان به «فرش‌پوند»[۲۷] و «سات‌پوند»[۲۸]

26— Deblois
27— Fresh Pond
28— South Pond

می‌رفتند که درواقع از نوع گردش‌های گروهی آن‌زمان بود. کارشان هم، همیشه این‌بود که آقایان می‌رفتند به‌ماهیگیری و خانم‌ها، می‌نشستند به پرحرفی‌در باره‌ی مسایل‌خانه‌داری.

بزرگترین لذّت ابی‌گی‌ل، قدم‌زدن در خیابان‌ها و آشنا شدن با فضای بوستون بود. جان آدامز که مدام در حال آموختن بود، دست زده بود به گرد آوردن داستان‌هایی از خانه‌های بوستون، و مردمی که در این خانه‌ها زندگی می‌کردند. ابی‌گی‌ل هم دوست داشت که همیشه، سری به فروشگاه قدیمی‌ی شهر که به «فیزر»[۲۹] معروف بود بزند. این ساختمان را، مرد خوش ذوقی در سال ۱۶۸۰ ساخته بود که با ترکیبی از تکه‌های شیشه‌ی بطری، روی دیوارهای گچی، نقش‌ها و شکل‌های زیبایی درست کرده بود. در همین ساختمان، توماس مالیس[۳۰] نامی، بزرگترین و پرکالاترین فروشگاه بوستون را صاحب بود. یکی دیگر از جاهای دیدنی‌ی بوستون ـ البته برای ابی‌گی‌ل ـ انباری بود مثلثی شکل در تاون‌داك[۳۱] که ساختمان ظریفی داشت با ابتکار گیرایی از هنر معماری.

یکی از سرگرمی‌های جان، گشت و گذار در میخانه‌های بوستون بود، قصدش هم، بیشتر دیدن‌دوستان و رفقا بود و حرفی و گپی‌که سرحال‌بیاید و از هرجاکه‌می‌تواند، خبری بگیرد. شب که می‌شد، چند نفری را با خودش‌همراه می‌کرد که اول سری بـه میخانه‌ی لمب[۳۲] می‌زدند که توی

29— Feather
30— Thomas Hollis
32— Lamb

۳۱— Town Dock (بارانداز شهر)

دلیجانی از کار افتاده علم شده بود، بعـد هم می‌رفتند به میخانه‌های اسب سپید و شیر. می‌شد گفت که این آخری، درواقع بیشتر محل و مرکز بحث‌های‌سیاسی بود تا میخانه. ابی‌گی‌ل هم، گاهی همراه جان می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم که می‌رفتند به تالار شهر، ابی‌گی‌ل از دیدن دگل کشتی‌ـ هایی که در بندرگاه لنگر انـداخته بودند، سراپا شور و شوق می‌شد.

دیری نگذشت که ابی‌گی‌ل هم به جـرگه‌ی خانم‌های دیگر درآمد و مجبور شد خودش را با الگوهای آنها تطبیق دهد. دور و بری‌ها، می‌گفتند که برازنده‌اش نیست خودش کارهای خانه را انجام بدهد. بتسی آدامز، یکی از پسرـ عموهای درجه‌ی سوم را کـه آدم تنومند و استخوانداری هم بود، برای انجام آشپزی‌های ابی‌گی‌ل‌پیدا کرد.جوانکی را هم پیدا کردند که کارهای اندرونی و بیرونی را انجام بدهد. هر روز صبح زود، ابی‌گـی‌ل روانـه‌ی بارانداز می‌شد که ماهـی تازه بخرد، یا می‌رفت طـرف دکه‌هـای فنیوئل‌هال[۳۳] برای خرید گوشت تازه. میوه و شیر و کره و تخم مرغ را هم که برایشان میاوردند در خـانه. مرغ و خروس و بوقلمون زنده را هم از روستائیانی می‌خرید که هر روز از روستاهای اطراف، پای پیاده، خودشان را به خیابان‌های بوستون می‌رساندند و مرغ و خروس‌های زنده را، در سبدهای دو طرف چـوب بزرگی کـه روی شانه‌ها میانداختند، توی خیابـان‌های بازار روز می‌گـرداندند و فروش که تمام می‌شد، برمی‌گشتند به ده. دختر کوچولوی

33— Faneuil Hall

ابی‌گی‌ل ــ که هر روز با مادرش می‌رفت خرید ــ از تماشای زائران صبح، در فروشگاههای مواد غذایی، لذت فراوانی می‌برد. راشل‌هم‌که صبح‌ها دنبال‌سر خانمش راه می‌افتاد، احساس غرور می‌کرد از اینکه وقت برگشتن، سبدی پر از انواع خوردنی‌ها را به خانه می‌برد.

شهر تب کرده بود. نشریه‌ی میهن‌پرست بوستون گازت، قوانین تاون شند را سخت مورد حمله قرار داده بود، حال آنکه روزنامه‌ی «توری»[۳۴] و مجله‌ی «ویکلی‌ـ ادورتایزر»[۳۵]، میهن‌پرستان‌را متهم به‌پوچ‌مغزی‌می‌کردند. بوستونی‌ها، در شرایطی که آسیب‌های‌فراوانی‌دیده بودند، دست از کارهای سیاسی برنمی‌داشتند. ابی‌گی‌ل که از این تب و هیجان شدید، به‌حیرت افتاده بود، دلش می‌خواست بداند تعداد این جماعت چقدر است که مدام، یا نشریه‌ی بی‌طرف «کرونیکل»[۳۶] دستشان بود و یا، روزنامه‌ی‌مستقل اوینینگ‌پوست. در گوشه‌های خیابان، مردان بوستونی، چنان دسته دسته دور هم جمع می‌شدند و با حرارت‌عجیبی، مسایل سیاسی‌ی روز را مورد بحث قرار می‌دادند، که انگار بهم‌گره‌خورده‌اند. هرطرف‌که‌می‌چرخیدی، می‌دیدی‌که عده‌ای‌دور هم ایستاده‌اند و سر هم‌دادمی‌کشند. بوستونی‌ها عادت داشتند در تأثیر حرارت تند بحث، مدام دست و بالشان را، توی هوا به این طرف و آن طرف پرت کنند. گاهی، ابی‌گی‌ل برای اینکه در معرض این حرکات قرار نگیرد و به گوشه‌ای پرت نشود، در عین حال که سر از حرف‌هاشان درمی‌آورد، ناچار ازشان فاصله می‌گرفت.

34— Tory روزنامه محافظه‌کاران افراطی
35— Weekly Advertiser
36— Chronicle

در دورانی که تازه‌واردها داشتند با بوستونی‌ها آشنا می‌شدند و مرحله‌ی دلپذیر معرفی‌شدن به دیگران را می‌گذراندند، ابی‌گی‌ل رفته رفته دریافت که کوشش‌های جان، در رابطه با میهن‌پرستان، نفرتی را درجماعت‌وفادار به انگلستان، برنینگیخته است. درمجلس‌ضیافتی‌که ایستر و جاناتان سی‌وال به افتخار آنها ترتیب داده بودند، ابی‌گی‌ل بیشتر به این واقعیت پی برد. بیشتر کسانی که زیر نظر آندروواليور، هالوول، جوزف هاریسون[۳۷]، ادموند تراوبریج[۳۸] و جان تمپل ـ گماشتگان سلطنتی ـ، کار می‌کردند، در کنار بازرگانان ثروتمندی که نسبت‌به پادشاه و پارلمان وفادار بودند، در این میهمانی شرکت داشتند. همه‌ی حاضرانی‌که از این‌قماش‌بودند، به‌ابی‌گی‌ل و جان گفتند که آمدنشان به بوستون، خوشحال‌شان کرده است. از این برخوردها و دیدارها، ابی‌گی‌ل توانست به این دریافت برسد که جان آدامز، در مورد دستورالعمل‌هایی که به برین‌تری داده بود و دادخواستی که در مجمع عمومی و در رابطه با مستعمره‌ی ماساچوست مطرح کرده بود، مورد بخشش قرار گرفته است. دلیلش هم این بود که لحنش را آرام کرده بود و مخالفتش را براساس منشور ماساچوست قرار داده بود. اینجا و آنجا می‌گفتند که جان آدامز معتقد است کسانی که در زمان شورش آسیب دیده‌اند، باید خسارت‌هاشان را دریافت کنند.

جاناتان که داشت با ابی‌گی‌ل توی باغ زیبای سی‌وال قدم می‌زد، به او گفت:

37— Joseph Harrison

38— Edmond Trowbridge

«فرماندار نظامی هاچینسون هم، می‌خواست در میهمانی‌ی امروز شرکت کند...»

دهان ابی‌گی‌ل باز ماند و حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت:

«باهمه‌ی زودباروی، هضم این‌خبر برایم دشوار است.»

...جاناتان دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

«آقای هاچینسون از من خواستند که مراتب احترام‌شان را، نسبت به شما ابراز دارم. ایشان، استعدادهای جان را تحسین می‌کنند. باید اعتراف کنم که فرماندار برنارد، دعوت مرا نپذیرفت. اما می‌دانم که وقتی جان و برنارد را با هم روبرو کنم، رفته رفته با یکدیگر دوست می‌شوند.»

اوتیس‌ها هم برایشان میهمانی دادند. غروب یکی از روزها بود که اوتیس به دیدارشان رفت. ساختمان اندامش مثل جان بود. خپل بود و آرواره‌های برجسته‌ای داشت. حالاتش که مدام تغییر می‌کرد، در چشم‌های درشتش، بازتاب محسوسی داشت. جاذبه‌اش چندان بود که سکوتش اتاقی‌را که پر از بحث و همهمه‌ی مردان بود، با خود به سکوت فرومی‌برد.

«آمده‌ام که لطفی به من بکنی.»

جان گفت: «با کمال میل.»

«می‌خواستم تقاضا کنم که پس از مراسم نیایش یکشنبه، برای ناهار به خانه‌ی من بیایی.»

«من و ابی‌گی‌ل، با کمال میل دعوتت را می‌پذیریم.»

«فقط مشکل کوچکی دارم که ناگزیرم با شما در میان بگذارم. همسرم از میهمانان من پذیرایی نمی‌کند. وقتی

هم که دوستان او به دیدنش می‌آیند، من غیبم می‌زند.»

ابی‌گی‌ل که انگار با معما روبرو شده بود گفت:

«پس چه دلیلی دارد که از ما دعوت می‌کنی به خانه‌ات بیائیم؟»

اوتیس، نگاهش را بـه چشمان ابی‌گـی‌ل دوخت و جواب داد:

«برای اینکه فکر می‌کنم همسرم بایـد شما دوتا را بپذیرد. باوجود اینکه هـردوتان از جمله میهن‌پـرستان ماساچوست هستید، بایـد از شما پذیرایی کند. همسرم گفته است که در مورد خانم آدامزی که تازه بـه شهر ما آمده، حرفهای جالبی شنیده است.»

چندماه‌پس‌از ازدواج‌خواهرش‌مرسی با **جیمزوارن**[۳۹]، **اوتیس** با **روت کانینگام**[۴۰] وصلت کرده بود. ظاهراً، **روت** آخرین زنی بود که اوتیس باید در ماساچوست انتخابش می‌کرد. وقتی جان از ناراحتی‌های جیمز اوتیس در خانه حرف‌می‌زد، ابی‌گی‌ل گفت:

«... اگر با **روت** ازدواج‌نمی‌کرد، ممکن‌بود هیچ زن دیگری او را نپسندد. شنیده‌ام که همسر زیبایی دارد.»

«بی‌تردید. اما، بد نیست که بدانی زیبای متکبری است. اوتیس می‌گفت که همسرش، از جمله افراطی‌ترین محافظه‌کاران است. می‌گفت‌که‌همسرش، مدام و بیرحمانه در گوشش می‌خواندکه با مردی از پست‌ترین طبقات‌جامعه وصلت کرده است؛ مردی که قصد دارد مبتذل‌ترین مردم را هم رهبری کند. به عقیده‌ی روت، نام جیمز اوتیس،لکه‌ی ننگی‌ست که پس از نام پدر مرحـومش، با نام او پیوند

39— Ruth Cunnigham 40— James Warren

خورده است. روت می‌گویدکه اگر با این مرد پیوندنخورده بود، حتماً به نام خائن، می‌بردش پای چوبه‌ی اعدام.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«چرا این خانم با یکی از طرفداران سلطنت ازدواج نکرده است؟»

«لابد به همان دلیل که جیمز اوتیس با یکی از میهن‌پرستان ازدواج نکرده است، نه؟ ما نمی‌توانیم از پیش تعیین کنیم که، کی با کی باید ازدواج کند، می‌توانیم؟ من حدس می‌زنم که برخوردهای مداوم خانوادگی، بیش از هر عامل‌دیگری، باعث تندمزاجی‌ی جیمز اوتیس شده‌است که این وضع و حال واقعاً ذهن پاك و شفافش را، کدر می‌کند و درهم می‌شکند.»

من نمی‌دانستم که حاصل برخوردشان، تا این حد شکننده است.»

«کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که سکوت و یخبندان مداوم‌خانه‌ی‌جیمز اوتیس باعث‌می‌شود که‌بتواندساعت‌ها، با هیجان عجیبی حرف بزند و با حرکات غریبی، از این شاخه به آن شاخه بپرد. جیمز اوتیس، حراف‌ترین و سخنورترین مرد زنده‌ی ماست. وقتی جیمز حرف می‌زند، دیگر هیچ‌کس مجالی برای سخن گفتن پیدا نمی‌کند. تردیدی نیست که سخنان جیمز، همیشه درخشان است و سرشار از آگاهی و دانش، اما وقت‌حرف زدن، به پیرمردهایی می‌ماند که دارند حکایتی را بازگو می‌کنند. در حالی که چهل و یکی دو سال بیشتر ندارد.»

ابی‌گی‌ل کنجکاوانه پرسید:

«فکر نمی‌کنی جیمز همیشه کارهای عجیب و غریب

کرده و از این‌شاخه به‌آن‌شاخه پریده‌است؟ خواهرش‌مرسی، داستانی ازش برایم تعریف کرده است که شنیدنش‌برایت جالب است. روزهایی که در خانه‌ی **بارنستی‌بل** زندگی می‌کردند، مجلس رقصی برپا می‌کنند. اوتیس با ویولن، چند آهنگ زیبا برای رقص نواخت. بعد، به اوج هیجان که رسید ویولن‌ش را توی هوا تکان داد و فریاد کشید: این‌جور مثل ارفیوس[۴۱] ویولن‌زدن و این جور رقصیدن، حیوان‌صفتی‌ی محض است. بعد هم پا به دو گذاشت و از خانه زد بیرون.»

خانه‌ی روت اوتیس، تر و تمیز و مجلل بود. برخورد **ابی‌گی‌ل** با بچه‌های اوتیس: الیزابت[۴۲]، ماری[۴۳] و جمیزسوم، بسیارعالی بود. خانم اوتیس، اگرچه محتاط بود، با ابی‌گی‌ل چنان برخوردکه یعنی او را درحد خودش‌می‌داند. سر ناهار جیمز و جان حرف یکی از کشتی‌های جنگی را به میان کشیدند که مدام در ساحل گشت می‌زند و توپ‌های سنگینش را، به سوی بوستون نشانه گرفته است. خانم اوتیس چشم غره رفت که یعنی: چه اشکالی دارد! تیری‌که روت رهاکرده بود، درست به‌تلخی‌ی اخطارهای تهدیدآمیز «هیلز بورو»[۴۴] بود که دستور داده بود سربازان وارد بوستون شوند، و تلخی و گزندگی‌ی اخطارهای ژنرال **گی‌ج** را بیاد می‌آورد که فرمانده‌ی کل نیروهای پادشاه، درشمال‌آمریکابود. ژنرال گی‌ج، نیروهایی‌از «کت‌قرمزها» را آماده‌کرده بود که برای‌کمک به اجرای قوانین تاون‌شند

۴۱ــ Orpheus از چنگ‌نوازان پرآوازه‌ی افسانه‌های یونان است.
42— Elizabeth
43— Mary
44— Hillsborough

به بوستون گسیل دارد. روت اوتیس یخ زد، و ساکت شد، سکوتی که تحملش دردآور بود. از پشت میز غذا که بلند شدند، ابی‌گیل و جان، بیدرنگ خانه را ترک گفتند. نقشه‌ی جیمز نگرفت و تجربه‌اش برای ایجاد ارتباط میان همسر و دوستانش، با شکست روبرو شد.

در دوره‌ها و میهمانی‌هایی که برای معرفی ابی‌گیل و جان، به‌بوستونی‌ها صورت‌می‌گرفت، روزی را گذراندند که فراموش شدنی نبود. پس از مدت کوتاهی، جاناتان سی‌وال یادداشتی برای جان فرستاد که: «اجازه می‌دهید یکروز، خودم تنها برای ناهار به خانه‌تان بیایم؟ موضوعی را باید با شما در میان بگذارم که خیلی فوری‌ست.»

جواب مساعد که رسید، جاناتان سی‌وال سر از پا نشناخت و با شتاب، پیاده‌رو را چند قدم یکی‌کرد و خودش را به خانه‌ی جان رساند. ناهار که تمام شد، صمیمانه از ابی‌گیل تشکر کرد و از شوهرش پرسید:

«اشکالی ندارد برویم توی دفترت حرف بزنیم؟»

«چرا که نه. می‌دانم که اگر بیدرنگ خودمان را به دفتر نرسانیم، توی همین اتاق ناهارخوری مثل آتش جرقه میزنی. آتشت هم که خیلی تند است.»

ابی‌گیل، چند لحظه‌ای رفت توی آشپزخانه، دستور شام را به آشپز داد و دیگر به اتاق ناهارخوری برنگشت. رفت توی اتاقش که استراحت کند.

نیم ساعتی از این جریان نگذشت که صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنید و بعد هم صدای پای جان را که معلوم بود دارد با قدم‌های سنگین، پله‌ها را بالا می‌آید. خوش را روی یکی از صندلی‌ها ولو کرد. تا نشست،

اول دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد و بعد هم گره‌ی پهن کراواتش را شل کرد. لحظه‌ای سکوت کرد، نفسی کشید و بعد، به ابی‌گی‌ل گفت که جاناتان سی‌وال، شده است دادستان کل ماساچوست. از طرف فرماندار برنارد آمده بود به جان آدامز پیشنهاد کند که سمت دادستانی‌ی‌دادگاه دریاداری را بپذیرد؛ شغلی‌که یکی‌از کارهای سلطنتی‌بود.

جان، پس از آنکه خبر گفت و گوهایش را به‌همسرش داد، پوزخند خجولی‌زد و لحظه‌ای ساکت‌شد. اما، ابی‌گی‌ل، آثار هیجان شدیدی را، پشت این پوزخند می‌دید.

«سی‌وال‌می‌گفت: فرماندار برنارد و فرماندار نظامی هاچینسون، از نظر استعداد، شهرت و شیوه‌ی کار در هیأت وکلا، کسی را بهتر از من پیدا نکرده‌اند که بتواند از عهده‌ی این مقام برآید.»

حرفش‌که‌تمام‌شد، سرش‌را تکان‌داد. دادستان‌عمومی! در دادگاه دریاداری! کم شغلی نبود. در گذشته، کسانی این مقام را داشتند که جان آدامز، در تاریخ ماساچوست، به آنها بیش از هرکسی احترام می‌گذاشت و تحسین‌شان می‌کرد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که چه پیشنهاد پرسودی به شوهرش کرده‌اند. دادستان عمومی، بیشتر وقتش را باید صرف کارش می‌کرد، اما مجاز بود درکارش، از تجربه‌های شخصی‌ی خودش استفاده کند و نقطه‌نظرهای خودش را داشته باشد. شوهرش، همیشه به او گفته بود که اینجور شغل‌های سلطنتی، نخستین گام برای بالا رفتن از پله‌های ترقی و پیشرفت است.

مدتی، هر دو ساکت نشستند. برای هردوشان، قبول غلتیدن در اینگونه‌پیشرفت؛ غیرممکن‌بود. ابی‌گی‌ل فهمید

که شوهرش در ژرفای چنین تصمیمی، سخت گرفتار شده است. نه جرئت می‌کرد نگاهش‌کند، نه به‌لحن حرف زدنش اعتمادی‌داشته باشد. جان‌آدامز بودکه بایدتصمیم‌می‌گرفت ، و این تصمیم هم، تنها به خودش مربوط می‌شد. پس از مدتی که در سکوت ماندند، جان ادامه داد:

«به جاناتان گفتم: از افتخاری‌که فرماندار به‌من داده است، قدردانی مـی‌کنم، اما خواهش می‌کنم کـه مرا از پذیرفتن چنین مقامی، معذور بدارند.»

ابی‌گی‌ل که نفسش بند آمده بود، خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید. احساس کرد کـه می‌دانست شوهرش چه جوابی به فرماندار داده است. اما،آدم‌ـحتی‌اگر همسر مردی باشد ـ از کجا بداند که آن مرد، شغلی را کـه هم ضمانت دارد، هم اطمینان و قوت قلب، هم افتخار و هم پول و آینده، به این راحتی رد می‌کند؟

«جاناتان اصرار کرد که دلیل موافق‌نبودنم را بداند. گفتم: اصول سیاسی‌ی مرا که می‌دانی؟ من خودم را ـ بـر اساس این‌اصول ـ با شیوه‌ونظام مخالفت میهن‌پرستان با هرگونه تعدی و تجاوزی نسبت بـه آزادی‌های قانـونی، تطبیق داده‌ام.»

ابی‌گی‌ل، که شدت غرور چهره‌اش را تابناك کـرده بود، چشم از شوهرش برنمی‌داشت.

«جاناتان زیر بار نمی‌رفت که من با یك «نه»ی خشك و خالی جوابش را داده باشم. سعی کردم توضیح بدهم که شیوه‌ی اجرایی و اعمال‌قدرت دولت انگلیسی، با عقاید من درباره‌ی‌آزادی و عدالت، مغایر است. بنابراین، نمی‌توانم خودم را در وضعی بگذارم که وظیفه‌ام مرا به سویی بکشد

و اعتقادهای سیاسی، به سویی دیگر.»

«لابد جاناتان متوجه منطق جوابت شد.»

«بعکس، فکرمی‌کرد که حرف‌های‌من کاملا غیرمنطقی و بی‌ارزش است. فرماندار برایم پیغام فرستاده بود که: احساسات سیاسی‌ی مرا خیلی خوب درك می‌کند. و تأکید داشت که من در کارم آزادی عمل کامل خواهم داشت و با حفظ عقایدی که دارم، هیچ مقامی سعی نخواهد کرد در من نفوذ بکند و اثر بگذارد. گفته بود که درستی و راستی مرا قبول دارد.»

جان آدامز که تا این لحظه از جایش تکان نخورده‌بود، بلند شد، رفت طرف تختی که ابی‌گی‌ل رویش درازکشیده بود و کنارش ایستاد.

«مسلماً تو می‌دانستی که من چنین پیشنهادی را قبول نمی‌کنم. با طنابی که با قوانین تاون‌شند بـه گـردن ما بسته‌اند، اگر مقام دادستانی را می‌پذیرفتم، کارم می‌شد تحت تعقیب قرار دادن دوستان، و حتی بستگان و اعضای خانواده. متأسفم عزیزم! این نخستین فرصتی بود که برای ثروتمندشدن و قدرت پیداکردن بدست آوردیم. ممکن‌است هرگز دیگر چنین فرصتی پیش نیاید.»

ابی‌گی‌ل از جا پرید، دستش را انداخت دور گـردن شوهرش و محکم در آغوشش گرفت.

«اصلا نباید متأسف باشیم. باید برویم پائین و بـه افتخار تو، بهترین بطری‌ی مادی‌یرایی‌را که‌تا حالا قاچاقی به بوستون آورده‌اند، باز کنیم.»

۳

از همان نگاه اولی که شتابزده به چهره‌ی جان‌هانکوك انداخت و حرکات و حالتش را دید، فهمید کـه خبرهای ناگواری دارد. هنوز پایش را توی خانه نگذاشته بود.

دقت و ظرافت هـانکوك در لباس پـوشیدن، زبانزد بوستونی‌ها بود. هانکوك معتقد بود علاوه بر آنکه لباس تن و بدن آدم را می‌پوشاند، فایده‌اش اینست که به شهر، رنگ و شادی می‌دهد. ابی‌گی‌ل، ایـن خصلت و عقیده‌ی هانکوك را، خودنمایی و باد دماغ نمی‌دانست. مردی که در جامعه سرشناس است، چـرا نباید تا حدی کـه جیب و سلیقه‌اش اجازه می‌دهد، لباس زیبا بپوشد؟ اما، حالا کـه بعد از ظهر بود و دیروقت هم بود، در خانه را کـه بروی هانکوك بازکرد، دید که پالتو سبز قشنگ و بند یقه‌اش، کج و کوله شده است.

جان هانکوك، که پانزده ماهی از جان آدامز جوانتر بود، با او در یك مدرسه درس خوانده بود. پدر هانکوك مرده بود و پسرك را، عمویش «توماس»[۴۵] نگه میداشت

45– Thomas

هانکوک‌های بوستون‌که ثروتمندترین بازرگانان و صاحبان کشتی در نیواینگلند بودند، فرزند نداشتند. توماس هانکوک که در سال ۱۷۶۴ چشم از جهان‌فروبست، دارایی و ثروت کلانی به‌جان رسید. هشتاد هزار لیره استرلینگ، دریایی از زمین‌های ماساچوست، فروشگاهها و کشتی‌ها و بارانداز‌ها و لنگرگاهها، ارثیه‌ای بود که به جان هانکوک رسیده بود.

در مدت سه سالی که جان آدامز و جان هانکوک، هاروارد را می‌گذراندند، صمیمانه باهم دوست‌شده‌بودند. هانکوک، شانزده ساله بود که درسش را تمام کرد. پس از آن، شش سال تمام، در حسابداری عمویش، دوران کارآموزی و آموزش دشواری را گذراند. بیست و یك ساله که شد، مسؤولیت امور اجرایی‌ی کارهای عمویش را در سراسر جهان، به‌عهده گرفت. اشتباهاتش را کرده بود، پول‌های زیادی را هم تلف کرده بود، تا حالا که به امور پیچیده‌اش، نظارتی جدی داشت. علیرغم اینکه می‌دانست خوشبختی و ثروتش را به‌خطر میندازد، در مبارزه با قانون تمبر، به جیمز اوتیس، ساموئل آدامز، دکتر جوزف وارن و جوزیا کوئینسی پیوست. چنان سرسختانه با اعمال خشونت جمعیت مخالف بود که گاهی ساموئل آدامز، در ثابت کردن این مسأله که نتیجه‌ی کار، وسیله را توجیه می‌کند، دچار مشکل می‌شد. درست همان مشکلی که در قانع کردن جان آدامز هم بدان برخورده بود.

جان، همیشه با لحنی تحسین‌انگیز می‌گفت:

«برجستگی‌ی شخصیت‌هانکوک، در اینست که پس از رسیدن به آنهمه مال و ثروت، تغییرچشمگیری پیدا نکرده

است. همیشه استوار، ثابت‌قدم، وقت‌شناس و خستگی‌ناپذیر کار می‌کند. ضمناً، در میان ثروتمندان بوستون، سخاوتمندتر از او پیدا نمی‌شود.»

«شاید هم در سراسر نیواینگلند.»

«در یکی از روزهای مقدس نوامبر ۱۷۶۵ که مردم **نورث‌اند**[۴۶] **و ساوت‌اند**[۴۷]، موافقت کردند که با هم متحد شوند، هانکوك تمام هزینه‌ی شام را، در جشنی به آن بزرگی که روز پاپ[۴۸] برپا شده بود، یکجا پرداخت کرد. اگرچه شنوندگان نخستین سنخرانی‌ی سیاسی او، محدود بودند، انکار نمی‌شود کرد که دادخواست بسیار فصیحی‌را در مورد مقاومت علیه مالیات‌های ویرانگر انگلستان، به جمعیت ارائه داد. یکی‌دیگر از کارهای‌درخشانش، اینست که وقتی ساموئل مأمور جمع کردن مالیات بود و حسابش کسری آورد، آنقدر پول در اختیارش گذاشت که بتواند حساب و کتابهایش را راست و ریس کند.»

البته جان هانکوك زیبایی‌ی کاملی نداشت. دماغش نوك تیز بود، صورت پهنی داشت که گونه‌هایش چندان متناسب نبود. چشمان شفافی داشت که در عین حال، به ندرت هیجانی در آنها دیده می‌شد. ابروی‌پرپشت سیاهی داشت، با لب‌هایی نازك. رویهم‌رفته، صورتش بد نبود، منتها، بیشتر شخصیت آدمی باهوش را نشان می‌داد، نه قدرت مردی روشنفکر را. ابی‌گی‌ل و جان فکر می‌کردند هانکوك جذاب است. کم و کسری‌های صورتش، چهره‌ای سرشار از تناقض و ضعف را به نمایش می‌گذاشت. درست

46— North end 47 South End 48— Pope

می‌گفتند که مدتی طول می‌کشد تا هانکوك بتواند ذهنش را جمع و جور کند.

و حالا، جان هانکوك توی دردسر افتاده بود. روی پیشانی‌ی متین و آرامش، دانه‌های‌درشت عرق نشسته‌بود. از بارانداز تا خانه‌ی جان آدامز را، چنان دویده بود که نفس نفس می‌زد. در حالی‌که قاصدی‌می‌توانست پیام جان هانکوك را، با سرعت به جایی که می‌خواهد برساند، هرگز خودش نقش قاصد را بازی نمی‌کرد، این بود کـه دیدن هانکوك به آن حال و روز، ابی‌گی‌ل را به فکر انداخت که حتماً باید توی شهر واقعه‌ی ناگـواری پیش آمـده باشد. هانکوك، رسیده و نرسیده، به ابی‌گی‌ل گفت:

«مرا می‌بخشید خانم آدامز. من عادت‌ندارم‌که اینجور سرزده و برخلاف رسوم وارد خانه‌ی کسی شوم.»

«خواهش‌می‌کنم‌بفرمایید تو آقای‌هانکوك. آقای‌آدامز همین الان برمی‌گردد. میل دارید نوشیدنی خنکی‌برایتان بیاورم؟»

«خیلی‌ممنون‌می‌شوم اگر لطف کنید. پس‌از گذراندن آن لحظه‌های تب‌آلود و هیجان‌انگیز، هر نوشیدنی‌ی خنکی که لطف کنید، باعث سپاسگزاری خواهد بـود. می‌دانید خانم آدامز، کشتی‌ی بادبانی من کـه اسمش **آزادی** ست، **همین حالا زیر لوله‌های تفنگ کشتی‌ی جنگی‌ی رامنی**[۴۹]، لنگر انداخته است؛ درست مثل یك اسیر جنگی!»

ابی‌گی‌ل، چنان یکه‌ای خورد که به سختی توانست آب دهانش را قورت بدهد.

49— Romney

«فرصت کردید بارش را خالی کنید؟»

هانکوك، نگاه تندی به ابی‌گی‌ل انداخت که ببیند دارد مسخره‌اش‌می‌کند یا جدی‌حرف می‌زند. بعد که‌مطمئن شد برخورد ابی‌گی‌ل کاملا جدی‌ست، جواب داد:

«اصلا از همین‌جا حریق درگرفته است. کشتی‌ی آزادی در بارانداز لنگر انداخته بود که همین بار را خالی کند. آقای کرك[50]، مأمور وصول گمرك، خودش‌را به‌کشتی رساند که برای دریافت مالیات‌های تاون‌شند، بار کشتی‌را ارزیابی کند. خزانه‌دار من، ایشان را توی‌یکی‌از اتاق‌های پایین حبس کرد که بچه‌ها بتوانند در این فرصت، بارها را تخلیه کنند.»

«خدای من!»

«شاید شما باور نکنید، همه‌ی این کارها بدون اطلاع من صورت گرفت.»

نگاهی، از سر بی‌گناهی باهم رد و بدل کردند و ابی‌گی‌ل، صدای قدم‌های پرحرارت شوهرش را شنید که از سنگفرش میدان براتل، به سمت خانه می‌آمد. رفت در حیاط را برویش باز کندکه‌دید شوهرش هم از نفس‌افتاده و پریشان است.

«به‌به، برادر هانکوك! تو که‌با شورش و قیام‌مخالفت می‌کردی، دسته گل خوبی‌امروز به‌آب دادی. عمل تحریك‌ـ آمیزت واقعاً دوست‌داشتنی بود.»

«عجب! پس تو هم در بارانداز بودی؟»

«عجب سؤالی می‌کنی! مگر همه‌ی بوستون آنجا جمع نشده بودند؟ من تابحال چنین جمعیت عظیمی را به چشم

50— Kirk

ندیده بودم.»

ابی‌گی‌ل، حرفشان را قطع کرد و گفت:

«ممکن است خواهش کنم آقایان بفرمایند بنشینند و اینجور دور هم نچرخند. فکر قالی‌ی مرا هم بکنید.»

بعد، منگوله‌ی چینی را که از ابریشم بود و روی در اتاق نشمین آویخته بود، به‌صدا درآورد که راشل را صدا کند. «لطفاً برای آقایان دو تا لیوان شربت سیب بیاور.»

خیالش که راحت شد، نشست به گوش کـــردن حرف آقایان درباره‌ی واقعه‌ای که آنروز بعد از ظهر، در بارـ انداز اتفاق افتاده بود. هنوز حرف این یکی تمام نشده، آن یکی شروع می‌کرد. مجال نمی‌دادند جمله‌هاشان تمام شود. قایق‌های کشتی‌ی جنگی‌ی رامنی، به سمت بارانداز هانکوك حرکت کـــردند. طناب‌هـــای لنگر **کشتی‌ی آزادی** را بریدند و بردندش طرف کشتی‌ی رامنی. کـــارگـــران هانکوك، با پرتاب سنگ به سمت مأموران گمرك، مقابله به مثل کردند. سر و صدای بارانداز، که هر آن بیشتر و بیشتر می‌شد، توجه مردم را جلب کرد و اینجا بود که سیل جمعیت، به سوی بارانداز، سرازیر شد. مردم فهمیدندکه مقام‌های سلطنتی، قانون تجاوزکارانه‌ای را، علیه ماساـ چوست، دارند به اجرا درمی‌آورند. همه‌شان، سراپا خشم و نفرت شدند. شمشیر بازرس واردات را شکستند. قایق اداره‌ی گمرك را، از آب کشیدند بیـــرون، کشان کشان، آوردندش به خیابان‌های شهر، و در حضور همه‌ی مـــردم، آتشش زدند. از این کار که خلاص شدند، هجوم بـــردند طرف خانه‌های ناظر حساب و بازرس گمرك. تمام شیشهـ های این دو ساختمان را درهم شکستند.

«تو از من دفاع می‌کنی، مگر نه؟»

«البته که دفاع می‌کنم. بگو ببینم کشی آزادی چقدر ارزش دارد؟»

«چطور مگر؟ چندین و چند هزار پاوند.»

«قیمت کشتی‌را برای این پرسیدم که مأموران سلطنتی، ظاهراً باید کشتی تو را نگه دارند تا همه‌ی مالیاتشان را، به اضافه‌ی خسارت‌هایی که وارد آمده است، تمام و کمال دریافت کنند.»

«می‌توانی جلوشان را بگیری؟»

«من نمی‌توانم، اما قانون اساسی می‌تواند. قوانین تاون‌شند، غیرقانونی‌ست، همان طور که دزدیدن کشتی آزادی. ما از مقام‌های سلطنتی، برای این واقعه‌ی ناگوار، تقاضای پرداخت خسارت خواهیم کرد.»

چهره‌ی هانکوك روشن شد و چشم‌هایش برق زد. کلاه مخمل قرمزش را دوباره به سر گذاشت، و دکمه‌های جلیقه‌اش را که از جنس ساتین سفید بود و نقش و نگار قشنگی داشت، دوباره بست.

«حالا خیالم راحت شد. ناهار یکشنبه را همراه خانم آدامز به من افتخار می‌دهی؟ خواهش می‌کنم برادر آدامز! خواهش می‌کنم تا جایی که می‌توانی کتاب‌های قانونت را تا فردا زیر و رو کن!»

ابی‌گی‌ل دید که شوهرش، در احساس آرامش با هانکوك شریك نیست. با ابراز حمایت جان، آقای هانکوك قوت قلب پیدا کرده بود، اما خود او همچنان مشوش مانده بود. جان آدامز از همسرش خواست کمکش کند که جلیقه‌ی گشاد و کفش‌های چرمی‌یش را درآورد. ابی‌گی‌ل از عمق

واقعه پرسید و شوهرش جواب داد:

«قضیه جدی‌تر از آن‌است‌که هانکوک‌می‌گوید. برنارد و هاچینسون، خیلی زیرکند. کشتی‌ی آزادی را بـه‌خاطر قاچاق ندزدیدند. مدتی‌ست که مادی‌یرا در بوستون نایاب شده است. آنها دیدند که بدون اجازه‌ی مأموران گمرک، کشتی‌ی هانکوک قیر و روغن بار زده است، این بود که با شگرد قانونی‌ی خاصی، مچش را گرفتند.»

«منظورت اینست که کشتی آزادی را گرفتند.»

«دقیقاً الان در مرحله‌ای هستند که می‌توانند رسماً اظهارنامه بدهند که آزادی، قاچاق است! از این گذشته، مقام‌های سلطنتی نقشه کشیدند که دوست ما را صد هزار لیره‌ی استرلینگ جریمه کنند و از ایـن بابت، پیشنهاد تعقیب هانکوک را بدهند.»

«این رقم که معادل ثروت کراسوس[۵۱] است.»

«اشتباه نکن عزیزم. این، تمام دارایی‌ی جان‌هانکوک است. اگر سلطنت بتواند تمامش را مصادره کند، بایـد بگویم که دارایی‌ی دوست ما، در محاسبه نمی‌گنجد. ایـن اقدام، ممکن است طـرح زیرکانه و دیوصفتانه‌ای باشد برای ترساندن ما. روز دادگاه که برسد، بیشتر از ته و توی قضیه سردرمیاورم.»

ناگهان، زن‌و شوهر، وحشت‌زده به هم خیره شدند.

«خداوند ارواح جاهل ما را حفظ کند! می‌دانی اگر مقام دادستانی‌ی عمومی را قبول می‌کردم، حالا چه اتفاقی می‌افتاد ابی‌گی‌ل؟»

صدای ابی‌گی‌ل گرفت و با لحنی لرزان جواب داد:

۵۱ــ Croesus سردار و ثروتمند نامی روم باستان.

«بله.. بله. حالا باید جـان هانکوك را تحت تعقیب قرار می‌دادی و اموالش را توقیف می‌کردی.»

عرق از سر و روی جان سرازیر شد.

«نبی عزیز من هروقت دیدی کـه در زندگی، بجای توجه به دوستان، تحت تـأثیر فـریب پول و مقام قـرار گرفته‌ام، خواهش می‌کنم مـرا از این عمل مخرب برحذر بدار!»

«حتماً این کار را می‌کنم عزیزم. بهرحال تو زیر بار نرفتی و به ندای آنها پاسخی ندادی، نه؟ حالا برو حمام که امشب شام باید برویم خانه‌ی **نیك‌بویلستون‌ها.**»

جان آدامز نباید لحظه‌ای غفلت می‌کرد و توجهش را از این مسأله برمی‌گـرداند. ضربه‌ی هولناکی کـه سخت آزارش می‌داد، به مردی وارد آمده‌بود که مثل خود او درس حقوق خوانده بود و حالا، دست تصادف، او را در برابر واقعیت‌هایی، در جهت مخالفت‌پندارهایش قرار داده بود.

«برای اولین بار است که می‌بینم انگلستان، یکی از ناوگان‌های‌جنگی‌ی‌خودش‌را، برای اعمال‌خواسته‌هایش،در ماساچوست وارد میدان‌کرده‌است. اگر امروز، امپراتوری از یکی از ناوگان‌های جنگی استفاده می‌کند، از کجا معلوم که فردا، سربازان و توپ‌هایش را به میدان نیاورد؟»

با ربـودن کشتی‌ی آزادی، امپراتـوری بـریتانیا، آزادی‌ی همه‌ی مردان، زنان و بچه‌های سیزده‌مستعمره را، به خطر انداخته بود. معنای سمبولیك قضیه، روشن بود. درواقع روشن‌تر از آنچه تصورش می‌رفت.

قرار شد در میدان هانوور[۵۲]، زیر درخت آزادی، که به «تالار آزادی» معروف شده بود، مجمع بزرگی از مردم برپا شود. ابی‌گیل از شوهرش پرسید که اگر در این تظاهرات شرکت کند، ازش رنجشی پیدا نخواهد کرد؟

«خانم‌ها هم در این تظاهرات شرکت می‌کنند؟»

«بله، خیلی از خانم‌ها می‌آیند. البته، تا زمانی که سنگ پرت نکنند، می‌شود باور کرد که واقعاً خانمند!»

صبح دلچسبی از روزهای ماه ژوئن بود. بیشترمردم بوستون، از خانه‌هاشان زده بودند بیرون جمعیت، چنان فشرده و انبوه بود که خیلی‌هاشان حرف‌های سخنرانان را که زیر درخت آزادی‌ایستاده بودند، نمی‌شنیدند. قرار شد بعد از ظهر همان روز، مردم به مجمع رسمی‌ی شهر که در کلیسای اولد ساوت[۵۳] برپا می‌شد، حضور یابند. ابی‌گیل و جان، همراه مرسی و جیمز وارن، از خیابان‌های نیوبری و مارلبورو[۵۴] گذشتند وخودشان‌را به‌اولدساوت رساندند. برج کلیسا بلند بود و ساختمان آجری‌یش را تازگی‌ها رنگی روشن زده بودند. گشتند در نیمکت‌های‌کناری، برای خودشان جایی‌پیدا کردند. جیمز اوتیس را به‌عنوان‌رئیس جلسه انتخاب‌کردند، صدها تن‌ازجمعیتی‌که‌توی‌راهروها، کناره‌ها و دو ردیف بالکن موج می‌زدند، در سکوت کامل فرورفتند. جیمز اوتیس که گرداننده‌ی مجمع بود، شروع کرد به حرف زدن:

«مالیات‌های قانون تاون‌شند، بدون آگاهی و رضایت ما، به ما تحمیل شده است. تاکنون چندین عرض‌حال به حضور پادشاه فرستاده‌ایم، اما، بجای پاسخ، بوستون را

52— Hanover 53— Old South 54— Malborough

مورد تجاوز قرار داده‌اند...»

نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل، از نزدیك سخنان پی در پی‌ی میهن‌پرستان را می‌شنید. یکی یکی بلند شدند، رفتند روی سکو و هرکدام، درباره‌ی موضوعی خاص سخنرانی کردند. پس از سخنرانی‌ی جیمز اوتیس که درواقع مقدمه‌چینی بود، اول دکتر جوزف وارن رفت روی سکو، بعد ساموئل آدامز سخنرانی کرد و بعد از او هم نوبت به **بنجامین چرچ**[55]، دکتر **توماس یانگ**[56] و جان آدامز رسید. موضوع اصلی‌ی سخنرانی‌هاشان، این‌بودکه: بسیاری از قوانین پارلمان، نابودکننده است، فرماندار برنارد، باید کشتی‌ی جنگی را از بندرگاه خارج کند، مأموران گمرك که از ترس جانشان به کشتی‌ی **رامنی** فرار کرده‌اند، باید از کشتی خارج شوند، آزادی را، باید هرچه زودتر به آقای هانکوك پس بدهند، و پارلمان باید به عرض‌حال‌هایی که تاکنون فرستاده‌اند، پاسخ بدهد. جیمز اوتیس، به ریاست‌کمیته‌ای بیست‌ویك‌نفره‌برگزیده شد که دادخواستی برای فرماندار برنارد بفرستد. جان آدامز را مسؤول کمیته‌ای کردند تا هرچه زودتر، نقطه نظرها و دستورالعمل‌های بوستون را تهیه کند و به‌دادگاه عمومی بدهد. جان آدامز، زیر لب زمزمه کرد:

«می‌دهم تابلویی بنویسند و جلو خانه‌ام آویزان کنند با عنوان: «دستورالعمل نویس!»»

«تحمل داشته باش دوست من. تو خودت می‌دانی که غروری چنان طاووس نر داری.»

«البته، نه به زیبایی طاووس نر.»

55— Benjamine Church 56— Thomas Young

پس از این گفت و گو، جان آدامز بازوی همسرش‌را گرفت و قدم‌زنـــان، راه افتادند طـــرف خـــانه. بین راه، خیابان‌ها را که یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتند، آقای وکیل سعی می‌کرد خودش را سر حال نشان بدهد. به منزل که رسیدند، تا راشل چـــای را آماده کند، افسانه کوتاهی از ای‌ساپ[۵۷] را برای ابی‌گی‌ل خواند که حالش جا بیاید. ابی‌گی‌ل هم قصه را از بر کرد و برای پسرش جانی که داشت یکساله می‌شد، تعریف‌کرد. جان آدامز، بیدرنگ شروع کرد به نوشتن. دستورالعمل‌هایی را که نوشته بود، هم برای نمایندگان بوستون فـــرستاد، هم برای اوتیس، **ساموئل آدامز، جـــان هانکوك و توماس کاشینگ**[۵۸]. وقت نوشتن، ابی‌گـــی‌ل پشت دستش ایستاده بود و سطر بـــه سطرش را می‌خواند. گاهی وقت‌ها هم، کاغذهایی را که هنوز مرکب‌شان خشك نشده بود، از روی‌زمین برمی‌داشت و می‌گذاشت روی میز. جان آدامز، چنان راحت و سریع می‌نوشت که وقتی می‌خواست ورق‌ها را از زیر دستش رد کند کنار میز، می‌انداخت‌شان روی زمین. شتابزده بود، اما دقیق و درست می‌نوشت.

«پس از الغای قانون تمبر، خشنود شدیم‌که دنیایی از آرامش و آسایش خیال در پیش خواهیم داشت. خوشحال شدیم که هماهنگی و مهربانی‌ی میان ما و کشور مادر، که پیش از آن قانون نفرت‌انگیز بر روابط ما حـــاکم بـــود، دگرباره احیا خواهد شد. اما، با اندوه فراوان، دریافتیم که خیلی زود خودمان را گول زده‌ایم. و متوجه شدیم که

57 — Aesop

58— Thomas Cushing

ریشه‌های تلخ‌کامی، هنوز جان دارد... خفت و خواری ما به حدی رسید که پارلمان، در جهت بالا بردن میزان هزینه‌هایش از طریق ما، یکی پس از دیگری قانون به تصویب رساند. برای ما خفت‌بار است که شاهد باشیم مشروطه‌ای که ما هیچ شرکت و سهمی‌در آن نداریم،مدام، و بدون رضایت ما، پول‌هامان را جارو کند...

«... در همه‌ی زمان‌ها، تصمیم تغییرناپذیرما، این بوده است که حقوق و آزادی‌ی ارزشمند و عزیزمان را، در همه‌ی افق‌های زندگی و ثروتمان، مورد ادعای بی‌چون و چرا قرار دهیم؛ و این که ما اطمینان کامل و معقولی به این موضوع حساس داریم که هیچ طرح و نقشه‌ای علیه‌ما، هرگز موفق نخواهد بود.»

بیش از اینها نوشته بود، اما این حرف‌ها، جوهر ادعانامه‌اش بود. در لندن، هیچکس این ادعانامه‌ها و دستورالعمل‌ها را نمی‌خواند، نه شاه جرج سوم، و نه وزیران‌و پارلمانش. اما این‌پاکت که با سرعت به‌دستشان برسد، ناچارند بازش کنند و نوشته‌هایش را بخوانند.آن وقت است که دیگر فکر نمی‌کنند آمریکا ضعیف و مردد و ترسو و غیرمنطقی عمل می‌کند. اگر مردان لندن‌نشین، برادران خونی‌ی مردان بوستون بودند، بیدرنگ قوانین تاون‌شند را لغو می‌کردند. پس از آنکه ابی‌گی‌ل در اولدساوت حضور یافت و سخنان میهن‌پرستان را شنید، دیگر تردیدی برایش باقی نماند که جان آدامز در جهت منافع ماساچوست سخن می‌گوید. البته ساموئل و جیمز اوتیس می‌گفتندکه سخنان جان، درواقع‌برای تأمین منافع دوازده مستعمره‌ی دیگر هم هست. ساموئل به او گفته بودکه‌نیو-

اینگلند، بطور کامل در جهت آفریدن نوع دیگری از خود تلاش می‌کند که اسم این نوع جدید، آمریکاست.

فنجان‌های خالی‌ی چای را چید تـوی سینی، برشان گرداند به آشپزخانه و برگشت به اتاق نشیمن. پرده را کنار زد، از پشت پنجـره به میدان خیره شد و دید کـه بچه‌ها، روی سنگفرش خیابان، دارند «پرتاب حلقه» بازی می‌کنند. از خودش پرسید: «این امریکا چه جایی می‌تواند باشد؟ چه می‌تواند باشد؟ و کجا می‌تواند باشد؟» هرچـه می‌کرد سر در نمی‌آورد و پاسخی برای خود نمی‌یافت. پیش خودش فکر کرد هرچه هست، مردان و زنانی که در دنیای جدید متولد می‌شوند، یك سر و گردن بالاتر از مردان و زنان امروزی‌خواهند بود. خودش به‌عنوان یك زن‌انگلیسی بزرگ شده بود. اگر مردی یا زنی خارجی، آنقدر چشم و گوش بسته بود که ازش می‌پرسید تو چه هستی؟ یا از پدر و پسر عمو کـاتن و عمو ایساکش می‌پرسید کـه شما که هستید؟ همه‌شان بـا غرور و مهربانی جـواب می‌دادند: «انگلیسی.»

اما، چنان حوادث ناگوار و پـریشان‌کننده‌ای اتفـاق افتاد که پاك گیج‌شان کرد. ابی‌گی‌ل هم عجیب گـرفتار تردید شده بود. آگاهی‌هایی کـه از پیش داشت، درهـم می‌شکست. پس از آنکه شاه جرج سوم، نخستین نطقش را در پارلمان انگلستان ایراد کـرد، کلامش چنان بود کـه ابی‌گی‌ل به او علاقه پیدا کرد و پادشا ه‌جدیدرا، همان‌طور

که «ارل[۵۹] بیوت[۶۰]» برایش نوشته بود، بسیار دانا و صدیق دانست. اما شاه جرج سوم، توانایی درك و دریافت احساسات معقول مستعمره‌نشین‌ها را نداشت. گزارش‌هایی که از انگلستان می‌رسید، آشکارا نشان می‌داد که پادشاه با خشم فراوان، علیه دلجویی از آمریکایی‌ها، ایستاده است. براساس همین گزارش‌ها، پادشاه جدید، کوته‌فکر، مستبد و غفلت‌زده بود. با این حال، چنان قدرتی داشت که می‌توانست نقطه‌نظرهایش را به وزیرانش تحمیل کند. وزیران بزرگی مثل **پیت[۶۱]، بارك[۶۲] و شلبورت[۶۳]** که از سیاستمداران برجسته‌ی عصر خود بودند، مورد بی‌مهری قرار گرفته و خانه‌نشین شده بودند. ابی‌گیل وحشت‌کرد. مستعمره‌ها تنها مانده بودند و به‌تنهایی باید در مسیر خواست‌هاشان پیش می‌رفتند.

درباره‌ی پارلمان بریتانیا، جان آدامز نوشته بود که وجود عالی‌ترین‌مرکز قانون‌گذاری، در همه‌ی‌شرایط لازم است....

پیشنهاد جان آدامز، به این معنا بود که درچه‌شرایط لازمی، مستعمره‌ها حق دارند درمورد خودشان تصمیم بگیرند، و در چه شرایطی حق ندارند؟ در این صورت، براساس نوشته‌ی‌خودش، پارلمان‌بریتانیا تنها درصورتی مرکز عالی قانون‌گذاری می‌توانست باشد که مستعمره‌ها

۵۹ـ Earl یکی از لقب‌های فرمانروایان و ثروتمندان منطقه‌ای بود که مثل «کنت» در زبان فرانسه است.

۶۰ـ Bute از مناطق زیر فرمانروایی و در چنگ ثروت و قدرت «ارل» در انگلستان بود.

61—Pitt 62— Burke 63— Shellburne

قوانینش را، کافی و کامل بدانند. در چهار سال‌گذشته، نظرشان این بود که نه قانون شکر، و نه قانون تمبر و قوانین تاون شند، هیچکدام‌شان لازم و ضرور نبوده‌اند. حدادعای میهن‌پرستان، از این هم بالاتر بود. وقتی ابی‌گی‌ل پشت پنجره ایستاده بود و عبور پر سروصدای گاری‌ی شیررا، روی‌سنگفرش‌خیابان می‌پایید، جان‌آدامز داشت می‌نوشت که همه‌ی این قوانین، بیجا، غیرقانونی، مخرب، بی‌ارزش و پوچ بوده‌اند. به همین دلیل است که نباید زیر بارشان رفت.

جیمزاوتیس در گردهمایی شهر گفت «درگذشتن از امنیت و دارایی‌ی زندگی، بی‌آنکه آدمی بخاطرش به نبرد برخیزد، نه تنها توهین‌آمیز است، که آدم نمی‌تواندتحمل فکر کردن درباره‌ی چنین ستمی را هم داشته باشد.»

نه جان‌آدامز می‌توانست زیر بار چنین توهین و عمل بی‌اساسی برود، و نه مردانی که با او همکاری می‌کردند. همه‌شان بهتر می‌دیدند که بجنگند. باید می‌جنگیدند. شخصیت و خصلت‌شان، جز این راهی برایشان باقی نمی‌گذاشت.

ابی‌گی‌ل از کنار پنجره برگشت، تاریکی‌ی آرامی داشت شهر را در خود فرو می‌برد. راشل چراغ روی میز کار جان را روشن کرد. ابی‌گی‌ل چشم به بچه‌هایش‌دوخته بود که داشتند روی زمین بازی می‌کردند، و شوهرش،

تند و با اعتماد، کاغذها را یکی پس ازدیگری سیاه‌می‌کرد. از خودش پرسید:

«معنای امریکا اینست؟ مردی‌که باید به‌نبرد برخیزد؟ انسانی که باید یا مستقل باشد یا بمیرد؟»

احساس‌کرد بغض تندی گلویش را گرفته‌است. دنیایی‌که در آن ازدواج کرده بود، زن شده بود و پسر و دختری به جهان آورده بود، سرشار از تناقض و درگیری بود.

۴

تابستان گرمی بود. گاه‌گاهی می‌توانستند بروند برین‌تری و دو سه روزی در رختخواب خودشان بخوابند. مردی را که جان استخدام کرده بود تا به شراکت مزرعه را اداره‌کند، محصول خوبی داشت و درو هم‌کرده بود. حاصل‌کار این‌مرد، سودخوبی‌برایشان داشت. اینجابودکه ابی‌گی‌ل متوجه شد، دوباره باردار شده است. از این بارداری راضی نبود، برای اینکه هنوز آخرین فرزندش جانی یك سال بیشتر نداشت. می‌خواست، دست‌کم دوسال از تولد جانی بگذرد و بعد باردار شود. بهرحال، آشفتگی‌های رفتن به بوستون، کار خودش را کرده بود...

جان‌آدامز، تمام‌وقتش را با کتاب‌های قانونی کلنجار می‌رفت. بوستون‌احساس‌می‌کردکه یابایدقوانین تاون‌شند را مورد تایید قرار دهد، یا لغو کند. چشم همه‌ی مردم به تصمیمی دوخته بود که باید درباره‌ی **کشتی‌ی آزادی** گرفته می‌شد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که برای شوهرش، شنونده‌ی آرام و بی‌سروصدایی‌ست. می‌دانست که اگر بعضی‌وقت‌ها پاسخ نامساعدی به‌شوهرش بدهد و زیربار

حرف‌هایش نرود، برآشفته می‌شود و فریاد می‌کشد که «نه، نه، تو متوجه نیستی...» و بی‌آنکه منتظر پاسخی دیگر باشد، تحلیلش را ادامه می‌داد.

«واقعاً وضع دشوار و بلاتکلیفی را می‌گذرانیم نبی. درحالی‌که قانون‌هنوز تازه‌است و تب‌لندن بالا گرفته‌است، نمی‌دانم برای تشکیل فوری دادگاه، فشار بیاورم یا صبر کنم تا لندن فشار دادخواست‌های ما را احساس کند و بازرگانان انگلیسی از عدم موافقت ما برای صادرات‌کالا به آن کشور، ناراحت شوند؟ البته خود من فکر می‌کنم‌که راه دوم بهتر است.»

«دربرخورد با قانون تمبر، زمانه با تو بود.»

«بله، اما تکلیف موکلم چه می‌شود؟ مرا جان هانکوك استخدام کرده است، نه مستعمره‌ی خلیج ماساچوست. امپراتوری هنوز دست‌از سرکشتی‌ی‌آزادی برنداشته است. جان‌هانکوك بخاطر همین کشتی که در اسارت انگلیسی‌ـ هاست، زیان‌های سنگینی دارد می‌دهد. شایع شده است‌که اصلا ممکن است کشتی را بفروشند. منی که اسمم را گذاشته‌ام وکیل دادگستری، مسؤولیت‌های سخت سنگینی در مقابل ادعاها و دادگاه دوستم دارم. با این حال، اگر هانکوك تقاضا کند که دادگاه فوراً تشکیل شود، و من در دادگاه حاضر شوم و بگذارم که او قضاوت‌های خودش را جانشین قضاوت من کند...»

«هانکوك به تو اعتماد دارد. از این گذشته، مسایل دیگری هم در کنار این قضیه وجود دارد. تا ما از شر قوانین‌تاون‌شند خلاص‌نشویم، هان‌کوك درادارهٔ‌ی‌امورش فلج خواهد ماند.»

«باید خطر کنم. مخالف اصلی و واقعی مـا، وزارت مستعمرات است، نه گمرك محلی. اگر بتوانیم قوانین‌شان را از دادگاههای ماساچوست دور بریزم، دیگر کاری از پارلمان برنخواهد آمد، مگر الغای قوانین. بهرحال، به هانکوك می‌گویم که دست به چه‌کاری می‌خواهم بزنم، و چرا. منتها، کاری به نظریه‌هایش نخواهم داشت.»

با تقاضای‌جان، محاکمه‌ی مربوط به کشتی‌ی آزادی، تا ماه نوامبر به تأخیر افتاد. خود جان هم، برای اینکه پولی برای‌چرخاندن‌زندگی‌شان دست وپاکند، به‌شهرهای مختلف نیواینگلند سفر کرد که پرونده‌ی دعواهای‌کوچك را قبول کند. ابی‌گی‌ل را خستگی گرفته بود و مدام هم بیشتر می‌شد. خستگی‌ی شدید همسرجان، دلایل ساده‌ای داشت: گـرمای آزاردهنده‌ی تابستان، یکنواختی هـای زندگی‌ی اجتماعی بوستون، که حتی در غیاب شوهرش هم نمی‌توانست چشمش را بروی عوارضش ببندد، بدجوری کسلش کرده بود. ضمن اینکـه دور ماندن از مـزرعه و درخت‌ها و جوی آب مزرعه‌شان در برین‌تری هم، برایش ناراحت‌کننده شده بود.

درگیری‌های سیاسی، میان فرماندار برنارد، هیأت قانونگذاری و نمایندگان بوستون، شهر را دچار هیجانی شدید کرده بود. ساموئل‌آدامز، نامه‌ای نوشته بود برای مستعمره‌های‌دیگر و از آنها خواسته‌بود که در نبرد علیه انگلستان، دوش به دوش هم پیش بروند. نامه‌اش، شهر به شهر و مستعمره به مستعمره را داشت دور میزد. وزیر امور مستعمرات انگلستان ــ «ارل» هیلزبورو ــ چنان به

خشم آمده بود که به فرماندار برنارد دستور داده بود مجلس ماساچوست را ملغی کند و جلو نامه‌ها را بگیرد. مجلس زیر بار نرفت. برنارد نقشه کشیده بود که‌هیأت قانون‌گذاران را منحل کند. فرماندار موفق شد. میهن‌پرستان ماساچوست که دیگر نمی‌توانستند جلسات رسمی تشکیل دهند، غیررسمی دورهم‌جمع‌می‌شدند. سیل‌نامه‌ها از بوستون به دیگر شهرهای ماساچوست سرازیر شد. از همه‌ی شهرها خواسته بودند برای تشکیل انجمنی که قرار بود بیست ودوم‌سپتامبر ۱۷۶۸ برپا شود، نمایندگانشان را به بوستون بفرستند. این، در واقع نوعی‌گردهمایی‌ی درون مستعمره‌ای بود.

شنیدن این خبر، چندان برای جان خوشایند نبود. می‌ترسید که مبادا تندروهایی در انجمن پیدا شوند و با اعمال‌شان، به درخواست‌ها و عرض‌حال‌هاشان لطمه بزنند و حتی کاری کنند که به آنها **مهر خائن زده شود.** بیدرنگ برای ساموئل آدامز پیغام فرستادکه، فوراً می‌خواهد او را ببیند.

ساموئل، با قدم‌های آرام، خودش را به خانه‌ی جان رساند. ابی‌گی‌ل تا آن‌وقت ندیده بود که پسر عموها باهم دعوا کنند. وقتی‌جان به ساموئل می‌گفت که گردهمایی‌ی بزرگش را باید با قانون منطبق کند، کاملا جدی بود و پافشاری می‌کرد. به‌عنوان «جان‌آدامزوکیل» باید شیوه‌ای را بر می‌گزید که هم می‌توانست پرونده‌ی جان‌هانکوك را پیش می‌برد، و هم برای ماساچوست مفید واقع می‌شد.

نمی‌خواست بخاطر کارهای انجمن عمومی مستعمره، مقام‌های سلطنتی، علیه آنها خشمگین‌تر و درنده‌خوتر شوند.

«ببین ساموئل! من می‌خواهم سعی کنم به تو بگویم که بهرحال یکبار باید در تمام طول زندگی‌ام، تن به جنگ در دهم، و این کار را هم می‌کنم. اگر لازم می‌دانی، انجمنت را برپاکن، اما، مشکلات مرا پیچیده‌تر و دشوارتر نکن.»

ساموئل هم خشمگین حرف می‌زد، اما نه خشمی که نتیجه‌ی حرف‌های پسرعمویش باشد.

«وقتی برنارد می‌تواند به ما تشربزند وما را تهدید کند، مطمئن باش‌که‌قضات دادگاه دریاداری را هم، تهدید خواهدکرد. ما را که بترساند، آنها را هم خواهدترساند. هر نمایشی از قدرت که صورت بگیرد، به تو کمك می‌کند. وقتی شهروندان‌قانونی را نمی‌پسندند و دوست‌ندارند، می‌توانند دورش بیندازند. راه زیر بار نرفتن، انداختن این قوانین به دریاست.»

ابی‌گی‌ل پادرمیانی کرد که:

«البته این روش مؤثر است، به شرط آنکه آشغال‌ها را به دست باد نسپارند.»

«ببین ابی‌گی‌ل عزیز! من به حدکافی وقت دارم که با شوهر قانون دانت کشتی بگیرم.»

جان آدامز جواب داد:

«ساموئل حق دارد نبی. اگر انجمنت یاغی‌گری‌کند، درست در لحظه‌ای که من در دادگاه دریاداری بلند می‌شوم که حرف بزنم، نتیجه‌اش برمی‌گردد به صورت من. من

می‌خواهم با قوانین تاون‌شند، به این عنوان که با قانون اساسی مغایرت دارند، برخورد کنم. من نمی‌خواهم بوستونی‌های تو، شیشه‌ی هیچ پنجره‌ای را، برای کمک به من خردکنند.»

حالا دیگر خشم جان، ساموئل را هم گرفته بود و کلافه‌اش کرده بود.

«حالا دیگر مردم شده‌اند بوستونی‌های‌من برادر جان! فراموش کرده‌ای که روی سنگفرش‌های خیابان‌ها، سرنوشتت را به سرنوشت ما گره زده‌ای، وهمآواز با ما فریاد سرداده‌ای.»

اولین شکست متوجه جان‌آدامز شد. مأموران گمرک، حتی بدون‌آنکه به هانکوك خبر بدهند، کشتی‌ی آزادی را فروختند. ضربه‌ی اساسی و بزرگی به هانکوك و حیثیت میهن‌پرستان‌خورد. بوستون احساس می‌کردکه جان‌آدامز مقصر است. مردم می‌گفتند که جان آدامز، هرطور بود باید قانونی پیدا می‌کرد، یا دست به کاری می‌زد که‌کشتی را نجات دهد. خود هانکوك، به خانواده‌ی آدامز خبر داد که تا اینجایش اشکال ندارد، باید منتظر باشیم تاببینیم اقدام بزرگ‌تری‌که درماه نوامبر صورت‌می‌گیرد، چگونه خواهدبود، اقدام برای‌دریافت صدهزارلیره‌ی استرلینگ خسارت!.

خیال امپراتوری راحت بود. جان برای خودش درگیری‌های کوچکی در دادگاه درست کرده بود. مثل

پرونده‌ای که مربوط بود به دعوای یکی از سیاه‌پوستان با اربابش. ابی‌گی‌ل تازه برای خانواده‌اش نامه نوشته بود که وقتی از اتاق مطالعه‌ی جان بیرون را نگاه کرد، فوجی **از کت قرمزها** را دیدکه‌درمیدان **براتل**، دارندپیش‌فنگ وپس‌فنگ می‌کنند. رنگ ازرویش‌پرید. اولین تصورش این بود که آمده‌اند جان را دستگیر کنند. بعد فهمید که چه تصور احمقانه‌ای داشته است. **اینهانفرات ژنرال گی‌ج** بودند که با کشتی، از «هالی‌فکس[۶۴]» به بوستون منتقل شده بودند. ناوگان ژنرال گی‌ج، دو روز پیش واردبندر بوستون شده بود. دو هنگ سرباز، با همه‌ی ساز و برگ نظامی، آمده بودند که در دژ ایرلند[۶۵]، مستقر شوند. صبح زود همان روز هم، هشت کشتی‌ی سراپا مسلح، در لنگرگاه‌لانگ[۶۶]، پهلوگرفته‌بودند. توپ‌هاشان را هم پر و آماده نگه داشته بودند که اگر بوستون مقاومت کرد، بیدرنگ شلیک‌کنند. این کشتی‌ها هزار سرباز پیاده‌کرده بودندکه با برق سرنیزه‌هاشان توی‌شهرقدم‌رو می‌کردند. اگر صدای مردم درمی‌آمد، شهر را به توپ می‌بستند.

صدای طبل و فلوت هنگ، همراه با قدم‌های منظم سربازان، شهر را پر کرده بود. ابی‌گی‌ل دقت کرد و دید که سربازان، لباس‌های نظامی‌ی زیبایی به تن دارند. نوارهای‌سفیدی،کت‌های قرمزشان را، راه راه‌کرده بود، تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها و ساز و برگ‌شان، چنان تازه بود که برق می‌زد. سراپا مسلح و آمادی جنگ بودند.

ابی‌گی‌ل از خودش پرسید:

64— Halifax 65— Island 66— Long

«اینها با کی می‌خواهند بجنگند؟ با بوستون؟ ما که ارتش نداریم. تاجایی‌که من می‌دانم، اصلا کسی در بوستون تفنگ ندارد. تفنگ شکاری هم که به درد جنگ نمی‌خورد. اصلا چرا اینها در خانه‌ی ما اردو زده‌اند؟»

بعد از ظهر آن روز که ساموئل‌آدامز، با شکر پنیر و چای تازه بت‌سی، به دیدن ابی‌گی‌ل رفت، جوابش را داد. البته در توضیح دادن، این پا آن پا می‌کرد. چای و شکر پنیرشان را که خوردند، ناچار شد توضیح بدهد که:

«وقتی شنیدیم که هنگ ژنرال گی‌ج، پای پنجره‌ی شما اردو زده است، فکر کردیم ممکن است دلت بخواهد در این لحظات، همدمی داشته باشی. این بود که آمدم سراغت.»

«رفتارشان که خیلی خوب است. خیلی‌هاشان پسر-بچه‌هایی هستند که گمان نکنم هنوز ریششان را تراشیده باشند.»

ساموئل، پوزخندی زد و جواب داد:

«نترس، ریششان هم درمی‌آید. اگر آنقدر در بوستون بمانند که ما را وادار کنند زیربار مالیات‌های جدید برویم، ریش پرپشتی هم بهم خواهند زد.»

ابی‌گی‌ل، حیرت‌زده پرسید:

«می‌توانند بمانند ساموئل؟»

«بله، سعی‌شان‌رامی‌توانندبکنند. امااگرمستعمره‌ها قضیه را جدی بگیرند، نه، نمی‌توانند. فکرش را بکن که به‌زور سرباز و سرنیزه، چطور می‌توانند پول‌بگیرند؟ با

تیرباران ما؟ تا وقتی که پارلمان انگلستان **قانون مالیات بر مرگ را تصویب نکند**، بروی ما آتش نخواهند گشود. که البته ممکن است این قانون را هم مثل بقیه‌ی قوانین، به تصویب برساند. حالا سعی کن از صدای طبل وفلوت‌که موسیقی‌ی قشنگی‌ست لذت‌ببری. همه‌ی مردم، میدان‌سان را دوست دارند.»

روز بعد جان برگشت. ابی‌گی‌ل که از پنجره‌ی اتاق پذیرایی داشت بیرون را نگاه می‌کرد، وچشم از میدان برنمی‌داشت، دید که شوهرش بی‌توجه به کت قرمزها، و باحالتی که انگار نه انگار آنها زیر پنجره‌ی خانه‌اش اردو زده‌اند، از کنار اردوشان، پیاده‌رو را می‌پیماید و به سمت خانه می‌آید. سربازها هم سعی می‌کردند نگاهش نکنند. صورت جان، از شدت خشم، برافروخته بود.

«می‌بینم که میهمان داری.»

«بله. ساز و دهل‌شان را هم با خودشان‌آورده‌اند.»

«خیلی باید مهربان باشند که با طبل و شیپورشان سرگرمت کرده‌اند. مزاحمت که نشده‌اند؟»

«نب و جانی فکر می‌کنند تو اینها را فرستاده‌ای که سرگرم‌شان کنند.»

اسم بچه‌ها که آمد، خشم جان فرو نشست.

«می‌بخشی ابی‌گی‌ل. چنان برآشفته بودم که یادم رفت سلام کنم. کوچولوها چطورند؟»

«جاناتان سی‌وال به من گفته بود، روزی خواهد آمد که تو حمله به انگلستان را به بوسیدن همسرت ترجیح می‌دهی.»

جان آدامز همسرش را در آغوش کشید و گفت:

«این دو قضیه، ربطی به هم ندارد عزیزم. هرطرف قضیه، اهمیت خودش را دارد.»

درست در همین لحظه، طبل و فلوت سربازان، شروع کرد به نواختن آهنگی معروف که هر دو دوست می‌داشتند. لحظه‌ی خوش آدامزها کـه با این آهنگ درآمیخته بود، با فرمان گوشخراش حرکت افسران، از بین رفت. پس از این فرمان، صدها سرباز، روی سنگفرش راه افتادند که بروند به سمت قرارگاهشان در **تـالار فنیوئل**. ابی‌گی‌ل گفت:

«به نظر نمی‌رسد که این سربازان سر جنگ داشته باشند. به نظر می‌رسدکه می‌خواهند دوستانه رفتارکنند. گمان کنم که این خودش فرصت کوچکی باشد.»

شوهرش با صدایی دو رگه و تیز جواب داد:

«اینها نیامده‌اند که مـا را دوست داشته بـاشند. آمده‌اند که وقتی فرمان صادر شد، ما را از پا درآورند.»

«اما ما انگلیسی هستیم، این سربازان هم‌که‌انگلیسی هستند، همان‌هایی که دوش بدوش هـم جنگهـای دشت **آبراهام** را علیه فرانسوی‌ها پیش بردیم!»

«کاملا درست است عزیزم. اما، این جنگ بـرای ما نیست، علیه ماست. من فکر نمی‌کردم امپراتوری آنقدر ابله باشد که بوستون را به اشغال درآورد.»

«فرماندار برنارد مـی‌گـوید، سربـازان انگلیسی آمده‌اند که حافظ صلح باشند.»

«باید ببینیم‌که‌آقای فرماندار، صلح‌را چگونه‌تعریف می‌کند؟ به نظر ایشان، صلح یعنی اینکه ما، چشم و گوش

بسته دستورات ایشان و پارلمان را اجرا کنیم؟»

«ولش کن عزیزم. این نوشیدنی‌ی خنک را بخور تا خستگی از تنت درآید. بگو ببینم سفرت موفقیت‌آمیز بود؟»

«نه غذاخوردنی بود و نه رختخواب مناسب. از رودخانه‌ها که عبور می‌کردم، سراپایم خیس می‌شد. یکبار، نیمی از تمام طول شب را، در جنگل‌ها گم شدم. خلاصه‌اش کنم، هم زن و بچه‌ام را از دست داده بودم، هم رختخواب و شام و نهارم را. از اینها که بگذریم، بله، سفر موفقیت‌آمیز بود.»

حرفش که به اینجا رسید، خنده‌ای کرد و گفت:

«بالاخره به پولی که احتیاج داشتم، رسیدم، فکر می‌کنم بیشتر از آن هم گیرم آمد. آنقدرها پول با خودم آورده‌ام‌که در جریان دعوای‌کشتی‌ی آزادی‌بی‌پول‌نمانیم. به هر دادگاهی که می‌رسیدم، آنقدرها پرونده بود که نیازم را برآورده کند.»

ناگهان، پای پنجره صدایی پیچید که‌باموسیقی‌ی‌و ویولن وفلوت همراه بود. هر دو، هجوم بردند طرف‌پنجره که ابی‌گی‌ل زودتر رسید.

«خدای من! اینها دیگر از کجا آمده‌اند؟»

«از دوستانند. حدس میزنم پسران آزادی باشند. دکتر توماس یانگ و ویلیام مالی نیوکس را که میانشان می‌بینم.»

«ببین کی خودش را پشت سر خواننده‌ها قایم کرده است! پسر عمو ساموئل نیست؟»

گروهی که داشتند به آن سمت می‌آمدند، همگی با هم می‌خواندند: **آزاد چشم به جهان گشودیم و آزاد هم**

زندگی می‌کنیم. اینست آواز آزادی و آواز مستعمره‌ها:

ساقه‌های گندم، گیسوانت را پیچ‌وتاب می‌دهد،
ارابه‌ی‌چرخ‌دار، در اطراقت به‌وجد درمی‌آید و ـ
ـجست‌وخیز می‌کند.
اژدهای پیر، که نفسی چنان چون آتش دارد، ـ
ترا درمی‌رباید،
و... دهانه‌ی خمپاره، ترا زیر ضرب می‌گیرد

سومین تکه‌ی شعر را که خواندند، ابی‌گی‌ل فریاد کشید:

«دعوت شان‌کن بیایند تو. من میروم لیوان‌ها را بیاورم، تو هم برو آن چلیك بزرگ را از زیر پله بیاور. زودباش جان!»

پسران آزادی، ریختند توی خانه‌ی جان آدامز، می‌خندیدند، میزدند روی شانه‌ی هم و می‌گفتند:

«موسیقی‌ی‌ما، قشنگتر‌ازموسیقی‌ی انگلیسی‌هانیست خانم آدامز؟ انگلیسی‌ها، هرروز با غریو رعدآسای طبل‌هاشان، گوشتان را بمباردمان می‌کند، ما پسران آزادی، غروب‌ها می‌آئیم که با شیرینی‌ی صدامان، تلخی‌ـ های صدای آنها را از بین ببریم. این، تنها نیشی‌ست که می‌توانیم در حال حاضر به آنها بزنیم.»

۵

شب پیش ازمحاکمه، ابی‌گی‌ل‌کم‌خوابی داشت. جان، قرار وآرام نداشت. مدام به این پهلووآن پهلو می‌غلتید و حرف‌هایی راکه باید در دادگاه بزند، پیش خودش‌مرور می‌کرد. صبح فردا که زنگ‌های سنگین، برای خبر کردن طرف‌های دعوا در تمامی‌ی شهر پیچید، رنگ ابـی‌گی‌ل پریده بود. صبحانه از گلوی جان پایین نمی‌رفت. دل‌توی دلش نبود که زودتر خودش را برساند به دادگاه و شروع کند. چشمانش، دوگوی شعله‌ور را می‌مانست. خودش را حسابی تر و تمیز کرده بود و آراسته بود. کلاه گیسش را چنان شانه کرده بود که پف کند، بزرگ‌تر نشان دهد، و بریزد روی گوش‌هایش. پیراهن سفیدی پوشیده بود و بند یقه‌اش را محکم زیرچانه بسته بود. جلیقه‌ی سیاه و چسبانش را زیرپوشیده بود وپالتو بزرگی راکه‌دکمه‌های بزرگ و مادگی های چاکداری داشت، رویش. روی همه، ردای گشادی به بر کرده بود و جوراب سیاه ساق‌بلندی هم پوشیده بود. پیش از صبحانه، آرایشگرش آمده بود به منزل وریشش را تراشیده بود، ودرلحظه‌ای که جان‌داشت

نفس تازه می‌کرد، کلاه‌گیسش را حسابی پودر زده بود.
ابی‌گی‌ل با لحن شوخی گفت:
«امروز صبح از همیشه تر و تمیزتر شده‌ای، آقای وکیل.»
«من‌که نمی‌خواهم باحضورم پرونده را به‌نفع شخص خودم‌تمام‌کنم. به‌همین دلیل‌است‌که پس‌ازجرمیاگرایدلی، بیش از هرکسی کتاب‌های قانون را توی مغزم کرده‌ام. و امروز صبح، به تک‌تک کلماتی که یاد گرفته‌ام، نیاز خواهم داشت، چرا که تفسیر من از قانون اساسی، علیه پادشاه، وزیران و پارلمان خواهد بود. در این بزرگترین محاکمه‌ی عمومی که در پیش دارم، به رقیبانم چندان اهمیتی نمی‌دهم.»

در میدان جلو تالار شهر، جمعیت موج می‌زد. ابی‌گی‌ل، لحظه‌ای به حیرت فرو رفت که چرا مردم بجای آنکه در طبقه‌ی بالای تالار شورا جا بگیرند، بیرون ازدحام کرده‌اند. اما زودتر از آنچه فکر می‌کرد پاسخ این معما را گرفت: فرماندار برنارد، یکی از تالارهای کوچك طبقه‌ی پایین را، که معمولا جای نشستن منشی‌های دادگاه دریاداری بود، به عنوان محل تشکیل دادگاه انتخاب کرده بود، که از شر موج جمعیت آسوده باشد. در یکی از جایگاه‌های موقتی واضطراری، میزی‌گذاشته بودند برای اعضای دادگاه، و در اتاق، کمتر از صد صندلی برای تماشاگران.. که همه‌ی صندلی‌ها را هم از پیش، اشغال کرده بودند. در گوشه‌ای از تالار کوچك، چشم ابی‌گی‌ل

به ایسترسی‌وال افتادکه درکنار چندتا ازخانم‌های مقام‌های سلطنتی، نشسته بود. از آن‌وقت‌که جان، زیر بار پذیرفتن مقام دادستانی عمومی نرفته بود، کس دیگری را به این کار نگمارده بودند. به همین دلیل، امپراتوری به خود جاناتان سی‌وال مأموریت داده بود که پرونده‌ی جان هانکوك و کشتی‌ی آزادی را، مورد تعقیب قراردهد. ابی‌گی‌ل رفت طرف ایستر که تکان‌ی خورده بود وداشت برایش جا باز می‌کرد. جان هم به جاناتان سی‌وال‌پیوست که پشت میزی، زیر جایگاه قاضی، نشسته بود.

نگهبان دادگاه به صدای بلند اعلام‌کرد: «بپاخیزید! همه‌ی حاضران در دادگاه بپاخیزند! عالی‌جناب، قاضی‌ی دادگاه دریاداری‌ی اعلیحضرت پادشاه امپراتوری، وارد می‌شوند. خداوند پشتیبان و رهاکننده‌ی شما باد!».

ابی‌گی‌ل دید قاضی‌ی امپراتوری‌که باکلاه‌گیس‌سفید و بلندش دارد پیش میاید همان آقای **رابرت آوك میوتی‌ی** خودشان است، همان آقایی که از اعضای اصلی‌ی اولین ترکیب هیأت وکلای هم پیمان جان آدامز بود. لحظه‌ای پیش از آنکه قاضی آوك‌میوتی، چکش قضاوتش را برمیز بکوبد، ابی‌گی‌ل سرش رابرگرداند، دو ردیف پشت‌سرش را نگاه کرد وچهره‌های آشنا و عزیزی را دید. عالی‌جناب آقای ویلیام اسمیت و دکتر کاتن تافتس، کله‌ی سحر از وی‌موت تاخته بودند و این همه راه را آمده بودند، تا در دادگاهی که جان‌آدامز، در واقع به دفاع از ماساچوست سخن می‌گوید، حضور یابند. حرکت از وی‌موت را چنان تنظیم‌کرده بودند،که دست‌کم زمانی‌که جان حرف می‌زند،

در دادگاه باشند.

جاناتان سی‌وال، گشایش دادگاه را به نام نـامی‌ی! اعلیحضرت پادشاه اعلام کرد. کشش محسوسی درحرکات و لحن صدایش، پیـدا بود. با این حال، و با استفاده از تمام شرایط، معلوم بود کـه بیان کامل عـرض حال، از عهده‌اش‌ساخته‌نیست. هرطور بود، سعی‌می‌کردسخت‌ترین ضربه‌اش را وارد کند، و واقعاً هم بعضی از ادعـاهـا و انتقادهایش علیه جان هانکوك، اثرنیش زنبورهای‌درشت را داشت:

حقوق اساسی‌ی‌هرانگلیسی، ازانجام‌وظایف‌اساسی‌ی خود او سرچشمه می‌گیردکه‌خلاصه‌اش اینست: اطاعت از قانون. اگر ماساچوست با قوانین تاون‌شند موافق نیست، این‌مستعمره هست‌که باید درجهت الغایش، دست به‌اقدام بزند، همان‌طور که انگلیسی‌ها از زمان «مـاگناکارتا»[۶۷] عمل کرده‌اند. «همه‌ی ما از پشتیبانی‌ی سخاوتمندانـه‌ی اعلیحضرت برخـورداریم، همچنانکه عدالت ایشان به ما ارمغان داده شده‌است. پس‌بیایید مثل اعضای قابل‌احترام بزرگ‌ترین ملت روی زمین رفتار کنیم، نه مثل جمعیتی ناآرام و پرسروصدا که در روز مقدس پاپ، ازشمال و جنوب براه می‌افتند و شهر را پر از داد و بیدادمی‌کند.» امپراتوری، بهترین شیوه‌های ممکن را در وضع قوانین، و همچنین لغو قوانین، اعمال‌می‌کند. بهرحال، هرتصمیمی

۶۷ـ Magn Cart برخوردی بود میان فئودال‌های بزرگ با فرمان‌های شاهان انگلیس که در صفحه‌های پیش در این‌مورد ــ در پانویس ــ توضیح کافی داده شده است.

را باید پارلمان بگیرد، نه هر بازرگان تکرو بوستونی‌که اغوا شود و شعورش را دست حسابدارش بدهد.... دوران قاچاق کالا در مستعمره، باید به سر رسیده باشد. اکنون زمان آن رسیده است که ماساچوست، به صورت گوهرهای درخشان نیمتاج شهریاری امپراتوری بریتانیا درآید. «پس بیایید رفتارانگلیسی داشته باشیم، به‌قانونی‌که‌برای ما به میراث مانده است افتخار کنیم، و با کمال افتخار مسؤولیت‌های مساوی‌مان را در عالی‌ترین امپراتوری‌ی روی‌زمین، انجام بدهیم.»

ظاهراً، سی‌وال‌توانست‌فضای دلخواهش را در دادگاه ایجاد کند، اما واقعیت جز این بود. ابی‌گی‌ل نگاه کرد و دید که مردم چنان روی صندلی‌هاشان جابجا می‌شوند و به خود می‌پیچند که انگار شلاق خورده‌اند. به این ترتیب، معلوم بود که سخنان سی‌وال تأثیر معکوس داشته است.

وقتی جان‌آدامز کاغذهایش را برداشت و با متانت به پا خاست، همه ساکت شدند. چنان می‌نمود که جان، آرامش عمیقی دارد و هیچ شتابی برای آغاز سخن، ازخود نشان نمی‌دهد. معلوم بود که عمداً سعی دارد دادگاه را معطل نگه دارد. قاضی آوك میوتی، تا جایی‌که در تحملش بود صبر کرد، برای اینکه جان بدجوری منتظر نگهش داشته بود. بعد که‌کاسه‌ی صبرش لبریز شد، ازآقای وکیل خواست که دفاعش را مطرح‌کند. حتی با اخطار قاضی‌هم، جان این پا و آن پا کرد. معلوم بود می‌خواهد آنقدر وقت بگذراند تاتأثیرکلمات سی‌وال ازبین‌برود. وقتی‌سخنانش را آغازکرد، ابی‌گی‌ل که چند متری بیشتر با او فاصله

نداشت، به زحمت می‌توانست صدایش را بشنود. اما، پس از بیان چند جمله، صدایش قوت گرفت. درنخستین لحظه‌های دفاع، تصریح کرد حکم و قانون جرج سوم، که این محاکمه به پیروی از آن برپا شده و بنام پادشاه هم گشایش یافته است، ناگزیر باید، «**حکم و قانونی سخت و مشقت‌بار**» قلمداد شود. بعد، سرش را به عقب برده صدایش قدرت قاطعانه‌ای گرفته بود. و در این حال بود که تجزیه و تحلیلش را از قانون، به دادگاه، به قاضی آوك‌میوتی، به ماساچوست، به دوازده مستمعره‌ی دیگر، به پادشاه، به وزیران و وزارت‌خانه‌ها و به پارلمان‌که سه هزار مایل با آنها فاصله داشت با دو ماه دریانوردی در هوای بد ابراز داشت.

چشمش را به نوشته‌هایش دوخت و خواند:

«درمیان احکام و قوانین مشقت‌باری که مورد بحث ماست، اولین موردی که همیشه باید تذکر داده شود، و هرگز نباید بدست فراموشی سپرده گردد...»

دراین لحظه، پیش ازآنکه‌برگردد و قاضی آوك‌میوتی را نگاه کند، لحظه‌ای رویش را کرد به صدها مرد و زنی که در اتاق منشی‌ها توی هم مچاله شده بودند. بعد که آوك‌میوتی را از نظر گذراند، ادامه داد:

«... بله، موردی‌که‌هرگزنباید فراموش کرد، اینست که احکام و قوانین مورد بحث، بدون رضایت ما شکل گرفته‌اند. موکل من آقای هانکوك، هرگز راضی به وضع این قوانین نبوده است. جان هانکوك، هرگز به این قانون رأی نداده است، و هرگز، به هیچیك از مردانی‌که برایش قانون وضع می‌کنند، رأی نداده. بنابراین، و براساس

چنین نقطه نظری، بزرگترین رضایت خاطر یك انگلیسی، که رنجیده خاطر وآزرده است، طبق هـرقانونی، روبرگرداندن از آن مردی‌ست که برایش قانون وضع می‌کند و با رای او به موضع‌قانون‌گذاری راه نیافته است. می‌خواهم بگویم واکنش هرانگلیسی، علاقه‌نشان دادن به‌قانونی‌ست که ساخته و پرداخته‌ی خود اوست. در واقع باید بگویم که موضوع رضایت هر تبعه‌ای نسبت به همه‌ی قوانین، چنان‌لزوم آشکار و بی‌تردیدی داردکه‌تاکنون، هیچ‌انسانی جرأت نکرده است منکرش شود.

«حامیان این‌قوانین، لابد باید موافق‌باشندکه‌رضایت مردم نسبت به قوانین، لازم و واجب است. منتها، ایـن آقایان، فقط با جمله‌سازی وتعبیر و تفسیر، می‌خواهند مدعی‌ی رضایت واقعی باشند. حال آنکه، توسل به چنین شیوه‌ای، به این می‌ماند که ما مردم را فریب بدهیم وسایه را بجای آفتاب به ایشان غالب کنیم. جمله‌بندی و تعبیر و تفسیر است که خائنان را بـوجود می‌آورد، حال آنکـه قانون چنین‌حاصلی‌نداشته‌است... امتیازهای‌استبدادی... همیشه ابزارهای قدرت استبدادی بوده‌اند. همین ابزار فرونشاندن احساسات و بدام انداختن انسان بوده، کـه مردم را همواره به بردگی مستبدان درآورده است. به‌این دلیل که وقتی ما اصول را زیرپا می‌گذاریم، قوانین‌مثبت را ازبین‌می‌بریم، وپس از تعبیروتفسیر وجمله‌پردازی، دچار پریشانی و سرگردانی می‌شویم، تعبیرها و نتایـج نامطلوب، چنان رویهـم انباشته می‌شوند کـه رفته‌رفته فاصله‌ی پهناوری میان مـا و حقیقت و واقعیت طبیعت، بوجود می‌آورند. در این‌صورت است‌که ما، در عرصه‌های

عنان‌گسیخته و وحشی‌ی تصور و امکانات، گم می‌شویم؛ یعنی، همان‌جایی‌که قدرت استبدادی، برتاج‌بی‌شرمانه‌اش نشسته است‌و با عصای آهنین سلطنتی، حکومت‌می‌کند.»

جان آدامز مکث کـرد. تماشاگـران، دوباره روی صندلی‌هاشان به جنب وجوش درآمدند. منتها، این‌بـار نفس راحتی کشیدند و تسکین یافتند. جان‌آدامز، حالتی را که خودش می‌خواست توانست جانشین حالتی کند کـه جاناتان سی‌وال، سعی درایجادش می‌کرد. بقیه‌ی دفاعش، برمی‌گشت به‌پرونده‌ی مورد بحث. مثلا، گفت‌که مصادره‌ی کشتی‌ی آزادی و بارهای‌کشتی، هم‌چنین، درخواست‌رقمی سرسام‌آور به‌عنوان غرامت «**عدم تناسب هول‌انگیزی‌ست میان جنایت و مکافات**».

پس از آن، جان‌آدامز به قوانین تاون‌شند حمله‌کرد و این قوانین را درپرونده‌ای‌که علیه‌آقای‌هانکوك در دادگاه دریاداری مطرح شده بود، ناتوان خواند و گفت:

«دادگاهی‌که هیأت منصفه نداشته باشد، قانـون آن سرزمین در آن دادگاه حکمفرما نباشد، و تنها یك قاضی بخواهد تصمیم بگیرد، تا جایی که به آمـریکا مـربوط **می‌شود**، لغو مستقیم ماگناکارتا نیست؟

جاناتان سی‌وال، مثل جرقه از جا پرید و ادعا کردکه پارلمان مقرر داشته است که چنین موارد و مباحثی، باید با عرف وقانون عادی‌مورد رسیدگی قرارگیرد، بنابراین، وکیل مدافع، آقای جان‌آدامز حق‌ندارد شاهدان‌امپراتوری را زیر سؤال ببرد. بلافاصله، قاضی اوك میوتی که انگار

منتظربود دادستان دهان بازکند، اعتراض را بجادانست. بعد هم، چکش چوبی‌ی قضاوت را کوبید روی میز،ختم جلسه را اعلام کرد وگفت‌که ادامه‌ی این دادرسی، به‌وقت دیگری موکول می‌شود.»

حرف‌های قاضی که تمام شد، بیدرنگ، درحالی که ردای قضاوتش دنبال سرش زمین را جارو می‌کرد، اتاق منشی‌ها را ترك گفت.

از بالای سر دهها تماشاچی‌که ازجا بلند شده بودند، نگاه ابی‌گی‌ل وجان‌آدامزکه بهم خیره شده بودند، به هم گره خورد، نگاهی کـه نشانه‌ی برتری، امـا سرشار از نگرانی و پرسشی حساس بود.

در آن زمستان، چند روزی بودکه جان‌آدامز به حال خودش نبود. مدام، از اینکه به صدای‌آن‌زنگ ظالمانه از خانه بیرون رفته بود، پیش همسرش شکوه می‌کرد. انگار که با خودش قهر بود، با دنیا قهر بود و بـا همه چیز، عبوس و ناراضی برخورد می‌کرد. راست می‌گفت کـه مقام‌های امپراتوری «تصمیم‌گرفته‌اند همه‌ی‌اهل شهر را، به عنوان شاهداستنطاق‌کنند». از آنچه خودش اسمش را «پرونده‌ی نفرت‌انگیز» گـذاشته بـود، رفته‌رفته خسته شده بود. اما، برای دفع این جریان نفرت‌انگیز، همه‌ی شهر راباید درموردپرسش‌هایش فرامی‌خواند. کریسمس که فرارسید، اوضاع‌چنان‌می‌نمودکه هیچ‌یك ازطرف‌های

امپراتوری‌ی دعوا، میل و رغبتی به تصمیم‌گیری از خود نشان‌نمی‌دهند: نه فرماندار برنارد، نه‌هاچینسون، نه‌پنج عضو کمیسیون‌گمرك، نه‌قاضی اوك‌میوتی، و نه‌دادستان جاناتان‌سی‌وال. آدامز‌ها دریافتندکه مقام‌های‌امپراتوری، از اعلام رأی و تصمیم خود، در هر جهتی که می‌خواهد باشد، وحشت دارند. منتظر بودند ببینند وقایع خارجی چگونه پیش میرود تابراساس‌آنها، دادگاه را از معطلی درآورند.

ابی‌گی‌ل می‌گفت:

«وضع و حالی را که اینها پیدا کرده‌اند، مـی‌توان برای تو نوعی پیروزی دانست. بهرحال، گمان نکنم جان هانکوك را صدهزار لیره استرلینگ جریمه کنند.»

«بااین‌حال، فراموش نکن که هنوزاو را بی‌گناه‌اعلام نکرده‌اند. من دارم سعی می‌کنم‌که با تبرئه‌کردن هانکوك، قوانین تاون شند را محکوم کنم. مقام‌هـای‌امپراتـوری، نمی‌گذارند من چنین کاری بکنم.»

«امپراتوری که کشتی‌ی دیگری را تـوقیف نکـرده است؟»

«نه. اما نیروی دریایـی انگلستان، فشارش را بـر دریانوردان ما، مدام بیشتر و بیشتر می‌کند.»

خود ابی‌گی‌ل هم، تعادلش را از دست داد، منتها به دلیلی دیگر. حاملگی‌ی این بچه، مثل آن دو تای دیگرنبود. وجود این یکی را، بیشتر احساس‌می‌کرد. شب که می‌شد، کشاله‌ران و شکم وپاهایش درد می‌گرفت و نمی‌گذاشت بخوابد. ازبیماری‌نفرت داشت. این‌حالت را از مادرش‌به

ارث برده بود و ازش یاد گرفته بود که ظرافت زنانه‌اش را حفظ کند و بی دلیل حرفی نزند. با این حال، هرچه سرمای زمستان در ماه نوامبر بیشتر می‌شد، فشار درد را بیشتر احساس می‌کرد. با وجودی که جان، اجاق دیگری پشت حیاط درست کرده بود، گرم نگهداشتن خانه، واقعاً کاردشواری‌بود. بادی‌که از روی‌خلیج برمی‌خاست، میدان براتل را درمی‌نوردید و از زیر در و لابلای پنجره‌ها، به درون می‌خزید.

ابی‌گی‌ل ترسیده بود. به خواهرش ماری‌که ازسی‌لم رفته بود بوستون و هرروز بعد از ظهر، سری به خواهر بزرگترش میزد، حال و وضعش را گفت و ازش پرسیدکه دلیلش را می‌داند و چیزی سرش می‌شود؟ بعد، فرستاد پی دکتر جوزف وارن که چهارسال پیش جان‌آدامز را علیه آبله تلقیح کرده بود.

«می‌دانم شماوقتی می‌روید سر وقت‌زن‌حامله‌که ماما در دسترس نباشد. با این حال ازتان خواهش کردم سری به من بزنید.»

«اشکالی ندارد خانم آدامز. اما، در این‌مورد ازدکتر چندان کاری ساخته نیست. دکتر فقط گوش بزنگ می‌ماند.»

«پس نمی‌توانید کمکم کنید؟»

«متأسفانه از عهده‌ی من ساخته نیست. اگر از نظر شوهرتان اشکالی نداشته باشد که یك پزشك مامایی شما را معاینه کند، چنین دکتری در بوستون داریم که فقط همان یکی‌ست و اسمش هم دکتر جیمز لوید[۶۸] است. اهل

68— James Lloyd

نیویورك است، منتهـا در لندن تحصیل کـرده است. در کلاس‌ها وجلسات‌سخنرانی‌ی ویلیام اسملی[۶۹] شرکت‌کرده و تنها پزشك آمریکاست‌که دوره‌ی «پزشك مامایی» را بر اساس علمی گذرانده است»

دکتر لوید چهل ساله بود. کله‌ای طاس وصورتی‌پهن داشت. موهای پشت‌سرش را پف داده بود که به کلاه‌گیس بماند. مرد عاقلی بود، با چشم‌هایـی غمگین. ابی‌گی‌ل، پس از پدرش که دماغ گنده‌ای داشت، بزرگترین دمـاغ عمرش را، درصورت دکتر لوید می‌دید. با پرسش هـای درستی که مطرح می‌کرد، معلوم بودکه‌عوارض را شناخته است، اما نظر قاطعی نمی‌دهد.

«من به خیلی از ماماها اعتماد دارم، امـا بـه نفع شماست‌که رضایت بدهید خود من‌وقت زایمان بالاسرتان باشم. دراین‌صورت، می‌توانم با خیال راحت، هم مراقب خودتان باشم، هم مراقب بچه.»

«هیچ اشکالی ندارد دکتر.»

صبح یکی از روزهای اواخر دسامبر بود که‌دردهای زایمان شروع شد. ابی‌گی‌ل فرستاد پی دکتر لوید. درد شدت‌گرفت. ابی‌گی‌ل بدجوری‌عذاب‌می‌کشید. اولین‌باری بودکه‌دکترلوید باید توی‌رحم زائو ومهبلی[۷۰] کارمی‌کرد. با آرامش و دقت، دنبال ملاج پشت و جلو بچه می‌گشت.

«بچه به‌پشت افتاده. بایدبگویم‌که‌چندان مطلوب‌قرار

69— William Smelleie

۷۰ـ مهبلی. نیامی (همان درون رحم است)

نگرفته است.»

کیسه‌ی آب، زودتر از موعد ترکیده بود. هرچه ازآن روز طولانی بیشتر می‌گذشت، قدرت ابی‌گی‌ل برای تحمل درد وفشاری‌که زایمانش راآسانتر می‌کرد، کمتر می‌شد. اولین مامایی که آمد، خواست فوراً برایش پر بیاورند. روی پر را فلفل مالید و جلو بینی‌ی ابی‌گی‌ل تکانش‌داد. چند بار، پی‌درپی عطسه کرد.

جان آدامز و دکترلوید، تمام شب را بالاسر ابی‌گی‌ل بیدار ماندند. ابی‌گی‌ل، نیمه بیهوش بود. مامایی‌که باید زایمان بچه را انجام می‌داد، طرف‌های سحر، خودش را به خانه‌ی جان رساند. پای زائو را با تسمه بست که بتواند زور بزند. نزدیکی‌های ظهر بودکه خانم قابله، تسمه‌های چرمی را عوض کرد و جای‌شان شمد به پائین تخت بست. هرکدام از قابله‌ها، یکی ازپاهای‌ابی‌گی‌ل را گرفته بودند که بتواند زایمانش را انجام بدهد. دیگر زوری برایش نمانده بود، اما فهمید که اگر تسلیم شود و زور نزند، هم خودش میمیرد، هم‌بچه. همه‌ی‌توانش را بکار برد و با استفاده از باقی‌مانده‌ی نیروی حرکت، به خودش فشار آورد. بیشتر از روحیه و قدرت خواستن استفاده می‌کردتا نیروی جسمی. و، چنین بود که سومین فرزندش را بدنیا آورد.

دکترلوید، نوزاد را گرفت توی دستش. ابی‌گی‌ل، از پشت غبار کمرنگی که جلو چشمش را گرفته بود، می‌دید که دکتر لوید دارد همه‌ی توانش را بکار می‌گیرد که به بچه نفس‌بدهد. بجای‌آنکه‌بندناف‌بچه را ببرد، خواباندش

توی تخت و از راه دهان، شروع کرد به او نفس دادن. با همه‌ی تلاشی که کرد، موفق نشد. این بودکه با فشاردادن و مالش قفسه‌ی سینه‌ی نوزاد، سعی کرد نفسش را سرجا بیاورد. پس از این کار، دخترك را روی پا نگهداشت، پشتش را مالید و شروع کرد به کف پایش ضربه زدن. پانزده دقیقه یا بیست دقیقه از تولد گذشته بود که نوزاد به نفس نفس افتاد. هر که توی اتاق بود، از شادی فریاد کشید. وقتی نفس‌های بچه منظم شد، دکتر بند نافش را برید.

«همه چیز مرتب است خانم‌آدامز. هم وضع شما خوب است، هم وضع دخترتان. حالادیگر بخوابید. به‌استراحتی طولانی نیاز دارید.

آدامزها روزگار تیره‌ای را می‌گذراندند.

ابی‌گی‌ل، رفته‌رفته سرحال‌آمد. حالش بهترشده‌بود، اما احساس خستگی می‌کرد. بهرحال، تا راه بیفتد و به حال اولش برگردد، باید این خستگی را تحمل می‌کرد. بستگان و دوستانش، با مهربانی‌های فراوان، نامه‌ها و هدیه‌هاشان، نشاطی به او می‌دادند که از آن حال درآید. **سوزانا**[۷۱]، بچه‌ی ریزه وضعیفی‌بود. جنب وجوش‌چندانی نداشت. باحداقل شیری که می‌خورد سیر مـی‌شد. بچه‌ی آرامی بود و مثل نب و جانی از زور گریه غش نمی‌کرد.

71— Susanna

آن دو تا بچه، وقتی غذایی، چیزی می‌خواستند، خانه را روی سرشان می‌گذاشتند، اما سوزانا فقط ناله می‌کرد. نظر دکتر لوید این بود که بچه‌های ریزه وضعیف، معمولا چاق و چله بار میایند.

جان آدامز، هرروز توی اتاق‌تاریك‌دادگاه‌دریاداری. با قاضی آوك‌میوتی و جاناتان‌سی‌وال، سرشاهدان‌بی‌پایان پرونده، چانه می‌زد. دیگر، حتی یك تماشاچی هم در این جلسات، حضورپیدانمی‌کرد. همه‌ی پرونده‌های جان‌زمین مانده بود و فقط به همین یکی می‌رسید.

«حتماًآقای‌هانکوك‌دستمزدخوبی به‌تومی‌دهد، اینطور نیست؟»

«البته که می‌دهد. اما من باید به اموردهاموکل‌دیگر هم‌رسیدگی‌کنم. فرداهم دوباره بایدبرای ادامه‌ی‌رسیدگی به این پرونده، به دادگاه بروم.»

ابی‌گی‌ل، دست‌شوهرش را چنان محکم در دست‌گرفت و فشرد که انگار تنها تکیه‌گاهش در دنیای بیرون اوست.

٦

زمستان که بسر رسید، صاحب ملك‌شان، خانه‌شان را در میدان براتل‌فروخت. پیش از آنکه‌خانه را به‌دیگری بفروشد، به خود آنها پیشنهاد خرید داد، اما دو به شك بودند که در بوستون خانه‌ای برای خودشان بخرند، یا نه.

در نخستین روزهای دلپذیر بهار بود که ابی‌گی‌ل، دست نب و جانی را گرفت و به گردش رفت. از «کینگ لین»[۷۲] و «کولدلین»[۷۳] گذشت و سرازیر شد طـرف «میل پوند»[۷۴] کت قرمزها که در روزها و هفته‌های بارانی و بارش برف سنگین، از سربازخانه تکان نخورده بودنـد، دوباره‌سروکله‌شان توی میدان‌براتل پیدا شده بود. آفتاب رنگ‌پریده‌ای، افتاده بود روی صورت ابی‌گی‌ل کـه بـا بچه‌هایش داشت قدم می‌زد. جانی را با این دست گرفته بود ونب را با دست دیگرکه چشمش خورد به‌برج اژدهای زرد و دید که پسران آزادی، آنجا را به‌عنوان‌ستادکارشان انتخاب کرده‌اند. در پنجاه یاردی میل‌پوند، خانه‌ی‌زیبایی

72— King Lane
73— Cold Lane
74— Mill Pond

بود که همیشه مورد تحسین ابی‌گی‌ل قرار می‌گرفت. دید که خانه را تازه رنگ زده‌اند و بر سر درش تابلویی آویخته‌اندکه‌رویش نوشته است: **فروشی**. خانه‌ی‌دلپذیری بود که همه‌ی ساختمانش را باچوب‌ساخته بودند. دوطبقه بود، و شیروانی‌هایش پنجره‌های قشنگی داشت. همین تازگی‌ها، روی نمای‌خارجی‌ی ساختمان، روکشی ازرنگ شیری زده بودند. بیست‌پنجره‌کشویی داشت‌که رو به‌شرق و غرب باز می‌شد. معلوم بود که همین پنجره‌ها، اتاق‌های خانه را از نور و گرمای کافی، برخوردار می‌کنند. دیدن خانه، ابی‌گی‌ل را دچار هیجان کرد.

سرناهار جریان خانه را به شوهرش گفت. شنیده‌بود که خانه مال آقای «فایر ودر»[۷۵] است. صاحب‌خانه قول‌داده بود کلید خانه را از بنگاه معاملاتی بگیرد و ساعت چهار برایشان ببرد که همین کار را هم کرد.

پای ابی‌گی‌ل که رسید توی خانه، چشمش را گرفت. هشت اتاق بزرگ داشت‌که هفت تاشان بخاری داشتند. بخاری‌های این خانه از خانه‌ی قبلی‌شان، خیلی‌بزرگ‌تر بود. توی‌خانه را هم؛ مثل‌بیرونش، تازه رنگ زده‌بودند. اسباب و اثاثیه‌اش هم کامل بود. معلوم بود که آقای فایرودر طبیعت‌خوش ذوقی دارد، برای اینکه‌رنگ‌اتاق‌ها را آبی روشن گرفته بود و روکش مبل‌ها و صندلی‌ها را، از ابریشم آبی‌ی تند. اتاق نشیمن خانوادگی هم، با دیوارهای سبزکم‌رنگ وپرده‌های‌کرم، چشم را می‌گرفت. رنگ اتاق غذا خوری هم دلپذیر بود. دیوارهای‌کتابخانه،

75— Fayerweather

تالار ورودی‌ی خانه و پله‌های عریض را، تخته‌کوبی‌کرده بودند. سقف خانه محکم بود و آب ازش نفوذ نمی‌کرد.

ابی‌گی‌ل با خوشحالی گفت:

«آقای فایر نه تنهاسلیقه‌ی خوبی دارد، معلوم‌است‌که خیلی هم تمیز است. بسیاری از اثاثیه‌ی خانه را تازه روکش کشیده است ورنگ زده است. تو صورت اثاثیه را برایم بیاور، تا من اتاق به اتاق، همه چیز را نگاه کنم و تحویل بگیرم.»

بعد، مکثی کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

«فکر می‌کنی کرایه‌اش بالا باشد؟»

«معلوم است. بالاخره یکی باید پول رنگ‌های تازه و گچ‌کاری‌ها و روکش‌ها را بدهد.»

جان آدامز که از خوشحالی‌ی ابی‌گی‌ل لذت می‌برد، لبخندی زد و گفت:

«بهرحال قیمتش‌هرچه‌باشد، به راحتی تو می‌ارزد.»

صبح که شد، ابی‌گی‌ل دید خانه ازدیروز هم بنظرش بهترمی‌آید. اتاق‌خواب‌هاجادار بود، باپنجره‌های‌کرکره‌ای، پنجره‌های عادی وکوسن‌هایی‌که رنگ شادی‌داشتند. اجاق اتاق خواب، از مرمر ساخته شده بود. تخت‌هاشان جادار و راحت بود. هر اتاق خوابی برای خودش چند تکه اثاث داشت، مثل میز تحریر و جالباسی‌ی جداگانه، کمد و میز جادار و بزرگ. پنجره‌ی اتاق‌های خواب، از شمال رو به **میل‌پوند** و ازغرب رو به **وست‌چرچ** بازمی‌شد. کتابخانه‌ی طبقه‌ی پایین، قفسه‌های بزرگی داشت که خیال جان را راحت می‌کرد.

روز شنبه، آدامز کله‌ی سحر، دست زن و بچه‌اش را گرفت و رفت منزل عمه الیزابت. وقت غروب برگشت و خانواده‌اش را به خانه‌ی جدید برد.

دفترش را با نوشتن پیش‌نویس و قوانینی برای بوستون و هیأت قانون‌گذاری، افتتاح کرد مضمون این دستورالعمل‌ها، مخالفت با ادامه‌ی حضور نیروی نظامی انگلستان، در بوستون بود.

ماههای مه و ژوئن را به خوشی گذراندند. جان قایق کوچکی خریده بود و بیشتر وقت‌ها، خانواده‌اش را به قایقرانی می‌برد. گرما داشت‌فروکش می‌کرد و نسیم‌خنکی از روی میل‌پوند برمی‌خاست. لحظه‌های خوشی که ناخواسته برای ابی‌گی‌ل پیش آمده بود، شادش می‌کرد: قدم زدن‌های طولانی در خیابان‌های بوستون و درزمانی‌که شهر رفته‌رفته درتاریکی فرومی‌رفت، میهمانی‌های‌شامی که با دوستانشان داشتند، گردش در اطراف شهر همراه بچه‌ها و سوزانا که توی سبد دست‌بافی می‌گذاشتش و با خودش می‌برد، لحظه‌های شادش را کامل‌تر می‌کرد.

از لندن خبرهای دلگرم‌کننده‌ای می‌رسید. عوامل و دوستان‌شان در لندن برایشان نامه می‌نوشتند و خبر از جنب و جوشی می‌دادند که در پارلمان انگلستان، برای لغو قوانین تاون شند، درگرفته بود. می‌گفتند درکابینه‌ی انگلستان، عده‌ی قابل توجهی شکل گرفته‌اند که معتقدند مصالحه با مستعمره‌ها، امر لازمی‌ست. لرد هیلزبورو، وزیر امور خارجه‌ی بریتانیا، برای همه نامه‌ای نوشته‌بود

که روشن کندکابینه‌ی انگلستان «قصد ندارد هیچ‌لایحه‌ای را برای افزایش مالیات مستعمره‌های آمریکایی، به قصد بالابردن درآمدها، تقدیم کند..» تا این خبر پخش شد، عده‌ای ازبازرگانان‌بوستون، باتوجه به‌این‌که می‌دانستند با لغو قوانین تاون‌شند، تحریم واردات اعتبارش را از دست می‌دهد، با پرکردن انبارها وقفسه‌های خالی، شروع کردند به درخواست کالا از بازرگانان انگلیسی.

انگار که این دو ماه را، خدا برای تازه کردن نفس و جان‌گرفتن به مردم ارزانی داشته بود. به این دلیل‌که در ماه ژوئن جان‌آدامز از دفترش سراسیمه به خانه برگشت. بازهم صورتش گل انداخته بود و رفتارش مثل چند ماه پیش شده بود.برای آنکه ابی‌گی‌ل را از انتظار درآورد، توضیح داد:

«هر وکیلی که درکارش‌سابقه‌ی‌طولانی داشته باشد، بالاخره روزی به پرونده‌ای برمی‌خورد که باید در دادگاه حاضر شود و از کسی که آدم کشته است، دفاع کند. حالا من به‌پرونده‌ای رسیده‌ام‌که مربوط می‌شود به قتل و بجای یك نفر، باید از زندگی‌ی چهار نفر دفاع‌کنم. و الا اعدامشان می‌کنند.»

«کی کشته، کی کشته شده، و چرا؟»

«با همین چند کلمه، موضوع همه‌ی پرونده را پرسیده‌ای. بگو راشل آب سرد حاضرکندکه اقلا سر و تنم را بشویم. همه‌ی بعد از ظهر را این طرف و آن طرف دویده‌ام. این پرونده را جیمز اوتیس برایم آورده است

که خودش عضو کمیته‌ی دادگاهی‌ست که به این پرونده رسیدگی می‌کند. موضوع پرونده برای اوتیس کاملا روشن بود.»

«اگر همه چیز را می‌دانست که پرونده را پیش تو نمی‌آورد.»

جان آدامز لبخند رنگ پریده‌ای زد و به همسرش گفت:

«متشکرم عشق من. با این حرف، حرارت تنم را ده درجه پایین آوردی.»

راشل غذای بچه‌ها را را داد. ابی‌گی‌ل هم بچه‌ها را تر و خشك کرد، صورتشان را بوسید و آنها را خواباند. زن و شوهر، روبدوشامبرهای ابریشمی را که عموایساك از چین وارد کرده بود، پوشیدند و دوتایی تنها ماندند. این‌جور شبها که تنها می‌ماندند، شام‌شان پنیر و نان‌تازه و کره ومیوه‌ی‌پخته بود. به یادشبهای برین‌تری، شام‌شان را دور میز آشپزخانه می‌خوردند. حالا که خیالشان راحت شده بود و وقت استراحت بود، جان‌آدامز ماجرای چهار ملوان‌راکه درزندان‌موقت‌حبس شده‌بودند، برای‌همسرش تعریف کرد. زندان اصلی‌ی شهر را، مردم به آتش کشیده بودند. جان می‌گفت که چهار ملوان زندانی، متهم به قتل **کاپیتان‌پانتون**[۷۶] ، فرمانده‌ی‌کشتی‌ی جنگی‌ی **رز**[۷۷] شده‌اند که از نوع کشتی‌های بادبانی نیروی دریایی انگلستان است. این قضیه هم درست مثل ماجرای کشتی‌ی آزادی، کیفیت‌سیاسی دارد. جان‌آدامز ماجرا را طوری تعریف‌کرد که دل ابی‌گی‌ل به رحم آمد.

76— Panton

77— Rose

این‌چهارملوان، روی‌کشتی‌ی پیت‌پاکت[۷۸] امریکایی، در نقطه‌ای دورتر از ماربل هـد[۷۹]، مشغول کار بودنـد. کشتی امریکایی داشت از سفر به اروپا برمی‌گشت. حدود بیست مایل دریایی بیشتر با لنگرگاه فاصله نداشت که با فرمان کشتی سراپا مسلح رز، به فرماندهی‌ی کـاپیتان پانتون، متوقف شد. کاپیتان به جاشوان و ملوانان کشتی فرمان داد که روی عرشه به خط بایستند. یکی ازملوانان که اسمش **کوربت**[۸۰] است، متوجه شد کـه این عمل بـه معنای مصادره و توقیف کشتی‌ست و دریافت که اگر تن به این توقیف در دهند، ناچار خواهند شد بعد از آن به‌خدمت نیروی دریایی انگلستان درآیند، و در واقع با اطاعت از قوانین خشك و غیرانسانی آنها، به مرز بردگی برسند. ملوان‌کوربت، با سه ملوان‌دیگر، خودشان‌را مخفی‌کردند. کاپیتان پانتون همه‌ی‌کشتی راگشت وزیر دماغه پیداشان کرد. کاپیتان فریادکشید «بیائید بیرون سگ‌های‌ولگرد!»

کوربت جواب داد «من تو را می‌شناسم. توفرمانده‌ی جنگ‌افروزانی، اگر مردی خودت بیا آزادی مرا از مـن بگیر. من و دوستانم تصمیم گرفته‌ایم که همین جا بمانیم و از خودمان دفاع کنیم.»

یکی ازافسران انگلیسی‌که درجه‌ی پایینی هم‌داشت، با هفت‌تیر به طرف مخفیگاه ملوانان شلیك کرد. گلوله‌ی هفت‌تیر این افسر، بازوی یکی از ملوانان را زخمی‌کرد، ملوانی که داشت سعی می‌کرد تفنگش را برای دفاع‌آماده کند که البته از تفنگ‌های قدیمی بود. کوربت در دهانه‌ی

78— Pitt Packet
79— Marblehead
80— Corbet

مخفیگاهشان ایستاد، نیزه بلندی را به دست گرفت، به مرز نمک‌هایی که بار کشتی بود اشاره کرد و فریادکشید «اگرپایتان را ازاین‌خط جلوتر بگذارید، به این‌معناست که می‌خواهید مرا توقیف کنید. به خداوند بزرگ سوگند می‌خورم‌که‌نعش‌تان راهمانجا میندازم!» کاپیتان پانتون، بی‌خیال و بدون توجه به تهدید ملوان، انفیه‌دانش را درآورد، گرفت زیر دماغش و از خطی که کوربت بدان اشاره کرده بود گذشت، به این قصد که دستگیرش کند. کوربت هم سینه‌ی‌کاپیتان را نشانه گرفت و نیزه‌اش را رها کرد. کاپیتان پانتون بلافاصله مرد. ملوانان جنگی‌هم مثل مور و ملخ ریختند، کشتی را به لنگرگاه کشاندند، هر چهار ملوان را دستگیر کردند و آنها را به اتهام قتل از نوع درجه‌ی اول، به کلانتر بوستون تحویل دادند. در این‌صورت، اگر کوربت در این قتل مقصر تشخیص داده شود، سه ملوان دیگر هم، سرنوشت او را خواهند داشت. بنابراین، هرچهار ملوان را اعدام می‌کنند.

ابی‌گی‌ل با ناراحتی گفت:

«اما اگر از خودشان دفاع کرده باشند که مقصر نیستند، هستند؟»

«معلوم‌است‌که‌نیستند. امروزه روز دیگر هر دولتی، زورگویی به ملوانان و توقیف آنان را از راه اعمال زور، عملی جنایت‌کارانه و پست می‌داند. اصلا از شصت سال پیش، این عمل راشدیداً غیرقانونی تلقی‌کرده‌اند. با این حال داریم می‌بینیم که انگلیسی‌ها دست به چنین کاری می‌زنند. این که چیزی نیست. ملوانان وجاشوان را، به دلیل نافرمانی، شلاق می‌زنند و باز هم به این دلیل که

قصد فرار داشته‌اند، اعدام‌شان می‌کنند. الان دهه‌هاست که در مستعمره‌ها، شاهد چنین اعمال غیرانسانی وغم‌انگیزی هستیم. شاید این پرونده باعث شود که جلو این فضاحت را بگیریم.»

«چطور می‌خواهی جلو این کارها را بگیری، جان؟»

«اولین کارم اینست که درخواست‌کنم دادگاه را با هیأت منصفه تشکیل‌دهند. در این‌پرونده، نسبت به‌جریان کشتی‌ی آزادی، دستم پرتر است. اگر موفق نشوم پرونده را باهیأت منصفه پیش ببرم وقضیه را به‌دادگاه دریاداری محول کنند، اولین سؤال من این خواهد بود که آیا توقیف ملوانان بااعمال زور، در هرشرایطی، مطابق‌قانون است؟ اگرتوقیف واعمال زور، همیشه دردریا غیرقانونی‌باشد، و معلوم شود که کاپیتان پانتون در مقام افسری زورگو با این ملوانان درگیر شده است، مایکل‌کوربت و رفقایش در این ماجرا دفاع از خود کرده‌اند. اگر برای حفظ آزادی‌شان، دست به اقدامی نمی‌زدند، مجبور بودند جان‌شان را با عمل غیرقانونی‌ی کاپیتان کشتی جنگی، از دست بدهند.»

«من که گمان نکنم مورد و پرونده‌ای از این‌مهم‌تر و واجب‌تر وجود داشته باشد. اینطور نیست جان؟»

«پس با پرونده‌های دیگرم چه کنم. پرونده‌هایی که دستمزدهای خوبی هم دارند ودرگیری‌های‌سیاسی هم برای من بوجود نمی‌آورند. بابت این‌پرونده چه‌کسی می‌خواهد به من دستمزدبدهد؟ ملوان‌ها؟ آنهاکه پولی ندارند. آقای هوپر[۸۱] صاحب کشتی؟ ایشان هم که دستشان به جیب‌شان

81— Hooper

نمی‌رود. پس بهتر است که برای حفظ ارزش‌ها، برخورد سیاسی‌ی تندی با این جریان داشته باشم. من نمی‌خواهم کسی به عنوان وطن‌پرست مظنون نگاهم کند.»

اتاق مطالعه‌ی جان آدامز وسیع بود و پنجره‌هایش رو به باغی که پر از درخت‌های نارون و بته‌های انبوه بود، باز می‌شد. جان به همسرش گفت که قصد دارد به پرونده‌های عادی در دفترش رسیدگی کند، و پرونده‌ی پانتون را به منزل بیاورد. دلیلش هم این بود که نمی‌خواست پرونده‌ها را قاطی کند و اندیشه‌هایش را درهم بریزد. چون برای هر یك از ملوانان باید لایحه‌ی دفاعی‌ی جداگانه‌ای به دادگاه می‌رفت، ناچار بود هر دادخواستی را چهار بار بنویسد که هم حجم دادخواست ها سنگین بود، هم قوانین مختلفی باید در هریك از آنها مطرح می‌شد و هم نظریه‌های قانونی‌ی **هنری‌شانزدهم و ویلیام سوم** باید در دادخواست‌های چهارگانه، مورد مطالعه و بررسی قرار می‌گرفت.

جان آدامز شبهای بسیاری را تا دیر وقت، به نوشتن دادخواست‌های چهارگانه، بیدار ماند.

ابی‌گی‌ل که بار سنگین شوهرش را دید، گفت:

«من نمی‌توانم وردستت باشم؟ اگر در هر موردی به من توضیح بدهی و بگویی که آن موارد را کجاها باید بنویسم...»

«بهتر است به عنوان کتابدار از تو استفاده کنم. اگر لطف کنی آن کتاب مجموعه قوانین انگلیسی و آن کتاب...»

به اینجا که رسید، رویش را متفکرانه به همسرش کرد و گفت:

«اگر نتوانم جلو زورگویی و توقیف‌های زورگویانه را بگیرم، ممکن است با انتشار این لایحه‌های دفاعی کار مفید و قابل تأملی انجام بدهم. می‌خواهم نقطه نظرهای مختلف و مفیدی را در این اثر بگنجانم. فکر می‌کنم کتاب پرفروشی بشود.»

ابی‌گی‌ل ازاین‌همه تنوع در شیوه‌ی تفکر وهدف‌های شوهرش، به حیرت افتاد. می‌خواست کتاب مفیدی بنویسد که پرفروش هم باشد. از آن پیورتین‌های پرخروش بودکه لحظه‌ای از رفتن باز نمی‌مانند.

ابی‌گی‌ل توی دلش به خنده افتاد.

«اگر اندیشه و تبحر و دانشمند بودن بتواند این پرونده را به نفع تو تمام کند، می‌توانی مطمئن باشی که همین الان، چهار ملوان تو در زندان برج اژدها دارند آزادی‌شان را جشن می‌گیرند.»

«دانشمند بودن به تنهایی‌کاری ازپیش نمی‌برد، اما می‌توانم با این تبحر، دست کم بازی را پات‌کنم. این‌کتاب قطور را که مجموعه قوانین انگلستان است، می‌بینی؟ درست وقتی که ما ازدواج کردیم من سفارش دادم که این کتاب‌ها را ازانگلستان برایم بیاورند. آنوقت‌هاکه درآمد ناچیزی داشتم، قیمت کتاب‌ها سرسام‌آور بود ومن‌در واقع داشتم ولخرجی می‌کردم. فکرمی‌کنم این تنها نسخه‌ای‌ست که در تمام ماساچوست وجود دارد. اما خواهی دید که ولخرجی‌ی آنروز، امروز جان چهار ملوان را نجات می‌دهد.»

«یعنی این کار را فقط کتاب‌های مجموعه قوانین انگلستان می‌کنند؟»

«البته که تنگه‌ی کار را خرد می‌کنند. گوش کن این تکه را برایت بخوانم: هیچ دریانورد یا غیر دریانوردی‌که در کشتی خدمت می‌کند، یا برای خدمت در کشتی‌های مسلح، تجارتی یا مسافربری، در بخش‌های مختلف‌آمریکا استخدام می‌شود و یا در شهرها و بندرها ولنگرگاهها بکار امور دریایی مشغول است، نباید توسط افسران نیروی دریایی‌ی امپراتوری ــ یا هر کس دیگری ــ که اختیاراتی از جانب فرمانده‌کل دریاداری به او داده می‌شود، دستگیر شود، یا دستگیر کند. متوجه شدی عزیزم! پس بدان که حتی اگر من نتوانم وادارشان کنم دادگاهی تشکیل بدهند که‌هیأت منصفه داشته باشد،کك‌توی‌تنبان‌آقای هاچینسون میندازم.»

ابی‌گی‌ل کمتر دیده بود که شوهرش در برخورد با پیش‌بینی‌ها و آینده نگری‌هایش، چنین شور وحرارتی از خود نشان بدهد . سی وچهارساله بود، اما خیلی جوانتر می‌نمود. همسرش را دعوت کرد تا در دادگاه حضور پیدا کند و شاهد پیروزی او باشد. لایحه‌ی دفاعیه‌اش خیلی خوب‌پیش‌می‌رفت. حاصل‌کارش درخشان بود ونشان‌می‌داد که هفته‌های سرشاراز هیجان وکوششی‌سنگین را پشت‌سر گذاشته است. با این‌حال، پیش از آنکه جاناتان سی‌وال بتواند جوابش را بدهد، قاضی هاچینسون اعلام کرد که دادگاه رسیدگی به‌اتهام ملوانان، غیرعلنی وبدون‌حضور هیأت منصفه جریان خواهد یافت. ابی‌گی‌ل می‌دید که شوهرش مبهوت مانده است از اینکه دادگاه، حتی به

تقاضایش درمورد هیات منصفه، اهمیتی نداده وکمترین توجهی به این درخواست نکرده است.

آدامزها برگشتند به منزل. بعد از ظهر آنروز، دوستان و هواداران جان آدامز، با اعتراض‌ها ودریایی از شایعات، به خانه‌شان هجوم بردند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«به نظر من، جاناتان میل نداشت که ملوانان محکوم شوند.»

«معلوم است عزیزم. هیچ آدم عاقلی نمی‌تواند چنین میلی‌داشته باشد. امافراموش نکن‌که‌وقتی‌کسی‌مواجب‌بگیر امپراتوری باشد، باید کاری را بکند که امپراتوری می‌خواهد.»

تمام شب را در اتاق قدم زد، چشم به آسمان پرستاره دوخت ونگذاشت ابی‌گی‌ل بخوابد. سپیده‌که زد، ابی‌گی‌ل از زور بی‌خوابی خسته شد و از پا افتاد. این بود که نتوانست با شوهرش برود. دو سه ساعتی از ظهرگذشته بود که جان آدامز برگشت. ازش پرسید:

«به‌کجا رسیدی‌جان؟ لابد تاآمدی ازشان دفاع‌کنی وقت تمام شد. نه؟»

«دفاعی در کار نبود! کتاب‌هایم را باز کردم وگذاشتم جلو چشم آقایان. تنها کاری که کردم این بود که پیش از بازکردن‌کتاب‌ها،گفتم: بانهایت‌احترام بعرض‌عالیجنابان می‌رسانم، تنها دفاع من از زندانیان اینست که مبادرت به عملی مالیخولیایی‌که ملوانان به‌دلیل‌ارتکابش درمحضر

دادگاه ایستاده‌اند، قتلی قابل توجیه است. بنابراین، نام این اقدام را نمی‌توانیم جنایت بگذاریم. بعد هم مجموعه قوانین انگلیسی را هل دادم طرف نیمکتی که آقایان پشتش نشسته بودند. اینجا بود که باز هم هاچینسون حقه‌باز، مثل فنراز جا پرید وختم جلسه‌ی دادگاه را اعلام کرد.»

«این دفعه دیگر چه دلیلی برای ختم جلسه‌آورد؟»

«هیچی. فقط مثل گاو سرش‌را انداخت پائین و رفت. بقیه‌ی قاضی‌ها هم مثل گوساله دنبالش راه افتادند.»

جان آدامز، یقه‌ی‌بلندی را که داشت خفه‌اش می‌کرد باز کرد و گفت:

«همه‌ی شهررا ملال واندوه‌گرفته است. همه‌منتظرند فردا صبح حکم اعدام صادر شود. حباب‌شیشه‌ای من‌ترکید! همه‌ی گاز بالون در رفت و من از آن بالا با مغز پرت شدم پائین!»

«نه عزیزم. تو که نباید خودت را ببازی.»

«تقصیرخودم شد. باد دماغ خودم بودکه‌کاسه‌کوزه‌ام را بهم ریخت و آرزویم را نقش برآب کرد. من برداشتم ستون فقرات‌مجموعه‌قوانین انگلستان را مثل‌نیزه به‌طرف هاچینسون نشانه گرفتم. کور که نبود. من کتاب را مثل نیزه نشانش دادم، هاچینسون هم خودش را کنار کشید و اصلا کتاب را ندیده و نخوانده، کلك پرونده را کند و دادگاه را تعطیل کرد.»

پس از آن امیدهای بی‌تردید و بلندپروازانه، پایان غم‌انگیزی پیش آمده بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. در

خیابان‌های بوستون، مگس پر نمی‌زد. انگار که نعش‌پوش سیاهی روی شهر انداخته بودند.

نیمه‌های شب بود که جان گفت:

«باید خودم را برسانم به زندان و ملوانها را دلداری بدهم. باید احساس کنند با وجودی که با مرگ فاصله‌ای ندارند، یکی پیدا می‌شود که غم‌شان را بخورد. بجز این چه کاری از دست ما ساخته است؟ چه پیشکشی می‌توانیم برایشان داشته باشیم؟ جز.... بله... جز برادری.... فقط برادری. کورسویی در تاریکی‌ی‌شب...»

«تو دو ماه تمام، شب و روز روی این پرونده جان کندی. خواب و آرامت را گذاشتی و لحظه‌ای از این‌کار سخت غافل نماندی.»

«بله. اما من از زندان برمی‌گردم پیش زن و بچه‌ام، برمی‌گردم توی رختخواب‌گرم و نرم، برمی‌گردم که صبحانه‌ی گرم بخورم. حال آنکه ملوانان من، از زندان یکراست میروند پای چوبه‌ی‌دار، می‌روند که از طناب آویزان شوند. چه کسی مسؤول این فاجعه است؟ ملوانی که نیزه‌اش را به سینه‌ی افسر انگلیسی پرت کرده؟ یا وکیل مدافعی که عرضه‌ی دفاع از موکلش را نداشته؟»

«زندانبان‌ها می‌توانند براشان چای دم‌کنند؟»

«ما دیگر چای وارد نمی‌کنیم.»

«پس من براشان دم می‌کنم. می‌ریزم توی قوری که وقت رفتن با خودت ببری زندان.»

«پررنگ‌درستش‌کن‌نبی.. شاید چای سنگین تو، به‌ما قوت قلبی بدهد.»

صبح روز بعد، ابی‌گی‌ل اصرار کرد که برای‌شنیدن حکم قاضی، با شوهرش به دادگاه برود.

هرگز به چنان پرده‌ای از غم و اندوه و افسردگی که سالن دادگاه را پوشانده بود، برنخورده بود. وقتی‌ملوانان همراه زندانبان‌ها وارد دادگاه شدند، رنگ‌شان از شدت وحشت پریده بود. پشت نرده‌ای که نزدیك قضات دادگاهشان‌بود، مظلومانه ایستادند. دادگاه، پانزده قاضی داشت‌که از آن‌جمله‌بودند: برنارد، اوك‌میوتی، کومودور هود[۸۲] از دریاداری امپراتوری و چند تا از مشاوران ماساچوست! قاضی‌کل ـ فرماندار برنارد هاچینسون ـ بلند شد و درحالیکه سگرمه‌هایش را توی هم کشیده بود و البته که این حالت را به خود گرفتن در دادگاه ممنوع بود، رأی دادگاه را اعلام کرد:

«کشتن کاپیتان پانتون سروان نیروی دریایی امپراتوری بریتانیا، قتل قابل توجیه تلقی شده و به نظر دادگاه، اقدام لازمی درجهت دفاع ازخود بوده‌است. بنابر این، زندانیان تبرئه شده‌اند و باید آزاد شوند.»

ابی‌گی‌ل خشکش زد. بقیه‌ی آنهایی هم که توی دادگاه بودند، همین‌حا لرا پیدا کردند. بعد هم قاضی رابرت اوك میوتی از جایش بلند شد و با صدایی که معلوم بود دارد زورکی از گلویش خارج می‌شود، اعلام کرد:

«این رأی، به اتفاق آراء صادر شده است!»

ستون اهریمنان تکان خورد. مردم فریاد می‌کشیدند،

82— Commodore Hood

می‌خندیدند، می‌گریستند و ملوانان را که ناباورانه در دریای پرخروش شادمانی‌شان ایستاده بودند درآغوش می‌کشیدند. ابی‌گی‌ل تقلا می‌کرد در آن موج سرکش، راهی پیدا کند، خودش را به شوهرش برساند و به او تبریك بگوید. دستش در انبوه مردم به این و آن‌می‌خورد و بوسه‌ها بود که زنان آشنا برگونه‌هایش میزدند وراهش را می‌بستند. هرچه می‌کرد، دستش به جان نمی‌رسید. دوستان دوره‌اش کرده بودند، راهش را به پشت هم بسته بودند و یکسره تحسینش می‌کردند.

آن روز، تاآخر شب به همین منوال‌گذشت. سیل‌مردم به سوی خانه‌شان سرازیر شده بود، خانه را گلباران‌کرده بودند، زنان و فرزندانشان را می‌بردند که جان‌آدامز و ابی‌گی‌ل را از نزدیك ببینند، برایشان شیرینی وکتاب و هرچه از عهده‌شان برمی‌آمد، هدیه می‌بردند. کار به جایی کشید که حتی جاناتان سی‌وال و همسرش هم برای عرض تبریك به دیدنشان رفتند. البته، دیدارشان کوتاه بود، اما در همان چند دقیقه، ایستر سی‌وال، به ابی‌گی‌ل گفت:

«هیچ‌مردی باخوردن چنین ضربه‌ی هولناکی، خشنود نمی‌شود، اما امشب جاناتان هم مثل همه‌ی مردم بوستون، به وجود جان افتخار می‌کند.»

وقتی تنها شدند، جان آدامز چشم‌های خسته‌اش را با انگشت‌های کلفتش مالید و از همسرش پرسید:

«اینها به چه افتخار می‌کنند؟ به من که حتی اجازه‌ی دفاع هم ندادند. هاچینسون ترسید که اگر من دهان باز

کنم، از فردا همه‌ی ملوانان آمریکایی، پیش ازآنکه‌توقیف شوند و زیر بار زور بروند، با حریف بجنگند وترتیبش را بدهند.»

«بهرحال این تو بودی که مجبورش کردی این‌تصمیم را بگیرد. ازاین به بعد، هرکدام‌ازانگلیسی‌ها که‌بخواهند دست به چنین کاری بزنند، همه‌ی مستعمره‌ها شیوه‌ی‌دفاع ترا در پیش خواهند گرفت. رنجیده خاطر نشو. تو دیگر قهرمان روز شده‌ای. خوشحال باش عزیزم!»

●

چهره‌ی روز شدن، لذتبخش بود. در سراسر بندر بوستون، چپ و راست به سلامتی جان آدامز گیلاس بالا میرفت. ابی‌گی‌ل که در خیابان‌ها راه می‌افتاد، کلاه بود که وجب به وجب به احترامش از سر برداشته می‌شد. خانم‌ها وقتی به همسر آقای وکیل می‌رسیدند، تعظیم می‌کردند و رد می‌شدند. بازرگانان، از حجره‌هاشان می‌پریدند بیرون، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند، میرزا بنویس‌ها را با دست کنار می‌زدند که زودتر از دیگران‌به ابی‌گی‌ل سلام‌کنند. حتی در بازارگوشت وماهی وسبزی، خبر پیچیده بود و وقتی ابی‌گی‌ل را می‌دیدند، بهم‌نشانش می‌دادند و پچ‌پچ‌کنان به همدیگر می‌گفتند که: این همان خانم‌جان‌آدامزاست، بهترین‌گوشت‌هارابرایش‌می‌بریدند، بهترین میوه‌ها را برایش سوا می‌کردند، تازه‌ترین سبزی‌ها را برایش می‌پیچیدند و درشت‌ترین و خوش‌نما-

ترین ماهی‌ها را برایش انتخاب می‌کردند.

جان‌آدامز رفته بود به **فال موت**[۸۳]. قرارش این بود که سر وقت برگردد و خودش را به دادگاه ماه ژوئیه برساند، اما درپایان آن ماه، بوسیله دوستانش دو نامه برای همسرش فرستاد که در هر دوتاشان نوشته بود اگر چه دادگاه مربوط به سه موکلش را با موفقیت با پایان برده است، هنوز شصت‌تایی پرونده توی نوبت دارد.

«فقط امید به تأمین هرچه بیشتر خانواده‌ی عزیز است که مرا در این سفرهای کسل کننده، دلگرم و سرحال نگه میدارد.»

ابی‌گی‌ل، با این مسافرت‌ها موافق بود. برای اینکه هر وقت می‌رفتند صد لیره‌ای برای خودشان ذخیره‌کنند، سروکله‌ی‌یك‌پرونده‌ی سیاسی پیدا می‌شدکه‌توجه‌شوهرش را به خودش جلب می‌کرد. این بود که میزان درآمدشان پائین آمده بود و هرچه پول پس‌انداز کرده بودند، خرج خانه و زندگی‌شان در بوستون شده بود. همه‌ی امیدشان این بود که درفاصله‌ی میان پرونده‌های دست و پاگیر سیاسی، بتوانند پولی پس‌انداز کنند که خرج و دخل‌شان را متعادل نگهدارد.

فرماندار برنارد، برای «شرکت در یك کنفرانس» به لندن فراخوانده شد. جان‌آدامز می‌گفت که «شرکت در کنفرانس» یعنی همان بازنشستگی.

وقتی کشتی‌ی برنارد راه افتاد، ناقوس‌ها به صدا

83— Falmouth

درآمدند، از بارانداز جان هانکوك گلوله بود که یکی پس از دیگری از تفنگ‌ها شلیك می‌شد، درخت آزادی را بـا پرچم پوشاندند و شعله‌های آتش بود که از خیابان کینگ و «فورت‌هیل» به‌آسمان زبانه‌می‌کشید. مجلس‌ماساچوست از شاه جـرج سوم تقاضا کـرده بود کـه «سرفرانسیس برنارد»[۸۴] را برای‌همیشه ازمقام‌فرمانداری کناربگذارد. بوستونی‌ها مطمئن بودند که همین درخواست، کار خودش را کرده است.

کار و کاسبی رونق گرفت. اگر چه موافقت‌نـامه‌ی «خودداری از ورود کالا» هنوز هم دست و بال بوستون را بسته بود، کارهای بوستون آنقدرهاچرخش داشت‌که‌بتواند حقوق منشی‌ی جان آدامز را که تازه استخدام شده بـود، تضمین‌کند. اصلا با همین اعتبار بود کـه جان توانست جوان خوشرفتار و متینی به نام جاناتان ویلیامز آستین[۸۵] را که تازه از هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود، برای کمك در رسیدگی به پرونده‌هایش استخدام کند. برای اینکـه مرکزی وجود نداشت که جوان‌ها بتوانند آنجا کارآموزی کنند و دوره ببینند، جان آدامز احساس کرد کـه وظیفه دارد رابطه‌اش را با وردستش، به عنوان معلم و کارآموز تنظیم کند. هنوز ده روزی از این جریان نگذشته بود که یکی از دوستان قدیمی او بـه نام «جان تیودور»[۸۶]، ازش تقاضا کرد که پسرش را هم به عنوان کار آموز دم دست بگیرد. آقای وکیل به همسرش گفت:

«تو فکر می‌کنی من دو وردست را چه جوری بـایـد

84— Sir Francis Bernard
85— Jonathan Williams Austin
86— John Tudor

همزمان مشغول کنم؟ کانون وکلا و دنیا چه برداشتی‌می‌کنند؟ نمی‌گویند که ادعای من بالا رفته است و دارم‌خودنمایی می‌کنم؟»

«تو می‌توانی هر دوشان را چنان آموزشی بدهی که نظیرش در هیچ یك از مستعمرات پیدا نشود.»

«نهایت آرزوی من هم جز این نیست عزیزم. البته اشکال که دارد، منتها شعور و آگاهی و احساس غرور من ــ همانطور که خواست تو هم هست ــ به من حکم می‌کند که آموزش وسیعی به این دو جوان بدهم. دراین مورد، تنها به کتاب‌های حقوقی نباید اکتفا کنم. باید دستشان را بگیرم و در تمام مراحل دادگاه، با خودم به این طرف و آن‌طرف ببرم تا عملا با مسایل حقوقی آشنا شوند. استاد من آقای «جیمز پاتنم»، همیشه می‌ترسید به‌من‌آموزش عملی‌بدهد. به همین دلیل بود که مرا با خودش به دادگاه نمی‌برد و برای من بحث‌های مذهبی راه میانداخت.»

«به همین دلیل، تو استاد بهتری خواهی شد.»

«اتفاقاً خیلی هم دوست دارم درس بدهم. آن وقت‌ها که سرکلاس می‌نشستم، پیش خودم فکر می‌کردم که در مقام‌های بالای کشورهای مشترك‌المنافع قرارگرفته‌ام و می‌توانم دستور صادر کنم. در آن حالت و با آن تصور، می‌توانستم استعدادها و زمینه‌های رشد وسیاستمداران را میان زنان کشف کنم؛ چه در زنانی که اهل تقوا و تقدسند و چه در آنهایی که خودنما و لوده بار آمده‌اند. در دنیایی که برای خودم ساخته بودم، می‌توانستم با شور و شوق و حرارتی که برای آموزش داشتم، روح تازه‌ای در جان جهان بدمم! آن روزها، فکر می‌کردم که لذتی از

این بزرگتر در دنیا وجود ندارد.»

«بنابراین، اوراق تیودور را امضاء کن و بگذار پیشت کار کند. تا پسرت جانی بزرگ شود و آمادگی‌پیدا کند، تجربه‌ی خوبی خواهد بود.»

«جانی! واقعاًفکرمی‌کنی پسرك‌شیطانت وقتی‌بزرگ شد حقوقدان بشود؟»

«اگرعشق‌قانون را دراو بوجود بیاوری، چراکه‌نه!»

جان آدامز پالتو و لباس‌های گرم بیرون را درآورد و یقه‌اش را بازکرد. چشم‌هایش اززورخستگی آلبالوگیلاس می‌چید.

«خیلی دلم می‌خواهد توی فامیل حقوقدان دیگری هم داشته باشیم. این آرزو هیجانم را بیشتر می‌کند وگردش خون را در رگهایم سریعتر. شاید بتوانیم سلسله‌ای از حقوقدانان در خانواده‌ی آدامز راه بیندازیم. ازهمین حالا به تو قول می‌دهم که وقتی جانی ردای قضاوت و وکالت تنش‌کند، بی‌نظیرترین‌کتابخانه را درهرسیزده‌مستعمره، دراختیار خواهد داشت.»

شکوه این عشق خیره‌کننده، ابی‌گی‌ل را شگفت زده کرد. پنج‌دقیقه‌ی پیش،، جان خسته و کوفته از سرکارش برگشته بود و نگران این بود که با دو کارآموز تازه‌اش چه کند. ابی‌گی‌ل هم‌که این وضع وحال را دیده بود، گفته بود که روزی هم ممکن است پسر خودش را برای وکالت تربیت کند، و حالا چه شور و حالی بپا شده بود! به اینجا که رسیده بودند، شوهرش او را با حرارت بوسیده بود و شیفته‌ی ساختن کتابخانه‌ی بزرگی برای پسر دوساله‌شان شده بود. درچشم بهم‌زدنی، جان‌آدامز سراپاشورواشتیاق

شده بود، و این عشق بود که ابی‌گی‌ل را درجاذبه‌اش می‌سوزاند.

تنها نگرانی ابی‌گی‌ل، دختر کوچکش سوزانا بود. طفلکی هشت ماهه بود، اما هنوز جان نداشت. با آن هوای مطلوب تابستانی و آفتاب شفاف، باز هم رنگ و رویش زرد بود. اگر چه دکتر تافتس، دکتر وارن ودکترلوید یادش داده بودندکه چگونه با غذاهای مخصوص اشتهای دخترش را تحریك کند، باز هم سوزانا میلی به‌غذا خوردن نداشت واصلاغذایی نمی‌خورد که شعله‌ی بی‌جان زندگی‌یش را روشن نگه دارد. دکترها به ابی‌گی‌ل‌گفته بودندکه هرچه بگذرد حال‌سوزانا بهتر می‌شود، اما کم‌کم داشت نگران می‌شد. فکرهای پریشانی در سر داشت. مضطرب بود. احساس می‌کرد که که در این مورد، سخت مقصر است. فکر می‌کرد که از اولش به‌سوزانا نرسیده‌است: دوران‌حاملگی را باخستگی فراوانی گذرانده بود، و با آن زایمان طولانی و درد کشنده، طفلکی را از حال برده بود. حتی در این لحظات هم که نگران بود، کاری از دستش ساخته نبود. نه عقلش را داشت‌که‌چگونه دخترش را سرزنده نگه‌دارد، نه‌توانایی و مهارتش را.

ماههای گرم گذشت. هوا کم‌کم داشت خنك می‌شد. سوزانا داشت جلو چشمشان پرپر می‌زد، و سرانجام هم در نخستین هفته‌ی ماه فوریه، مرد. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده‌بود. چراغ‌زندگی‌ی سوزانا، رفته‌رفته چنان‌کم‌نور شد که به خاموشی گرائید؛ درست مثل شمعی که بسوزد و

به پایان برسد.

ابی‌گی‌ل رفت به اتاق خواب، خودش را بـه صورت انداخت روی تخت و زار زارگریه‌کرد. آنقدر اشك‌ریخت که دیگر نمی‌توانست بگرید. مدتی که گذشت، سرنوشت محتومش را پذیرفت. می‌دانست که به خود ترحم کـردن گناه است. از خود گریختن و خود را به شلاق کشیدن هم دردش رادرمان نمی‌کرد. جزآنکه می‌توانست‌سوزانا را نه ماه و اندی درشکمش نگه دارد و او را بزاید، چه‌کاری از دستش ساخته بود؟

خواست‌خدا را باید قبول‌می‌کرد. تحملش دشواربود، اما چاره‌ای نبود. اولین باری بود که بخت ازش برگشته بود. اما می‌دانست که به این چیزها فکر کردن هم، دردش را درمان نمی‌کند. بچه‌های زیـادی در نیواینگلند مـرده بودند، بچه‌هایی که یا تازه بدنیا آمده بودند و یا اولین زمستان را هم طاقت نیاورده بودند. خداونـد می‌دهـد و خودش هم می‌گیرد. بهرحال، دو تا بچه‌ی سالم بـرایش باقی‌مانده بود. چه درباره‌ی گذشته و چه درباره‌ی آینده باز هم جای شکرش باقی بود....

خودش را جمع و جورکرد وروی تخت نشست. مرگ سوزانا واقعه‌ای نبود که به این زودی بتواند فراموشش کند، اما می‌شودجبرانش‌کرد. مخصوصاً زنان‌که‌می‌توانند فرزند دیگری بزایند وجای خالی‌ی بچه‌ی ازدست‌رفته‌شان را پرکنند، خیلی راحت می‌توانند چنین وقایع دردآوری را جبران کنند.

جان آدامز حرفی نزد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که عمق وجود شوهرش چنان زخمی برداشته است که حتی نمی‌ـ

توانست نام سوزانا را به زبان بیاورد.

وقتی از گورستان برگشتند، ابی‌گی‌ل همه‌ی فکرش را متوجه این کرد که فرزند دیگری بزاید.

در طبیعت بشر،-این جوهر و خصلت وجود دارد که بتواند راه غیرقابل برگشتش را به گذشته، ببندد.

اولین واقعه‌ی غم‌انگیزی که پس از مرگ سوزانا اتاق افتاد، قتل پسر یازده ساله‌ی یکی از آلمانی‌های مهاجر و فقیر بود. کریستوفر اشنایدر[87] با دار و دسته‌ی پسرانی بود که محله را شلوغ می‌کردند و باعث ناراحتی‌ی تیوفیلوس لیلای[88] می‌شدند. لیلای وارد کننده‌ی کالا از انگلستان بود. بچه‌های شلوغ، برای اینکه هجوش کنند، شکلك کله‌ای را درست کرده بودند وزده بودندش روی چوب. یکی ازهمسایه‌های‌لیلای که اسمش «ابه نه‌زر **ریچاردسون**»[89] بود و همه می‌دانستند که خبرچین اداره‌ی گمرك است، رفت جلو که چوب‌را از دست بچه‌ها بگیرد. . بچه‌ها که عده‌شان هم زیاد بود، به طرفش سنگ پرت کردند و انداختندش توی خانه. ریچاردسون هم رفت تفنگش را برداشت، آمد جلو درخانه و به طرف بچه‌ها شلیك‌کرد. گلوله خورد به‌سینه‌ی‌اشنایدر و پسرك را جابجا کشت.

صدای ناقوس‌های بوستون‌که به نشانه‌ی عزاداری‌در شهر پیچید، به گوش ابی‌گی‌ل هم رسید ومراسم عزاداری

87— Christopher Snider
88— Theophillus Lillie
89— Ebenezer Reardson

دخترك رنگ‌پریده ورنجورش سوزانا را بیادش انداخت. ابی‌گی‌ل لحظه‌ای احساس کرد که درد طاقت‌فرسای مرگ سوزانا دروجودش زنده شده است، اما پس ازلحظه‌ای، از این خاطره‌ی غم‌انگیز، ذهنش را متوجه شهید یازده‌ساله‌ی بوستون‌کرد. بی‌آنکه‌اندوه خودش را ازآن‌واقعه‌ی‌دردآور جدا کند، درحالی‌که برای خودش می‌گریست وعزاداری می‌کرد، به صف طولانی‌ی عـزاداران پیوست. فقط دکتر جوزف‌وارن متوجه ایـن حـالت ابی‌گی‌ل شد و او را از مراسم سوگواری که برای به‌خاك سپردن اشنایدر بـرپا شده بود، بیرون کشید.

جان آدامز حال دیگری‌داشت. تازه از وی‌موت‌برگشته بود که متوجه سوگواری مردم شد. اسبش را زیر درخت آزادی بست و به خیل عزاداران پیوست.

همان شب به ابی‌گی‌ل گفت:

«راههای ماساچوست در این فصل سال بـه صورت وحشتناکی درمیایند! من اول خودم را در خانه‌ی یکی از دوستانم گرم کردم که بتوانم حرکت کنم، بعد به مراسم تشییع‌جنازه‌ی‌شهید پیوستم. دریایی‌ازپسران، جلوتابوت حرکت می‌کردند و پشت سرشان، مردان وزنان ودلیجان‌ـ های فراوانی راه افتاده بودند. توی عمرم چنین تشییع جنازه‌ای ندیده بودم. گمان نکنم شعله‌ای‌که دروجود مردم زبانه کشیده است، به این زودی‌ها خاموش شود.»

زن و شوهر لباس گرم تنشان کـردنـد، پالتوهـای بزرگ‌شان را پوشیدند و رفتند به کتابفروشی شهر. در این محل «جان ماین»[۹۰] کتابخانه‌ی سیاری درست کرده‌بود

90— John Mein

که هرکسی می‌توانست با پرداخت سالی یك پاوند، ازش استفاده کند. داستان بلندی را انتخاب کردند و برگشتند خانه. برای اولین بار پس ازمرگ سوزانا، رفتند به‌اتاق مطالعه‌ی جان و کنار آتش نشستند به غذاخوردن.

۷

دوشنبه‌ی بعد، چیزی ازرفتن‌جان‌آدامز به‌محل‌ملاقات اعضای‌کانون وکلانگذشته بودکه طرف‌های غروب، زنگها به صدا درآمدند. فقط آتش سوزی‌های بزرگ بود که می‌توانست همه‌ی زنگهای بوستون را، همزمان به صدا درآورد. ابی‌گی‌ل از جا پرید، راشل را صدا کرد، گفت فوراً بچه‌ها را حاضر کند و خودش دوید طرف پله‌ها و خودش‌را رساند به طبقه‌ی سوم که بتواند از پشت پنجره همه‌ی شهر را ببینند. نه آتشی به چشمش خورد و نه‌دودی که از آتش برخاسته باشد. پسرك باغبان را صدا زد و فرستادش توی شهرکه برایش خبربیاورد. پسرك مثل‌برق برگشت و خبرآورد که جلو تالار شهر، تیراندازی وکشت و کشتار راه افتاده است.

چیزی نگذشت‌که جان هم‌برگشت. رسیده ونرسیده، فریاد کشید:

«درست همان واقعه‌ای که انتظارش را داشتیم، اتفاق افتاد. همه فکر می‌کردند به سربازان دستور داده شده که شلیك نکنند. با همین باور بود که چند روز پیش، عده‌ای

از مردم با چوب وچماق به‌دوگروهان ازآنها حمله‌کردند. در آن روز، یکی ازسربازان تیرهوایی درکرد، اما امروز جمعیت را به گلوله بستند. سه نفر کشته شدند. حال یکی دیگر هم که بدجوری‌زخمی‌شده، وخیم گزارش شده است. مردم‌که دیدند زیرآتش قرارگرفته‌اند، پراکنده شدند و سه کشته و یك زخمی‌شان را هم با خودشان از معـرکـه دربردند. در همین لحظه بود که من به تالار شهر رسیدم. فردا می‌فهمم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است.»

زن و شوهر، درچنان سکوتی فرو رفتندکه تا آن‌وقت برایشان سابقه نداشت. شهری که پر از هیاهو شده بود، ناگهان خاموش شد. نه دیگر کسی آشپزی می‌کرد، نه سر کارمی‌رفت ونه به مدرسه. صدای‌دوره‌گردها، خالی‌کردن بارگاری‌ها، فریادها و هیاهوی مرکز شهر که محل جنب و جوش مردم بود، جایش را به سکوتی دردناك داده بـود. چنان می‌نمود که کابوس مرگ، جای‌همه چیزرا در جامعه گرفته است. ابی‌گی‌ل صبحانه‌ی مفصلی به شوهرش داد، برای اینکه می‌دانست روز سختی در پیش دارد کـه نـه اشتهایی‌برایش باقی‌می‌گذارد ونه‌وقتی برای غذاخوردن.

جان‌آدامز برگونه‌های همسرش بوسه زد و تأکید کرد که «خواهش می‌کنم حتی لحظه‌ای از خانه بیرون نرو.»

ابی‌گی‌ل صدای پای‌شوهرش راکه داشت برمی‌گشت، با وضوح می‌شنید. طرز حـرکت و انعکاس صدای پایش عجیب بود. آرام و بیحال قدم برمی‌داشت. با خوداندیشید «چرا با بی‌میلی دارد برمی‌گردد؟» خیلی زود برگشته بود

منزل که همسرش را درجریان وقایع بگذارد؛ بااین حال اکراه داشت که شروع کند به حرف زدن. پیدا بود دارد با خودش کلنجار می‌رود که خودش را راضی به حرف زدن کند، در عین حال معلوم بود که خودش را هم درگیروقایع کرده است. ابی‌گی‌ل فکر کرد:

«پس از پنج سال زندگی کردن با یك مرد، مـی‌شود تك‌تك کلمات سکوتش را شنید وفهمید.»

بالاخره جان گفت:

«لباس گرمت را بپوش کـه برویم توی باغ قـدمی بزنیم.»

باغ خانه‌شان، دهلیزهای گشادی داشت کـه از میان انبوه درختان می‌گذشت، درخت‌هایی که دیگر برگی بـر شاخه‌هاشان نمانده‌بود. برف سپیدی، سقف‌درشکه وانبار‌های زغال سنگ‌شان را پوشانده بود. چندمتری کـه جلو رفتند، جان آدامز شروع کرد به حرف زدن.

«هفته‌ها و شاید ماهها طول بکشد تا بتوانیم حقیقت را بفهمیم. حداقل صد نفر از مردم پیدا شده‌اند که‌دارند صد جور داستان تعریف می‌کنند.»

جان آدامزبازوی‌ابی‌گی‌ل را محکم گرفته بود و وضع شهر را برایش روشن می‌کرد. ازناراحتی‌ها وهیجان‌هایی حرف می‌زد که پس از آمدن کت قرمزها و استقرارشان در پادگان بوستون، سراپای شهر را در خود فرو برده بود، از کوچکترین برخوردهایی که تاآن لحظه میان بوستونی‌ها و سربازان پیش آمده بود می‌گفت، از فحش‌هایی که مردم و سربازان به هم رد و بدل می‌کردند، از خشم شدیدی که پس از مرگ کریستوفر اشنایدر در مردم‌بوجودآمده‌بود،

از اینکه مردم احساس می‌کردند محاصره شده‌انـد، و از اینکه سربازان هر روز بیش از روز پیش به سرنیزه‌ها و تفنگ‌هاشان می‌چسبیدند.

شهر بوی باروت می‌داد. هر حادثه‌ای هم از این بوی لعنتی برمی‌خاست، با این حال برای جان آدامز دشوار بود تحقیق‌کند و بفهمدکه دقیقاکدام واقعه، پیش از واقعه‌ی دیگر اتفاق افتاده است. حقایق روشن بودند. در شناخت عوامل‌ماجرا، تردیدی‌نمی‌شدکرد. درطول‌شب، بوستونی‌ها به دسته‌های مختلف تقسیم شدند. درخیابان‌های بوستون، سربازها سخت مشغول نگهبانی بودند، یا نگهبان عوض می‌کردند. اولین جرقه در خیابان براتل زده شد. نگهبانی که داشت از سربازخانه می‌آمد تا برود پستش را تحویل بگیرد، درکوچه‌ی بویلستون با سه‌چهار نفرکه‌می‌خواستند از آنجا بگذرند، درگیر می‌شود. زد و خوردی میانشان در می‌گیرد که در نتیجه‌اش، سر یکی از بوستونی‌ها جراحت سطحی برمی‌دارد.

جمعیتی که در خیابان بـودند، متوجه ایـن درگیری می‌شوند. سی یا چهل مردکه در میدان داك بودند، به‌چوب و چماق‌مسلح‌می‌شوند وسعی‌می‌کنند بروند طرف سرباز‌ـ خانه. اکثریت‌این مردان، ملوانانی بودندکه همیشه‌دلشان برای دعوا لك زده است. سربازان هجوم می‌آورند و این سی‌چهل نفر را مجبور به‌برگشت‌می‌کنند، منتها، همین‌ها که پراکنده شده بودند، دوباره خودشان را جمع و جور می‌کنند و به‌خیابان‌کینگ هجوم‌می‌برند. یکی ازسربازان

91 — Dock

انگلیسی، جلو در اداره گمرك نگهبانی می‌داد. چند نفری که جوان‌تر از بقیه بودند، نگهبان را به فحش می‌کشند و فریاد سر می‌دهند که «همین‌سرباز بود که مرا زد!» بقیه هم فریاد می‌کشند که «بکشیدش! جنازه‌اش را بیندازید روی زمین!» و بیدرنگ با گلوله‌های برفی که سنگ توی‌شان بود، به سرباز انگلیسی حمله می‌کنند. نگهبان تفنگش را پرمی‌کند. ناقوس‌های شهر، یکی پس از دیگری به صدا درمیایند: اول ناقوس اولدبریك[۹۲]، بعد هم ناقوس اولد ساوت[۹۳] . یکی دیگر از پسران جوان داد می‌کشد که «حرامزاده می‌خواهد شلیك کند!» نگهبان به قصد کمك خواستن فریاد می‌کشد «گارد مرکزی!» بیدرنگ شش سرباز گارد اصلی، در تالار شهر، انتهای خیابان کینگ، دو به‌دو موضع‌می‌گیرند. وقتی‌جمعیت‌ازخیابان‌های‌اطراف به خیابان کینگ می‌ریزد، سروان «پرستون»[۹۴] خودش را به‌سربازان می‌رساند. سربازان جلو اداره‌گمرك نیم‌دایره تشکیل می‌دهند. باران چوب و فحش بر سر سربازان می‌ریزد ومدام تند وتندتر می‌شود. جمعیت، یکصدا فریاد می‌زند که «اگر مردی شلیك کن!»

یکی‌ازسربازان بنام«مونت‌گومری»[۹۵] که چوب‌بزرگی به تفنگش خورده بود، تعادلش را از دست می‌دهد و به زمین میفتد. مردم هم امانش نمی‌دهند و به طرفش هجوم می‌برند. یکنفر فریاد می‌کشد «آتش!» مونت‌گومری که داشت تقلا می‌کرد دوباره سرپا بایستد، به طرف جمعیت شلیك می‌کند. هفت سرباز دیگر هم، از چپ به راست

92— Old Brick
93— Old South
94— Preston
95— Montgomery

آتش می‌کنند. سه نفر جابجا کشته می‌شوند، پنج نفردیگر هم زخمی می‌شوند و رِوی سنگفرش‌ها میفتند.

جمعیت برمی‌گردد. سربازان سعی‌می‌کنندمواضع‌شان را حفظ‌کنند. بوستونی‌ها دوباره هجوم می‌برندکه‌کشته‌ها و زخمی‌هاشان را از روی زمین بردارند. سربازان‌که فکر می‌کنند مردم دوباره به آنها حمله کرده‌اند، تفنگ‌هاشان را به‌طرف‌آنهانشانه می‌روند. سروان پرستون، به‌سرعت خودش را می‌رساند پایین و با دست می‌زند روی لولـه‌ی تفنگ‌ها. بعد هم به افرادش دستور می‌دهد که برگردند به تالار شهر....

جان‌آدامز تندتندقدم می‌زد و ابی‌گی‌ل را هم باخودش به این طرف و آن طرف می‌کشاند. ناگهان رویش را کرد به همسرش و دید که آثار هیجانی در چهره‌اش پیدانیست و رنگ و روی صورت بی‌حالش پریده است.

«مثل اینکه سرما خورده‌ای عزیزم.»

«عیبی ندارد. برگردیم به اتاق مطالعه‌ی تو که راشل برامان قهوه‌ی گرم بیاورد.»

جان‌آدامز زیر هیزم‌های بخاری را روشن کرد. چنان آتشی درست شد که جرقه‌هایش بیرون می‌پرید. قهوه که حاضر شد، نشست روی زمین، پایش را دراز کرد طرف بخاری و حرفی نزد تا ابی‌گی‌ل خودش را گرم کند. پس از مدت کوتاهی، پایش را جمع کرد و با لحنی مصمم‌گفت:

«من قبول کردم که در دفاع از سروان پرستون و هشت سربازی که دیشب درگیرشده‌اند کمک‌شان‌کنم. این بار از طرف امپراتوری عرض‌حال خواهم نوشت.»

ابی‌گی‌ل لحظه‌ای سکوت‌کرد و وا رفت. چنان‌هیجانی سراپای وجودش را درنوردید و احساس‌های‌گوناگونی به او دست داد که خودش هم نمی‌دانست از کدام‌شان حرف بـزند.

«تو خودت داوطلب شدی؟»

«نه. آقای‌جیمز فارست[۹۶] که‌به (یتیم ایرلندی)معروف است، آمد دفتر سراغم. البته خودم هم از پیش آشنایـی مختصری با ایشان‌داشتم. از آن‌بازرگانان خوشبخت است. با مقام‌های امپراتوری هم نزدیك است، اما خـودش آدم صادقی‌ست. چند لحظه‌ای که پیشم نشست، چشم‌هایش پر از اشك شده بود و با همین حال نزار گفت: من از زندان دارم می‌آیم. از طرف مرد بدبختی به نام سروان پرستون، برایت پیغام عاجزانه‌ای دارم. تقاضایش اینست که وکیل بگیرد ونمی‌تواندکسی را پیداکند. باآقای‌جوزیاکوئینسی صحبت کردم، گفت اگر از کمك شما برخوردار شود این پرونده را قبول می‌کند. اگر شما کمکش نکنید، مسلماً زیربار نمی‌رود.»

حرفش‌که‌تمام‌شد، ازجابرخاست ودرحالیکه‌اعصابش سخت تحریك شده بود، رفت پشت میزش نشست.

«درخواستش را پذیرفتم. دریك‌کشور آزاد، هرکسی که به هر دلیلی متهم شود، ابتدایی‌تـرین و درعین‌حـال آخرین حقی که در زندگی دارد، اینست که تقاضای وکیل ومشاورکند. بنابراین، جای‌تردید نبود. بیدرنگ بایـد به آقای جمیز فارست پاسخ مثبت‌می‌دادم. می‌دانم‌که خودم را درگیرکردم، چاره‌ی دیگری نداشتم. به نظر من، وکیل

96— James Forrest

مدافع باید در هر زمان و هر شرایطی مستقل و بی‌طرف باشد. اما باید هوشیارانه و آگاه‌با این‌استقلال و بی‌طرفی که امری از آن پراهمیت‌تر در هیچ دادگاهی وجود ندارد برخورد کند. ضمناً، هرّ وکیل مدافعی، همانطورکه‌خودش را درمقابل‌کشورش متعهد می‌داند، بانهایت‌کوشش‌برای پرهیز از خطا، نسبت به پرونده‌ای هم که به او واگذار شده‌است، باید دردیوان‌محاکمات‌به‌شدت‌احساس‌مسؤولیت کند. بنابراین، سروان پرستون نباید از من انتظار هنرنمایی داشته باشد، یا فکر کند که از نطق و خطابه‌ی من کاری ساخته است. توقعی هم‌نباید داشته باشد که من با سفسطه و لفاظی در چنین قضیه‌ای، بتوانم برتر ازحقیقت حرکت‌کنم؛ حقیقتی‌که با وجود شهود و قانون، روشن خواهد شد. البته جیمز فارست هم می‌گفت که سروان پرستون انتظاری جز این از من ندارد. پرستون به فارست تأکید کرده بود که مرا از روی پرونده‌های مختلفی که تاکنون داشته‌ام می‌شناسد و با توجه به اصولی که مورد اعتقاد منست، می‌تواند با اعتماد کامل، زندگی‌ی خودش را بدست من بسپارد. از این گذشته، جیمز فارست یک «گینی»[۹۷] به عنوان دستمزد وکالت به من پیشنهاد کرد و منهم قبول کردم. وقتی پرونده پرستون را بپذیرم، ناچار باید از آن هشت سرباز هم دفاع کنم.»

ابی‌گی‌ل با نگرانی پرسید:

«بوستونی‌ها می‌توانند این موضوع را درك کنند؟ پس از خون‌هایی که ریخته شده است، مردم بوستون‌اصول قانون را که به هرکسی حق دفاع می‌دهد، و این موضوع

۹۷– Guinea سکه‌ی طلایی که برابر است با ۲۱ شیلینگ‌انگلیسی.

را که وکیل متعهد به دفاع است و بطور کلی معنای حق و محاکمه و قانون را می‌توانند بدون هیچ اشکالی بفهمند و قانع شوند؟»

«درك این موضوع هم بـرای بوستونی‌هـا همانقدر دشوار است‌که درك عمل‌پسرعموساموئل و پسران آزادی: که گروههای مردم را ناگهان بـه جلو راندنـد و شور و هیجانشان را به چنان حدی رساندند که جمعیت تبدیل شد به چنان توده‌ی عظیمی که به چشم دیدند. مطمئن باش که درست در همین لحظات، در همه‌ی خانه‌ها، خیابـان‌هـا، مغازه‌ها، میخانه‌ها وساختمان‌ها، مردم‌بوستون عمیقاً باور دارند که عمل سروان پرستون و سربازهایش، قتل عمد بوده است.»

«تو فکر نمی‌کنی ماهیت قضیه همین جور است کـه مردم باور دارند؟»

«وقت زیادی‌باید برای‌پی بردن به‌عمق واقعیت‌صرف شود. اما پیش از هرکاری، باید دادگاه را قانع کنم کـه زمان تشکیلش را تا پائیز آینده عقب بیندازد. اگر دادگاه را بخواهندحالاتشکیل‌بدهند، هیچ قاضی وهیأت‌منصفه‌ای را نمی‌توانی درسراسر ماساچوست پیداکنی‌که‌محکومشان نکند.»

یکی داشت محکم درخانه‌ی جان آدامز را می‌کوبید. پسر عموی بیست و شش‌ساله‌ی ابی‌گی‌ل، جوزیاکوئینسی بود. وقتی به هیجان درمی‌آمد، چشم چپش چنان به دماغ دراز و قلمی‌یش نزدیك می‌شد که انگار توی صورتش گم می‌شد و فرورفتگی‌ی چانه‌اش چنان می‌نمود کـه شکاف

برداشته است. اما، هر جا که پا می‌گذاشت، جوانی، شور و شوق و گرمای وجودش فضا را پر می‌کرد. وارد اتاق‌که شد، یکراست رفت طرف جان آدامز و بغلش کرد. انگار که تازه یادش آمده باشد که ابی‌گی‌ل هم آنجاست، پس از برخوردگرمی‌که با جان داشت، برگشت و بادخترعمویش خوش و بش کرد. جوزیا کـــه جان را هم پسر عمو صدا می‌کرد، گفت:

«شاهکار کردی پسر عموی عزیز. دستت درد نکند. بدون حضور توکه به ما استحکام واحترام می‌بخشد، محال بود من بتوانم در دادگاه حاضر شوم. من همین‌الان رفته بودم‌زندان برای دیدن‌سروان پرستون . رك وپوست‌کنده، عقیده‌ام درمورد درگیری‌ها، برخوردها و نزاع‌های زمان خودمان را برایش شکافتم. روشنش کردم که دست و دل من‌باجریان میهن‌پرستان‌سرزمینم پیوندی‌ناگسستنی‌دارد .

«توجوانی‌جوزیا. ماساچوست این‌قضیه‌رابه‌جوانی‌یت می‌بخشد.»

«در مقایسه با پدرم، بقیه‌ی بوستون بـــرایم چندان اهمیتی ندارد.»

جوزیا، این حرف راکه درجواب جان زد، صدایش را بلند کرد:

«واقعاً باعث خوشبختی من خواهد بود اگر پدرم‌اجازه بدهد که من بازهم نام فامیلش را برخود داشته باشم.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«چون برادرت‌مشاورکل‌امورحقوقی‌ی‌امپراتوری‌ست، ممکن است تعقیب پرونده را به او واگذارکنند. در این صورت است که حیثیت نام خانوادگی‌ی شما به خطرخواهد

افتاد.»

«نام خانوادگی‌ی ما ابی‌گی‌ل؟ مگر نام‌خانوادگی‌خودت کوئینسی نیست؟»

جان پادرمیانی کرد:

«درحال حاضر، همین نام خانوادگی آدامز برایش بس است.»

جوزیا کوئینسی آنقدر آنجا ماند تا ساموئل آدامز سررسید. با نگاه‌مهربان‌و مرموزی‌که درایت و پیچیدگی‌ی نگاه فیلسوفان چینی را داشت، براندازشان کرد.

«کاش خودت را درگیر این پرونده نمی‌کردی برادر آدامز.»

«تنها به این دلیل که تو فکرمی‌کنی نباید چنین‌کاری می‌کردم؟»

ساموئل با صدای آرامی جواب داد:

«فقط به این دلیل که می‌خواهم آنها محکوم‌شوند.»

«ساموئل، تو که نمی‌خواهی آن هشت سرباز اعدام شوند، می‌خواهی!»

«نه عزیزم، نه. طبیعت من با خشونت‌جوردرنمی‌آید. ما فقط می‌خواهیم ثابت‌کنیم‌که حق با بوستون بود. دراین مسیری‌که قدم گذاشته‌ای، قدم به‌قدم با مخالفت‌من‌روبرو خواهی شد.»

ساموئل آدامز رفت و بوی سوپ تند همسرش را، از خود بجا گذاشت.

ابی‌گی‌ل‌پرسید«ساموئل دست به چه‌کاری‌خواهدزد؟»

«مسلماً دست به کاری نمی‌زند که ما دوتا انتظارش

را داریم. تنها پیشگوییی ما درباره‌ی ساموئل اینست که بگوییم: غیرقابل پیشگوییست.»

پس ازگذشت یك‌هفته، آخرین دوره‌ی دادگاه عالی‌ی سلطنتی، تشکیل شد. جان‌آدامز همه‌ی وقتش را صرف‌این می‌کرد که راهی قانونی برای عقب انداختن دادگاه‌سروان پرستون و سربازانش پیدا کند. آنچه ظاهراً تغییر کرده بود، این بود که جان آدامز درخود فرو رفته بود و مدام وقتش را در دفتر کارش، یا تالار شهر می‌گذراند. هیچ حرفی نمی‌زد و هیچ کاری نمی‌کرد که نشان دهنده‌ی تحریك‌های عصبی و هیجان‌های بیش از حدش باشد. تا جایی که به ابی‌گی‌ل مربوط می‌شد، چنان می‌نمود که ناگهان در شهری بیگانه فرود آمده است. به گیاهی می‌مانست که در خاکی دیگر کاشته شده باشد. روزها یك طور بود و شبها طور دیگر مردمی که هر روزه با ایشان سروکار داشت، دیگر هیچ احساس و هیجانی نسبت به او از خود نشان نمی‌دادند؛ حتی برخوردهاشان طوری بود که انگار اصلاابی‌گی‌ل رانمی‌شناسند. مغازه‌داران، قصاب‌ها و ماهی‌فروشان، دیگر به احترامش کلاهی ازسر برنمی‌داشتند و به نام سلامش نمی‌دادند. نه نگاه‌ها دیگرمهربان بود و نه رفتارها و برخوردها. با این حال، همه‌شان زیر چشمی مراقبش بودند. چند روزی که گذشت، نخستین اثر برخورد تازه‌ی مردم آشکار شد. حتی همسایه‌هایش، چنان تند از کنارش می‌گذشتند که انگار ابی‌گی‌ل در خیابان نیست. به شوهرش گفت:

«مردم با من چنان رفتار می‌کنند که انگار نام و نشانی ندارم.. با من دشمنی ندارند، برخوردشان هم تلخ نیست، فقط می‌خواهند با اشاره‌شان به من بفهمانند که: چرا شوهرت با ما چنین می‌کند.»

جان آدامز نصیحتش کرد که:

«به‌روی خودت‌نیاور. اگرکلمه‌ی‌تندی ردوبدل‌نشود، دادگاه که پایان گرفت، اوضاع بهتر خواهد شد. آن‌وقت دیگر کسی بخاطر کاری نباید مورد بخشش قرار گیرد. من و تو هم از جمله‌ی این کسان خواهیم بود.»

درچندروز بعد، بوستون شبیه داستانی شدکه کشیش اسمیت تعریف می‌کرد.. کشیش می‌گفت: وقتی که مذهب جامعه را فلج کرد و اختناق زاهدان به شهر حکمفرما شد، کشیشان هرروز چهار ساعت و شش ساعت، توفانی از خطابه راه مینداختند و مدام از لعنت ابدی و راه نجات حرف می‌زدند. دکان‌ها را بستند، مدرسه‌ها را تعطیل کردند. مردم‌سراسر شهر، یکسره به‌حالت جذبه‌درخیابان‌ها قدم می‌زدند. حالا هم بوستون شهری را می‌مانست که کشیش اسمیت تعریفش را کرده بود، منتها در این شهر سیل‌نامه‌ها وکلمات سیاسی بودکه‌حکمروایی می‌کرد. همه جا مردم‌دور هم‌جمع می‌شدند، سخنرانی‌های آتشینی‌ایراد می‌کردند، و با تلخ‌ترین و گزنده‌ترین‌کلمات، کت‌قرمزها را به عنوان هیولاهای خونسردی که بی‌گناهان را به گلوله می‌بندند، میهن‌پرستان صلح طلب را تنها به جرم عشق ورزیدن به‌آزادی به‌خاك وخون‌می‌کشند، تقبیح‌می‌کردند

جان آدامز گفت:

«پسران آزادی نبرد و مبارزه‌ی درخشانی را دارند پیش می‌برند. جز طرفداران امپراتوری که این روزها خزیده‌اند توی خانه‌ها و از ترس‌شان پنجره‌ها را هم بسته‌اند، این شهر چنان به خشم درآمده است که هرکسی را در دفتر ثبت دعواهای‌شخصی پیداکند، بدار می‌آویزد. اگر یکی از مردان زخمی‌که می‌گویند حالش خوب نیست، بمیرد، می‌ترسم که خطابه‌های روز یکشنبه دعوت به قیام باشد.»

همان شب، «پاتریك‌کار»[۹۸]، میهن پرستی که زخم برداشته بود، مرد. اوضاع شهر ناگهان دست‌خوش تندباد تغییر شد. جان‌آدامز دستور دادکه تا پایان هفته، کسی از خانه بیرون نرود. آنچه روز دوشنبه منتشر شده بود، خطرناك‌تر از خطابه‌های روز یکشنبه بود. «پل‌ریور»[۹۹] ساختمان‌هایی را نقاشی کرده بود که شکل تابوت بودند و بر سر در هر یکی‌شان، سر یکی از قربانیان را همراه با امضاشان، طراحی کرد ه‌بود. این طرح را بوستون گازت همراه با داستانی به عنوان‌قتل‌عام‌بوستون، به‌چاپ‌رسانده بود. همین باعث شده بود تا بوستونی‌ها باور کنند که سربازان انگلیسی، با صفی منظم و درهم فشرده دربرابر مردم ایستادندو با بالارفتن شمشیر سروان پرستون، به زنان و مردان آرام وخوش‌لباس بوستونی‌که با صلح‌وصفا داشتند درمیدان قدم می‌زدند، آتش گشودند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«آقای ریورباید بداندکه این نقاشی، کینه وخشونت

98— Patrick Carr

99— Paul Revere

را دامن خواهد زد.»

«اتفاقاً آقای ریور هم همین هدف را دارد. می‌خواهد تصویری از قتل عام در ذهن بوستونی‌ها نقش ببندد. می‌خواهد بوستونی‌ها چنان شعله‌ورشوند که فردا قضات جرأت نکنند جلسه‌ی دادگاه را به تعویق بیندازند.»

بعد از ظهر آن روز خبرهای تازه‌ای رسید. وقتی جان برگشت‌خانه، خسته وکوفته بود، اما معلوم بودکه‌لطمه‌ای ندیده است.

«دادگاه را به پائیز موکول کردند.»

«چه خوب.»

«ساموئل همه‌ی میهن‌پرستان را دنبالش راه انداخته بود و به صورت پیکری واحد، به دادگاه آورده بود. چنین صحنه‌ای را هرگز به عمرت ندیده‌ای. میهن‌پرستان فریاد می‌کشیدند، تهدید می‌کردند و از دادگاه می‌خواستندکه بیدرنگ تشکیل جلسه بدهد و محاکمه را شروع کند.»

«چطور شد که توانستی از کمندشان خلاص شوی؟»

«خودشان باعث شکست‌شان شدند. هرچه آنها خشمگین‌تر می‌شدند وصداشان رابالاتر می‌بردند، قضات دادگاه بیشتر و بهتر قانع می‌شدند که در چنین شرایطی نمی‌شود کسی را محاکمه کرد. درست میان سخنرانی آتشین پسران آزادی بود که قاضی به صدای بلند اعلام کرد: جلسه دادگاه به تعویق میفتد! و پیش از آنکه میهن‌پرستان فرصت کنند خودشان را جمع وجورکنند، اعضای دادگاه نیمکت‌ها را خالی کردند. راستش را بخواهی خود من هم تند و تیز زدم به چاك.»

ابی‌گی‌ل زد زیر خنده.

«ببین آقای جان آدامز، به من نگو که از دادگاه فرار کردی.»

«البته... نه... فرار که نکـــردم... چـــه جـــوری بگویم... بهتر است بگوئیم که باچنان قدم‌هـــای تندی از دادگاه‌آمدم بیرون‌که‌مطمئنم بوستونی‌ها تابحال ندیده‌اند کسی به آن تندی راه برود.»

۸

و چنین بودکه‌آدامزها به‌چاله‌افتادند. جان وابی‌گی‌ل آدامز ناچار شدند میان خودشان و دیگران خندقی بسازند و آنسوی خندق زندگی کنند.

ابی‌گی‌ل دریافت‌که‌گمنام‌زندگی‌کردن‌چه‌سعادتی‌ست، برای اینکه حالا دیگر شده بود «آن» خانم آدامز. کاسب کارها مثل‌برق روی‌شان را ازش برگرداندند. دیگرنمی‌توانست پا به فروشگاه‌ها و مغازه‌های بزرگ بگذارد. دوره‌های میهمانی و جشن وضیافت و نشست وبرخاست با دوستان بسر رسید.

البته محدود نشده بود و چندان تنها نمانده بود. خواهرش ماری تقریباً هر روز سری به او می‌زد. پدر و مادرش به دیدنش رفتند و خواهرش بت‌سی هم خودش را به او رساند. برای ابی‌گی‌ل عجیب بود که می‌دید چندتن از اعضای کانون وکلای جان که موافق بودند شوهرش چنین‌پرونده‌ای را قبول کند، دیگرسری به‌آنهانمی‌زدند. جان می‌گفت‌که آنها را در دفترکارش و درتالار شهردیده است که سلام مخلصانه‌ای به او کرده‌اند. اما بنا به‌دلایلی

که‌ذهن‌زنانه‌ی ابی‌گی‌ل ازدریافت پیچیدگی وحالتش‌عاجز بود، ظاهراً آقایان وکلا نمی‌خواستند درحال خروج از منزل جان آدامز دیده شوند. جان هم گرفتار مسایل خودش بود. مدام سعی می‌کرد صد شاهد حادثه‌ی تیراندازی را دور هم جمع کند. تحقیق و پرسش از این شهود، همه‌ی وقتش راگرفته بود و پاك خسته‌اش‌کرده بود.کاروکالتش خوابید. منابع ابی‌گی‌ل به گوشش رساندند که شوهرش هیچ پرونده‌ی دیگری در دست ندارد.

«بوستون دارد از تو انتقام می‌گیرد؟»

«گمان‌نکنم. اصلابرای‌دادگاه‌ژوئیه، پرونده‌ی‌چندانی وجود ندارد. همه‌ی وکلا و دستیارانشان از رکود کار شکایت دارند.»

جان‌آدامز یك خروار مدرك جمع‌کرده بود و روی میزش‌انباشته‌بود. پنجره‌رابازکردتاهوای‌اتاق عوض‌شود.

«هشت نفر زندگی‌شان را به دست من سپرده‌اند و چشم به راه نشسته‌اند. اگر نتوانم امسال کاری کنم که جانشان را نجات بدهم، خودم را نخواهم بخشید.»

«فکر می‌کنی بتوانی؟»

«اگر بتوانم پیشداوری را از بین ببرم، بله. منتها هر روزی که می‌گذرد، امکان این کار کمتر می‌شود. گراورهای چهره‌ی جدید ما آقای ریور با نام: **قتل عام وحشتناك در خیابان کینگ** بطوروسیعی چاپ‌وپخش شده **است.** ایدس و گیل هم یکسره توی روزنامه‌هاشان دارند تبلیغ این نقاشی را می‌کنند. این آقایان نقاشی دوست ما را به تعداد زیادی چاپ کرده‌اند و دانه‌ای هشت پنس

دارند می‌فروشند. گمان نکنم دیگر در بوستون خانه‌ای باقی مانده باشد که توی سالن نشیمنش یکی از این نقاشی‌ها را نیاویخته باشند. ریور خودش می‌داند که این تصویر باواقعیت‌تطبیق پیدا نمی‌کند ودروغ محض‌است. اما اگر من بخواهم دخالت کنم...»

«من که می‌توانم، نه؟ ما با آقای ریور معامله داریم. می‌توانم برای‌خرید سری به مغازه‌اش بزنم و وادارش‌کنم که دست بردارد؟»

«بسیار خوب جوری قضیه را مطرح کن که مناسب باشد.»

«برای هر کاری می‌شود مناسبتی پیدا کرد.»

فردای آن روز ابی‌گی‌ل خودش را به مغازه‌ی ریور رساند. دکانش سقف‌کوتاهی داشت‌که تیرهایش سیاه‌شده بود. پنجره‌های کوچك دکان هم دست کمی از تیرها نداشتند. پل‌ریور رفت جلو که با ابی‌گی‌ل سلام و علیك کند. مردکوتاه قدی بودکه چشمانی سیاه و دهانی گشاد و صورتی پهن داشت. آدم‌ساده‌ای بود. تحصیلاتی‌نداشت. کلاه‌گیس سرش نگذاشته بود و پیش‌بند چرمی دورکمرش بسته بود. با دیدن ابی‌گی‌ل در مقابلش خم شد و چنان برخوردی کرد که به نظر می‌رسید حتی دیدن خانم‌آدامز خوشحالش کرده است. در روزهایی که سخت تنها و جدا از دیگران مانده بودند، چنین رفتاری سابقه نداشت.

ابی‌گی‌ل سفارش نمکدانی را داد که کم داشتند. وقتی ریور داشت با زغال طرح کاری را می‌زد، به او گفت:

«شنیده‌ام که در نقاشی‌صحنه‌های بزرگ، خیابان‌ها،

مردم، خانه‌ها، و حتی سگ‌ها استعداد فراوانی دارید آقای ریور.»

«من از نقاشی کردن لذت می‌برم خانم.»

«شنیده‌ام که از صحنه‌ی پس از تیراندازی درخیابان کینگ، طرحی زده‌اید.»

«بله، بله خدا می‌داند که طرح خوبی هم‌زده‌ام! دلتان می‌خواهدطرح را ببینید؟گذاشته‌ام روی میزکارم، بروید نگاهش کنید.»

ابی‌گی‌ل لحظه‌ای‌گراور را نگاه کرد و بعد گفت:

«شنیده‌ام که این گراور را چاپ کرده‌اید و فروش فوق‌العاده‌ای هم داشته‌اید؟»

«تقریباً ششصد نسخه را مردم خریده‌اند. خیلی زیاد است. این اولین کار من است که به دیوارها زده‌اند.»

ابی‌گی‌ل نسخه‌ی اول و اصل گراور را پیدا کرد و به دقت نگاهش کرد.

«تغیرات فراوانی در طرح اصلی داده‌اید.»

«اصلاحش کرده‌ام.»

«در نقاشی‌ی اصلی، جسدهای آتاکس[100]و گری[101] به سربازان‌نزدیك است. امادرگراور بعدی. فاصله‌ی‌جمعیت با سربازان زیاد شده است.»

«هنر خانم آدامز. به این می‌گویند هنر ناب.»

«برای اینکه واقعی‌تر است؟»

«برای اینکه مفیدتر است.»

«به نظر شماآقای ریور، مفیدبودن را درهنرمی‌توان ملاك و میزان قرار داد؟ من فکر می‌کردم حقیقت باید

100— Attucks 101— Gray

معیار هنر باشد.»

«این نوع خاصی از هنر است خانم‌آدامز. هنر سیاست.»

«بله، بله، متوجه شدم. منظورشما اینست‌که سیاست به هنرهای بزرگ ادبیا تو نقاشی پیوند خورده است.»

«شما می‌دانید که ساموئل‌آدامز چه‌تعریفی ازسیاست می‌کند؟ ساموئل به سیاست می‌گوید: هنر لازم. تعریف بسیار درخشانی‌ست.»

«اگر ما شهود را منحرف کنیم تا بتوانیم کسانی را که مورد علاقه‌ی ما نیستند به محکومیت برسانیم، به نظر شما کار خوبی کرده‌ایم؟»

ریور سرش را در شانه‌های نزارش فرو برد.

«ما نمی‌خواهیم دست به‌اقدامی علیه آن خرچنگ‌های دریایی بزنیم خانم آدامز. ما فقط می‌گوییم که حضور نظامیان انگلیسی در بوستون غیرقانونی‌ست.»

«من کاملا با شما موافقم آقای ریور. اما فکرش را بکنید، وقتی شما دست به کاری می‌زنید که با انحراف شهود و نادرست نشان دادن جریان واقعه، چند انسان را محکوم کنید، اگر کسی پیدا شود که علیه شما ادعانامه‌ای بدهد، چه وضعی پیش خواهد آمد؟»

ریور با سرسختی‌شروع‌کردبه‌کشیدن‌پوست‌سرطرحی که در دست داشت. ته کلفت قلمی که با زغال درست کرده بود و در دست داشت، یکسره روی طرح به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و خطوط درهم را منظم می‌کرد.

«چه کسی می‌خواهد مرا متهم به چیزی کند خانم آدامز؟ از این گذشته، اگر کسی بخواهد در دادگاه علیه‌من

دروغ‌های شاخدار بگوید، دوستان من برای دفاع از من، دروغ‌های شاخداتری در آستین دارند.»

ابی‌گی‌ل باخته بود. پول نمکدان را به ریور داد، از طرحش تعریف کرد و از دکانش آمد بیرون. پشت سرش، صدای زنگ‌هایی که ریور به در چوبی آویخته بود، فضا را پر کرد

وقتی به منزل رسید، دید ساموئل آدامز، دکتر جوزف وارن، جوزیا کوئینسی، جان هانکوك و جیمز اوتیس، شراب‌های جان را به سلامتی همدیگر دارند سر می‌کشند. جان آدامز که دید همسرش از تعجب وارفته است، فوراً خودش را به‌او رساند و توضیح‌داد که‌کاپیتان «اسکات»[۱۰۲] فرمانده‌ی یکی از کشتی‌های‌هانکوك بنام «هیلی»[۱۰۳]، تازه از انگلستان‌برگشته است و خبرهای جالبی‌دارد. می‌گوید که «لرد نورث»[۱۰۴] نخست وزیر پادشاه، لایحه‌ای را برای لغو قوانین تاون‌شند به پارلمان تقدیم‌کرده‌است. براساس این‌لایحه‌جز مورد کوچك‌چای، همه‌ی‌مالیات‌های‌صادراتی‌ی انگلستان باید لغو شود.

«چرا چای؟»

بجای جان، ساموئل جواب ابی‌گی‌ل را داد.

«حتماً به این دلیل که در نیواینگلند همه‌ی مردم با چای میانه‌ی خوبی دارند. بریتانیا می‌داند که نوشیدن‌چای برای ما از واجبات است.»

102— Scott
103— Haley
104— North

جان گفت:

«قضیه از این‌هم‌عمیق‌تر است. به‌این‌ترتیب، پارلمان افسار ما را به دست دارد و هر مالیاتی را در اختیار خودش نگه می‌دارد. با بجا گذاشتن مالیات بر چای، درواقع دارند به ما می‌گویند که هر وقت لازم بدانند، حوزه‌ی مالیاتی امپراتوری را توسعه می‌دهند.

بوستون، نه خشنود شد و نه جشنی گرفت. چند روز بعد آزادیخواهان در فنیوئل هال مجمعی برپا کردند و رأی دادند که این امتیاز بریتانیا را با «تصمیمی خلل‌ناپذیر و غیرقابل تغییر در جهت‌حمایت از موافقت‌نامه‌ی جلوگیری از واردات» رد کنند.

همانطور که جان آدامز پیش‌بینی کرده بود، تأکید ساموئل آدامز مربوط می‌شد به ارتش ناخوانده‌ی بریتانیا. منتها، هیچ برخوردی درمورد پرونده‌ی سروان پرستون و سربازانش پیش نیامد تا ابی‌گی‌ل چهارمین فرزندش را که‌پسر بود فارغ‌شد. اسمش‌را گذاشتند«چارلز»[۱۰۵]. بچه‌ی سرحالی بود. تن و بدن قرصی داشت که مدام و به‌صدایی بلند گریه می‌کرد. از همان لحظه‌ی تولد گرسنه بود و اشتهای عجیبی داشت. ابی‌گی‌ل خدا را شکر کرد که بازهم موهبتش را به او ارزانی داشته بود.

105-- Charles

ششم ژوئن بود؛ روزی گرم، با آسمانی صاف و نسیمی که بوی تند نمك را در هوای بوستون می‌پراکند. طرف‌های عصر بود که ابی‌گی‌ل از پله‌ها آمد پائین و دید که شوهرش مثل نعش خودش را انداخته روی صندلی‌ی راحتی و پایش را دراز کرده است. خوب که دقت کرد، دید کیسه‌ی یخ را بدست گرفته‌است و به صورت و پیشانی می‌مالد. تا آنروز به چنان منظره‌ای برنخورده بود. اول واکنشی که نشان داد، خنده‌ای بی‌اختیار و بلند بود.

«جان، در این روز دلچسب و با این هوای خوب، چه اختلالی ممکن است در وجودت رخ داده باشد؟»

«بدترین اختلالی که ممکن است، در من بوجود آمده. توی دفترم نشسته‌بودم و داشتم مدارك چندین‌گواه پرونده را راست و ریس می‌کردم که ناگهان پیکی از طرف‌مجمع شهر رسید که برایم نامه آورده بود. در آن نامه نوشته بود که نگهبانان آزادی بوستون، همین امروز مرا به عنوان نماینده‌ی بوستون در مجمع نمایندگان و دادگاه عمومی انتخاب کرده است.»

جان آدامز به چشم‌های گود رفته‌ی همسرش خیره شد و گفت:

«بیدرنگ رفتم به فنیوئل هال و سعی کردم با سرهم کردن چند کلمه، حالی‌شان کنم که من کفایت ندارم که پاسخگوی انتظارات مردم باشم، آقایان حتی به یك کلمه‌از حرف‌هایم گوش ندادند. فکر کردند برخورد من صادقانه نیست. این بود که قبول کردم. اما رسیدن به این مقام؛ هیچ لذتی برایم دربر ندارد.»

«تو عجب آدمی هستی جان آدامز. ترا بخدا بگو ببینم

چرا خوشحال نیستی؟»

جان از کوره در رفت و فریاد کشید:

«شریك عزیز زندگی من! با قبول کرسی‌نمایندگی، درواقع به ویرانی زندگی‌خودم رضایت‌داده‌ام، به‌ویرانی زندگی تو و به ویرانی فرزندان‌مان.»

کیسه‌ی یخ را از روی صورتش برداشت. ابی‌گیل فهمید که چه مسأله‌ای شوهرش را پریشان و مضطرب‌کرده است. کار نمایندگی، حقوقی نداشت؛ همه‌ی وقت نماینده را می‌گرفت و مجالش نمی‌داد به کارهای دیگرش برسد. با این حساب، جان آدامز باید کار و زندگی را رها می‌کرد و فقط به سیاست می‌پرداخت. دیگر نمی‌توانست در حد گذشته پرونده قبول کند و با دستمزدش زندگی‌شان را بچرخاند. ابی‌گیل می‌دانست که چنین کاری، چه بلایی سر پس‌اندازشان خواهد آورد. از ماجرای‌ملوان پانتون به بعد، پول چندانی گیرشان نیامده بود. دفاع از سروان پرستون و سربازانش هم که‌درآمدی نداشت. مسلماً چندتا از این مدال‌های افتخار به سینه‌شان زده می‌شد و بعدش هم به سرنوشت ساموئل آدامز دچار می‌شدند. ابی‌گیل زد زیر گریه، اما بلافاصله جلو خودش را گرفت. وقتی که سرنوشت قدم به قدم آنها را به پیش میراند، بی بها پنداشتنش کار احمقانه‌ای‌بود. رفت‌طرف صندلی‌ی‌راحتی و کیسه یخ را از دست شوهرش گرفت.

«در این وضع، دلم می‌خواهد در همه‌ی خطرهایی که می‌کنی، دوش به دوشت حرکت‌کنم. امیدمان را به‌خواست خدای بزرگ می‌بندیم.»

اما، ناگهان‌متوجه شد که‌دچاروضع‌و شرایط‌ناجوری

شده‌اند که هیچ جـوری با واقعیت نمی‌خـواند. با همان سرعتی هم که این فکر به ذهنش رسیده بود، بیانش کرد:

«کاملا غیرممکن است. اصلا جـور درنمی‌آید. مردم بوستون از تو متنفر شده‌اند! آشکارا دارند دشمنی‌شان را با تو نشان می‌دهند! مگر می‌شود با این خصومت تـرا به عنوان نماینده‌شان انتخاب کرده باشند!»

«آخرین ورقه‌ی رأی را که گرفتند، معلوم شد که از حدود پانصد عضو، بیش از چهارصد نفرشان به من رأی داده‌اند.»

«محال است جان!»

«ساموئل آدامز...»

شست ابی‌گی‌ل، با میان آمـدن نام ساموئل خبردار شد. حرف شوهرش را برید و روی اولین صندلی که دم دستش بود، نشست و به فکر فرو رفت. چاره‌ای نبود، جان آدامز از پسر عمویش نام برده بود و باید حرفش را تمام می‌کرد.

«... پسرعمویم‌فکرمی‌کند که در سراسر ماساچوست، کسی بهتر از من نمی‌تواندرهنمود و دستورالعمل و قانون و اصلاحیه بنویسد. ایـن بود کـه صرف‌نظر از سروان پرستون و کت‌قرمزها که برخورد من با پرونده‌شان صرفاً جنبه‌ی حقوقی‌دارد،ساموئل متوجه‌شد که‌در دادگاه‌عمومی، برای مبارزه در جهت میهن‌پرستان، به مـن نیاز دارد. حادثه‌ای‌به‌نام «پرونده پرستون»که‌نمی‌تواند درموجودیت من اثری داشته باشد. بالاخره من از آنها هستم دیگر، مگر نه؟ بنابراین، می‌بینی که راه ناشناخته و دشوارم را بـه عنوان سیاستمدار آغاز کرده‌ام، اینطور نیست؟

«همان روزهایی که قانون و دستورالعمل مربوط به بزرگ‌راههای بریـن‌تری را می‌نوشتی، عنـوانت را در عرصه‌ی‌سیاست پیداکردی. سیاست، راهی‌ست‌درمردابی‌پراز مهلکه؛ وقتی پا در چنین راه گذاشتی، تا به آخرش نرسی خلاصی نداری.»

ابی‌گی‌ل، حرف اشتباهی‌زده بود. جان آدامز، ناگهان تکانی خورد، خودش را کشید پائین‌تر، روی صندلی جاـ بجا شد و گفت:

«پیش‌از آنکه‌گرفتار پرونده‌ی سروان پرستون شوم، میان همکارانم بیش از همه‌شان کار دستم بود. اصلا در همه‌ی ولایت ماساچوست، وکیلی‌نبودکه بیشتر از من‌موکل و پرونده داشته باشد. چطور می‌توانیم از انبوه‌خارهایی که پیش پا داریم بگذریم و از روی شکاف‌ها و حفره‌های هولناك بپریم و برای خودمان راهی به‌پیش باز کنیم؟ تن و بدنم، آنقدرها هم سالم نیست که بتواند این انبوه کـار و مشغله را بدوش بکشد، محاکمه‌های‌طولانی را بدون‌هیچ پاداشی به پیش ببرد، دعوایی پایان‌ناپذیر را با فرماندار نظامی ادامه دهد، با شورا بجنگد، با انگلستان بجنگد و تازه، خانواده‌ای را هم اداره کند. خـودم را باید فـدای نگرانی‌ها، مشقت‌ها و زحماتی بی‌پایان کنم و دلم را هم خوش کنم که همه‌ی این کارها را، فقط برای انجام وظیفه متحمل شده‌ام.»

ابی‌گی‌ل، حرفی زد که زورکی هم شده، لب شوهرش به لبخندی تکان خورد.

«برای پیوریتن‌هـای خوبی مثل مـن و تو، وظیفه و تکلیف میان‌بر مطلوبی است برای‌رفتن به بهشت. پیشنهاد

می‌کنم که تو فقط بـه فکـر محاکمه‌ی سروان پرستون و مجلس نمایندگان و دادگاه عمومی باش، سلامتی‌ی خلل‌ـ ناپذیر وجود تو و خانواده و غذا هم به عهده‌ی من. غصه‌ی سلامتی و غذا را نخور!»

●

محاکمه‌ی سروان پرستون، بـا پایان گـرفتن اکتبر آغاز شد. .محاکمه‌ی سربازان هم موکـول شد به بیست و هفتم نوامبر. پسران آزادی، سرسختانه مصمم شده بودند که سربازان را محکوم کنند. تا جایی‌که به سروان‌پرستون مربوط می‌شد، جان آدامز احساس می‌کرد که زمینه‌هایی برای انعطاف بوجود آمده است.

«توجه کرده‌ای‌که چرا چنین‌حالتی بوجود آمده است؟»

«بله، متوجه شده‌ام. اگر ثابت شودکه‌سروان پرستون فرمان آتش داده است، فقط خود او مسؤول خواهد بود. سربازان هم، در این صورت، ناچار بودند اطاعت کنند، اگر نمی‌کردند متمرد شناخته می‌شدند. تمرد هم کـه در ارتش تکلیف خودش را دارد.»

هرچه زمان تشکیل دادگاه نزدیکتر می‌شد، جان‌آدامز درمی‌یافت کـه گوشت و ماهی و کلم هم مثل میوه تـازه‌ی تابستانی و شیرینی، دارند با او کلنجار میروند. غـذا از گلویش پائین نمی‌رفت. روزی که دکتر کاتن تافتس‌از وی‌موت رفته بود بوستون، ابی‌گی‌ل وضع شوهرش را با نگرانی برایش تعریف کرد. موهای دکتر تافتس، از روی

شقیقه‌ها خاکستری شده بود و داشت به سفیدی میزد که این تغییر، جذابیتش را دو چندان کـرده بود. دکتر بـا شنیدن حرف‌های ابی‌گی‌ل، خنده‌ای کرد و جواب داد:

«دختر عموی عزیز، تو با مرد خپلی وصلت کرده‌ای که تن و بدنش پر از گوشت است. با این ذخیره‌ای که‌جان دارد. تازه اگر یکسال هم غذا نخورد، باز هم مثل من لاغر و مردنی نمی‌شود. مطمئن باش که وقتی زبان به شکایت باز می‌کند و می‌گوید: شکمم درد می‌کند، منظورش اینست که: می‌ترسم لاغر بشوم!»

صبح روز محاکمه‌ی پرستون، اتفاق عجیبـی افتاد. جاناتان سی‌وال که برای تعقیب پرونده و دادیاری انتخاب شده بود، غیبش زد. این بود که بجایش ساموئل کوئینسی را گذاشتند که ناگزیر در جریان محاکمه، باید در مقابل برادرش جوزیا کوئینسی می‌ایستاد. اسم یکی از دوستان قدیمی جان آدامز هم برای پی‌گیری پرونده، سر زبان‌ها بود: «**رابرت تریت‌پین**»[۱۰۶]

جان که از خانه رفت بیرون، ابی‌گی‌ل با خـوشحالی زیر لب گفت: «چه شانسی!»

روز بعد، سالگـرد تاجگذاری شاه جرج سوم بـود. ابی‌گی‌ل که تا نیمه‌های شب بیدار مانده‌بود و به حرف‌های جان کـه داشت پیش خـودش بیانات افتتاحیـه‌ی ساموئل کوئینسی را خلاصه می‌کـرد، گـوش داده بود، با شلیك توپ‌های سنگین کشتی‌های جنگی، چنان تکانی خورد که از تخت افتاد پائین. کشتی‌های جنگی، داشتند با در کـردن

106— Robert Treat Paine

توپ، بهم سلام نظامی می‌دادند. اول فرمانده‌ی ناوگان شروع کرد و همینطور به ترتیب اهمیت و درجه دور زد تا به همه فرماندهان کشتی‌ها، نوبت شلیك رسید. شلیك توپ‌های دژ ویلیام و شلیك تفنگ‌های سنگین، جواب کشتی‌ها را داد و بوستون را به خود لرزاند. ابی‌گی‌ل فکر کرد که نظامیان بریتانیا، وقت نامناسبی را برای نمایش قدرت انتخاب کرده‌اند.

آن‌دسته از گواهانی‌که برای‌خودشان صاحب‌شخصیتی بودند، از میان صد شاهدی که جان آدامز داشت ازشان تحقیق می‌کرد، تصدیق کردند که کلمه‌ی «**آتش**» از دهان سروان پرستون بیرون نیامده است. همین گواهان، می‌گفتند که‌نه‌تنها کاپیتان دستور حمله به مردم را نداده، تلاش فراوانی هم کرده که جلو تیراندازی را بگیرد و سربازانش را به مواضع خودشان برگرداند. قاضی‌هایی مثل «بنجامین لایند»[۱۰۷]، «جان کاشینگ»[۱۰۸]، «پیتر اولیور»[۱۰۹] و «ادموند ترابریج»[۱۱۰] نظر دادند که سروان پرستون بی‌گناه است. دادگاه هم بلافاصله موافقتش را با این نظر اعلام کرد.

آن روز عصر که‌جان آدامز برگشت منزل، به‌ابی‌گی‌ل گفت:

«پیش‌درآمد که جانانه‌بود. اگر سربازان بدون‌دستور آتش گشوده باشند، مسؤولیت فقط به دوش خودشان سنگینی می‌کند. در این صورت، ما این امکان را پیدا

107— Benjamin Lynde
108— John Cushing
109— Peter Oliver
110— Admund Trowbridge

می‌کنیم تا ثابت کنیم که عمل سربازان، نوعی دفاع ازخود بوده‌است که قابل توجیه است.»

«گمان کنم دیگر خیالمان راحت شده باشد. شاید حالا بتوانیم مدتی را به آرامش بگذرانیم، با بچه‌ها بازی‌کنیم، و بدون هیچ دردسری از زندگی و عشق‌مان لذت ببریم.»

«بنظر من که داریم دوران پرستوهی را می‌گذرانیم نبی. اما اگر بتوانم کارم را درست پیش ببرم، می‌توانم به مقاصد مختلف و بزرگی برسم. سربازان را از مرگ نجات بدهم، و به انگلستان ثابت کنم که باید سربازانش را برای جلوگیری از بروز خشونت، از بوستون بیرون ببرد. تنها در این صورت است که می‌توانیم به صلحی پایدار برسیم. بزرگترین آرزوی من اینست که با برائت اینها، انگلستان آخرین‌مالیات‌ها را هم از دوش ما بردارد. اگر به این آرزو برسم، روزهای خوش گذشته تجدید می‌شوند و می‌توانیم همچنان دوست انگلستان باشیم.»

ابی‌گی‌ل دست همسرش را گرفت و به زمزمه گفت:

«امیدوارم که خدای من پشتیبان تو باشد.»

۹

قرار شد محاکمه‌ی سربازان، در طبقه‌ی دوم تالار شهر که اتاق شورا بود، برپا شود؛ اتاقی زیبا که سقفی بلند داشت و پنجره‌هایی زیبا. آن روز، روز جشن عمومی بوستون بود. خیابان‌های شهر پر شده بود از گاری‌ها و دلیجان‌هایی که به هر طرفش که نگاه می‌کردی پر از آدم بود. تمام طول شب را، درشکه‌ها و دلیجان‌ها، بر سنگفرش خیابان‌ها حرکت می‌کردند و با صدای برخورد مداوم چرخ‌ها و سنگ‌ها، گوش آدم را کر می‌کردند. قدیمی‌ترها که روی پله‌های تالار شهر دور هم جمع‌شده بودند، می‌گفتند که مستعمره‌ی خلیج ماساچوست، هرگز روزی چنان پر-اهمیت را بخود ندیده است. وقتی ابی‌گی‌ل وارد شد، جای سوزن انداختن نبود. روی نیمکت‌هایی که بیشتر شبیه جایگاه‌های راحت کلیسا بود، مردم تنگ هم نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. افسران ارتش، به سرکردگی‌ی سرهنگ «دال ریمپل»[۱۱۱] به دادگاه آمده بودند. سرهنگ دال ریمپل اولین گروه از سربازانی را که پا به دماغه‌ی

111— Dalrymple

بوستون گذاشته بودند، فرماندهی می‌کرد. افسران انگلیسی، پالتو قرمز پوشیده بودند و چکمه‌های سیاهی بپا داشتند که از روی نیم‌شلوارشان‌می‌گذشت و به زانوهاشان می‌رسید. شمشیرهاشان را از پهلو آویخته بودند و بر دوششان، به مناسبت و درخور چنان‌جلسه‌ای، درجه و زرق و برق زده بودند. نوار دور کلاهشان طلابی بود و خلاصه آنکه با ترکیبی از رنگ‌ها، اتاق شورا را تحت تأثیر قرار داده بودند.

ابی‌گی‌ل که از در جلو وارد شده بود و دنبال جایی برای خودش می‌گشت، در لحظه‌ای که از کنار نیمکت همسران اعضای شورا می‌گذشت، به این نکته توجه کرد که زنان و مردان بوستونی هم از پیش فکرش را کرده‌اند که با پوشیدن لباس‌های رنگارنگ و زرق و برق‌دار، فضا را تحت تأثیر قرار دهند. لباس پسر عمو و دختر عموی دور جان ــ خانم و آقای توماس بویلستون[۱۱۲] ــ خیره‌کننده‌تر و عالی‌تر از لباس دیگران بود. همسر توماس، پیراهنی آبی پوشیده بود از جنس ساتین که‌چین‌های سفید داشت و دکمه‌های آبی و سفید به شکل نقطه‌چین. دور گردنش هم یقه‌ی سفیدی بسته بود که تا زیر چانه‌اش می‌آمد و چشم‌ها را خیره می‌کرد. لباس خود توماس، از ابریشم خاکستری بود که رویش جلیقه‌ای از ماهوت سبز پوشیده بود.

ابی‌گی‌ل وقتی‌که با دقت به‌اطرافش‌خیره‌شد، دریافت که نوع و رنگ لباس، طرز فکر آدم‌ها را روشن می‌کند. همه‌ی محافظه‌کاران مخمل قرمز پوشیده بودند، دکمه‌های

112— Thomas Boylston

نقره‌ای داشتند و شلوارهاشان مخمل چوب‌کبریتی بود با نوارهای باریك و کمربندهای سیاه. سوسیالیست‌ها رنگهای روشن و شاد را انتخاب کرده بودند. .دکتر جوزف وارن لباس زیبایی پوشیده بود که‌شلوارش‌از مخمل چوب‌کبریتی بود با راه‌راهی ظریف، و نیم شلوار و کت بلندش بهم وصل می‌شدند. خود ابی‌گی‌ل لباس ساده‌ای پوشیده بود از پشم قهوه‌ای و گلدار که روی کمرش دکمه می‌خورد. خواهرش ماری پیراهنی از نخ ابریشم تنش کرده بود. عمه‌اش‌الیزابت هم لباس‌قرمز لاکی تنش‌کرده‌بود و یقه‌اش چین‌های ظریفی داشت.

قسمتی از اتاق محاکمه را به پیشه‌وران و مکانیك‌ها اختصاص داده بودند که همه‌شان شلوارهای چرم سنتی به بر داشتند با رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای. جوراب‌های ساق‌بلندشان از نخ خاکستری بود و پیراهن‌هاشان سفید و ساده. چندتایی‌شان هم جلیقه‌های رنگی تنشان بود با دکمه‌های برنجی. خانم‌هاشان لباس‌های پشمی داشتند به رنگ تیره و دستکش‌های سنتی‌شان به آرنج می‌رسید.

نیمکت وکلا که بلند بود، زیر نیمکت اعضای دادگاه قرار داشت. جان آدامز به کلاه گیسش پودر فراوانی زده بود و سر حالش آورده بود. ردای سیاه و تازه‌ای هم تنش کرده بود که تمام اندامش را می‌پوشاند. چون جوزیا کوئینسی به‌عنوان رئیس دادگاه‌عالی‌انتخاب شده‌بود مجاز نبود ردای بلند بپوشد، به عنوان اعتراض به «ردهای پرشکوه و سحرانگیز» لباس سیاه و ساده‌ای تنش کرده بود با پیراهنی سفید که دور گردنش را نوار زده بود.

قضات دادگاه با ردهای بلندی از ماهوت قرمز که

ساخت انگلستان بود، وارد تالار دادگاه شدند. همه‌شان، کلاه‌گیس‌های لوکس و خیره‌کننده‌ای به سر داشتند که با چین و شکنش، شانه‌هاشان‌را پر کرده‌بود. با ورود قضات، همه‌ی حاضران بپا خاستند.

منشی دادگاه سربازان متهم را احضار کرد. همه با هم آمدند تو، اتهاماتشان را که منشی دادگا ه‌خواند، تمام و کمال شنیدند و گفتند «ما بی‌گناهیم.» لباسشان نظامی‌و یکدست بود، و شلوارهاشان سفید که پاچه‌ها را کرده‌بودند توی چکمه‌های سیاهی که تا نرمه‌ی ساق پاشان‌را پوشانده بود. کت‌هاشان قرمز بود که روی سینه، و از شانه تا کمر نوار سفید داشت. همه‌شان کلاه نمدی سیاه و سه‌گوش به سر داشتند و معلوم بود که کلاه‌گیس‌های تازه‌ای برایشان تهیه کرده‌اند که چسبان بود و در قسمت پشت سر، روبان مشکی داشت. اگر رنگ‌پریدگی‌ی‌چهره‌شان نبود، هیچکس تشخیص نمی‌داد که زندانی هستند.

منشی دادگاه به صدای بلند گفت: «خداوند پشت و پناهتان باشد! هیأت منصفه وارد می‌شوند.»

بیست و پنـــج عضو هیأت منصفه، از در کناری وارد اتاق شدند. جان آدامز از جا برخاست و درهمان‌حال‌گفت:

«خدای من! زندانی‌ها قبول کردند که فقط یکی از دوستان‌شان بنام «کورپورال ویلیام‌ومس»[۱۱۳] به نمایندگی از طرف همه‌شان حرف بزند.»

جان و جوزیا کوئینسی، یکماهی می‌شدکه‌با سربازان کار کرده بودند. طبق دستور، در مقابل چهار عضو هیأت

113— Corporal William Wemms

منصفه که در بوستون زندگی می‌کردند، فقط **ومس** بود که باید به دفاع برمی‌خاست. هیات منصفه بازگشت. دوازده عضو دیگر هیأت منصفه هم آمدند و برگشتند. جان آدامز روی این دوازده نفرْ مطالعه‌ی کافی داشت و آنها هم پرونده‌های سیاسی جان را خوانده بودند. هشت عضو دیگر وارد شدند که سه‌نفرشان قسم‌خورده بودند. وقتی‌که سرانجام دوازده تن از اعضای هیات منصفه به توافق رسیدند و نشستند، ابی‌گی‌ل دریافت‌که‌همه‌شان از شهرهای کوچك اطراف آمده‌اند، شهرهایی مثل: روکس‌بری، دروچستر، برین‌تری، دبهام، میلتون، استوتان و هینگام.

میز وکلا جلوتر و پائین‌تر از میز مخمل‌پوش قضات بود. پایین‌تر از این میز هم محفظه‌ای بود که شهود در آن می‌نشستند و شهادت می‌دادند. جایگاه شهود، چند متری دورتر از جایگاه قضات بود. حالا دیگر نوبت وکلا بود که بپا خیزند و پس از اعضای دادگاه و اعضای هیأت‌منصفه که به دادگاه و حضار معرفی شده بودند،خودشان‌را معرفی کنند. در همین فرصت بود که ابی‌گی‌ل توانست نگاهی به شوهرش بیندازد. تماشای‌چهره و وضع و حال جان، خیال ابی‌گی‌ل را راحت کرد. جان آدامز خونسرد بود و رفتار آرامی داشت. در تمام این مدت، آقای وکیل به همسرش گفته بود که نه در طرف‌خاصی قرارمی‌گیرد و نه با طرفی دیگر مخالفت می‌کند، چرا که ترجیح می‌دهد فقط طرف قانون و عدالت را بگیرد که این خود بزرگترین امید انسان‌ها در کره‌ی زمین است. جان مردی بود اهل عقل و منطق که دلش می‌خواست محاکمه در چشم‌اندازی ترتیب یابد که زمینه‌اش حقیقت و قانون است، نه احساسات پر-

هیجان و پیشداوری. معتقد بود که اگر این دو عامل بـر جریان محاکمه حکمفرما باشد، به جایی نخواهند رسید. به‌نظر ابی‌گی‌ل‌رسیدکه شوهرش‌اقتدارو پشتوانه‌ی‌دوهزار سال قانون غرب را با خود یدك می‌کشد و در عین حال از سرسختی، متانت، و حرمت مردی که می‌خواهد کارش را صادقانه به‌پیش ببرد، برخوردار است. کسانی کـه جان آدامز را در شرایطی امیدوار، غیرقابل تطمیع و نهایت شجاعت می‌دیدند، نمی‌توانستند تصورش را هم بکنند که چه مرد جریحه‌دار و زودرنجی در برابرشان ایستاده‌است. ابی‌گی‌ل سری چرخاند و به میز اعضای دادگاه خیره شد و پسر عمویش ساموئل کوئینسی را دید. ابی‌گی‌ل می‌دانست که دور و بر بوستون و در خود شهر، پسران آزادی چـه حرف‌هایی درباره‌ی ساموئل می‌زنند. می‌دانست کـه همه می‌گویند ساموئل مردی‌ست کند کـه در سی و پنج‌سالگی حقوقدان متوسطی‌ست که به موفقیت‌های برادر بیست و شش ساله‌اش حسادت می‌کند و خیلی هم آرام حرف‌می‌زند. می‌دانست که همه می‌گویند ساموئل جـز امور مربوط به کوئینسی‌ها، به‌عنوان وکیل مدافع‌چندان کاری‌در بوستون ندارد، حال آنکه جوزیای لوچ و دوست داشتنی، با ذهن و روح شفافش، با پسران آزادی و بازرگانان میهن‌پرست پیوند خورده و به موفقیت‌هـای چشمگیری رسیده است. ساموئل کوئینسی که هیچ جوششی با میهن‌پرستان‌نداشت، به نظر میهن‌پرستان، رفته بود زیر چتر مأموران دولت و عوامل اداره گمرك. وقتی شغل مشاور کل حقوقی را به‌او دادند، اطمینانش را جلب کـردند که تحت توجهات شاه جرج، رفته‌رفته به‌مقام‌های بالاتری‌خواهد رسید. ابی‌گی‌ل

خلق و خوی پسرعموی‌سرسختش را می‌شناخت‌و می‌دانست که بخاطر پول خودش را به امپراتوری نفروخته است، که برای تکیه زدن به خورشید مقام خودش را گرفتار هیولا کرده است.

جوزیا در کنار جان ایستاده بود. ابی‌گی‌ل و جان، هردو می‌دانستند که جوزیا یکی از وکلای متوسط، اما با استعداد بوستون است. حال آنکه هیچ‌کدام‌شان، حتی لقب متوسط را که‌پسران‌آزادی به‌ساموئل‌کوئینسی داده‌بودند، باور نداشتند. تعبیرشان از او، در غالب «متوسط» و «خوب» نمی‌گنجید.

جان می‌گفت:

«کافی‌ست که به ساموئل کوئینسی فرصت بدهی تا ماده قانون را پیدا کند. در حالی که این پسر عمو دانشی ندارد، تنگه‌ی هر کاری را خرد می‌کند.»

ساموئل نطق پیش از دادرسی را آغاز کرد. قضاوتی که جان درباره‌اش می‌کرد، ثابت شد. معلوم‌بودکه با زحمت طاقت‌فرسایی‌توانسته‌بود چهارچوب‌اساسی و مفاد دادرسی را فراهم آورد و شب و روز کار کرده بود تا بتواند مدارك لازم را از شهود واقعه‌ی تیراندازی بیرون بکشد.

یك هفته‌ی تمام، هر دو طرف در پناه علم بیان، کوشیدند تا چهارچوب ساختمان حقیقت را با استحکامی که فکرش را می‌کردند، بالا ببرند. هر روز، ساعت پنج بعد از ظهر که جلسه‌ی دادرسی تعطیل می‌شد، جُوزیا می‌رفت به منزل جان آدامز و تا نیمه‌شب با او روی پرونده

کار می‌کرد. ابی‌گی‌ل، بچه‌ها را می‌بـرد به اتاق خواب و می‌نشست به قلابدوزی و خیاطی. جان و جوزیا هم کاری به او نداشتند و می‌پرداختند به تجزیه و تحلیل حرف‌های دادگاه، دنبال کردن رد پای واقعه و آماده کردن شیوه‌های استفاده از شهود ماجرای تیراندازی و درگیری سربازان و مردم بوستون.

ساموئل کوئینسی، طرف‌امپراتوری بود. برادر، توی صورت برادر ایستاده بود.

در نخستین مرحله، کوشش فراوانی کرد کـه اعتبار گواهان دادرسی و شهادت‌شان را در دادگاه استوار کند. در مرحله‌ی بعد، چند بار به هویت زندانیان اشاره کرد، هر بار شرکت آنها در تیراندازی را پیش کشید و بعد، پرداخت به خطابه‌ای که زمینه‌ی محکومیت متهمان پرونده را محکم کند:

«توجه آقایان را به یکـی از نقطه نظـرهای حساس قانونی جلب مـی‌کنم. زمانی کـه ثابت شد قتلی صورت گرفته است، متهم حق دارد برای تخفیف مجازات جنایت، سبك کردن جرم، تصدیق جرم، یا طلب بخشش و تخفیف کیفیت عمل خود، در پیشگاه اعضای محترم دادگاه لب به سخن بگشاید. به دلیل آنکه در استنباط قانون، حقیقتی‌که بر دادگاه ثابت شده است، عـاری از هیچ ترحمی باقـی می‌ماند، مگر آنکه خلافش با دلیل و مـدرك عرضه شود. نکته‌ی دیگری را هم به آقایان یادآوری کنم که بخش‌معنوی قانون است. این ماده قانون، صراحت دارد که هرگاه چند نفر شریك‌جرم باشند و مرتکب قتل شوند، از نظر اصول قانون، همه‌شان را باید به یك چشم نگاه کرد. این قانون

را، آقایان، قضات انگلستان، پس از بحث‌های پرمایه و استواری نوشته‌اند...قوانین‌اجتماعی،آقایان، بر هیجان‌های ناشی‌از احساسات‌تند انسان‌ها لگام می‌زند و صراحت دارد که‌هیچکسی نباید شخصاً به‌انتقامجوئی و عمل‌مقابله‌ی به مثل دست بزند مگر آنکه ضرورت غیرقابل اجتنابی، چنین وضعی را ایجاب‌کند. قانون، برای‌هر خطایی‌مجازات تعیین کرده است. در این صورت، هرگاه که اعضای جامعه بخواهند به انتقام شخصی متوسل شوند، دیگر جایی برای قانون باقی نخواهد ماند... دیگر حرفی ندارم و آغاز دادرسی را اعلام می‌کنم. در پایان، به عرض دادگاه میرسانم که من اطمینان دارم با دلایل و مدارك موجود، مجرم بودن زندانیانی که پشت‌میله‌های‌دادگاه ایستاده‌اند، کاملا روشن است... براساس همین شواهد و مدارك، محکومیت متهمان‌را از پیشگاه دادگاه محترم تقاضادارم.»

پس‌از سخنان ساموئل‌کوئینسی، دفاع از متهمان‌آغاز شد. تا پایان هفته، هشتاد و دو شاهد، در جایگاه شهود ایستادند و هریك، واقعه را با روایتی متفاوت با روایت دیگران، تعریف کردند. مجموعه گزارش‌های شهود هر طرف هم، تفاوت محسوسی با طرف دیگر داشت. ارتفاع یادداشت‌ها و گزارش‌ها، لحظه به لحظه و روز به روز، روی میز جان آدامز، بلندتر می‌شد. میز ساموئل‌کوئینسی و رابرت تریت‌پین هم دست‌کمی از میز جان نداشت. جوزیا و جان، سطر سطر و صفحه صفحه‌ی مطالب ضد و نقیض و مغایر باهمی را که در دادگاه مطرح می‌شد، از بر بودند و تك‌تك کلمات و روایات شهود دادستانی را حفظ

کرده بودند:

یکی از شاهدان دادرسی به نام «بریدگام»[۱۱۴] می‌گفت یکی‌از متهمان‌را که قدش‌بلنداست، دیده‌است ــ«وارن»[۱۱۵] را می‌گفت ــ بعد شهادت داد که مرد دیگری از همان هنگ را که شبیه وارن است به چشم دیده و شك دارد که اصلا وارن را دیده است، یا نه. یکی دیگر از شاهدان‌دادستانی می‌گفت به چشم خودش دیده است که اول سربازان فشار آوردند. شاهد بعدی می‌گفت پنجاه نفر را دیده است که به سربازان نزدیك شده و آنها را هل داده‌اند، و به چشم خودش دیده است که عده‌ای از ملوانان که چماق بدست داشتند، مردم را تشویق می‌کردند که دست به خشونت بزنند. همین شاهد می‌گفت که مردم سوت می‌کشیدند، ناسزا می‌گفتند و فریاد می‌کشیدند: «شلیك حرامزاده! پس‌چرا شلیك‌نمی‌کنی؟» یکی‌از شهود وکلای مدافع، قسم می‌خورد که به گوش خود شنیده است که گری[۱۱۶] ــ یکی از کشته‌شدگان واقعه ــ فریاد می‌کشید: «اگر به قیمت جانم هم تمام شود، میروم جلو و میزنم توی گوش سربازان.» شاهد دیگری قسم می‌خورد که گری مشروب خورده بود و در حالیکه داشت می‌دوید جلو که بخواباند توی گوش سربازان، شانه‌ی مردم را گرفته‌بود و سرشان‌داد می‌کشیدکه: «فرار نکنید،اینها جرئت‌ندارند شلیك کنند.»

«جیمز بی‌لی»[۱۱۷] یکی‌از شهود دادستانی،در بازپرسی تأکید کرده بود که بعضی‌از شرکت‌کنندگان‌در آن درگیری

114— Bridgham
115— Warren
116— Gray
117— James Bailey

که در اطراف نگهبانان بودند، تکه‌های یخی به طرفشان پرت می‌کردند که به اندازه‌ی مشت یك آدم بزرگ بود و چنان سنگین که می‌توانست خیلی راحت آدم را زخمی کند. همین شاهد بود که بالاخره در جواب پرسش‌های پی درپی و غافلگیرانه جان، اعتراف کـــرد که این مرد دورگه را، هفت یا هشت دقیقه پیش‌از تیراندازی دیده‌است‌که‌چماقی به‌دست دارد و پیشاپیش بیست یا سی ملوان، دارد به‌جلو میرود... و گفت که«اتاکتس»[۱۱۸] می‌خواست آن‌شب‌قهرمان شود و ارتشش را با پرچم‌ها و چماق‌هایی که دستشان‌بود. به طرف خیابان کینگ پیش براند و خودش نقش رهبری را داشته باشد.

جان فریاد کشید که:

«اگر شما اسم‌چنین‌دسته‌ای‌را غیرقانونی‌نمی‌گذارید. ناچاریم بپذیریم که تاکنون هیچ دسته‌ای در جهان غیر-قانونی نبوده است.»

ختم دادرسی، ساعت پنج بعد از ظهر روز شنبه اعلام شد. هیأت منصفه دور هم جمع شدند به مشورت و نظـــر دادن. قرار بر این شد کـــه جان و جوزیا، آخرین دفاع را صبح دوشنبه به هیأت منصفه تقدیم کنند. دو وکیل جوان، قرار گذاشتند که هریك جداگانه به جمع‌بندی بنشینند و خطوط اصلی آخرین دفاع را تنظیم کنند. پس از مدتها، ابی‌گی‌ل توانست‌تعطیلات‌آخر هفته‌را با شوهرش‌بگذراند. جان آدامز، محرمانه به همسرش گفت که احتیاج به تجدید قوا دارد تا بتواند با خیال راحت و بدون آشفتگی‌هایی که

118— Etakts

ذهنش را مشغول کرده بود و بدور از خستگی‌های مداوم جسمی، آخرین دفاعش را آماده کند. شنبه شب را، تا سپیده‌دم یکشنبه، خستگی‌ناپذیر و یکسره کار کرد، اما نیمه‌شب که شد، از ابی‌گی‌ل خواست برود بخوابد. ساعت هفت صبح بود که بیدارش کرد که لباس بپوشند و بروند به کلیسا. از سپیده‌دم به بعد هم، چشم روی چشم‌نگذاشته بود. مراسم دعا و نیایش که به انجام رسید، یکراست برگشت خانه و نشست پشت میز. کارش را با تمام توان و نیروپی گرفت، چشمش را بدون لحظه‌ای درنگ و سرشار از عطش، بر عرصه‌ی کتاب‌ها و سطرسطر نوشته‌ها می‌راند و باز نمی‌ایستاد، دستش یکسره بر صفحه‌ی کتاب‌هایش به این سو و آن سو می‌رفت و به نوازش سطرها می‌پرداخت. ابی‌گی‌ل، سراپا اشتیاق و شعف نگاهش می‌کرد و می‌دیدکه هرگز از تماشای‌چنین‌منظره‌ای خسته نمی‌شود.

ساعت نه صبح روز دوشنبه سوم دسامبر ۱۷۷۰، شهر بوستون، سراپا هیجان و انتظار، برای اعلام‌نتیجه‌ی دادرسی، لحظه‌شماری می‌کرد. مردم هجوم برده بودند به تالار شهر. تعداد جمعیت، بیش از دو برابر روزهای محاکمه بود و چنان فشاری آورده بودند که وقتی ابی‌گی‌ل رسید، دید در اتاق شورا موج‌می‌زنند، جای سوزن‌انداختن هم نیست و حتی دور و بر جایگاه قضات، میز وکلا، راهروها و پشت تالار هم که اصلا جایی برای نشستن نداشت، پر شده است از مردمی که چهار چشمی مراقب

رفت و آمدها هستند و منتظرند ببینند آخرین دفاع چگونه پیش می‌رود و دادگاه چه برخوردی با وکلای مدافع پیدا می‌کند. جمعیت، روی پله‌ها، در همه‌ی اتاق‌های منشی‌ها، و حتی اتاق‌های کوچك تالار شهر، آرام و چنان تـوده‌ای بی‌حرکت ایستاده بودند. گفتی که تکانی که نمی‌خورند، سهل است، پلك‌هاشان را هم بهم نمی‌زنند. از دم در تالار شهر تا امتـداد دو رشته عمارت خیابـان کینگ که محل وقوع حادثه‌ی تیراندازی بود، مردم کپه کپه دور هم جمع شده بودند و بدان می‌مانست کـه بهم گره خـورده‌اند. بعضی‌ها حرف میزدند، بعضی‌ها ساکت بودند و منتظر که چه نتیجه‌ای از تالار شهر بیرون می‌آید.

جوزیا کوئینسی، آخرین‌دفاع‌را آغاز کرد. سخنانش، ریشه در مرزهای استعداد و توانـایی و خلق و خـویش داشت. از همه‌ی‌وجودش مایه‌می‌گذاشت. به‌عمق احساس‌ـ های مشترك، همدردی‌های بشری، پیوندهای انسانـی و قلب و روح بوستون و ماساچوست نقب زده بود و تقاضای عطوفت داشت. در تقسیم کارها، وظیفه‌ی جوزیا این نبود که بـه تمامیت پیچیدگـی‌ها و کیفیت سرشار از تناقض مدارك و شواهد کاری داشته باشد. این مهم را جان آدامز به‌عهده گرفته بود. با نخستین کلمات جوزیا که میرفت تا دادگاه‌را زیر تأثیر بگیرد، ابی‌گیل‌دریافت‌که پسرعمویش دانش گسترده‌ای از شیوه سخن گفتن و مهارتی چشمگیر از دریای علم بیان و فصاحت کلام را بکار گرفته است و الحق که تسلط مطلوبی هم به استخوان‌بندی و بافت معنا و بیان دارد. فصیح و با بهره جستن از والایـی و نفوذ

جوهرادبیات و زیبایی‌کلام حرف‌میزد. تالار به آن‌بزرگی، یکپارچه سکوت شده بود. گیـرایی صدای جوزیا، همه را افسون کرده بود و مجالی برای زمزمه باقی نمی‌گذاشت.

«آقایان محترم، اجازه بدهید اهمیت ایـن محاکمه را در رابطه با زندانیان، به حضورتان یادآوری کنم. اهمیت این رابطه، مسأله‌ی زندگی زندانیان است! تأملی در تعداد کسانی که با نقطه‌نظرها و به دلایل‌گوناگون دراین‌محاکمه حضور یافته‌اند، نشان می‌دهد کـه این پراهمیت‌تـرین دادگاهی‌ست که تاکنون سرزمین ما شاهدش بـوده است. همه‌ی چشم‌ها بـه شما دوخته است. شکیبایی شما بـرای شنیدن آخرین دفاع، درخواست و نیازی بنیادی‌ست، حال آنکه شایدصراحت و رک‌گویی و احتیاط، به‌آن‌حد اساسی نباشد... نیز، برای سرزمین ما اهمیت شایانی دارد که در این محاکمه، هیچ واقعه‌ای رخ ندهد که عدالت ما را مورد اتهام قرار دهد و انسانیت ما را لکه‌دار کند...»

ابی‌گی‌ل دید که اعضای هیأت‌منصفه جابه‌جا شدند، تکانی خوردند و پیدا بود که نه تنها برای قرار گرفتن در حالت راحت‌تـری روی صندلی‌ها جنب و جوشی آنی پیدا کرده‌اند، که وجدانشان هم در این حرکت، تکان خـورده است. یادش‌آمدکه‌چگونه‌جوزیا و جان، کتاب‌های قانون‌را برای‌پیداکردن‌این‌ظلمات‌کارسازنهایی‌زیر و رومی‌کردند:

«بجای نوعـی از میهمان‌نوازی کـه سربازان فکـر می‌کردند در انتظارشان است، با اهانت، خوار شمردن و پچ پچ‌های تحقیرآمیز ازشان پذیرایی شد. به هر سیمایی که برمی‌خوردند، سری فرود آمده ازنارضایی و دلتنگی را می‌دیدند، هراسی غریب را و چشم‌هایی را با زبانـه‌های

خشم انزجار و نفرت... سرباز هم برای خودش احساساتی دارد، ظرافت‌ها و عواطفی دارد و بافت شخصیتی و هیجان‌های ناشی از احساسات تند خود را.... قانون به او آموخته است که خودش را برحق بداند و با نگاهی مساعد موجودیت خویش را درنگرد. قانون به او آموخته است که خودش را موظف به حفظ امنیت و دفاع از کشورش بداند. با این تعریف، ملاحظه می‌فرمایید که چه دردناک و گزنده است وقتی که سربازی احساس کند با تبدیل شدن به ابزار کار ستم و استبداد و اختناق، لکه‌دار و بی‌آبرو شده است!»

زمزمه‌ای آرام تالار محاکمه را درنوردید؛ ادعای جوزیا، حقیقت انکارناپذیری بود که از جریان محاکمه برخاسته بود. بوستون، از همان روز نخستی که سربازان انگلیسی گام برخیابان‌هایش نهاده بودند، با چهره‌ای دژم و تلخ، موجودیت شان را دردمی کرد و زیر بار حضور شان نمی‌رفت.

«میان شما کسی هست که بیندیشد حمایت از اقدام آن دسته‌ای که در خیابان کینگ چهره‌ی مهاجم به خود گرفته بودند می‌تواند به‌عنوان وظیفه‌ای تلقی شود؟ من که فکر می‌کنم چنین نیست؛ اما اگر اعتقاد من قدر و منزلتی ندارد، اجازه بدهید قولی از نویسنده‌ای را برایتان بازگو کنم که ای‌کاش همه‌ی شما نوشته‌های او را داشتید... این اشاره، به سومین نامه‌ی «کشاورز پنسیلوانیا» به هم‌ولایتی‌های اوست.... قضیه و امر آزادی... مقوله و علت بزرگی و شأنی‌ست که باید به شیوه و روشی درخور طبیعتش حفظ و نگهداری شود. کسانی که درگیر این مقوله‌اند و خود را بدان موظف می‌دانند باید متین و آرام

باشند و در عین حال، روحیه‌ای مشتاق و ملتهب داشته باشند و باحالتی‌که سرشار از روح و وقار است، اعمالشان را در جهت **دوراندیشی و خردمندی، صداقت، شجاعت، انسانیت، و بلند همتی!** تنظیم کنند.»

ابی‌گی‌ل می‌دانست که برای ایجاد تأثیری مطلوب در اعضای هیات منصفه، جوزیا شگردی زیرکانه را در بیان و کلام اعمال کرده است.

جوزیا تا کنار نرده‌های محافظ جایگاه هیأت منصفه پیش رفت، خودش را به حداقل فاصله با ایشان رساند و با صدایی پرطنین و مرتعش و گیرا، شروع کرد برایشان شعری را دکلمه کردن.

«زلال و درونمایه‌ی ترحم و بخشش، چندان سخت نیست؛
شفقت، چونان بارانی نرم از آسمان می‌بارد ـ
بخشش، دعا و برکتی دوگانه دارد؛
هم آنکه می‌بخشد متبرك می‌شود،
و هم آنکه بخشوده می‌شود.»

●

ناهارشان را که خوردند، جان آدامز بیدرنگ به آخرین دفاع پرداخت. ابی‌گی‌ل می‌دانست که تنها اشتیاق به سخنرانی و جوهر سخن است که آدمی را از خورد و خوراك می‌اندازد و ازش یکپارچه التهاب می‌سازد، و

می‌دانست که شوهرش به چنین حدی از جذبه رسیده است. وقتی ناهارشان را خوردند و به اتاق شورا برگشتند، متوجه شدند که چند نفری نیستند. معلوم بود که چنان فضای پرهیجانی را، فقط برای غذا خوردن ترک کرده‌اند و محال است که برنگردند.

جان آدامز، از پشت میز شورا بلند شد، میز را دور زد و در وضعی میان قضات و هیات منصفه قرار گرفت؛ درست به‌خلاف وضعی که جوزیا به خود گرفته بود. قرص و محکم بود، بر محیط تسلط داشت و شبیه شده بود به استادی که دارد درس می‌دهد. قرار نبود جان آدامز در مایه‌ای سخن بگوید که ترحم هیأت منصفه را جلب کند و به گریه‌شان درآورد. وظیفه‌اش این بود که مدارك را بشکافد، تناقض‌ها و دوگانگی‌ها را بیرون بکشد، تکه‌های بی‌ربط شواهد را دور بریزد، تعصب‌ها و تنفرهای بی‌جهت را کنار بگذارد، ساختمان و شکل اصلی را بسازد، پیرایه‌ها را از ساختمان یکدست پرونده بزداید، و حقایق قابل قبول و شکست‌ناپذیر را عریان کند. ابی‌گیل می‌توانست‌کنه فکر جان‌را بخواند: تنها نیمی‌ازهدف‌شان، براساس شفقت و جلب ترحم هیأت منصفه، نجات جان هشت انسان بود. کل قضیه، مسایل آینده را حل نمی‌کرد.

جان آدامز، با ردایی که تمامی اندام کوتاهش را در خود فرو برده بود، و با کلاه‌گیس پف‌کرده‌ای که بدون هیچ چین و شکنی گوش‌هایش را پوشانده بود، در برابر دادگاه ایستاده بود. چشم‌های درشتش با سرسختی و نفوذ

خاصی در صورت گوشتالودش نشسته بود و می‌رفت که تازیانه‌اش را فرودآورد. هیأت‌منصفه و دادگاه، به‌شیوه‌ای که در قانون آمده بود با این وضع برخورد می‌کردند و سخت به رویه‌ی قاطع قضایی چسبیده بودند. پس از پایان گرفتن محاکمه، هیچیك از مردم بوستون نمی‌توانستندجان آدامز را سرزنش‌کنند. جان‌آدامز از بوستون و ماساچوست و هیات منصفه، برائت متهمان را می‌خواست.

شروع کرد به حرف زدن. صدایش نه بلند بود و نه چندان ملایم. شیوه‌اش زمینه‌ی دلچسبی برای مردم خوش لباس حاضر در تالار و هزاران نفر که خارج از تالار، گروه گروه دور هم جمع شده بودند، فراهم نمی‌کرد که بتوانند هرچه می‌خواهند بگویند و هر تصمیمی که می‌خواهند، بگیرند.

«عالی جنایان. اعضای محترم دادگاه، و آقایان عضو هیأت منصفه... باتوجه به زندانیانی‌که برای تعیین‌تکلیف جانشان در حضور شما ایستاده‌اند، لازم به یادآوری‌ست که بدانیم قانون حکم می‌کند با چگونه خلق و خویی این محاکمه را باید به‌انجام برسانیم. شکل اقدام در رسیدگی به اتهام اینان، روشن کرد که روح قانون در هر شرایطی باید گوشه‌ی چشمی به انسانیت، وجدان عمومی و درك و احساس داشته باشد؛ معنای این تعریف، تمامیت شفقت و صراحت است. این محاکمه، با دعا و نیایشی از جانب منشی دادگاه، خطاب به قاضی کل، قضات، امپراتوری‌ها و تمامی دنیا آغاز بکار کرد: خداوند پشتیبان شما باد! خداوند برکتش را بر شما نازل کند! خداوند بخشش خویش را بر شما ارزانی دارد!.

«من اکنون می‌توانم مواد و شاخه‌های مختلف قانون را که مدارك براساس آنها تنظیم می‌شوند، مورد مطالعه و تامل قرار دهم. موردی‌که اکنون برای‌قضاوت پیش‌روی شماست، آدم‌کشی‌ست؛ بـه این معنا کـه انسانی، انسان دیگـر را کشته است. قانـون نام ایـن عمل را آدم‌کشی می‌گذارد، اما توجه داشته باشیم در همه‌ی مواردی که آدمی آدم دیگر را از بین ببرد، نام عملش را نمـی‌توان جنایت گذاشت. همین زندانیان در نبرد دشت‌های آبراهام شرکت داشتند و صدها فرانسوی را، یکی یکی کشتند که‌از نظر قانون انگلستان عملی قهرمانـانه، باارزش و سرشار از فضیلت و تقوی تلقی شده است.... قانون، آدم‌کشی را به سه‌شاخه تقسیم می‌کند و از سه‌زاویه بدان می‌نگرد؛ اولین نوع، آدم‌کشی موجه است، دومین نوع، آدم‌کشی قابل عفو و بخشش، و سومین نوع، قتل بشمار می‌رود. آن‌گونه‌آدم‌ـ کشی که قتل محسوب می‌شود خود بدو گونه است. در این تقسیم‌بندی، اولین نوع، قتل عمد است کـه در این حالت کسی با سوءقصد و کینه و بدخـواهی، کس دیگـری را می‌کشد. دومین نوع از این دسته‌بندی، قتل غیرعمدی‌ست که در این حالت، آدمی تحت تأثیرتحریك‌و هیجان ناگهانی قرارمی‌گیرد و آدم دیگری را می‌کشد. آقایان‌توجه‌فرمودند که قانون چهار نوع آدم‌کشی را به صراحت تعریف کرده است.... حقیقت اینست که درآن‌شب، پنج مرد ناخشنود، کشته شده‌اند. این شماییدکه باید با تأمل در جوهرقانون، تصمیم بگیرید که این آدم‌کشی موجه بوده است، قابل عفو و بخشش یا نوعی از قتل که به عمدی و غیرعمدی تقسیم می‌شود، و باید توجه داشته باشید که اگر آدم‌کشی از نوع

...وم بوده است. باید قتل عمد تلقی شود یا غیرعمدی. بهر حال، عمل آن شب از حوزه‌ی ایـن چهار تعریف قانـونی خارج نیست.»

سگرمه‌های قضات توی هم رفت. هیات منصفه متوجه شدند که به بد تله‌ای افتاده‌اند و راه همواری را در پیش ندارند.

«آقایان‌محترم، قانون هر کسی‌را در حصارها و مرزـ هایی محصور کرده است؛ به این معنا که اطـراف تك تك آدم‌ها را هم، مثل اطراف خانه‌شان، پر از دژهای مستحکم کرده‌است. همچنان‌که عشق به‌خداوند و به‌همسایگانشان، تمامی‌ی وظایف انسان را در حد شمول خود قرار می‌دهد: عشق به خود و به جامعه هم، تمامی‌ی وظایف ما نسبت به نوع بشر را دربر می‌گیرد. در این مورد، نخستین گونه از این عشق، از انسان به خود انسان باز می‌گردد. لابد همه قبول دارند که عشق به خود، حق تردیدناپذیر انسان است و روشن‌ترین و صریح‌ترین وظیفه‌ای‌ست که هر انسانی نسبت به خود دارد... این، نخستین و قوی‌ترین اصل در طبیعت ماست کـه قاضی «بلکستون»[۱۱۹] از آن بـا عنوان: ابتدایی‌ترین اصل قانون طبیعت یاد می‌کند.»

جان آدامز برگشت به یادداشت‌های منظمی کـه روی میزش بود و شروع کرد به موشکافی‌ی مدارك هر دو طرف دعوا.. سخنانش استخوان‌بندی و جوهری منطقی داشت، هیجان‌و احساسات‌نامربوط را به‌کناری‌می‌زد، غیرممکن‌ها و غیرمحتمل‌ها را از خود دور می‌کرد، زمینه‌ها و پرده‌های دروغین را دور می‌انداخت و شلاق می‌کشید. جان آدامز،

119— Blackstone

پس از لحظه‌ای مکث، افزود:

«اگر بپذیرید و با این حقیقت موافق باشید که مردم ـ هرکه بودند ـ قصد داشتند که با طرح قبلی به سربازان حمله‌برند و آنان را بکشند یا فلج‌کنند، ناگزیرید بپذیرید که سربازان به حالت موجه دفاع از خود درآمده‌اند.... شما بایدخودتان‌را در وضع **ومس** یا **کیلروی**[۱۲۰] بگذارید و به این حد از احساس‌مشترك برسیدکه می‌دانید نفرت‌ها و انزجارهای جهان، علیه شما ایستاده است؛ و می‌دانید مردم درباره‌ی شما چنین فکر می‌کنند که آمده‌اید تا ایشان را به اطاعت قوانین، دستورات، احکام قیمومت و نوعی‌از اخلاق که مورد نفرت آنهاست وادارید. اگر شما خودتان را در آن وضع‌بگذارید، درمی‌یابیدکه‌مردمی سراپا هیجان و آماده‌ی‌طغیان، از جوان و پیر گرفته تا ملوان‌و کاسبکار، آماده‌اند که شما را از هم بدرند... در این صورت ملاحظه می‌کنید که سربازان با هیچ زمینه‌ای از دوستی روبرو نبودند... وقتی زنگ‌ها باهم بصدا درمی‌آیند که شهر را برای کمك به جماعت خیابان کینگ فراخوانند... وقتی مردم فریادزنان و هلهله‌کنان هجوم می‌برند، تبدیل به سیلی خروشان می‌شوند و فریاد برمی‌آورند که: امانشان ندهید! بکشیدشان! بیندازیدشان روی زمین!... وقتی مردم با برفهای سنگی، صدف‌های‌سخت، چوب و چماق‌های بزرگ به سربازان حمله می‌برند... خودتان را بجای سربازان بگذارید و قضاوت کنید هر آدم معقولی‌که دراین شرایط باشد، اطمینان پیدا نمی‌کند که مردم قصد جانش را دارند و اگر دیر به خودش بجنبد کشته می‌شود؟»

120— Killroy

جان آدامز، به قصد نفوذ در عمق ذهن هیأت منصفه، لحظه‌ای سکوت کرد. اعضای هیات منصفه را از میان مردانی معقول انتخاب کرده بودند. قانون صراحت داشت که اگر انسان عاقلی متوجه شود که کسی قصد جانش را کرده است، این حق را دارد که برای حفظ جانش، خطر را دفع کند.

«در ادامه تحول و تغییر مسایل و شرایط انسان، و در عمق تلاطم خوشبختی و گردبادهای هیجان‌ها و احساسات عنان‌گسیخته که در دوران مشخص بحرانی شکل می‌گیرند، حتی در آرامترین و نرمترین حکومت‌ها، مردم این زمینه و تمایل را دارند که به قیام و شورش و آشفتگی رو کنند. در دنیای اخلاقی و سیاسی، کلیساها و قوانین هم، مثل زمین دچار لرزش شده‌اند. همانگونه‌که زمین‌لرزه بر کره‌ی خاکی ما هجوم میاورد، توفان‌ها و تلاطم‌های سنگینی هم در اندام‌های آنچه متعلق به انسان است، رخ داده است. بر این اساس، و تاجایی که سخن از مردم و طبیعت انسان در میان باشد، ناچار باید به‌این‌حقیقت جامع ـ و اگر نه کلی ـ اشاره کرد که به تناسب میزان استبداد دولت، موج و استعداد مردم در زمینه‌های شورش، فتنه‌ها، جنجال‌ها، و طغیان‌ها و قیام‌ها شکل می‌گیرد....»

جان آدامز چهره‌ای را از خود نشان داد که ابی‌گیل بسیار دوست می‌داشت. خطوط اصلی‌ی این سیما چنان‌بود که می‌توانست از مبحثی خاص به مسأله‌ی جامع برسد. در تبلور این بخش از ماهیت وجودی، با زیرکی و مهارت می‌توانست قلمرو بحث را از محاکمه‌ی خیابان کینگ به تمامی جهان تعمیم دهد.

«من این زندانیان و سرنوشت و پرونده‌شان را به زمینه‌های عدالت و صراحت شما آقایان واگذار می‌کنم. این شمایید که می‌توانید براساس‌این عدالت و صراحت با شرایط و اتهام اینان برخورد کنید. در همه‌ی نوسان‌ها و تحولات حکومتی، فراز و فرودهای لگام گسیخته، و شدت و ضعف‌های ناشی از ابراز احساسات و هیجان‌های تند، قانون همچنان چهره‌ی غیرقابل انحراف و تغییرناپذیرش را حفظ می‌کند.... قانون بدون التفات خاص به اشخاص حکم می‌کند که چه عملی درست است و چه عملی خطا و درخور مجازات. این معیار، فقیر و غنی نمی‌شناسد و به طبقه توجهی نمی‌کند. اینست‌که می‌گویند قانون کر است و سنگدل و انعطاف‌ناپذیر....».

همه سراپا گوش بودند و چنان سکوت ممتدی دادگاه را در خود فرو برده بود که ابی‌گی‌ل صدای‌تنفس حاضران در دادگاه را می‌شنید.

«قانون، ازطرفی با فریادهای‌سوگوارانه‌ی زندانیان، سخت و سنگدل برخورد می‌کند، و ازطرف‌دیگر ناشنواست که این ناشنوایی را می‌توانیم به وضع افعی‌ی بی‌زهر تشبیه کنیم... بله، قانون در برابر غریو و فریاد توده‌ی مردم، گوش‌هایش را می‌گیرد.»

جان آدامز تمام صورتش را به سوی حاضران در دادگاه برگرداند. عمیق نگاهشان کرد و گفت: «خداوند پشتیبان‌شما باشد و به‌شما خیر و برکت و بخشش‌ارزانی دارد!»

جلسه‌ی هیأت منصفه دو ساعت و نیم طول کشید. جان آدامز رفت میان‌مردم و کنار ابی‌گی‌ل و بستگانش نشست. از خودشان حرف زدند، از کرنچ و بچه‌های آدامز، از بیلی برادر ابی‌گی‌ل‌که با «لوئیزا سالمون»[۱۲۱] دختری‌از اهالی‌ی «لینکلن»[۱۲۲] نامزد شده بود.

وقتی جلسه‌ی هیأت منصفه به پایان رسید و برگشتند به تالار محاکمه، جان آدامز رفت کنار زندانیان نشست. شکل نشستن اعضای هیأت منصفه ابی‌گی‌ل را بیاد طرز نشستن کسانی انداخت که برای شنیدن خطابه‌ها و دعا-های پدرش به کلیسا می‌آمدند. سیخ و بی‌حرکت نشسته بودند و پیدا بود که از وجـدان سخت مـذهبی‌شان مایه گرفته‌اند و اصول‌سرسختانه‌ی‌پیوریتن‌ها را دنبال‌می‌کنند.

ابی‌گی‌ل خودش را به جلو خم کرد تا صدای منشی را بشنود، دیگران هم حالت او را پیدا کرده بودند. منشی دادگاه بصدای بلند، تصمیم هیأت منصفه را اعلام کرد:

«شش تن از متهمان بی‌گناهند!...»

ابی‌گی‌ل سر جایش میخکوب‌شد. صدای‌هیاهوی سختی در گوشش پیچیده بود. منشی ادامه داد: «متیو کیلروی[۱۲۳] و مونت‌گومری مرتکب قتل غیرعمدی شده‌اند.»

ابی‌گی‌ل دید جان آدامز هـر دو دستش را به آسمان بلند کرده است که توجه دادگاه را بخود جلب کند. جوهر قانون عمومی مانع از آن می‌شدکه کیلروی و مونت‌گومری به زندان بیفتند.

جان آدامز گفت:

121— Louisa Salmon
122— Lincoln
123— Mathew Killroy

«این دو موکل من روحانیان را دعا می‌کنند.»

کلانتر ناچار شد بـرای آوردن منقلـی پر از آتش، دادگاه را ترك کند. پسّ از مدتی با داغ آهن بازگشت و گذاشت‌شان روی آتش منقل. همه‌ی حاضران بپاخاستند. اول کیلری شست دستش را جلو آورد. کلانتر کیلروی را داغ کرد. بعد نوبت مونت‌گومری شد. قدم اول را که پیش گذاشت، دستش را بی‌آنکه لرزشی داشته باشد، به طرف کلانتر دراز کرد. مونت‌گومری هم داغ خورد. صدای منشی دادگاه بلند شد که:

«خداوند پشتیبان شما باشد و به شما رحمت آورد!»

محاکمه تمام شد. هر هشت سرباز را آزاد کـردند. کلانتر از دادگـاه بردشان بیرون. جـان بـرگشت پیش ابی‌گی‌ل. خودشان را به مـرکز راهرو بزرگ رساندند. تماشاگران عمداً از جای‌شان تکان نمی‌خوردند که راهـی برای آدامزها باز نشود. هیچکس حرفی نمی‌زد. لبخندی بر لب کسی نبود. بوی سوختگی به مشام ابی‌گی‌ل رسید.

آدامزها را هم داغ زده بودند.

۱۰

درك اوضاع‌جدید برای ابی‌گی‌ل دشوار بود. نخستین گام گمنامی را پشت‌سر گذاشته بودند. دیگرمجبور نبودند که خودشان را پشت خندق دژ بزرگی پنهان کنند. حالا دیگر درتمام شهرانگشت‌نما شده‌بودند. همه می‌شناختندشان و ازشان رو برمی‌گرداندند. طرفداران سلطنت، از رأی دادگاه به شعف درآمده بودند، اما جرأت نمی‌کردندبه آدامزهانزدیك‌شوند. بوستون، نه بر ایشان‌لعنت‌می‌فرستاد و نه قبول‌شان داشت. عده‌ای از بوستونی‌ها، احساس می‌کردند که رأی دادگاه یکی از بهترین آثار در میان بدترین راه‌حل‌ها بود، به این دلیل که کت قرمزها دیگر از دژ ویلیام بیرون نمی‌آمدند و هشت سرباز محاکمه شده هم به انگلستان بازگردانده شدند. مخصوصا ظاهر نشدن سربازان انگلیسی در خیابان‌های بوستون، به نظر این عده از نتایج خوب دادگاه‌بود. ساده‌ترین احساس ابی‌گی‌ل این بود که بوستون دیگر جای‌ماندن‌نیست. احساس‌می‌کرد که بوستونی‌ها می‌گویند:

«شما انگلیسی‌هایی هستیدکه برای‌دفاع از سربازان،

از لندن به‌بوستون‌آمده‌اید. شما بودیدکه‌آنها را دربردید. چرا به خانه‌تان برنمی‌گردید؟»

جان آدامز اشتیاقی نداشت که پس از پایان گرفتن دادگاه، بحثی درمورد محاکمه بکند. بی‌تفاوت شده بود. آنچه جان را از خونسردی و بی‌تفاوتی درآورد، مقاله‌ای بود با امضای «ویندکس»[۱۲۴] که پنج روز پس از اعلام‌رأی دادگاه، در بوستون‌گازت چاپ شده‌بود. در این مقاله، رأی دادگاه را ناپسند خوانده بودند و نوشته بودند که: مدارك دادگاه‌نشان می‌داد که‌سربازان گناهکارند، در وقوع‌جنایت تردیدی نیست و از هر زاویه‌ای که به واقعه نگاه کنیم، بوستونی‌ها کمترین تقصیری نداشته‌اند. بوستون گازت وعده کرده بود که هر هفته مقاله‌ای چاپ می‌کند تا ثابت کند که بوستون مورد بی‌عدالتی قرار گرفته است.

جان آدامز از دفتر روزنامه برگشت، صورتش را با انگشت‌هایش می‌خاراند و شیارهای سیاهی از مرکب چاپ را در گونه‌هایش بجا می‌گذاشت.

«من فکر می‌کردم که محاکمه تمام شده است.»

صدایش از ته گلو درمی‌آمد و خشك و لرزان بود. ابی‌گی‌ل گفت:

«جان، ما را تبدیل به آدم‌های پست و مردودی کرده‌اند. بوستون نمی‌داند با ما چه معامله‌ای بکند.»

«بوستون گازت که می‌داند. نویسنده‌ی این روزنامه خوب می‌داند که چگونه لعنت و نفرین نثارمان کند و ما را

124—Vindex

به تباهی بکشد. حالا باید ببینیم که چه کسی دارد آتش‌افروزی می‌کند و دشمنی‌ها را دامن می‌زند؟»

جان آدامز سرش را از روی روزنامه بلند کرد و با نگاهی خیره به ابی‌گی‌ل چشم دوخت. ابی‌گی‌ل معصومانه پرسید:

«می‌خواهی بگویی پسر عمو ساموئل دارد این‌مقاله‌ها را می‌نویسد؟»

«معلوم است دیگر. پس فکر کردی کی می‌نویسد؟»

«ساموئل چطور می‌تواند خودش را راضی بـه چنین حمله‌های بیرحمانه‌ای بکند؟»

«برای ایشان که کاری ندارد. قلمش را برمی‌دارد و هرچه دلش می‌خواهد می‌نویسد. من که‌رسیدم، ساموئل در دفتر روزنامه نشسته بود. جالب‌اینجاست‌که به‌من‌می‌گفت: این حمله‌ها ربطی به تو ندارد. می‌گفت که اتفاقاً دفاع‌من بسیار هم عالی بود. می‌گفت‌که به‌وجود من‌افتخار می‌کند! می‌گفت حتی خـوشحال هـم هست از اینکه سربازان آزاد شده‌اند...»

«... اما؟»

«.. اما در هدف‌های‌میهن‌پرستان‌نمی‌گنجد که‌بگویند اشتباه کرده‌اند. وقتی ساموئل این سلسله مقاله‌ها را به پایان برساند، ماساچوست و بوستون کاملا اطمینان پیدا خواهند کرد که بوستون بی‌گناه بود و سربازان گناهکار. ساموئل می‌گفت با رسیدن به چنین نتیجه‌ای، هر دو ما به هدف‌مان رسیده‌ایم، یا دست‌کم گامی در جهت دستیابی به آرزوهامان برداشته‌ایم.»

هردو ساکت‌شدند و در سکوت، نشستند. جان پرسید که چند وقت است در بوستون زندگی می‌کنند.

«سه سالی می‌شود.»

«در این سه سال چی گیرمان آمده است؟»

«پسرمان چارلز.»

«هرجا که بودیم چارلز گیرمان می‌آمد. تا جایی که به کار من مربوط می‌شود، در هشت ماه گذشته فقط هشت گنی پیدا کرده‌ام. چقدر پس‌انداز داریم؟»

«ناچیز است.»

«حالا سؤال اساسی مطرح می‌شود. از آمدن به‌بوستون چی عایدمان شده است؟ ما به این امید به بوستون آمدیم که درآمد بیشتری داشته باشیم تا آینده‌ی بچه‌هامان را تأمین کنیم. اما عملا به هیچ جا نرسیده‌ایم. به عنوان نماینده در دادگاه عمومی، تابحال در بیش از ده کمیته کار کرده‌ام، در نوشتن قطعنامه‌های مجمع، کمك مؤثری کرده‌ام، نامه‌های فراوانی برای انگلستان و مستعمره‌های آمریکایی نوشته‌ام، طرح‌های تشویق هنر، کشاورزی و کارخانه‌ها را هم نوشته‌ام. با این حال، بوستون از من روگردان شده است..... ما امیدوار بودیم که بتوانیم بیشتر باهم باشیم، اما درگیری‌های سیاسی و فرورفتن در عمق پرونده‌های سیاسی، از پرونده‌ی کشتی آزادی گرفته تا کاپیتان پانتون، و آخر سر پرونده‌ی این هشت سرباز انگلیسی، چنان وقت و توانم را گرفت که اصلا نتوانستم به کارهای دیگرم برسم. چرا برنمی‌گردیم به شهرمان برین‌تری؟»

ابی‌گی‌ل چنان نفس عمیقی کشید که انگار خروارها

بار را از روی دوشش برداشته‌اند.

«برگردیم، جان. چه اشکالی دارد.»

«هنوز سال‌های بسیاری از عمرمان باقی مانده است. چه فایده‌ای دارد که در این شهر بیگانه بمانیم؟ همین بس که من با کارهایم به نتایج بسیار مهمی دست یافته‌ام. در نتیجه‌ی همین کارها بوده است که عمل کشتی‌ربایی را متوقف کردیم، توقیف دریانوردان غیرقانونی اعلام شد و جان هشت سرباز را از مرگ نجات دادیم. با این حال، ما را از دور خارج کردند. معنایش اینست که هرچه بیشتر موفق شدیم، بیشتر مورد حملات سرسختانه قرار گرفتیم.»

ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت:

«دیگر تمام شد عزیزم. برمی‌گردیم به شهر کوچك خودمان. باز هم به مزارع می‌رویم، باز هم از درخت‌هامان میوه می‌چینیم، با بچه‌هامان در نهرها شنا می‌کنیم، در غروب آفتاب از تپه بالا می‌رویم و از تماشای مناظر جهان لذت می‌بریم.»

ابی‌گی‌ل چنان در بازوان شوهرش لغزید که انگار بهشت زندگی اوست.

کتاب چهارم
پهنای آسمان

۱

با «برین‌تری» آسانتر می‌شد اخت شد، درکش آسانتر بود، صفایش بیشتر و فضایش دلنشین‌تر. چتر نارون‌های جاده‌ی اصلی، ردیف کوچك‌خانه‌ها، مدرسه، کلیساها و نیمکت‌کار صنعتگران و همه‌چیزش آشناتر و شفاف‌تر بود. در هر دو سوی راهها، تا چشم‌کار می‌کرد مزرعه بود و درست‌مثل‌شهرکوچك‌خودش وی‌موت، همه می‌شناختندش؛ همه‌ی خانواده‌ها و همه‌ی آدم‌هایش شناس بودند. درشهر کوچك، آسوده‌تر بود، چراکه می‌توانست همه‌چیزش را به خاطر بسپارد. وقتی که دل از دیارکنده بودند و به‌بوستون رفته بودند، دختر بیست وسه‌ساله‌ای بود جوان وسرحال. آن‌روزها، با وجودی که سه‌سال و نیم از ازدواجش می‌گذشت، شعف ناب جوانی در رگهایش جریان داشت. حالا که پس از سه سال، دوباره به این‌شهرکوچك برگشته‌بود، احساس می‌کردکه دست روزگار وکوران حوادث، به زنی پخته و کامل تبدیلش‌کرده است.

درخانه‌ی روستائی‌شان به جنب وجوش درآمده بود، مدام به این سو وآن‌سو می‌رفت، فرش‌هایی را که لوله‌کرده بود ودوسرشان را باطناب‌بسته بود، بازمی‌کرد، بسته‌های

اثاث‌خانه را بازمی‌کرد، کاغذهای روغنی و زمخت را که از تو به‌پنجره‌ها چسبانده بود درمی‌آورد ودرحالی‌که‌سخت سرگرم روبراه‌کردن و جابه‌جاکردن اسباب و اثاثیه‌ی‌خانه بود، به چنان حدی از آرامش و آسودگی‌ی خیال رسید که می‌توانست باخودش‌خلوت‌کند ومعنای واژگونی وبرگشت برق آسای بخت واقبال‌شان را با خودش درمیان بگذارد و دلیلش را از خودش بپرسد. می‌توانست با خیال راحت و بی‌هیچ دغدغه‌ای از خود بپرسدکه چراگرفتار چنان رعد برقی‌شدند؟ واقعاً تقصیرخودشان‌بود؟ دلیل این‌دگرگونی برق‌آسا، ضعف‌های نهفته در شخصیت خودشان بود؟ آن طلوع ناگهانی و درپی‌پش، غروبی‌تند که در زندگی‌شان پیش آمد، برایشان گران تمام شده بود. با این‌حال، پس ازشش سال واندی‌که اززندگی‌ی زناشویی‌شان‌می‌گذشت، خودشان زمینه‌های این غروب را فراهم کرده بودند و اشکال درخودشان بود، یا ازمستعمره‌ی خلیج ماساچوست؟ از آن زمانی‌که پله‌های خانه‌ی پدرش را با زمزمه‌ی آهنگی ورقصی پرنشاط پائین‌می‌آمدتاجان آدامز را درکتابخانه‌ی پدرش ببیند، ده سال و چند ماهی کم می‌گذشت، با این حال، به نظرش چنان می‌رسید که چرخ‌های آهنین‌گاری‌ها و درشکه‌ها، از سنگفرش زمخت خیابان های تمامی‌ی طول عمری گذشته‌اند. از شوهرش پرسید که او هم به چنین مایه‌هایی از احساس رسیده است؟

ابی‌گی‌ل اعتراف کرد که خوب می‌داند چه روزگاری برایشان‌گذشته است و چه واقعه‌ای را ازسرگذرانده‌اند.

وقتی درآشپزخانه‌شان نشستندبه‌خوردن شامی ساده، قوری‌ها،کباب‌پزها وچنگک‌های‌بلند را می‌دیدندکه‌دوباره

برق می‌زنند و برگشته‌اندسرجای‌اولشان. درچنین‌لحظه‌ای ناب بود که ابی‌گی‌ل اندیشید «می‌دانم چه اتفاقی برایمان افتاده است، بله، اما «چرا»یش را هم می‌دانم؟ بیشتر وقت ها احساس می‌کنم که من تسلط و نظارتی بر سرنوشت‌مان ندارم.»

جان‌آدامز، کاسه‌ی نیم‌خورده‌اش را کنار زد، روی‌میز تاشو، به طرف ابی‌گی‌ل خم شد، به آرنج‌هایش تکیه داد، انگشت‌های گوشتالود دست‌هایش را بهم پیچید وگفت:

«می‌خواهی بگویی بجای آنکه تو بر پیشامدها و اوضاع سوار باشی، پیشامدها و وقایع بر تو مسلط بوده‌اند؟ وقتی فکر می‌کنی که نتوانسته‌ای سرنوشت‌مان را مهارکنی، لابد منظورت همین است دیگر؟»

ابی‌گی‌ل به‌روی‌شوهرش‌لبخندظریفی‌زد ونگاهش‌کرد.

«تقریباً به این ماندکه من در برابر بادشمال، بی‌دفاع برجا ایستاده باشم و خودم را به باد سرکش سپرده باشم. فکر می‌کنی راهی وجود داشته باشد که بتوانیم خودمان را حفظ‌کنیم ودرکشاکش این جهان‌توفنده مچاله‌نشویم؟»

جان آدامز پیپش را پرکرد، پکی متفکرانه زد وگفت:

«ببین عزیزم، اگر با انصاف باشیم، باید یادمان‌باشد که ما همیشه حق‌تصمیم‌گرفتن داشته‌ایم. اینطور نیست؟ درتمام این‌مدت، آنقدرها بی‌دفاع ودرمانده نبوده‌ایم‌که مثل مهره‌ای باشیم روی صفحه شطرنج کسی. اگر چنان فرومایه بودیم که به‌هواداران‌امپراتوری بپیوندیم و چنان محافظه‌کار که خودمان را به آن‌سمت‌بکشیم، الان من دادستان کل دادگاه دریاداری بودم و داشتم از پله‌های توجهات! اعلیحضرت بالا میرفتم. اصلا در شان ما بودکه

چنان مقامی را قبول کنیم؟»

«سؤال تو برای‌من شکل‌بازی با کلمات و ابراز مهارت در علم بیان را دارد.»

«موافقم. آن روز که جیمز فارست از من خواست که دفاع ازسروان‌پرستون وسربازان راقبول‌کنم، می‌توانستم خیلی‌محترمانه‌ردش‌کنم وبگویم‌گرفتارم، یاازم‌برنمی‌آید. اما دیدی‌که من پاسخ مثبت دادم. اگر به گذشته‌برگردی و سال‌های پرافتخار مرا درزمینه‌های قانون و عدالت ازپیش چشم بگذرانی، می‌بینی که صریح وبی‌ریا بوده‌ام. پابند بودن به اصول، برای آدم خیلی‌گران تمام می‌شود. با پیروی از همین اصول بود که بجای شرکت در جشن‌ها و ضیافت‌های بوستون، برگشته‌ایم به این‌آشپزخانه‌ی‌کوچك و داریم پنیر و میوه می‌خوریم.»

ابی‌گی‌ل لب ورچید و ابروهایش را توی هم کشید.

«می‌بخشی که این مسأله را به میان می‌کشم، اما چه کنم‌که نمی‌توانم خودم را نگهدارم و نگویم که این سرگیجه عذابم می‌دهد. وقتی احساس می‌کنم که برلبه‌ی پرتگاهی ایستاده‌ام، تعادلم را از دست داده‌ام و نصف تنه‌ام هم آویزان شده است به پائین‌و میان زمین وآسمان معلق مانده‌ام، از دیدن عمق به سرگیجه میفتم و سخت‌رنج می‌کشم.»

«... و فریاد می‌کشی که برایم طناب بیندازید.»

«حرف تو اینست که ما حق تصمیم‌گرفتن داشته‌ایم، یا دست‌کم چنین حقی را تجربه کرده‌ایم؟ اگر بیست سال پیش بود، تو می‌توانستی مقام دادستانی کل را قبول‌کنی، برای اینکه همه‌ی ما، انگلیسی‌های آرام، صلح‌طلب و

بی‌سروصدایی بودیم. ده سال پیش، می‌توانستی بی‌آنکه‌به نظرمردم تبدیل به آدمی پست ومردود شوی، ازچند سرباز انگلیسی در دادگاه دفاع کنی، دلیلش هم اینست که‌جریانی به نام قوانین تاون‌شند وجود نداشت. توضیح من به این معنانیست‌که‌امروزه روز، ما درشرایط واوضاع واحوالی تصمیم می‌گیریم که به ما تحمیل شده است؟»

وقتی‌که‌بحثی عمیق مطرح می‌شد و مسأله‌ی‌موشکافی و تعمق پیش می‌آمد، جان آدامز نمی‌توانست یکجا آرام و بی‌حرکت بنشیند. این بود که از جا برخاست به پیمودن طول وعرض‌آشپزخانه. مدتی قدم زد وبعد، بی‌رمق‌ایستاد و به اتاق راشل مارش خیره شد. راشل با صنعتگری ازدواج کرده و در بوستون مانده بود. مدتی اتاق را نگاه کرد و برگشت طرف اجاق و پشت به آتش ایستاد و به همسرش چشم دوخت..

«ببین نبی، مسأله‌ای را که تو مطرح می‌کنی، اینست که هرانسانی، پاره‌ای از دوران و زمان خودش است. تردیدی ندارم که دیدگاه درستی‌ست. ما در دوران هیجان و جوش و خروش زندگی می‌کنیم. بزرگترین امیدما، باید رسیدن به دوران آرامش باشد.من که شك دارم بتوانم سال‌های آرام را ببینیم. بهرحال، مایه‌اش را داریم، می‌توانیم‌هوا را برای تنفس بهتر عوض‌کنیم، عقاید تازه‌ای را جذب کنیم و همه‌ی اینها، به موازات ارزش‌ها و صداقت‌هایی که در کوره‌ی زندگی، با خمیر مایه‌های جوانی‌ی ما پخته می‌شوند، می‌توانند به ما نانی بدهند بزرگتر و برشته‌تر از زندگی. این مایه را، جوان‌که‌بودیم گذاشتیم توی تاوه و انداختیم توی تنور. بهرحال، نان

خوبی پخته خواهد شد.»

«چه می‌خواهی بگویی جان. یعنی ما طرح زندگی‌مان را تا امروز چنین‌قلمی کرده‌ایم؟می‌خواهی بگویی که‌وقایع شش‌سال‌گذشته الله بختکی نبوده است؟ می‌خواهی بگویی که فشاری از خارج به این وقایع وارد نشده و انچه‌پیش آمده، ترکیبی عادی از طبیعت ما و عصر ما بوده است؟»

« بله، منظورم همین است...

«تنها در دوران و در عصر آرام و دور از هیاهوست که امکان دارد آدمی حاکم بر سرنوشت خویش باشد. شاید هم فقط باید به گذشته چشم بدوزیم که دورانی را آرام ببینیم. شاید همان دورانی را که ما با واپس‌نگری آرام می‌بینیم، مردم همان عصر با مشقت و درد از سر گذرانده‌اند و راهی پرسنگلاخ را چهاردست‌وپا و با چنگ و دندان به پیش گشوده‌اند... شاید آن دوران، برای مردمش دریایی از آشوب و اضطراب بوده است.

«پدرت را دردوره‌ای‌آرام وبدور ازهیاهو به وی‌موت فراخواندند، اما دیری نگذشت که در جنگی مذهبی‌درگیر شد و چه دردسرها و بدبختی‌هایی کشید تا فتنه‌ای بنام اصالت بیداری مذهب و استبداد و اختناق زاهدان را در جریان «بیداری بزرگ» ازمیان‌برداشت. پدرت ناچار شد برای جدایی سیاست از کلیسا، تن به مبارزه‌ای طولانی و سخت در دهد. پسر عمویت کاتن در دوران آرامش متولد شد، اما تا بیست و یکسالگی، یکسره و یك‌تنه، مبارزه‌ای سخت را علیه پنهان نگهداشتن تجربه‌های پزشکی پیش برد. این، شرایط انسان است.»

استواری و متانت جان آدامز، به ابی‌گیل قوت قلب داد. حالا دیگر احساس قدرت می‌کرد.

«قبول دارم جان. درك این مفاهیم برای من اهمیت فراوانی دارد. من می‌خواهم ضربه‌هایی را که می‌خورم، دفع‌کنم و در هر پیچ این جاده، دور نمایش را بـه چشم ببینم. نمی‌خواهم یکسره فریاد برآورم که: چرا این بلاها سر ما می‌آید؟»

جان آدامز، چشم از ابی‌گی‌ل برگرفت.

«همه‌ی ما می‌خواهیم به آرامش برسیم. این‌خواست، نخستین‌قانون طبیعت ماست. می‌خواهیم نقش خودمان را در این نمایشنامه‌ی پیچیده بشناسیم و از سردرگمی رها شویم. می‌خواهیم بدانیم که در اساس این جریان مرموز، چه واقعیتی نهفته است؟ پرده را کنار بزنیم تا خودمان و تمامیت تاریخ را بشناسیم. گذشته، هرگز از میان نمیرود. هرآنچه را فکر می‌کنیم گذشته است، با لباس و شکلی دیگر بازمی‌گردد و این‌بار، لباسی هم به بر می‌کند که پارچه و بافت و دوختش از خود ماست. گذشته هم لباسی را می‌ماند که برهنگی‌های ما را می‌پوشاند و در عین‌حال، ما را به دست بادهای توفنده‌ی بدبختی می‌سپارد.»

جان آدامز رفت پشت سر ابی‌گی‌ل، سیبی را که در دست داشت برایش پرت کرد و ابی‌گی‌ل کیف کرد از اینکه توانست سیب را توی هوابگیرد. سیب راکردند گل چوبی، با چاقو چرخاندش و به شکل فرفره درش آوردند. سیب سرخ‌شان چرخید و چرخید تا حالت روبانی را پیداکرد که در هوا به اهتزاز درآمده باشد.

بازی‌شان که تمام شد، جان گفت:

«اجازه میدهی سؤالی ازت بکنم؟»

«چرا که نه.»

«می‌شود بحث را تمام کنیم و برویم بخوابیم؟ گاهی وقت‌ها چنان دلم برای این خانه‌ی روستایی تنگ می‌شدکه

احساس می‌کردم درد این دلتنگی، به تمام تنم هم سرایت کرده است. میدانی نبی، دلم برای این شهر تنگ شده‌بود، برای این کلبه، برای این آشپزخانه، برای دفتر کارم، برای‌صندلی راحتی‌اتاقَ نشمین و بیشتر برای‌تخت‌عروسی. روی‌هیچ تختی‌نمی‌توانم به‌راحتی‌ی تخت خودمان‌بخوابم.»

ابی‌گی‌ل خندید.

«در دنیایی که با چنین شتابی دچار دیگرگونی و تغییر می‌شود، دلخوشی‌ی آدم به همین‌چیزهای ثابت است، به آنچه متعلق به خود اوست و با هیچ تندبادی تغییر نمی‌کند.»

مدتی که گذشت و جان سرش را در بالشْ فرو برد و خوابش‌برد، ابی‌گی‌ل برخاست،چراغ‌های‌روی‌میزشوهرش را که روی‌شان آیینه گذاشته بود، روشن کرد. لحظه‌ای بعد که خود را در آیینه تماشاکرد، روشنایی چراغ چنان درخششی داشت که زیر نورش می‌توانست واقعیت عریان چهره و اندامش را درآیینه ببیند.

گیسوان بلوطی و افشانش، هنوز زیبائی و طراوت زمانی را داشت که درخانه پدرش زندگی می‌کرد و چنان شانه‌اش میزد که به اطراف شانه و پشتش می‌ریخت. چشمش هنوز شفاف بود و می‌درخشید. اگرچه پوستش درخشندگی‌ی روزهای عاشقانه‌ی پیش از ازدواج را نداشت، نمی‌شد انکار کرد که با وجود آب و هوای تند بوستون، لکه‌ای برنداشته بود.

خودش را به آینه نزدیکتر کرد. خطی بر پیشانی‌یش نیفتاده بود، گوشه‌ی چشم‌هایش هم چروکی برنداشته‌بود. لبش را با دست گرفت و کشید تا نگاهی هم به دندان‌های

ریز و سفید و زیبایش بیندازد. هرچای داغی که خورده بود، می‌توانست مینای دندانش از بین ببرد، امـا جالب بود که می‌دید با آنهمه چای داغ، هنوز سالـم و سرحال مانده بود. اما دماغی که از پدرش به ارث برده بـود، با گذشت زمان هیچ تغییری نکرده بود. بعضی وقت‌ها کـه جان «کبوتر چاق و چله» صدایش میـزد، منظورش بـه تناسب و اندازه‌های اندامش بود، نه صورتش. اما حالا می‌دید که صورتش هم تخم‌مرغی شده است که با این‌حال، ظرافتش را حفظ کرده بود.

پارچه قلمکار را محکم دور خودش بست، مخصوصاً از پشت خوب‌کشیدش و به‌تنش چسباند تا بتواند برآمدگی‌های اندامش را قشنگ تماشا کند. شیردادن به چهار تا بچه، هنوز سینه‌هایش را بزرگ نکرده بود، اما می‌دیدکه دیگر آن طراوت و برجستگی‌ی سابق را ندارند. وقتی‌به ظرافت اندام،کمر باریك، شکمی‌که تاحدی چاق شده بود، پاهای بلند وکشیده وتناسب‌های دلفریبش فکر می‌کرد، دریافت‌که به خود غره شدن گناه دارد، با این‌حال دعا کرد که جسمش همیشه جذاب باقی بماند. البته نیایش‌گران پیشین پیوریتن به او لعنت می‌فرستادند، اما پدرش اهل این حرف‌ها نبود.

خزید توی رختخواب و آرام دراز کشید. دست‌هایش را در دو سمتش گشوده بود و به سقف اتاق خیره شده بود. شش سال ونیم پیش، نوعروس این خانه‌ی روستایی بود. حالا که لحظه‌های خوش و آرامش بخشی را در این خانه می‌گذراند، ازخود می‌پرسیدکه برداشت‌های‌دوران‌جوانیش از عشق و ازدواج، درچه رده و حدی بود.

«اگر از قدم به قدم راهی که با جان بوده‌ام رضایت داشتم، اگر اوضاع و احوال جان، گاهی مرا سخت آزار نداده بود، واگرمی‌توانستم عشق و علاقه را ازگرفتاری‌ها جداکنم، عشقم زلال‌ترّ و شاعرانه‌تر از این نمی‌شد؟»

بعد با خود اندیشیدکه نکند اینگونه فکر وخیال‌ها، و اصلا خود این زندگی، فریبی بیش نباشد، فریبی که هر همسری گرفتارش می‌شود؟ یا با شوهرش یگانه بود و شریك دردها و رنج‌هایش، یا از هم جدا بودند و هریك برای خودشان زندگی می‌کردند. حتی اگر می‌شد و می‌توانست، دلش نمی‌خواست عشق و علاقه‌اش را از گرفتاری‌های شوهرش جداکند، و نمی‌خواست که حتی لحظه‌ای از طبیعت متغیر جان جدابماند. خسته شدن و رنج‌کشیدن را بر این جدایی ترجیح می‌داد. آسوده زندگی کردن و در غم ها و گرفتاری‌های شوهر شریك نبودن، به معنای سست شدن پایه‌های عشق بود.

تقصیرجان نبودکه اوبرگشته‌بود به‌رویاهای‌کودکانه احساسات جان گاه به اوج می‌رسید و گاه فرود می‌آمد، شوهرش دو دل بود و مدام تغییر حالت می‌داد، همیشه در رفتارش دچار چرخش و جریان‌های برق‌آسا بود، اما حالا دیگر به نوك‌قله رسیده بود و از آنجا در غلتیده‌بود به‌عمق اقیانوس. منتها، این جریان ربطی به ابی‌گی‌ل نداشت. جان‌آدامز می‌دانست آنچه کرده، فقط نتیجه‌ی انگیزه‌های خودش بوده است. هیچیك از نیواینگلندی‌ها، در تغییر حالاتی‌که به‌بیزاری ونفرت ازخود می‌رسید، همسرانشان را بخاطر گرفتاری‌ها و مشکلات‌شان، سرزنش نمی‌کردند. جان آدامز از کودکی عادت کرده بود و اصلا چنین‌تربیت

شده بود که اگر مشکلی برایش پیش می‌آید، به خودش شلاق بکشد، فقط خودش را مقصر بداند، با تـازیانه‌ی انتقاد از خود و تحقیر خود، تنها خودش را زیر ضربه قرار دهد و تنبیه‌کند. اصول تربیت مذهبی‌ی جان چنین بود که دراین‌گونه موارد، راهی برای خروج از جرم های خودش پیدا کند. یك شوهر پیورتین، امکان داشت که مرد پیچیده و دشوار و پرمسأله‌ای باشد، اما نمی‌شد گفت که آدم غیرممکنی‌ست. از این بابت خیال ابی‌گی‌ل آسوده‌بود.

۲

جان آدامز در خانه مرد بزرگی بود. درشهرکوچکش برای خودش کسی بود. برین‌تری مثل بوستون نبود که جریانی بنام قتل عام تحریکش کند و نیاز به برائت‌داشته باشد. هفته‌ای یکشب ناچار بود برود به میخانه‌ی براکت[1] تا با مردانی که آنجا پاتوق‌شان بود، به بحث سیاسی بنشیند. مردان سیاسی‌ی برین‌تری، درخت‌آزادی‌شان را همین‌جا کاشته بودند. ابه‌نه‌زر تایر[2] ــ همان‌کسی‌که در انتخابات برین‌تری برای جان شاخ و شانه می‌کشید ــ در برابرش لنگ انداخت و با رضا و تسلیم رفت که روز یکشنبه با جان دوریك میز بنشیند و چای بخورد. کلاهش را گرفته بود توی دستش، دستش را ازتوی جیبش‌درآورده بود و باکرنش و ادای احترام از جان خواهش کرد که اگر ممکن است، پسر جوانش را به عنوان کارآموز ودستیار وکالت، بکارگیرد.

«حالا دیگرشما نخستین وکیل مدافع این خطه هستید آقای آدامز.»

ابی‌گی‌ل جلو خنده‌اش را گرفت، اما هرچه کرد

1— Brackett

2— Abenezer Thayer

نتوانست لبخندی را که بر لبش نقش بسته بود، محو کند. چون همین آقای ابه‌نه‌زر تایر بود که جگرجان آدامز را با گفتن «وکیل ناچیز» خون کرده بود. حالا ببینید که چه کرنشی می‌کرد و چه ادا واطواری ازخودش درمی‌آورد. جان آدامز پسر تایر را که جوان سالم و خوش‌بنیه‌ای بود، به عنوان کارآموز و دستیار پذیرفت.

ابی‌گی‌ل، شأن و بزرگواری آدامز را کـه ریشه در روحیه‌ای بی‌کران داشت، تحسین کرد. جان به همسرش جواب داد که بوستون هم چنین حـالت ستایش آمیزی را نسبت به او داشت. گاه گاهی که جان سری بـه بوستون می‌زد که به سرکشی دفترش برود، می‌دیدکـه مـوکلان بسیاری چشم‌براهش نشسته‌اند. ظاهرا ــ ودست‌کم ازاین بابت ــ ترك بوستون برایشان مفید واقع شده بود.

پرستش قهرمان برین‌تری، عمر چندانی نـداشت. ساموئل آدامز آمد دنبالش و از او خواست کـه بجای او، پرونده‌ی تشکیل دفتر ثبت اسناد برای سافولك‌کانتی[3] را دنبال کند و در تمام مراحلش از خود ایستادگـی نشان دهد. برین‌تری برای خودش یك کاندیدای محلی تراشید تا هر دو آدامز را بطور قطعی شکست بدهد.

جان آدامز زبان به شکوه گشود که:

«اینها دارند مثل خروس‌هایی که روی کپه‌های زباله ایستاده‌اند. مدام آواز سر می‌دهند. من از این کار هیچ طرفی نبسته‌ام جز آنکه مورد استهـزاء و تحقیر قـرار گرفته‌ام و چوبی داده‌ام دست کلیسای انگلستان، کـه با همان چوب مرا بزنند.»

3— Suffolk County

ابی‌گی‌ل از بادهای تند زمستانی به عذاب افتاده بود تا آفتاب گرم و شفابخش ماه مه در رسید. هر روز صبح زود با شوهرش می‌رفتند روی تپه‌ی‌پن[۴]، حالشان‌که سر جا می‌آمد، راه چمن‌زار را می‌گرفتند و برمی‌گشتند خانه. تأثیر قدم زدن در مزارع خودشان، چنان بود که گفتی در اقیانوسی شنا می‌کنند وابی‌گی‌ل از این‌غوطه‌خوردن‌چنان سرمست می‌شدکه احساس می‌کردآهنگ امواج درتمامی‌ی اندامش پیچیده است. چرا که زمین هم برای خودش جزر ومدی داشت. موج‌خروشان زمین، نه‌تنها بارسیدن‌ذرت‌ها و گندم‌ها و علف‌ها به ساحل می‌خورد و می‌غرید، که در کف پا و شکاف‌ها و ران‌ها و کشاله‌ها و شکم و سینه و مغزش هم، یکسره می‌غرید و می‌خروشید. زمین بـــه او تعلق نداشت، که او متعلق به زمین بود. غوغای شهرکه درامتداد سنگفرش‌های خیابان بـــرمی‌خاست، نـــه زمین را می‌شناخت و نه او را.

ابی‌گی‌ل کفش وکلاه‌کرد، بچه‌ها رانشاند پشت اسب و رفت به دیدن «عمو پیتر» و دو تـــا بچه‌ی کوچکش. عمو «الی‌هو» هم‌صاحب‌سه‌تا بچه شده بود. بعدازظهر، ابی‌گی‌ل توی حیاط بزرگ نشست و بچه‌ها را ول کرد که با هم بازی کنند. هوا که تاریك شد، غذای‌شان را داد، بردشان به اتاق خواب و شروع‌کرد به خواندن‌آخرین قصه ازکتاب داستان‌های معروف تاریخی.

جان‌آدامز هم آتش‌ها را کپه کرد و دراز کشید.

«می‌دانی ابی‌گی‌ل، از روزگاران دور، رسم و سنتی

4— Penn

بجا مانده است که اسمش را سنت «سبتی»[۵] گذاشته‌اند. می‌گویندکه هر هفت سال یکبار، زمین را باید آیش‌کرد.»

«ما هم باید از گل و لای مرداب به‌عنوان کودگیاهی استفاده کنیم و به خودمان کود بدهیم. نه ؟ فکرش را بکن که چه محصول فوق‌العاده‌ای می‌توانیم از خودمان‌برداشت کنیم.»

«هنوزچیزی نشده مخالفانم ادعامی‌کنندکه من‌عناصر بسیار بزرگی را به عنوان کود با عقایدم مخلوط‌کرده‌ام.»

وقتی با هم شوخی می‌کردند و سربسر همدیگر می‌گذاشتند، همه‌ی ناراحتی‌ها ازیادشان‌می‌رفت. زندگی‌شان در بوستون از فرط جدی بودن مرده بود. حال آنکه در برین‌تری، مهم‌ترین مسأله‌ی جان آدامز، مبارزه با کرم‌های درختی وساختن دیواری سنگی بود تااسب‌ها وگاوهای آقای بل‌چر[۶] ـ خادم کلیسا ـ به زمین‌هاشان نتازند و محصولات و علف‌های خشك آدامزها را نچرند. جان‌آدامز خودش کشاورزی می‌کرد، لپه و لوبیا می‌کاشت، هویج و چغندر و خیار و کلم و پیاز وگوجه‌فرنگی می‌کاشت، ودر عین‌حال رمه‌داری می‌کرد، گوسفند داشت، گرسالهای فراوانی‌خریده بود، و تا دلتان بخواهدجوجه وغاز واردك داشت و در زمین وسیع پشت و جلو خانه برایشان جای مخصوصی درست کرده بود. .ابی‌گی‌ل توجه شوهرش را به نکته‌ی حساسی جلب کرد و گفت:

۵ـ سبتی: بنی‌اسرائیل معتقد بودند که هر هفت سال یکبار، باید بردگان را آزاد می‌کردند و دست از کشت زمین می‌شستند. هفتمین سال را که این عمل ،در آن انجام می‌شد، سبتی می‌گفتند که تعطیل شنبه‌شان بر همین مناسبت و از «سبت Sabbat » می‌آید.

6— Belcher

«درست درچنین‌زمانی، برعکس بار اولی که من به‌این خانه آمدم و مدتها اینجا با هم زندگی کردیم، گنجه‌مان خالی‌ست. وقتی میوه‌ها برسند و گیلاس‌ها را بتوانیم از درخت بچینیم، من کاری می‌کنم که ژله و مربای یك سال‌مان را ذخیره کنیم. اگر تو بشکه‌ها را از زیرزمین بیاوری بالا، خوب تمیزشان می‌کنم و می‌گذارم توی آفتاب که خشك شوند. بعد هم که وقتش شد وکارمان گرفت، سه‌چهار جور ماهی را نمك می‌زنم ومی‌گذارم‌توی‌بشکه‌ها که دیگر از این بابت غمی نداشته باشیم.»

جان به زمزمه گفت:

«به این‌می‌گویندخانم آدامز خانه‌دار. به‌این می‌گویند آدامز روستایی. منهم دو تاکمك‌گرفته‌ام‌که بتوانیم‌چندین جریب زمین را که پر از چوب‌های هیزمی‌ست، صاف‌کنیم و ازبابت هیزم زمستان غمی نداشته باشیم. هیزم‌ها را که آماده کردیم، کپه‌ها را منتقل می‌کنم به زمین‌های نزدیك خانه.»

«بنابر این فقط باید باران سحرآمیزی بزند تا زمردهامان سبز شود.»

دختران‌جوانی را به‌آدامزها معرفی کردندکه‌یکی‌شان جای راشل را بگیرد. ابی‌گی‌ل دو تا از این دخترها را پسندید. اسم اولی پتی[7] بود که خویشاوندی دوری هم با جان داشت. دومی هم‌سوزی[8] بودکه به خانواده‌های اولیه‌ی برین‌تری تعلق داشت و بی‌خانه وکاشانه مانده بود. ابی‌گی‌ل باید با هردوشان سروکله می‌زد تا خانه‌داری را خوب یاد بگیرند. پتی پانزده‌سال بیشتر نداشت که قدبلند

7— Patty 8— Susy

و بلوند بود و اشتهای عجیبی هم داشت . چون پتی عاشق غذا بود، ابی‌گی‌ل آشپزی یادش داد تا خورد و خوراك خانواده را به عهده بگیرد. باغبانی که سوزی را معرفی کرده بود گفته بود که تعصب شدیدی روی مساله‌ی تمیز بودن و تمیز نگه‌داشتن دارد. به این یکی هم ابی‌گی‌ل خانه‌داری را یاد داد. اتاقی را در انتهای چارطاقی به دخترهااختصاص دادند. به‌این‌ترتیب ابی‌گی‌ل می‌توانست بیشتر مراقب بچه‌هایش باشد.

با وجودی که فاصله سنی بچه‌ها با هم چندان نبود و از یك پدر ومادر هم‌بودند، رفتار وکردارشان تفاوت‌های عجیبی با یکدیگر داشت! فرزند بزرگشان نب که شش سالش تمام شده بود و به مدرسه دخترانه هم می‌رفت، بچه‌ی خپلی بود که نه زیبایی داشت و نه هیچ جاذبه‌ای،اما تا دلتان بخواهد با شخصیت بود: کم حرف میزد، محتاط بود، مغزروشنی داشت وچنان‌حیرت‌آورشخصیت‌خانوادگی را در رفتارش بروز می‌داد که از دختربچه‌ای به آن سن و سال، بعید می‌نمود. اگر هم بندرت می‌خندید، یا لبخندی میزد، جوری رفتار می‌کرد که خانواده را از خودش‌راضی نگهدارد. گاهی وقت‌ها ابی‌گی‌ل احساس می‌کردکه نب کوچولو دارد ازش مراقبت می‌کند.

جان‌کوئینسی که تقریباً چهارساله بود، ظاهراً به مادرش رفته بود. صورتش بیضی شکل بود، روی‌گشاده‌ای داشت، چشمانش شفاف بود، چانه و پیشانی‌یش نیم‌دایره داشت، عجیب تیزهوش بود و به خیال آنکه کتاب هم‌یکجور اسباب بازی و وسیله‌ی سرگرم شدن است، مدام با کتاب‌های پدرش ور میرفت.

پدرش می‌گفت:

«دارد با استعداد می‌شود.»

چارلز که تازه یکسالش شده بود، نشان می‌داد که روستازاده است. روزی که یکی از گاوها زائیده بود و اسمش را گذاشته بودند بوس[9]، لج می‌کرد که دم به ساعت برود گوساله را ببیند. ابی‌گی‌ل دیگر بریده بود، برای اینکه‌مجبوربود روزی صدبار چارلز را ببردکنار «بوس» و برش‌گرداند. زور میزد تا گاهی بتواند تاتی کند. با این حال، لج‌میاورد که توی مزرعه ولش کنند تا دنبال یکی‌شان راه بیفتد و هی بخورد زمین و بلندش کنند. شده بود مزه‌ی خانواده و همه‌ی فامیل یك‌بند تعریف‌کارهایش را می‌کردند و از خنده روده‌بر می‌شدند.

تفاوت رفتار و کردار بچه‌ها، برای جان عجیب نبود. برای اینکه همسرش را از شگفتی درآورد، می‌گفت:

«نگاهی به من و برادرانم پیتر و الیهو بینداز. می‌توانی تصورش را بکنی که سه مرد، با این همه تفاوت در یك خانه بزرگ شده باشند؟»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«وقتش نشده است‌که همه‌ی اعضای خانواده آدامز، ازکوچك و بزرگ را به ناهار روز یکشنبه دعوت کنیم و همگی دور هم جمع شویم؟»

مراسم دعا و نیایش که تمام شد، پیتر و الی‌هو دست زن و بچه‌شان را گرفتند و رفتند به خانه‌ی جان. پیتر دو بچه داشت و الی‌هو سه تا. اسم زن پیتر مری بود و اسم‌زن الی‌هو تنك‌فول[10]. مادر جان هم دست‌توی دست شوهر

9— Bosse

10— Thankful

دومی، از آن طرف حیاط پیدایش شد. اسم شوهر دومش جان هال[11] بود. هرجور بود جان رضایت داده بود که مادرش شوهرکند، اما ته دلش راضی به این ازدواج نبود. همه که دور هم جمع شدند، عده‌ی آدامزها به چهارده تن رسید. الی‌هو هنوز عضو شوخ و سرحال خاندان آدامز بود. مدام از این در و آن در حرف می‌زد و از شرکتش در میلیشیا. آنقدر پرچانه و خوشمزه بود که راحت جای همه را پرمی‌کرد. هنوز هم‌توی‌همان‌اتاقك زندگی می‌کرد و مثل گذشته‌ها فقط آنقدر محصول برداشت می‌کرد که خرج لباس و خورد و خوراکشان را درآورد. هرچه پسر بسرش می‌گذاشتند واصرار می‌کردندکه بابا تکانی‌بخور، زیربار نمی‌رفت و به همان اتاق و اسباب و اثاثیه وخرت و پرتی که داشت، قناعت می‌کرد.

برای خودش فلسفه‌ی خاصی داشت و می‌گفت:

«آخر چرا باید ما نان فردا را امروز بپزیم. نان بیات می‌شود جانم.»

پیتر خودش را در دو مزرعه، سخت و خستگی ناپذیر مشغول کرده بود، یکی مزرعه‌ای بود به وسعت سی و پنج جریب که پدر برایش به ارث گذاشته بود، آن یکی هم مزرعه‌ی همسرش که تا چشم‌کار می‌کرد جلو میخانه‌ی کروس‌بی[12] را می‌پوشاند. خانه‌شان هم در همین مزرعه بود. وزن پیتر مدام بیشتر و بیشتر می‌شد، حرکات و راه رفتنش همچنان کند بود و حرف زدنش آرام و شمرده. نقشه‌ی ده سال آینده‌ی خودش را هم‌کشیده بود. قبلامساح بزرگراه‌ها بود، بعدش‌شدنگهبان، پس‌ازآن عضوکمیته‌ای

11— John Hall 12— Crosby

که مسؤولیت حل موضوع ماهی در رودخانه‌ی موناتیکو را به عهده داشت، آخرسر هم شده بود نماینده‌ی برین‌تری. از کارش راضی بود، اما پیدا بود که این همه کار، خسته‌اش کرده است. پس از آنکه آقایان پیپ‌ها را روشن کردند و برای خانم‌ها گردو شکستند، شروع‌کردند به بحث درباره‌ی این اوضاع و احوال و هرکس برای خودش نظریه‌ای صادر می‌کرد.

پیتر گفت:

«می‌دانی جان، گمان کنم دو تا مزرعه زیادم باشد. می‌خواهم مزرعه‌ی پاپا را بفروشم. خریدارش هستی؟»

«چرا که نه. اگر بشود مزرعه‌ی تو را می‌خرم و هر دو مزرعه را با هم زیرکشت می‌برم.»

«عالی شد. فروختم.»

«عجله نکن پیتر. اول باید رویش قیمت بگذاریم. بعد هم باید پولش را پیدا کنم. حالا که پولی توی دست و بالم نیست.»

«یك تکه‌کاغذ هم‌که بنویسی بجای‌پول قبولش‌دارم..»

«از این‌کاغذها تا بحال زیاد نوشته‌ام. بیشترش هم برای چراگاه الیجا بلچر[۱۳] نوشته شده که به چراگاه خودم وصلش‌کرده‌ام. حصارهای‌دور مزرعه به بدروزی‌افتاده‌اند و پول کلانی می‌خواهم‌که تعمیرشان‌کنم. شاید یکی‌دوسال هم بیشتر طول بکشد.

13— Elijah Belcher

روزگار داشت به خوبی و خوشی می‌گذشت که جان ناگهان برآشفت. ابی‌گیل اصرار می‌کردکه دلیل این‌تغییر و پریشانی را بداند.

«بسیار خوب. علتش را می‌گویم. دوباره وضع دارد خراب می‌شود. اوضاع میهن‌پرستان خوب نیست. دوباره رفته‌اند زیر ضرب. از وقتی که هاچینسون فرماندار شده است، مرا تبدیل به کیسه بوکس کرده و برای تفریح هم که شده روزی چند ضربه شلاق به تن و بدنم می‌زنـد. گفته است کـه جان آدامز یکی از معدود ناراضی‌یان این خطه است که دست از کارهایش برنداشته است. اسم مرا گذاشته است: جان آدامز نویسنده‌ی فتنه‌جوی برین‌تری، ادعا می‌کند که نوشته‌های پرخاشگرانه و تند روزنامه‌ها، زیر سر من است. بسیاری از دوستان پیشین ما خودشان را فروخته‌اند و رفته‌اند زیربار منصب‌های امپراتوری. جیمز اوتیس خودش را به آبگوشتی فروخته است واظهار داشته است که ما باید به خواست‌های هاچینسون تـن در دهیم. هانکوك هم رفته است آن طرف.»

«این‌کارها چه‌ربطی به تو دارد. تراچرا باید ناراحت کنند؟»

«بعضی‌ها می‌گویندلیل نبردمن باقوانین‌امپراتوری، فقط ریشه در اختلافات شخصی و کینه‌ی خانوادگی‌ی من نسبت به هاچینسون دارد. مگر آدم می‌تواند لب ببندد و تماشاگر این همه بدگویی و بدخواهی باشد. هرجا که پا می‌گذارم، چه در بوستون و چه در شهرهای دیگری که می‌روم کار بگیرم، یکریز توی گوشم می‌خوانند که تـو باعث دردسرها و مشکلات ما شده‌ای. این حرف‌ها داردمرا

از درون می‌خورد و می‌تراشد. تحملش دشوار است نبی.»

«می‌دانم جان. می‌گویند کانکتی‌کوت چشمه‌هایی دارد که آب معدنی شان افسانه‌ای‌ست. چرا نمی‌روی سراغ این چشمه‌ها؟ ممکن است آب این چشمه‌ها روحیه‌ات را بازسازی کند.»

جان‌آدامز با هیجان و به تاخت رفت که از این آب بنوشد. وقت رفتن به ابی‌گی‌ل حالی کرد که چگونه شیر دادن به گوساله‌شان بوس را به بچه‌ها یاد بدهد، و الفبای انگلیسی را از روی کتابی که همین تازگی‌ها خریده بود، به بچه‌هایش بیاموزد. دخترشان نب، تازه الفبا را یاد گرفته بود. از حرف A شروع کرده بود، مثل: در پائیز آدامزها، همه ماگناهکاریم و به حرف W رسیده بود، مثل: «نهنگ[14] های دریا»، «مطیع‌خداوند باشید»؛ اما ابی‌گی‌ل از یاددادن‌حروف ملال‌انگیز X و Y به‌دختر کوچکش سر باز میزد، مثل «اگزرکسلز[15] مرد» و «من هم میمیرم» **«وقتی که از جوانی سرمست می‌شوی، مرگ ممکن است در چند قدمی باشد.»**

رفته رفته، بوستون پرهیاهو از فکر ابی‌گی‌ل داشت بیرون می‌رفت. در بوستون، وقت‌هایی می‌شد که سخت می‌رنجید و آزار می‌دید، برای اینکه خانم‌ها یکسره از مهارت‌هاشان درخانه‌داری حرف می‌زدند و عجیب هم پرچانه بودند. حالا دیگرراضی بود ازاینکه می‌تواندبجای نشستن پای وراجی‌ی خانم‌های بوستونی، مواظب بچه‌ها باشد و به امور خانه وزندگی برسد. می‌نشست زیردرخت

14— Whale 15— Xerxes

سیب و برگ‌های انگور و درآرامشی لذت‌بخش از تماشای میوه‌هایی که حاصل زحمات خودشان بود، غرق در شعف می‌شد. با وجود آنکه هنوز از موضوعی که خودش تعریف «رفتار نامناسب وغیرطبیعی‌ی‌انگلیسی‌ها باآمریکایی‌های بیچاره» را ازش می‌کرد، ناراحت بود و نسبت به آن حساسیت بیش از حدی از خودش نشان می‌داد، ناگزیر به این درد وملال تن درمی‌داد که به بچه‌هایش یاد بدهد انگلستان «کشور مادر است». به بچه‌ها می‌گفت که امریکا زمینه‌های بهتر و وسیع‌تری برای خوشبخت زندگی‌کردن دارد، به‌این‌دلیل‌که مردمش ازحقوق‌مساوی برخوردارند. می‌گفت «خداوند به ما سرزمینی پهناور و پربرکت‌عنایت کرده است. در این سرزمین حاصلخیز، فقر و بی‌چیزی مردم را عذاب نمی‌دهد» با این حال ناچار بود ازانگلستان هم با لحنی جدی حرف بزند که اصلا ته دلش به این کار راضی نبود. به بچه می‌گفت:

«لذت بردن از آزادی را باید بیشتر از آن‌گونه‌آزادی که می‌گویند به ماعطاکرده‌اند بشناسیم. برای اینکه‌بجای دادن آزادی، این موهبت را از ما گرفته‌اند.»

ساموئل آدامز، سال سبتی را قبول نداشت. اصلا توی کت‌اش نمی‌رفت که هر هفت سال یکبار باید مراسمی برای آزادکردن بردگان و آزادگذاشتن‌زمین برپا کرد، چرا که اصلا خود قضیه را نمی‌توانست بپذیرد، چه رسد که مراسمش را. این حرف‌ها و اعتقادها را پوچ وبی‌اساس می‌دانست. جان از سفر کانکتی‌کوت رسیده و نرسیده سروکله‌ی‌ساموئل و همسرش بت‌سی پیدا شد با چمدانی از جنس‌کتان دریك‌دست وورقه‌های یادداشت در دست‌دیگر.

هنوز عرق‌شان‌خشك نشده، بت‌سی‌معذرت خواست ازاینکه ساموئل با امضای و یندکس‌مقاله‌هایی‌نوشته و باعث‌رنجش جان‌آدامز شده است.

بت‌سی می‌گفت:

«من‌بودم‌که ساموئل‌را تحریك به‌نوشتن این مقاله‌های کینه‌جویانه کردم. آمده‌ام که از شما معذرت بخواهم.»

پس از آنکه شام‌شان را توی آشپزخانه وکنار آتشدان خوردند، ساموئل گفت:

«اعتراف می‌کنم که تو در تبرئه‌کردن سربازان، حق داشتی جان. منهم در تبرئه‌کردن بوستون حق داشتم. قتل عام بوستون زیر سرآدم‌های بی‌مسؤولیتی بود که توطئه‌چینی کردند.»

«اصطلاح قتل‌عام فقط یك‌جور تبلیغات بود.»

«حتی اگر بپذیریم که سربازان تحریك شده بودند ــ که همین طور هم بود ــ کشته شدن پنج نفربدست‌نظامیان انگلیسی، نامی جزقتل‌عام‌نمی‌تواند داشته باشد. اما....»

ساموئل لبخندی زد و پس از مکثی کوتاه، دنبالـه‌ی حرفش را گرفت که:

«.... برادر آدامز! تو که می‌دانی ما حتی کمانی‌هم نداشتیم که تیری از چله‌اش رها کنیم. تنها کار ما این‌بود که بوستون را در پیله‌ی نرمی بپوشانیم. بهرحال بوستون به این پیله احتیاج داشت و حالا هم احتیاج دارد. ما دیگر دربرابر هم نخواهیم ایستاد. اینرا به تو قول مـی‌دهـم ابی‌گی‌ل.»

ابی‌گی‌ل فریاد کشیدکه:

«خدایا! یعنی می‌شود باور کرد! بـاز هم... و باز

هم...»

هنوز چیزی از اقامت‌شان در برین‌تری نگذشته بود که دوباره جنجالی بپاشد وآدامزها مجبور شدند برگردندبه شهر بزرگ. جان‌آدامز علیه مأموران‌گمرک‌که بیش‌ازحد قانونی‌بازرگانان‌ماساچوست رامی‌دوشیدند، واردعرصه‌ی پیکار شد. این بار از مجموعه‌ی مستعمره دفاع می‌کرد. بار دیگر مبارزه را برد. بلافاصله صدای آفرین وهلهله‌ی شادی، در مستعمره پیچید.

«مردم می‌گفتندکه‌عالی‌ترین وباارزش‌ترین‌سخنرانی را در عمرشان شنیده‌اند که به بزرگترین سخنرانی‌ها و خطابه‌های رم و یونان، پهلو می‌زند. احساسات تند، تعصب، نفرت و ابراز علاقه‌ی شنوندگان، عالی‌ترین نتیجه‌ای است که سخنران می‌تواند بگیرد. این مردم درک و شعور ساده‌ی‌عمومی را، تبدیل می‌کنند به فهم ودریافت و شعوری عمیق، و در چشم‌بهم‌زدنی، شعری بی‌مایه و نکبت‌بار را، به شعری قهرمانانه و والا مبدل می‌کنند.»

محصول پائیزه، عالی بود. طویله و کاهدانی بزرگ، از علف خشک و یونجه انباشته شد، و زیرزمین ابی‌گیل، پر شد از سیب و سبزی و صدف و گردو و بشکه‌های پر از ماهی‌ی نمک‌زده. هیزم‌زمستان را هم‌انبارکردند ودرزهای پنجره را هم گرفتند که باد و باران نفوذ نکند. محصول برادران جان‌هم عالی بود. بچه‌هاآن‌قدر توی مزرعه‌دویده بودند و گاهی هم کمکی کرده بودند که صورتشان‌قهوه‌ای

شده بود. جانی با پدرش می‌رفت به شکار و کم‌کم داشت تیراندازی را یاد می‌گرفت. دخترشان نب سوار مادیانش می‌شد، بادی درگلو می‌انداخت و تاخت‌می‌زد. پول‌آدامزها دربانکی‌که از سال‌ها پیش جان‌آدامز پشت‌آجرهای‌لق برای خودش درست‌کرده بود، بیشتر و بیشتر می‌شد. حالا دیگر آجرهای دهنه‌ی دودکش، برای خودشان ارزش پیدا کرده بودند وراستی راستی‌تبدیل شده بودند به‌بانك. سر جان آدامز به خواندن کتاب اوتوپیای سر توماس‌مور گرم بود و ابی‌گی‌ل هم داشت نمایشنامه‌های مولیر را می‌خواند. چاپ جدید این آثار را، مرسی‌وارن از پلیموت بـــرایش فرستاده بود.

دسامبر که در رسید، ابی‌گی‌ل متوجه شد که دوباره حامله شده است. بارداری‌ی مجدد، خوشحالش کرده بود. این یکی، می‌شد بچه‌ی برین‌تری. اگر شانس می‌آوردند و دختر می‌شد، با دوتا پسر و دوتا دختر جنس‌شان جوربود.

زمستان گذشت. پدر ومادر وخواهرمهربانش‌بتسی، بیشتر وقتها به دیدنش می‌رفتند. ماری و ریچارد کرنچ، گاهی سوار سورتمه می‌شدند و از بوستون می‌رفتند به برین‌تری که چند روزی را با جان و ابی‌گی‌ل بگذرانند. بیلی، برادر ابی‌گی‌ل، همسرش را برده بود برین‌تری که با خانواده‌ی اسمیت آشنایش کند.

کاترین لوئیزا سالمون، دختر قشنگی نبود: دندان‌ـ هایش ردیف مرتبی نداشت و پوستش رنگ پریده بـــود. شوهرش بیلی، با تلاش فراوان و خیلی خوب درسش داده بود و کاری کرده بود که ذهن شفاف وآگاهـــی پیدا کند. کاترین، سخت‌مذهبی بود، حال‌آنکه بیلی ازهمه‌ی‌کلیساها

نفرت داشت. با وجود این‌تفاوت‌فاحش در طرز فکر، بیلی راضی بود و تاجایی‌که ابی‌گی‌ل بیاد داشت، نخستین‌باری بود که شاداب و سرحال به نظر می‌رسید. مادر وناپدری کاترین لوئیزا مزرعه و خانه‌ای قدیمی را در لینکلن، بـه عنوان هدیه به عـروس و داماد بخشیده بودند. خانه‌شان در پانزده مایلـی شمال‌غـربی بوستون واقـع بود؛ بین لکزینگتون[16] و کنکورد[17]. بیلی، زور می‌زد تا بتواند در شانزده جریب ازمزارعش ذرت بکارد و درسی‌وپنج جریب دیگر، حبوبات ویونجه وشبدر. توانسته بود درمقابل‌خانه و مزرعه، پول خوبی از پدرش قرض کند. با ایـن پول، رمه‌های گاو و گوسفند و خوك و اردك و خرگوش و تـا دلتان بخواهد، جوجه خریده بود. ازفروش همین‌ها بودکه پول وپله‌ی خوبی‌بهم زده بود.کاترین‌لوئیزا هم‌حامله‌بود.

جان دوباره راه افتاد برای دوره‌گردی و کارکردن در دادگاه های شهرهای اطراف. ابی‌گی‌ل کـه شوهـرش را بدرقه می‌کرد. می‌دانست که چه ترسی از دادگاه‌شهرهای کوچك دارد، از اختلاف های خانوادگی که به دادگاه می‌کشید،از دعواهای بیهوده، و از اینکه باید روزها را در برف و باران و توفان‌های سخت، براند. اولین نامه‌ی‌جان از پلیموت رسید و معلوم شد که سرش به دادگاه آن شهر گرم است:

«کاش در برین‌تری بودم. این دربدری و از اینجا به آنجا کوچ‌کردن، هر روز بیشتر از روز پیش درمانده‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد هر روز بتوانم همسر وبچه‌هایم را ببینم، دلم می‌خواهد چمنزار وغنچه‌ها و ذرت‌ها را هر روز

16— Lexington 17— Concord

نگاه‌کنم. دلم‌می‌خواهد کارگرانی راکه برای‌ماکارمی‌کنند ببینم و نمی‌دانی که چقدر دلم برای گوساله‌مان بوس تنگ شده‌است. به‌چارلزکه هرروز می‌رود سراغ بوس، حسادت می‌کنم. کاش جای او بودم. از همه‌ی اینهاگذشته، بجز همسر و فرزندانم، دلم برای کتاب‌هایم لك زده است.»

ماه سپتامبر بود که ابی‌گی‌ل فارغ شد. بچه‌اش پسر بود. اسمش‌را گذاشتند توماس‌بویلستون[۱۸]. ابی‌گی‌ل اولش ناراحت شد ازاینکه بچه دخترنیست، بعدکم‌کم‌یادش رفت و سرش به نوزاد شلوغ گرم شد. پدرش می‌گفت: بچه‌ات با این امید بدنیا آمده است که غذا و پناهگاه وگرماداشته باشد. پسرك براق و سرکش بود و چشم‌های آبی داشت. چاق و چله و سرحال بود و معلوم بود که پرخورمی‌شود، منتها بیماری عفونی‌ی مختصری هم داشت.

ابی‌گی‌ل توضیح داد که:

«پدرم دوست دارد همه‌ی نوه‌هایش پسر باشند. امیدوار است که شاید روزی یکی از پسران من، بتوانند جای خالی‌ی او را در کلیسا پرکنند.»

جان سرکش شده بود. بیشتر وقتش را در بوستون می‌گذراند. گاهی وقتها شصت تا هفتاد پرونده را یکجا پیش می‌برد، وعجیب بودکه در یك‌جلسه‌ی دادگاه همه‌شان را با هم مطرح می‌کرد که البته این جلسه روزها طول می‌کشید. دریای لایحه‌ها و پرونده‌هایی‌که بر سرش‌ریخته بود، ناچارش‌می‌کردکه هرشب را درخانه‌ی‌یکی ازبستگان به صبح برساند: یا درخانه‌ی عمو ایساك، یا منزل پسر عمو ساموئل، یا درخانه‌ی مری خواهر ابی‌گی‌ل. گاهی

18— Thomas Boylston

وقتها تا نیمه شب کار می‌کرد وشب‌های بسیاری را هم ناگزیر بود تا سپیده دم در دفترش کار کند.

ابی‌گی‌ل روزها را با آرامش می‌گذراند. توماس را تامی صدا می‌زدند و وقتی تامی یکماهه شد، کنار پدرش روی میز کار دراز می‌کشید.

«چرا توی فکر رفته‌ای، جان؟»

جان‌آدامز جوری که انگار گناهی ازش سر زده است، به همسرش خیره شد. بعد دستش را دراز کرد که دست ابی‌گی‌ل را بگیرد.

«نمی‌خواستم پریشانت کنم.»

«پریشان چرا؟ مگر باز دسته‌گلی آب داده‌ای؟»

«دسته گل که نه، در بوستون خانه خریده‌ام.»

«در بوستون؟»

«اشکالی که ندارد؟ ما باید برگردیم بوستون. من نمی‌توانم اینجا باشم و در بوستون کار کنم.»

ابی‌گی‌ل به فکر فرو رفت.

«مثل اینکه خوشی به ما نیامده. معقول یکسال ونیم بودکه داشتیم‌بی‌سروصدا زندگی می‌کردیم. من‌می‌دانستم که ماندن در برین‌تری پروپایی ندارد. کاملا احساس می‌کردم که این زندگی موقتی‌ست. اما نمی‌دانی که به همین زندگی موقتی چه نیازی داشتیم، و گذراندن همین مدت چه فایده‌ای برایمان داشت.»

جان‌آدامز زمزمه کرد که:

«تو خیلی خوبی که چنین تصوری از زندگی وآرامش داری. فقط حسن توست‌که این‌مدت را آرام وبی‌سروصدا تلقی می‌کند.»

«باشد جان. هرچهارتابچه‌را حاضر می‌کنم. در واقع باید بگویم که بسته بندی‌شان می‌کنم.»

«قوری‌ها و تاوه‌ها و رختخواب‌ها و صندلی‌ها را هم بسته‌بندی کن. اینبار دیگر خانه مال خودمان است و باید با اسباب و اثاثیه‌ی خودمان درش زندگی کنیم. این‌جوری شاید احساس‌کنیم‌که بوستون خانه‌ی خودمان است.»

«البته اگر بوستون بخواهد.»

ابی‌گی‌ل نخودی خندید و حرفی در گلویش گیرکرد.

«مزرعه را می‌گذاریم که هروقت به کرم‌درخت‌ها و ذرت‌ها احتیاج پیدا کردیم، برگردیم به برین‌تری.»

۳

خانه‌شان نبش خیابان کوئین بود. جلو خانــه‌شان، کورن‌هیل با قلوه سنگ‌هایش که صاف و پهن شده بود، میدان کوچکی روبروی تالار شهر درست می‌کرد. آجرهای خانه را تازه‌رنگ‌زده بودند وداخلش را با پارچه‌پوشانده بودند که رویهمرفته از خانه‌ای که دفعه‌ی پیش در همین بوستون اجاره‌کرده بودند، کوچکتر و جمع وجور تر بود. حالا دیگر چهار تا بچه داشتند که وجودشان باعث می‌شد هیچ اتاقی خالی نماند.

منزل جدید، به نظر ابی‌گی‌ل گرم و نرم و راحت می‌رسید، مخصوصاً که میز بزرگ جان، میزکار وصدها کتاب و دفترها ونوشته‌هایش را برده بودند به اتاق‌جلویی که همین‌جا را دفتر کار کند. هر شش اتاق خانه، بــرای خودشان بخاری داشتند. نب از مادرش خواسته بود کــه اجازه بدهد با تامی توی یك اتاق بخوابد. به این ترتیب، بچه‌های کوچکتر می‌توانستند شریکی از اتاق خواب دوم استفاده کنند. پتی و سوزی که زندگی در شهر بزرگ‌به هیجانشان‌درآورده بود، اتاق زیرشیروانی راکه درطبقه‌ی سوم بود صاحب شدند. .آشپزخانه هم جادار بود، بجای

یکی، دوتاچارطاقی هم‌داشتند و بخاری اصلی‌ی‌خانه‌چنان قد وقواره‌ای داشت‌که آدم می‌توانست تویش راه بـرود. پشت‌خانه، باغ میوه‌ی بزرگی داشت با دو درخت نارون‌که سایه‌شان را در شعاعّ وسیعی می‌گستراندند. پشت حیاط، دو تا هم اتاق خلوت داشت که جا دار بود و می‌شد غیر از یخ و چوب، درشکه‌شان را هم تویش جا داد.

اتاق نشیمن، بزرگتر از اتاق خانه‌ی برین‌تری بود. پس از آنکه بوفه و راحتی‌ی زرد و میزها و صندلی‌ها را درست به شکل وقیافه‌ی برین‌تری جا به جا کـرد، تـازه خیالش راحت شد.

وقتی داشت نوشته‌ها و کاغذهای جان را باز می‌کرد که جا به‌جاکند، چشمش افتاد بـه یـادداشتی از سرگرد مارتین[19] که همان روز رفته بود به دفتر جان. نوشته‌بود:

«در این دنیا، سیاست لطیف‌ترین و حساس‌ترین نوع مطالعه و علم است... می‌توان گفت که امور سیاسی، بزرگترین، ناب‌ترین، مفیدترین و پراهمیت‌ترین علم‌ها، در عرصه‌ی گسترده‌ی علوم و در تمامی هستی بشمار می‌آیند.»

ابی‌گی‌ل دست از بازکردن بسته‌های جان برداشت، آمد کنار، سرش را انداخت پائین و نفس عمیقی کشید.

یکشنبه صبح، دست بچه‌های بزرگ‌شان راگـرفتند و رفتند بـه راه‌پیمایی‌ی مقدس. در امتداد میدان داك از کورن‌هیل گذشتند، خیابان آشنای براتل را هم پشت‌سر گذاشتند و به کلیسا رسیدند. وارد کلیسا کـه شدنـد، یکراست رفتند طرف ردیفی که سال‌ها پیش برای خودشان

19— Martin

خریده بودند. همسایه‌ها چنان سلام و علیك وخوش‌وبشی باشان کردند که انگار همین هفته‌ی پیش روی پله‌های کلیسا بهم برخورده‌اند. رفتاری دوستانه و مؤدب‌داشتند وروی‌صورتشان تورانداخته‌بودند. همسایه‌ها می‌دانستند که میان‌آنها وآدامزها اتفاقی افتاده است، اما هرچه فکر می‌کردند، واقعه یادشان نمی‌آمد. دیگر از دوره‌های شام و ضیافت و پذیرایی خبری نبود.

جان گفت:

«دلیلی هم ندارد که باز هم برای ما میهمانی و دوره ترتیب بدهند. ما که تازه به این بوستونی‌های مذهبی نرسیده‌ایم، مبتدی هم که نیستیم.»

هر روز صبح‌زود، جان‌آدامز پای پیاده راه میفتاد، خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت‌سر می‌گذاشت و تا می‌رسید به دفتر، به کمك سه دستیار جوانی‌که گرفته‌بود، کارش را شروع می‌کرد. پس از ناهار هم خودش را در کتابخانه‌ی منزل حبس می‌کرد و با مراجعه به کتاب‌ها و آرشیو وسیعی که داشت، مدارك پرونده‌هایش را روبراه می‌کرد که توی دادگاه، دستش پر و توپش محکم باشد. به ندرت پیش می‌آمدکه پرونده‌ی سخت و پیچیده‌ای را قبول کند و در دادگاه ببازد؛ به همین دلیل، چه برای دادگاه بوستون وچه دادگاه شهرهایی‌که درسفرهایش سروکارش به آنها میفتاد، فرض مسلم این بود که بهترین وکیل مستعمره ــ آقای آدامز ــ با وجودی که گرفتار گردآوری مدارك تاریخی و نوشتن مقاله ورساله است، به آسانی می‌تواند با دانش و مهارت فراوانی که دارد، تنگه‌ی هر پرونده‌ای را خردکند. جان‌آدامز را می‌ستودند و براساس

همین تحسین و ستایش بود که همه قبولش داشتند و وقتی کارشان گیر می‌کرد و دعوایی داشتند، یکراست می‌رفتند به دفتر او. با این‌حال، لحظه‌هایی پیش می‌آمد کـه جان احساس‌می‌کرد وقبول هم‌داشت‌که دارنددرسطح بیرونی‌ی جامعه‌ی بوستون زندگی می‌کنند.

می‌گفت:

«هیچوقت مثل این روزها خوشحال نبوده‌ام. تصمیم من در اینکه‌خودم راوقف زندگی‌ی خوب، مطالعه واشتغال مربوط به زندگی‌ی خصوصی خودم بکنم، اساس وریشه‌ی آسایش منست.»

نزدیکترین دوستانشان، ساموئل و همسرش بت‌سی بودند. همه‌ی وقت ساموئل به خدمات اجتماعی می‌گذشت. بت‌سی هنوز هم دو دوتا چهارتا را فراموش نکرده بود و خیلی راحت یك‌شاهی صنار را زیاد می‌کرد. خانه‌شان را سقف تازه‌ای زده بود و پنجره‌های تازه انـداخته بـود. اندرونی خانه را هم کاغذدیواری نو زده بود. در یکی از میهمانی‌های شامی‌که‌ساموئل ترتیب داده‌بود، جان‌آدامز و ابی‌گی‌ل به‌گروهی عجیب برخوردند: جـان هـانکوك، البریج‌گری[20]، جوزیاکوئینسی، ویلیام فیلیپس[21] ازگروه میهن‌پرستان، جاناتان سی‌وال، هاچینسون‌هـای جـوان، الیشا[22] و توماس از هواداران سلطنت و توماس‌کاشینگ که میان دوگروه پا درهوا مانده بود.

ساموئل، از همه‌ی برخوردها و تضادها در ویرجینیا و کارولینای شمالی خبـر داشت، درست مثل تضادهـای

20— Elbridge Gerry
21— William Phillips
22— Elisha

کانکتیکوت و پنسیلوانیا که مثل روز برایش روشن بود. ساموئل، تقریباً دست تنها کمیته‌ی نامه‌نگاری را اداره می‌کرد و سرپانگهش داشته بود. این کمیته، چهار نعل به سمت ایجاد پیکری واحد از مستعمره‌ها پیش میرفت. این پیکر، می‌توانست همه‌ی امریکا را علیه انگلستان بسیج کند و به سمت تشکیل حکومتی واحد سوق دهد. فرماندار هاچینسون، اسم این عمل را خیانت گذاشته بود.

درحالیکه سوار درشکه بودند و به خانه برمی‌گشتند، جان‌آدامز خنده‌ریزی کرد و گفت.

بهرحال، اقدام و برچسب ایشان غیرقانونی‌ست. فرماندار چه‌حقی داردکه مردم را ازنوشتن نامه‌به‌همدیگر باز دارد؟ کجای قانون نوشته است که فرماندار می‌تواند مانع مبادله خبر میان مردم شود، و اصولا چه کسی گفته است که مقام ها حق دارند جلو انتشار خبر و اندیشه را بگیرند؟

«به نظر می‌رسدکه الان‌پسرعمو ساموئل‌زندگی‌خوبی داشته باشد، نیست؟ من می‌خواهم بدانم درآمدش از کجا تأمین می‌شود؟ به عنوان عضومجلس ماساچوست‌که‌حقوقی نمی‌گیرد، می‌گیرد؟»

«نه، اصلا. کار ساموئل هم، درست مثل منتخبان، داوطلبانه است.»

«خوب، پس از کجا پول می‌آورد؟»

«درست نمی‌دانم، اماحدسش را می‌توانم‌بزنم. ممکن است اسم ساموئل در لیست حقوقی‌ی جان هانکوك باشد، یا ممکن است چند بازرگان میهن‌پرست دیگر هم ماهانه حقوقی به او بدهند. خودت میدانی که درجریان رهایی از

شر قوانین تاون‌شند، ساموئل پرقدرت‌ترین فریادی بودکه از طرف همه میهن‌پرستان، فضای سیاسی را پـرکـرد و انگلستان را واداشت گوش‌هایش را بگیرد و قانون را هم بیدرنگ لغو کندکه دیگر این صدا را نشنود. بـه همین دلیل است که دارند راحت قاچاق چای را ادامه می‌دهند. حتی اگر از هر سه صندوق یکی تلف شود، بـاز هم سود سرشاری‌عایدشان‌می‌شود. بازرگانان‌میهن‌پرست، اطمینان دارندکه ساموئل آدامز این‌حد از آزادی را برایشان فراهم آورده است.»

ابی‌گی‌ل که خیالش ناراحت شده بود، پرسید:

«یعنی‌که ما داریم‌معنای‌آزادی، و خود آزادی را با سود و منفعت برابر می‌گیریم؟»

جان با کله شقی به این پرسش بـرخـورد و زمینه سرسختش را چنین بیان کرد:

«ببین عزیزم، سودی که به آن اشاره می‌کنی، نوعی ابراز وجود و تجلی و تبلورآزادی می‌تواند باشد. انسان باید برای اداره وچرخاندن چرخ کار وکاسبی ومزارعش آزاد باشد تابتواند هزینه‌ی زندگی‌ی خانواده‌اش را تأمین کند، درست در همان حد و معیاری که باید در بیان، قلم و وضع قوانین آزادی داشته باشد.»

«نقلی نیست. اینرا که قبول دارم. منتها، من فکر می‌کنم بهترین صورت برخورد با آزادی اینست که وضع برخورد ما با ضدآزادی، حرف زدن از حفظ و نگهداری طبیعتی باشد که خداوند به ما عطا کرده، و دفاع ازحقوق و قراردادهای اجتماعی باشد که سخت بدان نیاز داریم. گمان کنم پرداختن به‌این عرصه‌ی پهناور ازآزادی، بهتر

از آن باشدکه آزادی را درچهارچوب توجه به حفظ تعادل دفترهای حساب وکتابمان متجلی کنیم.»

جان آدامز از ته دل خندید.

گاهی وقت‌ها می‌شد که شوهر ابی‌گی‌ل، به نظر می‌رسد دو مرد باشد در یك قالب. آخرین‌روزهای سال پیش را، یکسره به نوشتن نامه‌ای برای خانم ماکیولی[۲۳] مورخ انگلیسی‌گذراند. در این نامه، زبان به شکوه گشوده بود که چشم‌انداز آینده‌ی ما، غم‌انگیز و تاریك است؛ نظام هدف‌گیری وروش اداری پست وبیرحمانه، هرروز به‌دور میهن‌پرستان تنیده می‌شود وآنها را هرروز بیشتر ازروز پیش در جریانی ظالمانه فرو می‌برد.

شب سال نو را که در خانه‌ی کرنچ‌ها گذراندند، جان آدامز با آقایی که ظاهراً از نجیب‌زادگان انگلیسی بود، درگیر بحث سختی شد که موضوعش اقدام‌ها وکوشش‌های امپراتوری برای ایجاد بیم و ترس و بطورکلی اعمال فشار در مستعمره بود. همراه با مثال‌هایی‌که جان در این مورد زد، روی این قضیه که شایع شده است امپراتوری از پائین آوردن میزان مالیات‌ها پشیمان شده و باز هم در نظر دارد هزینه‌هایش را از مستعمره‌ها تأمین کند، تأکید فراوانی داشت و مخصوصاً موضوع کشتی‌ی آزادی را که منشاءاین ماجرا بود به رخ جنتلمن انگلیسی کشید.

جان‌آدامز، ناگهان از کوره در رفت و فریاد کشید:

«حتی در جهنم هم بیشتر از بریتانیا عدالت وجود دارد! بعضی‌وقت‌ها آرزو می‌کنم که ای‌کاش میان ما و انگلستان جنگی درگیردکه یا از این‌بدبختی خلاص شویم،

23— Macaulay

یا بطور کلی از بین برویم.»

ابی‌گی‌ل هیچوقت ندیده بود کـه شوهرش چنین بـا خشونت و خشم حرف بزند. وقتی به خانه رسیدند، خود جان هم حال خوشی نداشت و ناراحت بود از اینکه عنان خویش را از دست داده و چنان از کـوره در رفته است.

«خودم هم از اینکه اختیارم را از کف دادم و چنان حالت و واکنش نسنجیده و خام و زشتی از خود نشان‌دادم، ناراحتم. کسی که اختیار زبانش را نداشته باشد، خلق و خو ورفتارش را نتواند مهارکند، بدرد هیچ‌کاری‌نمی‌خورد، جزآنکه‌برودهمبازی بچه‌ها شود. برای اینکه‌معلوم است هنوز رشد کافی نکرده است!»

فردای آن‌شب، خشم‌جان‌فروکش‌کرده بود. ناراحتی‌هایی‌که دوباره با یادآوری کشته شدن و حالات در حال مرگ میهن‌پرستان در او بیدار شده بود، از وجودش رخت بربسته بود. از مجازاتی هم‌که بخاطر اعمال خشونت و درشتی برای خودش تراشیده بود، راحتش گذاشته بـود. وقتی از رختخواب بلند شد، زیر لب آوازی را زمزمـه کرد و در همین حال همسرش را بـا خشنودی و از سر ذوق درآغوش کشید و وقت صبحانه خوردن گفت:

«امسال سال خوشی و شادی و امید ماست. دورنمای زیبایی داریم.»

ابی‌گی‌ل زیرلب نجواکرد: مستی از سرش پرید!

«کسی که وجدانی آشفته وپریشان دارد و از چیزی رنج می‌برد، باید خوب بخوابد تا سرحال بیاید.»

«وجدان معذب و ناراحت؟ منظورت وجدان منست؟»

رفت طرف هر چهارتا بچه‌هاشان کـه آنجا نشسته

بودند، دست‌هایش را بازکرد، کف هر دودست را به‌حالت نیایش و پرسش بازکرد، گرفت‌شان‌طرف‌ابی‌گی‌ل‌وانگارکه دارد نقش بازی می‌کند، گفت:

«خانم ابی‌گی‌ل عزیز من! تو نه تنها همسرمنی، که نقش مادری را هم که از فرزندش اعتراف می‌گیرد بازی می‌کنی. به حالتی که می‌خواهی مرا عفو کنی به حرف‌هایم گوش می‌کنی. منهم درحال حرف زدن، مثل بـره خوابم می‌برد. تو اینرا می‌دانستی که استبداد شوهرت هم‌قسمتی از زندگی آینده‌ات خواهد بود؟»

«راستش را بخواهی، نه. اگر می‌دانستم که ترس‌برم می‌داشت. از این گـذشته اگر دخترها تجربه‌ی خـانم‌های شوهردار را داشته باشند که...»

جان‌آدامز، سراپا شور و شعف بود.

«یعنی می‌خواهی درحضور بچه‌هایت که دارند چهار چشمی نگاهمان مـی‌کنند و تمـام صورت قشنگ‌شان را مربایی کرده‌اند به من بگویی که از وصلت با من پشیمان و متأسفی؟»

«خدای من! معلوم است که نه. این دیگر چه جور فکر و خیالی‌ست که به سرت زده است! هر ملوانی و هر دریـا نوردی می‌داند که دریا توفانی می‌شود. یعنی چون‌ملوان‌ها می‌دانند که دریا توفانی می‌شود، به دریا نمی‌روند؟ من خدا را شکر می‌کنم که به ما آگاهی و مغز داده است که با استفاده از آن با مشکلات‌مان برخورد کنیم و به راههای هموار بیندیشیم.»

پیشگویی‌های جان از سال آینده، ثابت شد و درست از آب درآمد. بریتانیا گرفتار مشکلات داخلی شد. جز در

مورد مالیات برچای، هرچه کردند میزان مالیات‌ها را در مستعمره‌های کله‌شق بالاببرند وکشتی‌های حامل کالا را بدوشند، نشد که نشد. حالا چرا مثلا بجای شیشه ورنگ، روی مالیات برچای چنین تأکیدی داشتند، معلوم نبود. شاید به‌این‌دلیل بودکه شیشه و رنگ رادرخود نیواینگلند می‌توانستندبسازند. امریکاییعلاقه‌عجیبی به‌چای‌داشتند. حتی می‌شدگفت‌که دراین‌مورد تعصب‌دارند. چای، غذاشان بود، دواشان بود و در زندگی‌شان نقش مسکن وآرام‌بخش را داشت. همیشه‌چای‌راکلان وکشتی‌کشتی وارد می‌کردند و می‌شد گفت که مهمترین قلم واردات مستعمره بود. از وقتی که صندوق‌های چای را قاچاق وارد می‌کردند و مجبوربودندخیلی‌بیشتراز سابق، و با کشتی‌های‌امریکائی، از هلند صندوق‌ها را به بندرها حمل کنند، با مشکل ذخیره کردن ونگهداری‌که ناگزیر بامخفی‌کاری توأم بود روبرو شده بودند. تنها جدال و مباحثه‌ای که قوری سیاسی را به حد دم‌کشیدن رسانده بود، نتایجی بود که از نامه‌های درحال چرخش کمیته مکاتبات به دست می‌آمد. هر نامه‌ای که این کمیته می‌نوشت، برق آساشهرهای‌کوچك وبزرگ ماساچوست را درمی‌نوردید. عنوان نامه‌ها چنین بود **«صورت تخلف‌ها و پیمان شکنی‌ها و بی‌حرمتی‌هایی که نسبت به حقوق ما انجام گرفته است.»**

درپایان‌نخستین‌هفته‌ی‌ژانویه‌ی‌سال۱۷۷۳، فرماندار هاچینسون با نمایندگان مجلس یامجمع‌عمومی‌ماساچوست ملاقات کرد ونوشتن نامه‌های غم‌انگیز و تحریك‌آمیز را سخت به باد حمله و انتقاد گرفت و رسماً اعتراضش را در برابر نمایندگان قرار داد. هاچینسون مدعی شده بود

که‌مستعمره های‌امریکایی، قسمتی ازامپراتوری بریتانیا بشمارمیروند ومستعمره‌نشین‌ها، تبعه‌ی انگلستان‌هستند و زیر پوشش قانون عالی‌ی اساسی بریتانیا قرار دادند. در این صورت، نمی‌تواند دو مرکز قانونگذاری ومجلس عالی‌ی تصمیم‌گیری وجود داشته باشد.

جان‌آدامز یواشکی به همسرش گفت:

«همه دارند چنان مؤدبانه رفتار می‌کنند که من‌دلیلی برای این نمی‌بینم که در مجمع شرکت نکنم و جواب شورا را نشنوم.»

ابی‌گی‌ل حرفی نزد و فقط با تردید شوهرش را نگاه کرد.

وقتی‌جان‌برگشت، درگزارش جالبی فضای تالارشهر را برای همسرش رسم کرد. بیست و هشت عضو شورا که از طرف مجلس ماساچوست‌برگزیده شده‌اند، پاسخ‌مستدل و محکمی به اتهام فرماندار دادند و هاچینسون را مطمئن کردند که عقیده‌ای و هدفی به نام استقلال‌طلبی درسرشان نیست. با این‌حال، اعضای شورا دیدند وظیفه دارند نکته حساسی را روشن کنند و مورد تأکید قرار دهند، اینکه «**ایجاد فضای نارضایی در بوستون و دیگر شهرهای مستعمره، مطلقاً تقصیر مردم نیست ومتهم‌واقعی‌پارلمان است‌که چنین قوانینی وضع می‌کند**» اعضای شورا قدرت عالی‌ی بریتانیا را انکار کردند و دلیل‌شان این بود:

وقتی مردم با قدرت و اختیارات نامحدود روبرو شوند و زیر مهمیز نظارت چنین قدرت بی در و پیکری بروند، باید تاکید کرد که تبدیل به برده شده‌اند.

هوای زمستان کثیف بود. اما آب و هـوای سیاسی، درحد ملایمی باقی مانده بود. تنها در یك مورد پیچیده درگیر شد. این نکته مربوط می‌شد به تعیین کردن وحقوق قضات. دراین‌رابطه، شروع‌کردبه‌نوشتن سلسله نامه‌هایی برای بوستون گازت و در مجموع‌شان به این مساله اشاره داشت‌که اساس عرف وقوانین عمومی‌ی‌انگلستان، قضاوت با هدف تأمین زندگی را ممنوع کرده است، برای اینکه اگر زمانی مستعمره‌نشین‌هـا نتوانستند حقـوق‌شان را بدهند، ناگزیر به چاپلوسی‌ی درگاه امپراتور میرونـد. ابی‌گی‌ل متوجه شد که بعکس آن‌دفعه، این‌بار شوهرش‌زیر نامه‌ها امضا گذاشته است. این دیگر نوعی مباحثه سیاسی نبود، هدف نامه‌ها، برخورد و بحث درمورد نظام و سنت‌های قانون بود.

جان‌آدامز، بخاطر کوشش‌هـای پیگیـر و خستگـی ناپذیرش، به نمایندگی‌ی مجمع عمومی ماساچـوست در شورای عالی برگزیده شد. فرماندار هاچینسون با جان‌از در مخالفت‌درآمد و جان خشمگین‌شد. ابی‌گی‌ل دید تنها راه فرونشاندن‌خشم‌شوهرش‌اینست‌که‌پیشنهاد کند دست‌بچه‌ها را بگیرند و چند روزی بروند به مزرعه. خیلی هم روی پیشنهادش پافشاری کرد. جان‌آدامز، ظاهراً بخاطر زن و بچه‌اش پیشنهاد ابی‌گی‌ل را پذیرفت و دید که می‌تواند با ساختن یك دیوارسنگی، خشمش را فرو نشاند. یکی دو روزی که گذشت، جان از اینکه می‌دید با اجرای دستورالعملش درمورد استفاده از کودگیاهی، محصول خوبی از باران بهاره بدست آمده است، از خوشحالی درپـوستش نمی‌گنجید.

مدتی که گذشت، جان وسایر میهن‌پرستان باز هم نسبت به فرماندار هاچینسون بدبین تر و خشمگین‌تر شدند. این‌بار دیگر تبدیل به آتشفشانی از خشم و نفرت شده بودند، برای اینکه فرماندار به وزارت مستعمرات بریتانیا نامه نوشته بود و ازشان درخواست کرده بود که نیروی نظامی کافی و پرقدرتی بفرستند تا بتوانند بوستونی‌ها راخردکنندوسرجایشان‌بنشانند. دست‌برقضا. این‌نامه افتاد دست بنجامین فرانکلین‌که نسخه‌هایی ازآنرا را ردکرد به جان‌آدامز، ساموئل‌آدامز و توماس‌کاشینگ که ماساچوست را خبرکنند و به همه هشدار بدهند. منتها، تأکید کرده بود که نامه را چاپ نکنند.

اما دیری نپائید که سروکله‌ی‌نامه‌ها، توی‌روزنامه‌ها پیدا شد. جان قسم خورد که کار او نبوده است. ممکن‌بود کار کاشینگ باشد، اما شك‌شان بیشتر به‌ساموئل میرفت. دلیل‌شان این بود که ساموئل خوب می‌دانست که چاپ این نامه‌ها چه التهابی می‌تواند درمردم ایجادکند. به محض آنکه نامه‌ها را به‌شکل‌جزوه چاپ‌کردند و ریختند توی‌دست و بال مردم، سروصداها بلند شد. همه می‌گفتند که یا فرماندار هاچینسون مجبور می‌شود از ماساچوست بزند بچاك، یا کلك میهن‌پرستان را می‌کند.

جان آدامز به همسرش اطمینان خاطر داد که.

«من در هیچ‌یك از طرف‌ها این روحیه را سراغ ندارم که کار را یکسره کنند و تصمیم نهایی را بگیرند، به نظر من، همه‌ی ما سالها مثل آونگ در هوا معلق می‌مانیم. این فرزندان ما هستند که انقلابها را شاهد خواهند بود، انقلابی که ما امروزه کمترین تصوری از آن در ذهن نداریم.»

ابی‌گیل لرزید و گفت:
«چه دلداری‌ی سردی.»

۴

ابی‌گی‌ل متوجه شد مشکل حفظ ظاهر اینست که هیچکس به این مورد توجهی ندارد. اواخر تابستان جان آدامز گرفتار پرونده‌ی مرموز و پیچیده‌ی آنسل نیکرسون[۲۴] شده بود. نیکرسون متهم بود که سه یا چهار تن را در یك کشتی کشته است. نیکرسون مدعی بودکه دزدان دریایی آنها را کشته‌اند. بالاخره جان آدامز پس از کشاکش بسیار، طرف را خلاص کرد، اما پیش ابی‌گی‌ل لب به اعتراف گشودکه واقعاً اطمینان نداشته که متهم بی‌گناه بوده است، یا گناهکار. بهرحال، جان داشت با این پرونده کلنجار میرفت که وزیر امپراتوری هم درگیر مسأله‌ی کمپانی هند شرقی بود. این کمپانی‌ی انگلیسی، به ارزش هفده‌میلیون پاند چای در انبارش جمع‌کرده بود. وقتی خبر گذشتن قانون جدید مالیات برچای به بوستون رسید، توفانی در میان میهن‌پرستان برپا کرد.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«آخر چرا باز هم مالیات برچای؟»

جان توضیح داد:

1— Ansell Nickerson

«دلیل ساده و روشنی دارد. بر اساس قوانین بازرگانی ی بریتانیا، هر محصولی که در هر نقطه‌ای از امپراتوری به عمل می‌آید، اول باید به انگلستان حمل شود، برای اینکه آنجا باید مالیات بدهند. همین چای را برایت مثال بزنم، صندوق‌های چای را از این بندر می‌بردند به یکی دیگر از بنادر زیر سلطه بریتانیا و دوباره از آنجا بار کشتی می‌کنند و به مقصد مستعمره راهش میندازند. خوب، یکبار که در آن بندر ازکشتی مالیات گرفته‌اند، بار دوم در بندری که باید تخلیه‌ی نهایی صورت بگیرد مجبور است مالیات بدهد. این می‌شود دو بار مالیات که مثلا به یك صندوق چای می‌بندند.»

«به معنای دیگر، چایی که ما می‌خریم، دو بار یك مسیر را می‌پیماید، دو برابر مدت معمول طول می‌کشد تا به‌مستعمره‌ی ما برسد ودو برابر هم‌برای ما تمام‌می‌شود.»

«تقریبا همینطور است، تا وقتی که چای هلند پا به عرصه رقابت‌بگذارد، تصورش رابکن‌که‌چه سود سرشاری به کیسه‌ی انگلیسی‌ها سرازیر می‌شود. هزاران انگلیسی که‌درکمپانی هندشرقی سرمایه‌گذاری‌کرده‌اند، فهمیده‌اند که‌کمپانی‌شان یك میلیون‌لیره‌استرلینگ کسرآورده است؛ فهمیده‌اند که موجودی انبارهاشان به نصف ارزش واقعی سقوط کرده است، و متوجه شده‌اند که ورشکستگی‌ی کمپانی هند شرقی، می‌تواند سراسر بریتانیا را دچار وحشت‌کند. صاحبان‌سرمایه، دولت‌را زیرفشارگذاشته‌اند تا اجازه بدهد که کمپانی هند شرقی،کشتی‌های حامل‌چای را، مستقیماً از بنادر چین و هندوستان به بنادر امریکا منتقل کند. حتی اگر بازرگانان ما بابت هر سه صندوق

چای یك پاوند گمرکی بدهند، باز هم برای‌شان ارزانتر از چای قاچاق‌هلند تمام‌می‌شود. انگلیسی‌ها تصورمی‌کنند که ما چنان به چای ارزان نیاز داریم که همه‌ی تردیدها و وسواس‌های‌سیاسی‌مان را دربندر بوستون‌متمرکزمی‌کنیم.

«به‌این ترتیب به همه‌چای بیشتری میرسد ودیگراز قاچاق چـای هم خبری نیست! یعنـی اصلا کسی قاچـاق نمی‌کند. بازرگانان ما درمقابله با مالیات انگلیسی‌هاست که چای قاچاق از هلند وارد بوستون می‌کنند.»

«به این معنا هم هست که ما قبول کرده‌ایم انگلستان بدون رضایت ما، به مایحتاج ما مالیات ببندد. هیچ میهن‌پرستی این چای را نخواهد خرید.»

«فکر نمی‌کنی خود ما بخریم؟»

«بابکار بردن کلمه‌ی ما به کی داری اشاره می‌کنی؟ بنجـامین فنیوئل[۲۵]، جـاشوا وینسلو[۲۶]، الیشا و تـوماس هاچینسون (پسر) که خودشان تحویل‌گیرنده‌ی‌کالاهستند. اینها، با دستی‌گشاده و روئی خوش مالیات را می‌پردازند و امید و انتظار هم دارند که پول خوبی از محموله‌ی هـر کشتی به جیب بزنند.»

ابی‌گی‌ل، اندیشمندانه پرسید:

«به نظر تو، پیش از آنکه اینها بتوانند سود سرشاری به جیب بزنند، ما های دیگر نباید ازشان خرید کنند؟»

«بهرحال یابایدچای‌ارزان‌داشته‌باشیم، یاآزادی‌گران.»

بی‌حرمتی‌ی شدیدپنسیلوانیا، مشت محکمی به‌چانه‌ی بوستون زودرنج زد. همانروز، جان‌آدامز دربازگشت به خانه، نسخه‌ای از نشریه «پنسیلوانیاگازت» دستش بود که

25— Benjamin Faneuil 26— Joshua Winslow

تصمیم‌ها وراه‌حل‌های این مستعمره را چاپ کـرده بـود. نوشته بود: تحمیل عوارض گمرکی برصندوق‌های چای که در بنادر مستعمرات تخلیه می‌شود، مالیات آشکاری‌ست که بریتانیا به آمریکائی‌ها بسته است. گرفتن خراج وتحمیل مالیات، بدون رضایت مستعمره نشینان و با توجیه ایـن هدف که وضع مالیات درجهت پشتیبانی از دولت، اداره‌ی امور دادگستری، تعمیم عدالت ودفاع از قلمرو پـادشاه است، تمایل مستقیم در تضعیف و ازکارانـداختن مجمع مستعمره‌هاست. بنابراین، اقدام به مخالفت مداوم بااین زورگوئی، برای حفظ حداقل آزادی که باید نـامش را «**سایه‌آزادی**» بگذاریم، وظیفه همـه‌ی مستعمرات است. ایستادن دربرابر چنین طـرح و نقشه‌هایـی کـه درجهت نابودی ما ریخته می‌شود، هرگز نباید از نظر دور بماند.

گردهمایی‌های‌پی‌درپی‌برای اعتراض‌به‌این‌زورگوئی، اخطار، تهدید و الغای قانون مالیاتی در «اولدساوت» و تالار فنیوئل به سال ۱۷۶۵ ترتیب یافته بود. در همین‌سال بود که مأموران اجرای‌قانون تمبر را کشیدند زیردرخت آزادی و مجبورشان کردند از ماموریت‌هایـی کـه هنوز دستور اجراشان نرسیده بود، اسعفا بدهند. اما امروزکه آغاز ماه نوامبر سال ۱۷۷۳ بود، کسانی که محموله‌های کشتی برایشان‌رسیده‌بود، زیر بار درخواست‌میهن‌پرستان نمی‌رفتند. آنروزی‌که‌بوستون دفاتر اولیور را درهم‌کوبیده بود و خانه‌ی هاچینسون و هالوول را سنگباران کرده بود، حتی یك سرباز هم در شهر نبود که‌از اموال‌دست‌نشاندگان امپراتوری حفاظت کند. حال آنکه امروز، بندر بوستون پر بود از کشتی‌های جنگی و تفنگداران انگلیسی و دو هنگ

از کت قرمزها در دژ ویلیام آماده بودند که با کوچکترین فرمانی بریزند بیرون و بوستون را به خاك و خون بکشند.

جان آدامز با لحنی‌که‌نشان می‌داد افسرده وکدراست، توضیح داد:

«در مجمع‌عمومی‌شهرکه فردا برپا می‌شود، تصمیم‌ها و راه‌حل‌های فیلادلفیا را قبول می‌کنیم و از نماینـدگان کمپانی هند شرقی هم درخواست می‌کنیم که هم بخاطـر شخصیت خودشان، هم برای صلح و هم بخاطر آنکه شهرما در وضع بهتری قرار بگیرد...»

حرفش را نتوانست تمـام کند، سوت میـزد و راه میرفت. پس از لحظه‌ای دنباله حرفش را گرفت:

«بهرحال من اطمینان دارم که استعفا نخواهند داد. می‌بینی که پس از هشت سال کوشش شبانه‌روزی و حرکت خسته‌کننده، بجائی رسیده‌ایم که حالا از روز اول‌ضعیفتر شده‌ایم.»

بوستون به خشم درآمد. بوستون سراپا هیجان شد. واردکنندگان‌چای، حاضرنشدند جرقه را بزنند. فنیوئل، وینسلو و تجارتخانه‌ی «ریچاردکلارك[۲۷]» و پسران، توی شهر پخش کردند که چای را چنان ارزان خواهندفروخت که همه‌ی مخالفت‌ها را در بوی معطرش حل‌کند.

روز هفدهم نوامبر، اعلام شد که نخستین‌کشتی‌های حامل‌چای: «دورت‌موت»[۲۸] «الینور»[۲۹] و «بیور»[۳۰] وارد بندر بوستون خواهند شد. گفته شد برنامه را طوری تـرتیب داده‌اند که دورت‌موت روز یکشنبه و درست وقتی که مردم

27— Richard Clarke
28— Dorthmouth
29— Eleanor
30— Beaver

در کلیسا سرگرم مراسم دعا و نیایش هستند لنگر بیندازد.

روز یکشنبه صبح، ابی‌گی‌ل وجـان پس از شنیدن خطبه‌های دکتر «کوپر[۳۱]» از کلیسا زدند بیرون و دیدند سیل جمعیت، از خیابان‌های بوستون به سوی لنگرگاه راه افتاده است که وقتی نسیم شمال کشتی دورت موت را به ساحل می‌کشاند که لنگر بیندازد، شاهدش باشند. کاپیتان هال[۳۲] در بارانداز گریفین[۳۳] که فقط یك ساختمان بزرگ با خانه‌ی آدامز فاصله داشت، لنگر انداخت.

صدها بوستونی، سیل‌آسا به سمت بارانداز درحرکت بودند. وقتی ابی‌گی‌ل و جان به مردم پیوستند، ابی‌گی‌ل روکرد به جان وگفت:

«این عمل نمی‌تواند درجهت مخالف نظر ساموئل باشد، ضمن آنکه وضع او را هم بهبود نمـی‌بخشد. یعنی اینها میخواهند بارکشتی را روز یکشنبه که روز خداست خالی کنند؟»

جان آدامز، ناگهان برگشت:

«پس بیا تا اردك‌مان نسوخته برگردیم منزل.»

نب و جانی چنان حیرت‌زده شدند که گرسنگی یادشان رفت. پسرشان جانی که شش ساله بود، علاقه عجیبی داشت که از وقایع و حوادث سردربیاورد. این بود که تا پدر و مادرش را دید، پرسید:

«پاپا! ما می‌خواهیم بدانیم اینها چه بلایی سر اینهمه چای میاورند؟»

ابی‌گی‌ل که داشت با قاشق به چارلی گردو و نان‌آرد شده می‌داد، رویش را کرد به طرف آقای خانه و منتظر جوابش ماند و به کنایه گفت:

31— Cooper 32— Hall 33— Griffin

«این بهترین پرسشی‌ست‌که تا به حال مطرح شده است. جوابی بده که ما پنج بچه را قانع کنی پاپا.»

جان آدامز بادی به غبغب انداخت وجواب داد:

«اینکه می‌بینم سرمیز غـذا شده‌ام دانشمند مطلق، عجیب ذوق زده‌ام می‌کند! مامی‌خواهیم که جزر ومد بعدی سر کشتی‌را برگرداند و صندوق‌های‌چای را هم باخودش‌به انگلستان برگرداند.»

ابی‌گی‌ل مثل بچه‌ای که دارد به حرف بزرگترش‌گوش می‌کند و به شعف آمده است، گفت:

«خیلی خوب است، برای اینکه برگ‌های چـای دچار دریازدگی نمی‌شوند.»

بچه‌ها زدند زیر خنده. اما جان جدی حرف می‌زد.

«خیلی هم زود باید در این‌باره تصمیم‌بگیریم، برای اینکه اگر باری بیست‌روز درباراندازبماند وتخلیه‌نشود، گمرك می‌تواند ضبطش کند. پس از رسیدن کشتی‌هـای دیگر، سه اتفاق بیشتر نخواهد افتاد: یا سرشان را کج می‌کنند و برمی‌گردند به دریا که به این ترتیب قـانون مالیات برچای هم دست از سرما برمی‌دارد، یا محموله‌شان را جریمه می‌کنند که باز هم از شر این قانون خلاص می‌شویم؛ یا...»

جان‌آدامز ماند و ابی‌گی‌ل بلافاصله پرسید «یا؟» و چون دید شوهرش ادامه نمی‌دهد، خودش دنبالش‌کردکه:

«یا تصمیم می‌گیرند که بار کشتی‌ها را خالی کنند.»

چشم‌های جان به حیرت درآمد و درشت شد.

«آنقدر احمق نیستند که دست به چنین کاری‌بزنند.»

ساموئل آدامز آمد که گزارش کار ملاقات‌نمایندگان و کمیته مکاتبات را بدهد. قرار شده بود روز بعد مجمع بزرگی در تالار فنیوئل برپاشود. جان هانکوك گفته بود که اگر چه سرهنگ گروههای نظامی دانش آموزان‌افسری بوستون است، با این حال اجازه نخواهد داد جوانان بوستونی حفظ جان کسانی را به عهده بگیرند که به حماقت تخلیه کشتی‌ها تن در می‌دهند. جوزیاکوئینسی‌هم خودش را به خانه جان‌آدامز رساند وخبردادکه روز جمعه دوکشتی دیگر دربارانداز پهلو می‌گیرند، جوزیا گفت صاحب‌کشتی‌ی «دورت‌موت» موافقت‌کرده است که کشتی را با بارش برگرداند به لندن.

جان از همسرش خواست که گیلاس‌های مادرینا را روبراه‌کند. چند لحظه بعد، دکترجوزف‌وارن‌آب‌شراب‌شان را با خبری‌که به جمع‌شان رساند، تأمین کرد! مجبورشدند مادرینا را با آبی که از بشکه‌ی فرماندار هاچینسون‌رسیده بود قاطی‌کنند که مزه‌ی بدی هم میداد! خبر این بود که فرماندار تهدید کرده است که تا این سه کشتی بارشان را تخلیه نکنند و به صاحبانشان نرسانند، به هیچکدامشان مفاصاحساب نمی‌دهد که بتوانند بندر را ترك‌کنند.

ابی‌گی‌ل، هرچه‌کردنتوانست جلوخنده‌اش را بگیرد.

«سال‌ها سعی کردیم وارد کردن چای قاچاق را یاد بگیریم، حالا باید راهی برای قاچاقی خارج کردن چای پیدا کنیم.»

روز دوشنبه، کله‌ی سحر با پیغام فوری ساموئل‌آدامز از خواب بیدار شدند. ساموئل تأکیدکرده بود که خودشان

را به تالار فنیوئل برسانند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«اگر بخاطر قانون مالیات برچای نبود، فکر می‌کنم ساموئل و پسران آزادی از متروک‌ماندن کالاها هلاک می‌شدند. هرگز دل اینها راضی نمی‌شود که جنسی درکشتی بماند و فوراً تخلیه نشود.»

بوستون متوقف شد. همه دست از کار کشیدند. ابی‌گی‌ل لباسی از پارچه‌ی پشمی‌ی سبز و کفشی همرنگ لباسش بپاکرد. اگرچه خبر بدی در شهر پیچیده بود و همه از پیشامد ناگواری ناراحت بودند، فضای شهر چنان بود که گفتی جشن مفصلی قرار است بپا شود. ذرات هوا پر شده بود از عناصر ضیافت: همه‌ی ناقوس‌ها را بصدا درآورده بودند، مردم باهیجان و شور و التهاب باهم‌حرف می‌زدند. کنار هر پنجره‌ای که می‌ایستادی، از طرز حرف زدن مردم به هیجان درمی‌آمدی. ابی‌گی‌ل و جان خودشان را به خیابان رساندند و داشتند به طرف تالار فنیوئل می‌رفتند که چشم ابی‌گی‌ل به اعلامیه‌ای خورد که به دیوار تالار شهر زده بودند. به‌صدای بلند شروع‌کرد به‌خواندن آنچه روی اعلامیه نوشته بود:

«دوستان، برادران، همشهریان، روستانیان عزیز! بدترین بلای ممکن به ما وارد شده است. چای نفرت‌انگیزی که بوسیله‌ی کمپانی‌ی هند شرقی و به مقصد بندر ما بارگیری شده است، به باراندازهای ما رسیده است. زمان ویرانی و نابودی پیش آمده است. زمان آزمایش رسیده‌است؛ زمانی که باید فریاد مخالفت ما علیه دسیسه و توطئه‌ی ظلم و استبداد به آسمان برخیزد. زمانی رسیده است که باید رودرروی ستم بایستید. آنها که سرزمین‌شان را دوست می‌دارند، آنها که به خویش و نسلهای آینده

عشق می‌ورزند، دعوت می‌شوند که ساعت نه امروز در تالار فنیوئل حضور یابند. در زمان گردهمایی ما، همه‌ی زنگها بصدا درخواهند آمد. زنگ‌ها بصدا درمی‌آیند که ما متحد و پیروز دور هم جمع شویم و در برابر بدترین و زشت‌ترین نوع معیار ویرانی و هلاکت به مقاومت برخیزیم.»

ابی‌گی‌ل زیرلب گفت:

«گیرایی‌ی نثر شیرین پسر عمو ساموئل را دارد.»

«این نثر میهن پرستان است. من می‌توانم یك دوجین آدم، و من‌جمله خودم را، در بوستون نشانت بدهم که به همین شیوه می‌نویسند.»

ساعت‌ده صبح، در تالار فنیوئل جای سوزن انداختن نبود. ازهمه‌جاآمده‌بودند: ازوی‌موت، برین‌تری، هینگام، میلتون و دیگرشهرهای کوچك وبزرگ ماساچوست. ابی‌گی‌ل از گنجایش تالار خبر نداشت، اما حدس می‌زدکه دو سه‌هزارنفری، کیپ‌هم‌در تالارنشسته‌اند وایستاده‌اند.

ابی‌گی‌ل سراپا شور واشتیاق به سخنان‌آتشین‌ساموئل که می‌گفت چای را فوراً باید برگردانند، گوش می‌داد. اما جمعیت چنان انبوه بود که ناگزیر جلسه را تعطیل کردند و ادامه‌اش موکول شد به ساعت سه بعد از ظهر در اولدساوت.

آن شب، بیست وپنج مرد مسلح، داوطلبانه محافظت کشتی راعهده‌دار شدندکه‌کسی به‌صورت قاچاق‌صندوق‌های‌چای راخارج‌نکند. روزبعد ابی‌گی‌ل رفت‌به‌اولدساوت و دیدکه جمعیت پرهیجان‌تر وپرخروش‌تر از روز پیش است. با ورود کلانتر سوفولك‌کانتی‌که ازطرف فرماندار

آمده بود و پیام تهدیدآمیزی همراه داشت، جمعیت تبدیل به شعله‌های آتش شد:

«همه‌ی شما مردمی که در این اجتماع جمع شده‌اید، با قوانین سودمند و مفید ایالت، برخورد خشونت‌آمیزی دارید. ما اخطار می‌کنیم، نصیحت می‌کنیم و از شما می‌خواهیم که این اجتماع غیرقانونی را ترک کنید و فوراً متفرق شوید.»

صدای پچ‌پچ مردم‌مثل‌لوکوموتیوی‌که تازه‌براه‌افتاده باشد، سالن را پرکرد. انگار که ناگهان بخار شدید و تندی را درفضای‌کلیسا رهاکرده باشند. صاحب‌کشتی فرانسیس روچ[۳۴] وکاپیتان‌کشتی‌جیمز هال[۳۵] بلافاصله موافقت‌کردند که بار کشتی دارت‌موت را بی‌آنکه رنگ خشکی را ببینند، به انگلستان برگردانند. چنان غریو و هلهله و کف‌زدنی کلیسا را پر کرد که گفتی ناگهان توفانی بپا خاسته است. شدت هیجان مردم چنان بود که صاحبان کشتی‌های الینور و بیور در وضعی قرار گرفتند که ناگزیر به همین موافقت تن در دادند. بیدرنگ کمیته‌ای تشکیل شد و ساموئل آدامز به عنوان رئیس کمیته مسؤولیت پیدا کرد که به تمام شهرهای بندری ماساچوست، فیلادلفیا و نیویورك نامه بنویسد و پیروزی‌شان را به آگاهی‌آنان برساند.

یکی از مسایل این پیروزی، جریان ذاتی و لاینفك انتقالی در طبیعت حرکت بود. کشتی‌ی الینور و بیور با محموله‌شان به لنگرگاه رسیدند. صاحبان کشتی‌ها دراین موردکه بار را تخلیه نمی‌کنند وعوارض هم‌نمی‌پردازند،

34— Francis Rotch 35— James Hall

سر حرف‌شان ماندند، اما فرماندار هاچینسون به کشتی‌ها اجازه‌ی حرکت نداد و برای اینکه ثابت کند بلوف نمی‌زند، دستور داد که توپ‌های دژ ویلیام را گلوله‌گذاری کنند و نظامیانش حالت جنگی به خود بگیرند. دریادار مونتگیو[۳۶] دوناوچه‌ی توپدار را به نگهبانی ساحل گذاشت که مدام دور و بر سه کشتی حامل چای پرسه می‌زدند.

برای آخرین بار به صاحبان کشتی‌ها اخطار شد که اگر ظرف بیست روز بارشان را تخلیه نکنند، محموله ضبط خواهد شد. دریادار تهدید کرد که اگر بخواهند کشتی‌ها را تکان بدهند، یا از جلو ناوچه‌های توپدار بگذرند، به طرف‌شان شلیک خواهد شد.

جان آدامز گفت:

«همین روزها مسأله‌ی حساسی حل می‌شود.»

ابی‌گیل گفت:

«لابدتو از پیش راه حل را می‌دانی؟»

«بوی شایعه در تمام شهر پیچیده است. من بایدفردا صبح برای شرکت در دادگاه، خودم را به‌پلیموت‌برسانم.»

شهر به سربازان مسلحی‌که‌درخیابان‌هاگشت می‌زدند عادت کرده بود، اما تب مردم لحظه به‌لحظه شدیدترمی‌شد. هر روز جماعتی دور هم‌جمع می‌شدند به‌بحث وسخنرانی. گردان‌های نظامی‌ی کت قرمزها، از دژ ویلیام سرازیر شده بودند و شهرهای نزدیك بوستون را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند.

روز قبل از ضبط محموله‌ی کشتی دارت موت که در حدود پنج هزار لیره‌ی استرلینگ ارزش داشت، دوهزار

36— Montagu

نفر در کلیسای اولدساوت جمع شدند. ابی‌گی‌ل در ردیف آخر نشسته بود. هفت هزار نفر کلیسا را از بیرون دربر گرفته بودند و تمام اطرافش را بسته بودند. به‌آقای‌روچ صاحب‌کشتی دارت‌موت‌گفته بودندکه برود منزل فرماندار هاچینسون‌درمیلتون وازش‌تقاضاکندکه‌اجازه‌نامه‌ی‌حرکت کشتی را امضا کند. مدتی گذشت کـه روچ بـرگشت و گزارش برخوردش با فرماندار را تقدیم مردم کرد.

ابی‌گی‌ل سرد و خسته شده بود. اگرچه سخنرانی‌های آتشینی ایراد می‌شد، احساس می‌کرد کـه تمام تنش یخ کرده است. دلش می‌خواست خودش را برساند به منزل و با یك فنجان چای گرم از شر سرما خلاص شود.

یك ساعت به تاریك شدن هوا مانـده بود کـه روچ برگشت. اول علامت دادند و بعد برایش راه باز کردندکه خودش را به محراب برساند. کلیسا را با نور شمع روشن نگه داشته بودند. در همه‌ی چهره‌ها هیجان وگرفتگی‌موج می‌زد.

«هیچ نتیجه‌ای نگرفتند!»

صاحب کشتی این جمله را با فریاد ادا کرد و با همان لحن ادامه داد:

«فرماندار جواز عبور نمی‌دهد. می‌گوید اگـر همین امشب بـار کشتی را تخلیه نکنم، سپیده‌دم فـردا همه‌ی صندوق‌های چای را ضبط و توقیف می‌کند!»

ساموئل‌آدامز ازجا برخاست، دست‌هایش را درسایه‌ی شمع‌ها به سمت مردم درازکرد وازشان خواست که سکوت کنند. صدای رسایش که درعین‌حال سعی می‌کرد مهارش کند، تالاربزرگ کلیسا را پرکرد:

«برای حفظ کشور، دیگر کاری از این گردهمایی ساخته نیست.»

نوعی فریاد سرخ‌پوستی‌که معمولا برای جنگ بکار می‌آمد، ازصحن‌کلیسا برخاست. اول‌ازراهروها وتالارها و بعد هم از ایوان بزرگ‌کلیسا، به این فریاد وهلهله پاسخ داده شد. ابی‌گی‌ل با موج جمعیت ازجاکنده شد و یك وقت دید که درسرمای گزنده‌ی خیابان ایستاده است. اطرافش را نگاه کرد و ناباورانه دید که پنجاه مرد که صورت‌شان را رنگ زده‌اند، لباس سرخ‌پوست‌ها را پوشیده‌اند، موی‌شان را روی سر حلقه کرده‌اند و درست خودشان را به شکل و شمایل سرخ‌پوستان درآورده‌اند، تبر به دست جلو چشمش ایستاده‌اند.

فریاد جنگ‌سرخ‌پوستان، لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و خیابان‌های بوستون را پرمی‌کرد. خیابان جلو کلیسا، یکپارچه شده بود فریاد جنگ سرخ‌پوستی. ابی‌گی‌ل نمی‌توانست بفهمد که چطور قبیله‌ای از سرخ‌پوستان بوستون را اشغال‌کرده‌اند و هرچه می‌کرد درنمی‌یافت که فکر رنگ‌آمیزی آدم‌ها و به شکل سرخ‌پوستان درآوردنشان، از کجا آمده است. فکرمی‌کرد این نقشه را مغزی معیوب‌کشیده است.

به یکی از رؤسا که داشت افراد شجاعش را منظم می‌کرد و دوبدو کنار هم قرارشان می‌داد خیره شد و دید که دستهایش را برای ساکت‌کردن بقیه، بلند کرده است. دهان گنده، صورت پهن. اندام سخت و عضلات پیچیده‌ی رئیس، ابی‌گی‌ل را بیاد...

زیر لب نجوا کرد و به خواهرش بتسی گفت:

«یعنی پل‌ریور است؟ من که نمی‌توانم باور کنم.»
«فکرش را نکن عزیزم. ما فقط باید ساکت باشیم.»
سرخپوستان، بـه سرعت زیاد شدنـد و حالا دیگـر اندامی را می‌مانست که دست کم از دویست عضو تشکیل شده بود. بازوی بت‌سی در بازوی خواهرش بود و موج جمعیت، از پشت فشار می‌آورد و آرام آرام خواهران را به پیش‌میراند. ازخیابان میلك[۳۷] که با زاویه‌ای مستقیم به خیابان پرل[۳۸] می‌خورد گذشتند، خیابان پرل را هم‌پشت سرگذاشتند و راهی‌ی بارانداز گریفین که کشتی‌ها انجا لنگر انداخته بودند شدند.

ابی‌گی‌ل روی سنگفرش بارانداز ایستاده بود که دید سرخپوستان سوار قایق‌های کوچکی شدند و به سمت‌کشتی دارت‌موت راندند. صدا از کسی درنمی‌آمد و فقط صدای پاروی‌کرجی‌ها بودکه‌سکوت شب‌را می‌شکست ودربارانداز می‌پیچید. در سیاهی‌ی شب، ابی‌گی‌ل می‌دید کـه سرخ‌ـپوست‌ها دو طرف کشتی را گرفته بودند و چابك و تیز از پله‌های طنابی‌بالا می‌رفتند. پس‌از لحظه‌ای، ازنظر ناپدید شدند و بعد، صدای افتادن وزنه‌های سنگینی روی عرشه‌ی چوبی‌کشتی، بیش از پیش سکوت شب را در هم شکست. صدای سقوط بارها، برخورد سنگین تبرها با صندوق‌های چای و افتادن بسته‌های چای در آب دریا، چنان آهنگـی می‌ساخت که ابی‌گی‌ل تا آن زمان نشنیده بود.

شاید یك‌ساعتی طول‌کشیدکه سرخپوستان تا آخرین صندوق از بارکشتی کاپیتان هال را به دریا ریختند. پس از بسته‌های چای، نوبت به صندوق‌های خالی رسید کـه

37— Milk 38— Pearl

یکی‌یکی پرتشان کردند توی آب. تا زمانی که جمعیت‌شهر را قبضه کرده بود، نه کسی می‌آمد، نه‌کسی‌می‌رفت. انگار که هیچکس جز آنها در بوستون زندگی نمی‌کند. کار دارت‌موت که یکسره شد، ازساحل علامتی دادند و سرخ‌پوست‌ها مثل برق خودشان را رساندند به کشتی الینور و همان بلا را سر بارش آوردند.

ابی‌گی‌ل که مات و مبهوت مانده بود، مدام از خود می‌پرسید که چه کسی این حرکت را سازماندهی کرده است؟ چه کسی این طرح را ریخته است که همه‌فکر کنند سرخپوست‌ها شهر را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند؟ این مردان را چگونه چنین تعلیم داده‌اند و منظبط کرده‌اند؟

شاهدمبهوت‌جریانی‌که درباورش‌نمی‌گنجید، احساس کردکه‌مغزش‌هم‌مثل‌پنجه‌های‌پایش‌یخ زده است. هرلحظه‌که می‌گذشت فشارپرسش‌های‌عجیب وغریب، مغزش رابیشتر زیر فشار می‌گذاشت. پس این کت قرمزهایی که سرتفتگ‌شان سرنیزه زده بودند و یکسره در شهرگشت میزدندکجا بودند؟ یعنی‌ناگهان، و فقط درآن‌شب‌غیب‌شان زده بود؟ آخر چطور می‌شد که سربازان انگلیسی ندانند چگونه حمله‌ای صورت گرفته است؟ یعنی ارتش انگلستان نمی‌دانست که الان دوساعت است‌که‌به‌کشتی‌های‌دارت‌موت و الینور حمله کرده‌اند، بارشان را ریخته‌اند توی دریا و حالا هم نوبت به‌کشتی بیور رسیده است؟ یعنی کت‌قرمزها و فرمانده‌هانشان خبر نداشتند که بیش از هفت هزار تن، یعنی بیشترین و عظیمترین جمعیتی که تاکنون تاریخ بوستون به‌خوددیده است، درباراناز جمع‌شده‌اند؟ امکان داشت که ندانند فقط چند تن از میهن پرستان مسلح در

دو سوی بارانداز دارند کشیك می‌دهند و بقیه‌ی مردم اسلحه‌ای ندارند؟ یعنی می‌شود که حتی یك سرباز هم خبردار نشده باشد که آماده باش بدهد؟ آخر چه‌کسی نظامیان انگلیسی را ساکت کرده است؟

مغزابی‌گی‌ل داشت‌سوت‌می‌کشید. پس‌خدمه‌ی‌کشتی‌ها کجابودند؟ یعنی حتی‌یکی‌شان ازاینهمه‌سروصدا وبروبیا با خبر نشده است‌که دست‌کم کوچکترین مقاومت که نه، اعتراضی به عمل سرخپوستان بکند؟ یعنی انداخته بودندنشان توی دریا؟ خوابیده بودند؟ مست بودند؟ مرده بودند؟ آخر چه بلایی سرشان آمده بود که صداشان در نمی‌آمد؟

ناوگان بریتانیا کجا بود؟ درست است که استحکامات دژ ویلیام سه مایل از ساحل دوربود، اما درآن‌شب‌زمستانی و با آن هوای صاف، اینهمه صدا و هلهله بدون تردید به دژ می‌رسید. مگر فاصله چقدر بود؟ صدای صندوق‌هایی که پرت می‌شدند روی عرشه، به‌همان سهولتی این‌مسافت را می‌پیمود و به گوش نظامیان می‌رسید که می‌توانست‌به گوش سربازانی برسد که در چند قدمی‌ی کشتی‌ها گشت می‌زدند. یعنی هیچ گشتی هم نگذاشته بودند که مبادا کشتی‌دارت‌موت‌را قاچاقی ازبندر خارج‌کنند؟ مگرمی‌شد!

یعنی ارتش پادشاه و نیروی دریایی سلطنتی، نمی‌خواستند یا قادر نبودند این حمله را دفع‌کنند؟ اصلاباور کردنی نبود که سرخپوستان توانسته باشند به آن‌راحتی و بدون هیچ مانع و اشکالی، هزاران پاوند چای را ریخته باشند توی دریا، درحدود سیصد و پنجاه صندوق عظیم چای را به دست‌امواج‌سپرده باشند، سوار قایق‌هاشان‌شده

باشند و به طرف ساحل پارو زده باشند! داشتندمی‌آمدند. همراه دریایی از چای که‌سوار برامواج خروشان به سمت بارانداز رانده می‌شد،. سرخپوست‌ها سوار بر قـایق‌ها، داشتند با خیال راحت برمی‌گشتند! رسیدند! تبرهاشان‌را نمایشی و به نشانه‌ی پیروزی، درنهایت‌سکوت‌وآرامش دورسرشان تاب دادند و مثل اشباح غیب‌شان زد. انگار نه انگار. مثل‌چیزی‌که زمین‌دهان‌بازکرده وهمه‌شان را بلعیده باشد. رفتندکه رفتند و مردم دربـهت پیروزی وسراپـا هیجان و پرسش.

ابی‌گی‌ل پاك گیج شده بود. سرجایش میخکوب شده بود و تکان نمی‌توانست بخورد. خواهرش بتسی هرطور بود وادارش کرد حرکت کند. کشان‌کشان با خودش بردش طرف‌خیابان پارچی‌ز [۳۹] وازامتدادهمین خیابان، رساندش به خانه‌ی ساموئل‌آدامز. بخاری دفترکارساموئل را روشن کرد، آب‌ریخت‌توی روغن وبعدکفش‌های خواهرش را از پایش درآورد که پنجه‌های یخ‌زده‌اش را بگیرد جلو آتش. وقتی داشتند قهوه شکلاتی را داغ داغ سر می‌کشیدند که گرمشان شود، ساموئل سر رسید. کنار ابی‌گی‌ل نشست، دستش را گذاشت روی شانه‌اش و با لحنی شاد گفت:

«خوشحالم که شما هم آنجا بودید، خواهر ابی‌گی‌ل! آنچه را امشب دیدی و شنیدی، هرگز از یاد نخواهی برد.»

ابی‌گی‌ل که هنوز گیج و هیجان زده بود، جواب داد:

«هرگز ساموئل، هرگز، هرگز...»

«حالا بگذار برایت حرف‌های جالبی بزنم از چیزهای خاصی‌که در تمام زندگی به‌شان افتخار خـواهم کـرد.

39— Purchase

اجازه که می‌دهی؟ آن‌کشتی‌ها، کالاهای با ارزشی داشتند، کالاهایی که همه‌شان، بدون هیچ‌اشکالی در دسترس و در اختیار ما بودند. منتها، ما به هیچ‌کالایی دست نزدیم. به کشتی‌ها آسیبی نرساندیم، نه طبقه زیرشان آسیب دید، نه عرشه‌شان. فقط یکی از قفل‌ها را شکستیم که بلافاصله جایش قفل دیگری زدیم. هیچکس زخمی نشد. نمایش‌آرام و صلح‌جویانه‌ای بود که از طرف مردمی آرام و صلح‌طلب ترتیب یافت. هیچ تظاهرات و نمایش قدرتی را نمی‌توان به این آرامی برپا کرد.»

ابی‌گی‌ل با دستپاچگی پرسید:

«پس صندوق‌های چای‌چی ساموئل؟ صندوق‌های‌چای؟ می‌فهمی‌که؟»

«ذخایر کمپانی هند شرقی، به میلیون‌ها پاوند سر میزند. چون محموله‌ی چای درباراندازِ تخلیه نشده است، عوارض گمرکی هم پرداخت نخواهدشد. حالا می‌توانند کشتی‌ها را بار بزنند، پول بار را هم بگیرند و روانه دریاشان کنند. این جنگ تمام شد. ما بردیم.»

۵

اتاق داشت تاریك می‌شد. زبانه‌ی آتش فروکش‌کرده بود و هیزم‌ها دیگر جانی نداشتند. خانه سرد شده بود. ابی‌گی‌ل بلند شد، پتویی پیچید دور خودش و به تك‌تك اتاق‌ها سر زد، توی بخاری‌ها هیزم گذاشت، پتوهایی راکه بچه‌ها پس‌زده بودند، تازیر گردنشان بالاکشیدکه سردشان نشود. به دفترکار شوهرش که رسید، نشست به‌نوشتن نامه‌ای برای پدر ومادرش که به‌شان خبر بدهد حال همه‌شان خوبست ومشکلی ندارند. مرکب، توی دوات یخ زده‌بود.

دم سحر بود که جان آدامز برگشت. صورتش از سرما کبود شده بود، اما چشم‌هایش برق میزد. ابی‌گی‌ل فوراً شوهرش را برد به‌آشپزخانه، کنار بخاری. جان به‌همسرش خبرداد چندنفرکه داشتند بسته‌های چای را از ساحل می‌بردند، به وضع بدی گیر افتادند، و خبر داد که همین‌الان یکی ازکشتی‌های جنگی ناوگان بریتانیا، به‌طرف انگلستان به‌حرکت درآمده‌است که خبرواقعه‌ی دیشب را به مقام‌های امپراتوری برساند.

«اینرا بدان ابی‌گی‌ل عزیز که دیشب اتفاق باشکوهی افتاده است. شأن و عظمت و وقار این‌آخرین اقدام میهن‌

پرستان چنان است که مرا وادار به ستایش می‌کند. مردم، هرگز نمی‌توانند بی‌آنکه دست به عملی به یادماندنی و با شکوه بزنند، ازجا برخیزند؛ عملی که ضربه‌ای قابل‌تامل وکاری‌باشد. اقدام‌به‌منهدم‌کردن و ازبین‌بردن‌صندوق‌های چای، چنان گستاخانه، دلاورانه، پرارج و جدی بود که زبان من از بیان نتایج درخشانش عاجز است. فقط‌می‌توانم بگویم که این عمل، می‌تواند و باید برای ما مبداء تاریخ باشد.»

«خواهش می‌کنم به وضع من توجه‌کن‌جان! از دیشب تاحالا این فکر وخیال و این سؤالی که مغزم را داغ کرده، خواب و آرام را از من گرفته است. به من بگو پس اینهمه سرباز و کشتی‌های جنگی بریتانیا کجا بودند؟ آخر اینهمه کت قرمز و توپ و تفنگ و افسر و کشتی جنگی و دنگ و فنگ نمی‌توانستند شب‌نشینی به چای بوستونی‌ها را بهم بزنند و جلو جشن چای را بگیرند؟.»

جان‌آدامز نگاهش را از ابی‌گیل برگرفت، به نقطه دوری چشم دوخت و با همان‌حال‌گفت:

«ازمن‌چرامی‌پرسی؟ برو ازکلنل دالریمپل ودریادار مونتگیو بپرس، این‌آقایان‌فرماندهان‌عالی‌ارتش بریتانیا درمستعمره‌ی ما هستند وامروزصبح هم‌لابد بایدبدجوری خشمگین باشند. دریادار مونتگیو به فرماندهان دریاداری بریتانیا نوشته که به آسانی می‌توانسته جلو این عمل را بگیرد، منتها کسی ازش کمك نخواست.»

«شاید سرهنگ مونتگیو و دریادار دالریمپل بدون دستور فرماندار هاچینسون قدرت دخالت نداشتند و فرماندار هم‌که بالای‌تپه‌های میلتون زندگی می‌کند، آنقدر

از محل واقعه دور بود که نتوانست به موقع دستور لازم را صادر کند؟

جان‌آدامز لبخندِ تلخی زد و جواب داد:

«شاید هم از دست دادن چای را به خونریزی ترجیح می‌داد. شاید. شاید.»

کسی از در آشپزخانه آمدتو، کلاه و شال سیاه‌داشت و مثل شبحی وارد آشپزخانه شد. جاناتان سی‌وال بود که ناگهان چنان توفانی برآنها فرود آمد. صورتش از خشم کبود شده‌بود؛ خشم وترس ودلهره. ابی‌گی‌ل پیش خودش فکرکرد «مثل اینکه دیشب هیچکس در بوستون نتوانسته است بخوابد.»

ابی‌گی‌ل، با وقار همیشگی به جاناتان بفرما زد و تعارفش کرد:

«یك فنجان قهوه مزخرف میل دارید آقای سی‌وال؟ خودتان می‌دانید مزه‌اش افتضاح است. گمان نکنم مردم نیواینگلند هیچوقت به این قهوه مزخرف عادت‌کنند.»

جاناتان سی‌وال همه‌ی نگاهش را ریخت توی صورت جان و با صدایی که مهارش دست خودش نبود، گفت:

«گمان کنم همانطورکه دریا را پرازبرگ‌های چای کردید، همین روزها سنگفرش‌های خیابان را هم‌از خون مردم سرخ‌کنید.»

«من چنین دستوری نداده‌ام جاناتان.»

«گشت وگذار دیشب، حمله‌ای مستقیم به اموال مردم بود. اگر یکبار دیگر جمعیت مثل دیشب از خانه‌ها بزنند بیرون و شهر را قبضه کنند. ممکن است کار به کشت و کشتار بکشد. اینبار دیگر به‌جای‌چای واموال، جان مردم

است که از بین میرود. نمی‌توانی انکار کنی که بسیاری‌از دوستانت که اسم خودشان را هم گذاشته‌اند میهن‌پرست، عطش خونریزی دارند؟»

حالی‌به جاناتان نمانده بود، نه تنها از آن شوخ‌طبعی و مزاح همیشگی خبری نبود، که حریف بدجوری جوش آورده بود و دیگرگون شده بود. خیلی جالب بود. مردی‌که همیشه لبخند می‌زد و لطیفه تعریف می‌کرد که بگویند شوخ طبع است، مردی که می‌گفت «من می‌خندم تا از ورای خنده لطیفه‌های خنده‌دار بیرون بکشم»، به‌چنان‌حالی‌درآمده بودکه براعصاب و رفتار وگفتار وکردارش‌مسلط نبود و حتی‌نمی‌توانست‌جمله‌ها را درست اداکند، حال‌آنکه‌معروف بود به تسلط برکلام و علم بیان.

«من انکار نمی‌کنم جاناتان. خیلی‌ها آرزو می‌کردند همان‌طورکه برگ‌های‌چای بر سطح‌آب شناور شده بودند، لاشه‌ها راهم مثل‌صندوق‌های‌چای برسطح آب‌شناور ببینند که موج دارد آنها را به سوی لنگرگاه می‌راند.»

جاناتان سی‌وال بی‌اختیار فریاد کشید:

«لاشه‌ی کی جان‌آدامز؟ لاشه‌ی‌تو؟»

لحظه‌ای به سکوت‌گذشت و جان‌که داشت خودداری می‌کرد، فشاری را تحمل کرد وسرخ‌شد وجواب داد:

«اگر لازم باشد، بله. من دوش به دوش محافظان میلیشیا ایستاده بودم و مصمم بودم که اگر لازم باشد جانم را هم در این راه بدهم. اما، آقای جاناتان سی‌وال، اساس پرسش شما اینست‌که آیا نابودکردن‌آن‌همه‌چای لازم بود؟ جواب شما اینست : بله، بی‌تردید و مطلقاً لازم بود. می‌دانی که نمی‌توانستند آن‌همه چای را پس بفرستند، برای

اینکه فرماندار، دریادار، حسابرس کمرك و ناظرگمرك موافق نبودند. این‌کار رانمی‌شد با دژ ویلیام وکشتی‌های جنگی حل کرد. اگر می‌گذاشتیم صندوق‌های چای را تخلیه کنند، به این معنا بودکه تسلیم اصول وضع‌مالیات‌پارلمان و مقام‌های امپراتوری می‌شدیم. با این‌تسلیم، کوشش ده ساله‌مان‌برباد می‌رفت. و برای همیشه خودمان را می‌بردیم زیر قید حقارت‌کارفرمایان سخت‌گیر مصری. توباید این را بفهمی که به این ترتیب رسوایی بزرگی به بارمی‌آمد که در نتیجه‌اش هم خوار و خفیف می‌شدیم، و هم‌شان و مقام و عظمت و ارزش‌مان را برای همیشه از دست می‌دادیم.»

صدای‌سی‌وال‌غمگین‌شد و بالحنی‌سرشارازاندوه‌گفت:

«برادرجان. خواهرابی‌گی‌ل. شما ازدوستان‌انگشت‌شماری بودید که من صادقانه دوستتان می‌داشتم. بگذارید برای اولین‌بار وضع و حال آینده‌تان را برایتان روشن کنم: بریتانیا درحفظ نظام خویش، سخت‌گیر و مصمم است. درمقابل قدرت بریتانیا، به هیچ مقاومتی نمی‌توان دست‌زد. ارتش بریتانیا وجب به وجب از خاك‌بوستون را به اشغال خود درخواهدآورد. وکشتی‌های دریاداری انگلستان سواحل ما را درخواهند نوردید. این اتفاق به همین زودی میفتد دوستان عزیز! به همین‌زودی! باور کنیدبه‌همین‌زودی! آقای جان‌آدامز! بریتانیا شما را نابود می‌کند! بریتانیا هرکسی را که بخواهد درمقابلش به مخالفت برخیزد و در برابر معیارها و ارزش‌هایش ایستادگی کند، به نابودی می‌کشاند.»

جان‌آدامز نگاهی به‌ابی‌گی‌ل کردکه یعنی‌جوازی‌بگیرد

برای‌ادامه‌ی بحث. ابی‌گی‌ل می‌دانست‌که‌باید با نیم‌نگاهی موافقتش را اعلام کند؛ برای اینکه هردوسرخ شده بودند و نمی‌توانستندجابزنند. مسأله‌ی حیثیت‌درمیان بود. پس از لحظه‌ای، جان‌آدامز دستش‌راگذاشت‌روی شانه‌ی‌جاناتان و گفت:

«دوست بسیار عزیز من! من می‌دانم که بریتانیا در حفظ نظام خود سرسخت و مصمم است. این را هم می‌دانم که خود من هم سرسخت و مصمم و استوار ایستاده‌ام. ما را از مردن نترسانید آقای جاناتان. یا شنامی‌کنیم، یا غرق میشویم. یا می‌مانیم و سرافراز می‌مانیم، یا می‌میریم و با غرور می‌میریم. برای ما، مسأله‌ی بقا و نابودی سرزمین‌مان مطرح است و هیچ باکی نداریم که در راهش جان بدهیم. این، آخرین تصمیم ماست...

«... من می‌دانم‌که‌دیر یازود ما باید از هم جداشویم. شاید توهم‌طالب جدایی باشی. بدرود دوخانواده‌که پیوند خونی دارند، برای من چنان دشوار است کـه انگار روی دریایی از تیغ‌های تیز پاگذاشته‌ام و دارم راه می‌روم. اما چاره چیست؟ وقت خداحافظی رسیده است.»

جان‌آدامز و جاناتان سی‌وال همدیگـر را درآغـوش کشیدند و خداحافظی‌کردند. از هم جدا شدند. این‌اولین انشعابی بود که در حلقه‌ی خانواده و در زنجیره‌ی‌دوستان رخ می‌داد. ابی‌گی‌ل سراپا اندوه وتأسف شد. وجودش را چنان غمی درنوردید وچنان ملالی درگرفت که شبیه بود به روز مرگ فرزندش سوزانا. از دست‌دادن پسر عمویی که از کوچکی به او عادت کرده بود، و دوستی که بسیاربه آنان‌نزدیك‌بود. کمی به‌مردن‌شباهت‌داشت. آدمی، درحالی که هنوز زنده است. چه مرگ‌های کوچکی را باید شاهد

باشد، و چه مرگ‌های گوناگونی را که چندان هم کوچك نیستند.

●

هر عمل قهرمانه‌ای، نتیجه‌ای درپی‌دارد. بوستون احساس می‌کرد که دارد چوب می‌خورد. ابی‌گی‌ل یخ کرده بود. از حال و حرکت باز مانده بود وروزهای بی‌تحرکش را با نوشتن نامه‌هایی برای این و آن پر می‌کرد. در یکی ازاین نامه‌ها، با نظرموافق درباره‌ی حمله‌ی‌آن‌شب، نوشت «چای، این علف‌زهردار... این علف هرزه‌ی بردگی»: اما نامه راادامه‌نداد، نمایشنامه‌ی مولیر را برای مرسی‌واردن پس فرستاد و درنامه‌ای برایش نوشت‌که «مولیرگفته است که‌آدم‌باید صداقت داشته باشد... حال‌آنکه همه‌ی‌تصویر-های زندگی را نمی‌شود روی صحنه به نمایش درآورد» در فرهنگی که برای نیواینگلندی‌ها به میراث مانده بود، ارزش اموال همان قدر مقدس بود که ارزش‌های اخلاقی. ابی‌گی‌ل آرامش نداشت، چرا که درپاره‌ای از این طرز فکرها و شیوه‌های‌زندگی، سخت درخود به‌تضاد ودوگانگی رسیده بود.

پس از مدتی با دکتر کاتن‌تافتس رفت به وی‌موت که چند روز میان کریسمس و سال نو را با پدر و مادرش بگذراند. پایش را به خانه‌ی پدری گذاشته و نگذاشته چنان‌برف سنگین‌وسهمگینی‌گرفت‌که دنیا یکسره سفید شده بود. راهها بسته شدند و اگر چند ساعت دیرتر رسیده

بود، در برف وکولاك گیرکرده بود. نخستین‌باری‌بودکه‌از همسر و چهار فرزندش جدامی‌شد. احساس غربت‌می‌کرد. اما، پس از مدتی، انگار که از آن ده سال بریده است و به دوران کودکی بازگشته است. این حالت هم دوامی نداشت. دلتنگی دوری ازشهر وشوهر وفرزندانش آزارش می‌داد. قلم برداشت و به جان نوشت:

«من هرگز از فرزندانم دور نمانده‌ام، آن‌هم درچنین مدت درازی که حوصله‌ام را سربرده است و عجیب‌احساس دلتنگی می‌کنم؟»

زنی که با شوهر و چهارفرزندش زندکی می‌کند و سخت به ایشان دل بسته است، آدمی را می‌ماندکه به زمین میخکوب شده باشد. طعم تلخ دوری، چنان برایش گزنده بود که حتی وقتی خبر از بحران‌های کوچك بوستون به‌او رسید، خوشحال‌هم‌شد؛ هرچه‌بود خبری ازخانه‌گرفته بود و همین‌نفس‌خبرگرفتن بودکه خوشحالش‌می‌کرد. وقت‌آمدن، چنان شتابی داشت که به اشتباه کلید گنجه‌ی لباس‌های شوهرش را با خودش به‌وی‌موت برده بود. بوسیله‌ی‌یکی از دوستان پدرش که به بوستون می‌رفت، کلید را همراه با پیامی برای جان فرستاد و به حامل خبرگفت‌که به‌شوهرش توضیح بدهد لباس‌های تمیزش توی کشو بالای گنجه‌ی لباس‌هاست. تأکیدکرد که فوراً بازش‌کند و پیراهن‌های تمیزش را بردارد.

پس از مدتی ، با نشاط و سرحال برگشت به بوستون و از دیدن بچه‌هایش، سراپا شور و شعف شد. وقتی که در آغوش گرم شوهرش احساس امنیت می‌کرد، ماجراها و قضایای خانه‌ی پدرش را، تمام و کمال‌برایش

تعریف کرد و گفت که جان‌شاو[40] معلم مدرسه‌ی وی‌موت که‌ظاهراً جا ومکانی نداشته، شبها در اتاق قدیمی‌برادرش بیلی می‌خوابد. می‌گفت گمان می‌کند که خواهرش بتسی به شاو علاقمند شده باشد. می‌گفت که بتسی و شاو، مدام و با شور و حرارت درباره ادبیات و مسایل سیاسی بحث می‌کنند که این خود می‌تواند درخانه‌ی آقای کشیش، آغاز زیبایی برای ماجرایی عاشقانه باشد. جان‌آدامز هم از خانه‌شان برای همسرش حرف زد و گفت که چگونه بچه‌ها را به‌سورتمه سواری می‌برده وچگونه‌روی قایق راپوشانده است تا بهار از راه برسد. اما، بیشترخبرهایش دراطراف بوستون دور می‌زد.

«میهن‌پرستان و پسران آزادی، هنوز دارند به افتخار عملی که اسمش را پیروزی‌گذاشته‌اند، جشن می‌گیرند. هاچینسون وگروه مقام‌های امپراتوری فکر می‌کنند که ما همین‌روزها با خاك یکسان خواهیم شد. گروه‌های میانه‌رو و دوستان بازرگان ما، مثل آقای جان راوو[41]، معتقدند که ما از خر شیطان بیاییم پایین، خسارت چای منهدم شده را بدهم،و مؤدبانه عذرخواهی کنیم.»

«توچه فکر می‌کنی جان؟»

«من فکر می‌کنم از روزی که ما ازدواج کرده‌ایم، یکسره دچار توطئه بوده‌ایم: یك وقت فرماندار برنارد برایمان‌توطئه‌چینی می‌کند، یك‌وقت‌هم‌هاچینسون‌والیور. فرماندار برنارد راکه از کار برکنارکردند، حالا هم هاچینسون را به این دلیل که عرضه‌ی محافظت از چای را نداشته است، به لندن فراخواهند خواند؛ فرماندار نظامی

40— John Shaw 41— John Rowe

آندروالیور هم‌که از نظر اخلاقی بیمار است. من هم دارم یکسره علیه قاضی‌کل، پیترالیور، نامه‌نگاری می‌کنم تا خودمان را از شر ایشان هم خلاص کنیم.»

ابی‌گی‌ل لحظه‌ای ساکت شد.

«لندن چی؟ پس از واقعه‌ی آن شب، ما هیچ خبری نداریم که در لندن چه می‌گذرد. به این ترتیب ما چه دستاویزی خواهیم داشت و به‌چه‌کسی بایدمتوسل‌شویم؟»

«ما همیشه مجبوریم با هر سلاحی که در دست داریم بجنگیم.»

جان آدامز مثل همیشه که دچار لحظات دشواری و تشویش و نگرانی می‌شد، دست تندی به سر ابی‌گی‌ل کشید و گفت:

«انگلستان از دیرباز تجربه پیدا کرده است که این گونه مسایل را به طریق مسالمت‌آمیز حل‌کند. بهرحال مغز و نطفه‌ی ما انگلیسی‌ست: انگلیسی حرف می‌زنیم، انگلیسی فکر می‌کنیم، انگلیسی احساس می‌کنیم و بخشی از خانواده‌ی انگلیسی هستیم. همین باعث می‌شود که ما ترکیب بهت‌آوری از استعداد، نبوغ، و حالت‌های خاصی باشیم که با استفاده از چنین ترکیبی می‌توانیم در مقابل هر عمل زورگویانه‌ای که ازطرف امپراتور انجام‌بگیرد، بایستیم و با سحر و افسون و صف‌آرایی منظم، اختناق و فشار را از خود برانیم.»

«بهرحال بریتانیا هم همین نبوغ را دارد.»

«فقط اگر پارلمان بگذارد که مستعمره‌های امریکایی نمایندگان‌شان را به‌مرکزقانون‌گذاری بفرستند تا در بحث و گفت و گو درباره‌ی قوانینی که علیه ما وضع می‌شود

شرکت‌کنند، به نقطه نظر مطلوبی رسیده‌ایم.»

میهن‌پرستان از اینکه چای را به کشورهای دیگر می‌بردند و به قیمتی کمتر از بهای عادی می‌فروختند، سخت به‌خشم‌درآمده بودند ومدام دشنام‌می‌دادند. بنجامین فرانکلین‌که‌سال‌ها بود ازطرف مستعمره‌های ماساچوست، پنسیلوانیا، نیوجرسی و جرجیا درلندن زندگی می‌کرد و ضمن ارتباط با مقام‌های امپراتوری، به‌کارهای شخصی هم‌می‌پرداخت، نوشته بود اعمال‌تاسف‌آوری مثل‌نابودکردن اموال شخصی که درجهت دستیابی به حقوق اجتماعی صورت گرفته است،جز افراط نامی نمی‌تواند داشته باشد[۴۲]. ضمن ابراز تأسف بنجامین فرانکلین، یکی از اعضای پارلمان بریتانیا، نعره کشیده بود که «عمل خلاف و بی‌حرمتی‌ی امریکایی‌ها، تبه‌کارانه و وقیحانه است. تا این لانه‌ی فساد و این مسلخ را نابود نکنید، محال است که اتباع انگلیسی را وادار به اطاعت از قوانین کنید.»

شاه جرج سوم اظهار نظر کرده بود که «یا باید ما اینها را آدم کنیم یا رهایشان کنیم به حال خودشان‌بمانند ومثل بیگانگان‌باایشان‌عمل‌کنیم.» روزنامه‌های‌محافظه‌کار امریکایی هم نوشته بودند که با بوستون باید همان‌گونه

۴۲ــ همانطور که پیشتر اسم از بنجامین فرانکلین به میان آمده و درباره‌اش توضیح داده‌ایم، در سال‌های دههٔ هشتاد قرن هیجدهم که سال‌های همین وقایع را ــ ۴ــ۱۷۷۳ ــ شامل می‌شود، فرانکلین مدت‌ها نمایندهٔ چند مستعمره در لندن بود و فکر می‌کرد که می‌شود از راه مسالمت و پارلمان مسایل را حل کرد. این سخنان را هم در همین سال‌ها گفته است که با اعمال خشونت مخالف بود. اما بعدها که به فساد و ستم دستگاه پادشاهی و پارلمانی پی‌برد، برگشت به مستعمرات و پرچمدار مخالفت و نبرد با انگلستان شد ــ مترجم.

رفتار شود که با کارتاژ[۴۳] رفتار شده است.

اواخر فوریه بودکه‌جان‌آدامز مزرعه‌ی برادرش را به چهارصدوچهل‌لیره‌ی‌استرلینگ‌خرید. ابی‌گیل‌ازشوهرش پرسید کـه می‌توانند از عهـده‌ی پـرداخت چنین رقمی برآیند؟

جان‌آدامز با خیال راحت جواب داد:

«بهرحال نباید مزرعه را از دست بدهیم. معلوم است که اینقدرها پول نداریم. منتها اگر ما نخریم، بـه کس دیگری می‌فروشد. از همان روزی‌که‌ماازدواج‌کردیم، من‌می‌خواستم این مزرعه را بخرم. اگر این سی‌وپنج جریب را هم بگیریم، می‌توانیم زندگی بی‌دردسری داشته‌باشیم که دراین‌صورت فقط از خاك تغذیه می‌کنیم. زمین دیگر ما را دچار بحران های قانونی‌نمی‌کند.زمین دردسرقانون را ندارد.»

بوستون با توپ و تشر، استوار و پابرجا ایستاده‌بود. پس از واقعه‌ی حمله به کشتی‌های چای، اتفاق مهم‌دیگری نیفتاده بود. هرجاکه‌می‌رفتی، می‌دیدی‌که مردم‌دارندقهوه می‌نوشند و به‌بحث داغ درباره چـای مشغولنـد. کار و کاسبی، ناگهان افت‌کرده‌بود. جان‌آدامز پرونده‌ای نداشت و از دادگاه پلیموت هم که کنارش گذاشته بودند. بیکاری چندان شده بودکه دولتی‌ها هم مگس می‌پراندنـد. همـه منتظر بودند که مجمع عمومی ماساچوست تشکیل شود.

۴۳ـ Carthage اشاره به واقعه‌ی تـاریخی و تـراژدی مهمناك کارتاژ است.

٦

اول ماه مه بود که خبرهای ناگواری درباره‌ی قوانین مربوط به‌بندر بوستون درپارلمان بریتانیا، به شهررسید و دهان به دهان میان مردم‌گشت. ابی‌گی‌ل رفته بود بـه وی‌موت که هم سری به مادرش بزند، هم دعوایی را که‌میان خواهرش بتسی و اعضای خانواده پیش آمده بود، جوش بدهد. ظاهر قضیه این بود که بتسی قربانی شایعاتی شده بود که درباره‌ی روابط او و جان‌شاو سر زبان‌ها افتاده بود؛ شایعاتی که هیچ پایه و اساسی هم نداشتند. ابی‌گی‌ل نامه تندی به بتسی نوشته بود که هوای خودش را داشته باشد و حرمت نام خانوادگی را حفظ کند. در همین‌نامه، خواهرش را دعوت کرده بود که مدتی برود بوستون و نزد آنها زندگی کند. پاسخ بتسی منفی بود و ابی‌گی‌ل را از کوره بدر برده بود.

«وقتی به من گفتند که باعث ایجاد نگرانی دربعضی از اعضای خانواده شده‌ام، نمی‌توانی فکرش را بکنی که چقدر حیرتزده و متعجب شدم...»

نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل با خواهرش بگومگـو پیدا کرده بود. ابی‌گی‌ل می‌دانست که روابط میان آنها،

فوراً باید اصلاح شود. نامه‌اش خیلی ملایم بود و با رعایت اصول اخلاقی نوشته شده بود. سعی کـرده بود کمترین کلمه‌ی تندی که خدای نکرده بدور از عفت باشد درهیچیك ازکلماتش تبلور پیدا نکند. چه پیش ازنوشتن نامه و چه وقت‌نوشتن، لحظات باشکوهی رابیاد آورد که باجان‌آدامز، در اتاق نشیمن ــ کنار آتش ــ می‌نشستند وحرف‌هایی‌به هم می‌زدند و روابطی با هم داشتند که جـان اسمش را «میلیون‌ها بوسه» گذاشته بود. با یادآوری این لحظات بود که غرق در شرمساری می‌شد.

ابی‌گی‌ل نسخه‌ای از«قانون‌بندربوستون» راکه تازکی بدستش رسیده بود، در کتابخانه‌ی پدر برای بتسی خواند. قانونی که از پارلمان بریتانیا گذشته بود، چنان مخوف و ترسناك بود که عالی‌جناب آقای اسمیت بی‌اختیار فـریاد برآورد:

«درست مثل اینست که داری جزئیات حکم قتل خودت را می‌خوانی! »

با هیچ زبان دیگری‌نمی‌شد بلایی راکه‌برایشان نازل شده بود، بیان‌کرد. براساس این قانون، بندربوستون را باید تعطیل می‌کردند. جز کشتی‌های جنگی بریتانیا، هیچ کشتی‌ی‌دیگری حق‌ورود به‌بندروخروج ازبندر رانداشت. ژنرال گی‌ج سرفرمانده نیروهای بریتانیا در نیویورك، به عنوان فرماندار نظامی ماساچوست انتخاب شده بود. چندین هنگ از کت‌قرمزهای‌انگلیسی، قرار بود به‌بوستون منتقل‌شوند. فرماندارتوماس‌هاچینسون به‌لندن فراخوانده شده بود.

بوستون‌گرفتار عمل‌تلافی‌جویانه‌ی بریتانیا شده بود.

ابی‌گی‌ل سراسیمه برگشت به‌شهر تادرجریان تـوفان خبرهای ناگواری که هفته‌های بعد به بوستون رسید، قرار بگیرد. قرار شد در بوستون‌حکومت نظامی‌اعلام شود. قرار شد ارتش بریتانیا در همه‌ی امور شهروندان دخـالت مستقیم کند. هرگونه گردهمایی و جلسه واجتماعی، در سراسر ماساچوست ممنوع اعلام شد. نمایندگان اجـازه نداشتندبدون نظروموافقت‌فرماندار، حتی‌لحظه‌ای دورهم جمع‌شوند. حق انتخاب شورا و قضات دادگاه‌های عادی و عالی، فقط به‌شخص‌شاه تفویض شده‌بود. فقط‌فرماندهان نظامی بودند که حق داشتند کلانتـران محلـی را انتخاب کنند. درنتیجه، پارلمان بریتانیا منشورها وفرامین سال‌های ۱۶۲۸ و۱۶۹۱ را بیدرنگ لغوکرد. براساس این منشورها، مستعمره‌ی خلیج ماساچوست، ازهمان لحظه‌ای که‌کشتی‌های‌حامل مهاجران انگلستان را ترک‌کرده‌بودند، حق خودمختاری داشت.

قرار براین شد که ماربل‌هد[۴۴]، واقع در پانزده مایلی شمال بوستون، به عنوان بندر ورودی جدید ماساچوست، مورد استفاده قرار گیرد. بوستون نابود می‌شد: اگر بندر را می‌بستند و هیچ‌کالا و غذایی از راه دریا به بوستونی‌ها نمی‌رسید، تنها چاره‌شان استفاده ازجاده‌ی باریك نك[۴۵] بودکه از آن پس می‌توانست‌حکم‌گلوگاه بوستون را داشته باشد، که‌این‌گلوگاه را هم‌سربازان بریتانیایی‌می‌توانستند براحتی اشغال کنند و ببندند. بوستون رفته رفته دچـار بی‌غذایی می‌شد و از شدت گرسنگی درحد مرگ قـرار می‌گرفت؛ همه‌چیزش نابود می‌شد، مردمش، کسب‌وکارش،

44— Marblehead 45— Neck

و فرهنگش. بوستون متروك می‌شد.

ابی‌گی‌ل ابراز نگرانی کرد که:

«اگر انگلیسی‌ها می‌خواهند چنین بلایی سرمان بیاورند، ناچار می‌شویم خانه وزندگی‌مان را رها کنیم.»

«اینطور نیست ابی‌گی‌ل. همه باید ایستادگی‌کنیم. همه باید درشهر بمانیم. فکر نکن که من‌درتاثیراین‌اعمال وحشیانه، توسری می‌خورم و ازجا درمی‌روم، نه، هرگز، هرگز. هرچه شدت عمل بیشتر باشد، توان ایستادگی و مقاومت من بیشتر می‌شود. با کمال اطمینان می‌توانم بگویم ازوقتی‌که این‌خبرهارسیده است، نسبت به‌سال‌های پیش، روحیه و قدرت عمل بیشتری پیدا کرده‌ام. من فکر می‌کنم که همه‌ی این اقدامات، ناشی از ضعف ونومیدی لردنورث است.»

«پس تکلیف بوستون چه می‌شود؟»

«بوستون‌قربانی شده است وبایدکه حدوالای‌قربانی شدن را تحمل‌کند. بوستونی‌ها باید این‌مرحله‌ی‌مصیبت‌بار را از سر بگذرانند. تنها در چنین شرایط باشکوهی‌ست که ما باید با حفظ نجابت و اصالت اصول شکیبایی را حفظ‌کنیم. به احتمال قوی، این دوره می‌تواند تغییر اصلاحی شکوهمند باشد؛ تغییر درجهت رسیدن به ثروت بیشتر، عظمت، وقدرتی‌که تا بحال نظیرش را بخود ندیده‌ایم.»

دکترکاتن‌تافتس چند روزی رفت به دیدن آدامزها. البته می‌خواست بایك تیر دونشان بزند؛ هم‌بستگانش را ملاقات‌کند، و هم پیش ازآنکه‌انگلیسی‌هاداروها راچپاول کنند، تا می‌تواند دارو بخرد و ذخیره کند. روز دوم بود

که صدای هولناك توپخانه‌ی دژ ویلیام و کشتی‌های جنگی بوستون را تکان داد. مدام شلیك می‌کردند.

دکتر کاتن تافتس که چشم‌هایش را مثل جغد پشت عینك تیره‌اش قایم کرده بود، با صدای مهیب توپخانه، گفت:

«دارند به افتخار ورود ژنرال گی‌ج شلیك می‌کنند. گویا برای انجام وظایف فرمانداری در بارانداز لانگ پیاده شده باشد.»

همه‌شان رفتند توی خیابان. سرهنگ جان هانکوك که یونیفورم خیره‌کننده‌ای از چرم گاومیش و به رنگ ارغوانی پوشیده بود، پیشاپیش دانش‌آموزان دانشکده‌ی افسری، و به‌عنوان گارد احترام ژنرال گی‌ج، چنان‌شق ورق حرکت می‌کردکه انگار هفت پشتش نظامی بوده‌اند. پشت سر ژنرال گی‌ج، کت قرمزهایی که یونیفورم‌های زرق و برق‌دار و خیره‌کننده‌ای به تن داشتند، با مارش نظامی حرکت‌می‌کردند. ژنرال گی‌ج‌داشت با تشریفات کامل، به سمت تالار شهرمی‌رفت؛ تالاری‌که پس از تشکیل مجمع عمومی، و به همت ساموئل‌آدامز، به تالار ایالت تغییر نام یافته بود. سرهنگ هانکوك که میان پسران آزادی، مقبول‌ترین چهره‌ی بوستون بود، فوراً خودش را به اتاق شورا رساند که به کمیته‌ی خوشامدگویان ملحق شود.

جان‌آدامز، پشت به آتش‌گرم‌کرده بود و باخیال‌راحت توی دفترش نشسته بود. روی میزش پر بود ازکاغذهای پراکنده‌ای که مربوط می‌شدند به دعواهای زمین نیو هامپ‌شایر[۴۶] وماساچوست. تکه‌هایی ازاوراق نامنظم روی میزپهنش هم، به‌اتهام‌ها واعتراض‌های آقای الیور رئیس

46— New Hampshire

دادگستری مربوط می‌شد. چشمان با تجربه‌اش می‌دیدکه از هیچ لایحه وقرارداد و دفاعیه‌ی تازه‌ای، روی میزش خبری نیست. باز هم بیشتر نگاه کرد.

«تمام این تابستان گذشته را بیکار بوده‌ام. حتی هفته‌ای یك شیلینگ هم‌گیرم نیامده است.»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«بنابراین باید برگردیم به شهرکوچك خودمان و به همان کشاورزی و زراعت بپردازیم.»

«برای براکت پیغام می‌فرستم که برایمان گاری و دلیجان بفرستد.»

آفتاب درخشان و پرشکوه ماه ژوئن زمین را سیراب کرده بود که به برین‌تری رسیدند. بچه‌ها از همان کله‌ی سحر، زده بودند بیرون‌به‌بازی وگردش. جان‌آدامز رسیده و نرسیده، در مزارع ذرت دست بکار شد. در عین حال، داشت وسایل را آماده می‌کرد که به چمن‌ها و علف‌ها و مزارع وسیعش‌کود برساند. کودش هم‌که طبق نظرخودش گل و لای مرداب بود. پس از آنکه سروسامانی به کارهایش داد، تصمیم‌گرفت برود به ایپسویچ[47]، یورك[48] و فالموت که خودش را به گشایش دادگاه‌ها برساند.

«هر اتفاقی که بیفتد، من باید روزی خودم را دربیاورم.»

وقتی‌که به‌دادگاه‌های شمال‌ماساچوست رسید،درآمدش

47— Ipswich 48— York

به قدری ناچیز بودکه پول تخت وخورد وخوراك ویونجه‌ی اسبش را هم زورکی درمی‌آورد. تنها مشغله‌ای‌که از تنهایی درش می‌آورد، نامه‌های بلندی بودکه‌گاهی وقت‌ها روزی دوبار برای ابی‌گی‌ل می‌نوشت:

«آرزوی من‌اینست‌که بتوانم پروازکنم طرف‌برین‌تری که به مزارع ذرت و علف‌هایم برسم. دلم می‌خواست پر درمی‌آوردم وخودم را به باغ‌ها وچمن‌زارهایم‌می‌رساندم. دلم می‌خواست چشمم را هم می‌گذاشتم و دست کم می‌دیدم که درعالم خیال، درکنار تو نشسته‌ام. هروقت که‌تنهایی آزارم می‌دهد، به عالم خیال می‌روم و می‌بینم که دارم با تو، با نبی، جانی، چارلی، و تامی قشنگ، قدم می‌زنم. با همدیگر می‌رویم بالای تپه‌ی پن، می‌رویم روی پل و تمام دشت را زیرپامان می‌بینیم وهمه‌ی باغ‌های زیبا را به هم نشان می‌دهیم.»

ابی‌گی‌ل به نب وجانی‌کره زدن و پنیردرست‌کردن را یاد داده بود. وظیفه‌ی چارلی هم رساندن غذا به‌جوجه‌ها و اردك‌ها بود.

زندگی ابی‌گی‌ل بکلی تغییر کرده بود: هوا که رو به تاریکی می‌گذاشت و خانه ساکت می‌شد، می‌رفت به دفتر کار جان و می‌نشست به خواندن روزنامه‌هایی که از مستعمره‌های‌مختلف‌رسیده‌بود. اول ژوئن ۱۷۷۴انگلستان بنام قانون بندر بوستون را بست. این قانون صراحت داشت‌که هیچ‌کشتی‌ی کوچك و بزرگی حق عبور از خطوط منظم‌کشتی‌های جنگی‌ی بریتانیا را ندارد. رزم ناوهای تارتار[۴۹]، مگدالن[۵۰]، لیولی[۵۱] و تامار[۵۲] حتی‌راه رفت‌وآمد

49— Tartar 50— Magdalen 51— Lively 52— Tamar

قایق‌های پارویی را هم بسته بودند.
ابی‌گی‌ل و همسایگانش، مثل بوستون وشهرهای دیگر، هرگز درشرایطی چنان غیرقانونی نزیسته‌بودند. براساس قوانین حکومت نظامی و قانون حفظ نظم عمومی، تشکیل مجامع شهری بکلی ممنوع شد، حال آنکه قرار بود مجمع عمومی‌شهر، روزاول‌اگوست تشکیل‌جلسه دهد. برین‌تری زرنگ‌تر بود و قبلانام تشکیلات حکومتی خودش را از «مجمع شهر» به «ملاقات های استان» تغییر داده بود و جلساتش را هم ترتیب می‌داد. مجمع شهر بوستون تعطیل شد، اما جان‌آدامز سر راهش به ماین[۵۳] ریاست مجمعی را قبول کرد که نمایندگان بوستون درش شرکت داشتند و همگی رأی دادندکه هیچ پولی بابت چای به دریا ریخته شده، نپردازند. خبرهایی‌که از چارلستون می‌رسید نشان می‌دادکه هیأت منصفه ازشرکت در دادگاه‌هایی که قضات‌شان سوگند خورده‌ی امپراتوری بودند، خودداری می‌کنند. مردم شهر، همچنان از کلانترهای قدیمی‌ی خودشان فرمانبرداری می‌کردند و به هیچ وجه زیربار کلانترهای دست‌نشانده‌ی امپراتوری نمی‌رفتند. اگرچه ماساچوست نمی‌توانست کشتی‌های جنگی را از بندر بوستون براند، پیدا بود که مردمش در هیچ زمینه‌ای،زیر بار قوانین امنیت نمی‌رفتند.

در همین زمان، و در رابطه با مجمع نمایندگان مستعمره، اتفاق عجیبی افتادکه ریشه درتمرد وبی‌توجهی به هجوم امپراتوری داشت؛ همان مجلسی که جان‌آدامز به عنوان مشاور کلش انتخاب شده بود و فرماندارهاچینسون

53— Maine

زیربار این انتخاب نرفته بود. اعضای ایـن مجلس، در بوستون‌گردهم‌آمدند و به ایشان‌اخطار شدکه طبق قانون، باید مرکزشان را به سی‌لم‌انتقال‌دهند. مجلس مستعمره‌ی ماساچوست، بیدرنگ‌درسی‌لم‌تشکیل جلسه‌داد ودرخواست کردکه کنگره‌ای از نمایندگان هـر سیزده مستعمره، در یکی از شهرها تشکیل شود.

ژنرال گی‌ج با خشم فریاد کشید:

«این عمل غیرقانونی‌ست! مجلس بـاید فوراً منحل شود!»

اما دیگر دیر شده بود. مجلس ماساچوست ادعا کرد که تقاضای تشکیل کمیته‌ها، کاملا قانونی بوده است. ایـن کنگره هم آشکارا براساس همان کنگره‌ی قبلی پایه‌ریزی شده بود که با تقاضای کمیته‌های مکاتبات ساموئل و بر سر قانون تمبر، برپاشده بود. این‌بارهم‌فیلادلفیا را برای تشکیل‌کنگره انتخاب کردند. در اولین کنگره، نمایندگان نه مستعمره حضور یافته بودند. هنوز معلوم نبود که‌برای کنگره‌ی دوم، چند مستعمره نماینده خواهند فرستاد. در مستعمره‌ی ماساچوست، همه‌ی شهرهای کوچك وبزرگ، نسبت به بوستون زخم‌خورده ابراز همدردی کردند و بـه صراحت اعلام داشتند که از هر نظر، توان و نیروی خود را در پشتیبانی از بوستون، بکار خواهند گـرفت. هنوز معلوم نبود که چند مستعمره از دوازده مستعمره‌ی دیگر، درد ماساچوست را درد خود خواهند دانست و دربرابرش متعهد خواهند شد.

از ایپسویچ نامه‌ای رسید که سراپا رمز و راز بود و نشان دهنده‌ی گرفتاری شدیـد. معلوم بود کـه نامه بـا

دستپاچگی نوشته شده است. درپایان نامه، پس از امضا، چند خط اضافه شده بود:

«در این لحظه، بیدرنگ میل دارم به خانه بازگردم که برای سفری طولانی، به‌فکر لباس، مستخدم، دلیجان، اسب و احتیاجات دیگر باشم.»

ابی‌گی‌ل که نامه‌ی شوهرش دستش بود، طاقت نیاورد سرپا بایستد و با بی‌حالی نشست. ضربان قلبش چنان تند شده بود که صدایش را می‌شنید. کدام سفر طولانی؟ به کدام سفر می‌خواهد برود که احتیاج به لباس و مستخدم و دلیجان دارد؟

مقصد باید فیلادلفیا باشد! کنگره! بله، هدفش باید شرکت در کنگره باشد!

روی صندلی راحتی نشسته بود و با نگرانی و در اندیشه‌ای عمیق، خمیده بود. اولش احساس غرور کرد: جان آدامز به حقوقی که باید در دفاع از ماساچوست بکار رود و این مستعمره‌ی بزرگ را نمایندگی کند، دست یافته است. بعدترس برش‌داشت: وقتی ژنرال گی‌ج مجلس ماساچوست را تعطیل کرده است، نمایندگی‌ی جان آشوب‌طلبی و فتنه‌انگیزی تلقی نخواهد شد؟ اگر چنین باشد، کار جان آدامز به محاکمه می‌کشد، قضات مستعمره هم که دست ازکارکشیده‌اند، همه‌ی قضات امریکایی دادگاه‌هارا رهاکرده‌اند! بنابراین، یا جان‌آدامز را می‌فرستند به هالی‌فاکس که در دادگاه دریاداری بریتانیا محاکمه شود، یا با کشتی‌های جنگی می‌فرستندش به انگلستان. در این صورت، بی‌خبر از ابی‌گی‌ل و دیگران، ناچارند جان‌آدامز را غافلگیرانه بربایند.

مدتی که گذشت، هم غزور ابی‌گی‌ل فروکش کرد و هم ترسش. دراین‌حال، می‌توانست عملی‌تر و معقولانه‌تر با واقعه برخورد کند. مسافرت از برین‌تری تا فیلادلفیا، دست کم دو هفته طول می‌کشید. جلسات کنگره چه مدت طول می‌کشید؟ دو هفته‌ی دیگر، دو ماه یا بیشتر. ابی‌گی‌ل ازکجامی‌توانست بفهمد؟ فکر جدایی‌ی طولانی، ابی‌گی‌ل را ترساند. با این‌حال، می‌دانست پیش از آنکه شوهرش به خانه برگردد، بر این ترس و وحشت غلبه خواهد کرد.

درحالی که به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و فکر می‌کرد بچه‌ها را چه جوری یك درمیان توی دلیجان بنشاند، خبری به شوقش آورد و سراپا التهابش کرد. خبرهای دلگرم کننده‌ای رسیده بود.

ویرجینیا که درکنگره‌ی مربوط به قانون تمبرشرکت نکرده بود، این‌بار، و پیش از آنکه بوستون مددخواهی کند، قدم جلو گذاشته بود. از همان لحظه‌ای که مجمع‌شهر ویرجینیا خبر بندر بوستون را شنید، توماس‌جفرسون[۵۴] موضع‌گیری‌کرد و اعضای مجمع بیدرنگ با او هم‌آواز شدند. درنتیجه، به اتفاق آراء تصمیم‌گرفتندکه به‌مخالفت

۵۴- Thomas Jefferson . سومین رئیس‌جمهوری امریکا که درزمان وقوع این حکایت، از چهره‌های فعال مبارزه با قوانین و کوشش‌های استعماری و تجاوزکارانه بریتانیا بود. متعلق به یکی از خانواده‌های معروف ویرجینیا بود و پدرش کشاورزی فعال. تحصیلاتش در رشته‌های حساب و علوم بود و در سیاست طرفدار آزادی. قانون هم خوانده بود و با امکانات وسیع فکری و پرورش به صف مبارزان و پیشتازان پیوست. از آغاز درگیری مستعمره‌ها با کشور «مادر» به میهن‌پرستان پیوست، بارها و از ۲۵ سالگی به عنوان نماینده انتخاب شد و در عرصه‌های‌سیاسی، اجتماعی، علوم و مبارزاتی، ازچهره‌های‌خستگی‌ناپذیرآمریکاست ـ مترجم

برخیزند و براساس همین تصمیم، روز اول ژوئن اعلامیه‌ی شدیدالحنی صادر کردند «روز اتحاد و استواری و پیکار در برابر تحقیر و پستی فرارسیده است» در این اعلامیه، از علمای دین درخواست شده بود که فوراً برای دفع این بلای سنگین و مصیبت‌بار، مداخله کنند «بیایید همدل و همفکر شویم و سخت به مخالفت برخیزیم. بیایید با اتحاد عمل، عدالت و هر امکانی که در اختیار داریم، زخمی را که بر پیکر حقوق امریکا خورده است، درمان کنیم.» بلافاصله فرماندار امپراتوری، مجلس ویرجینیا را منحل کرد، اما فقط چندروز بعد، نمایندگان مجلس دورهم جمع‌شدند، نام این گردهمایی را انجمن نهادند و در رابطه با قانون حاکم بر بندر بوستون، نامه‌ای نوشتند که چنین مضمونی داشت «خطرناک‌ترین اقدام، برای نابودی آزادی‌های تصریح شده در قانون اساسی و حقوق مردم امریکای شمالی، صورت گرفته است» دراین نامه تأکید کرده بودند که حمله به هر یك از مستعمره‌ها، به منزله‌ی حمله به همه‌ی مستعمره‌های آمریکایی‌ست.

روزنامه‌هایی که ازنیویورك و پرووِیدنس به برین‌تری می‌رسید، نشان می‌داد که آنها هم به فکر اتحاد عمل فوری افتاده‌اند. درمقاله‌ی همه‌ی روزنامه‌ها، مضمون واحد و سرسختانه‌ای به چشم می‌خورد: قانون بندر بوستون و قانون حفظ امنیت اجتماعی که به ماساچوست تحمیل‌شده است، بیدرنگ باید لغو شود.

روزی که جان‌آدامز از سفرهایش به این شهر و آن شهر بازگشت، حتی یکشاهی بیشتر از روزی که برین‌تری را ترك کرده بود، در جیبش نبود.

مجلس‌ماساچوست، به هر پنج نماینده‌اش رأی داد و انتخابشان‌کرد. توماس‌کاشینگ، جیمز بودوئن[55]، ساموئل آدامز، جان‌آدامز ورابرت تریت‌پین انتخاب شده بودند. به هرکدام‌شان فقط صد پاوند بابت هزینه‌های نگهداری اسب‌ها، دلیجان‌ها ومستخدمان‌شان پرداختند که بیدرنگ راهی‌ی فیلادلفیا شوند. پول تخت و شام و ناهارشان را هم باید از همین مبلغ پرداخت می‌کردند. هیچکس حقوقی نمی‌گرفت.

ابی‌گی‌ل پرسید:

هزینه‌ی لباس‌هایی را که باید در فیلادلفیا بپوشید چه کسی پرداخت می‌کند؟

جان‌آدامز بدون لحظه‌ای درنگ و درحالی که رنگش سرخ شده بود، جواب داد:

«مامی‌پردازیم. لباس نمایندگان ماساچوست‌که‌نمی‌تواند پایین‌تر از لباس نمایندگان نیویورك و ویرجینیا باشد. شکل و قیافه‌ی ما نباید دست‌کمی از آنها داشته باشد.»

«هیچ مسأله‌ای نیست. اصلا نگران نباش! خوشبختانه بهار امسال باران فراوانی داشته است. محصول ذرت و علف ما عالی خواهد بود. وقتی که محصول را برداشتیم، خود من می‌برم بوستون و می‌فروشم‌شان.»

سفر غریبی بود. تاکنون وضعی پیش نیامده بود که قرار شود به آن صورت از هم جدا شوند. ذهن جان‌آدامز، به همان شدتی‌که مشغول مسایل اقتصادسیاسی‌بود، نسبت به اقتصاد خانه هم احساس نگرانی‌ی شدیدی می‌کرد.

55— James Bowdoin

جان‌آدامز می‌دیدکه بدجوری محدود شده است. مرسی‌وارن به ابی‌گی‌ل نامه‌ای نوشت و تأکیدکرد از اینکه شوهرش به‌عنوان نماینده‌ی ماساچوست برگزیده شده است، احساس غرور می‌کند. شوهرش جیمزوارن هم به عنوان نماینده مجلس ماساچوست، احساس غرورش را ابراز داشته بود. جیمزوارن از پلیموت نامه‌ای نوشت و چهره‌ی کنگره را دقیقاً به تصویر درآورد «شأن وعظمت واهمیت این کنگره، به هیچ‌کنگره‌ای که درگذشته و حال برپا شده است، قابل مقایسه نخواهد بود.... بنظرمن قسمت عظیمی از مردم، باآموزش سیاسی، به‌حدوالایی‌خواهند رسید....پیامبران سرشارازجوهر و روح‌نبوت‌و پیشگویی‌اند،و سیاستمداران هم عقل و تدبیر دارند و هم درستکارند.»

قرار شد در ماه سپتامبر سال ۱۷۷۴ کنگره تشکیل شود. درست در همین زمان که تاریخ تشکیل کنگره اعلام شد، انبارهای غذایی‌ی بوستون ته کشیده بود، هرچه از پیش ذخیره شده بود به پایان رسیده بود و بوستونی‌ها به عذاب افتاده بودند. جان‌آدامز به ریاست کمیته‌ای گمارده شد که کارش رسیدگی به نیازهای غذایی‌ی بوستون وگردآوری کمك‌ها بود. وقتی که میوه‌هارسیدند و سبزی‌ها آماده‌ی برداشت شدند، ابی‌گی‌ل دلیجان را بار زد، تاجایی هم که برایش مقدور بود، تخم‌مرغ و پنیر بار دلیجان‌کرد. انگلیسی‌ها که گلوگاه را بسته بودند، هنوز جلو ورود مواد غذایی به بوستون را نمی‌گرفتند. جان آدامز و یکی از دستیارانش، دلیجان را بردند به شهر و رساندند به کمیته‌ی امور غذایی. سر راهشان، جلو منزل کرنیچ وساموئل هم‌ایستادندکه به‌خانواده‌شان غذابرسانند.

برای آدامزها پریشانی دیگری پیش آمد و باعث آزارشان شد. اوایل ژوئن‌که‌جان برای شرکت‌درمحاکمات به شهرهای اطرافِ رفته بود، برای ابی‌گیل نوشت که موج سنگینی از خشونت، شهرهای ماساچوست را در خود فرو برده است. در فالموت، مردم ریخته بودند به منزل یکی از محافظه‌کاران، مدارکش را منهدم کرده بودند، وزن وفرزندان ومستخدمانش را، سخت به‌وحشت‌انداخته بودند. در شهرهای دیگر، هوادارن امپراتوری را تکه‌پاره کرده بودند. آنهایی که با میهن‌پرستان مخالف بودند، یا ادعا می‌کردند که بوستون با راه‌انداختن جشن چای باعث تعطیل بندر شده است، با خشم مردم به نابودی کشیده شده‌بودند.

روزی که جان‌آدامز به خانه بازگشت، سراپا غیظ و خشم فریاد برآورد که:

«این همه‌خشمی‌که به‌بی‌عدالتی وضرب وشتم‌دیگران کشیده‌است، مراآزار می‌دهد. مانمی‌توانیم باایجادوحشت میان زنان و فرزندان دیگران، از شر قوانین ظالمانه خلاص شویم. جاناتان سی‌وال، در فالموت برای من به لاتین نامه‌ای‌نوشت‌که ترجمه‌اش این‌است: چه‌کسی مسؤول وقایعی‌ست که مردم را به جان‌همدیگر انداخته است؟ گناه تو هم درحدگناه همان مردمی‌ست که در این هجوم‌ها و حمله‌ها شرکت می‌کنند... از همه‌ی اینها گذشته، جاناتان از اینکه من قبول کرده‌ام عضو هیأت نمایندگی ماساچوست در کنگره باشم، سخت به خشم درآمده بود. ادعا می‌کرد که من با حضورم در کنگره‌ی فیلادلفیا مرتد می‌شوم و قدم به راهی می‌گذارم که دیگر بازگشتی ندارد.»

جان ازجابرخاست و شروع کرد به قدم زدن.

«من سالهاست که قدم در این راه گذاشته‌ام. ازهمان سال ۱۷۶۱ که سخنرانی آتشین جیمزاوتیس را علیه‌لوایح پارلمان شنیدم، راهم را انتخاب کردم. اما از سال ۱۷۶۵ که پای قانون تمبر به میان آمد و من آن شب را تا صبح بیدار ماندم، مصمم‌تر در راهی که آقای سی‌وال ازآن نام می‌برد، پیش رفتم و هرگز هم به بازگشت نیندیشیده‌ام.»

«ناراحتی؟»

«نه، در شگفتم.. به عقیده‌ای‌که‌مدتهاست دارم در سر می‌پرورانم فکر می‌کنم، به نوشتن تاریخ درگیری میان بریتانیا وامریکا. نمی‌دانم‌ازکجا شروع‌کنم، ازسخنرانی شاه جرج سوم به هنگام تاجگذاری، یا از زمان مسایلی که فرماندار برنارد درماساچوست پیش‌آورد؟»

ابی‌گی‌ل لبخند زد. جان آدامز به طعنه گفت:

«ناراحت! برای چه ناراحت باشم؟»

«درمانده‌ای که تاریخ را بسازی یا تاریخ رابنویسی. نقطه‌ی شگفتی و حیرت تو ریشه در همین تـردید دارد، مگر نه؟»

●

با نزدیك شدن به زمان تشکیل کنگـره، ابی‌گی‌ل و جان‌آدامز به مزارع سرسبز رفتند و خودشان را به بالای تپه رساندند؛ همان تپه‌ی پن که همیشه میعادگاهشان‌بود. انگار که خورشید آتش‌گرفته‌بود و داشت‌خودش‌را می‌کشید پشت آسمان سرخ‌فام و نیلگون مشرق که غروب کند. در

چشم‌انداز گسترده‌ی روبـــروشان، قایق‌هـــای پارویی و جزایر سبز، در وسعت خلیج شناور بودند.

«میدانی نبی. باید اقرارکنم که من شایستگی‌ی چنین وظیفه‌ای‌را که به‌عهده‌گرفته‌ام، ندارم. دادگاه بریتانیای کبیر، ترکیبی از شخصیت‌های پرمغز است. نه من این جـوهر جوشان را دارم و نه شخصیت مردمی را کـــه از مجموعه‌شان، ترکیبی به نام ملت پدید آمده است. امروزه روز، هرسیاستمداری در مستعمره‌های امریکایی، باید احاطه وسیعی به دانش و هنر و علم و قانون‌و تـــاریخ و جغرافی و اقتصاد بازرگانی و شیوه‌های جنگیدن و زندگی کردن داشته باشد. هرکسی کـــه می‌خواهد سیاستمدار و برجسته باشد، باید دستی در عمق این اقیانوس بیکران داشته باشد.»

«بهرحال، تو هم به همان شیوه‌ای تربیت شده‌ای و بارآمده‌ای که دیگر شخصیت‌های مستعمره‌ی‌ما.»

«شاید نبی، شاید. اما ناگزیر باید اعتراف کنم که جوهرآموزش‌نیواینگلندی ما، چنان عناصرقرص ومحکمی ندارد که بتواند در این‌حد والا شخصیت ساز باشد.»

اگر فقدان آمـــوزش و تربیت‌فرهنگی جان‌آدامز را به تأمل در این نکته کشیده بود که احساس خود کمتربینی پیداکند وبیندیشدکه نمی‌تواند سیاستمدار جوان‌برجسته و شایسته‌ای باشد، باعث نمی‌شود که درجوهر نظرها و ارزش‌های رایزنی وتیزبینی‌هایش تردیدکنیم.

جان، به همسرش گفت:

«بهترین نکته را دوست قدیمی من جوزف‌هاولی[۵۶]که

56— Joseph Hawley

عضو دادگاه عالی‌ست به من گفته است...

«جوزف همیشه به من هشدار داده است که شکیبا، معتدل وشجاع باشم. به اعتقاد او، مهمترین مسأله‌اینست که‌وقتی ما داریم برای شرکت در بـزرگترین و نخستین انجمن جهانی در طول ده سال گذشته میرویم، هرعاملی که بخواهد ایجاد بیزاری، غریبگی، سردی یا بی‌تفاوتی کند، باید در نهایت‌دقت ازمیان‌برداشته شود.»

ابی‌گی‌ل با لحنی ستایش آمیزگفت:

«بی‌تردید جوزف هاولی مرد عاقلی‌ست.»

«جوزف‌هاولی نمایندگان مستعمره‌ی ماساچوست را از نخوت و برتری‌طلبی و میل به ریاست برحذر داشته است. می‌گفت‌که ما به هیچوجه نباید کاری‌کنیم که باعث رنجش شرکت‌کنندگان دیگرکه نژادها و اقوام و مذاهب سرزمین خودشان را نمایندگی می‌کنند بشویم. ترس‌آقای هاولی این بود که مبادا مستعمره‌نشین‌های دیگر احساس کنند که میهن‌پرستان ماساچوست می‌خواهند نظرخودشان را به آنها دیکته کنند؛ می‌ترسید که مبادا برخورد مـا با آنها متکبرانه باشد و در رفتار وگفتارمان زمینه‌هایی از خودخواهی و باد دماغ باطنی وجود داشته باشد. مخصوصاً روی حالت خودبینی تأکید فراوانی داشت.»

«تو که خودخواه نیستی جان؟»

●

آفتاب غروب کرد. هواکم‌کم داشت روبه تاریکی‌می‌رفت. جان آدامز دستش را گذاشت روی شانه‌ی ابی‌گی‌ل

و از همان جاده‌ی قدیمی و آشنا، برگشتند طرف‌خانه.

«می‌گویند شخصیت ما همان وضع و حالی را دارد که در رختخواب داریم. من که خودم را می‌شناسم و اطمینان دارم که هرگز دچار خودبینی و تکبر نبوده‌ام، اما نسل و نژاد ما تنگ‌نظر است وافق دیدش‌محدود. ماگمان‌می‌کنیم که مذهب ما بهترین مذهب روی زمین است، که فرهنگ نیواینگلندی ما از هر فرهنگ دیگری بزرگتر و پربارتر است و درخشانترین شیوه‌ی برخورد و اخلاق واقعی را فقط مائیم که در این دنیای عظیم داریم.»

«تو اصلا در فیلادلفیا نباید مطلقاً به چنین مسایلی فکر کنی.»

«معلوم است‌که فکرنمی‌کنم. ما دو راه بیشترنداریم: یا برای بدست‌آوردن آزادی، برزمینه‌ی همه‌ی تفاوت‌هایی که مستعمره‌نشین‌های دیگر با ما دارند، باآنها به خط و وجه‌اشتراك مطلوبی برسیم و اتحاد عمل را پایه ریزی کنیم، یا در چنگ انگلیسی‌هایی که با ما وجه‌مشترك و شباهت فراوانی دارند، برای همیشه باقی بمانیم و باآنها زندگی‌کنیم.»

سر راه، به‌خانه‌ی پدری رسیدند، نگاهی کردند و دیدند که مادر جان دارد با شوهر دومش آقای هال در آشپزخانه شام می‌خورد. از کنار خانه‌ی پدری گذشتند. بیرون درخانه‌شان، ابی‌گی‌ل ناگهان خودش را درآغوش شوهرش انداخت، با تمام وجود خودش را به او فشرد و گفت:

«جان! یعنی ما سه چهار ماه بدون توزندگی کنیم! چهارماه بچه‌ها بی‌توباشند! پس مزرعه‌هامان چی! تکلیف

بدهی‌ها چه می‌شود. چهارماه می‌خواهی مرا بـا اینهمه دشواری تنها بگذاری!»

لحظه‌ای، همان‌جا ـ بیرون خانه ـ درآن‌حال ماند و بعد حرفش را عوض کرد:

«باید سنگ تمام بگذاری. باید کاری کنی که باعث سربلندی باشد.»

جان‌آدامز همسرش را بوسید و حالتی داشت که‌گفتی پشیمان شده است.

«سعی می‌کنم عزیز دل من، باور کن سعی می‌کنم. مو به مو توصیه‌های جوزف هاولی را بکار می‌بندم. هیچ لحظه‌ای را از فکر تو وکوچولوهامان غافل نخواهم‌بود و باورکن که سعی می‌کنم فروتن ترین مرد خدا در این‌زمین سرسبز باشم.»

۷

بعد از ظهر روز سه‌شنبه نهم اگوست ۱۷۷۴ ابی گیل برای شرکت در مراسم عزیمت نمایندگان ماساچوست به کنگره، خودش را به بوستون رساند. از امتداد باراندازکه می‌گذشتند، برای نخستین بار، منظره‌شهر اشغال شده را به چشم دید. کشتی سرفرماندهی دریاداری، میان‌بارانداز لانگ و بارانداز هانکوك لنگر انداخته بود. رزمناو تامار در دهانه‌ی براودساند[۵۷] بود و رزمناو لیولی، کمی دورتر از جزیره فرماندار، داشت گشی‌زنی میکرد. یکی از کشتی‌های جنگی. میان چارلستون و وینی‌سه‌مت[۵۸] رفت و آمد میکرد و کشتی‌ی هالی‌فاکس رود بزرگ چارلز را زیر نظر داشت.

عمو ایساك باچهره‌ای عبوس و مکدر گفت:

«اجازه می‌خواهم که ما به گشت وگذاری در بریتانیا برویم.»

باگشت‌وگذاری‌دورشهر، دیدندکه‌ارتش امپراتوری، بالای تپه‌ی فورت اردو زده است. هنگ‌های چهارم و پنجم،

۵۷— Broad Sound ۵۸— Winnisemment

که بیشترشان لندنی بودند، روی کامون[۵۹] چادر زده بودند. هنگ‌های سی‌وهشتم و چهل وسوم کت‌قرمزها، که ظاهراً بسیاری‌شان اهل شمال انگلستان بودند، درمنطقه مسطح وکنارکارخانه‌ای‌که‌برای فقیران سرپا درست‌کرده بودند، خیمه و خرگاه گسترده بودند. درگلوگاه بوستون توقف کوتاهی کردند و دیدند هنگ پنجاه و نهم‌که تازه پا به خشکی گذاشته است، به سمت «سی‌لم» دارد حرکت می‌کند و نقشه‌اش اینست که برای جدا کردن بوستون از دیگر شهرهای ماساچوست، دست‌به ساختن استحکامات بزند و بوستون را بکلی منزوی کند. در آفتاب رنگ پریده‌ای که کم‌کم داشت غروب می‌کرد، برگشتند طرف خانه‌ی اسمیت و سر راهشان دیدند که خیابان بیکن[۶۰] را سکوتی غم‌انگیز در خود فرو برده است.

پس از شام، سروکله‌ی دوستان پیدا شد. همه‌شان از جوش و خروش افتاده بودند، چهره و برخورد همه‌شان سرشار ازتکدرخاطر ونگرانی بود. گفتی‌که‌قشون‌بریتانیا ازشان زهر چشم‌گرفته است. هرکه می‌آمد، دور میزشام که تمیزش‌کرده بودند می‌نشست، شروع‌می‌کرد به‌شکستن فندق و نوشیدن مادیرا و چنان می‌نمود که حرفی توی گلویش گیر کرده است و منتظر است‌که سرصحبت باز شود. هیچکس چیزی نمی‌گفت. انگار براشان سخت بود آنچه را در مغزشان می‌گذرد، در غالب کلمات بریزند. معلوم بودکه دارند این دست و آن دست می‌کنند. کنگره

۵۹ـ Common = چمن گسترده.

60— Beacon

در جهت پایه‌گذاری استقلال پیش خواهد رفت؟ سعی می‌کنند قسمتی از احکام و قوانین شاه جرج سوم را دور بریزند، یا روی همه‌اش خط بطلان بکشند؟ قصدشان اینست که با ترکیب مستعمره‌ها و ایجاد اتحاد میان مستعمره‌نشینان، حکومتی واحد و دایمی از مستعمره‌های سیزده‌گانه بوجود آورند؟ جان‌آ دامز، با لحنی آرام گفت:

«مامی‌خواهیم درفیلادلفیا دور هم‌جمع‌شویم‌که‌پاسخی برای همین پرسش‌ها پیداکنیم.»

درحالیکه شوهر ابی‌گی‌ل حرف از آینده و تجربه و آزمایش‌کنگره میزد، دور همان میز مردی نشسته بود که معلوم بود هیچگونه علاقه‌ای به اینگونه مسایل ندارد. این جوان، پسر عمویش بود که به همان نام پدرش ــ ایساك اسمیت ــ صدایش می‌زدند، منتها برای آنکه اشکالی پیش‌نیاید. دنبالش «پسر» یا«پدر» را هم‌اضافه‌می‌کردند. ایساك جوان، بیست و پنج‌ساله بود و چیزی نمانده بود که دوره‌ی کشیشی را تمام‌کند. معلوم بود که کتابخوان‌است، از خوب حرف زدنش می‌شد عمق معلوماتش را شناخت. جوانی بود با رفتاری معصومانه که بیشتر وقتش را در انگلستان گذرانده بود و همان‌جا هم درس خوانده بود. قد و استخوانبندی متوسطی داشت، چشم‌هایی آرام وسبز و موهایی بلوند که ریخته بود روی پیشانی‌یش. سگرمه‌هایش را کرده بود توی هم و چنان نشسته بود که انگار دارد به‌حرف‌های مشتی غریبه‌گوش میدهد. یکی ازآنهایی که دورمیز نشسته بود، بدجوری نگاهش می‌کرد وابی‌گی‌ل متوجه شد که این‌جور نگاه‌کردن می‌تواند ایجاد ناراحتی کند و کاسه‌کوزه‌شان را به هم بریزد. عموایساك و خاله

الیزابت، از آن میهن‌پرستان دوآتشه‌ای بودند که هروقت لازم می‌شد، وقت و پول‌شان را دراختیار «پسران آزادی» می‌گذاشتند.

پسر جوزیاکوئینسی،دیرتر از همه آمد. سال‌هاپیش که جوزیا سخت بیمار شده بود، دکتر کاتن تافتس از ترس اینکه‌مبادا سل‌گرفته‌باشد، باکشتی‌فرستادش به‌چارلستون، در کارولینای شمالی. حال جوزیا، در آفتاب‌گرم کارولینا بهبود یافت و مدتی را غرق در شعف، درآن‌خطه به سواری پرداخت و از این شهر به‌آن‌شهر سفرکرد. آفتاب‌کارولینا رنگش را خرمایی کرده بود و چشم‌هایش را سرشار از نشاط وزندگی. جوزیا رفت به‌اتاق خوابش‌که پراز کتاب بود و میز تحریری که جایی در خاطرات ابی‌گی‌ل داشت؛ در آن سال‌هایی که تابستان را با عمویش می‌گذراند، پشت همین میز بود که می‌نشست به کتاب خواندن و نوشتن. جان آدامز در را بست.

«قصد حرکت داری جوزیا؟»

«بله، تا یك ماه دیگر باید برگردم به انگلستان.»

«عالی شد جوزیا. باید مأموریت ظریفی را انجام بدهی. می‌دانی‌که برنارد وهاچینسون تصویر نادرستی از ما در ذهن لندن‌نشینان رسم‌کرده‌اند. این آقایان که فرمانداران پیشین بوستون بودند، پس از آنکه به لندن فراخوانده شدند، سعی‌کردند ما را کله‌شق و شورشی و دیوانه معرفی کنند. کار تو اینست که در نهایت ظرافت و زیرکی، از کشیشان رده‌ی بالاگرفته تا مقام‌های مسؤول و اعضای پارلمان را قانع‌کنی‌که ما مردمان غیر معقول و بی‌کله‌ای نیستیم. حالی‌شان کن که هدف ما در کنگره‌ی

فیلادلفیا، رسیدن به صلح پایدار است، نه جنگ و خونریزی و دامن زدن به خصومت‌های موجود.

«مطمئن باش جانِ، مطمئن باش‌که در این راه ذره‌ای کوتاهی نخواهم کرد.»

جان‌آدامز برگشت طرف ابی‌گی‌ل.

«ببین عزیزم. تو و همسر جوزیا تنها کسانی‌هستید که عضو کمیته نیستید، اما می‌دانید که جوزیا چرا دارد به لندن میرود. اگر انگلیسی‌ها بو ببرند که جوزیا برای روشن‌کردن چهره‌ی کنگره دارد به انگلستان میرود، یا دستگیرش می‌کنند و یا برش می‌گردانند به بوستون که پایش به خاك انگلستان نرسد.»

حرفش که با ابی‌گی‌ل تمام شد، دوباره رویش را کرد به جوزیا و گفت:

«تو می‌توانی با این اقدام، بیش از آنچه فکر می‌کنی برای ما مؤثر و به حال کنگره مفید باشی. فراموش نکن که نامت اهمیت و اعتبار فراوانی دارد. تو از کاپیتان و سربازان شاه دفاع کرده‌ای و وکیل شایسته وتوانایی هستی. هم محبوبیت داری، هم پول و هم‌اینکه ترا به عنوان یك جنتلمن می‌شناسند. انگلیسی جماعت، نمی‌تواند در برابر چنین ترکیبی مقاومت کند.»

●

با ناراحتی خوابیدند. شب‌گرمی بود وانگارکه اصلا هوایی در کار نیست. دشوار می‌شد نفس کشید و سخت می‌شد چنان لحظه‌های غم‌انگیزی را تحمل کرد. فکرجدایی

راحت‌شان نمی‌گذاشت، آزارشان می‌داد و بر ذهن ودل‌شان سنگینی‌می‌کرد. تو گـویی کـه تمامی‌ی سنگینی‌ی جهان درندشت را به دوش می‌کشند. سپیده که زد، با هم وداع کردند. احساس‌شادی و غم، درهم‌آمیخته بود.

بوستون که در هوای شفاف بامدادی مـی‌درخشید، هیچ‌نشانه‌ای از غم و اندوه درخود نداشت. روز جشن و شادمانی بود. بوستونی‌ها لباس نیایش به برکرده بودند و توگویی که یکشنبه است و دارند برای شرکت در مراسم مذهبی و شنیدن خطبه، به کلیسا مـی‌روند. دریایـی از مردم، درمیدان پشت استانداری گردهم‌آمده بـودنـد و می‌رفتندکه‌نمایندگانشان را با ابراز عمیقترین‌احساسات و عظیمترین‌شور وجذبه وسرور، مشایعت‌کنند. شگفتی‌ی ابی‌گی‌ل دراین بودکه تشریفات بدرقه‌ی رسمی، درست در نقطه‌ای از شهر برگذار شده است کـه چهارسال پیش، همانجا سربازان انگلیسی بوستونی‌ها را کشته بودند. آن روز، محاکمه‌ای درپی داشت‌که جان‌آدامز درگیرش شد و مورد لعن و نفرین مردم قرارگرفت؛ اما امروز راهی‌ی فیلادلفیا بود تا تمامی‌ی ماساچوست را درکنگره‌ای عمومی نمایندگـی کند. گردباد سرنوشت، بار دیگر و درشرایطی دیگر، آنان را به کجا می‌کشاند؟

شهر، یکپارچه هیجان‌بدرقه بود ودراندیشه‌ی حاصل کنگره. دلیجان بود وشوق مردم وچهارتن‌که شور وجذبه‌ی شهر را در دل داشتند و امید جماعت بودند که پاسدار نمایندگانشان باشند. چهار مرد محافظ، مسلح وحاضر به یراق، سوار بر اسب بودند که پیشاپیش دلیجان بتازند

و چهار سیاهپوست هم درپی. زمان حرکت در رسیده بود. ابی‌گی‌ل که به حال خود نبود، یك وقت متوجه شد که‌دارد با رابرت تریت‌پین کاملا رسمی دست می‌دهد و زیر لب برایش آرزوی موفقیت می‌کند. قرار بود توماس‌کاشینگ را سر راه، جلو خانه‌اش سوار کنند. جیمز بودوئن و همسرش، هر دو بیمار بودند، این بودکه یکی‌ازنمایندگان قادر نبود بقیه را همراهی کند. ساموئل آدامز چنان می‌نمود که انگار دارد به جشن و ضیافت میرود. لباسی به برکرده بود از ماهوت و به رنگ شراب سرخ‌که‌پیراهن توری سفیدی، ترکیب رنگ را کامل می‌کرد. کلاهك عصایش طلایی بود وکلاه براقی به سر داشت. برکلاهك طلایی عصا ودکمه سردست‌های براقش، علامت‌صنعتگران گروه پسران آزادی نقش بسته بود؛ صنعتگرانی که خود، چنین هیأت و شمایل شایسته وآراسته‌ای را، ازعصاگرفته تا کلاه و قبا و پیراهن، برای ساموئل ساخته بودند. جان آدامز، وقت حرکت، برای خداحافظی فقط لحظه‌ای بیشتر از دیگران دست همسرش را به دست‌گرفت، همین وبس. پس از خداحافظی‌ی رسمی وتشریفاتی، هرچهار مرد سوار دلیجان شدند و پس از لحظه‌ای، زوزه‌ی شلاق در هوا پیچید و مردم یکصدا واز ته دل، فریاد کشیدند. توگویی که سنگفرش خیابان و بندبند شهر هم با مردم همآواز شده بود.

ابی‌گی‌ل، بتسی وماری‌کرنیچ، بازو به بازو دنبال دلیجان راه افتادند وهمراه موج‌عظیمی ازجمعیت‌که‌سراپا شور و هیجان دلیجان را دنبال می‌کرد، آرام به پیش می‌رفتند. پنجاه یا شصت سوارکارکه آراسته و زیبا،

سوار بر اسب‌های تیمار شده‌شان بودند، به عنوان گارد احترام، جلوخانه‌ی جان‌آدامز در کوئین‌استریت به‌انتظار مانده بودند تاهیأت نمایندگی را تا واتر تاون [۶۱] اسکورت کنند. موج جمعیت، هر سه زن را تا کینگز چاپل [۶۲] با خود کشاند واز آنجا به زمین‌چمن برد. مردمی که در دو سوی خیابان ایستاده بودند، با اشتیاق بـرای نمایندگان‌شان دستمال و کلاه تکان می‌دادند و از بالای پنجره‌ها و جلو در خانه‌ها، فریاد می‌کشیدند و براشان آرزوی موفقیت می‌کردند.

لحظه‌ی تکان‌دهنده‌ای بود. کت قرمزهای انگلیسی، در امتداد خیابان چمنزارگسترده اردو زده بودند وبه صف بودند که با دیدن موج جمعیتی که در اوج خودنمایی از کنارشان‌می‌گذشتند ونمایندگان‌شان‌را مشایعت‌می‌کردند، وارفتند. لحظه و برخوردتکان‌دهنده‌ای بود. بوستونی‌ها، به کت‌قرمزها که رسیدند، تأملی‌کردند، در سکوت فـرو رفتند و از هلهله دست کشیدند. آرام و منظم و بی‌آنکـه صدایی از کسی درآید، مشایعت را ادامه دادند. اعضای کمیته‌ی ماساچوست، از دلیجانی که چنان جمعیتی را در پی‌داشت، ساکت و درنهایت وقار و آرامش، سربازان انگلیسی را نگاه می‌کردند. دو نماینده جلو نشسته بودند و دو تای دیگر، پشت‌سر. سربازان انگلیسی، به‌دورترین نقطه از سرزمین مادری‌شان آمده بودند تا با کشوری به دشمنی و خصومت برخیزند که برای خودشان هم دلیل این خصومت روشن نبود. کت‌قرمزها، همه برگشتند طـرف

61— Watertown

62— King's Chapel

دلیجان و مردمی که درپی‌یش روانه بودند، بی‌آنکه در نگاهشان خشمی باشد، به آن اقیانوس خیره‌کننده چشم دوختند. حالت غریبی بود. هر دو جناح؛ چه سربازان و چه اعضای کمیته، حال‌شان مثل هم بود؛ نامطمئن وگیج‌و گنگ در ترکیبی از ترس و افتخار. در سکوت آن ظهرگرم ماه اگوست‌که تنها صدای نعل اسب‌ها و حرکت چرخ‌های دلیجان برسنگفرش‌خیابان می‌شکستش، فضا سرشار ازاین احساس و شگفتی بود که اینهمه کوشش و دنگ وفنگ و بیا برو، این مردم را به کجا راه می‌برد؟ هر دو، در این تقابل بهم خیره مانده بودند و فکر می‌کردندکه سرانجام به کجا کشیده می‌شوند و عاقبت کارشان چه خواهد بود؟

●

سر ناهار، ابی‌گی‌ل و بتسی‌آدامز درخانه‌ی ساموئل حرف‌هایی بهم زدندکه شاید می‌شد حاصل کار را در محتوای گفت‌وگوشان شناخت. همسر ساموئل از ابی‌گی‌ل پرسید:

«غذایت شور نیست؟»

«یعنی من دارم اشک‌هایم را قورت میدهم؟ بله، درست می‌گویی. غذایم شورمزه است. جرئت نمی‌کنم اشکم را سرازیرکنم.»

«نه ابی‌گی‌ل. اگر گریه کنیم باعث خجالت ساموئل و جان‌آدامز می‌شویم.»

«شاید هم این طور نباشد خواهر بتسی! پیش ازآنکه شوهران قابل احترام ما از این سفر طولانی بازگردند،

شاید یکی دو باری پیش بیاید که آنها هم قطره اشکی بریزند.»

مدتی که از شام گذشت، در باغ پشتی خانه‌ی بزرگ آقای اسمیت، پسران‌آزادی با ستایش و تحسین پسرایساك را دوره کردند، حرف از این در و آن در به میان آمد و چنان به درازا کشیدکه پسر ایساك عنان شکیبایی را از کف داد واز در مخالفت بانظریه‌های پسران آزادی درآمد. ابی‌گی‌ل متوجه شد که خطوط دردآوری برچهره‌ی پسر عموی جوانش نقش بسته است. پس از این برخورد، ابی‌گی‌ل دراتاق پسرعموایساك را زد وبااجازه‌اش وارد اتاق شد.

«پسرعموایساك، درتمام آن‌سال‌هایی‌که‌من تابستان‌ها را به‌دیدار شما می‌آمدم، باهم دوست‌بودیم. بعدها هم به‌هم نامه می‌نوشتیم و برای هم کتاب‌هایی به زبان فرانسوی می‌فرستادیم تا لحظه‌ای از مطالعه دورنمانیم.»

ایساك یکی ازصندلی‌های‌کنار میز تحریرش راکشید جلو و به ابی‌گی‌ل تعارف‌کرد که بنشیند. پس از آنکه ابی‌گی‌ل نشست و التهابش لحظه‌ای فرو کشید، ایساك‌به لحن تعجب‌آوری جواب داد:

«هنوز هم با هم دوستیم ابی‌گی‌ل عزیز. چه مسأله‌ای باعث شده است که به این دوستی شك‌کنی؟»

«آنچه سر شام گفتی مرا به این تردید کشاند.»

«حرف‌هایی که درباره‌ی پسران آزادی زدم؟»

«بله، پسر عمو ایساك.»

«تو خودت می‌دانی‌که پسران‌آزادی دارند زیاده‌روی می‌کنند. تاخت و تازها و حمله‌های اخیر، هجوم‌ها وتکه

پاره‌کردن هستی مخالفان و کشتن خود مخالفان، چه معنایی می‌تواند داشته باشد جز افراط و شرارت.»

«هرچه باشد اعتبار و قوت مخالفت ما را که تغییر نمی‌دهند.»

ایساك دوید توی حرف ابی‌گی‌ل، موهای بلوندش‌را با انگشت‌های دستش کنار زد و گفت:

«متأسفم دختر عمو. من به هیچ اعتباری در این زمینه معتقد نیستم، یعنی اصلا اعتباری در این عمل نمی‌بینم. فکر می‌کنم تعجب کنی وقتی که ببینی این‌کارها به جنگ ختم می‌شود. وقتی هم که جنگ شروع شود، با شگفتی خواهی دید که بسیاری از دوستان و اعضای خانواده‌ی ما، سمت انگلیسی‌ها را می‌گیرند. عقل به من حکم‌می‌کند که در چنین روزهایی، کشیش باید به همان حد درسیاست پیرو درستی باشد، که در مسایل مربوط به دین و توجه‌به خدای برحق. در این هر دو مورد، توجه به لزوم کیفیت درستی و صداقت، باید نقطه‌ی عطف‌کشیشان باشد. حتی اگر من به رافضی بودن و فساد عقیده شهرت پیدا کنم، نمی‌توانم جزاین‌بیندیشم وکاردیگری ازمن‌ساخته‌نیست. من با ابرازاحساسات وتعصب، درهرشکل وکیفیتی که نمود پیدا کند، سخت مخالفم و نسبت به چنین حالات و خصلت‌هایی، نفرت عمیقی دارم. بااین‌حال، من‌به‌هرگونه عیب‌جویی و انتقاد وسرزنشی تن در می‌دهم. بزرگ‌ترین دوستان آب و خاك وبشریت، بیشتر وقت‌ها با چنین سرنوشت و لحظه‌ی سختی در زندگی روبرو می‌شوند. من نسبت به عقاید پسندیده‌ی‌کسانی که در اطرافم‌هستند. بی‌تفاوت نیستم، اما نمی‌توانم نسبت به آنهای دیگر

خوش‌خویی‌کنم واستقلال فکر ومغزم را به‌تسلیم‌وادارم.»

«هیچکس نمی‌خواهد استقلال فکری تو را مختل‌کند، پسر عمو ایساك.»

«ما چه‌وقت سقوط می‌کنیم دختر عمو ابی‌گی‌ل؟ وقتی که به حداقل میانه‌روی و اعتدال می‌رسیم؟ وقتی‌که بـه حداقل تمایل به صلح وآرامش و نظم می‌رسیم؟ یا وقتی‌که کمترین درك و دریافت از رفاه عمومی و امنیت راجنایت تلقی می‌کنیم؟ چه نوع علتی بـاعث ایجادترس و بیم در حداقل جست‌وجو می‌شود؟»

«ما برای رویارویی با کوتاهی‌هامان، هیچ‌تـرس و بیمی به دل راه نمی‌دهیم. همه‌ی‌مستعمرات، برجسته‌ترین مردان‌شان را به فیلادلفیا فرستاده‌اند.»

«تو می‌خواهی به من بگویی که انجام امور ما به‌دست مردان با کفایتی سپرده شده است و همه چیز دارد درست پیش می‌رود. من مخالفتی ندارم، اما فکر نمی‌کنی کـه دست‌های بی‌کفایتی هم هستند که امور ما را بـه بازی گرفته‌اند؟»

«فکر نمی‌کنی‌که مردان بد، ما را به حالت و وضعی رسانده‌اندکه دربالاترین حد مخاطره قرار گرفته‌ایم؟ فکر نمی‌کنی خشونت وتهور مردانی از این دست، ما را به حدود ومعیارها ومرزهایی برساند که کوشش‌های متحد مردان خوب، نتواند جلو اشتعالش را بگیرد و آتشش را فرونشاند؟»

●

کشیش جوان ازپشت میز تحریرش برخاست، کنار پنجره، پشت به ابی‌گی‌ل ایستاد و به فکر فرو رفت.

«نبی، امیدوارم این تصور در ذهنت شکل نگیرد که خدای نکرده من می‌خواهم آسیبی به کشورم برسد. درست است‌که‌من‌علیه بی‌رحمی فریاد سر نداده‌ام. درست است‌که علیه بی‌عدالتی وطبیعت مستبد قوانین اخیر پارلمان، مثل دیگران، مشت‌هایم را گره نکرده‌ام. سن و سال من، حرفه‌ی خاصی که در زندگی انتخاب کرده‌ام، و ارتباط من با آموزش مداوم مدرسه‌ی مذهبی، مرا از دخالت دراین گونه‌کارها منع می‌کند. طبیعی است‌که هیچ‌کسی از اعمال قوانین اخیر پارلمان بریتانیا راضی نیست. با این‌حال، من در نهایت آزادی می‌گویم که ترجیح می‌دهم به آرامی به این قوانین وصدها قانون دیگری که مرکزقانون‌گذاری بریتانیا وضع می‌کند تن در دهم و به اطاعت استبداد نامحدود و دمدمی مزاج پاره‌ای از هموطنانم درنیایم. زیربارآن‌گونه قوانین رفتن بهتر است تا اینکه‌ببینم‌خاکی که در آن چشم به جهان گشوده‌ام، صحنه‌ی تاخت وتازهای متقابل و جریان‌های پریشان ساز و ویرانگر شده است.»

ابی‌گی‌ل کلمات جان‌آدامز راکه پاسخی بود به دوست محبوبش جاناتان سی‌وال به هنگام آن بدرود دردناك، بیاد آورد و زیرلب زمزمه کرد:

«این بدرود، تیزترین تیغی‌ست‌که من تاکنون پاهایم را برآن گذارده‌ام.»

ایساك، برای ابی‌گی‌ل تیغ تیزی بود.

۸

ابی‌گی‌ل برگشت به برین‌تری و پرداخت به مزرعه‌ای که از این پس مسؤولیتش را به گردن داشت. دو مردی را که جان برای‌کمك به‌استخدام درآورده بود، کارگران با تجربه‌ای بودند، اما تمایلی از خود نشان نمی‌دادندکه‌کار روزانه‌شان را، تمام وکمال انجام‌بدهند. ابی‌گی‌ل آموخته بود که «حضور صاحب مزرعه، می‌تواند بهترین‌کود برای خاك باشد». به‌همین دلیل بود که هر روز پس از سپیده‌دم، خودش را به مزرعه می‌رساند، رمه را به چرای صبحگاهی می‌برد وهواکه‌رو به‌تاریکی‌می‌گذاشت، برشان‌می‌گرداند، شیرگاوها را می‌دوشید، کره می‌زد، پنیر می‌گرفت، و بچه‌ها را وامی‌داشت‌که به خوك‌ها ومرغ و خروس‌ها و بوقلمون‌ها آب و دانه بدهند.

جان‌آدامز سفارش کرده بود که علفزار را دوبار درو کند، اما خشکسالی، کم‌کم داشت استخرها ومرداب را خشك می‌کرد.

جان‌آدامز پیش از رفتن، به همسرش تأکید کرده‌بود

که مواظب باشد و نامه‌اش را بدست دوستان وچاپارهایی که‌میان‌فیلادلفیا، نیویورك وبوستون در رفت وآمدبودند، نسپارد. تأکیدش به این دلیل بود که می‌ترسید انگلیسی‌ها نامه‌اش را بازکنند و باعث دردسر شوند. ابی‌گی‌ل هم حرف شوهرش را گوش کرد و مدتها دست به قلم نبرد. هیچ خبری از فیلادلفیا به‌بوستون نمی‌رسید، مگرازطریق روزنامه‌ها که نوشته بودند هیأت نمایندگی، سر راهشان به هر شهری که می‌رسیدند، با استقبالی پرشکوه روبرو می‌شدند. روزنامه‌ها می‌نوشتندکه مردم شهرهای‌بین‌راه، در سفر دوهفته‌ای که بیش از آن طول کشیده بود، همه‌جا با شراب و غذا وپذیرایی‌ی مفصلی از نمایندگانشان استقبال می‌کردند. ابی‌گی‌ل از خودشکیبایی نشان می‌داد وانتظار می‌کشید تاوقتی که شنید پسر ساموئل آدامز از پدرش‌نامه‌ای دریافت‌کرده است وخانم توماس‌کاشینگ‌ هم از شوهرش. اینجابودکه پکرشد. هرروز بچه‌هاکنارش می‌نشستند، یا روی زانوهایش دور هم کز می‌کردند، و ازش می‌پرسیدند:

«پاپا امشب کجاست؟ کی برمی‌گردد خانه؟ سلام ما را به پدربرسان.»

از آن پس بود که هر روز برای شوهرش نامه می‌نوشت. از کارهای روزانه‌اش می‌گفت، از فکرهایش، از احساساتش، و ازبچه‌های قشنگ و محصول مزرعه‌شان. نامه نوشتن به ابی‌گی‌ل قوت قلب می‌داد.

نب وارد مدرسه‌ی دختران شده بود و جان‌کوئینسی که پا به هشت سالگی گذاشته بود، اشتیاق فراوانی به

خواندن کتاب از خود نشان می‌داد. جان‌کوئینسی تبدیل شده بود به مرکز توجه. شوهرش سفارش کرده بود که حتی لحظه‌ای از آموزش پسرش غفلت نکند. از وقتی که معلم‌محلی‌شان جوزف‌کروسبی[۶۳] استعفا داده بود، ابی‌گی‌ل و جانی شروع‌کردند با همدیگر به خواندن کتاب تاریخ باستان «رولین»[۶۴]. ابی‌گی‌ل هر شب پسرش را وامی‌داشت که مشق و تکلیف بنویسد، اما دوره‌ای ندیده بود که بداند به چه شیوه‌ای باید درسش داد.

ابی‌گی‌ل دریافته بود که می‌تواند دو موضوع را در آن‌واحد سامان بدهد و راست وریس‌کند. چهار دستیار، داشتند در دفتر کوچك جان‌آدامز در بوستون، آموزش می‌دیدند، منتها نه پرونده‌ای در کار بود و نه چندان لایحه‌ای. به این دلیل بود که ابی‌گی‌ل جان تاکستر[۶۵] و ناتان رایس[۶۶] را به برین‌تری آورده بود. این دو دستیار جان، شبها را در اتاق خانه‌ی پدری آدامز می‌گذراندند که هم‌کارکنند و هم‌درآن‌اتاق بخوابند، شام وناهار و صبحانه‌شان را هم‌که با ابی‌گی‌ل می‌خوردند. جان‌تاکستر نوزده ساله بود وپسرعمه‌ی‌ابی‌گی‌ل. جوان‌آرام ومهربانی بودکه موافقت کرده بود به عنوان معلم سرخانه، به پسر ابی‌گی‌ل جان کوئینسی، لاتین ویونانی و تاریخ یادبدهد.

مادرش بیمارشده بود ومجبور بودهرچند روزیکبار، سری به وی‌موت بزند. ماری کرنچ بدجوری‌گرفتارشده بود. شوهرش ریچارد، هنوز هم دست به هرکاری‌که می‌زد شکست می‌خورد و هرروز بیش از روز پیش مجبور بوداز

63— Joseph Crosby
64— Rollin
65— John Thaxter
66— Natan Rice

جیب بخورد و ارثیه‌ی پدری را برباد دهد. هرچه می‌کرد نمی‌توانست راهی برای استفاده از معلومات تخصصی و مهارت‌هایش پیدا کند و به درآمدی برسد. دکتر کاتن تافتس، مثل همیشه هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد، سری‌به ابی‌گی‌ل می‌زد به خوش و بشی که دلخوش‌کنک بود.

آخرهای ماه اگوست، ابی‌گی‌ل دید که دوبرداشت از مزرعه‌ی یونجه امکان پذیر نیست. خیالش ناراحت شد، منتها نه‌ازبابت‌درآمدش واینکه حساب‌هایش‌بهم‌می‌خورد. می‌ترسید مبادا شوهرش فکر کند که کوتاهی‌کرده است.

نیمه‌های شب‌که‌بچه‌هاخوابیدند وابی‌گی‌ل تنهاماند، رفت طرف آلاچیق، نشست پشت میز تحریر و تمامی‌ی احساس پرآشوبش را ریخت روی کاغذ. ذهن می‌جوشید، قلب می‌تپید و قلم از این سطر به آن سطر کشیده می‌شد و آشفتگی های درونی را چنان بارانی سیل‌آسا فرو می‌ریخت. به جان نوشت:

«اینهمه فاصله میان من و تو، زمان را به نظرم طولانی می‌کند. هرلحظه چون ساعتی می‌گذرد و هرساعت چون روزی و هر روز چون هفته‌ای. انگارکه روزگارکش آمده است.»

واقعیت این بود که طول فاصله مهم نبود، می‌خواست میانشان چندکیلومتر فاصله باشد، یا چند صدکیلومتر. آن‌روزهاکه شوهرش به دوره‌گردی میرفت‌تاهرجایی‌برای خودش کاری در دادگاه دست و پاکند، ابی‌گی‌ل‌می‌توانست اورادر شهرها ودادگاهها وبا دوستانش به‌تصوردرآورد،

می‌توانست همه‌ی‌لحظه‌ها وحال‌واحوال وکارهاوحرکاتش را در نظر بیاورد. آن‌روزها، شوهرش در هر شهر و هر شرایطی که بود، پیش‌چشمش بود وابی‌گی‌ل حتی‌لحظه‌ای احساس غربت نمی‌کرد. اگر همیشه دلش می‌خواست شوهرش پیشش باشد و همیشه بتواند او را ببیند و با او حرف بزند. دست‌کم‌سفرهایش برایش‌دلتنگی نداشت و اصلا احساس جدایی نمی‌کرد. حالاکه جان به‌عمق‌خطه‌ای‌غریبه رفته بود و ابی‌گی‌ل حتی یك وجب از خاك آن سرزمین‌را نمی‌شناخت، حالاکه مردانی ناآشنا دوره‌اش کرده بودند که ابی‌گی‌ل هیچ‌کدامشان را نمی‌شناخت، نمی‌توانست حلقه‌های فکرش را به او پیوند بزند و خیالش را ازچنان فاصله‌ی درازی بگذراند و درآن شهر غریبه به وجودجان مربوطش کند.

برایش نوشت:

«احساس نگرانی عمیقی‌که نسبت به کشورم، به تو و به خانواده‌مان پیدا کرده‌ام، وجودم را چنان‌درهم‌پیچیده است که روزها را سخت وشب‌ها را ناشکیبا واندوهگین می‌گذرانم. به هرسویی که می‌نگرم، به تخته سنگ‌های غول‌آسا و توده‌های عظیم شن برمی‌خورم. راهی را که تو برگزیده‌ای، یامی‌توانی انتخاب‌کنی، در قلب ابهام آینده پیچیده شده است. نامطمئن بودن و انتظار، ذهن آدمی را در میدان و چشم‌اندازی وسیع، سرگردان و بلاتکلیف نگه میدارد. هرگزشنیده‌ای‌سرزمینی‌که مورد تجاوز وتاخت و تاز قرارگرفته است، دگرباره وبدون خونریزی، آزادی‌ی از دست رفته‌اش را بازیابد؟ من که قادر نیستم بدون‌ترس و وحشت به این مسأله بیندیشم.»

علیرغم بی‌پناهی و سردی شب‌ها از سویی، ودردناك بودن یکشنبه‌های عذاب‌آور، از سوی دیگر، ساعت‌هایی طولانی که ابی‌گی‌ل ناگزیر بود به‌کارهای جسمی بپردازد و به کارهایش برسد، تن و بدنش را پرتوان وقدرتمند کرده بود. دردورانی‌که شب‌وروزهای‌زندگی را باتنهایی می‌گذراند، احساس قدرتی چنین غیرعادی، برایش شگفتی‌آور بود. اما، باآنهمه‌آشوب واضطرابی‌که‌وجودش را در نوردیده بود، به این زور و توان و سلامت بدنی نیاز داشت.

هواداران امپراتوری در مونت ولاستون، نسبت به جان آدامز خشمگین و کین‌توز بودند، آشکارا «خائن» می‌خواندندش و ابایی هم نداشتند که نفرت عمیق‌شان را در عمل نشان بدهند. زمانی که قانون حفظ نظم به اجرا درآمد و حق انتخاب هیأت منصفه را از شهر گرفت و حاصلش این بودکه قضات دست ازکارکشیدند ودادگاهها را تعطیل کردند، هواداران امپراتوری اطمینان بیشتری پیدا کردند که ماساچوست مطلقاً اصلاح‌ناپذیر است.

در بوستون وبرین‌تری هم، جماعت میانه‌رو اطمینان یافته و قانع شده بودند که کله شق‌های بوستون باعث این دردسرها وگرفتاری‌ها شده‌اند. بعضی ازمیهن‌پرستان پیشین می‌گفتند:

«چه فرقی می‌کند که با اطاعت از قوانین کدام طرف پول دربیاوریم؟»

خون و خلق وخو ورفتار هر دو طرف قضیه، داغ شد

و جوش آمد و کار بالاگرفت. پسرعمو ایساك ــ همان که کشیش‌شده‌بود ــ ناگهان خودش راگرفتار دردسر ناجوری کرد. باآغازکارکشیشی‌دردوخطابه‌ی‌نخستینی‌که‌در بوستون ایرادکرد، ازمردم‌خواست‌که ازقوانین امپراتوری اطاعت کنند و همین باعث‌شدکه‌مردم‌پوزش‌را زدند و ازسکوی‌وعظ کشیدندش پائین. رفت در شهرهای کوچك دیگر وعظ و خطابه به راه بیندازد و برای خودش منبر ومرکزی دست و پا کند کــه مردم امانش نــدادند و با اردنگــی از شهر انداختندش‌بیرون. ناراحتی‌هایی‌که برای پسر پیش آمده بود، به پدر و مادرش هم سرایت‌کرد و درتشکیلات‌عریض و طویل بازرگانی پدرش تأثیر گذاشت و مختلش‌کرد.

چهارهزار تن‌ازمیهن‌پرستان‌هجوم بردند وفرماندار اولیور را وادار به کناره‌گیری کردند. مشاور فرماندار که همیشه از طرف مجلس ماساچوست برگزیده می‌شد، اما حالا از طرف فرماندار نظامی ژنرال‌گیج گمارده‌شده‌بود، زیــرفشار کمیته‌هــا مجبور شد از پــذیرفتن ایــن مقام خودداری کند.

ژنرال گیج ارابه‌های توپخانه‌اش را بالای تپه‌ی بیکن مستقر کرد و در شهر هم دست به ساختن استحکامات زد. مردم بوستون که از طرفی می‌دیدند توپخانه‌ی انگلیسی‌ها بالای سرشان است وازطرف دیگر، سنگر وسرباز وتفنگ و سرنیزه و خمپاره در آن‌سوی شهر تهدیدشان می‌کند، ترس برشان داشت. وسط ساز وبرگ نظامی وهنگ‌های انگلیسی‌گیرکرده بودند ونمی‌دانستند چه کنند. بعضی‌ــ

هاشان که بدجوری خوف‌کرده بودند، رفتند زیر چتر انگلیسی‌ها، اما بیشترشان ایستادگی می‌کردند. یکی از نخستین‌کسانی‌که رفت‌طرف‌انگلیسی‌ها، توماس‌بویلستون بازرگان ثروتمند واز بستگان مادر جان‌آدامز بود. خانم هال ــ مادر جان‌آدامز ــ یواشکی و با رنگی پریده، از در پشتی آشپزخانه خودش را به ابی‌گی‌ل رساند و درحالیکه سراپایش از وحشت می‌لرزید، به عروسش گفت:

«تردیدی نیست که انگلیسی‌ها بر ما غلبه می‌کنند.»

«خانم هال! اجازه می‌دهید یادآوری کنم‌که پسرتان همین حالا در کنگره‌ی امریکایی فیلادلفیا حضور دارد؟»

خانم هال درحالیکه همچنان فکر و خیال خودش را دنبال می‌کرد و انگار که اصلا حرف ابی‌گی‌ل را نشنیده است، پرسید:

اگرسربازان انگلیسی در وضعی‌قراربگیرندکه‌ناچار شوند شهر راترک‌کنند، چه بلایی سر توماس بویلستون می‌آید؟»

ابی‌گی‌ل با لحنی خشك و رسمی جواب داد:

«همان بلایی‌که باباقی‌ماندن‌انگلیسی‌هادرماساچوست سر پسر شما می‌آید. اموالش را ضبط و توقیف می‌کنند. دشمن ماساچوست خطابش می‌کنند. اگر خارج از کشور باشد، اجازه‌ی بازگشت به اوداده نخواهد شد. درست‌مثل جان که اگر برای محاکمه ببرندش به لندن، دیگر هرگز نمی‌تواند به کشور و نزد خانواده‌اش برگردد.»

زن میانه حال، آهی کشید وگفت:

«چه قمار ترسناکی!»

ابی‌گی‌ل با همان لحن رسمی جواب داد:

«آقای توماس بویلستون ممکن است دست به قمارزده باشد. اما کار ما قمار نیست. ما داریم برای اصول می‌جنگیم. اما خیال من اصلا برای آقای بویلستون ناراحت‌نیست. هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. ایشان کشتی‌های متعددی دارند و اگر می‌خواستند فرارکنند، می‌توانستند با این کشتی‌ها، همه‌ی ثروتشان را از این مهلکه بدر ببرند.»

«به‌ات نمی‌آید اینقدر تلخ و تند خو باشی ابی‌گی‌ل.»

«متأسفم خانم هال. می‌دانیدکه شوهرم دیرزمانی‌ست که ناگزیر از پیشم رفته است. هیچ خبری از سلامتی و وضع و حالش ندارم. همه زندگی من و فرزندانم متکی و وابسته به وضع اوست، به این‌ترتیب، لابد مرا می‌بخشید که چنین سرسختانه از او جانبداری می‌کنم.»

مادرجان‌آدامز دستش را دراز کرد، دستی به سر و گوش ابی‌گی‌ل کشید و نگاهش کرد. کمتر پیش‌آمده بود که این دو زن با هم رفتار مهربانی داشته باشند.»

مادر جان‌آدامزکه سراپا شوق و مهربانی شده بود، با لحنی ستایش‌آمیز گفت:

«جان خوشبخت است. همسری گیرش آمده است که هم می‌تواند به خانواده‌اش عشق بورزد، هم در وجود شوهرش غرق شود.»

«اگر مادرم احساس کند که من پیش از آنکه یک آدامز باشم، خودم را اسمیت یا کوئینسی می‌دانم، دیگر مرا به خانه‌اش راه نخواهد داد.»

در بسیاری از خانواده‌های نیواینگلند که ظاهراً برای خودشان آرامشی داشتند، برخورد و مشاجره و دربرابر هم صف‌آرایی‌کردن، داشت عادی می‌شد.

درمونت والاستون و در کتابخانه‌ی جوزیاکوئینسی‌ی بزرگ، نیم دوجینی از کوئینسی‌ها، با تخم و ترکه‌شان دور هم جمع شده بودند. ازاین‌اتاق، نمای با شکوه‌خلیج، مزارعی که آماده‌ی برداشت بودند، و تپه‌ای که‌سرشار بود از باغ‌های زیبا، جلوه‌ی خیره‌کننده‌ای داشت.

ابی‌گی‌ل می‌دانست که پسرآقای‌کوئینسی ــ که وکیل مدافع بود ــ تاچند روز دیگر، همراه باپیام‌بوستون راهی لندن می‌شود. «جوزیا» با پسر عموی بزرگترش «نورتون کوئینسی» درگیر بحث سیاسی‌ی سختی شده بود. وقتی «جوزیا» رسید به نقل وقولی از جاناتان شیپلی[۶۷] اسقف معروف‌که‌خطاب به‌پارلمان‌ایراد شده‌بود، همه‌سرها چرخید به طرف او که حرف‌هایش را بشنوند.

«امریکای شمالی، تنها شیرخوارگاه عظیم مردان آزاده‌ای‌ست که در پهنه‌ی زمین باقی مانده‌اند!»

ابی‌گی‌ل با خشنودی ابراز نظر کرد:

«درعمق‌دشواری‌ها ومسایلی‌که‌باآنهادست‌وگریبانیم، شگفتی‌آور است‌که متوجه می‌شویم هنوز هستند کسانی که در انگلستان باور دارند حق با ماست.»

«ساموئل‌کوئینسی[۶۸]، برادر جوزیا ابراز موافقت کرد. همسرش «هانا» که زن تنومند ورك‌گویی بود، ناگهان فریاد سرداد که:

«اگر سرکار آقا این سخنرانی را مورد ستایش قرار

67— Jonatan Shipley 68— Samuel Quincy

می‌دهند، پس چرا احساس و عاطفه مردم را نمی‌ستایند؟»

ساموئل‌کوئینسی، بی‌آنکه تغییری درحالتش‌پیداشده باشد، نگاهی به دستیار حقوقی‌یش آقای سامنر [۶۹] انداخت و با متانت جواب همسرش را داد که:

«عاطفه مردم را هم می‌ستایم.»

همسرش خرناس کشید که:

«نه، تو هیچوقت احساس و عاطفه مردم را تحسین نکرده‌ای. اصلا تو با احساسات مردم مخالفی! شاید هم هنوز پی به‌احساسات‌مردم نبرده‌ای وهمچنان با پلنگ‌های امپراتوری بریتانیا سر و سری داری!»

ساموئل‌کوئینسی، همان‌کسی‌که‌درداد‌گاه‌علیه‌برادرش جوزیا ایستاده بود و موضع گیری شدیدی کرده بود، به آرامی جواب داد:

«آنهاهم‌حق‌دارندبرای‌خودشان‌مشاور داشته باشند.»

همه می‌دانستندکه‌ساموئل مشاورکل انگلیسی‌هاست. این بودکه همسرش دیگر طاقت نیاورد و با تمام وجود سرش داد کشید:

«اجازه بفرمائید کس دیگری مشاورشان باشد! حرف من اینست که دیگر زمان رهاکردن هواداری از حکومت اسقفی! در رسیده است! اگر خشم و نفرت مردم باز هم بالا بگیرد و تبدیل به سیل بنیان‌کن شود، دیگر کسی باقی نمی‌ماندکه با ما حرف بزند، جزکت‌قرمزها! تاکنون‌پیش نیامده است که عضوی از خانواده کوئیسی به طایفه‌اش پشت کند. من نمی‌خواهم شوهرم نخستین کوئیسی از این نوع باشد!»

69— Sumner

ساموئل سرش را انداخت پائین و گفت:

«امروز که روز جشن پاپ نیست اینجور داد و بیداد راه انداخته‌ای! ما انگلیسی به دنیا آمده‌ایم و انگلیسی هم از دنیا میرویم. بچه‌های ما هم باید همینطور باشند.»

جوزیاکوئینسی ــ پسر ــ به آرامی خبر داد که قصد دارد به انگلستان برود. پدرش که بخاطر دفاع ازکاپیتان پرستون و سربازان انگلیسی، تقریباً پسرش را از ارث محروم کرده بود، ناگهان با هیکل و صدا منفجر شد.

«چه دلیلی دارد که در چنین لحظه‌ای از تاریخ ماساچوست به‌انگلستان بروی! میهن‌پرستان خواهندگفت که‌پسرکوئینسی‌فرارکرده است! محافظه‌کاران‌هم‌می‌گویند که تو را فرستاده‌اند به انگلستان که اعدامت کنند.»

جوزیا حرفی نزد و ابی‌گی‌ل و همسرش، نگاه ترحم انگیزی با هم رد و بدل کردند.

●

در آغاز سپتامبر، دو واقعه‌ی همزمان اتفاق افتاد که سراپای مستعمره را چنان‌تکان داد که گفتی انبار باروتش منفجر شده است. ژنرال گیج داده بود نامه‌ای را در یکی از خیابان‌های بوستون پخش‌کرده بودندکه هم خود نامه تکان‌دهنده بود وهم‌نام‌کسی‌که‌این‌نامه‌را نوشته‌بود. نامه‌ی حیرت‌آور از طرف ژنرال «ویلیام براتل»[۷۰] فرمانده‌ی کل میلیشیای‌ماساچوست‌به‌دست‌ژنرال «گیج» رسیده‌بود. مردم

70— William Brattle

بوستون، نامه را دست به دست‌گرداندند وسرانجام هم در «بوستون‌گازت» چاپش کـردند. همه‌ی مـردم بـوستون فهمیدند که براتل به آنها خیانت‌کرده و به ژنرال «گیج» نظر داده است که تك تك سرهنگ‌های میلشیای مستعمره را دستگیرکند و قوای نیمه نظامی راکه‌گارد ملی‌مستعمره بود، بدون رهبری بگذارد، بعد هم بلافاصله و درنهایت سرعت، با استفاده از نیروی نظامی، انبار مهمات‌شهرها را به تصرف درآورد و باروت‌ها را از میلشیا بگیرد. نامه و توصیه‌ی خائنانه‌ی مردی که خود در رأس هرم رهبری قرار داشت و علیه مردم وارد کارزار شده بود، مستعمره نشینانی‌راکه‌بحرانی‌ترین لحظه‌های‌تاریخ‌را می‌گذراندند، میخکوب کرده بود. **حیرت‌آور است که رهبر وفرمانده‌ی کل قوا، چنین مفتضحانه خائن از آب دربیاید!**

همان روز، خبرهائی مربوط به قانون کوبك[۷۱] که از پارلمان بریتانیا گذشته بود، درسراسر ماساچوست‌پیچید. قصدشان این بود که‌کانادایی‌های فرانسوی «کوبك» را به طرف خودشان جذب کنند و اصول کاتولیکی‌شان را کـه پیوستگی به‌کلیسای روم داشت، مورد تضمین قرار دهند. این قانون زیرکانه، مقدمه و زمینه‌ای داشت‌که‌نیواینگلند را سخت به وحشت انداخت: قرار بود «کوبك» از جنوب

۷۱ـ Quebec امـروزه بخش فـرانسوی‌نشین و فرانسه‌زبـان کاناداست که تضادهایی هم با بخش انگلیسی‌زبان دارد و در سفر معروف ژنرال دوگل به این خطه، جنجال تاریخی‌ی پراهمیتی هم در همین رابطه براه افتاد. مترجم

به رود اوهـایو[۷۲] امتـداد پیدا کند و از غـرب به رود میسی‌سی‌پی[۷۳] که به‌این‌ترتیب تمامی‌ی این‌سرزمین پهناور جزو «کانادا» می‌شد. امپراتوری برای حفظ منافع ومحکم کردن زمینه‌های تاخت و تاز و حفظ امنیت مستعمره‌های امریکایی، چنان دستی به سر و گوش فرانسوی‌های کانادا کشیده بود و چنان میدانی به آنها داده بود که در واقع برای مستعمره‌نشینان امریکایی خبر دردنـاك و تکان‌دهنده‌ای بود. معنای اقدام پارلمان بریتانیا این بود کـه امریکایی‌های سمت غرب باید تبعه‌ی کانادا می‌شدند و از قوانین‌حکومت‌فرانسوی‌ها پیروی می‌کردند. بااین‌حساب، رفته‌رفته کلیساهای کاتولیك مستعمره‌های موجود را به محاصره‌ی خـود درمی‌آوردند. از ایـن گذشته، میلیون‌ها جریب زمین حاصلخیز وسرزمین‌های بکر به چنگ کانادا میفتاد.

ابی‌گی‌ل خودش را غرق در کارهای مـزرعه‌داری و نگهداری بچه‌ها کرده بود تا راه ورود خشم‌های بیرونی را برخود ببندد. زمانی‌که‌خشکسالی ادامه یافت وهمچنان خسارت ببار آورد، ابی‌گی‌ل قلم را برداشت وشتابزده، با خطی کج وکوله به «جان» نوشت «اطمینان‌دارم‌که‌گاوهای بیچاره‌ی من می‌خواهند زبان به شکایت بگشایند وتراخبر کندکه از حداقل علوفه محروم مانده‌اند و دیگر نمی‌توانند مثل‌گذشته حق‌شان را از زمین بگیرند.»

نخستین‌خبرهایی‌که ازکنگره‌ی‌فیلادلفیا به‌ماساچوست رسید، دلگرم کننده بود. جان‌آدامزکه نه نامه‌ای‌فرستاده

72— Ohio

73— Mississipi

بود و نه خبری از اوضاع و احوال داده بود. ابی‌گی‌ل از طریق روزنامه‌ای که «بتسی‌آدامز» برایش فرستاد، توانست از نشست بزرگ نمایندگان مستعمرات خبری بگیرد. جان‌آدامز، پیش از رفتن به فیلادلفیا، به همسرش گفته بود اولین موضوع مورد بحث در کنگره که شاید دشوارترین و غیرقابل ارتباط‌ترین مسأله‌ی اساسی هم میان نمایندگان اقوام و عقاید مختلف باشد، مذهب است؛ پلی‌که نمایندگان به سختی می‌توانستند میان هم بزنند و به نخستین فصل مشترک برسند. نمایندگان آنهمه مذهب، دورهم‌جمع‌شده بودند که راه حل‌هایی برای مسایل اساسی‌ی سرزمین‌شان پیدا کنند و به زمینه‌های اتحاد و حکومت واحد برسند، درحالیکه با مذهب یکدیگر برخورد خصمانه‌ای داشتند. به دلایل مذهبی یکدیگر را تحت تعقیب قرار می‌دادند و حتی می‌کوشیدند تا با تمام قدرت مذهب همدیگر را ریشه‌کن کنند. اختلاف از اساس، می‌توانست به توافق در اصول اجتماعی و حکومتی برسد؟

ساموئل آدامز مسأله را حل کرده بود. در نخستین جلسه‌ی کنگره، وقتی این سؤال پیش آمد که چه کسی باید دعای گشایش را بخواند، ساموئل آدامز از جا برخاست و گفت:

«من آدم متعصبی نیستم و می‌توانم به دعای گشایش هریك از آقایان که دین‌دار و باتقوا و پرهیزگار باشد و ضمناً به کشورش هم عشق بورزد، گوش بدهم.»

ساموئل به حرف‌هایش افزوده بود که در فیلادلفیا غریبه است، اما شنیده است که آقای دوچه[۷۳] خصلت‌هایی را که برشمرده است داراست، بنابراین پیشنهادکرده بود

---

۷۳ Douche

ایشان که ازکشیشان اسقفی بودند، چنانچه تمایل دارند. دعای گشایش کنگره را بخوانند. همین پیشنهاد باعث‌شد که آثار نخستین تضادِ که موضوعش مذهب بود، بروز نکند و از سر بگذرد.

عالیجناب‌آقای «دوچه» چنان‌با حرارت برای‌مجموعه‌ی انسان‌ها ومستعمره‌نشینان‌امریکائی دعاکردکه‌نمایندگان مستعمره‌ها در پیکری واحد و جدایی ناپذیر بهم جوش خوردند و سنتی برای رسیدن به وحدت مذهبی، در متن و تار و پود کنگره موج زد و جان گرفت.

پس از گذشتن قانون «کوبك» از پارلمان بریتانیا، کشیش‌های‌کلیساهای‌انگلیسی‌ی «برین‌تری» کوشش‌کردند که برای محافظت خود دربرابر سلطه‌ی کاتولیك‌ها در جنوب و شمال، کلیساهاشان را به پیوریتن‌هائی‌که‌طرفدار استقلال کلیسا بودند، نزدیکتر کنند، در حالیکه ساموئل آدامز درنهایت هشیاری و زیرکی، شرایط را بکلی تغییر داد. درفیلادلفیا، درتأثیرکوشش‌های‌ساموئل، اجتماعیون که همان طرفداران استقلال کلیسا بودند، دوش به دوش اسقفی‌ها کار می‌کردند و در این تلاش، نه تنها با «کواکر»[۷۵] ها و «یونیتارین»[۷۶] ها و «آناباپتیست»[۷۷] ها، که با همان روش و در همان حد، با کاتولیك‌ها هم به نوعی اتحاد عمل رسیدند. «بتسی آدامز» که چهره‌اش از فرط غرور می‌درخشید، از «ابی‌گی‌ل» پرسید:

75— Quaker 76— Unitarian

۷۷— Anabaptist ـ کراکرها و یونیتارین‌ها و آناباپتیست‌ها فرقه‌های مذهبی مسیحیان بودند که هنوز هم آثارشان وجود دارد ـ مترجم

«فکر نمی‌کنی که این واقعه آینده خوبی را نوید بدهد؟»

ابی‌گی‌ل به بتسی اطمینان دادکه حدسش‌درست‌است، منتها آینده را چه دیده‌ای، وقایع چنان برق‌آسا اتفاق میفتند و می‌گذرند که هیچکس نمی‌تواند نسبت به هیچ چیز اطمینان صددرصد داشته باشد.

از وقتی که ژنرال «گیج» مجلس را منحل کرده بود، ماساچوست حکومت قانونی نداشت و حقی هم برایش باقی نمانده بودکه انجمن‌کند، تشکیل جلسه دهد و نمایندگانش را برای اعزام به «ددهام»[۷۸] و تشکیل حکومت ایالتی انتخاب کند.

«کمیته‌ی مکاتبات» به‌همه‌ی ولایات‌ماساچوست‌نوشت که حکومت‌های ولایتی را تشکیل دهند و زیربار ممنوعیت تشکیل جلسات وگردهمایی‌ها نروند. درهمین‌نامه توصیه شده بود که هر شهری موظف است خود دست به تشکیل کمیته‌های ایمنی بزند.

ابی‌گی‌ل می‌دید که همه‌ی این‌کارها به سرعت انجام می‌شود و پیش می‌رود. در نامه‌ای به شوهرش، چهره‌ی وقایع را ترسیم کرد و برایش نوشت که نیواینگلندی‌ها، با استفاده از اجتماعات مذهبی و شوراهای شهر، خودشان دارند برخودشان حکومت‌می‌کنند، چراکه ازطریق مجالس و نمایندگان منتخب‌شان در دادگاه عمومی، از وقتی که نخستین کشتی‌ها در بندر بوستون پهلو گرفته‌اند، مردم ماساچوست جهت و محتوای حکومت برخود را از دست نداده‌اند. بریتانیایی‌ها برای‌مستعمره‌نشینان، فرمانداران

78— Dedham

فرمایشی بکار گماشته‌اند، با فرامین و منشورهای چپ و راستی که از آستین درمی‌آورند، حقوق حقه‌ی مردم را زیرپا نهاده‌اند و بعضی از گماشتگان سلطنتی، گاهی دردسرهای بزرگی ببار می‌آورند و چهره مخوفی از خود نشان می‌دهند. با این حال، ماساچوست حکومت خودش را پیش‌می‌برد وامپراتوری بریتانیا هم‌حکومت‌دست‌نشانده‌ی خود را. هرکدام‌کار خودشان رامی‌کنند. منتها جالب‌توجه اینست‌که نود درصد امور و فعالیت‌های مستعمره‌نشینان، بوسیله‌ی خودشان اداره می‌شود.

ابی‌گیل به بتسی‌آدامز گفت:

«کاری که مردم ما بدان دست زده‌اند، برای تنفس، طبیعی و لازم است. ژنرال گیج می‌تواند بندر بوستون رابببندد، پارلمان‌می‌تواند ما را ازوجودنمایندگان‌مجلس، مردان منتخب، قضات و هیأت منصفه محروم کند، اما می‌بینی که با وجود این ما خود بر سرزمین‌مان حکومت می‌کنیم و امورمان را پیش می‌بریم. چطور می‌توانیم به هفتمین، یا هشتمین نسل مردم آزاده بگوئیم که دیگر نمی‌توانند آزاد زندگی کنند؟»

بتسی جواب داد:

«هیچ دلیلی وجود ندارد. به همین دلیل است که آدامزهای من و تو به فیلادلفیا رفته‌اند.»

«گوش کن ببین چه می‌گویم بتسی. درست است که یك جفت آدامز که شوهران من و تو باشند، الان دارند در فیلادلفیا حرص و جوش می‌خورند، اما اگر یکی از آنها که آدامز من باشد، در فرستادن نامه بیش از این تأخیر کند، اسب‌ها را می‌بندم به دلیجان و به تاخت می‌روم به

فیلادلفیا که ازش نامه بگیرم.»

فردای آن روز، از صدای پای سنگین مردانی که زیر پنجره‌اش حرکت می‌کردند بخود آمد و از پنجره‌ی رو به جاده، بیرون را نگاه‌کردکه ببیند چه خبر است. گروهانی از اعضای میلشیا بودند که عده‌شان به حدود دویست تن می‌رسید. سنگین و با قدم‌های نظامی پیش می‌رفتند و هر یك پرچمی را بدوش می‌کشیدند. چهره‌هاشان سخت و مصمم بود. پیراهن‌های تمام قدی پوشیده بودند و در آن روز داغ ماه سپتامبر، بعضی‌هاشان پوست گوزن‌برخویش آویخته بودند. همه‌شان چکمه‌های سنگین به پا داشتند که معمولا درمزارع‌می‌پوشیدند. درجاده‌ای پیش می‌رفتندکه به انبار باروت برین‌تری می‌رسید. دیری نگذشت که برگشتند. ابی‌گی‌ل کنار پنجره ایستاد و نگاهشان کرد. وقتی رسیدند زیر پنجره، فرمانده‌شان فریاد برداشت‌که:

«میل دارید کمی از این باروت‌ها تقدیم‌تان‌کنیم خانم آدامز؟»

«نه کاپیتان، متشکرم.»

«این شهر پر از محافظه‌کار است. به همین دلیل‌باید جای باروت ها را عوض می‌کردیم. حالا دیگر باروت‌مان را به جای امنی منتقل می‌کنیم که دست فلك هم به آن نرسد.»

ناگهان میان گروهان ولوله پیچید که : این خانم جان آدامز نماینده‌ی ماست که در کنگره شرکت کرده است. تك‌تك اعضای میلشیا به ابی‌گی‌ل سلام نظامی دادند، برایش دست تکان دادند و آنهایی هم که دست‌شان پر بود

از کیسه‌های باروت، برویش لبخند زدنـد. ابی‌گی‌ل آن مردان را نمی‌شناخت وحتی نمی‌دانست که از کدام‌شهر آمده‌اند، اما هنگامی که از کنار پنجره بـرگشت، قلبش چنان می‌تپید که گفتی می‌خواهد قفسه‌ی سینه را بشکافد و بیرون بزند. اگر در همین لحظه، گروهانی ازطرف ژنرال دی‌ج برای گرفتن باروت‌های برین‌تری سرمی‌رسید و به گروهان میلیشیای ماساچوست بـرمی‌خورد، چـه اتفاقی میفتاد؟

چند روز بعد، ابی‌گی‌ل در صندلی‌ی جلـو میز کـار شوهرش فرو رفت و غرق در خواندن نامه‌ای شد که تازه از طرف جان بدستش رسیده بود. اول، سطرهای درهـم فشرده را از نظر گذراند. سراسر نامه، یا سرشار بود از کلمات عاشقانه و پر از مهـر و محبت، یا خبرهایـی از فیلادلفیاکه بطورطبیعی موضوع‌اول‌برای ابی‌گی‌ل جاذبه‌ی بیشتری داشت. با وجود آنکه صدای پای گروهان‌میلشیا، در عمق جاده کم‌کم محو می‌شد و رفت وآمد میلشیا به انبار باروت، هر ذهن و توجهی را بخود مشغول کرده بود، مهم‌ـ ترین‌مسأله درزندگی ابی‌گی‌ل این بودکه‌شوهرش دوستش بـدارد.

و جان‌آدامز این دوستی و عشق را با زیباترین و پر احساس‌ترین کلمات مهربانانه و سرشار از هیجان، بیان کرده بود.

اشك از چشم‌های ابی‌گی‌ل سرازیر شد. مثل این بود که از زمان خداحافظی‌شان در بوستون تا آن وقت، عمری گذشته بود. و حالا این فرصت پیش آمده بود که ابی‌گی‌ل دوباره احساس کند کـه شوهرش دوستش می‌دارد، به او

احتیاج دارد، و به او عشق می‌ورزد.

زن بودن، چه هولناك و شگفت‌انگیز است

این نامه را جان آدامز در پایان ماه آگوست که هنوز کیلومترها مانده بود تا به فیلادلفیا برسند برای همسرش نوشته بود. ابی‌گی‌ل بچه‌ها را جمع‌کردتوی دفترجان‌آدامز، نشاندشان روی صندلی موکلان و شروع‌کرد بـه دوباره خواندن نامه‌ی شوهرش. اولین‌سطرها، مربوط می‌شد به دخترشان نب که مثل بقیه، سراپاگوش بود و چشم ازدهان مادر برنمی‌گرفت.

«اسم تو از همه جلوتر آمده است عزیزم. پاپا نوشته است که مثل جان دوستت دارد و ازت خـواسته است کـه برایش نامه‌ای بنویسی که همراه نامه‌ی بعدی من، بدهیم چاپار برایش ببرد به فیلادلفیا.»

«نب» که غرق در لذت شدیدی بود و از شنیدن کلمات پدرش درپوست نمی‌گنجید، معصومانه گفت:

«حتمی مادرجان! حتمی برایش نامه می‌نویسم، اما خودت میدانی که انگشتم زخمی شده است. اگر با ایـن انگشت برایش نامه بنویسم، چنان بدخط می‌شود که پاپا خوشش نمی‌آید.»

«نه عزیز دلم، اتفاقاً این جوری بیشتر خوشش می‌آید که بفهمد تو با انگشت زخمی برایش نامه نوشته‌ای.»

ابی‌گی‌ل، نگاه مهربان و پرهیجانش را ریخت توی صورت پسرش جانی و گفت:

«پس از نب نوبت به تو می‌رسد جانی. پاپا نـوشته خیلی خوشحال است از اینکه شنیده است توپسر خـوبی هستی و برای اینکه مادرت را سرگرم کنی، برایش‌کتاب

می‌خوانی. اما تأکید کرده است که: به پسر عزیزم بگو مبادا با بچه‌های بی‌ادب بگردد.»

جانی بهت‌زده شد. صورتش به حالتی درآمد که انگار گیج شده است. بعد، با ناراحتی گفت:

«برایش بنویس اگر بچه‌ی بی‌تربیتی پیدا کردم، حتمی باش می‌گردم.»

ابی‌گی‌ل به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

«خوب دیگر، آخر سر هم برای کوچولوها چند سطر نوشته است.»

بعد بلند شد، رفت به طرف دیگر میز، رسید بالای سر دوتا بچه‌ای‌که از «نب» و «جانی» کوچکتر بودند و درحالی که به طرفشان خم می‌شد، گفت:

«پاپا نوشته از طرف من کوچولوهایم چارلی و تامی را ببوس.

جمله‌ی شوهرش را که تمام کرد، صورت کوچولوها را بوسید و آنها هم مادرشان را بوسیدند. چارلی از خوشحالی فریاد کشید:

«برای پاپا بنویس که ما هم تو را بوسیدیم.»

«چشم چارلی، همین فردا برایش می‌نویسم. خوب دیگر، حالا هرچهارتا خوب گوش کنید ببینید آخرین تکه‌ی نامه‌ی پدرتان چه معنایی می‌دهد. خوب گوش‌تان را باز کنید که حرف پدرتان هیچوقت یادتان نرود.

«تربیت بچه‌ها، مسأله‌ای نیست که حتی لحظه‌ای ذهنم بدان مشغول نباشد. یادشان بده که با تقوا و پرهیزگار باشند، فضیلت را بشناسند و ازش برخوردار شوند. به صنعت و فعالیت و روحیه‌ی قوی عادتشان بده. حالی‌شان کن که شرارت و گناه و فساد، شرم‌آور و غیرانسانی‌ست. در

وجودشان آتش بلندهمتی را برای رسیدن بـه حدی که بـرای جامعه و سرزمین و مردم‌شان مفید باشند، بیفروز و شعله‌هایش را پایدار نگهدار. به هرچهارتاشان بیاموز که غفلت از فضیلت و درغلتیدن به‌ورطه‌ی‌هولناک شرارت، در خور و در شان انسان نیست. بی‌تکبر بارشان بیاور که هرگز به دانش‌های بی‌فایده و اعمال و آگاهی‌های تزئینی و نمایشی گرایش پیدا نکنند. یادشان بده که برای رسیدن به این حد و مرز انسانی، بایدمستغنی باشند که دوری‌جستن از معرفت بی‌ثمر و اعمال نمایشی، در استغناء و بی‌نیازی‌ست. بلندهمتی‌هاشان را چنان پرورش بده کـه جوهـر عطش جاه‌طلبی‌شان برتر از ماده و مسایل مادی باشد و چنان شناختی از والایی و ارزش داشته باشند که هرگز زیر بار فلك کمر خم نکنند و تسلیم خفت و خواری نشوند. یادشان بده که بلندهمت باشند و هرگز تن بـه مظاهر و معانی و مفاهیم احمقانه، سبکسرانـه، بی‌معنی و بی‌فایـده درندهند....

«حالا دیگر وقتش شده است که زبان فرانسه‌یادشان بدهی. یادت باشد که مدام باید معنا و مفهوم شایستگی، خوبی، شأن، وقار، متانت وصداقت و هر آن مفهومی را که در این زمینه می‌شناسی، درگـوش‌شان زمزمـه‌کنی و لحظه‌ای از تکرار باز نایستی عزیزم.»

خواندن نامه که تمام شد، دخترش «نب» باچهره‌ای گرفته و حالتی ترشرو که به گونه‌های گوشتالو و سرخ و سفیدش داده بود، از مادرش پرسید:

«مادرجان، چرا پدر صبر نکرد این حرف‌ها را وقتی که خودش برگشت خانه به ما بزند.»

مادر جواب داد:

«شاید به این‌دلیل‌که وقتی‌ازشما دور است، به‌نظرش عزیزتر وگرانبهاتر می‌آئید. وشاید به این دلیل که‌دلش برای شما تنگ می‌شود.»

صدای برخورد دانه‌های ریز باران بـه شیشه‌هـای

پنجره، ناگهان ابی‌گی‌ل را از جا پراند. از در دفترکار شوهرش دوید بیرون، رفت توی جاده و صورتش را رو به آسمان گرفت تا قطره‌های باران نرم، گونه‌های آفتاب سوخته‌اش را نوازش کند. ریزش باران، لحظه به لحظه تندتر می‌شد. این باران، می‌توانست زمین تشنه را سیراب کند و به علف‌ها و یونجه‌ها. جانی دوباره بدهد. گیرم که دیگر برای برداشت دوم، خیلی دیر شده بود.

۹

دومین نامه‌ی جان، خیلی زودتر بدستش رسید. درك نخستین سطرهای نامه، برای ابی‌گی‌ل دشوار بود و بیشتر مساله‌ای پیچیده را می‌مانست، تانامه‌ای ساده و روشن‌را.

«هیچ نمی‌دانم که این‌نامه، کی وکجا بدستت خواهد رسید. نمی‌دانم لحظه‌ای که نامه را می‌گشایی، درچه‌حدی از پریشانی و اضطراب ووحشت زندگی می‌کنی. اوضاع چنان است که هیچ نمی‌توانم چنین لحظه‌ای را پیش‌بینی کنم، خبرهای گیج‌کننده و ترسناك و مصیبت‌باری از بوستون به ما رسیده است.»

ابی‌گی‌ل، به اینجای نامه که رسید، خبری را به یاد آورد که همه جا شایع شده بود. می‌گفتند ژنرال گی‌ج بوستون را زیر آتش توپخانه گرفته و آتشبارش بسیاری از بوستونی را به هلاکت رسانده است. نامه را گذاشت زمین. نتوانست بقیه‌اش را بخواند. دلش برای شوهرش سوخت. بیچاره فرسنگ‌ها ازخانه‌وزندگی وزن‌وفرزندش دور افتاده بود و نمی‌دانست چه بلایی سرشان آمده است، زنده‌اند؟ دچار ورطه‌ی هولناك خشونت و بگیر و ببند

شده‌اند؟ مرده‌اند؟ پیدا بود که سخت از این بابت نگران است و هیچ راه و وسیله‌ای هم ندارد که خبری فوری از خانواده‌اش بگیرد.

سطرهای دیگر را تند خواند که به آخر نامه برسد و ببیند که شوهرش خبری از زمان بازگشتش داده است، یا نه. اما به‌هیچ سطروکلمه‌ای‌که‌چنین‌امیدی‌بدهد برنخورد. تا آخر نامه، حرف از این بود که تا پایان کار کنگره، هیچکس نباید فیلادلفیا را ترک‌کند. نوشته بود «این امر پراهمیت و عظیم، باید سرفرصت و بدون شتابزدگی پیش برود» برایش نوشته بود که چون ممکن است پریشان‌حالی و گرسنگی بر بوستون حاکم باشد، تا جایی که می‌تواند به دوستان و آشنایان، و بویژه خانم بتسی‌آدامز و خانم کاشینگ پناه بدهد و خورد وخوراک‌شان را هم تأمین‌کند. جان‌آدامز به همسرش تأکید کرده بودکه نگران حال او نباشد.

«در این کنگره، برگزیده‌ترین و بزرگترین مردان دنیای جدیدکه در توانایی وفضیلت وثروت همتا ندارند، دور هم جمع شده‌اند. شکوه و عظمت روحیه‌ی اجتماعی در جماعتی که اینجاگردآمده‌اند، چنان است که مرا بیاد گروههای نقطه‌ی مقابل اینان که رمه‌هایی پست و بیشعور را می‌مانند میندازد و چهره‌ام را از شرمساری سرخ می‌کند.... درحالی که مستعمرات آمریکایی پر است از گوسفند صفتان و گروهای خبیث و پست، اعضای کنگره چنان شخصیت والایی دارند که هیچ خطری نمی‌تواند ما را تهدیدکند و مانع حل مسایل و مشکلات عمومی ی مستعمره‌ها شود. به واقع که اگر جز این بود، انسان

آرزوی مرگ می‌کرد.»

حوادث عجیب، فضا و لحظه‌های مستعمره را پر کرده بود. سواران چابك، سوار براسبان تیزرو، ناگهان ظاهر می‌شدند، خبرها و هشدارها راکه از بوستون‌آورده بودند به مردم می‌دادند و به همان سرعتی که آمده بودنـد، در مسیر پلیموت یا تاون‌تان از نظر ناپدید می‌شدند. شیوه‌ی خبرگیری و جاسوسی‌ی پسران آزادی، چنان با نفوذ بود و تا قلب دشمن رخنه کرده بود کـه پل‌ریور، پرکارترین و خستگی‌ناپذیرترین‌میهن‌پرست بوستون‌که منبع اطلاعاتی بود، وقتی که خبر می‌شد ژنرال گی‌ج وهمکارانش تصمیم گرفته‌اندکه مثلا به فلان شهر هجوم ببرند و انبارهـای باروتش را تصاحب‌کنند، برپشت تیز تك‌ترین اسبهایش می‌نشست و مثل باد خودش را به آن شهـر می‌رسانـد و مردمش را خبر می‌کرد.

●

پس از مدت کوتاهی، مرسی‌وارن به دیدن ابی‌گی‌ل رفت. نسخه‌ی خطی‌ی نمایشنامه‌ای را هم که داشت می‌نوشت، با خودش برد که نشان ابی‌گی‌ل بـدهد. در ایـن نمایشنامه‌ی منظوم، نویسنده درنهایت‌ظرافت، لردنورث و دیگر چهره‌های سیاسی‌ی انگلستان را هجو کرده بود. مرسی‌وارن بازبان‌ومفهومی‌سلیس‌ودرخشان، نویسندگان انگلیسی را به تازیانه‌ی اهانت و خفت بسته بود و هیچ چیز براشان باقی نگـذاشته بود. ایـن نویسندگان، در مطبوعات انگلیسی، مردم بوستون را تاجر مسلك خطاب

کرده بودند و نوشته بودندکه «بوستونی‌ها مردمی آشوبگر، و توده‌هایی شورشی و خرابکارند که خودشان را بادرگیر کردن با مسایل سیاسی و حکومتی که هیچ درك و فهمی از این دو مفهوم ندارند، به دردسر انداخته‌اند.»

انجمن عمومی‌ی استان سافولك که به رهبری‌ی دکتر جوزف وارن در استاوتان[۷۹]، ددهام و میلتون تشکیل جلسه داده‌بود ودرواقع‌انجمن‌ایالتی بود، درنشست‌های‌پی‌درپی، تصمیم‌های فراوانی‌گرفته بود. جوزف‌پالمر، برادرشوهر ماری خواهر ابی‌گی‌ل، نسخه‌ای ازاین تصمیم‌ها ومقررات رابه‌ابی‌گی‌ل رسانده بود. جوزف پالمر به‌عنوان‌نماینده‌ی برین‌تری در انجمن ایالتی انتخاب شده بود. ابی‌گی‌ل با دقت سطرسطر وکلمه کلمه‌ی مصوبات انجمن ولایتی را خواند. نوشته بود:

اهالی‌ی ماساچوست مطلقاً نباید زیربار اطاعت از قوانین جابرانه بروند، دربرابر هرگونه اقدامی که برای اعمال قوانین و مقررات نفرت‌انگیز صورت می‌گیرد، با تمام قدرت باید مقاومت کنید؛ امور بازرگانی ما باید از بریتانیا جدا شود؛ تا زمانی که حکومت ایالت به اصول قانون اساسی برنگشته است، یکشاهی پول هم نباید به خزانه‌ی ایالت بدهید؛ما پیمان می‌بندیم که در نهایت احترام و با رضایت و اطاعت کامل، به تصمیم‌ها وقوانین و معیارهایی‌که‌از کنگره‌ی خودمان می‌گذرد، گردن نهیم، برای رسیدن به حقوق و آزادی های از دست رفته و بر-

79 - Stoughton

قراری‌ی معیارهای واقعی در جهت سازماندهی‌ی حقوقی، گوش بزنگ مصوبات کنگره می‌مانیم.... در این تصمیم‌گیری، تأکید شده بود که برای بازسازی‌ی هماهنگی و روابط میان بریتانیای کبیر و مستعمره‌ها، اعضای انجمن ایالتی، ازصمیم قلب‌آرزو می‌کنندکه‌برگزیدگان‌شایسته‌ی مستعمرات، به موفقیت‌های درخشان و مؤثری دست یابند.

پل‌ریور، موتور تندرو وخستگی‌ناپذیرمیهن‌پرستان، به سرعت برق و باد مصوبات سافولك را به فیلادلفیا رساند. چنان‌پرتوان ومشتاق راهی چنان‌طولانی را تاخت که همه باحیرت شنیدندپنج روزه به‌فیلادلفیارسیده است. درپاسخی‌که آقای ریور، به همان سرعت از فیلادلفیا به ابی‌گی‌ل رساند، نوشته بود که تصمیم‌ها و مقررات انجمن ایالتی، موردتحسین بی‌نظیرکنگره‌قرارگرفته‌است. کنگره پس از قرائت اعلامیه‌ی انجمن ایالتی، به اتفاق‌آراء تصویب کرده بود که.

«این کنگره، عمیقاً دردهای هموطنانش در خلیج ماساچوست را احساس می‌کند... هموطنان ما باید در نهایت هوشیاری به مفهوم تعقل و آگاهی و بردباری پی‌ببرند و با شکیبایی در برابر معیارها و مقررات و قوانین رذیلانه‌ی امپراتوری ایستادگی کنند. اعضای کنگره، صادقانه به برادران‌شان توصیه می‌کنند که با پشتکار و استقامت، و با همان‌جدیتی که تاکنون داشته‌اند، منتها بدون آنکه از کوره بدر روند و پریشان‌شوند. امورشان را بدست خودشان اداره کنند....»

نسخه‌ای‌از تصمیم‌های‌انجمن ایالتی‌ی سافولك، همراه با متن موافقت‌نامه‌ی کنگره، در فیلادلفیا به چاپ رسید و

آقای ریور نسخه‌های چاپ شده را مثل برق بـه بوستون رساند. ابی‌گی‌ل از اینکه می‌دید اولین کسی‌ست‌کـه در ماساچوست ازاتحاد هیأت‌های نمایندگی درکنگره‌فیلادلفیا با خبر شده است، احساس غرورکودکانه‌ای پیداکرده بود که خودش این احساس را «احمقانه» مـی‌خواند. ایـن، نخستین بیانیه‌ی سیاسی‌ی کنگره بود.

جان‌آدامز هم برای همسرش نامه‌ای فرستاده بود ودر نامه نوشته بود «عزیز...» و کلمه‌ی پس از «عزیز» را، پس از نوشتن، با مرکب سیاه کرده بود. اگرچه شوهرش سعی کرده بود کاری کند که هیچکس نتواند کلمه‌ی سیاه شده را بخواند، اماچنان نبودکه‌همسرش‌هم‌نتوانداز ورای سیاهی مرکب، اصل کلمه را پیدا کند. در واقع، شروع نامه چنین بود «عزیز ملیح من». ابی‌گی‌ل اطمینان داشت که کلمه‌ی سیاه شده، همان ملیح است، این بودکه سراپای وجودش غرق در شور و لذت شد ونشست تا عمق کلمه‌ی پرشور شوهرش، در بندبند وذره‌ذره‌ی وجودش جذب شود. ابی‌گی‌ل فهمید که چرا شوهرش روی این کلمه را بامرکب سیاه کرده است. اگرحادثه‌ای پیش‌میامد و این نامه‌بدست دشمنانشان میفتاد، این کلمه که نشان دهنده‌ی اوج‌عشق و محبت شخصی میان زن وشوهر بود، می‌توانست وسیله‌ای باشد که نارفیقان، با استفاده از آن دستشان بیندازند و به ریش آدامزها بخندند. همین‌کلمه‌ای که جان رویش را سیاه کرده بود و جز خود ابی‌گی‌ل، کسی نمی‌توانست آن سوی‌لکه‌ی‌سیاه را ببیند، باعث‌شده‌بود که«براکت» یکی از کارگران مزرعه‌شان، سوء استفاده‌کند و هرروز پس از پایان‌گرفتن کار روزانه، بـرود به میخانه‌ی برین‌تـری

و آزادانه تا خرخره شراب بنوشد. همین باعث شده بودکه ابی‌گی‌ل شب‌ها تا دیروقت به انتظار بازگشت برادت بنشیند وآنقدر با او حرف بزند تا زبانش مو دربیاورد. مردك، وقتی‌که برمی‌گشت سیاه مست بودوتلوتلومی‌خورد. این بودکه ابی‌گی‌ل، ناچار پس از آنهمه چانه‌زدن، باید دستش رامی‌گرفت وازپله‌ها می‌بردش بالاکه برودبخوابد.

خبر وشایعه، مثل‌کرمی‌که به ساقه‌ی ذرت بزند، تا مغز استخوان‌شهرهای دورونزدیك‌می‌پیچید ومی‌غرید. برین‌تری متهم شده بود که با نمایندگان دایمی‌کلیسای انگلستان بدرفتاری می‌کند. فراخوان داده شد جلسه‌ای برپا شود برای صدور بیانیه‌ای با این مضمون‌که با نمایندگان کلیسای اسقفی، غیرقانونی رفتار نمی‌شود. ابی‌گی‌ل هم در این جلسه حضور یافت. گروهی ازسیاهان که بی‌دلیل در بوستون طغیان‌کرده بودند، بوسیله‌محافظه‌کاران افراطی مسلح شدند و جاده‌ها را بستند که میهن پرستان را بکشند. ابی‌گی‌ل، غمگنانه و درحالی‌که سراپای وجودش را نفرت‌گرفته بود، از این فاجعه‌ی اندوهباری‌که با تحریك و بدست محافظه‌کاران افراطی پیش آمده بود، شرح مفصلی برای شوهرش نوشت. اختناق و عمل لگام زننده و خفقان آوری که با تبدیل کردن سیاهان به آلت دست عده‌ای از سفیدان، بوستون را به وحشت انداخته بود، ابی‌گی‌ل را دیوانه‌کرده بود.

«ای‌کاش که درسراسر ایالت برده‌ای وجود نداشت. باورکن جان، دارم صادقانه و از ته دلم حرف می‌زنم. حتی فکرکردن به این نقشه‌ی شرارت‌آمیز، سراپای وجودم را دچار نفرت و شرمساری از خود می‌کند. این طرح و نقشه

شرارت‌آمیز نیست که ما از جانب کسانی که مثل بقیه از حق آزادی و مساوات برخوردارند، مورد تاخت و تاز و قتل و غارت قرار بگیریم؟ معنایش اینست که در نتیجه‌ی این قتل و غارت، ما باید خودمان را با کسانی که باید مثل‌ما از حق آزادی برخوردار باشند، درگیر کنیم و متقابلا با آنها بجنگیم.»

پس ازمدتی، نامه‌ی نگران‌کننده‌ای ازطرف‌شوهرش به او رسید. جان‌آدامز ازش خواسته بود که همه‌ی اسباب و اثاثه‌ی دفتر کارش در بوستون را، همراه باکتاب‌ها و اسناد و مدارك و هرچه در دفتر هست، بیدرنگ از بوستون به برین‌تری منتقل‌کند. تأکید کرده بود که هیل[۸۶] و ویلیامز، دو تن از دستیارانش را هم که دفترش را در بوستون اداره می‌کنند، از آن شهر خارج‌کند. نوشته بود که دستیارانش را در خانه‌ی خودشان جا بدهد و حقوق ماهانه‌شان را هم تامین‌کند. ابی‌گی‌ل با تنی‌چندازاعضای خانواده‌ی کوئینسی مشورت کرد و سرانجام قانع شد که دست کم تا مدتی دیگر دست نگه‌دارد، دستیاران را از بوستون خارج نکند وکار دفتر را به تعطیل نکشاند.

یکی از دستیاران جان ــ آقای میل ــ به تاخت خودش را از بوستون به برین‌تری رساند ونامه‌ای را که به دفتر جان فرستاده بودند، به ابی‌گی‌ل داد. نامه، تکه کاغذ کوچکی بود که با این سطرها شروع می‌شد.

«حتی اگر لازم باشد، تا کریسمس و هر زمانی‌که طول بکشد اینجا می‌مانیم که مقاصدمان را به اجرا

۸۶ــ Hill

درآوریم...»

نخستین واکنش ابی‌گی‌ل، بیش از آنکه نومیدانه باشد، تأمل در اصل مطلب بود. نامه را کت قرمزها نوشته بودند. سربازان انگلیسی، مثل مور و ملخ در پلیموت و شهرها و دهکده‌های ماساچوست فراوان شده بودند و با بیگاری کشیدن، دست‌اندرکار شکل دادن به‌گروهان‌هایی از میلیشیای جدید بودند: مردان قوی هیکل و پرزوری که با تفنگ‌شان غذامی‌خوردند و باتفنگ‌شان می‌خوابیدند. این ترکیب جدید از میلیشیا، هرلحظه که اراده می‌کرد به اسلحه دسترسی داشت. حرف جالبی در نیواینگلند بر سر زبان‌ها افتاده بود که جان‌آدامز، هنگام بازگشت از یکی از سفرهایش، ازقول عالی‌جناب آقای‌مودی[۸۱] کشیش یورک[۸۲] نقل کرده بود:

«انسان باید همیشه روابط روحی و نزدیکش را با مسایل الهی حفظ کند، اما نباید از یاد ببرد که تفنگش همیشه باید پر باشد.»

از روزی که پیورتین‌ها وزائران پا به خاك آمریکا گذاشته بودند، با همین طرز تفکر زندگی کرده بودند.

باور مردم مستعمره‌ی ماساچوست این بود که اگر می‌خواهند هلاك نشوند، باید هم خدا را داشته باشند و هم تفنگ‌هاشان را.

پدرابی‌گی‌ل برایش یادداشتی‌فرستاد و نوشت‌که‌روزی از روزهامی‌خواهدبرای‌دیدن‌پسرش‌بیلی و همسرش‌لوئیزا به لینکلن برود. در این یادداشت از دخترش خواسته بود

81— Moody

82— York

که اگر میل دارد می‌تواند در این سفر همراهش باشد. نوشته بود که ساعت هفت صبح روز بعد عازم است.

از رودخانه‌ی چارلز درواتر تاون[۸۳] گذشتند، افتادند به جاده‌ی پرسنگلاخ و ناهموار غرب و پس از مدتی، از مناطق کم جمعیت وآبادی‌های‌پراکنده‌ی لینکلن رد شدند و راه تقاطع جاده‌ی خلیج را پیش گرفتند.

نمی‌شد گفت‌که لینکلن روستای بزرگی‌ست، یا مجموعه‌ای از چندین روستای بزرگ و بخش. همه‌ی عناصر و شرایط و نهادهای شهر بودن را داشت: تالار مرکزی برای گردهمایی‌های شهری، گورستان بزرگ، میخانه، فروشگاه بزرگ مرکزی و چندین فروشگاه در مرکز، سیمای شهر را داشت. در واقع، «لینکلن» حلقه‌ی ارتباطی میان مزارع‌گسترده وحاشیه‌ی سه شهرکنکورد[۸۴]، لکزینگ‌تان[۸۵] و وستان[۸۶] بود. مرکز «لینکلن» تشکیل شده بود از قطعه زمین‌های زراعی که از طرف صاحبانشان، وقف ساختن کلیسای زیبایی شده بودکه برج بلندی هم داشته باشد. همان طرف‌ها، درباغ خانه‌ای بودکه هنوز راهش نینداخته بودند. وسط «لینکلن» هم چند خانه‌ی روستایی بود و بالای تپه‌اش گورستانی که بیست قبر پراکنده داشت. زمینی که میان تالار شهر و بلندترین نقطه‌ی تپه گسترده بود، معروف به زمین آموزش بود که میلشیای محلی درش تعلیم می‌دید و تمرین می‌کرد.

ابی‌گی‌ل وپدرش،دو «مایل»که‌جلوتررفتند، رسیدند

83— Watertown
84— Concord
85— Lexington
86— Weston

به خانه‌ی بیلی که رفته بود زیر سایه‌ی نارون‌های غول‌آسا. این‌خانه ومزارع اطرافش را، پدر زن بیلی به آنها هدیه کرده بودکه می‌گفتند قدیمی‌ترین‌خانه‌ی لینکلن است. اگر چه خانه‌ی بیلی فقط یك اتاق بزرگ داشت، جادار و بزرگ بود و دو طبقه. نمای زیبای خانه، آتشدانی بزرگ را می‌مانست که آجرهای ظریفش را از خاك رس مزرعه ساخته بودند. زیر زمین چهارگوش بزرگی داشت و دودکشی که به سبك «ده‌فرمان» معروف بود. دلیل‌چنین شهرتی هم این بود که دودکش را به شکل دولوحه‌ی سنگی ساخته بودند که دو فرمان از ده فرمان موسی برآنها نقش بسته‌بود. کاترین لوئیزا، خانه‌اش را باپرده‌های قلمکاری که به پنجره‌ها آویخته بود وفرش‌های ساخت ترکیه که کف اتاق انداخته بود، رنگ‌های متنوع و چشمگیری داده‌بود.

بیلی، پدرش را با خودش برد بیرون تا استخربزرگی را که برای اردك‌ها و غازهایش ساخته بود نشانش بدهد و بعد هم ببردش به تماشای طویله‌ی بزرگ وجاداری‌که برای گاوهای شیرده درست کرده بود. در همین فاصله، لوئیزا صندلی‌های تخته‌کوبی راکه به ارث برده بود، مرتب چیددورمیزهشت‌پایه‌ای‌که‌گذاشته بودش توی اتاق‌بزرگ خانه. «لوئیزا» مستخدمی‌داشت‌که‌درنگهداری‌بچه‌هاکمکش می‌کرد. این‌دختر سیاهپوست وباتجربه را بیلی ازبوستون خریده بود که وقتی سرخودش به گاوها وگوسفندهاگرم است، کارهای مزرعه را انجام بدهد.

کاترین لوئیزا با سرافرازی گفت‌که «بیلی از زندگی خودش راضی‌ست» و پس از این ادعا، توضیح داد:

«بیلی دارد پول‌هایش را جمع می‌کندکه یك فروشگاه

بزرگ بازکند. البته حالاکه نه. ما فقط صد فـامیل در لینکلن داریم که همه‌شان یا در کنکورد بـه کار دادوستد مشغولند، یا در لکزینگ‌تان. پنج‌سالی طول می‌کشد تـا پول ما به آنجاها برسد. مردم این طرف‌ها بیلی را دوست دارند. به عنوان ستوان میلیشیا انتخابش‌کرده‌اند.»

بیلی‌کیف‌می‌کرد از اینکه‌شده است یکی ازفرماندهان میلیشیا. همین سه هفته‌ی پیش بود که انگلیسی‌هـا چند بشکه باروت را در چارلستون به یغما بردند و چند تکـه زمین کشاورزی را در کمبریج تصرف کردند. بعد از آن بود که صدها میلیشیا از شهرهای کنکورد، لکزینگ‌تان و لینکلن در کمبریج رژه رفتندکه بعضی‌شان مسلح بودند و آماده که اگر با کت‌قرمزها روبـرو شدنـد، آتش‌کنند. میهن‌پرستان بوستون اطمینان داشتند که هرآن ممکن‌است برخوردی پیش بیاید وجرقه‌ی برخورد مسلحانه زده‌شود.

بیلی، درحالیکه چشمانش از فرط غرور برق میزد، به پدر و خواهرش گفت:

«به‌همین‌دلیل‌است‌که‌هرازچندگاهی، دست‌به‌مانورهای آمادگی‌ی اضطراری می‌زنیم. من‌حق دارم‌که‌هفته‌ای‌یکبار، نیروی تحت فرمانم را آماده باش بدهم. به محض انکـه احضارشان کنم، هرجا که باشند، مثل برق و بادخودشان‌را به من می‌رسانند.

ناهارشان را که خوردند، بیلـی سوارشان کـرد و بردشان به مرکز شهر ــ گاری را گذاشت کنار کلیسا، از پله‌ها دوید بالا، خودش رارساند بالای برج و ناقوس

را چنان به صدا درآوردکه انگار شهر آتش‌گرفته است.
درچشم برهم‌زدنی، چنان محشری به پا شدکه‌گفتی مزارع و خانه‌های اطراف را مثل باروت گـذاشته‌اند درلولـه‌ی تفنگ‌های سرپروچاشنی‌را زده‌اند. مثل‌این بودکه‌ناگهان منطقه منفجر شده باشد. کشاورزان با تفنگ‌های سرپر، برق‌آسا راه افتادند؛ کوله‌پشتی بر پشت وتفنگ به دست. با وجودی‌که برق‌آسا ازخانه‌ها ومزارع‌زده بودند بیرون، چنان آرایشی داشتند و منظم حرکت می‌کردندکـه گفتی ساعت‌ها به ترتیب دادن این آرایش‌گذشته است. همه‌شان، همزمان وسیل‌آسا، هجوم بردند به سمت زمین مسطح میان تالار شهر وبلندترین نقطه‌ی‌تپه. نخستین جوخه، لحظاتی پس از به صدا درآمدن ناقوس، درزمین مسطح، باآرایش نظامی دورهم‌جمع شدند. دومین موج، ازمزرعه‌ی‌جنوبی‌ی مرکز برخاست. این گروه، دباغان بودند؛ با آستین‌هـای بالازده، پیش‌بندهای چرمی که بندهاشان را به‌گردن‌بسته بودند و با کفش‌های سبك کـه وقت کار می‌پوشیدنـد و دم‌پایی را می‌مانست. تفنگ‌هاشان را، آماده به‌دست‌گرفته بودند وچهره‌هاشان پوشیده از لکه‌های پوست درخت بلوط وآلوده به جوهر «مازو» بود که برای دباغی ازش استفاده می‌کردند. سومین جوخه ازدهقانان‌گارد ملی، سر از جاده خلیج درآورد که به خانه‌ی بیلی نزدیکتر بود. تـا صدای ناقوس بلند شده بود، ابـزارکارشان را انداخته بودنـد همانجایی که داشتند کار می‌کردند، لگام اسب یا دهنه‌ی گاوشان رابسته‌بودند به‌نزدیکترین تنه‌درخت، تفنگ‌شان را برداشته بودند وپرش‌کرده بودند ازباروت، کوله‌پشتی را گذاشته‌بودند پشت‌شان ومثل‌فشنگ خودشان رارسانده

بودند به مرکز. آخرین مردان، کسانی بودند که یا کاری نداشتند و یا کارشان تمام‌شده بود و در میخانـــه‌ی شهر دور هم نشسته بودند به گپ‌زدن و درددل‌کردن. بعضی از این‌آخری‌ها،دوترکه سوار اسب شده بودندکه‌حتی لحظه‌ای را هدر ندهند.

پس ازچند دقیقه، گروهان لینکلن‌کامل شد؛ درحدود پنجاه مردجنگی‌که‌آماده رژه و نبرد بودند. بیلی، به حالت نظامی ایستاده بود و دست راستش را بلندکرده بود. روی سینه، میان کت و جلیقه‌اش نوار سبزی بسته بود. کاپیتان که نوار صورتی بسته بود، شروع کرد به بازرسی‌گروهان چهل نفری که تحت فرمان او بودند: تفنگ‌های سرپر را نگاه کرد، سرنیزه‌های اضطراری را از نظرگذراند ودقت کرد تا ببیند بسته‌های باروت، کوله پشتی و مجموعـــه‌ی اوضاع و احوال افراد مرتب است یا نه. بیلی در جناح دیگر ایستاده بود. بجز آن نوار سبز، نوار آبی‌ی پهنی‌هم به سینه زده بود که درحکم نشان بود. بازرسی تمام شد. کاپیتان به ستوان بیلی فرمان داد و بیلی مثل برق خودش را رساند وسط گروهان وفریادکشید:

«پیش فنگ! حرکت!»

فرمانش راکه داد، خودش را از زمین مشق رساند به ابی‌گی‌ل و پدرش. بیلی پیشاپیش جوخه حرکت می‌کرد، تفنگش‌را محکم به‌سینه چسبانده بودوافرادتحت فرمانش، با قدم‌های سنگین وتفنگ‌های نشانـــه رفته، پشت‌سرش حرکت می‌کردند. وقتی گروهان به گوشه‌ی کلیسا رسید، بیلی فریاد کشید:

«ایست! هدف! آتش!»

ناگهان لوله‌ی تفنگ‌ها به‌حالت شلیك درآمد. بعضی‌ها به‌زانو نشستند که بتوانند تفنگ‌شان را به‌حالتی نگهدارند که تکان نخورد. هدف‌گیری شد. ماشه‌ها را چکاندند. اما، نه صدایی برخاست و نه گلوله‌ای درکار بود. باروت کمیاب بود و چنان با ارزش که نباید در مانور حرامش می‌کردند.

عالیجناب اسمیت نجواکنان گفت:

«گذشته ازاینکه باروت کمیاب است، این مردان اصلا احتیاج به‌تمرین ندارند. همه‌ی ما، ازوقتی که توانسته‌ایم تفنگ به دست بگیریم، یکسره شکار کرده‌ایم.»

سرراهشان به‌خانه، تصمیم گرفتند درنگی در بوستون بکنند و نگاهی به اوضاع و احوال شهر بیندازند و ببینند چه بلائی سر بوستون آمده است. جاده‌ی ورودی شهر، به اشغال کامل درآمده بود، اما هنوز بطور کامل راه عبور و مرور را نبسته بودند. سربازان امریکائی که در جنگ فرانسوی‌ها و سرخپوستان با تجربه شده بودند، دیوار گلی را که انگلیسی‌ها به عنوان استحکامات جنگی ساخته بودند، ریشخند می‌کردند و هروقت دلشان می‌خواست و لازم می‌شد، ا زش می‌گذشتند. ابی‌گی‌ل ازپدرش پرسید: چرا دیوار انگلیسی‌ها چنین سست‌ساخته‌شده است؟ پدرش جواب داد:

«برای اینکه حتی یکی از صنعتگران وکارگران ماهر ما کمك‌شان نکردند. گمان نکنم انگلیسی‌ها با خودشان مهندس و معمار و کارشناس آورده باشند.»

«برای سرکوب کردن و به اطاعت درآوردن دهقانان در بیابان، چه احتیاجی به مهندس دارند؟»

دیواری که راه ورودی شهر را می‌بست، راهرویی داشت و دهها تن از مردم بوستون، در این گذرگاه دور هم جمع شده بودند: بعضی‌ها می‌گریستند، بعضی‌شان سراپا خشم و نفرت درحال بحث وگفت‌وگو بودند. همه‌ی دارایی زندگی‌شان خلاصه شده بود در تفنگ‌ها وگاری‌های‌کوچك و خرجین‌هایی که به همراه داشتند. آن‌دسته از محافظه‌کاران افراطی که وحشت برشان داشته بود، برای اینکه در امان بمانند خودَشان را به بوستون می‌رساندند، حال آنکه میهن‌پرستانی که متوجه خطر شده بودند، سعی می‌کردند بوستون را ترك کنند. اگرچه افسران انگلیسی رفته‌رفته داشتند کشیشان «کنگره‌گی‌شنالیست»[۸۷] را خائن

۸۷ــ Congregationalist تا اینجای کتاب، این ترکیب و نام را که بارها تکرار شده است و در فارسی تلفظ دشوار و ناهمواری دارد، هرجا که بوده «طرفداران استقلال کلیسا» یا «طرفداران استقلال قضایی و انتظامی کلیسا» ترجمه کرده‌ام. یکی دو جا هم توضیح داده‌ام و این توضیح، برای روشنتر شدن و پرهیز از تکرار نام انگلیسی در بقیهٔ نوول است:

در قرن‌هیجدهم (زمان وقوع‌داستان) و در قرن‌های هفدهم و شانزدهم و پیش از آن و حتی پس از آنکه اروپا درگیری با حکومت کلیسا و رنسانس را پشت سر گذاشت، کلیسا در همه‌ی امور ــ و بویژه در سیاست و مملکت‌داری و چنگ‌اندازی استعمار به سرزمین‌های دیگر، نقش‌تعیین‌کننده، کارساز، مؤثر و حتی هدایت‌کننده‌ای داشت. در این زمان، هنوز دوگونه قانون که با نام‌های «شرع» و «قانون سیاسی» تفکیك می‌شدند، با هم در تضاد و درگیری بودند. می‌بینیم که وقتی جان آدامز به جنگ زمین‌داری بزرگ میرود، از «شرع» و «قانون فئودالی» هر یك جداگانه نام برده می‌شود. ←

خطاب می‌کردند و به همه‌شان برچسب «کشیش سیاه» زده بودند، هنوز جلو رفت وآمد آزادانه‌شان به اینجا و آنجا را نمی‌گرفتند. یکی از ستوان‌های انگلیسی ازکنارشان گذشت.

«ابی‌گی‌ل» نمی‌توانست آنچه را به چشم می‌دید، باور کند. چهار ماه پس از بسته شدن بندر بوستون، انگلیسی‌ها شهری شلوغ، سرزنده و سرشار از تحرک را که خون‌زندگی لحظه‌ای درشریان‌هایش بازنمی‌ایستاد، تبدیل کرده بودند به ده‌کوره‌ای کـه انگار داشت نفس‌های آخـرش را می‌کشید. شکل شهر، درهم‌ریخته بود و بافت ساختمانی بوستون که زغنی بدقیافه را می‌مانست، به خاک درغلتیده بود. نه از گاری‌های کوچک خبری بود، نه از اسب‌هاشان و نه از روستائیانی که صبح‌ها دوره‌گردی‌می‌کردند و شهر را با فریادهای سرسام‌آور، روی سرشان می‌گذاشتند. از آقایان

←

زمانی که انگلیسی‌ها سرزمین‌های سرخپوستان را تصرف می‌کنند و «سکنه»اش را تغییر می‌دهند و مستعمره‌های سیزده‌گانه شکل می‌گیرد، شاخه‌ای از مسیحیت به نام «پیوریتن» به عنوان مذهب اصلی‌ی مستعمره‌نشینان، یا سکنه‌ی جدید سرزمین سرخپوستان که به «دنیای جدید» معروف است، حـاکمیت دارد. قویترین گـروه «پیوریتن»هـا، همین «کنگـرهٔ گی‌شنالیست»ها هستند که معتقد به استقلال کلیساها و برخوردار شدن از حق استقلال قضایی و انتظامی برای خود هستند. شاخه‌های دیگری هم، مثل: کواکرها، آناپاپتیست‌ها، «یونیتارین»هاهم‌درمستعمره‌های‌سیزده‌گانه‌ی آمریکایی ابراز وجود می‌کنند و در کنارشان، کاتولیک‌ها و کلیساهای اسقفی هم کـه به کلیساهـای انگلیسی معروف‌انـد و از «روم» اطاعت می‌کنند، وجود دارند. می‌بینیم که در دومین کنگره‌ی امریکـا، تعدد و اختلاف مذاهب، به صورت عامل مهمی خودنمایی می‌کند که با طرح نوعی اتحاد مذهبی، زمینه‌های تازه‌ای شکل می‌گیرد. بهرحال، از این پس نیز ـ با این توضیح و برای پرهیز از ناهمواری در کلام و زبان ترجمه ـ «کنگره گی‌شنالیست»ها را همان طرفداران استقلال کلیسا می‌نامیم که به نظر من راحت‌تر است، کما اینکه ممکن بود نام دیگری هم برایش پیدا کنیم که بهرحال مفهوم یکی‌ستـ مترجم.

شیك‌پوشی هم که کلاه تاج‌خروسی به سر داشتند و مدام برای همدیگر از سر برش‌می‌داشتند، الری نبود. دیگر صدای گوشخراش دوره‌گردهایی که داروهای گیاهی می‌فروختند و یکسره فریاد می‌کشیدند تا مشتری جلب کنند، در هیچ گوشه‌ای از شهر شنیده نمی‌شد. نه از ماهی‌فروش‌ها خبری بود، نه از دودی که از دودکش‌ها به هوا می‌رفت و نه از جارچی‌هایی که دم به دم فریاد می‌زدند و زمان و خبرهای روز را اعلام می‌کردند. دیگر صدایی از ناقوس کلیساها برنمی‌خاست. همه چیز بر باد رفته بود. در هیچ کجای شهر، از روستائیانی که می‌رفتند در خانه‌ها و ظرف شیرشان را پر از شیر تازه می‌کردند، الری دیده نمی‌شد. از خانم‌های شیك‌پوشی که هر روز صبح زیباترین‌لباس‌شان را می‌پوشیدند و می‌رفتند به خرید چیزهای تازه‌ای که از لندن و پاریس رسیده بود، کمترین نشانی بجا نمانده بود. چینی بندزن‌های دوره‌گرد کجا رفته بودند؟ از آنهمه گاری و دلیجان و نعل اسبها که بر سنگفرش خیابان‌ها می‌خورد و سنفونی‌ی دلنشین شهر را کامل می‌کرد چه خبر؟ انگار همه‌شان غیب شده بودند، انگار که خاك مرده روی شهر ریخته بودند.

تك وتوکی آدم توی خیابان دیده می‌شد: سربازان انگلیسی جای اسب‌ها را گرفته بودند و قدم رو می‌کردند که بروند نگهبانی را تحویل بگیرند؛ بوستونی‌ها، تیز و تند از کنار خیابان رد می‌شدند، سعی می‌کردند ازکنار ساختمان‌ها حرکت‌کنند وظاهراً به‌هیچ‌چیز نگاه‌نمی‌کردند، اما زیرچشمی‌کوچکترین حرکت گروهان‌ها و دسته‌ها و سربازانی راکه به‌زور شهرشان‌را اشغال‌کرده بودند، زیر نظر داشتند.

وقتی پیچیدند طرف میدان براتل، ابی‌گی‌ل روکرد به پدرش و گفت:

«میدانی پدر، وقتی بوستون را نگاه می‌کنم، همان حال‌و احساسی به من دست می‌دهدکه تماشای جسد دوستی چشم از جهان فروبسته. بله پدر، انگار رسیده‌ام بالاسر

دوستی که مرده است.»

عالیجناب اسمیت، با چهره‌ای گرفته و لحنی غمگنانه جواب داد:

«دوستت بیهوش شده است ابی‌گی‌ل، هنوز نمرده است.»

«نگاه‌کن پدر! تالار فنیوئل را بسته‌اند. من میوه‌ها و سبزی‌هایم را از غرفه‌های‌آن‌طرف خیابان می‌خریدم. گوشتم را از توی بازار می‌خریدم. آخر چطور ممکن است در این مدت کوتاه، چنین بلایی سر خانه‌های به این زیبایی آمده باشد! چطور ممکن است به این سرعت بوستون را به چنین روزی انداخته باشند؟

«دخترم، تو تا به‌حال شهر اشغال شده‌ای را ندیده‌ای. صبرکن تا سربازان انگلیسی خانه‌های مردم را هم تصرف کنند، آنوقت می‌بینی که چیزی جز آجر و تیر والوار خانه‌ها باقی نخواهند گذاشت.»

ابی‌گی‌ل و پدرش، رفتند به خانه‌ی عمو ایساك. عمو و خاله الیزابت درآغوشش گرفتند و سر ورویش را غرق بوسه کردند. ابی‌گی‌ل سروتنش را شست، گردوغبار سفر رااز تن زدود و رفت در اتاق نشیمن و نشست کناراعضای خانواده. همه‌شان داشتند قهوه وشکرپنیر می‌خوردند. همه‌شان از قهوه بدشان می‌آمد، اما خوردن قهوه‌ی نفرت‌انگیز را به چای انگلیسی ترجیح می‌دادند. وقتی آقای اسمیت‌ازشان جدا شدورفت به‌دیدن دخترش «ماری» ابی‌گی‌ل از عمویش پرسید:

«می‌توانیم برویم‌بیرون‌گشتی بزنیم؟ امنیت قدم‌زدن

داریم؟»

عمویش جواب داد:

«روزهاچندانِ اشکالی‌پیش نمی‌آید. انگلیسی‌ها کاری به کار شخصی‌ها ندارند، مگر آنکه مست کرده باشند. سربازان انگلیسی، بیشتر باخودشان و توی خودشان‌جنگ و دعوا دارند تا با ما. من‌فکرمی‌کنم نمی‌توانیم انکارکنیم که اینها ازسرگرمی‌هایی که مسیحی‌ها باید داشته باشند. محروم مانده‌اند. بهرحال، بعضی از این مشغولیات را توی همین شهر پیدا می‌کنند که برای ما هم نباید چندان عجیب باشد، مثل همین تا خرخره مشروب‌خوردن و مست کردن، البته اگر پرشان به ما نگیرد.»

اگر چه دیروقت بود، وقتی از خانه زدند بیرون، بعد ازظهر سپتامبر هنوز هم‌گرم بود. ازکنار خانه‌ی جان‌آدامز در خیابان کوئین، تند گذشتند. از وقتی که آدامزها بوستون را ترك کرده بودند، در خانه همچنان قفل بود. چندین هنگ، از بهترین‌سربازان امپراتوری، درخیابان‌ها دیده می‌شدند که یا داشتند به آهنگ **یانکی‌ی سربه هوا** یا **یانکی‌ی بی‌هدف**، سنگین قدم رو می‌کردند و برمی‌گشتند به مقر سرفرماندهی، یا می‌رفتند که سوارکشتی شوند و بروند به دژ ویلیام.

عمو ایساك در شناخت رسوم و عادات سربازان و هنگ‌ها، خبره شده بود. ابی‌گی‌ل فهمید که عمویش به قصد خاصی در این موشکافی غرق شده است.

بیشتر سربازها کلاه تاج‌خروسی سرشان بود که لبه‌ی پهنی داشت و تاج کوچك پادشاهی، جلو لبه‌ی کلاه

می‌درخشید. دوطرف کلاه که به بناگوش‌ها می‌خورد صاف بود و فقط روی پیشانی و پشت‌سر لبه داشت. سربازهای هنگ نارنجک‌انداز کلاهی سرشان بود که روی پیشانی برآمدگی‌ی بلندی از برنز یانوع‌دیگری ازفلز سیاه‌داشت. سربازان پیاده نظام، کلاه‌های چرمی سرشان بود که جلو کلاه پلاك فلزی داشت. کت همه‌ی سربازان قرمز بود، هر گروهان یا هنگی را می‌شد با رنگ برگردان یقه، یا برودری دوزی‌ی مادگی‌های کت‌شان شناخت. رنگ مخصوص هنگ‌های پادشاه، آبی بود. هنگ پنجم نورتامبرلند [۸۸] با رنگ سبز نیمه روشن مشخص می‌شد، هنگ‌بیست‌وچهارم سوت‌وی‌لزبوردرر [۸۹] رنگ سبز بیدی داشت، و هنگ پنجاه و چهارم دورست شایزر [۹۰] با رنگ متنوعی مشخص می‌شد که به سبز تند معروف بود. طبالان و فلوت‌نوازان پیاده نظام، لباس بلندی از پوست پوشیده بودند. روی بازوشان یراقی بود به شکل هشت. در واقع می‌شد گفت که دسته‌ی موزیك، حکم طاووس نر هنگ‌های انگلیسی را داشت. ظاهراً بیش از دو سرباز، حتی وقتی که می‌رفتندنگهبانی را تحویل بگیرند، حق‌نداشتند بدون طبال و فلوت‌زن قدم‌رو کنند.

عموایساك توضیح داد که اینها قدیمی‌ترین وسنتی‌ترین هنگ‌های انگلیسی هستند که افسران خوبی دارند و در شرایط بسیار درخشانی نگهداری شده‌اند.

پس از تماشای کت‌قرمزها، ابی‌گی‌ل و عمویش تند چرخیدند طرف خیابان «کینگ» و رفتند طرف میخانه‌های

88— Northumberland
89— South Wales Borderer
90— Dorsetshires

شهر که پسران آزادی، آنجاها پاتوق انـداخته بودنـد و جلسه‌های کوچك تشکیل می‌دادند. عمو ایساك گفت:

«حالا به سربازِهای عادی انگلیسی برمی‌خوریم. این سربازها سنتی نیستند و افسران‌شان هم شل و وارفته‌اند. این‌سربازان وافسران‌شان، آمریکایی‌ها راحقیرمی‌شمارند و ادعـا می‌کنند که اگـر ژنرال گـی‌ج اشاره کند، نسل میلیشیا را ازروی‌وجب‌به‌وجب‌خاك مستعمره برمی‌دارند. می‌گویند کافی‌ست که فقط دستور حرکت بگیرند. اینها دچار بیماری‌ی غم‌غربت شده‌اند. ازسرگرمی‌های‌انگلسی کاباره‌ها، کافه‌ها وهرجای عمومی دیگر که معمولا سر و ته‌شان را که بزنی آنجاهـا پیداشان می‌شود، بـدجوری محروم مانده‌اند. اگرچه محافظه‌کاران افراطی، افسران این هنگ را یك جوری سرگرم می‌کنند، سربازان هنگ به مضیقه برخورده‌اند. برای اینکه به‌هیچ‌خانه‌ای‌راهشان نمی‌دهند.»

راهشان راگرفتند ورفتند طرف‌بارانداز‌ها وتعمیر‌گاه‌های کشتی. یك ستون ازتفنگداران دریایی‌ی بریتانیا، آنجا مستقر بودند. بارانداز‌ها را تعطیل کرده بودنـد. فقط چندتایی قایق توی‌آب‌بودکه ملوانان را به کشتی‌های جنگی می‌برد، یا ازکشتی‌ها برشان می‌گرداند به خشکی. خبری از کشتی‌های بازرگانی امریکایی نبود. قدغن‌کرده بودند که آمریکایی‌ها کرجی‌های زباله‌بر را هم حق‌ندارند به «دورچستر» ببرند، یادرامتدادآبراه‌رودخانه‌ی«چارلز» به «چارلستون»، عبور ومرورکنند. حتـی نقل و انتقال آجر وچوب و رمه هم، از این اسکله ممنوع شده بود.

یادش‌آمد نخستین روزی‌که به‌هوای انجام‌کار برادرش بیلی رفته بود به بوستون و جان‌آدامز را دراین شهر دیده بود، با هم دورشهر گشتی زده بودند و رسیده بودند به کارخانه‌ی طناب بافی. یادش‌آمد اولین بار با «جان» بود که دیده بود کارگران رشته‌های طناب را به هم می‌بافندکه وقتی‌به سفرهای طولانی‌ی دریا می‌رونـد، ازش استفاده کنند. یادش آمدکه آن‌روزکارگران بسیاری ازبارانداز‌ها و خیابان‌ها سرگرم کار بودند. اما حالا، همان کارگران، و حتی آنهایی که پیشتر کارگر نبودند، سرشان توی لاك خودشان بود و معلوم بود که دارند زورکی دربارانداز و خیابان‌های بوستون کار می‌کنند. «ابی‌گی‌ل» که شهر را چنان از دست رفته می‌دید ودرعین‌حال، عده‌ای ازمردان بوستون را دربارانداز و خیابان مشغول کار، بـه حیرت درآمد و از عمویش پرسید:

«اینها دارند روی چی کار می‌کنند، و برای چه عمو ایساك؟»

«دارند پیاده‌رو خیابان را بازسازی مـی‌کنند. بارـ اندازها را تعمیر می‌کنند. هرکار عمومی‌ی کـه انجامش وظیفه‌مان باشد ومربوط به‌همه‌ی‌مردم شهر، این‌کارگران انجام می‌دهند. اینها مکانیك‌ها وصنعتگرانی‌هستندکه از کار بیکارشان کرده‌اند. ما توانسته‌ایم مواد غـذایـی‌ی فراوانی که از سراسر نیواینگلند برامان فـرستاده‌اند، ذخیـره‌کنیم. مـاهیگیران سی‌لم و مـاربل‌هد، بخشی از سهمیه‌ای را که برای خودشان صید کرده‌اند، فرستاده‌اند برای مردم بوستون. سرهنگ ایزرائیل پت نوم [۹۱] همه‌ی

91— Israel Putnam

رمه‌های گوسفند را از کونکتیکوت تارانده است و به ما رسانده است. با این حال، نمایندگان شورای شهر تصمیم گرفته‌اند فقط به مردانی غذا بدهند که به‌کارهای عمومی‌ی شهر می‌پردازند.»

از کنار گروهی از کارگران که دست اندرکار باز سازی‌ی سنگفرش‌های خیابان بودند، گذشتند. کارگران، خیره نگاهشان کردند. «ابی‌گی‌ل» از عمویش پرسید:

«این کارگران از چه کسانی نفرت دارند؟ از انگلیسی‌ها، یا نمایندگانی‌که برای غذامجبورشان‌کرده‌اند کارکنند؟»

«من نمی‌توانم کالبد نفرت ودشمنی را برایت‌تشریح کنم. خودت داری می‌بینی‌که‌فضای‌بوستون‌را نفرت‌انباشته است.»

«هم می‌توانم این‌نفرت و دشمنی را احساس کنم، و هم بو بکشم.»

«چشمت را به اشك میندازد، ریه‌ات را چنان تحریك می‌کند که به سرفه میفتی، ودلت را چنان بهم می‌زند که اغت می‌نشیند. پیش از آنکه هواتاریك شود، بیا برگردیم خانه. هوا که تاریك شود کار سربازان شروع می‌شود و جیب‌شان هم که پر از پول است.»

«ابی‌گی‌ل» با خانواده‌ی «اسمیت» رفت به راهپیمایی مقدس طرف کلیسای خیابان «براتل». در اطراف میدان، سربازان انگلیسی سوار بر اسب، عمداً به این سر وآن‌سو می‌تاختند که سروصدا ایجاد کنند و باعث ناراحتی مردم شوند.

وقتی از کلیسا آمدند بیرون و رفتند طـرف میدان «داك» صدای یکنواخت طبل‌ها و برخورد سنگینی پـوتین سربازان با سنگفرش خیابان، شهر را پـرکـرده بـود. ابی‌گی‌ل که احساس می‌کرد سراپای وجودش از تماشای چنین منظره وشنیدن چنین هیاهوی گوشخراشی یخ‌زده است، کنار در قفل شده‌ی تالار «فنیوئل» ایستاد که نفسی تازه‌کند. ناگهان دسته‌ای از سربازان هنگ‌شیك‌پوش و سنتی، ازکنار ابی‌گی‌ل گذشتند. طفلك‌که سراپا رعشه و نفرت بود، به سربازان درحال حرکت چشم دوخت‌وهنوز همه‌ی صف ازکنارش نگذشته‌بودکه چشمش به منظره‌ی وحشتناکی‌خورد. مردی را با طناب‌بسته بودندکه بتوانند سیخکی‌روی‌گاری چهارچرخ‌نگهش‌دارند. همه‌ی تنش، و همه‌ی سروصورتش‌آغشته‌به‌قیر بود. روی‌قیرراهم‌پوششی ازپرهای‌سفیدپرکرده‌بود. وقتی‌مردبیچاره‌ازکنارابی‌گی‌ل می‌گذشت، در همه‌ی چهره‌اش تنها دو حفره پیدا بود که چشمانش بود.

ابی‌گی‌ل با وحشت وحیرت به عمویش خیره شد و درحالی که لب و دندانش می‌لرزید، زیر لب‌گفت:

«چرا؟»

«فردا می‌فهمیم چرا. الان که نمی‌شود. باید ببینیم چرا این بلا را سرش آورده‌اند.»

ابی‌گی‌ل احساس کرد که از توان افتاده است و دیگر نای حرف زدن و حال حرکت ندارد. احساس می‌کرد بیمار شده است. «ایساك» دستش را گذاشت‌زیر بازوی‌برادرـ زاده‌اش و جوری گرفتش که از پا نیفتد. ابی‌گی‌ل خم شده بود وچیزی نمانده بود که نقش بر زمین شود.

«سربازان انگلیسی، این درس را از ما یادگرفته‌اند. درماه‌ژانویه‌ی‌گذشته، خودم دیدم‌که‌جماعتی‌ازبوستونی‌ها، یکی ازمحافظه‌کاران افراطی بنام جان‌مالکولم [۹۲] راآغشته به قیر و پر کرده‌اند. وقتی این آقای محافظه‌کار خودش را درطبقه‌ی‌دوم خانه‌اش مخفی‌کردوبا شمشیر وتپانچه‌ای پر، منتظر ماندکه مردم را بزند، جمعیت نردبانی‌گذاشت و از راه پنجره خود را به آن اتاق رساند، مالکولم راکشید بیرون، دورکمرش نوار کشید، صورت و نیمی ازتنه‌اش را آغشته به قیر کـــرد و پرهـــای دو متکا را ریخت روی قیرهای تازه. مردم خشمگین، پس از قیراندودکردن این محافظه‌کار افراطی، او را نشاندنـــد روی گاری و دور بوستون چرخاندندش. اول او را بردند طرف چوبه‌ی دار گلوگاه بوستون، بعد بردنش طرف درخت‌آزادی، بـــالای تپه‌ی کوپ [۹۳]. ماکه دنبال این جریان راه افتاده بودیـــم، دست‌کم‌هزارتایی می‌شدیم. مگرمی‌شد جلو مردم راگرفت! وقتی که بالاخره ولش کردند ومالکولم تقلاکردقیر وپرها را از بدنش بکند، پوست صورت‌وتنش، تکه‌تکه‌کنده‌شد.»

عموی ابی‌گی‌ل لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به‌زمزمه گفت:

«بعضی وقت‌ها بیاد حرف پسرم میفتم که مـــی‌گوید فرق‌چندانی میان ما نیست.»

آن شب که ابی‌گی‌ل هرچه می‌کرد خوابش نمی‌برد، با خود اندیشید «پسر عمو ایساك می‌گوید تفاوت چندانی میان‌ما وجود ندارد، کشیش جوان معتقد است که انتخاب دست خودمان نیست. اما من این حرف را قبول نـــدارم.

92- John Malcolm 93- Copp

هرکسی حق انتخاب دارد. آن وقتی که با پسر عمویم حرف می‌زدم منظورم این نبود که آدم همیشه حق دارد. منظورم این بود که همیشه یك طرف قضیه، حق است.»

۱۰

اول نوامبر که محصول آماده شد، ابی‌گیل نشست به حساب و کتاب. دفتر حسابش را گذاشت جلو و دخل و خرجش را روشن کرد. از طرفی با انبوهی از قبض‌های بدهی روبرو بودند، که مالیات براموال برین‌تری، بدهی های کلیسا، دستمزد «براکت»، قسط خانه‌ی بوستون و قسط مزرعه‌ای راکه از «پیتر» خریده بودند شامل‌می‌شد، از طرف دیگر بایدحساب می‌کردکه تا تابستان آینده، به چه مقدار غذا احتیاج دارند: پول‌میوه، سبزی، ماهی، گوشت، آرد، جو، شربت سیب وچیزهای دیگر، از جمله‌ی این نیازها بود. صورت دیگری هم دستش بود که مربوط می‌شد به آنچه باید بخرد، مثل‌شکر، ادویه، قهوه ومادیرا. اما مشکل‌تر از همه صورت چهارمی بود. این صورت‌نشان می‌داد که چه‌مقدار از محصولش را باید برای پرداخت بدهی‌هایش می‌فروخت، چه مقدار از احتیاجاتش راباید از بازارمی‌خرید، و چه مقدار از محصول را باید بار گاری می‌کرد و برای کمیته‌ی غذایی بوستون می‌فرستاد. مجبور بود مقداری از گوشت و سبزی‌هایی را که امیدوار

بود در زیر زمین ذخیره کند، برای کمیته‌ی بوستون بفرستد که واجب‌تر از همه بود. «عموا یساك» قیمت‌های خوبی برای خرید محصول مزرعه‌شان به «ابی‌گی‌ل» پیشنهاد کرده بود.

«ابی‌گی‌ل» قرض‌ها را داد. دیگر پولی در بانك مخفی‌ی آدامز باقی نمانده بود، اما دلشان خوش بود که در سال ۱۷۷۵، بدهی نخواهند داشت. بقیه‌اش بستگی داشت به «جان آدامز» که بتواند پرونده‌هایی برای خودش دست و پا کند تا با درآمدش، نیازهای بهداشتی و درمانی بچه‌ها، پول خرید سوزن و نخ و سنجاق و پارچه‌ی خانواده را تامین کند.

ابی‌گی‌ل حساب‌هایش را راست و ریس کرده بود که «جان آدامز» سوار بر اسب سررسید، با وجودی که خسته و کوفته بنظر می‌آمد، خوشحال بود از اینکه به خانه و زن و بچه‌اش رسیده است. سرحال بنظر می‌رسید. به‌همسرش اطمینان خاطر داد که سر راهش به هیچ مشکلی برنخورده است، مگر گرفتاری‌های دلپذیر مسیر. می‌گفت، سرراهشان به هر شهر و روستایی که می‌رسیدند، کمیته‌های پذیرایی، با شور و شوق و هیجان فراوانی ازشان استقبال می‌کردند و غذای مفصلی برای هیأت نمایندگی‌ی پیروزشان تدارك می‌دیدند.

جان آدامز در حالی که دسته‌های پر از سند و مدرك و نوشته‌اش را باز می‌کرد، گفت:

«شور و شوق همه‌ی مستعمره‌ها برای کنگره، عمیقاً خشنودکننده بود. دهها بار پیش آمد که مرا به جشن‌ها و ضیافت‌های مختلف دعوت کردند، اما من عذر و بهانه

آوردم که‌چون‌همسر بیچاره و فرزندانم را تنها گذاشته‌ام، فکر و خیالم‌پیش آنهاست و نمی‌توانم‌درجشن شرکت‌کنم.»

ابی‌گیل گفت:

«برای ما هم زندگی بدون تو غم‌انگیز بود.»

جان آدامز بخاری دفتر کارش را روشن کرد. اتاق یخ‌زده گرم شد. کنار هم، جلو آتش،روی نیمکت‌نشستند. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و زن و شوهر دست به کمر هم زده بودند. از این که دوباره بـه هم رسیده بودند و می‌توانستند عاشقانه کنار هم بنشینند، لذت می‌بـردند. جان آدامز به شوخی گفت:

«مثل کبوترهای چاق و چله شده‌ای خانم آدامز، حال آنکه من در تمام مدت جدایی، فکر می‌کردم آنقدر غصه می‌خوری که وقتی برگردم جز پوست و استخوانی ازت‌باقی نمانده است.»

«هروقت که احساس تنهایی می‌کردم، می‌رفتم بـه آشپزخانه و شروع می‌کردم به لنباندن. عجیب نیست که آدم از تنهایی به غذا خوردن پناه ببرد؟ خود من هم فکر می‌کردم که از دوری تو تبدیل به اسکلت می‌شوم.»

جان آدامز همسرش را در آغوش کشید و گفت:

«خیلی خوشحالم که لاغر نشده‌ای.»

شام لذت‌بخشی خوردند. پس از لحظات خوش غـذا خوردن، نوبت رسید به لـذت تماشای بچه‌ها کـه داشتند سوغاتی‌ها را باز می‌کردند و لطیفه‌های زندگی در شهر غریبه‌و پر ازجاذبه‌ی«فیلادلفیا»را ازدهان‌پدر می‌شنیدند. «جان» گهواره‌ی «تامی» را برد طرف تالار بزرگ خانه، بعد هم بخاری اتاق خواب‌شان را روبراه کرد. داشت با

هیزم‌های درشت بازی می‌کرد و آن‌قدر این بازی را ادامه داد که شعله‌های بخاری، اتاق را روشن و گرم کرد. پس از مدتها دوری، فرصتی بـرای عشق‌ورزیـدن براشان دلنشین بود.

مدتی که گذشت، جان شروع کـرد از کنگره گفتن. منتها پیش از آنکه اولین کلمات را در این باره به زبان آورد، اعتراف کرد که «درمورد آنچه محسوس و قابل لمس است، ما نمی‌توانیم لاف بزنیم و فخر بفروشیم»

«اما این حقیقت کـه پنجاه و شش مـرد، از دوازده مستعمره‌ی مختلف که اختلاف‌های جغرافیایی، منطقه‌ای، مذهبی و فرهنگی و اقتصادی‌ی فراوانی با هم داشتند و در چنین زمینه‌ای‌از تفاوت‌های فاحش، توانستند هماهنگ، بدور از هرگونه اختلاف و با ترکیبی مناسب از فـکر و اندیشه و نظریـه کنگره را بـه پایان ببـرند، عجیب و ستایش‌انگیز است. حد تفاهم چنان بالا بودکه وقتی کسی با اکثریت آراء به مخالف نظریه و ادعایش برمی‌خورد، براحتی شکستش را می‌پذیرفت. از کنگره‌ی «آتن»، سنای «روم» و نشست بزرگ شهرهای «آلمان» در قرون میانه به این سو، چنین وضعی در هیچ کنگره و نشستی وجـود نداشته است. به موازات نتایج خاصی که ما از این کنگره گرفتیم، شیوه‌ی عمل و نوع‌برخورد و تفاهم‌می‌تواند نوید آینده‌ای درخشان را بدهد.»

جان آدامـز از تخت پرید پایین، دم‌پایـی نرمش را پوشید، جلو آتش ایستاد و درحالی‌که پیراهن بلند خوابش تا روی زانوانش را می‌پوشاند، پشتش را کرد به بخاری و داغ داغ شد.

«دو تالار بزرگ برای تشکیل جلسات، در اختیار ما گذاشته بودند، که یکی تالارجلسات‌ایالتی بود و آن‌دیگری را تازه ساخته بودند که به تالار نجاران معروف بود. پنجاه عضو کنگره، در میخانه‌ی بزرگ شهر به هم رسیدیم و به سمت تالار نجاران براه افتادیم. همان وقت فهمیدیم که این‌تالار را.استادترین صنعتگران ساخته‌اند. در طبقه‌ی پایین، سالن اجتماعات بزرگی بود که جایگاه زیبایی‌برای استقرار هیأت رئیسه داشت. یکی دیگر از سالن‌های این تالار، مخصوص جلسات کمیته بود. طبقه‌ی بالاکتابخانه‌ی بزرگ «فیلادلفیا»بود که‌می‌گفتند بنیان‌گذارش «بنجامین فرانکلین» است. پشت شبکه‌ای سیمی، همه‌ی کتاب‌ها را با نظم خاصی مقوله‌بندی کرده بودند. مهمم‌ترین صدا و فریاد رسایی که همیشه در تالار کنگره می‌پیچید، ندای دلگرم‌کننده‌ی «موافقم!» بود. به این ترتیب بود که ما به دو ضربه‌ی عمده رسیدیم: اول آنکه خودمان را از حکومت شاه جدا کردیم، به این معنا که قرار گذاشتیم امورمان را خودمان اداره کنیم و کاری به دولت پادشاه نداشته باشیم. بعدش هم اینکه کاری کردیم تا پیشه‌وران آمریکا بفهمند که ما نماینده‌ی آنهائیم، نه فقط نماینده‌ی کشتکاران و بازرگانان ثروتمند.»

ابی‌گی‌ل از جایش بلند شد، روی تخت نشست و به متکا تکیه داد. با شور و اشتیاق عجیبی از شوهرش خواست‌که از هیأت‌های نمایندگی‌ی‌مستعمرات‌دیگر برایش حرف بزند. به عادت همیشگی که وقتی دیدن و شنیدن چیزی و مساله‌ای به هیجانش می‌آورد، دستی به موهایش می‌کشید، با هر دو دستش موهایش را پشت سرش جمع

کرد. بعد هم خنده‌ای ریز زد و گفت:

«پرده را بکش، چفت در را هم بینداز تا اجداد ما نفهمند که می‌خواهیم چه نمایشی راه بیندازیم!»

جان آدامز با ادا درآوردن و نشان دادن حالت‌های نمایندگان مستعمرات، درست همانطور که همسرش می‌خواست، نوع برخوردش را می‌گفت، از طرز سخن گفتنش حرف می‌زد و سعی می‌کرد عین واقعه را، تا جایی که به یادش مانده بود، بازسازی کند. مثلا می‌گفت:

«نجیب‌زاده‌های ویرجینیا از همه‌شان سازگارتر، استوارتر و خوش‌روحیه‌تر بودند. در زمینه‌ی فرهنگی، چندان تفاوتی میان آنها وجود نداشت. از نمایندگان ویرجینیا، ریچارد بلاند[۹۴] مرد تحصیلکرده و کتابخوانی بود. پیتون‌رندولف[۹۵] گنده‌و خوش‌منظر بود. پاتریك هنری[۹۶] نشان داد که بزرگترین خطیب کنگره است و بقیه‌شان هم در همین مایه‌ها بودند...»

از هیأت نمایندگی «کانتکی‌کوت» دریافت چندانی نداشت، درحالیکه هاپکینز[۹۷] فرماندار شصت و هفت‌ساله‌ی «رود ایلند» را پسندیده بود. می‌گفت جلسه‌ی عصرها که به پایان می‌رسید، این مرد سرزنده تا نیمه‌شب ما را به حرف می‌کشید:

«دریایی از لطیفه و بذله‌گویی و انکدوت و علم بود که همه را از تاریخ یونان و روم و بریتانیا آموخته بود و همراه شراب «جامائیکا» سیراب‌مان می‌کرد...

«نمایندگان نیویورك، بیش از همه توجهم را به‌خود

94— Richard Bland
95— Pyton Randolph
96— Patric Henry
97— Hopkins

جلب کردند؛ هم خطیب بودند و هم اهـل دانش و هنر و سیاست. بعضی‌شان پرحرف بودند و سراپا شور و هیجان و بعض دیگر، آرام، اما پر مغز و استخواندار. نمایندگان پنسیلوانیا، توی خودشان دودستگی داشتند، اما همه‌شان خبره و کارکشته بودند و با جلسات کنگره، سر سازش داشتند. میزان آگاهی و دانش و تسلط‌شان بر امور هم، بسیار بالا بود.»

اتاق، پر شده بود از نمایندگانی که دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا، دور و بر تخت ابی‌گی‌ل ایستاده بودند و سرشان به بحث و گفتگو گرم‌بود؛ می‌خندیدند، داغ‌می‌شدند، و فریاد می‌کشیدند، از دانش و هنر و سیاست حرف مـی‌زدند و اتاق ابی‌گی‌ل را حسابی شلوغ کرده بودند. جان آدامـز چنان مهارتی در بازسازی صحنه‌ها، چهره‌ها و حـرکات نمایندگان مستعمرات از خود نشان می‌داد کـه ابی‌گی‌ل می‌توانست حتی شکل و حـالت و صورت‌شان را در نظـر آورد و حرف‌هاشان را بشنود. می‌توانست رأی موافق و مخالف‌ها را گوش کندو قشنگ‌احساس‌کند که هرکدام‌شان تا چه حدی حاضر بودند مستعمره‌شان را فـدا کننـد تا مستعمره‌های دیگر زندگی بهتری داشته باشند.

آخرش، آنقدر تصور کرد و شنید و دید که صدایش درآمد:

«پاك خسته‌ام کردی جان. آخر من نمی‌توانم چشمم‌را تمام شب ببندم و با فکر کردن درباره‌ی تك‌تك نمایندگان دچار هیجان شوم.»

ابی‌گی‌ل، با همین حرف و در دریایی از تصوراتی‌که

شوهرش در ذهنش بوجود آورده بود، خیلی زود خوابش برد و تا دیروقت صبح روز بعد خوابید. شوهرش زودتر از او بیدار شده بود و حلیم صبح را هم با بچه‌ها خورده بود. ابی‌گی‌ل دید که هر پنج‌تایی، آستین‌ها را زده‌اند بالا و دفتر کار «جان» را مرتب کرده‌اند. شوهرش از اینکه چنین یارانی پیدا کرده است کـه مـی‌توانند دستش را بگیرند، سراپا شوق بود و چشم بچه‌ها از هیجان برق‌میزد. ابی‌گی‌ل که دید سر همه‌شان بـدجوری گرم کار است، با خنده گفت:

«کجا دارید می‌روید؟ به کنگره دوم؟»

«نب» به صدای بلندی که ازعمق هیجان برمی‌خاست، جواب مادرش را داد که:

«داریم می‌رویم مدرسه، مامان!»

جانی حرف خواهرش را تکمیل کرد:

«پاپا معلم جدید ماست، ما همه مثل آن وقت‌ها کـه پاپا پیش از وکیل شدن در «ورسستر» درس می‌داد، باش قرارداد بسته‌ایم که درس‌مان بدهد.»

از آن همه، فقط چارلی بـود که خوشحال به نظـر نمی‌رسید و با همین نارضایی بود که گفت:

«اینکه مدرسه نیست. حقوق است.»

خواهرش حرفش را تصحیح کرد که:

«باید بگویی دفتر حقوقی.»

«چه فرقی می‌کند.»

ابی‌گی‌ل پادرمیانی کرد:

«چارلی حق دارد. من الان نقشه‌ی ماساچوست را که

از هنری ناکس[۹۸] خریده‌ام برایتان می‌آورم. ببین جان! تو هم عکس‌هایی روی میزت داری؛ خواهش می‌کنم عکس‌های جولیوس سزار[۹۹] و کرومول[۱۰۰] را به دیوار اتاق درس آویزان کن.»

«تا وقتی که دادگاه‌ها بسته است، هیچ‌گونه دفتر حقوقی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. من همین جا به صدای بلند اعلام می‌کنم با اختیاراتی که کنگره به من داده است، از این لحظه به بعد، این اتاق به عنوان دفتر وکالت تعطیل می‌شود و تبدیل می‌گردد به: مدرسه‌ی لاتین آدامز!»

ابی‌گی‌ل رفت به آشپزخانه که قهوه درست کند. دوتا از بچه‌های کوچکترش، گچ بدست، کنار تخته سیاه نشسته بودند، و آن‌دوتای‌دیگر، با کاغذ و قلم و مرکب‌روبروشان قرار گرفته بودند و پدرشان در قسمت بالای میز کار ایستاده بود و آماده که نخستین جلسه‌ی تدریس را آغاز کند. مدرسه‌شان فقط یك اتاق داشت. ابی‌گی‌ل از حالت چهره‌ی «جان» فهمید که موضوع راه انداختن کلاس و بحث بر سر درس دادن به بچه‌ها، نوعی بازی نیست که بخواهد بچه‌ها را با آن سرگرم کند. جان آدامز کاملا جدی بود و در برنامه تدریس و کلاس نوشته بود: انشا، قرائت به‌صدای بلند، صبح‌ها دو ساعت حساب، تاریخ، فلسفه، بعد از ظهرها دو ساعت علوم. دو ساعت تدریس علوم در وقت میان چای بعد از ظهر و شام خواهد بود.

98— Henry Knox
99— Julius Caesar
100— Cromwell

ابی‌گی‌ل کارهای روزانه‌اش را انجام داد و برگشت به کلاس درس. «تامی» داشت از روی کتاب ابتدایی، الفبا را یاد می‌گرفت. «چارلی» داشت روی تصویر دستگاه شیمیایی که پدرش از کتابخانه‌ی «بنجامین فرانکلین» برایش آورده بود، کار می‌کرد. «جانی» و «نب» داشتند انشایی می‌نوشتند از روی فصل اول کتاب **پیشرفت زائران**. ابی‌گی‌ل روی یکی از صندلی‌های انتهای اتاق نشست و بر لبش غنچه‌ی لبخندی رضایت‌آمیز نقش بست. پس از ماه‌ها پرداختن به کارهای دشوار، این نخستین باری بود که لبخندی بر لبش می‌نشست. پس از مدت‌ها که احساس شعف می‌کرد و مزه لذت را می‌چشید، با دقت به صدای «چارلی» و «تامی» که درس‌شان را تکرار می‌کردند، گوش می‌داد. با خود اندیشید: «تحمل و طاقت! بله، این روزها بیش از همیشه باید بردبار و شکیبا باشیم. نیاز شدیدی به تحمل داریم.»

حواسش به کلاس نبود و داشت برای خودش فکر می‌کرد و سخت در خود فرورفته بود که یك وقت دید اتاق ساکت شده است. شوهر و بچه‌هایش داشتند نگاهش می‌کردند؛ نگاهی که نوعی پاییدن بود. تا ابی‌گی‌ل رفت به خودش بجنبد و از دلیل نگاه‌های عجیب و غریب شوهر و بچه‌هایش سر دربیاورد، ناگهان همه از جاشان بلند شدند و با هیجان و صدای بلند گفتند:

«تولدت مبارك!»

ابی‌گی‌ل هنوز از حیرت درنیامده بود که بچه‌ها رفتند طرف جاسازی پشت قفسه‌های کتاب و شکاف‌های میز

پدرشان تا هدیه‌هایی را که قایم کرده بودند، بیرون بیاورند. یکی یکی هدیه‌ها را کشیدند بیرون و جلو مادر بازشان کردند. یك جلد «سفرهای احساساتی» اثر لارنس استرن[۱۰۱]، یك شال گردن بزرگ، یك کیف آبی تند، یك دستمال‌گردن بسیار زیبا هدیه‌ی بچه‌ها بود و کتاب پنج جلدی «تاریخ انگلستان» اثر «دیوید هیوم» هدیه‌ی «جان آدامز». ابی‌گی‌ل سالها مشتاق داشتن این مجموعه بود. همه‌ی این هدیه‌ها در خورجین‌جان بود که‌از فیلادلفیا آورده بود و ابی‌گی‌ل اصلا ازشان خبری نداشت. هدیه‌ها را که دادند، جان به لحنی بسیار مهربان گفت:

«عزیز ملیح من، من همه‌ی اینها را برای‌روز تولد تو از فیلادلفیا آورده‌ام! همه‌ی آن ضیافت‌ها و دعوت‌هایی را که از من برای ناهار و شام می‌شد رد کردم و دل توی دلم نبود که بتوانم خودم را به موقع برسانم و در جشن تولد سی‌سالگی تو حضور داشته باشم؛ سن پختگی و کمال!»

بیرون خانه غوغایی بپا شده بود. صدای تاخت و توقف دلیجان‌ها، لحظه‌ای بند نمی‌آمد. بنظر می‌رسید که بسیاری‌شان از پیش با هم قرار و مدار گذاشته بودند که سر ساعت خودشان را به‌ابی‌گی‌ل‌برسانند. اول پدر و مادر و خواهرش «بتسی» آمدند. بعد هم سر و کله‌ی «تافتس»

۱۰۱ــ Laurence Stern (۱۷۱۳ــ۱۷۶۸) کشیش و داستان‌نویس نامی انگلستان. یکی از داستانهایش بنام «تریسترام‌شاندی» از جمله شاهکارهای قصه‌نویسی قرن هجدهم شناخته شده است. زندگی پرآشوب‌و توفانی این نویسنده که نامه‌های معروفش را دخترش ادیت کرده است، خود کتابی جداگانه‌است. در امور سیاسی دست داشت و صاحب‌نظر بود. رساله‌هایی که در زمینه‌های سیاست نوشته‌است، با نظریه‌های مخالف و موافق فراوانی برخورد کرده است ــ مترجم.

از «وی‌موت» «اسمیت»ها، «بتسی» و «ساموئل آدامز» و «کرنچ»ها از «بوستون»، «بیلی» و «کاترین لوئیزا» از «لینکلن» و بالاخره جماعت خانواده‌ی «کوئینسی» پیدا شد. عمویش آقای «نورتون» همسر جوزیا که خودش به لندن رفته بود، و «ساموئل کوئینسی» و همسرش، از این دسته‌ی آخری بودند.

یك مرتبه دور و بر ابی‌گیل چنان شلوغ شد که یکپارچه ذوق و شوق شد و سخت به هیجان درآمد. وقتی نشستند سر میز ناهار، در حالی که جان بالای میز نشسته بود و ابی‌گیل پایین که به آشپزخانه نزدیك‌تر باشد، جان به دخترش گفت:

«بشمارشان نب. یك عمر باید با این فامیل زندگی کنی.»

چند روز بعد، جان آدامز را به‌عنوان نماینده‌ی برین‌تری در کنگره‌ی ایالتی «کمبریج» انتخاب کردند. ابی‌گیل هم با شوهرش رفت به بوستون. بین راه ازش پرسید:

«فکر می‌کنی کنگره‌ی ایالتی هیأت نمایندگی را برای دومین کنگره انتخاب کند؟»

شوهرش جواب مثبت داد و خاطر ابی‌گیل را جمع کرد که:

«مطمئن باش من جزو این نمایندگان نخواهم بود. ما در کنگره به توافق رسیدیم هر باری که تشکیل می‌شود، چهره‌های جدیدی به‌عنوان هیأت نمایندگی درش حضور پیدا کنند. به این ترتیب، هر مستعمره‌ای برای خودش

بدنه‌ی محکمی از مردان کارآزموده می‌سازد که با برگزیدگان مستعمرات دیگر آشنا می‌شوند، با نمایندگان‌شان دوستی بهم می‌زنند و عادت می‌کنند که با آگاهی کافی و کامل، به امور و مسایل عمومی مستعمرات بپردازند. اگر روزی لازم شد حکومت مرکزی تشکیل شود و امور مستعمرات سیزده‌گانه را بگرداند، به این ترتیب مردان تعلیم‌دیده و کارآزموده‌ای برای اداره‌ی امور در آستین خواهیم داشت.»

چند روزی بیشتر طول نکشید که معلوم شد پیشگویی جان درست نبود. کنگره‌ی ایالتی «ماساچوست»، شیوه‌ی کار هیأت نمایندگی را مورد ستایش قرار داد و همان قبلی‌ها را برای کنگره‌ی دوم برگزید. این کنگره، در صورتی تشکیل می‌شد که «شاه جرج» و پارلمان بریتانیا، گردهمایی‌ی دوباره‌ی هیأت‌های نمایندگی را، با خطوطی که در پیش می‌گیرند، به صورت اقدامی الزامی درآورند. بجای «جیمز بودوئن» که در کنگره‌ی قبلی بیمار شد و نتوانست به فیلادلفیا برود، «جان هانکوك» را برگزیدند. جان آدامز از اینکه بار دیگر ناگزیر بود از همسرش جدا شود، دچار تشویش و نگرانی شده بود. از حرف‌ها و حرکاتش معلوم بود که ناراحت است. با همین زمینه بود که به همسرش گفت:

«حالا تا ماه مه خیلی وقت داریم. نباید به این حساب که آن وقت قرار است به سفری طولانی بروم، تمام این مدت خودمان را ناراحت کنیم.»

ابی‌گی‌ل با لحنی دلیرانه که مـی‌خواست نشان بدهد باکی ندارد، جواب داد:

«من از اول می‌دانستم بازهم ممکن است برای مدتی طولانی ترکم کنی. به همین دلیل گنجایش و ظرفیت‌زمان جدایی را، در یك سلسله ساختمان مستطیل شکل، رشد و توسعه دادم، درست همان‌گونه که زمستان‌ها یخ را بـه شکل مستطیل‌از رودخانه جدا می‌کنیم. فقط‌اگر تو بتوانی برای من یك خانه‌ی زمـان، درست کنار خانه‌ی یخی‌مـان بسازی که بتواند منبع ذخیره‌ی من باشد، کـارها درست می‌شود.»

زمستانـی بسیار رفیقانه و نـزدیك بهم را از سر گذراندند، زمستانی که باران‌های شمال شرقی و سپیدی‌ی برف‌های سنگین را در پی داشت. تا بفهمند کـه بریتانیا در برابر درخواست شکایت‌آمیز و شکوه‌های فراوان کنگره چه واکنشی از خود نشان می‌دهد، چهار پنج ماهی طول می‌کشید.

یکماه که از سالگرد تولد ابی‌گی‌ل گذشت، جان‌آدامز شماره‌ی دوازدهم دسامبر ۱۷۷۴ نشریه‌ی بوستون پست‌ـ بوی[۱۰۲] را با خود به خانه آورد. نه‌تنها رنگ پوست، که رنگ چشمش هم موقعی که داشت به یکی از مقاله‌های این نشریه اشاره می‌کرد، از شدت ناراحتی، تغییر کرده بود. زیر مقاله امضای‌مستعار گذاشته‌بودند و درش از هیچکس نامی برده نشده بود، هیچ حالتی از فشار و اختناق هم در

102— Boston Post Boy

سطرهایش نبود، اما لحظه به لحظه که پیش می‌رفت، پیدا بود که دارد به طریقی منطقی، دست به ویرانی‌ی موقع میهن‌پرستان‌می‌زند. دراین‌مقاله که‌خواندنش لب‌های جان آدامز را کبود کرده بود، همه‌ی آن اندیشه‌ها و تزهایی که در طول سالیان دراز به همت جیمز اوتیس، ساموئل و جان آدامز و دیگر همکارانشان، در رابطه با حقوق و امتیازهای قانون اساسی‌ی مستعمرات شکل و بنیان گرفته بود، به شیوه‌ی زیرکانه و درخشانی، موشکافی و تجزیه و تحلیل شده بود.

جان آدامز گفت:

«کسی جز جاناتان سی‌وال نمی‌تواند نویسنده‌ی این مقاله باشد. هیچکس غیر از او، چنین روشن و موشکافانه و رسا که همیشه شیوه‌ی نوشتنش بوده است، نمی‌تواند با چنین لحن قانع‌کننده‌ای به اینگونه بررسی‌ها بپردازد.»

جان آدامز، به صدای‌بلندشروع‌کرد مقاله‌را خواندن:

«زمانی که مردم ـ بهر تقدیر ـ به وضع و حالی می‌رسند که هر چیز عزیزشان ـ از شهر گرفته تا اهالی شهر ـ دچار اختلال‌می‌شود و در گرو شرایط و جریان‌های خاصی قرار می‌گیرد، هر کسی که پیشنهادی را در جهت دفع خطر به جامعه عرضه بدارد، نه‌تنها عمل و پیشنهادش موجه و مبتنی بر دلیل و برهان، که قابل تامل و ستایش‌انگیز است. به بیان دیگر، اوضاع که به آشفتگی و بلاتکلیفی رسید و جامعه به مخاطره افتاد، ابراز نظر و راه حل در جهت گره گشایی و راهنمایی، حکم ادای وظیفه‌ای را دارد که هیچ ایرادی بر آن وارد نیست.»

صدای جان رساتر می‌شد، هیجانش بالاتر می‌رفت و

دم به دم و کلمه به کلمه، رگه‌های قویتری در عمق‌خشمش می‌دوید:

«وقتی آزادی قلم و بیان حکمفرما باشد و همه‌ی گروهها و احزاب بتوانند در مطبوعات ابراز نظر کنند و اوضاعی حاکم نشود که فقط گروهی خاص مطبوعات را زیر تأثیر و اقتدار خود بگیرند، می‌توان گفت که هر نشریه‌ای، می‌تواند عرصه‌ی اظهار نظر آزاد و موتور محرك آزادی بیان باشد... اما، زمانی که گروه و دسته و حزبی خاص بر مطبوعات تسلط پیدا کردند و به حدی از استیلا رسیدند که نقش سانسورچی و مأموران صدور جواز! برای انتشار مقاله و اظهار نظر دیگران را پیدا کردند، در نهایت تأسف باید اعتراف‌کرد که خودمطبوعات به نقش بازدارنده درمی‌آیند و حالت موتور ظلم و ستم را پیدا می‌کنند....

«.... این حقیقت را به هیچوجه نمی‌توان انکار کرد از زمانی که بحث و جدال و درگیری‌های ما با بریتانیا آغاز شد، روزنامه‌ها و مجله‌های این شهر، از هواخواهان آزادی، حمایت و پشتیبانی بیدریغی کرده‌اند.... صدای مخالف علیه بیداد و استبداد و ظلم و ستم، چنان در تار و پود شهر طنین افکند که چه در بیداری و چه در خواب، یکسره در گوش ما به ارتعاش درآمد. حالا، وقتش رسیده است که از خود بپرسیم: واقعاً خودمان را تنها و تنها مورد اغفال این صدا قرار نداده‌ایم؟

«همشهریان عزیز من! بیائید خود را از تعصب خالی کنیم، تنفر بی‌جهت را کنار بگذاریم، نگاهی به وضع نکبت‌بار کنونی بیفکنیم، این حال و روز را با اوضاع و

روزگار خوش گذشته مقایسه کنیم، با دقت و تامل کافی به جست و جوی شناخت علت بپردازیم و در نهایت سعی و کوشش، راهی برای خلاص شدن از شر این بلاها و شرارت‌هایی که با گوشت و پوست و استخوان احساسش می‌کنیم، بیاییم و کاری کنیم که از این بیشتر غرق نشویم و جلو بروز بلاها و شرارت‌های دیگری را که در کمین ما نشسته‌اند، بگیریم....

«همشهریان عزیز! نسل آینده وقتی دریابد که این آشفتگی و روزگار پریشانی و نابسامانی، حاصل اینست که ما نخواسته‌ایم عوارض ناقابل گمرکی چای را بدهیم، به ریش ما نمی‌خندد و حیرت نمی‌کند؟ فرزندان ما، زمانی که بفهمند بلای امروز به چه دلیلی بر ما نازل شده‌است، حتی‌پا را فراترنمی‌گذارند و ما را دیوانه‌خطاب‌نمی‌کنند؟ آیندگان فکر نخواهند کرد که عمل ما، حتی از کار جادوگران تاریخ امریکا هم نامعقول‌تر و ابلهانه‌تر بوده‌است؟ منتظر باشید تا در شماره‌ی آینده‌ی این روزنامه، قدم به قدم شما را با خودم در این جریان پیش ببرم و مراحلی را که باعث شده است چنین حال و روزی پیدا کنیم، دقیقاً برای شما همشهریان عزیزم بشکافم و آگاه‌تان کنیم که تا رسیدن به‌این‌حد از آشفتگی و پریشانی، بر ما چه گذشته است...»

ابی‌گی‌ل حیرت‌زده گفت:

«گویا می‌خواهد پی‌درپی مقاله بنویسد!»

«آن آدمی را که من می‌شناسم، تا آخرین مقاله را هم نوشته است و در آستین دارد. مطمئن باش که تا نتیجه‌ی تصمیم پارلمان به دست ما برسد، یکی پس از دیگری

مقاله‌هایش را رو می‌کند. جاناتان می‌خواهد زمینه‌چینی کند که مردم آمادگی پذیرش شکست را، به عنوان راه‌حلی عاقلانه و منطبق با قانون اساسی، از پیش داشته باشند. من می‌خواهم جوابش را بدهم: بحث در برابر بحث و دلیل در مقابل دلیل! این بهترین شیوه‌ی شکستن شاخ آقای «جاناتان سی‌وال» است. تا وقتی که «جاناتان» مقاله‌هایش را در آن روزنامه ادامه دهد، ما هم در «بوستون گازت» جوابش را می‌دهیم. باید برایش پیغام بدهم که: بگرد تا بگردیم!

ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت:

«جنگ قلمی! ها؟... اتفاقاً من به این‌شیوه‌ی درگیری علاقه دارم و به شیوه‌های دیگر ترجیح‌ش می‌دهم. برخورد زره‌پوش‌های سنگین عقیده و فلسفه بسیار جالب است.»

جان آدامز، سرش را با نومیدی ریشخندکننده‌ای تکان داد و گفت:

«من از زبان و بیان گسترده و افراط‌آمیزی بهره می‌گیرم و واژه‌های فراوانی را در جهت بیان موضوع اصلی بکار می‌برم، با این حال، شاید روانی و شیوه‌ی سلیس قلم جاناتان از من سر باشد و بتواند کوتاهتر و با حداقل کلمه ادای مفهوم کند، اما فراموش نکن که آگاهی و دانش‌من در زمینه‌ی تاریخ، بسیار وسیعتر از اوست و اطلاعاتم درباره‌ی ساختمان و بافت و ترکیب دولت. به اطلاعات او می‌چربد.»

پیش از آنکه جان آدامز سلسله مقاله‌اش را ــ به شیوه‌ای که مورد پسندش قرار بگیرد ــ به پایان ببرد و با

امضای مستعار نووانگ‌لاس[۱۰۳]، اولین مطلب را در «بوستون گازت» چاپ کند، مجله‌ی هفتگی‌ی «جاناتان» با چاپ مقاله‌هایش غوغائی براه انداخته بود و هر جای «ماساچوست» که پا می‌گذاشتی، حرف از نوشته‌ها و افشاگری‌های او بود. تا «جان» به خودش بجنبد، جاناتان به شماره ششم رسیده بود. نخستین مقاله‌ی جان، بیان معما و وضع دشوار «جاناتان» علیه میهن‌پرستان بود. در این مقاله، ادعای میهن‌پرستان در این زمینه که طبیعت همه‌ی انسان‌ها یکسان است، به عنوان هسته و محور بحث جلوه می‌کرد. طرح این مسأله که اختیار و قدرت پادشاهان را مردم به آنان می‌دهند و پادشاه کسی نیست جز خدمتگزار مردم، دومین جرقه‌ی پاسخ تحلیلی و محکم «جان» بود.

پس از این مقدمه‌چینی، رسیده بود به اصل پاسخ:

«ما به اینها می‌گوئیم: اصول انقلابی. نکاتی که در مقدمه به عنوان هسته و محور اصلی‌ی بحث مطرح شده است، اصول ارسطو، افلاتون، لیوی، سیسرو، سیدنی[۱۰۴]؛ هارینگتون[۱۰۵] و «لوکه»[۱۰۶] است. به اینها می‌گویند اصول

103— Novanglus

104— Sydney

۱۰۵— James Harrington (۱۶۱۱–۱۶۷۷) تئوریسین سیاسی انگلستان در قرن هفدهم. در کتابی که در باب سیاست نوشته، راه‌حل‌های فراوانی برای رفع مشکلات بریتانیا در جریان — و پس از — جنگ‌های داخلی ارائه کرده است. مبانی عقیده‌ی هارینگتون در باب دولت، بر توانایی، اقتصاد، جبر، آگاهی و شجاعت استوار است. از نزدیکان چارلز اول بود، اما با چارلز دوم درگیر شد، مدتی به زندان افتاد، تبعید شد و سرانجام در شوریدگی و نابسامانی جان‌سپرد. در قرن هجدهم «جانولاند» بیوگرافی زندگی او را نوشت و از کتاب معروفش درباب سیاست، به عنوان «موضوعی برای همه‌ی دوران‌های بشری» نام برد — مترجم.

۱۰۶— Luke درباره‌اش قبلا توضیح داده‌ام.

طبیعت و عقل و دلیل ابدی....

«... بر این اساس، حیرت‌آور است که در این دوران وانفسا و بویژه در این سرزمین، نویسندگانی که خود را دوست و یار نزدیک دولت هم می‌دانند، با خود در تضاد و تناقض قرار گیرند و چنین سهمناک دچار بی‌لباتی و یاوه‌گوئی شوند. شگفتا که این نویسندگان، اینگونه جانب احتیاط را از کف می‌دهند و درحالیکه بیان و تفسیر و تحلیل و موشکافی‌شان ریشه در عمق نابخردی و حیرت دارد، چنین بی‌باک و خام‌اندیش، ارزش‌هایی چون صداقت و درستی و راستی را زیر پا می‌گذارند و به شیوه‌ی خزنده و با شگرد اشاره و گام به گام پیش‌رفتن در مبحثی سراپا نادرست و سرشار از تناقض، تردیدی را که برای خودشان پیش‌آمده است، از طریق لفاضی و بازی با مفاهیم، به جامعه تزریق‌کنند...

«این جناب نویسنده، وقتی به صراحت می‌نویسد که مردم اطمینان دارند در نهایت بازنده‌اند، مرتکب اشتباهی می‌شود در حد همان اشتباهی که در بیان تناقض‌ها و مفهوم‌بافی‌های فریبکارانه گرفتارش شده‌است. به نظر من، اگر این مردم در نبرد حق‌طلبانه و بی‌امانشان پیروز نشوند، آن‌وقت است که می‌توان گفت بازنده‌اند و به جای دست‌یابی به حقوق و موهبت‌های طبیعی و قانونی، آنچه را هم که به قول این نویسنده «قبلا داشته‌اند»، از دست داده‌اند، دلیل من اینست که اگر این مردم بخواهند به همین صورت و در همین شرایط زندگی کنند، در واقع پذیرفته‌اند که حلقه‌ی بردگی را به گردن بیاویزند و اگر دست به مقاومت نزنند، باز هم تبدیل به برده خواهند شد. بنابراین، هیچ‌چیز از دست نرفته است و اصلا باختی مطرح نیست. اگر مردم ما، در این راه جان ببازند، نمی‌توان بازنده‌شان پنداشت، زیرا که مرگ، بهتر از بردگی و بندگی‌ست!... و اگر پیروز شوند، یافته‌هاشان پهناور و گزاف است. مردم ما، مقاوم و جان بر کف، پاسدار آزادی‌ها و حقوق انسانی‌ی خویش خواهند بود...

مردی را می‌مانست که‌ارزش‌های بی‌پایانی‌را پاسدار است و در حالتی که غلبه با اوست، دارایی ناتمامی دارد و

باید که نگهدارد و حـافظش باشد؛ چنـانکه گفتی آزادی مستعمره‌های امریکایی را به دوش دارد و باری چنین‌گران را، به آسانی با خِود می‌کشید و خم به ابرو نمی‌آورد. با این حال، کمترین تغییری در نقش آموزگاری‌ی خود نداده بود. تنها تفاوت کَارش با گذشته این بود که کلاس درس را زودتر از پیش تشکیل می‌داد و این بار، در آشپزخانه و زیر نور شمعی که روی کـاسه‌ی حبوبات و جـام شیر می‌سوخت. فقط گاهی که می‌خواست کَتاب مورد احتیاجی را بخرد، یا از کسی به عاریه بگیرد، سری بـه بـوستون می‌زد. احتیاجش هم بیشتر به کتاب‌های مرجع و جزوه‌ها و روزنامـه‌ها میفتاد. پلك چشمش سرخ شده بـود و از بیداری‌های فـراوان و تا دل شب کتاب خـواندن، کم‌کم داشت می‌سوخت.

در یکی از همین شب‌ها که تا دیروقت بیدار می‌ماند به خواندن و نوشتن، ابی‌گی‌ل به‌اش گفت:

«میدانی، جان! پوزه‌ی جاناتان سی‌وال را بدجوری به خاك مالیده‌ای. مردم‌می‌گویند با مطالبی‌که تاکنون درپاسخ به او نوشته‌ای، محکمترین ساختمان را در توجیه و اثبات حقانیت نقطه‌نظرهای مستعمرات، شکل داده‌ای.»

جان آدامز که زیر چشمش حلقه زده‌بود، سرش را از روی مطلبی کـه داشت تند و بـد خط هم مـی‌نوشتش، برداشت، نگاهی به همسرش کرد و گفت:

«روزی که تصمیم و رأی پارلمان بریتانیا به ماساـ چوست برسد، چنین هم خواهد شد.»

تازه سومین مقاله از سلسله مطالب جان چاپ شده‌بود

که خبر رسید شاه جرج سوم، ماساچوست و مستعمره‌های دیگر را به اقدام در جهت ایجاد نارضایی‌متهم کرده است.

وقتی ابی‌گیل نطق شاه جرج را در نشریه «ماساچوستس اسپای»[۱۰۷] خواند، نشست و با دستی لرزان برای «مرسی وارن» نوشت:

«زمان مردن فرارسید. طرح مردن برای ما ریخته‌شد. دیروز پادشاه نطقی ایراد کرد که گفتی مهر و لکه ننگی بود بر رسوایی جاودانه‌ی جرج سوم. شاه جرج، سرانجام برآن شد تا آخرین قوانینی را که از پارلمان گذشته است به اجرا درآورد و اختیار و اقتدار قوه مقننه‌اش را بر سراسر قلمرو زیر فرمانروایی خود حفظ کند. پاسخ مجلس عوام و مجلس‌اعیان بریتانیا، نشان داد که‌خصومت‌آمیزترین‌و زشت‌ترین‌معیارها را علیه‌مابکار خواهند زد...

«بدون تردید، همه‌ی ما ترجیح می‌دهیم به عنوان آخرین‌انگلیسی‌های آزاد بمیریم و اولین انگلیسی‌های برده نباشیم... به گمانم که جز این، راهی برای امریکایی‌ها باقی نمانده باشد.»

آن شب، وقتی‌شوهرش از بوستون برگشت، دلداریش داد که:

شاه جرج هنوز عرض‌حالی را که ما از فیلادلفیا برایش فرستاده‌ایم، ندیده است. باید صبر کنیم تا ببینیم شاه و پارلمان چه پاسخی به تقاضای ما می‌دهند. من هنوز چهار مقاله از سلسله مقالاتم را چاپ نکرده‌ام و درواقع دست نگه داشته‌ام. بگذار قدم به قدم پیش برویم. تنها چاره‌ی ما برای شکل دادن به آینده، همین است.»

107— Massachusetts Spy

ابی‌گی‌ل از اینکه شوهرش به او آرامش داده است، ازش تشکر کرد و رفت به آشپزخانه، کتری را آویزان‌کرد به میله‌ی مخصوص، گرفتش روی آتش و آبش کـه جوش آمد، با شراب مخلوطش کرد و مشروب غلیظی ازش درست کـرد.

شاه جرج علاقه‌ای از خودش نشان نمی‌داد که هرچه زودتر جواب‌کنگره را بدهد. پیدابودکه این‌پا آن‌پامی‌کند.

دومین کنگره‌ی سراسری مستعمرات امریکایی، قرار بود از دهم ماه مه ۱۷۷۵ مذاکراتش را آغـاز کند. جان آدامز دوازدهمین مقاله‌اش را چاپ کرد و برای بازگشت به فیلادلفیا آماده شد.

۱۱

زمستانی را که برین‌تری از سر گذراند، چنان هوای خوب و گرمی داشت که تا آن سال بی‌سابقه بـود. از آن یخبندان و برف‌های سنگین و سرمای گزنده، خبری‌نبود. ماه آوریل به نیمه رسیده بود. آدامزها، روزی دیگر را به یکنواختی‌ی روزهای پیش، آغاز کردند. بچه‌ها در کلاس‌های درس کـه از صبح زود شروع مـی‌شود، بی‌قـراری می‌کردند، صندلی‌ها را به پنجره‌های‌شرقی نزدیکتر کردند و آفتاب گرم که شانه‌هاشان را در خـود فرو برده بـود، شنلی را می‌مانست که از نخ‌های طلایی بافته شده باشد.

در آن روز گرم، کلاس درس کـه تعطیل شد، رفتند طرف استخر. چارلی چنان خودش را به آب زده بـود که پایش خیس خیس شده بود. دخترشان «نب» تقلا می‌کرد جوجه اردك‌ها را که دنبال مادرشان ریسه شده بـودند، مثل ناوگان کوچکی که دنبال کشتی‌ی فرماندهی حـرکت می‌کند، پشت سر هم و در خطوط منظم قرار دهـد. سر «جان» به کار کشاورزی گرم بود و داشت در هر چاله‌ای

چهار سیب‌زمینی می‌کاشت. ابی‌گی‌ل هم در ایوان پشتی، سرگرم گره زدن بود و آفتاب آوریل، گیسوانش را که بر شانه‌ها رها کرده بود، به گرمی نوازش می‌کرد. زلف پریشانش حسابی داغ شده بود. انگار که آن روز، سراسر طبیعت که در گل و گیاه جاری‌ست، جوانه زده بود. مزارع پهناور، جلوه‌ای از ردیف‌های منظم گل و گیاه و علف و درخت را پیش چشم می‌گذاشت که نمای سبزش به زیبایی می‌درخشید. درختان میوه را انبوه غنچه‌های تازه شکفته پوشانده بود، آسمان صاف و شفاف بود و آبی‌ی زلالش چشم را خیره می‌کرد. چنان هوایی بود که آدمی را با تماشای جوانه‌زدن زمین و سخاوت‌میوه‌هایی‌که بر درخت‌ها و شاخه‌های نوعروسی می‌کردند، به اندیشه و حیرت وامی‌داشت. زمین، یکسره بارور شده بود و انسان، با همه‌ی وجودش در ستایش طبیعت.

اما، افسوس که این شور و جذبه دیری نپائید.

وقتی‌ابی‌گی‌ل به‌ایوان می‌رفت‌که کره بزند، عقربه‌ی ساعت پایه‌بلند دیواری روی نه بود. هنوز یك ساعت از رفتنش نگذشته بود که ناگهان ورود برق‌آسای مردی، اوضاع را دیگرگون کرد.

صدای چارنعل اسبی که برخورد نعلش با جاده «کاوست»[۱۰۸] توفانی به‌پا کرده بود، در گوش ابی‌گی‌ل پیچید و بعد صدای‌خفه و گرفته‌ی مردی‌که با همه‌ی‌توانش فریاد می‌کشید، در فضا پیچید:

108— Coast

«جنگ!... جنگ...! جنگ شد!..: در «لگزینکتون گرین»[۱۰۹] جنگ شده است! سربازان انگلیسی میلیشیای‌ما را به گلوله بسته‌اند! مردان ما را کشته‌اند! بعضی‌شان هم دارند می‌میرند! جنگ!...جنگ!... جنگ شده‌است!..:»

ابی‌گی‌ل پرید، از پنجره بیرون را نگاه کرد و دیدکه سواری به‌سرعت و چالاك، از زاویه‌ی‌میان خانه‌ی آدامزها، تند خبر می‌دهد و می‌تازد. سوار از جلو چشمش گذشت. کلاه سرش نبود، لباسش را گل و لای پوشانده بود. اسبش چنان تاخت زده بود که عرق از همه جای تنش سرازیرشده بود. گرد و غبار و عرق بهم آمیخته بود و صورتش را سیاه کرده بود. دهان اسبش‌کف کرده بود و هم از سوار و هم از مرکب پیدا بود که دیرگاهی‌ست یك‌نفس دارند می‌تازند.

جان آدامز همه‌ی نیرویش را جمع کرده بود توی پایش و به تاخت داشت می‌دوید. وقتی خودش را به همسرش رساند، هر دو دستش را گرفت و برش‌گرداند طرف خودش که از ترس و وحشت درش آورد.

ابی‌گی‌ل «پتی» را صدا زد که برود طرف استخر سراغ بچه‌ها. خودش و شوهرش هم توی حیاط پا به دو گذاشتند که خودشان را برسانند بیرون. جاده پر بود از مردمی که از خانه‌ها و مزرعه‌ها زده بودند بیرون و داشتند می‌دویدند طرف تالار اجتماعات. «جان» و ابی‌گی‌ل هم مثل بقیه شروع کردند به دویدن. همسایه‌های نزدیك و خانواده‌ها دور و بر هم در اطراف‌شان می‌دویدند: «کورتایس»ها «فیسکه»ها، «میلر»ها و همه و همه رو به تالار شهر سرازیر شده بودند. در گروههای نیمه نظامی،

109— Lexington Green

یا نظامیان نیمه وقت امریکا، دسته‌هایی بودند که به چابك سواران و حاضر به یراق‌ها معروف بودند. هرمیلیشیایی، برای خودش دسته‌ای از این‌نظامیان داشت‌که همیشه‌حاضر به خدمت و در آمادگی کامل بودند. میلیشیای حاضر بـه یراق «برین‌تری» همین ماه پیش تشکیل شده بود و مثـل گروههای مشابه در شهرها و بخش‌های دیگر، از چنـان آمادگی و سرعت‌عملی برخوردار بود که در چشم بهم‌زدنی شکل می‌گرفت و آماده نبرد می‌شد. چابك‌سوار که خبر را داد و همه از خانه‌ها و مزارع یورش بردند به سمت تالار شهر، اعضای میلیشیای حاضر به یراق، از کـارگاههای آهنگری، مغازه‌ها، میخانه‌ها، دباغی‌ها، آسیاب‌ها، مسگری‌ـ ها، کفاشی‌ها و نزدیکترین مزارع، تفنگ به دوش مثل برق و باد خودشان را به مرکز شهر رساندند؛ کیسه‌های باروت و کوله بارشان هم همراهشان بود. پیك مخصوص هم از جنوب برین‌تری برگشت. همه‌ی خانواده‌ها، دوترکه و سه ترکه سوار بر اسب بودند و در پی پیك می‌تاختند.

به نزدیکی‌های تالار اجتماعات که رسیدند، دیدنـد بچه‌هاهم مدرسه را خالی کردند. ماهیگیرانی که چکمه‌های بلند و سنگین ماهیگیری بپا داشتند، بیدرنگ خودشان را از قایق‌ها به خشکی رسانده بودند. گروه نیمه نظامی، از میخانه‌ی «باس» زده بود بیرون‌و آنهایی هم که در اطراف خانه‌ی قدیمی‌ی «جـان هانکوك» ساکن بـودند، بسرعت می‌رفتند که خودشان را به مرکز برسانند. همه‌ی شهر دور هم جمع شده بودند. بعضی‌شان لباس کامل تنشان بـود و بعض دیگر، چنان عجله کرده بودند که با لباس ناقص از خانه‌ها هجوم آورده بودند. مثلا کوئینسی‌ها که خودشان را

بسرعت از «مانت والاستون» به برین‌تری رسانده بودند، وقت نکرده بودند همه‌ی لباس‌هاشان را بپوشند. تا بقیه برسند، چهار گروهان از نیمه نظامیان چابك و حاضر به یراق، جلو میخانه‌ی بـراکت آرایش نظامی بخود گـرفته بودند. کاپیتان «ست‌ترنر» کـه با گـروهانش از جنوب برین‌تری آمده بود، افرادش را زیر درخت آزادی به صف کرده بود. سه گـروهان از هنگ سرهنگ «بنـجامیـن لینکلن» در جاده‌ی «اولد کاست» بـه خط و منظم ایستاده بودند. جمعیت جلو تالار اجتماعات و گروههایی که جلو میخانه «براکت» جمع شده بودند، فقط با چند متر فاصله، بصورت توده‌ای واحد درآمده بودند.

همه هجوم می‌بردند طرف پیك مخصوص که ازش خبر بگیرند. انگار که هوا را بریده بودند، پاره پاره کـرده بودند و تکه‌هایش را درهم پیچیده بودند. با این‌حال، همه جا ساکت بود.

پیك مخصوص‌شروع‌کردبه‌گزارش‌دادن. مردم، سراپا گوش شده بودند و چنان می‌نمودند که انگار خودشان را از هر کلمه‌ای که از دهان پیك خـارج می‌شود، آویـزان می‌کردند. جمعیت به آن عظمت، یکپارچه و چنان جنگلی از غوشه‌های سپید کـه زیـر تازیانه‌ی باد مانـده باشد، به سمت سوار خم شده بود.

ساعت از نه‌ونیم شب گذشته‌بود، دسته‌ای‌از نارنجك‌ـ اندازان و پیاده‌نظام سبك‌که تحت‌فرماندهی‌ژنرال «گی‌ج» بودند و عده‌شان به هزار می‌رسید، در دو مرکز بوستون، آرایش نظامی گرفته بـودند. نیروی ژنـرال«گی‌ج»، در

رودخانه‌ی «چارلز» سوار قایق‌های بزرگ شده بودند و در مزرعه‌ی فیپس[۱۱۰] پا به خشکی گذاشته بودند. از این نقطه بود که زیر نگاه‌های حیرت‌زده‌ی روستائیان، می‌خواستند جاده‌ی منوتومی[۱۱۱]، «لکزینگ‌تان» و کنکورد را تحت اشغال درآوردند تا بتوانند از این طریق انبارهای مهمات کنکورد را که چند کیلومتر از آنجا فاصله داشت، تصرف کنند.

فرزندان آزادی در وضعی نبودند که رو دست بخورند و بیکار بنشینند. دکتر جوزف وارن، بیدرنگ ویلیام داوز[۱۱۲] و «پل ریور» را فراخوانده بود و بنام کمیته‌ی حفظ امنیت به آنها دستور داده بود که بلافاصله مردم اطراف و اکناف را خبر کنند. طبق همین دستور، جان هانکوك و ساموئل آدامز که در لکزینگ‌تان و به همراه عالی‌جناب آقای کلارك، در یکی از جلسات امنیت ملی شرکت کرده بودند، باید از جریان مطلع می‌شدند. پیش از آنکه نیروی ژنرال «گی‌ج» از قایق‌ها پیاده شوند، آقای «داوز» مثل برق و باد راه افتاد. «پل ریور» هم چندفانوس روشن کرد و در بالای برج کلیسا آویزانشان کرد تا به‌این وسیله به‌اهالی‌ی «چارلستون» خبر بدهد که انگلیسی‌ها از طریق دریا به آنها حمله کرده‌اند. پل ریور پس از آنکه فانوس‌ها را به برج آویخت، سوار قایق شد و شروع کرد پاروزدن به سمت چارلستون. به محض آنکه در چارلستون از قایق پیاده شد، سوار اسبی تندرو شد و تاخت زد که کاپیتان هال فرمانده‌ی میلیشیای برق‌آسای مدفورد[۱۱۳] را

110— Phips
111— Menotomy
112— William Dawes
113— Medford

خبر کند و ازش بخواهد که به مردم اطراف هشدار بدهد. کاپیتان‌را دید،خبر را داد و دوباره راه افتاد. سر راهش، همه‌ی خانواده‌ها را از خواب بیدار کرد و به آنها هشدار داد که انگلیسی‌ها حمله کرده‌اند. نیمه‌شب بود که به لکزینگ‌تان رسید. هنوز همه‌ی سربازان انگلیسی پا به خشکی نگذاشته بودند.

«ریور» یکراست رفت سراغ‌خانه‌ی عالیجناب«کلارك» که «ساموئل آدامز» و «جان هانکوك» را از خواب بیدار کند و از مهلکه‌ی دستگیری درشان ببرد. ناقوس کلیسا، رسا و هشداردهنده به صدا درآمد. این صدا، درواقع‌برای خودش نوعی فرمان هم بود. نیم ساعتی از نیمه شب‌گذشته بود که میلیشیای ضربتی که تعدادشان به صد و سی مرد برومند و پرقدرت می‌رسید، سراپا مسلح در مرکز «لکزینگ‌تان» حاضر به‌یراق بود. در آن سرمای گزنده، یکساعتی با آماده‌باش کامل در زمین مشق ماندند. چون اثری از انگلیسی‌ها دیده نشد، آنها که خانه‌شان همان دور و بر بود، رفتند منزل و بقیه که راهشان دور بود، چپیدند توی میخانه. کاپیتان «پارکر» چند پیشاهنگ فرستاد که گشتی بزنند و اطلاعاتی بیاورند. هنوز چهار و نیم صبح‌نشده بودکه یکی‌از پیشقراولان گیر انگلیسی‌ها افتاد که هر طوری بود خودش را از دست‌شان خلاص کرد و برگشت به «لکزینگ‌تان» و خبر آورد که سربازان انگلیسی چندان فاصله‌ای با آنها ندارند.

ویلیام دای‌مند[۱۱۴] شانزده ساله، طبلش را گرفت و شروع کرد به کوفتن. همه را باید با صدای رعدآسای

111— William Diamond

طبل خبر می‌کرد. میلیشیای ضربتی، از خانه‌های نزدیك و میخانه‌ها، یورش آوردند بیرون. هفتاد و هفت مرد جنگی، تفنگ به دست، آماده‌ی حمله و قبراق به ستون دو صف بستند. بقیه‌ی جنگاوران هم، با آمادگی کامل، دور و بر مرکز شهر و مواضع حساس پخش شدند.

طرف‌های ساعت پنج صبح که سپیده دمید، شش گروهان از سربازان پیاده نظام بریتانیایی، به فرماندهی سرگرد جان پیت‌کی‌رن[۱۱۵] به «لکزینگتان» رسیدند. بیدرنگ در حاشیه‌ی چمن گسترده، آرایش نظامی وحالت حمله به خود گرفتند. فرمانده‌ی انگلیسی‌ها ــ سرگرد «پیت‌کی‌رن» ــ به امریکائی‌ها دستور داد که اسلحه را بگذارند زمین و فوراً متفرق شوند. فرمانده میلیشیای ضربتی ــ کاپیتان پارکر ــ فریاد کشیدو به افرادش فرمان داد که:

«از جا تکان نخورید! اگر شلیك‌کردند، شما هم آتش کنید!»

دو فرمانده، رو در روی هم، در فاصله‌ی پنجاه متری ایستاده بودند. به زحمت می‌توانستند همدیگر را ببینند، اما، با وجود کمبود دید، کاپیتان «پارکر» نگاه تیزی به صف دشمن انداخت و فهمید که نفراتش بیشتر از دشمن است. در حالیکه پشتش از این بابت قرص هم شده بود، به افرادش دستور داد متفرق شوند. جنگاوران، اگرچه پاشان نمی‌کشید، با قدم‌های آهسته به حرکت درآمدند. درست در این لحظه بود که جرقه زده شد. آنچه باید، اتفاق افتاد. یکی‌از تفنگ به دست‌ها شلیك کرد.

115-- John Pitcain

وقتی تعریف پیك و گزارش کاملش از واقعه به اینجا رسید، یکی از اهالی‌ی «برین‌تری» که با دقت کلمه به‌کلمه گزارش را گوش داده بود، به صدای بلند پرسید:

«کی بود که شلیك کرد؟»

پیك مخصوص جواب داد:

«نمی‌دانم. احتمال می‌دهیم که یکی از سربازان انکلیسی بود. اما بعضی‌ها می‌گویند کار یکی از افراد میلیشیای ضربتی بود که پشت دیوار موضع گرفته بود. بهرحال، این گلوله که در رفت، انگلیسی‌ها شروع کردند به شلیك دسته‌جمعی و افراد ما را گرفتند زیر باران‌گلوله. مردان ما، در آن لحظه که دستور گرفته بودند پراکنده شوند آماده نبودند. این بود که نصف‌شان برگشتند. هجده امریکایی به خاك غلتیدند، هشت تا هم‌کشته‌شدند. آنهایی هم که زنده مانده‌اند، بدجوری زخم برداشته‌اند.»

زنان گریستند. مردی که پشت سر همه ایستاده بود، از آن ته فریاد کشید:

«ما نتوانستیم باشان بجنگیم؟ هیچکدام از آن حرام‌زاده‌های خونخوار را نکشتیم؟»

«فقط تیراندازی‌های پراکنده کردیم. کسی‌را نزدیم. صف ما درهم‌شکست. مردان ما از صحنه‌ی نبرد که‌ناعادلانه و یك‌سویه بود، گریختند. میدان را برای انگلیسی‌ها خالی گذاشتند. پس از آن بود که نیروی اصلی، به فرماندهی سرهنگ دوم فرانسیس اسمیت[۱۱۶] مثل مور و ملخ ریختند و آن منطقه را به اشغال خود درآوردند. کت قرمزهای انگلیسی، فریاد پیروزی سر دادند. دسته‌موزیك کت‌قرمزها

116— Francis Smith

هم آرش نظامی میزد. مردم شهر، کشته‌ها و زخمی‌هاشان را از روی‌زمین برداشتند. بریتانیایی‌ها از «لکزینگ‌تان» رفتند و جاده‌ی «کنکورد» را در پیش گرفتند که انبارهای مهمات ما را تصرف کنند.»

چاپار تیزتك، مردم «برین‌تری» را که در جریان وقایع گذاشت، دست پشمالودش را مالید به لب سوخته و راه افتاد. عالیجناب کشیش «ویبرید» برای کشته‌ها دعا خواند.

فرماندهان میلیشیا انجمن کردند. به هر چهار گروهان دستور داده شد که شب و روز در حال آماده‌باش باشند. قرار شد پیش از حرکت به سمت «لکزینگ‌تان» منتظر بمانند ببینند چه خبرهای تازه‌ای می‌رسد. چند پیشاهنگ را به‌عنوان دیده‌بان فرستادند طرف «کاوست‌رود» که می‌رفت طرف بوستون. چند دیده‌بان هم روانه «مونت والاستون» و «وی‌موت»کردندکه اگر ژنرال«گی‌ج» به سرش زد وخواست‌از سمت دریا حمله کند، میلیشیا را خبر کنند. این بود که جلسه‌را فوراً تمام کردند تا دیده‌بانان بتوانند تفنگ، باروت‌دان، کوله‌پشتی و مهمات‌شان رابردارند و راهی شوند. وقت را نمی‌شد هدر داد.

ابی‌گی‌ل و «جان» که پاك گیج شده بودند، با قدم‌های بی‌حس، راه افتادندطرف‌خانه. فکرهای آشفته و پرآشوب، چنان موجی که برخیزد و سر به صخره بکوبد، مغزشان‌را زیر ضرب گرفته بود. هشت مرد ماساچوست را انگلیسی‌ها به خون درغلتانده بودند وجانشان‌را گرفته بودند. به‌کار

افتادن تفنگ سربازان انگلیسی چه معنایی داشت؟ کشمکش و زدوخورد مختصری بود کـه تصادفی پیش آمده بود؟ یا نه، درمیدان جنگ زندگی می‌کردند و خودشان نمی‌دانستند؟ تا چند روز دیگر، جان آدامز باید برای شرکت در کنگره‌ی دوم به فیلادلفیا می‌رفت. کشته شدن هشت تن از مردان ماساچوست، چه تأثیـری بر جریان و روحیـه‌ی کنگـره می‌گذاشت؟ هیأت‌هـای نمایندگـی تصمیم بـه مقاومت می‌گرفتند، یاقانع می‌شدندکه انگلیسی‌ها شکست ناپذیرند؟

در حوادث پی‌در پی، قلب ابی‌گی‌ل را موج احساس‌های هیجان‌انگیز در خود فرو برد: احساس ناراحتی و ترحم نسبت به آنان که کشته و زخمی شده بودند، احساس کینه و نفرت نسبت به ارتش تعلیم دیده و کـارآزموده‌ای کـه دهکده‌ها و شهرک‌ها را زیر آتش می‌گرفتند؛ بلاتکلیفی و احساس عدم اطمینان نسبت بـه آنچـه در آینده اتفـاق خواهد افتاد، ترس از اینکه دنیایش به آتش کشیده خواهد شد، احساس دلتنگی و رنجش شدیـد از اینکه میلیشیای ضربتی مجبور به فرار شده است... وجودش، یکـپارچه موجی از احساس بود و هیجان و موجی در پی موج دیگر. در نطفه‌ی یکی از احساس‌های هیجان‌انگیزش بیم داشت که مبادا شوهرش را سرزنش کنند که با نوشتن سلسله مقاله‌هایی با نام مستعار «نووانگ‌لاس» این فتنه را برانگیخته و چنین‌التهابی‌را باعث‌شده‌است. در این‌مقاله‌ها، شوهرش مردم را تشویق به ایستادگی و مقاومت می‌کرد، حال آنکه این مردم، نه آموزش کافی دیده بودند و نه چندان سلاحی در اختیار داشتند کـه بتوانند از خـودشان دفـاع کنند. زمانی که ابی‌گی‌ل خودش را از موج‌های سرکش احساس‌

های تند و فکر و خیال ناتمام خلاص می‌کرد، دچار اندوه و غمی گزنده می‌شد؛ غم و اندوه برای خانواده‌ی مردانی که به خاك و خون غلتیده بودند.

«پیتر آدامز» کـه صورتش از این خفت‌و شرمساری سرخ شده بود، خودش را به خانه‌ی برادر رساند. «الی‌هو آدامـز» از شدت خشم داشت دیـوانه می‌شد، پشت سرش رسید. فرماندهان گارد ملی تصمیم‌گرفتند که گروه‌ضربت را در خود «برین‌تری» نگهدارند. اگر استراتژی ژنرال «گی‌ج» این بود که در حمله‌ای برق‌آسا ماساچوست را بـه اطاعت درآورد، بـزودی سروکله‌ی نیروهـایش از سمت بوستون پیـدا می‌شد. «بـرین‌تری» موظف بود کـه جلو انگلیسی‌ها را بگیرد و راهشان را به پلیموت ببندد.

یکی از پیك‌های تیزرو، خبر آورد کـه میلیشیای ده دوازده شهر دوروبـر، به سمت کنکورد و لکـزینگتن سرازیر شده‌اند. اما اگر جنگاوران «برین‌تری» با حداکثر سرعت هم راه میفتادند، محال بود پیش از تاریك شدن‌هوا به آن نقاط برسند. بنابراین، صلاح در این‌دیدند که‌برای مقابله و مقاومت، همانجا که هستند بمانند.

«الی‌هو آدامز» که سخت بـرآشفته بود، از تـه دل فریاد برآورد:

«وقتی نبرد درمی‌گیرد، شما بایـد در همان نقطه‌ای باشید که جنگ جریان دارد. نباید منتظر بمانید که جنگ به سراغ‌تان بیاید.»

«پیتر آدامز» که آرامتر بود، به برادرش گفت:

«ببین جان! این مسأله‌ای نیست که انگلیسی‌ها چـه

عملی دارند در کنکورد انجام می‌دهند، مسأله اینست که نمی‌توانند آنجا مستقر شوند و سربازخانه درست کنند. سربازان بریتانیایی باید برگردند به بوستون. در مورد اوضاعی که در کنکورد جریان دارد، از دست ما کاری ساخته نیست، دلیلش هم که روشن است: دیر شده است! این را قبول دارم، اما به‌نظر تو ما نمی‌توانیم خودمان را به‌منوتومی یا مدفورد برسانیم‌و وقت‌برگشتن،غافلگیرشان کنیم؟»

نظر «جان آدامز» چیز دیگری بود. می‌گفت:

«باید صبور باشیم. در این لحظه حساس، شکیبایی اهمیت فراوانی دارد. بزودی می‌فهمیم که در کدام نقطه بیشتر به جنگاوران ما نیاز دارند. این جاده، برای انگلیسی‌ها نقش حیاتی دارد. بنابراین باید صبر کنیم.»

ابی‌گی‌ل با خودانذیشید: بله، بایدصبر کنیم و شکیبا باشیم، اما برای چه؟ برای جنگ بیشتر؟ برای اینکه نظامیان نیمه وقت ما در برابر سربازان انگلیسی قرار بگیرند و کشته شوند؟ این که یعنی سقوط و خودکشی! آن هشت مردی که کشته شده‌اند و الان جنازه‌هاشان در خانه‌های«لکزینگ‌تان» دراز به‌درازافتاده است، می‌توانند باز هم غم آزادی و رهایی را بخورند؟

مردم ریختندتوی منزل جان‌آدامز: دوستان، همسایه‌ها، بستگان و همه و همه. با آنهمه غذائی که ابی‌گی‌ل درست کرده بود، باز هم بعضی‌ها غذا گیرشان نیامد. «الی‌هو» و «پیتر» قرابه‌ی شراب را از زیرزمین بیرون آوردند و مردان شروع کردند به نوشیدن. اما، نه الکل

هیجان و خشم و تـوفان درونی‌شان را فـرونشاند، نـه زبانشان را از کار انداخت و نه تغییری در حالت بیمناك و در عین حال چشمان خشمگین‌شان بوجود آورد.

شاید همین حالا و شاید هم در چند ساعت آینده، چنان سیل خـروشانی از میلیشیای ماساچوست فـاصله‌ی میان «لکزینگتان» و «کنکورد» را پر می‌کرد کـه بی‌تـردید تعدادشان با عده‌ی سربازان انگلیسی برابر می‌شد. وقتی کت‌قرمزها آنها را به گلـوله بسته بودند، یعنـی آنهمه جنگاور پاسخ گلوله‌هاشان را نمی‌دادند؟ چاره‌ای نداشتند که میان جنگ و شکست یکـی را انتخاب کنند. بـه این صورت، همه‌ی آن مقالـه‌ها و رساله‌ها و سخنرانـی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها و راه‌حل‌ها، بر باد می‌رفتند. شاه جـرج سوم، وزیران شاه، پارلمان و همه‌ی لندن‌نشینان، خود را در برابر حریف ناتوان می‌دیدند. پس از ده سال ایستادن در جناح مخالف، ماساچوست در غبار فـرومی‌رفت. جان آدامز، در آخرین فراز از آخرین مقاله‌اش که دو روز پیش در «بوستون گازت» چاپ شده بود، ادعا کرده بود که:

«وقتی ساکنـان ماساچوست پا بـه این آب و خـاك گذاشتند، منشورشان را هم با خودشان آوردند. با ورودبه این آب و خاك، مردم ما از قلمرو، حکمرانی، سلطه، حیطه و سیاست و امپراتوری بریتانیا، یا هرچه که می‌خواهید اسمش را بگذارید، خارج شدند. به محض ورود به ماسا‌چوست، نه‌تنها از قلمـرو حکمـروایی انگلستان بیرون آمدیم، که از حوزه و قلمرو قانونگذاری پارلمان بریتانیا هم خلاص شدیم.»

از گوشه و کنار مستعمره ماساچوست خبر می‌رسید که همه می‌گویند و تأیید می‌کنند کـه مقاله‌هـای «ناوان گلاس» به‌اکثریت‌مردم آگاهی‌داده است‌که‌پارلمان بریتانیا حق ندارد برای مستعمره‌های امریکایی قوانین مالیاتـی وضع کند. می‌گفتند نویسنده این مقاله‌ها ــ جان آدامز ــ مردم را قانع کرده است که پارلمان بریتانیا حـق ندارد هیچ قانون جابرانـه‌ای را به آنهاتحمیل کند. اگـر آنچه می‌گفتند درست بود، می‌شد گفت که جان آدامز مردم را به سمت انقلاب پیش برده و آنها را قانع کرده است که حق مقـاومت دارنـد. کاپیتان پـارکر فرمانـده‌ی میلیشیای «لکزینگ‌تان‌گرین» کـه اطمینانی به وضع و موقع خـود نداشت و دلش نمی‌خواست دست تنها جنگ را آغاز کند، به‌افرادش دستور داده‌بودکه شلیك نکنند. اما، فرماندهان تا کی می‌توانند ازاین دستورها بدهند؟ از سوی دیگـر، افرادشان تا کی زیر بار چنین دستورهایی می‌روند؟

پنج ساعت‌که‌گذشت، خبر دیگری‌به«برین‌تری»رسید. ساموئل پرسکات[۱۱۷] جوان که از اهالی «کنکورد» بود و در دادگاه «لکزینگ‌تان» کار می‌کرد، لحظاتی از نیمه‌ـ شب گذشته‌خبردار شد که‌نیروهای‌انگلیسی دارندپیشروی می‌کنند. بیدرنگ پـرید پشت اسب و همـراه «پل ریور» و «داوز» تاخت زد به سمت خانه که مـردم دهکده‌اش را خبر کند. «ریـور» و «داوز» بیـن راه دستگیر شدنـد و

117— Samuel Prescott

«پرسکات» توانست خودش را به کنکورد برساند. سر راهش، از جاده‌ی اصلی خارج شد و مسافت کوتاهی را پیمود تا ساموئل هارت‌ول[۱۱۸] را از خواب بیدار کند. خانم «هارت‌ول» به محض آنکه خبر پیشروی انگلیسی‌ها را شنید، سرآسیمه در امتداد مزرعه دوید تا همسایه‌شان «بیلی‌اسمیت» را خبر کند. «بیلی‌اسمیت» هم پرید پشت اسب و تاخت زد طرف «لینکلن» که زنگ خبر را به صدا درآورد و نیروهای زیرفرمانش را آماده کند. از فرصت لباس پوشیدن که بگذریم، ظرف یك دقیقه افرادش دور هم جمع شدند. کاپیتان جدید، پس از آنکه افرادش را جمع و جور کرد، بیدرنگ آنها را حرکت داد به‌سمت «کنکورد» که سه کیلومتر بیشتر با آنجا فاصله نداشت. گروهان «لینکلن» نخستین میلیشیایی بود که به شهر همسایه‌رسید.

وقتی «پرسکات» خودش را رساند به «کنکورد» و آموس‌ملون[۱۱۹] را خبر کرد، فرمانده محلی بلافاصله ناقوس کلیسا را به صدا درآورد.

ساعت دو بامداد، سه گروهان میلیشیای ضربتی و یك گروهان ذخیره، جلو میخانه‌ی رایت[۱۲۰] صف کشیدند. مردم، دست به دست هم دادند و شروع کردند به جابجا کردن باروت‌ها و دیگر ابزار جنگی و مهماتی که داشتند، از خانه‌های کنکورد، تالار اجتماعات و میخانه‌ها، به مزارع اطراف. وقتی واحد پیشقراول انگلیسی‌ها به کنکورد رسید، هنوز چلیك‌های ده گالنی باروت را که پشت خانه‌های دهکده پنهان کرده بودند، نتوانسته‌بودند

118— Samuel Hartwell
119— Amos Melven
120— Wright

جابجا کنند. تفنگ‌های قدیمی، سنگ چخماق و فشنگ‌ها را گذاشته‌بودند توی بشکه و بشکه‌ها را قایم کرده بودند در اتاق‌های زیر شیروانی و روشان را با پر پوشانده بودند که به چشم نخورد.

بدنه‌ی اصلی‌ی نیروی انگلیسی‌ها، ساعت هفت صبح به «کنکورد» رسید. هیچ پیشتازی در محل نمانده بود که به ارتش بریتانیا خوشامد بگوید، حال‌آنکه بیش‌از دویست میلیشیا، بر ستیغ کوه ایستاده بودند، خودشان را از نظر انگلیسی‌ها مخفی کرده بودند و می‌پائیدندشان.

انگلیسی‌ها پیاده‌نظام سبك را به جلو راندند. میلیشیا به سمت شمال عقب‌نشینی کردند و بر ستیغ دیگری موضع گرفتند. نارنجك‌اندازها، جست و جوی خانه‌ها را آغاز کردند. ساعت هفت و سی دقیقه، سرهنگ دوم «فرانسیس اسمیت» به‌هفت‌گروهان از پیاده نظام تحت‌فرمانش دستور داد که به سمت پل‌شمال یورش ببرند. این حمله، باعث‌شد که میلیشیا در امتداد رودخانه «کنکورد» عقب‌نشینی کند.

ساعت نه صبح، گروههایی از کارلی‌سل[۱۲۱]، چلمز فورد[۵۹۴]، وست فورد[۱۲۳] و لیتل‌تان[۱۲۴] به کمك مبارزان مستعمره‌نشین آمدند و تقویت‌شان کردند. عده‌شان از چهارصد هم بالا زد. زمانی که انگلیسی‌ها منطقه را زیر آتش گرفتند و تالار اجتماعات و یراق‌سازی آقای «براون» را به گلوله بستند، مستعمره‌نشینان اطمینان پیدا کردند

121— Carlisle
122— Chelmasford
123— Westford
124— Littleton

که «کنکورد» ویران شده است. این بود که دیدند لحظه‌ی نجات فرارسیده است. وقتی گارد ملی از ستیغ کوه سرازیر شد، انگلیسی‌ها ستون‌های چوبی و وارفته‌ی پل را که از الوار بود کشیدند، با این عمل پل‌شان را ناامن کردند و سه گلوله شلیك کردند که دیگران را خبر کنند.

میلیشیا از حرکت باز نایستاد و چنان سیلی بی‌امان به‌خروشش ادامه داد. یکی از کت‌قرمزها به‌طرف میلیشیا تیراندازی کرد که دو تن مجروح شدند. گروهان پیشقراول انگلیسی‌ها، دسته‌جمعی شلیك کردند و مستعمره‌نشینان را گرفتند زیر رگبار. دو عضو میلیشیا به خون درغلتیدند و جان سپردند. سرگرد «باتریك» که فرماندهی میلیشیا را داشت، امان نداد و بیدرنگ و بـا همه‌ی وجودش فریاد کشید:

«شلیك کنید سربازان من! برای رضای خدا شلیك کنید! آتش!»

میلیشیا اطاعت کـرد. نخستین باری بود کـه آتش می‌گشودند. سه سرباز کت‌قرمز هلاك شدند. آرایش نظامی نیروهای انگلیسی بهم ریخت، پراکنده شدند و از جلـو جنگاوران مستعمره‌نشین گریختند تا خودشان را به نیروی اصلی برسانند.

سربازان مستعمره، با احساس انتقامجوئی‌ی واقعه‌ی «لکزینگ‌تان» اما نشان ندادند و دنبالشان کردند. دیری نگذشت که سرهنگ دوم «فرانسیس اسمیت» با نیروهای تازه نفس، گروهانش را تقویت کرد و دست به پاتك زد. پیدا بود که انگلیسی‌ها گیج شده‌اند و نمی‌دانند حمله‌کنند یا عقب‌نشینی. بالاخره، ساعت ده صبح بود که برگشتند

به مرکز کنکورد. همانجا ماندند و کوچکترین حرکتی نکردند.

«بیلی» برادر ابی‌گیل داوطلب شده بود که گروه ضربت لینکلن را از امتداد رودخانه پیش براند و کت قرمزها را تارومار کند. این نشان می‌داد که مردان ماساچوست، با شور و اشتیاق حاضرند که بخاطر همسایگانشان وارد کارزار شوند.

چند ساعت بعد، سوار دیگری که پیام آورده بود، به «برین‌تری» رسید. از این لحظه به بعد، هر نیم ساعت که می‌گذشت، سوار و پیك تازه‌ای سر می‌رسید.

نیروهای انگلیسی، دو ساعت دیگر در «کنکورد» ماندند تا ظهر شد. سربازانی که تمام شب را راه‌پیمائی کرده بودند، داشتند نفس تازه می‌کردند. آنهایی که می‌توانستند سرپا باشند، تشك خانه‌های مردم را ضبط کردند تا وقت برگشتن به بوستون، بتوانند مجروحان را روی این تشك‌ها بخوابانند و با خود برگردانند. وقتی «کنکورد» را ترك کردند، نظامیان مستعمره که بر ستیغ کوه ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند، فهمیدند که می‌خواهند از مریام کورنر[۱۲۵] حرکت‌کنند و برای‌رسیدن‌به گریت‌میدو[۱۲۶] میان‌بر بزنند. دسته‌های دیگری از میلیشیای ضربتی که از بیله‌ریکا[۱۲۷] و ریدینگ[۱۲۸] واقع در جنوب و شهرهای شرقی و جنوبی به کمك آمده بودند، پیش از حرکت انگلیسی‌ها در «مریام کورنر» مستقر شده بودند.

125— Meriam Corner
126— Great Meadow
127— Bellerica
128— Reading

در ایـن لحظه، عـده‌ی انگلیسی‌ها بیشتر از مجـموعه‌ی میلیشیای حاضر در عرصه‌ی نبرد بود.

بار دیگر، بطور اتفاقی شلیك و نبرد آغاز شد.

انگلیسی‌ها از روی پل‌کوچکی‌درمنطقه‌ی میل‌بروك[۱۲۹] عبور کردند. آخرین سربازی که از روی پل می‌گـذشت، ناگهان شلیك کرد که معلوم نبود ریشه در خشم داشت یـا اوقات تلخی. میلیشیای آمریکایی، به تصور اینکه شلیك این گلوله علامت حمله است، از هر دو طرف جاده و پشت سر، انگلیسی‌ها را گرفتند زیر آتش. دو تن از کت‌قرمزها کشته شدند و عده‌ی زیادی هم زخم برداشتند. نیم ساعت بعد، گروههای شبه نظامی که در سادباری[۱۳۰] کمین کرده بودند، به انگلیسی‌ها حمله بردند. زیر پوشش این حمله، مستعمره‌نشینان میان‌بر زدند و در انبوه درختـان جنگل موضع‌گرفتند و پشت درخت‌ها و حصارهای سنگی‌که‌مزارع را از هم جدا می‌کرد، سنگر کندند. وقتی انگلیسی‌ها به جنگل رسیدند، با آتش سنگینی‌روبرو شدند. هشت سرباز در این حمله کشته شدند و عده‌ی زیادی زخم برداشتند. میلیشیا به تعقیب سربازان انگلیسی پرداخت، غافل از اینکه سربازان دو جناح ــ پهلوشکن ــ از پشت سر حرکت می‌کنند. در این بی‌احتیاطی بود که سه تن مردان میلیشیا جان باختند.

از ساعت یك و نیم تا سه، انگلیسی‌ها لحظات‌دردناکی را گذراندند. نیروهای‌تازه‌نفس میلیشیا، از فرامینگام[۱۳۱]

129— Mill Brook
130— Sudbury
131— Framingham

و ووبرن[۱۳۲] به عرصه‌ی پیکار رسیده بودند و سراپا اشتیاق نبرد، عرصه را بر نیروهای انگلیسی تنگ کرده بودند. کت قرمزها خسته شده بودند، میزان مهماتشان آمده بود پائین و زخمی‌ها هم که بدجوری دست و پا گیر بودند و حرکت برای ارتش عالی‌ترین امپراتوری روی زمین! دشوار شده بود.

روی تپه‌ی «فیسکه» ــ در قلب لکزینگ‌تان ــ درست همانجائی که جنگاوران «لکزینگ‌تان» ده ساعت تمام به انتظار مانده بودند تا انتقام کشته‌هاشان را بگیرند، تا چشم کار می‌کرد لاشه‌ی انگلیسی‌ها افتاده بود. از هر چهار سمت به انگلیسی‌ها هجوم برده بودند و امانشان را بریده بودند.

کت قرمزهای بریتانیای کبیر، یکی پس از دیگری نقش بر زمین می‌شدند. ارتش انگلستان‌چنان درهم‌پیچیده بود و رو به «لکزینگ‌تان» پا به فرار گذاشته بود که حتی زخمی‌ها را جا می‌گذاشت. هیچ رفیقی، جرئت نداشت رفیق زخمی‌یش را به دوش بکشد و از مهلکه خلاصش کند. شیرازه‌ی گروهان‌ها از هم پاشیده شده بود. دیگر نظم و انضباط و اطاعتی در کار نبود. کار به جایی‌کشید که فرماندهان انگلیسی به سربازان دستور دادند که اگر بخواهند به فرارشان ادامه دهند، فوراً تیرباران می‌شوند. نیروی متجاوز، نومیدانه به‌این حقیقت پی برد که یا باید تا آخرین نفس و نفر بجنگد و کشته شود، یا به اسارت میلیشیای محلی که همیشه به نظرش حقیر می‌آمد درآید. این، جدی‌ترین شکست فضیحانه‌ی بریتانیایی‌ها در تمام

132— Woburn

طول تاریخ کهن امپراتوری بود.

شدت شادی و سرور و هلهله در «برین‌تری» باور-کردنی نبود. مردم؛ زن و مرد، کوچك و بزرگ، در خانه‌ی ییلاقی دور هم‌جمع‌شده بودند و بی‌آنکه بدانندچه می‌کنند، از ته دل می‌خندیدند و فریاد شادی سر می‌دادند. برای ماساچوست، روز بزرگی پیش‌آمده بود، روزی‌که توانستند انسان بودن خودشان را ثابت کنند، روزی که وجودشان را در محك آزمایش گذاشتند، ارزش انسانی خود را شناختند و باور کردند؛ روزی که با ابراز وجود، نشان دادند که هیچکس نمی‌تواند پوزه‌شان را به خاك بمالد.

چیزی نگذشت خبر از راه که رسید پیروزی‌شان را از چنگ‌شان درآورده‌اند.

ساعت نه صبح آن روز، لرد پرسی[۱۳۳] با هزار سرباز تازه نفس از بوستون راه افتاده بود. کهنه سربازان نیروی دریایی که میدان دیده بودند و با شرکت در جنگ بسیار، کارکشته شده بودند، با دو توپخانه‌ی سنگین، «لرد پرسی» راهمراهی می‌کردند. اما، این تازه تکه‌ای از حکایت آن روز است. «لرد پرسی» باید این ارتش هزار نفری را برای تقویت سربازانی که به محاصره درآمده بودند، از «کمبریج» عبور می‌داد. «کمبریج» شش جاده‌ی خروجی داشت که فقط یکی دو تا از این جاده‌ها علامت داشتند. میهن‌پرستان خبردار شدند که انگلیسی‌ها نقشه‌ی منطقه را ندارند. «کمبریج» را هم از این قضیه مطلع

133— Lord Percy

کرده بودند. در جلسه‌ای فوری که تشکیل شد، مردم بـه توافق رسیدند که در خانه‌هاشان بمانند، در خانه را بـه روی خودشان قفل کنند و تـا کت‌قرمزهـا از آنجـا عبور نکردند، بیرون نیایند. علامت جاده‌ها را هم جابجا کردند و علامت‌ها را جوری تنظیم کردند که ارتش «لردپرسی» به جاده‌ای بیفتد که به جنگل میرسد. قرار بر این شد که اگر اتفاقاً یکی از اهالی‌ی «کمبریج» به تور ارتش «لرد پرسی» خـورد، یا دستگیر شد و راه «کنکورد» را ا زش پرسیدند، جاده مخالف را نشان‌شان بدهد: جاده‌ای کـه به لنگرگاه «فیپس» می‌رسید.

طرف‌های ظهر بود که ارتش کمکی و نجات‌دهنده‌ی «لرد پرسی» به کمبریج رسید. مدتی از رفتن بازماندند که راه را شناسایی کنند. در این لحظه که انگلیسی‌ها گیج شده بودند، مرد جوانی که تازه از کالج هاروارد فارغ‌ـ التحصیل شده بود، خودش را به جاده رساند، رفت به سمت ارتش سرگردان بریتانیا و بجای منحرف کردن «لردپرسی» جاده‌ی اصلی را که به «لکزینگ‌تان» و «کنکورد» می‌رفت نشانش داد. همه‌ی نقشه‌ها به‌هم خورد.

کسی می‌دانست که این خبرچین چه کسی بوده است؟ نه، هیچکس نمی‌دانست، جز آنکه همه فهمیده بودند خبرـ چین آنقدرها هم‌جوان نبودکه دانشجو بنظر برسد. خبرچین را دیده بودند.

«لرد پرسی» چند صد متری که به سمت شرق رفت و راه «لکزینگ‌تان‌گرین» را پیش گرفت، به صفوف ازهم

پاشیده و در حال فرار کت‌قرمزها برخورد. «لرد پرسی» هر دو توپخانه سنگین را به سمت آمریکایی‌ها نشانه رفت، نیم ساعت به سربلزانش فرصت داد تا خستگی در کنند، بعد شانزده مایل به سمت بوستون عقب نشست.

میدان جنگ گسترش عجیبی داشت. جنگاوران مستعمره‌نشین، انگلیسی‌ها را از هر دو سمت جاده، پشت خانه‌ها، پشت‌درخت‌ها و دیوارها زیر رگبارگلوله‌گرفتند. تفنگ‌هاشان یا سرپر و چخماقی بود یا از نوع بسیار قدیمی. انگلیسی‌ها به خاك و خون درغلتیدند، عده‌ای‌شان به هلاکت رسیدند و عده‌ی بسیاری زخم برداشتند. علت اینکه بکلی منهدم نشدند، غیر مؤثر بودن برد تفنگ‌های قدیمی بود که در فاصله‌ی بیش از صد یارد، تأثیر چندانی نداشت. صفوف میلیشیا بهم نزدیك‌تر شد، فشرده و تنگاتنگ می‌جنگیدند و انگلیسی‌ها را عقب می‌نشاندند. نیمه نظامیان مستعمره‌نشین چنان سرمست از پیروزی بودند که گاه از پیاده نظام کت‌قرمزها که از پشت به آنها نزدیك شده بود و بی‌امان شلیك می‌کرد، غافل می‌شدند. این دسته از کت‌قرمزها، به پهلوشکن معروف شده‌بودند که معمولا از دو جناح حمله می‌کردند. ویران‌گرترین نبرد در «منوتومی» درگرفت که در این پیکار سهمناك، بیست جنگاور مستعمره‌نشین، از دو طرف به محاصره درآمدند؛ از یك طرف نیروهای منظم انگلیسی بودند و از طرف دیگر نیروی پهلوشکن که میلیشیا را زیر فشار گرفتند. یازده مستعمره‌نشین کشته شدند. کمی پایین‌تر از جاده، میلیشیا که‌سخت به‌خشم درآمده‌بود، چنان توفانی سهمناك به انگلیسی‌ها تاخت آورد، یکی از گروهان‌های مهاجمش

را زیر آتش گرفت که در این هجوم برق‌آسا، بیست کت‌ـ قرمز انگلیسی، کشته و زخمی شدند.

خورشید که غروب کرد، لرد پرسی سربازان بسته‌وه آمده‌اش را که تلفات سنگینی داده بودند، جمع و جور کرد و به سمت «چارلستون» عقب نشست که زیر آتش توپخانه‌ی کشتی‌هـای جنگـی‌ی بـریتانیا، در امان بمانـد. منتها امریکایی‌ها امانشان ندادند و دنبال‌شان کردند. میلیشیای خشمگین در میدانی که از شمال به «سی‌لم» و از غرب به پ‌پی‌رل[۱۳۴] مـی‌رسید، گسترده بـود و ارتش انگلیس را تعقیب می‌کرد. در این لحظه، احتمالا تعداد میلیشیا بـه پنج‌هزار می‌رسید. در «چارلستون» ژنرال ویلیام هیت[۱۳۵] و دکتر «وارن» ساختمان و بافت میلیشیا را، سازماندهی منظم نظامی داده بودند. با این سازمانـدهی، میلیشیای چارلستون، شکل کامل نظامی بخود گرفته‌بود. ارتش منظم ژنرال «هیت» و دکتر وارن، در سراسر جـاده‌ی ورودی چارلستون، پست‌های منظم نگهبانی گماشته بود.

سرانجام، انگلیسی‌ها در پایگـاه بانکرزهیل[۱۳۶] بـا نمایندگان مردم وارد مـذاکره شدند و آتش‌بس اعـلام کردند. با متارکه‌ی جنگ، قرار شد که ارتش انگلیس، با کشتی‌های سلطنتی به بوستون منتقل شوند.

صبح روز بعد، نیمه نظامیان امریکایی که حالا دیگر کار کشته شده بودند، هنوز هم در منطقه بودند. در چادرـ

134— Pepperell
135— William Heath
136— Bunker's Hill

های ساده‌شان غذایی خوردند و پتو پیچیدند دور خودشان و کنار تفنگ‌های سرپر خوابیدند. میلیشیای ماساچوست، بوستون را چون حلقه‌ای دربر گرفته بود.

۱۲

خبر واقعه به سرعت به‌گوش‌آدامزها رسید. تا آخرین واقعه، لحظه به لحظه در جریان حوادث قرار می‌گرفتند. یکی از اهالی وی‌موت که از «واترتان» دیدن می‌کرد، از طرف «جوزف پالمر» خادم کلیسا که‌برادر زن«ماری‌کرنچ» بود، خبر تکان‌دهنده و مطمئنی برای جـان آدامز بـرد. «پالمر» عضو کمیته‌ی امنیت برین‌تری که برای شرکت‌در جلسه‌ای به «واترتان» رفته بود، در حال بحث و مذاکره بود که خبر نبرد «لکزینگ‌تان‌گرین» به او رسید. این‌خبر، مربوط می‌شد به مرحله‌ای‌که انگلیسی‌ها میلیشیای‌ضربتی را بی‌آنکه دفاعی از خـود بکند، زیر آتش گـرفته بود. «پالمر» به محض دریافت خبر واقعه، چابك‌سوارانی را به شمال و جنوب ماساچوست فرستاده بود تا از میلیشیای این مناطق کمك بگیرد.

«پالمر» برای جان آدامز پیام فرستاده بود که خبرچین شناسائی شده است؛ همان کسی که راه اصلی را به «لرد پرسی» نشان داده بود. راه اصلی را که به «لکزینگ‌تان»

و «کنکورد» میرفت، پسر ایساك اسمیت به لرد پرسی نشان داده بود. ایساك، در لحظه‌ای که جان آدامز از واقعه خبردار شد، در بوستون بود. کشیش جوان، لابد لحظات دشواری را می‌گذراند و احتیاج به دفاع و کمك فوری داشت. چه کسی جز خویشاوند نزدیکش جان آدامز باید متعهد این دفاع می‌شد؟ ابی‌گی‌ل تا بیاید حرف بزند، چند بار آب دهانش را با ناراحتی قورت داد. از نگاهی که به صورت شوهرش انداخت، اطمینان پیداکرد که خبر درست است. این بود که رویش را کرد به همسایه‌شان و ازش پرسید:

«اگر بخواهیم به بوستون برویم، در جاده‌ی وروی به دردسری برمی‌خوریم؟»

«چندان هم بی‌اشکال‌نیست‌خانم. اما مطمئن باشید که انگلیسی‌ها از آن شور و شر افتاده‌اند. بنظر می‌رسد که سربازان مستقر در استحکامات، دیگر وضع سابق را نداشته باشند. اوضاع آشفته و بهم ریخته است. صدها تن از مردم، با رمه‌های گوسفند، گاری‌ها و دلیجان‌ها و اسباب و اثاثه، داخل و خارج می‌شوند. اما حالا دیگر در هر لحظه‌ای ممکن است دیوارها بسته شوند.»

خیابان کوئین تاریك بود. درختان کهن رو به‌سرخی گذاشته بودند و سایه‌های گسترده‌ای داشتند. چراغ‌های اتاق‌های طبقه‌ی پایین ساختمان سه طبقه‌ای که نمای خارجی‌یش از آجر سفید بود، سو سو می‌زد. پسر کوچك عمو ایساك ــ ویلیام ــ که چشم‌هایش از فرط گریستن سرخ شده بود، در را برویشان باز کرد. اعضای خانواده

در اتاق نشیمن دور هم جمع شده بودند و پرده‌ی پنجره‌های بلند را کشیده بودند. زیر نور چراغ بلندی که از سقف آویخته بود، ابی‌گی‌ل همیشه رنگ زیبای قالی‌ی ترکیه، صندلی‌های چینی، دیوارهای تخته‌کوب و نمای زیبای اتاق را در انعکاسی‌چشمگیر تماشا کرده‌بود. سال‌ها به این خانه آمده بود و در انعکاس نور چراغ حبابی، تنها درخشش دلپذیر اشیاء اتاق را دیده بود و چهره‌ی بشاش ساکنان خانه را. اما حالا، بجای آن همه زیبایی و سرور، چهره‌ی درهم ریخته و شکسته‌ی‌عمو ایساك و خاله الیزابت را می‌دید.

هیچ خوش و بشی رد و بدل نشد. چون اسمیت‌ها نفرستاده بودند پی آدامزها، معلوم بود که توقع داشتند خودشان به دیدن آنها بروند. هوای اتاق، بوی بخور چینی را می‌داد. پیدا بود که فضای اتاق، سرشار از هیجان و تنش است. میان آن‌همه آدم، فقط پسر بزرگ ایساك‌بود که‌اضطراب و تشویشی‌نداشت. چشمانش که آبی‌فیروزه‌ای بود، شفاف و سرد می‌نمود. موهایش را قشنگ شانه کرده بود و از پیشانی به پشت برده بود. ظاهراً منتظر بود که جان آدامز سؤالاتش را شروع کند. اما «جان» ساکت نشسته بود و منتظر بود که به بحث دعوتش کنند. ابی‌گی‌ل شروع کرد.

«پسر عمو ایساك، خواهش می‌کنم به سؤالم درست جواب بده. این تو بودی که مسیر اصلی را به لرد پرسی و سربازانش نشان دادی که بتوانند به لکزینگ‌تان بروند؟»

«بله، دختر عمو ابی‌گی‌ل.»

«ممکن است بپرسم چرا؟»

«برای اینکه از من پرسیدند، من هم جواب دادم.»

«می‌دانستی که کمیته‌ی کمبریج به‌توافق رسیده‌است که هیچکس نباید راه اصلی را به لرد پرسی نشان بدهد؟ و می‌دانستی که اگر کسی در شرایطی قرار می‌گرفت که ناچار به پاسخ دادن می‌شد، باید راه را عوضی نشان‌می‌داد و ارتش لرد پرسی را بـه جاده‌ای هدایت می‌کرد کـه به لنگرگاه فیپس ختم می‌شود؟»

«نه.»

ابی‌گی‌ل رویش را کرد به پدر و مادر کشیش جوان.

«بنابراین ایساك گناهکار نیست که قرارداد کمبریج را نقض کرده است.»

پسر ایساك، در نهایت آرامش جواب داد:

«این مسأله تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. من به هر سؤالی که ازم بشود، پاسخ درست میدهم و حقیقت را می‌گویم، حالا کمبریج هر دستوری که می‌خواهد صادر کرده باشد. به حال من و اینکه باید پاسخ درست بدهم، هیچ فرقی نمی‌کند که محتوای این دستور چه باشد.»

جان آدامز، که تا آن لحظه حرفی نزده بود، بـرای اولین بار به آرامی وارد بحث شد.

«چه دلیلی داشت که این کار را بکنی آقای ایساك؟»

«زمانی که کشیش شدم، با خودم عهد کردم و سوگند خوردم که جز حقیقت کلمه‌ای بر زبان نرانم، حالا به هر قیمتی که می‌خواهد تمام شود.»

«به هر قیمتی برای دیگران؟»

«به هر قیمتی برای خودم.»

ابی‌گی‌ل پرید توی حرفش که:

«کتاب مقدس به‌ما می‌گوید: گاهی‌سکوت بزرگ‌ترین انجام وظیفه‌ی اخلاقی‌ی انسان است.»

«پنهان نگه داشتن حقیقتی که از آن باخبر باشید، نوعی دروغگویی‌ست.»

پدرش حیرت‌زده فریاد کشید:

«چه جوری من چنین آدم ازخود راضی و دانانمایی را پرورش داده‌ام که از هیچ چیز ککش نمی‌گزد!»

عمو ایساك دستش را بطرف پسرش بلند کرد، انگشتانش را چنان بهم فشرده بود و دستش را چنان مشت کرده بود که‌گفتی می‌خواهد بکوبد توی سر پسر کشیشش. اما جان آدامز امان نداد و پسر عموی ابی‌گی‌ل را کشاند به پیچ و خم پرسش‌های قانونی.

«ببین کشیش جوان! تو که از خانه به این قصد خارج نشده بودی که با لرد پرسی ملاقات کنی و جاده‌ی اصلی را نشانش بدهی؟»

«نه.»

«گمان را بر این بگذاریم‌که تو پشت پنجره‌ی خانه‌ات ایستاده بودی و لرد پرسی را که مبهوت مانده بود کدامیك از شش جاده را انتخاب کند، تماشا می‌کردی. بله؟ در این صورت وظیفه‌ی اخلاقی‌ی تو مجبورت می‌کرد که سراسیمه از اتاق بزنی بیرون و بروی طرف لرد که راه را نشانش بدهی؟»

پسرعمو ایساك، برید و ساکت‌شد. جان‌آدامز ادامه‌داد:

«من می‌خواهم ثابت کنم که در آن لحظه‌ی خاص، حضور تو در جاده، کاملا تصادفی بود. زندگی که نباید زیر تأثیر مجموعه‌ای از تصادف‌ها باشد. وقتی‌ازت‌پرسیدند

کدام راه به لکزینگ‌تان و کنکورد می‌رود، خیلی راحت می‌توانستی روی پاشنه بچرخی و راهت را بگیری بروی پی کارت.»

پدرش فریاد کشید:

«پنجاه مستعمره‌نشین آمریکایی کشته شدند و چهل میلیشیای دیگر زخمی و ناپدیدند. بگذریم که صدها انگلیسی به هلاکت رسیدند و دویست نفرشان هم بخاطر راهنمایی‌ی جناب عالی، زخمی و ناپدید شده‌اند.»

صدای پسرش همچنان آرام و متین بود.

«من که آنها را نکشته‌ام پاپا. اگر میلیشیا مقاومت نمی‌کرد، هیچ تیری هم شلیك نمی‌شد. خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم از زخمی‌هاشان پرستاری کنم و کمك‌شان کنم که از این وضع و حال درآیند.»

«تو قبلا به حد کافی کمك کرده‌ای! حتی به کسانی هم‌که‌در آینده‌بخاطر راهنمایی‌تو کشته و مجروح‌می‌شوند، کمك کرده‌ای. لازم نیست به زخمی‌هاشان برسی.»

«اشتباه می‌کنی پدر. من می‌خواستم جلو جنگ را بگیرم، راه را به لرد پرسی نشان ندادم که جنگ راه بیندازم. می‌دانم که هیچکس در ماساچوست حرف مرا باور نمی‌کند. اما من فقط یك تقاضا از شما دارم: به چشم قاتل به من نگاه نکنید. از ده سال پیش، یعنی از همان زمانی که مسأله‌ی مالیات بر تمبر مطرح شد و شما و جان آدامز درگیرش شدید، زمینه‌های این جنگ فراهم شده بود. دست شما هم همان قدر به خون‌های ریخته شده در لکزینگ‌تان و کنکورد آلوده است‌که‌دست من و دست همه‌ی میهن‌پرستان. من سعی کردم برای بقای صلح دعا کنم،

اما مرا از کلیسا بیرون کردند. من هنوز هم برای صلح دعا می‌کنم و مجبورم برای حفظ جانم فرار کنم!»

ابی‌گی‌ل گفت:

«شاید تو چنان گرفتار درس و مشقت بوده‌ای که نمی‌دانستی انگلیسی‌ها می‌خواهند انبار باروت شهرهای ما را تصرف کنند؟»

«من می‌دانستم که سربازان انگلیسی به این‌سو و آن سو می‌روند و دهکده‌ها را هم می‌گردند، اما اطلاعی از قصدشان نداشتم.»

جان آدامز از روی صندلی نیم‌خیز شد و گفت:

«ببین ایساك عزیز، مثل اینکه در این قضیه داریم به معما می‌رسیم. خواهش می‌کنم توجه داشته باش که ما آمده‌ایم اینجا کمکت کنیم.»

«من به هیچ کمکی احتیاج ندارم.»

«تا جایی که من می‌دانم، فکر می‌کنم به کمك نیاز داشته باشی و برای اینکه طبق اطلاعات من...»

پسر ایساك حرفش را قطع کرد.

«اتفاقاً خود من می‌خواستم درباره‌ی اطلاعاتی که شما دارید، حرف بزنم: توده خشمگین بجز زور و فشار عنان‌گسیخته، به هیچ‌گونه قانون اخلاقی پابند نیست.»

«موضوع بحث ما این نیست ایساك. تو قبول می‌کنی که سربازان انگلیسی شهرهای ماساچوست را یکی پس از دیگری، برای تصرف باروت‌هاشان به‌محاصره‌خوددرآورند؟»

«بله.»

«چرا؟»

«برای اینکه اگر باروتی در کار نباشد، تیری هم

شلیك نخـواهـد شد و اگـر جنگی درنگیرد، کسی کشته نخواهد شد.»

«همین دیروز، به این دلیل که تو راه اصلی را نشان لرد پرسی دادی، عده‌ی زیادی به خاك و خون درغلتیدند.»

صورت ایساك که پریده رنگ شده بود، حالت خون‌ـ مردگی به خود گرفت.

«من ایـن اتهام را نمی‌پـذیرم. کشت و کشتار را میلیشیای لکزینگ‌تان و سربازان انگلیسی آغاز کردند. سربازان انگلیسی، در ستیغ کنکورد کشتار را ادامه‌د ادند و میلیشیای ماساچوست که بـه تعقیب سربازان انگلیسی پرداخته بود، آنها راز یر باران گلوله گرفت.»

پسر عمو ایساك چنان به خشم آمده بود کـه بـرای ابی‌گی‌ل بیسابقه بود. آرامش و متانتی که در برخورد با مسأله داشت، محو شده بود.

«توی کله‌ی آمریکایی‌ها، فقط یك فکر جریان دارد: کشتن! در تمام طول راه کنکورد به لکزینگ‌تان، از کشته پشته ساختند. غیرمنطقی نیست اگـر بگوییم کـه بقیه‌ی سربازان انگلیسی را هم، به این خیال کـه می‌خـواهند دستگیرشان کنند، می‌خواستند بکشند و همین کار را هم با همین طرز فکر می‌کردند اگر سربازان انگلیسی راهی برای خلاصی پیدا نمی‌کردند. اگر می‌خواهی این جریان را بصورت موردی قانونی مطرح‌کنی،آن وقت من می‌توانم ثابت کنم که با نشان دادن راه به لرد پرسی، جان صدها نفر را نجات داده‌ام.»

ابی‌گی‌ل بلند شد و رفت به طرف پسر عمویش.

«نجات جان‌بقیه‌ی‌انگلیسی‌ها دراین‌جنگ، تز شماست

پسر عموی عزیز. با ایـن طـرز فکر است کـه احساس مسؤولیت نمی‌کنید. اینطور نیست؟»

«به هیچ‌وجه، یا فقط تا حدودکمی. پارلمان انگلستان قوانینی‌را در لندن به‌تصویب رساند. ما، مستعمره‌نشینان ماساچوست، از این قوانین اطاعت نکـردیم. از مـاهها پیش، میلیشیای ضربتی را، با این طرز فکر که باید دست به مقاومت بزنیم، تعلیم دادیم و آماده کردیم. نیروهـای انگلیسی فقط یك هـدف داشتند که‌برای جلـوگیری از برخورد فیزیکی، باروت‌ها را مصادره‌کنند. خود من بارها علیه اعمـال خشونت‌آمیـز بـه‌اصطلاح میهن پـرستان، سخنرانی‌های فراوانی کردم. اما حالا، ظاهر قضیه چنان شکل گرفته است که من باعث بروز این خشونت بوده‌ام.»

حرفش کـه تمام شد، نگـاه آرامش را روی تك‌تك اعضای خانواده چـرخاند. لحظه‌ای سکـوت کرد و بعـد ادامه داد:

«بسیار خوب. شما خودتان بریدید و دوختید. هـم نقش دادستان را بـازی کـردید، هم نقش قاضی و هیأت منصفه را. حالا بفرمایید ببینم چه حکمی صادر کرده‌اید؟ به نظر شما مرا بایـد در جاده‌ی ورودی بوستون بـه دار بیاویزند؟»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«ما داریم سعی می‌کنیم ترا نجات بدهیم ایساك.»

«از چه می‌خواهید نجاتم بدهید دختر عمو ابی‌گی‌ل؟ دقیق‌تر بگویید کـه بدانم. از دست جمعیت می‌خـواهید نجاتم بدهید یا از دست حقانیت اخلاقی؟»

«اگر تو به بوستونی‌ها بگویی که با تصرف باروت‌ـ

هاشان از طرف ارتش بریتانیا موافق بوده‌ای، و بگویی که باز هم به آنها کمك می‌کنی، اطمینان داشته باش که ترا زنده نمی‌گذارند. بنابراین دیگر نمی‌توانی در این کشور زندگی کنی.»

«خود من هم چنین قصدی ندارم.»

مادر ایساك، آرام از جا برخاست، رفت به طرف پسرش و در آغوشش گرفت.

«عزیز من، می‌شود بگویی چه نقشه‌ای داری؟»

«نقشه‌ای ندارم مادر. بدون دردسر، با کشتی‌ی‌بعدی که از ماربل‌هد به انگلستان می‌رود، این سرزمین را ترك می‌کنم.»

پدرش فریاد کشید:

«فکر نمی‌کنی که فرار از ماساچوست به منزله‌ی اعتراف به گناه است؟ پایت را که از بوستون بیرون بگذاری، محافظه‌کار افراطی و خائن خطابت می‌کنند!»

ایساك رویش را کرد به ابی‌گی‌ل و گفت:

«یادم‌هست روزی به من گفته بودی که دردسر بزرگی برای پدر و مادرم درست می‌کنم. حق با تو بود. اما چه چیزی را ثابت کرده‌ای؟ ثابت کرده‌ای که خشونت چنان منطقی پیدا می‌کند که به حقیقت غلبه می‌کند؟ من پدر و مادرم را دوست دارم. دلم نمی‌خواهد آسیبی به آنها برسد. اما آدم همیشه در وضعی قرار می‌گیرد که باید راهی را میان راههای دیگر انتخاب کند. می‌دانم که اگر کمترین فرصتی به شما می‌دادم، از هیچ‌گونه کمکی نسبت به من دریغ نداشتید. اما باید قبول کنی که من نمی‌توانم این فرصت را به شما بدهم.»

حرف ایساك که با ابی‌گی‌ل تمام شد، سرش را برگرداند به طرف پدر و مادر که:

«برای من نگران نباشید. غصه‌ی مرا نخورید. برای اینکه خود من هم غصه‌ی خودم را نمی‌خورم. بالاخره در انگلستان راهی برای درس دادن یا وعظ و خطابه پیدا می‌کنم. هرطور شده آنجا برای خودم زندگی‌ی جمع‌وجوری می‌سازم. وقتی همه‌ی این نارضایتی‌ها و ناخشنودی‌ها بسر رسید، وقتی زخم‌های کهنه التیام پذیرفت، شاید دوباره به سرزمینم بازگردم.»

بعد، مؤدبانه و رسمی، جلو جان آدامز خم شد.

«خواهش می‌کنم در سراسر بوستون شایع‌کن که پدر و مادرم خیلی سعی کردند مرا به اشتباهم واقف کنند. در این صورت، شاید بوستون پدر و مادرم را ببخشد.»

پسر عمو ایساك از اتاق رفت بیرون.

اعضای خانواده، ساکت و اندوهگین در اتاق نشیمن نشسته بودند و به صدای پای پسرشان که از طبقه‌ی دوم می‌آمد، گوش می‌دادند. کشیش جوان، داشت کتاب‌ها و لباس‌هایش را جمع و جور می‌کرد که راه بیفتد. پس از لحظه‌ای، صدای قدم‌های سنگینش که از پله‌ها پایین می‌آمد، به گوش رسید. ایساك جوان، از در خانه رفت بیرون. لحظه‌ای که گذشت، صدای پای اسبش را که به تاخت دور می‌شد، شنیدند.

ابی‌گی‌ل نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود. اولین عضو نزدیك خانواده‌شان را از دست داده بودند. یعنی این اولین، می‌توانست آخرین هم باشد؟

طولی نکشید که پاسخ این سؤال را گرفتند. ابی‌گی‌ل و جان آدامز، با وجودی که می‌دانستند انگلیسی‌ها ممکن است راه ورودی بوستون را تا سپیده‌دم ببندند، دلشان نمی‌آمد عمو ایساك و خاله الیزابت را تنها بگذارند. کنار در جلویی ایستاده بودند، عمو ایساك و خاله الیزابت داشتند با هردوشان بحث می‌کردند که تا دیر نشده از شهر بروند بیرون که پاسخ سؤال روشن شد.

صدای پای اسب مردی که از خیابان کوئین تا منزل ایساك را با عجله پیموده بود به گوش رسید که با شتاب داشت با اسب از پله‌ها بالا می‌آمد. عمو ایساك در را برویش باز کرد. سواری بود که پیامی داشت. ابی‌گی‌ل سوار را نشناخت. اما عمو ایساك شناختش.

«چی شده جرمی؟ چه اتفاقی افتاده که با عجله‌خودت را به من رسانده‌ای؟»

سوارکار،که از اسبش‌فرود نیامده‌بود، جلوخانواده‌ی اسمیت و آدامز، کلاهش را بدست گرفته بود، مدام دور دستش می‌چرخاند و معلوم بود که دلش نمی‌آمد خبر را بدهد. اسبش، لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستاد و دور خودش می‌چرخید. سرانجام، سوارکار با لحنی گرفته و اندوهناك گفت:

«متأسفم که من باید این خبر را به شما بدهم. برادرزاده‌ی شما بیلی اسمیت... کشته شده است. در کنکورد. وقتی داشت گروهان لینکلن را از امتداد پل عبور می‌داد، به شهادت رسید.»

کتاب پنجم

زنی در خیمه

۱

آفتاب ضعیف ماه آوریل، تازه طلوع کرده بود که به خانه‌ی «بیلی» در «لینکلن» رسیدند. کسی در آن اطـراف نبود. از ایوان جلو خانه، صدای نالـه‌ی مردی را شنیدند که پیدا بود زخم‌برداشته است. ابی‌گی‌ل، با شنیدن صدای ناله، بی اختیار فریاد کشید:

«مگر نگفتند بیلی مرده است!»

جان آدامز، در جلو خانه را با فشار باز کرد. ناله‌های هولناك مردی که زخمی بـود و رنج می‌کشید، خـانه را برداشته بود. کاترین لوئیزا ــ همسر بیلی ــ آمـد جلو. روپوش زنانه‌اش را که از جنس پنبه بود، لکه‌های خـون پر کرده بود. ابی‌گی‌ل، سرآسیمه دوید به سمتی که صدای ناله از آن‌سو می‌آمد، رسید به چارطاقی و در اتاق را تند باز کرد. روی تخت، جلیقه نظامی رنگارنگی که قرمز و نیمه‌دریده بـود، نشان می‌داد کـه زخمی، بایـد یکی از سربازان نارنجك‌انداز انگلیسی باشد.

«آن»[1] مستخدم کاترین‌وارد اتاق شد، جای زخم‌گلوله

1— Anne

را که روی قلب سرباز انگلیسی بود پاك کرد، شست و شو داد و باندهای رویش را عوض کرد. سرباز چشم‌هایش را باز کرد، لب‌هایش چنان بهم فشرده و کیپ شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. تقلایی کرد و به هر زحمتی بود، بریده بریده گفت:

«... نشان... نشان... نشان پادشاه... را.... نشان را... گذاشته‌ام... گذاشته‌ام... توی... توی آستر... آستر جلیقه‌ام... پس از... پس از مرگم... برش... دارید... نشان طلا... را.. بر... دارید...»

کاترین، از میانه در اتاق به صدای بلند گفت:

«تو نمی‌میری سرباز. فرستاده‌ایم پی‌ی دکتر. ازت مراقبت می‌کنیم. نمی‌گذاریم بمیری.»

ابی‌گی‌ل به چهره‌ی زن برادرش خیره شد. هیچ نشانه‌ای از اندوه و غم زنی که همسرش را از دست داده است، در صورتش نبود. فقط ناراحت‌این‌جوانك‌انگلیسی بود که موهای گندمگونی داشت و رنگ چشمانش به آبی‌ی دریا میزد. بعد، نگاه گیج و مبهوتش را برگرداند طرف «جان». شوهرش هم به حیرت فرورفته بود. ابی‌گی‌ل رفت به سمت زن برادرش، نگاهش را ریخت توی صورت‌کاترین و با لحنی که باری از شگفتی داشت، زیر لب گفت:

«پس بیلی چی؟»

چهره‌ی گشاده‌ی کاترین، سرشار از غرور شد و با لحنی‌که ریشه در این غرور داشت، جواب داد: «بیلی قهرمان است، خواهر ابی‌گی‌ل.»

مرد زخمی، صداهای نامفهوم و گرفته‌ای از ته

گلویش درمی‌آورد. خر خر می‌کرد. انگار کـه نفسش بند آمده بود و راه حنجره‌اش گرفته بود. کـاترین لـوئیزا پارچه‌ای را در ظرف آبی خیس کرد و عرق پیشانی سرباز را پاك کرد. ابی‌گی‌ل احساس دل‌درد شدیدی کرد. این بود هدفی که بیلی بخاطرش جان باخته بود؟

کاترین، با لحنی آرام به خواهر شوهرش توضیح‌داد:

«مستخدم ما آن این سرباز را در مزرعه پیدا کرد. یکی از همسایگان هم کمکش کرد و با همدیگر آوردندش به خانه‌ی ما.»

ابی‌گی‌ل که دیگر نمی‌توانست بـر اعصابش مسلط باشد، با حالتی متشنج به زن برادرش پرید که:

«خانم کاترین لوئیزابیلی! چرا به ما نمی‌گویی سر بیلی چه آمده است؟ خواهش می‌کنم حرف بزن کـاترین لوئیزا!»

کاترین بی‌آنکه متوجه حالت خواهر شوهرش بشود، با لحنی که گزارش از واقعه‌ای عادی می‌دهد، جواب داد:

«بیلی با گروهانش به بوستون رفته است. رفته است تا در کنار میلیشیای ماساچوست بمانـد و بتوانند دوش بدوش هم، کت‌قرمزها را از سرزمین ما بیرون کنند.»

ابی‌گی‌ل که دهانش از تعجب باز مانده بود، آشفته پرسید:

«پس واقعه‌ی پل کنکورد چی؟ کاپیتانی که گروهانش را از روی رودخانه عبور می‌داده، تیر خورده و کشته شده است. ما این خبر را دیشب در بوستون شنیدیم!»

«فرمانده‌ی آن گـروهـان، کاپیتان ایساك دیویس[2]

2— Isaac Davis

از میلیشیای اکتون[3] بود.»

کاترین لوئیزا، پس از آنکه این خبر را غمگنانه به خواهر شوهرش داد، گفت:

«کاپیتان دیویس جانشین بیلی بود. با اولین باران گلوله‌ی انگلیسی‌ها، کشته شد.»

اندوه و ناراحتی‌ی شخصی، باعث غش و ضعف ابی‌گی‌ل شده بود. دست شوهرش را گرفت و جان آدامز هم همسر از حال رفته‌اش را برد طرف اتاق نشیمن تاریك.

«اتفاقی برای بیلی نیفتاده است عزیزم. اشتباه شده بود. خیلی از مردم شنیده‌اند که عملیات پاکسازی‌ی پل را بیلی فرماندهی می‌کرده‌است. بعد هم که تیراندازی شروع شد و جنگ درگرفت. هیچکس فکر نمی‌کرد که کاپیتان دیویس نخستین ضد حمله را رهبری می‌کرده است.»

چشم‌های ابی‌گی‌ل پر از اشك شد. جان آدامز صورت همسرش را به جلیقه‌ی زمختی که پوشیده بود فشرد و سعی کرد آرامش کند.

ابی‌گی‌ل که نمی‌توانست جلو هق هق گریه‌اش را بگیرد، در همان حال گریستن گفت:

«جوانك بیچاره‌ای که روی تخت بیلی افتاده، نیمی از سینه‌اش را از دست داده است. خداوند همه‌ی ما را کمك کند. چه وحشتناك است که من باید از زنده بودن برادرم خوشحال باشم، در حالی که چند قدم آنطرف‌تر، یك جوان انگلیسی دارد با رنج و عذاب جان می‌دهد.»

«عزیز من، دیروز خیلی‌ها جان باختند. خیلی‌ها هم مثل این پسربچه زخم برداشتند و نومیدانه نقش بر زمین

3— Acton

شدند. خیلی‌های دیگر هم در آینده خواهند مرد. **انگار که دو واژه‌ی جنگ و مرگ از یک ریشه‌اند و یک معنا دارند.»**

ابی‌گی‌ل سرش را بلند کـرد. همچنان می‌گریست و می‌گفت:

«بیا بخاطر خـدا نسبت به این مردانی کـه دیگران آنها را فرستاده‌اند تا ما را بکشند و ما هم در مقابل آنها را می‌کشیم، احساس نفرت و دشمنی نکنیم.»

کاترین لوئیزا با ظرف‌هایی پر از حلیم گرم برگشت. یک ظرف را داد به ابی‌گی‌ل و ظرف دیگر را به جان. بعد، مکثی کرد و انگار که ناگهان فکر حیرت‌آوری در ذهنش گذشته باشد، با تعجب پرسید:

«این همه راه را برای چـه کوبیده‌اید و بـه لینکلن آمده‌اید؟»

جان آدامز، خیلی تند جوابش را داد:

«برای اینکه ببینیم اتفاقی برای بیلی افتاده است یا نه.»

«این که نهایت توجه و مهربانی شما را می‌رساند. اما به هردوتان اطمینان می‌دهم که بیلی می‌تواند مواظب خودش باشد. می‌دانید که سربازخوبیست. خواهش می‌کنم حلیم‌تان را بخـورید خواهر ابی‌گـی‌ل. مثل اینـکه خیلی خسته‌اید.»

غذا از گلوی ابی‌گی‌ل پائین نمی‌رفت. صدای گریه‌ی سرباز، چنان بلند و غم‌انگیز در خانه‌پیچیده بود که هق‌هق گریه‌اش سراپای وجود ابی‌گی‌ل را به اندوه و درد کشاند و دلش را لرزاند. ذرت آب‌پز، تو گفتی سنگ بود که از

گلویش پایین می‌رفت. نعره‌های جگرخراش سرباز، ابی‌گی‌ل را از زمان و مکان دور کرد. اندام تکه‌پاره‌ی مردی را به چشم می‌دید که به جای بیلی، گروهان را از روی پل می‌گذراند. می‌دید که این کشت و کشتار، خون‌ریزی و گوشت تن مردان مستعمره که هر تکه‌اش به سویی پرتاب می‌شد، حاصل مبارزه‌ی دیرپای جان آدامز بود که خود او هم درش سهمی داشت. سینه‌ی مردان باید شکافته می‌شد، بسیاری‌شان باید کشته‌می‌شدند، مادران بسیاری‌وخواهران و همسران و فرزندان بی‌شماری باید به سوگ می‌نشستند و سراپای وجودشان را درد و اندوه می‌گرفت و مصیب‌زده‌شان می‌کرد. از بسیاری‌ها، کاری برنمی‌آمد، جز آنکه بنشینند و دعا کنند و از درگاه خداوند بخواهند که:

«شوهر مرا نگیر! پسر مرا نگیر! برادر مرا نگیر! ای خدای بزرگ! قسمت می‌دهم به قدیسین عالم که مال مرا از من نگیر!»

●

طرف‌های عصر بود که به «برین‌تری» رسیدند. ابی‌گی‌ل زودتر از همیشه به رختخواب رفت و تا صبح روز بعد که سپیده زد، مثل چیزی که بیهوش شده باشد، خوابش برد. وقتی که بیدار شد و دستش را دراز کرد که ببیند شوهرش سر جایش خوابیده است یا نه، دید که جایش خالی‌ست. پیراهن بلندش را پوشید، سرش را از جلو پیشانی به پشت شانه زد و پله‌های سراشیب تند را

گرفت و با عجله خودش را به دفتر کار جان رساند. در باز بود. جان آدامز چراغ لامپا را گذاشته‌بود روی میز بزرگ و زیر نورش داشت می‌نوشت.

«تو تمام شب را نخوابیدی عزیزم. پس اقلا صبح می‌خواستی کمی استراحت کنی.»

جان آدامز بر گونه‌های همسرش بوسه زد. چهره‌اش درخشان شده بود. نگاهی به همسرش کرد و گفت:

«چند ساعتی خوابیدم عزیزم. بیش از این هم احتیاج به خواب ندارم.»

«بهر حال فکری به سرت زد که از خواب بیدار شدی و آمدی به دفتر کار. بیا برویم به آشپزخانه تا من صبحانه را آماده کنم و تو هم برایم تعریف کن که چه مسأله‌ای به ذهنت رسیده است.»

ابی‌گی‌ل که رفت از سردخانه تخم مرغ بردارد، جان آدامز هیزم اجاق را روبراه کرد. ابی‌گی‌ل تابه را گذاشت روی شعله‌ها. کمی هم سبزی خشك شده پاشید توی تابه که املت را خوشمزه‌تر کند، بعد توستر دسته بلندی را گرفت روی آتش تا تکه‌های نان را برشته کند.

«من باید بروم به اردوگاه و میدانی که نبرد در آن اتفاق افتاده است. از کنکورد تا لکزینگ‌تان و از اینجا تا کمبریج، وجب به‌وجب راه و منطقه‌ای را که‌عرصه‌ی‌پیکار بوده است باید از پاشنه در کنم. باید نقشه‌ی کامل‌آوردگاه را همراه با تمامی‌ی جزئیات نبرد بشناسم. نه‌تنها از افسران و مردانی که در جنگ شرکت داشته‌اند، که از خانه‌دارهای مسیر و میدان نبرد باید چگونگی واقعه را پرس و جو کنم. هیچکس به این فکر نیفتاده است که دست

به آماده کردن چنین گزارشی بزند، حال آنکه ما در آینده به دانستن این‌جزئیات نیاز خواهیم‌داشت. دانستن‌چگونگی پیکار ما با سربازان انگلیسی، در تعیین و تقسیم مسؤولیت‌های آینده، بسیار مؤثر است. از این طریق می‌توانیم بیاموزیم که چگونه می‌توان در نبرد آینده به دشمن غلبه کرد. مسلماً کنگره می‌خواهد نسبت به مو به موی لحظه‌ها و چگونگی‌ی‌نبرد، آگاهی‌کافی و کاملی داشته باشد. اشکالی که ندارد چند روزی تنهایت بگذارم؟»

«بهر حال یکی باید تاریخ‌نویس‌باشد. از این‌گذشته، احساسات من فروکش کرده است.»

چند روز بعد، جان آدامز با سرماخوردگی و تب شدیدی به خانه بازگشت. ابی‌گی‌ل فوراً شوهرش را برد و در تختخوابش خواباند. نسخه‌ی اصلی‌ی پسر عمو کاتن را که گوشت فراوان و شراب را تجویز می‌کرد، به اجرا درآورد و بعد، شوهرش او را در جریان خبرهای مربوط به برادرش بیلی گذاشت.

«حال بیلی خوب است. با وجود آن همه کشته و زخمی، روحیه‌ی مردم کنکورد و لکزینگ‌تان از همیشه قوی‌تر و بالاتر است. فکر استقلال، روحیه‌ی مردم ما را به حد درخشانی رسانده است. شور و اشتیاق‌مردان ما، در اردوی بزرگی که زده‌اند، وصف‌ناپذیر است. دکتر جوزف وارن به من گفت که نه هزار میلیشیای ماساچوست، دور بوستون حلقه زده‌اند و سنگر کنده‌اند. حالا دیگر سربازان انگلیسی در بوستون زندانی شده‌اند. هیچ راه خروجی

براشان نمانده است، مگـر آنکه از راه دریـا بوستون را ترك کنند.»

چشمان جان را غباری از تشویش پر کرده بود.

«اما مسأله اینجاست‌که مردان‌ما روی زمین می‌خوابند و حتی چادر و پتوی کـافی هم نـدارند. فقط داوطلبان روستاهای نزدیك به آنها خورد و خوراك می‌رسانند. در اردوی به آن عظمت، برای مـردان ما حتی مستراح هـم نساخته‌اند. بوی گند همه‌جا را گرفته است. هر طرف که بچرخی، می‌بینی که پر از کشیش و واعظ است، اما جز پسر عمو کاتن و چند پزشك بوستونی، مردان ما کمترین امکان پزشکی و دارویی ندارند، و کسی هم نیست کـه ازشان پرستاری کند. در حالی که ما به‌یك سازمان پزشکی و درمانی نیاز داریم، هنـوز هیچ اقدامی در ایـن زمینه صورت نگرفته است.»

ابی‌گی‌ل صبحانه‌ی شوهرش را برایش بـرد به اتاق خواب. جان آدامز بیشتر از آنکه غذا بخورد، میل به حرف زدن داشت. چنان حرافی بود که می‌توانست هم‌زمان بـا غذا خوردن، حرفش را هم بدون آنکه کلمه‌ای را پس و پیش کند، پشت سر هم نظم بدهد. اگرچه شورای ایالتی ماساچوست دو ژنرال به نام‌های «ویلیام هیت» و ارته‌مس وارد[۴] را به مقام فرماندهی گمارده بود، میلیشیای ماسا‌ـ چوست اصرار داشت‌که در گروهان‌های محلی و تحت‌فرمان افسران انتخابی‌ی شهر خود قرار بگیرد. سربازان، به‌میل خود و بدون‌اجازه،رفت و آمدمی‌کردند و اجباری‌نداشتند که بطور مستمر در اردوی بزرگ بمانند. هیچ امکانـی

4— Artemas Ward

برای استحمام وجود نداشت. بعضی‌ها کـه قرار گذاشته بودند با چند تایی دیگر زیر یك پناهگاه زندگی کنند و به‌اصطلاح هم‌خرج باشند، بخاطر زندگی تنگاتنگ دچار بیماری‌های عفونی شده بودند. این بیماری بـاعث مرگ بعضی جنگاوران شده بود که در فاصله‌ی کمی از اردوگاه، در قبرهای کم عمق به خاك سپرده می‌شدند. بریتانیایی‌ها زنهایی داشتند که لباس‌هاشان را می‌شستند، حال آنکه پس از مشاهده‌ی دو مورد بیمار مبتلا به سوزاك، هیچ زنـی اجازه‌ی ورود به اردوگاه مستعمره‌نشینان را نداشت.

باروت و گلوله‌هم داشت تـه می‌کشید. افسران هیچ امکانی نداشتند که جای باروت‌ها و گلوله‌های مصرف شده را پر کنند. نه پولی داشتند که تدارکاتشان را تأمین‌کنند و نه اختیاری. آن‌دسته از اعضای میلیشیا که هنوز پـولی ته جیب‌شان باقی مانده بود، برای خودشان و دوستان‌شان خواربار تهیه می‌کردند. رویهمرفته، ارتشی بود که میل به مقاومت داشت، اما دستش خـالی بود و بافت نظـامی نداشت. چاره‌ای نبود جز آنکه میلیشیای محلی، رفته رفته جذب ارتش ماساچوست شود، ارتش ماساچوست تبدیل به ارتش نیواینگلندشود و ارتش‌نیواینگلند، به صورت‌ارتش آمریکا درآید؛ ارتشی‌که‌تشکیل‌شود از سربازان هر سیزده مستعمره و تحت فرمان افسرانی که از طرف کمیته تعیین می‌شدند. و چاره‌ای نبود جز اینکه برای رسیدن به ایـن هدف، کنگره پول لازم، تفنگ، باروت، فشنگ، غـذا، تن‌پوش، چادر و پتوی کافی را تأمین کند. در غیر ایـن صورت، ارتش مستعمرات هر آن با خطر از هم پاشیدن و تجزیه روبرو می‌شد. جان آدامز با لحنی غم‌انگیز گفت:

«اگر به اینجا برسیم، جدال پایان می‌پذیرد.»

شیر داغی را که‌ابی‌گی‌ل‌برایش ریخته‌بود توی کاسه، سر کشید و با همان لحن و به زمزمه ادامه داد:

«شاه جرج سوم و وزیران پارلمانش بر آن شده‌اند تا مقاومت ما را که نامش را «شورش» گذاشته‌اند، درهم بشکنند. امکان و وسیله و پولش را هم که دارند. مگر برای درهم‌کوفتن ما چه‌می‌خواهند؟ارتش؟ نیروی‌دریایی؟ مرکزیت تصمیم‌گیری؟ سازمان؟ هرچه بخواهند در اختیار دارند. بودجه‌شان هم که به میلیون‌ها پاند پول نقد می‌رسد که با این رقم سنگین، هم می‌توانند خواربار و نیازهای نیروهاشان را تأمین کنند و هم حقوق افرادشان را به‌موقع بپردازند.»

جان آدامز پافشاری کرد که بستر بیماری را ترک کند. ابی‌گی‌ل پتو پیچید دور «جان» و پائیدش که مبادا وقت قدم زدن در اتاق، بلغزد و بیفتد. صورت گرد جان آدامز، از شدت تب عرق کرده بود و پیدا بود چنان نگران است که زیر چشمش حلقه زده است.

ساموئل آدامز و جان هانکوك رفته‌بودند به«ورسستر» رابرت تریت‌پین و توماس کاشینگ هم بوستون را به مقصد فیلادلفیا ترك گفته بودند. جان آدامز هم بیدرنگ باید راهی می‌شد. ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«کاش از پدرم خواهش می‌کردم درشکه‌ی یك‌نفره‌اش را به ما عاریه بدهد.»

ابی‌گی‌ل می‌دانست که اگر شوهرش راهی برای حل

دشورای‌های اردوی پر از هرج و مرج ارتش ماساچوست پیدا می‌کرد، حالش بهتر می‌شد.

با آن تب شدید، ناگهان چشم جان آدامز برقی زد و با حالتی شفاف از خوشحالی، به همسرش گفت:

«می‌دانی ابی‌گی‌ل، ارتش ما باید میان ارتش‌های دیگری که با ما متحد می‌شوند تا ارتشی بزرگ تشکیل بدهیم، سرآمد باشد و بهترین افسران و تیراندازان را داشته باشد. این، خواست مشترك ما مستعمره‌نشینان ماساچوست و مردم ویرجینیاست. ارتش متحد مستعمره‌های سیزده‌گانه، بدون تردید باید فرماندهی واحد داشته باشد. در نیواینگلندمردانی چون وارد، توماس، جان‌وایت کامب[5]، جوزف فرای[6] و ایزرائیل پات‌نم را داریم که در جنگ با فرانسوی‌ها و سرخپوستان[7] با تجربه شده‌اند و قدرت فرماندهی دارند. اما غیرعاقلانه نخواهد بود اگر اصرار داشته باشیم که حتماً یك نیواینگلندی را به عنوان فرمانده کل برگزینیم؟ یك غیر نیواینگلندی می‌تواند هر سیزده مستعمره را نمایندگی کند. اگر بتوانیم چنین‌مردی را پیدا کنیم، بقیه زیر فرمان او خدمت خواهند کرد.»

5— John Whitecomb 6— Joseph Frye

۷ــ اگر نگاهی دوباره به مقدمه کتاب (در جلد اول) بیندازید، روشن می‌شود که جنگ استقلال، بر سر استقرار حکومت در سرزمینی‌بود که با تجاوز نیروهای انگلیسی، فرانسوی و اسپانیایی ازدست‌سرخپوستان گرفته شد و در مرحلهٔ دوم، ساکنان جدید که در مستعمره‌های سیزده‌گانه مستقر شده بودند، علیه کشور مادر که همان بریتانیای پیر باشد، وارد مبارزه‌های ضداستعماری و استقلال‌طلبانه شدند. می‌بینیم همانهایی که در جنگ مشترك، علیه سرخپوستان وارد معرکه شدند، حالا چنان باتجربه و آبدیده شده‌اند که به صورت «مادر» چنگال می‌کشند و می‌توانند نبرد علیه «مادر» استعمارگر را فرماندهی کنند ــ مترجم

«تو خودت چنین مردی را در نظر داری؟»

«بله. این مرد اهل ویرجینیاست. می‌خواهم سعی کنم تا کنگره را وادارم که به او رأی بدهد. این مرد، پانزده سال در کمیته‌ی ایالتی خدمت کرده است. در نوجوانی، سرباز و افسر بود. بیست و یکساله که شد، به مقام سرهنگ دومی رسید. بعدها سرهنگ‌تمام شد و فرماندهی نیروهای نظامی ویرجینیا را به‌عهده گرفت. البته در مونت ورنون[8] درختکاری وسیعی دارد، اما مرد شریف و و باصداقتی‌ست. مهربان‌ترین مردی‌ست که من تاکنون دیده‌ام. میدان جنگ را با قدرت می‌تواند رهبری کند و نیروی زیر فرمانش را به تحرک درآورد. مردی جدی‌ست که از قدرت درونی‌ی قابل تأملی برخوردار است. اگر بتوانیم او را به عنوان فرمانده ارتش امریکا انتخاب کنیم، گام مؤثری در جهت اتحاد مستعمره‌ها برداشته‌ایم.»

«کسی در این زمینه وارد مذاکره شده است؟»

«با ضرب شستی که در نبرد لکزینگ‌تان و کنکورد از خود نشان دادیم، هیچ نیازی به فرمانده کل نداشتیم. اما، حالا دیگر زمان آن‌رسیده است‌که بهترین‌استعداد مستعمره را بکار بگیریم و این میلیشیای جسور و جنگاور را در قالب ارتشی استوار بریزیم و هزاران سرباز دیگر را که در آینده نیاز خواهیم داشت، سازماندهی کنیم. کوچکترین اشتباه، به قیمت اسارت و بردگی و نابودی ما تمام می‌شود، این کار، تنها از عهده‌ی جرج واشینگتن[9] ساخته است.»

جان آدامز که یکریز داشت طول و عرض اتاق را

8— Mount Vernon

9— George Washington

می‌پیمود و حرف می‌زد، از حرکت بازایستاد.

«اگر بتوانم پسر آقای باس را بپزم که با من بیاید و مراقبم باشد، همین‌حالا می‌توانم راهی‌ی فیلادلفیا شوم.»

«جانی را می‌فرستم برود توی مزرعه پیدایش کند و با خودش بیاوردش پیش تو. بعد هم سوار شو و خودت را به وی موت برسان. پدرم درشکه‌ی سبك یك‌نفره‌ای دارد که صندلی‌هایش را هم روکش کرده است. وسیله راحتی است. می‌توانی توی درشکه بنشینی که باد به‌ات نخورد.»

۲

دو روز بعد ــ بیست و ششم آوریل ۱۷۷۵ ــ جان راهی شده بود؛ در اتاقك درشکه‌ی سبك پدر ابی‌گی‌ل که چرخ‌هایش بلندتر از پشت اسب بود و تنه‌اش را داده بود بالا. پسر جوان آقای «باس» درشکه را میراند. جان آدامز و ابی‌گی‌ل به این نتیجه رسیده بودند که پس از جنگ لکزینگ‌تان، جدا شدن از بریتانیا اجتناب‌ناپذیر بود. با این حال، فکر جدایی از بریتانیا، جای خالی‌ی دردآوری از خود بجا می‌گذاشت. قلب ابی‌گی‌ل از اینکه دیگر نمی‌توانست یك زن انگلیسی باشد، بدرد آمده بود. قلمی برداشت و همه‌ی احساسش را در نامه‌ای به «مرسی وارن» ریخت روی کاغذ:

«زندگی ما به تار مویی بسته است. ببین که فقدان عدالت چه بلایی سر ما آورد. تنها دلخوشی ما اینست که داریم چهار نعل به سوی عدالت پیش میرویم... آه ای بریتانیا! بریتانیا! ببین که چگونه شادی و خوشی را از ما گرفتی! ببین که چگونه آنچه بر ما رفته و دریایی از واقعه که پیش آمده است، با خون فرزندان ما رنگین شده است.

لکه‌های خون را بر چهره‌ی روزگار مهیب ما می‌بینی؟»

به گذشته بازگشتن، هیچ دردی‌را دوا نمی‌کرد. دلتنگی و به غم غربت دچار شدن، مسأله‌ای را حل نمی‌کرد. حالا که عزیزترین کشور روی زمین را از دست داده بودند، چاره‌ی دیگری نداشتند جز آنکه بجایش سرزمین عزیز دیگری را بنیان نهند. میان‌غول‌هائی مثل روسیه، فرانسه، اسپانیا و انگلستان، مستعمره خلیج ماساچوست کوچکتر و ناتوان‌تر از آن بود که به صورت کشور و ملتی مستقل درآید. اگر مستعمره‌های سیزده‌گانه می‌توانستند ریشه‌ها و علایق عمومی‌شان را به مسیری واحد بیندازند و به اتحاد دست یابند، آنوقت بود که می‌توانستند تولد کشوری جدید و آزاد را باعث شوند؛کشوری که می‌توانست‌آزادانه بر پای خود بایستد. با رسیدن به اصل و لزوم اتحاد، همه می‌توانستند دست به دست هم بدهند و چنین کشوری را بوجود آورند. در این صورت بود که جای خالی انگلستان را پر می‌کردند و با دلبستگی‌های تازه، هیجانی دیگر به زندگی می‌دادند.

ابی‌گی‌ل مشکلاتی را که در این راه وجود داشت، نادیده نمی‌گرفت. جان آدامز سیمای عمومی و جزئیات اختلاف نظرها و تفاوت‌های فکری و حسادت‌ها و کینه‌های خانوادگی و دعواهای میان پنجاه و شش عضو هیأت نمایندگی‌ی کنگره‌ی اول را، برای ابی‌گی‌ل روشن کرده بود. در ترسیم چهره‌ی کنگره، گفته بود میان نمایندگان کسانی هم هستند که در صندلی‌های راحتی، با بی‌میلی و اکراه لم می‌دهند و معتقدند که امپراطوری‌بریتانیا را باید

به‌حال خودگذاشت. گفته بود در برابر این‌گونه نمایندگان، مردانی هم ایستاده‌اند که کلمه‌ای جز «استقلال» بر زبان نمی‌آورند و ترسی هم از این ندارند که از کنگره اخراج‌شان کنند. با این‌حال، درباره‌ی هرموضوعی آزادانه با هم بحث می‌کنند و چنان به نقطه نظرهای یکدیگر احترام می‌گذارند که به‌رأی اکثریت‌گردن می‌نهند. وقتی‌موضوع پراهمیتی در رابطه با خود نماینده، یا مستعمره‌اش‌مطرح می‌شود، حالت‌های‌نومیدانه‌ومأیوس‌کننده‌را از یادمی‌برند. مثلا اینکه درمورد شاه جرج و پارلمان، چگونه مسالمتی را باید در پیش گیرند، یا اینکه در زمینه‌ی تسلیم شدن به نقطه‌نظرهای عمومی کنگره، تا چه‌حد باید ازخودگذشتگی نشان دهند. در این عرصه و با چنین نشانه‌هایی از پیوند است که هر نماینده‌ای به معیارهایی از امید در زمینه‌ی دست‌یابی به حقوق و آزادی‌های مورد بحث رسیده است. هیأت‌های نمایندگی، این میزان و معیار را با خود از جاده‌های پر پیچ و خم، ناشناخته و پر از نشیب و فراز می‌گذرانند و به شهرهای دور دست می‌برند.

جان آدامز، با این تصور و هدف والا به دومین کنگره رفته بود که به اتحاد سیاسی میان مستعمره‌های سیزده‌گانه دست یابد. آنچه در «لکزینگتن» و «کنکورد» پیش آمده بود، در حد غیرقابل تصوری کمکش می‌کرد که به این منظور نزدیکتر شود. فکر جان‌آدامز دور این هدف‌می‌گشت که به وحدت برسند، اما پیش از آنکه زمینه‌های این یگانگی پا بگیرد، سیزده مستعمره باید لزوم اتحاد را

درمی‌یافتند و در موردش به توافق می‌رسیدند.

صدای درشکه‌ای که جلو خانه دور زد، به گوش ابی‌گی‌ل خورد. مثل برق از جا پرید، در خانه را باز کرد و با دختر دایی هانا کوئینسی لینکلن روبرو شد؛ همان «هانا»یی که چهارده سال پیش برایش نامه می‌نوشت. برگشت به آن دوران: روی تخت خانه‌ی پدری، چهار زانو نشسته بود و داشت برایش نامه می‌نوشت که خواهرش ماری صدایش کرد: «نبی! ریچارد آمده. یکی را هم با خودش آورده. همان وکیل اهل برین‌تری همراهش آمده.»

دکتر «بلالینکلن» شوهر هانا، دو سال پیش مرده بود. هانا هم پس از مرگ شوهرش، برگشت به خانه‌ی پدرش جوزیا کوئینسی بزرگ. بچه‌ای هم که نداشت، این بودکه در خانه پدر ماندگار شد.

اگرچه هانا در هینگام، نزدیکی‌های برین‌تری زندگی می‌کرد، ابی‌گی‌ل به‌ندرت می‌دیدش. می‌گفتند دکتر لینکلن با خانواده‌ی کوئینسی که همه‌جا پخش شده بودند، نمی‌توانست کنار بیاید. در محاکمه‌ی سربازان انگلیسی که ساموئل کوئینسی ــ برادر بزرگتر ــ دادستان بود و جوزیا کوئینسی ــ برادر کوچکتر ــ وکیل مدافع، هانا مثل یك تماشاگر عادی هم در دادگاه حضور نیافت. همان روزها، شایع شده بود که هانا قصد دارد با برادر عمه الیزابت اسمیت ازدواج کند. اگر این ازدواج صورت می‌گرفت، هانا از طرف پدری هم با ابی‌گی‌ل خویشاوندی پیدا می‌کرد.

هانا وارد اتاق نشیمن شد و روی لبه‌ی نیمکت زرد

ابی‌گی‌ل نشست. دست‌هایش درهم فشرده بود و گذاشته بود روی دامانش. هانا کوئینسی، دیگر آن دختر زیبا و شوخ و شنگولی که ابی‌گی‌ل می‌شناخت، نبود. اگرچه سن و سالش هنوز به چهل نرسیده بود، شیارهای گوشه‌ی چشمش با همان نگاه اول به چشم می‌خورد. با این حال، هنوز جذاب بود و استخوان‌بندی خوش‌تراش و زیبای صورت کوئینسی‌ها را حفظ کرده بود.

هانا توضیح داد:

«من بخاطر برادرم ساموئل به اینجا آمده‌ام. جنگ لکزینگتن و کنکورد او را مصمم کرده است که ترک‌دیار کند. می‌خواهد با اولین کشتی به انگلستان برود.»

«متأسفم هانا. شنیده‌ام در این مورد با همسرش هم دعوای مفصلی کرده است.»

«به همین دلیل است‌که ازش خواستم اینجا همدیگر را ملاقات کنیم. نمی‌خواهم وضعی پیش بیاید که پدرم را هم دچار دردسر کند. البته این زمینه قبلا فراهم شده است. شاید بتوانم بار تشویش و ناراحتی پدر را کمتر کنم. میدانی که از دست دادن برادر بزرگترم در دریا، غیبت برادر کوچکم جوزیا و....»

ابی‌گی‌ل حرفش را برید و گفت:

«خانه مرا از خودت بدان هانا.»

همسر جان آدامز، برای هانا و خودش دو فنجان شکلات آبکی آورد. درسکوت‌کامل نشسته بودند وشکلات‌ها را سر می‌کشیدند که ناگهان در خانه را زدند. هر که بود، محکم و بی‌امان به در می‌کوفت. ابی‌گی‌ل پرید در را باز

کرد و ساموئل کوئینسی‌آمد تو. پایش را که به‌اتاق‌نشیمن گذاشت، خواهر و برادر، چشم در چشم هم دوختند و خیره همدیگر را نگاه کردند. ابی‌گی‌ل که متوجه نگاههای پر معنای خواهر و برادر شد، با وقار خاصی گفت:

«اگر می‌خواهید خصوصی با هم حرف بزنید من بروم بیرون؟»

ساموئل جواب داد:

«کجا بروی ابی‌گی‌ل؟ تو عضو خانواده‌ی مایی، غریبه که نیستی.»

هانا، بی‌آنکه وقت‌کشی کند و فرصت را از دست بدهد، سر حرف را باز کرد:

«می‌دانی که یکی از برادرانت در دریا کشته شده است ساموئل.»

«امامن در دریا نمی‌میرم. سالیان‌سال‌بایدزنده‌بمانم.»

«ممکن است تو فکر کنی که بدنت مقاومت نامحدودی دارد؛ اما بیماری‌مغزی‌خطرناکتر از بیماری‌ی‌جسمی‌ست.»

«خواهر عزیز، منظورت اینست‌که هر کسی‌بخواهد به خانه‌اش برگردد خبط دماغ دارد؟»

ابی‌گی‌ل در گفت و گوی خواهر و برادر دخالت‌کرد و نظر داد.

«ازت‌خواهش‌می‌کنم همین‌جا بمان پسر دایی‌ساموئل. خانه مرا از خودت بدان. همه ما در چند کیلومتری اینجا چشم به جهان گشوده‌ایم.»

«خانه‌ی آدم جایی‌ست که وفاداری و صداقتش آنجا باشد دختر عمه ابی‌گی‌ل.»

ساموئل، پس از آنکه با لحنی آرام و متانتی همیشگی

جواب دختر عمه‌اش را داد، رو کرد به خواهرش که:

«صورت اسامی حقوقدانانی که در ماه آینده ماساچوست را به قصد انگلستان ترك خواهند کرد، بلند بالا و هیجان‌انگیز است. جاناتان سی‌وال، تقریباً بلافاصله پس از من حرکت می‌کند. بنجامین‌گرایدلی، برادرزاده‌ی‌جرمیا گرایدلی و دوست نزدیك و محبوب جان آدامز هم که سخت مورد تأیید و اعتماد اوست، قصد مهاجرت دارد. آندرو کازانوا[10] و ویلیام براون[11] قضات دادگاه عالی هم در پی‌ی بقیه جلای وطن می‌کنند. شنیده‌ام شوهرت گفته است که ویلیام براون هرگز در زمره‌ی محافظه‌کاران افراطی و هواداران سلطنت نبوده است دختر عمه ابی‌گی‌ل. رابرت اوك میوتی و سمپسون سالتر بلوئرز[12] هم که دوش به دوش شوهرت کار می‌کردند، چندان از قافله‌عقب نخواهند ماند. دانیل لیونارد[13] قدیمی‌ترین دوست جان آدامز هم از جمله کسانی‌ست که ماساچوست را ترك خواهند کرد. ساموئل‌فیچ که شوهرت پیشنهاد کرده‌بود به‌عنوان‌دادستان کل جانشین «جاناتان سی‌وال» شود، از اسامی همین‌صورت بلند بالاست. تیموتی راگ‌لس[14] و ویلیام‌براتل هم ماندن در ماساچوست را جایز نمی‌دانند. یعنی مغز همه‌ی ما عیب کرده است خواهر! کسانی که ازشان نام بردم، تازه نیمی از بهترین حقوقدانان مستعمره‌ی خلیج ماساچوست را شامل می‌شوند که قصد دارند به انگلستان بروند.»

شنیدن نام اینهمه حقوقدان، ابی‌گیل را حیرت‌زده کرد. نمی‌توانست باور کند. هانا، شانه‌های پرپشت و

10— Andrew Cazneau
11— William Brown
12— Sampson Salter Blowers
13— Daniel Leonard
14— Timothy Ruggles

گرد برادرش را گرفت و گفت:

«ببین ساموئل! خواهش می‌کنم نگذار در امریکا سر زبان‌ها بیفتد و در روزنامه‌های انگلستان چاپ شود که تو از کشورت گریخته‌ای. نگذار کسی بفهمد که همسردوران جوانی، فرزند با محبت و نیایت را تنها گذاشته‌ای، جان خودت را برداشته‌ای و با ترس و لرز از آب و خاکت فرار کرده‌ای! ساموئل! ترا به خدا و برای رضای خدا از این خواب غفلت بیدار شو! بگذار که عقل و استدلال زمام امور را به دست بگیرد! هر عظمتی را می‌توانی بی‌حرمت کنی، جز عظمت‌روح‌که حق‌نداری به حریم و شأن و ارزش والایش بی‌احترامی کنی. سخنان مرا گستاخانه و بی‌ربط نپندار. باورکن این‌کلام از اعماق‌قلب خواهری‌برمی‌خیزد که سخت نگران حال توست. کشور تو، که در گستره‌ی سرزمین‌های عزیزش، شیر و عسل جاریست؛ برای هر گونه بی‌عدالتی، جزا و مجازاتی دارد و مذهبش بت‌پرستانه نیست. تو این سرزمین‌را به‌قصد کشوری ترك می‌کنی که در آن، هر کار زشت و رذیلانه‌ای مشمول بخشودگی می‌شود؟ تو می‌توانی در قلبت آتشی برافروخته داشته باشی و نسوزی؟»

ساموئل دست‌های خواهرش را گرفت و گفت:

«هانای عزیز، همه چیز از پیش آماده شده است. با نخستین مد دریا، من از ماساچوست میروم. قبلا اموالم را به‌انگلستان فرستاده‌ام. من نیامده‌ام که تو فکرم را تغییر دهی، آمده‌ام که در آغوشت بگیرم و وداع کنم.»

ساموئل کوئینسی رفت و هانا روی صندلی میخکوب شد؛ تو گفتی که خود را در عمق صندلی غرق کرده است. صدایش از ژرفای شگفتی و اندوه برمی‌خاست:

«من شکست خوردم! نتوانستم درست و حسابی حرفم را بزنم. نتوانستم واژه‌های درستی را بکار ببرم.»

ابی‌گی‌ل، برای آرام کردن هانا، دستش را گذاشت روی دست‌های مشت‌شده و انگشت‌های رنگ پریده‌ی دختر دایی‌ی تنهایش.

«واژه‌ی درست، به معنایی که در نظر توست، اصلا وجود ندارد هانا. همه‌ی ما، تنها واژه‌ها، جمله‌ها و کلامی را می‌شناسیم که باورشان داریم. در تمام این سال‌ها، هرگز ندیده‌ام که از دو طرف قضیه، کسی قانع شده‌باشد. هرگز ندیده‌ام که واژه‌ای پس و پیش شود و حتی سیلابی کوتاه و بلندشود و کسی را قانع‌کند. آنها اشتباه‌می‌کنند؛ اشتباهی که سخت وحشتناك است، با این حال هیچ چیز به آنها ثابت‌نمی‌شود. حتی استقلال ما هم برای‌این‌گونه مردم قانع‌کننده نیست. همه‌شان در این حریق بزرگ، روحی گم‌شده را می‌مانند. هیچکس این روح گم‌شده را نخواهد خواست؛ نه انگلستان و نه امریکا. فقط خداوند است که می‌تواند ایشان را ببخشد و پشتیبان‌شان باشد. بله، فقط خدا.»

۳

زمانی که جان بـرای شرکت در نخستین کنگره بـه فیلادلفیا رفته بود، ابی‌گی‌ل تنها بانوی برین‌تری بود که همسرش در جنگـی بزرگ درگیر شده بـود. ابی‌گـی‌ل شوهرش را سربازی به تصور می‌آورد که در فیلادلفیا اردو زده است و شیوه‌ای از نبرد را در جنگی بزرگ پیش‌می‌برد که راه و رسم پیشروی و حمله و ضـد حمله را بخـوبی می‌شناسد و می‌داند. آن روز، ابی‌گی‌ل تنها زنی بود کـه شوهرش می‌جنگید و سخت هم می‌جنگید، اما امـروز.... حالا دیگر کشاورزانی که به محاصره درآمده بودند، خود در فشاری که به ژنرال گی‌ج و سربازانش می‌آمد شرکت داشتند، به ارتش ماساچوست پیوسته بودند و انگلیسی‌ها را دوره کرده بودند تا مجبورشان کند زیـر فشار حلقه‌ی محاصره، بوستون را ترک کنند. حالا دیگر ابی‌گی‌ل تنها نبود. همسران همه‌ی این کشاورزان جنگاور، همراهش بودند. حالا دیگر شوهران بسیاری از زنان، در عـرصه‌ی کارزار بودند. اگرچه شوهران کشاورز، چند کیلومتری بیشتر بـا همسران‌شان فاصله نداشتند، زنان روستایی،

فقدان‌شان را همان‌گونه تلخ و دردناك احساس می‌کردند که ابی‌گی‌ل کمبود جان آدامز را با صدها کیلومتر فاصله. میان ابی‌گی‌ل و زنانی‌که شوهران‌شان به ارتش‌ماساچوست پیوسته بودند، غنچه‌ی رفاقت دلپذیری شکوفه زد. مردان برین‌تری هیچ‌گونه ملاقاتی با همسران‌شان نداشتند، مگر پس از پایان مراسم نیایش روزهای یکشنبه. این مردان، زمانی که جنگی درگیر نبود، یا در میخانه‌ها دور هم جمع می‌شدند، یا در فروشگاه بزرگ چکرز[۱۵] بازی می‌کردند، یا به شکار می‌رفتند و ماهیگیری می‌کردند، یا در زمین مشق بودند و از میلیشیا تعلیم نظامی می‌گرفتند و یا مسابقه‌ی دو می‌گذاشتند. همسران‌شان‌در خانه‌می‌ماندند. از طلوع تا غروب آفتاب، سرشان به کارهای روزانه گرم بود. توان‌شان ناشناخته و عاطل و باطل مانده بود. فقط بعضی‌شان سواد خواندن داشتند، که تازه اینها هم پس از آنکه شوهران‌شان پذیرفتند که سوادآموزی ذهن زن را پرورش می‌دهد، شروع‌کردند به‌یادگرفتن الفبا و خواندن کلمات.

کار زنان برین‌تری، شده بود ملاقات‌های عصرانه در خانه‌های مختلف، نوشیدن قهوه و مبادله‌ی خبرهای مربوط به ماساچوست و دشمنان انگلیسی. دور هم می‌نشستند و برای حناق بچه‌ها راه علاج پیدا می‌کردند و نسخه

۱۵ـ Checkers از بازی‌های مرسوم در امریکا که با مهره انجام می‌گیرد و شباهتی هم به شطرنج دارد. این بازی را انگلیسی‌ها هم دارند که Draughts می‌گویند ـ مترجم

می‌نوشتند. خانه‌دارهای خوب و کارآمد، لحاف چهل تکه‌ای را پهن کرده بودند کف آشپزخانه یا اتـاق نشیمن، و در حالی‌که ابی‌گی‌ل براشان آخرین‌خبر روزنامه را می‌خواند، از زنان دیگر برای دوخت و دوز بهره می‌جستند که به این وسیله هم سرشان را گرم کنند و هم ایجـاد تعاون.. ابی‌گی‌ل هم کف اتاق نشیمن خانه‌شان لحاف چهل تکه‌ای پهن کرده بود و دور تا دورش را هم صندلی گذاشته بود. عده‌ای روی صندلی‌ها می‌نشستند و روکش رنگارنگ و چهل تکه و عجیب و غریب لحاف را سر هم می‌کـردند و سرشان مدام به دوخت و دوز گرم بود.

این لحظه‌ها و ساعت‌های تعاون و همکاری و دور هم جمع شدن، برای ابی‌گی‌ل معنایی اجتماعـی داشت. زنان کلاه سفیدی بسر می‌گذاشتند که دورش را هم روبان‌سفید دوخته بودند. وقتی روی لحاف خم می‌شدند، گیسوان بلند و پرچین و شکن و بافته‌شان، می‌ریخت روی شانه‌های در حال تحرك. همه‌شان‌لباس‌های بلند به‌تن‌داشتندکه پیراهن‌ها گردن را هم می‌پوشاند و دامن‌ها به پنجه‌ی پا می‌رسید. آستین‌شان پف کرده بود و به رنگ آبی‌ی ملایم و پشمی‌ی خاکستری که بافت خودشان بود. دکمه‌های پارچه‌ای و سر آستین‌هاشان، همیشه‌شسته‌و اتو کرده‌بود. سوزانا باکستر[16] هفت‌ماهه باردار بود و تئودرا بیلینگز[17] پنج ماهه؛ هـر دوشان خانم‌های آرامی بودند. هانا همسر کلارك و ماری، همیشه سرشان به شایعه‌پردازی‌هـای مضحك و دری‌وری گفتن گرم بود. خانم آن ساویل همسر دکتر الیشا ساویل،

16— Susanna Baxter

17— Theodora Billings

از همه‌شان مسن‌تر بود. پیش از آنکه جان آدامز نخستین دفتر وکالت برین تری را اینجا علم کند، همین خانم و شوهرش مستأجران او بودند. در همین روزهایی که دور و بر ابی‌گی‌ل حسابی شلوغ شده بود، سر و کله‌ی خانواده‌ی آدامز هم پیدا شد. از الیهو تنکفول گرفته تا ماری همسر پیتر و دختردایی مه‌هی‌تی‌بل[18] و همسران جوان و قبراق تایر، همه‌شان مثل عقاب بر سر ابی‌گی‌ل فرود آمدند. دیری نگذشت که زنان همسایه هم خواهش کردند که اگر ممکن است به اردوی کوچك ابی‌گی‌ل ملحق شوند. شوهر دبورا وایلد[19] پرچین‌بان بود، شوهر سارا سپیر[20] مساح بزرگراه‌ها و شوهر دبورا مان[21] آتش‌نشان. اینها از خانم‌هایی بودند که بعدها به ابی‌گی‌ل پیوستند.

وقتی درباره‌ی کنگره بحث‌می‌کردند، سر همه‌ی خانم‌ها برمی‌گشت طرف ابی‌گی‌ل. این کنگره در سرنوشت زنان هم می‌توانست تأثیری داشته باشد؟ حالا که مستعمره‌ها برای خودشان کنگره تشکیل داده‌اند، جنس مادینه، هم به عنوان زن و هم به عنوان همسر، می‌تواند برای خودش حقوقی پیدا کند؟

ابی‌گی‌ل در پاسخ این پرسش‌ها می‌گفت:

«واقعاً می‌توانیم نتیجه‌ای هم برای خانم‌ها از این کنگره بگیریم؟ بله که می‌توانیم. وقتش رسیده است که دست بکار شویم.»

تا این حرف از دهان ابی‌گی درآمد، همه‌ی خانم‌ها

18— Mehitable
19— Debora Wild
20— Sarah Spear
21— Deborah Mann

با هم شروع کردند به حرف زدن، اما صحبت دسته‌جمعی باعث نمی‌شد که اصل موضوع وضوحش را از دست‌بدهد. سرنوشت زنان را همه‌شان می‌دانستند. با زنان مثل رعیت و ملك رفتار می‌کردند. زنان مجبور بودند همیشه تابع باشند. همه‌ی جهیزیه و دارایی‌شان، دربست در اختیار شوهران قرار می‌گرفت. اگر میزان دارایی‌شان به حد معتبری نمی‌رسید، حق رأی نداشتند و حتی در کلیسا هم نمی‌توانستند اختیار و انتخابی از خود داشته باشند. بدون رضایت شوهران‌شان، نه می‌توانستند جایی‌بروند، نه می‌توانستند کاری بکنند و نه حتی در باره‌ی فرزندان‌شان تصمیمی بگیرند. در هر دادگاهی، شوهران در موضع قدرت بودند؛ شوهرانی که بسیاری‌شان ستمگر و بیرحم بودند.

خانم سارا آرنولد[۲۲] که شوهرش موسس[۲۳] (موسی) یك دستش را در انفجار تفنگ از دست داده بود، در حالی که با نخ سوزن تکه‌ای را به تکه‌ای دیگر می‌دوخت، با لحنی آرام وارد بحث شد و گفت:

«وظیفه و هدف کنگره اینست که قوانینی را به تصویب برساند، مگر نه؟»

زنانی که تکه‌ها را بهم می‌دوختند، یا روی لحاف گسترده بر کف زمین کار می‌کردند، در سکوت فرورفتند. پس از لحظه‌ای، ابی‌گیل گفت:

«تردیدی نیست. منتها قوانینی را که قرار است کنگره بگذراند، زمینه‌های‌مشخصی دارند. موضوع اصلی‌ی این کنگره، پرداختن به شرایط موجود و تأمین خواروبار

22— Sarah Arnold 23— Moses

و نیازهای ارتش ماست.»

«یعنی هیچ مسأله‌ای که مربوط به زندگی شخصی و خانوادگی ما باشد در کنگره مطرح نمی‌شود؟»

این‌صدا از ته دل بانوی‌میانه سالی درآمدکه شوهرش در شهر شغل‌های متعددی داشت: تخته‌های خمیده‌ی چلیك را تعمیر می‌کرد، توفال‌ها را بتونه می‌کرد، چرم‌های پاره و سوراخ را وصله می‌زد، اما همه می‌دانستند که در خانه، مردی ستمگر و بیرحم است.

ابی‌گی‌ل با لحنی‌آرام که‌دیگران‌را هم تسلی دهدگفت:

«اگر ما انگلیسی باقی بمانیم، ناچاریم زیر پوشش قوانین انگلیسی زندگی کنیم. اگر مستقل شویم، آن وقت می‌توانیم خودمان قانونگذار خود باشیم.»

صدای سوزانا بلچر[۲۴] درآمد که زنی بود با چهره‌ای تکیده و رفتاری گستاخ و بی‌تعارف. درست مثل ابی‌گی‌ل که تحصیلاتش را زیر نظر مردان خانواده گذرانده بود، به همت بستگان مردش سواد آموخته بود.

«ما باید راهی پیدا کنیم تا بگوش نمایندگان کنگره‌ی فیلادلفیا برسانیم که ما زنان به‌چه‌قوانینی احتیاج داریم.»

ابی‌گی‌ل به او اطمینان داد که:

«من قبلا فکرش را کرده‌ام. وقتی همسرم بـرگردد. به‌عنوان وکیل مدافع زنان وارد معرکه خواهم شد.»

طرف‌های عصر، خانم‌ها برمی‌گشتند به خانه‌هاشان و هوا که رو به تاریکی می‌گذاشت، مردان میلیشیا، برای

24— Sosanna Belcher

خوردن شام و گذراندن شب سر می‌رسیدند. اینان، جنگاورانی بودند که یا به تنهایی و یا بصورت گروهی، راه دور و دراز پلیموت، تاون‌تان و بارن استی‌بل را تا کمبریج پیموده بودند و بسیاری‌شان در مسیر حرکت به گروه‌ها و گروهان‌های‌دیگر پیوسته بودند و داشتندمی‌رفتند که به ارتش ماساچوست ملحق شوند و حلقه‌ی محاصره‌ی انگلیسی‌ها را تنگ‌تر کنند. بعضی‌هاشان هم داشتند از اردوگاه بزرگ برمی‌گشتند تا روزی و هفته‌ای‌را در شهر و محل خود بگذرانند و خانه و مزرعه‌شان را سرکشی کنند. بهرحال، همه‌شان سر ابی‌گی‌ل خراب می‌شدند.

وقتی در خانه‌ی آدامز فرود می‌آمدند. سراپاشان کثیف بود و دیگر نایی نداشتند: روزها بود که فرصت نداشتند ریش‌شان را بتراشند،کت و پیراهن و شلوارشان را یکسره لجن گرفته بود، نیم شلواری‌هاشان به زیر زانوهاشان‌چسبیده‌بود، روی‌جوراب‌های‌ساق‌بلند و کفش‌هاشان را چنان جرمی گرفته بود که پیدا بود مدتها در گل و لای و خاك، یکنفس و بی‌امان راه آمده‌اند. هوای گرم باعث شده بود که جلیقه‌هاشان جا باز کرده‌بود و به‌تن‌شان گشاد بود. مثل این بود که تن‌پوش مستعمره‌نشینانی را که به اردوگاه می‌رفتند، با رنگ پوست درخت بلوط و سماق، پوشانده باشند. بعضی‌شان زیرشلواری‌های‌پشمی و کتانی پوشیده بودند و بعض دیگر نیم‌تنه‌ی نظامی‌ی وارفته‌ای که از پارچه‌ی قلمکار بود. افسران‌شان، شمشیرهایی داشتند که آهنگران محل براشان ساخته بودند. سربازان هم هر سلاحی را که دم دست بود با خود برداشته بودند؛

از تفنگ‌های فرانسوی گرفته که در نبرد لوئی بورگ[۲۵] به چنگ آورده بودند ــ که در واقع جنگ شاه جرج بود ــ، تا تفنگ‌های اسپانیایی که ده سال پیش در جنگ هاوانا[۲۶] گیرشان آمده بود. سلاح‌های سنگینی‌را هم که در فتح کانادا به غنیمت گرفته بودند، همراه‌داشتند. درواقع، روستاییان ماساچوست زرادخانه سرخود بودند. بعضی‌ها کــه نمی‌توانستند شلیك کنند، تفنگ بقیه را باروت می‌ریختند و چاشنی‌گذاری می‌کردند. خودشان را به ابی‌گــی‌ل چنین معرفی کردند:

«ما میلیشیای اب‌نچر[۲۷] و بریج‌واتر[۲۸] هستیم خانم.»

ابی‌گی‌ل پانزده کوزه‌ی بزرگ را که پر از خورش بود در اختیار جنگاوران گذاشت و شب که شد، مــردان گرسنه و حریص، افتادند به جان غذاها. کــوزه‌های یك گالنی را ابی‌گی‌ل پر کرده بــود از ذرت و سیب زمینی و تکه‌های گوشت گوساله و خــوك و گوسفند. وقت غــذا خوردن، هرکدام بشقاب‌شان‌را آوردند جلو و «پتی» پرشان کرد از غذا و بعد هم به‌همه‌شان بیسکویت‌داغ داد. شرایط چنان بود که «پتی» یکنفس و خستگی‌ناپذیر کار می‌کرد. پیدا بود که دوست دارد در کمك به سربازان فعال باشد. ذخیره‌شان که تمام شد، ابی‌گی‌ل برای پیدا کردن غــذا دوره افتاد و پتی هم با میل و اشتیاق کمکش کرد. دیگــر غذایی در زیرزمین خانه باقی نمانده بود.

پس از غذا، سربازان رفتند طــرف پمپ آب حیات،

25— Louisbourg
26— Havana
27— Eb Netcher
28— Bridgewater

بشقاب‌ها و قاشق‌ها را شستند و در کوله‌بارشان جـا بجا کردند و شروع‌کردند با ابی‌گی‌ل‌درباره‌ی خبرها و اوضاع و احوال حرف زدن. نامه‌ای هم نوشتند و گذاشتند روی میز جان تا اولین نفری کـه به فیلادلفیا می‌رود، برایش ببرد. مبادله‌ی خبر و نوشتن نامه کـه تمام شد، پتوها و تفنگ‌هاشان را برداشتند و رفتند طرف طویله کـه روی علف‌های خشك بخوابند.

وقتی عده‌ی دیگری از راه رسیدند که هیچ وسیله‌ای نداشتند، ابی‌گی‌ل دوباره چرخی در اطراف زد و تا جایی که می‌توانست برای مردان جنگی پتو و لحاف از همسایه‌ها گرفت. وقتی هم که تعدادشان چنان بالا رفت که خوابیدن همه‌شان در طویله امکان‌پذیر نبود، در آشپزخانه و دفتر جان خوابیدند و کلاهشان را بالش زیر سر کردند. آنهایی که از اردوگاه کمبریج برمی‌گشتند، چنان ژولیده و درهم ریخته و کثیف بودند که از ابی‌گی‌ل می‌خواستند تا اجازه بدهد پیراهن‌ها و لباس‌های زیر و جوراب‌هاشان را کـه هفته‌هـا رنگ آب بخود ندیـده بود، بشویند. ابی‌گـی‌ل رفت سراغ بشکه‌ی صابون زیر زمین و به هرکـدام‌شان آن‌قدر صابون داد که بتوانند لباس‌هاشان را تمیز کنند.

مورد بیماران، بصورت جدی‌ترین مسأله مطرح بود؛ مردانی‌که از «راکس‌بری» یا اردوگاه کمبریج آمده‌بودند، دچار گلو درد، اسهال خونی و جوش‌هایی بودند که همه‌ی بدن‌شان را پر کرده بود. ابی‌گی‌ل‌برای‌درمان این‌بیماران، نه تجربه‌ی پـزشکی داشت و نـه امکانات و وسایلش را. دکتر «توماس فیپس»، هر شب، پیش از شام، سری به آنها

می‌زد و دکتر کاتن تافتس هم همه‌ی داروهای آن دور و بر را جمع کرده بود و گذاشته بود توی جعبه‌ای و جعبه را هم میخکوب کرده بود به دیوار چهارطاقی خانه‌ی آدامز. کاری از ابی‌گی‌ل برنمی‌آمد جز آنکه بیماران را دلداری دهد و برای کسانی که شدت بیماری‌شان از دیگران بیشتر بود، تخم مرغ و شیر و جوجه‌ی سرخ کرده درست کند و پیش‌از خواب به آنها کمی شراب بدهد. صبح کـه شد، بیماران یك بشقاب ذرت پخته را با کمی حلیم خوردند و کوله‌بار و تفنگ و وسایل‌شان را برداشتند و با سپاسگـزاری از ابی‌گی‌ل، راهی شدند. یکی می‌گفت:

«سلام عمیق ما را به شوهرتان برسانید خانم.»

و دیگری ازش تقاضا می‌کرد که:

«به شوهرتان بگویید در فیلادلفیا برای ما سنگ تمام بگذارد.»

ساعت هفت صبح، خانه خلوت شد. ابی‌گی‌ل درها و پنجره‌ها را باز گذاشت تا هوا عوض شود؛ همه‌ی خانه را بوی تندی برداشته بود. کف اتاق را جـارو کشید و کف آشپزخانه را هم سایید و همه چیز را برای عده‌ی دیگری که لابد بعد از ظهر هجـوم می‌آوردند، آماده کرد. معلوم نبود ده نفر می‌آیند، پانزده نفر یا بازهم بیشتر. از پیش که نمی‌شد فهمید.

خانه‌ی دوم، که هنوز بابتش پولی از این گوشه و آن گوشه فراهم می‌آورد و به پیتر برادر شوهرش می‌پرداخت، برای سکونت رانـده‌شدگان‌از بوستون کـه پریشان و در

مضیقه بودند، آماده شده بود. خانواده میهن‌پرستان که اجازه گرفته بودند از شهر قحطی‌زده و آشفته‌ی بوستون خارج شوند، مسکن و مأوایی نداشتند. ژنرال کی‌ج به این خانواده‌ها اجازه دادهِ بود که اموال شخصی‌شان را با خودشان بیاورند. اما، وقتی به استحکامات دروازه‌ی شهر رسیدند، سربازان انگلیسی گاری‌ها و دلیجان‌ها را خالی کردند و همه چیزشان را ریختند بیرون، اثاث خانه‌شان‌را ریختند دور، اشیاء قیمتی را ضبط کردند و برای بسیاری‌شان، جز تن‌پوش و چند تکه لباس اضافی باقی نگذاشتند. همه‌بی‌پناه‌بودند و ابی‌گی‌ل‌باید پناهشان‌می‌داد.

خانم‌های خانه‌دار برین‌تری، تا جایی که ازشان برمی‌آمد، آوارگان را در خانه‌هاشان جا دادند. بعضی خانواده‌ها سه چهار بچه داشتند، اما به هر گروه یك اتاق بیشتر نمی‌رسید. ابی‌گی‌ل، تا جایی‌که‌می‌توانست‌خانواده‌های آواره را در اتاق نشیمن، اتاق زیر شیروانی و طویله جا داده بود. وقتی عده آواره‌ها بیشتر شد و جا کم آمد، مادر جان‌آدامز و شوهرش آقای «هال» که‌حالا دیگرسرهنگ شده بود، رفتند تا با یکی از پسران «هال» زندگی کنند که دست کم اتاقی دیگر به اتاق‌هایی که در اختیار آوارگان گذاشته بودند اضافه شود. خواهر ابی‌گی‌ل ــ بتسی ــ هر وقت که برایش امکان‌پذیر می‌شد، با یك گاری پر از مواد غذایی خودش را از وی‌موت به برین‌تری می‌رساند تا به خواهرش که بد جوری دست و بالش تنگ شده بود کمك کند.

این روزها، بتسی سر دماغ‌نبود. از وقتی‌که در مورد

روابطش با جان شاو معلم مدرسه شایعاتی سر زبانها افتاده بود، میانه‌اش با پدر و مادرش شکرآب شده بود. ظاهراً آموزگار بیست و شش ساله، برای خانواده‌ی اسمیت در وی‌موت مسأله‌ساز شده بود؛ معلمی که از آن آدم‌های بی‌پول بود و ابی‌گی‌ل بارها دیده بودش. جان شاو جوان لطیفی بود و چنان اثیری که گفتی مردی آسمانی‌ست. رنگ مو و ابروانش قهوه‌ای ملایم بود. کالج هاروارد را به پایان برده بود و می‌خواست کشیش شود، با این حال، شتابی از خود نشان نمی‌داد و پیدا بود که در نهایت ملایمت، تن به مقدرات داده است. معلم خوب و ورزیده‌ای بود، اما وی‌موت بخاطر نوع حساسیت و ظرافتش، چندان توجهی نسبت به او نشان نمی‌داد. با این وجود، جان‌آدامز رک‌گویی و صراحتش را دوست داشت. قضاوت عالیجناب اسمیت‌که‌از ذهنیت و جوهرمذهبی‌او سرچشمه می‌گرفت، رویهمرفته چنین بود که جان شاو مرتکب عمل ابلهانه و بی‌شرمانه شده که به این سرعت نسبت به «بتسی» ابراز علاقه کرده است. نظر آقای کشیش این بود که معلم بی‌بضاعت، بی‌آنکه پشتوانه‌ای داشته باشد به دخترش اظهار عشق کرده است. بتسی پرحرارت و جدی از جان شاو دفاع می‌کرد و می‌گفت:

«فکر نمی‌کنم در خانواده ما کسی پیدا شود که بتواند ادعا کند کلمه‌ای خلاف عفت از او شنیده است و به همین دلیل سزاوار سرزنش است.»

بهر حال، جان شاو ناچار بود خانه‌ی آقای اسمیت را ترک کند.

ابی‌گی‌ل که واقعاً مستأصل شده بود، با آمدن بتسی سر درددل را باز کرد:

«من بـا اینهمه آواره چکنـم؟ وقتی وارد مـی‌شوند می‌گویند فقط یك شب می‌مانند، حال آنکه اقامت‌شان یك هفته طول می‌کشد. حالا دیگر ناچارم آنهایی را که خسته و مانده‌از راه می‌رسند جواب‌کنم. وقتی‌جواب‌را می‌شنوند، از چهره‌شان‌می‌خوانم‌که‌حرفم‌را باور نمی‌کنند. خسته‌اند، کوفته‌اند، حق دارند ناراحت بشوند، اما منی که حتی یك وجب جا ندارم، چه پاسخی می‌توانم به‌شان بدهم؟»

خواهرش فکری کرد و جواب داد:

«بهترین کار اینست که جلو در تابلویی بگذاریم و رویش بنویسیم: فقط برای یك شب اتاق داریم. به ایـن ترتیب، اولین شبی را کـه خـانواده‌هـا از بوستون دور میفتند، دچار نومیدی می‌شوند و به دوستی و محبت نیاز دارند، به‌شان پناه میدهی، اما صبح که شد، باید راهی‌ی دهکده‌ی دیگری شوند.»

ابی‌گی‌ل با لحنی که رنج و اندوه درش موج میزد به خواهرش گفت:

«هیچ‌به‌چهره‌شان‌نگاه‌کرده‌ای تا ببینی وقتی‌می‌شنوند باید خودشان را به محل دیگری برسانند، چه حالتی پیدا می‌کنند؟ خیلی‌هاشان خیال می‌کنند که هرچه از بوستون دور شوند، امکان بازگشت‌شان کمتر می‌شود.»

جان آدامز، پیش از حرکت بـرای شرکت در دومین کنگره، به همسرش سفارش کرده بود که:

«سعی کن روحیه‌ات را نبازی و آسوده‌خاطر باشی. خودت را با خبرهای بیهوده و کم‌اهمیت و گاه احمقانه نباز. با هشدارهای جزیی دستپاچه و ناراحت نشو.»

در آخرین لحظه هم گفته بود:

«اگر خطری جدی پیش آمد که کاری از دست کسی برایت ساخته نبود، با بچه‌ها به جنگل فرار کن.»

روزی نبود که زنگ خطر به‌صدا درنیاید. کوئینسی‌ها مجبور بودند هفته‌ای چند بار از خانه‌هاشان در کناره‌ی خلیج بگریزند، برای اینکه هر بار دیده‌بان میلیشیا خبر می‌داد که انگلیسی‌ها دارند نزدیك می‌شوند.

صبح یکی از روزهای یکشنبه که ساعت شش از خواب برخاست، دید وی‌موت تفنگ‌های هشداردهنده را آتش کرده است و ناقوس کلیسای پدرش یکسره می‌غرد. بیدرنگ سواری چابك را به وی‌موت فرستاد، اما پیش از آنکه سوار به مقصد برسد، پدر و مادرش خودشان را به برین‌تری رساندند. خانواده‌هایی هم که در اطراف خانه‌ی کشیش زندگی می‌کردند، دنبال سرشان بودند.

کرجی‌های شراعی‌ی انگلستان که یکی از ناوچه‌ها همراهی‌شان می‌کرد، از بوستون حرکت کرده بودند و درست زیر «گریت‌هیل» پهلو گرفته‌بودند. خبر داده بودند که سیصد کت‌قرمز از این کشتی‌ها پیاده شده‌اند و دارند به سمت شهر پیش می‌آیند. خانم لوسی تافتس بار و بندیلش را ریخته بود توی گاری، خودش هم همراه‌پسرش سوار شده بود و داشت می‌تاخت به سمت بریج‌واتر.

میلیشیای برین‌تری که الیهو و پیتر برادران جان آدامز هم همراه‌شان‌بودند، در دو ستون برای‌نجات وی‌موت راه افتاده‌بود. هنوز چندساعتی از به‌صدا درآمدن زنگ‌های خطر نگذشته بود که دو هزار سرباز سافولك کانتی خودشان را به عرصه‌ی پیکار رساندند. هدف انگلیسی‌ها این بود که فقط علف‌های خشك گری‌پ‌آیلند[۲۹] را به‌تصرف درآورند. میلیشیای گسترده، سوار بر قایق‌های متعدد، انگلیسی‌ها را عقب راند و علف‌های خشك را آتش زد. الیهو خوشحال بود و می‌گفت:

«باید گورشان را از اینجا گم کنند. همین حرکت ما ثابت‌کرد هرجایی‌که اراده کنیم، می‌توانیم جلو انگلیسی‌ها بایستیم و نگذاریم پیشرفت کنند. خواهشی ازت دارم خواهر ابی‌گی‌ل!کمکم‌کن تا بتوانم‌وارد ارتش ماساچوست شوم.»

ابی‌گی‌ل که هیجان تکان‌دهنده‌ی برادر شوهرش را دید، جواب داد:

«خودت که می‌دانی مادرت شدیداً با این کار مخالف است الی‌هو.»

«دلیلش اینست که مسأله‌ی بیلی او را ترسانده است. اما دیدیم که خبر مربوط به برادر شما درست نبود و هنوز هم زنده است.»

ابی‌گی‌ل صورتش را برگرداند و از پنجره‌ی غربی‌ی اتاق، به گستره‌ی مزارعی که به حد باروری رسیده بودند خیره شد. یکی از اعضای خانواده به هلاکت رسیده بود بی‌آنکه جنازه‌اش را با مراسم نظامی به خاك بسپرند.

29— Grape Island

جوزیا کوئینسی‌ی مهربان، دوست‌داشتنی و وفادار، زمستان باران‌خیز و یخبندان را در لندن گذرانده بود و در تمام این‌مدت با تلاشی‌خستگی‌ناپذیر توانسته‌بود دوستانی برای مستعمرات پیدا کند و خیلی‌ها را نسبت به شرایط خاص مستعمره‌نشینان علاقمند کند. از خاطرات روزانه‌ی جوزیا برمی‌آمد که وظیفه‌اش را انجام داده بود، اگرچه بسیاری از اطلاعات حیاتی و پرارزش را که نتوانسته‌بود بروی کاغذ بیاورد، با خود به گور برده بود.

حتی در مراسم عزاداری جوزیا که خانواده‌اش در مونت‌والاستون برپا کرده بودند، نگهبانانی که روی تپه کشیك می‌دادند، فریاد اعلان خطر سر داده بودند. هنوز مراسم تمام نشده بود که خبر رسید سربازان انگلیسی دارند پا به خشکی‌می‌گذارند. زنان‌گریختند و ابی‌گی‌ل هم بیوه‌ی سی ساله و پسر سه ساله‌ی جوزیای بیچاره را با خود برداشت و به خانه‌آورد. فشار سنگینی به‌ابی‌گی‌ل‌کوئینسی وارد آمده بود، برای اینکه دخترش هم همین چند روز پیش چشم از جهان فروبسته بود، در حالی که برای او هم نتوانسته بود به سوگ بنشیند.

ابی‌گی‌ل کوئینسی به ابی‌گی‌ل آدامز گفت:

«من می‌توانم پسرم را با خاطرات شگفتی‌انگیز پدرش بزرگ کنم. بهرحال با خواست خدا که نمی‌شود درافتاد. سرنوشتم این بود که هم شوهرم را از دست بدهم و هم دخترم را. دیدی که برای هیچ‌کدام‌شان، حتی عزاداری هم نتوانستم بکنم.»

ابی‌گی‌ل از فکر و خیال همسر جوزیا درآمد و رو به الی‌هو آدامز کرد.

«اتفاقاً برادرت به من نامه‌ای نوشته و از من پرسیده است که تو و پیتر قصد دارید به ارتش ماساچوست بپیوندید. برادرت نوشته است که شما را به تصمیم و تمایل خودتان وامی‌گذارد. جان تأکید کرده است که اگر این تمایل در شما پیدا شد، می‌توانید به سرهنگ پالمر و دکتر وارن مراجعه کنید.»

الی‌هو چنان به هیجان آمد که نتوانست جلو بروز سرورش را بگیرد. از شدت خوشحالی تا شده بود.

«می‌شود لطف کنی نامه‌ای به دکتر وارن بنویسی و سفارش مرا بکنی؟ می‌گویند دکتر از همه بانفوذتر است.»

«هر کاری که بخواهی می‌کنم. اما ازت خواهش می‌کنم مسؤولیت این اقدام را متوجه جان نکن. اگر مادرت بفهمد که جان در این کار دستی داشته است، هرگز او را نخواهد بخشید.»

«هیچکس مسؤول کس دیگری نیست خواهر ابی‌گی‌ل. هر کسی حق دارد که درباره‌ی خواست‌هایش تصمیم بگیرد. مسؤولیت کار هر کسی با خود اوست.»

ابی‌گی‌ل نشست پشت میز کار، قلم و کاغذ برداشت و به دکتر جوزف وارن نوشت:

«یکی از برادران آقای آدامز که فرمانده‌ی یکی از گروهان‌های شهر ماست، مایل است به ارتش ماساچوست بپیوندد و مسؤولیتی را به‌عهده بگیرد. تقاضای خود ایشان اینست که در پست فرماندهی قرار بگیرند.»

نامه که تمام شد، ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«واقعاً ما مسؤول دیگران نیستیم؟ جان آدامز می‌دانست که جوزیا کوئینسی بیمار است. با این حال، وقتی اعتقاد

داشت او تنها کسی‌است‌که‌می‌تواند چنان وظیفه‌ی‌حساسی را در لندن انجام دهد، بایـد مانع رفتنش مـی‌شد؟ وقتی الی‌هو، سراپا شور و شوق می‌خواهد بـه نبرد برود، من می‌توانم تنها به این دلیل که مادرش از شنیدن این خبر به خود می‌لرزد، مانع رفتنش شوم؟ خود من بارها نترسیده‌ام و نلرزیده‌ام کـه مبادا شوهرم را دستگیر کنند یا بـه او برچسب خیانت بزنند؟ من هرگز سعی نکردم مانع شوهرم شوم. یعنی باید این کار را می‌کردم؟»

آهـی بلند کشید و دنبالـه‌ی فکرش را گرفت و بـه اینجا رسید:

«چنته‌ی‌ما، همیشه‌پر از پرسش‌است‌و خالی ازپاسخ.»

۴

جنتلمن‌جانی بورگوین[۳۰] که‌حرفه‌اش نمایشنامه‌نویسی بود و در شرایط لازم لباس نظامی بتن می‌کرد، وقتی به عنوان ژنرال انگلیسی، نیروهای مستقر در مستعمره‌ی ماساچوست را سان می‌دید، گلوله‌ی بعدی را شلیك کرد و آتش جنگ را به شیوه‌ی تازه‌ای دامن زد. نویسنده‌ژنرال، تازگی‌ها همراه دو ژنرال دیگر ـ هنری کلین‌تان[۳۱] و ویلیام‌هاو[۳۲] ـ با کشتی‌ی سربراس[۳۳] به مستعمره آمده بود. این سه، فرستادگان ویژه‌ی شاه‌جرج‌سوم برای فرو‌نشاندن شورش‌های مستعمره و تنبیه شورشیان بودند.

جنتلمن‌جانی بورگوین، پیش‌از ورود به‌بندر بوستون، پرسیده بود:

«چه تعداد سرباز منظم در بوستون داریم؟»

جواب داده بودند:

«در حدود پنج هزار.»

بورگوین حیرتزده گفته بود:

30— Johnny Burgoyne
31— Henry Clinton
32— William Howe
33— Cerberus

«چی! یعنی ده هزار دهاتی توانسته‌اند جلو پنج هزار سرباز امپراتوری بایستند! دهاتی‌ها توانسته‌اند سربازان پادشاه را خفه کنند! بسیار خوب! حالا تماشا کنید ببینید چه بلایی سرشان میاورم!»

بورگوین به این نتیجه رسیده بود که برای متلاشی کردن ارتش میلیشیا در راکس‌بری و کمبریج، صدور یك بیانیه‌ی شداد و غلاظ کافی‌ست. منتها، معتقد بود که‌متن این‌بیانیه، باید چنان‌زیبا و درخشان‌باشد که مردم‌بفهمند قیام‌شان چه عمل ابلهانه‌ای بوده است و سراسیمه تقاضای بخشش کنند. ژنرال گی‌ج هم دست نویسنده‌ی ژنرال را باز گذاشت تا خودش این اعلامیه را هر طوری که می‌خواهد، بنویسد.

صبح روز سه‌شنبه، نسخه‌ای از این اعلامیه در برین‌تری بدست ابی‌گی‌ل رسید. روز پیش که دوازدهم ژوئن ۱۷۷۵ بود، این اعلامیه را در بوستون چاپ کرده بودند. ژنرال‌بورگوین در این‌اعلامیه‌نوشته بود که نبرد لکزینگتن‌ـکنکورد ناشی‌از حمله به سربازان پادشاه بوده است. آقای نمایشنامه‌نویس، میلیشیا را به باد استهزاء گرفته بود و نوشته بود که تشکیل ارتش و اقدام برای محاصره‌ی نیروهای سلطنتی، نامعقول و مسخره است. در این‌اعلامیه آمده بود: برای جلوگیری از کشته شدن عده‌ی بیشتری از میلیشیا، بریتانیایی‌ها از خود رحم و شفقت نشان خواهند داد و جز سردسته‌ها، بقیه را خواهند بخشید. نام

ساموئل آدامز و جان هانکوك در ردیف نابخشودنی‌ها قرار گرفته بود. میهن‌پرستان برین‌تری ناراحت شده بودند از اینکه اسم نماینده‌شان جان آدامز، جزو کسانی که بخشوده نمی‌شوند، آمده است.

تأثیر اعلامیه‌ی ژنـرال بورگوین این بود کـه مردم نیواینگلند را خشمگین‌تر کرد و آتش کینه را بیش از پیش دامن زد. نتیجه این شد که انگلیسی‌های محاصره شده مورد استهزاء قرار گرفتند و نیروهای تازه‌ای به صفوف ارتش ماساچوست پیوستند. در همین زمان، و هنوز دو روز از پخش اعلامیه نگذشته، از طـرف کنگره‌ی ایالتی کـه در واترتان تشکیل جلسه داده‌بود، خبر رسید که ژنرال گی‌ج، کلین‌تان، بورگوین و ژنرال «هاو» به توافق رسیدند تـا دست به یك سلسله عملیات بزنند. ژنرال‌ها تصمیم‌گرفته بودند دو تپه‌ی مشرف به بوستون و دو جاده‌ای را که از آن طریق حمله‌ای می‌توانست صورت پذیرد، زیـر کنترل بگیرند. بلندی‌های دورچستر و بانکر هیل هم که مشرف به چارلستون و راه ورودی این شهر بود، براساس تصمیم فرستادگان پادشاه، قرار بود تصرف شود. نظرشان این‌بود که با دست زدن به این اقدام، ارتش بریتانیا از حمله‌های غافلگیرانه مصون خواهد ماند. فکر می‌کردند که با تصرف این نقاط استراتژیك، اگر مستعمره‌نشینان احتمالا توپ هم در اختیار داشته باشند، نمی‌توانند آنها را زیر آتش بگیرند.

راهها را بسته بودند و این خبر هم از طریق جاده‌ای کمربندی به کنگره‌ی ایالتی رسیده بود. افسران انگلیسی وراج بودند، حرف توی دلشان بند نبود و همین باعث‌شده بود نقشه‌شان درز کند. یکی از اهالی‌ی نیوهامپشایر که از بوستون دیدن می‌کرد، جزئیات نقشه‌ی انگلیسی‌ها را ریخته بود روی دایره، منتها، چون هیچیك از «میهن‌پرستان» بوستون را نمی‌شناخت، خبر را با خودش برده بود به‌محل‌زندگی‌یش اکزیتر، آنجا یکی‌از نمایندگان‌شان را پیدا کرد و ماجرا را با او در میان گذاشت.

صبح روز بعد، یکی از پیك‌های تندرو از «اکزیتر» روانه‌ی «واترتان» شد. دو روز بعد ــ پانزدهم ژوئن ــ کمیته‌ی امنیت تشکیل جلسه داد و اعضای کمیته، بیدرنگ تصمیم به مقابله گرفتند. چون انگلیسی‌ها می‌خواستند استحکامات «بانکر هیل» را تصرف کنند و طبق نقشه قرار بود روز هجدهم ژوئن عملیات را شروع کنند، دستور این بود که میلیشیای خشمگین پیش‌دستی کند و به آنها ضربه بزند.

●

تمام طول روز شانزدهم ژوئن به حرکت و بی‌تکلیفی گذشت و لحظه به لحظه‌اش سرشار از وقایع تهدیدکننده بود. به برین‌تری خبر رسیدکه کالج هاروارد کتابخانه‌اش را تخلیه کرده است. هیچکس دقیقاً خبری از جریان وقایع

34— Exeter

نداشت. با این حال، ابی‌گی‌ل که خودش را دلداری می‌داد، بیشتر از خود انگلیسی‌ها از نقشه‌ها و خبرهاشان اطلاع داشت. دلیلش هم این بود که روش جاسوسی‌ی امریکایی‌ها در قلب ارتش بریتانیا، چیزی از سیستم جاسوسی‌ی انگلیسی‌ها کم نداشت. همانطور که ژنرال «گیج» از حرکات و فعالیت‌های میلیشیا خبر می‌گرفت، آمریکایی‌ها هم از جزئی‌ترین نقشه‌ها و برنامه‌های آنها باخبر می‌شدند.

جمعه شب، ابی‌گی‌ل با نگرانی و ناآرامی به خواب رفت. دیگر سربازی سر راه در خانه‌اش توقفی نکرده بود برای غذایی و شست و شویی و خوابی که از خستگی درش آورد. حرکت سربازانی که برای سرکشی به خانه و مزرعه‌شان، چند روزی اردوگاه را ترک می‌کردند، متوقف شده بود. آنهایی هم که از نقاط مختلف به قصد رسیدن به اردوگاه حرکت می‌کردند، چنان عجول و شتابزده بودند که حتی لحظه‌ای فرصت توقف نداشتند.

ساعت چهار صبح، هوای خاکستری سپیده‌دم، با شلیك گلوله‌ای بهم ریخت. وقتی صدای دومین شلیك سهمگین در فضا پیچید، ابی‌گی‌ل بیدرنگ از جا برخاست و با عجله، زیر نور شمع لباس پوشید. با شلیك سومین گلوله‌ی توپ، جانی را برد بالا، بقیه‌ی لباس‌هایش را مثل برق پوشید، پسرش را برداشت و دوید طرف مزرعه. به سرعت از روی پل گذشتند و خودشان را به نوك تپه‌ی «پن» رساندند.

جانی که هول کرده بود، با دلنگرانی از مادرش پرسید:

«چی شده مامان؟»

ابی‌گی‌ل، بی‌آنکه بتواند اضطرابش را پنهان کند، جواب داد:

«نمیدانم عزیزم. فقط اطمینان دارم که این گلوله‌ها را توپخانه‌ی کشتی‌های جنگی شلیك کرده‌اند.»

جانی که پسر هشیاری بود، بدون لحظه‌ای مکث گفت:

«به کجا شلیك می‌کنند؟ گلوله‌شان که به اردوی ما در کمبریج و راکس‌بری نمی‌رسد.»

«باید اتفاق دیگری افتاده باشد. هدف اردوی کمبریج و راکس‌بری نیست. باید صبر کنیم تا هوا روشنتر شود ببینم چه خبر شده است.»

طولی نکشید که گلوله‌باران توپخانه‌های دریایی انگلیسی از سر گرفته شد. از فاصله‌ی دور، می‌دید که در بوستون، یا دور و اطراف شهر، گلوله‌های توپ منفجر می‌شوند. اول گلوله‌ای آتشین را می‌دید و بعد دودی را که از این آتش برمی‌خاست و به دست باد، در اطراف پخش می‌شد. پس از هر انفجاری، دوباره برقی دل سپیده‌دم را می‌شکافت و صدای مهیب گلوله‌باران منظم، گوش را کر می‌کرد. آسمان بوستون، انگار که در جریان رعد و برقی مداوم قرار گرفته باشد، از هم می‌شکافت و تو گفتی که پاره پاره می‌شد.

مدتی که گذشت، همه جا ساکت شد. خورشید طلوع کرد و گلوله‌باران به پایان رسید. آسمان صاف بود. نه‌هوا مه‌آلود بود و نه حتی تکه ابری در آسمان دیده می‌شد، هوا چنان گرم شده بود که صورت آدم را داغ می‌کرد.

ابی‌گی‌ل بر اعصابش مسلط شد و به پسرش گفت:

«راه بیفت جانی. زودتر باید خودمان را بـه منزل برسانیم. الان است که بچه‌ها بیدار شوند و هول کنند.»

پسرش، با لحنی معصومانه ازش پرسید:

«دیگر تمام شد مامان؟»

«گمان‌نکنم عزیزم. ما که‌اصلا نمی‌دانیم‌چرا توپخانه‌ی کشتی‌های انگلیسی بوستون را بـه گلوله بستند. عجـله نکن. بالاخـره سواری از راه می‌رسد و خبری بـرای ما می‌آورد.»

پیش از این واقعه، زدوخوردهای کوتاه و مختصری میان میلیشیا و انگلیسی‌ها پیش آمده بود. پس از حمله‌ای که در هاگ[۳۵] و جزایر نادل[۳۶] صورت گرفت، میلیشیا روز بیست و هفتم ماه مه یکی از کشتی‌های بادبانی انگلیسی‌ها به نام داینا[۳۷] را به تصرف خود درآورد. ایـن کشتی، بـه ناچار روی محور چرخید و به گل نشست. سرنشینان‌کشتی هم که دیدند دیگر چاره‌ای ندارند، فرار را بر قرارترجیح دادند. امـریکایی‌ها هم کـه دیدند سربـازان و افسران انگلیسی دررفتند، کشتی را کشاندند به خشکی، حسابی غارتش کردند و بعد هم بدنه‌اش را آتش زدند. اما، مسأله اینجا بود کـه ابی‌گی‌ل تا آنروز ندیـده بود توپخانـه‌ی دریایی بریتانیا، با چنین سماجتی جائی را گلـوله‌باران کند. انگلیسی‌هاداشتند تدارک‌حمله‌ای‌بزرگ‌را می‌دیدند؟ اگر چنین نقشه‌ای در کار بود، راه بریـن‌تری به‌صورت

35— Hog
36— Noddle
37— Diana

یکی از خطوط اصلی‌ی نبرد درمی‌آمد.

وقتی ابی‌گی‌ل از تپه آمد پائین و داشت از مزرعه می‌گذشت تا خودش را به خانه برساند، دید مردم خودشان را باخته‌اند. عده‌ای‌شان وسط‌جاده ایستاده‌بودند و عده‌ای دیگر داشتند خودشان را با عجله به تالار اجتماعات و طرف‌های میخانه‌ی «براکت» می‌رساندند. همه دستپاچه بودند.

ابی‌گی‌ل، پیش از آنکه دست به هر کاری بزند، وظایف مهمی داشت که باید بیدرنگ انجام‌شان می‌داد. اولین کارش این بود که یکی از دور و بری‌ها را به‌سرعت بفرستدطرف خانه‌ی «الی‌هو» در جنوب‌برین‌تری و برایش پیغام بفرستد که اگر دوباره گلوله‌باران شروع شد و کار بیخ پیدا کرد، بیدرنگ دست زن و بچه‌اش را بگیرد و خودش را به منزل آنها برساند. بعد باید لباس نب، چارلی و تامی را برشان می‌کرد و برای هرکدام هم چند تکه لباس برمی‌داشت‌که هروقت‌لازم شد، فوراً از خانه‌بزنند بیرون. پس از آن، باید غذای کافی برمی‌داشت و می‌گذاشت توی سبدها، گاری‌ی مزرعه را آماده می‌کرد، اسب را به گاری می‌بست و حاضر می‌شد تا وقت خروج از بوستون، چیزی کم و کسر نداشته باشد و در آن لحظه‌ی حیاتی، این پا آن پا نکند.

ساعت هشت صبح بود که آن لحظه در رسید. بچه‌ها را که‌چهره‌شان هیبتی به‌خودگرفته‌بود، پشت در آشپزخانه

نگهداشت. ساعت اتاق‌نشیمن هشتمین ضربه را که نواخت، گلوله‌باران از سر گرفته شد. توپخانه‌ها چنان یکسره و بی‌امان بکار افتاده بودند که انگار هر هشت کشتی‌ی جنگی که در بندر پهلو گرفته بودند داشتند شلیك می‌کردند تا بر فراز بوستون، طاق نصرتی از آتش درست کنند. گفتی که هر صد و نه توپ این کشتی‌ها را برق‌آسا خرج‌گذاری می‌کردند و بـه محض آنکه سربازان گلـوله را در لوله می‌گذاشتند، شلیك می‌شد. بارانی از گلوله‌ی توپ بود که بر بوستون فرومی‌بارید. خانه‌ها می‌لرزیدند، پنجـره‌ها می‌شکستند، کتری‌ها و قوری‌ها از روی‌اجاقها پرت‌می‌شدند و همه چیز و همه جا به لرزه درآمده بود. کشتی‌های‌جنگی، قیامتی به‌پا کرده بودند که نگو. بشقابی که روی بوفه‌بود، چنان‌پرت‌شد که افتاد روی‌تیرهای کف اتاق و صد تکه‌شد.

بچه‌ها به تاخت از حیاط آمدند تو. چشم‌شان از وحشت گرد شده بود و سراپاشان می‌لرزید. برادر شوهرش، مثل برق خودش را رساند به آشپزخانه، تفنگ و کوله‌بارش را برداشت و مثل باد رفت. وقت رفتن، فقط توانست بگوید:

«ما به سمت استحکامات راکس‌بری حـرکت می‌کنیم خواهر. همه‌ی نیرو را به آنجا منتقل می‌کنیم. اگر کت‌ـ قرمزها خودشان را به گلوگاه برسانند، همانجا حساب‌شان را می‌رسیم. پیشاهنگان گشتی دارند از جاده می‌آیند که ما را دقیقاً در جـریان بگذارند. آن وقت می‌تـوانم خبر درستی به شما بدهم.»

ابی‌گی‌ل هم کـه در اضطراب رفتن بـود، از برادر شوهرش خواهش کرد:

«ما را هرچه زودتر در جریان بگذار پیتر.»

«وقت برای‌دربردن‌جان بچه‌ها داریم. هر پنج‌گروهان برین‌تری در جاده ما خواهند بود. اسب و گاری را بیاور بیرون ببند زیر آن درخت بزرگ. بعدش را هم که خودت میدانی چکار کنی خواهر. مثل تیر بپری توی گاری و مثل برق حرکت کنی. ماری و بچه‌ها را فرستادم منزل الی‌هو. همه‌ی شما همانجا منتظر بمانید تا الی‌هو یا خود من خبرتان کنیم.»

ابی‌گی‌ل، تند و تیز جواب داد:

«موافقم پیتر. موفق باشی!»

«الی‌هو» از خانه که آمد بیرون، دوید طرف دیوار سنگی‌ی جان و غیبش زد. گروه مأمور هشدار، پیرمردان و پسران کوچك، قطارکش جلو تالار اجتماعات و میخانه‌ی براکت ایستاده بودند.

ابی‌گی‌ل بچه‌ها را برد به دفتر کار جان و نشاندشان روی صندلی‌های مخصوص موکلان. غرش مداوم توپخانه، اضطراب‌آور بود و چنان رعدآسا که صدای کسی به گوش کسی نمی‌رسید. مادر که بچه‌ها را نشانده و برای آرام نگهداشتن‌شان داشت براشان کتاب قصه می‌خواند، حتی صدای خودش را هم نمی‌توانست بشنود.

جانی با حالتی که سعی می‌کرد تسکین دهنده باشد و مادرش را دلداری بدهد، گفت:

«نمی‌خواهد برای ما قصه بخوانی مامان. همین‌جور ساکت می‌نشینیم تا وقتی که مجبور بشویم برویم.»

ابی‌گی‌ل سرش را انداخت پائین، دستش را گذاشت روی دامانش و به انتظار ماند.

خورشید داشت بالا می‌آمد و روز داشت گرم می‌شد که فریاد بلندی‌از پشت در بلند شد. اولین‌سواران‌تیزتك، رسیدند جلو تالار اجتماعات و افسار اسب‌ها را کشیدند. ناقوس کلیسا به صدا درنیامد. معنایش این بود که کت‌ـ قرمزها هنوز به گلوگاه نرسیده‌انـد. بنابـراین اشکالی نداشت که ابی‌گی‌ل برود توی جاده.

خانم‌هایی که ابی‌گی‌ل با آنها جلسه داشت، بـا هم خیاطی می‌کردند و در دو ماه گذشته به سربازان غـذا و پناه داده بودند، جلو تالار شهر قطارکش ایستاده بودند. روی ایوان تالار، دو تا از نمایندگان مسن شهر ایستاده بودند وپیك‌تیزرو، داشت با هیجان‌عمو «نورتن‌کوئینسی» را در جریان وقایع می‌گذاشت. عمو نورتن رو به حلقه‌ی مردم ایستاده بودو همه صورت‌ها برگشته بود طرف او که با فریادی رسا اعلام کرد:

«قضیه آنطور که ما فکر می‌کـردیم نبود. انگلیسی‌ها قصد ندارند در راکس‌بری و کمبریج به مردان ما حمله کنند.»

یکی از میان جمعیت به صدای بلند گفت:

«یعنی قضیه چطور بود؟»

حالتی میان شك و ترس، چهره‌ی نورتن کوئینسی را در خود فروبرد. صدایش عجیب نافذ بود.

«این ما بودیم که نبرد با انگلیسی‌ها را شروع کردیم. چیزی از ساعت شش نگذشته بود که مردان ما در اردوی

کمبریج، متشکل از سه هنگ و هشتصد مرد جنگی در مرکز کمبریج بهم پیوستند. در راه چارلستون، دویست رزمنده‌ی دیگر که از «کانتکی‌کات» می‌آمدند، به این عده ملحق شدند. وقتی شب شد، مردان ما به گلوگاه چارلستون رسیدند و راهی را که به دامنه‌ی تپه‌ی بانکر می‌خورد، به تصرف درآوردند و بیدرنگ همانجا دژ ساختند. توپخانه‌ی دریاداری بریتانیا می‌خواست سنگرها را درهم بکوبد. اما حتی یکی از گلوله‌های توپ هم به‌این سنگر نخورد. به این ترتیب ما توانستیم بر بلندی‌هامسلط شویم. همه، بجز میلیشیا، به خانه‌هاشان برگردند. به محض اینکه خبر تازه‌ای به ما برسد، شما را در جریان خواهیم گذاشت.»

●

طرف‌های یك و نیم بعد از ظهر بود که سروکله‌ی سربازان انگلیسی پیدا شد. با تفنگ و سرنیزه و کوله‌پشتی و پتوهای پیچیده بر پشت و خلاصه سراپا مسلح، در نورث‌بتری[۳۸] سوار کشتی‌های بادبانی و ناوچه‌های تندرو شدند و در شبه جزیره‌ی چارلستون پا به خشکی گذاشتند. قایق‌های کوچك، در هر نوبت عده‌ی کمی را جابجا می‌کرد و ساعت سه بعد از ظهر بود که هزار و پانصد کت قرمز انگلیسی، امواج حمله به‌منطقه را شروع‌کردند تا بتوانند زیر ضربات پیاپی، ساحل‌چارلستون را به‌تصرف درآوردند

38— North Battery

و از آنجا حملات اصلی را سازماندهی کنند.

روز به‌نیمه رسیده بود که‌خبرهای هول‌انگیزی‌رسید: ارتش ماساچوست که سه هزار و پانصد تن از مردانش را برای ساختن استحکامات و مواضع دفاعی یکجا جمع کرده بود، در دل سیاهی‌شب مرتکب‌اشتباه خطرناکی‌شده بودند. سربازان ارتش ماساچوست، بجای آنکه گودال‌ها و سنگرهای نبرد ایستاده را در نبرد تپه هیل بکنند و مهیا کنند، معلوم نبود چطور شد که سر از بلندی تپه‌ی بریدز درآوردند و همه‌ی این عملیات را در این نقطه انجام دادند. تپه را عوضی گرفته بودند و این یکی تپه در سطحی پایین‌تر از دامنه قرار داشت. اگر گودال‌ها و سنگرهای ایستاده را در بلندای تپه‌ی بانکر می‌کندند، و انگلیسی‌ها هم دست به سخت‌ترین نوع حمله می‌زدند، فوقش ارتش ماساچوست می‌توانست برای حفظ خودش‌به سمت گلوگاه چارلستون عقب‌نشینی کند. اما تپه بریدز تله‌ای بود که خلاصی از آن محال می‌نمود. کافی بود که انگلیسی‌ها سربازان‌شان‌را دراطراف‌تپه به‌خشکی‌برسانند و ارتش ماساچوست را به‌محاصره‌درآورند. در این‌صورت می‌توانستنداز هر چندجهت‌میلیشیا را زیر فشار محاصره بگذارند. میلیشیا هم که گرفتار این حلقه می‌شد، هیچ راه فراری نداشت.

●

همه‌ی مردم بوستون، از محافظه‌کار افراطی گرفته تا میهن‌پرست، روی پشت‌بامها و بلندی‌های اطراف جمع شده بودند تا شاهد این نبرد باشند. گزارشی رسیده بود که محافظه‌کاران بسیار خشنود بنظر می‌رسند. ارتش ماساچوست می‌توانست نوعی تاکتیك غلط را در این لحظه‌ی حساس انتخاب کند که از دهقانان ناپخته انتظار می‌رفت. سربازان روستایی، در برابر سربازان آموزش‌دیده‌ی امپراتوری، تجربه‌ی چندانی برای انتخاب تاکتیك‌های درست نداشتند. بهرحال، با تاریك‌شدن هوا، محاصره‌ی بوستون از میان برداشته می‌شد.

جانی در حالی که سراپا هیجان شده بود، به مادرش گفت:

«مادر جان دوست داشتی الان در بوستون بودی و می‌توانستی از بالای خانه‌ی خودمان صحنه‌ی جنگ را تماشا کنی؟»

«نمی‌دانم جانی. بیا برگردیم بالای تپه‌ی پن. شاید بتوانیم با دیدن آتش‌ها حدس بزنیم که جنگ چگونه پیش می‌رود.»

مادر و پسر رسیدند به نوك تپه. از آن بالا تپه‌های سبز و کوچك شمال را که به سمت آب‌های خلیج امتداد داشت، در مسیر گسترده‌ی نگاه می‌دیدند. دود غلیظی به آسمان زبانه می‌کشید. نفس ابی‌گی‌ل داشت بند می‌آمد. گاهی حتی سعی می‌کرد نفسش را حبس کند تا صداها را بهتر بشنود. لحظه‌ای درنگ و تأمل کرد و بعد به پسرش

گفت:

«چارلستون را هم زیر آتش گرفته‌اند!»

کشتی‌های جنگی‌ی انگلیسی که از اقیانوس دور شده بودند، همچنان منطقه را گلوله‌باران می‌کردند. ابی‌گی‌ل و پسر بزرگش دست بدست هم داده بودند و کنار هم ایستاده بودند. حالی داشتند که احساس امنیت نمی‌کردند و هریك خود را بیشتر و بیشتر به دیگری می‌چسباند. انگار که می‌خواستند به یك قالب درآیند. در همین حال ایستاده بودند که ناگهان آتش سرخ و غول‌آسایی رو به آسمان تنوره کشید. حتماً چارلستون با خاك یکسان شده بود. لابد چیزی جز خاکستر گدازان از این شهر باقی نمانده بود. چارلستون شهر پدری و زادگاه چند پشت ابی‌گی‌ل بود. همه‌ی دارایی‌ی پدرش، طویله‌ها و باغ‌هایش و کلیسا و تالار اجتماعاتش.... یعنی همه خاکستر شده بود!

برای نخستین بار ابی‌گی‌ل به بخت و سرنوشت بد خود لعنت فرستاد که چرا مرد نشده است. اگر مرد بود، می‌توانست تفنگ بدست و آماده‌ی نبرد با امواج کت‌قرمزهاکه از دامنه بالامی‌رفتند، خودش را به‌تپه‌ی «برید» برساند و دوش بدوش جنگاوران پیکار کند. صدای رگبار بی‌امان‌گلوله‌ها گوش ابی‌گی‌ل را پر کرد: تك تیرها و رگبارهای دسته‌جمعی به‌روشنی درآن‌روز کامل و بی‌نقص تابستان می‌پیچید. ابی‌گی‌ل نمی‌توانست بفهمد کدام گلوله از کدام تفنگ شلیك می‌شود و چه کسی را به خاك و خون درمی‌غلتاند. ستون گردن کلفتی جلو دیدش را گرفته بود و نمی‌توانست تپه‌ی برید را تماشا کند. هرچه

بود، گلوله‌باران‌شدیدنشان‌می‌داد که نبرد سختی درگرفته است.

گلوله‌باران بی‌امان، همان‌طور که ناگهان آغاز شده بود، ناگهان هم قطع شد. در و دهات اطـراف را سکوت سنگینی در خود فرو برد. ابی‌گی‌ل می‌توانست جـریان و خطوط بلندی از دود را که در آسمان شناور بود به‌چشم ببیند.

دستش را گذاشت روی شانه‌های پسرش. این سکوت فقط یك معنا می‌توانست داشته باشد: انگلیسی‌ها تپه را دور زده‌انـد، خـودشان را بـه بالای تپـه رسانده‌اند و استحکامات را به‌تصرف درآورده‌اند. وقتی صدای‌گلوله‌ای به‌گوش نمی‌رسید، لابد جنگ را باخته بودند. شاید هم هنوز همه چیز از دست نرفته بود و همه‌کشته نشده‌بودند.

سراپا گوش شد و همانجا ایستاد. گفتی کـه همه‌ی گوش و ذهنش را متوجه یك نقطه کرده است. شاید چهار ساعتی از آن گلوله‌باران بی‌امان گذشته بود که سرانجام صدایی به گوش رسید. دوباره گلوله‌باران شروع شد و پس‌از مدتی‌کوتاه، باز هم سکوت جایش‌را گرفت. لحظه‌ای بعد گلوله‌باران سوم آغاز شد که این بار سبك‌تر بود، اما طولانی‌تر. مدتی بعد که هوا تاریك شد، همه جا در سکوت کامل فرورفت.

ابی‌گی‌ل دست پسرش را گرفت و از تپه آمد پایین. در جاده‌ی قدیمی، لابلای علف‌ها و پشت درخت‌ها می‌خزید و می‌رفت که هرچه زودتـر خودش را به خانه برسانـد.

سرانجام خودش را به در آشپزخانه رساند و رفت تو. بار دیگر باید کنار آتشدان می‌نشست و انتظار می‌کشید.

●

درحدودنیمه شب‌بود که خبر کامل واقعه به برین‌تری رسید. خبرها را پیتر، الی‌هو و پیك‌های‌تیزرو آورده‌بودند که سراپاشان غرق در خاك و عرق بود و شکم‌هاشان سخت گرسنه. آن‌طور که تعریف می‌کردند، ظاهراً معجزه‌ای رخ داده بود:

انگلیسی‌ها نتوانستند امریکایی‌ها را دور بزنند و در حلقه‌ی کامل محاصره درآورند.

به محض‌اینکه هوا روشن شد، سرهنگ‌ویلیام‌پرسکات که بالای تپه‌ی برید ایستاده بود، متوجه اشتباه میلیشیا شد و فهمید که دشمن ممکن است آنها را دور بزند. این بود که مردانش را واداشت تا بیدرنگ دست به ساختن سنگری ایستاده، پایین تپه که به سمت آب می‌رفت بزنند. میلیشیا در این نقطه حصاری از نرده ساخت و دیواری از سنگ. انگلیس‌ها از جناح چپ حمله کردند و امیدوار بودند که از پشت استحکامات سردربیاورند. اما آتش بی‌امان امریکایی‌ها، از پشت نرده‌ها و دیوار سنگی، چنان کشنده و غیرقابل تحمل بود که انگلیسی‌ها پس از دو حمله‌ی پیاپی، ناچار شدند این نقشه را به دست فراموشی بسپارند.

ستون بلند کت‌قرمزها که نوارهای سفیدی بر سینه

داشتند و کول‌بارهای سنگینی بر پشت، حمله‌ی برق‌آسا و مهلکی را با هدف رسیدن به بالای تپه آغاز کردند. امریکایی‌ها پشت سنگرهای خاکی و بدنه‌ی درخت، کمین کرده بودند. تفنگ‌هاشان را گذاشته بودند روی کنده‌های بزرگ یا پشت جان‌پناهی دیگر که به چشم نخورد. به میلیشیا دستور داده‌شده بودکه تا سفیدی‌چشم‌های‌سربازان انگلیسی را ندیدند، شلیك نکنند. وقتی انگلیسی‌ها خوب به امریکایی‌ها نزدیك شدند، گلوله‌باران شروع شد. انگلیسی‌ها که‌غافلگیرشده‌بودند، یا کشته‌شدند و یا زخمی یا به فرار گذاشتند. به محض آنکه میلیشیا آتش گشود، بیشتر افسران انگلیسی کشته شدند. آنهایی که جان‌سالم از مهلکه بدر برده بودند، به سمت پایین تپه گریختند. به زیر تپه رسیدند، با گروهان تازه‌نفس تقویت شدند. فرماندهان انگلیسی، دوباره سربازان را فرستادند بالای تپه که دست به حمله‌ای خونین بزنند. این بار هم امریکایی‌ها همه‌شان را گرفتند زیر آتش و مجبورشان کردند عقب‌گرد کنند. فقط در سومین حمله که دیگر آفتاب زده بود و انگلیسی‌ها هم فهمیده بودند که باروت امریکایی‌ها ته کشیده است، توانستند خودشان را به دیوارها برسانند، با میلیشیا روبرو شوند و تن‌به‌جنگ‌تن به تن دردهند... و سرانجام سربازان انگلیسی توانستند امریکایی‌ها را از استحکامات و تپه‌ی برید پس بزنند.

ابی‌گی‌ل ناگهان فریاد کشید:

«و انگلیسی‌ها بر ما غلبه کردند؟ و انگلیسی‌ها ما را شکست دادند؟»

پیتر با لحنی غمگنانه گفت:

«دژ و تپه را از ما گرفتند.»

اینجا بود که الی‌هو فریاد سر داد:

«اما به چه‌قیمتی؟ خدای‌من!... نزدیك بود کلك ارتش بریتانیا را بکنیم. آنها فکر می‌کردند که ما نمی‌توانیم بجنگیم. اما ما در زمین مسطح با آنها درگیر شدیم. روی گورهاشان با آنها جنگیدیم. از کشته‌ی سربازان انگلیسی پشته ساختیم. چند روز طول می‌کشد تا بتوانند جسدهاشان را دفن کنند. دست‌کم هزار سربازشان کشته و زخمی شدند. همین الان که ما داریم حرف می‌زنیم، دکترها دارند در بوستون زخم افسران‌شان را می‌بندند و التیام می‌دهند؛ دست‌هاشان را، پاهاشان را....»

صدای ابی‌گی‌ل آرام و دردناك بود:

«از ما چقدر کشته شدند؟»

همه ساکت شدند. سرانجام پیك‌ها دشواری‌ی دادن این خبر را به خود هموار کردند:

«نتوانستیم بشماریم. کشته‌ها، زخمی‌ها و دستگیر-شده‌هامان ممکن است دویست سیصدتایی باشند. ما توانستیم بسیاری از زخمی‌ها را، در شرایط بسیار خوب از مهلکه در ببریم. اما نباید این همه کشته می‌دادیم. باید جنگ‌را ادامه می‌دادیم. ما دوبار آنها را عقب راندیم...»

پیك مخصوص به اینجا که رسید، خشمگین شد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند، ادامه داد:

«ما اشتباه کردیم. چند بار هم اشتباه کردیم. اشتباه بدی هم کردیم. بخشی از نیروهای ما بالای تپه‌ی بانکر ایستاده بودند و نبرد ما را تماشا می‌کردند. چرا نباید می‌آمدند به کمك ما. باید گروهان‌های تازه‌نفسی را از

کمبریج حرکت می‌دادند که به کمك ما بیایند. از راکس‌ـ بری هم می‌توانستند همزمان نیرو بفرستند. دستورهـا غلط بود. هرکسی برای‌خودش فرمانی می‌داد. اصلا معلوم نبود کی دارد فرماندهی می‌کند. بعضی از مردان ما، از ترس آتش تفنگ‌ها و توپخانه‌ی کشتی‌ها، زیر بار عبور از گلوگاه چارلستون نرفتند؛ مردانی که تا آخرین لحظه جنگیدند، تمام شب را یکسره کار کردند و تمام طول روز را انتظار کشیدند، بی‌آنکه آب و نانـی داشته باشند، و بی‌آنکه گلوله و باروت و مهماتی به آنها برسد. اگر چند گروهان دیگر به کمك ما می‌آمدند، اگر یکبار دیگر به ما مهمات می‌رساندند، ما هنوز هم بالای تپه‌ی برید بودیم.»

۵

بعد از ظهر فردای آن روز که یکشنبه بود، ساعت‌سه بعد از ظهر، دوباره غرش توپخانه‌ها آغاز شد. ابی‌گی‌ل و بچه‌ها خوابیده بودند، منتها دل توی دلشان نبود. انتظار می‌رفت‌که انگلیسی‌ها دوباره حمله‌کنند. بخشی‌از میلیشیا که در مقر راکس‌بری مستقر بود، غروب آفتاب حرکت کرد به‌سمت یکی از تپه‌هایی‌که انتظار می‌رفت با سربازان انگلیسی روبرو شوند. بچه‌ها ترسیده بودند و سرکشی می‌کردند. ابی‌گی‌ل نشاندشان که آرام بگیرند. دخترش نب نان زنجبیلی درست کرد و پسران کوچکتر، سیب‌ها را گذاشته بودند روی چنگال بزرگ و داشتند پوست‌شان را می‌کندند. جانی هم چاقو دستش گرفته بود و داشت خاک‌انداز را می‌تراشید. هرکدام‌شان یك جوری سرگرم شده بودند. ابی‌گی‌ل هم رفت طبقه‌ی بالا، نشست پشت میز و شروع کرد به نوشتن نامه‌ای برای جان.

«عزیزترین دوست من. روزی که سرنوشت امریکا بدان بستگی دارد، فرارسیده است؛ روز تصمیم و روز عمل. کاش قلب در حال انفجارم راهی پیدا می‌کرد که در

این قلم نفوذ کند و خودش را با کلمات به تو برساند. همین تازگی شنیده‌ام دوست‌عزیز ما جوزف وارن که عجیب قهرمانانه‌و پرشکوه‌در راه میهن به‌نبرد برخاسته، گفته‌است: **مرگ‌پرافتخار بهتر از آن‌است‌که به‌چوبه‌ی‌دار انگلیسی‌ها آویخته شویم.... نسل ما، نه چابك است و نه می‌تواند چنان که شاید و باید نبرد کند، اما خداوند بزرگ به افریدگانش توان و قدرت داده است...** انتظار می‌رود که امشب انگلیسی‌ها خودشان را به گلوگاه برسانند و جنگی سهمناك درگیرد... واقعاً ما کشمکشی چنین مهیب را می‌توانیم تحمل کنیم؟ کسی از ما پشتیبانی خواهد کرد؟ من تا وقتی که بتوانم و اطمینان داشته باشم که به چنگ انگلیسی‌ها نخواهم افتاد، همین‌جا در کنار دوستان‌مان می‌مانم. اگر اوضاع بدتر شد و دیدم که دیگر کمترین امنیتی وجود ندارد، به خانه‌ی برادرت که در نهایت مهربانی قسمتی از اقامتگاهش را در اختیارم می‌گذارد، عقب‌نشینی خواهم کرد.»

●

آن‌شب انگلیسی‌ها به گلوگاه نیامدند. سرشان به دفن کردن کشته‌هاشان گرم بود و داشتند هنگ‌ها را بازسازی می‌کردند. الی‌هو در ارتش ماساچوست درجه‌ی سروانی گرفت و به اردوی کمبریج رفت. پیتر به عنوان افسر فرمانده‌ی گروهان بریدن‌تری، همان‌جا ماند که اگر انگلیسی‌ها از طریق بوستون ـ پلیموت حمله کردند، با

آنها مقابله کند. ارتش ماساچوست از قدرت دفاعی‌ی چندانی برخوردار نبود، اما در عمل نشان داد که به خلاف گفته‌ی آن ژنرال نمایشنامه‌نویس، نه تنها دهقانان ابلهی نیستند، که بسیار هم درخشان و با ارزش و درخور احترامند. کار به جایی رسید که وقتی انگلیسی‌ها تپه‌ی برید را تصرف‌کردند،ژنرال‌کلین‌تان‌ناگزیر در گزارشش نوشت: «تصرف این تپه پیروزی‌ی بزرگی بود. پیروزی دیگری از این دست، ارتش ماساچوست را منهدم خواهد کرد.»

یکی از نتایج جنگ این بود که ابی‌گی‌ل با میهمان غیرمنتظره‌ای روبرو شد که دختر خاله ایستر همسر جاناتان سی‌وال بود. این خانم با چشمان آبی و گیسوان طلایی، همیشه‌به عنوان یکی از زیباترین دختران خاندان کوئینسی مطرح می‌شد. چهره‌ی ظریفش را پرده‌ای از وحشت پوشانده بود.

ابی‌گی‌ل همسرجاناتان سی‌وال را برد به‌طبقه‌ی بالا. صندلی‌ی اتاق خواب جان را از دفتر کارش برگرداند سر جای اصلی و کنار همسر جاناتان، که پشت میز قرار گرفته بود، نشست. خانم ایستر با حیرت خوابگاه جان آدامز را برانداز کرد، بعد از پشت میز بلند شد، و چنان همه جای اتاق خواب را وارسی کرد که انگار تمامی‌ی ماساچوست است.

«می‌دانی ابی‌گی‌ل، جاناتان نقشه‌ی فرار دارد. می‌خواهد به‌هالی‌فاکس‌بگریزد، یا به‌لندن،درست‌نمی‌دانم.

من نمی‌خواهم به انگلستان بروم. دلم می‌خواهد همین‌جا بمانم. می‌خواهم در کنار بستگان و دوستانم باشم. اما باور کن که هنوز هم نمی‌دانم حق با این طرف است یا آن طرف! من خوب می‌دانم که درك این مسأله برای تو دشوار است، چرا که تو همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌ها را می‌خوانی. تو درباره‌ی این مسایل با شوهرت بحث می‌کنی و می‌توانی قضاوت درستی داشته باشی.»

«تو هم می‌توانی ایستر عزیز.»

ایستر زد زیر گریه. نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل می‌دید دختر خاله‌اش شأن و جلالی را که همیشه بدان معتقد بود زیر پا گذاشته است.

«آخرین باری که توانستم چند سطری مطلب چاپ‌شده را بخوانم، پیش از زمانی بود که جاناتان را دیدم. پس‌از آغاز دوران دلباختگی، دیگر از فکر کردن درباره‌ی مسایل جدی بازماندم و همه‌ی وجودم را یکسره به عشق سپردم. بعد هم که ازدواج کردیم و مجبور بودم همه‌ی وقتم را به سر و سامان دادن خانه و تحمل بچه‌ها بگذرانم...»

ایستر ناگهان از سخن گفتن بازماند. ابی‌گی‌ل دید که چهره‌اش را ترس و وحشت گرفته است.

«آدم می‌تواند برای خودش هر کاری بکند و برایش مهم نباشد که این کار تا چه حد ترسناك است. منتها باید بداند که چه می‌کند. ابی‌گی‌ل عزیز، می‌توانی بفهمی چه وحشتناك است که آدم نداند چرا اینهمه اتفاق پی در پی دارد می‌افتد، نداند چه کسی مسؤول وقایع است، و نداند که در آینده با چه حوادثی روبرو خواهد شد؟ من که بدجوری می‌ترسم.»

ابی‌گی‌ل دستهای ایستر را بدست گرفت و با لحنی مهربان گفت:

«همه‌ی ما می‌ترسیم عزیزم.»

من روزگار خوش و سکرآوری را می‌گذراندم. حالا همه‌ی آن روزها و زیبایی‌ها و دلبستگی‌ها و لحظه‌های شادی و سرور و لذت دارد نابود می‌شود.»

«البته الزاماً چنین نخواهد بود ایستر عزیز.»

«من نمی‌توانم بگذارم جاناتان تنها فرار کند. همه‌ی زندگی من در او و فرزندان‌مان خلاصه شده است. همسر پسر عمو ساموئل خیلی قوی و دلدار است. همسرش فکر می‌کند که ساموئل در کناره‌گیری از دوستان و بستگان به خاطر میهن‌پرستان، مرتکب عمل احمقانه‌ای شده است. اما این مورد در مورد جاناتان مصداق ندارد. جاناتان خوشبخت است، قدرتمند است، پولدار است و مقام بالایی دارد. من که نمی‌توانم به او بگویم کارش اشتباه است، می‌توانم؟ وقتی قرار است هر آنچه را در این سرزمین دارم از دست بدهم و به دنیایی‌غریبه و ناآشنا پا بگذارم، نباید بدانم که درست داریم عمل می‌کنیم یا غلط؟»

«چرا دخترخاله ایستر، دانستن اینکه گام درستی برمی‌داری یا غلط، خودش قدم و کمك مؤثری‌ست. اما اگر با وقایع جانکاه و زجرآور ده سال گذشته که از ماجرای مالیات بر شکر آغاز شده است برخوردی انتقادی نکنی، اگر نتوانی به ماهیت تلخ حقوق گمرکی‌ی بوستون و تحمیل ظالمانه‌ی بحران‌های ناشی از قوانین مالیاتی‌ی پارلمان پی ببری، من هیچ حرفی نمی‌توانم بزنم که دردت را سبك کند و از این سرگردانی و حیرت نجاتت بدهد.»

«بنابراین جز رفتن راهی برای من باقی نمی‌ماند؟»

«ظاهراً همین‌طور است دختر خاله‌ی عزیز. ظاهراً چاره‌ای جز رفتن نداری.»

ابی‌گی‌ل بی‌حرکت نشست و در خاطرات روزی که جاناتان سی‌وال به خانه‌شان آمده بود و تهدیدشان می‌کرد که قدم در راه خطرناکی گذاشته‌اند، فرورفت. جاناتان پیش‌بینی‌ی درستی کرده بود. زمان، درستی‌ی اخطارش را نشان داد؛ بستگان از هم جدا افتادند و دوستان از هم دور شدند. همه جا تبدیل به گورستانی خطرناک شده بود. اما بجای جان آدامز، این جاناتان سی‌وال بود که داشت می‌گریخت. تحمل این تلخکامی باید برایش دشوار باشد.

●

خبرهایی که از بوستون به برین‌تری می‌رسید، سخت نومیدکننده بود. انگلیس‌ها خانه‌های‌خالی‌ی میهن‌پرستانی را که مجبور به مهاجرت شده بودند، اشغال کرده بودند. هیزم پیدا نمی‌شد. رفته رفته ذخیره‌ی آرد و شکر و نمک و تخم مرغ و شیر و مواد غذایی دیگر، به ته می‌کشید. فقط به زخمی‌ها غذای گرم می‌دادند. نوزده میلیشیای زخمی را به زندان‌افکندندکه همان‌جا جان سپردند. حتی‌محافظه‌کارانی که می‌رفتند بر بام خانه‌ها و رژه‌ی پیروزمندانه‌ی کت‌قرمزها را با آن لباس‌های رنگارنگ تماشا می‌کردند، امیدشان را از دست داده بودند.

برادرش بیلی در ارتش ماساچوست درجه‌ی سروانی

گرفته بود و محل استقرارش اردوی کمبریج بود. پدرش به دیدنش رفت. دار و ندارش را در چارلستون از دست داده بود، با این حال ککش نمی‌گزید و خشمش متوجه انگلیسی‌ها بود، نه برای از دست دادن مال و منال.

عالیجناب اسمیت فریادبرآورد که:

«از دست دادن دار و ندارم خم به ابرویم نیاورد. تازه، از شنیدن این خبر خوشحال هم شدم.»

هیکل درشت و خسته‌اش را تکیه داد به درشکه‌ی کوچك و زردی که سوار بر آن خودش را به برین‌تری رسانده بود.

«دارائی من قطره‌ای بود در دریا. یك مستعمره‌نشین امریکایی، زمانی که تصویر چارلستون را پیش چشم می‌آورد، چه واکنشی می‌تواند نشان دهد جز نبرد تا سرحد مرگ؟ چند میلیشیایی که هوای جناح راست را داشتند، مگر می‌توانند منظره‌ی شهرگی را که سوخت و تبدیل به خاکستر شد از یاد ببرند؟»

نخستین خبری که از کنگره‌ی فیلادلفیا رسید، دلگرم‌کننده بود. سرانجام برای ارتش متحد مستعمرات، فرمانده واحدی انتخاب شده بود. مبارزه‌ی سرسختانه‌ی جان در کنگره به نتیجه رسیده بود و جرج واشینگتن از ارتش ویرجینیا، به‌عنوان فرمانده کل نیروهای متحد برگزیده شده بود. اگرچه تا آخرین مرحله‌ی رأی‌گیری، هیأت نمایندگی کوتاه نمی‌آمد و روی یك پا ایستاده بود که فرمانده کل باید نیواینگلندی باشد.

همان روزی که ژنرال واشینگتن بـرای استقرار در مقر فرماندهـی‌ی ارتش ماساچـوست وارد کمبریج شد، نامه‌ای را کـه از طرف جان آدامز آورده بود به ابی‌گی‌ل رساند.

روز پنجم ژوئن که آفتاب گرم سر از مشرق برآورد، کاتن تافتس که برای خدمات پزشکی عازم اردوی راکس‌ـ بری بود، سر راهش مدتی پیش ابی‌گی‌ل ماند و قهوه‌ای با هم خوردند. ابی‌گی‌ل هم که گویا از مدت‌ها پیش منتظر چنین لحظه‌ای بود، به دکتر کاتن گفت:

«می‌شود مرا هم با خودت ببری پسر عمو کاتن؟ من تا به‌حال اردوی کمبریج را ندیده‌ام.»

کاتن تافتس هم بدون معطلی جواب داد:

«چرا که نه. از داشتن همسفری مثل تو، خوشحال هم می‌شوم.»

وضع اردو را آشفته یافتند؛ وضعی‌که پیدا بودچندان نظمی ندارد. سربازان هنگ ماساچوست و کانتکی‌کات، نصفه نیمه لباس پوشیده بودند. در نبرد تپه‌ی برید، نیمی از لباس‌هـاشان را از دست داده بـودند. عملیات ساختن استحکامات نظامی، به سرعت در جریان بـود: در امتداد جاده‌ی بوستون، با دور هم‌چیدن و کنار هم‌گذاشتن شاخه‌ـ هایی که از درختان بریـده بودند، سد محکـمی ساخته بودند که جلو حرکت دشمن را بگیرند. در سمت دیگر هم خاکریزهای متعددی ساخته بودند تا توان استحکامات را بالا ببرند. در جاده‌ی دورچستر، نـزدیك گـورستان هم

خاکریزهای دیگری درست کرده بودند. استوارترین ساختمان غیرقابل‌نفوذ را دژی داشت که روی تپه‌ای، نزدیک تالار اجتماعات ساخته بودند. رزمندگان ارتش ماساچوست، از نظر اسلحه فقیر بودند، هیچ سازماندهی منظمی برای پختن غذا، خواب و مراقبت‌های پزشکی به چشم نمی‌خورد. با این‌حال، مستراح‌هایی که نبودشان می‌توانست بیماری‌زا باشد، اینجا و آنجا ساخته بودند. بسیاری از افسران، گروهان‌های محلی را داشتند قدم‌رو و آموزش می‌دادند.

ابی‌گی‌ل، درست وسط دیوار دفاعی که با شاخه‌های درختان شکل گرفته بود، داشت دور و برش را نگاه می‌کرد. شاخه‌ها و تنه‌های درختان را، منظم و چسبیده بهم، رو به پائین جاده گذاشته بودند که جلو حمله‌ی سواره نظام انگلیسی‌ها را بگیرند. همچنان که سرگرم تماشا بود، دید مردی سوار بر اسب و همراه گروهی از افسران، از امتداد مزرعه پیش می‌آید. از روی نشانه‌هایی که جان آدامز داده بود، سوار را شناخت. شوهرش طوری تعریف فرمانده کل را کرده بود که سیمایی مطلوب و مهربان ازش به دست می‌داد، اما طرز برخورد و سلام دادنش به افسران اردو نشان می‌داد که در نهایت متانت و به آسانی می‌تواند شأن و مقامش را به دیگران بقبولاند. کتی به رنگ آبی تنش بود که چین داشت و سردوشی‌هایش آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. جلیقه و نیم‌شلوارش از چرم گاومیش بود و به رنگ زرد نخودی. شمشیر کوتاهی به کمر بسته بود و پوتین سیاهی به‌پا داشت که تا روی‌زانوانش را می‌پوشاند.

اگرچه چهره‌اش هیبتی مردانه داشت، خطـوط سیمایش حالتی از حجب و فروتنی را به بیننده منتقل می‌کرد.

وقتی ژنرال واشینگتن از اسب فرود آمد، یك سر و گردن از دور و بری‌ها بلندتر بود. شانه‌هایش پهن بود، سینه‌اش فراخ و پاهایش بلند و ران‌هایش کلفت. سرش برای آن اندام برازنده‌ای که هماهنگی‌ی پیکره‌ای خوش‌ـ تراش را داشت، کوچك می‌نمود، با ایـن حال، صورتش گشاده و گیرا بود. پیشانی‌یش چهره‌ی قهرمانان را بیاد می‌آورد، ابروانش پهن بود و روی چشمان بانفوذش را می‌پوشاند. بینی‌ی استخوانی ژنـرال واشینگتن، حتی از بینی‌ی پدرش هم رومی‌تر بود. گونه‌هایش فراخ و پهن‌بود و چانه‌اش چنان بزرگ و متناسب که ابی‌گی‌ل تا آن زمان نظیرش را ندیده بود.

وقتی فرمانده‌ی کل بـه بازدیـد استحکامات رفت، ابی‌گی‌ل بیاد جان آدامز افتاد. عجیب بود که دو مرد تا این حد در نقطه‌ی مقابل هم باشند! واشینگتن مرد میدان بود، مردی که از دوران جوانی سربازان را فرماندهی می‌کرد و علیه دشمن می‌جنگید. ابی‌گی‌ل نخستین کسی بود که‌متوجه شد جان‌آدامز هیچیك‌از ظرافت‌ها و اطمینان‌های واشینگتن را که ناشی از اعتماد به خود است، ندارد. جان کوتاه و خپل بود و سرشار از هزاران پـرواز زودگذر و حـالات مختلف. با این حـال، اگـر شوهرش نمی‌توانست ارتشی را برای درهم‌کوبیدن دشمن رهبری کند، ژنرال واشینگتن هم قادر نبود به‌چنان‌حدی از دریافت‌ها و تحلیل‌های‌سیاسی

و کوشش‌های تاریخی که تفکر نیواینگلند را به شفافیت می‌رساند، دست یابد.

ابی‌گی‌ل **هنری‌ناکس**[۳۹]، کتاب‌فروش چاق بوستون را در اردوی‌کمبریج بجا آورد. اگرچه ناکس از جمله‌داوطلبان غیرنظامی بود، سعی می‌کرد مطالب تمام کتاب‌هایی را که درباره‌ی طرز کار آتشبار خوانده بود، جفت و جور کند و چیزی ازشان درآورد که بدردخور باشد. همه‌ی مشکلش این بود که توپ نداشت. آقای ناکس چشمش به ابی‌گی‌ل افتاد و فوراً به سمت او رفت که همسر جان آدامز را به فرمانده‌ی کل معرفی کند.

«ژنرال واشینگتن، مفتخرم کـه خانم جان آدامز همسر نماینده‌ی‌ماساچوست‌در کنگره را به‌حضورتان‌معرفی‌کنم.»

واشینگتن کلاهش را از سر برداشت و بـه ابی‌گی‌ل تعظیم کرد. لازم نبود کسی جان آدامز را به او معرفی کند. زیرا این نماینده‌ی پرشور ماساچوست‌در کنگره‌ی‌فیلادلفیا بود که روی یك پا ایستاد و کنگره را قانع کرد که او را به‌عنوان فرمانده‌ی کل انتخاب کند. لبخندی زد که اگرچه کوتاه‌بود، گرمای مهربانی‌داشت. لحظه‌ای‌گذرا، چهره‌اش بشاش و تابناك شد.

«از دیدن شما بسیار خوشحالم خانم آدامز، نامه‌ای‌که شوهرتان از طریق من برای شما فرستاده بود، بـه دست سرکار رسید؟»

«بله ژنرال، از لطف شما بی‌نهـایت سپاسگزارم. از

39— Henry Knox

آقای آدامز چه خبر؟»

«فقط می‌توانم بگویم که سخت‌کوش‌ترین نماینده‌ی کنگره است. اما فراموش نکنید که روح بزرگی دارد. مرد بسیار باارزشی‌ست.»

«یعنی حالش خوب است. متشکرم از اینکه به من قوت قلب دادید. اطمینان دارم که حالا دیگر می‌دانید هر زبانی به تحسین شما گشوده و هر دستی به سمت شما دراز شده است.»

«این‌سه‌روزی‌که از آمدنم به کمبریج می‌گذرد، مطلبی را که فرمودید به من فهمانده است. اما این آرزوهای‌خوب را باید تبدیل به باروت و تفنگ کنیم...»

ژنرال واشینگتن، چینی به پیشانی داد، ابروانش را درهم‌کشید و چشم به‌مواضع دفاعی‌ی امتداد گلوگاه دوخت و حرفش را دنبال کرد که:

«...این آرزوها را باید تبدیل به مهندس و آتشبار کنیم. می‌بخشید خانم‌آدامز، نمی‌خواستم با طرح‌این‌مسایل باری را که بر دوش شماست سنگین‌تر کنم. همه‌ی این مسایل مربوط می‌شود به شوهر شما در فیلادلفیا. خواهش می‌کنم وقتی برایش نامه نوشتید، سلام گرم مرا به او برسانید.»

●

فوری‌ترین تأثیر سازماندهی سفت و سخت ژنرال واشینگتن در اردوی راکس‌بری و کمبریج، استقرار کامل

حکومت نظامی انگلیسی‌ها در بوستون بود. ایـن اقدام، میهن‌پرستان بازمانده در بوستون را زیـر فشار شدیدی قرار داد. همه‌شان ناچار شدند سیل‌آسا در جـاده‌ها براه بیفتند و در بدر دنبال پناهگاه بگردند. همه‌ی اموال‌شان نابود شده بود و فقط خرده‌ریزهای ناچیزی را در جاده‌ها با خود می‌بردند. ایساك اسمیت در سی‌لم خانه‌ای اجاره کرد و بت‌سی آدامز به یکی از خانه‌های روستایی‌ی ددهام پناه برد.

خانه‌های برین‌تری تا خرخره پر شده بـود. در میان همسایگان ابی‌گی‌ل، وی‌سی[۴۰]ها سه خانواده‌ی کامل را در خانه‌شان جا داده بودندکه هرکدام‌چند بچه داشتند. باس[۴۱]، ایتر[۴۲]، و ساویل[۴۳]، هریك دو خانواده را پناه داده بودند. ابی‌گی‌ل توانسته بود در دو خانه‌ای که در اختیار داشت، شش خانواده را جا بدهد که از آن جمله بودند کرنچ‌هـا. ریچارد کرنچ بار دیگر کارش را در بوستون از دست داده بود. ماری همسر پیتر، خانواده‌ی جورج ترات[۴۴] را که از بستگان دور خانواده‌ی آدامز بودند، در خانه‌اش پناه داد، اما وقتی درد زایمانش به اوج رسید، این ابی‌گی‌ل بودکه ناچار شد به او پناه بدهد. شتابزده، میز کار جان آدامز را از دفتر کارش به اتاق نشیمن بـرد، میز بزرگش را بـه آشپزخانه منتقل کرد، کتاب‌ها و نوشته‌هایش را به اتاق خواب برد که بتواند جا باز کند و خانواده‌ی ترات را در اتاق کار شوهرش جابه‌جا کند.

40— Veasy
41— Bass
42— Etter
43— Savil
44— George Trotts

کرنچ‌ها توانستند پشت کلیسا خانه‌ی کوچکی اجاره کنند. ابی‌گی‌ل و ماری، آشپزخانه را تبدیل بـه کارگاه بافندگی کردند که درست شبیه بود به کارگاه مادرش در وی‌موت. آموزش‌هایی را که از مادر دیده بود، مو بـه مو بکار بست. دوختن لحاف‌ها را وادادند: ارتش احتیاج به سیزده‌هزار کت پشمی برای گـذراندن زمستان داشت و کسی جز خانم‌های خانه‌دار، قادر به تأمین این نیاز نبود. آدامزها بیست گـوسفند داشتند که همه‌شان را مـوچینی کردند، پشم‌ها را شانه‌زنی کـردند، ریسیدند، بافتند و شروع کردند به دوختن کت‌های گرم و بزرگ. همسایگان دیگر هم در خانه‌هاشان کارگاه‌های بافندگی راه انداخته بودند و هرکدام‌هم نامشان را روی کارگاه‌نوشته‌بودند...

ابی‌گی‌ل آدامز از برین تری، ماری کرنچ از...

وقتی کت‌هـای خانگی را به مردان داوطلبی هـدیه کردند که خود را برای خدمتی هشت‌ماهه آماده می‌کردند، زنان دریافتندکه هدیه‌ی هر کت یعنی‌ایجاد سربازی‌جدید.

تصور آینده‌ی جان، ابی‌گی‌ل را به ستوه آورده بود. آشنایی بنام کولینز[۳۵] به ابی‌گی‌ل خبر داده بود که تا بهار آینده نباید منتظر بازگشت شوهرش باشد.

«تا بهار؟ هشت ماه تا بهار مانده است!»

هفته‌ی بعد نامه‌ای از شوهرش بدستش رسید که در آن نوشته بود تا یکماه دیگر بازمی‌گردد. سرش به دوران افتاد. فکر کرد اصلا بهتر است به جان نیندیشد و غرق در

15— Collins

انجام هزاران کاری که به دوشش نهاده بود بشود و بـه سروسامان دادن و غذای خانواده‌های پناهنده بپردازد.

●

اوایل ماه اگوست بود که یکی از پیک‌های تندرو خبر آورد که الی‌هو آدامز در اردوی‌کمبریج اسهال‌خونی‌گرفته است. الی‌هو یك هفته‌ی تمام بیمار بود. مادرش خانم هال خـودش را بـه اردو رسانـد کـه از پسـرش مـراقبت کند... روز بعد الی‌هو جان سپرد. برادر جوان جان آدامز فرماندهی‌ی یکی از گروهان‌های میلیشیا را به عهده داشت و آنطور که می‌گفتند، افسر خوبی هم بود. اما افسوس‌که در بستر بیماری جان سپرد و نه در عرصه‌ی پیکار و به ضرب گلوله‌ای. ابی‌گی‌ل داشت خودش را آماده می‌کرد که همراه پیتر گاری مزرعه را ببرد و جنازه‌ی الی‌هو را به برین‌تری بیاورد که خبـر رسید جان آدامز بـرای تقدیم گزارش کار کنگره به مجلس قانونگذاری ماساچوست، از واترتاون سردرآورده‌است. شنیدندکه جان‌آدامز می‌خواهد از واترتان مستقیماً به اردوی کمبریج بـرود و جنازه‌ی برادرش را به برین‌تری بیاورد.

دیدار غمناکی بود. همه، و بـه ناگهان بهم رسیده بودند و تبدیل به مجموعه‌ای از غم و اندوه شده بودند.

جنازه‌ی الی‌هو را در گورستان جنوب برین‌تری کـه نزدیك خانه‌اش بود، به خاك سپردند.

جان آدامز له شده بود. سرش را انداخته بود پایین، دست‌هایش را گذاشته بود روی شانه‌اش و چنان خودش را مچاله کرده‌بود که تبدیل به‌مصیبتی آرام شده‌بود. اندامش را درهم فرو کرده بود و انگار که می‌خواست با کوچکتر کردن خودش، اندوهی چنان‌گران‌را تحمل‌پذیر کند. وقتی که سرانجام به حرف آمد، حتی سرش را هم بلند نکرد.

«چرا آن که از همه عزیزتر است باید اول برود؟»

وقتی ابی‌گی‌ل عاجز ماند که چه پاسخی بدهد، جان آدامز با صدایی گرفته و دورگه ادامه داد:

«آن‌قدر ساده و خوش قلب بود که‌بچه‌ها را می‌مانست. تنها توقعی که از زندگی داشت این بود که افسر میلیشیا شود. مگر من می‌توانستم مانع رسیدن برادرم به این کمترین آرزوی زندگی بشوم. چطور می‌توانستم به‌برادرم بگویم: همه باید بجنگند، اما تو که‌برادر منی باید در خانه بنشینی و نبرد دیگران را شاهد باشی.»

ابی‌گی‌ل دید که اشك آدامز از گونه‌هایش سرازیر شده است. قطرات اشك، لحظه‌ای پهنای گونه‌هایش را پر کرد و بعد رسید به گوشه‌های لبش. چیزی نگذشت که اشکش، قطره قطره به زمین ریخت. سینه‌اش خیس شده بود. تا آن زمان، هرگز ندیده بود شوهرش بگرید. حتی وقتی که دختر کوچکشان سوزانا مرده بود، جان آدامز نگریسته بود. ابی‌گی‌ل از کنار جان دور شد. خودش را به گوشه‌ای رساند و ساکت ایستاد تا شوهرش را با اندوه گرانش تنها بگذارد.

٦

مادر جان آدامز، تنکفول همسر الی‌هو و سه فرزندش را برد پیش خودش. به این ترتیب خانه‌ی تنکفول خالی شد و خانواده‌ی ترات توانستند آنجا زندگی کنند. جان آدامز دوباره دفتر کارش را سر و سامان داد. نه غذای کافی می‌خورد و نه می‌توانست خوب بخوابد. ابی‌گیل سعی می‌کرد بچه‌ها را آرام کند که نگذارد با سر و صدا و شلوغ کردن منزل، پدرشان را از خواب بیدار کنند.

چارلی که نمی‌توانست آرام‌بگیرد و پیدا بود که‌دوری پدر ناراحتش کرده است، به او گفت:

«دیگر ما را تنها نمی‌گذاری پدر جان؟»

«چرا پسرم، باز هم باید مدتی تنها بمانید. پنجم سپتامبر باید در فیلادلفیا باشم.»

دخترشان نب فریاد برآورد که:

«یعنی فقط سه هفته می‌خواهی پیش ما بمانی بابا! من که نمی‌توانم باور کنم!»

جان با لحنی که بار نصیحت‌داشت، به‌بچه‌هایش گفت:

«همین سه هفته خودش غنیمت است. این مدت را هم

اتفاقی پیش شما می‌مانم. والا کـه تا زمان کشت بهاره نمی‌توانستید پدر پیر و بیچاره‌تان را ببینید. حالا همین سه هفته بهتر از هیچی نیست؟»

ابی‌گی‌ل به آرامی جواب داد:

«اگر از من می‌پرسی، بهتر بود همه‌ی عمرت را پیش ما بمانی و هیچوقت ما را تنها نگذاری.»

روزها را بـه سرکشی‌ی مـزرعه و کـار کشاورزی گذراندند. هوای خشك، گوشت تن‌شان را آب کرده بود، با این‌حال، ایساك وردست ابی‌گی‌ل تصمیم‌گرفته بود که تا می‌تواندعلف‌درو کند. جان‌آدامز ازهمسرش‌سپاسگزاری کرد که مراقب حیوانات‌شان بوده، همه‌شان را در شرایطی مطلوب نگه داشته و بدست خودش و بچه‌هایش درخت‌ها و سبزی‌ها را پرورش داده است. ابی‌گی‌ل ازش پرسید:

«چقدر از میوه‌هامان را باید برای خودمان نگه داریم و چقدرش را برای ارتش بفرستیم؟»

«نصفش مال ما، نصفش مـال ارتش. کنگـره دارد بودجه‌ای را به تصویب مـی‌رساند و قبض‌هـای اعتباری صادر می‌کند تا قیمت عادلانه‌ای بپردازد. بگو ببینم کـه وضع مالی چطور است؟»

«بدهکار نیستیم.»

«به این می‌گویند خانم خوب. من تا شاهی آخر پولی را که داشتم، خرج کردم. تازه صد پاوند هم پیشکی خرج کرده‌ام. البته هیأت قانونگـذاری جبران ایـن مخارج را خواهد کرد.»

«بیا برویم بالای تپه. ممکن است آنجا اقلا نسیم خنکی به ما بخورد.»

بالای تپه نسیم خنکی می‌آمد و سایه‌ی گسترده‌ی درختان بلوط، خنکای نسیم را دو چندان می‌کرد.

جان آدامز پرسید:

«از همین‌جا بود که نبرد تپه‌ی برید را تماشا کردید؟»

«بله. دست‌کم آتش گلوله‌ها را می‌دیدیم و سوختن چارلستون را شاهد بودیم.»

«همان صحنه‌ای را که شما آن روز دیدید، اعضای کنگره هم از دور دیدند و حدیث جانکاهش را شنیدند. همین واقعه بود که خطوط اصلی و اساس حرکت کنگره را تعیین‌کرد و در نطفه‌ی تصمیم‌هایش اثر عمیقی گذاشت. تا هفدهم ژوئن، هنوز گروه پرقدرتی در کنگره وجود داشت که به سرکردگی دیکینسون[۴۶] نماینده پنسیلوانیا موارد اختلافی را دنبال می‌کرد که هم و غم ما در جهت رفع این اختلاف‌نظر بکار میرفت. اما، سرانجام کنگره به توافق رسید که دادخواست دیگری برای انگلستان بفرستد.»

ابی‌گی‌ل به شانه‌های شوهرش تکیه داد و از اینکه محبوبش در کنار اوست، احساس امنیت می‌کرد. در این دوران، که از لحظه‌های کمال دوستی‌شان بود، رفتار جان آدامز با همسرش همانگونه بود که با همکارانش در هیأت قانونگذاری. شیوه‌ی برخوردش نیز همانطور بود که در کنگره با مساله‌ی فرونشاندن نارضایتی‌ها داشت و درست شبیه درگیری‌ها و کوشش‌های گسترده‌ای‌که درجهت انجام کار و دست‌یابی به فضیلت پیش پایش بود. همین بود که

46— Dickinson

غیبتش را برای ابی‌گی‌ل تحمل‌پذیر می‌کرد؛ امید به اینکه روزی از چند و چون وقایع آگـاه می‌شود، ریشه‌ی ایـن دلگرمی بود.

●

پنسیلوانیا تعداد نمایندگانش را بیشتر کرده بود که از آن جمله بود بنجامین فرانکلین کـه تازه از انگلستان بازگشته بود. کنگـره از این مرد پرتجربه خـواست که بیدرنگ نظام پستی‌ی هر سیزده مستعمره را راه بیندازد. فرانکلین هم بی‌آنکه لحظه‌ای غفلت کند، سیستم پستی را راه انداخت و خودش هم به عنوان رئیس کل اداره پست برگزیده شد. سرانجام، نماینده یکی‌از بخش‌های‌جورجیا هم در کنگـره حضور یافت و بـا ورود او، حـالا دیگـر نمایندگان هر سیزده مستعمره در کنگره شرکت داشتند. پیتون راندولف[۴۷] به این دلیل که سخنگوی مجلس ایالتـی ویرجینیا بود، از مقام ریاست کنگره برکنار شد و پس از او جان هانکوك را به ریاست برگزیدند.

جان آدامز بـا صدایی کـه رسا و هیجان‌زده بـود، توضیح داد:

«اهمیت کارهایی که ما انجام دادیم در این‌نکته‌نهفته است که هر سیزده مستعمره توافق کردند همه‌ی امور و برنامه‌ها را دست به‌دست یکدیگر انجام بدهند. کمیته‌هایی را هم برای‌مذاکره با سرخپوستان تعیین‌کردیم. معیارهایی

47— Peyton Randolph

به توافق کنگره رسید که براساس آن بتوانیم ارتشی پانزده تا بیست هزار نفره را سازماندهی کنیم و پس از انتخاب ژنرال واشینگتن به عنوان فرمانده کل، ژنرال‌های دیگری را هم از نقاط مختلف برای فرماندهی نیروها برگزینیم. کمیته‌ای هم مأمور شد که شش هزار لیره استرلینگ به خرید باروت اختصاص دهد. این قدرت را هم پیدا کردیم که دو میلیون دلار اسپانیایی برای امور دفاعی تأمین‌کنیم. در اجرای این امر بسیار پراهمیت، قرار شد قبض‌هایی منتشر شود که دوازده مستعمره متعهد خرید این قبض‌های اعتباری شدند. وقتی خبر نبرد تپه برید و تپه بانکر به ما رسید، غروب بود. گزارش که خوانده شد، بسیاری از ما احساس کردیم که امریکا به‌عنوان یك‌ملت چشم به‌جهان گشوده است. اگرچه، حتی در این لحظه‌ی حساس هم با محافظه‌کارانی چون دیکنسون دست به‌گریبان بودیم....»

«یعنی این گروه موضوعی به نام استقلال را نمی‌پذیرند؟»

«متأسفانه نادانی‌ی این فرومایگان در لحظه به لحظه‌ی کوشش‌های ما خودنمایی می‌کند. مسأله اینست که ما باید هر سه قوه‌ی مقننه، اجرائی و قضائی‌ی هر سیزده مستعمره را در اختیار داشته باشیم، باید برای خودمان قانون اساسی کاملی بنویسیم، نیروی دریایی داشته باشیم، همه‌ی بنادر را فعال کنیم و گسترش دهیم. بله عزیزم. این وظیفه‌ی ما در پیشگاه تاریخ و مردم مستعمره است. اما، وظیفه‌ی مهمتری هم داریم که دستگیر کردن دوستان و همدستان دولت بریتانیا در سراسر مستعمرات است. باید این آشغال‌ها را به ازای قربانیان بوستون، به عنوان

گروگان نگهداریم. اگرچه می‌دانم که کنگره نباید دچار کمترین انشعابی بشود، اما چاره‌ای نیست. **میدانی که عزیزان و مبارزان ما را در زندان‌های بوستون، تنها به‌این دلیل که نمی‌خواهند زیر بار زور بروند و به آزادی معتقدند، به زندان افکنده‌اند، شکنجه‌شان کرده‌اند و خیلی‌هاشان را از بی‌غذایی کشته‌اند. اگر می‌خواهیم به مثابه مردمی متحد پیکار کنیم، باید سنجیده و متین گام برداریم.»**

چند روزی را به‌شیوه‌ی روستائیان زیستند، به‌دوران گذشته بازگشتند و به گشت و گذار در آن دور و بر پرداختند، مزارع و چمنزارها را از پاشنه در کردند، از تماشای بچه‌هاشان که در جویبارها آب‌بازی می‌کردند لذت بردند، غذاشان را برداشتند رفتند روی‌تپه‌ی پن، بشقاب‌ها را گذاشتند روی پا و در آن لحظه‌های پرشکوهی که آفتاب سراسر آسمان مغرب را شنگرفی می‌کرد و به سرخی می‌کشید، چشم به افق دوختند و پس از مدتها، باهم و در آرامشی که چنان دالانی لحظه‌ها را به گذشته می‌کشاند، غذا خوردند. تو گفتی که جنگ برای همیشه از غرش باز مانده است. هیچ خبری از درگیری در جایی نبود. امور حقوقی هم همراه با جنگ، از جریان باز ایستاده بود. هیچ پرونده‌ای و دعوایی در کار نبود. به این دلیل بود که مجلس قانونگذاری ماساچوست از کنگره تقاضا کرده بود طرح و تشکیلاتی را به تصویب برساند تا بر آن اساس دولت ماساچوست را خود مستعمره به دست بگیرد و به‌این

ترتیب، در کنار حل بسیاری از مسایل، بتواند دادگاهها را هم بازگشایی کند.

آدامزها، یکی از روزها را هم در وی‌موت با اسمیت‌ها گذراندند. عالیجناب اسمیت که دیگر موهایش سفید شده بود، معتقد به همبستگی بود و با هرگونه اختلاف و شکاف و انشعابی مخالف. آقای کشیش و دکتر کاتن تافتس بلند قامت که تبدیل به مشتی پوست و استخوان شده بود، جفتی آتشین مزاج بودند که به اردوهای نظامی و همسایگان سر میزدند. اسمیت برای مردم درگیر کـه سخت زیـر فشار بودند،دعا می‌خواند و موعظه‌می‌کرد و دکتر کاتن‌هم‌به‌آنها داروهای مسکن می‌داد؛ که تند بود و دردهاشان را به آنی فرومی‌نشاند. مادرش مبتلا به نوعی بیماری شده بود که هنوز نامی نداشت، با این حال، وقتی آدامـزها با چهار فرزند بزرگ و کرنچ‌ها با سه‌تا بچه‌شان نـاهار را آنجا ماندند، خانم اسمیت زیباترین لباسش را پوشیده بـود. جان آدامز شروع کرد به تعریف کردن و صحنه‌های بحث و مناظره‌ی کنگره را برای آنها بازسازی کرد؛ بـه همان لحن حرف می‌زد، با همان شیوه‌ای که دیگران بحث‌می‌کردند اداشان را درمی‌آورد و همان‌حرکات‌را عیناً تکرار می‌کرد. مدتی که گذشت، خانم اسمیت دختر را کشید کنار و به او گفت:

«چون ممکن است فرصت‌دیگری‌پیش نیاید، می‌خواهم حقیقتی را که مدت‌هاست برایم روشن شده است، با تو در

میان بگذارم: شوهرت در مورد حقوق و حقوقدانان، هرچه می‌گفت حق داشت. من اشتباه می‌کردم. ما فکر می‌کنیم که مغز پربار و توانای جان آدامز دارد میرود که در بوجود آوردن کشوری زیبا برای ما، کارساز شود.»

ابی‌گی‌ل دستش را به مهربانی گذاشت روی شانه‌ی مادر

«وقتی مردی بتواند در وجود دختری چشم و گوش بسته عشق بیافریند، معنایش اینست که این دنیای جدید و زیبا را از پیش آفریده است. هر کاری را که چنین‌مردی پس از این آفرینش پرشکوه به انجام برساند و به حد کمال نزدیك کند، در تصورات آن دختر کاملا منطقی و طبیعی می‌نماید.»

تنها واقعه‌ی ناگواری‌که ماه‌عسل سه‌هفته‌ای را خراب کرد و حال‌شان را گرفت، ضربه‌ی ناگواری بود که از بخت بد، جان آدامز را مجبور کرد در برابرش دست به دفاعی دشوار بزند. روز بیست و چهارم ژوئیه سال ۱۷۷۵ که‌در فیلادلفیا بود، برای ابی‌گی‌ل و جیمز وارن نامه‌ای نوشته بود و سپرده بودش دست وکیلی به‌نام بنجامین‌هیك‌بورن[۴۸] که برساند به برین‌تری. در گذرگاهی نزدیك نیوپورت[۴۹] و رودآیلند، هیك بورن به چنگ انگلیسی‌ها افتاد. وقتی گرفتار شد، بجای آنکه نامه را بیندازد توی آب، داده‌بودش دست افسران انگلیسی. یعنی اینکه نتوانست نامه را قایم

48— Benjamin Hickbourn 49— New Port

کند و بزند زیرش. به‌عکس نامه‌های دیگر که طبق قرار قبلی، لحن و کلماتی عادی داشت و اصول مخفی‌کاری در آنها رعایت شده بود، این یکی سرشار از کلماتی درباره‌ی کار زیاد خسته کننده و لحظه‌های شوریدگی بود.

محافظه‌کار سلطنت‌طلبی که صاحب نشریه‌ی ماساچوست گازت بود، نامه را گرفته بود و تمام و کمال در روزنامه‌اش چاپ کرده بود. نامه جان آدامز مثل توپ در ماساچوست ترکیده بود. همه تکان خوردند. انگار که‌روی همه‌ی آتش‌های آشپزخانه‌های ماساچوست دنبه گذاشته باشند، بویش همه‌جا را پر کرد. برای اینکه در این نامه، همانطور که برای همسرش تعریف کرده بود، از دیکنسون به عنوان «نابغه فرومایه» نام برده بود و با این لحن متهمش کرده بود: از آن‌محافظه‌کاران بزدل و ترسویی‌ست که سعی می‌کند کوشش‌های کنگره را خنثی کند و روی همه‌ی بحث‌ها و مسایلی که عنوان می‌شود، تأثیر منفی بگذارد. بدتر از همه این بود که با انتشار این نامه، سخنرانی‌های انقلابی جان آدامز در کنگره دوم، در سطح جهانی افشا شده بود؛ سخنانی با این درونمایه:

«طرح و اندیشه‌ای که من در ذهن دارم، دارای چنان اهمیت و اعتباری‌ست که در جهت دست‌یابی به هدف‌های عالی، قابلیت اینرا دارد که به‌ذهن مردان‌دیگر منتقل شود. این فکر اساسی، ضمناً دشواری‌ها و پیچیدگی‌های شگفت‌انگیزی هم دارد. این پنجاه ـشصت مردی که در مقام نماینده در این کنگره حضور یافته‌اند، چنان وظیفه‌ی دشواری را به‌عهده گرفته و باری چنان گران را بر دوش می‌کشند که براستی باید اعتراف کرد عذاب جانکاهی‌ست.

این عده وظیفه دارند که برای سرزمینی گسترده، قانون اساسی وضع کننده و در عین حال، برای این سرزمین که در دو میلیون و چهارصد هـزار کیلومتر امتـداد دارد، استحکامات نظامی بسازند، میلیون‌ها مستعمره‌نشین را آموزش نظامی بدهند و مسلح کنند، نیروی دریایی قدرتمندی را پایه‌ریزی کنند، بازرگانی وسیعی را سروسامان بدهند و به‌نظم درآورند، بـا قبیله‌های فـراوان سرخپوستان بـه مذاکره بنشینند و بکوشند تا ارتش کنونی را بـه چنین حدی برسانند، هزینه‌ها را پرداخت کنند، خـواروبار و افسران این ارتش را تـأمین کنند و دریایی از اینگـونه مسایل را پیش ببرند. براستی که این زحمت طاقت‌فرسا درخور ستایش است.»

تأثیر افشای این طرح و اندیشه، برق‌آسا بود و مثل رعد و برق همه‌جا را ناگهان‌روشن‌کرد. بعضی‌از همکاران جان آدامز، از اینکه مسایل محرمانه و طرح‌هـای کنگره انتشار جهانی یافته است، نسبت بـه او خشمگین شدند. عده‌ای از میهن‌پرستان که هنوز در زوایای دور مغزشان زمینه‌های این امید وجود داشت که بتوانند در برخورد با شاه جرج سوم به رفع اختلاف برسند، از اینکه جان آدامز به این برهنگی خواست‌هایش را دربـاره‌ی ایجـاد ارتش نیرومند، نیروی دریایی و حکومت مرکزی که بتواند در عرصه‌ی پهناور جهان به عنوان قدرتی مستقل مطرح‌شود به نظر جهانیان رسانده است، از نظر سیاسی دچارآشفتگی و پریشانی شدند و از کوره دررفتند.

عده زیادی از همسایگان ابی‌گی‌ل در بـرین‌تری هم

نمی‌توانستند چنین غذای سنگینی را هضم کنند. اعضای کلیسای انگلستان از او رو برگـــردانـــدند. گـــروهی از دوستانش‌که با او به‌دوخت‌ودوز می‌نشستند، ترش‌کردند. شوهران‌شان بزدل بودند و می‌گفتند: دوستی و همکاری‌با دشمنان علنی دولت پادشاه دور از احتیاط است!

به آدامزها خبر رسید که نامه اصلی را برای تحقیقات و انتشار به لندن فرستاده‌اند. با جوی که فرماندار برنارد در انگلستان ساخته بود، این نامه باعث شد که همه‌ی نقطه نظرها و تأثیرهای فرماندار پیشین بوستون، مـــورد تأیید قرارگیرد. برنارد گفته‌بود: «این آدامز لعنتی هیولایی‌ست که نیش قلمش مثل مار شاخدار می‌گزد و می‌کشد!»

ساموئل آدامز از آنچه نامش را «افشای بجا و دلپسند» گذاشته بود، لذت می‌بـــرد. ساموئل و همسرش بت‌سی از دهام خودشان را به برین‌تری رسانده بودند تا بـــه جان تبریك بگویند که کنگره را در پرقدرت‌ترین وضع ممکن قرار داده و خطوط اصلی را تعیین کرده است.

ابی‌گی‌ل به ساموئل گفت:

«لطف کردی که این همه راه را به دیدن ما آمدی پسر عمو ساموئل. من فکر می‌کردم شما آدامزها به‌قدر کافی همدیگر را در فیلادلفیا می‌بینید.»

ساموئل جواب داد:

«گاهی وقتها پیش می‌آید که حتی فرصت نمی‌کنیم با همدیگر سلام و علیك کنیم. هرکدام از ما در یك کمیته کار می‌کنیم، این است که حتی دیدارمان هم دشوار صورت

می‌گیرد.»

ساموئل خیلی سرحال بنظر می‌رسید و انگار که جوان‌تر شده بود. ابی‌گی‌ل با خود اندیشید که سر حال بودن پسر عمو ساموئل، حاصل تحقق پذیرفتن رؤیاهای تمام طول زندگی‌ی اوست. ضعف مختصری که ساموئل داشت بکلی از بین رفته بود، گونه‌هایش گل انداخته‌بود و چشم‌هایش برق می‌زد. برای اینکه کنگره‌ی فیلادلفیا و ملت تازه متولد شده‌ای که‌جان‌آدامز در نامه‌های لو رفته‌اش تصویر آشکاری از آن بدست داده بود، بی‌تردید حاصل کوشش‌های بیدریغ ساموئل آدامز بود و هیچ عضو دیگری در کنگره‌ی فیلادلفیا، مثل او در این طراحی و زمینه‌چینی سهیم نبود. پس از آنکه ابی‌گی‌ل فکرش را بر زبان راند، جان آدامز حرفش را اصلاح کرد که:

«البته جز شاه جرج سوم و لرد نورث، که همیشه در این زمینه سهم عمده‌ای داشته‌اند!»

پسر عموها با همدیگر شوخی می‌کردند و ابی‌گی‌ل گوش می‌داد. شنیدن حرف‌های جان و ساموئل ابی‌گی‌ل را به فکر انداخت که از نخستین باری که در بوستون ــ پیش از ازدواج ــ به خانه‌ی ساموئل رفتند، هر دو مرد چه رشد قابل تأملی کرده‌اند و در این مدت به چه کمالی رسیده‌اند. از آن روزی که با جان به خانه‌ی ساموئل رفتند که چای گرم بنوشند، تا امروز سیزده سال گذشته بود. آن روز ساموئل به ابی‌گی‌ل گفته بود: «دیدن دوستان پسر عمویم برای من لذت‌بخش است دوشیزه اسمیت. اگر به بوستون کوچ کنید، به افتخار شما ضیافت چای ترتیب می‌دهم.»

خدا می‌داند که ساموئل برای وفای به عهد، بندر بوستون را یکسره تبدیل به بشقاب بزرگی از چای سرد کرده بود.

به شوهرش که داشت شادمانه و پرهیجان با ساموئل درباره‌ی موضوع کنفدراسیون و اتحادهمیشگی حرف می‌زد، چشم دوخته بود. این موضوع را بنجامین فرانکلین به کنگره پیشنهاد کرده بود و اصرار داشت که مرکز توجه کنگره، به این مسأله معطوف شود. هر دو آدامز با اساس و ساختمان این پیشنهاد موافقت کرده بودند و توماس جفرسون نماینده‌ی ویرجینیا هم دوش‌بدوش آنها پافشاری می‌کرد. اما جفرسون معتقد بود که این طرح اعضای ترسو را تکان خواهد داد. ابی‌گی‌ل دریافت که جان و ساموئل معتقد بودند که طرح کنفدراسیون می‌تواند موفقیت فوری داشته باشد. اگر نمی‌توانستند دولت کاملی تشکیل بدهند، دست‌کم با این طرح چهارچوب مؤثری پدید می‌آمد که مستعمرات می‌توانستند در فضای جدید، تجربه پیدا کنند و ورزیده شوند. ابی‌گی‌ل از حرف‌های دو چهره‌ی درخشان کنگره، دریافت که هردوشان قصد دارند در کنگره‌های بعدی هم شرکت کنند و آن‌قدر بمانند تا امریکا به‌استقلال برسد و برای خودش دولت مرکزی پیدا کند.

جان آدامز گفت:

«باید دولتی داشته باشیم که بتوانیم ازش دفاع کنیم. در حال حاضر، بجز کشتی‌های مسافری و کشتی‌های باربری و بادبانی ساخت جان هانکوك و ایساك اسمیت که امکان دریایی‌ی دیگری نداریم. بدون ساختن کشتی‌های جنگی و استقرار توپ روی این کشتی‌ها، چگونه می‌توانیم بریتانیایی‌ها را از بنادرمان دور کنیم و چگونه می‌توانیم

به استقلال برسیم؟»

ساموئل رویش‌را کرد به ابی‌گی‌ل، لبخندی‌زد و گفت:

«شوهر سمجی داری. اولین درخواستش این بود که جرج واشینگتن را به‌عنوان فرمانده‌ی کل انتخاب کنیم. نمی‌توانم بگویم چند ساعت بر سر این پیشنهاد من و جان باهم کلنجار رفتیم. بهرحال حق با او بود. و حالا شوهرت نیروی دریایی می‌خواهد. غیر از او ندیده‌ام هیچکس در فیلادلفیا درباره‌ی ایجاد نیروی دریایی حرفی بزند. متوجه که هستی ابی‌گی‌ل عزیز؟»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«بله پسرعمو ساموئل. ما هم بالاخره صاحب نیروی دریایی خواهیم شد. به همین دلیل و با همین امید است‌که تنهایی را تحمل می‌کنم، یکه و تنها به مزرعه و خانواده می‌رسم و با خشنودی چهار ماه دوری‌ی شوهرم را به خود هموار می‌کنم.»

جان آدامز، پیش‌از آنکه به‌فیلادلفیا برود، چند روزی برای شرکت در کنفرانس‌هایی که از پیش برنامه‌ریزی شده بود، در واترتاون ماند. هنوز چیزی‌از رفتنش نگذشته بود که ایساك ـ وردست ابی‌گی‌ل در اداره‌ی امور مزرعه ـ اسهال خونی گرفت. صدای ناله‌اش که از اتاق زیر شیروانی می‌آمد، چنان دلخراش بود که ابی‌گی‌ل و سوزی و پتی همه‌ی وقت‌شان را به مراقبت از او می‌گذراندند. چند روزی نگذشت که خود ابی‌گی‌ل هم

بستری شد. وقتی دخترشان نب دید که حال مادرش خیلی بد است، معصومانه گفت:

«مادرجان، یکی را بفرستیم به واترتاون دنبال پاپا؟ باید بداندکه‌شما بیمار شده‌اید و حالتان‌اینقدر بد است.»

ابی‌گی‌ل لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت، در آن درد جانکاه فکری کرد و گفت:

«الان به پدرت احتیاج دارم نب، اما می‌ترسم برش‌گردانم برین‌تری. این بیماری بدجوری همه‌گیر شده‌است. یك کمی از آن دوای سرخپوستان را به من بده و کمی ریشه‌ی بوصیر را بریز توی شیر و برایم بجوشان.»

حال ابی‌گی‌ل کمی بهتر شد. هنوز کاملا سرپا نشده بود که سوزی مبتلا شد. ابی‌گی‌ل ترتیبی داد که دوتا از همسایگانش سوزی را به منزل نگهبان‌شان منتقل کنند، اما هنوز چند ساعت نگذشته بود که تامی افتاد و بعدش هم پتی. پس از چند روز، تامی‌ی سرزنده که مدام ذرت می‌خورد، به پوست و استخوان تبدیل شد. حال پتی از حال پسر کوچك‌شان هم بدتر بود. طولی نکشید که بیماری پتی عفونی شد و زخم‌هایش گندید. اسهال خونی‌ی پتی چنان شدید بود که هیچ جوری نمی‌شد مهارش کرد. هرچه می‌کردند نمی‌توانستند بدن و رختخوابش را تمیز نگه دارند. هر بار که ابی‌گی‌ل به اتاقش می‌رفت، حالش بهم می‌خورد و استفراغ می‌کرد.

خانه تبدیل شده بود به بیمارستان. روی هر تختی یکی خوابیده بود و عذاب زجرآوری می‌کشید. پس‌از مدت کوتاهی معلوم شد که‌همه‌ی‌خانه‌های‌برین‌تری به‌بیمارستان

تبدیل شده‌اند. حال بچه‌ی خانم رندال چنان وخیم بود که گمان نمی‌رفت زنده بماند. در خانه‌ی بلچر و براکت و میلر هم اوضاع از این بهتر نبود. عالی‌جناب آقای گای داشت می‌مرد و حال عالی‌جناب ویبرید خیلی بد بود.

طولی‌نکشید که وی‌موت هم دچار اپیدمی اسهال‌خونی شد. هیچکس دلیل بروز این بیماری را نمی‌دانست. دکتر کاتن تافتس به شصت هفتاد بیمار رسید و صاعقه خودش را هم گرفت.

وقتی خبر رسید که مادر ابی‌گی‌ل هم از پا افتاده است، سرآسیمه خودش را به وی‌موت رساند. بت‌سی و فوئیب از مادرش مراقبت می‌کردند اما شب و روز ناچار بودند بیدار بمانند و بی‌خوابی چنان بلایی سرشان آورد که جز پوست و استخوانی ازشان باقی نماند.

ابی‌گی‌ل ناچار بود هر روز میان وی‌موت و برین‌تری در رفت‌وآمد باشد. دوازده ساعت در برین‌تری می‌ماند و از تامی مراقبت می‌کرد، بعدش هم بیدرنگ برمی‌گشت به وی‌موت که با مراقبت از مادرش، به فوئیب و خواهرش بت‌سی فرصت استراحتی بدهد. حال تامی خوب شد. صورتش گوشت آورد و چنان چاق شد که چشم‌هایش بزحمت پیدا بود.

حال مادرش روز بروز و لحظه به لحظه بدتر می‌شد. اگرچه دکتر کاتن تافتس ترتیبی داده بود که از ویرجینیا برای شفای مادرش گلابی‌ی خاردار بیاورند که بتواند با تراشه‌ی پوست این نوع گلابی کاری از پیش ببرد، تأثیری

به حال خانم اسمیت نداشت.

چهار یکشنبه گذشته بود و کسی در تالار اجتماعات برین‌تری مراسم دعا و نیایشی ترتیب نداده بود. داروهای ابی‌گی‌ل ته کشید. در حالی که از کوره دررفته بود و نمی‌توانست بر اعصابش مسلط باشد، قلم را برداشت و دیوانه‌وار به شوهرش نوشت:

«خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم که لطفی بکن و هرچه زودتر برای ما به اندازه‌ی یك اونس برگ ریواس ترکی بفرست... خوشحالم می‌کنی اگر یك اونس هم ریشه‌ی هندی برای ما بفرستی. بیماری دارد اینجا بیداد می‌کند و داروهای ما هم ته کشیده است.»

وقتی حال بچه‌ها بهتر شد، رفت‌که چند روزی یکسره در وی‌موت بماند. روی تخت قدیمی، کنار کتابخانه‌ی پدرش می‌خوابید. صبح که شد، رفت به آشپزخانه و برای مادرش چای دم کرد و برایش برد بالا. مادرش خوابیده بود. ابی‌گی‌ل دستش را آرام گذاشت زیر سرش که بتواند چای گرم را به‌اش بخوراند. خانم اسمیت به‌زحمت توانست چند قطره چای بخورد. قطرات چای که از گلویش پائین رفت، به پشت افتاد روی بالش، چشمش را باز کرد و نگاه نافذش را مستقیماً به چهره‌ی ابی‌گی‌ل دوخت. چند ساعت به همین حال ماند و در حالی که عالیجناب اسمیت کنار تختش نشسته بود و داشت برایش دعا می‌خواند، ساعت‌های زجرآور را به جان‌کندن گذراند. هوا که تاریك شد، چشم

از جهان فروبست.

مادرش را در گورستان شهر که روی تپه بود، به خاك سپردند. همه‌ی مـردم شهر در مراسم سوگـواری حضور یافتند. شهر، یکپارچه مرثیه بود و اندوه بود و غم. آن شب، وقتی ابی‌گی‌ل پـرده‌های تخت دوران نوجـوانی و کودکی را کشید و در تاریکی تنها ماند، همانطور کـه دراز کشیده بود تا شاید خوابش ببرد، در خاطرات سال‌های گذشته فرورفت. تازه دریافت که الیزابت اسمیت چه مادر خوبی بود، چه خوب دخترانش را تربیت کرد و چگونه تفاهم و مهربانی را در نظمی مطلوب بهم آمیخته بود. خود او، دختری بود جوان و ناپخته که بیشتر وقت‌ها سر بـه شورش برمی‌داشت و طغیان می‌کرد که چرا مادرش او را به مدرسه نفرستاده است و چرا در مورد سلامت او چنان وسواسی از خود نشان می‌دهد. حالا می‌فهمید کـه همه‌ی قدرت و توانش را مدیون همین مراقبت‌ها و مواظبت‌ها و پشتکار مادر است که سعی می‌کرد انضباط مذهبی را بـه دخترانش یاد بدهد، امید به خداوند را در وجودشان بدمد و آنها را برای زندگی دشواری که پیش رو دارند آماده کند. مادرش هرگز سعی نمی‌کرد چیزی را به آنها تحمیل کند و وجودش را برای آنها بصورت غیـر قـابل تحملی درآورد. هرگز نقطه نظرها و خواست‌های شخصی‌ی‌خودش را به بچه‌ها تزریق نمی‌کرد.

ابی‌گی‌ل بـا تمام وجـودش فقدان مادر را احساس می‌کرد. امیدوار بود بتواند برای فرزندانش چنان مادر

خوبی باشد که آنها هم در آینده، در دل سیاهی شب برایش سوگواری کنند و به این نتیجه برسند که پاره‌ی جدایی‌ـ ناپذیری از وجودشان را از دست داده‌اند. حالا که دیگر مادری نداشت، احساس-می‌کرد پیرتر شده است.

چنان می‌نمود که عالی‌جناب اسمیت، با بـردباری‌ی مسیحی از همسر تازه درگذشته‌اش سخن می‌گوید، اما یکی دو روز بعد، در حالی که سیل اشك بر گونه‌هایش سرازیر بود، رفت پیش ابی‌گی‌ل و گفت:

«دخترم، من مادرت را می‌بینم کـه دارد به آن سمت خانه که من میل دارم می‌رود.»

چهره‌اش پیر شده بـود و خطوط عمیق و سیاهـی صورتش را پوشانده بود. ابی‌گی‌ل، پشت‌میز، کنار پدرش نشست و میز را پر از غذا کرد که پدرش هم با او بتواند غذا بخورد. اما تلاش بیهوده‌ای بیش نبود. چنان لاغر شده بود که لباس بر تنش گشاد بود و استخوان‌هایش از زیـر لباس بیرون زده بود.

ابی‌گی‌ل خسته و مانده به خانـه رسید. هم جسمش فرسوده شده بود و هم روحش ناتوان. مدام در پی چیزی می‌گشت که آرامش کند. اما، چیزی نگذشت کـه دخترش پتی هم پرپر زد و روی دست‌هـایش مـرد. دخترش را در گورستان برین‌تری و در میان سنگ‌قبرهای فراوان نسلـ های آدامز به خاك سپرد و آرام از جاده باتلاقی که از آب باران پر شده بود، به خانه برگشت. به فاصله‌ی چند ماه،

جوزیا، الی‌هو، مادر و دخترش‌پتی به‌آرامش ابدی‌فرورفته بودند. جوزیا کوئینسی‌ی بزرگ، برای اینکه فکر و خیال ابی‌گی‌ل را عوض کند، به ناهار دعوتش کـرد. بنجامین فرانکلین هم آنجا بود. ابی‌گی‌ل دستکش‌های سیاهش را به نشانه‌ی عزاداری به‌دست‌کرد. بنجامین فـرانکلین یکی از مردان محبوب مستعمرات بـود. از جمله مستعمره‌نشینان نادری بود که توانسته بود سری‌توی سرها درآورد، درمیان اهل علم شاخص شود و درباره‌ی جوامع اروپا به پژوهش بپردازد. بنجامین فرانکلین تحصیلات رسمی نداشت، اما ذهنش سرشار از نیروی آفرینش و خلاقیت بود. درواقع زمینه‌ای وجود نداشت که فرانکلین از آن بی‌اطلاع باشد و در آن زمینه دست به تجربه نزده باشد.

گوشه‌ی کتابخانه‌ی پسر عمه‌اش ایستاده بود و دریای متلاطم ماه اکتبر را نگـاه می‌کـرد. وقتی کـه بنجامین وارد بحث با میهمانان شد، ابی‌گی‌ل فرصتی پیدا کرد تا وجودش را مورد مطالعه قرار دهد. موهای بلندش تا روی گوش‌ها و یقه کتش پایین آمده بود. جلو سرش طاس بود و موهای آشفته‌ی کناره‌ها و وسط و پشت سرش را کـه بلند بود، به این سو و آن سو پـراکنده بود و چند تار مو را هم داده بود جلـو کـه طاسی‌ی سرش را بپوشاند. اندامش به تناسب درشت بود. سر بزرگی داشت، شانه‌هایی استوانه‌ای و بالا آمده و پیشانی‌ی برجسته. سینه‌اش پهن بود و شکمش بزرگ که با پیراهن‌گشاد و یقه سفیدی پوشانده بودش. روی پیراهن هم جلیقه‌ای مخمل پوشیده بود و روی جلیقه کتی ماهوتی به رنگ قهوه‌ای. چشمان درشتی داشت و حالت نگاهش چنان بود که تأثیرش بیننده

را جلب می‌کرد. ابی‌گی‌ل می‌دانست که بنجامین فرانکلین حدود شصت و نه سال دارد، اما تنها نشانه‌ی این سن و سال، غبغب آویخته و گوشت چروکیده‌ی گردنش بود.

وقتی پسر عمه کوئینسی او را به فرانکلین معرفی کرد، دریافت که مردی‌ست اجتماعی، و در عین حال کم حرف.

ابی‌گی‌ل با خود گفت: «باوجودی که کم حرف است، هیچ کلمه‌ای از دهانش درنمی‌آید که بی‌فایده باشد.» شخصیت فرانکلین، همسر جان آدامز را عجیب تحت تأثیر قرار داده بود.

امید کنگره به ایجاد اتحاد میان مستعمرات، ریشه در اعتقاد بنجامین فرانکلین داشت. نخستین نشست عمومی که بیست و یکسال پیش از آن ـ۱۷۵۴ـ بنام کنگره‌ی آلبانی تشکیل شد، طرح ایجاد اتحادیه را که از سوی فرانکلین عرضه‌شد، مورد تأیید قرار داد. نطفه‌ی تشکیل کنگره‌ی‌فیلادلفیا هم، زائیده‌ی‌نبوغ‌فرانکلین بود. نخستین کتابخانه‌ی عمومی، بیمارستان عمومی شهر، روشنایی و تمیز نگه داشتن خیابان‌ها، جامعه‌ی فلسفی، آکادمی‌آموزش جوانان، تحقیق و تجربه درباره‌ی هوا و الکتریسیته، ریشه در مغز خلاق این مرد داشت. کمتر کسی بود که سطرهای فراوانی‌از کتاب‌معروفش «ریچارد آلماناك فقیر» را حفظ نکرده باشد.

فرانکلین درباره‌ی‌پیشنهادها و خلاقیت‌های جان‌آدامز در کنگره، با ابی‌گی‌ل حرف زد و همسر جان آدامز هم در

جواب گفت:

«من به مجموعه کوشش‌های آقای آدامز افتخار می‌کنم آقای فرانکلین. اما لحظاتی پیش میاید که کمبودش برایم بسیار دردناك است.»

بنجامین فرانکلین جواب داد:

«گمان نکنم شما بیش از او طعم تلخ ایـن جدایی را چشیده باشید.»

«شوهرم غرق در انجام وظایفش شده است که در این مسیر می‌تواند با بسیاری کسان ملاقات کند. اما من مثل راهبه‌ای زندگی می‌کنم که در صومعه باشد. از وقتی که او رفته است، من به هیچ‌جایی جز خانه‌ی پدر و خواهرم نرفته‌ام.»

فرانکلین بیدرنگ جواب داد:

«پس چرا زمستان را نمی‌آیید به فیلادلفیا. چهل سال است که من در این‌شهر خانه‌دارم. اگر به‌من‌افتخار بدهید خواهید دید که این خانه شهر بزرگی از آموزش و فرهنگ است.»

«فیلادلفیا! حتی فکـر آمدن به این شهر هم بـرایم فریبنده است. آقای‌آدامز تعریف‌ظریفی‌از این‌شهر بدست داده است. مخصوصاً می‌گفت کـه خیابـان‌های مستقیم فیلادلفیا که در امتداد رودخانه کشیده شده است، بسیار دلپذیر و دوست‌داشتنی‌ست. اما افسوس که من نمی‌توانم بیایم. مجبورم برای کشت و کار در برین‌تری بمانم.»

لبخند بنجامین فرانکلین، متین و گویا بود.

«سیاست و کشت و کار! ترکیبی که پانصد سال پیش از میلاد مسیح سین‌سیناتس[۵۰] آغازگرش بود.»

۵۰ـ Lucius Quinctius Cincinnatus . سخنور و نظامی معروف قرن پنجم پیش از میلاد در سال ۴۵۸ پیش از میلاد، برای نجات سربازانی که محاصره شده بودند به عنوان دیکتاتور گمارده شد. شخصیت یگانه و زبانزدش در طول تاریخ این بود که هم در مزرعه شخم میزد و هم فرماندهی می‌کرد. از مزرعه، ناگهان لباس، نظامی پوشید، رفت به روم و فرماندهی سربازان را عهده‌دار شد. پس از پانزده روز پیروز شد و فتح بزرگش را جشن گرفت و دوباره بازگشت به کار زراعت. رومی‌ها به اینکه روستائیانش توانسته بودند جهان را فتح‌کنند، افتخار می‌کردند. سین‌سیناتس، کشاورز، سرباز و سیاستمداری بود که به‌صورت الگوی رومی‌ها درآمد. پس از او، مورخان و زندگی‌نویسان بسیاری درباره‌اش کتابها نوشتند ـ مترجم.

۷

ابی‌گی‌ل کم‌کم داشت تن درمیداد به اینکه تعطیلات را بدون شوهرش بگذراند و داشت به‌این وضع عادت می‌کرد که چند روز پیش‌از تعطیلات‌کریسمس، ناگهان سروکله‌ی جان آدامز مثل رعد و برق پیدا شد. نریان[۵۱] سیاهی کرایه کرده بود و تیز تاخته بود تا خودش را سر وقت بـه خانه برساند. شنل و کلاهش پوشیده از برف بود. ابی‌گی‌ل از دیدن شوهرش حیرت‌زده شد.

«جان! ما شنیده‌بودیم‌کنگره‌بخاطر کریسمس‌جلساتش را تعطیل نمی‌کند!»

«درست شنیده بودید. من خیلی راحت از روی‌صندلی بلند شدم و اجازه مرخصی گرفتم.»

برای بچه‌ها کتاب آورده بود که به‌عنوان عیدی به‌شان بدهد و برای ابی‌گی‌ل هم همه‌ی آن چیزهایی را که پس‌از بسته‌شدن بندر بوستون، دیگرگیرش‌نیامده بود: بسته‌های سنجاق‌سر که آب‌طلا داشت، سوزن، روکش و شیرازه‌برای کفش، دستمال‌های ساخت بارسلون و هر آنچه که دیگـر

۵۱ــ اسب نر معنی می‌دهد و فارسی ناب است.

اثری از آنها در زندگی ابی‌گی‌ل دیده نمی‌شد.

«این دستمال و سنجاق‌سرها هدیه‌ی فقیرانه‌ای بیش نیست عزیزم، اما می‌دانستم که بدجوری به‌شان احتیاج داری.»

بعد، با لحنی که دلجویانه بود و سرشار از مهربانی و قدردانی، گفت:

«دخترك قشنگ و عزیز من! اقرار می‌کنم که در این مدت، بیش از حد ازت انتظار داشته‌ام. میدانم که بار طاقت‌فرسایی را به دوش کشیده‌ای.»

«فکر می‌کنی من در نامه‌هایم از حال و روزی که دارم شکوه کرده‌ام؟ من هرگز چنین منظوری نداشته‌ام عزیزم. تو ازم خواسته بودی که جریان خبرها و وقایع را برایت بنویسم، منهم گوشه‌ای‌از رخدادها را که این‌روزها دانستنش لازم است برایت می‌نوشتم.»

جان آدامز تن‌پوش گرمش را انداخت گوشه‌ی اتاق، کنار بخاری که همیشه جای دلخواهش بود نشست، پایش‌را دراز کرد، دست راستش را به مچ دست چپ قلاب کرد و راحت لم داد.

«ابی‌گی‌ل عزیز من! می‌دانم که همه‌ی بار زندگی ما را تو داری به دوش می‌کشی. آنچه گفتم از ته دلم بود و عین واقع بود، نه اینکه به شکوه‌ای در نامه‌هایت برخورده باشم. این تویی که قربانی شده‌ای، نه من. میدانی عزیزم، من که مستعمرات را از پاشنه درکرده‌ام، با عالی‌ترین و حیرت‌آورترین مغزهای این سرزمین پهناور همکاری داشته‌ام و مدام در جریان بحث‌ها و برخوردها و تضادها و سخنرانی‌ها سرمست شده‌ام که نمی‌توانم بگویم بار سنگینی

به دوش داشته‌ام و خودم را قربانی کرده‌ام. بله، کار من گاهی ساعت‌ها به درازا کشیده است، اما مثل تو لابلای چرخ سنگین مسؤولیت اداره خانه، نگهداری بچه‌ها، رسیدگی به‌مزرعه و دهها وظیفه‌ی جانکاه دیگر له نشده‌ام. من مجبور نبوده‌ام که برای کشیدن این بار گران، هر روز صبح زود بیدار شوم و ببینم که خروارها کار و وظیفه زجرآور راباید تا غروب آفتاب انجام بدهم.

ابی‌گی‌ل تکیه داد به آرنج که بهتر بتواند شوهرش‌را ببیند. بیان جان آدامز، تبلور خصلت او بود و ریشه در شخصیتش داشت.

«فکر می‌کنم سال آینده باید از کنگره کناره بگیرم‌که بتوانم در خانه بمانم و به اداره مزرعه و آموزش بچه‌ها بپردازم. میدانم که به تو سخت می‌گذرد.»

ابی‌گی‌ل، زیر چشمی شوهرش را نگاه کرد که از حالت چهره و چشم‌های شفافش اساس فکرش را بخواند و تأثیر آنچه را گفته بود بازشناسد. بعد از جا برخاست، یکی از صندلی‌ها را کشید طرف بخاری و کنار شوهرش نشست. گیسوانش را روی شانه‌هایش رها کرده بود. این رشد و تغییر غیرمنتظره،چشم‌هایش را از حیرت‌گرد کرده بود. لبش به لبخندی شادمانه گشوده شد و گفت:

«اتفاقی برایت افتاده جان؟ منظورم اینست که‌موردی پیش آمده و به‌حضور مؤثر و پرفایده‌ات‌در فیلادلفیاآسیبی رسانده است؟»

«بله عزیزم. نامه‌های دیکنسون تأثیر نامطلوبی‌داشته است. دیکنسون با من حرف نمی‌زند و دوستانش با هر حرکتی که من انجام میدهم، سر ناسازگاری و مخالفت

دارند. رابطه‌ی من با دوست قدیمی و نزدیکم رابرت تریت‌پین هم تیره شده است. میدانی چرا؟ فقط به‌این‌دلیل که در دعوای میان تریت‌پین و جیمز وارن، من طرف جیمز را گرفتم. وقتی به من پیشنهاد کرده بودند که‌مقام ریاست قضات را بپذیرم، من با این اطمینان که در صورت‌امتناع من تریت‌پین با این پیشنهاد روبرو می‌شود، روی خوش نشان ندادم و شورای ماساچوست را متوقف کردم.»

جان آدامز دچار آتش خشم شده بود و این در حالتش آشکارا به چشم می‌خورد.

«اما به این دلیل نباید باشد که می‌خواهی کناره‌گیری کنی؟»

«درست حدس زدی. من فکر می‌کنم حالا دیگر نوبت من است که مراقبت و مواظبت از خانواده‌ی آدامز را به عهده بگیرم. وجدانم به من اجازه نمی‌دهد که طور دیگری فکر کنم. یکی دو سالی که بگذرد و دوباره اوضاع ما سر و سامان بگیرد، دوباره می‌توانم برگردم به فیلادلفیا.»

ابی‌گی‌ل چشمانش را بست و در حالتی فرورفت که حرف‌های شوهرش را در ذهن تکرار کند و در عین حال بتواندبقیه‌ی‌حرف‌هایش‌را هم‌بشنود. نشانه‌ای‌از قهرمانی، یا ترحم بخود در این بررسی بنظرش نرسید. بیان‌شوهرش صادقانه بود و از قلبی سرشار از عشق برمی‌خاست.

«می‌شود فرصتی به من بدهی؟ منظورم فرصت انتخاب است؟»

«چرا که نه.»

«اگر به‌فیلادلفیا برنگردی، فکر نمی‌کنی‌به‌دست‌خودت آن همه کار و کوشش را باطل کرده‌ای؟ در این صورت این

همه تنهایی و عذابی که من از جدایی تو کشیده‌ام، واقعاً بر باد خواهد رفت. کس دیگری در کنگره هست که بتواند کار ترا بخوبی تو انجام بدهد؟»

جان آدامز بخودش پیچید، دست‌هایش را که از پشت بهم قفل کرده بود از هم گشود و هر دو دستش را گذاشت روی سینه. فروتنی و تواضع دروغین در ذاتش نبود.

«نوعی بحث و گفت‌وگوی تاریخی ـ قانونی وجود دارد که چه در کنگره و چه در گزارش کمیته، نمایندگان مستعمرات دیگر هم، مثل من می‌توانند در این زمینه حرف بزنند و بحث و گفت‌وگو کنند... اجازه بده بروم دفتر یادداشت‌ها و خاطراتم را از اتاق کارم بیاورم.»

جان آدامز از اتاق رفت بیرون و در چشم بهم زدنی بازگشت. فتیله‌ی چراغ را بالا کشید و شروع کرد به خواندن قسمت‌هایی از یادداشت‌های روزانه‌اش. کتاب یادداشت را با جلدی چرمی به رنگ قهوه‌ای متمایل به قرمز پوشانده بود. صدای رسایش، ابی‌گی‌ل را می‌کشاند به فضای کنگره و حالتی را در او بوجود می‌آورد که انگار نشسته است روی یکی از صندلی‌ها و دارد صدای بی‌پروا و پرخروش شوهرش را در روزها و هفته‌هایی که به بحث درباره‌ی اقتصاد و تضادهای شخصی می‌پرداخت، گوش می‌دهد. انگار که بر بالهای پرنده‌ای غول‌آسا نشسته و به فیلادلفیا رفته است. شوهرش را می‌دیدکه در تالار ایالتی، همراه نمایندگان دیگر به این‌سو و آن‌سو می‌رود و سعی می‌کند آنها را قانع کند که طرح تجارت خارجی «عنان گسیخته، پرخرج و رمانتیك» نیست. بنظرش می‌آمد که جان آدامز مدام دارد بحث می‌کند تا به نمایندگان بفهماند

که با این طرح می‌توانند کشتی‌های خارجی را، بدون ملوانان انگلیسی به بنادر امریکایی راه بدهند و با قدرت و حاکمیت با امر حمل و نقل دریایی برخورد کنند. درعین حال، می‌توانند کشتی‌های امریکایی را با بارهایی‌از مواد خام، بجای کشتی‌های انگلیسی، به نقاط مختلف جهان بفرستند و درآمد مستعمرات را تأمین کنند. می‌دید که شوهرش مدام چانه می‌زند تا آنهای دیگر را حالی کند که ناوگان امریکایی باید در ابعاد گسترده‌ی جهانی شکل بگیرد و اقیانوس‌ها را بپیماید. در این صورت، ناوگان امریکا می‌تواند براساس‌حقوق‌جنگی، کشتی‌ها را با کالاهای باارزش به غنیمت بگیرد و نیروی دریایی‌ی منظمی‌را با مردان‌جنگی، برای‌کشتی‌های امریکایی‌سازماندهی‌کند. می‌دید که جان آدامز بخودش فشار می‌آورد تا همکارانش را قانع کند تا در هریك از مستعمرات، یك دولت ایالتی باید شکل بگیرد. **دولتی که تشکیل شود از نمایندگان واقعی‌ی مردم که آزادانه انتخاب‌شان کرده‌اند. این دولت‌ها باید با چنان شکل و محتوایی تاسیس شوند که شیوه‌ی قضاوت و داوری‌شان باعث خشنودی مردم شود؛ دولت‌هایی که بتوانند حافظ صلح باشند و با روش و رفتار درست و محبت‌آمیز، منافع‌مردم را تامین کنند.** به‌نمایندگان‌دیگر می‌گفت که مستعمره‌نشینان باید ارتشی‌سراسری‌را بنیان نهند که افسران دایمی (کادر) و بودجه‌ای چنان وسیع داشته باشد تا بتواند مردان را تشویق کند که دست از مزرعه و کارگاه‌های آهنگری بردارند و به ارتش مردمی بپیوندند. اصرار داشت حالی‌شان‌کند که‌کنگره باید برای این ارتش بودجه‌ای اساسی با پشتوانه‌ی طلا و نقره را به

تصویب برساند، نه با پول کاغذی. برای اینکه پول‌کاغذی چنان بی‌اعتبار شده‌است که هیچ فروشنده‌ای بابتش جنس نمی‌فروشد....

صدای جان آدامز بازهم رساتر شد، اما ابی‌گی‌ل دیگر گوش نمی‌داد. هرکلمه‌ای‌که از دهانش درآمده بود، ادامه‌ی حضورش را در کنگره ثابت می‌کرد. درواقع جان آدامز نمی‌توانست باور کند همسرش به این دلیل که به‌تنهایی با مسایل مربوط به خانه دست و پنجه نرم می‌کند، بگذارد که شوهرش از کنگره کناره بگیرد؟ لحظه‌ی دشواری بود، به هر کسی که نگاه می‌کردی، می‌دیدی که تا خرخره در مشکلات و مصایب فرورفته است؛ مشکلاتی که هر گوشه‌اش به وظیفه‌ای و کاری سخت مربوط می‌شد.

ابی‌گی‌ل رفت طرف چراغ که فتیله را بکشد پایین. نور چراغ را که کم کرد، رفت طرف شوهرش، دستش را گذاشت روی گردنش و سر و رویش را غرق بوسه کرد. بعد هم به زمزمه گفت:

«برگرد به‌کنگره عزیزم. اما، صمیمانه ازت‌می‌خواهم که وقتی داری قانون وضع می‌کنی، بدان که ما هم برای زنان قانونی می‌خواهیم!»

●

ماهی‌پرمشغله را با هم‌گذراندند. جان‌آدامز ابی‌گی‌ل را با خودش برد به واترتاون که شاهد جلسات شورای ماساچوست باشد. در این شورا بود که جان آدامز سخنرانی

مفصلی کرد و توضیح داد که به چه دلیلی کنگره بـرای دستیابی به موافقت‌نامه‌ی استقلال، تأخیر و تعلل کـرده است. از آنجا هم ابی‌گی‌ل را با خودش برد به کمبریج. اینجا بود که ژنرال واشینگتن با اصرار فراوان نظرش را به جان‌آدامز قبولاند که نیویورك هم مثل ماساچوست به فرماندهی‌ی او نیاز دارد، و جان را قانع‌کرد که‌نیروهایی از نیواینگلند، بـرای حفظ نیویورك از گـزند خیل هواداران سلطنت، یا تجاوز سربازان انگلیسی، باید به آن خطه گسیل شوند.

پس از این گشت و گذارها، بیشتر وقت‌شان را در خانه‌می‌گذراندند. جان‌آدامز به‌کارهای‌مربوط به‌کمیته‌ها می‌پرداخت و در این مشغله‌ی تازه بود که به عنوان عضو شورای ماساچوست، بیانیه‌ای خطاب به قوه‌ی مقننه‌نوشت و درخواست کرد که دادگاه‌های ماساچوست را بازگشایی کنند. اگر چه داستان‌هایی سر زبان‌ها افتاده بودکه‌حکایت از تجاوز و تعدی می‌کرد و عده‌ای بیکاره هم قصه‌بافی کرده بودند که «گروهی هرج و مرج طلب وشرور نظم را بهم زده‌اند و مخل آسایش دیگران شده‌اند» در پـانزده ماهی که از تعطیل دادگاه‌ها و لاجرم متوقف ماندن اجرای قانون می‌گذشت،فقط بی‌نظمی‌های مختصری رخ‌داده بود که آن هم ناشی از داد و بیدادها و سر وصداهای میخانه بود. در این مدت، هرا جتماعی با رضایت عمومی، اداره‌ی امور خود را بدست داشت و هر نزاع ومشاجره‌ای هم که درمی‌گرفت، با همت و دخالت نمایندگان و روحانیون حل

و فصل می‌شد. جان‌آدامز اعتراف‌کردکه:

«ادامه‌ی این وضع یعنی متکی بودن به قرار و مدار-های فردی. چه بهتر بود که اعضای کمیته می‌توانستند قرار و مدارهای کلی‌تری بگذارند و همه چیز را دوباره از نو بنویسند. من به نکات اصلی آن که باید دوباره نوشته شود، پرداخته‌ام. ببین محتوایش را می‌پسندی:

ضعف اخلاقی‌ی طبیعت بشر، خواست‌ها و امیال شخصی و خطرهای فراوان که در دوران زندگی، آدمیان را در محاصره‌ی خود قرار می‌دهد، در هر عصر و هر کشوری وجود داشته است. همین وضع و حال، آدمیان را وادار کرده است که جوامع را شکل بدهند و دولت‌ها را تأسیس کنند.

«از آنجا که خشنودی و رضایت مردم، نهایت آرمان و هدف هر دولتی باید باشد، درمی‌یابیم که راضی بودن مردم تنها اساس و شالوده‌ی دولت است؛ رضایت در تعقل و استدلال، اصول اخلاقی و شایستگی و مناسبت و صلاحیت هرچیزی....

«اصل و قاعده‌ی عمومی بر این اساس استوار است که در هر دولتی باید نهادی عالی و مقامی بالا رتبه وجود داشته باشد که صورت نیرویی مطلق و غیرقابل نفوذ و کنترل را بخود بگیرد؛ اما این قدرت، همیشه باید در وجود مردم متمرکز باشد.... این قدرت باید از مردم ریشه بگیرد و تبلور توده‌ها باشد...

ابی‌گی‌ل‌تکان‌خورد. تک‌تک‌کلمات شوهرش‌را مزه‌مزه

می‌کرد؛ این‌گونه طرز تفکر سیاسی، کاملا انقلابی بود. در دنیایی که او می‌شناخت؛ از اروپا گرفته تا آسیا و خاور نزدیك، چنین قدرتی وجود نداشت که «همیشه» در وجود مردم متمرکز باشد. این طرز تفکر آمریکایی بود و در دنیای جدید مطرح شده بود.

جان آدامز همچنان داشت می‌خواند که:

«دادگاه عالی و عمومی، این شایستگی و صلاحیت را دارد که چنین بیانیه‌ای صادر کند. دادگاه‌های عمومی و عالی می‌توانند محتوای این‌بیانیه را به‌عنوان دستورالعمل کلی به مردم بدهند و مستعمره‌نشینان خوب راکه هوشیار و متین زیسته‌اند، به اطاعت از آن تشویق‌کنند؛ مردمی‌که با مذهب و آرامش زیسته‌اند، از هرگونه کفر و ناسزا پرهیزکرده‌اند، نسبتٔ به مقدسات خود هیچ‌گونه اهانتی روا نداشته‌اند، جنایت و بزهکاری را خوار شمرده‌اند، هرگونه عیاشی و هرزگی، اعمال زشت وغیر روحانی، فساد، تمایل به‌مزدوری وعقیده‌فروشی، شورش و اقدامات فتنه‌جویانه و اعمال غیراخلاقی و نظیر آن را، همواره زشت تلقی کرده‌اند...

«همه‌ی‌قضات، مقام‌های‌دادگستری، کلانترها، قضات عالی، ماموران مالیاتی و دیگر مقام‌های دولتی این مستعمره، بدین وسیله شدیداً موظف خواهند بود و این بیانیه را به عنوان دستور و مقررات تلقی خواهند کرد که تمامی‌ی نکات یاد شده را در انجام وظایف خویش، سخت مورد توجه قرار دهند. هر مقامی وظیفه دارد که در تصمیم‌گیری‌ها، اجرای قوانین و اقداماتش در جهت اصلاح شیوه و رفتار قانونی و اجتماعی، به متن این

بیانیه پایبند باشد و هر کسی را که از این چهارچوب انظباط اجتماعی و اخلاقی تخطی کرد، به مجازات‌برساند و درمورد هرگونه جنایت و بزهکاری که تذکر داده شد، سختگیری کند.... هر مقام مسؤلی موظف است نتایج تصمیم‌گیری‌های کنگره و قوانینی را که از بزرگ‌ترین نشست مستعمرات می‌گذرد، بیدرنگ به اجرا درآورد.»

پس از آنکه جان‌آدامز بخش‌هایی از متن بیانیه را خواند، ابی‌گی‌ل اول شوهرش را مورد ستایش قرار داد و این اقدام را نشانه‌ی پیشرفت و کامیابی دانست و بعد، جان‌آدامز را سرزنش کردکه:

«میدانی جان، اگر تو بتوانی جهان را به آن‌حد از کمال که در بیانیه‌ات مطرح کرده‌ای برسانی و موفق‌شوی که کفر و ناسزا و فساد و جنایت را از بین ببری، همزمان با این موفقیت، و درنتیجه‌ی آن، بطور کلی نیاز به دادگاه را هم از میان برمیداری.»

«تا وقتی که قانونگذار و قانون وجود دارد، قانون شکن هم هست. به همین دلیل است که قوه‌ی قضائیه هم باید از همان قدرت و توانی برخوردار باشد که قوه‌ی مقننه و قوه‌ی مجریه. همه‌ی این نیروها، درست بایدهمان قدرتی را داشته باشند که دولت مرکزی دارد. بدون این مجموعه قدرت، ما هرگز بجایی نمی‌رسیم.»

●

هرچه نظریه‌ها وعقاید و مدارك، باموفقیت درجهت پیشرفت حرکت می‌کردند، ارتش بی‌رمق‌تر می‌شد. در طول زمستان، اقدام نظامی‌ی چشمگیری صورت نگرفت. ژنرال واشینگتن مصمم شده بود که نیروهای تحت‌فرمانش را سازمان دهد و مسلح کند. تنها موفقیت ژنرال‌واشینگتن این بود که کشتی‌های بادبانی و مسلح ارتش ماساچوست را به‌سرعت برای تصرف برق‌آسای چندکشتی بریتانیایی اعزام کرد. با این اقدام، اسلحه و مهماتی که سخت مورد نیاز ارتش ماساچوست بود و کنگره در تامین‌شان عاجز مانده بود، به چنگ نیروهای مستمره‌نشین افتاد. کنگره در وضعی بود که نه می‌توانست این سلاح‌ها را بخرد و نه بسازد.

برای اینکه کانادا، به عنوان مستعمره‌ی چهاردهم. هم ثروتمند و با ارزش بود وهم‌امنیت مرزشمالی را تأمین می‌کرد، کنگره دوم طرح حمله به این خطه‌ی زرخیز وپر اهمیت را به تصویب رساند. ژنرال واشینگتن سرهنگ به‌نه‌دیکت آرنولد [۵۲] را با نیروهای قوی از کمبریج اعزام کرد که در امتداد رودخانه «که‌نه‌بك»[۵۳]، از شمال به سمت کبك پیشروی‌کند. آرنولد که از مردم «کانتکی‌کات» و بسیارورزیده‌بود،درجنگ‌های فرانسوی‌هاوسرخپوستان ــ اوایل ۱۷۵۷ ــ دوش به‌دوش ایتان‌آلن[۵۴] فرماندهی «گروه

52— Benedict Arnold
53— Kennebeck
54— Ethan Allen

پسران کوهستان سبز» را به عهده داشت و در مـاه مه همان سال بود که توانست دژ تیکون‌دروگا [55] را به تصرف درآورد. این دژ، نزدیك مرز کانادا بود. بهرحال، دراین میدان‌های پرتب‌و تاب، آرنولد آبدیده شده بود. بازوی دوم، در «تیکون‌دروگا» مستقر بود و آماده که به نیروهای سرهنگ آرنولد بپیوندد. ژنرال ریچاردمونتگمری [56] که در اصل ایرلندی بود و حالا آمریکایی شده بود و برای خودش شهرتی هم داشت، فرمانده این نیروها بود. قرار بر این بودکه‌ژنرال‌مونتگمری نیروهایش را از چامپلین [57] حرکت بدهد، به مونترآل [58] حمله کند و پس از این حمله، برای فتح «کبك» به سرهنگ آرنولد ملحق شود.

●

حمله آغاز شد و درجریان نبرد، سربازان انگلیسی به کمك نیروی دریایی و میلیشیای فرانسوی ـ کانادایی چنان ضربه‌ای به نیروهای آمریکایی زدند کـه بـازوی مهاجم ژنرال‌واشینگتن درهم‌کوبیده‌شد. نیروی اعزامی‌ی ژنرال واشینگتن درحالی که می‌رفت ارگ را به تصرف خود درآورد با چنان‌شکستی‌روبرو شدکه‌ژنرال‌مونتگمری و شصت افسرش کشته شدند و سرهنگ آرنـولد زخـم برداشت. در ایـن نبـرد، بیش از چهـارصد میلیشیای مستعمره، به اسارت درآمدند. این نخستین شکست‌بزرگ

55— Ticonderoga
56— Richard Montgomery
57— Champlain
58— Montreal

امریکایی‌ها بود. در اواخر زمستان و اوایل بهار سال ۱۷۷۶ که سرانجام ششصد نیروی بازمانده از این ارتش شکست‌خورده توانستند خودشان را به‌نیواینگلند برسانند، چنان وضع و حالی داشتند که با توجه به عمق فاجعه‌ی شکست، باعث افسردگی و تضعیف روحیه‌ی ارتش ساساچوست شدند.

چند هفته پس از حرکت جان آدامز به سوی فیلادلفیا، مقاله‌هایی بدست ابی‌گی‌ل رسیدکه باعنوان «**حس مشترک**» در فیلادلفیا به‌چاپ رسیده بود. زیر مقاله‌ها امضایی دیده نمی‌شد، اما ابی‌گی‌ل ازسطرهای‌مقدمه، فهمید واطمینان پیدا کرد که نویسنده‌اش جان آدامز است. نوشته بود:

«وضع و مسأله‌ی امریکا، در معیارهای بسیار گسترده‌ای، در واقع وضع و مسأله‌ی بشریت است. در حال حاضر چه بسیار مقتضیات عمومی وجود دارد، یا در آینده بوجود خواهد آمد که ابعاد جهانی بخود گرفته است و صرفاً مربوط به یك خطه و منطقه نیست؛ مقتضیاتی‌که اصول عاشقان بشریت از آن ریشه می‌گیرد و تأثیر می‌پذیرد.... تأمین و امنیت عمومی، همیشه و در همه حال، جوهر و قصد نخستین و نهایی‌ی هر دولتی‌ست. دولت‌ها وظیفه دارند شکل‌هایی را که بر این اساس و برای تأمین ماپدید می‌آیند، بدون چون و چرا دنبال کنند. دولت‌باید با حداقل هزینه و حداکثر فایده، این هدف را که همیشه نسبت به هر نیت دیگری اولویت دارد، سرمشق برنامه‌های خود قرار دهد.»

جان‌آدامز در مقاله‌اش به لحن بسیار کوبنده‌ای دست

به حمله‌ای ویرانگرانه زده بود و با کلمات و بیانی‌تند، مسأله‌ی «سلطنت موهبتی‌ست الهی» را انکار کرده بود و به چهره زشت و کریه سلطنت تاخته بود. نوشته بود که مسأله‌ی موروثی بودن سلطنت دروغی بیش نیست، و پس ازآن به‌موشکافی این نکته‌پرداخته بودکه‌همه‌ی پادشاهانی که تاکنون در جهان وجود داشته‌اند، هرزه و بی‌شرف بوده‌اند.

دنباله‌ی مقاله به تفکرات مربوط به روابط‌کنونی‌ی آمریکا می‌رسید و به این نکته می‌پرداخت‌که‌مستعمرات آمریکایی، از ته دل خروش برداشته‌اند و به زبانی فصیح دارند فریاد برمی‌آورند که خواهان استقلال و ایجاد کشوری تازه‌اند. جان‌آدامز با لحنی بسیارگستاخ وصریح مساله‌ی استقلال و تأسیس کشور جدید را مطرح‌کرده بود و برای رسیدن به هدف، از همه‌ی نهادهای‌کشوری و مذهبی و دوستداران عدالت و انصاف وآزادی درسراسر اروپا، تقاضای کمک‌کرده بود.

ابی‌گی‌ل دریافت که در سرزمینی بنام امریکا، صدای تازه‌ای برخاسته است؛ صدایی که درباره‌ی هر مسأله‌ای، با صراحت وسماجت خاص‌جان‌آدامز سخن می‌گوید. اینجا بودکه فهمید نویسنده‌ی این مقاله‌های گستاخانه، کسی جز شوهرش نمی‌تواند باشد.

همه‌ی نیواینگلندی‌ها هم فکرکردندکه این نوشته‌ها، دست پخت جان‌آدامز است. ابی‌گی‌ل سعی می‌کرد دوستان و بستگانش را قانع‌کندکه شوهرش نویسنده‌ی این‌مقالات تند و با ارزش نیست. مجبور بود برای منحرف کردن فکر

دیگران، یکسره با این و ان به بحث بنشیند.

داستانی را هم که مسافر بعدی در این زمینه به هم بافته بود، اگرچه‌چنان تملق‌آمیز نبود، باید انکارمی‌کرد. کار ابی‌گی‌ل شده بود تکذیب و انکار. این داستان چنان در تمامی‌ی سرزمین پیچید و شایع شدکه بی‌تردیداسهال خونی هم نمی‌توانست به چنین سرعتی شیوع پیدا کند؛ داستانی که ساخته و پرداخته‌ی ذهن این و آن بود وریشه درمقاله‌های تند فیلادلفیا داشت. می‌گفتند که جان آدامز و جان‌هانکوك خیانت‌کرده‌اند و به انگلستان گریخته‌اند. تا جایی که ابی‌گی‌ل فهمیده بود، این شایعه از محافظه‌کاران افراطی و هواداران سلطنت در بـرین‌تری ریشه گرفته بود و از طریق اعضای کلیساهای انگلستان، در سراسر ماساچوست پخش شده بود. سازندگان این شایعه چنان پیش رفته بودند کـه حتی برای مـوجه نشان دادن داستان خود، نام آن کشتی‌ی جنگی را هم که جان‌آدامز و جان هانکوك را به انگلستان فرار داده بود، سر زبان‌ها انداخته بودند. حتی مشخصات کاپیتان کشتی را هم داده بودند ودقیقاً (البته به‌نظرخودشان) مشخصات‌چمدان‌هایی را هم‌که این‌آقایان با خودشان برده بودند، ساعت حرکت، مقدار پولی را که از مجلس قانونگـذاری مـاساچوست برداشته بودند، مدارك محرمانه‌ی کنگره را که دزدیده بودند و داشتند می‌بردند به انگلستان که تقدیم پارلمان بریتانیاکنند و به‌چاپ‌برسانند، چاشنی‌ی داستان‌بی‌اساس خودشان کرده بودند.

در طول نه روز پیاپی، جنجال عجیبی مثل علف‌هرزه، درسراسر سرزمین روئید. بار دیگر مـردم از ابی‌گی‌ل روگردان شدند، از حـرف زدن بـا او اکـراه داشتند و چشم‌شان که به او می‌خورد، رو ترش می‌کـردند. وقتی ابی‌گی‌ل به فروشگاه بزرگ می‌رفت، مردم برای اینکه چشم‌شان به او نیفتد، سرگرم تماشای قفس‌پـرندگان و تفارهای چوبی که از سقف آویخته بود می‌شدند. بعضی‌ها که در جهت مخالف نبودند، شادمانی‌شان را از این‌جریان، با نیم‌نگاهی که‌نشان دهنده‌ی‌خوشحالی‌ی زیرکانه‌شان‌بود، ابراز می‌داشتند.

صبح روز دهم، بچه‌های ابی‌گی‌ل، دورمیز صبحانه با مادرشان درگیرشدند. بچه‌ها تازه‌ازطبقه‌ی بالاآمده بودند و ظاهـراً از جلسه‌ی بحث و گفت وگـوی سیاسی بـاز می‌گشتند. وردست ابی‌گی‌ل ــ ایساك ــ خبر داده بود که شب پیش در میخانه‌ی براکت ، نـزاعی رخ داده است. می‌گفت:

«چند نفرراکه داشتندازچنین دروغ جنجال برانگیزی حرف می‌زدند، با خشم و زور از میخانه کشیدندبیرون.»

نب به عنوان سخنگوی گروه، به مادرش گفت:

«سؤالی ازت داریم مادر.»

«بفرمایید خواهش می‌کنم.»

این بار جان کوئینسی گفت:

«جواب درست و مستقیم می‌خواهیم مادر.»

پس از او،چارلی که صورتش سرخ شده بود، ازجا در رفت و به صدای بلند گفت:

«پاپا کجاست؟»

ابی‌گی‌ل با متانت جوّاب داد:

«پدر شما، الان در فیلادلفیاست.»

حقوقدان جوان ــ جانی ــ برای بار دوم بــه حرف آمد کــه:

«از کجا مطمئنی مادر؟»

«برای اینکه جای دیگری نمی‌تواند باشد.»

دخترش بی‌اختیار فریاد کشید:

«جواب ما این نیست مادر.»

ابی‌گی‌ل دست‌هایش را باز کرد، دو تا کوچولوها را درآغوش گرفت، سرهاشان را کشید روی سینه‌اش و از بالای سرشان، خطاب به آن دوتایی کــه بزرگتر بودند، گفت:

«حرف‌هایی که به گوش شما خورده است، شایعه‌ای بیش نیست..»

صورت‌دخترش ناگهان چنان سرخ شد که انگارآتش گرفته است:

«ولی بعضی از مردم آنچه را شما شایعه می‌نامید باور می‌کنند.»

«می‌دانم نب. ما به این‌آدمها می‌گوییم پرچانه‌های مبتذل. این‌جور آدمها هر خبر و مسأله‌ی بدی را، درباره‌ی هرکسی باور می‌کنند. این داستان‌ها را اینجا و آنجاشایع کرده‌اند که به شهرت این دو مرد و حال و روز ما لطمه بزنند تا وضع ما را خراب کنند.»

بعد رو کرد به جانی و ادامه داد:

«من کـه استدلال **قانونی** نـدارم عـزیزم. من فقط می‌توانم به شما بگویم کـه پدرتان به خانـواده‌اش عشق میورزد و بریـن‌تری و ماساچوست و امریکـا را دوست می‌دارد. یادتان هست در کتاب ریچارد فقیر به چه نکته‌ی زیبایی اشاره شده است؟ **دروغ بر یك پا ایستاده است و حقیقت بر هر دوپا.**»

●

پس از مدت کوتاهی، آقای باس که جان‌آدامز را در فیلادلفیا دیده و مدتی را با او گذرانده بود، بازگشت. آمدن آقای‌باس، به‌همه‌ی شایعات ودروغگویی‌ها وافتراها پایان داد، بااین حال، ابی‌گی‌ل آن شب نتوانست بخوابد و در اندیشه‌ی دو حالت بداندیشی‌ها و نیك اندیشی‌هـای انسان بلاتکلیف و تب‌آلود، گیرکرده بود. گاهی به ایـن خصلت فکر می‌کرد و گاهی به آن خصلت. کینه‌ی دیرینه، ارتش ورزیده و پرتجـربه‌ای‌ست کـه همه جـا حاضر است. به همان‌نسبتی که انسان‌های والا طلوع می‌کنند و بهترین انسان‌ها کمر به خدمت مردم می‌بندند، میـزان حمله‌ها و هجوم به ایشان بیشتر می‌شود و قوت می‌گیرد. در شخصیت زندگی اجتماعی، سرنوشت موروثی‌ی انسان همین است... جان آدامز، در آرزوی رسیدن به همین‌گونه از زندگی بود.

۸

سرمای ماه مارس چنان بودکه پوست زمین سخت‌شده بود. ابی‌گی‌ل بیشتر وقتش‌راکنارشعله‌هایی‌که ازترکیدن هیزم‌ها، برمی‌خاست و می‌غرید و زبانه می‌کشید، می‌گذراند. آتشدان را پر از هیزم می‌کرد و کنارش می‌نشست به دوخت و دوز و کتاب خواندن و درس دادن به بچه‌ها. سعی می‌کرد دوره‌هایی را که جان توصیه‌کرده بود و در واقع بهترین هم‌بود، به بچه‌هایش‌آموزش‌بدهد. وقتی‌که آفتاب اواخر زمستان، رفته‌رفته داشت به گرمی می‌گرایید، ابی‌گی‌ل آرزو می‌کرد که بهار زودتر از راه برسد، ومزرعه ازخواب زمستانی‌بیدارشود. اگرسربازان انگلیسی سرزمین‌شان را مورد تاخت و تاز قرار نداده بودند، می‌توانست جو بکارد، گاری گاری کود بیاورد و کاری کند که وقتی در مزرعه قدم می‌زند، بوی خوش خاك رس در مشامش بپیچد.

●

مرسی و جیمزوارن، بیشتر وقت‌ها درجاده‌ی میان پلیموت و واترتاون در رفت و آمد بودند. در این رفت و آمدها بود که مرسی وارن روزهای بسیاری را با ابی‌گیل می‌گذراند، برایش نمایشنامه‌های سیاسی می‌نوشت و از اقدامات مربوط به قوه‌ی مقننه و ژنرال واشینگتن با خبرش می‌کرد که هیچ‌یك نمی‌توانستند مثل همسران کشاورزان، زمستان به آن سختی را به خواب روند. ژنرال واشینگتن دستور داده بود که پیش از آمدن بهار و رسیدن نیروهای تازه‌نفس برای تقویت بریتانیایی‌ها، آنان را مورد حمله‌ی سنگینی قرار دهند. شورا معتقد به صبر و شکیبایی بود و استدلال می‌کرد که باروت کافی در اختیار ندارند. ژنرال واشینگتن به هنری‌ناکس دستور داده بود که برود به تیکون دروگا و تکه‌های آتشباری را که در ماه مه سال پیش به تصرف «به‌نه‌دیکت آرنولد» و «انان آلن» درآمده بود، به ارتش ماساچوست برساند. طرح و نقشه‌ی بسیار سختی بود. اما هنری ناکس که هنوز به عضویت رسمی ارتش‌درنیامده‌بود، میزان این‌سختی‌را نمی‌دانست. فقط این حرف واشینگتن یادش بود که گفته بود « نیاز به قطعات آتشبار، چنان شدید است که هیچ دشواری و هزینه‌ای نباید مانع دستیابی به آنها باشد.»

هنری‌ناکس، بدون هیچ کمکی کمبریج را ترك گفت. فقط برادرش ویلیام را با خودش برده بود. در تیکون‌دراگو، ناکس در انبوه‌سلاح‌های‌زنگ‌زده و از کار افتاده،

به پنجاه و نه قطعه‌ی قابل استفاده‌ی توپ، خمپاره‌انداز بزرگ و خمپاره‌انداز کوچک برخورد. بیدرنگ یک کرجی زباله‌بر، یک کرجی پارویی که از تنه‌ی درخت ساخته‌شده بود، و یکی از آن قایق‌های کف پهن را از اینجا و آنجا پیدا کرد، هر سه را بهم بست، قطعات آتشبار را بار زد و با حدود صد و بیست هزار پاند بار که تشکیل می‌شد از تکه‌های توپ، تفنگ و جعبه‌های مهمات، راه افتاد طرف دژ جرج[۵۹].

به دژ که رسید، هشتاد و دو سورتمه درست کرد و هشتاد جفت هم گاو نر خرید. با ایجاد هماهنگی و وحدت عمل میان سربازان و مردانی که اجیر کرده بود، قطعات باریک را به وزن هزار پاند و تکه‌ها و ابزار سنگین و کلفت را به وزن پنجهزار پاند بار کرد و راه افتاد. حالا باید از حدود پانصد کیلومتر راهی که هرگز وزن توپ را تحمل نکرده بود، می‌گذشتند.

هنری ناکس، کاروانش را به سمت جنگل‌های همیشه سبز و ممنوع کوهستان برکشایر[۶۰] حرکت داد. کوهستان برکشایر، حتی راه مالرو هم نداشت و تا چشم کارمی‌کرد، پرتگاه بود و گودال‌های باریک و دره‌های عمیق بی‌پایان. به کوهستان‌که‌رسیدند، داشتند از سرما یخ میزدند. شدت سرما، چنان استخوان‌سوز بود که عده‌ای‌شان یخ زدند و خیلی‌ها گم شدند. پس از آنکه گروهی همدیگر را پیدا کردند، توانستند دوتا از توپها را که‌در انبوه یخ‌های رود هادسن[۶۱] سرنگون شده بود، پیدا کنند. مردان دست از کار

59— Fort George
60— Berkshire
61— Hudson

کشیدند، چهارپایان از دست رفتند و سورتمه‌ها درهم شکستند. اما «هنری‌ناکس» از پا نیفتاده بود.

سرانجام، سرهنگ خستگی‌ناپذیر در حالیکه داشت با دریایی از خطر دست و پنجه نرم می‌کرد، از طرف کنگره به عنوان سرهنگ رسمی ارتش برگزیده شد. پس ازعبور از عمق خطر، بالاخره «هنری ناکس» موفق شد قطعات گمشده‌ی آتشبار را به مرکز فرماندهی برساند.

ژنرال واشینگتن می‌خواست به همان شیوه‌ای که‌شبانه میلیشیای ماساچوست قصد ساختن استحکاماتی در تپه‌ی «برید»را داشت، شب‌هنگام و کاملامخفیانه، در بلندی‌های «دورچستر» استحکامات‌بسازد. برای‌رعایت اصول مخفی‌کاری نظامی، ژنرال به سرهنگ «هنری‌ناکس» دستور داد تا با استفاده از ششصد توپچی که تحت فرماندهی او بودند، انگلیسی‌هایی را که نزدیك بوستون داشتند کار می‌کردند، زیر آتش توپخانه بگیرد. اما تأکید کرده بود مواظب‌باشدکه در این‌گلوله‌باران، شهر را تکه‌پاره نکنند.

ابی‌گی‌ل خودش را رساند بالای تپه‌ی «هیل» و درست در نقطه‌ای ایستاد که گلوله‌باران چارلزتاون و تپه‌ی برید را تماشا کرده بود. شب‌هایی که ابی‌گی‌ل میرفت نوك تپه، آسمان صاف بود و هوا چنان شفاف و پاك که حتی مسیر گلوله‌ها را هم می‌توانست با نگاهش دنبال کند. شب اول،

سعی کرد گلولـه‌ها را درست بشمارد: نظامیان مستعمره، یازده گلوله از خمپاره‌اندازهای سنگین شلیك کـردند و سیزده گلوله از توپ‌های سنگینی که «هنری ناکس» با عمل قهرمانانه و تهورآمیزش از نیویورك به‌کمبریج آورده‌بود.

گلوله‌باران انگلیسی‌ها، سه‌شب پی در پی، بی امان و کوبنده ادامه یافت. صبح روز پنجم مارس، پیك چابك‌سواری، خوش‌خبر از گرد راه رسید؛ خبری‌که هم تحریك‌کننده بود و هم اطمینان‌بخش: مردان فراوانی که هریك دو گاو نر را به پیش میراندند، دوش به دوش توپچی‌ها و سربازان پوششی‌که رویهمرفته عده‌شان به‌هزار می‌رسید، در عملیاتی درخشان استحکامات بلنـدی‌های دورچستر را ساخته بـودند. در حـدود سیصد گاری هم بـرای روشن نگهداشتن محوطه‌ی عملیات، ترکه‌های درخت را بهم گره زده بودند و شمعدان‌های چند شاخه درست کـرده بودند. گودال‌ها را کندند، تبرداران درخت باغ‌ها را انداختند که با تنه درختان سنگر بسازند، بشکه‌ها را هم پر کـردند و آماده نگهداشتند که تمام‌شان را بغلتانند روی دشمن.

دم دمان سحر، شش سنگر بزرگ و جدا از هم، ساخته شد. سه هزار سربـاز تازه‌نفس آمدند کـه جای سربازان خسته را بگیرند و به‌حد کافی غذا، آب، باروت، فشنگ و ساچمه میان سربازان تقسیم شد. با وجودی که گـاری‌ها مدام در رفت‌وآمد بودند، کارها چنان در آرامش و سکوت به انجام رسید کـه وقتی آفتاب زد، انگلیسی‌ها از دیـدن استحکاماتی که در بلندی‌های دورچستر ساخته شده بود و می‌توانست ناوگان‌شان‌را زیر آتش بگیرد و از بندر بوستون براند، انگشت به دهان حیران ماندند.

بقیه‌روز را «برین‌تری»درسکوت‌مرگ‌آوری‌فرورفت. نه کسی‌کار می‌کرد و نه دیداری‌دست میداد. همان‌هیجانی که در بلندی‌های‌دورچستر و بوستون‌بوجود آمده بود، شهر کوچك برین‌تری را هم در خود فروبرده بود. همه از خود می‌پرسیدند «بریتانیایی‌ها چه خواهند کرد؟» انگلیسی‌ها دو ساعت با توپخانه‌ی کشتی‌هاشان، آتش امریکایی‌ها را جواب دادند. دژهای انگلیسی، بسیار کمتر از کشتی‌های جنگی شلیك می‌کردند. انگلیسی‌ها دو راه بیشتر نداشتند؛ یا باید در استحکامات دورچستر توفان بپا می‌کردند که در این صورت، خونریزی و کشتار حتی از تپه‌ی برید هم بیشتر می‌شد، یا پیش از آن که توپ‌های هنری ناکس آنها را از دریابریزد بیرون،سربازان‌و کشتی‌هاشان‌را بردارند و از مهلکه فرار کنند. ژنرال واشینگتن، طرح بسیار درخشانی را سازماندهی کرده بود و درخشان‌تر از آن هم به اجرایش درآورده بود.

بار دیگر کت‌قرمزها سوار قایق‌های‌کوچك شدند تا به کشتی‌ها منتقل شوند. اما این‌بار دیگر خیلی دیر شده بود. نتوانستند به جریان جزر و مد آب برسند. توفان مهیبی برخاست. مدتی کوتاه که میان حملات‌شان تأخیر افتاد، ژنرال واشینگتن از فرصت استفاده کرد و نوك تپه را به شش گلوله‌ی دوازده پاوندی دیگر بست. ژنرال کهنه‌کار که می‌دید انگلیسی‌ها عاجز شده‌اند، دژ نیروهایش را استوار کرد و سربازانش را واداشت که مثل سیل سرازیر شوند به سمت انگلیسی‌ها و انتقام‌کشته‌ها و برادران‌شان

در کنکورد و لکزینگ‌تاون و تپه‌ی بریدز را از سربازان بریتانیا بگیرند. چهار هزار سرباز در کمبریج بـه حال آماده‌باش کامل درآمده بودند که اگر انگلیسی‌ها خواستند به دژهای دورچسترحمله‌ور شوند، به‌ایشان تاخت آورند. پیتر آدامز به عنوان فرمانده‌ی میلیشیای برین‌تری که در گلوگاه دورچستر استقرار یافته بود، آمادگی کامل داشت که به پیاده نظام بریتانیا حمله کند.

بریتانیایی‌ها نتوانستند دست به هیچ حمله‌ای بزنند. تصمیم گرفته بودند بوستون را تخلیه کنند. براین اساس بود که پرچم سفیدی را همراه با پیامی فرستادند بـرای ژنرال واشینگتن. در ایـن پیام آمده بود کـه ژنرال هاو موافقت‌کرده است که اگر ژنرال واشینگتن آتشی را که بر کشتی‌ها گشوده است متوقف کند، او هم بوستون را ویران نخواهد کرد.

پیترآدامز که معمولا بلغمی مزاج بود، چنـان غرق در غرور شده بود که نمی‌دانست چگونه حرف بزند. نشستند در آشپزخانه‌ی ابی‌گیل و پیتر آدامز هم شروع کـرد بـه تعریف‌وقایع برای‌همسرقابل‌ستایش، مادر، و زن‌برادرش.

«ناگهان دیدم که چهار بمب، مثل ستاره‌ی دنباله‌دار، روی‌سرم به پرواز درآمده‌اند! سرهنگ دلیر ما می‌گفت: اگر مردی پشت به دشمن کند، بخدا قسم که خودم با گلوله او را می‌زنم. شما سربازان هم این آزادی را دارید که اگر من خواستم بگریزم، مرا بکشید... ما دیگـر از زبـانه‌ی بمب‌ها نمی‌ترسیدیم. دارم رك و راست به شما می‌گویم که باید باور کنید خود من یکی از قهرمانان سرسخت این‌حمله بودم!»

پیروزی مستعمره‌نشینان چنان برق‌آسا و تکان‌دهنده بود که باور کردنش بنظر ابی‌گی‌ل دشوار می‌رسید، تا اینکه چند روز بعد که با پدرش بالای تپه‌ی خانه‌ی جوزیا کوئینسی‌ی بزرگ در مونت والاستون ایستاده بود و به چشم می‌دید که کشتی‌های انگلیس دارند از خلیج ماسا-چوست بیرون می‌روند. کشتی‌های کوچك مسافربری هم، داشتند خانواده‌ی محافظه‌کاران افراطی و هواداران پادشاه را فرار می‌دادند. کشتی‌های جنگی، مثل چوپان ناوگان بودند و پیشاپیش‌ی کشتی‌های دیگر حرکت می‌کردند. ابی‌گی‌ل چنان هیجان‌زده شدکه نتوانست اشك شادی را از دیگران پنهان کند. عالی‌جناب اسمیت دستش را گذاشته بود روی شانه‌ی دخترش. نوك تپه ایستاده بودند و باد سردی چهره‌ی تب‌آلودشان را نوازش می‌کرد. ابی‌گی‌ل صورت رنگ‌پریده‌اش را برگرداند طرف پدرش و با نگاهی فکور به او چشم دوخت.

«ما اشتباه می‌کردیم پدر. واقعه‌ی تپه‌ی برید شکست نبود. این کشتار وحشیانه، درواقع پیروزی ما بود. این خاطره‌ی تپه‌ی برید بود که بریتانیایی‌ها را به تسلیم واداشت و مجبورشان کرد فرار کنند.»

عالی‌جناب آقای ویلیام اسمیت، دخترش را بخود چسباند و محکم فشارش داد.

«پنجاه درصد از حرفت درست است دخترم، و پنجاه درصد دیگر غلط. بریتانیایی‌ها تسلیم نشدند. ارتش انگلستان به شیوه‌ی‌خاص‌خودش عمل‌کرد. به این‌می‌گویند

استراتژی نظامی. واقعه‌ای کـه اتفاق افتاد پایان جنگ نیست.»

کاتن تافتس نمی‌گذاشت ابی‌گی‌ل به بوستون برود. آبله آمده بود و با شدت عجیبی هم داشت همه‌گیر می‌شد. فقط آن دسته ازمیلیشیای ماساچوست‌که ازاردوی‌کمبریج آمده بودند و جای مایه‌کوبی روی دستشان بود حق داشتند وارد شهرشوند. دکترکاتن قول داده بودکه وقت‌برگشتن، خبر وقایع بوستون را، مو به مو بـرای ابی‌گی‌ل بیاورد. ابی‌گی‌ل به دکتر گفت:

«من باید مایه‌کوبی‌کنم پسر عمه کاتن. بچه‌ها هـم باید مایه‌کوبی کنند. نمی‌شود همین‌جا توی خانه، همه‌ی ما را مایه‌کوبی کنی؟»

«بهداشتی نیست دختر دایی عزیز. به محض آنکـه بتوانیم تاحدودی این اپیدمی را مهار کنیم، در بوستون چند بیمارستان تشکیل خواهیم داد. ببینم می‌توانم ترا به عنوان مدیر بیمارستان معرفی کنم.»

وقت حرکت دکتر کاتن، ابی‌گی‌ل به او گفت:

«سر راهت ممکن است دم در خانه‌ی یکی از اهالـی شهر به نام کرین [۶۲] مکثی بکنی و ازش بخواهی که سری به خانه‌مان در کوئین استریت بزند و گزارشی از وضع خانه برایم بفرستد؟»

«چرا به او بگویم! من خودم این گزارش را برایت

62— Crane

می‌آورم.»

شب بعد، دکتر کاتن به عهدش وفاکرد. از بوستون برگشت و چند و چون وضع خانــه را به ابی‌گی‌ل گفت. زنی که نگران خانه‌اش بود، کاتن تافتس را نشاند کنار بخاری، و درحالی‌که دکترداشت چکمه‌هایش را درمی‌آورد تا پایش را بشوید، برایش غذا گرم کرد. کاتن تافتس شروع کرد به گزارش دادن:

«اول از همه بگویم که آقای کرین در تمام این مدت، مواظب خانه بوده است. خانه‌ی شما را یکی از دکترهای هنگ انگلیسی‌ها اشغال کرده بود. همه‌ی‌اسباب‌واثاثیه‌ات را برده‌اند: ازمبل و میز وصندلی و پرده بگیرتا قالیچه‌ها و لوازم دیگر. خانه را تبدیل به آشغالدانی کرده‌اند، اما به ساختمان لطمه‌ای وارد نشده است.»

«یعنی هنوز قابل سکونت است؟ من که نمی‌توانم باور کنم. چرایش‌کاملا واضح است: تا یکماه پیش اموال ما در بوستون برای من حتی یك شیلینگ هم نمی‌ارزید.»

کاتن تافتس از بالای عینکش به ابی‌گی‌ل خیره شد.

«دارم به‌ات هشدار می‌دهم ابی‌گی‌ل عزیز کــه باید حسابی خانه تکانی کنی.»

«خودم هم تصمیم دارم به محض آنکه مقدور شود، بروم بوستون و خانه را حسابی تمیز کنم. وقتی شر آبله کنده شد و توانستم بروم بوستون، اجاره‌اش می‌دهم. ما دیگر درآمدی نداریم و اجاره‌ی خانه می‌تواند گوشه‌ای از مشکلات مالی‌ی‌ما را حل‌کند. حالا بگو ببینم سرشهر چه

بلایی آمده است.»

کاتن تافتس بشقابش راکه پر ازگوشت وسیب‌زمینی سرخ‌کرده بود، پاك کرد و با تنباکوی جان‌آدامز، پیپش را پر. بعد هم طـوری به صندلی تکیه داد که روی دو پایه و معلق ماند.

«بعضی از انگلیسی‌ها، سرخود و بی‌آنکه دستوری در این باره داشته باشند، لااقل اینقدر شعور داشتندکه برای خانه‌هایی که مدت‌ها در تصرف‌شان بود، کـرایـه‌ای بجا بگذارند. بدبختانه کرایه‌ی خانه‌ی شما را نگذاشته‌اند. بعضی‌ها حتی پول تعمیر اسباب و اثاثیه‌ی خانـه را هـم گذاشته‌اند. خانه‌ی‌جان‌هانکوك راخیلی‌خوب‌نگه‌داشته‌اند، اما اثاثیه خانه‌ی پسر عمه ساموئل کوئینسی را بیرحمانه از بیخ و بن داغان کرده‌اند. من که گمان نکنم دستوری برای تخریب خانه‌ها و از بین‌بردن اسباب و اثاثیه بـه افسران انگلیسی داده باشند. اعمال این وحشی‌گری‌کاملا شخصی بوده است. چه می‌شود کـرد. بعضی‌هـا جنتلمن هستند، بعضی‌ها هم خوك.»

فردای آن روز، خبرهای بوستون در «کاوست رود» به جریان درآمد و مثل توفانی سراسری، در همه جا پیچید. درست مثل اینکه گاری‌ها و دلیجان‌ها، به شکل پرنده‌ای درآمده باشند و خبر را به همه‌جا برده باشد. انگلیسی‌ها، تاجائی که می‌توانستند توپ‌هاشان را از کار انداخته‌بود، اما چنان شتابی درگریختن داشتندکـه تعداد زیـادی از توپ‌ها را سالم و قابل استفاده بـه‌جا گـذاشته بودند.

سرهنگ «هنری‌ناکس» بیدرنگ توپ‌ها را تصرف کرد، قطعاتش را هم تعمیر کرد و دراختیارگردان آتشبار خود گرفت. مغازه‌ها، انبارها وخانه‌های میهن‌پرستان را بکلی ویران کرده بودند، اما در عوض، آن قسمت از جنس‌های فروشگاه انگلستان که قابل انتقال نبود، برجا مانده بود. بیش از هزار محافظه‌کار افراطی‌وهواداران سلطنت که نتوانسته بودند همه‌ی اسباب و اثاثیه‌شان را به کشتی‌ها ببرند، آنقدرها ازاموال‌شان باقی گذاشته بودندکه‌بتواند جایگزین قسمت قابل توجهی از اسباب و اثاثیه‌ی درهم شکسته، سوخته و به سرقت رفته‌ی میهن‌پرستان شود.

ابی‌گی‌ل، درنامه‌ای به شوهرش نوشت‌که حالاباچنان اشتیاق و روحیه‌ای دارد خودش را برای زمان کشت‌آماده می‌کند که یك ماه پیش، با حضور کت‌قرمزها در بوستون، نمی‌توانسته چنین حالتی داشته باشد.

«وقتی کت‌قرمزها اینجا بودند، ما برای کشت و پرورش خوك، هیچگونه امنیتی نداشتیم. ما اصلا نمی‌دانستیم که می‌توانیم حاصل زحمات شبانه روزی را درو کنیم؟ می‌توانیم‌میوه‌های باغ خودمان را بچینیم؟ می‌توانیم در خانه روستایی‌مان بیارامیم؟ یا از خانه و زندگی‌مان رانده می‌شویم وباید دربدر دنبال‌پناهگاهی برای خودمان بگردیم؟ اما حالا اطمینان داریم‌که می‌توانیم زیر شاخه‌های انگور بنشینیم و محصول زمین را خودمان بخوریم.

«باور کن جان‌که این روزها چنان احساسی نسبت به هستی و آفرینش و زمین و زندگی در من بوجود آمده‌است که هرگز نظیرش را در تمام طول عمرم سراغ ندارم.

احساس می‌کنیم خورشید درخشانتر شده است، پرندگان با لحن زیباتر و دلپذیرتری می‌خوانند و سیمای طبیعت شادی آفرین‌تر شده است. احساس می‌کنیم به‌صلحی‌موقتی دست یافته‌ایم و فراری‌های بیچاره، دارند برمی‌گردند سر جای خودشان».

با خروج دشمن خارجی از مستعمره‌ی ماساچوست، سر زبان‌ها افتاد که نبرد بزرگ بعدی در نیویورك رخ می‌دهد. دلیل‌شان هم این بود که انگلیسی‌ها قویترین نیروهاشان را دراین‌خطه‌مستقرکرده‌اند. منتها، ابی‌گیل بیشتر به دشمن خانگی فکر می‌کرد؛ به جنس مرد. به همین دلیل بود که قلم را برداشت و به قانونگذار شخصی خودش در کنگره نوشت:

«در مرحله‌ی نوین قانونگذاری و در مجموع قوانینی که از کنگره خواهد گذشت و اطمینان دارم‌که چنین باشد، آرزوی من اینست‌که زنان را به یاد داشته باشی و نسبت به آنها مهربان‌تر و انعطاف‌پذیرتر باشی. نگذار که این قدرت نامحدود، در دست هزاران مرد باقی بماند. یادت باشد که هر مردی، اگر بخواهد می‌تواند موجودی ظالم و ستمگر باشد، اگر توجه خاصی به زنان‌نشان داده نشود و از کنار سرنوشت آنها بی‌تفاوت بگذرید، اینرا بدان که ما همجنسان خود را بر می‌انگیزیم که شورش کنند.... خواست ما اینست که نسبت به این دوستان عزیز وحساس ـ که در واقع از همه عزیزترند ـ برخوردی جدی ومؤثر داشته باشید. چرا کاری نمی‌کنید که قدرت از دست آدم‌های چموش و بی‌قانون درآید و دیگر نتوانند با ما

بیرحمانه و خشن رفتار کنند و بعد هم بخشوده شوند؟ مردان اندیشمند، در همه‌ی دوران‌های زندگی بشر، از اینکه با زنان چون رعیت رفتار شود و وجودش را فقط وسیله‌ای برای اطفای شهوت بدانند، نفرت داشته‌اند. بنا براین، با زنان‌مثل‌انسان‌هایی رفتارکنیدکه‌خداوندآنان‌را زیر چتر حمایت شما قرار داده است. به ما همانگونه‌توجه نشان بدهید که پروردگار مقدر کرده است. در نظرداشته باشیدکه به پیروی از مفهوم: انسان به عنوان موجود برتر، از قدرت فقط در جهت خوشبختی و شادی و سرور ما استفاده کنید.»

جان آدامز بیدرنگ پاسخ نامه‌ی همسرش را داد. کنگره‌ی‌دوم، سخت درگیرمسأله‌ی‌تأمین‌غذابرای‌سربازان، تهیه‌ی تفنگ برای نیروهای نظامی، پتوهایی که شب‌ها باید بکشند روی‌شان و دهها گرفتاری دیگر بودکه‌پرکردن شکم و بقیه‌ی قضایا، تازه‌گوشه‌ای از این مسؤولیت‌سنگین بود. جان آدامز در پاسخ نوشته بود که تقاضای ابی‌گی‌ل برای گذراندن قانونی خاص برای زنان، حیرت‌زده‌اش کرده است:

«به ما گزارش رسیده که‌جنگ ما با انگلیسی‌ها، اساس دولت‌ها را در همه جای این سرزمین پهناورلرزانده است. خبر داده‌اند که بچه‌ها و دانش‌آموزان نافرمانی می‌کنند، مدرسه‌ها و دانشکده‌ها یاغی شده‌اند و سرخپوستان هم به نگهبانان بی‌اعتنایی می‌کنند.... با این حال، نامه‌ی‌تو نشان‌داد که‌در جماعتی‌پرقدرت‌تر و انبوهتر و یاغی‌تر از بقیه، نارضایی وسیعی درحال رشد است.

نوشته و دادخواهی تو، خشونت آمیزتر از آن بود که بتوان گفت شکوه و شکایت است. با این حال، نمی‌توانم ناگفته بگذارم که بسیار جسوری و من هم قصد ندارم ریشه‌ی این جسارت و تهور را بخشکانم.»

«بهرحال، نامه تو زمینه و جرقه‌ای بود که به ما حالی کرد باید در فکر نظام تازه‌ای برای جنس مؤنث باشیم. اگر چه زنان از قدرت کافی برخوردارند، خودت میدانی که درحد تئوری، یا کمی بیش از آن باقی مانده‌اند. ما نمی‌توانیم در عرصه‌ی این مسأله‌ی دشوار، همه‌ی قدرت کنگره را در ابعاد گسترده اعمال کنیم. ناچاریم با مدارا و ملایمت گام برداریم. ضمناً، تو خودت می‌دانی که ما مردها، در عمل مطیع زنانیم. فقط اسم درکرده‌ایم که آقا و ارباب خانم‌ها هستیم و پیش از آنکه دست کم این عنوان خشك و خالی را از دست بدهیم و برویم زیر یوغ استبداد زنان، امیدواریم که ژنرال واشینگتن و دیگر قهرمانان دلیر ما بتوانند بجنگند و تکلیف همه ما راروشن کنند.»

ابی‌گی‌ل بر آن شد که آخرین حرف‌هایش را در این زمینه به گوش شوهرش برساند. این آخرین کلام، انجام دادن حداقل وعده‌ای بود که به هم مسلکانش در دوران لحاف دوزی داده بود؛ درگرماگرم کار طاقت فرسای لحاف دوزی و تأمین نیازهای ارتش ماساچوست، ابی‌گی‌ل قول داده بود که سخنگوی زنان باشد.

«من نمی‌توانم بگویم که تو نسبت به خانم‌ها سخاوتمندی.

زیرا درحالیکه ادعا می‌کنی بشریت باید، به موهبت صلح و نیکی دست یابد و ملت‌ها باید آزاد شوند، درمورد حفظ قدرت مطلق روی همسران، اصرار میورزی. **اما، باید بدانی‌که قدرت استبدادی، مایه و توانی بیش از دیگر زمینه‌های سخت و دشوار بشریت ندارد و به آسانی درهم شکسته می‌شود.**

۹

پیش از آنکه ابی‌گی‌ل برود به بوستون و خودش را با چهار فرزندش مایه کوبی‌کند، تابستان بود. آتشبار سرهنگ هنری ناکس و توپخانه‌ی کشتی های جنگی‌ی بریتانیایی‌ها، بعضی از خانه‌ها و مغازه‌ها را با خاك یکسان‌کرده بود. بعضی ازساختمان‌ها،چنان سوخته بودند که انگار پوست‌شان را کنده‌اند. صدها خانه‌ی چوبی‌ی شهر را فرو ریخته بودند که ازچوب‌هایش، هیزم سربازان انگلیسی را تأمین کنند. خیابان‌های بوستون، شبیه دهان عجوزه‌های بی‌دندان شده بودند. بسیاری از درختان محوطه‌ی سبز شهر را انداخته بودند و به چنارهای‌زیبای کناره‌های محوطه و خیابان ها هم‌که سایه دلنشینی‌داشتند، رحم نکرده بودند. درخت آزادی را تبدیل کرده بودند به کنده‌ای بی‌شاخ و برگ و مرده. از نمازخانه‌ی قدیمی‌ی شهر که درسال ۱۶۷۷ ساخته شده بود، اثری باقی نمانده بود . کلیسای معروف خیابان‌براتل راکه خانه‌ی جان‌آدامز درامتدادش‌واقع شده بود، تبدیل‌کرده بودند به‌سربازخانه و دل و روده‌اش را درآورده بودند. ابی‌گی‌ل دید که‌تالار

اولدساوت وضع دردناك‌تری دارد. چون بسیاری ازجلسات بوستونی‌ها در این تالار تشکیل می‌شد، واتفاقا تصمیم مربوط به «ضیافت چای» هم در همین تالار گرفته شده بود، انگلیسی‌ها سخت ازش نفرت داشتند. سکوی خطابه و نیمکت‌های این تالار را، کشیده بودند بیرون و داغان کرده بودند. پس از تخلیه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی‌این‌کلیسا، تبدیلش کرده بودند به اصطبل. کف کلیسا خاك و شن ریخته بودند تا افراد سواره نظام بتوانند به تاخت وارد کلیسا شوند و اسب‌هاشان را در طویله‌های مخصوص ببندند. ردیف نیمکت‌های زیبای کلیسا را، تبدیل کرده بودند به خوکدانی. کتاب‌ها و اسناد و اوراق و نسخه‌های خطی‌ی‌کتابخانه‌ی‌کلیسا راریخته بودند درآتشدان بزرگ تا محوطه را گرم نگه دارند. محل زندگی کشیش که بکلی محو شده بود.

ابی‌گی‌ل، غمگنانه دور شهر می‌گشت و ویرانی‌ها را نگاه می‌کرد. در این‌گشت اندوهبار بودکه دید استحکامات پراکنده‌ی بریتانیایی‌ها، همچنان دست‌نخورده باقی مانده است. ژنرال واشینگتن، نیرویی را که از نه تا ده هزار مرد جنگی تشکیل می‌شد، حرکت داده بود به سمت‌نیویورك که با ژنرال «هاو» مقابله کند. دو هزار و پانصدسرباز ارتش ماساچوست که ژنرال واشینگتن برای دفاع از نیواینگلند دربرابر حمله‌ای احتمالی باقی‌گذاشته بود، از استحکامات انگلیسی‌ها استفاده می‌کردند. سربازان باقی‌مانده معتقدبودند که هیچ نیرویی نمی‌تواند در این استحکامات به‌آنان آسیبی برساند، مگرآنکه موضوع ترس

جان درمیان باشد. دو تا از استحکامات خارجی شهر را، بسیار خوب و محکم ساخته بودند، اما حتی چشم‌های کم تجربه‌ی ابی‌گی‌ل هم می‌توانست تشخیص بدهدکه کم‌عمق بودن‌گودال‌های روی تپه‌ی «بیکن» و زنجیره‌ی باریك بشکه‌های پر از خاك روی تپه‌ی «کوپ» درحدی نبودندکه بتوانند برای ایجاد وحشت در مهاجمان احتمالی، کاربرد مؤثری داشته باشند.

دربسیاری از خانه‌هایی که دست نخورده و در وضع مناسبی باقی‌مانده بودند و صاحبان‌شان فرار کرده بودند، هنوزکسی سکونت نداشت. گریختن خانواده‌های هوادار سلطنت، در وضع عمومی‌ی جمعیت، تغییر محسوسی ایجاد کرده بود. تعدادکسانی که به بازارها و فروشگاه‌ها می‌رفتند، کمتر شده بود. کت‌قرمزهای انگلیسی، بعضی از فروشگاه‌ها و انبارها را، هنگام فرار چنان‌بی‌شرمانه غارت کرده بودند که صاحبان‌شان نمی‌توانستند دوباره بازشان کنند. در مناطق تجاری و کار و پیشه، تابلوها و نامه‌های تازه‌ای به چشم می‌خورد که برای ابی‌گی‌ل آشنا نبود. وقتی به سمت‌لنگرگاه‌ها حرکت‌کرد، دیدکه بسیاری ازنرده‌های چوبی را واژگون‌کرده‌اند وبسیاری ازانبارها و باراندازهای آشنا را بکلی از بین برده‌اند.

با همه‌ی این آثار مصیبت و درد، تماشای مناظر شهر بزرگ و آشنا، و شنیدن صداهایی که در فضای شهر می‌پیچید، برای ابی‌گی‌ل دلنشین بود: زنی‌که سبدی بر سرگذاشته بود و مار ماهی‌های زنده می‌فروخت، مردی که

طنابی بر شانه آویخته بود و به هر سر طناب سبدی را گره زده بود و در یك سبد اردك زنده و در سبد دیگر جوجه‌های زنده وچاق وچله داشت؛ فروشنده‌های‌دوره‌گرد، جاروها، چوب‌های بلندی‌که برسرشان کهنه‌ای پیچیده بودند و خیابان را جارو می‌کردند، سپورها، دودکش‌ها، چاقوتیز کن‌ها، تابلوخیابان‌ها؛ مثل تابلو آرایشگاه‌که تویش چراغ روغنی می‌سوخت، تابلوکفاشی که بر سر در مغازهٔ زده بود و وسطش چکمه‌ی بلندی آویزان شده بود... ابی‌گی‌ل ازتماشای تك‌تك‌این مظاهر بوستون‌که دوباره‌می‌توانست به تماشای آنها بایستد، لذت می‌برد.

با این حال، بوستون هنوز غمگین بود؛ هیجان و تحرکش را از دست داده بود و از آن‌همه‌فراوانی وشادی، خبری نبود. مردم، ساکت وآرام درخیابان‌ها حرکت می‌کردند. ازآن‌درشکه‌های با شکوه انگلیسی‌که بانوارهای طلایی و رنگ‌های شاد تزیین شده بودند، دیگر خبری نبود؛ درشکه‌های شش‌اسبه که با شکوه وجلال درخیابان‌ها حرکت می‌کردند. از مردانی که لباس‌های آخرین مد انگلیسی می‌پوشیدند و درخیابان‌ها پز می‌دادند، خبری نبود؛ آقایانی که کلاه‌های پرزرق‌وبرق و کج به سر می‌گذاشتندوکمربندهاشان‌سگك‌طلایی داشت. ازخانم‌های شوهردار و دخترانی‌که پیراهن‌های آخرین مد فرانسوی می‌پوشیدند، کفش‌های ابریشمی بپا می‌کردند وباچترهای زیبای آفتابی‌شان درخیابان‌ها می‌خرامیدند، اثری دیده نمی‌شد. تا چشم‌کار می‌کرد میهن‌پرستان بوستونی بودند که با لباس‌های سیاه و ساده، به این سو و آن‌سو می‌رفتند.

ابی‌گی‌ل از کنار خانه‌ی دوستان و بستگانی‌که پا به فرار گذاشته بودند، گذشت و با حیرت نگاه‌شان کـرد، کسانی مثل ساموئل کوئینسی، جاناتان سی‌وال، توماس بویلستون، دانیل‌لیونارد، ساموئل‌فیچ ورابرت‌آوک‌میوتی. می‌دیدکه درباغچه‌ی جلو خانه‌ی فراری‌ها، بچه‌هایی‌بازی می‌کنندکه بنظرش آشنا نمی‌آمدند. بـه چند خانه‌ی آجری و خوش ترکیب که هنوز تکلیف‌شان روشن نبود برخورد و دید که شیشه‌های بلند پنجره‌ی این خانه‌ها را شکسته‌اند و درهای ورودی را خرد کرده‌اند. خرابی‌ها را مـی‌شد مرمت‌کرد، اما جای‌خالی‌ی خانواده‌هایی راکه بومی بودند و در این جنگ درگیر شده بودند، نمی‌شد پرکرد.

خانه‌ی خـود ابی‌گی‌ل در کـوئین استریت، بیش از خانه‌های دیگر آسیب دیده بود. در یکی از اتاق‌هایش مرغ و خروس نگه می‌داشتند، در اتاق دیگر ذغال‌سنگ انبار کرده بودند و یکی از اتاق‌ها هم تبدیل شده بود به انبار نمك. ساختمان را چنان از ریخت انداخته بودندکه حتی قسمت‌هایی از گچ سقف اتاق‌ها و سالن نشیمن وپذیرایی ریخته بود. کاغذ دیواری‌ها را پاره‌پاره کرده بودند و جز باریکه‌هایی از آنها باقی نگذاشته بودند که از دیوارها آویزان بود. کف چوبی‌ی اتاق کپك زده بود. اتاق خواب بچه‌ها را به چنان وضع اسف‌انگیزی‌درآورده بودندکه حتی شیشه‌های پنجره‌اش را هم شکسته بودند و باران هـای بهاری، بی هیچ مانعی به اتاق‌ها مـی‌ریخت. وقتی بـه تماشای خانه ایستادند، چهره‌هاشان سرشار از حیرت و اندوه و خشم شده بود. انعکاس این حالات، بروشنی در

چهره‌شان پیدا بود. بی‌تردید با بلایی که سر انگلیسی‌ها آورده بودند، گوش‌های شاه جرج سوم هم به رنگ زردك درآمده بود.

●

دوتا کارگر گرفت که گردوخاك و آشغال‌های خانه را جمع‌کنند و یك‌گاری تاکثافت‌های بازمانده از انگلیسی‌ها را از خانه ببرند. در و پنجره‌ی خـانه را باز گذاشت که آفتاب‌گرم اتاق‌ها را بگیرد و بعد هم شروع کرد در اتاق‌ها و راهروهای خانه‌ای که زمانی دوستش داشت، به گشتن و نگاه‌کردن و بازرسی‌ی خرابی‌ها. بچه‌ها با قلم و مرکب دنبال سرش‌بودند و «نب»کتابچه‌ای‌گرفته‌بود دستش تاهر چه مادر می‌گوید بنویسد. به هر اتاقی که می‌رسیدند، ابی‌گی‌ل وسط اتاق می‌ایستاد که میزان هزینه‌ی تعمیر را تخمین بزند. کف اتاق‌ها را باید بکلی درمی‌آوردند و کف نو می‌گذاشتند، سقف‌ها و دیوارها را باید بتراشیم و دوباره گچ‌کاری کنیم، تکه‌های چوبی‌ی دفترکار جان را هم باید می‌تراشیدند و لکه‌گیری می‌کردند. هزینه‌اینهمه تعمیر سر به پنجاه پاند میزد وابی‌گی‌ل هم که پولی در بساط نداشت.

رفتند به خانـه‌ی عمو ایساك. اسمیت‌هـا هنوز در «سی‌لم» بودند، امـا خانه‌شان را در اختیار مسؤولانـی

گذاشته بودند که تبدیل به بیمارستان شود. کرنچ‌ها وسه تا بچه‌شان خانه‌ی ایساك اسمیت بودند، دختر برادرش بیلی از لینکلن و خواهرش بتسی به کمك «فوئیب» از بیماران مراقبت می‌کردند. پسر کاتن تافتس، جان تاکستر، پسر عمه‌ی ابی‌گی‌ل که منشی‌ی جان آدامز هم بود، دختر عمو ایساك و چهار مستخدم خانواده‌ی اسمیت، برای بیماران غذا می‌پختند. هر خانواده‌ای، تشك، لحاف، پتو، گاو، علف‌خشك و هیزم و غذای‌خود را به‌همراه‌آورده بود. اسم خانه را گذاشته بودند بیمارستان خانه‌ی‌اسمیت. وضع خوابیدن بیماران درست مثل سربازخانه بود؛ به ردیف و منظم، مثل سربازان درازکش شده بودند.

بوستون پرشده بود ازبیمارانی‌که ازشهرهای‌اطراف آمده بودند. دکتر بال فینچ[۶۳] هم آمده بود که کارتزریقات را انجام بدهد. حتی بچه‌های کوچك هم وظایفی را که به عهده‌شان گذاشته شده بود، دقیق و مرتب انجام‌می‌دادند. حالا باید با شکیبایی به انتظار می‌ماندند که بخت کدام یکی‌شان یاری می‌کند و آبله‌اش بیرون می‌ریزد. توی همدیگر لاف می‌زدند و سر اینکه دانه‌های آبله‌ی کدام یکی‌شان زودتر بیرون بزند و درکجای بدن ظاهر شود، شرط بندی می‌کردند. از آن زمان که هنوز ازدواج نکرده بودند و جان‌آدامز برای تأمین مصونیت بدنش به‌بوستون رفته بود، تا امروز، طبیعت مایه‌کوبی تغییر قابل توجهی کرده بود. در آن زمان، جان آدامز را کرده بودند توی یکی از اتاق‌های بیمارستان و درش را قفل زده بودند، اما

63— Bulfinch

حالا ابی‌گی‌ل و بچه‌ها اجازه داشتند که پیش از بیرون زدن نخستین لکه‌های آبله در شهر رفت و آمد کنند و با دوستان و آشنایان، از نزدیك برخورد داشته باشند.

بعد از ظهر روز بعد، بسته‌ای از فیلادلفیا بدست ابی‌گی‌ل رسید. درکنار دونامه از جان‌آدامز، ورقه‌های بلند و ناهمواری در این پاکت بود که توجه ابی‌گی‌ل را بخود جلب کرد. دست خط شوهرش را روی اوراق بلند و عریض شناخت و عنوان درشت مطلب را با دقت‌خواند:

بیانیه‌ی نمایندگان ایالات متحد امریکا در کنگره‌ی عمومی.

سر از پا نشناخت، و نخستین سطرها را تند و تیز از زیر نگاه رد کرد:

«در جریان و دوران وقایع و حوادث زندگی بشر، گاهی این‌ضرورت ایجاد می‌شود که مردم خود را از نوعی تبعیت و فرمانبرداری که تا آن لحظه گرفتارش بوده‌اند رها کنند و در میان قدرتها و امکانات زمین، جایگاه مساوات و استقلال را که قوانین طبیعت و طبیعت خداوند به‌ایشان اعطا کرده است، برای خود برگزینند. زمانی که ما، پس‌از پشت‌سرنهادن چنین دورانی، به این نتیجه رسیده‌ایم که از چهارچوب انقیاد وارهیم و مساوات و آزادی را برگزینیم، حرمت شایسته‌ی عقاید نوع بشر، ایجاب می‌کند علتهایی را که ما را ناگزیر به برگزیدن تغییر و دیگرگونی کرده است، اعلام کنیم.»

ابی‌گی‌ل بی اختیار و شگفت زده فریاد کشید

«استقلال!»

این فریاد حیرت را برآورد و دوید طرف اتاق خواب عمه‌الیزابت‌که بابچه‌هایش سرگرم بود. رسیده ونرسیده، فریادی خطاب به خانواده‌اش کشید و هجوم برد به طبقه‌ی پایین، طرف اتاق نشیمن.

صبرکرد تا همه دور هم جمع شوند. بزرگترها روی صندلی‌ها وکاناپه نشستند و نه تا از بچه‌ها هم که حاضر بودند، روی زمین‌حلقه زدند. همه‌منتظربودندکه‌ابی‌گیل هیجان زده توضیح داد:

«این بیانیه‌ی استقلال ماست. همان اعلامیه‌ای که دو سال تمام منتظرش بودیم. گوش کنید ببینید چقدر زیبا و دلنشین است:

«حقایقی را که ما مطرح می‌کنیم، کاملا بدیهی و روشن است. ما می‌گوئیم‌که همه‌ی انسان‌ها، مساوی وآزاد خلق شده‌اند؛ می‌گوییم براساس همین مساوات درآفرینش است‌که‌حقوق غیرقابل انتقال بشر بنیان می‌گیرد، حقوقی که حفظ زندگی، آزادی و تمنای شاد زیستن و سرور را شامل می‌شود. مامعتقدیم‌که برای حفظ حقوق انسان‌است که‌آدمیان، از میان خود، نهادی‌بنام دولت‌رابنیان‌می‌نهند. بنابراین، قدرت دولت، از رضایت مردمی که از آن دولت تبعیت می‌کنند سرچشمه می‌گیرد. بنا به اعتقاد ما، هرگاه که دولتی از این تعریف تخطی کند و شکل ویرانگراصول مورد بحث را بخود بگیرد، این حق مسلم مردم است که آن حکومت را تغییر دهند، یا بکلی از میان برش دارند. در این صورت، مردم حق دارند دولت جدیدی را تأسیس‌کنند که بنیادش بر چنین اصولی استوار باشد و قدرتش را با

چنین شکلی سازماندهی کند. منظور دولتی‌ست که بتواند تأمین کنندهٔ خوشبختی و امنیت مردم باشد.»

بیدرنگ هرکسی برای خودش سؤالی مطرح کرد. ابی‌گی‌ل، همه را آرام کرد تا به بخش‌هایی از بیانیه‌که در واقع کیفرخواستی بود علیه بریتانیا، گوش فرادهند. سروصداها که خوابید، به آخرین فراز بیانیه که سخت در جست و جویش بود رسید. اتاق پر شده بود از اعضای فامیل، وابی‌گی‌ل هم داشت آرام و با دقت، آخرین فراز بیانیه را می‌خواند.

«بنابراین نمایندگان ایالات متحدهٔ امریکا که در کنگرهٔ عمومی گردهم آمده‌اند، بنام و با اختیاری که از جانب مردم خوب ایالات به ایشان داده شده است، بدین وسیله هرگونه وابستگی، بیعت، تبعیت، فرمانبرداری و پیمانی را بابریتانیا و هرمدعیِ دیگری راقطع‌می‌کنند و به صراحت اعلام‌می‌دارندکه این‌زنجیرگسسته شده است. ما نمایندگان مردم، بکلی روابط سیاسیِ ایالات‌متحدهٔ امریکا را با بریتانیا قطع می‌کنیم واعلام می‌داریم‌که هیچ پیوندی میان ما، مردم و پارلمان بریتانیای کبیر وجود ندارد. درپایان ادعا می‌کنیم که مستعمرات‌آمریکایی، از این پس ایالات آزاد و متحد خطاب می‌شوند. تاکیدمی‌کنیم که این ایالات به عنوان سرزمین‌های آزاد، قدرت سربازگیری، تأمین صلح، بستن پیمان‌اتحاد، تأسیس‌بازرگانیِ مستقل و هرگونه قدرت و عمل دیگری را که حق ایالات مستقل است، دارا خواهند بود. درجهت حمایت از این

بیانیه، هرایالتی زندگی‌ی خود را وقف ایالت‌دیگرخواهد کرد و همه‌ی ایالات، دست به دست هم در جهت رسیدن به خوشبختی و شان و حرمت مقدس خود، گام برخواهند داشت.»[۶۴]

دل ابی‌گی‌ل به تپش افتاد. ضربان کوبنده‌ی قلبش، ریشه در غرور داشت. از اینکه می‌دید سرانجام، کار مشترك مستعمرات چنین حاصلی داده است، غرق درغرور شده بود؛ به‌خود می‌بالیدکه شوهرش ــ البته به‌گمان او ــ بیانیه‌ای رانوشته است‌که می‌توان نامش راپراهمیت‌ترین سندی گذاشت که تا آنروز خاك آمریکا به خود دیده بود. این اعلامیه، درگیری‌ها و جدال‌های طولانی‌ی شوهرش‌را که بخاطرش خانه و خانواده را ترك گفته بود، بیش از پیش توجیه می‌کرد. بی‌تردید انجام چنین‌کار پراهمیتی می‌توانست باعث رضای خاطر جان آدامز شود و کاری‌کند که‌ازآن‌پس به شهر خودش بازگردد و به کار وکالت بپردازد.

۶۴ــ برای من اهمیتی ندارد که بعضی‌ها ــ شاید ــ این تاکید مکرر را حمل بر تعصب کنند که به اعتقاد من، آنکه از کنار تاریخ و سرنوشت جهانخواران و ستمدیدگان بی‌تفاوت بگذرد، اصلا آدم نیست. باری، این بیانیه، زمینه‌ی پخته‌ی استقلال سیزده مستعمره‌ی بریتانیای پیر است که اگر همین‌جا، نگاهی دوباره به مقدمه بیندازید بد نیست. به تاریخ وقایع، یا به اعتبار این بیانیه «به جریان و دوران وقایع و حوادث زندگی بشر» نگاه کنید، دیروز و امروز را ببینید که ادعای «حق طبیعی و الهی انسان» بعدها به چه فاجعه‌ای انجامید و چه گرگ خون‌آشامی‌را به جرگه‌ی استعمارگران نوین کشاند و چه شلاق‌مهیبی‌برای‌بشریت ساخت ــ مترجم.

غروب همان‌روز، نسخه‌ی‌چاپی بیانیه به شهر رسید. ابی‌گی‌ل هرجور بود به این در وآن‌در زدویکی‌ازنسخه‌های چاپی را بدست آورد. بیانیه را دوباره خواند و دید که تغییری‌درمفاد متن‌داده نشده‌است، گیرم‌که‌دست‌کاری‌هایی در شیوه نکارش شده باشد. مجموع متن نشان می‌داد که **فقط قسمت مورد تاکید جان را که مربوط می‌شد به‌الغای تجارت برده، حذف‌کرده‌اند.** از اینکه مساله‌ی بسیار پر اهمیتی در بیانیه‌ی استقلال از قلم افتاده است، سخت غمگین شد، اما پس از لحظه‌ای فهمید که **این مصالحه، ممکن است برای جلب رضایت مستعمرات جنوبی صورت گرفته باشد.**

●

شهر، سراپاشور بود و خود را برای برگزاری بزرگترین جشن تاریخ آماده می‌کرد. رگبار تبریك و ستایش بر سر ابی‌گی‌ل فرومی‌ریخت. اگرچه دستش زخم بود و سردرد مداوم هم داشت، هنوز لکه‌ای از آبله در تنش بیرون نزده بود. هریك ازنه‌جوانی‌که درخانه ایساك اسمیت ــ بیمارستان خانواده اسمیت ــ تحت مراقبت بودند، صبح که بلند می‌شدند دل و روده‌شان را هم بالا می‌آوردند، همه‌ی روز را عذاب می‌کشیدند وطرف‌های غروب‌که می‌شد، روبه بهبودی می‌رفتند.

بوستون، پنج‌روزه خودش را برای برپاکردن جشن آماده‌کرد. صبح روز پنجشنبه‌هیجدهم ژوئیه‌ی‌سال۱۷۷۶،

ابی‌گی‌ل پس از شنیدن دعاهای مذهبی، همراه خانواده‌اش رفت به کینگ استریت، توپهای صحرایی راآورده بودند جلو تالار شهر به نمایش گذاشته بودند. سربازانی‌که با ژنرال واشینگتن برای دفاع از نیویورك نرفته بودند، سروتنشان را صفا دادند، ریش‌ها را زدند، لباس‌هاشان را شستند واطوکردندکه خودشان را برای شرکت در جشن آماده کنند. فوج فوج این سربازان، به ردیف و منظم صف کشیده بودند تا لحظه‌ی‌پرشکوه آغاز جشن را شاهد باشند.

میدان بوستون، از میهن‌پرستان موج میزد. گروهی از ایشان، همراه فرماندهان ارتش، نمایندگان مردم و اعضای شورای قانونگذاری ماساچوست، رفته بودند روی بالکن. سرهنگ‌کرافتس تقاضای سکوت کرد، ورقه‌هایی را که در دست داشت، بالابرد. انبوه خروشان مردم که در سکوت کامل فرو رفت، سرهنگ‌کرافتس، با صدای بم و گوشنوازی‌که رسابود ومیدان را پرکرده بود، شروع کرد به خواندن بیانیه:

«در دوران وقایع زندگی بشر، گاهی این ضرورت ایجاد می‌شود که انسان وابستگی سیاسی خود نسبت به دیگران را فسخ‌کند. ما به این‌لحظه‌ازتاریخ‌رسیده‌ایم ودر میان قدرت‌های زمین، جدایی وجایگاه مساوات را انتخاب کرده‌ایم؛که قانون طبیعت وقدرت پروردگار این حق را به ما اعطاکرده‌است. ما، در این لحظه از تاریخ تشخیص می‌دهیم که حرمت شایسته‌ی عقاید نوع بشر، ایجاب می‌کند علت‌هایی را که ما را ناگزیر به جدایی طلبی‌کرده

است، بیان کنیم.»

تک‌تک کلمات بیانیه، در زلال آن روز گرم ماه ژوئیه طنین می‌افکند. ابی‌گی‌ل که حالا دیگر کلیت بیانیه را با عمق قلبش می‌شناخت و می‌دانست، گوشش دیگر به صدای سرهنگ‌کرافتس نبود و هرآنچه می‌شنید و به‌یاد می‌آورد، از ته دل خودش بود: تمام آن سال‌هایی را که در بوستون گذرانده بود، مرور می‌کرد؛ همه کامیابی‌ها و ناکامی‌ها را وذره ذره‌ی لحظه‌هایی راکه بدون‌جان آدامز در برین‌تری گذرانده بود. در میدان و در عمق شادکامی ایستاده بود، اما در گوشش جز صدای تکرار گذشته‌ها، صدای دیگری نمی‌پیچید.

صدای سرهنگ کرافتس که به پایان بیانیه رسیده بود، در هوا می‌پیچید و می‌توفید:

«بنابراین، ما نمایندگان ایالات متحده امریکا که در این‌کنگره‌گرد آمده‌ایم، درخواست می‌کنیم‌که دادگاه‌عالی‌ی جهان درستی نیت ما را مورد تائید قرار دهد وبه آگاهی جهانیان می‌رسانیم که ما، بنام مردم خوب مستعمره‌ها که به ما اختیار تصمیم‌گیری داده‌اند، رسماً اعلام می‌داریم و مضمون هدف خود را منتشر می‌کنیم که این مستعمرات آزاد، حق دارند و باید که به عنوان ایالات آزاد و مستقل شناخته شوند....»

ناگهان، صدای رسایی از بالکن برخواست که:

«خداوند ایالات متحد ما را حفظ‌کند! خداوندایالات متحد امریکای ما را حفظ کند!»

از دریای جمعیت، سه بار غریو شادی برخاست. ناقوس‌ها، درسراسر بوستون به صدا درآمدند. کشتی‌های آمریکایی که برگشته بودند و دربندرگاه لنگر انداخته بودند، به نشانه سلام نظامی و به سلامتی‌ی این روز، یکسره شلیك کردند. توپخانه‌ی دژها، به سلام کشتی‌ها پاسخ‌دادند. سربازانی‌که به‌صف در میدان ایستاده‌بودند، به حرکت درآمدند ودرستون‌های منظم،به سوی تالار شهر قدم‌روکردند. مردمی که کیپ هم ایستاده بودند، برای عبورسربازان راه باز می‌کردند. آقای «بودوئن» رفت طرف بالکن و فریاد کشید:

«بگذارید با همه‌ی وجود و عواطفم بگویم: پایدار و ابدی باد استقلال امریکا!»

سلاح‌های ارتش پادشاه را ازتالار شهراوردندبیرون و در میدان شهر به آتش کشیدند.

ابی‌گی‌ل‌بچه‌هایش را جمع وجورکرد، دست‌هایش را گشود و دور هر چهار فرزندش حلقه زد.

«اگر پدرتان اینجا و با ما بود، می‌گفت: ... چنین بود که ریشه‌های امپراتوری در این ایالت به آتش‌کشیده شد. تبریك‌می‌گویم‌نب، توحالایك‌امریکائی‌آزادومستقلی.»

«متشکرم مادر.»

«جانی، چارلی، تامی، به شما هم تبریك می‌گویم، شما هم دیگر امریکایی آزاد و مستقل شده‌اید.»

بچه‌ها از مادرشان سپاسگزاری کردند و مادرگفت:

«کاری‌کنیدکه‌برای‌همیشه آزاد و مستقل‌باقی‌بمانید.»

«مطمئن باش مادر.»

۱۰

بتسی‌آدامز، ابی‌گی‌ل را به صرف چای دعوت‌کـرد. انگلیسی‌ها چنان بلائی سر منزل ساموئل آدامز درخیابان «پورچی‌ز» آورده بودند که خانواده‌اش مجبور شده بودند درخانه‌ی رابرت هالوول که از جمله سلطنت‌طلبان‌فراری بـود اقامت کنند. البته مثل منزل مجلل بنجامین هالوول حسابرس گمرک‌که یازده ماه پیش بدست جمعیت خشمگین غارت و نابود شده بود، نبود؛ اما دادگاه عمومی بوستون، اسباب و اثاثیه‌ی سلطنت طلبان فراری را داده بود بـه ساموئل که این اثاثیه‌ی، در واقع جـای دستمزد دو سال پیش را که ساموئل بدون دریافت کمترین حقوقی برای مجلس ایالتی و به عنوان منشی کار کرده بود، می‌گرفت.

بتسی‌آدامز با لبخندی از سر بی‌میلی، درخانه را به روی ابی‌گی‌ل باز کرد و گفت:

«بفرمائید به دفتر جدید ساموئل. همـه کتاب‌ها و اوراق و اسناد شوهرم را از ددهام منتقل‌کرده‌ام به اینجا. گمان کنم چای باید حاضر باشد.»

نام «چای» وابسته به حسن تعبیر روزهایی بود کـه

در دوسال‌گذشته، هر لفظ و معنایی را شامل می‌شد: از قهوه گرفته تا شکلات و تمشك و برگ چای و نعنای آبی وگیاه تشنگ و هرپدیده‌ی‌نظیری. اما وقتی‌که بتسی‌آدامز باسینی چای برگشت و گذاشتش کنار پنجره روی میز ساموئل، ابی‌گی‌ل احساس کرد که دلپذیرترین و خوشایندترین بوی‌جهان‌به مشامش خورده است. عطرچای چنان در مشامش پیچید که بی‌اختیار گفت:

«باورکردنی نیست بتسی! راستی‌راستی چای خوب خدا را آورده‌ای!»

«به نظرتوحیرت‌آور نیست ابی‌گی‌ل؟ ساموئل توسط آقای البریج‌گری برای من یك قوطی چای فرستاده است.»

ابی‌گی‌ل صورتش را از همسر ساموئل برگرداند و بتسی چنان سرگرم ریختن چای بود که متوجه حالت چهره‌ی همسر جان نشد. وقتی ساموئل آدامز می‌توانسته برای همسرش یك قوطی چای بفرستد، چرا جان هم نباید یك قوطی برای ابی‌گی‌ل می‌فرستاد؟ از اینهاگذشته، آقای گری که رفته بود قوطی چای را به بتسی بدهد، سلام جان را هم به او رسانده بود. بنابراین می‌توانست بجای یك قوطی، دوقوطی‌چای باخودش‌ازفیلادلفیابیاورد. خرجینش که جا داشت.

بتسی شگفت‌زده گفت:

«دلم برای طعم چای تنگ شده بود. اما به انتظار تو ماندم که بیایی با هم چای بنوشیم.»

حسادت شدیدی که وجود ابی‌گی‌ل را گرفته بود، برطرف شد. دولا شد وگونه‌های بتسی را بوسید.

65— Elbrindge Gerry

دو زن، که مدت‌ها بود از شوهـــران‌شان دور افتاده بودند، فنجان‌های چای را بدست گرفتند، نشستند و بجای نوشیدن، فقط با چشم‌هایی که غرق در برق شادی بـــود، عطر چای را بو کشیدند. نخستین جرعه را که به دهان ریختند، دلشان نمی‌آمد سرازیرش کنند توی گلو. بالذت عجیبی چای را در دهان نگه داشتند، مایه‌ی خوش عطررا با لذتی سرمست‌کننده دور دهان‌شان چـــرخانند و بعد، چنان به‌آرامی قطراتش را پائین فرستادندکه انگاردل‌شان می‌خواست نوشیدن همان جرعه‌ی نخست، مدت‌ها به‌درازا بکشد.

ابی‌گی‌ل زیر لب گفت:

«این گیاه زهرآگین، مثل پناهگاه ماست.»

بتسی، سری به موافقت تکان داد و جواب داد:

«برای همین است که در دو سال گذشته، دچار اینهمه درد و مرض شدیم، هیچ اسهال خونی و ناخوشی‌یی وجود ندارد که چای نتواند چاره‌اش کند.»

دومین‌جرعه چای آزمایشی راهم‌سرکشیدند. احساس کردند که زندگی‌ی سعادت‌آمیزشان دوباره بازگشته است، تو گفتی که نیمتاجی از الماس بر سرشان نهاده باشند.

بتسی گفت:

«حالت جفتی را پیدا کرده‌ایم که در میخانه به سلامتی همدیگر می‌نوشند، توفکرمی‌کنی اعتیادبه‌چای‌هم‌همانقدر گناه‌آلود باشد که اعتیاد به شراب؟»

«بله، اطمینان دارم. کشیشان ما به ما آموخته‌اند هر چیزی که باعث لـــذت ما بشود گناه آلود است. لطفاً یك فنجان دیگر برای من بریز دختر عمه.

«باکمال میل ابی‌گی‌ل عزیز.»

ساعتی گذشت و ابی‌گی‌ل بلند شد که خداحافظی کند و برود. عطرمطبوع چای، همه‌ی ناراحتی‌هایش‌را برطرف کرده بود. وقتی داشت به‌سمت در میرفت، از خودپرسید:

«ممکن است بتسی کمی از چایش را به من بدهد؟ یعنی با من نصفش کند؟ اما نه، نصف که نمی‌شود، خیلی زیاد است، نه، حتی یك چهارمش را هم نمی‌تواند بدهد. اینکار دیگر خیلی دست و دل بازی می‌شود. اما شاید دلش را راضی کند و یك دهمش را به من بدهد؟ تازه اگر به اندازه یك جام به من بدهد، آنقدر زیاد است که بیش از یك ماه نگهش میدارم.»

اصلا به ذهن بتسی هم خطور نکرد که چنین تعارفی بکند.

پس از مدت‌کوتاهی‌که نامه‌ای از جان‌آدامز به دستش رسید و درش نوشته بود که «یك قوطی چای داده‌ام به‌آقای گری که برایت بیاورد» نفس ابی‌گی‌ل در سینه حبس‌شد.

«خدای من! آقای گری قوطی‌چای را به خانم آدامز عوضی داده‌است! فامیل هر دو آدامز است وگری بتسی را اشتباهی بجای من گرفته است!»

اولش از اینکه فکر کرده بود شوهرش در فرستادن یك قوطی چای برایش کوتاهی کرده است، توی دلش از او معذرت خواهی کرد. بعد هم نسبت به گناهی که مرتکب شده بود، از خدا تقاضای بخشش کرد. آخرسر با این مساله درگیر شد که با چه شگردی قوطی چای را ازبتسی پس بگیرد. چه جوری باید این خبر را با بتسی درمیان

می‌گذاشت؟ امیدوار بود که بتسی از شنیدن این خبر و پس‌دادن قوطی چای، ناراحت و غمگین نشود. وقتی داشت نقشه می‌ریخت که چگونه و با چه ظرافتی این مسأله را با همسر ساموئل آدامز درمیان بگذارد، فکرش را هم نمی‌کرد که بتسی به آسانی حقیقت را می‌پذیرد.

حالا نوبت به فکرهای آزار دهنده رسید. چه می‌شود کرد دیگر. بهرحال اشتباهی رخ داده است. خوب، وقتی بتسی بپذیرد که قوطی چای مال ابی‌گی‌ل است، نباید نصفش را بدهد به او؟ نه، نه، نصف زیاد است، درست نیست نیمی از قوطی چای را به او بدهد. نه، نه، حتی یك چهارمش هم درست نیست، اسراف‌که نبایدکرد. اما، خوب، می‌شود یکدهم قوطی را به او داد. نمی‌شود؟ مثلابه اندازه‌ی یك جام کوچك، تازه زیادش هم‌هست.... مطمئناً چنین مهربانی و بخشش رفیقانه‌ای، این وضع ناراحت کننده را تخفیف می‌دهد.

بتسی چشمکی زد و تیز رفت قوطی چای را آورد و محکم گذاشتش توی دست‌های ابی‌گی‌ل. چای‌که تحویل‌شد، هر دو زدند زیر خنده و حالا نخند، کی بخند. ابی‌گی‌ل درحالیکه شلیك خنده را سرداده بود، گفت:

«بتسی عزیز، حالا اجازه بده من برایت یك قوری چای پر رنگ دم کنم. البته در آشپزخانه‌ی خودت!»

«از این عالی‌تر نمی‌شود عزیزم. وقتی قوطی چای مال من بود، من برایت دم‌کردم، حالا که مال توست، تو باید مهمانم‌کنی.»

وقتی عمو ایساك برای انجام کاری از سی‌لم برگشت به بوستون، ابی‌گی‌ل ازش خواهش کرد سری به خانه‌شان در کوئین استریت بزند. عمو ایساك با دقت همه جای‌خانه را وارسی کرد، به فکر فرو رفت، سرش‌را انداخت پائین، پیش خودش حساب‌هایی کرد و چرتکه‌هایش را که‌انداخت، ابی‌گی‌ل گفت:

«عمو ایساك حسابت‌هایت را کردی؟ فکر می‌کنی حالا دیگر بتوانم‌خانه‌را تعمیر کنم؟ اگر روبراهش‌کنم‌می‌توانم سالی بیست و پنج لیره استرلینگ بابتش اجاره بگیرم. باهم رودربایستی که نداریم عمو جان. رك و پوست‌کنده باید بگویم که ما بد جوری به همین مبلغ نیاز داریم.»

«با اینهمه خسارتی که به‌ما زده‌اند، همه‌ی ما احتیاج به پول داریم. انگلیسی‌ها دو تا از انبارهای بزرگ مرا فروریختند که از چوب‌هایش بجای هیزم استفاده کنند. مسأله اینجاست که مصالح و کارگر نایاب است. دستمزدها و قیمت‌ها بالاست. خود تو باید برای نظارت بر پیشرفت کارها همین‌جا بمانی.»

«من میل ندارم چنین وظیفه‌ای را به عهده بگیرم عموجان.»

«یعنی می‌خواهی دست روی دست بگذاری تا جان برگردد و این کار را بکند؟ فکر می‌کنی کی برگردد؟»

«شوهرم به همین زودی‌ها برمی‌گردد عمو جان. الان شش ماه آزگار می‌شود که رفته است.»

«پس بگذار خودش کارگر بگیرد و نظارت کند،

شوهرت زرنگ است، می‌تواند با حداقل پول، حداکثر کار را انجام بدهد. این‌جوری دیگر تو هم مسؤولیتی در مورد تعمیر خانه نداری.»

وقتی لکه‌های آبله بیرون زد، دختر بزرگ جان آدامز ــ نب ــ سخت بیمار شد. آبله‌ی جانی و ریچارد کرنچ هم ریخت بیرون، اما در عوض حال‌شان بد نشد. پس از مدت کوتاهی، آبله‌ی ماری‌کرنچ و ابی‌گی‌ل با هم بیرون ریخت. در لحظه‌هایی که آثار آبله داشت روی پوست ابی‌گی‌ل ظاهر می‌شد، دچار ناراحتی‌ها و دیگرگونی‌های ناشناخته‌ای شد، اما هردوشان ــ ابی‌گی‌ل و ماری کرنچ ــ سر پا بودند و می‌توانستند بچرخند. جز تامی و چارلی که بیماری‌شان سخت بود، بقیه بچه‌ها وضع خوبی داشتند. تامی دو بار مایه‌کوبی کرده بود و خوشحال هم بود که لکه‌های آبله بیرون ریخته بود. چارلی سه بار مایه‌کوبی کرده بود که هیچکدامش نگرفته بود. بالاخره هم در نتیجه‌ی بازی کردن با بچه‌های همسایه آبله گرفته بود و چهل و هشت ساعت از شدت تب می‌سوخت و هذیان می‌گفت. تا حدی‌که همه ازش قطع امید کرده بودند.

سرانجام بیمارستان خانواده اسمیت موفق شد و بیمارانش جان سالم از این مهلکه بدر بردند. پس از مدت کوتاهی، ساکنانش راهی‌ی شهرهای خودشان شدند؛ عده‌ای برگشتند به وی‌موت، و بقیه هم رفتند به لینکلن، سی‌لم و برین‌تری. پیش از آنکه ابی‌گی‌ل به خانه‌ی خودش بازگردد، ساموئل آدامز از راه رسید. هفت ماه کار کشنده

و پر هیجان، پاك خسته و مانده‌اش کرده بود. موهای خاکستری و جو گندمی عمو ساموئل، پاك سفید شده بود. سرش بی اراده تکان می‌خورد و دستش می‌لرزید. نشست روی صندلی و بی‌آنکه پس از مدت‌ها کتاب و کاغذی روی میزش باشد ــ که این درواقع نشانه‌اش بود ــ پاهایش را به آسودگی دراز کرد. وقتی ابی‌گیل داشت به بتسی می‌گفت‌که شوهرش نبایدچنان غرق‌در کار می‌شدکه‌خودش را چنین خسته کند، ساموئل گفت:

«من از جان‌بیشتر کار نکرده‌ام‌عزیزم. شوهرت ساعت چهار صبح بیدار می‌شد که با کمیته جنگ و تدارکات کار کند، پس از پایان این جلسه، یکراست می‌آمد به جلسه‌ی عمومی‌کنگره که در بحث‌های مربوط به‌مسائل‌کنفدراسیون شرکت کند و تا ساعت سه و چهار بعد از ظهر را یکسره در کنگره می‌گذراند. جلسه‌ی عمومی که تمام می‌شد، بیدرنگ میرفت سر وقت کمیته‌ای که کارش تهیه طرح مهر و نشان ایالات متحده بود. تا وقت شام سرش به این کمیته گرم بود و پس از شام هم با گروههایی که قوانین مربوط به ضبط اموال انگلیسی‌ها را وضع می‌کردند بکار می‌پرداخت. تازه، پس از پایان کار آخرین کمیته، می‌رفت توی اتاق‌و تا نیمه شب می‌نوشت.»

ابی‌گیل تکان خورد.

«نه قدمی در مزارع و روستاهای اطراف میزد و نه سواری می‌کرد؟»

«اصلا وقت سر خاراندن ندارد، چه رسد به فرصتی برای قدم زدن و سواری. از این گذشته، حتی نتوانست آنقدر پول پس‌انداز کند که‌در فیلادلفیا برای خودش اسبی

بخرد. وضع مالی خراب است ابی‌گی‌ل عزیز. هرطور شده باید برایش یك اسب بفرستی.»

ابی‌گی‌ل خنده‌ای نخودی سر داد و گفت:

«با نظام پستی جدید بنجامین فرانکلین؟ جان آدامز چطور اینهمه فشار را می‌تواند تحمل کند؟»

«تو بهتر از من پسر عمویم را می‌شناسی عزیزم. همانطور که اعتراف کردن برای کاتولیك‌ها دشوار است، جان آدامز هم شکوه کردن از موضوع سلامتی و ابراز خستگی جسمانی و روحی را، مغایر تطهیر روحی خود می‌داند. فکرش اینست که اگر زبان به شکایت بگشاید، به این زلال و پاکی روانی لطمه وارد کرده است. اگر بتواند مردش را راضی کند که بگوید چشم‌هایش می‌سوزد، مدام سرماخوردگی دارد، بیش از حد و توانش کار می‌کند و گرمای هوا وحشتناك است، دردهایش التیام می‌پذیرد. گمان نکنم از عهده‌ی پاسخی که مطلوب تو باشد برآمده باشم، اینطور نیست؟ پسر عموی من همیشه چنین بود و چنین نیز باقی‌خواهد ماند. در کنگره‌ی‌بزرگ ما، مغزهای برجسته و باارزشی‌گرد آمده‌اند، اما کاری‌را که‌جان آدامز در مورد اسناد و مدارك اساسی انجام می‌دهد، بی‌اغراق از هیچ نماینده‌ی دیگری ساخته نیست.»

ابی‌گی‌ل احساس کرد که درونش تابناك شده است.

«نمی‌توانی احساس غرور مرا درآن‌لحظه‌ای‌که بیانیه استقلال او را می‌خواندم دریابی عمو ساموئل.»

«بیانیه استقلال را جان ّننوشته‌است. توماس‌جفرسون نویسنده‌ی بیانیه است.»

ابی‌گی‌ل فکر کرد عوضی شنیده است.

«یعنی چه ساموئل؟ جان آدامز نسخه‌ی اصلی را بـه خط خودش برایم فرستاده است.»

«نسخه‌ای که دست توست، رونوشتی‌ست کـه جان از روی نسخه جفرسون برداشته است. جان هم عضو کمیته‌ی نوشتن بیانیه بود و پیشنهادهایی هـم داد. اما بیانیه را توماس جفرسون نماینده ویرجینیا نوشت. متن بیانیه هم براساس مقدمه قانون اساسی ایالت ویرجینیا فراهم آمده است.»

ابی‌گی‌ل زد زیر گریه. بتسی رفت طرف او و برای اینکه آرامش کند، دستش را گذاشت روی شانه‌اش. اشك ابی‌گی‌ل، به همان سرعتی که درآمده بود، بازایستاد.

«من دچار غرور و لاف گناه‌آلودی شده بودم، نه؟ مهم اینست که چنین بیانیه‌ای نوشته شده و بـا چنین شادی و سروری قبول عام یافته است.»

«این بیانیه، ریشه در صد و پنجاه سال زندگی تنهای مردم در این سرزمین دارد، صد و پنجاه سالی که در فراز و فرود و دردها و ناگواری‌هایش، مردم ما آموختند کـه چگونه می‌توانند حاکمیت بر خودشان را بدست بگیرند.»

ساموئل، چنان خسته بود که کلمات را به زحمت ادا می‌کرد، با این حال، این نکته را گفت و افزود:

«بیانیه استقلال، حـاصل دردهای ماست و در طـول اینهمه سال تکمیل شده است.»

پس از نوشیدن چای گوارا، ابی‌گی‌ل از جا برخاست، عمو ایساك را تنها گذاشت، پله‌ها را گرفت و یکـراست

رفت طرف اتاق خواب، اعـلامیه را از روی میز تحـریر شاه‌نشین برداشت و بار دیگر نثر درخشانش‌را مرور کرد. رو به در و دیوار اتاق، ندا درداد و فریاد برآورد که:

«بیانیه‌ی آقای جفرسون، نبوغ ناب است.»

ایالات متحد امریکا، بیانیه استقلالش را داده بـود. باید اینرا می‌فهمیدند و می‌آموختند.

۱۱

دوم سپتامبر به برین‌تری بازگشتند. از مهلکه‌ی آبله جان سالم بدر بـرده بودند و دیگـر در برابرش مصونیت داشتند. همـه‌شان شاد بـودند از اینکه آبله در صـورت هیچکدامشان جا نینداخته بود و هیچ جای چهره‌شان گـود نیفتاده بود. اما چهره‌ی جمهوری نوزادشان کـه لکه‌های ناجوری بر اندام و ریشه‌هایش افتاده بود، مثل آنها شاد و رها شده از مهلکه نبود. پس از نبردی که در لانگ‌ایلند رخ داد، بوستون و برین‌تری که قربانیان گیج گلوله‌باران آتشبار و توپخانه بودند، نـاگهان با خبرهای ناگـواری روبرو شدند که باورشان نمی‌شد. پدر ابی‌گی‌ل حق داشت که می‌گفت بریتانیایی‌ها فرار نکرده‌اند؛ تصمیم گـرفته بودند نبرد را با استراتژی بهتری ادامه دهند.

●

ژنرال سر ویلیام هاوو، فرماندهی بزرگترین قشونی

را که تا آن لحظه بریتانیا به خارج از مـرزهایش گسیل داشته بود، عهده‌دار شده بود؛ نیروی متشکل از سی و دو هزار سرباز دوره دیده، یکدست و سراپا مسلح کـه از آن جمله بودند نیروهای ژنرال کلین‌تان و کورن والیس[66] که در اطرا ف‌نیویورك متمرکز شده بودند. ده هـزار سرباز دریایی بریتانیا هم که با ناوگان پرقدرت دریابان ریچارد هاوو[67] به‌بندر رسیده بودند، از این‌جمله‌بودند که‌کشتی‌ـ های جنگی بادبانی‌شان، مجهز به سلاح‌های سنگین، پائین خلیج نیویورك به ردیف ایستاده بودند. شاه جـرج سوم، پسرعموهای فراوانی داشت‌که از شاهزادگان‌آلمان‌بودند. نخستین نیروی مزدور سی‌هزار نفری که به کمك این پسر عموها به شاه جرج ملحق شده بود، قدرت مؤثری بود که هشت هزار مزدور «هسه»[8] را که از جمله‌ی این سی هزار نفر به‌شمار می‌آمدند، به کمك مهاجمان فرستاده بود.

بهرحال، شاه جرج با همه‌ی توان و قدرت، دست به حمله‌ای عظیم زده بود.

برای مقابله با چنین ارتش غول‌آسائی که نیویورك را به خطر انداخته بود، ژنرال واشینگتن فقط ده‌هزار سرباز منظم داشت و ده هزار میلیشیای نیمه تعلیم دیده که باید تفنگ‌های قـدیمی و ساچمـه‌ای و سرپرشان را از روی بخاری‌های خانه‌شان برمی‌داشتند و به میدان می‌آمدند.

اواخـر تابستان ۱۷۷۶، وضع نیروهای امـریکایی

66— Cornwallis 67— Richard Howe

۶۸ـ Hesse شهری در آلمان که اهالـی ایـن شهر را Hessian می‌گویند و در کتاب هم «مزدوران هسه‌ای» آمده ـ مترجم.

روشنتر شد. از مشروب‌خوری‌های فراوان، زن بازی‌ها و ترك خدمت‌های پیاپی، می‌شد فهمید که در قلب هواداران پادشاه، روحیه‌ی نیروهای امریکایی رو به سردی گذاشته است. سلطنت‌طلبان قسمت‌هـای پراهمیتی از نیویورك را تحت‌کنترل داشتند و حالادیگر قلمرو زیر قدرت‌را گسترش داده بودند و به نیوجرسی و پنسیلوانیا هم دست‌انـدازی کرده بودند.

بیست و دوم اگوست بود که ژنرال هاو، زیر پوشش کشتی‌های برادرانش، پانـزده‌هزار سربـاز را از «ساتن آیلند» سوار کرد و به مقصد «لانگ آیلند» حرکت‌شان‌داد. پنجهزار مزدور «هسه‌ای» هم در پی نیروهای ژنرال هاو روانه شدند.

ژنرال‌واشینگتن، قرارشدطبق‌دستورکنگره، نیروهایش را میان‌جزیره‌مانهاتان[۶۹] و«لانگ‌آیلند»[۷۰] تقسیم‌کند، دست به ساختن و تقویت استحکامات بلندی‌های‌بروکلین[۷۱] بزند، در نقاط استراتژیك دیگر هم استحکامـاتی بسازد تـا در صورتی که انگلیسی‌ها قصد تصرف نیویورك را کردند، بتواند از شهر دفـاع کند. پس از آنکه فـرماندهی‌ی کل انگلیسی‌ها، براساس اطـلاعات مقدماتی از وضع دشمن، متوجه‌ضعف‌ژنرال‌واشینگتن‌شد، ژنرال«هاو»تدارك‌حمله‌ی

69— Manhattan

۷۰— Longisland (جزیره بلند) گاهی نام جزایر همراه با واژه جزیره به انگلیسی می‌آید و گاهی مثل جـزیره مانهاتان، واژهٔ جزیـره را بفارسی می‌آورم که سلیقه است. مثل تپه که گاهی با اسم انگلیسی تپه مـی‌آید و گاهی به فارسی. (مترجم)

71— Brooklyn

وسیعی را دید. در هر نقطه‌ای که ارتش انگلیس دست به حمله می‌زد، نیروهای نابرابر امریکایی که قدرت مانور کافی هم نداشتند، درمی‌ماندند. تلفات و زخمی‌های آمریکایی‌ها به هزار و پانصد رسید. اگر ژنرال هاو، به قلب نیروهای امریکایی در استحکامات بروکلین حمله می‌برد، نیمی‌از ارتش‌امریکا تلف‌می‌شد. وضع امریکایی‌ها درست شبیه به تله‌ای بود که در تپه‌ی بریدز گرفتارشده بودند. هیچ راه فراری‌براشان نمانده‌بود جز آنکه خودشان را به رودخانه‌ی ایست[۷۲] بیندازند و غرق شوند.

ژنرال«هاو»حمله‌نکرد. نیروهای تازه‌نفس‌وتقویتی، از جمله هنگ چهاردهم ماساچوست از ماربل‌هد به کمك مستعمره‌نشینان آزاد شده آمدند. با عقب‌نشینی و سر رسیدن نیروی دریایی‌ی ماربل هد، ژنرال واشینگتن، با استفاده از تاریکی شب، همه‌ی نیروهایش را با قایق‌های نیروی دریایی به نیویورك عقب کشاند. ساعت چهار و نیم صبح که پیشقراولان انگلیسی به گذرگاه رسیدند، دیدند که آخرین قایق امریکایی‌ها، ژنرال واشینگتن را، با حفظ امنیت دارد از منطقه خارج می‌کند.

ابی‌گی‌ل زیر فشار شدیدمیهن‌پرستان،قلم‌را برداشت و به شوهرش نوشت:

«اگر قرار باشد شکست بخوریم، فکر می‌کنم بهتر است که اصلا پیروز نشویم. عشق به سرزمین و آزادی، مردم ما را، درست مثل رومی‌ها، به زبانه‌های آتش تبدیل

72— East

کرده است. مردم ما، یکسره عشق و یکپارچه آتش‌شده‌اند. شور و شوق مردم برای دست‌یابی به ملیتی مطلوب، و هم‌چشمی‌ی ناب و والای شکوه و افتخار، با این شکست‌هایی که حاصل بدبیاری و پیروزی‌های لحظه‌ای و کاملا اتفاقی دشمن است، هرگز به دلسردی نخواهد گرائید و باعت تضعیف روحیه‌شان نخواهد شد. گمان مردم ما بر اینست که ما هم باید مثل انگلیسی‌ها که از شکست‌شان پند گرفتند، از این شکست‌های ناچیز، قدرت و توان شکست‌ناپذیری را یاد بگیریم.»

در ماههایی که از پی آمد و شکست پشت شکست رخ داد؛ در ماههایی که نیروهای منظم ارتش ژنرال واشینگتن و میلیشیای آمریکا، از وحشت پیاده نظام و سربازان پهلوشکن انگلیسی‌ها، که پس از دو ساعت شلیك پیاپی توپخانه‌ی دریایی منهاتان را تصرف کردند، پا به فرار گذاشتند ــ حال آنکه جنگاوران نیو اینگلند در راه بودند ــ این ایمان مرموز و صوفیانه‌ای که در کلام ابی‌گی‌ل موج میزد، سخت مورد نیاز بود و تأثیری عمیق داشت.

رسوایی شکست نیویورك، تا اندازه‌ای، ــ که چندان اهمیتی نداشت ــ در بلندی‌های هارلم[۷۳] تلافی شد. نبرد بلندی‌های هارلم، در نیمه سپتامبر و در شرایطی رخ داد که واشینگتن، از شیوه‌متکبرانه‌ی‌تعقیب روباه انگلیسی‌ها سخت به خشم درآمد و در حالیکه بریتانیایی‌ها با سماجت سر در پی نیروهایش گذاشته بودند، رزمندگانش را از

73— Harlem

پشت سر و جناح انگلیسی‌ها سازماندهی کرد و دشمن از خودراضی را که بـه پیروزی کامل خود امید بسته و غره بود، بدجوری درهم کوبید. نیواینگلندی‌ها هم که در راه بودند و سخت میراندند که به عرصه‌ی پیکار برسند، بـه قلب دشمن زدند و این پیروزی کوچك و سمبولیك، ژنرال واشینگتن را از تنگنا خلاص کرد و این امکان را برایش فراهم آورد که ارتش بهم ریخته‌اش را به سمت شمال و بدون حالت گریز و وحشت و رسوایی، عقب بکشد.

ژنرال واشینگتن نه داشت جنگ را می‌برد و نه داشت می‌باخت، اما در مجموع، برای‌مردم ماساچوست‌که از زمان نبرد کنکورد، تا آخرین پیروزی ظاهـری‌شان در بیرون راندن انگلیسی‌هـا از بندر بـوستون، یك سال و نیم در شرایط جنگی زندگی کرده بودند، مایه‌ی دلسردی بود.

از ایالات جنوبی خبرهای هیجان‌آور و دلگرم‌کننده‌ای می‌رسید. مردم این خطه، هنگ‌هاشان را سازماندهی کرده بودند و در امتداد اقیانوس دست به ساختن استحکامات زده بودند. هنوز برخورد سهمگینی رخ نداده بود. با این‌حال، سلطنت‌طلبان‌کارولینای‌شمالی‌که‌قصدداشتند ویل‌مینگ‌تان را به تصرف درآورند، از منطقه بیرون رانده شده بودند و گلوله‌باران طولانی جـزیره سولیوان کـه بـرای حفظ چارلستون صورت گرفته بود، با شکست روبرو شده بود. به این دلیل که مهمات و ذخایر کشتی‌های جنگی‌ی بریتانیا تمام شده بود و ناگزیر بودند بـه نیویورك بازگـردند.

خبرهایی که از طریق نامه‌ها و روزنامه‌ها می‌رسید، نشان می‌داد که سرنوشت و ارزیابی جنگ، همچنان در آینده خفته است.

از لحن نامه‌های جان چنین برمی‌آمد که در حال‌حاضر مسأله‌ی اصلی‌ی آدامزها، جست‌وجوی راهی برای بازگشت او به خانه است. تقویم روی میز کار جان آدامز نشان می‌داد که هشت ماه تمام از آخرین خداحافظی‌شان گذشته است. ابی‌گی‌ل، ناخواسته به‌سرنوشت همسران دریانوردان بوستون که شوهران‌شان را سالی یك ماه بیشتر نمی‌دیدند دچار شده بود.

جان آدامز مدام به هر دری میزد و سعی می‌کرد هر جور شده خودش را به خانه برساند، اما حالا دیگر تنها عضو هیأت نمایندگی‌ی ماساچوست در کنگره بود و تلاشش به جایی نمی‌رسید. چپ و راست به جیمز وارن سخنگوی مجلس ماساچوست نامه می‌نوشت و سعی می‌کرد مجلس قانونگذاری را قانع کند که به‌تعداد اعضای هیأت‌نمایندگی بیفزایند تا کس دیگری بتواند جایگزین او شود. ابی‌گی‌ل هم بنا به درخواست جان، این مسأله را پیگیری می‌کرد. اما فایده‌ای نداشت. جلسه‌ی عمومی‌ی هیأت‌قانونگذاری تعطیل شده بود. بار دیگر که جلسه تشکیل شد، با نظر جان آدامز موافقت کرد. با این حال، اعضای مجلس نتوانستند راه حلی پیدا کنند که عضو دیگری را به جای او بنشانند، یا رهایش کنند.

جان آدامز از همسرش تقاضا کرد برایش اسبی بفرستد

تا وسیله‌ای برای بازگشت به خانه داشته باشد. دیگر پولی برایش باقی‌نمانده بود که بتواند در فیلادلفیا اسبی بخرد، یا اجاره کند.

کیسه‌ی ابی‌گی‌ل هم در برین‌تری‌خالی‌شده بود. درست زمان درو رفته بود بوستون و نتوانسته بود کس دیگری را برای کمك اجیر کند. این بود که محصول سالیانه‌شان چنگی به دل نمی‌زد. با مبالغی جزئی که از فروش محصول گیرش آمد، اول مالیات‌ها را داد، بعدش هم سی و چهار پاند بابت قسط ماقبل آخر خانه‌ی رو به پوسیدگی‌شان در کوئین‌استریت. بنابراین، ابی‌گی‌ل ماند و پول ناچیزی که بتوانند زمستان را به سختی با آن سر کنند. با این حال، همه‌ی این پول را خرج کرد و «باس» جوان را با دو اسب به فیلادلفیا فرستاد و به شوهرش نوشت: «میدانم بار وظایف اجتماعی چنان بر دوشت سنگینی می‌کند که من نسبت به طرح مسایل شخصی‌ی تو بی‌میل شده‌ام.»

ابی‌گی‌ل در این نامه به‌شوهرش نوشت که تعمیر خانه‌شان در بوستون کلی خرج برمی‌دارد. بعد برای شوهرش روشن کردکه قایق‌شان دارد در لنگرگاه می‌پوسد و از بین می‌رود و اگر یکسال دیگر همان‌جور بدون‌مراقبت بیفتد، گمان‌نمی‌کند دیگر پشیزی‌بیارزد. مزرعه‌ی‌بزرگ سی و پنج جریبی را هم که از برادر شوهرش پیتر خریده بودند، حاصلی نداشت. یا باید خود جان در این‌بزرگترین مزرعه‌ی خانواده دست به کشت و کار می‌زد، یا مجبور بودند به کس دیگری اجاره‌اش بدهند. به کسی بدهکار نبودند، اما در بانك مخفی‌جان هم دیگر سکه‌ای‌باقی‌نمانده بود. زندگی‌شان از نظر معیشت فقط در این حد می‌گذشت

که ابی‌گی‌ل و بچه‌ها می‌توانستند بـا استفاده از محصول مزرعه و لبنیات خـودشان شکم‌شان را سیر کنند، بـرای خودشان لباسی دست و پا کنند و هیزمی برای گرم کردن خودشان فراهم آورند و دیگر هیچ.

با این حال، وقتی باس به‌سلامت خودش‌را به فیلادلفیا رساند، جان‌آدامز باز هم‌همانجا ماند. اینجا بود که‌ابی‌گی‌ل دریافت‌که درکنار کنگره و مجلس‌قانونگذاری ماساچوست، نیروی سومی هم در کار است که دست و پای جان آدامز را با زنجیر به میز کارش‌بسته است. این‌نیرو، خود جان بود. به‌عنوان رئیس کمیسیون جنگ و تأمین ذخیره، جان آدامز تنها نماینده‌ای بود که با همه‌ی عناصر جنگ و نیازهای جنگی در ارتباط بود و باید در جریان عملیات، کنگره را وادار می‌کرد که هزینه‌های مربوط به این نیازها را تأمین کند. وظیفه‌ی دادن طرح و نقشه و پافشاری برای اجرای این نقشه‌ها در جهت شکل دادن همیشگی به ارتش و ایجاد نیروی ثابت جنگی به عهده‌ی جان آدامز بود. تثبیت بنیه‌ی مالی، تأمین روابط با کشورهای اروپایی که باید ایالات متحد امریکا را بـه عنـوان کشوری مستقل بـه رسمیت می‌شناختند، تأمین پول، قدرت، توپخانه، مهندس، غذا و تأمین کشتی از خارج، همه و همه به دوش جـان سنگینی می‌کرد. جنبش پیگیر ساختن‌کشتی‌های جنگی به‌او مربوط می‌شد و مسلح کردن کشتی‌های تجارتی برای بـه غنیمت گرفتن کشتی‌ها و کالاهای‌جنگی‌هم به‌حدود کار او ارتباط پیدا می‌کرد. اندیشه‌های جان آدامز درباره‌ی دولت، اساس بحث‌هایی بود که درباره‌ی تشکیل دولت‌های جدید ایالتی

درگـرفته بـود. در کمیته‌ای هـم که شیوه بـرخورد بـا جاسوسان و خائنان را تعیین می‌کرد، بـه افسران ترفیع درجه می‌داد، وضع و مراحل جنگ را ارزیابی می‌کرد و بر روش اداره‌ی جنگ ژنـرال واشینگتن نظارت داشت، بطور مؤثری کار می‌کرد.

ابی‌گی‌ل‌از برین‌تری‌که‌فرسنگ‌ها فرسنگ‌ازفیلادلفیا دور افتاده بود، آشکارا به چشم می‌دید کـه جان آدامز در جریان و نتیجه کارطاقت‌فرسا تبدیل به‌گوی گردان‌جغرافیا شده است و دنیایی از کار را بر شانـه‌های پهنش تعادل میدهد، می‌دید که در دوران دشوار انتقال که جریان‌گریز از ارتش فراوان بـود، سهمی و وظیفه‌ای ضـروری در برابرش گسترده بود. بسیاری از جنگ‌ها را به دلیل‌ضعف رهبری باخته بودند و نیازهای میهن‌پرستان، در برابر هزینه‌ی کشوری بی‌تجربه و تازه پا، به دست مشتی‌حریص سودجو افتاده بود. محال بود جان آدامز فیلادلفیا را ترک کند، مگر آنکـه رشته‌ی امور را بـه دستی قابل اعتماد و توانا می‌سپرد.

واقعاً این مرد داشت وقتش را تلف می‌کـرد و قصد خودنمایی‌داشت؟ابی‌گی‌ل‌که‌باورش‌نمی‌شد. گمانش‌همیشه بر این بود که این گرفتاری جان مر بوط می‌شد به‌شعور احساس انجام وظیفه. به مرسی وارن نوشته بود: «کشور ما چنان است‌که‌گفتی‌خدای دوم بود و نخستین و بزرگترین پدر و مادر.»وقتی ابی‌گی‌ل‌چنین احساس‌نیرومندی‌داشت، احساس جان چگونه بود؟

●

تا سی و هشت روز پس از رسیدن باس به‌فیلادلفیا که سیزدهم اکتبر ۱۷۷۶ بود، جان آدامز نتوانست فیلادلفیا را ترک کند. دو هفته بر پشت اسب تاختن در امتداد پنسیلوانیا، نیوجرسی، نیویورک و ماساچوست، جان را سر حال آورد. از لحظه‌ای که جان از اسب پرید پائین و ابی‌گی‌ل و بچه‌ها را در آغوش کشید، خانه‌شان چنان از شادمانی او برق سرور به خود گرفته بود که همه اتاق‌ها و چهره‌هاشان را روشن کرده بود. تو گفتی که در همه‌ی آتشدان‌ها، آتش درخشانی برافروخته‌اند و زبانه‌های آتش خانه را در خود فرو برده است.

برف ماه نوامبر پیش از وقت باریده بود. ابی‌گی‌ل و شوهرش در تخت چهارچوبه‌ی گرم و نرم و امن‌شان آرمیده بودند و پرده‌های تخت را نیمه بسته گذاشته بودند که گرم‌شان شود. از دورترین پنجره و از میان پرده‌های نیمه باز، ابی‌گی‌ل ریزش تکه‌های برف را تماشا می‌کرد. حالا دیگر بیشتر از همیشه احساس می‌کرد که تختش چنان کشتی‌یی که از سفر دریاها بازگشته باشد، با باری پر ارزش از آرامش و رضایت خاطر، به لنگرگاه خویش باز آمده است. شب عروسی راکه در همین تخت گذرانده بود به یاد آورد و یادش آمد که فکر می‌کرد چه ازدواج معجزه‌آسایی صورت‌گرفته است و چگونه همه فشارها و خودداری های بهم‌فشرده را آن‌شب کنار زده بودند. حالا دیگر انتخاب دوباره‌ی جان آدامز برای کنگره هم آنها را

برنمی‌آشفت، برای اینکه قوه‌ی قانونگذاری نظر جان را پذیرفته بود که به تعداد نمایندگان هیأت بیفزاید. در این صورت، هریك از دو نماینده‌که در کنگره‌حضور می‌یافتند، از قدرت کافی برخوردار بودند که بتوانند سخنگوی ماسا-چوست باشند. وضع جدید به این معنا بود که جان آدامز بیش از یکی دو ماه از خانه دور نمی‌ماند. جان که به آرنج تکیه داده بود، تکانی خورد و ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت:

«بیداری؟»

شوهرش زیر لب و نامفهوم جواب داد:

«نه، خوابیده‌ام. دارم خواب می‌بینم که در خانه و روی تخت خود خوابیده‌ام.»

صدای ابی‌گی‌ل، لحظه‌ای در گلویش گیر کرد و بعد پرسید:

«جان، دلت می‌خواهد بچه‌ی دیگری داشته باشیم؟ من که در تمام این ماههای جدایی دراین مورد فکر می‌کردم.»

«عزیزم به معنای مرموزی برخورده‌ای‌که‌با عدد چهار میانه‌ای ندارد و با شماره‌ی پنج جور درمی‌آید؟»

«اگر دختر باشد، بله.»

جان سرش را بلند کرد که بتواند چشم‌های همسرش را ببیند.

«عجب! دلت دختر دیگری می‌خواهد. گمان نکنم هرگز توانسته باشی سوزانا را فراموش کنی.»

«تو توانسته‌ای جان؟»

«نه.»

«ازت می‌خواهم به من قولی بدهی.»

«باشد. بگو.»

«باید وقت تولد بچه پیش ما باشی. باید قول بدهی که وقت زایمان تنها نباشم.»

«بسیار خوب. قول میدهم.»

●

دادگاههای ماساچوست دوباره آغاز به کار کردند. قضات دادگاهها، شام میهمان آدامزها بودند و شب بعد هم نوبت وکلای مدافع بود. تا جائی که ابی‌گی‌ل از جریان پذیرایی‌ی این آقایان دستگیرش شد، بازگشایی دادگاهها پرسود بود. وقتی که جان آدامز در کنگره بود، وکلای‌جوان با رسیدن به پرونده‌های مربوط به غنایم دریایی، به مال و منال چشمگیری رسیده بودند. بهرحال، به‌غنیمت‌گرفتن کشتی‌های انگلیسی با آنهمه کالای گران قیمت، برای همه‌شان دندان‌گیر بود. دستیاران پیشین‌جان، از راه‌همین حق‌الوکاله‌ها، هرکدام صدها پاند پول بهم زده بودند.

جان آدامز غرغرکنان گفت:

«در این میان تنها منم که حتی کوچکترین پرونده‌ای نصیبم نشده است.»

«من که سر در نمی‌آورم چرا. تو می‌توانستی بالاترین حد این دعواها را گلچین کنی.»

«من هنوز رئیس قضات‌دادگاه عالی‌ماساچوست هستم، اگرچه تا به حال حتی‌یکبار هم بر مسند ریاست‌ننشسته‌ام. ضمناً، همین تازگی‌ها دوباره به عنوان عضو هیأت نمایندگی‌ی ماساچوست در کنگره برگزیده شده‌ام.»

«تو که گفتی از مقام ریاست قضات دادگاه عالی داری استعفا میدهی.»

«بله، عنقریب از این مقام کناره می‌گیرم.»

«چرا همین حالا کناره نمی‌گیری؟»

«باید صبر کنم تا جانشینی برایم تعیین شود. تا وقتی هم که به عنوان مدعی‌العموم دادخواست میدهم، نمی‌توانم خودم را درگیر پرونده‌ها و موارد خصوصی کنم. میدانم که با حفظ تقوای حقوقی، بانك خصوصی آدامز، بجای سکه پر از تار عنکبوت خواهد بود. خودت را آماده کن که فردا با من بیایی بوستون. می‌خواهم تعمیر خانه را شروع کنم و قایق‌مان را هم برای مرمت و رنگ آمیزی به یکی از انبارها ببرم. با این کار، هم می‌توانیم خانه را اجاره بدهیم و هم قایق را بفروشیم.»

ابی‌گیل، با لبخندی‌گزنده و پیچیده‌که‌حالت چهره‌اش را تغییر داد، گفت:

«البته من قصد ندارم در امور شخصی تو دخالت نابجایی کرده باشم، اما می‌شود بگویی در مورد پرداخت بدهی‌ها چه نقشه‌ای داری؛ یعنی از چه امکانی می‌خواهی استفاده کنی؟»

«پول. بسیاری از وکلا و بازرگانانی که از سال‌ها پیش به من بدهکارند، ناگهان پولدار شده‌اند. دلیلش هم جنگ و کمیابی بود. وقتی که اینها با پول مالیات ماساچوست دارند ثروتمند می‌شوند، گمان نکنم غیرقانونی باشد اگر بابت بدهی‌هاشان پولی ازشان بگیرم.»

«منظورت اینست که ازشان بهره بگیری؟ یعنی چیزی مثل رباخواری؟»

«چاره‌ای نیست. ضمناً هیأت قانونگذاری هم وعده کرده است‌که تا ژانویه آینده همه‌ی‌هزینه‌های مرا، باضافه رقم‌هایی‌که‌خودشان اسمش را خدمات‌گذاشته‌اند بپردازد.»

«یعنی منظورشان حقوق و دستمزد است؟»

«بهر حال وقتی ما همه‌ی توان و امکان خودمان را در اختیارشان گذاشته‌ایم، باید همین معنا را بدهد. صبر کن تا ببینیم چه وضعی پیش می‌آید.»

همه به وعده‌شان وفا کردند. دومین هفته‌ی ژانویه بود که ابی‌گی‌ل توانست به شوهرش بگوید حامله است. شوهرش به او تبریك‌گفت و بعد پولی‌را که‌از راه دریافت طلب‌های عقب‌افتاده و حواله‌ی۲۲۶ پاندی‌هیأت‌قانونگذاری رویهم انباشته بود، نشانش داد. این پول، بابت خدمات سال ۱۷۷۶ به او پرداخت شده بود. در دفتر جان، نشستند روی صندلی موکلان و جان آدامز شروع کرد به مطالعه‌ی هزینه‌ها و حساب و کتاب‌های سال.

«من نمی‌توانم تخمین بزنم که این رقم تنگه‌ی خرج‌هایم‌را خردمی‌کند، یا چندپاندی‌برای خدمات‌باقی می‌ماند یا نه. گاهی وقت‌ها یادم‌می‌رود هزینه‌های‌خودم، مثل کاغذ و شمع و خرج‌های مربوط به طویله را بنویسم. هروقت‌که جمع کل هزینه‌ها را می‌نویسم، متوجه می‌شوم که پنج تا ده پاند نسبت به صورتی که تهیه کرده‌ام، کسر آورده‌ام.»

« می‌توانی در مقایسه با برآورد سال‌های پیش عمل کنی، مثلا سال ۱۷۷۵ چطور است؟»

جان آدامز رفت طرف میز کارش، یکی از کشوهایی

را که قفل بود بازکرد و دفتر حساب‌وکتاب‌را بیرون‌کشید.

«بفرما: از آوریل تا اوگوست سال ۱۷۷۵ هزینه‌های من سی و چهار پاند و خرده‌ای بود. از اوگوست تا دسامبر به ۱۲۷ پاند و خرده‌ای رسید. آن سال من فقط دو بار به سفر رفتم.»

«با این حال به بیش از ۲۶۰ پاند افزایش یافته‌است. بنابراین ۲۲۶ پاند چطور می‌تواند کفاف مخارج و خدمات نه ماه را بدهد و تازه دستمزد را هم شامل بشود؟»

جان آدامز آهی کشید و گفت:

«نمی‌شود. میدانم که نمی‌شود. شاید به این دلیل که خسیسانه عمل کرده‌ام و خودم را از قلم انداخته‌ام، ۲۰ پاند این طرف و آن طرف شده باشد. همین ۲۰ پاند باید برای پرداخت دستمزد آنهایی که برای کمك به کارها استخدام کرده‌ای کافی باشد.»

«این حرف بیشتر و حتی کاملا به معادله شبیه است!»

«نه، کاملا درست است. اگر خدمات اجتماعی سودآور باشد، بسیاری از مردم به دلایل غلط طالب این کارها خواهندشد. تا به‌حال‌که‌همه‌ی ما داوطلب بوده‌ایم. معنایش اینست که ما می‌توانستیم ده برابر کسی که ممکن بود به استخدام درآید کارکنیم. اما قانون‌جدید، اوضاع و احوال را کمی آسانتر می‌کند. طبق این قانون، هریك از اعضای هیأت نمایندگی روزانه بیست و دو شیلینگ دستمزد خواهندگرفت. البته‌رقم کل این‌دستمزد با ثروت کراسوس برابری نمی‌کند، اما مخارج بچه‌ای را که قرار است بدنیا بیاید، می‌تواند تأمین کند.»

چشم‌های ابی‌گی‌ل برق زد.

«معامله‌ی بدی نیست. تو به‌جای من درد می‌کشی.»
«حالا بگو ببینم بچه کی بدنیا می‌آید؟»
«طرف‌های ماه ژوئیه.»
«همین چند روزه من باید بروم. اما برنامه را طوری ریخته‌ام که یا ماه آوریل خانه باشم، یا ماه مه.»
«خواهش می‌کنم حتمی به موقع برگرد جان. تحمل هفته‌های آخر خیلی دشوار است و اصلا نمی‌شود تکان خورد.»

جان آدامز همه‌ی کارها را چنان مرتب و روبراه کرد که تا زمان بازگشتن ابی‌گی‌ل حداقل مسؤولیت را به دوش داشته باشد. نجاری آورد که طویله و زیرزمین را مرمت کند، دو نفر را برای کمك سالیانه در امور به استخدام درآورد، دانه خرید، کود خرید، سنگ مرزهای مزرعه را عوض کرد، شاخ و برگ درخت‌های باغ را زد و کارهای مربوط به مزرعه را سرعت داد. پس‌از پرداخت هزینه‌های مرمت خانه‌ی بوستون، صد پاند برای سفر گذاشت توی جیبش و بقیه‌را به‌ابی‌گی‌ل‌سپرد که‌توی‌دست و بالش‌باشد.

هر روز، یا دو روز یکبار برای همسرش نامه‌های بلند و سرگرم‌کننده می‌فرستاد و از لطیفه‌ها و شوخی‌های مربوط به‌آرایشگر وراجش‌برای‌همسرش‌نکته‌ها می‌نوشت. معلوم بود که سعی می‌کند کمتر از مسایل مربوط به‌کنگره برایش بنویسد، اما ابی‌گیل می‌دانست که شوهرش همه‌ی نکات را یادداشت‌می‌کند و وقتی‌که‌از سفر بازگردد، او را در جریان جزئیات وقایع می‌گذارد. چون انگلیسی‌ها فیلادلفیا را هم مورد تهدید قرار داده بودند،

نمایندگان مستعمرات به بالتیمور[۷۴] منتقل شده بـودند و جلسات کنگره را در یکی از میخانه‌های نوساز برپا می‌کردند.

جان آدامز در نامه‌ای به همسرش نوشت که بالتیمور شهر زیبایی است که مزارع گسترده و خوش منظری دور تا دورش را گرفته است. نوشت دور شدن سلطنت‌طلبان از دور و بر شهر، این زیبایی را دو چندان کـرده است. شکوه‌اش از قیمت‌های سرسام‌آور بود و از اینکه خیابان‌ها را کثیف و باتلاقی کرده‌اند. با این حال، در نامه‌اش ابراز خشنودی کرده بود از اینکه ارتش سراسری ایالات متحد مدام گسترده می‌شود و مریلند[۷۵] هم بـه کنگره پیوسته و بافت دولت خودش را تشکیل داده است. اگر جان چند روز نامه نمی‌فرستاد و پیامی ازش نمی‌رسید، ابی‌گی‌ل‌می‌رفت به دفتر کارش و با دوباره خواندن نامه‌هایی که روی میز کارش انباشته بود، روحیه‌اش را در حد وضع روحـی‌ی شوهرش بالا می‌برد و درونش را تقویت می‌کرد.

ابی‌گی‌ل روزهای ششم و سیزدهم فوریه در روزنامه گیل[۷۶] آگهی اجاره‌ی خانه بوستون را چاپ کرد و سرانجام خانه را به آقای ویلیز[۷۷] که چاپچی بود و مستأجر خوبی هم بود به بیست و دو پاند اجاره داد.

برف سنگین میانه‌ی فوریه که با توفان سختی همراه بود، چند متر به زمین نشست. با این حال، حرکت اسب‌ها

74— Baltimore
75— Maryland
76— Gill
77— Wills

و سورتمه‌ها چنان بود که بارها توانست در وی‌موت به دیدن کرنچ‌ها، پدر و خواهرش بتسی برود. برین‌تری و وی‌موت، پر شده بود از اعضای میلیشیای سه ماهه که به دلیل تداوم آبله، گردان‌هاشان را رها کرده بودند و به شهر خودشان برگشته بودند. در شهر آرد و گندم سیاه پیدا نمی‌شد و قصاب‌ها گوشت بخور و نمیری بیش نمی‌توانستند بفروشند. مساله‌ی نان، بوستون را تا آستانه‌ی شورش پیش برده بود، برای اینکه نانواها به هر خانواده بیش از یك قرص نان نمی‌فروختند. تا رسیدن یکی از کشتی‌های عمو ایساك که بارش آرد بود، همسرجان ناچارشد نان بچه‌هایش را جیره‌بندی کند. وقتی جان آدامز خانه بود، به عمو ایساك سفارش آرد داده بود و خود به خود قسمتی از بار این کشتی به خانواده او تعلق داشت.

نسبت به پیش احساس می‌کرد اوضاع کاملاخوب است. فقط دردسرهای ناگهانی و برق‌آسایی پیش آمده بود که آسایش خیالش را بهم زده بود. جانی بیمار شد و دکتر کاتن تافتس نتوانست سر از بیماری او درآورد. پسر دیگرش تامی هم دچار کرم روده شد و پوست و استخوانی بیشتر ازش باقی نماند تا بالاخره ابی‌گی‌ل از شوهرش خواست که یك بسته از قرص‌های مخصوص دکتر رایان[۷۸] را برایش بفرستد و پسرشان را خلاص کند. گاوشان میان یخ‌ها گم شد. خواهرش بتسی به خانواده گفته بود حالا که آقای جان شاو را به کشیشی گمارده‌اند، قصددارد با او ازدواج کند. شنیدن این خبر، خانواده اسمیت را کاملابرآشفته بود، برای اینکه‌سه‌سال‌پیش، وقتی جان‌شاو

78— Ryan

معلم سرخانه‌ی بتسی را مجبور کردند خانه‌ی آقای اسمیت را ترك کند، بتسی زده بود زیرش‌که‌هیچ عشق و علاقه‌ای به او ندارد.ظاهراً، در تمام این مدت همدیگر را مخفیانه می‌دیدند و برای هم نامه می‌نوشتند. جان‌آدامز نوشت‌که از شنیدن خبرهای جدیـد خشنود است و ابی‌گی‌ل کاری می‌کرد که شوهرش نفهمد بتسی آنها را فریب داده است. دلش نمی‌خواست خوش خیالی‌های شوهرش درهم بریزد. بتسی اصلا خودش را به آن راه نمیزد و سخت مشغول‌آماده کردن خودش برای خانه‌داری بود. عالی‌جناب جان‌شاو به عنوان‌کشیش هاورهیل[۷۹] برگزیده‌شده بود وقراربودپائیز با بتسی ازدواج کند.

نیواینگلند را شایعات فصلی پر کرده بود. می‌گفتند کنگره دست و بال جرج واشینگتن را بسته است که نتواند بجنگد، کنگره ازجرج واشیگنتن‌یك دیکتاتورساخته است، انگلستان روش و رفتار تازه‌ای را به کنگره پیشنهادکرده است، سربازان‌نیواینگلندی‌که‌ازعرصه‌ی‌پیکارگریخته‌اند، ترسو و نامردند و خلاصه دریایی از این شایعه‌ها، سراسر منطقه را در خود فروبرده بود.

بیلی، برادر ابی‌گی‌ل، همراه‌همسرش‌کاترین لوئیزا، درلباس کاپیتانی و همراه نیروی دریایی‌ی جدید آمریکا آمده بود که پیش از حرکت بـا کشتی‌ی تارتار امریکا، شبی را با خواهرش بگذراند. جیمز وارن هم رفت بـه دیدنش و شروع کرد از مزرعه‌شان تعریف کردن. ریچارد

79— Haverhill

کرنچ شغل تعمیر ساعت را واداده‌بود و همان نزدیکی‌ها برای خودش مزرعه خریده بود. برای آبله‌کوبی سربازان، در برین‌تری دو بیمارستان گشایش یافته بودکه‌دریکی‌شان دکتر کاتن تافتس کارَ می‌کرد. تنها خبر ناگوار، مرگ خانم هووارد[۸۰]، یکی از دوستان‌شان در بوستون بود. ابی‌گی‌ل در این‌باره به شوهرش نوشت:

«هفته‌ی پیش زائیده بود که نمی‌دانم پسر بود یا دختر. فاسد شدن روده‌هایش باعث مرگش شد. در حاملگی‌های مشابه، هر اتفاقی از این دست، بطورطبیعی آدم را تکان میدهد. چه بزرگ است روحی که بتواند بر ترس از مرگ غلبه‌کند! چه نگران است قلب پدر ومادری که چشم به خانواده جوان وناامید فرزندانش دوخته‌است و به این فکر می‌کند که باید آنها را درجهانی سرشار از دام و وسوسه رها کند، بی‌آنکه بتواند بصیرت آینده‌نگری را به آنها بدهد، یا با این دوراندیشی آشناشان کند که خود را از شر این دام‌ها و وسوسه‌ها برهانند و از آنها پرهیز کنند.»

برف‌ها آب شدند و آفتاب جان گرفت. در نیمه‌ی دوم آوریل، جان‌آدامز گرفتار نوشتن متن کنفدراسیون شد. براساس این دستورالعمل، سیزده مستعمره‌ی‌آمریکایی، به صورت ملتی واحد درمی‌آمدند. هیأت‌های نمایندگی به فیلادلفیا بازگشتند. هجوم انگلیسی‌ها برای تصرف شهر ناکام مانده بود. این شهر، نبردی سخت را برای‌دست‌یابی

80— Howard

به مصالحه‌ای بزرگ تحمل می‌کرد. نبردی که در تأثیرش یك حکومت مرکزی می‌توانست چنان قدرتی را دارا باشد که از تك‌تك ایالاتش دفاع کند، اما نه چندان قوی که بتواند جلو شهادت مردم، در راه حقوق منطقه‌ای وقانونی را بگیرد.

شش ماه ابی‌گی‌ل تمام شد. چنین‌لحظه‌ای از جنب و جوش باز نمی‌ماند. حالا دیگر می‌دانست که نه شوهرش به خلاف آنچه گفته است، به موقع باز خواهد گشت و نه او می‌تواند وادارش کند که هنگام تولد بچه درخانه باشد. اگر دراوج‌رضایت جان‌آدامز ودرگرماگرم معرکه، اتفاقی میفتاد که به دلیل عدم حضور او مشکلی پیش می‌آورد. ابی‌گی‌ل هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد. ازطرفی. دلش نمی‌خواست شوهرش این‌امکان را پیداکندکه بتواند او را مورد سرزنش قرار دهد و فکر کند که «تو بـه من احتیاج نداشتی. اگر مرا نمی‌کشیدی اینجا، می‌توانستم کارم را تمام کنم.»

ابی‌گی‌ل نامه‌ای به‌جان نوشت وضمن‌تشکرازنامه‌های فراوانی که برایش فرستاده است، تأکید کرد که «دلداری دادن به من، به تسلی خاطری می‌ماند در شبی زمستانی.» بعد هم با طعنه و کنایه آزادش گذاشت که به وظایف و کنگره‌اش‌بچسبد. «تابستان‌که‌برسد، نگرانی‌های‌فراوانی خواهم داشت. اگر تو می‌توانستی درکنار من باشی، بعضی از این نگرانی‌ها را اصلا احساس نمی‌کردم، یا دست‌کم بارشان‌خیلی‌برایم سبکتر می‌شد. اما برای‌رضای خاطر تو هم که شده، گمان کنم نباید دنبال این چیزها بگردم....

من باید به این فلسفه عادت کنم و وارستگی‌ی همیشگی‌را پیش چشم داشته باشم که بانویی هستم بی‌نیاز از کمك و تحمل پذیر.»

ماههای مه و ژوئن در پی هم و به تندی گذشتند. ماه ژوئیه بود که احساس کرد حالش کم‌کم دارد بد می‌شود. ازگزارش‌های مرتبی‌که درباره حال‌واحوالش به‌خواهرش مری میداد، پیدا بود که حالش شروع کرده است به «بد شدن» با وجودی که سعی می‌کرد خاطـره‌ی دوستش خانم هووارد را از مغزش دور کند، ماجرای مرگ او مدام به ذهنش هجوم می‌برد و آزارش می‌داد. دکتر کاتن‌تافتس را از وی‌موت فراخواندنـد. دکتر تافتس بایـد چهار نعل می‌تاخت تا بتواند خودش را به موقع برساند که همین‌کار را هم کرد. اما وقتی خودش را به اتاق خـواب ابی‌گی‌ل رساند، هنوز خبری نبود. قیافه‌ی دکتر تافتس، عین عالی جناب آقای اسمیت بود: قد بلند، چشم قهوه‌ای وگونه‌هایی چروکیده داشت. رسیده و نرسیده، از ابی‌گی‌ل‌پرسید:

«از چی ناراحتی خواهرزاده کوچولوی من؟»

«سردرد دکتر، سردرد. چشمم تار شده است. مچ‌پایم ورم کرده است.»

«این که غیر عـادی نیست. بگـو ببینم بچه چطور است؟»

«لگد می‌زند دکتر.»

«فکر می‌کنی تا یك هفته‌ی دیگر فارغ می‌شوی؟»

«با حسابی که من دارم، باید در همین حـدود بدنیا بیاید.»

«سعی کن استراحت کنی. از رختخواب تکان نخور. پله‌ها را هم بـالا و پائین نرو. چند تا کتاب تازه برایت می‌فرستم که سرت را گرم کنی.»

اگر چه پاهایش باد کرده بوده و مدام هم آمـاسش بیشتر می‌شد، به آرامشی نسبی رسیده بود و شروع کرده بود به کتاب خواندن و وقت گذراندن. دکتر کاتن‌تافتس، هر روز غروب سری به او میزد و وضع و حالش را بررسی می‌کرد. دریکی ازاین دیدارهاکه‌کاتن‌تافتس جلو پنجره‌ی اتاق خواب نشسته بود که هوا بخورد، از پشت روپوش نازك ابی‌گی‌ل، متوجه حرکت پای بچه شد و به خنده‌گفت:

«مثل اینکه بچه‌ات خیلی عجله دارد بدنیا بیاید.»

«تو حتی از شراب جان بیشتر به آدم روحیه میدهی پسر عمه کاتن.»

دکتر تافتس خنده‌ای کرد وجواب داد:

«تازه، تقویت روحی من ارزانتر از شراب جان هـم تمام می‌شود، مخصوصاً حالا که دیگر از هند ملاس وارد نمی‌کنیم.»

آن شب دچار چند حمله‌ی جدی شد. تکان‌های‌شدیدی می‌خورد. در اتاق ساعتی نبود. و ابی‌گی‌ل نمی‌توانست پی به مدت زمان حمله‌ها ببرد، اما پیش خودش حدس میزد از شروع حمله تا آرام شدن تشنج، سه دقیقه‌ای بکشد. عجیب بود که با وجود شدت حمله‌ها، می‌توانست زمانش را حدس بزند، گفتی که پرده سنگینی روی مشاعـرش کشیده بودند و درك واحساسش را پوشانده بودند. پس از دچار شدن به چند حمله و تشنج، به خواب عمیقی فرو

رفت. سپیده دم که بیدار شد، چنان می‌نمود که مدت‌ها در جدال و تلاش بوده است تا از کف دریاچه‌ای تاریك خودش را بیرون بکشد. تازه آن وقت بود که متوجه شد به حالت اغما فرورفته و خیال می‌کرده خوابیده است. ظهرکه دکترکاتن به عیادتش رفت او را درجریان‌گذاشت که شب پیش، سخت دچار تشنج شده است.

«پسر عمه کاتن، فکر می‌کنم بچه مرده باشد.»

دکترکاتن جوابش را نداشت و ازپشت عینکش به او خیره شد و دید که در پیشانی‌یش چین‌های عمیقی‌افتاده است.

«چشمت‌که‌حالت‌غیرطبیعی ندارد دختردایی‌ابی‌گی‌ل. تار که نمی‌بینی؟»

«نه.»

«بسیار خوب. سردرد چطور؟»

«سردردم هم برطرف شده است.»

«زانوهایت چی؟»

ابی‌گی‌ل کنار شمد کتانی نشست و جواب داد:

«باد زانوهایم خوابیده.»

«حالت خوب است عزیزم. احتمالا بچه‌ات غلتیده و در وضع بهتری برای تولد قرار گرفته است.»

«فکر می‌کنی الان می‌شود بچه را گرفت؟»

«بااین‌ابزار ووسایل‌ترسناك؟ نه، نه‌عزیزم‌نمی‌شود. این وسایل بجای نجات مادران بیشترشان را کشته‌اند. سعی کن بچه را طبیعی بدنیا بیاوری.»

«خواهش می‌کنم به مری بگو قابله خبرکند.»

وقتی مری رفت پی قابله و برگشت، ابی‌گی‌ل را با

لحنی ملایم سرزنش کرد که:
«خیالاتی شده‌ای عزیزم. نبایدمی‌گذاشتی وجودت در چنین توهمی فرو رود.»
«امیدوارم که خیال و توهم باشد.»

غروب روز دهم ژوئیه بودکه نامه‌ای ازجان به‌دستش رسید. نامه را ازبوستون‌آورده بودند. ابی‌گی‌ل‌توهماتش را از یاد برد، از جابرخاست و نامه‌ای پر از شور ونشاط برای شوهرش نوشت و به او گفت که فصل خوبی را در مزرعه می‌گذرانند و دردهای زایمانش شروع شده است. نامه را که تمام کـرد، برگشت بـه رختخواب و راحت خوابید.

نزدیکی‌های سحر بود که فارغ شد. دردهای سخت و کوتاهی‌داشت. پس ازمدتی‌کلنجار رفتن بادردهای‌زایمان، گوش‌تیزکرد تا صدای گریه‌ی بچه را بشنود.

صدایی درکار نبود.

خودش را روی آرنج بلند کرد. به اولین نکته‌ای که توجه کرد، این بود کـه نوزادش دختر است و چـه دختر قشنگی هم. با این حال، پوستش خاکستری مایل به آبی بود. ابی‌گی‌ل صدای پای‌کسی راکه باعجله داشت ازپله‌ها بالا می‌آمد شنید و بعد دکتر کاتن تافتس را مثل لکه‌ای‌دید که از پائین تختش گذشت، خودش را رساند به نوزاد، دهانش را چسباند به دهان بچه و شروع کرد به او تنفس مصنوعی دادن.

فایده‌ای نداشت. نه قابله می‌توانست صدای ضربان قلب و نبض بچه را بشنود، نه دکتر کاتن. زندگی و مرگ

نوزاد، به این بستگی داشت که نبض بزند یا نه. چانه‌اش با فشار به سینه چسبیده بود.

ماری که جلوگریه‌اش را گرفته بود، داشت به خانم قابله کمك می‌کرد که از ابی‌گی‌ل مراقبت کند. اما دکتر کاتن، لب پائینش را سخت با دندان می‌فشرد که صدای گریه‌اش ابی‌گی‌ل را پریشان نکند. وقتی توانست با فشارزیاد به‌اعصابش‌مسلط شود، پای تخت ابی‌گی‌ل زانو زد، دستش را به دست گرفت و ازش طلب بخشش‌کرد.

«من پزشك تو بودم و از غفلتی که کرده‌ام بی‌نهایت احساس شرمساری می‌کنم. وقتی تو اولین هشدار را به من دادی، باید می‌توانستم کمکت کنم. با هشدار تو، وقت داشتم که بچه را نجات بدهم. وقتی من فکر می‌کردم بچه‌ات هنوز زنده است، تو هم اطمینان پیدا کردی که همین طور است. آخر من چرا باید تصور می‌کردم که طفلکی هنوز زنده است؟»

ابی‌گی‌ل با لحنی تلخ و در عین حال‌گزنده جواب داد:

«اطمینان من به این دلیل بود که بچه در رحم من بود، نه تو. وقتی که من دیگر ناامید شدم، به این معنا بود که جدالم به پایان رسیده و کار تمام شده است.»

ابی‌گی‌ل دچار ناراحتی قلبی شد. وقتی گذاشتند دخترش نب برود توی اتاق و از جریان سر در بیاورد، دخترك گرفتار تشنج شدیدی شد. ماری می‌خواست نب را از اتاق ببرد بیرون که ابی‌گی‌ل دخالت کرد و گفت:

«بگذار همین جا بماند. ما دوتا می‌توانیم همدیگر را دلداری بدهیم.»

بعد روکرد به دخترش و با لحنی مهربان و پر از

درد گفت:
«بیا دخترم، بیاکنار من عزیزم. بیا سرت را بگذار روی شانه‌ی من و گریه کن.»

اسم نوزادی که بدنیا نیامده چشم از جهان فروبست الیزابت بود که در گورستان آدامزها به خاك سپرده شد. خواهرش ماری، مادر جان آدامز و پدر خودش، عالی‌جناب آقای ویبرید را تا گورستان همراهی کردند.

پنج روز بعد، ابی‌گی‌ل رفت پشت میزکار و برای شوهرش نامه نوشت. احساس می‌کرد باید به شوهرش اطمینان بدهد که اگر او هم در کنارش می‌بود، تغییری در اوضاع و آنچه پیش آمده است، رخ نمی‌داد.
هنوز نامه تمام نشده بودکه دکترکاتن تافتس سرزده وارد اتاق شد. ابی‌گی‌ل قلم را گذاشت پائین و تمام چهره‌اش را به سمت دکتر تافتس برگرداند و بی‌مقدمه ازش پرسید:
«ممکن است خواهش کنم به سؤالی که ازت دارم، با نهایت صداقت پاسخ بدهی؟ من نباید برای دوباره باردار شدن خودم را به خطر بیندازم، اینطور نیست؟»
«زندگی‌ی تو، دوبار به خطر افتاده است: یکبار سر سوزانا و بار دیگر هم سرالیزابت. من فکرمی‌کنم‌بارداری دوباره برایت خطرناك باشد ونبایددست به‌اینکار بزنی.»
ابی‌گی‌ل لحظه‌ای ساکت شد، فکری کرد و گفت:
«می‌دانستم همین جواب را میدهی. از همان لحظه‌ای که متوجه شدم نوزاد گریه نمی‌کند پی به این پاسخ‌بردم.

خداوند به من مرحمت‌کرده است. خدا به من چهار فرزند قوی داده است. فکر می‌کنم مشیت خداوند براین نباشدکه من به فرزند پنجم برسم. اگر عنایت وبخشش خداوند را ندیده بگیرم و تن به رضای او در ندهم، مسلماً ناسپاسی کرده‌ام.»

ابی‌گی‌ل برگشت طرف میز تحریر، قلم را برداشت و نوشت:

«به من بپیوند و با من بخوان عزیزترین دوست من. بیا خداوند را سپاسگزار باشیم که زندگی‌ی مرا که می‌دانم برای تو با ارزش است، از تشویش و خطر رهانده است، گیرم که فرزند ما به اجداش پیوسته باشد.... در عمق غم و اندوه فراوانم، آنقدر دلیل وعلت برای سپاسگزاری دارم که نمی‌گذارم زمینه‌های نارضایی و دلتنگی بر من مسلط شود... بدرود عزیزترین دوست من، بدرود.»

۱۲

بخت با ابی‌گی‌ل یار بود وخیلی‌زود توانست‌نیرویش را بازیابد. همین بازیافتن نیرو بود که آرزوی رفتن بـه مزارع و راه پیمودن در خاک‌های رس و شن آمیخته باگیاه پوسیده را در او بیدارکرد. درگرمایی‌که آفتاب سورانش کاسه سر را داغ می‌کرد، خودش را به مزرعه رساند. صد دلاری که نمایندگان بریـن‌تری و هیـأت قانونگـذاری ماساچوست‌به سربازان‌انعام داده‌بودند، مزارع‌را ازکمك دیگران محروم‌کرد. دست همه پول بود و برای درآمد، به یاری مزرعه داران نمی‌رفتند و ابی‌گی‌ل هم مثل بقیه، دست تنها مانده بود. ذرت و غله‌ی انگلیسی فراوان بود، اما دو سیاه‌پوستی‌که به کمك گرفته بود، درست وسط درو علف‌ها تنهایش گذاشتند. سه روز گـرمای سوزان، چند روز بارندگی در پی داشت و همین تغییر بود کـه چیدن سیب از درخت‌ها را به خطر انداخت. کشت و کار ریچارد کرنیچ، در نخستین سال مزرعه‌داری، موفقیت‌آمیز بـود. ریچارد که پس از تلاش فراوان کسی را پیدا کرده بودکه حاضر شده بود چند روزی کمکش کند، فرستادش برای

کمك به ابی‌گی‌ل. پدرش هم همراه کاتن تافتس به‌کمکش شتافتند و درست در اوج محصول برداری بود که به‌دادش رسیدند و دوش به دوش مادر و بچه‌ها، شروع کردند در مزرعه کارکردن، تند-و تیز و پشت به پشت هم کار می‌کردند و محصول را به انبار طویله می‌رساندند. میزان محصول لبنیات آن سال، کم بود اما قیمت بالایی داشت. ابی‌گی‌ل با فروش شیر و کره و پنیر و تخم مرغ و انواع طیور، درآمد قابل توجهی پیدا کرد.

شب که می‌شد، با دقت شروع می‌کرد به بررسی‌ی نقشه وسردرآوردن ازاوضاع واحوال نظامی. سعی‌می‌کرد با خواندن نقشه و کنارهم‌گذاشتن اطلاعات، به نقاط استقرارسربازان‌آمریکایی وانگلیسی پی‌ببرد، حرکاتشان را دنبال کند سر از زد و خوردهای کوچك و نبردهای سهمگین دو نیرو درآورد. از روی اطلاعاتی که از اینجا و آنجا می‌گرفت وخبرهایی که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، می‌توانست جریان جنگ را به آسانی دنبال کند.

●

با وجودی که اوایل ماه ژوئیه، دوران شکست‌های آزاردهنده‌ی خود ابی‌گی‌ل بود، دریافت که ارتش امریکا هم از شکست‌های پی در پی شمال، سخت به عذاب افتاده است. جنتلمن «جانی بورگوین» که با نثر سلیس و پر توانش میلیشیای میهن‌پرستان را «جلوه‌ی تعصب نظامی»

لقب داده بود و با همین نوشته‌ها ــ بی‌آنکه خود بخواهد ــ باعث تقویت روحیه و بهم پیوستن میهن‌پرستان شده بود، با نیروی منظمی درحدود ده هزار سرباز و چهل توپ، از کانادا به حرکت درآمده بود. بورگوین توانست باساختن استحکاماتی بالای استحکامات سرتیپ «آرتورکلایر[۸۱]» دژ تیکون‌دراگا را از او بازپس گیرد. حال آنکه ژنرال واشینگتن، با استفاده از توپ‌های همین دژ، توانسته‌بود باساختن استحکاماتی بربلندی‌های دورچستر، انگلیسی‌ها را از بوستون بیرون براند. روزهفتم‌ژوئیه‌ی سال ۱۷۷۷ جنتلمن بورگوین ــ نمایشنامه نویسی که فرمانده ارتش هم بود ــ ضربه سختی به عقبه‌ی امریکایی‌های درحال‌فرار در نقاط هابارتان[۸۲] و ورموت وارد کرد و شروع کرد به تهاجم در سمت آلبانی و منهاتان. قصد جنتلمن این‌بودکه باحرکتی‌گازانبری، به‌نیروهای‌ژنرال «هاوو» ملحق‌شود.

ژنرال واشینگتن، با نیروهای اصلی‌ی امریکایی در پنسیلوانیا کاری از پیش نمی‌برد. همین‌جا، در نبرد برندی واین[۸۳] ژنرال هاو با پانزده‌هزارسرباز، نیروهای ژنرال واشینگتن را که هشت هزار سرباز سراسری وسه هزار میلیشیا بود،گرفتار کرده بود. ژنرال هاو با نقشه‌ی دقیقی جرج واشینگتن را دور زد، نیمی از نیروهایش را به پشت سر نیروهای امریکایی فرستاد و جناح راستش را به جلوکشید. دلیلش هم‌این بودکه واشینگتن‌نیروهایش را برای‌حمله‌ای به‌قلب‌دشمن‌متمرکزکرده بود. امریکایی‌ها با کله شقی تا غروب آفتاب جنگیدند و بعد با بجاگذاشتن

81— Arthur Clair
82— Hubbarttan
83— Brandywine

یکهزارکشته وزخمی درمیدان نبرد، روبه‌شمال‌گریختند.

شکست بزرگی بود. دست انگلیسی‌ها باز شده بود و روز بیست و هفتم سپتامبر، سر ویلیام هاو توانست بدون جنگ و درگیری فیلادلفیا را تصرف کند. در همین زمان بود که اعضای کنگره به یورك ـ پنسیلوانیا ـ گریختند. ژنرال آنتونی وین[۸۴] که آماده بود از پشت‌سر به انگلیسی‌ها حمله کند، با حمله‌ی شبانه‌ای که به پائولی[۸۵] نزدیك ولی‌فورج[۸۶] صورت گرفت، به حیرت فرورفت. نقریباً همه‌ی نیروهای آنتونی وین که سر به صدها آمریکایی میزدند، در این حمله قتل عام شدند.

روز چهارم اکتبر، ژنرال واشینگتن به سمت جرمن تاون هجوم برد و امیدش این بود که نیروی نه هزار نفری ژنرال ویلیام هاو را درهم بکوبد. واشینگتن حتی توانست خطوط مقدم انگلیسی‌ها را هم درهم بشکند، اما «کورن والیس» با نیروهای تازه نفس از فیلادلفیا حرکت کرد و ضربه‌ی سنگینی به امریکایی‌ها زد. در همین‌حمله بود که یك هنگ کامل از نیروهای واشینگتن، به اسارت انگلیسی‌ها درآمدند. واشینگتن تصمیم گرفت بدنه‌ی اصلی نیروهایش را از مهکه بدر ببرد، اما در همین‌حال ناچار شد ضربه‌ی سهمگین دیگری را هم تحمل کند.

خبرهای شکست وقتل عام آمریکایی‌ها، چنان نیزه‌ای بر قلب ابی‌گی‌ل آدامز و دیگر زنان و مردانی که به میهن پرستان وفادار بودند فرورفت. پس ازهرشکست وفرود،

84— Anthony Wane
85— Paoli
86— Valley Forge

پرده‌ی سیاهی همه‌جا را در خود فرو می‌برد و حتی ابرسیاه رادرخودخفه‌می‌کرد. میهن‌پرستان مدام فریادبرمی‌آوردند و نفرت خویش را از محافظه‌کاران سلطنت‌طلبی که دوش به دوش نیروهای هسه و سرخ‌پوست، درکنار انگلیسی‌ها علیه آنان می‌جنگیدند، ابراز می‌داشتند. ابی‌گی‌ل در کنار آدم‌های صادقی مثل جاناتان سی‌وال، ایساك اسمیت و ساموئل کوئینسی زندگی کرده بود که خروج از کشور را به نبرد با انگلیسی‌ها ترجیح دادند و دست کم آنقدر صداقت داشتند که تمایل خویش را پنهان نکنند. عمل اینگونه آدم‌ها، در نظر ابی‌گی‌ل غم‌انگیز و وحشتناك بود، اما توأم با نیرنگ نبود. اما حالا کسانی پیدا شده بودند که زادگاهشان امریکا بود و دربرابر هموطنان خویش، به انگلیسی‌ها پیوسته بودند. جنتلمن بورگوین ششصدتن از اینان را سازماندهی کرده بود و در نبردبلندی‌های‌بمیس[۸۷]، به دست ایشان چنان برادرکشی‌ی بیرحمانه‌ای براه انداخته بود که هیچ جوری نمی‌شد هضمش کرد. فهم و درك این برادرکشی، برای همه دشوار بود. طرفداران سلطنت کلیساهای انگلیسی، ادعا می‌کردند که شوهران و پسران آنها هم دارند با شجاعت در راه عقیده استوارشان جان می‌بازند.

ساعت نه شب که می‌شد، پلك چشم‌های ابی‌گی‌ل هم مثل روحش سنگین می‌شد. پله‌های شیب‌دار پرپیچ و خم را می‌پیمود تا به اتاق خواب برسد. همه پنجره‌ها را به امید نسیمی باز می‌گذاشت و به خواب می‌رفت که خواب‌ببیند.

87— Bemis

گاهی وقت‌ها خواب می‌دید که جان برگشته است خانه و به سردی و بی‌میلی با او خوش و بش می‌کند.

وقتی نامه‌ای به دستش رسید و فهمید که جان رفته است به یورك ــ هشتاد و هشت مایلی‌ی فیلادلفیا ــ به حیرت افتاد و واماند که این شهر هشتاد و هشت مایل از شهر خودشان دورتر است، یا به آن نزدیکتر. شوهرش به او خبر دادکه الان درشهری‌کاملا آلمانی زندگی می‌کند و برایش نوشت که در این شهر، هم دعاشان را به زبان خودشان‌می‌خوانندوهم‌درمدرسه‌ها به زبان خودشان‌تدریس می‌کنند. نوشته بود که در این شهر، آدم‌ها می‌توانند بی آنکه نیاز داشته باشند حتی یك کلمه انگلیسی یاد بگیرند، خیلی خوب و بی درد سر زندگی کنند.

هر روز حادثه‌ای تازه درپی داشت. دختر دایی‌ی ابی‌گی‌ل ــ هانالینکلن ــ با «ابه‌نه زر استورر» ازدواج کرده بود که برادر خاله الیزابت بود ورویهمرفته می‌شد گفت که ازدواج موفقی‌ست. خواهرش بتسی با عالی‌جناب آقای جان‌شاو ازدواج کرد و به‌خانه‌ی جدیدش رفت.

به نظر ابی‌گی‌ل، این بازی بی‌مایه بود. برادرزن ریچارد کرنچ ــ آقای پالمر خادم کلیسا ــ دسته‌ای از میلیشیا را در رود آیلند رهبری کرده بود که بتواند دست به حمله‌ای اساسی بزند، اما بی‌آنکه جنگی دربگیرد، ناچار به عقب نشینی شده بود و پالمر پاك از پا افتاده بود و ناامید شده بود. بعد خبر رسید که ژنرال بورگوین را محاصره کرده‌اند و پنجهزار نیرو و اسلحه مهماتش را در یکی از شهرهای نیویورك درهم کوبیده‌اند.

این بزرگترین پیروزی نیروهای آمریکایی بود.

ابی‌گی‌ل دخترش را برد به بوستون و همان شب به‌شوهرش نوشت «دخترمان را می‌برم به بوستون که فردا با دوستانم در مراسم شکرگزاری شرکت کنیم. میرویم تا خداوند بزرگ را ستایش کنیم که دشمن را چنین به چنگ ما انداخته است.» از قرار معلوم امریکایی‌ها از دژ ردبنک[88] و نیوجرسی در رودخانه‌ی دلاویر[89]، بنا به تعریف جان آدامز، با بلندهمتی دفاع کرده بودند. جریان از این قرار بود که یکی از حمله‌های گستاخانه‌ی انگلیسی‌ها در دژ میفلین[90] درامتداد رودخانه‌ی نیوجرسی به شدت دفع شده بود و دوکشتی‌ی جنگی بریتانیایی‌ها به آتش کشیده شده بود. جان‌آدامز که به نظرش درفاصله‌ی شکست‌های لانگ آیلند و جرمن تاون، ارزش‌ها و درخشش‌های جرج واشینگتن سقوط کرده بود، با قوت قلب و اطمینان خاطر به ابی‌گی‌ل نوشت:

«کنگره هم مراسم شکرگزاری برپا خواهد کرد. یکی از دلایل برپاداشتن این سنت باید این باشدکه شکوه‌تغییر سرنوشت جنگ، تنها به‌رهبری‌فرمانده‌کل بستگی نداشته است. حتی نیروهای جنوب هم نمی‌توانسته‌اند تنها عامل این پیروزی باشند. اگرچنین می‌بود، بت‌پرستی وستایش چاپلوسانه به حد بی‌پایانی می‌رسید و چنان افراط‌آمیز می‌شد که آزادی‌های ما را به خطر میانداخت.»

دو هفته بعد، ابی‌گی‌ل خبردار شد که کشتی برادرش بیلی ــ امریکن تارتار ــ به تصرف دشمن درآمده است.

88— Red Bank
89— Delaware
90— Mifflin

بیلی‌را هم به‌عنوان اسیرجنگی به نیوفوندلند[91] فرستادند. چون انگلیسی‌ها شهرت داشتند که با اسیران جنگی‌رفتار نکبت‌باری دارند، وقتی کاترین لوئیزا همسر بیلی خبر واقعه را به برین‌تری رساند، ابی‌گی‌ل با چهره‌ی بشاش به او گفت:

«خواهر عزیز من، تو خودت همیشه می‌گفتی که بیلی می‌تواند هوای خودش را داشته باشد، مگر نه؟ بنابراین چمدانت را باز کن و چند روزی را با خیال راحت پیش‌ما بمـــان.»

●

ماه نوامبر داشت به آخر می‌رسید که جان‌به‌برین‌تری بازگشت. یازده ماه از رفتنش می‌گذشت. ابی‌گی‌ل فکـــر کرده بود که بهتر است حرفی از نوزاد از دست رفته‌شان به میان نیـــاورد، اما پس از خـــوش و بش ورود جان، رفتارشان با هم سیمای زشت و خالی از لطافتی داشت، به طوری که جان نمی‌توانست مثل همیشه چشم به چشم همسرش بدوزد. تاجایی‌که‌ابی‌گی‌ل دریافت باید درباره‌ی مرگ نوزاد حرف بـــزنند تا احساس‌گناهی کـــه فضای رابطه‌شان را تیره کرده است، از میان برود. این بود که با دقت و حالتی خودنمایانه ایستاد، دست‌هایش را بهم گره زد و منتظر ماند.

ناگهان جان آدامز فریاد سردادکه:

91— Newfoundland

«من باید در زمان زایمان در کنار تو می‌بودم. نبودن من باعث شده است که احساس گناه رنج‌آوری ذهنم رامدام زیر فشار بگذارد.»

«ذهن خود من هم بـه چنین دردی دچـار شده است. احساس گناه من از اینست که آیا جایی اشتباه کرده‌ام؟ یا می‌توانسته‌ام کار بهتری بکنم و نکـردم؟ اطمینان دارم هر مادری‌که فرزندی‌را اینگونه از دست بدهد، دچارچنین احساسی می‌شود.»

جان آدامز، هر دو دست را به حالتی ملتمس به کمر زد. موهایش ریخته بود روی پیشانی. ابی‌گی‌ل مـوهای شوهرش را با دست کنار زد و دید کـه پیشانیش عـرق کرده است.

«من خودم را سرزنش نمی‌کنم. تو هم نباید خودت‌را سرزنش‌کنی. البته حضور تو درکنارمن می‌توانست تسلی خاطری برایم باشد، اما سرنوشت کوچولوی ما را تغییر نمی‌داد. یازده ماه جدایی، باید ما را بهم نزدیکتر کند، باید همدیگر را بیشتر دوست بداریم.»

جان‌آدامز گونه‌اش را گذاشت برگونه‌ی ابی‌گی‌ل و به زمزمه گفت:

«این تو نیستی که من باید کمتر دوستش بدارم. این خود من هستم که باید مورد بی‌مهری خودم قرار بگیرم.»

هنوز دیری از بازگشت جان نگذشته بود که ابی‌گی‌ل متوجه شد شوهـرش با جان آدامزی کـه از نشست‌هـای چهارگانه‌ی کنگره‌ی قبلی بازگشته بود، فرق کرده‌است. طرز برخورد جدی او نسبت به اوضاع خانه، شیوه‌ای‌که نوشته‌هایش را درجای مناسب و بـا دقت در دفترکارش

جا به جا می‌کرد، صورتی که پس از بازرسی‌ی دقیق زیر زمین‌شان از مایحتاج خانه تهیه می‌کرد، پرداختنش بـه وضع و حال لبنیات، طویله‌ها و انبارهای علف خشك، در مجموع چهره‌ی مردی را ازش به دست می‌داد که سخت مصمم شده است.

شش آدامز، بازو به بازو،کنار آتش آشپزخانه، دور میز نشسته بودند و خوشحال از اینکه چنین سفت و سخت بهم پیوسته‌اند. جان وابی‌گی‌ل، جام‌هاشان را به سلامتی کوچکترها بلندکردند. و اولین شرابی راکه از ساقه‌های ذرت مزرعه‌ی خودشان گرفته بودند، نوشیدند. پدرگفت:

«بچه‌ها، من بـرای تك‌تك شما سوغاتـی آورده‌ام. می‌توانید نوع سوغاتی‌ها را حدس بزنید؟»

هر چهار فرزند جان، با هم فریاد سردادندکه:

«کتاب نیست؟»

پدر خودش را زد به آن راه و پرسید:

«از کجا اینجور با اطمینان جواب می‌دهید؟»

جانی، شادمانه فریاد برآورد که:

«اذیت نکن پدرجان، تو همیشه بـرای ما کتاب می‌آوری.»

ابی‌گی‌ل نجوا کرد که:

«برای من هم سوغاتی آورده‌ای، میدانم جان، امـا نمی‌توانم نوع سوغاتی را حدس بزنم.»

«هدیه‌ای دارم که گمان کنم از هر چیزی با ارزشتر باشد. کار این هدیه را در کنگره به پایان‌برده‌ام. متن‌های

مربوط به کنفدراسیون با موافقت روبـرو شد. قسمت جنگ و پشتیبانی را سازمان دادم. جوانترها بهتر از من می‌توانند کارها را از پیش ببرند. من دیگر زیر بار این نمیروم که دوباره انتخابم‌کنند.»

جان‌آدامز تصمیمش را گرفته بود و همـه‌ی اعضای خانواده به این وضع و حال پی‌بردند.

«از این به بعد، من فقط درامور سیاسی‌ی کوچك کار خواهم کرد.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«امور سیاسی‌ی بزرگ چطور؟ براساس لایحه‌ای که برای تأسیس کنفدراسیون نوشته‌ای، دولت ما نیاز بـه دولتمرد ندارد؟»

«حتمی دارد. اما من از این دولتمردان نخواهم بود. ساعت هفت صبح،کار وکالتم را از سر می‌گیرم. من‌اجازه گرفته‌ام همانطور که چهارسال در جهت امور اجتماعـی کار کردم، چهارسال هم برای خودمان کارکنم.»

«آمین!»

پس از دوران جدایی، باز دوباره زندگی دوستانه و عاشقانه‌شان را آغاز کردند. کیفیت شادی و شعفی کـه دگرباره در یکدیگر بازیافته بودند، چنان معجزه‌ای بودکه می‌توانستند رویش حساب‌کنند. هر دوشان ایمان داشتند که هیچ چیزی میانشان نمی‌تواند و نباید تغییر کند.

وقت که به دیرگاه رسید و ابی‌گـی‌ل دید که پاسی از شب‌گذشته است وحتی در خواب هم‌تحمل جدایی برای هر

دوشان دشوار است، با خود اندیشید: «ما خوشبختیم».

هر دو بیدار بودند و با همه فکر و اندیشه‌شان، سعی می‌کردند فاصله و خلاء یازده ماهه‌ای را که میانشان افتاده بود، پرکنند. ابی‌گی‌ل فکر کرد «مهر و محبت ما، هرگز به سردی نخواهد گرائید. ما هر دو به عشق نیاز داریم. با عشق، همه‌چیز ممکن است و بی‌عشق ما هیچیم.»

ستاره‌ها کمرنگ شدند. نخستین پرتو رنگ‌پریده‌ی پگاه خاکستری، پنجره‌ی غربی‌شان را روشن کرد. جان آدامز ازجا برخاست، روبدوشامبر گرمش را پوشید، هیزم دیگری در اجاق انداخت و پتوی ابی‌گی‌ل را تازیر چانه‌اش بالاکشید.

«من سر بچه‌ها را گرم می‌کنم. تا هر وقت که دلت می‌خواهد بخواب.»

«خودت چی عزیزم؟ نمی‌خواهی بخوابی؟»

«نه. همینکه پیش‌توام سر از پانمی‌شناسم. می‌خواهم دفترهای حقوقی را مرتب کنم، نوشته ها و مدارکم را دسته‌بندی کنم و به مرکز پیام بفرستم که وکیل مدافع جان‌آدامز به دفترش بازگشته است و مقدم موکلان را گرامی میدارد.»

ابی‌گی‌ل تا ظهر خوابید. وقتی آمد طبقه پائین، دید عده‌ای دراتاق پذیرایی، نزدیك دفتر کار جان‌نشسته‌اند. موکلان قدیمی جان، فراموشش نکرده بودند. هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته بود که موکلان جدید برای شوهرش فرصت سرخاراندن نگذاشتند. ابی‌گی‌ل نه‌تنها در اتاق پذیرایی، که در آشپزخانه هم از موکلان پذیرایی

می‌کرد و با لبخندی فاتحانه به آنها می‌گفت: «این شراب محصول مزرعه‌ی خودمان است.»

جان‌آدامز با حالت رضایتی که بر چهره‌اش نشسته بود، به همسرش گفت:

«از همه‌ی محله‌ها، مهمترین پرونده‌ها را پیش من آورده‌اند.»

«مگر باید غیر از این باشد آقای وکیل؟ تو همه‌ی جوانی‌ی‌خودت‌را گذاشتی بر سر اینکه‌وکیل اول برین‌تری باشی.»

شوهرش خنده‌ای زد و گفت:

«نه تنها دربرین‌تری،که درهمه‌ی این‌منطقه. جریان کشتی‌ی الیشا داون[۹۲] که اسمش لیوزانا[۹۳] بود یادت هست؟ این کشتی داشت اوراق و اسناد انگلیسی‌ها را می‌برد و در انگلستان هم روغن نهنگ می‌فروخت که گیریکی‌ازکشتی‌های نیوهامپشایرافتاد.کشتی‌نیوهامپشایر هم لیوزانا را به تصرف درآورد و به عنوان غنیمت بردش به بندر اسموت. تصرف‌کنندگان ادعا می‌کنند که حالا دیگرکشتی با بارش متعلق به آنهاست. صاحب لیوزانا از من می‌خواهدکه در دادگاه ازش‌دفاع‌کنم وکشتی رابرایش پس بگیرم.»

«پرونده‌ی جالبی به نظر می‌رسد.»

«پول خوبی هم دارد. اما معنای قبول پرونده‌اینست که من دو هفته برای دادن دادخواست باید از اینجا دور باشم.»

جان‌آدامز اینرا گفت، روکرد به پسر بزرگش و

92— Elisha Doane

93- Lusanna

ادامه داد:

«بجنب جانی! بجنب که زودتر وکیل بشوی و بتوانی وقتی که من نیستم به پرونده‌ی موکلانی کـه اینجـا صف می‌کشند برسی!»

«من که از خدا می‌خواهم پدر.»

«تو چی نب؟ دلت می‌خواهد اولین وکیل مدافع زن در نیواینگلند باشی؟»

«نه پدر. فکر می‌کنم بهترین راهش این باشد که با یك وکیل مدافع ازدواج کنم.»

جان ناگهان فریاد سرداد که:

«ازدواج! مگر تو چند سال داری خانم جوان؟»

«دوازده سال و نیم!»

پدر که چشم‌هایش از حیرت گرد شده بود، روکرد به مادر و شگفت زده پرسید:

«فکر نمی‌کنی برای دختری به این سن و سال کمی زود باشد که از ازدواج حرف بزند؟»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«ازدواج شغل خانم هاست! هرچه زودتر درباره‌اش فکر کند، کارش را که شروع کرد بهتر می‌تواند انجامش بدهد.»

۱۳

روزها را به مطالعه و خیاطی کنار آتش می‌گذراند و بعد ازظهرها با بچه‌ها میرفت روی تپه‌ی پن به سورتمه سواری. دوران آرامش بود و خشنودی درونی که آقای خانواده در خانه است و می‌تواند مسؤولیت‌ها را بدوش بگیرد. بچه‌ها می‌دیدند که هرگز مادرشان را به آن حد از شادی و خوبی ندیده‌اند. پوشش نیمکت سالن پذیرایی را هم که سائیده شده بود، به عنوان اینکه کاری تزئینی‌کرده باشد، عوض‌کرد.

اما، این آرامش و این دوره، دیرپا نبود. نیمه‌های ماه دسامبر که جان‌آدامز برای پیگیری پرونده‌ی مربوط به کشتی لیوزانا به بندر اسموت رفته بود، سه پیام ازیورك به دست ابی‌گی‌ل رسید. دو نامه‌ی اول را همکاران جان در هیأت‌نمایندگی‌ی‌ماساچوست ــ جیمز لاول و دانیل‌روبردیو[۹۴] فرستاده بودند ودومی را هنری لارنس[۹۵] که‌همین‌تازگی‌ها به عنوان رئیس کنگره جانشین جان هانکوك شده بود. اول مهر وموم نامه‌ی لاول را بازکرد، چند سطری از آغازش

94— Daniel Roberdeau

95— Henry Laurens

خواند و دید که سعادتش چنان حبابی جلو چشمش ترکید. نوشته بود:

«همه‌ی آنهایی که واقعا نگران بهبود و رشد روابط ما با فرانسه هستند، به گردن من گذاشته‌اند قانعت کنم نظر کمیته‌ای را که همین امروز به تو رأی داده است، قبول کنی. تو فداکاری‌های بزرگی کرده‌ای و از لذت‌ها و خوشبختی‌های شخصی خودت در راه هدف‌های عمومی گذشته‌ای. همین فداکاری به این جماعت امید داده است که مسؤولیت جدیدت را پذیرا خواهی شد.... سن دکتر فرانکلین به حدی رسیده که زنگ خطر را برای ما به صدا درآورده است. در سفارت فرانسه، به مردی نیاز داریم که سخت و انعطاف‌ناپذیر و بی عیب و نقص باشد.»

ابی‌گی‌ل خودش را به یکی از صندلی‌های آفتاب‌گیر کنار پنجره‌ی غربی رساند. این نامه چه‌معنایی می‌توانست داشته باشد؟ با دستی لرزان نامه‌ی روبردیو را بازکرد.

«در این وضع خاص، صرفاً نقطه نظرهای میهنی تو درباره خوشبختی و رفاه مورد تأکید نبوده است. اساس مسأله و توجه همه، پیرامون نیاز کشور به توانایی‌ها و خلاقیت تو دور میزند؛ همان استعدادهایی که همواره در خدمت کشور قرار داشته است. انتظاردارم که‌چنین‌پیشنهاد پرافتخاری را با کمال میل بپذیری؛ افتخاری که تردید دارم در رابطه با تو و پیوند های ایثارگرانه‌ات با این ایالات، آخرین باشد.... پیشنهاد می‌کنم که کتاب های فرانسوی خودت را، با همراهی فرانسوی، با خودت بیاوری....»

وقتی که سومین نامه را باز کرد، چشم‌هایش پر از

اشك شد. پیدا بود که این سومی، نامه‌ای کاملا رسمی‌ست:

«جناب آقای جان آدامز ــ ، افتخار دارد بدینوسیله‌آن جناب را در جریان خلاصه مذاکرات کنگره که در آخرین نشست انجام شده است قرار دهد. براساس تصمیم این نشست، جنابعالی به عنوان کمیسر آمریکا در سفارت این کشور در فرانسه برگزیده شده‌اید.... قربان، اجازه می‌خواهم که به همراه دیگر دوستان امریکایی، این حسن انتخاب را به جنابعالی تبریك بگویم و برای شما آرزوی موفقیت و کامیابی کنم».

«افتخار دارم که مراتب احترام و قدردانی بیکران خویش را نسبت به جنابعالی ابراز دارم. ارادتمند شما هنری لارنس، رئیس کنگره.»

خواندن سطرهایی از این سه نامه، چندان طول‌نکشید و همین مدت زمان کافی بود که بارانی از نومیدی را بر ذهن و قلب ابی‌گی‌ل فرو بارد. هنوز دوهفته از بهم رسیدن‌شان نگذشته بود که همه‌ی امیدها وکامیابی‌هایش برباد رفت. مدت سفر به اروپا نامحدود بود وسرشار از خطر ها و حوادث ناگوار. زندگی‌ی ابی‌گی‌ل شده بود صحنه‌ی تنهایی مداوم و نگرانی و تشویش.

آتش اتاق خواب روبه‌خاموشی نهاده بود و ابی‌گی‌ل چنان در خود فرورفته بود و از دنیای بیرون بریده بودکه نمی‌توانست هیزمی در اجاق بگذارد. لباسش را درآورد، خزید لابلای پتو و لحاف، پرده‌های تخت را کشید، لحاف را کشید روی سرش و کوشید تا رابطه‌اش را با دنیای بیرون از هم بگسلد. اما، تمام آن شب را با دنیای‌درونی

خود، سخت و پرتوان دست و گریبان بود. تردیدی نمی‌شد کرد که مأموریت جان در راه انجام هدف‌های مؤثر اجتماعی بود. جان‌آدامز، در کمیته‌ای کـه خطوط اصلی‌ی روابط خارجی را تعیین کرده بوّد، نقش حساسی داشت. مدارك و دلایلی را که براساس آنها امـریکا بـه پاریس سفیر فرستاده بود، خود او نوشته بود و طبیعی بود کـه حالا، گماردن او به عنوان سفیر، ادامه‌ی منطقی‌ی کار خودش بود. یکی ازمهمترین‌عوامل‌پیروزی درجنگ، می‌توانست روابط امریکا با فرانسه، دشمن بزرگ بـریتانیا باشد؛ فرانسه‌ای که مواد غذایی مورد نیاز آمریکا را به آنهـا میداد، ابزار، ماشین‌های لازم‌برای‌برپا داشتن‌کارخانه‌ها، باروت، اسلحه، توپخانه، پول، افسران ورزیـده وکار-آزموده، مهندسان و کشتی‌هاشان را برای پایان دادن به این درگیری بزرگ تأمین می‌کرد.

وقتی ساعت‌های طولانی‌ی آن شب بی‌خوابی را از سر گذراند، دریافت‌که این‌دردناکترین وغیرقابل تحمل‌ترین نوع درگیری و کشاکشی‌ست‌که با خود پیدا کرده است. محل کنگره از آنجا خیلی دور بود. جان آدامز دوهفته راه طولانی را باید سخت و بی امان اسب می‌راند و خطـر گرفتار شدن به چنگ نیروهای ژنرال هاو را بـه جان می‌خرید تا به کنگره می‌رسید. اما پاریس کجا! فرانسه کجا! فاصله‌ی پاریس تا آنجا بیش ازسه‌هزارمایل راه‌بود، دو، تاچهار ماه‌طول می‌کشید تابتواند خودش رابه‌فرانسه برساند، یا جواب نامه‌ها را بدهد. ایجاد روابط کند پیش میرفت، کار کسل‌کننده‌ای بود، یعنی جان سال‌هـا از او دور می‌ماند... سال‌ها!

هنوز جان نیامده و نامه‌ها را ندیده، احساس می‌کرد که تنها مانده و بدبخت شده است. با این‌فکروخیال، چنان گریست تا دید که بالش زیرسرش پاك خیس شده است. ساعت‌های ساکت شب و رختخواب تنها، چنان میدان نبرد بیرحمانه‌ای‌ست که آدمی در این عرصه امید ندارد کسی دستش را بگیرد و کمکش کند. پس از کشمکش، خسته و مانده، درعمق‌جنگل تاریك، شروع‌کرد به‌سختی از مرداب سیاه نومیدی بیرون آمدن و پیمودن جاده‌ی پر از سنگلاخ روشنایی.

نقش و وظیفه‌ی ابی‌گی‌ل این نبود که شوهرش رازیر فشار بگذارد. به عکس، همیشه سعی می‌کـرد او را در کارهایش آزاد بگذارد. افتخار این سفارت پـر اهمیت، مطمئن‌ترین نشانه‌ی بالاترین احترام کنگره نسبت بـه جان‌آدامز بود. غرورش‌تحقیرمی‌شد اگرمی‌گذاشت‌دیگران بگویندشوهرش‌به‌این‌دلیل‌شغلی به‌این‌اهمیت‌را‌نپذیرفته‌که همسرش نگذاشته است. به همین ترتیب، حق حکومت بر خود نیز که سه سال از زندگی‌یش را درراه ایجادش نهاده بود، به ریشخند گرفته می‌شد. چطور می‌توانست سال‌هایی را که رنج و عذاب کشیده بود وفداکاری کرده بود، به این آسانی زیر پا بگذارد و از بین ببرد؟ این بود که خنده‌ای تلخ برلب راند و به نظرش رسید که داوطلبانه تـن به قربانی شدن در داده است!

از جابرخاست، شمع‌های تـوی شمعدانـی روی میز کارش را روشن کرد و به حالتی گذاشت‌شان که نورشان مستقیماً به صفحه‌های کتاب مقدس بتابد. گیلاسش را برداشت و به سرعت آیه‌های ۵ ـ ۲۴ ـ ۲۷ عهد عتیق را

که دنبال‌شان می‌گشت، پیداکرد:

اگر «عبر» بماند، یائل نیك‌بخت‌ترین‌همسران خواهد بود؛
او، درخیمه، سرآمد زنان نیك فرجام و مبارك خواهد بود.
مرد، آب خواست و، زن به او شیر داد؛
زن، ظرف مغرور اشرافی را با کره پیش‌آورد.
دستش را بسوی میخ فرا برد
و، دست راستش را بسوی چکش مردان کار؛
و به‌ضرب این چکش بود که ضربه‌ای به «سیزرا» فرود آورد،
آن زمانی که شقیقه‌هایش را سوراخ کرد وچکش را برآن کوبید
سر از تن سیزرا جدا کرد.
سیزرا پیش پایش تا شد، بر پایش افتاد و به زمین در غلتید:
پیش پایش تا شد، سیزرا در غلتید:
به همانجا که خمیده بود و در غلتیده بود، چشم از جهان فروبست.

ابی‌گی‌ل یائل بود. ابی‌گی‌ل سیزرا بود. با چکش چوبی‌ی نجاران به دست راست، باید نقطه‌ی فرود ضربه‌ی کشنده را بر هر آنچه در درون او می‌توانست با شوهرش

به دشمنی برخیزد، باز می‌یافت. باید پیشانی خودش را سوراخ می‌کرد تا بدینگونه، هر آنچه ضعیف و خودخواهانه بود، به پایش در می‌غلتید و نومیدانه جان می‌باخت. پس آنگاه، و تنها آنگاه، می‌شد درباره‌اش چنین سرود که:

«ابی‌گی‌ل، همسر جان آدامز، نیک بخت‌ترین همسران خواهد شد؛
او، در خیمه، سرآمد زنـــان نیک فـــرجام و مبارک خواهد بود.»

زمانی که همه‌ی توانش را بازیافت، فهمید پایانی بر راهی که سیزده‌سال پیش از آن، با وصلت گام برآن نهاده‌اند، متصور نیست.

آتش اجاق را روشن کرد، یخ نـــازکی را کـــه در دستشویی بسته بود شکست وصورت تب‌آلودش را با آبی که از سردی آدم را تکان میداد، سرحال آورد. پیراهن‌بلند خانه را پوشید، آرام از پله‌ها رفت پائین، به ساعت بلند نگاه کرد و دید که نزدیکی‌های سه صبح است، چند تا بته گذاشت روی آتشی که از زیر خاکستر می‌درخشید وکتری را گرفت روی آتش تازه‌جان گرفته که آبش را گرم‌کند. وقتی آب کتری به جوش‌آمد، سرش را به دم کردن چای از صندوقی که شوهرش سوغاتی آورده بود گرم‌کرد و بعد، چای داغ را سر کشید.

رسیدن به خود آگاهی، پیروزی دشواری‌ست و ازآن دشوارتر، اعتراف به حقایق مسلم است. وقتی ساعت‌بلند پدر بزرگ چهار ضربه نواخت، ابی‌گی‌ل به این نتیجه

رسید که جان‌آدامز مأموریت جدیدش را می‌پذیرد. ساعتی بعد که صدای پیاپی پنج ضربه در اتاق پیچید، دریافت که خود او هم به عنوان مشاور در امور روابط و قراردادها، باید اصرار کند که با جان به فرانسه برود. بسیار خوب، وقتی نمی‌توانست شوهرش را از رفتن باز دارد، و نمی‌توانست جلو رفتنش را هم بگیرد، چه باید می‌کرد؟

سپیده دمیده بود که به نتیجه‌ی نهایی رسید. درست در لحظه‌ای که نتیجه در ذهنش جرقه‌زد، نیمی از سومین فنجان چای را نوشیده بود. اینجا بود که بخود آمد و به حیرت فرو رفت که چرا سرگردان مانده و برای رسیدن‌به تصمیم، اینقدر خودش را عذاب داده است.

دخترش نب، با چشم‌های خواب‌آلود، اما نگران، به آشپزخانه رفت.

«مادرجان من توی تخت دنبالت می‌گشتم. هرچه نگاه کردم دیدم نیستی.»

«من از ساعت سه اینجا هستم.»

«حالت بهتر است. با وجودی که لبخندت رنگ‌پریده است، بهتر از پیش به نظر میرسی. توی نامه‌ها چه‌نوشته بود مادر؟»

«حکم مأموریت پدر تو در پاریس بود. باید برود پاریس و قراردادهای ما با فرانسه را بنویسد.»

«یعنی پدر میرود؟»

«بله.»

نب، شخصیت‌سخت ومحکمی داشت وهمیشه احساس‌

هایش را توی خودش قایم می‌کرد. بندرت پیش می‌آمد که حالاتش را بروز بدهد و گریه کند.

«یعنی دوباره ما را تنها می‌گذارد؟»

«نه نب، ما هم با پدر میرویم.»

«همه‌ی ما.»

«بله. حتی اگر از همراهی ما چندان خشنود نشود. جانی را بیدار کن. باید این نامه‌ها را فوراً ببرد بوستون، برساند دست عمو ایساك.»

نب، لحظه‌ای این پا آن پا کرد و گفت:

«تو که همیشه می‌گفتی از سفر در اقیانوس می‌ترسی مامان، نه؟»

«واقعاً که وحشتناك است.»

«پس چه جوری تصمیم گرفته‌ای با پدر بروی؟»

«برای اینکه ترس‌هایی که از ناشناخته‌ها داریم، عمیقتر و بزرگتر از ترس‌هایی نیستند که از شناخته‌ها داریم.»

●

جان آدامز، خودش را برای جشن کریسمس که ابی‌گیل برایش تدارك وسیعی دیده بود، به خانه رساند. ابی‌گیل جوری برنامه‌ریزی کرده بود که آدامزها و خانواده‌های اسمیت و کوئینسی را در این جشن دور هم جمع کند. ابی‌گیل، لحظه به لحظه شوهرش را در جریان تحول حالاتش گذاشت. وقتی داشت برایش بازگو می‌کرد

که چگونه از عمق «دوزخ» دانته به محیط «برزخ» سفر کرده است، حتی کوچکترین نکته و حرکت این سفر دردناك را ازش پنهان نمی‌داشت. جان‌آدامز، با کشش و دقت به حرف‌های همسرش گوش داد.

«درست در زمانی که تو از این جریان با خبر شدی، به گوش منهم رسید. وقتی در دادگاه بندر اسموت بودم و داشتم جریان پرونده را پیش می‌بردم، آقای لنگ دان[96] از فیلادلفیا سررسید، به نرده‌ی جایگاه وکلا تکیه داد و در گوش من زمزمه‌کرد که آقای دین[97] را فراخوانده‌اند ومن باید بجایش به فرانسه بروم. من حرف‌هایش را جدی نگرفتم. برای اینکه همین زمزمه را در یورك هم شنیده بودم و از کنارش رد شده بودم. جریان یورك این بود که می‌گفت سفیر فعلی ما آقای سیلاس دین در رابطه با کمیسیون‌مشترك چنان نامطلوب‌عمل‌کرده‌که باعث رسوایی خودش و کشورش شده است. می‌گفت برای کنگره راهی نمانده است جز اینکه احضارش کند. من به آقای گری گفتم که درمورد من اصلا حرفش را هم نزن.»

«بعد عموایساك نامه‌ها را نشانم داد. اولین‌موضوعی که تکانم داد، مربوط می‌شد به همسر و فرزندان محبوبم. ناراحتی‌ی بعدی من این بود که زبان فرانسه من چندان قوی نیست که بتوانم تنگه‌ی پادشاه و وزرای فرانسه را خرد کنم. خطر دریا و ناراحتی‌های سفر دریایی در فصل زمستان، باری نیست که من بتوانم بدوش بکشم. تازه، کشتی‌های جنگی بریتانیا چهارچشمی‌مواظب رفت وآمدها هستند و نمی‌توان از نظر دورشان داشت. خبر انتصاب‌من

96— Langdon 97— Deane

و دستوری که به نیروی دریایی **بوستون** داده‌اند تاکشتی بادبانی و جنگی‌ی بوستون را آماده کنند که مرا به‌فرانسه ببرد، بلافاصله در رودآیلندکه ناوگان بریتانیا مثل‌گرگ خوابیده است، پخش می‌شود. از این گذشته، جاسوسان هوادار سلطنت، امان نمی‌دهند و خبر حرکت مرا به‌گوش انگلیسی‌ها می‌رسانند....»

ابی‌گی‌ل بلافاصله با خود گفت: «خبر حرکت ما را.»

«... از طرف دیگر، درحالیکه ژنرال واشینگتن و باقی‌مانده‌ی ارتش بیچاره‌ی او دارند به اردوگاه یخبندان دره‌ی فورج میروند و طفلکی ژنرال مجبور شده است‌به کنگره بنویسد که نفراتش حتی تن پوش ندارند، مگر می‌شود من این مأموریت را رد کنم؟»

جان‌آدامز، تیز و موشکاف همسرش را نگاه کرد و به همان تندی گفت:

«تو می‌دانستی که من قبول می‌کنم، نه؟»

ابی‌گی‌ل سرش را تکان داد.

«نمی‌توانم ندیده بگیرم که تا امروز، تو در همه‌ی گرفتاری‌ها و پریشانی‌ها مشوق و پشتیبان من بوده‌ای عزیزم. می‌دانستم که این بار هم پشتم را خالی نمی‌کنی.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«اینرا هم می‌دانستی‌که منهم می‌خواهم با هر چهارتا دنباله‌ام همراهت بیایم؟»

جان آدامز اول تکانی خورد، حیرتی کرد و بعد لبخند زد.

«بیدرنگ پس از کریسمس بررسی‌هامان را آغاز می‌کنیم.»

●

کریسمس خوش و نشاط آوری بود. همه بستگان و بچه‌ها، مثل ماهی‌ی نمك زده‌ای که در بشکه کرده باشند، تنگاتنگ دور هم جمع شده بودند. بیست و سه تـا آدم بزرگ و هجده تا قد و نیم قد، سانتیمتر به سانتیمتر دفتر جان و اتاق پذیرایی و آشپزخانه‌ی به آن بزرگی را که پر از میز و صندلی بود، پرکرده بودند. ابی‌گی‌ل که می‌دید مدت‌ها باید از خانواده‌اش دور بماند تا بتواند دوباره آنها را آنطور دور هم ببیند، ضیافت‌گسترده‌ای از بهترین غذاهای سنتی را که مادرش برای روزهای تعطیل تدارك می‌دید، فراهم آورده بود. از بوقلمون سرخ‌کرده‌که رویش را باگردو تزئین کرده بود بگیرید تا گوشت خوك و ماهی کبابی و فرنی و میوه‌ی انباری و تنقلات و گـوشت دود داده‌ی خوك و هر چه که دلتان می‌خـواست، در سفره‌ی عریض و طویل ابی‌گی‌ل گسترده بود. از وقتی که ژنرال واشینگتن گفته بود به عنوان مبارزه‌ای اقتصادی شراب نباید روی میز باشد، از این یك قلم خبری نبود، اما همه می‌توانستند در نهایت وفاداری، شراب ساقه‌ی‌گندم‌ساخت خودشان را بنوشند و بپذیرند که چیزی از محصول هند غربی کم ندارد.

روز بعد، جان همراه ساموئل و بتسی آدامز راهی‌ی بوستون شد تا تدارك سفر خانواده‌اش به فرانسه راببیند.

همانجا ماند تا غروب روز بعد. وقتی از این سفر کوتاه برگشت، خسته ومانده‌بود. چشم‌هایش‌تیره‌بود ولب‌هایش کش‌آمده بود. ابی‌گی‌ل صبرکرد تا جان پیپش راچاق‌کرد، پاهایش را هم درازکرد وآنوقت ازش پرسید:

«قضیه سخت‌تر از آنست که فکرش را می‌کردیم، اینطور نیست جان؟»

«نه نه نه، اصلا. فقط در بعضی موارد دشواری‌هایی وجود دارد.»

«به گمانم مسایل پراهمیت سخت باشد، نه؟»

«چرا! همین طور است. درحادثه‌ای چون این، همه چیز مهم است. مثلا نتیجه‌ی دستگیر شدن در این راه، می‌تواند مرا دم دروازه از حرکت باز دارد. روح تحقیر کننده و خشم کینه‌جویانه‌ای که انگلیسی‌ها براساس آن دارند جنگ را اداره می‌کنند، نمی‌تواند مانع از این‌باشد که فکر نکنم بجای فرانسه، ممکن است سراز برج وباروی زندان سیاسی آنان درآورم. قانون پارلمان انگلیسی‌ها، به‌آنها این اجازه را میدهدکه مرا به‌عنوان خائن، دستگیر و محاکمه کنند.»

«زن و بچه‌ات چی؟»

جان آدامز رویش را از ابی‌گی‌ل برگرفت وگفت:

«هیچکس در بوستون نمی‌داند.»

«مسایل دیگری هم مطرح است؟»

«همه‌ی مسایل دنیوی مطرح‌اند. کنگره مخارج مرا می‌پردازد: هزینه سفر دریایی، لباس، غذا درکشتی، مستخدم‌ها، مایحتاج کامل، اداره‌ی خانه در پاریس و هر خرج‌دیگری‌که مربوط باشد به‌انجام‌مذاکراتی‌موفقیت‌آمیز

در کمیسیون، پرداخت می‌شود.»

«به این ترتیب با خیال راحت می‌توانیم بخوریم و بخوابیم.»

«نه دوست عزیز من، آنطورها هم که فکر می‌کنی نیست، اول باید کرایه سفر خودمان و کوچولوها را بر اساس نرخ عادی بپردازیم...»

«تو که گفتی کشتی بوستون از آن بیست و چهار تفنگ‌های جادار است. ما که می‌خواهیم باکشتی دولتی برویم، چه کرایه‌ای باید بدهیم؟کشتی‌که خصوصی نیست. هزینه‌ی عبور ما از اقیانوس را که نباید به حساب بیاورند.»

«کاپیتان ساموئل تاکر[۹۸] افسر مأمور و حقوق‌بگیر در نیروی دریایی آمریکاست. تا جائی که می‌تواند باید با کشتی بوستون مسافرانی را جابجاکندکه‌کرایه میدهند. دولت به این پول نیاز دارد.»

ابی‌گی‌ل غمگنانه گفت: «متوجه شدم.»

«ما باید همه احتیاجات خودمان، از مواد غذایی‌گرفته تا نوشیدنی را به عرشه‌ی کشتی ببریم: شش گوسفند، هجده مرغ، چهل تا پنجاه تخم‌مرغ، گوشت تازه گوسفند، گوشت خوك، بشکه‌های آب سیب، شربت، بیست‌کله قند، میوه خشك، کره، پنیر، ذرت، آرد، مادیرا' شراب و هر چه در این سفر لازم داریم باید از خودمان باشد.»

ابی‌گی‌ل به آرامی جواب داد:

«همه‌ی اینها را داریم. هرچه راهم‌که نداشته باشیم، با آنچه داریم معاوضه می‌کنیم.»

98— Samuel Tucker

چهره‌ی جان باز شد.

«حق داری عزیزم. ما همه‌ی اینها را داریم و داشتن این مواد را هم مدیون توایم کـه مزرعه را خـوب اداره کرده‌ای. اما لباس.... بله، باید لباس‌های نو داشته باشیم که بتوانیم در پاریس بپوشیم؛ لباس‌هایی که حتی باید در میهمانی‌های دربار هم برای ما قابل استفاده باشد.»

«ما می‌توانیم جنس‌های خودمان را با پارچه معاوضه کنیم وآنچه را هم داریم نونوارکنیم. هم پول داریم، هم اجاره‌ها را باید بگیریم....»

«بله، بله. درست است عزیزم. من با همین چند هفته کار در دادگاهها، دستمزدهایی گرفته‌ام که شاید کفاف پرداخت کرایه را بدهد، من دوباره نومید نخواهم شد»

سفری که به حادثه‌ای نزدیك می‌مانست، بچه‌ها را سخت به‌هیجان‌درآورده بود. دخترشان نب، شانه به شانه‌ی مادرش کار می‌کرد، دوزندگی می‌کرد و مواد غذایی را فراهم می‌آورد. آرامترین‌شان جانی بود، اما از همه‌شان بهتر می‌دانست کـه سفر به خـارج از کشور، چه معنا و ارزشی برایش دارد.

«پدرجان، وقتی رفتیم فرانسه، امکان مسافرت بـه جاهای دیگر را هم داریم؟ خیلی دلم می‌خواهـد ایتالیا و اسپانیا را هم ببینم.»

«معلوم است که هرجا دلمان بخواهد می‌توانیم برویم. ما که هنوز ازبرین‌تری بیرون نرفته‌ایم.»

«میدانی پدر، دیدن کشورهای دیگر خیلی برایم جالب است. عمو ایساك‌سفرنامه‌هایش را به‌من‌امانت داده‌است. دیروز همه‌شان را آورده‌ام خانه.»

ابی‌گی‌ل که با شنیدن این حرف، ناگهان به خاطرات گذشته بازگشت و دلتنگ آن روزها شد، حیرت زده گفت: «سایه‌ی کودکی‌ی من.»

و درحالیکه غربتّ گذشته‌ها همه‌ی وجودش را درخود فرو برده بود، ادامه داد:

«تو داری همان کتاب‌هایی را می‌خوانی که من در دوران گذشته خوانده‌ام: تاریخ طبیعی نروژ و تعریف غرب را گرفته‌ای، نه؟ منهم این کتاب‌ها را خوانده‌ام.»

در هر قدمی که برمی‌داشتند، سنگی پیش پاشان بود. نمی‌توانستند برای مزرعه‌شان مستأجری پیدا کنند که مسؤولیت سرش بشود. اگر مزرعه و خانه را به کسی اجاره می‌دادند که نه او را می‌شناختند و نه به اواطمینان داشتند، ممکن بود پس از بازگشت، اثری از آنها باقی نماند. مادر شوهرش پیشنهاد کرد که در خانه را قفل‌کنند و بروند. قول داده بود که خودش هوای خانه را داشته باشد. اما مسأله اینجا بود که بدون برو برگرد به کرایه‌اش نیاز داشتند. هیچکدام میل نداشتند آن سی و پنج جریب دیگر از مزرعه‌شان را بسپرند دست مستأجری که قبلا اجاره‌اش کرده بود، برای اینکه نتوانسته بود از عهده‌ی اداره‌ی مزرعه برآید و حالا ازشان می‌خواست که سال‌آینده مزرعه را مفت و مجانی بدستش بسپارند. جان فقط می‌توانست روی دستمزد پرونده‌های کوچکی که قبول‌کرده بود حساب کند، برای اینکه ناچار بود بقیه پرونده‌ها را به وکلای دیگر بسپارد. پول چندانی هم‌گیرش نیامده بود، چون کار چندانی انجام نداده بود.

هزینه‌ی دوخت لباس برای شش نفر، سر بـه فلك میزد. قیمت پارچه‌کتانی بالا رفته بود و به هریارد چهل و پنج دلار رسیده بود. قیمت‌نخ هم‌چنان سرسام‌آور شده بود که هیچ نمی‌شد باور کرد. اگر قرار بود خانه را با اسباب و اثاثیه اجاره بدهند، پیش از سفر باید برای خودشان تشك و پتو و بالش و کاسه بشقاب و ظرف و ظـروف آبخوری و این‌جـور چیزها می‌خریدند. کنگـره برایش سالانه دو هزار پاند حقوق مقرر کرده بود، اما تا پیش از بازگشت از مأموریت، دیناری نمی‌تـوانست پـول جمع کند.... نگرانی و ناراحتی‌جان از اینکه فکرمی‌کرد ممکن است از طرف انگلیسی‌ها دستگیر شوند، مدام بیشتر و بیشتر می‌شد.

نیمه‌های‌ژانویه بودکه ابی‌گیل‌دریافت شکست‌خورده است. جان آدامز همچنان داشت تقلا می‌کردکه طلب‌هایش را ازبدهکاران‌بدحساب وصول‌کند ونومیدانه‌می‌کوشیدکه بدون قرض‌کردن از این و آن، بـه حد لازم پـول جمع آوری کند. این پول‌ها، حتی کفاف نیمی از نیازهاشان را هم نمی‌داد. یکی ازکاپیتان‌های‌کشتی که تازگی ازفرانسه برگشته بود، می‌گفت روبراه کردن و چرخاندن خـانـه در پاریس، حتی از ماساچوست هم پر خرج‌تر است.

آن شب، هرکدام‌شان خشك و جدی سر جای خودشان دراز کشیدند.

«کاری نمی‌شود کرد جان، می‌شود؟»

«تقصیر منست. اگر بـه کار وکالتم مـی‌چسبیدم،

می‌توانستم چند هزار پاندی کنار بگذارم....»

«تنها راه حل قضیه اینست که تنها بروی.»

حرف ابی‌گی‌ل، سکوت سردی در پی داشت.

«اینطور نیست جان؟ تنها راه حل همین است دیگر، مگر نـه؟»

«تنها راه حل محتاطانه چرا، باید همین باشد کـه مـی‌گوئی.»

«مگر ما نباید به راههای عملی فکر کنیم؟»

جان آدامز در سکوت فرو رفت.

«بسیار خوب. ما همین جا دربرین‌تری می‌مانیم. مثل آن یازده ماه‌گذشته، تنها زندگی می‌کنیم.»

جان آدامز سرش را چـرخاند طـرف ابی‌گی‌ل، اما نشانه‌ای از اطمینان از خود نشان نداد.

«می‌توانی تحمل‌کنی؟ نامه‌های من‌ممکن‌است‌ماهها‌طول بکشد تا به اینجا برسد. بسیاری از نامه‌ها هم ممکن‌است بین راه گم شوند و از بین بروند. در این صورت، ممکن است ما هیچ خبری از هم نگیریم و اصلا ندانیم حال‌مان چطور است، زنده‌ایم، مرده‌ایم، خوبیم، بدیم...»

«می‌دانم چه رنجی خواهم‌کشید. به حدکافی تمرین و تجربه دارم. من زندگی می‌کنم و سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است بردبار باشم.»

«بچه‌ها مأیوس و سرخورده می‌شوند.»

«همدیگر را دلداری میدهیم.»

صبح فردا که این خبر را به بچه‌هـا دادند، جانـی ناباورانه نگاهشان کرد.

«من میروم.»

«نه جانی، ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم.»

«منهم تصمیم خود را گرفته‌ام. من همراه پدر خواهم بود. پدر باید یکی از ما را با خودش ببرد.»

پدر گفت:

«تو بهترین دوست من خواهی بود جانی، اما مادرت چی؟»

ابی‌گی‌ل آب دهانش را فرو داد. جانی برایش هزار کارانجام داده بود. از این‌گذشته نامه‌رسان‌شان هم او بود. به این ترتیب پسرش را از دست میداد. هر وقت که حادثه‌ی بدی پیش می‌آمد و روزگار سخت می‌شد، همراه و همدمش جانی بود. تازه، رفیق و همدم بچه‌های دیگر هم بود. اگر جان و جانی با هم میرفتند، درچنین‌فاصله‌ای پهناور، مدام باید نگران هر دوشان می‌بود و بجای‌یکی، غم دو تا را می‌خورد.

پسرك روکرد به مادر و به حالتی ملتمس گفت:

«اجازه میدهی بروم مادر، نه؟ اگر با پدر بروم. می‌توانم خیلی چیزها یاد بگیرم. می‌توانم خوب درس بخوانم. اینجا که درسی نمی‌شود خواند. مگر خودت همیشه همین را نمی‌گفتی؟»

ابی‌گی‌ل به خانواده‌اش خیره شد. همه‌شان، در سکوت و با چشم‌هایی متحیر و پر از پرسش نگاهش می‌کردند.

«درست است عزیزم، می‌توانی با پدرت بروی.»

مادر، این حرف را زد و دیگر تحملش تمام شد، برگشت و از اتاق رفت بیرون. این، دشوارترین تصمیمی بود که تا آن زمان گرفته بود.

نیمه‌ی‌ماه فوریه، تنها برقله‌ی‌مونت ولاستون‌ایستاد. همان بادی که کشتی‌ی بوستون را بسوی افق شمال شرقی میراند، پنجه بر گیسوانش افکنده بود و تارهایش راکنار میزد. قلبش سنگین شده بود. دلش گرفته بود. خطوط‌عهد عتیق، بی‌اختیار بر ذهنش گذشت و تکرار شد:

دستش را بسوی میخ فرا برد،
و، دست راستش را بسوی چکش مردان کار؛
و به ضرب این چکش بود کـه ضربه‌ای بـه سیزرا فرود آورد،
آن زمان که شقیقه‌هایش را سوراخ کرد و چکش را بر آن کوبید،
سر از تن سیزرا جدا کرد.
سیزرا پیش پایش تا شد، بر پایش افتاد و به زمین درغلتید.

قسمت دوم
آسمان گسترده

کتاب ششم
چشم‌انداز جهنم

۱

کارهای تبدیل دفتر وکالت جان آدامز به فروشگاهی نیمبشی به پایان رسید. روی نیمکت موکلان، ابی‌گی‌ل جعبه‌های‌تنزیب، دستمال‌ها، روبان‌های رنگی، پرها، دستکش‌های مخصوص ودستکش‌های معمولی، ظرف‌ها و جاظرفی‌های فرانسوی و نقاشی‌های آلمانی را به ردیف و مرتب چیده بود. تامی‌ی‌کوچك وخشن‌که دراین روزخمه‌ی مای ژوئیه‌ی سال ۱۷۸۱، میرفت‌که‌نه‌ساله‌شود، کتاب‌های حقوقی پدرش را از روی قفسه‌هابرداشت، پیچیدشان توی روزنامه‌های قدیمی بوستون و در اتاق زیر شیروانی جا به جاشان کرد. ابی‌گی‌ل توپ‌ها و بسته‌های جنسی را که تازگی از اروپا برایش رسیده بود باز کرد. بسته‌ها پر بود از پارچه قلمکار، کتان بارسلون و بنگال وابریشم ایرانی و پارچه‌های پشمی و قیطان. ابی‌گی‌ل کاغذها و نوشته‌های جان را از قفسه‌های متمدد میز بلندش درآورد، روی‌هرکدام برچسبی زد، تاشان‌کرد و پس از دسته‌بندی، گذاشت‌شان روی کپه‌ای که در اتاق طبقه‌ی بالا بود. حالا دیگر روی قفسه‌های میز جان، برچسب‌های دیگری زده‌بود

که به فراخور جنس‌های جوری مثل بسته‌های سنجاق ورق مفولی وگل‌های مصنوعی ولاك‌های چهارگوش و چای بود.

ابی‌گی‌ل در چهارچوب دری‌که رو به جاده بوستون ـ پلیموت باز می‌شد، ایستاده بود و از اینکه توانسته بود فروشگاهش را به خوبی و خوشی علم کند، راضی بود. مشتری‌ها می‌توانستند بی‌آنکه کاری به‌کار بقیه خانه‌داشته باشند،از این‌درها بیایند تو و خریدکنند. تا می‌رفت‌طرف مادرش. این پسر، نه استعداد و درخشش جان کوئینسی را در تحصیل داشت و نه اخلاق ناجور چارلی کوچولو را اما هرچه بود، میان سه تا پسرش، ابی‌گی‌ل به این یکی به عنوان بچه پرجوش و خروش و اهل عمل، بهای بیشتری میداد. در کارش کند و با اسلوب بود، اما می‌شد به‌اش اعتماد کرد که به هر کاری دست بزند، تا تمامش نکند از پا نمی‌نشیند. تامی روکرد به ابی‌گی‌ل‌که:

«قشنگ شد مامان، نه؟»

«هرچه باشد بهتر ازفروش‌جنس روی میز آشپزخانه است. تو کمك مؤثری به من کردی تامی. تو هم همین طور نب.»

ابی‌گی‌ل، در همین حال ارزیابی تندی از دختر شانزده‌ساله‌اش کرد. از وقتی‌که‌جان به فرانسه رفته بود، دخترشان‌حسابی‌بزرگ‌شده بود. دخترك خپلی‌که‌چهره‌ای گشاده داشت و بیشتر به پدر می‌مانست، تبدیل شده بود به نوجوانی باریك، با پاهایی‌کشیده و صورتی که با آن چشم‌های آبی، گیسوان بلوطی که چون تاجی بر سرش خودنمایی می‌کرد، پوست شفاف، لب‌های سرخ فام و

دندان‌های سفید براق، زیبایی‌گیرایی داشت. با پریشانی حواسی‌که‌حاصل جنگ بود واداره‌ی مزرعه وراه انداختن این فروشگاه، ابی‌گی‌ل چنانکه شاید و بایـد در دخترش دقیق نشده بود که متوجه شود با آن سینه‌های برجسته و لنبرهای باریك، حسابی بزرگ شده و احتمالا مورد توجه استان سوفولك قرار گرفته است. اما، یك نکته توجهش را خیلی جلب کرده بود که می‌دید دخترش هرچه بزرگتر می‌شود، تودارتر می‌شود و فکرها واحساس‌هایش‌را درخود میریزد و بروز نمی‌دهد. دختر زیبای ابی‌گی‌ل، با چنان شأن شاهانه‌ای راه میرفت که پیدا بود این طرز حرکت را از مادر بزرگ اسمیت به ارث برده است.

نب، همه‌ی توانش را بکار زد و کـوشید تا فروشگاه جالب توجه شود. اما ابی‌گی‌ل با حیرت متوجه شد که در لحن دخترش، آثاری از نارضایی موج میزند. این بود که ازش پرسید:

«چرا از این کار خشنود نیستی نب؟»

«چون‌دلم‌نمی‌خواهد تبدیل شویم به‌دکانداری خرده‌پا و کوچك.»

«می‌شود منظورت را از کلمه‌ی (کوچك) روشن کنی؟ دلم می‌خواهد بدانم مادرت را کوچك میدانی یا جنس‌هایی را که می‌فروشیم؟»

«چرا داری نکته‌گیری می‌کنی مادر جان. من فقط می‌خواهم بگویم شأن خانواده‌ی‌کسی‌که وزیر مختارآمریکا در اروپاست، با فروش سنجاق و پارچه و این جور چیزها، آنهم در خانه‌ی خودشان، اصلا جور درنمی‌آید.»

تامی که حرف خواهرش را شنید، تا بناگوش سرخ

شد و فریاد کشید:

«من که دوست دارم فروشگاه داشته باشم.»

ابی‌گی‌ل به دخترش جواب داد:

«اگر پدرت اینجا بود و می‌توانست به کار وکالتش بپردازد، ما هم راحت زندگی می‌کردیم. منتها، پدرتان بهتر دیده است که در خارج، و با حقوق نسبتا کم به کشورش خدمت کند. وقتی من وظیفه دارم که خانه و مزرعه را حفظ کنم، پولی ذخیره کنم که سه تا پسرم را به به کالج هاروارد بفرستم و ضمناً قرضی هم بالا نیاورم، باید از هر طریق‌شرافتمندانه‌ای‌که‌مقدور باشد، درآمدمان را بالا ببرم.»

«ما می‌توانستیم بدون این فروشگاه هم زندگی کنیم. برای‌من‌مهم نبود اگر که‌با فقر هم زندگی‌ی اعیانی‌خودمان را با حفظ شأن خانوادگی ادامه می‌دادیم، مهم اینست که هروقت می‌بینم داری روی میز کنفرانس پدر پارچه گز می‌کنی، کمرم می‌شکند.»

«ببین نب، همه‌ی ما به نوعی دکانداریم و چیزی می‌فروشیم. دائی کاتن لوازم پزشکی می‌فروشد. کالای پدر بزرگت عالی‌جناب اسمیت، مذهب و ایمان به خداوند است؛ پدر خودت هم لایحه و وصیت‌نامه و دادخواست و عرض‌حال به قضات و هیأت منصفه می‌فروشد، غیر از اینست؟»

«اما اینکار فایده چندانی برای ما ندارد مادر جان نیمی از کالاهایی که پدر سفارش داده، در دریا از بین رفته است. این آخرین توپ‌های پارچه قلمکار هم که بدست ما رسیده، نم برداشته و کپك زده است.»

مادر پرید توی حرف دخترش که:

«ناراحت نباش عزیزم، همه‌شان را می‌فروشیم. حالا دیگر خشك شده‌اند.»

«بله مادر، اما بـه چـه قیمتی؟ وقتی صورت حساب بدستت نرسیده است، چطور می‌تـوانی روی جنس قیمت بگذاری؟ هیچ‌حسابش‌را کرده‌ای‌که چه مقدار از کالاهایت الان در قعر اقیانوس اتلانتیك فرورفته است...؟»

ابی‌گی‌ل رفت طرف میز که بتواند دختر یاغی‌یش را که یك سر و گردن از خودش بلندقدتر شده بـود، خیره و دقیق برانداز کند. چشم در چشمش دوخت، لحظه‌ای آرام ماند و با متانت گفت:

«به همین دلیل است که حسابش را نمی‌کنم نب.»

ابی‌گی‌ل، همین جواب کوتاه را داد و رفت طرف دری که باز بود و به ذرات هوای گرم و کشنده‌ی نیمه‌ی‌تابستان خیره شد. حتی پس از گذشت سه سال و نیم از رفتن جان، نتوانسته بود بابت شوهرش دیناری از کنگره پول بگیرد. آن اوایل که جان آدامز در فرانسه یا هلند سرگرم مذاکره برای گرفتن وام بود، ابی‌گی‌ل گـاهی برات‌هایی به مبلغ نسبتاً کم‌برایش‌می‌فرستاد و پولی‌می‌گرفت، اما از تابستان پیش، جان به او خبر داد کـه دیگر پولـی ندارد برایش بفرستد. این بود که برات کشیدن هم موقوف شد.

میزان مالیات، سنگین و کمرشکن شده‌بود و پرداختش چنان دشوار که اجاره‌داران مزارع، کم‌کم داشتند تهدید می‌کردند که دست از کار خواهند کشید. ابی‌گـی‌ل هم از تأثیر این تهدید در امان نبود. بسیاری از مزرعه‌داران، ناامیدانه تقلا می‌کردندکه‌مزارع را بفروشند. در ماههای

پیش، ابی‌گی‌ل ناچار شد شصت‌دلار مالیات مزرعه‌ی‌میلتون را بدهد و پرداخت پنجاه دلار دیگر را هم بابت مالیات بخش، ایالت، استان و شهر تحمل کند که به زخم تأمین گوشت و غله‌ی ارتش بخورد. مخارج دستیاری هم که به مدت شش ماه برای کارهایش در برین‌تری استخدام کرده بود، به سی دلار سر زده بود. همه‌ی وقتش را گذاشته بود به این در و آن در زدن که این پول‌ها را جفت و جور کند. مالیات‌هایش چنان سنگین و متعدد بود که نمی‌دانست به کدامش برسد.

تورم ناشی از چاپ اسکناس، لطمه‌ی بیشتری به پس‌اندازها و ارزش دارایی‌ها زد. گوشت گاو به هر پاند هشت دلار رسید، گوشت گوسفند به پاندی نه دلار، گندم سیاه به هر پیمانه سی و سه دلار، ملاس به گالنی چهل و هشت دلار و ذرت به پیمانه‌ای صد و پنجاه دلار. بختك اعداد و ارقام، تنها زمانی برای‌ابی‌گی‌ل قابل‌تحمل بودکه سوداگران حاضر شدند پنیرش را به پاندی ده دلار و کره‌اش را پاندی دوازده دلار بخرند. ابی‌گی‌ل تردیدی نداشت که تورم، از دشمنی به نام انگلستان برای مردم خطرناکتر است و اصلا این دشمن را باید جدی‌تر گرفت. جست و جوی آزادی، ممکن بود بجای عرصه‌ی پیکار، در جنگ قیمت‌ها با شکست روبرو شود. کنگره‌ای که برای آغاز کار دست‌مایه‌ای نداشت، با قیمت‌هایی که باد کرده بودند و صد برابر شده بودند، چگونه می‌توانست اسلحه و خواروبار ارتش را تأمین کند؟

ابی‌گی‌ل باید سه پسرش را به دانشگاه می‌فرستاد و

برای دخترش هم جهیزیه درخور و مناسبی تدارك می‌دید. وظیفه‌اش بود که بچه‌هایش را از چنین موهبتی برخوردار کند؛ اینرا مدیون‌شان بود. وقتی دختر و پسرانش بزرگ می‌شدند، نیاز به دارایی داشتند، پول‌می‌خواستند. نمی‌شد که مالیات و تورم، حق بچه‌ها را ببلعند و چیزی برای آنها باقی نگذارند. این بود که کوشید پولی جمع و جور کند و در منطقه‌ی جدیدی بنام ورموت، برای هرکدام از بچه‌ها، جدا جدا تکه زمینی بخرد. گاهی وقت‌ها احساس می‌کرد که شده است سگ آبی و تقلا می‌کند تا در امتداد سیلاب سدی بسازد.

برگشت طرف دخترش. قد و بالایش را نگاه کرد و گفت:

«ببین نب! وقتی خودت شوهردار شدی و چند تا بچه پس انداختی، برای کمك به‌خانواده‌ات دست به‌کارهایی میزنی که از دکانداری هم سخت‌تر است. با این حال، من دلیل بی‌میلی و اکراه ترا می‌فهمم و ازت نمی‌خواهم‌بیایی به مشتری جنس بفروشی.»

تامی به محض تمام شدن حرف مادر گفت:

«من حاضرم جای شما فروشندگی کنم مادر. من مغازه‌داری را دوست دارم.»

صدای درشکه‌ای که از جاده بالا می‌آمد به گوش‌رسید. کالسکه را چنان زیبا و خیره‌کننده تزئین کرده بودند که ابی‌گی‌ل را به یاد سال‌ها پیش و روزهای فراموش‌نشدنی‌ی

عمرش در بوستون انداخت. درست مثل همان تصویری‌که از جوانی در ذهن داشت، کالسکه‌ی پرطمطراق را به‌اسب‌های کهر بسته بودند. درشکه، درست جلو دری که باز بود ایستاد. دو تا از آن خانم‌های آراسته، دست مهترها را گرفتند و پیاده شدند. از زرق و برق لباس‌شان پیدا بود که اصلا خبر قانون تحدید مخارج هم به گوش این خانم‌های بوستونی نخورده است. یکی‌شان که بلندقدتر از دیگری بود، پیراهن ابریشمی‌ی بلند و قشنگی به بر داشت که برای نشان دادن نقش و نگار پیراهن زیر، جلو سینه‌اش را باز گذاشته بود. طوق طلایی، دو دستبند طلا را که جرینگ جرینگ‌شان همه‌جا را برداشته بود، روی مچ خانم بهم پیوند می‌داد. خانمی که قدش کوتاه بود، زیر کلاه گشادی که پر بلندی رویش تکان می‌خورد، موهایش را حسابی پودر زده بود و روغن‌مالی کرده بود. خانم‌ها، به دسته‌ای از نوکیسه‌های بوستون تعلق داشتند که یا شوهران‌شان و یا بزرگترهاشان، تازگی‌ها در معامله با دولت و ارتش، برای خودشان مال و منالی بهم زده بودند.

خانمی که قدش از آن‌یکی بلندتر بود، گفت:

«خانم آدامز، یکی ازمنابع محرمانه به ما خبر داده است که همین تازگی، محموله‌ای از پاریس برای شما رسیده است.»

«اگر می‌گفتید از آمستردام، خبرتان درست‌تر بود.»

«بهر حال جنس‌های فرانسوی که دارید، ندارید؟»

خانم کوتاه قد، به حرف همراهش افزود که:

«می‌دانید خانم آدامز، امروزه دیگر مد یعنی مد فرانسوی.»

ابی‌گی‌ل جنس‌هایی را کـه پس از ماهها و عبور از دریاهای پر خطر و گذشتن از چنگ دزدان و کم و کسرهای فراوان به دستش رسیده بود، با غرور بـه خانم‌ها نشان داد. تامی جنس‌ها را از قفسه‌ها پائین آورد، ابریشم‌هـای سیاه و کتان‌های نازك پر نقش و نـگار را گـذاشت جلو مشتری، بعد هم قفسه‌های میز کار پدرش را باز کـرد تا جنس‌های کوچکتر را نشان‌شان بدهد. فقط جعبه‌های‌روی میز چشم خانم‌ها را گرفته بود.

خانمی که موهایش را روغن‌مال کرده بود، در حالی که داشت روبان‌ها و پرها را جمع می‌کـرد، از سر شوق و بی‌اختیار جیغ کشید:

«دلمان می‌خواهد همه چیز ما را سرخوش کند.»

خانم قد بلند هم کـه مثل دوستش سخت بـه هیجان درآمده بود، بی‌اختیار فریاد سرداد:

«این چتر سبز خارق‌العاده است!»

ابی‌گی‌ل در حالی که قیمت چتر را هم به صورت‌حساب اضافه‌می‌کرد، زیر لب گفت: «فقط‌خدا خارق‌العاده‌است.»

درشکه‌چی بسته‌ها را برد. وقت پول دادن کـه شد، خانم‌ها اسکناس درآوردند.

ابی‌گی‌ل گفت:

«خیلی می‌بخشید خانم‌ها، ما برای خرید این جنس‌ها پول سفت داده‌ایم، نمی‌توانیم برای فروش‌شان پول نـرم بگیریم.»

خانم بلند قد، با صدای تیزی جواب داد:

«هر پولی که ما بدهیم شما بایـد بگیرید. دوست من می‌گویدکه این‌پول رایج‌امریکاست و فرقی با سکه‌ندارد.»

«پس به دوست‌تان بگـوئید بابت صورت حساب‌شان سکه بدهند. تامی! آن بسته‌ها را از کالسکه برگـردان به فروشگاه.»

خانم کوتاه قد که داشت میزد زیر گریه، فریاد کرد:

«نه، نه. خـواهش می‌کنم برشان نگردانید! ما همه‌ی بوستون را از پاشنه در کـردیم تا چیزهای به این خـوبی گیرمان آمد. آماندا! بیخود شلوغش نکن! استرلینگ بده به خانم. تو که میدانی ما بیش از آنچه احتیاج داریم با خودمان پول آورده‌ایم.»

آماندا بجـای اسکناس سکه داد و جفت‌شان از دکان پریدند بیرون. ابی‌گی‌ل با نگاه دنبال‌شان کـرد تا سوار کالسکه شدند. وقتی سرش را برگرداند، دید دخترش نب با چهره‌ای گـرفته و عبوس، روبروی در ایستاده است. چشمش که به نب خورد، به حالت دفاع از خود، زیر لب گفت:

«اینها خودشان را کوچك کردند عزیزم، نه مرا.»

تصور ابی‌گی‌ل‌از دخترش‌درست نبود. نب رفت طرف مادر و بر گونه‌هایش بـوسه زد. نخستین باری بـود که مادر می‌دید دخترش چنین آشکارا حالت درونی‌ی خـودش را نشان می‌دهد.

«مادر جان، از این به بعد مشتری‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کنیم. تو کار خـانم‌های محترم را راه بینداز، کار این روسپی‌ها را هم به من واگذار کن.»

«نب!جلوتامی!این‌حرف‌زشت‌را از کجا یادگرفته‌ای؟»

۲

وقتی جان در کنارش بود، زمان برایش مفهوم هستی و جوهری جدا و قـابل درك را نداشت؛ زمان سیال بود، روزها بی هیچ جد و جهدی بـه بستر شب‌ها می‌ریختند و هفته‌ها در بستر ماهها: یعنی‌که‌زندگی جریانی مداوم‌بود. وقتی جان ازش دور می‌شد، مثل این دوران که سه سال از غیبتش می‌گذشت، زمان سخت و جامد می‌شد؛ هـر ساعت تپه‌ای را می‌مانست، هر روز ستیغ کوهی را، هـر هفته قله‌ای را و هر ماه سلسله جبالی را. ابی‌گـی‌ل، خسته و نفس‌نفس‌زنان، از همه‌ی ستیغ‌ها و قله‌ها به‌پشت سر نگاه می‌کرد تا ببیند چه فاصله‌ای را پیموده و چه سراشیب‌هایی را فتح کرده است. در این صعود، هرگز گمان بد به دل راه نمی‌داد که هنوز سلسله کوههایی بلندتر را در پیش دارد. وقتی نفسی تازه می‌کرد و قلبش در سینه آرام می‌گرفت، صعودش را از هیمالیای‌بعدی‌آغاز می‌کرد. به‌خود می‌گفت:

«من باید هر هفته‌ای را که می‌گذرد در دفتر حساب روزگار بنویسم و هر شب شنبه، از پیروزی خودم که‌سخت بدستش آورده‌ام شادمان شوم.»

این شیوه‌ای بود برای قالب‌ریزی زمان در قسمت‌های غیرقابل‌تحمل. دورنمای یك‌ماه دیگر که‌باید بدون‌شوهرش می‌گذراند، زیر فشار خردش می‌کرد، اما ظرفیت یك هفته بدون شوهر گذراندن را داشت. این بود که زمان را بـه هفته تقسیم می‌کرد، نه به ماه. این هفته که می‌گـذشت، همه‌ی توانش را جمع می‌کـرد و با نگاهی بـه‌ا وضاع و احوال هفت روزی که از سر گذرانده بود، بسوی هفته‌ای دیگر خیز برمـی‌داشت. سطری از شعر میلتون کـه عمق معنایش را خوب می‌فهمید، به یاد آورد:

آنان، کسی‌را هم که فقط می‌ایستد و انتظار می‌کشد، بندگی می‌کنند.

زنان هم که در طلوع آفتاب سلاح برگرفته بودند، با شمشیرهای آویخته و گلوله‌های سنگینی که بالای سرشان منفجر می‌شد، رو به سوی میدان خـونین جنگ بـردند. منظور میلتون از ایستادن و منتظر ماندن، پذیرش کامل بود؟ ماه را با دل و جـرأت منتظر ماندن و سال را از سر گذراندن، به همسران و مادران چنان جرأتی می‌داد که در دشواری و سختی، دست کمی از جرأت شوهران‌شان که در پادگان‌های پر خطر جان بر کف گرفته بودند، نداشت.

کشتی بوستون که جان و جان کوئینسی را با خود در افق ناپدید کرد، بـازار خبرها داغ شد. هنوز چیزی از رفتن شوهر و فرزند ابی‌گیل نگذشته بود کـه به او خبر رسید مأمـوران انگلیسی بنجامین فرانکلین را در حـومه پاریس، به‌قصدکشت زده‌اند و قربانی‌بعدی، کمیسر جدید

جان آدامز خواهد بود. خانواده‌اش خاطرش را جمع‌کردند که به دلیل شدت گرفتن ترورهای شبانه، برای جان‌محافظ گذاشته‌اند و جانش در امان است. این بود که دیگر به این قضیه فکر نکرد.

پی بردن به این واقعیت‌که زخمی‌شدن فرانکلین دروغ بود، برای ابی‌گی‌ل تنها آرامشی کوتاه را در پی داشت، برای اینکه پشت سرش‌خبر دیگری‌در شهر پیچیدکه‌می‌گفت انگلیسی‌ها کشتی‌ی بوستون را تصرف کرده‌اند و برده‌اند به پلیموت انگلستان. براساس این گزارش، فرمانده و ملوانان‌کشتی‌هم‌زندانی‌شده‌بودند. می‌گفتند جان آدامز را برده‌اند به برج لندن. هیچ اطلاعی در دست نبود که جان کوئینسی‌ی ده ساله به چه سرنوشتی گرفتار شده است. جزئیاتی هم که در روزنامه نیویورك چاپ شده بود، درست بودن خبر را تأیید می‌کرد و جایی برای باور نکردن باقی نمی‌گذاشت.

ابی‌گی‌ل که‌نمی‌خواست زیر بار نومیدی‌و یأس برود، با وجودی که پرده‌های تختش را برای فرورفتن در عالم تنهایی می‌کشید، نمی‌توانست جلو ترس و نگرانی شدید خودش را بگیرد. انگار به همه چیز رنگی از تشویش و ناراحتی زده بودند؛ به هوایی که تنفس می‌کرد، غذایی که می‌خورد، کلمات اطمینان‌بخشی که خطاب به دخترش نب و پسرانش‌چارلی و تامی بر زبان می‌راند، و به‌هرآنچه با او در رابطه بود.

اواخر ماه ژوئن بود که از عمو ایساك شنید کاپیتان ولش[1] فرمانده کشتی بوستون وارد شهر شده و خبرهایی از جان برایش آورده است. خبر اتفاقی کـه برای کشتی بوستون افتاده بود، درستّ بود. منتها کشتی وقت برگشتن از فرانسه به چنگ انگلیسی‌ها افتاده بود. شوهر و پسرش در فرانسه و در منزل بنجامین فرانکلین زندگی می‌کردند و هیچ اتفاقی برای آنها نیفتاده بود.

بچه‌ها نمی‌گذاشتند مادرشان تنهایی‌به بوستون‌برود. چارلی فریاد زد که:

«مادر جان، تو بدجوری هیجان‌زده شده‌ای. من بهتر می‌توانم‌مهاراسب‌ها را بدست‌بگیرم. مرا هم با خودت‌ببر.»

ابی‌گی‌ل حرف بچه‌ها را قبول کرد. فرمانده کشتی‌را دریکی‌از دفاترکشتی‌رانی‌پیدا کردند. مردی بوداستخوانی که صورت درشت و سرخی داشت. ساده حرف می‌زد، اما مؤدب بود.

«برای من نامه‌ای آورده‌اید فرمانده ولش؟»

«مرا می‌بخشید خانم، باید عرض کنم برای شما نامه آورده بودم. اما، نامـه‌ها را الان باید ته دریا پیدا کـرد خانم.»

ابی‌گی‌ل یك قدم به فرمانده نزدیکتر شد.

«می‌شود لطف کنید توضیح بیشتری بدهید فرمانده ولش.»

«بر پدرشان لعنت! تف به این شانس! ما را دستگیر کردند! کشتی را توی راه زدند! داشتم نامه‌هایی را کـه

1— Welsh

همسرتان در کشتی و در فـرانسه برای شما نوشته بـود برایتان می‌آوردم. اما ناچار شدم همه‌شان را بیندازم توی دریا. نامه‌ها و یادداشت‌های خودم را هم انداختم توی‌آب.»

ابی‌گی‌ل با سری فروافتاده از دفتر کشتی‌رانـی آمد بیرون. در سکوت محض به‌سوی خانه راندند. از بین رفتن نامه‌ها ضربه بزرگی بود. قوت یادداشت‌های سفر دریایی و ورود جان به اروپا، از غذا هم بیشتر بود. نزدیکی‌های خانه، ابی‌گـی‌ل خودش را جمع و جـور کـرد و با لحنی آرام‌بخش، پسرش را دلداری داد:

«پدر و جانی در پاریس هستند و باکی‌شان هم نیست. خدا به ما رحم کرده است.»

یك ماه بعد، اولین نامه جان آدامز از پاریس رسید. ابی‌گی‌ل نامه را مزه مزه کرد و تا آخرین کلمه‌اش را که خواند، نشست پشت میز و به شوهرش نوشت:

«عزیزترین من! امروز صبح که نامه‌ات را خواندم، چشم‌هایم پر از اشك شد. پس از چهار ماه کـه از رفتنت می‌گذرد و در این مدت کمترین خبری از تو و پسر عزیزم نداشتم، چشمم با نخستین سطر نامه‌ات روشن شد....»

●

ابی‌گی‌ل، بناچار شیوه زندگی‌ی الله‌بختکی را که با تربیت منظمش سازگار نبود تحمل کرد. نه مزرعه کمکی

به حالش بود و نه کسی بود که اجاره‌اش کند. در برین‌تری مدرسه و معلمی نبود که پسرانش بتوانند درس بخوانند. هزینه تحصیل در شهرهای دیگر هم نفری چهل دلار می‌شد که از عهده پرداختش برنمی‌آمد. دخترش نب را به اصرار فرستاد تا چند ماهی پیش عمو ایساك‌وخاله‌الیزابت در بوستون زندگی کند، در کتابخانه‌شان کتاب بخواند و از فرهنگی که در شهر دست‌یابی‌بدان آسان‌بود، برخوردار شود. بی‌خبر ماندن از جان، تأثیر فلج‌کننده‌ای روی اراده‌اش می‌گذاشت. اگر می‌توانست بفهمد شوهرش در پاریس چه می‌کند، جدایی تأثیر و معنایش را از دست می‌داد. درست مثل دورانی که آخرین دخترشان را باردار بود، سنگین و خسته، در آن تابستان داغی که انگار هوایی نداشت، خودش را به این سو و آن‌سو می‌کشید. دیگر نامه نوشتن به جان هم باعث‌آرامش‌خاطرش نمی‌شد. تا آن زمان بیش از سی نامه برایش نوشته‌بود و تا جایی‌که‌می‌دانست، همه‌ی این نامه‌ها، مثل نامه‌های جان، به آب شور ریخته شده بود.

سرانجام، دسته‌دسته‌سروکله‌ی نامه‌های جان پیدا شد؛ دسته‌ای‌در اواسط اگوست و دسته‌ای‌دیگر در اواخر اکتبر. لحن همه‌ی نامه‌ها ناخشنود بود. از قرار معلوم، هیچ‌نامه‌ای از ابی‌گی‌ل بدست شوهرش نرسیده بود. پیدا بود که این نامه‌ها، از سلسله نامه‌هایی باید باشد که بدست ابی‌گی‌ل نرسیده‌است، زیرا به‌مسایلی‌اشاره‌داشت‌که هیچ ازشان سر درنمی‌آورد. تنها در دریافت‌یك‌مسأله اطمینان‌داشت: نقش

جان آدامز به عنوان کمیسر، در پاریس خنثی شده بود.

وقتی جان وارد پاریس شد، دید که پیش از ورودش، سه کمیسر آمریکـایی؛ بنجامین فـرانکلین، آرتور لی و سیلاس دین، دو معاهده را با فرانسه امضا کرده‌اند. وزیر امور خارجه فرانسه ــ ورژین[2] هم از طرف لوئی شانزدهم زیر پیمان‌ها را امضا کرده بود. براساس این پیمان‌هـا، فرانسه استقلال امریکا را مورد شناسایی قرار داده بود و پذیرفته بود که مواد مورد نیاز امریکا را تأمین کند و به آنهـا تفنگ، بـاروت، یونیفـورم، گوشت گاو و کشتی برساند. بنجامین فرانکلین چنان محبوبیتی میان مردم و در دربار فرانسه داشت که می‌توانست با بکار گرفتن حرارت و هوش و توانایی‌هایی که در وجودش نهفته بود، زرنگی کند و هرچه می‌خواهد برای آمریکا بگیرد. جان آدامز متوجه شد که امریکا به سه نماینده ویژه نیاز ندارد، این بود که بیدرنگ به کنگره سراسری پیشنهاد کرد به یك نماینده بیشتر نیازی نیست و این نماینده هم بهتر است بنجامین فرانکلین باشد. این موضوع که در اروپا دیگر جایی برای کمیسر جان باقی نمی‌ماند، اصلا ناراحتش نمی‌کرد.

چون کار دیپلماتیکی برایش باقی نمانده‌بود، خودش را به انجام وظایف کسل‌کننده، اما لازمی سرگرم کرد. از معاملاتی که نمایندگان بـا اختیار خـودشان انجام داده بودند، یا از خریدهایی کـه مأموران و عـوامل آمریکا با استفاده از وام‌های کمیسیون کـرده بودند، هیچ نسخه‌ای برای کنگره نگه نداشته بودند. جان آدامز بـه این وضع خاتمه داد و با سرعت جلو کارهایی که سیلاس دین را به

2— Vergenne

رسوایی کشانده بود، گرفته شد. این‌آقا، درحالی‌که ایالات متحد امریکا را نمایندگی می‌کرد، بـرای خودش معاملات شخصی و پرسودی انجام میداد. اگرچه کنگره به خـلاف بنجامین فرانکلین و آرتور لی، منشی در اختیار جان ادامز قرار نداده بود، ایـن نماینده بر آن شد کـه گزارشی از وضعیت مالی فراهم آورد تا معلوم شود کمیسیون چه مقدار پول گرفته و چه مقدار کالا از فرانسه خریده و به امریکا حمل کرده است. چه فناتیسم خاص نیواینگلند بخاطر این عمل صادقانه او را لعنت‌می‌کرد، چه تحسین، دیری‌نگذشت که سیل نامه‌ها و حساب‌ها برای راست و ریس کردن‌حساب و کتاب هیأت نمایندگی، به‌سویش سرازیر شد.

اگرچه در رابطه با طبیعت چنین مردی حیرت‌آور به نظر می‌رسید، در مورد مسأله‌ی مربوط به‌هیأت نمایندگی، شیوه‌ی دیپلماتیك او، به شیوه‌ها و خصلت‌های دیگـرش می‌چربید. اگرچه این میل و اصرار شدید وجود داشت‌که در مباحثه و جدال با سیلاس‌دین غرق شود، زیر بار نرفت و خودش را به این راضی کـرد کـه امور درهم پیچیده‌ی سیلاس را روشن کند. پس از مـدتی، متوجه شد کـه در قلب دعوای شدیدی میان فرانکلین و آرتور لی قرار کرفته است. این هر دو مرد، آدم‌های قابلی بودند، خـودشان را وقف امور مربوط به آمریکا کرده بودند و نوعی کاردانی و سلیقه را اعمال می‌کردند کـه پیوریتن‌ها متهم بـودند اصلا بدون دارا بـودن چنین خصلتی زاده شده‌انـد. روز چهارم ژوئیه، جان آدامز ضیافت ناهاری برای آمریکائی‌ـ های مقیم پاریس ترتیب داد کـه تأثیر فراوانی در پیوند دادن و نزدیکتر کردن اساس دوستی آنان با یکدیگر داشت.

علیرغم این واقعیت که نمایندگان آمریکا در هر جای اروپا، به‌جست‌وجوی وام تازه‌ای برای سرزمین جدید خود برخاسته بودند، این آخرین خدمتی بود که انجامش از عهده‌ی جان آدامز ساخته بود. ابی‌گی‌ل از فیلادلفیا خبر گرفت که هیأت نمایندگی، از آن صورت ترکیبی درآمده است. همانطور که جان پیشنهاد داده بود، بنجامین فرانکلین به عنوان وزیر مختار آمریکا در پاریس تعیین شد و آرتور لی به عنوان وزیر در اسپانیا. برای جان مقامی باقی نمانده بود.

●

عرصه‌ی پیکار چنان به شهر ابی‌گیل نزدیک شده بود که دود و آتش را به چشم می‌دید. نبرد به قسمت‌های دیگر کشورشان کشیده می‌شد. روز هیجدهم ژوئن ۱۷۷۸، انگلیسی‌ها فیلادلفیا را تخلیه کرده بودند. ژنرال واشینگتن، ژنرال کلینتن را رو به سوی نیویورک تعقیب کرد. این دو نیروی عمده، در مون‌موت درگیر شدند. اگرچه هیچیک از دو نیرو پیروزی چشمگیری نداشتند، نمایش قدرت تحسین‌انگیز نیروهای امریکا، بازتاب و حاصل مطلوب ماهها تمرین سربازان در ولی‌فورج بود. در این نقطه، نیروهای آمریکایی زیر نظر بارون فون‌اشتوبن[3] نظامی کارکشته‌ی پروسی که در فوریه ۱۷۷۸ داوطلبانه به ژنرال واشینگتن

3— Vou Steuben

پیوسته بود، تعلیم دیده بودند. فون اشتوبن با معرفی‌نامه‌ای از بنجامین فرانکلین و افسران فرانسوی خودش‌را به واشینگتن رسانده بود. همه نوشته بودند که این نظامی پروسی، به‌عنوان‌کاپیتان در سرفرماندهی‌ارتش باتجربه‌ی پروس، درخشش فراوانی داشته است.

پس از مدت کوتاهی، کومته داستین[۴] فرمانده ناوگان فرانسه، به قصد تصرف نیوپورت، رودآیلند، در آمریکای شمالی پا به خشکی گذاشت. ژنرال واشینگتن از طریق زمین نیروهای وسیعی را برای کمك به او گسیل داشت. وزش بادی تند، به کشتی فرانسوی آسیب فراوانی‌رساند. این بود که ناچار شدند آنها را برای‌تعمیر به‌بندر بوستون منتقل کنند. عملیات زمینی‌ی دلخراشی در پنسیلوانیا و نیویورك مرکزی صورت گرفت. سرهنگ جان باتلر[۵] به مدد نیروهای داوطلب طرفدار سلطنت و سرخ‌پوستان از کانادا سرازیر شد و ضربه‌ی سختی به ارتش میهن‌پرستان زد. آمریکایی‌ها در وینترموت[۶] قتل‌عام شدند، ویلکس‌بار[۷] یکسره ویران شد و دره وایومینگ[۸] را در پنسیلوانیا بیرحمانه‌غارت‌کردند. امریکایی‌ها، به‌فرماندهی سرهنگ دوم ویلیام باتلر، دست به عملی تلافی‌جویانه زدند و شهر سیکس نی‌شن[۹] در یونادیلا[۱۰] را بکلی ویران کردند. پس از سه سال آغاز نبردهای موضعی و پیکارهای خونین، درگیری سخت انگلیسی‌ها و میهن‌پرستان، تبدیل به جنگی فرسایشی می‌شد.

4— Comte D,Staing
5— Jhon Butler
6— Wintermoot
7— Wilkes Barre
8— Wyoming
9— Six Nation
10— Unadilla

کنگره که به انحلال کمیسیون امریکا در فرانسه رأی داده بود، آنقدر این پا آن پا کرد تا سرانجام در ژانویه ۱۷۷۹ دستورالعمل‌هایش را به پاریس فرستاد. جان آدامز می‌توانست برگردد به امریکا، با خانواده‌اش زندگی کند، در دفترش به کار وکالت بپردازد، شام و ناهارش را در اشپزخانه خودش بخورد و در رختخواب خودش بخوابد. نه تنها به دلیل باران‌های سیل‌آسا و در پی بارش برف‌های زمستانی، انگاری به این دلیل که ابی‌گی‌ل و شوهرش به طرز نامعقولی از هم جدا افتاده بودند، ماهها توفانی و متلاطم می‌نمودند. ابی‌گی‌ل مبهوت مانده بود که با فشار مالی و امور مزرعه چه‌کند. اگرخانه و خانواده و مزرعه‌ای نیاز به بزرگتر داشت، عطش این نیاز را در برین‌تری می‌شد احساس‌کرد. درگیری شدید با وضع بد و ناگواری‌های شخصی، گاهی باعث می‌شد که ابی‌گی‌ل چشمش را هم بگذارد و شکوه انقلاب را نبیند. نبرد قهرمانانه‌ی همسایه‌ها، حضور جوانان در عرصه‌ی پیکار و درگیری ملتش را در جنگ، چنانکه شاید و باید احساس نمی‌کرد. سربلندی و جلال، خیمه‌ای نبود که آدمی بتواند شب‌ها و روزهایش را در آن پناه بگیرد. فداکاری هم در چنین‌حدی نبود. ابی‌گی‌ل، درست در زمانی که گروههای وسیعی از مردان در میدان‌های جنگ جان می‌باختند، به چشم می‌دید که احتکار و سودجویی و ترك خدمت و بی‌تفاوتی‌ها دارد بیداد می‌کند. هزاران مردی که در نیروی زمینی و دریایی خدمت می‌کردند، ماهها از خانه دور مانده بودند و ناگزیر

باید که خانواده و مزرعه و مغازه و کـار و کسب‌شان را بدست فراموشی می‌سپردند و اسکناس‌های از بین رفتنی را به‌عنوان‌حقوق‌می‌گرفتند. همسران، مادران و بچه‌ها، باید با چنگ و دندان بقای خودشان را حفظ می‌کردند و هر لحظه را به انتظار شنیدن این خبر می‌گذراندند کـه مرد خانواده کشته شده، یا در یکی از اردوگاههای کشنده، با مرگ دست و گریبان است. برین‌تری که جمعیتش از سه هزار برنمی‌گذشت، ششصد تن از مردانش را به عرصه‌ی پیکار روانه کرده بود. بزحمت می‌شد پیدا کرد خانواده‌ای را که شوهر یا پسرش را از دست نداده باشد. آدامـزها، باس‌ها، بلچرها، براکت‌ها، گلوورها، نیوکامب‌ها، پنی‌من‌ها، ساویل‌ها، همه‌وهمه در این‌درد جانکاه‌شریك بودند.

ابی‌گی‌ل می‌دانست این غیرطبیعی نیست که در اوج نگرانی و وحشت، تهور و جرأت نباید با شکست روبرو شود و رسیدن به نتیجه، نباید به سردی گراید و پژمـرده شود. با وجودی‌که‌روزگار ناگواری‌را از سر می‌گذراندند، هیچ میهن‌پرستی در نیواینگلند حاضر نبود جدال را وانهد و تسلیم شود. ابی‌گی‌ل نمی‌خواست وانمود کند که گاهی قلب و امیدش در عمق نومیدی غرق می‌شود، نه، هرگـز چنین نبود. ابی‌گی‌ل این خصلت نیروبخش را داشت کـه بتواند هدف والایی را که مردم آمریکا در جهت دست‌یابی بدان بودند، پیش چشم مجسم کند و بـه تصور درآورد: آزادی برای خودشان و حکم آزادی برای سراسر جهـان. ایالات متحد امریکا، نخستین سرزمینی بود که‌پس‌ازقرن‌ها می‌رفت‌تا قید و زنجیرظلم‌و ستم و استبداد را ازپا بگشاید

و اعلام کند: **حقوق همه‌ی آنهایی که حاکمیت را به دست دارند، باید ازقلب‌کسانی‌برخیزدکه‌به‌آنان‌حکومت‌می‌شود.** چنین‌نمای بی‌نظیر و درخشانی‌بود که‌در بیانش وامی‌ماند. نمی‌توانست کلماتی درخور پیدا کند و شکوه چنین دور- نمایی را به فرزندانش حالی کند. اینجا، در عمق وجود مردمی که در امتداد اقیانوس اطلس به پراکندگی استقرار یافته بودند، تمدن تازه‌ای داشت طلوع می‌کرد.

۳

وقتی جان تاکستر پسر عمه‌ی جوان ابی‌گی‌ل و دستیار جان آدامز از دبیرخانهٔ کنگره در فیلادلفیا برگشت تا تحصیلات حقوقش را دنبال‌کند، خیلی‌خوشحال‌شد. تاکستر بار دیگر می‌توانست با آنها زندگی کند و معلم سرخانه‌ی بچه‌هایش باشد. پسر عمه‌ی ابی‌گی‌ل به باریکی نی بود، موهایی ژولیده داشت، عینك می‌زد و جز در مواقعی که درس می‌داد، آرام بود و از همه کناره‌گیری می‌کرد. بچه‌ها زیر نظر او خوب درس می‌خواندند و پیشرفت مطلوبی داشتند. ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که برادر کوچکش با آنها در خانه‌شان زندگی می‌کند.

همبستگی‌زنان برین‌تری، همچنان‌ادامه داشت سوزانا باکستر و تئودورا بیلینگز که در زمان دیدارهای نخستین در حوادث لکزینگتن، کنکورد و بریدز هیل حامله بودند، حالا چندتا بچه بهم‌زده بودند. زنان کلارك، ماری و هانا، لودگی‌شان را از دست نداده بودند، اما در جریان وقایع

ایـن روزها، وقت و حـال و حوصله‌ای برای مسخـرگی نداشتند و سخت درگیر مسائل بودند. بسیاری از بستگان ابی‌گی‌ل از دست رفته بودند. همسر دکتر ساویل ـ آن ـ سن و سالش بالا رفته بـود و تکان نمی‌تـوانست بخورد، ماری دختر پیتر بیمار شده بود. الی‌هو تنکفـول دوباره ازدواج کرده بود و از آنجا رفته بود. هفته‌ای دوبار، یك ساعتی در اتاق نشیمن ابی‌گی‌ل همدیگر را می‌دیدند. در این دیدارها، موهاشان را خوب شانه می‌کردند و صورت‌شان را می‌مالیدند که سرخ و سفید نشان بدهد. یقه‌ها و سرآستین‌های سفیدشان را جنگ به باد داده بود. هرکدام چند تا کلوچه، یك فنجان چای، یا لیوانی پر از آب سیب می‌گرفتند دست‌شان، روی صندلی‌ها و راحتی‌ها به شکل دایره‌ای نامنظم مـی‌نشستند و سرهـاشان را میانداختند پائین، آهی می‌کشیدند و ضمن دلداری دادن به یکدیگر، نظری هم میدادند. تنها حاصل این دیدارها این بود کـه دردها و بار سنگینی را که هر یك به دوش داشتند، میان‌هم تقسیم می‌کردند. فقط در این برخوردهای هفتگی بود که می‌توانستند بدون ترس از انتقاد و خطر درزکردن حرف‌هاشان، آنچه را در ذهن داشتند، به‌زبان بیاورند. شوهران و پسران بسیاری از این زنان، در کشتی‌های جنگی امریکا خدمت می‌کردند. خانم نیوکامب که در کارهای خانه بـه ابی‌گی‌ل کمك می‌کرد و لوئیزا کاترین دختر بیلی که آمده بود تا با عمه‌اش زندگی کند، با کمال میل از این خانم‌ها پذیرایی می‌کردند.

خانواده اسمیت، از نخستین بلایی که گرفتارش شده بود، سخت رنج می‌برد. این بلا، بیلی برادر ابی‌گی‌ل بود. بیلی، پس‌از آنکه‌از زندان انگلیسی‌ها در نیوفوندلند آزاد شده بود، به می‌خوارگی بی‌حسابی پناه برده بود و مدام مست بود. وضع برادر ابی‌گی‌ل از دو حال خارج نبود؛ یا پس از آزادی نتوانسته بود خودش را به نیروی دریایی معرفی کند، یا خودش را معرفی کرده بود و به دلیل عادت به مستی، اخراج شده بود. وقتی مست می‌کرد، دست به قمار می‌زد و قمار هم که بازی می‌کرد، می‌باخت. یادداشت‌هایی که بیلی در مزرعه‌ی لینکلن از خود بجا گذاشته بود، گیر غریبه‌ها افتاده بود. وقتی این آدم‌ها فهمیدند کاترین لوئیزا همسر بیلی آه در بساط ندارد، هجوم آوردند و از ابی‌گی‌ل و عالی‌جناب اسمیت ادعای طلب کردند. ابی‌گی‌ل هروقت که می‌توانست و پدر بیلی هم هروقت که می‌خواست، به این طلبکاران پولی میدادند.

البته بیلی کاملا غیبش نزده بود. سالی یکی دوبار برمی‌گشت به لینکلن و هر بار یکی‌دوهفته‌ای‌آنجا می‌ماند، کاترین لوئیزا را باردار می‌کرد و بعد خبرش می‌رسید که در این شهر مست کرده است، یا در آن شهر با زنی دارد معاشقه می‌کند. هرگز در وی‌موت و برین‌تری آفتابی نمی‌شد. کاترین‌لوئیزا ماهی‌یکبار می‌رفت به‌دیدن ابی‌گی‌ل و سه تا بچه‌اش را هم همراهش می‌برد. اگرچه تنها درآمدش پولی بود که پدر شوهرش برایش می‌فرستاد، همیشه سرش را بالا نگه می‌داشت.

ابی‌گی‌ل به زن برادرش نظری داد، با مایه‌ای از

دلداری

«ببین خواهر، ما نباید زیاد در مورد بیلی سخت‌گیری کنیم. پیش از آنکه این جنگ شروع شود، برادرم همسر و پدر خوبی بود.»

«بله، واقعاً خوب بود.»

«در زندان باید برایش اتفاقی افتاده باشد. همانطور که سربازان در جنگ دست و پاشان را از دست میدهند، در شخصیت بیلی هم، لابد چیزی از دست رفته است.»

بعد، دستش را گذاشت روی شانه‌های استخوانی کاترین لوئیزا و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

«خواهر جان، اجازه میدهی دخالتی بکنم و نظر دوستانه‌ای در مورد زندگی تو بدهم؟ دیگر برای بیلی بچه بدنیا نیاور. با این‌کار به خودت و به‌بچه‌هایت ظلم می‌کنی عزیزم. به خواست پدر من، مزرعه بیلی به تو می‌رسد، اما مسأله اینجاست که تا همین جای قضیه، یك گله بچه را باید غذابدهی و بزرگ‌شان کنی.»

کاترین لوئیزا، صورت کشیده و لاغرش را کرد به ابی‌گی‌ل و گفت:

«مرا می‌بخشی خواهر، باید بگویم که گاهی فکر می‌کنم بیلی روی پل کنکورد مرده است. روزگار به بیلی و... بله، و به ما چه تلخ می‌گذرد خواهر. کاپیتان ویلیام اسمیت قهرمان کنکورد را که‌آن شب بجای‌بیلی به‌مأموریت پل کنکورد رفت، همه دوست دارند و بهش احترام می‌گذارند. گاهی وقت‌ها، در تاریکی شب آرزو می‌کنم که ای‌کاش بیلی خودش آن شب به مأموریت پل کنکورد رفته بود، آن وقت از رختخواب می‌پرم بیرون، زانو میزنم و از

خدا می‌خواهم که مرا ببخشد.»

از جریان انحلال کمیسیون پاریس توسط کنگره، تا بازگشت فوری جان به برین‌تری، ماهها می‌گذشت.

جان‌آدامز خبرهای‌خوبی‌آورده‌بود. اسپانیا که سومین نیروی دریایی بزرگ جهان را داشت، در نبرد علیه انگلستان، وارد کارزار شده بود. قصد اسپانیا این بود که انتقام شکست‌های گذشته را بگیرد و سرزمین‌هایی مثل گیبرال‌تار[11] و فلوریدای شرقی را که قبلا از دست داده بود، بازپس گیرد. باوجود این خبرها، جان‌دچار افسردگی شخصی شده بود. کنگره سراسری، تصویب‌نامه‌ای گذراند که براساس آن «سوءظن و دشمنی» نمایندگانش را در خارج، مورد انتقاد قرار میداد و تحت نظارت درمی‌آورد. جان به خشم درآمده بود. کنگره در چه زمینه‌ای می‌توانست محکومش‌کند؟ابی‌گیل‌به‌شوهرش پیشنهاد کرد فعالیت‌ها و اقداماتش را بروی کاغذ بیاورد. در عین حال، خشنود بود که می‌دید پسرش جانی قد کشیده و سرحال آمده است. ماساچوست که در تهیه پیمان مستعمراتی خودش می‌لنگید، جان آدامز را به عنوان عضو انجمن قانونگذاری ایالتی برگزید و در رأس کمیته‌ای سه نفره قرارش داد. این‌عده، از میان خود کمیته‌ای سه نفره را انتخاب کردند که جیمز بودوئن، ساموئل آدامز و جان آدامز اعضایش بودند. جان آدامز مسؤولیت کمیته‌ای فرعی را به‌عهده‌گرفت تا مدارك لازم را بروی کاغذ بیاورد.

11— Gibraltar

اواخر سپتامبر ۱۷۷۹ که تابستان هنوز از حال نرفته بود، نمونه‌ای از شادی و سرور به‌خانواده آدامز بازگشت. کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شدند و می‌رفتند روی تپه‌ی پن تا شکوه برآمدن آفتاب را تماشا کنند. سر میز صبحانه، شش‌آدامز و دختربیلی، بازو به‌بازو و تنگ هم می‌نشستند و جان و جان کوئینسی را وامی‌داشتند تا از دیدنی‌های فرانسه حرف بزنند. همه‌ی کالاها را از روی میز و نیمکت موکلان برداشته بودند و ساعت‌هفت صبح‌که‌می‌شد، بچه‌ها می‌نشستند پشت میز و جان شروع می‌کرد به آنها درس دادن. ساعت هشت و نیم، مدرسه تعطیل می‌شد. ابی‌گی‌ل می‌دید که پس از پایان تدریس، شوهرش آن دسته از قوانین ایالتی را که قبلا نوشته شده بود جمع‌وجور می‌کرد، به تشریح همه‌ی نکات آن قوانین می‌پرداخت و بهترین زمینه‌هایش را برای تهیه خردمندانه‌ترین و مؤثرترین قانون اساسی ماساچوست برمی‌گزید. با بهره بردن از همه‌ی منابعی که در ذهن داشت و ترکیب تمامی آگاهی‌ها و مدارك، می‌کوشید تا یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای مشترك‌المنافع جهان را بنیان نهد.

لایحه قانونی حقوق‌اجتماعی‌ی ویرجینیا اعلام‌می‌کرد که انسان‌ها، آزاد و مستقل چشم به جهان گشوده‌اند و «طبیعت معین و حقوق غیرقابل انکاری دارند. از جمله این حقوق، می‌توان حق لذت بردن و دفاع از زندگی و آزادی‌هاشان را نام‌برد. مالکیت، کسب‌مال و حفظ دارایی، از موارد حساس حقوق اجتماعی انسان است...» وظیفه

انسان در جامعه اینست که «رفیق اعلی» را ستایش کند و به حفظ رفتار و اخلاق نیك همت گمارد «مردمان این بخش از سرزمین‌های مشترك‌المنافع، حق حکومت برخود را دارند و باید که بر سرنوشت قلمرو و استقلال ایالت خویش حاکم باشند. جان آدامز الگوهای این لایحه را سرمشق خود قرار داده بود و بر این اساس بود که قوانین مربوط به آزادی انتخابات و حقوق مساوی برای همه‌ی مردان سرزمین خویش را نوشت.

«... همه مردان حق دارند حکام خویش را انتخاب کنند و خود در مشاغل و مسؤولیت‌های اجتماعی انتخاب شوند. حق همه‌ی مردم ماساچوست تضمین می‌شود که بتوانند سرسختانه به دفاع از خود بپردازند و از حق برخورداری از هیات منصفه و سایر حقوق در دادگاه بهره‌مند شوند.»

«مردم ما حق دارند که آزادانه سخن بگویند و نظرها و احساسات خود را آزادانه بنویسند و چاپ کنند. باید نظامی بوجود آید که‌درجریانی منظم، سرمایه‌های‌اجتماعی را برای امر تحصیل جوانان اندوخته کند و با همین اندوخته، در جهت پیشبرد و تشویق ادبیات و علوم‌کوشش کند.»

کمیته سی‌نفره، تغییری جزیی در قانون اساسی جان آدامز داد و انجمن ایالتی (کنوانسیون) هم دستی درش‌برد و شسته رفته‌اش کرد. در همین زمان، نمایندگان یازده ایالت در کنگره سراسری، جان آدامز را برگزیدند تا به عنوان‌نماینده آمریکا و ازطریق‌سفیرانگلستان‌در فرانسه،

مذاکراتی را برای بستن پیمان‌های صلح با بریتانیای کبیر آغاز کند. جان، بیدرنگ! باید به‌پاریس بازمی‌گشت.

بار دیگر موجودی و دارائی‌شان را ارزیابی کردند. کنگره هنوز سندهای هزینه‌ی نخستین سفر جان را تأیید نکرده بود. اگرچه قرار شد بنجامین فرانکلین از محل فرانسوی‌ها در پاریس هزینه‌های جان را پرداخت کند، هیچ حرفی به میان نیامد که یازده هزار و دویست و پنجاه دلار حقوق سالانه، چگونه‌پرداخت‌خواهدشد. اگرچهارصد دلاری را که‌جان‌بابت‌شرکتش‌در جلسات‌انجمن‌قانونگذاری ماساچوست گرفته بود کنار بگذاریم، دست‌شان چنان‌خالی بود که روزهای سخت دلدادگی‌ی پیش از ازدواج را به یاد می‌آورد؛ همان روزهایی را که جان آدامز بخاطر نداشتن درآمد کافی برای ازدواج، خودش را دچار سوءهاضمه کرده بود و مدام می‌نالید که هم دلدرد دارد و هم کسی به او کار مناسبی پیشنهاد نمی‌کند. شوهر بیچاره ناچار بود بایستد و تماشا کند که همسرش دارد رمه‌ی شیرده و مرغ و خروس‌شان را می‌فروشد تا بتواند تنگه‌ی مالیات‌های جدید ماساچوست را خرد کند. وضع از این هم بدتر بود و ابی‌گی‌ل می‌دانست اولین کسی‌ست که باید درباره‌ی این موضوع ناگوارتر از شوهرش پرس‌وجو کند.

«جان! این جنگ تا کی ادامه خواهد داشت؟ الان‌چهار سال و نیم است که داریم می‌جنگیم.»

عالی‌جناب آقای اسمیت، بار دیگر با جان خداحافظی کرد و از پیش‌شان رفت. زن و شوهر در بستر آرمیده بودند و خانه در سکوت کامل فرورفته بود. جان آدامز ناگهان از جا برخاست و تن‌پوش بلندش را به بر کرد. هرچه به مغزش فشار آورد و دور و بر قضیه را نگاه کرد، دید نیروهای آمریکایی به حدی از پیروزی نخواهند رسید که صلحی فوری را در پی داشته باشد. از نیمه‌ی تابستان ۱۷۷۹، هریك از طرفین نبرد، پیروزی‌های کوچك و بی‌نتیجه‌ای بدست آورده بودند؛ بریتانیایی‌ها به‌فرماندهی سرتیپ هنری کلینتن، نیوهاون[۱۲]، فی‌رفیلد[۱۳] و نوروالك[۱۴] را تصرف‌کرده بودند و همه‌ی این‌شهرها را به‌آتش‌کشیده بودند. دو هفته بعد، میهن‌پرستان با استفاده از تاریکی شب، در استونی‌پوینت[۱۵] با تیراندازی به طرف سنگر انگلیسی‌ها، کشتن و زخمی کردن پانصد تن از نیروهای انگلیسی، افراد کلینتن را شکست داده بودند و توفان‌براه انداخته بودند. در ماه اگوست، سرگرد هنری لی در پائولوس هوك[۱۶] نزدیك نیویورك، به نیروهای انگلیسی حمله برد و اردوگاه‌شان را به تصرف درآورد. در همین زمان، نیرویی که به فرماندهی ژنرال سالومون لاول[۱۷] از ماساچوست به پنوبسکات[۱۸] اعزام شده بود، همراه نوزده کشتی جنگی به فرماندهی دادلی سالتونستال[۱۹]، چنان درهم کوبیده شد که بسیاری از کشتی‌های آمریکایی نابود شدند و امریکایی‌هایی که از مهلکه جان سالم بدر برده بودند،

12— New Haven
13— Fair Field
14— Norwalk
15— Stony Point
16— Paulus Hook
17— Salomon Lovell
18— Penobscot
19— Dudley Saltonstall

ناچار شدند پای پیاده خودشان را به ماساچوست برسانند.

اگر در کنار فرانسه و اسپانیا، دیگر کشورهای اروپایی به نبرد با انگلستان نمی‌پیوستند، جنگ سال‌ها طول می‌کشید. جان آدامز دلیلی پیدا نکرده بود که براساس آن بپذیرد چرا انگلستان زیر بار مذاکرات صلح رفته، یا قبول کرده است که درباره‌ی استقلال آمریکا گفت‌وگو کند. دست‌یابی به صلح امکان‌پذیر نبود، مگر آنکه نیروهای انگلیسی ناگهان با شکست روبرو شوند، یا مردم انگلستان دیگر از جنگ حمایت نکنند. امریکا در این زمینه امکان انتخاب نداشت.

سرانجام ابی‌گی‌ل ناگزیر شد با رفتن شوهرش موافقت کند. این بار، تحمل جدایی دشوارتر از پیش بود، چرا که ابی‌گی‌ل به پوچی و بی‌معنا بودن دوری از شوهرش پی برده بود و می‌دانست که کمیسیون بیهوده‌ای که قرار بود تشکیل شود، حاصلی جز بحث بی‌نتیجه و چانه‌زدن بی‌حاصل نداشت. با وجودی که مادر متوجه پیشرفت پسرش در تحصیل شده بود، می‌دید که جان کوئینسی این بار اشتیاقی به رفتن با پدر از خود نشان نمی‌دهد. ابی‌گی‌ل دل و جرأت پیدا کرده بود و اصرار داشت که شوهرش در این سفر پسر دیگرشان چارلی را با خود به فرانسه ببرد تا این یکی هم فرصتی برای سفر پیدا کند و بتواند از ارزش‌های فرهنگ خارجی برخوردار شود. این، تنها هدیه‌ای بود که دست‌های ستم‌دیده و بی‌چیز مادر، می‌توانست به پسرانش ارزانی بدارد.

سیزدهم نوامبر ۱۷۷۹، پدر و پسر با کشتی لاسنسی بل[20] راهی فرانسه شدند. ابی‌گی‌ل با پسرش تامی در فروشگاه کوچك‌شان ایستاد و یکی از حلقه‌های تنزیت را که تازگی از فرانسه وارد شده بود، شروع کرد توی دست‌هایش تاب دادن. دخترش نب را فرستاده بود که زمستان را بـا عمو ایساك و همسرش الیزابت بگذراند. حتی پسر دایی نرم خو و ملایمش جان تاکستر هم از خانه‌شان رفته بود، برای اینکه در این سفر کنگره موافقت کرده بود کـه بـه جان منشی بدهد و تاکستر رفته بود که در فرانسه منشی او باشد.

نیمه‌های ژانـویه ۱۷۸۰ بود کـه ابی‌گی‌ل احساس اشتیاق کرد برای پسرش جان کوئینسی نامه‌ای بنویسد. این بودکـه نشست پشت میز و همه‌ی احساسات قلبی و محبتش را برای پسر بزرگش ریخت روی کاغذ:

«هر نابغه‌ای آرزو می‌کند که در چنین دوران‌هایـی زندگی کند. شخصیت‌های بزرگ، در آرامش بی‌جوش و خروش زنـدگی، و در جـریان و پایگاهـی بی تحرك و بی‌رمق شکل نمی‌گیرند. اگر سیسرو در دوران ظالمانه‌ی استبدادکاتی‌لاین[21]، ورس[22] ومارك‌آنتونی[23] برنمی‌خاست، برنمی‌افروخت و آتش نمی‌گرفت، می‌توانست شعلـه‌ور شود، بدرخشد و چنان خطیب درخشانی از آب درآید؟ هر ذهن بـارور و هـر مغـز شیفته و استـواری، عـادت‌ها

20— La Sensibel
21— Catiline
22— Verres
32— Mark Antony

وآموخته‌هایش را در دشواری‌ها و سختی‌ها شکل میدهد. تمام طول تاریخ، بر این نکته‌گواهی میدهد. جریان‌تاریخ ثابت می‌کندکه عقل و زیرکی و خرد میوه‌ی تجربه است، نه رفاه و عقب نشینی وفرصت‌های معمولی. ضرورت‌های بزرگ، نیاز به پرهیزگاری‌های بزرگ دارد. وقتی ذهنی با رویدادهایی که قلب آدمی را درگیر خود می‌کند، بیدار و تحریك شود، کیفیت‌هایی که در حالت و شرایط دیگر به خواب میروند، در متن زندگی بیدار می‌شوند وشخصیت‌قهرمان و سیاستمدارراشکل‌میدهند... پسرم، تقدیر و سرنوشت تو اینستکه در سرزمین‌مادری، شاهد این بلاها و آفت‌ها باشی و در عین حال، میان مردمی که برای بازگرفتن آزادی‌های مورد هجوم واقع شده‌شان، قهرمانانه به‌دفاع برخاسته‌اند، تجربه‌پیدا کنی؛ مردمی‌که بااتحادی پولادین وفداکارانه، به یاری خداوند، این میراث را به دوران‌هایی که هنوز متولد نشده‌اند، منتقل خواهند کرد.»

۴

در نخستین سال‌های درگیری، ابی‌گیل از خود می‌پرسید: کی می‌توانیم این جنگ را به پایان ببریم؟ و حالا، در لحظه‌های خستگی، دستی نامرئی، کلمه‌ی اول پرسش را از جمله‌اش برداشته بود و این سؤال را باقی گذاشته بود:

«می‌توانیم این جنگ را به پایان ببریم؟»

جان آدامز هم درپاریس همین سؤال را از خودش می‌کرد. کسی که به نسل خاردار، ستمدیده و چنین آزار کشیده تعلق داشت، نمی‌پسندید که آمریکا در رابطه با فرانسه، به این حد از چاپلوسی و تملق تن در دهد. مردی از این نسل که می‌دید فرانسه بیش از آنچه میدهد دارد سود می‌برد، تقلا می‌کرد دست تنها ثابت کند که امریکا نباید بگذارد در معرض چنان رفتاری قرار گیرد که انگار مستعمره‌ی وابسته شاه‌لوئی‌شانزدهم است. ورژین، وزیر امورخارجه فرانسه، مخالف سرسخت جان‌آدامز بود. ورژین‌کمیسرآدامز را دوست نداشت، چرا که احساس می‌کرد مردی است‌گستاخ، حق ناشناس ومثل جوجه تیغی.

به او پیشنهاد کرده بود کـه نگذارد انگلیسی‌هـا سر از عهدنامه‌های قدرت طلبانه‌اش درآورند. جان آدامز شش ماه به خواست ورژین تن در داد تا متوجه شد در این مدت به وزیر امورخارجه فرانسه اجازه داده است‌که برسیاست خارجی امریکا تسلط پیداکند. پس از پی بردن بـه این مسأله بودکه تصمیم‌گرفت باانگلیسی‌هادرباره‌ی دورنمای صلح وارد مذاکره شود. ورژین زیر بار نرفت و اصرار کرد که کنگره سراسری را درجریان این مناقشه بگذارند. جان‌آدامز سخت به خشم درآمد. نمی‌توانست بپذیرد کـه امور مربوط به امریکا، از پاریس اداره شود.

با این زمینه بودکه باهدف تشریح جزئیات، مکاتبات وسیعی را با وزیر امور خارجه فرانسه آغاز کـرد. بـه ورژین نوشت:

«تصمیم گرفته‌ام در هر موردی که به مسائل عمومی مربوط می‌شود، هیچ فرصتی را برای ابراز احساساتم‌به آن عالی‌جناب از دست‌ندهم....»

در همین نامه‌ها به ورژین پیشنهاد کرد که چگونـه کشتی‌های نیروی دریایی فرانسه را در آمریکا بکارگیرد و چگونه بجنگد. وزیر امور خارجه فرانسه به فرانکلین اعتراض‌کرد و ابراز داشت‌که «دیگر با آقای آدامز، وارد هیچ بحثی نمی‌شوم و بـه هیچ یـك از نامه‌هایش پـاسخ نمیدهم.» فرانکلین با ورژین موافقت‌کرد وبرایش نوشت «چون آقای آدامزکاری ندارد بکند، سعی می‌کند آنجایی که به‌نظر خودش مذاکرات مرا ناقص‌می‌پندارد، کمبودش را جبران کند.»

اینجا بود که میان جان آدامز و فرانکلین اختلاف نظر

پیدا شد و شکاف افتاد. جان به فرانکلین گفت:

«آمریکا در ابراز قدردانی‌هایش نسبت به فرانسه، بیش از آنچه باید آزاد عمل کرده است... فرانسه باید بیشتر از ما سپاسگزار باشد تا ما از او.... و ... ما باید در تقاضاهایی که از فرانسه داریم، از خودمان روحیه نشان بدهیم، باید قرص باشیم... کمی عزم و جرئت ظاهری، غنی‌تر کردن جو استقلال در مذاکرات و ابراز جسارت در تقاضاها، می‌تواند برای ما کمك های فراوان‌تری را در پی داشته باشد....»

فرانکلین که می‌دانست امریکا به چه مقدار پول، تفنگ، کشتی، سرباز و ملوان نیاز داردکه‌باید ازفرانسه تأمین کند، جواب داد که شاه لوئی میل دارد خودش را حامی سخاوتمند ایالات متحد بداند «من فکر می‌کنم که با ابراز آگاهی نسبت به سخاوت‌های پادشاه، میزان التفاتش را نسبت به خود بالاتر می‌بریم. به نظر من ابراز قدردانی نسبت به ایشان، نه تنها وظیفه، که مسأله‌ی مورد علاقه‌ی ماست.»

جان آدامز این بازی را به ورژین و فرانکلین باخت.

کمیسر گستاخ، به این امید که وامی برای کشورش دست و پا کند و میزان اتکای آمریکا به فرانسه را پائین‌تر بیاورد، به هلند رفت. ورژین از فرانکلین خواست که مکاتبات میان او و کمیسر آدامز را در اختیار کنگره قرار دهد تا به این ترتیب مقابله به مثل کند. فرانکنین‌جریان را در نامه‌ای به جان اطلاع داد و ازش خواست که آیا

می‌خواهد در این نامه، توضیحی را ضمیمه کند، یا نه؟ جان‌ازدادن هرگونه توضیحی‌خودداری‌کرد، برای‌اینکه‌خود او قبلا نسخه‌ای از همه‌ی نامه‌ها را برای کنگره فرستاده بود. وقتی نامه‌های ورژین به کنگره رسید، مأموریت انحصاری جان در زمینه مذاکره صلح با انگلیسی‌ها لغو شد. طبق دستور کنگره، بنجامین فرانکلین، جان‌جی[۲۴]، هنری لارنس[۲۵] و توماس جفرسون نیز به‌عضویت‌کمیسیون مذاکره صلح درآمدند.

به‌این ترتیب‌قدرت جان‌برای‌مذاکره درزمینه‌قرارداد بازرگانی با بریتانیا هم بکلی از بین رفت. کنگره به مأموران خود دستور داد که «درمورد همه‌ی مسایل و در همه ارتباط‌های خود با وزیران متحد وسخاوتمند پادشاه فرانسه، منصفانه و با نهایت اطمینان به ایشان عمل کنید. بدون آگاهی و موافقت وزیران پادشاه، هیچگونه مذاکره‌ای درمورد صلح ومتارکه جنگ انجام ندهید... و بالاخره اینکه سعی‌کنید خودتان را با توصیه‌ها، نظرها و عقاید ایشان منطبق کنید و برخلاف مشورت وزیران کاری انجام ندهید.»

جان‌آدامز نمی‌توانست و نمی‌خواست درچنین شرایطی کارش را ادامه دهد. کنگره این واقعیت را می‌دانست، فرانکلین می‌دانست، ورژین هم می‌دانست. ابی‌گی‌ل با شنیدن‌این‌خبر، استعفا و بازگشت شوهرش راکاملامنطقی دانست.

اما، ابی‌گی‌ل باید متوجه می‌بود که شوهرش اهل استعفا نیست و به این زودی‌ها از میدان بدر نمی‌رود.

24— John Jay
25— Henry Laurens

پس از مدت کوتاهی جان‌آدامز اکثریت اعضای کنگره را قانع کرد که می‌تواند میلیون‌ها سکه‌ی هلندی از این کشور وام بگیرد و این امکان را پیدا کرد که تلاش‌هایش را در این زمینه ادامه دهد. به این ترتیب، جان به عنوان وزیر مختار آمریکا در هلند برگزیده شد و درآمستردام استقرار یافت.

بدلیل بی‌شکل بودن آینده، مرزبندی میان گذشته و حال برای ابی‌گی‌ل دشوار شد. نه ماه تمام گذشت و حتی سطری نامه از شوهر و پسرش بدستش نرسید. در این مدت، جریانی که به شکل انقلاب آمریکا علیه انگلستان آغاز شده بود، تبدیل به جنگی جهانگیر شد. ناوگان‌های فرانسه و اسپانیا با ناوگان بریتانیا درگیرشدند. اسپانیا در پنساکولا[۲۶] انگلستان را شکست داد و فلوریدای غربی را به تصرف درآورد. فرانسوی‌ها برای تسلط بر هندوستان می‌جنگیدند. روسیه که تصور میرفت روابط دوستانه‌ای با بریتانیا داشته باشد، روبرگرداند، اعلامیه بی‌طرفی‌ی‌مسلحانه را صادرکرد وطولی‌نکشیدکه‌دانمارك، سوئد و پروس هم به نیروهای روسی پیوستند. همه‌ی این کشورها بر آن شدند که با ارسال کشتی وکالا، محاصره‌ی فرانسه و اسپانیا را درهم‌شکنند. هلند نیروی دریایی‌یش را به فرانسه گسیل داشت و برای تقویت و تأمین آمریکا، چنان دست و دل باز از جزیره ایوستاتیوس[۲۷] استفاده کرد که انگلستان ناچار شد به این کشور اعلان جنگ بدهد.

26— Pensacola 27— Eustatius

نیروی دریایی دو کشور در دوگر بنگ[۲۸] دریای سیاه بـه نبردی سخت پرداختند. برای دور زدن این حلقه، کشتی‌ها و نیروهای انگلیسی ناچار بودند به شکل ضعیف و با خط باریکی پراکنده شوند و امتدادی متزلزل پیدا کنند. حالا دیگر ناوگان‌هایی که باید تدارکات و تـأمین نیروهـای انگلیسی را در امریکا به عهده می‌گرفتند و بنادر مهم امریکا را به محاصره درمی‌آوردند، نـاگزیر بـودند در دریاهای دیگر با دشمن دست و پنجه نرم‌کنند.

در پائیز سال ۱۷۸۱ ابی‌گی‌ل دچـار چنـان وضـع تکاندهنده‌ای شد که دیگر رهایی از آن ممکن نبود. پسرش جان‌کوئینسی چهارده ساله داشت میرفت به پترزبورگ‌که به عنوان منشی دوست‌شان فرانسیس دانا[۲۹] وزیر آمریکا در روسیه مشغول کار شود. چارلی هم داشت برمی‌گشت به ماساچوست.

هفته‌ها و ماهها، سرشار بودند از دقـایق نبـرد و درگیری. فروشگاهش خالی شده بود. یکی از محموله‌هایی که جان از هلند برایش فرستاده بود، به فیلادلفیا رسیده بود، اما هیچ راهی نمی‌توانست پیدا کند که کالاها را به بوستون برساند. باید شصت دلار بابت مالیات ایالتی و استانی پول میداد، حال آنکه دستش خالی بود. چهار ماه بعدکه پسریازده ساله‌اش‌چارلز قراربود به‌امریکابرگردد، خبر شد که طفلکی با امریکائی‌های دیگر در بیل‌باتو[۳۰]ی

28— Dogger Bank
29— Francis Danna
30— Bilbao

اسپانیا به گل نشسته است و راه خلاصی ندارد. از زمانی که‌جان‌کوئینسی به سفرطولانی وصعب‌العبور پترزبورگ رفته بود، نه هیچ خبری ازش داشت و نه کسی کلمه‌ای از او حرفی میزد. ماهها بود که از شوهرش نامه‌ای بدستش نرسیده بود. بااین وضع وحال، نمی‌توانست بفهمدکه آب و هوای مرطوب هلند با شوهرش سازگار نیست.

از مزرعه‌اش بریده بود، مدام‌میرفت بالای تپه‌ی پن، با پدر و عمو کاتن تافتس ملاقات می‌کرد و می‌کوشید هیجان‌هایش را دروجودش حبس‌کند. به‌خودش نمی‌رسید. موهایش را از بالای پیشانی و پشت گوش‌هایش محکم به عقب کشیده بود و با تکه روبانی کهنه گره زده بود که مزاحمش نشود و دست و پاگیرش نباشد. اگر چه داشت پا به سی و هفت سالگی می‌گذاشت، با نظری اتفاقی که در آینه به خود افکند، دریافت که چهره‌اش از قلمرو زمان خارج شده است و مثل آدم‌هایی‌که در دوران برزخ زندگی می‌کنند، سرشار از ابهام است. از آنجا که در فصل‌های طولانی کار در مزرعه، راندن‌گاوها، رسیدن به وضع لبنیات و از سرگذراندن دشواری‌های فراوان کمتر به خودش می‌رسید، پوست صورتش در معرض هوا زمخت شده بود. چشم‌هایش به نظرش عجیب‌تر از همه می‌آمدند؛ انگار که غباری روی‌شان را گرفته بود، انگار که هر دو چشم، درخشش و حساسیت‌شان گنگ و خاموش شده بود، هیچ حالتی‌نداشتند و تسلیم نمی‌شدند. گفتی‌که چشمانش بازتاب آتش‌های جدامانده و تصمیم‌های او بودند که در کمترین جلوه و نمود خود، درجهانی که گذر لحظه‌هایش

را نمی‌توانست مهارکند، انعکاس پیدا می‌کردند. اصلا برای خودش زندگی نمی‌کرد. گفتی که وجودش متعلق به خودش و زندگی خودش نبود و تنها وظیفه‌اش اینست که وسیله‌ای باشد برای دیگران، جای خالی این و آن را پر کند و به جبران هر نقص و کمبودی که در دنیای کوچك اطراف خودش می‌بیند بپردازد. وقتی ماری همسر پیتر آدامز چند روز پس از زایمانش مرد، ابی‌گی‌ل دختر یازده ساله‌اش را برد پیش خودش. وقتی آقای هال ناپدری جان درگذشت، با جان و دل از مادرش نگهداری کرد و حالا هم مراقبت از پدرش را که تنها در وی‌موت زندگی می‌کرد به عهده گرفته بود. وقتی کشتی اسکس که داشت عده‌ای از اهالی برین‌تری را می‌آورد به تصرف دشمن درآمد، خانواده‌های مردانی که اسیر شده بودند، خودشان را به ابی‌گی‌ل رساندند و ازش خواستند به شوهرش نامه‌ای بنویسد و از او بخواهدکه‌وسیله‌ی آزادی مردان‌شان را فراهم کند. ابی‌گی‌ل بیدرنگ به خواست خانواده‌ها عمل کرد. وقتی یکی ازآن‌مردهای بیرحم وحیوان صفت بخاطر بدهی برادرش بیلی، کاترین لوئیزا زن برادرش را وحشیانه به باد کتك گرفت، ابی‌گی‌ل چهارصد دلار پولی را که بابت بیست و پنج روز شرکت شوهرش در انجمن قانونگذاری ماساچوست گرفته بود، انداخت جلو مردك که دست از سر کاترین بردارد؛ پولی را که برای روزمبادا در بانك مخفی جان آدامز قایم کرده بود.

جالب بودکه به‌آدم‌نیاز داشته‌باشند، خوب بودکه آدم بتواند برای دیگران قدمی بردارد. چه کسی بهتر از ابی‌گی‌ل‌می دانست که‌تنهایی آزاردهنده‌ترین‌دردی‌ست که

تن و روح آدمی بدان مبتلا می‌شود. تا میرفت به کارهای عادی روزانه بپردازد، انگارکه دستی غول آسا گلویش را می‌فشرد و می‌خواست خفه‌اش‌کند. از این اتاق میرفت به آن اتاق، دنبال هوا می‌گشت و با دست‌های خمیده‌اش، دردی را که مثل نشتر به قلبش فرو میرفت، می‌مالید می‌نالید. شیاطین با بال‌های خاردارشان دور سرش به حرکت درمی‌آمدند، سرش را زیر ضرب می‌گرفتند و چنان آزارش می‌دادند که چشم‌هایش را سوراخ می‌کردند. مجبورش می‌کردند پله‌ها را بگیرد برود بالا، خودش را به صورت بیندازد توی‌تخت وآنقدر بالش را به سرش بفشارد تا آن صداهای وحشتناك از گوشش بیرون برود، سوزن‌ها از سینه‌اش بیرون بیاید و هوا دوباره به ریه‌هایش بازگردد. آنوقت ازجا برمی‌خاست، صورتش را با آب‌سرد می‌شست، سرش را شانه می‌کرد، موهایش را محکم به پشت می‌کشید ومی‌بست ودوباره میرفت سرکارش. حمله تمام شده بود.

جان‌آدامز هم از دیو اختناق خودش رنج می‌برد. هر چه کرد نتوانست در هلند به عنوان وزیر مختارآمریکا برسمیت شناخته شود. نقشه‌ای هم که برای وام‌گرفتن کشیده بود، با شکست روبرو شد. این بود که به کنگره نوشت:

«چشم‌انداز من، چه برای جامعه‌ام و چه برای خودم، تیره است. زندگی‌ای که من در اروپا می‌کنم، چنان‌دلتنگ کننده است‌که آرزو می‌کنم ای‌کاش کنگره مرا به کشورم فراخواند.»

در زمستان سال ۱۷۸۱، ژنرال انگلیسی کورن‌والیس مداخله کرد تا ایالات متحد را آزاد کنند، جان وابی‌گی‌ل آدامز را از بدبختی‌هاشان وارهانند تا کشور بی‌تجربه، چنان جوجه‌ای تازه پردرآورده، در جاده‌ی طولانی وگاه پرپیچ و خمش براه بیفتد کـه جانی بگیرد وابی‌گی‌ل و جان آدامز هم دوباره بهم بپیوندند.

۵

زمستان میان ۱۷۸۰ و ۸۱، سخت‌ترین و بدترین زمستانی بود که ارتش امریکا تحمل کرد. وضع نیروهای ژنرال واشینگتن در اردوی بلندی‌های هودسن ــ اطراف وست‌پوینت ــ به سختی‌ی حال و روز نیروهایی نبود که دو سال پیش از آن در ولی‌فورج اردو زده بودند؛ هم غذای بیشتری نسبت به آن سال داشتند و هم تن پوش و پتوی بیشتری در برابر یخبندان. با این حال، روحیه افرادحتی از دوران نبرد لکزینگتن‌گرین که شش سال ازش می‌گذشت پائین‌تر بود. پیروزی‌هایی چند، نیروهای واشینگتن را سرمست‌کرده بود وناکامی‌ها وشکست‌هاهم باعث‌آزارشان شده بود. در مقابل تورمی که بیداد می‌کرد، حقوقی که می‌گرفتند، تقریباً بی‌ارزش شده بود. خیلی‌ها که اسم نوشته بودند سه سال خدمت‌کنند، یا تا پایان جنگ در ارتش بمانند، پس از گذشت سه سال احساس می‌کردندکه با آنها ناعادلانه رفتار شده است.

دو شورش در ارتش امریکا رخ داد. شش هنگ پنسیلوانیاکه درشهر موریس[31] مستقر بودند، بایك‌دستور

31— Morris

اکید نظامی به سمت فیلادلفیا حرکت کردند و پس از ملاقات با یکی از کمیته‌های کنگره در پرینس‌تان و گرفتن این وعده که به وضع نا به سامان افراد رسیدگی می‌شود آنهایی که سه سال خدمت‌شان به پایان رسیده است‌مرخص خواهند شد، با آرامش به محل استقرار خود بازگشتند. سه هنگ نیوجرسی‌که در نزدیکی پامپ‌تان[۳۲] سر به‌شورش برداشتند، با گوشمالی شدید ژنرال واشینگتن روبرو شدند. واشینگتن برای درهم شکستن این شورش و مراقبت از شورشیان، نیروهای نیواینگلندی رابکارگرفته بود.

بنه‌دیکت آرنولد، فاتح نبرد لیك چامپلین[۳۳] که ارتش امریکا را ترك کرده بود و به انگلیسی‌ها ملحق شده بود، به ویرجینیا هجوم برد و ریچموند را تصرف کرد. فیلیپس ژنرال انگلیسی، رودخانه‌ی جیمز را از ناوگان‌آمریکاپاك کرد. لژیون سرهنگ دوم انگلیسی تارله‌تان[۳۴] شهر چارلوتس ویل[۳۵] را که انجمن قانونگذاری ویرجینیا درآن برپا شده بود به تصرف خود درآورد که در این حمله، یازده قانونگذار را به همراه فرماندار توماس جفرسون که برهنه در حال فرار بود، زندانی کرد.

واشینگتن، مارکیز دلافایت[۳۶] بیست و سه ساله را که تازه ژنرال شده بود، با هزارودویست سربازنیواینگلندی فرستاد به ویرجینیا تا نیروهای بنه دیکت‌آرنولد را درهم بکوبد. این دو ارتش، هرگز بهم برخورد نکردند. دریادار فرانسوی دسوشس[۳۷]، کشتی‌هایش را به سمت

32— Pomton
33— Lake Chamlain
34— Tarleton
35— Charlottesville
36— Marquis de Lafayette
37— Destouches

ویرجینیا به حرکت درآورد تا حلقه‌ی محاصره را بازکند. اما، دریادار انگلیسی آربوت‌نات[۳۸] جلو حرکتش راگرفت. زمینه‌ی نبرد سهمگینی مهیا بود، اما ماهها طول می‌کشید تا بتوانند نیروها را به حرکت درآورند. کورن والیس عملیات تمرکز نیروهایش را دراطراف یورك تاون[۳۹] آغاز کرد و امیدوار بود واحدهای نیروی دریایی بریتانیا که به نیویورك رسیده بودند، تقویتش کنند. اواخر تابستان ۱۷۸۱، ژنرال واشینگتن نیروهایش را با تأنی به سمت جنوب‌حرکت داد و بوسیله‌ی نیروهای فرانسوی به‌فرماندهی روشامبیر[۴۰] تقویت شد.

سرمایه میهن‌پرستان در یورك‌تاون، ترکیب جرأت و جسارت امریکائی‌ها و فرانسوی‌ها بود که فرماندهی کل ژنرال واشینگتن و حضور سرتیپ بنجامین‌لینکلن به‌عنوان فرمانده نیروهای امریکایی، پشتوانه‌اش بود. فرانکلین اهل هینگام و از دوستان آدامزها بود که زیر نظـر او؛ لافایت وفون‌اشتوبن، لشکرهای ارتش‌امریکا رافرماندهی می‌کردند. ارتش فرانسوی روشامبیو که نیروهای مارکیز د سیمون[۴۱] را هم شامل می‌شد، نزدیك به هشت هزارسرباز تعلیم دیده داشت. دریادار فرانسوی د گراسه[۴۲]، دسته‌ای از افراد میدان دیده و پرتجربه‌ی نیروی دریایی فرانسه را آماده‌ی رزم‌کرد، و درعین‌حال، یك ناوگان فرانسوی‌را که از بیست و هشت کشتی تشکیل می‌شد وبسیار نیرومند بود، در دهانه‌ی خلیج چساپیکه[۴۳] قطار کرده بود تا بتواند جلو تحرك واحدهای دریایی بریتانیا را بگیرد. از آن‌سو،

38— Arbuthnot
39— York Town
40— Rochambeau
41— Marquis De Simon
42— De Grasse
43— Chesapeake

ژنرال کورن والیس در یورك‌تاون پایگاه جدیدی را با هشت هزار سرباز و هـزار دریانـورد جنگنده، بـرای انگلیسی‌ها مستحکم کرده بود.

نبرد بزرگ، در بیست و هشتم سپتامبر، زمانی که نیروهای متحد از ویلیامز بورگ[۴۳] به حرکت‌درآمدند تا انگلیسی‌ها را پشت به رودخانه یورك، در استحکامـات خارجی‌شان به‌محاصره‌درآورند، آغاز شد. توپخانه نوکس وتفنگ‌های سنگین فرانسوی‌که‌محاصره راآسان‌می‌کردند، به پیش برده شدند تا آتشبارهـا را در هفتصد یـاردی استحکامات انگلیسی‌ها مستقر کنند. ساختن استحکامات یك هفته طول کشید. پس از آن نیروهـای امـریکایی و فرانسوی، نخستین حمله‌ی موازی را آغاز کـردند. نهم اکتبر، آتش تفنگ‌های سنگین فرانسوی‌ها گشوده شد و بیدرنگ آتشبارهای آمریکایی‌ها، دنباله حمله متحدشان را گرفتند و بی‌امان شلیك کردند.

کورن والیس و دیگر افسران و فرماندهان انگلیسی، از حیرت‌خشك‌شان زد. تفنگ‌های سبك وسنگین‌شان، زیر آتش توفنده‌ی آتشبارها، تکه‌تکه شدند و به‌هوا رفتند. به دلیل نداشتن مهمات، آتش تفنگ‌های باقی‌مانده هم که عیب نکرده بودند، خاموش شد. تلفات و تعداد زخمی‌ها چنان سنگین بود که در تصور نمی‌گنجید.

شب یازدهم اکتبر، میهن‌پرستان دومین حمله موازی را در فاصله‌ی سیصد یاردی سنگرهـای دشمن در غـرب

۴۱— Williamsburg

یورك‌تاون آغاز کردند. سه روز بعد، برای یورش بردن به قلب استحکامات و سنگرهای دشمن، رقابت سختی میان افسران آمریکایی و فرانسوی درگرفت. هرکدام میزدند تا سربازان‌شان را به جائی ببرند که از هر دوسو، نبردی قهرمانانه درگرفته بود و افسران و سربازان در جنگ‌تن به‌تن، تا سرحدمرگ زخم برمی‌داشتند. ساعت ده آن شب، نخستین سنگر بزرگ انگلیسی‌ها به تصرف درآمد. روز شانزدهم اکتبر، آتشبار متحدان باقی‌مانده‌ی سنگرهای انگلیسی و بطورکلی‌خود یورك تاون را با خاك‌یکسان‌کرد.

ساعت نه و نیم صبح آن روزکه مصادف بود باسالگرد محاصره‌ی ساراتوگا[۴۵] بوسیله بورگوین که چهار سال‌پیش از آن رخ داده بود، یکی از طبالان انگلیسی در جان‌پناهی ظاهر شد و علامت تقاضای مذاکره را بر طبل کوفت. چشم یکی از افسران انگلیسی را که پرچم سفید تکان‌میداد بستند و بردندش به مقر فرماندهی ژنرال واشینگتن. این افسر، یادداشتی از کورن والیس به همراه داشت که‌ژنرال انگلیسی درش تقاضای «آتش بس و امان گرفتن برای خروج بیست و چهارساعته» را مطرح‌کرده بود. واشینگتن فقط دوساعت به انگلیسی‌ها مهلت داد و زیر بار نرفت که اجازه بدهد همه‌ی نیروهای دشمن به بریتانیا و آلمان بازگردند.

چهارنماینده، مذاکرات صلح را آغاز کردند. صبح روز نوزدهم اکتبر، موافقت نامه به امضا رسید. ساعت

45— Saratoga

دو، درحالیکه نیروهای آمریکایی و فرانسوی، در راه یورك تاون به ردیف و منظم صف کشیده بودند و پرچم‌ها را به اهتزاز درآورده بودند، سربازان انگلیسی و هسه‌ی آلمان، با بیرق‌های غلاف شده ازسنگرهاشان بیرون آمدند، درحالیکه دسته موزیك و طبالانشان، گنگ و خاموش می‌نواختند و بر طبل می‌زدند؛ انگار که نه فلوت صدایی داشت و نه طبل. افسران انگلیسی هم در عرصه‌ی کارزار که سربازان سواره نظام سبك اسلحه‌ی فرانسوی محاصره‌اش کرده بودند، بادست‌های آویخته و بی‌حال قدم‌رو می‌رفتند. بیش از هشت هزار تن از سربازان و افراد نیروی دریایی دشمن محاصره شده بودند. در این پیکار قطعی برای سراسر امریکای شمالی، امریکایی‌ها درحدود پنجاه کشته و شصت و پنج زخمی داده بودند و فرانسوی‌ها شصت کشته و کمتر از دویست زخمی داشتند. حال آنکه تعداد کشته‌ها، زخمی‌ها و مفقودالاثرهای بریتانیایی به نزدیك پانصد می‌رسید.

ابعاد این پیروزی، گیج‌کننده بود. برین‌تری و بوستون غرق در غرور شده بودند، برای اینکه هنگ‌های این دو شهر، در یورش به سنگرهای انگلیسی بیدادکرده بودند و درخشش بی‌نظیری داشتند. این، بزرگترین پیروزی ژنرال واشینگتن و ژنرال‌های تحت فرمانش بود. توفانی از حرارت و شوق، سراسر وجود میهن‌پرستان را درنوردید. سلطنت طلبان له شده بودند.

حاصل این پیکار درلندن، چیزی مثل‌رعد و برق بود. لرد نورث که از جانب پادشاه جنگ را اداره می‌کرد، از طرف آن دسته از نمایندگان پارلمان که چنین شکستی را منتظر بودند، سخت‌مورداعتراض‌قرارگرفت. وقتی‌خبرهای مربوط به کورن والیس به گوش لردنورث رسید، چنان به هیجان آمد و تحریك شد که بی‌اختیار و خشمگین‌طول و عرض اتاقش را می‌پیمود و فریاد می‌کشید:

«خدای من! خدای‌بزرگ! همه‌چیزتمام شد. همه‌چیز تمام شد.»

تصور جهانیان‌هم ازنبرد انگلستان ونیروهای‌متحد، جز این نبود، اگر چه ماهها طول می‌کشید تا انگلستان بتواند نیروها و کشتی‌هایش را از بندر نیویورك بیرون ببرد. مقام‌های هلندی که زیربار برسمیت شناختن ایالات متحد و پیشنهاد و پا فشاری جان آدامز برای پرداخت وام نمی‌رفتند، بلافاصله درسیاست خود چرخش کردند و استقلال آمریکا را مورد شناسایی قرار دادند. جان‌آدامز هم با استفاده از شرایط تازه، با بانك‌های خصوصی‌هلند قرار دادهایی امضا کرد و برای کشور جدید پنج‌میلیون سکه‌ی هلندی، با پنج درصد بهره وام‌گرفت، با این شرط که بازپرداخت آمریکا از ده سال دیگر آغاز شود. سرانجام کوشش‌های جان در هلند، مورد تائید کنگره قرارگرفت. پس از این موفقیت، امید جان این بود که بتواند مأموریته اصلی‌خودش راکه اصلا برای انجام آن به اروپا اعزام شده بود، آغازکند: مأموریت مذاکرات صلح بابریتانیای کبیر.

خبرهای جدید، به شبدر مانندهانـد: ناگهان و بـه گستردگی در زمین سبز می‌شوند. ماه ژانویه سال ۱۷۸۲ که به پایان رسید، پس از دو سال دوری و ماهها بی‌اثر بودن، چارلز پسر ابی‌گی‌ل با کشتی سیسرو وارد شد. یك سروگردن از وقتی که مادرش را ترك گفته بود بلندتر شده بود. غم غربت و سرماخوردگی در ناحیه سینه آزارش داده بود، اما تجربه زندگی کردن در خارج، پسرك خام را تبدیل به جوانی پخته کرده بود. اگر چه نامه‌ای از طرف پدرش نیاورده بود، آنقدر قصه و حکایت در چنته داشت که جای همه‌چیز را می‌گرفت. با شنیدن حرف‌های چارلی و نگاه‌کردن به چهره و رفتار او، ابی‌گی‌ل می‌توانست‌بافت روزهایی را که جان گذرانده بود احساس کند. چارلی کیف می‌کرد از اینکه شده است مرکـز توجه خـانواده. فهمیده بود که به عنوان حلقه‌ی ارتباطی میان اعضای از هم دور افتاده‌ی خانواده، چه‌اهمیتی‌برای خودش پیداکرده است.جای خوابش را عوض‌کرد ورفت به‌اتاق خواب‌دوم. پیش خودش تصور می‌کرد که به عنوان برادر بـزرگتر، جلال و جبروتی بهم زده است.

●

در دوران همین شکوفائی، ماجرایی عاشقانه پا بـه خانه‌آدامزگذاشت‌که سرور ولطف‌وپیچیدگی‌های‌بی‌پایانی را درپی داشت.

نامش رویال تیلر[۴۶] بود. به یکی از بهترین خانواده‌های ماساچوست تعلق داشت. بیست و چهار ساله بود. از هاروارد و یل[۴۷] فارغ‌التحصیل شده بود و پس از گذراندن این دو کالج، زیر نظر فرانسیس دانا حقوق خوانده بود سیزده‌ساله بود که پدرش مرد و ارث دندان‌گیری به ارزش هفتهزار لیره استرلینگ برای تیلر از خود بجا گذاشت. شایع بود که در دوران نوجوانی سرکش بود و ارثیه پدرش را به باد داده بود. اما، این دوران دیگر بسر رسیده بود. حالا با ریچارد کرنیچ زندگی می‌کرد، همه وقتش را به مطالعه می‌گذراند و شروع کرده بود به پیداکردن موکلان جدید.

هنوز چند هفته‌ای از زمان اقامت تیلر با کرنیچ‌ها نگذشته بود که ماری خواهر ابی‌گی‌ل با گونه‌هائی برافروخته از شادی، رفت پیش خواهرش. از وقتی که ریچارد را به عنوان نماینده برین‌تری در دادگاه عالی برگزیده بودند، حال و روزشان بهتر شده بود و تقلای بیشتری می‌کردند. جان‌آدامز پیش از رفتن به فرانسه، کاری کرده بود که ریچارد به عنوان قاضی محلی گمارده شود. حالاکه جنگ به پایان رسیده بود، کرنیچ با تأمین اعتبار از طرف جان، شروع کرده بود به واردکردن ساعت و کالاهای دیگر از هلند. ماری از خواهرش پرسید:

«می‌توانی رازی را پیش خودت نگهداری خواهر؟»

«البته که می‌توانم.»

«مردی را که تازگی‌ها با ما زندگی می‌کند به یاد داری؟ آقای رویال تیلر را می‌گویم؟ میهمان تازه ما با

46— Royall Tyler 47— Yale

دخترم الیزابت جفت شده است و با هم این طرف وآن‌طرف میروند. تیلر برای الیزابت شعر و نمایشنامه می‌خواند. تو اینرا به فال نیك نمی‌گیری؟ الیزابت دیگر از هیچ موضوع دیگری حرف نمیزند. می‌توانم روز یکشنبه بیاورمش پیش تو خواهر؟ دلم می‌خواهد تو هم تائیدش کنی.»

ساعت چهار بعد ازظهر یکشنبه که وقت چای بود، کرنچ‌هارویال تیلر را به‌برین‌تری‌بردند. ماری، درحالیکه شوهرش‌کرنچ و پسرش بیلی‌دردوسویش‌حرکت‌می‌کردند، وارد شد. چهره‌ی جدید و جوان هم میان الیزابت ولوسی جوان حرکت می‌کرد. با دیدن این چهره، ذهن ابی‌گی‌ل برقی زد و برگشت به دورانی‌که ریچاردکرنچ به‌خواهرش ابراز دلدادگی می‌کرد و ماری هم سخت به او دلباخته بود. واقعاً که‌روزها چه‌زود می‌گذرند و حوادث‌چه‌زود جایگزین هم می‌شوند. ماری رؤیاهای دور و درازی داشت: خانه‌ای به بزرگی خانه‌ی‌سرهنگ کوئینسی، سفرفوری به‌انگلستان برای دیدن خانواده ریچارد و کلکسیون زیبایی از نقره. اما، ازدواج این‌دو، هیچیك از آرزوها و وعده‌هایی را که ماری به خود داده بود، برآورده نکرد. چرخش و سرنوشت زندگی‌شان این بود که کرنچ به تعمیر و فروش ساعت بپردازد و مغازه‌ی موفقی در سی‌لم، بوستون و سر آخر برین‌تری برپا کند. با این حال، هیچکس نمی‌توانست از وضع و ابراز نظرهای ماری بفهمد که نتوانسته است بلندپروازی‌ها و آمال جوانی‌را جامه‌عمل بپوشاند. خواهر بلند قامت و باوقار ابی‌گی‌ل که وضع و حال مادرش را به

ارث برده بود، چنان خـرده‌گیرانه با سرنوشت بـرخورد می‌کرد که گفتی خود اوست که حکم وقایع را رقم میزند.

ابی‌گی‌ل نگاهی گذرا بـه خواهرزاده نسبتاً ساده‌اش انداخت و بعد، توجهش را به رویال‌تیلر معطوف کـرد. جوانك، با پالتو ماهوت قـرمز، جلیقه‌ی سفید و پیـراهن چین‌دارش، ظریف و به اندام می‌نمود. ابی‌گی‌ل جوان تازه وارد را با ابروان کمانی، بینی کوتاه و دهان خوش‌ترکیب که فقط برای بیان روان لطیفه‌های دلنشین بکار میرفت، سر حال و زیبا یافت. موهای سیاه و پرپشتش را چنان تا نیمه‌ی گوشش شانه زده بود و با پیچ و تاب روی گردنش ریخته بود که درست مثل کلاه گیسی بود که آقایان به سر می‌گذاشتند. زیر چشم‌هایش سایه‌ای بود کـه حالاتش را درست به همان سرعتی که عقایدش را می‌توانست به آدم منتقل کند، به بیننده میداد. صدایش مـوسیقی دلنشینی داشت.

رویال تیلر، تصویر و حـالت آدمی را به ذهن متبادر می‌کرد که هرگز فرصت نمی‌کنند حتی نیمی از نظـرهای مؤثری را که در ذهن‌دارند بیان کنند. به‌آسانی‌می‌توانست آخرین نمایشنامه‌هایی را که داشت می‌خواند نقل قول‌کند و تمامی شعرهای متن را دکلمه کند. اتاق را با انگیزه‌های ذهن بارور و روانش سرشار کرده بود. ابی‌گی‌ل از گرما و جرقه‌های روشنفکرانه‌اش لذت می‌برد. فضای اتاق نشان میداد که همه به این حالت و واکنش دچار شده‌اند.

همه، بجز نب دختر ابی‌گی‌ل که گوشه‌ای نشسته بود، دست‌هـایش را روی دامانش قلاب کـرده بود، سرش را انداخته بود پائین و لام تا کام حرف نمیزد.

وقتی مهمان‌ها رفتند، ابی‌گی‌ل از دخترش پرسید:
«دوست جوان الیزابت را نپسندیدی؟»
«چرا، پسندیدم.»
«پس چرا حتی یك کلمه با او حرف نزدی؟ یعنی... سعی نکردی هیچ ارتباطی با او برقرار کنی؟»
«اینطور به نظر مـی‌رسیدم؟ من فقط داشتم گـوش می‌دادم.»

فردای آنروز، ابی‌گی‌ل نشسته بود پشت میز و داشت نامه می‌نوشت که صدای در بلند شد. خـانم نیوکامب از پله‌ها آمد بالا و ابی‌گی‌ل را خبر کرد که آقای تیلر آمـده است. تنها بود. یك کتاب دستش بود. چشمش که به ابی‌گی‌ل افتاد، چهره‌اش به لبخندی گرم که از ته دل برمی‌خاست، روشن شد.
«می‌بخشید که مزاحم شدم خانم آدامز. دیروز من از نمایشنامه‌ای نام بردم که متوجه شدم شما نسبت بـه آن ابراز علاقه کردید. به خودم این اجازه را دادم که نسخه‌ای از این کتاب را برایتان بیاورم.»
«بسیار کار خوبی کردید آقای تیلر. تشریف نمی‌آورید تو؟ گمان کنم وقت چای باشد.»
«می‌بخشید ظاهراً حواسم پرت است خانم آدامز. زمانی را برای آمدن انتخاب کردم که امیدوار بودم بی‌موقع نباشد. البته چای و گپ‌زدن، روز پرمشغله را قابل تحمل می‌کند.»
نب آمد تو.
«به‌به، آقای تیلر! پس دختر خاله الیزابت کجاست؟»
«منزل هستند، تصور هم می‌کنم حالشان خوب باشد.

مادرتان لطف کردند و از من خواستند که برای صرف‌چای در خدمت‌شان باشم.»

«ما قدم همه‌ی همسایه‌ها را برای صرف چای گرامی می‌داریم.»

تیلر از جوشش افتاد، اما این شکست چندان به درازا نکشید. وقتی نشستند دور میز که چای بخورند، گفت که آمده است تا یکی از کتاب‌های حقوقی جان آدامز را عاریه بگیرد.

«حمل بر تملق نفرمائید خانم آدامز. می‌خواهم‌عرض کنم که خیلی دلم می‌خواهد مثل آقای آدامز در زمینه‌ی حقوق مطالعه کنم. من کتاب **اندیشه‌هایی درباره دولت** را خوانده‌ام.»

«واقعاً؟»

آدم شوخ و شنگی که محیط را تحت تأثیر حرف‌های سرگرم‌کننده و حالاتش قرار میداد، ناگهان تغییر کرد و به مردی کاملا جدی تبدیل شد. نویسندگانی را که تازه آثارشان را خوانده بود، پشت سر هم برای ابی‌گیل نام برد: کوك، بلکستون، اکرلی، هاوکینز و هیل. ابی‌گیل رویال تیلر را مردی یافت‌که‌ذهنی آماده‌ی‌کنکاش و تحلیلگر دارد و هر موضوع و مفهومی را راحت و تند می‌گیرد، درك می‌کند و به‌حافظه‌می‌سپارد. بیشتر که‌در کنه‌شخصیت جوان نورسیده فرورفت، درك و دریافت عمیقترش از او این بود که درست مثل جان آدامز، زمینه‌های غنی و پربار ذهنش را با مطالعه‌ای دقیق از آثار نویسندگان و محققانی چون لیوی، هوریس، مارکوس و ایرولیوس به وسعت و غنای قابل تأملی رسانده است. ابی‌گیل نسبت به رویال

تیلر احساس‌علاقه‌کرد و فهمید که جوان جالبی‌ست. وقتی ازش پرسید که از زندگی کردن در برین‌تری خشنود است یا نه، تیلر جواب داد:

«بیش از اندازه. اگرچه باید اقرار کنم که وقتی تصمیم گرفتم در برین‌تری زندگی کنم، با مخالفت جدی مادرم روبرو شدم. مادرم می‌خواست‌که من در بوستون‌دفتر وکالت باز کنم. در برابر پیشنهاد و پافشاری مادر، من جواب دادم که اگر برین‌تری توانست برای جان آدامز نقطه‌ی شروع باشد، چرا برای‌من‌نباشد. البته قصد مقایسه در بین نیست، اما باید عرض‌کنم‌که هرجوانی برای‌خودش بتی دارد، و جان آدامز بت منست.»

ابی‌گی‌ل از این تعارف غرق در سرور شد.

دختر ابی‌گی‌ل، نه کلامی به موافقت بر زبان راند و نه حتی نیم نگاهی به نشانه‌ی تحسین تحویلش داد. پیدا بود که از ابراز این هر دو نشانه‌ی تأیید، دریغ میورزد.

هفته که به‌آخر رسید، حساب سرانگشتی نشان داد که تازه‌وارد سرزنده و پرمغز، حتی یك روز را جا نینداخته است. هر روز، با لبخند بشاشی بر لب و هدیه‌ای کوچك به دست؛ که یا شیرینی بود، یا مجموعه شعری کم حجم که دست‌کم بلیت ورودی تیلر به خانه‌ی آدامزها می‌توانست به حساب آید، سری به ابی‌گی‌ل میزد و هر روز بیش از پیش نگاه مشتاق و گفت و گوهایش متوجه دختر بی‌میل، نرمش‌ناپذیر و بی‌تفاوت جان آدامز می‌شد که پیدا بود سعی می‌کند خودش را دور نگهدارد. ابی‌گی‌ل که وضع را

چنین دید، به فکر افتاد که چند نکته را روشن کند. نب، پس‌از آنکه‌دومین فنجان‌چای را برای‌میهمانانشان ریخت، با اشاره‌ی مادرش از اتاق رفت بیرون. ابی‌گی‌ل با حالتی جدی رو کرد به رویالّ تیلر و گفت:

«آقای‌تیلر، ما واقعاً از مصاحبت‌شما لذت‌می‌بریم...»

«دخترتان هم؟ گمان‌نکنم ایشان هم برداشت و عکس‌ـ العمل شما را داشته باشند.»

«... خواهرم خانم کرنچ به من گفته است که شما به دخترش الیزابت علاقه دارید.»

«علاقه من به‌خواهرزاده‌ی‌شما فقط در حد و به‌عنوان یك دوست است خانم آدامز.»

«هیچ کشش دیگری در بین نیست؟»

«نه خانم آدامز،رابطه‌ی‌ما از این‌حد تجاوز نمی‌کند.»

«پس چرا تصور الیزابت غیر از اینست؟»

«شاید من جانب احتیاط را رعایت نکرده‌ام. از وقتی که در منزل خواهر شما زندگی می‌کنم، سعی کرده‌ام برای هر دو دخترشان مثل برادر باشم.»

«فقط همین؟»

«صادقانه می‌گویم خانم آدامز، فقط همین.»

«ممکن‌است رك و راست و در نهایت‌اعتماد و اطمینان ازتان بپرسم که چرا هفت روز پیاپی به منزل ما آمده‌اید و با هدیه‌هاتان شرمنده‌مان کرده‌اید؟»

«انگیزه‌ی این خانه، برای مـن در نیواینگلند از هر خانه‌ی دیگر بیشتر است خانم آدامز.»

«لطف می‌کنید صادقانه بگوئید چرا؟»

«بخاطر مصاحبت و گفت و گوهای مطبوع و گیرایی

که با هم داشته‌ایم.»

«فقط همین؟»

رویال تیلر تا بناگوش سرخ شد.

«درست حدس زده‌اید خانم آدامز. در جواب این سؤال‌تان دیگر نمی‌توانم بگویم: فقط همین. دختر شما مرا شیفته‌ی خودش کرده است. باید اعتراف کنم که هیچ کوششی هم برای از بین بردن این جاذبه نکرده‌ام.»

«اما ناگزیرید این جاذبه را از بین ببرید.»

پلك‌های جوانك بی‌اختیار بهم آمد و با لحنی جدید پرسید:

«اجازه میدهید بپرسم چرا؟»

«برای اینکه شما با الیزابت معاشر بوده‌اید. مادرش فکر می‌کندکه روابط شما عاشقانه است.»

رویال تیلر مثل کسی که برق گرفته باشدش، عینهو فنر از جایش پرید و در حالیکه سخت تحریك شده بود، به حالتی عصبانی شروع کرد به پیمودن طول و عرض اتاق پذیرایی.

«هیچ دلیلی ندارد... یعنی هیچ دلیلی از طرف من بدست داده نشده است که چنین توهمی را باور کنم! نه الیزابت، نه خانم کرنچ و نه آقای کرنچ، هیچکدام دلیلی ندارد که چنین تصور باطلی بکنند. آخر من کاری نکرده‌ام که چنین برداشتی را در پی داشته باشد!»

«بهر حال، این تصوری‌ست که در ذهن آقای کرنچ، خانم کرنچ و خواهرزاده‌ی من شکل گرفته است.»

«پس من باید این سوءتفاهم را برطرف کنم. وقتی اینکار را کردم، آنوقت اجازه میدهید نسبت به نب ابراز

علاقه کنم خانم آدامز؟»

ابی‌گیل، بی‌آنکه انعطافی از خودش نشان بدهد، جواب داد:

«این تصمیمی‌ست‌که دوشیزه نب‌خودش باید بگیرد.»

فردای آنروز، ماری کرنچ صبح زود رفت به دیدن خواهرش. ابی‌گیل به‌ندرت خواهرش را چنان خشمگین دیده بود.

«این جوانك... همین رویال تیلر... میدانی با کمال گستاخی چه می‌گوید؟... می‌گوید که نسبت به الیزابت فقط احساسی برادرانه داشته است... جوانك بیشرم! وقیح!...»

این حرف‌ها را پشت‌سرهم قطار کرد، ناگهان‌کلماتش را برید و نشست.

«اما شانس آوردیم که موضوع به اینجا کشیدخواهر. چه اتفاق خوبی. درباره‌ی دوران جوانی‌ی این مردك داستان‌های وحشتناکی شنیده‌ایم. همیشه مست می‌کرد، قمارباز بود و رفقایش مشتی آدم بی‌سروپا و نفرت‌آور بودند.»

«عجب! شنیدن‌این‌داستان‌بدجوری‌متأسفم کردخواهر.»

«شخصیت مرد تغییر نمی‌کند. وقتی در جوانی‌سرکش و بی‌مسؤولیت‌باشد، همه‌ی‌عمرش‌را وحشی و بی‌مسؤولیت باقی خواهد ماند.»

وقتی آنروز بعد از ظهر رویال تیلر رفت به منزل

آدامزها و ابی‌گی‌ل جریان را برایش بازگو کرد و از اتهاماتی که به او وارد شده بود حرف زد، با لحنی آرام جواب داد:

«بیشتر حرف‌هایی که امروز شنیده‌اید درست است خانم آدامز. پس از مرگ پدرم که مادرم دوباره ازدواج کرد، سراپای وجود من دستخوش ناخشنودی و التهاب‌منفی شد. ما گروه‌سرکش و نابابی‌بودیم. هم‌میخوارگی‌می‌کردیم و هم قمار میزدیم. درواقع باید بگویم پیش از آنکه چشم باز کنم و متوجه شوم که دارم غرق می‌شوم، نیمی از میراث پدری را بر باد دادم. اما این شکل از زندگی من، پنج سال پیش به پایان رسید. از آن به بعد، من خودم را درست کردم، به‌نوعی‌انضباط‌درونی و رفتاری دست یافتم و سخت بکار پرداختم...»

یکشنبه‌بعد، وقتی‌کرنچ‌ها و آدامزها از مراسم نیایش روز یکشنبه بازمی‌گشتند، ماری کرنچ دوباره به خشم درآمد. ریچارد کرنچ با متانتی که در حد قضات بود، حکم صادر کرده بود که در حد اختیارات خودش اجازه میدهد که مرد جوان به زندگی‌باآنها درخانه‌شان ادامه دهد.

رویال تیلر دوست خانواده آدامز شد. هیچکس نمی‌توانست بگوید که دوست جدید خانواده، به نب ابراز عشق می‌کند؛ چرا که جاذبه و حرارتش همه‌ی اعضای خانواده آدامز را دربر گرفته بود. تفنگ شکاری جان را برمی‌داشت و با پسران ابی‌گیل به شکار می‌رفت، یا می‌بردشان به ماهیگیری در رودخانه‌ی رینزفورد و جزیره

هینگام. ابی‌گی‌ل را چنان با بحث‌هایی درباره‌ی مقوله‌ی قانون در تمدن‌های پیشین سرگرم می‌کرد که چشمش‌هایش بسته می‌شد و به نظرش می‌آمد که دارد به حرف‌های جان آدامز گوش میدهد. تیلر با خواندن تکه‌های شاعرانه، وجود ابی‌گی‌ل را لبریز از شادی می‌کرد. کاترین لوئیزا دختر بیلی که با ابی‌گی‌ل زندگی می‌کرد، چنان در معرض مهربانی‌ها و محبت‌های پایان‌ناپذیر تیلر قرار گرفته بود که برایش دشوار بود حضور او را فراموش کند و لحظه‌ای ازش غافل بماند، اما، تیلر در رابطه با نب محتاط بود و کمتر حرف میزد. با این حال، تماس مداوم و تأثیر حضور او، دخترك را جذب کرده بود. مقاومت در برابر گرمای وجود و خنده‌های عمیق تیلر که از ته دل برمی‌خاست، چندان آسان نبود. ساعت‌ها پس از آنکه با بی‌میلی خانه روستایی آدامزها را ترك می‌کرد، طنین صدای جذابش در فضا باقی می‌ماند و موج میزد.

دریکی از شب‌ها، نب با مادرش روی‌یك تخت‌خوابید. فقط پارتیشن کوتاهی از هم جداشان می‌کرد که خلوت‌شان محفوظ بماند. نب که فاصله چندانی از مادر نداشت، ازش پرسید:

«ماجرای آقای تیلر را برای‌پدر نوشته‌ای مادر جان؟»

«نه. حادثه‌ای به نظرم نرسیده است که به پدرت بنویسم.»

«برای اینکه من به آقای تیلر دل و جرأت نمیدهم، نه؟ فکر می‌کنید باید به او میدان بدهم مادر جان؟»

«به‌این‌سؤال‌فقط‌خود تو می‌توانی‌پاسخ‌بدهی‌عزیزم.»

«اولین روزهایی که به پدر برخوردی چند سالت بود مادر؟»

«هم سن و سال تو بودم.»

«تشویقش می‌کردی؟»

ابی‌گی‌ل در تاریکی لبخندی زد و جواب داد:

«پدرت نیازی به دلگرمی و میدان دادن نداشت. ما با هم دوست شدیم.»

«تو گفتی که پدر نخستین عشقت بود.»

«بله، همین‌طور است.»

«یعنی رویال تیلر هم اولین عشق منست؟»

«دلش که می‌خواهد باشد.»

«تیلر تابحال نتوانسته است با کارهای خودش مرا دستپاچه کند. تابحال هیچوقت در برابر او دست و پایم را گم نکرده‌ام.»

«هیچ فکرش را کرده‌ای که پشت آن چشم‌ها، تا چه حد تسلیم‌ناپذیر خودت را پنهان کرده‌ای؟»

«برای اینکه من دو مرد دیگر را دوست دارم.»

ابی‌گی‌ل یکه خورد و گوشش را تیز کرد که ببیند دخترش درباره‌ی حرف تکان دهنده‌ای که زده است چه توضیحی میدهد، حرفی که به نظر ابی‌گی‌ل ناشی از بروز بی‌شخصیتی می‌توانست باشد. نب مادرش را در انتظار نگذاشت و ادامه داد:

«پدر و برادرم عشق‌های من هستند.»

لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و نب گفت:

«احساس می‌کنم تنها مانده‌ام. یعنی... حس می‌کردم

ترکم کرده‌اند... واقعاً پدرم بـــه من عشق میورزد؟ الان سال‌هاست که از رفتنش می‌گذرد مادر. من و برادرم جان دوستان خوبی بودیم. آنقدر همدیگر را دوست داشتیم که به بیان درنمی‌آید. منّ میدانم چرا آقای تیلر اینجا مانده است. منتظر روزی‌ست که من آزادانه و آشکارا به او ابراز دلدادگی کنم. رك و پوست کنده‌ی قضیه اینست که من به تیلر علاقه دارم مادر. آدم با استعدادی‌ست کـــه زمینه‌های فکری و شخصیتی‌ی گوناگونی هم دارد.»

نب، لحظه‌ای در تاریکی مکث کرد و بعد پرسید:

«اما مادرجان، به نظر تو دختری که نمیداند در خانه دوستش دارند یا نه، چگونه می‌تواند بـــه عشق ورزیدن فکر کند؟ »

دل ابی‌گی‌ل می‌خواست برود آن‌طرف پارتیشن پیش دخترش، او را بگیرد در بازوانش و آرامش کند. اما، از همانجا با لحنی قرص و مطمئن جواب داد:

«چرا باید فکر کنی پدر و بـــرادرت دوستت ندارند؟ یعنی دلیل خاصی برای رسیدن به این تردید داری؟ من که در مورد خودم تردیدی بـــه دل راه نمیدهم و میدانم کـــه هر دو دوستم دارند.»

«وضع تو با من فرق می‌کند مادر. تو همسر و مادری. اما من فقط دختر و خواهرم.»

به میان آمدن لفظ «فقط» سکوت و احتیاط ابی‌گی‌ل را درهم شکست.

«خواهش می‌کنم خـــوب به حـــرف‌هایم گوش بده نب. پدر و برادرت، ترا از صمیم قلب دوست دارند. این تنها بازی سرنوشت است کـــه آنها را از ما دور کـــرده است.

میدانی که پای وظیفه در میان است. اگر عشق و دوستی نتوانند خودشان را در جدایی‌های جسمی سر پا نگهدارند، لابد باید ضعیف باشند.»

«مادر جان، من میزان فداکاری‌ها و ناخشنودی‌هایی را که همیشه باعث رنج و آزار تـو بودند خوب احساس می‌کنم.»

ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که هرگز به دخترش از این نزدیکتر نبوده است.

«ناخشنودی و ناراحتی را قبول دارم. برای قلب آدم، تنهایی دردآورتر از هرگونه درد اعصاب است. اما اینرا بدان که نه وفاداری من نسبت به شوهر و خانواده‌ام دچار کاستی شده است و نه عـلاقه و محبت آنها نسبت بـه من تغییری کرده است. این یکی را قبول ندارم دخترم. هرگز! هرگز! تو هم نباید در این مورد تردیدی به دل راه بدهی. من حاضرم سر زندگی‌یم با تو شرط ببندم کـه پدرت با همه‌ی وجودش دوستت دارد.»

«میدانم مادر جان، حرفت را قبول دارم، اما من باید این دوست داشتن را ببینم، باید احساسش کنم.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

از ایـن حرف‌ها که بگـذریم، نسبت بـه دوستی چه نظری داری؟ من، سال‌ها پیش‌از آنکه معنای‌عشق‌را بفهمم و لمسش کنم، دنبال ایـن مفهوم می‌گشتم. بـه نظر من، دوستی تنها راه معتبری‌ست که به عشق میرسد. آن‌وقت‌ها که سر در پی یافتن مفهوم دوستی گذاشته بودم، این چند خط از کلمات دکتر یانگ را یاد گرفتم:

برای دوست،
دل به هر دریایی که بزنیم،
ارزشش را دارد.
هر که دوست نداشته باشد، فقیرترین است
با یافتن هر دوست، انگار که دنیا را خریده‌ای.

ابی‌گی‌ل می‌توانست چهره دخترش را در حالیکه ابروان زیبایش را درهم کشیده و در چشمانش حالتی معمایی موج میزند در نظر آورد؛ درست مثل وقت‌هایی‌که جان با مسأله‌ای احساسی و عاطفی درگیر می‌شد.

«هیچکس نمی‌تواند بگوید که دوستی کامل و بی‌عیب و نقص زاده شده است دخترم. تا جایی که من میدانم، دوستی همیشه از زمینه‌های کوچك میروید، رفته رفته رشد می‌کند و ماهها و سال‌ها طول می‌کشد تا به بیشترین حد جوهر و توان خود برسد، شاید بتوان گفت که این سیر تکاملی، حتی از جریان پرخروش عشق هم بیشتر طول می‌کشد تا به کمال برسد.»

«یعنی می‌گوئید من با آقای تیلر دوست بشوم و بگذارم که این دوستی رفته رفته رشد کند؟»

«به نظر من که هنوز سال‌ها مانده است تا تو به عشق ناب‌برسی.»

از آن شب به بعد، نب هم مثل دیگر اعضای خانواده به رویال‌تیلر خوشامد می‌گفت و مثل‌بقیه از ته دل تحویلش می‌گرفت. وقتی تکه‌هایی از شریدان[۴۸] و کانگریو[۴۹] را

48— Sheridan 49— Congreve

می‌خواند، ازش تعریف می‌کرد و درگرمای سوزان تابستان، بعد از ظهرها پشت اسبش می‌نشست و با او بـه سواری می‌رفت. نب و مادرش، لباس تازه‌ای دوختند با ترکیبی از پارچه نخودی و ساتن آبی، با کلاهی کوچك به رنگ آبی که رویش پر خروس زده بـودند و عجیب به انـدام نب برازنده بود. ترکیب رنگ‌های لباس با پوست نب، چنان گرم و پر جاذبه شده بود که حتی از بشره‌ی ابی‌گی‌ل هم ظریفتر می‌نمود.

٦

در ماههای سال ۱۷۸۲، بنجامین فرانکلین گفت و گوهای وسیعی را برای دستیابی به صلح با مأموران مذاکره‌ی بریتانیا، با پی‌گیری آغاز کرد. جان جی هم خودش را به فرانسه رساند که در این مذاکرات شرکت کند و پشت سرش جان آدامز از هلند به پاریس رفت. هنری لارنس هم که به چنگ انگلیسی‌ها افتاده بود و در برج لندن زندانی شده بود، در پی جان به فرانسه رسید، اما توماس جفرسون، پنجمین عضو هیأت مذاکره، در آن لحظات نمی‌توانست ایالات متحد را ترک‌کند. آرزو و هدف نهایی نمایندگان آمریکا، تأمین بهترین شرایط عقد پیمان صلح، و در عین حال گشایش باب مطلوبی در دوستی میان دو کشور بود. برای نیل به کامیابی‌ها و پیشرفت‌های آمریکا، وجود ابعادی گسترده در تجارت میان دو کشور ضروری بود. جان آدامز در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت که چگونه نمایندگان آمریکا کوشیدند تا به خواسته‌های ضروری آمریکا دست یابند. هدف این بود که استقلال آمریکا برسمیت شناخته شود، همه‌ی نیروهای انگلیسی از

قلمرو آمریکا بیرون کشانده شوند و بریتانیایی‌ها بی‌آنکه حق داشته باشند سیاهان و دارایی‌های اتباع آمریکایی را با خود ببرند، بیدرنگ خاك آمریکا را ترك کنند. جان آدامز توانست با زیرکی ماهیگیری آمریکایی‌ها را در گرندبنك[50] و همه‌ی سواحل اقیانوس نیوفوندلند به کرسی بنشاند و این حق را هم برای کشورش تأمین کند که ماهیگیران آمریکایی بتوانند ماهی‌های صید شده را در سواحل نیوفوندلند نمك بزنند.

خبرهای مربوط به هفت ماه بحث و مذاکره و حکمیت نمایندگان آمریکا در گفت‌وگوهای میان دو کشور، به‌سرعت از اقیانوس آتلانتیك گذشت و به‌فیلادلفیا و بوستون رسید. همه فهمیدند که نمایندگان آمریکا باید به امتیازهای پر اهمیتی دست یافته باشند. بستانکاران انگلیسی می‌توانستند طلب‌های جدی‌شان را براساس قرارداد به لیره استرلینگ دریافت کنند... قرار شد کنگره سراسری بطور جدی به مجامع قانون‌گذاری توصیه کند که در استرداد دارایی‌ها، حقوق و املاك توقیف‌شده سلطنت‌طلبان و محافظه‌کاران افراطی، گامی فوری بردارد. جان آدامز این معیار را شکلی قانونی و عادلانه داد.

بدینگونه بود که روز چهاردهم ژانویه سال ۱۷۸۴، بیانیه‌ی صلح صادر شد. سیزده ایالات آزاد شده، رفتند که قوانین اساسی ایالتی‌شان را تدوین کنند، آخرین سربازان انگلیسی به بریتانیا بازگشتند، کار در مزارع آغاز شد،

50— Grand Bank

کاسب‌ها شروع بکار کردند و تولید از سر گرفته شد.

با تأیید آمریکا از جانب هلند و برسمیت شناخته‌شدن استقلال این کشور، جان آدامز اولین محل سفارت امریکا در اروپا را به پانزده هزار سکه‌ی هلندی خرید که‌خانه‌ای بود مجلل در یکی از زیباترین نقاط لاهه. البته جان آدامز این اختیار را از طرف کنگره نداشت که خانه بخرد، اما قیمت محل سفارت معقول بود و بالاخره ایالات متحد باید در لاهه سفارت دایر می‌کرد. ده‌هزار سکه‌ی هلندی بابت خانه پرداخت که بیشترش از محل وام بانك هلند بود و کمك یکی از دوستان قدیمی آمریکا. وقتی وضعی پیش آمد که جان به پول بیشتری نیاز داشت، این دوست همه‌ی نیازش را از جیب خودش برآورد. اگر کنگره خرید خانه را مورد تأیید قرار نمیداد، جان ناگزیر بود هنگام‌مراجعت از هلند، بفروشدش. نظر همه این بود که خانه را شیرین خریده است، این بود که ترسی از انجام اینکار نداشت. اثاثیه خانه را هم از محل حقوق خودش تکمیل کرد.

حالا دیگر ابی‌گی‌ل به شوهرش نامه‌ای نوشت و ازش خواست اجازه بدهد اسباب و اثاثیه‌شان را بسته‌بندی‌کنند و بنه‌کن به اروپا بروند. نب به پدرش نامه‌ای نوشت و ازش خواست‌که اجازه بدهد برود لاهه و برایش خانه‌داری کند. جان به همسر و دخترش جواب داد که قصد دارد هرچه زودتر به خانه بازگردد. به دخترش نوشت:

«نامه جذابت رسید. اینکه نوشته بودی قصد داری بیایی به اروپا که از خانه پدرت نگهداری کنی و مراقب

سلامتی او باشی، نهایت محبت و توجه تو را به انجام وظایف فرزندی میرساند. این طرز تفکر و پابند بودن به چنین عقیده زیبایی، بیش از هرچیز باعث خشنودی فکری منست. خودت نمیدانی که چه علاقه‌ای به تو دارم عزیزم. باور کن حد این دوست داشتن چنان است که نمی‌توانم اجازه بدهم که از آتلانتیك بگذری. نمیدانی عبور از دریاها چه طاقت‌فرسا و دشوار است. اگر خدا قسمت کرد و من و برادرت توانستیم به خانه برگردیم، که امیدوارم در بهار آینده این امکان را پیدا کنیم، هرگز حاضر نیستم بشنوم یکی از اعضای خانواده‌ام، دوباره از دریاها عبور کرده است.»

فرانسیس دانا، خانم جوان و زیبایی که شوهرش وزیر آمریکا در روسیه بود و جانی پسر ابی‌گی‌ل هم منشی مخصوصش بود، نهار رفت به برین‌تری و جالب اینجابود که در گفت‌هایش هیچ سعی نمی‌کرد ناراحتی خودش را از دوری شوهرش پنهان کند. برخلاف ابی‌گی‌ل، خانم دانا هیچ دلیلی نمی‌دید که احساسات شخصی را در وجود خود حبس کند و بروزشان ندهد. گاهی وقت‌ها ابی‌گی‌ل با خانم دانا موافق بود، اما ترجیح میداد زبانش را ببرد تا در حضور دیگران‌چنین‌حرف‌هایی بزند. یکی‌از نمایندگان انجمن شهر برین‌تری ازش پرسید:

«اگر می‌دانستید که اقامت آقای آدامز در خارج از کشور اینقدر طول می‌کشد، به رفتنش رضایت می‌دادید؟»

ابی‌گی‌ل، لحظه‌ای برای اینکه خودش را جمع و جور

کند مکث کرد و بعد، در حالیکه صدای جلینگ جلینگ قفس پرنده‌های فروشگاه عمومی و تغار رختشویی درهم آمیخته بود و صدایش را همراهی می‌کرد، گفت:

«میدانید آقا. اگر من میدانستم آقای آدامز می‌تواند تأثیرهایی را که تاکنون داشته است، داشته باشد، نه‌تنها با همه‌ی دردناك بودن، جدایی ازشوهرم را پذیرا می‌شدم، که حتی اگر قرار بود سه سال دیگر هم دوری او را تحمل کنم، هیچگونه مخالفتی از خودم نشان نمیدادم، که البته امیدوارم خدا چنین نخواهد! میدانید آقا. هر وقت که من احساس کنم توانسته‌ام احساسات و تمایلات و خواست‌های شخصی خودم را فدای دیگران کنم، سرشار از لذت می‌شوم. من در زندگی یاد گرفته‌ام که خودم و خانواده‌ام را در برابر جامعه‌ی بزرگ، خاشاکی بیش ندانم. اینست که سعی می‌کنم همیشه چنین الگویی را دنبال کنم.»

در مقایسه با حالی که ابی گی ل داشت، بودند دوستانی که حاصل انقلاب و جنگ پیروزمندانه، براشان به‌خاکستر تبدیل شد. دو فرماندار پیشین بوستون، برنارد و هاچینسون مرده بودند و خانواده‌ی وارن، خانه‌ی قبلی هاچینسون در میلتون را که چند مایل بیشتر با برین تری فاصله نداشت و عمارتی بود مجلل با مزارع حاصلخیز و چشم‌اندازی از چمن‌های گسترده در اطراف، خریده بودند. شبی که وارن‌ها شام رفتند به منزل ابی گی ل، شرایط دلتنگ‌کننده و غم‌انگیزی پیش آمد. موسی وارن با ناراحتی اعتراف کرد که برادرش جیمز وارن در تأثیر هیجان‌های جنگ، تبدیل به آدمی نامعقول و غیرمنطقی شده است. جنگی که

در دوران طولانی و پر فراز و نشیبش اوتیس به مقام ژنرالی رسیده بود، از او مردی کج‌خلق و تلخ‌باقی گذاشته بود. این بود که دو بار پیشنهاد نمایندگی‌ی ماساچوست در کنگره‌ی سراسری را رد کرد. حالا که برای سومین‌بار ازش می‌خواستند این مسؤولیت را بپذیرد و باز هم زیر بار نمیرفت، در استان سوفولك پشت سرش زمزمه درگرفته بود که «جیمز اوتیس علاقه و عشق به کشورش را از دست داده است.»

جیمز اوتیس که گردوی خشکی را میان انگشتان کلفتش خرد می‌کرد، به ابی‌گی‌ل گفت:

«دیگر کسی کاری به کار من ندارد. ما دیگر آزاد شده‌ایم. خیلی از این‌آدم‌هایی‌را که اسم‌شان را گذاشته‌اند طبقه جدید دموکراتیك و حالا به‌قدرت‌رسیده‌اند از نزدیك می‌شناسم؛ همین آدم‌هایی را می‌گویم که قبلا باید کفش مرا واکس میزدند.»

ابی‌گی‌ل حیرت‌زده شد که چه عاملی ممکن است این مرد خوب را چنین ترشرو و کج خلق کرده باشد، و بیشتر به شگفتی فرومیرفت وقتی می‌دید تعداد اینگونه مردان در برین‌تری و بوستون، روز به روز افزایش می‌یابد. درمیان چنین مردانی، گاهی پیدا می‌شدند کسانی که در شرایطی کاملا ناراضی و با شکوه‌هایی بی‌پایان، دربدر دنبال دفتر کار می‌گشتند، یا آنکه مزارع و کسب و کار و دکان‌شان را در جریان جنگ از دست داده بودند، اما به‌هیچوجه نمی‌شد گفت همه‌شان چنین وضعی دارند. در این خیل ناراضی‌یان و گله‌گزاران، پیدا می‌شدند مردانی که خیلی بیشتر از آنچه در جنگ از دست داده بودند گیرشان آمده

بود، اما نسبت به آنچه خودشان عنوان گمراه‌شدن اصالت تصور ــ ایده‌آلیسم ــ بدان داده بودند، سر خورده بودند و پیدا بود که شیفتگی‌شان را از دست داده‌اند. اینان، برای ابی‌گی‌ل مردان خاردار-را می‌مانستند، زیرا داشتند این تأثیر را از خود بجا می‌گذاشتند که ایمان و عقیده‌شان را نسبت به فدراسیون از دست داده‌اند. اینها رفته رفته معتقدشده بودندگروه‌ایالات مستقل‌که‌زمینه‌های‌گسترده‌ای از کینه‌ها و اختلافات همجواری و دشمنی بر سر سکه‌های طلا، تجارت، بدهی‌ها و تمرکز قدرت را یدك می‌کشند، امیدی نباید داشته باشند که به صورت ملتی واحد و متحد درآیند.

غم‌انگیزترین نمونه از این‌دست، ساموئل آدامز بود. پسرعموساموئل درجریان‌انقلاب‌رساترین‌و پراهمیت‌ترین صدا بود، اما حالا که ایالات متحده به استقلال رسیده بود، به نظر میرسید که نیاز به او روز به روز کمتر و کمتر می‌شود. پس‌از پیروزی‌انقلاب،ساموئل دوباره به‌عضویت کنگره سراسری درآمد و مثل گذشته در جریان گفت‌وگوها و بحث‌ها شرکت می‌کرد، اما زمانی که جان هانکوك از مقام ریاست کنگره استعفا کرد و برگشت به ماساچوست که عنوان نخستین فرماندار این خطه را پیدا کند، ساموئل آدامز دوباره به دردسر افتاد. جان هانکوك سالیان دراز دوست نزدیك و همکار ساموئل آدامز بود، اما حالا تبدیل به دشمن خونی همدیگر شده بودند و هریك با حداکثر قدرت میزد که تأثیر و جذابیت سیاسی دیگری را بکلی نابود کند. ماشین سیاسی هانکوك در بوستون به بیشترین

حد قدرت رسید و با ساموئل چپ افتاد و متهمش کرد که با سربازگیری درازمدت ایالات متحده مخالفت کـرده و قصد داشته است تسلط ژنرال واشینگتن بر ارتش آمریکا را تضعیف کند، و بالاخره اینکه با درگیری میان سیلاس دین و آرتور لی نمایندگان آمریکا در فرانسه، می‌خواسته است کنگره را به آشوب بکشد. ساموئل ناچار شد بـرای دفاع از خودش فیلادلفیا را شتابـزده بسوی بوستون ترك کند که برای همیشه به شأن و موقع سیاسی‌یش پایان داده نشود.

در این سال‌ها، ابی‌گی‌ل کمتر توانسته بود پسر عمو ساموئل و همسرش را ببیند. ساموئل در کنگره مانده بود، اما همین‌سال‌پیش ناچار شده بود برای شرکت در انتخابات سنای ماساچوست به‌بوستون بازگردد. ابی‌گی‌ل که‌دریافت باید چاره‌ای اندیشیده شود، یادداشتی برای بتسی فرستاد و پافشاری کردکه ساموئل را بردارد و شنبه و یکشنبه را دوتایی بروند پیش او که‌بتوانند کمی‌حرف بزنند. نوشته بود تعطیلات آخر هفته می‌تواند بچه‌ها را در خـانه تنها بگذارد.

موهای ساموئل، سفید و ژولیده بود. چشم‌های فکوری پیدا کرده بود و خطوط عمیق شیارهای صورتش، نشانه نارضایی بود. غـروب یکشنبه کـه ابی‌گـی‌ل با بتسی و ساموئل، کنار آتش اتاق نشیمن نشستند، ابی‌گی‌ل یادش افتاد که چهار آدامز هم‌پیوند ــ خود او، جان، ساموئل و بتسی ــ در سال‌های‌درگیری و بحران، ساعت‌ها کنار همین

آتش‌نشستند و از مصاحبت‌هم لذت بردند. با این یادآوری و با توجه به اوضاع آنروز بود که با لحنی ساده سؤالش را مطرح کرد:

«پسر عمو ساموئل، حالا که جنگ تمام شده، می‌شود بگوئید چرا وضع و حال به این حد وحشتناك رسیده است، بالاخره ما هم باید بدانیم چه اتفاق ناگواری افتاده است یا نه؟ استقلالی را که شما سالیان دراز بخاطرش عمر و زندگی‌تان‌را گذاشتید، حالا بدست‌آمده‌است. چرا رضایت عمیقی نسبت به حاصل کار ندارید؟»

ساموئل، در حالیکه چشم‌هایش تبدیل بـه شعله‌های آتش شده بـود، سرش را بالا کـرد، نگاهی بـه ابی‌گی‌ل انداخت و با لحنی که چیزی از آتش کم نداشت، گفت:

«اگر با من بیایی بوستون، می‌بینی که هرچه می‌بینی فقط چهره جـدید است و بس. فکر می‌کنی چـه کسانی امروزه روز اداره‌ی ایـالت و مردم را بدست گـرفته‌اند؟ میهن‌پرستانی که ما را بـه استقلال رساندند و جنگ را پیش بردند؟ نه، نه! هیچ خبری از میهن‌پرستان نیست! همه‌ی امور را سودجویان و سفته‌بازان و معامله‌گـران در دست دارند. بازرگانان قدیمی ما از کار برکنار شده‌اند. اعیانی که‌ناگهان مثل‌قارچ از زمین سبز شده‌اند، خانه‌های مجلل سلطنت‌طلبان را اشغال کرده‌اند و جـای آنها را در جامعه گرفته‌اند. در گوشه‌ی یکـی از خیابان‌های بوستون بایست و تماشا کن که این تازه به دوران رسیده‌ها با چه کالسکه‌های گران‌قیمت و زرق و برق‌داری در خیابان‌هـا جولان میدهند. این آقایان از کجا سبز شده‌اند و چه‌کسانی هستند؟ جـواب این پرسش شما را جیمز وارن میدهـد:

«آدم‌هایی که پنج سال پیش از این، باید کفش مرا واکس می‌زدند.» و اینان چه می‌کنند؟ فقط ادعا می‌کنند که در همه سرگرمی‌های بیهوده و مبتذل اوقات فراغت، و در شیوه‌های خودآرایی، انگلیسی هستند! امروزه فقط همین مسئله زینت‌های کم‌بها و خودآرایی‌های انگلیسی اهمیت دارد و بس. من از سلطنت‌طلبان و محافظه‌کاران گذشته نفرت‌دارم و با تمام وجودم ازشان‌بیزارم. من تا آخر خط می‌جنگم و نمی‌گذارم دارایی‌هاشان را به‌شان پس بدهند. اما بیا صادقانه قضاوت کنیم، بله، صادقانه فکر کنیم که در میان آنها و این میهن‌پرستان جدید، کدامشان را باید انتخاب کنیم؟ اینها واقعاً میهن‌پرستند! ببین آقای جان هانکوك چگونه و با چه تشریفات پر زرق و برقی رسیدن به مقام فرمانداری را جشن گرفت! ببین چه پایکوبی و مجالس رقص و میگساری و بزن و بکوبی راه انداخت که بوستون حتی در زمان فرمانداری برنارد و هاچینسون که دست نشاندگان بریتانیا بودند، نظیرش را به خود ندیده بود! بوستون ما، یکبار در راه دین و آزادی، پرچمدار مبارزه شد و خودش‌را جلو انداخت. این‌آقای جان‌هانکوك با تجمل‌طلبی و تزریق تفکر زندگی مرفه که در واقع می‌شود گفت اغوا و تحریك جامعه است، کار را به جایی کشانده است که دارد عشق مردم ما به آزادی را نابود می‌کند. ببین دختر عموی عزیز! مردم ما برای رسیدن به چنین حد و هدفی نبود که انقلاب کردند. یعنی تو متوجه نیستی که ما به عنوان پیوریتن این جنگ را باخته‌ایم؟»

ساموئل روی لبه‌ی صندلی نشست، دست‌هایش را

گذاشت روی سینه و از دو طرف بهم فشارشان داد که جلو لرزش‌شان را بگیرد و در حالیکه سخت بخود می‌پیچید، ابی‌گی‌ل گفت:

«من اطمینان دارم که این مرحله گذرا و موقتی‌ست پسر عمو ساموئل، اینطور نیست؟ ما در جریان‌های پیشین توانستیم رهبران دلخواه‌مان را در جامعه پیدا کنیم و تردید ندارم که بالاخره در این‌مرحله هم می‌توانیم‌چهره‌های واقعی را دوباره برای رهبری جست و جو کنیم.»

«اینطور نیست دختر عمو! وقتی ریشه‌ها و اصالت مذهبی‌مان را از دست بدهیم، معنایش اینست که تقوا و پرهیزگاری را هم از دست داده‌ایم. مردان ما در کشاکش این نبرد سهمگین فداکاری کردند، رنج کشیدند و جان باختند. مثلا شوهر خود تو برای دست‌یابی به آرمان و حاصل مبارزه، ناگزیر شد سال‌ها از همسر و فرزندانش جدا بیفتد و در غربت زندگی کند، اما علناً داریم می‌بینیم که پاداش مبارزه نصیب مشتی آدم حریص، سودجو، طماع و فاسد شده است. به نظر من، عظمت و بزرگی در سرزمین ما مرده است.»

ساموئل آخرین کلمه را که گفت، معذرت خواست و با خستگی پله‌ها را گرفت و رفت طبقه بالا طرف اتاق خواب. ابی‌گی‌ل هم بالاخره با لحنی که پیدا بود قانع شده است، به همسر ساموئل گفت:

«بار سنگینی را به دوش می‌کشی دختر عمو بتسی. من تا به‌حال‌نمی‌دانستم چه شرایط سختی‌را تحمل‌می‌کنی.»

بتسی سرش را بالا گرفت و در حالیکه رنگ‌صورتش پریده بود، اما چشمانش همچنان شفاف می‌نمود، ابی‌گی‌ل

را نگاه کرد و گفت:

«من فقط زمانی ناراحت می‌شوم که ساموئل خودش‌را با تحمل این فشارها بیمار می‌کند. والا مگر این همان ساموئل آدامزی نیست که همه‌ی عمرش را برومند و خستگی‌ناپذیر جنگیده است؟ تازه، امروزه روز هم آنچنان که وانمود می‌کند در بوستون آدم غیر مؤثری نیست. همین الان رئیس سنای ماساچوست است و هنوز هم می‌تواند مبارزه بی‌امانش را ادامه بدهد. اندوه و پریشانی و غم، وقتی سراسر وجودم را درمی‌نوردد که از ساموئل می‌شنوم ازقله‌ی‌زندگی‌گذشته‌است‌و دیگر مردم و کشور به‌وجودش نیازی ندارند.»

ابی‌گی‌ل به لحنی تند گفت:

«محال بود بدون تفکر و استراتژی ساموئل آدامز، ملت ما به آزادی دست یابد.»

بتسی لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

«لحظات خوبی داریم، اما ساموئل می‌خواهد در کشور آزادی که بوجود آورده است، نقش مؤثر و تعیین‌کننده‌ای داشته باشد.»

بعد، از جایش بلند شد و در همان حال ادامه داد که:

«اگر اجازه بدهی بروم بالا سری به ساموئل بزنم.»

بتسی رفت بالا و ابی‌گی‌ل با چشم‌های متحیر همانجا ماند. پس از لحظه‌ای بلند شد و در تاریکی، از این اتاق به آن اتاق و از این گوشه به آن گوشه طبقه‌ی پائین‌خانه‌پناه برد، یك‌جا بند نمی‌شد، در خود بود و با خود بود و بی‌اختیار راه میرفت. دلتنگ بود. پریشان بود و انگار که از

بلندایی پرت شده است. این بود هدف و حاصلی کـه در تمامی این سال‌ها بخاطرش از عشق همسرش جدا افتاده بود؟ آخر ماجرا باید به این حد از زشتی و جنجال و شکست می‌کشید؟

۷

ابی‌گی‌ل با کـــرنچ‌ها شریك شد و دو خانواده آقـــای توماس را استخدام کردند تا پسران آدامز و بیلی کرنچ‌را سر خانه درس بدهد. معادل یك دوره‌ی تحصیلی مـــدرسه پیش‌شان‌ماند، بچه‌ها را درس داد و بعدرفت‌که به‌دادوستد بپردازد وکارخودش‌را بکند. ابی‌گی‌ل دست وپاکرد ومعلم سرخانه‌ی دیگری برای بچه‌ها پیداکرد. ایـــن یکـــی پسر کشیش پلیموت بود و از انبارشان که استفاده‌ای هم ازش نمی‌شد بجای کلاس درس استفاده کرد. چند مـــاهی کـــه گذشت، بخت به این معلم دومی روکرد و خانواده‌ای کـــه می‌خواستند در بردو یك تجارتخانه‌ی آمریکایی علم‌کنند، باخودشان بردندش. ازاین به بعد بودکه ابی‌گی‌ل درمانده شد و شروع کرد به نامه‌نگاری با مدارس خصوصی. مگر می‌توانست دست روی دست بگذارد. پسرانش باید دوره‌ی کامل تحصیلی را می‌گذراندند. بهرجا که نـــامه نوشت، جواب دادند که کلاس‌ها پر است. ابی‌گی‌ل نـــاامید شد. اگر بچه‌هاآموزش منظم نمی‌دیدند، هیچوقت در هاروارد قبول‌شان نمی‌کردند. وقت تنگ بود. اینجا بود که بیش

از هر مورد و مسأله دیگری به کمك مؤثر شوهرش نیاز پیدا کرد وازش محروم ماند. اما اینجور که نمی‌شد. بالاخره شوهرش باید می‌فهمید که آینده‌ی پسرانش دارد به خطر میفتد.

بسیار خوب. حالا که در این زمینه دچار تنگنا شده بود، دست‌کم می‌توانست کاری کند که بچه‌ها کشاورزان زمین‌داری باشند. این بود که این در و آن‌در زد و پنج قطعه زمین در ورموت پیداکرد که هرکدام سی وسه جریب بودند. اما قیمت هر تکه زمینی که برای بچه‌ها گرفته بود پنجاه دلار بود و پولش نمی‌رسید. بنابراین ناچار شد که بابت قیمت تکه‌ی پنجم، بجای پول دستخط بدهد و خودش را بدهکار کند.

دوازده مردی‌که انگلیسی‌ها ازکشتی‌ی اسکس‌دزدیده بودند، برده زندان و به تقاضای خانواده‌شان، ابی‌گی‌ل به شوهرش نامه نوشته بود که برای آزادکردن‌شان دخالت کند، صحیح و سالم‌برگشته‌بودند به برین‌تری. هر دوازده نفر، با خانواده‌شان رفتند به خانه آدامز که عرض ادب کنند. هرکدام هم مقداری پول که جان به‌شان داده بود، برای ابی‌گی‌ل برده بودند. ابی‌گی‌ل قدرشناسی‌شان را از طرف شوهرش پذیرفت، اما احساس کرد که پول‌ها را نمی‌تواند ازشان بگیرد.

جاب‌فیلد که سخنگوی‌گروه بود، به ابی‌گی‌ل گفت:

«می‌بخشیدخانم، چه دلیلی داردکه این پول‌ها را قبول نمی‌کنید؟»

«شوهرم در این باره به من دستورالعملی نداده است

آقا. ممکن است اینها پول کنگره باشد که آقای آدامز به شما داده است.»

«مطمئن باشید این پول مال‌کنگره نیست خانم‌آدامز.»

اما، ابی‌گی‌ل زیر بار نرفت و اصرار کرد که:

«ازتان خواهش می‌کنم این پول را پیش خودتان نگهدارید تا آقای آدامز خودش برگردد.»

●

با شروع باران‌های پائیزی، برنامه‌ی رویال‌تیلر تغییر کرد. پنج صبح بیدار می‌شد و میفتاد به‌خواندن و زیر و رو کردن کتاب‌های حقوقی که شب را آزاد باشد و جلو شعله‌های آتش با خانواده آدامز بگذراند. ابی‌گی‌ل هر وقت که این حقوقدان جوان را می‌دید، احساس‌می‌کرد که نسبت به روز پیش علاقه‌ی بیشتری به او پیدا کرده است. خوب داشت پیش میرفت و پایه‌هایش را رفته رفته قرص می‌کرد. هر وقت موضوع خاص و سختی درگیر می‌شد، لایحه‌های‌جان را به عاریه می‌گرفت. برای‌قدردانی از مهمان‌نوازی آدامزها، ازشان اجازه‌گرفت تا طلب‌های قانونی‌جان رااز هواداران سلطنت بریتانیا و بازرگانانی که از پرداخت بدهی‌شان شانه خالی می‌کردند، وصول کند. سرانجام هم توانست با پشتکار و پی‌گیری، یکی دو رقم را از بدهکاران بگیرد.

هنوز زمستان نیامده بود که ابی‌گی‌ل متوجه شد

بدجوری بی‌مبالاتی کرده است. الان تقریباً نه ماه می‌شد که رویال تیلر به خانه‌شان رفت و آمد داشت، اما هنوز یك کلمه درباره‌ی این مرد جوان به شوهرش نامه‌ننوشته بود. آن اوائل که لازم نمی‌دید در این مورد شوهرش را خبرکند، به این دلیل بودکه احساس می‌کرد دخترش قضیه را جدی نگرفته است و این دیدارها نتیجه قابل‌گزارشی ندارد. لحظه‌هایی پیش می‌آمد که به نشانه‌های از نرمش درنب برمی‌خورد، اما می‌دید به‌همان‌سرعتی‌که احساساتش را بروز داده، درخودگریخته و عقب‌نشینی کرده است. اما حالا دیگر کاملا روشن بود که تیلر جداً علاقه دارد به دخترش ابراز دلدادگی کند و نب هم ممکن است نخستین تماس عشق را پذیرا شود. جان حق داشت که نسبت به او خشمگین شود. تا آن وقت که احتمال میرفت جان هـرچه زودتر از اروپا برگردد، ابی‌گی‌ل برای اینکه بتواند در تماس نزدیك این خبر را به شوهرش بدهد، مطلبی در این باره برایش ننوشت.

اما، اگر نب واقعاً گرفتار عشق شده بود چطور؟ در این صورت با شوهرش درگیر می‌شد و بدجوری به‌دردسر میفتاد. پس از یکسال تمام که این مرد روی صحنه ظاهر شده بود و دست کم غیرمستقیم گفته بود که می‌خواهد بـا دوشیزه آدامز ازدواج کند، تازه باید جان را در جریان عمل انجام شده می‌گذاشت.

تا به حالش هم بیش از حد امروز و فردا کرده بود. بیدرنگ باید با نامه‌ای شوهرش را درجریان همه‌ی وقایع قرار می‌داد. این بهترین راه بود. تاریخ بیست و سوم دسامبر ۱۷۸۲ را زیر نامه گذاشته بود. تصویر کاملی از

آقای تیلر بدست داده بود و نوشته بود که تیلر زیر نظر آقای دانا درس حقوق خوانده، نه ماه پیش در برین تری دفتر وکالت بازکرده و با کرنچ‌ها زندگی می‌کند. برایش نوشت:

«استعداد درخشانی دارد، از وقتی که در شهر ساکن شده‌است، رفتارش باگذشته قابل مقایسه نیست و به‌همین دلیل کارش روز به روز بیشتر می‌شود. اگر بخواهد کم‌کاری کند و در کارهایش پی‌گیری نباشد، نمی‌تواند در شغلی‌که انتخاب‌کرده است،چهره‌ای ازخودش نشان‌بدهد. من تا به حال به آقایی به این سن و سال برنخورده‌ام‌که تسلط و علاقه‌اش به ادبیات درحد آقای تیلر باشد و قضاوت‌های دقیق وموشکافی‌های ظریف اورا داشته باشد. همیشه با این تصور نگاهش کرده‌ام که تو از آشنایی با چنین آقایی که عطش سیری ناپذیر شاگردی پر شور را درآموختن دارد، خوشحال خواهی شد.»

در ادامه‌ی نامه، به این دلیل که اطمینان پیداکرد شوهرش همه‌ی حقایق را درباره‌ی این مرد میداند، در این مورد سخت به دفاع برخاست که:

«حتی در آن دوره‌ی تفریحات جاهلانه و اسراف هم، همیشه صبح‌ها را به مطالعه اختصاص میداد و همین‌است که حالا اندوخته‌ی ذهنی درخشانی دارد.»

اینجا بود که پی برد چه گناه شیطانی و بزرگی را بخاطرمطرح‌کردن این موضوع مرتکب‌شده است وهراسان خودش را به اتاق نب رساند و بی‌مقدمه به دخترش گفت:

«ببین دخترم، فکر می‌کنم باید بقیه زمستان را با عمو ایساك و خاله الیزابت بگذرانی.»

نب جلوبرآشفتگی‌ی شدیدی را کـه لحن مادر درش بوجود آورده بود گرفت و به آرامی جواب داد:

«بدم نمی‌آید مادرجان.»

«من قضیه را به آقای تیلر می‌گویم دخترم.»

«بسیار خوب مادر.»

ابی‌گی‌ل همان شب درحالی که می‌دانست تیلر ناراحت می‌شود، جریان را با او درمیان گذاشت.

«فکر می‌کنم شوهرم در بهار آینده برگردد آقای تیلر. گمان نکنم درست باشد که دخترم ذهنش را به شما....»

«دختر شما هیچ حرکتی نکرده است که نشان بدهد علاقه‌ای به من دارد و ذهنش به مـن مشغول است. ایـن اولین‌بار است که این خبر را از زبان شما می‌شنوم خانم آدامز.»

«می‌دانید آقای تیلر، امروز هنوز فعالیت‌های شما در کار وکالت آنچنان وسیع نیست که به علاقه‌ی دایمی.... البته امیدوارم چنین باشد.... بهرحال اختیار مـا دست آقای آدامز است. یعنی... صدای من فقط آقـای آدامـز است،... متوجه که هستید؟ دارم نب را می‌فرستم بوستون که زمستان را با عمویش بگذراند تا ببینم آقای آدامز در این باره چه نظری میدهد.»

«منهم اینجامی‌مانم وکار می‌کنم.سعی می‌کنم‌کارهایم را چنان درست و کامل پیش ببرم و چنان وجودی ازخودم نشان بدهم که مورد تأئید شما و آقای آدامز قرار بگیرد. من میدانم که دوران جوانی من زیر سؤال رفته و قابـل تردید است. به‌همین‌دلیل دوبرابر دیگر مردان نیواینگلند کار می‌کنم وزندگی را دربرابر آنها سخت می‌گیرم.»

پاسخ جان، فریاد خشمگین پدری بود که ناگهان می‌فهمد دارد دخترکش را از دست میدهد. چون‌دیرزمانی از خانواده‌اش دور افتاده بود، هیچ تصویری از اینکه دخترش لنگ دراز شده و سینه‌ی زن‌ها را بهم زده است، در ذهن نداشت. از آنجا که ابی‌گی‌ل با سرزنش جدی شوهرش روبرو شد، تندترین نامه‌نگاری‌هایی که تا آن وقت سابقه نداشت، میان آن دو درگرفت. نامه‌های جان چنان لحن آتشینی داشت که چشم‌های ابی‌گی‌ل نزدیك بود با خواندن‌شان ازحدقه درآید. این بودکه‌برای نخستین‌بار بودکه نامه‌ها را مرتب نمی‌خواند و چشم می‌چرخانداینجا و آنجا تا چند سطری را بخواند:

«.... نامه‌ات رسید. نوشته‌هایت وجدان و تمامی حساسیت‌های مرا بیدار کرد و نشان داد که بازگشت به خانه، بیش از هر زمانی لازم است. باید اعتراف کنم به موضوعی که مطرح کرده‌ای، مطلقاً علاقه‌ای ندارم. بچه‌ی من جوانتر از آنست که این جور فکرها درباره‌اش بکنیم، ضمناً از عبارت: تفریحات جاهلانه و اسراف... هم هیچ خوشم نیامد.... بله، من از حقوقدان خوشم میاید، منتها باید حقوقدانی باشد که در همه‌ی عمرش، نیمه‌شب‌هایش را هم‌مثل‌غروب‌ها وشب‌ها دودچراغ بخورد وکتاب‌بخواند، نه آنکه شب‌هایش راکنار بخاری خانم‌ها بگذراند....»

ابی‌گی‌ل آهی کشید، توی دل «خدای من!» محکمی گفت و با خود اندیشید:

«گمان کنم جان‌آدامز شب‌های بلند و زیبایی را که با هم در اتاق پذیرایی پدرم گذرانده‌ایم از یاد برده باشد.

واقعاً می‌تواند آن شب‌های شگفتی‌آور را فراموش کرده باشد؟»

و... سطرهای دیگری از نامه:

«جوانی که آنقدر سبکسر و بی‌فکر باشد که همه، یا نیمی از ثروتش را به پای لذت‌ها و خوش‌گذرانی‌ها بریزد، برای من جوان نیست... من که برای همسری دخترم دنبال شاعر و استاد نامه‌های عاشقانه‌ی آنچنانی نمی‌گردم.... من با هرگونه رابطه‌ی دخترم، با هر جوانی در روی زمین، که نتوانسته باشد لذت جویی‌ها و عیش و عشرت‌ها وولخرجی‌را از وجود خودش ریشه‌کن کرده‌باشد، شدیداً مخالفم.»

جان، یك جای نامه‌اش هم نوشت که شیوه‌ی مادرانی راکه ازطرف دخترشان ازعشق سخن‌می‌گویند، نمی‌پسندد!

خشونت نامه‌ی‌جان، ابی‌گی‌ل را بکلی‌گیج کرد. نامه را ده باره خواند و این بار دریافت که از نقطه نظر جان که در شرایط دیگری به ماجرا نگاه می‌کند، خشمش بی دلیل نیست.

سه هفته بعد جان آدامز به همسرش نوشت:

«صلحی که به جهان آرامش داده، فکر می‌کنم که درمورد من تأثیر معکوس داشته و نگرانی‌ها وآشفتگی‌هایم را بیشترکرده است. من استعفایم راتقدیم کنگره‌کرده‌ام، اما از همین حالا می‌توانم پیش‌بینی کنم که در این باره تصمیم سریعی نخواهند گرفت. اصلا گمان نکنم زیر بار استعفای من بروند.... بهرتقدیر، من دربهار آینده به خانه بازمی‌گردم.... بنابراین دست به هیچ کاری نمیزنی تا دوست قدیمی تو از راه برسد.»

زمانی که این نامه به دست ابی‌گی‌ل رسید، درخت‌های سیب شکوفه زده بودند و گستره‌ی شیار مزارع، به چشم‌انداز دلنشینی از رنگ سبز دریایی تبدیل شده بود. نب هم از بوستون به برین‌تری بازگشته بود. در این مدت، معلوم شد که دلبستگی‌ی تیلر به نب، چنان بالاگرفته است که تحمل جدایی برایش دشوار است. پدر نب همیشه‌فکر می‌کرد خودداری دخترش، پرشکوهترین ارزش اوست، اما دیگر از این حالت خبری نبود. با این زمینه بود که از خود درآمده والتهابش را آشکار کرد.

«مادرجان، حالا که پدر همه چیز را درباره آقای تیلر می‌داند،دلیلی ندارد که نتواند عشقش را ابـراز کند، دارد؟»

«درماه گذشته که خبر خفت‌آوری درباره‌ی آقای‌تیلر نشنیده‌ای مادر، شنیده‌ای؟»

«اتفاقاً درست به عکس بود. آقای تیلر واقعاً در این مدت نمونه بود دخترم.»

دیدارهای رویال تیلر محدود شد و به دوبار در هفته رسید؛ عصرها یك ساعتی با نب قـدم میزد، یـا پیش از بازگشت و پرداختن به مطالعه، با هم چای می‌خوردند. حالا دیگر رویال تیلر داشت سعی می‌کرد قدمی فراتر از آموختن لایحه‌های ساده بگذارد، با این حال می‌دانست‌که دست‌کم دو سال دیگر باقی‌مانده است تا بتواند متکی به خود باشد.

بار دیگر توجه ابی‌گی‌ل به وضع نـاگـوار تحصیل پسرانش جلب شد. حالا دیگر یکی‌شان ده ساله بود و آن دیگری دوازده ساله، هنوز یك مدرسه‌ی خصوصی که‌جایی برای پسرانش داشته باشد پیدا نکرده بود. تنها یك راه برایش باقی مانده بود؛ باید به شوهر خواهرش عالیجناب آقای شاو متوسل می‌شد.

فاصله‌ی هاورهیل[51] از بوستون، هم دور بود و هم کرایه‌ی رفتنش گران. با اسب هشت ساعت راه بود و شرکت مسافربری هم برای بردن ابی‌گی‌ل هشت شیلینگ می‌خواست و بـرای هـریك از بچه‌ها هـم شش تـا. در تمامـی‌ی ایـن شهـر، پیورتین هـای انگلیسی ساکـن شده بـودند کـه درباره‌شان مـی‌گفتنـد: خـداونـد این مردم را بـه اینجـا آورده است تـا همـه‌ی سرزمین نیواینگلند را بکارند. این مردم، بخشی از دومین مـوج مهاجران انگلیسی بودند و از نسل جنگجوی اسکاتلندی‌ـ ایرلندی‌که نمایندگان بوستون فـرستاده بودندنشان بـه مزارع دورترین نقطه‌ی شمال غربی‌ی ماساچوست، یعنی درست به زاویه هم‌مرز سرزمین سرخپوستان.

هاورهیل بخش کوچکی بود با حدود دو هزار جمعیت که‌تنگاتنگ توی هم چپیده بودند. نمایندگان نژادکله‌شق اسکاتلندی ـ ایرلندی، بـالاخره تـوانسته بودند سرخ پوستان را به اطاعت خود درآورند. منتها، جنگ با سرخ پوستان که تمام شد و مطیع‌شان کردند، با خودشان‌درگیر

51— Haverhill

شدند و جنگ راه انداختند. با این حال، مردم شهر حالا دیگر خوشبخت بودند. خیابان‌های اصلی شهر، از امتداد رودخانه‌ی مری‌مك[۵۲] می‌گذشت. گوشت گاو و گوشت‌خوك نمك‌زده، بشکه‌های تخته‌ای، چلیك، پنیر، کره، کوزه و هر چیز دیگری که در شهر تولید می‌شد، از طریق همین رودخانه به بندر نیوبری در اتلانتیك می‌رسید. خیابان اصلی از تپه‌ای‌که‌سمت چپش چمن وسیعی داشت‌می‌گذشت، کلیسای شهر هم با زمین مشق‌و سان، درهمان طرف چپ تپه واقع بود. خانه‌ی کشیش، پائین‌تر از خیابان اصلی بود که پنجره‌های‌بزرگی داشت. درچند سال‌گذشته، کلیسا در واقع شلوغ‌ترین نقطه‌ی زمین مشق بود، برای اینکه اختلاف‌های مذهبی به چنان حدی رسیده بود که جامعه را تکان داده بود.

برخوردها چنان سهمگین بود که حتی اگر پنج نفر توی کلیسا بودند، نمی‌توانستند طوری رفتارکنند که سکوی و عظ لحظه‌ای آرامش داشته باشد. عالیجناب آقای شاو مرد قدرتمندی نبود، اما در عوض مهربان بود و اهل صدقه و خیرات. این بود که توانسته بود اختلافات‌مذهبی را در گورستان دفن‌کند. می‌شد گفت که خانه‌ی کشیش، آرامترین خانه‌ی شهر بود. با چهارستون بلند که بیشتر شبیه عمارت‌های مجلل کشتکاران ویرجینیا بود تا منزل کشیشی که سراپای درآمدش سالی صد پاوند بود.

ماری، ابی‌گی‌ل و الیزابت، دختران اسمیت، همه خوشبخت‌شده بودند، برای‌اینکه‌هرکدام‌خودشان‌شوهرشان

52— Merrimack

را انتخاب‌کرده بودند. وجدان‌ابی‌گی‌ل هنوزناراحت‌بوداز اینکه با ازدواج الیزابت و آقای شاو مخالفت کرده بود. وقتی بچه‌های جان‌شاو را در آغوش گرفت، از خود پرسید:

«واقعاً چه دلیلی داشت که من با ازدواج این دو نفر مخالفت می‌کردم؟»

و جواب خودش را پیدا کرد:

«برای اینکه من نمی‌توانستم سیمای مردی کامل را در دانشجویی جوان تشخیص بدهم.»

ابی‌گی‌ل، بی‌سروصدا از الیزابت معذرت خواست، حال آنکه خواهرش چنان خوشبخت بود که نیازی به پوزش نداشت. ضمناً از خواهر باریك و تند فکرش تشکر کرد از اینکه هرگز نگذاشت جان شاو پی به مخالفت او ببرد. ابی‌گی‌ل به محبت و وفاداری هر دو شوهر خواهرش نیاز داشت.

پس از مدت‌کوتاهی، ابی‌گی‌ل با لحنی ساده مسأله‌اش را پیش کشید: غیر از شما هیچکس را سراغ ندارم که بتواند به چارلز و تامی درس بدهد و برای ورود به کالج آماده‌شان‌کند.

«می‌توانم از خواهرم الیزابت و برادرم جان شاو تقاضا کنم که پسرانم را یکی دو سال پیش خودشان ــ نگهدارند؟»

الیزابت درحالیکه میرفت شمع‌ها را روشن کند، جواب داد:

«شوهرم باید دراین‌باره تصمیم بگیرد.»

قیافه و اندام عالیجناب شاو، کمی خمیده شده بود، اما تازه به سی و پنج سالگی می‌خورد.

«ما که شما را تنها نمی‌گذاریم خواهر. هر چه در چنته‌ام باشد به پسران شما یاد میدهم.»

اشك در چشم‌های ابی‌گی‌ل جمع شد. به پا خاست و با ظرافت زنانه و برای نشان دادن سپاس بی‌پایان، جلو عالیجناب شاو کرنش کرد و گفت:

«خانواده‌ی آدامز برای همیشه مدیون شما خواهند بود.»

جان شاو جواب داد:

«اگر خانواده‌ها بخواهند بدهی‌هاشان را جمع بزنند، دارایی رباخواران از پارو بالا میرود. اگر اجازه بدهید خواهران را تنها می‌گذارم که ترتیب کارها را بدهید. باید بروم دعای روز یکشنبه را تمام‌کنم. دارم مثل مرغی که گرفتار توفان شده باشد مبارزه می‌کنم. باور کنید جمله‌ها را چنان از حافظه‌ام بیرون می‌کشم که اردکی پایش را از گل و لای.»

۸

سه سال و نیم ازرفتن‌جان می‌گذشت، تنهایی‌ابی‌گی‌ل چنان به درازا کشیده بود که پاك از حال رفته بود و بی حس شده بود. چنان دریانوردانی که در دریای توفانی خودشان را درنیمتنه‌ها وشلوارهای مخصوص‌فرومی‌برند، انگار که خودش را در کاسه‌ی سرش فروبرده بود. گرمای تابستان هم که مثل داروی خواب‌آور شده بود. در این مدت، دید و بازدیدهای فراوانی داشت: در بوستون به دیدار وارن‌ها و خانم فرانسیس دانا رفته بود، در هاورهیل به دیدن خانواده جان‌شاو، در وی موت به دیدار پدر و کاتن تافتس که حالا شده بود سناتور ایالت. ازوقتی که دیگر تحمل فضای خانه برایش دشوار می‌نمود، مدام برای چای عصرانه و شام به منزل کرنچ‌ها میرفت. گریز از تنهایی، فرار از کمندآرزوها و اشتیاق و پناه بردن به لحظه‌های بیهوده، پچ‌پچ‌های بی‌هدف و وقت‌گذرانی‌های بی‌مصرف، چه شگفت‌آور بود. چه معجزه‌ای بود نشستن با آدم‌هایی که فقط دهانشان می‌جنبید تا لحظه‌ها را با پوچی پرکنند و ساعت را روغن بزنند که تندتر کارکند.

از خودش می‌گریخت و تازه می‌فهمید که آدم‌ها بـا دور هم نشستن و کشتن وقت، چگونه می‌توانند بیهودگی را آسان جلوه دهند.

آهنگ پائیز، ناگهان دیگر گون شد. بـا آغاز مـاه سپتامبر، معلوم شد که پدر هفتاد و پنج ساله‌اش‌عالیجناب ویلیام اسمیت دارد از بیماری خونی و بـالا بـودن اوره میمیرد. ابی‌گی‌ل اعضای خانواده را خبر کرد. پدرش، در فاصله‌ی نوبت‌هایی که برای دفع پیشاب سخت به‌مضیقه میفتاد، زیر لب گفت:

«تنها به یك دلیل از خدا می‌خواهم‌که فرصت‌بیشتری به من بدهد: دلم می‌خواهد بازگشت عزیزترین دوستت را به چشم ببینم دخترم.»

دوروز بعد،ویلیام‌اسمیت درحالیکه‌دختران وچهارده نوه‌اش دورش جمع شده بودند، چشم از جهان فرو بست. فقط جای بیلی خالی بود. دختران اسمیت، هرچه کردند و به هردری زدند، نتوانستندپسرآواره‌ی خانواده را پیدا کنند. ویلیام اسمیت، تا لحظه‌ای مرگ نام پسرش را به زبان‌نیاورد، اماهروقت‌کسی وارد اتاق‌می‌شد، چشم‌هایش را باز می‌کرد و به حالتی که پیدا بود سرشار از انتظار است، لحظه‌ای چشم به در می‌دوخت. از دست رفتن بیلی، تنها ناکامی و شکست زندگی طولانی و پرحاصل‌کشیش بود. در لحن خداحافظی‌یش با اعضای خانواده، طبیعت بدرود دعاهایش موج میزد:

«من در همه‌ی عمرم کوشیدم با استفاده از استعدادی که خداوند به من عطاکرده است، تا می‌توانم اعمال نیك انجام بدهم، و با تمام وجود از انجام وظایفم نسبت به پروردگار غفلت نکنم.»

گورستان شهر، یکسره اندوه بود و پر از جمعیت. شش خادم کلیسای ویلیام اسمیت، تابوت چوبی ساده‌اش را به دوش می‌کشیدند و صدها تن از مردمی که کشیش در طول چهل و نه سال پرداختن به امر کلیسا غسل تعمیدشان داده بود، تعلیم‌شان داده بود، آنان را به عقد هم درآورده بود و فرزندان‌شان را هم غسل تعمید داده بود، پشت سر تابوت بودند. لحظه‌ی مویه نبود، حتی ابی‌گی‌ل هم‌احساس نمی‌کردکه باید مویه‌کند، به نظر می‌رسیدکه فرصتی‌ست برای شادمان بودن. چرا که مردی چشم از جهان فرو بسته بود که توانسته بود در طول اینهمه سال به نیکی زندگی کند و از خدمت به دیگران غافل نماند.

قوی‌ترین تأثیر را نب بجا گذاشت. حالا که سنش از هجده گذشته بود، به این نتیجه رسیده بود که باید گامی جدی به سوی رویال تیلر بردارد. دختر آدامز، چیزی به مادرش‌نگفت، اما حرارت تیلر بالا رفته بود و دیگرنمی‌توانست جلو بروز التهاب و بلندپروازی‌های درونش را که سرریز شده بود بگیرد. خودش را به آب و آتش میزد تا بتواند جوشش درونی‌یش را آشکار کند. چنان توفیقی در جمع‌کردن طلب‌های قانونی جان‌آدامز پیدا کرده بودکه

ابی‌گی‌ل از تنگنای مالی خلاص شد.

یکشنبه روزی که نب و تیلر از گردش پس ازناهار، در هوای سرد ماه نوامبر بازگشته بودند، پیدا بود که هر دو را شیفتگی فراوانی در ربوده است. رویال تیلر بـا اشتیاق عجیبی از مادر نب پرسید:

«افتخار میدهید با هم قدمی بزنیم خانم آدامز؟ اگر لطف کنید و بیائید، می‌خواهیم چیـزی را بـه شما نشان بدهیم.»

ابی‌گی‌ل ردایش را پوشید، با جفت جوان راه افتاد، از جاده بوستون رفتند بالا، ازکناردرخت آزادی، مدرسه، تالار شهر و گورستان گذشتند. چند صد متری که جلوتر رفتند، پیچیدند به‌طرف غرب و پا به‌جاده دیگری گذاشتند و به نقطه‌ای رسیدند که به خانه‌ی اعیانی واسال‌بورلند[۵۳] معروف بود. به خانه که رسیدند، ابی‌گی‌ل گفت:

«اینهمه راه راآ مده‌ایم که همین را ببینیم؟»

«بله. بورلندها از سلطنت طلبانی بودند که خانه و مزرعه‌شان را به حکم دادگاه توقیف‌کرده بودند. با امضای عهدنامه‌ی صلح، به خانم بورلند اجازه دادندکه برگردد. این خانم هم خانه و صد جریب زمین و پنجاه جریب زمین جنگلی را به فروش گذاشته است. قیمتش خیلی بالاست، هزار پاوند، اما بهترین املاك این دور و بر است خانم آدامز.»

از نرده‌ی چوبی سفیدی وارد شدند و باریکه راهی را که دوسویش پر بود از انبوه بوته‌ها، گـرفتند و رفتند

53— Vassal Borland

به سمت راهرو و جلوخانه. کلیدخانه پیش تیلر بود. در را بازکرد. ابی‌گی‌ل پا به پاگرد ورودی خانه گذاشت. سمت راستش اتاق ناهارخوری بود، طرف چپش اتاق نقاشی باپنلی ازچوب‌اعلای‌سان‌دومینگو[۵۴] که‌به‌چوب‌ماهون معروف است. طبقه بالا دو اتاق خواب بود و بالایش دو اتاق کوچك با پنجره‌های عمود بر شیروانی. بادگیری‌که راهی بودبرای ورود نسیم، خانه را به‌آشپزخانه وخوابگاه مستخدمان در پشت خانه مربوط می‌کرد. این خانه را سرگرد واسال که از کشتکاران ثروتمند شکر هند شرقی بود، درسال ۱۷۳۱ ساخته بود و پیدا بود که پول کلانی برای مطبوع نگهداشتن هوای خانه و دورماندنش از گزند سرماو گرما مایه گذاشته بودند.

اگر چه ساختمان باریکی داشت و در راه ورودی و شاید به عرض دواتاق و نیم خلاصه می‌شد، بلند و خوش ترکیب بود و تأثیر حضور در خانه‌ی سنتی کوئینسی در مونت والاستون را در آدم بوجود می‌آورد. بخاری‌ها و پیش‌بخاری‌های‌خوبی‌داشت، پله‌هایش پهن‌بود وکنده‌کاری ستون‌های گچ‌بری شده‌اش چشم را می‌گرفت. درمنتهاالیه شرقی خانه، دیواری سنگی کشیده بودند با دهانه‌ی‌ورودی مناسبی که کالسکه می‌توانست ازش بیاید توی خانه و یکراست برود به درشکه‌خانه‌ی پشت حیاط. درنمای‌پشتی منزل، درخت‌های افرا و نارون، زیبایی محوطه را دو چندان کرده بودند و جلو خانه، انبوه گلبن‌های آراسته و باریکه راهی سنگی، چشم را خیره می‌کرد.

ابی‌گی‌ل، پس از تماشای همه جای خانه، شادمانه و

54— San Domingo

به صدای بلند و حیرت زده گفت:

«خود منهم می‌توانم اینجا زندگی کنم. چه احساس شکوه و بقایی به آدم دست میدهد. هیچ چیز کم ندارد جز یك کتابخانه.»

تیلر و نب لبخندی رد و بدل کردند و تیلر شتابزده و با جذبه‌ای که ریشه در شوق و التهاب داشت، بی‌اختیار گفت:

«این مزرعه می‌تواند خانواده‌ای راخیلی راحت تأمین کند. متأسفانه آگاهی‌چندانی در زمینه‌ی‌کشاورزی ندارم، اما می‌خواهم از خودم شوهر خوبی بسازم.»

کمی که از جاده بالا رفتند، تیلر کنکاشی در چهره‌ی نب کرد و به مادرش گفت:

«فکر می‌کنید آقای آدامز موافقت کند؟»

ابی‌گی‌ل نمی‌خواست به تله بیفتد.

«تا جایی که از پول خودتان می‌خواهید استفاده‌کنید و آینده‌تان مطرح است، خودشما هستیدکه باید در مورد زندگی‌تان تصمیم بگیرید. من فقط می‌توانم بگویم که آقای آدامز مزرعه شناس است؛ زمین خوبی است.»

«متشکرم خانم‌آدامز. به محض آنکه بتوانم سرمایه‌گذاری‌های بوستون را سروسامان تازه‌ای بدهم، این خانه و مزرعه را می‌خرم.»

وقتی‌برگشتند خانه و ابی‌گی‌ل با دخترش تنها ماند، بالاخره تصمیم گرفت با نب روبرو شود.

«خانه واسال بورلند را پسندیدی؟»

«می‌توانستم نپسندم؟»

«آقای تیلر را تشویق کردی که بخردش؟»

«نه کاملا.»

«ازت پرسیدکه‌دلت‌می‌خواهد درآن‌خانه زندگی‌کنی؟»

«بله.»

«مرا می‌بخشی که دارم مثل پدرت عمل می‌کنم وقتی که معما مطرح می‌کند، اما به نظرم می‌رسد این تنها راهی‌ست که می‌توانم اطلاعاتی ازت بیرون بکشم. آقای تیلر به تو پیشنهاد ازدواج داده است؟... یعنی... قصد ازدواج دارد؟»

«بله.»

«تو چه جوابی دادی؟»

«گفتم صبر کند تا بتوانم پدرم را ببینم واطمینان پیدا کنم که موافق است.»

●

رگبار نامه‌های جان‌آدامز آغاز شد. مکاتباتش هرگز به چنین اوجی نرسیده بود. اول نوشت با توجه به اینکه چارلی و تامی در هاورهیل زندگی می‌کنند، «اگر شما هم با دوشیزه نبی به من و آقای جانی بپیوندید، چهارتایی می‌توانیم یکی دوسال دیگر در اروپا زندگی کنیم. من‌دیگر بیش از این نمی‌توانم بدون همسر و دخترم زندگی کنم‌و اینکار را هم نخواهم کرد.»

پس از آنکه کنگره ماموریتش را برای مذاکرات

بازرگانی با بریتانیا تمدید کرد، نوشت:

«من از تصمیم کنگره قدردانی می‌کنم. این تصمیم که باعث افتخار منست، احساساتی را که در اقدام‌پیشین کنگره از دست داده بودم، دوباره به من باز می‌گرداند. من‌ا ز اینکه هر وقت وجودم لازم باشد مورد توجه کنگره قرار می‌گیرم، احساس رضایت می‌کنم وخوشحالم ازاینکه در اروپا می‌مانم تا این‌کار را به پایان ببرم، البته به این امید که تو هم میایی که پیشم بمانی.»

سه روز بعد، درنامه‌ای دیگر افزود:

«گفت وگوهای من با نمایندگان بریتانیا بر سربستن قرارداد تجارت، دست‌کم تا بهارآینده مرا در اروپا نگه‌میدارد، البته شاید هم بیشتر.... بی‌صبرانه منتظر ورود شما هستم.»

هشتم نوامبر، در نامه‌ای دیگر نوشت:

«هر چه زودتر با نب بیا اروپا تا حس کنجکاویت ارضا شود و با تماشای مناظر پرشکوه این خطه، ذوق و سلیقه‌ات را غنی‌ترکنی، به‌تآتر بروی و تابلوهای‌نقاشی و ساختمان‌های زیبایش را ببینی. دست‌کم چند ماهی طول می‌کشد تا از کارخانه‌های اروپا دیدن کنی عزیزم. پس از آن، اگر کنگره موافقت کرد، به اتفاق برمی‌گردیم تا دیده‌هامان را در ولایت خودمان منعکس کنیم.»

در همین نامه بود که از ابی‌گی‌ل خواست دومستخدم هم برای اداره امورخانه، با خود به اروپا ببرد.

برای ابی‌گی‌ل، زمان‌دیگرکندنمی‌گذشت، سهل‌است،

وقت هم کم می‌آورد. به خواست عالیجناب آقای اسمیت، مستخدم‌شان‌فوئیب با استفاده ازیکسال‌مرخصی‌فوق‌العاده، آزاد شده بود. بنابراین، نخستین اقدام ابی‌گی‌ل این بود که فوئیب را شوهر بدهد. قرار شدفوئیب‌و همسرجدیدش، در غیاب آدامزها درخانه‌شان زندگی کنند. بعد با مستاجر مزرعه وارد مذاکره شد که در نبودن آدامزها، مزرعه را به شراکت اداره‌کند، که در این مورد هم توانست‌رضایت اجاره‌دارشان را بگیرد. پس ازآن رفت‌سراغ دفتر ودستك و حساب‌ها، وارسی موجودی، تعهدات آینده و مالیات‌هایی که باید به کاتن تافتس می‌داد. آقای تافتس سال پیش روی خرید اسکناس‌های ایالت سرمایه‌گذاری کلانی‌کرده بود و هر پاوند را به هفت شیلینگ خریده بود. کاتن موافقت کرد که محصول مزرعه را بفروشد، کرایه خانه بوستون را هم بگیرد و بدهی‌ها رابپردازد.

همانطور که ابی‌گی‌ل قول داده بود، پدرش مزرعه لینکلن را داده بود به کاترین لوئیزا زن برادرش بیلی. لحظه بازگرداندن دختر کاترین به مادرش غم‌انگیز بود. دخترك وقت رفتن مثل ابر بهار اشك می‌ریخت. به این کارها که سروسامان داده شد، ابی‌گی‌ل رفت به هاورهیل که ترتیب اقامت بچه‌ها را با خانواده شاو بدهد. آدامزها مزرعه‌ی آقای اسمیت در مدفورد را با خانواده شاو شریك بودند. قرار شد بابت اداره‌ی مزرعه و نگهداری بچه‌ها، درآمد آدامزها از این مزرعه را هم عالیجناب شاو بگیرد. خانه مجلل و مزرعه وی‌موت هم برای کـرنچ‌ها بـه ارث مانده بود.

رویال تیلر هم املاك واسال بورلند را خـریـد. از ابی‌گی‌ل هم خواهش کرد که وقتی میرود اروپا، دنبـال اثاث مناسب، قالیچه‌های خوب و آثارهنری بـرای خانـه بگردد. ابی‌گی‌ل فروشگاهش را بست و تیلر تبدیلش‌کرد به دفتر کار خودش. کتاب‌های جان را ازاتاق زیرشیروانی اوردپائین، دوباره‌گذاشت‌شان توی قفسه‌که دفتر وکالتش شکل و وضع مطلوبی به‌خود بگیرد. برای خدمت درخانه‌ای که جان در اروپا داشت، ابی‌گـی‌ل جان برایسلر[55] را که ریچارد کرنچ معرفی کرده بود، حدود سی سال داشت و مردی آرام و با تقوا بود، استخدام‌کرد. ایسترفیلد[56] یکی از دختران همسایه را هم که عصای دستش بود به استخدام درآورد که این یکی را هم با خودش به اروپا ببرد.

خبر حرکت‌شان همه‌جا پیچید. دسته دسته دوستان و آشنایان‌می‌رفتند به‌دیدن ابی‌گی‌ل‌که هدیه‌ها وسلام‌هاشان را به جان برساند: زنانی‌که زمان انقلاب روزها را بـا ابی‌گی‌ل به دوختن لحاف می‌گذراندند، خانواده مردانی که جان آدامز به عنوان نماینده‌شان فعالیت کـرده بود، عالیجناب آقای ویبرید که پشتش خمیده بـود و بـرای سلامتی‌شان دعا می‌کرد، خادمان و دیگر اعضای کلیساکه با کشیش ویبرید کار می‌کردند، اعضای خانواده‌اش که در مونته والاستون زندگی می‌کردند، نورث‌کوئینسی و بیوه سرهنگ جوزیاکوئینسی، کاترین لوئیزا و بچه‌هایش که از لینکلن آمده بود، خواهرش ماری، شوهر خواهرش

55— Jhon Briesler 56— Easter Field

ریچارد کرنچ با خواهرزاده‌هایش و هرکه در اطراف و دور و نزدیك بود، گروه گروه به خانه آدامزها می‌آمدند و می‌رفتند.

ابی‌گی‌ل باید به لندن‌میرفت. قرار بود ازلندن‌ترتیب حرکت‌شان را جـان آدامز بدهد. عمو ایساك توصیه کرد سوار آن کشتی‌ها نشود که خودش مجبور باشد غذایش را ببرد و بپزد و میزش را بچیند. گفته بود کشتی‌یی برایش پیدا می‌کند که فقط رختخواب را با خودش ببرد و نه چیز دیگری را. دوستان و بستگانی که در اروپا بودند، سفارش کرده بودند که مبادا با خودش چمدان بزرگی ببرد پر از لباس‌هایی که نه سنت و عادت اجازه می‌دهـد در خـارج بپوشدشان و نه مد روز.

سرانجام، ابی‌گی‌ل برای آخرین بار دراتاق خواب را پشت‌سرش بست، پاگرد پله‌ها را آرام گرفت وآمد پائین. باورش نمی‌شد که پس از چهارسال و نیم جدایی، دوباره می‌تواند با شوهر و پسرش که از روسیه برگشته بود به لاهه پیش پدر، تجدید دیدار کند. هنوز شش ماهی مانده بود به چهل سالگی ابی‌گی‌ل، و در چنین لحظه شادی‌بخشی که وجودش یکسره‌شوق و شور بود به دشواری می‌توانست باورکند که درحدود بیست سال پیش ازدواج کرده است و چهار فرزند دارد. باجی را کـه زندگـی در سال‌های گذشته ازش‌گرفته بود، توجه جان را جلب‌می‌کرد؟ این‌فکر که به سرش زد، خنده‌اش گرفت. انگار که نت آرامی در

گلویش تبدیل به موسیقی شده است. اما مگر از خودجان هم همین سن و سال نگذشته بود!

نب، پیش از ابی‌گی‌ل راه افتاده بود و توی کالسکه منتظرش بود. وقتی نیم‌نگاهی به‌دختر زیبایش‌افکندکه در ردای سفر و با گیسوان نهفته در کلاه مخمل، دلرباتر شده بود، بکلی وحشت از اقیانوس و نظرجان را از یاد برد. شوهرش گفته بود:

«یك خانم، چاره‌ای ندارد جز اینکه در دریا تبدیل به موجودی زشت شود.»

۹

کشتی اکتیو[۵۷] برای سفر دریـایی مناسب بود؛ کف کشتی مسی بود و ناخدایش بصیر و پخته. اگرچه صاحبان کشتی؛ برادران فوستر[۵۸]، از هر مسافر صد دلار کرایه می‌گرفتند که سنگین بود، در عوض وسایلی مهیا کـرده بودند که ابی‌گی‌ل دیگر ناچار نبود مثل زمان مسافرت جان و بچه‌هایش، انباری از غذا با خودش ببرد. ناگزیر بودند منتظر بمانند تا روغن و پتاس عمو ایساك بارکشتی شود و جزر و مد آب و جـریان بـاد، مناسب بـاشد. ویلیام، کوچکترین پسر ایساك، در لندن زندگی می‌کرد و قرار بود به انتظار ورود آنها بماند. جوزف فاستر که یکی از صاحبان کشتی بود، به ابی‌گی‌ل اطمینان داده بود که‌اتاق مناسبی دراختیارش‌می‌گذارد و ازهرگونه امکان وتوجهی که برایش مطلوب باشد، برخوردارش می‌کند. ناخدای کشتی، ناتانیل‌لاید[۵۹] کـه مرد نخراشیده‌ای بـود و چنان راه میرفت که انگار دارد روی پل راه میرود، برای آنکه قوت قلبی به ابی‌گی‌ل داده باشد، گفت:

57— Active
58— Foster
59— Nathaniel Lyde

«دریا هیچوقت کسل‌کننده نیست خانم. اگر اجازه بفرمائید، شگرد پشت سکان نشستن را یادتان میدهم.»

پیش از سفر، ابی‌گی‌ل با بیشتر مسافران کشتی دیدار کرد. اول با خانم لووی آدامز[60] ملاقات کرد و این نخستین باری بود که می‌دید نام خانوادگی کسی آدامز است و با شوهرش خویشی ندارد. زنی بود زیبا که سی و پنج ساله می‌نمود و شوهرش که دکتر بود، از اول جنگ رفته بود لندن و شروع کرده بود به کارکردن. برادرش لارنس[61] هم همراهش بود که داشت می‌رفت لندن به قصد سفر و درس خواندن. سرهنگ بریا نورتون[62]، مرد پنجاه ساله‌ی موقری که عضو سنای ماساچوست بود، آقای اسپیر[63] که یکسره لطیفه‌می‌گفت تا سرگرم‌شان کند، دکتر جان کلارک[64]، مرد آرام و نجیب و جهاندیده‌ای که به ابی‌گی‌ل و نب اطمینان داد که در طول سفر مراقب آنها خواهد بود، مردی اسکاتلندی و متکبر که اطلاعاتی درباره‌ی وضع اجتماعی و میزان ثروت همسفران به ابی‌گی‌ل داد، از دیگر مسافران کشتی بودند.

یکروز صبح زود که درشاه نشین خاله الیزابت نشسته بود، نام توماس جفرسون را بردند. از پله‌ها آمد پائین و دید که جفرسون در کتابخانه عمو ایساك ایستاده است و دارد از قفسه‌ها کتاب برمی‌دارد و قسمت‌هایی از آنها را با هم تطبیق می‌کند. وقتی جفرسون در هر دستش کتابی

60— Lovey Adams
61— Lawrence
62— Beriah Norton
63— Spear
64— Jhon Clark

گرفته بود و نگاهشان می‌کرد، از لای در پائیدش. بادیدن این صحنه، ناگهان برگشت به بیست و سه سال پیش و تصویر جان آدامز را در نظر آوردکه درهریك ازدست‌های مهربانش کتابی گرفتهٔ است و دارد با اشتیاق نگاهش را از صفحه‌ی این کتاب به آن کتاب و از سطرهای آن یکی به این یکی می‌گرداند.

جفرسون، همانطور کـه دوستانش ازش تعـریف می‌کردند مرد بلندقد، باریك، کشیده و با وقاری بـود. موهایش‌حنایی‌بود وچهل‌ساله‌می‌نمود. استخوان‌گونه‌هایش برآمده و کك‌مکی بود، اما درگونه‌های فرو رفته از لك و پیس خبری نبود. بینی استخوانـی و کشیده‌ای داشت، لب‌های گوشتالود و پیشانی بلند و با شکوهی که مجسمه‌ی مرمرین و نیم تنه‌ی امپراتور روم را می‌مانست. چشم‌های سیاهش سودایی بود و چنان آرام که گفتی هنوز خاطره‌ی مرگ همسر محبوبش را که همین بیست ماه پیش سر زا رفته بود، و اندوه مرگ دو دختر و پسرش را که پیش از همسرش چشم از جهان فرو بسته بودند، در وقار و ملالش منعکس می‌کرد. نیم‌تنه‌ی ساده‌ای پوشیده بود بـا پیراهنی چین‌دار. پیدا بود که توجه چندانی به لباس‌ها و شیوه‌ی متداول لباس پوشیدن ندارد. اما می‌شدگفت‌کـه تقریباً نسبت به‌پدیده دیگر،التفاتی‌پرجذبه دارد. نقاشی، معماری، موسیقی، ادبیات، همه‌ی نقطه نظرهای مربوط به فلسفه طبیعی، علم، هندسه، نجوم و در مرکز توجـه زندگی‌ی پربارش، سیاست مورد علاقه‌اش بود. این زمینه را با نوشتن قوانین و نظریه‌های درخشانی در زمینه‌های اداره حکومت و دولت که به ویرجینیا و ایالات متحد داده

بود، با ارزش والایی ثابت کرده بود.

در کنار جفرسون که به کتابی مصور خیره شده بود، دختر یازده ساله‌اش مارتا[65] که پت‌سی[66] صدایش میزدند ایستاده بود. چشم‌های درشت، استخوان برآمده‌ی گونه و چانه‌ی گرد و صاف پدر را داشت. گیسوانش را از میان فرق داده بود و چند حلقه از موهایش را هم ریخته بود روی پیشانی.

جفرسون سرش را برگرداند. چشم‌هایش از شادی برق زد و به حالتی رسمی جلو ابی‌گی‌ل خم شد.

«خانم آدامز! نمی‌دانید چقدر ازدیدارتان خوشحالم.»

«منهم ازدیدارتان خوشحالم آقای جفرسون. البریج گری از کنگره برایم نوشته بود که شما دارید به بوستون می‌آئید.»

«من به این امید که در پاریس به حضور شما برسم و پاره‌ای از مشکلاتی را که با آنها دست و گریبان بوده‌اید از زبان خودتان بشنوم، سفرم را جلو انداختم خانم آدامز.»

«امیدوارم این افتخار را داشته باشم آقای جفرسون. کشتی اکتیو دو روز دیگر به مقصد لندن حرکت خواهد کرد. برای شما امکان دارد که همراه ما بیائید؟»

«افسوس که کشتی زود حرکت می‌کند. قبلا قرار گذاشته‌ام هفته‌ای را در پورتسموت بگذرانم، از آنجا برگردم به نیویورك که از این بندر مستقیماً با یك کشتی پستی فرانسوی به فرانسه بروم. به شما اطمینان میدهم که اگر با ما سفر کنید، مراقبت‌های کافی ازتان به عمل

65— Martha 66— Patsy

خواهد آمد. از این گذشته، صاحبان کشتی قول داده‌اندکه زمان حرکت کشتی را به دلخواه ما تنظیم خواهند کرد.»

ابی‌گی‌ل رغبتی نسبت به سفر طولانی به نیویورك نداشت. دلش می‌خواست هرچه‌زودتر به‌سمت شرق‌حرکت کند، از اقیانوس اتلانتیك بگذرد و خودش را به جان برساند. این بود که جواب داد:

«کاش قبلا خبرم‌کرده بودید آقای جفرسون. خیلی دلم می‌خواست در این سفر دخترتان پتسی همراه‌هان بود. همراهی دو خانم، تحمل سفر طولانی در دریا را برای دخترتان آسانترمی‌کرد. منتها، من پیشترکرایه چهارنفر را پرداخته‌ام و گمان نکنم در این وقت تنگ، صاحبان کشتی بتوانند چهار مسافر دیگر بجای ما پیدا کنند.»

«می‌فهمم خانم‌آدامز.»

دختر جفرسون، نسبت به سنش در وضع وحال‌بسیار خوبی بود. با هم قرار گذاشتند که در پاریس همدیگر را ببینند وماجراهایی راکه با فرانسوی‌ها داشته‌اند برای‌هم نقل کنند.

صبح روزبیستم ژوئن، آقای فوسترکالسکه‌ای‌فرستاد پی آنهاکه ببردشان به لنگرگاه. عمو ایساك،خاله‌الیزابت و رویال‌تیلرکه برای‌بدرقه به‌بوستون رفته‌بود، همراه‌شان به لنگرگاه رفتند.

پیمودن فاصله خانه‌ی عمو ایساك تا بندرگاه که از کنار خیابان کورت و میدان استیت‌هاوس می‌گذشت، به سفری در زمان می‌مانست و لابد کشتی اکتیو آنها را به سفر در فضا می‌برد. همین‌جا بود که جان‌آدامز و پسرعمو

ساموئل، ده سال پیش برای عزیمت به نخستین کَنکره، وداعی پرآشوب داشتند.

کشتی‌اکتیو، درلنگرگاه یکی ازدوستان‌خانوادگی‌شان جان راو پهلو گرفته بود. جایی که کشتی منتظرشان‌بود، چهارلنگرگاه با باراندازگریفین که ابی‌گی‌ل و بتسی از آنجا شاهد ضیافت چای ساموئل آدامز و بـه آب ریختن صندوق‌های چای بودند، فاصله داشت. «اکتیو» را بـه آسانی با طناب‌ها مهارکرده بودند و با آنهمه بند و طناب فشرده، درشت و زمخت می‌نمود، نه آرام و خوش‌اندام. سه عرشه داشت و برای هر عرشه، یك‌ناخدا. جز عرشه که خدمه‌ی کشتی با سنگ عرشه‌شویی بـرقش انـداخته بودند و رنگ طبیعی چوب را داشت، همه جای اکتیو را قیراندود کرده بودند. به نظر ابـی‌گی‌ل کـه در همه‌ی عمرش کشتی‌های فراوانی را در باراندازهـای بوستون دیده بود، کوچکی اکتیو چنان ترسناك می‌نمود و ظاهرش چنان شکننده که ازش برنمی‌آمد بتوانـد از اقیانـوس پهناور بگذرد.

خداحافظی‌هایش را کرده بود. اگر چه رویال تیلر استدلال نب و اطمینان‌ها ودلداری‌هایش را پذیرفته بود وظاهراً باید که درلحظه‌وداع‌قرص می‌بود، زمان بدرود، همه‌ی وجودش له شد. به نظر می‌آمد که ناگهان نصف‌شده است. شانه‌هایش خمیده شد، قوزکرد وچشم‌هایش ازحال رفت. چنان منقلب شده بود کـه عمو ایساك ناچار شد از عرشه دورش کند. به ابی‌گی‌ل و نب کمك کردند تـا از روی پل معلق کشتی که مدام در جنبش بود و زیرش خلیج کوچکی از آب، بگذرند و به عرشه برسند. ابی‌گی‌ل فقط

توانست احساس کند دست‌های نیرومندی که کمکش می‌کنند، از سوی ناخدا لاید و آقای گرین، آن مرد سرخ چهره‌ی اسکاتلندی دراز شده‌اند. درامتدادعرشه‌ی باریك، جوانکی دنبال‌شان راه افتاد که راهنمایی‌شان کند تا از رشته پله‌هایی که به باریکی پله‌های خانه‌شان بود، پائین بروند. در عرشه زیرین و جلو کشتی، آشپزخانه بود و روبرویش اتاقی بزرگ با دوازده خوابگاه که کنار دیواره‌ها، به‌ردیف قطارشده بودند. سه‌تاازاین‌خوابگاهها که وسط‌شان میز مربعی هم گذاشته بودند، به مسافران زن اختصاص داشت.

از این اتاق عمومی گذشتند و به سمت دری که می‌خورد به اتاق خصوصی کشتی، راهنمایی شدند. ابی‌گی‌ل، با چشم‌های گرد شده، در آستانه‌ی در ایستاد. اتاق خصوصی، فقط کمی بیشتر از دو متر و نیم مربع بود که هر طرفش دو خوابگاه داشت که هر تختی از یك متر و چند سانتیمتر بیشتر به نظر نمی‌رسید و بین هر کدام‌شان، حداکثر شصت سانتیمتر جای حرکت داشت. اتاق خصوصی کشتی، پنجره‌کوچکی داشت با شبکه‌های آهنی که تازه همین پنجره هم رو به پلکان اتاق باز می‌شد. از این پنجره، فقط بوی تند روغن می‌آمد. جز هوای مختصری که از در اتاق خوابگاه مردان جریان داشت، انگار که اصلا در اتاق هوایی نبود.

جوانکی که داشت ابی‌گی‌ل و نب را راهنمایی‌می‌کرد گفت:

«خوابگاه آقایان، اتاق غذا خوری مسافران هم هست.»

ابی‌گی‌ل، نب وایستر؛ دخترك جوانی‌که ازبرین‌تری همراه‌شان آمده بود تا کمك حال شان باشد، باید از سه جای خواب استفاده می‌کردند که در واقع جای همه چیز بود. بعضی از لوازمی را که با خودشان آورده بودنـد، می‌توانستند آن جلو بگذارند، اما چمدان‌ها دراین سوراخ موش جا نمی‌گرفت و ناچار شدند بگذارندشان بیرون در خوابگاه عمومی.

نب ادای ناخدا را درآورد که: «هرامکانـی بخواهید در اختیارتان هست خانم!»

ناگهان رنگ از روی ایستر پرید و داشت از حـال میرفت که گفت:

«کشتی دارد می‌غلتد خانم، شما احساس نمی‌کنید؟»

اینرا گفت و افتاد روی تخت زیرین و ناله‌های رقت‌ـ انگیزی سر داد.

ابی‌گی‌ل، باحیرت «خدای منی» گفت وچشم به‌دخترك دوخت.

«هنوز از میدان براتل تکان نخورده ایستر دریازده شد! بیا برویم روی عرشه برافراشتن بادبان‌ها و حرکت کشتی را تماشا کنیم نب.»

نسیم خنکی میوزید. غوغای دستورهایی که با فریاد از این سو و آن‌سو برمی‌خاست، ابی‌گی‌ل را سرحال‌آورد. ملوانان طناب‌ها را یکی پس از دیگری آزاد می‌کردنـد، بادبان‌ها برافراشته می‌شد و همه داشتند کار می‌کردند و فریاد میزدند. کشتی اکتیو، آرام در خلیج به حرکت‌درآمد و به سمت شمال جهت گـرفت. ساختمان‌هـای بوستون،

رفته‌رفته در افق کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شدند، حاشیه‌ی باریك ساحل، در هوا محو می‌شد. در اطـراف‌شان، جـز اقیانوس و آبهای آبی ظهر که گستره‌ی بی‌کرانی داشت پیدا نبود. اقیانوس، پهناور و مرموز و ناشناخته بود. با تماشای بادبان‌هایی که یکی پس از دیگری گشوده می‌شدند و هیجان و جوش و خروشی که کشتی را گرفته بود، غم و اندوهی که از لحظه‌ی بدرود با رویال تیلر وجود نب را درخود فروبرده بود، از میان رفت. شراع‌کشتی، درجنگل انبوهی از طنابها برافراشته می‌شد تا اکتیو را به دست باد موافق بسپارد.

تا چندین روز از حرکت گذشته، این تنها لذتی بود که از سوار شدن برکشتی برده بودند. دوساعت بعد که هوا دیگر روشن نبود، ناخدا «لاید» رفت سراغ خانواده آدامز و به‌شان گفت:

«می‌بخشید خانم‌ها، خواهش می‌کنم لباس‌های دریا را بپوشید و خودتان را برای دریازدگی آماده کنید.»

مستخدم‌شان ایستر که پیش از وقت اتاق‌شان را به کثافت‌کشیده بود. درحالیکه با احتیاط قدم برمی‌داشتند، لباس‌های مخصوصی را که از پارچه مشمعی دوخته شده بود پوشیدند و کفش‌هاشان را از پا درآوردند.... امـا هنوز کار را تمام نکـرده و آماده نشده، نـاگهان دریا ـ گرفت‌شان. هردوشان تا شدند، دلشان را گرفتند و در چشم برهم زدنی افتادند روی تخت ودرسالن عمومی‌کشتی پشت‌سرشان بسته شد. کشتی، بی‌آنکه‌لحظه‌ای باز ایستد، مدام از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید. بوی پتاس وروغن

هم که بار کشتی بود، از پنجره میزد توی اتاق و هوا را بدتر می‌کرد.

شب شد. حتی فکرکردن به‌غذا هم تنفرآور بود. هوای اتاق نیم‌وجبی‌خفقان‌آور شده بود. نب‌که حال زاری‌داشت، به مادرش گفت:

«آن‌طرف در ، چشمم به یك پرده خورد مادر. بالاخره از آنجا باید هوای کمی بیاید تو.»

ابی‌گی‌ل به دخترش خیره شد و غرغرکرد که:

«یعنی وقتی درساحل بودیم، فکرش را هم می‌کردیم که با نیم دوجین مرد دریك سالن بخوابیم؟»

«فکرش را نکن مادر جان، آنها هم دریا زده شده‌اند. فقط دکتر کلارك دچار تهوع نشده است. دیدمش که میرود این طرف و آن طرف تا به بیماران‌کمك‌کند. اجازه میدهی صدایش کنم؟»

«نه دخترم، متشکرم.»

مخوف‌ترین شب ازشب‌های‌زندگی‌ابی‌گی‌ل بود. فقط قسمتی از لباس‌هاشان را درآورده بودند. پرده‌ها هم با کشتی تکان می‌خوردند. واقعاً که یك خانم در دریا موجود زشتی بود. خدا را شکر می‌کرد که جان آنجا نیست تا این منظره را تماشا کند.

فردای آن شب، حال‌شان‌کمی بهتر شد. لارسن‌جوان که با خواهرش در یکی ازاتاق‌های خصوصی جاگرفته‌بود، پیشنهاد کرد که برود در سالن عمومی بخوابد و جایش را

بدهد به نب. ابی‌گی‌ل، پیشنهادش را با تشکر پذیرفت. اگرچه بوی غذای ترشیده‌ای‌که‌ازآشپزخانه بلند شده بود، واقعاً امکان تنفس را مشکل می‌کرد، دوتایی در یك اتاق خصوصی مانـدن، تحمل شرایط را تـا حدودی آسانتر می‌کرد و کمی راحت‌تر می‌شدند.

مستخدم‌شان ایستر که ساعت‌ها بود روی تخت افتاده بود، سرش را آویزان کرده و یکریز اغ میزد، در آن‌حال نزار به ابی‌گی‌ل گفت:

«خواهش می‌کنم خانم آدامز، خواهش می‌کنم خانم! شما را به خدا به اینها بگوئید مرا از کشتی بیندازندتوی آب. شما را به خدا خانم! دل و روده‌ام دارد بالا می‌آید. بگذارید بمیرم خانم! مردن بهتر از این وضع است. شما را به خدا خانم....»

دکتر کلارك تقه‌ای به دیواره‌ی چهـارچوب در زد، نگاهی به اتاق کرد و رفت سراغ آن یکـی مستخدم‌شان «برایسلر». حال برایسلر چنان بهم‌خورده بود که به حال فلاکت‌باری افتاده بود، منتهاهنوز می‌توانست راه برود. این بود که به ابی‌گی‌ل کمك کرد تا کفش‌هایش را پاکند و ردایش را بپوشد. بعد هم به یاری لارسن و فوستر، از پله‌ها بردندش بالا که هوای خنك بخورد، اگر چه هوای دریا هم پر از نمك بود. ابی‌گی‌ل نفس آسوده‌ای کشید. وجدان فوستر، از دیدن حال ابی‌گی‌ل سخت ناراحت بود. حرکت کشتی را که نمی‌توانست آرام کند، اما می‌توانست جای خواب جداگانه‌ای برای ایستر پیدا کند. پیشخدمت کشتی و دو پسربچه، ایستر راگرفتند ومثل‌کنده‌ی‌درخت.

بردندش به خوابگاه جدید. «برایسلر» هم که دیگر داشت از پا می‌افتاد، پیش از آنکه کاملا از حال برود، کف‌اتاق ابی‌گی‌ل را به عنوان ادای وظیفه تمیزکرد. ابی‌گی‌ل تا پنج روز دیگر برایسلر را ندید و تا یك هفته پس از آن هم چشمش به ایستر نخورد.

بجای برایسلر، ناخدا «لاید» مرد دیگری‌را در اختیار ابی‌گی‌ل گذاشت. جانشین برایسلر که اسمش «جاب‌فیلد» بود، برای ابی‌گی‌ل کمی فرنی تخم‌مرغی و شیر تازه که از گاو کشتی دوشیده بودند برد، و دو شب تمام، پشت در اتاق، روی جامه‌دان‌هایش خوابید و مدام گوش به زنگ ماند که اگر خانم آدامز صدایش کرد، بیدرنگ خودش‌را به او برساند. ابی‌گی‌ل برای اینکه از روی تخت به زمین نیفتد، آنقدر خودش را به دو طرف آن چسباند و هر دو سمت را محکم چنگ زد تا دست‌هایش درد گرفت. با وجود این، وقتی ناخدا به او گفت که بادی تند گرفته است و داردکشتی را با سرعت خوبی به سمت انگلستان میراند، شادمان شد. پس از لحظه‌ای، علیرغم شلاق امواج و به این سو و آن سو غلتیدن کشتی، به خواب رفت. زمانی که احساس کرد توانایی‌یش را دارد، به روی عرشه خزید، اما خیلی سرد و نمناك بود و با وجودی که رویه‌ی کتش ماهوت بود، نتوانست چندان روی عرشه بماند.

در هر بیست وچهار ساعت، یکبار بیشتر نمی‌توانست بدون کمك دیگران خودش را به کابین عمومی برساند. آن یکی خانم‌آدامز هم برای رد شدن از اتاق روبرو، همین دردسر را داشت.

همه کمك می‌کردند. روزی یکبار آقایان می‌رفتند روی عرشه که خانم‌ها بتوانند شست و شو کنند. دکتر کلارك به ابی‌گی‌ل توان آرامش میداد و داستان‌هایی از سفرهایش به مشرق زمین را برایش تعریف می‌کرد که سرش را گرم کند. دکترکلارك ازنب هم مواظبت می‌کرد، همانگونه که لارسن و «اسپیر» که مجرد بود و دست به کارهای خنده‌آور و مضحکی می‌زد. هر سه مرد، با چنان حساسیت وسواس‌آمیزی رفتارشان رابا ابی‌گی‌ل و دخترش تنظیم کرده بودند که مبادا موجب مزاحمت‌شان شوند. اگر چه ابی‌گی‌ل غیر از مایعات چیزی نمی‌خورد، گاهی وقت‌ها میرفت به سالن بزرگ تا کنار دیگران باشد. میز چهارگوش سالن غذاخوری را با طناب بسته بودند و مسافران هم فقط با گرفتن بازوی هم می‌توانستند روی صندلی‌ها بند شوند. پاهاشان را هم به میز بسته بودندکه سر نخورند و بیفتند.

روز هشتم سفر بود که ابی‌گی‌ل چشم از خواب گشود و دریا را آرام دید. ایستر در آستانه‌ی در ایستاده بود و با رنگ و روی زرد، و درعین حال لبخندی پراشتیاق بر لب، خانمش را نگاه می‌کرد.

«صبح بخیر خانم آدامز. من فکر می‌کردم که این بیماری مرا می‌کشد، اما می‌بینید که خطر از سرم گذشت. میل دارید براتان صبحانه بیاورم؟»

«از دیدنت خوشحالم ایستر، راستش فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره ببینم روی پای خودت ایستاده‌ای.

میلی به غذا ندارم، اما می‌توانی جامه‌دان‌ها را بازکنی و لباس زیر تمیز برایم بیاوری. لطف کن یك سطل آب‌گرم و بسته صابونم را هم با خودت بیاور.»

سرانجام معجزه رخ داد و ابی‌گی‌ل توانست بدون کمك دیگران برود روی عرشه. روز شفاف و درخشانی بود. به دلیل ملایم بودن باد، سرعت کشتی کمتر از هفت یاهشت گره دریایی بود که معمولا باید چنین شتابی می‌داشت. ناخدا «لاید» گزارش داد که هشتصد مایل از بوستون‌دور شده‌اند و بیش از یك چهارم راه را پیموده‌اند. نب هم به مادر و ایستر ملحق شد. ابی‌گی‌ل نگاهی به دخترش‌کرد و دید رنگ و رویش سرجا آمده و چشمانش شفاف است و سرش را هم می‌تواند خوب بالا نگهدارد.

ظهر که شد، برای ناهار رفتند به سالن غذاخوری. این نخستین باری بود که ابی‌گی‌ل برای خوردن غذا، دور میز چهارگوش می‌نشست. با کمال تعجب دید که نه کارد و چنگال‌کافی روی میز هست ونه‌حتی نیمی ازفنجان‌هایی که به تعداد آدم‌ها باشد. وقتی برایش غذاآوردند، تعجبش بیشتر شد. مستخدم کشتی، یك‌پای خوك برای‌مسافران آورد که موهای پاك نشده اش چنان وزکرده بود که حال آدم را بهم میزد. یکربع بعد، کیك آورد. نیم ساعتی که گذشت، دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و این بار، مرغ برشته دستش بود و چه بادی هم به غبغب انداخته بود. بیست دقیقه بعد، تکه‌ای گوشت گاو از آشپزخانه رسید. وقتی همه سیر شدند و دست از غذاخوردن کشیدند، یك کاسه پر از سیب‌زمینی پخته ظاهر شد.

در همه‌ی این مراحل، ابی‌گی‌ل با دنـدان کلید شده نشسته بود و خون خونش را می‌خورد. وقتی که درآخرین وهله، پیشخدمت با سطلی شیر تازه پیدایش شد، آقـای فاستر، صاحب کشتی، لب‌هایش را بـا نارضایتی غنچه کرد، برگشت طرف ابی‌گی‌ل و گفت:

«ببخشید خانم آدامز، می‌شود لطف کنید و بفرمائید که چطور می‌شود این سطل شیر را تمیز کرد؟ من که فکر نمی‌کنم از وقتی که از لنگرگاه راوو حـرکت کـرده‌ایم، آشپز کشتی، سطل شیر را سائیده باشد. گمان کنم آشپز ما کارش اینست که هر روز فقط شیر تـوی ایـن سطل بریـزد.»

«من تعجب می‌کنم که شماها تا به حال چطور مسموم نشده‌اید. سطل را بدهید به من، خودم تمیزش می‌کنم.»

ابی‌گی‌ل با پارچه‌ای تمیز و پودری کـه مال خودش بود، سطل را سائید و تمیز کرد. وقتی سطل را شسته و آماده از اتاق عمومی برگرداند، دکتـر کلارك بـرایش کف زد.

چند روز بعد، ناخدای کشتی هیاتی را فرستاد پیش ابی‌گی‌ل که گزارش بدهد گاوشان دیگر شیر نمی‌دهد و از کار افتاده است. می‌گفتند آخرین تـوفان کار گاو را ساخته است. سرهنگ نورتون سناتور ماساچوست، اعلام کرد که:

«تصمیم‌گیری در این باره، بستگی به شما دارد خانم آدامز. باید بگذاریم این گاو با مرگ تدریجی بمیرد، یا از این عذاب جانکاه خلاصش کنیم؟»

«وقتی همه شما موافقید کـه حیوان بیچـاره بـاید بمیرد....؟»

همه‌ی نیروها را بسیج کردند و با دشواری وکوشش قهرمانانه‌ای! جثه‌ی عظیم حیوان را به عرشه کشاندند. ناخدا «لاید» دعای مراسم تدفین را خواند و گاو را از عرشه به دریا انداختند.

رعد و برقی زد و بارانی گرفت و دریا توفانی شد. همگی به یکی از کابین‌ها عقب نشینی کردند. آقای فاستر و سرهنگ نورتون مشغول تخته نرد شدند و سر ابی‌گی‌ل هم به‌خواندن کتابی درباره‌ی داروهای‌خانگی، یا گپ‌زدن با نب و خانم آدامزگرم شد. بقیه‌هم نشستند به‌ورق‌بازی. شدت توفان، دریا را چنان منقلب کرده بود که کشتی به این سو و آن سو پرت می‌شد و ابی‌گی‌ل دید که این حالت خیلی بدتر از متلاطم بودن است. آقای گرین، نـاگهان باخبر مهمی به اتاق هجوم برد: یکی از ملوانان گزارش میدهد که هزار و ششصد مایل بیشتر با انگلستان فاصله نداریم. ابی‌گی‌ل، تمام شب را درحالیکه سفت و سخت به تختش چسبیده بود، این خبر را در ذهنش تکرار می‌کرد.

●

عبور از اقیانوس، یك ماه تمام طول کشید. زمانی که چشم‌شان به بیست کشتی بادبانی خورد، فهمیدندکه

دارند به جنوب انگلستان نزدیك می‌شوند. ناخدای یك کشتی کوچك که داشت با سرعت کشتی‌های قاچاق‌بر حرکت می‌کرد، به‌شان اطمینان دادکه به انگلستان نزدیك شده‌اند. ناخدا، عمق پیما را به آب انداخت و دریافت‌که به عمق سیصد و سی پایی رسیده‌اند. اگر یکی دو روزباد موافق میوزید، به خشکی می‌رسیدند. اما روز زیبایی که باد نداشت، حرکت «اکتیو» را کند می‌کرد.

ابی‌گی‌ل شروع کرد به خواندن که:

«شکیبایی، شکیبایی، شکیبایی، نخستین، دومین و سومین فضیلت ملاح است، و چنان برایش لازم که برای مردان سیاست.»

صبح‌روز بعد، پرتگاههای «دوور»[67]، قلعه «دوور» و شهر را توانستند به چشم ببینند. باران تندی می‌بارید.، اما ابی‌گی‌ل با لذت زیر باران ایستاده بود، سراپایش خیس شده بود و با این دلخوشی که سرانجام، هم شوهرش را می‌بیند و هم بالاخره چشمش به سرزمین مادری‌میفتد، سرمست بود وریزش باران را بر اندامش تحمل می‌کرد. وقتی قایق راهنما به کشتی نزدیك شد و ناخدای «اکتیو» نزدیك دهکده‌ی دیل[68] لنگر انداخت، فکر ابی‌گی‌ل برگشت به روزهایی که انگلستان را دوست می‌داشتند و چشمه‌ی این عشق، در زندگی‌شان همیشگی بود وخوب بود. یادش آمد که چگونه تکه‌هایی از نخستین خطابه‌ی شاه جرج‌سوم درپارلمان بریتانیارا حفظ‌کرده بود. به یادآورد نخستین باری را که با جان درخیابان‌های بوستون قدم زدند و او

67— Dover 68— Deal

گفت که بوستون باید خیلی شبیه لندن باشد. یاد سفرنامه‌هایی افتاد که از کتابخانه‌ی عمو ایساك به عاریه گرفته بود و درباره‌ی دهکده‌های لطیف و آرام انگلستان، مطالب بسیاری در آنها خوانده بود. غم غربت تکان دهنده‌ای سراسر وجودش را درنوردید. هرگز پایش را از ماساچوست بیرون نگذاشته بود و حالا، دورنمای دیدن دنیای بزرگ، وجودش را با هیجان به لرزه درآورده بود؛ اول لندن، بعد هم پاریس. لحظه‌ی واقعیت یافتن رویاهای کهنه‌اش چنان سرشارش کرده بود که به نرده‌های خیس کشتی تکیه زد تا بتواند خودش را آرام کند.

ناخدا لاید آمد که به‌شان بگوید هرچه را لازم‌دارند درجامه‌دان‌ها بگذارند. کشتی «اکتیو» پیش از آنکه‌بتواند وارد رودخانه شود، بایدیك هفته درکانال می‌ماند. ناخدا گفت که مسافران را در «دیل» پیاده می‌کند و ازآن‌جا تا لندن را که هفتاد مایل است، می‌توانند با دلیجان‌های‌پستی سفر کنند.

مسافران درحالیکه‌خودشان را درپوشش‌هایی ازمشمع پیچیده بودند، ازکشتی به‌قایقی منتقل شدندکه‌به‌اندازه‌ی قایق چارلستون بود. مجبور بودند در این قایق، خودشان را بدست موج بسپارند تا به ساحل برسند. بلندی موج به شش پا میرسید. وقتی از کشتی به قایق منتقل شدند، روی موجی قرار گرفتند که به بلندی برج بود، پس از لحظه‌ای، از بالای این موج بلند، چنان پائین افتادند که

ابی‌گی‌ل اصلا نمی‌توانست کشتی را ببیند. آقای فاستر، که درست جلو ابی‌گی‌ل ایستاده بود و خودش را به پهلوی قایق بسته بود، او را که قرص و محکم ایستاده بود، چنان گرفت که صورتش برگشت به طرف ساحل.

۱۰

با بی‌قراری در مهمانخانه‌ی «دیل» خوابیدند و ساعت پنج صبح بیدار شدند که با چندین دلیجان پستی، هشت مایل راه را که سنگفرش نرمی داشت، از «دیل» تاکانتر-بوری[۶۹] طی‌کنند. تماشای مزارع گسترده‌ی گندم، جو صحرایی، رازك و لوبیا، تأثیر عجیبی روی ابی‌گیل گذاشت. در دو سوی جاده، همه چیز را درست مثل باغ پرورش داده بودند. به خلاف نیواینگلند، اینجا ازپرچین و نرده خبری نبود.

در مهمانخانه‌ی کانتربوری، دلیجان‌های دیگری در انتظارشان بودند. وقتی‌داشتندخودشان را آماده‌می‌کردند که سوار شوند، از مسافران کشتی با صبحانه‌ی دلپذیر و مفصلی پذیرایی شد. ابی‌گیل شگفت زده شد از اینکه دید کانتربوری، با کلیساهای سبك گوتیك وبلوك‌های سنگی، از بوستون هم بزرگتر است. توجهش جلب شد به اینکه پنجره‌ها را با نرده‌های آهنی پوشانده‌اند وانگاری

69— Canterbury

که زندان است. دلیجان‌شان آمده بود که آنها را ببرد به «روچستر» و از آنجا هم به کاتام[۷۰]. با دلیجان وارد باغ زیبای مهمانخانه کاتام شدند و رسیده و نرسیده، پادوها دوره‌شان کردند. مهماندار خوش لباسی آمد جلو و به میهمانان خوش‌آمد گفت. صورت غذا را دادند دست ابی‌گی‌ل که انتخاب کند. پس از نیم ساعتی که مسافران کشتی‌به سروصورت صفایی دادند وآماده شدند، نشستند دور میز غذا. مهماندار، نخستین دور غذا را با تواضع و احترام خاصی نسبت به میهمانان آغاز کرد. پنج دور ماهی، مرغ، گوشت و سبزی آوردند.

به سورچی‌های دیگر دستور داده شدکه پیش ازتاریك شدن هوا، آنها را به بلك‌هیت[۷۱] برسانند،با این حال یك دلیجان پستی هم جلو حرکت می‌کرد. دو مایل‌که راه‌رفتند، به دزدی برخوردند که دستگیر شده بود. جوانی بود بیست ساله که لباس مندرسی پوشیده بود و از ترس مثل بید می‌لرزید.

مأموری که دزد را گرفته بود، به صدای بلند داشت می‌گفت:

«دادگاه جنایی ماه بعد تشکیل می‌شود. آنوقت، جوانك من، تو به دار آویخته خواهی شد!»

●

ساعت هشت آن‌شب، آخرین‌دلیجان آنها را درکوونت

70— Catham

71— Blackheath

گاردن[۷۲]، جلو هتل لاو[۷۳] پیاده‌کرد. نه از جان‌آدامز خبری بود و نه حتی یکی از مردان خانواده را از طرف خودش فرستاده بود. ابی‌گی‌ل از آقای اسپیر، یکی از مسافران، خواست کـه پسر عمویش. ویلیام اسمیت را پیدا کند. هنوز نیم‌ساعت از این جریان نگذشت که سر وکله ویلیام و «چارلزاستورر» برادرزاده الیزابت اسمیت پیدا شد. از اداره‌گمرك تا هتل «لاو» را با اسب تاخته بودند که بـه موقع خودشان را به میهمانان برسانند.

هر دو با هم داد زدند:

«از دیدن‌تان خیلی خوشحالیم.»

هر دو به ابی‌گی‌ل گفتند که پسرش جان‌کوئینسی، یك ماه تمام در لندن منتظر ورودشان بود و سرآخر ناامید شد و برگشت به لاهه. ویلیام از پدرش خبرگرفته بود که ابی‌گی‌ل سه روز پیشتر باید با کشتی به‌انگلستان رسیده باشد. این بود کـه بیدرنگ بهتـرین اتـاق را در هتل اوسبورن[۷۴] برای‌خانواده‌اش از پیش کرایه کرده بود و به جان‌آدامز نوشته بود که هر لحظه ممکن است ابی‌گی‌ل از راه برسد. اطمینان داشتند کـه جان با اولیـن کشتی از کانال می‌گذرد و خودش را از لاهه بـه لندن میرسانـد. فردای آنروز، دوجوان خانواده، ابی‌گی‌ل و دخترش نب را به هتل اوسبورن بردند. این، همان هتلی بودکه جان در نخستین دیدارش از لندن، درش اقامت داشت. بسیاری از مستعمره‌نشینان آمریکایی که به لندن رفته بودند، آنها را

72— Covent Garden
73— Low
74— Osborne

به‌شام، صرف چای وسواری دراطراف شهر دعوت‌کردند.

اولین کسی که به دیدارشان رفت، بنجامین هالوولز پسر عموی جان و ناظر حساب پیشین‌گمرك پادشاهی در بوستون بود که‌جمعیت‌خشمگین بوستون خانه‌اش را منهدم کرده بود. هالوولز پافشاری‌کردکه ابی‌گی‌ل و نب، ویلیام اسمیت و چارلز استورر را بر دارند برای شام بروند خانه آنها. ابی‌گی‌ل این دعوت را پذیرفت و در خانه هالوولز، یکی دیگر از پسر عموهای شوهرش ــ توماس بویلستون ــ را هم‌ملاقات‌کرد. با شام‌مخصوص نیواینگلند که ماهی نمك‌زده، بره‌ی‌کبابی، مرغ پخته، سوپ نخود و خوراك آرد و گوشت‌بود، ازشان پذیرایی شد. هالوولزها زندگی راحتی داشتند و ثروت‌شان هم تقریباً نزدیك بود به ثروتی که پیش از فرار از بوستون، در آن شهرداشتند.

ابی‌گی‌ل لندن را پسندید. از آنچه تصور می‌کرد بزرگتر و زیباتر بود، میدان‌های گشاده‌ی بسیاری داشت و بسیار گیراتر از آنی بود که می‌گفتند. خیابان‌های عریض و منظمی که خانم ها در آفتابش تند و تیز رفت و آمد می‌کردند، هماهنگی سنگ‌ها و آجرها در خانه‌های میدان گروس ونور[۷۵] و امتداد هایدپارك، تأثیر عمیقی رویش گذاشت. به مغازه‌ها که نگاه کرد، دید که آنچه در بریتانیا تولید می‌شود، مرغوبتر از محصولات‌آمریکاست.

75— Grosvenor

ساعت‌ها برای خودش قدم زد و شهر را گشت. سنگ‌های صاف و خوش برش کف خیابان، چنان بود که راه رفتن را دلپذیر می‌کرد. رفت به دیدار «کوپلی» نقاش آمریکایی که پرتره جان را کشیده بود. رفت به وست‌مینستر[۷۶] و کلیسای سنت پل[۷۷] در امتداد رود تیمز[۷۸]. از همین‌جا بود که به چشم‌انداز رودخانه خیره شد و چشمش افتاد به کشتی‌هائی‌که ازسراسردنیا در رودخانه‌پهلوگرفته‌بودند. حتی کشتی خودشان «اکتیو» را هم دید که پنج روز پس از ورود آنها به لندن رسیده بود و جامه‌دان‌ها ومستخدم جامانده‌شان‌برایسلررا هم‌با خودآورده بود. همراه‌دخترش نب، درشکه‌ای اجاره کردند و به قلعه‌های‌کیو[۷۹] و ویندسور[۸۰] هم رفتند. تازه فهمید که جان و خود او خیلی ساده بودند که می‌گفتند بوستون برای خودش لندن کوچکی‌ست. لندن بزرگترین شهر جهان بود، مرکز کار جهان و اصلا مرکز جهان بود، ساختمان‌های پرهیبتی داشت و یکسره در خیابان‌هایش کالسکه رفت آمد می‌کرد که بیشترشان چنان زرق و برقی داشتند که نظیرشان را هرگز به عمرش ندیده بود.

●

اگر چه پیمان صلح میان انگلستان و ایالات متحد شش ماه پیش به امضا رسیده بود و اعلام هم شده بود،

76— Westminister
77— St. Paul
78— Thames
79— Kew
80— Windsor

رفتار انگلیسی‌ها با امریکایی‌ها، دوستانه نبود و تفاوتی با پیش نداشت. از برخوردهاشان پیدا بودکه روی خوشی از خودشان نشان نمیدهند، امریکایی‌ها را چندان تحویل نمی‌گیرند، ازخودشان بی‌تفاوتی‌نشان میدهندومخصوصاً نسبت به کسانی که در انقلاب نقشی داشته‌اند، بی‌اعتنا هستند.

هشت روز درلندن ماند، اما خبری ازجان‌نشد. یعنی پیش از آنکه یادداشت ویلیام اسمیت به هلند برسد، جان و پسرش به پاریس رفته بودند؟ در همین حال و احوال بود که از دوستان و بستگانش شنید که پسر ایساك‌اسمیت که نه سال به عنوان معلم مدرسه و کشیش دون شایر[۸۱] زندگی آرامی را گذرانده بود، پیش از ورود آنها، لندن را به قصد بوستون ترك کرده است. ساموئل‌کوئینسی در مقام‌ناظرحساب‌گمرك،در «انتیگیوآ»[۸۲]ی «وست‌ایندایز»[۸۳] مشغول بود. جاناتان و ایستر سی‌وال، به دلیل ارزانتر بودن قیمت‌ها در بریستول[۸۴] زندگی می‌کردند. جاناتان نتوانست در انگلستان به کار وکالت بپردازد، این بود که ناگزیر بودند با همان سالی ششصد پاوندی که دولت بریتانیا به پاداش خدماتش در مقام قاضی دریاداری در بوستون برای جاناتان تعیین کرده بود، زندگی‌کنند.

ابی‌گی‌ل داشت برای خواهرش ماری نامه می‌نوشت که برایسلر سراسیمه دوید تو و درحالیکه صورتش سرخ شده بود و نفس نفس میزد، گفت:

81— Devonshire
82— Antigua
83— West Indies
84— Bristol

«خانم، آقای آدامز جوان آمده‌اند!»

«جانی!... یعنی... کجاست برایسلر؟»

«آن اتاق است خانم. آنجا مانده‌که موهایش را مرتب کنـد.»

«موهایش را مرتب کند...!»

نب، شگفت‌زده گفت:

«خوب دیگر مادر، می‌خواهد قشنگ به نظربرسد!»

چند دقیقه بعد، مرد جوانی وارد اتاق شد: قد بلند و زیبا بود و نشان میداد که در رسیدن بـه وضع ظاهـری خودش مشکل پسند و سختگیر است. به موهایش پودرزده بود وابروان بلند و کشیده‌اش، با آن چشم‌های جذاب، بینی رومی و لب‌های گوشتالود، سیمایی اشرافی ازش بدست میداد. مرد جوان، ابی‌گی‌ل را به یاد کسی انداخت که قبلا هم او را دیده بود، اما تنها چشمانش بود که خیلی آشنا به نظر می‌رسید. نمی‌توانست باور کند که این‌جوان رعنا، همان جانی هفده ساله است. حتی لحظه‌ای که جوانك فریاد کشید. «مادرجان!» باور کردن این واقعیت‌دشوار مـی‌نمود.

این مرد جوان پسرش بود! ابی‌گی‌ل به او نزدیك‌شد. می‌خواست بغلش کند و هزاران بار صورتش را ببوسد. مجبور شد خودش را بکشد بالا تا بتواند گونه‌های پسرش را با دست بگیرد. جانی، نه تنها تفاوت ناباورانه‌ای با پیش کرده بود، بویی هم که میداد با آن زمان فرق داشت. بوی پودری که به موهایش زده بود، ادکلنی که آرایشگر پس از تراشیدن ریش به صورتش زده بود و حتی‌دوخت کت خوش برش و کراوات سفیدش، رنگ و بویی دیگر

به او داده بود. بوسه‌ی دیدار دوباره، همانقدر برای جانی شگفتی‌آور بود که برای مادرش. پسر، چنان دست‌هایش راگشوده بود که گفتی می‌خواهد دوباره بـه آغوش مادر بازگردد؛ چهره‌اشْ یکپارچه لذت و شعف شده بود. مادر گفـت:

«جانی عزیز من، در همه‌ی این مدت و در تمام لحظاتی که تو داشتی بزرگ می‌شدی، من چهره تو را مثل همان زمانی به یاد می‌آورم‌که سوارکشتی «سن‌سی‌بل» شدی و با پدرت رفتی.»

«بزرگ شدن من طبیعی بود مادر، من تلاشی برای بزرگ شدن نکردم!»

نب، با خجالت پشت سرشان ایستاده بود. ابی‌گی‌ل‌که دید چشمان نب و جانی بهم دوخته شده است و انگار که دنبال هم می‌گردند، به زمزمه گفت:

«می‌بینی نب چه تغییری کرده است!»

جانی، قدمی بسوی نب برداشت و با لحنی ملایم‌گفت:

«من خواهرم را هر جای دنیا کـه مـی‌دیدم، بـاید می‌شناختمش.»

خواهر و برادر، درحالیکه چشم‌هاشان گرد شده بود و لب‌هاشان می‌لرزید، وسط اتاق ایستاده بودند. جانی جلو خواهرش خم شد و از سفر در دریا ازش پرسید. نب هـم به شیوه‌ای خانمانه جلو برادرش کرنش کرد و جواب داد که سفربدی نبود.

بخاطر تیزهوشی جانی، پدرش به او ماموریت داده بود بزرگترین وقویترین کالسکه راکه‌درلندن پیدامی‌شود،

بخرد و مادر وخواهرش را سوار کند و بـه لاهه ببرد. درشکه بزرگ در لندن گران بود و قیمت بهترینش به ۱۵۰ پاوند می‌رسید. مأموریت جانی این بود که ابی‌گی‌ل و نب را با دلیجان ببرد تا بندر هارویچ[85]، از آنجاکالسکه را با مسافران سوار کشتی کند و برساند به هله ووتس‌ـ لویس[86] که اگر هوا خوب می‌بود، این سفر دریایی‌بیست و شش ساعت بیشتر طول نمی‌کشید. ابی‌گی‌ل می‌خواست بیدرنگ به لاهه برود. جانی، درست مثل مـرد خانواده ابتکار عمل را به دست گرفت و گفت:

«مادر، کالسکه را که نمی‌شود مثل کلاه، یکساعته و به راحتی خرید. اروپا جاده‌های خوبی ندارد، همه جا پر از چاله و سنگ‌های برآمده است.»

روز بعد، جانی درشکه‌ی خوبی پیدا کرد که قوی بود و متعلق به یکی از نجیب‌زاده‌های انگلیسی که فقط مدت کوتاهی سوارش شده بود. برای اینکه در همین مدت کوتاه از درشکه استفاده شده بود، جانی توانست با قیمت‌مناسبی از چنگ آن نجیب‌زاده درش آورد. با این حال، به مادرش اصرار کرد یکروز دیگر صبر کند تا درشکه را به یکی از درشکه‌سازان کهنه‌کار نشان بدهد تا آنها را نسبت به کیفیتش مطمئن کند، آن وقت پـولش را بـه صـاحبش بپردازد.

ابی‌گی‌ل، دیگر شکیبایی‌یش را از کف داده بود. فقط سه روز با جان فاصله داشت وهنوز اینقدر ازش دور بود! با این حال می‌دانست که احتیاط پسرش بـی‌جا نیست؛

85— Harwich 86— Hellevoetsluis

بهرحال دلش نمی‌خواست با دخالت در اختیارات این مرد جوان، روحیه‌اش را خدشه‌دار کند.

داشت جامه‌دان‌هایش را می‌گذاشت توی سالن هتل‌که صدای تند، عصبی و سنگین پایی به گوشش خورد. هنوز فرصت نکرده بود از روی جامه‌دان‌ها بلند شود و قامتش را راست کند که در با شدت باز شد. با دیدن ابی‌گی‌ل، سیمای جان آدامز یکسره برق و شادی و امید شد. درهمان فاصله‌ای که جان شلنگ برداشت تا خودش را به همسرش برساند و او را در بازوانش بفشارد، ابی‌گی‌ل توانست بفهمد که شوهرش از همیشه لاغرتر شده و گوشه‌های چشمش چین افتاده است. پس از آن بود که گفتی سال‌ها حل شدند و زمان مثل سگ شلاق خورده‌ای، دمش را گذاشت وسط پاهایش و گریخت. انگار که هرگز از هم جدا نمانده‌اند.

جان‌آدامز، صورتش راکمی‌دورتر ازصورت‌ابی‌گی‌ل گرفت که بتواند در چهره‌اش دقیق شود. برق عشق، چشم‌های جان را روشن کرده بود.

«سرانجام ما بهم رسیدیم‌عزیزدلم، مادوباره همدیگر را دیدیم عشق من. ذره‌ای فرق نکرده‌ای. با دیدن تو، احساس می‌کنم که بیست سال جوانتر شدام.»

ابی‌گی‌ل نمی‌توانست آنچه را در درونش می‌گذرد، به زبان آورد. دلش خیلی پر بود. بجای حرف زدن، در حالیکه لبانش را به صورت همسرش چسبانده بود، نجوا کرد که:

«تو اینجا چکار می‌کنی؟ ما داشتیم فردا صبح‌می‌آمدیم لاهه پیشت.»

«نمی‌توانستم دلم را راضی کنم‌که بدون من از کانال بگذرید. ما از همین‌جا یکراست میرویم پاریس.»

جان‌آدامز همسرش را غرق در بوسه کرد و گیسوانی را از پشت سر تا بناگوشش نوازش داد.

«میدانی ابی‌گی‌ل، حالا که دوباره به هم رسیده‌ایم، انگار که زندگی را از نو شروع کرده‌ام.»

و، ابی‌گی‌ل، با کلامی که از عمق وجودش سرچشمه می‌گرفت ، با صدایی آرام گفت:

«احساس می‌کنم روحم سرشار از قدرت شده است و دوباره دختر جوانی هستم که از اشتیاق آغاز زندگی و عشق سرشارم.»

کتاب هفتم

کشور دشمن

۱

در ساحل چپ مشرف به رود باریك، اما تمیز ژاکوب[1]، سه اتاق خواب کامل و یك سالن کوچك نشیمن در هتل یورك[2] گرفتند. اتاق خواب‌ها، روبه باغ و کلیسای قدیمی ژرمن دپره[3] باز می‌شد.

سفرشان با دلیجان تازه، از لندن به «دوور» لذت‌بخش بود. انگلیسی‌ها، اسب‌های سرحالی برای‌شان تدارك دیده بودند با یراق‌های زیبا و جلودارانی که کارکشته بودند و تیز می‌تاختند. در مسافرخانه‌های سر راه، هم قیمت‌های مناسبی ازشان گرفتند، اتاق‌های تمیزی به‌شان دادند و در پذیرایی و غذا، سنگ تمام گذاشتند. از اینکه با هم بودند، احساس آرامش و سرخوشی می‌کردند. اما، از لحظه‌ای که از «دوور» گذشتند و روانه‌ی کالیس[4] شدند، با اوضاع و احوال دلتنگ‌کننده و محیطی روبرو شدندکه افسرده‌شان‌کرد. در این خطه، بجای اسب‌های پر قدرت انگلیسی، اسب‌گاری به دلیجان‌شان بستند، با بندهایی چنان سائیده که به طناب کاوآهن‌های مزارع آمریکا

1— Jocb
2— York
3— German des Press
4—Calais

می‌مانست. این بودکه ناگزیر بودند. هرشش‌مایل راه راکه پشت سرمی‌گذاشتند، یکبار دلیجان را نگهدارند واسب‌ها را عوض کنند. مسافرخانه‌های سر راه، در خاك جدیدی که واردش شده بودند، چنان بوی زننده‌ای مـی‌داد کـه ابی‌گی‌ل و نب ناگزیر بودندغذاشان‌را در دلیجان‌بخورند. سر راه، سرشار بود از مناظر طبیعت زیبا، اما دهکده‌ها را فقر ونکبت‌گرفته‌بود وخیابان‌های باریك، کثیف‌بودند. خانه‌های روستایی، کوتاه و چسبیده به هم بودنـد کـه بافت‌شان‌از خاك‌رس بود و سقف‌شان‌کاهگلی، و پنجره‌شان اصلا شیشه نداشت. همه‌ی اعضای خانواده، حتی بچه‌ها در مزارع کار می‌کردند و به خلاف دهقانان آمـریکایی، زارعین فرانسوی جانورخو بـه نظر می‌آمدند، کمرشان از کار زیاد خمیده بود و حالت چهره‌هاشان، افسرده و کدر بود. به هر چه نگاه‌می‌کردی؛ به‌مزارع، به‌محصولات، خانه‌ها، حیوانات و انسان‌ها، جز نما و عارضه‌ی فقر، چیزی نمی‌دیدی. کانالی که ازش گذشته بودند و به این سرزمین‌رسیده بودند، بسیار باریك بودوچندان فاصله‌ای را نشان نمی‌داد، با این حال به نظر ابی‌گی‌ل چنین‌رسید که دو کشور بریتانیا وفرانسه، قرن‌ها ازهم جداافتاده‌اند و با هم فاصله دارند.

●

پاریس را بوهای آزاردهنده‌ای که به مشام آدم هجوم می‌آورد، پرکرده بـود. ابی‌گی‌ل به دوده دودکش هـای

بوستون که برف اطراف خیابان‌ها را می‌پوشاند، عـادت داشت، اما پاریس چنان می‌نمود که گرد و خاك و دوده، چنان دانه‌هایی درشت، ساختمان‌های قدیمی را پوشانده است. آثار کثافت، خیابان‌های پاریس را پوشانده بود: آشغال شب، پس‌مانده‌ی آشپزخانه‌ها و سگ‌مرده‌ای کـه دست و پایش سیخکی دراز شده بود و در جوی کنارخیابان افتاده بود. بقیه بوهای زننده‌ای هم‌که‌انگار از خودخانه‌ها درمی‌آمد، هوای گرم و راکد را چنان غیرقابل تنفس‌کرده بود که وقتی ابی‌گی‌ل با دلیجان از خیابان‌ها می‌گذشت، دستمال معطری می‌گرفت روی دماغش که هوای پاریس را از پشت شبکه‌های ریز آن به ریه بفرستد. از اینکه به یکی از بزرگترین مراکز فرهنگی جهان، چنان پا نهاده کـه گفتی بـه روستا وارد شده است، احساس بدی به ابی‌گی‌ل دست داد. اما اگر انتظار داشت که جان در این مورد نصیحتش کند، اشتباه می‌کرد. شوهرش پرسید:

«گمان نکنم بخواهی در قلب پـاریس زنـدگی کنی، اینطور نیست؟»

«اگر امکان داشته باشد جای دیگری زندگـی کنیم، دقیقاً همین‌طور است که می‌گویی.»

«اتفاقاً امکان خوبی هم وجود دارد. خود من هم‌هرگز از این خیابان‌های بوگندو خوشم نیامده. به همین دلیل از سرکنسول خودمان توماس بارکلی[5] خواهش کـردم کـه مذاکره‌ای بکند ببیند می‌تواند خانه کـوم دو روآل[6] در اوتیل[7] را برای ما اجاره‌کند. این خانه به بوئی دوبولون[8]

5— Thomas Barclay
6— Comte de Rouault
7— Auteuil
8— Bois de Baulogne

وصل شده و مشرف به رود سن[9] است. دور برخانه‌هم پر از باغ‌های قشنگ است، با این‌حال اجاره‌اش بالا نیست.

«با این تعریف، باید جای قشنگی باشد. زندگی در این نقطه، باعث زحمت ما نمی‌شود؟»

«نه چندان. در حومه‌ی نزدیك پاریس است دیگر. گمان نکنم چهارمایل بیشتر با شهر فاصله داشته باشد. برای رفتن به تآتر و اپرا و خوردن شام با دوستان، نیم ساعته با کالسکه به مقصد میرسیم عزیزم. فردا میرویم خانه را ببین که اگر پسندیدی کار را تمام کنیم. مدتها خود بارکلی این خانه را اجاره کرده بود. همین پارسال‌که بیمار شده بودم، آقای بارکلی مرا برد به همین خانـه و مداوایم‌کرد.»

صاحب ملك، از اعیان پاریس بود و چون ساختمان شاتو[10] چنان‌گران تمام شدکه‌نزدیك بود «کوم دوروآل» را ورشکست کند، همسایه‌ها ساختنش را نشانه‌ی حماقت ایشان می‌دانستند. کاخ ییلاقی را با سنگ سفید ساخته بودکه سه طبقه‌ی بلند داشت و بالای پنجره‌های مرکزی و درگاه، داده‌بودمجسمه‌های‌تزئینی‌زیبایی‌نصب‌کرده‌بودند. دوطرف کاخ که شکل دو بـال نیم‌دایره را داشت، بـا حصارهایی که چین‌دار بود، به سمت باغ پیشـ میرفت. گلدان‌های بلندسنگی، باریکه‌راه سنگفرشی‌که تاچمن‌های سبز ادامه داشت، گل‌های گوناگونی‌که تا چشم‌کار می‌کرد زیر پرچین‌های منظم شکوفه داده بودند، نمای بـال‌های

9— Seine

۱۰ـ (به فرانسه معنای کاخ ییلاقی را میدهد).

پیشرفته و ترکیب اجزاء خانه و باغ را زیباتر به چشم می‌نشاندند. پائین باغ، درخت‌هایی که ازساختمان هم بلندتر بودند، به ردیف شاخه‌ها را در هم فروبرده بودند و به شکل طاقی کشیده درآمده بودند. قوس‌درخت های سر به فلك‌کشیده، به همه جای باغ سایه انداخته بود، همه‌جا را خنك کرده بود و برگ‌های امتداد زیبای این طاق نصرت بلند، چنان تمیز بود ومی‌درخشید که انگار تك‌تك برگ‌ها را شسته‌اند و برق انداخته‌اند. ابی‌گی‌ل که از تماشای باغ و عمارت مجلل، غرق در شگفتی شده بود، بی‌اختیار فریاد کشید:

«خدای من! چه عظمتی! درسراسر نیواینگلند چنین قصری وجود ندارد.»

طبقه‌ی زیرین کاخ ییلاقی را جادار و وسیع طراحی کرده بودند. سالن بزرگش که آینه‌کاری ظریفی داشت، سه‌برابر سالن خانه‌ی جدید «وارن» در میلتون بود وچنان وسعتی داشت که می‌شد همه‌ی خانه «برین‌تری» را که‌حالا دیگر قوطی کبریت را می‌مانست، درش جا داد. درهای شیشه‌ای خانه، روبه باغ و حیاطی که احاطه‌اش می‌کرد باز می‌شد. طرف دیگر تالار بزرگ، آشپزخانه بود که‌آنجا را هم یکدست آینه‌کاری کرده بودند. گنجایش آشپزخانه، خیلی‌کمتر از اتاق‌ناهارخوری بود وعده‌ای راکه می‌شد در این اتاق پذیرایی‌کرد، درآشپزخانه نمی‌شد جا داد، اما قسمتی که خوابگاه مستخدمان را دربرمی‌گرفت و ده اتاق خواب جدا از هم داشت، دراز و جادار بود.

محل اقامت خانواده، طبقه‌ی بالا بود. با دیدن این طبقه، ضربه‌ای به‌ابی‌گی‌ل وارد شد، برای اینکه‌پله‌هایش به حدی کثیف بودکه ناچار شد وقت بالا رفتن از آنها، دامنش را با دست بالا نگهدارد که خاکی نشود. پله‌ها را که می‌پیمود، توی دلش گفت:

«انگاری که دارم از طویله‌ی گاوها رد می‌شوم.»

در این طبقه، به تالاری رسیدند که شش پنجره‌داشت و همه‌شان روبه خیابان آرام «اوتیل» باز می‌شدند که سه ردیف درخت در امتدادش سر به آسمان کشیده بودند. روبروی هر پنجره‌ای، اتاقی بود جداگانه و بزرگ که تقسیم می‌شد به یك اتاق خواب و یك اتاق نشیمن. در این طبقه، هریك از اعضای خانواده می‌توانستند برای خودشان خوابگاه مجهزی داشته باشند و دو دستگاهش را هم به دوستان اختصاص بدهند.

آن‌روز غروب، جان‌آدامز اجاره‌نامه را امضاکرد. صبح روز بعد، ابی‌گی‌ل و دخترش نب، رفتند که مستخدم بگیرند و وظایف هرکدام را تعیین کنند. جان برایسلر و ایستر که از برین‌تری باهاشان آمده بودند، به‌عنوان مستخدم زن خانه انجام وظیفه می‌کردند، اما ابی‌گی‌ل باید هر چه زودتر کسی را به استخدام درمی‌آورد که هم عنوان مباشر را داشته باشد و هم خرید خانواده را انجام بدهد. یکی دیگر را هم باید پیدا می‌کردند که از عهده‌ی آشپزی برآید، که تا اینجا می‌شدند چهارتا. استخدام باغبان، مهتر و دختری هم‌که دم دست‌شان باشد وبتواند درشرایط عادی غذای خانواده را بدهد و در ضیافت‌ها پذیرایی از

میهمانان را عهده‌دارشود، لازم بود. سرانجام به‌این‌نتیجه رسیدند که یکی دیگر را هم باید به عنوان «فروتیه» استخدام‌کنند. هرچه‌کردند حالی ابی‌گی‌ل نشدکه «فروتیه» چه‌کاری را باید انجام بدهد. داوطلبی‌که برای این کار پیدا شد، به ابی‌گی‌ل فهماند که چه وظیفه‌ای برعهده اوست. در عمارت به آن بزرگی، از قالی و قالیچه خبری نبود و کف سالن و اتاق غذاخوری، با آجرهای قرمز پوشیده بود. مردی که به عنوان «فروتیه» به استخدام درآمده بود، واکس مخصوصی را ریخت کف تالار، آمد کنار، یك جفت کفش‌بروس‌دار پوشید و شروع کرد به رقصیدن از این سو به آن سوی سالن. چنان گام‌هایی هم برمی‌داشت که انگار دارد اسکی روی یخ بازی می‌کند. وجب به وجب تالار را چرخید و رقصید و پائین وبالا رفت تاهمه جا را خوب برق انداخت.

مستخدمی که نقش ناظر و مأمور خرید را داشت و انگلیسی هم بلد بود حرف بزند، به ابی‌گی‌ل گفت:

«مادام حتماً باید فروتیه داشته باشند، برای اینکه جز او، هیچکس نمی‌تواند کف تالار به این بزرگی و اتاق غذا خوری و جاهای دیگر را تمیز کند.»

ابی‌گی‌ل که انگار نفسش داشت بند می‌آمد، حیرت‌زده گفت:

«یعنی هشت مستخدم داشته باشیم! اگر این خبر به برین‌تری و بوستون برسد، همه خیال می‌کنند ما داریم اینجا بیماری می‌کنیم.»

ناظر خرید که از حرف ابی‌گی‌ل سر درنیاورده بود، دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

«این حداقل تعداد مستخدمی‌ست که خانم خوش‌سلیقه‌ای مثل شما باید داشته باشد مادام. راستش را بخواهید، این خانه باید ده تا مستخدم داشته باشد. برای خود من هم که به عنوان نوکر شما انجام وظیفه می‌کنم، باید یکدست از آن لباس‌هایی تهیه کنید که جنتلمن‌ها می‌پوشند. ضمناً، مادام باید آرایشگری را هم استخدام کنند که مسؤول آرایش موی اعضای خانواده باشد. توصیه می‌کنم «پالین» را برای این کار در نظر بگیرید مادام، برای اینکه هم جوان است و هم خوش دست.»

وقتی ابی‌گی‌ل برگشت به پاریس، بدجوری تکان خورده بود. شوهرش گفت که حتی با داشتن ده مستخدم، زندگی کردن در «اوتیل» ارزانتر از پاریس تمام می‌شود، ضمن آنکه آنجا، باغ زیبای کاخ ییلاقی و پارك هم مال آنهاست. برای آنکه ضیافت‌های رسمی هم در همین‌خانه ترتیب‌می‌یابد، ناگزیرند باغبان‌مخصوص هم‌داشته‌باشند. ابی‌گی‌ل که ماتم گرفته بود، با لحنی مستأصل گفت:

«مون‌دیو[۱۱] ! ــ البته‌می‌بخشیدکه لهجه‌ی امریکایی دارم ! ــ باید عرض کنم که با این همه مستخدم، من باید صبح تا شب‌دنبال سرشان باشم‌که ببینم‌چه‌می‌کنند، اینطور نیست؟»

جان کوئینسی رفت جلو که مادرش را دلداری بدهد و بگوید که از کمك او هم برخوردار خواهد بود. پسر بزرگش رفتار و طرز بیان آرامی داشت که همین باعث

۱۱ــ Mon Dieu : عزیز، یا محبوب من.

دلگرمی او می‌شد. از وقتی که از پترزبورگ برگشته بود، داوطلبانه به عنوان منشی‌پدرش به اوخدمت می‌کرد؛ بسیاری از نامه‌های پدر را برایش می‌نوشت و ازمدارکی هم که در جریان کار لازم بود، نسخه برداری می‌کرد. به مادر که رسید، گفت:

«اصلا کار مشکلی نیست مادر. من بجای شما حساب و کتاب‌را نگه‌میدارم وصورت‌حساب‌ها وحقوق را پرداخت می‌کنم. درنظارت کردن به کار مستخدم‌ها، هیچ دردسری پیدا نمی‌کنی، برای اینکه به ندرت با آنها برخوردخواهی داشت. وقتی کار نظم داشته باشد، دیگر لازم نیست مدام بالای سرشان باشی.»

فردای آنروز، باروبنه‌شان را برداشتند و از پاریس رفتند به خانه‌ی جدید. دو دستگاه اصلی‌عمارت راکه دری به قسمت‌های دیگر مربوطش می‌کرد، جان و ابی‌گی‌ل دراختیارگرفتند. این دستگاه را صاحب‌خانه برای خودش درست کرده بود. با این‌حال، جان اشاره کرد که:

«گمان‌نکنم تو به اتاقی که فقط برای خودت درنظر گرفته‌ای، نیازی پیداکنی. میدانی که من چندسال تنها خوابیده‌ام.»

جانی و نب، دو دستگاه انتهای تالار را که به هم راه داشتند و سالن نشیمنش‌شان مشترك بود، برای خودشان انتخاب کردند.

وقتی خوب جا به جا شدند، تازه شست ابی‌گی‌ل خبردار شدکه محل‌اقامت‌شان‌یکی ازمعروفترین‌روستاهای دره‌ی رود سن است. بعضی از شاعران و فیلسوفان و

سیاستمداران بزرگ فرانسه، یا در این خطه اقامت‌کرده بودند، یا دیداری ازش داشتند. فریبنده‌تر از همه، مناظر و طبیعت دلفریب رود سن بود که از خانه و باغ به چشم می‌خورد. هرجای عمارت که می‌ایستادی، درخشش پاریس و قله‌ی سحرانگیز مون‌مارته[۱۲] و مون پارناس[۱۳] که در هوای صاف تابستان می‌شد هر دوشان را به چشم دید، طبیعت جذاب را در نظر دو چندان می‌کرد.

باوجودی‌که صاحب ملك، نزدیك به‌هزار دلار سالانه اجاره می‌گرفت، فقط بعضی اتاق‌ها و تالارهای عمارت پیلاقی اسباب و اثاثه داشت. خانه‌ای کـه جان در لاهه اجاره کرده بود، پر از اسباب و اثاثه و مبلمان کامل بود. با این حال، امکان نداشت آنها را به پاریس بیاورند. کرایه حمل و نقل کشتی کمرشکن بود، تعرفه‌ی گمرکـی فرانسوی‌ها سر به فلك میزد و این امکان هم وجود داشت کنگره تصمیم بگیرد پول‌هایی را که جان بابت این اثاث داده بود به او برگرداند وسفارت را دست نخورده نگهدارد. این بود که ناچار شد تخت، رومیزی، سه‌دست قاشق‌چنگال نقره‌ای، وسایل‌پذیرایی چای، ظرف‌های چینی برای‌روی میز، گیلاس‌های شراب‌خوری وچندین تنگ‌برای‌خانه بخرد.

ابی‌گی‌ل فهمید که چرا در آن خانه تمیز، فقط پله‌ها آنقدر کثیف است: تمیزکردن پله‌ها، جزو وظایف هیچیك از مستخدم‌ها نبود! هر یك از مستخدم‌ها، برای خودشان با دقت یك سری وظیفه‌ی تشریفاتی تعیین کرده بودند که

12— Montmarte 13— Montparnasse

از چهارچوب آن کارها خارج نمی‌شدند. این بود که ابی‌گی‌ل فهمید سه چهارم وقت کارشان را به بطالت می‌گذرانند. وقتی پولین را صدا میزدکه اتاق راگردگیری کند، بیدرنگ جواب می‌داد:

«به من مربوط نمی‌شود خانم.»

یکروز هم مهتر را صدا کرد که با خودش کمی هیزم به تالار ببرد، مردك سرش را تکان داد و گفت:

«کار من نیست خانم.»

ایستر و برایسلر، از آشپزخانه آب‌گرم برداشتند و افتادند به جان پله‌ها، قشنگ سائیدند و تمیزش کردند. همه‌ی کارهای طبقه دوم را همین دو تا انجام می‌دادند و در بحران‌های مداومی که تنظیم کار مستخدم‌ها پیش می‌آورد، این دو، نقش فرشته نجات را بازی می‌کردند و وقتی مستخدمی با تعجب و لحن معترض می‌گفت: «به من چه! این کار در رشته‌ی من نیست!» بیدرنگ جایش را پر می‌کردند.

بقیه‌مستخدم‌ها، بخاطر موهای‌پودر نزده وسیخ‌شده‌ی برایسلر، مدام دستش میانداختند و آنقدر اذیتش‌می‌کردند که بارها با چشم‌های اشك‌آلود، رفته بود پیش خانم به شکایت. این وضع چنان ادامه پیدا کرد تا سرانجام ابی‌گی‌ل گفت:

«گمان کنم بهتر است تسلیم شویم. در زندگی وسرو وضع فرانسوی‌ها، موی سر پر اهمیت‌تر از هر چیز دیگر است. جوانی که برای آرایش آقای آدامز و پسرمان آقای جان می‌آید، معمولا هر روز صبح در دکه‌ی دهکده توقفی می‌کند که به سر و وضع خودش برسد. پولین که سر من

و دوشیزه نب را درست می‌کند، بـه آرایشگـر دیگـری دستمزد می‌دهد که سر خودش را اصلاح‌کند. به اومی‌گویم این‌بار که آمد، ترتیب‌آرایش موی تو را بدهد. ناراحت نباش برایسلر.»

ایستر، دخترکی که از برین‌تری همراه‌شان آمده بود، از اینکه گیسوانش را پودر زده بود و شانه کرده بود و تك‌تك تارهایش از سفیدی برق میزد، خیلی خوشحال‌شده بود. برایسلرهم‌که از زیردست سلمانی بیرون‌آمد، جاذبه خاصی پیدا کرده بود و چنان سر و شکلی بهم زده بود که بقیه کارکنان در آغوشش گرفتند. بعد هم نوبت برایسلر بود که هر روز آرایشگر جانی را به او برساند. دیگـر کسی به کمك‌های فوق‌العاده‌ی امریکایی‌ها نمی‌خندید.

برای نخستین ضیافـت شام، ابی‌گی‌ل از بنجـامین فرانکلین و جفرسون دعوت کرد. ویلای فرانکلین همـان نزدیکی ها بود و تام جفرسون هم با دخترش «پتسی» آمد. جمع جذابی‌بود، برای‌اینکه این سه مرددرکنگره سراسری با هم کار می‌کردند و درمیان اعضای کنگره، مسؤولیت فکر دادن و نوشتن بیشتر مواد و موارد کنفدراسیون را عهده‌دار بودند. اینان، تنهاوزیران ایالات متحد دراروپا بودند و کارشان این بود که متن نامه‌ها را تهیه کنند، به مذاکره در زمینه‌های مختلف بپردازند و مساله‌ی دزدان دریایی را که از مدتها پیش کشتی‌های امریکایی را در مدیترانه می‌دزدیدند، حل کنند. جـان‌آدامـز از ته دل جفرسون را می‌ستود. اگر چه جان و فرانکلین، جدل‌ها و

درگیری‌های شدیدی را درزمینه‌ی شیوه‌های برخورد و مذاکره با دولت فرانسه از سر گذرانده بودند، حالا با هم کار می‌کردند، در عمق درگیری هایی‌که گاه با شکست‌های گستاخانه‌ای روبرو می‌شد، اتحاد عمل داشتند و در این رهگذر بود که به توانایی‌ها و استعدادهای یکدیگر پی می‌بردند و لجاج و پا فشاری‌هایی را که در اعمال طرز تفکر و شیوه‌ی عمل خود داشتند، رفته رفته به دست فراموشی می‌سپردند.

پس از صرف شام، مردان در اتاق غذاخوری‌ماندند که پیپ و سیگار بکشند. ابی‌گی‌ل و نب هم پتسی را برداشتند و رفتند به تالار بزرگ دخترك، بیش از هر زمان دیگری به پدرش شباهت‌داشت. استخوان های درشت گونه‌اش پر از کك‌مك بود و چشم‌های با حالت و گیرایش، رنگی از افسردگی داشت.

مادر و دختر، با کمال حیرت از پتسی شنیدند که در سفر نوزده روزه‌شان، خورشید یکسره می‌درخشید و دریا آرام بود. داشتند کارهای پتسی را روبراه می‌کردند که وارد دیر قدیمی‌ی پانته‌مون[14] در ریو دو گره‌نل[15] شود. با مداخله یکی از دوستان جفرسون، قرار شده بود که سرپرستی پتسی را بریون[16] عهده‌دار شود. جایی که قرار بود پتسی تحصیل کند، یکی از بهترین صومعه‌های فرانسه بود که کار مدرسه را می‌کرد. با این‌حال، پتسی نامطمئن به نظر می‌رسید. ابی‌گی‌ل که این حالت دختر فرانکلین‌را دید. ازش پرسید:

«چرا ناراحتی‌پتسی‌عزیز؟ چون‌مدرسه‌کاتولیك‌هاست

14— Panthemont 15— Rue de Grenelle 16–Brion

و باید ضمن مواد دیگر، درس مذهبی هم داشته باشی خشنود نیستی؟»

پتسی، همین جوری و بدون تأمل قبلی از دهانش پرید:

«من حتی یك کلمه فرانسوی بلد نیستم.»

ابی‌گی‌ل دستش را گذاشت روی شانه دختر فرانکلین و گفت:

«دلت می‌خواهد بیایی با ما زندگی‌کنی؟ جانی می‌تواند به‌ات فرانسه یاد بدهد.»

پتسی تخم پدرش بود؛ کله شق و مغرور. سرش را روی گردن باریکش که به کشیدگی گردن قو بود بالاگرفت و جواب داد:

«متشکرم خانم‌آدامز، بهرحال من باید به مدرسه عادی بروم. اگر کسی نباشد که با من انگلیسی حرف‌بزند، فرانسه را زودتر یاد می‌گیرم. البته خیلی دلم می‌خواهد بعضی روزهای تعطیل، یا یکشنبه‌ها را با شما بگذرانم. پدرم می‌گوید خیالم از بابت مذهب آسوده باشد، راهب بزرگی که این مدرسه را اداره می‌کند، بجز من شاگردان بسیاری دارد که پروتستان هستند. مدیر دیر متوجه این مسأله هست که ما را همانطور که پروتستان تحویل می‌گیرد، پروتستان هم باید تحویل بدهد. بنابراین، بحثی درمورد مذهب نخواهیم داشت.»

هرسه مرد، که ظاهرشان عجیب به هم می‌مانست، وارد تالار شدند. جفرسون که چهل و یك ساله بود و از آن دوتای دیگر جوانتر، اندامی کشیده، خمیده وموهایی

حنایی داشت. فرانکلین که قفسه‌ی سینه‌اش استوانه‌ای‌بود و به مرز هفتاد و نه سالگی رسیده بود، بیش از همه از سنگینی وزنش در عذاب بود و جان آدامز هم که با پنجاه سالگی چندان فاصله‌ای نداشت.

سه مرد، صندلی‌هایی را که روکش مخمل قرمز داشتند، کشیدند جلو، دایره‌ای کوچك درست کردند و نشستند. این گروه خلل‌ناپذیر واستوار، در خاك‌بیگانه، تنگاتنگ دور هم گردآمده بودند تا مسأله‌ای فوری را که با مشکل روبرو شده بود، مورد بحث قرار دهند. چون جفرسون شش ماه گذشته را در کنگره حضور داشت، گزارش اصلی درباره‌ی بدنه‌ی خطر جدی تجزیه را که پیشرفت سرطانی پیدا کرده بود، خود او به دست داد. فراهم شدن زمینه‌های تجزیه و گسترش این موضوع خطرناك در کنگره را، نمی‌شد دست‌کم گرفت. صدای جفرسون شیرین و دلنشین بود، اما کلمات را شمرده و بند بند ادا می‌کرد. با همین لحن بود که به دو دوست یگانه‌اش گفت که سی و یك طرح جداگانه به کنگره‌تقدیم کرده است‌که یکی از آنها مربوط می‌شود به‌یادداشت‌هایی در زمینه‌ی ایجاد واحدپول. به‌گفته‌ی جفرسون، طرح‌پولی او مسؤولیت داشت که دلار را با تقسیم‌بندی‌هایش به یك دهم و یك صدم بنیان‌نهد و جانشین پول رایج‌آمریکاکند. طرحی راکه‌جفرسون ازآن به‌عنوان‌پراهمیت‌ترین نظریه‌ی ارائه شده به کنگره یاد می‌کرد، هنوز به تصویب نرسیده بود. براساس این پیشنهاد، پس از سال ۱۸۰۰، بردگی باید درقلمرو غربی منسوخ می‌شد و انفصال در همین خطه به صورت غیرقانونی درمی‌آمد. ابی‌گی‌ل، درحالیکه

به سخنان جفرسون که از روی یادداشت خوانده می‌شد گوش میداد و تلاش‌هایش را در کنگره، از زبان خودش می‌شنید، ذهنش دیواره‌ی زمان را شکست، به سرعت روزها و ماهها و سال‌ها را درنوردید و به هیجدهم ژوئیه سال ۱۷۷۶، میدان بزرگ شهر بوستون که بخاطر ساختمان تالار ایالتی، به استیت‌هاوس معروف بود برگشت؛ به لحظه‌ای که با چهار فرزندکوچکش در میدان ایستاده بود و بیانیه‌ی استقلال را که جفرسون داشت از بالکن مرکز ایالت می‌خواند گوش میداد. همان روزها و پس از اعلام بیانیه‌استقلال بودکه نبردشان آغاز شد. حالا، نبرد استقلال به پیروزی انجامیده بود و می‌دید که راهی پرسنگلاخ را پیش رو دارند؛ عنوان امیدبخش ایالات متحده که آنهمه برای فراچنگ آوردنش جنگیده بودند، ظاهراً با پیش‌آمدن ایالات جداگانه‌ی امریکا، داشت از پا درمی‌آمد.

انگلستان‌را دیگر به‌دیده‌ی‌دشمن نمی‌نگریستند، اما در عوض، کنگره سراسری شده بود دشمن امریکا. دلیلش هم این‌بودکه‌مفهوم‌ایجاد دولتی مرکزی وقدرتمند که بتواند ناظر برآزادی عمل ایالت‌های جدا از هم باشد، در متن کنگره به مرحله‌ی رشد و تکوین رسیده بود. این هر سه مرد، با بهره جستن از بیشترین حد استعداد و توانایی‌های مغزی و قلبی، درجهت ایجاد حکومت مرکزی کوشیده بودند و حالا، این دولت مرکزی خرد شده بود، کارش به درگیری و نزاع کشیده بود و به گروه متلاشی شده‌ای از آن قلمرو پهناور تغییر شکل داده بود که اجزاء

و سرزمین‌های گوناگونش، نه تنها ترس بـرشان داشته بود، که غالباً یکدیگر را حقیر می‌شمردند. ایـالت‌هـای مختلف، دیگر بهترین و نخبه‌ترین مردان را بـه کنگـره نمی‌فرستادند، سهل است، بیشتر وقت‌ها، این نخبه‌هااز شرکت در کنگره‌ی سراسری شانه خـالـی می‌کـردنـد. گـروههای مشخصی بودنـد کـه مـی‌خواستند کنگـره پژمرده شود تا ریشه‌هایش را بخشکانند که با این شیوه، پاره‌ای قدرت‌ها را که ایالت‌ها از دست داده بودند، دوباره فراچنگ آورند. مواد کنفدراسیون که فـراهم‌آوردنش حاصل هجده ماه جست و جو و پژوهش و بحث‌های همراه با شکیبایی بود، به این‌حد ازتوانایی وتاثیرگذاری‌رسیده بودکه‌ملت‌جدیدرا درجریان‌جنگ، باآنهمه زیان‌وخسارت سرپا و همبسته نگهداشته بود، اما حالا، اعتنایی که به نتیجه‌ی آنهمه جد و جهد نمی‌کردند و بکلی ازش غافل مانده بودند، سهل است، حاصل کار را ضایع می‌کردند و از ناسزاگفتن هم ابایی نداشتند. تصور عمومی اتحاد و یکپارچگی مساوی و ایجاد ایالت‌های خودمختار و بنیان نهادن ملتی قوی، رفته رفته داشت محو می‌شد.

استقلال‌موضوعی بود واتحاد، مقوله‌ای دیگر. جریان خروشان زندگی که بتواند قیدهای کهنه‌ی قرن‌ها را از دست و پای نوع بشربردارد، براستی‌می‌تواند این‌خواست و تصور را جایگزین کند که منشاء دولت باید ریشه در رضایت مردم داشته باشد و نه منابع دیگر؟ دست‌یابی به این هدف مقدس، واقعاً می‌تواند امکان پذیر بـاشد؟ در

دنیای مونارشی[۱۷] و اتوکراسی[۱۸]، جامعه‌ای می‌تواندبوجود آید و بقایش را حفظ کند که در آن، اکثریت عظیم‌مردم، بتوانند میراث‌هستی‌ی برهنه‌ی اجدادشان‌راکه‌چون‌بردگان می‌زیستند، به شکل مطلوب زندگی اجتماعی تغییر دهد؟ شعله‌ی این امیددردل‌ها زبانه‌کشیده بود که‌شکل وپدیده‌ای پرشکوه و عالی در تاریخ اجتماعی‌ی دنیای جدید دارد زاده می‌شود: دنیای سرزمین‌های پهناور و منابع پایان ناپذیر، دنیایی که در آن هیچ انسانی نمی‌توانست بهتر از انسان دیگر در نظرآید، مگر آنکه استعدادهای طبیعی خویشتن را، در خلاقیت و توانایی انجام کار متبلورکند. در این زمان‌کوتاه که فقط هشت سال ازش گذشته بود، از زمانی که ابی‌گی‌ل در میدان بوستون ایستاد و به چشم دید که هزاران تن گرد هم آمدند و برای تولد با شکوه آزادی گریستند و هلهله‌ی‌شادی سر دادند، مگرچه اتفاقی افتاده بود؟

ابی‌گی‌ل در جریان انتشار پول‌های نامطمئن و بدون پشتوانه‌که پس‌اندازها را برباد داده بود، در اوج چپاول سودجویان، درموج‌خستگی‌های‌جنگ‌وافول‌آرمان‌خواهی‌ها، کینه‌های خانوادگی، ناامیدی‌ها، حسادت‌هایی‌که در اعماق رابطه‌ی مؤسسان ریشه‌دوانده بود، وزیان وضرر هزاران خانواده مخالف درگیری با بریتانیا زندگی کرده بود؛ خانواده‌هایی که نه تنها در طول سال‌های درگیری که میهن‌پرستان بوجود آورده بودند سخت‌آسیب دیدند، از

۱۷ــ Monarchy : حکومت پادشاهی.

۱۸ــ Autocracy : حکومت مطلق.

نعمت‌های خداداده‌شان هم محروم شدند، از هوش و فهم و شغل و مهارت‌های فنی‌شان هم محروم ماندند. جنگ، ضایعات و تلفات بی‌امانی داشت: جوانان کشته شدند، منابع طبیعی برباد رفت، خانه‌ها، مغازه‌ها، محصولات و مواد مورد نیاز آدم‌ها به نابودی کشیده شد.

ایالات متحد می‌توانست دربرابر همه‌ی این زیان‌ها وضایعات مقاومت‌کند، رفته‌رفته زخم‌هایش‌را التیام‌دهد، نیرویش را بازیابد و ثروت و ذخایر و روزهای خوبش را بازسازی کند. امریکایی‌ها جوان بودند، سرشار از جوهر زندگی بودند و سخت‌کوش و پرکار. منتها، صلیبی که خود را به عنوان یك ملت بر آن مصلوب کرده بودند، حسادت و ترس داخلی بود وبیش از همه، ناشی ازتوهمات ذهنی. در مغزشان، این حسادت و ترس جاگرفته بود که اگر در مدار دولتی مرکزی قرار بگیرند واین‌دولت دارای چنان قدرتی شودکه بتواند بر اعمال و دارایی‌هاشان ناظر باشد و بر اساس این قدرت، برای ایالات‌شان قانونگذاری کند، آزادی‌های‌فردی‌شان را ازدست میدهند. حالا که عداوت دشمن مشترك دیگرقدرتی نداشت و به سردی گرائیده بود، دشمنی جدید که همه جا در طبیعت انسان حضور داشت، مردمی را که به استقلال رسیده بودند، دربرابر هم قرار داده بود: مذهب علیه مذهب می‌ایستاد، ایالت دربرابر ایالت قرار می‌گرفت، برسر مرزها و سرحدات، نزاع و مشاجره در می‌گرفت، مساله‌ی بدهی‌ها عمده می‌شد و اینکه هر ایالتی، دربرابر رسیدن به چه حدی از امنیت، چه میزان از آزادی هایش را از دست میداد. ظاهراً، بی‌آنکه با دشمنی مشخص روبرو باشند،

همه با هم درگیر شده بودند.

بار شرح و تحلیل این پدیده‌ی تازه را، جان و فرانکلین به دوش می‌کشیدند، به دلیل آنکه این دو مرد، از هر امریکایی دیگر، بیشتر نسبت به اوضاع و احوال اروپا آگاهی داشتند. تا جایی که از حرف‌های این دو بر می‌آمد، از روسیه گرفته در شرق و اسپانیا در جنوب، همه‌ی اروپا مخالف این بودند که ایالات متحد، قدرتمند باقی بماند و به صورت ملتی مطرح باشد که دولت‌مرکزی دارد.

جان‌آدامز با حرارت اظهار نظرکرد که:

«می‌توانیم انگشت انگلستان را در این جریان ندیده بگیریم؟»

این درست که بریتانیای کبیر با ایالات متحد پیمان صلح امضا کرده بود، اما آشکارا از انجام تعهداتش شانه خالی می‌کرد. نیروهایش راهمچنان درپایگاههای شمالی، اطراف دیترویت و بوفالو نگه داشته بود، حال آنکه به توافق رسیده بود که سربازانش را از این منطقه خارج کند. سیاهان را نزدیك منطقه عملیات جنگی اسکان‌داده بود، حال آنکه قرار بود آنها را برگرداند. از این‌گذشته، با وجود فشارهای دیپلماتیکی که جان آدامز آورده بود، از مذاکره در زمینه بستن عقدنامه‌های بازرگانی، شانه خالی می‌کرد.

نه تنها فرانسه و اسپانیا و هلندکه ازمتحدان‌آمریکا بودند، ملت‌هایی‌هم‌که در طول‌جنگ دست دوستی به‌سوی

امریکا درازکرده‌بودند ، با ملتی که جوجه‌ی تازه پر در آورده را می‌مانست و نه می‌توانست مسایل داخلی‌یش را حل کند و نه بدهی‌های سرسام‌آورش را بپردازد، رفتار مغرورانه و اهانت آمیز فزاینده‌ای را پیش گرفته بودند. هیچ یك از ملت‌ها، حاضر نبودند به اتحادیه‌ی امریکا که خطر تجزیه تهدیدش می‌کرد، وام بیشتری بدهند. جز عقدنامه‌های دوستانه و بازرگانی که در نتیجه مذاکرات جان‌آدامز، میان‌آمریکا، سوئد و هلند به امضا رسیده‌بود، حتی یکی از کشورهای اروپایی حاضر به انجام مذاکره و عقد قرارداد بازرگانی با امریکا نبودند.

این برخورد مغرورانه و تحقیرآمیز، باعث‌رنجش شدید کنگره سراسری ومردم امریکاشد. تاحدی‌که‌بسیاری از آنان، با فرستادن نماینده به اروپا، سفت و سخت به مخالفت برخاستند. می‌گفتند نمایندگانی را هم که در اروپا هستند احضار کنید! بگذارید کشورهای خارجی که غالباً در کار کنگره هم دخالت می‌کنند و با ثروت و خودنمایی‌هاشان، امریکایی را که به دموکراسی ساده‌ای دست یافته، بانمونه‌های‌بدی روبروکرده‌اند، سفیران‌شان را به کشورهاشان فراخوانند. اینان فکر می‌کنند که با جواهرات و مجالس رقص‌شان می‌توانند برای ما سرمشق باشند! تا جایی که ابی‌گی‌ل از نیواینگلند با خبر بود، این احساس در امریکا رو به‌رشد بود که ایالات متحدمایل است خودش را کاملا از اروپا جدا کند و منزوی باقی بماند.

جلب احترام برای کشور نوپا، انجام مذاکراتی با هدف بستن مطلوبترین پیمان‌ها با حدود بیست‌کشور اروپایی و کشورهای منطقه‌ی مدیترانه، بدست آوردن موفقیت‌هایی‌که درنتیجه‌اش سرزمین تازه استقلال یافته، دوران شباب را سپری کند و به پختگی و استحکام‌برسد، تجارت پرسود و مواردی از این دست، وظایف سنگین و دشواری بود که رو در روی این سه دیپلمات قرار داشت. قدر مسلم این بود که پدیده‌ای چون دور و تسلسل، گریبانگیر مجموعه رابطه‌ی پیچیده شده بود. تا زمانی که امریکا به آن حد از قدرت نمی‌رسید که بتواند از پس‌اجرا و انجام موافقت نامه و قراردادهایش برآید، اروپا حاضر نبود پیمان تازه‌ای را با این کشور امضا کند، ایالات‌متحد هم تا وقتی که نمی‌توانست درگیری‌های داخلی‌ش را حل کند، محال بود به صورت قدرتی بین‌المللی درآید.

چه باید می‌کردند؟ بنجامین فرانکلین که پیر و بیمار بود، بارها از کنگره تقاضای بازنشستگی کرده بود. جفرسون هم که در این صحنه تازه وارد بود. می‌ماند جان آدامز. بسیار خوب، این چهره‌ی قدیمی چه باید می‌کرد؟ ابی‌گی‌ل شوهرش را برآورد کرده بود. جان‌آدامز نشان داده بود که همیشه مرد میدان است و هرگز به صحنه‌ی نبرد پشت نمی‌کند. از همان نخستین روزهای زناشویی، همه‌ی توان و کوشش خستگی‌ناپذیرش را که حتی گاهی حمل بر بی‌خیالی نسبت به خانواده می‌شد، به پشتوانه‌ی شجاعت و سر نترسی که داشت، در این راه گذاشته بود. می‌شد گفت که جان آدامز بذرش را در این زمین‌گسترده

پاشیده است؟ یعنی پس از آنهمه سال درگیری و جنگ و شکست و پیروزی، خودشان را خسته کرده بودند؟

مهمان‌هاکه رفتند، زن و شوهر راه افتادند در باغ گرم تابستان به قدم زدن. بوی شکوفه‌ی کامل گل‌های‌چند گونه، هوای شب را یکسره عطر دلپذیر کرده بود. در روشنایی مهتاب و درباریکه راه پوشیده ازریگ‌های‌گرد، رفتند و رفتند. ابی‌گی‌ل که درونش چون نور برهنه وتند مهتاب، درخششی شفاف داشت، از این چشم‌انداز تازه گذشت و در روشنایی‌ی زلال، سه هزار مایل فاصله را پیمود و به نیواینگلند خیره شد.

اگر می‌شد یکی ازحرف‌های‌دلخواه‌جان را که برگرفته از ریاضیات اقلیدس بود بکار برد، براساس این تعریف، زندگی ابی‌گی‌ل به سه بخش تقسیم می‌شد؛ به سه قسمت مساوی و جدانشدنی که بدینگونه باید مطرح می‌شد: جدال‌های روز به‌روزش برای حل مسایل شخصی‌ی ده سال گذشته؛ که غالباً در تنهایی گذشته بود، مبارزه لحظه به لحظه‌ی جان در کنگره و اروپا، و نبردهای روز به روز ملت‌شان، با این هدف که متحد و شکست ناپذیر باقی بمانند. این بود که برای حفظ بقای خود، ناگزیر بود این سه عنصر را بسیار ماهرانه در هم ترکیب کند؛ و در این مثلث متساوی‌الاضلاع، هیچ زاویه‌ای نباید به نظر او مهمتر از زاویه دیگر جلوه می‌کرد؛ گیرم گاه که به اعماق برزخ خویش فرو میرفت و بی‌نهایت وجودش را در می‌نوردید، این بینش را از کف میداد. هراتفاقی‌که برای

جان در اروپا افتاده بود، هر اقدامی کـه کنگـره صورت داده بـود و یـا بـه دلیل اختلاف هـا و کینه هایی کـه درش موج میزد، در انجامش وامانده بود، مستقیمـاً در شکل زندگی خانوادهی آدامز تـأثیر گـذاشته بود. نیاز ابیگیل این بودکه زیر این سنگاب، جانآدامز بجای توجه به نتیجهی تكتك حوادث، به آینده نگاه کند و مجموعهی پیشرفت را از نظر بگذراند. برخورداری از خصلت بینش و بینایی، از ویژگیهای جان بود؛ در جـریان سهمگین کنکورد و لکزینگتن، نشان داد که از بیشترین حدآگاهی، بینایی و پیشنگری برخوردار است. همان روزها و بر اساس همین تسلط به وقایع، میگفت که روزی ایـالات متحد قوی میشود، به استقلال دست مییابد، بهکاردانی و تسلط بر امور میرسد، ملتش رشد میکند و در عرصهی جهانی، میتواند به جایگاهی مناسب و صف ملت هـای دیگر برسد. در تمام سالهای دلسردی و تنهایی، همیـن آگاهی و بینش بود که گذر عمر را برایش تحمل پـذیـر کرد. واین، درست وضع و حالی بودکه پیوریتنها ازش به نام امید و ایمان یاد میکردند.

تردیدی نمیشد به خود راه داد که اساس طرز تلقی و نگرش جان و خود او، مذهب بود. آنچه آنـان سعی در انجامش داشتند، این بود که از امریکا «شهری بسازند بالای تپهای»، حال آنکه قصد ساکنان اولیه این بود که از مستعمرهی خلیج ماساچوست «شهری بسازند روی یك تپه». امریکاییها، بـه حکم اینکـه مسیحیهای پیورتین باید تقدس را اصل میگرفتند، همه باید مقدس میبودند. وظیفهی هر پیوریتن مقدسی هم این بودکه باید بارعایت

خلوص و پاکی اخلاقی و روحی، شان و منزلتش را حفظ می‌کرد. بنابراین، آمریکایی‌ها هم باید درجریان تبدیل شدن به جامعه‌ی آزاد مردم آزاد؛ یعنی دست‌یابی به آزادی تفکر، احساس، آزادی بیان، عمل، مالکیت، نظم به سود مردم، وجامعه‌ای‌که هر انسانی در آن حق رشد داشته باشد و کسانی که امکان و فرصت کمتری دارند، از طریق نمایندگانی که منتخب و مدافع حقوق واقعی مردم خواهند بود، مورد حمایت قرار گیرند، به حکم مذهب، به وضع و حالی می‌رسیدند که رفتارشان با وقار ومتین و برازنده‌ی یك مذهبی‌ی مقدس می‌بود. مقدس بودن واجب بود، نمایندگان هم باید که واقعی می‌بودند.

رسیدن به این‌حد ازتقدس در اعمال ورفتار، خواب و خیالی بیش نبود. درست مثل رویاهای پیوریتن‌هاوزائران اولیه‌ای که وقتی در امتداد ساحل و بیابانی ناشناخته و بکر اطراق‌کردند، در سر داشتند. بعید هم نبود که دست‌یابی به چنین حد و نتیجه‌ای، حتی از کوشش‌های ساکنان اولیه هم دشوارتر باشد. پیش از آن، انسان‌ها برای رسیدن به آزادی مذهب جنگیدند و بدان رسیدند؛ گیرم که در گروهها و دسته‌های کوچك. برای نمونه، اجداد انگلیسی‌شان که برای بدست آوردن آزادی مذهبی به‌هلندگریختند، توانستندحقانیت انسان‌رادربرخورداری از چنین حقی ثابت کنند. اینان‌توانستند قدرت‌هایی راکه از زمان امپراتوران روم حکومت میراندند، وادار به‌عقب نشینی کنند؛ همه شاهان، شاهزادگان، سلاطین مقتدر، فاتحان، پاپ‌ها، اسقف‌ها، حکمروایان‌منطقه‌ای، سردسته‌

هایی که برای خود فرمانروایی مطلق می‌کردند، همه و همه را عقب بزنندکه ستم وظلم و استبداد را برای همیشه از میدان بدر کنند، که شالوده‌ای بریزند تا مردم مجبور نشوند از قانونی پیروی کنند که نه خود وضع کرده‌اند و نه مورد تأئید یاران و کسانشان است، که مردم درمواضع تجارت وداد وستد، حقوق مساوی داشته‌باشند، که‌بتوانند سرنوشت قانونگذاری، دادگاهها، حساب و کتاب و مجامع شهر را خود بدست گیرند و درسراسر پیکره‌اش سهیم باشند...! اگر موفق می‌شدند که با شکوهترین جنبش و انقلاب در تاریخ بشر، صورت می‌پذیرفت. باید چنین می‌شد، حتماً می‌شد. بهای‌گزافی‌دراین راه پرداخته‌بودند، اما نتایج، به طرزی با شکوه از آن دست بود که منتظران ظهور مسیح انتظارش را می‌کشند.

درآیه‌ی ۵:۱۴ انجیل متا آمده است، «شهری را که بر فراز تپه بنا شود، نمی‌توان پنهان نگهداشت.»[۱۹]

۱۹ـ یا: شهری‌که بربلندی تپه ساخته‌شود، پنهان‌نمی‌ماند ـ مترجم

۲

ابی‌گی‌ل صبح زود از خواب بیدار شد؛ وقتی که خورشید خودش را از پنجره به درون می‌کشید، با این حال، به آن زودی نبود که مجبور شود هنوز آفتاب نزده برخیزد، به بوقلمون‌ها و غازها دانه بدهد وگاوها را از طویله درآورد و یله کند. اول رفت نب را بیدارکرد و بعد هم در اتاق جانی را زد که مثلا بیدارش کند، اما پسرش با کتابی در دست به مادرش سلام کرد پیدا بود پیش از او از خواب بیدار شده است. دور میز صبحانه جمع شدند و شروع کردند به برنامه‌ریزی و نقشه‌کشیدن. اگر جان ناگزیر نبود برای دیداری با فرانکلین وجفرسون، خودش را به پتسی و پاریس برساند، میرفت توی اتاق مطالعه و شروع می‌کرد با نوشته‌ها و کاغذهایش به کلنجار رفتن. سر جانی هم که به ترجمه بند بود، نب هم داشت دستور زبان‌فرانسه را یاد می‌گرفت. این بودکه ابی‌گی‌ل برگشت به‌اتاق خواب‌که هم‌کار روزانه مستخدمان را برنامه‌ریزی کند و هم نامه‌هایی به خانه بنویسد.

ظهر باید جان از اتاقش درمی‌آمد، میرفت سراغ نب ومی‌بردش درحاشیه وگستره‌ی باشکوه وسایبانی «بویس» که برش‌های تندی داشت و برای تاخت و تاز جان میداد، به سواری و گردش با اسب. روزهای بعد، چهارتایی می‌رفتند به قدم زدن و چیدن گل‌های وحشی و آنقدر در آن جنگل سرد می‌ماندند تا ساعت دو بعد از ظهر می‌شد و ناچار بودند برگردند برای ناهار. بیشتر وقت‌ها، نب و جانی می‌رفتند پاریس که دیدنی‌ها را ببینند. ساعت پنج بعد از ظهر یکی از این روزها که خواهر و برادر از تماشای اجرایی چهارساعته برمی‌گشتند، ابی‌گی‌ل با غرورفراوان متوجه شدکه‌چه بچه‌های‌سرحالی‌دارد. ازشان پرسید:

«از نمایش خوش‌تان آمد؟»

نب، با لحنی کاملا جدی جواب داد:

«موسیقی خوب بود، فقط بازیگران زن و مردش متوسط بودند، اما خوب، می‌شد تحمل‌شان کرد. البته، بطور کلی من از این نمایش کمدی راضی نبودم، دلم می‌خواست بجای سرگرم‌شدن، چیزی یاد می‌گرفتم ودانشم بالاتر میرفت.»

جان زیرلب زمزمه‌کرد «درست مثل یك نیواینگلندی واقعی حرف میزند.»

«در تو چه تأثیری گذاشت جانی؟»

«زندگی کردن در اروپا، آنقدر به من تجربه داده است که بدانم چهره‌ی کریه و زننده‌ی بعضی جوامع، در شکل‌کمدی بهتر قالب‌می‌گیرند تا در فرم تراژیك، مفهوم

کمدی و تراژدی، از زمان آریستوفان تا مولیر، جز این نبوده است. کمدی، همیشه به عنوان شکلی از تاتر عمل کرده است تا بتواند اشك تمدن‌ها را هم مثل صدای خنده‌ی نخودی‌شان درآورد.»

پس از صرف‌چای، میز پر شد از ابزار ریاضی و کتاب‌هایی که جان با آنها به پسرش درس ریاضی میداد. دو تا خانم‌ها که می‌خواستند کتاب بخوانند، آنقدر برهان و قضیه و دو نیم‌کردن و بخش بخش‌کردن به گوش‌شان خورد تا ساعت نه و ده شد و تازه آن وقت هم دوباره میز را برچیدند و آقایان شروع کردند به ورق‌بازی. عجیب از وجود همدیگر لذت می‌بردند. یکی از این روزها بود که ابی‌گی‌ل رفت به اتاق دخترش ودیدکه گیسوان بلند قهوه‌ای‌یش‌راشانه میزندبا تماشای این صحنه، برق‌زندگی در چشم‌هایش درخشید و به دخترش گفت:

«خانم ستودنی! زیبایی‌تان هرگز چنین درخشش و جلوه‌ای نداشته است.»

نب، کنار کمد لباس‌ها، چرخی زد و به مادرش گفت:

«درتمام زندگی، هرگز روحم چنین آشفته ومضطرب نبوده است. روز به روز فکر من بیشتر و بیشتر متوجه آقای تیلر می‌شود... البته... با علاقه...»

«پدرت درباره‌ی نامه‌ای که پیش از حرکت ما نوشته و هرگز بدست ما نرسیده، با تو حرفی نزده است؟ پدر در این نامه نوشته بودکه‌اگر من تشخیص بدهم درست است، می‌توانم در برین‌تری برایت عروسی بگیرم.»

«من تا به‌حال درباره‌آقای تیلر به‌پدر حرفی نزده‌ام.»

هرچه زندگی ابی‌گی‌ل درخانه آرام بود، در فرانسه پر شده بود از لرزش‌های شدید. اولین تکان زندگی‌جدید، زمانی پیش‌آمد که بنجامین به ناهار روز شنبه دعوت‌شان کرد: فرانکلین‌خیلی وقت بود ازاین‌لذت می‌بردکه زن‌های فرانسوی چهره و اندامش را رومانتیك می‌پنداشتند. ابی‌گی‌ل سعی کرد خودش را قانع‌کندکه فرانکلین درهفتاد و هشت سالگی باید هفت خاجش را رفته باشد؛ اما چیزی نگذشت که از اشتباه درآمد و سر و کله خانم «هواتیه» پیدا شد. این خانم، زن بیوه‌ای بود که سر شوهرش را به طاق‌کوبیده و حالا داشت برای فرانکلین بنای تاریخی درست می‌کرد.

مادام هواتیه که شصت را شیرین داشت، با چنان غمزه‌ی دراتاق قدمیش می‌آمد و راه می‌رفت که ابی‌گی‌ل اسمش را جلف‌بازی می‌گذاشت. وقتی‌که ازاین‌سو به‌آن‌سو می‌خرامید، زیرپوشش ــ که در واقع آستر تیفانی[۲۰] ایشان بود، فقط زیبایی پوسیده‌اش را به یاد می‌آورد و خودش هم به همان پوسیدگی بود. روی موهایی که با دسته‌های کوچك از هم جداشان کرده بود، یك کلاه کوچك حصیری گذاشته بود و دورش دستمالی پیچیده بود که نصفش تور کثیف بود. سگ‌کوچکش را گرفته بغلش، دستمال کردن توری سیاهی هم در دست دیگرش بود که دوید طرف فرانکلین، سرش را با دست گرفت و بر پیشانی و گونه‌هایش، بوسه‌های آبدار، اما سنجیده‌ای زد.

۲۰ــ این لباس که معمولا به همین نام معروف است، از مخمل و معمولا دامن‌های مخمل چین‌دار و نیمه‌کوتاه است.

رفتار مادام هواتیه، آنهم در حضور جمع! به این سادگی‌ها برای ابی‌گی‌ل قابل هضم نبود. سر میز، مادام بین فرانکلین و جان نشست و در آن واحد، شروع کرد با هر دوشان بگوبخندکردن و حرف‌های دلنشین زدن. بعضی وقت‌ها دست فرانکلین را می‌گرفت، یا هر دو دستش را از دوطرف پشت صندلی هر دو مرد می‌گستراند و یکی از دست‌هایش را با مهرومحبت‌می‌کشیدروی‌گردن فرانکلین. غذا که تمام شد و برگشتند به اتاق نشمین، مادام چنان خودش را روی یکی از صندلی‌ها ولو کرد که پایش بیشتر پیدا شد. سگش را گرفته بود روی دامنش و مرتب می‌بوسیدش، وقتی هم که سگ را رها کرد و حیوان زمین را خیس کرد، مادام با زیر پیراهن دسته گل سگش را از کف اتاق تمیز کرد.

ابی‌گی‌ل باید یك جوری تنفرش را بروز میداد، برای اینکه تازه پس از آنهمه کارهای چندش‌آور، فرانکلین وقت خداحافظی با لبخند آرامی گفت:

«مادام هواتیه از آن خانم‌های خالص فرانسوی و واقعاً دوست داشتنی هستند، ملاحظه می‌فرمائید که بکلی نسبت به قید و بندهایی که معمولا خانم‌ها دارند آزادند و رفتارشان خشك و رسمی نیست.»

ابی‌گی‌ل نگاهی به شوهر و پسرش انداخت و دید اینها هم‌که بیشتر وقت‌ها با مادام هواتیه غذا می‌خوردند، اصلا به او عادت کرده‌اند و به‌اش علاقه هم دارند!

دومین واقعه‌ی تکان دهنده که ابی‌گی‌ل را برآشفته کرد، چند روز بعد از آن که رفته بودند به تماشای باله

پیش آمد. زیبایی رقصندگان که روی زیردامن‌های کوتاه، ابریشم و تور بسیار نازك پوشیده بودند، برای ابی‌گی‌ل افسون کننده بود، اما، تا حرکات رقص شروع شد وطرز حرکات از حد نزاکت ذهنی ابی‌گی‌ل فراتر رفت، روحش چنان جریحه‌دار شد که بیدرنگ دریافت بعدها از تماشای چنین صحنه‌هایی، احساس شرمساری خواهد کرد. رقصندگان، وقتی که پا می‌کوبیدند که روی آن حرکت‌خیز بردارند، از شصت سانتیمتر هم بیشتر از روی صحنه‌کنده می‌شدند و در حال پرش، روی هوا، وضعی به خودشان می‌گرفتند و اندام را به شکلی درمی‌آوردند که کش‌جوراب و زیرشلواری‌شان چنان پیدا می‌شد که انگار زیر دامنی نپوشیده‌اند. ابی‌گی‌ل‌که تا آن‌وقت جزتآترهای‌غیرقانونی و آوازهای اپرایی، حتی اجرایی را که آدم‌ها درش نقشی داشته باشند در بوستون ندیده بود، نمی‌توانست احساس خشماگینش را فرو نشاند؛ اما در عین حال، اجرای عالی رقصندگان را تحسین می‌کرد و از تماشای حرکات سبك هنرمندانی که در آکادمی سلطنتی آموزش دیده بودند، به حیرت درمی‌آمد، بایادآوری‌داستان‌هایی‌که درباره اینگونه دختران خوانده بود، نمی‌توانست بر شدت تنفرش چیره شود. وقتی با کالسکه بر می‌گشتند خانه، ابی‌گی‌ل این احساس و واکنش را با شوهرش درمیان گذاشت. جان، به لحنی ملایم جواب همسرش را داد که:

«هیچگونه رابطه‌ای میان لذت و شعف‌باله وزندگی خصوصی این دختران وجود ندارد. طبیعی‌ست که تو هم مثل بیورتین‌های دیگر، طاقت تماشای حد مثلا ناهموار و برهنه باله را نداشته باشی. بهرحال در این تردیدنداشته

باش که زندگی شخصی دختران، هیچ ربطی بـه هنرشان ندارد.»

ابی‌گی‌ل در دل گفت «عجب، با چـه احترامی ازشان حرف میزند» و، پس لحظه‌ای، دوباره به خود گفت «چشم و گوش خانواده من باز شده است!»

تکان وناهمواری سوم‌زندگی جدید ابی‌گی‌ل، عمیقتر از دو حادثه‌ی پیش بود. این یکی، بیشتر مربوط به مذهب می‌شد تا طبیعت اخلاقی. توماس جفـرسون از او و نب دعوت کرد که صبح زود بروند صومعه به دیدن دخترش پتسی. به این دلیل که در آنروز شاهد آئین بجـاآوردن عهد دو تن از راهبه‌ها می‌توانند بود. جفرسون گفته بود که در آن روز، راهبه‌ها جامه‌ای خاص آن مراسم را به تن می‌کنند که اتفاقاً دوزنده‌اش را به پیشنهاد خانم توماس بارکلی‌همسر سرکنسول امریکادرفرانسه انتخاب‌کرده‌اند. پس از صبحانه، رفتند به کلیسا. پتسی دختر جفرسون تا توی راهرو آمد، سلام کرد و خیلی گرم تحویل‌شان گرفت. دریونیفورمی‌که قرمز لاکی بود وردایی را می‌مانست‌که‌از جلو توردار باشد، دوست داشتنی شده بود. دم لباس‌متحدـ الشکل، چنان خرقه‌ای رسمی، پشت سرش پیدا بود، سر آستین‌هایش از نوعی پارچه پشم‌نما بود و گردن وشانه‌اش هم با توری پوشانده می‌شد. راضی به نظر می‌رسید. وقتی ابی‌گی‌ل ازش پرسید از صومعه خوشش می‌آیـد، یا نـه، پتسی به آرامی جواب داد:

«خیلی زیاد خانم آدامز. روز به روز زبان فرانسه‌ام بهتر می‌شود.»

رفتند به صحن کلیسا. برای‌شان یك ردیف صندلی خالی‌گذاشته بودند، روبه محراب که قرار بود کشیش‌ها برنامه اجراکند.

آفتاب از پشت جام‌های پنجره جاری بود. کشیشان رداهای رنگارنگ پوشیده بودند. دور تا دورشان پر از پیکره‌های حضرت مریم‌که فرزندش را در بغل‌داشت، یانقاشی‌های‌لحظه‌ی صعود عیسی مسیح‌بود. پشت‌نرده‌ها، جایگاه وسیعی را به راهبه‌ها و دانش‌آموزان صومعه اختصاص داده بودند. جلو محراب، قالی‌های بسیارظریفی پهن‌کرده بودندکه راهبه‌ها روی‌همین قالی‌ها، دور هم‌گرد آمده بودند و داشتند دعا می‌خواندند.

پرده‌ای باز شد و از آن سوی پرده، راهبان بزرگ، و راهبه‌ها و نوآموزان پیداشان شد. هریك از راهبه‌ها، شمعی به دست داشتند. دو نوآموزی که آمدند جلو تا چادر را بردارند، لباس‌های بلند پشمی و سفیدی تنشان بود که کاملا گشاد بود و چادر سفید هم سرشان گذاشته بودند. سرشان را خوب تراشیده بودند و با همین وضع و حال بود که جلو محراب زانو زدند. آواز ها و دعاهای فریبنده، کلیسا را پر کرد، مدام زانو میزدند و بر می‌خواستند تا وقتی که کشیش در این دریای آواز و دعا به پیش‌آمد و ابی‌گی‌ل می‌دید که از نشانه‌هایش سر در نمی‌آورد؛ نه‌دعا را می‌فهمید، نه‌علامت‌را. یکی‌ازکشیشان به فرانسه دعایی خواند که آدامزها خیلی خوب معنایش را می‌فهمیدند، برای اینکه داشت درباره‌ی خوبی‌های پادشاه واهمیت‌مردم طبقات مختلف، ازتاجدار تا پابرهنه حرف میزد.

این مراحل که گذشت، دو دختر نوآموز، به صورت روی فرش دراز کشیدند. هشت دانش‌آموز، شال سیاهی را که خطوط سفید داشت آوردند جلو و انداختند روی نوآموزان و این شال سیاه همچنان روی شان بود تاکشیش دعا می‌خواند وراهبه‌ها با سرودهای یکنواخت‌کلیسایی، دعاهایش را همراهی می‌کردند.

صحنه‌ی مؤثر و افسون‌کننده‌ای بود. آن دو دختر، نیم‌ساعتی به‌صورت روی زمین ماندند. وقتی سرانجام برخاستند، راهبان بزرگ به نشانه‌ی رستاخیز، جامه راهبه‌ها را برشان کردند. کشیشی هم روی چادرشان آب مقدس پاشید و آنان را با کندر معطر کرد. دو راهبه‌ی جدید، پس از این مراسم دربرابر راهبان بزرگ زانو زدند و راهبان هم بر سر هر یك از آنان تاج‌گلی زدند. در این مدت بر هر دو دست‌شان شمع داشتند و زیر لب دعا می‌خواندند. مراسم به پایان رسید.... فقط در پایان مراسم، کشیش از همه‌ی دختران خواست که عمل این دو راهبه‌ی جدید را سرمشق خود قرار دهند.

مادر و دختر، در سکوتی گیج‌کننده به خانه‌بازگشتند. این مذهبی راکه در فرانسه رسمی هم بود، نه‌می‌توانستند درك‌کنند و نه احساسی‌که بوی غربت ندهد. حتی نمی‌توانستند بفهمند که آن دو تا دختر، که یکی‌شان فرانسوی بود و آن یکی ایرلندی، چرا داوطلب شده‌اند که بقیه‌ی عمرشان را پشت دیوارهای صومعه بگذرانند. پتسی براشان توضیح داد راهبه‌ها از اینکه زندگی‌شان را وقف شاگردان می‌کنند، لذت می‌برند و همیشه‌ی خدا هم سرشار

از شادمانی و روی خوشند. ابی‌گی‌ل نمی‌توانست درك کند که چگونه ممکن است چنین حد و مرحله‌ای‌در زندگی انسان وجود داشته باشد. چون نخستین باری بود که در کلیسایی کاتولیك حضور می‌یافت، اصلا همه عناصر و نکات مراسم برایش حیرت‌آور بود. آن وقت ها که جان در فیلادلفیا بود و روزگارش را با کنگره می‌گذراند، دریغی از این مراسم حضور یافته بود و به ابی‌گی‌ل نوشته بود که موسیقی دلنشین و کار هنری بالایی دارد. خاطرش اقیانوس را درنوردید و منبر آویزان کلیسای پیورتین‌ها در وی‌موت یادش آمد؛ پدرش را دید که در آن سرمای یخبندان ایستاده است و دارد کوتاهترین آیه‌ی «لوقا» یا «متا» را تند و تیز می‌خواند که زودتر سر و ته مراسم را هم بیاورد. حتی مشایخ هم اجازه نداشتند یك ارگ یا پیانو مناسبی برای این کلیسا بخرند و یا دست‌کم‌بتوانند در و دیوارش را نقاشی کنند. چه فاصله‌ی پهناور میان این دنیا و دنیایی که ابی‌گی‌ل می‌شناخت، وجود داشت و دریافتش چه دشوار بود.

درنیواینگلند، یکشنبه‌هاشان به راه‌پیمایی مقدس و دعا خواندن می‌گذشت که معمولا هر روزش را باید دو موعظه می‌شنیدند و با صرف‌چای وگفت‌وگوهای مناسبی، مراسم را به پایان می‌بردند، اما درفرانسه، یکشنبه‌ها را با شادمانی و خوشی بی‌پایان می‌بردند. هر روز یکشنبه، کله سحر، سروکله‌ی دلیجان‌ها و درشکه‌ها پیدا می‌شد که از جلو عمارت ییلاقی‌شان رد می‌شدند و به نقاط خوش منظره‌ی «بویس» می‌رفتند. ابی‌گی‌ل‌کنارپنجره می‌نشست و عبور دلیجان‌ها ودرشکه‌ها را تماشا می‌کرد. اسب‌ها

معمولا خودشان راه می‌رفتند، چون کسی نبود که جایی داشته باشد و بتواند بنشیند و اسب براند. نیمکت‌های هر کالسکه و درشکه‌ای که رد می‌شد، پر بود از پاریسی‌های خوش لباس و گله‌هایی از بچه که داشتند از شهر بدبوی پاریس می‌گریختند و به جنگل میزدند که هوای تازه بخورند.

کله‌ی سحر بود که آدامزها کفش و کلاه کردند و به جمعیت متلاطم پیوستند. فضا را موسیقی برداشته بود و همه درحال رقص بودند، شراب و میوه می‌فروختند، بچه‌ها جست و خیز می‌کردند و آزادانه به این سو و آن‌سو می‌دویدند، فریاد می‌کشیدندو در اوج سرخوشی، بازی می‌کردند. خانم‌ها لباس‌های شادی پوشیده بودند و باشلق یا روسری ابریشمی‌ای هم‌به‌سرگذاشته‌بودندتا شئوناتشان محفوظ بماند. آقایان چنان‌کلاه‌شان را زده بودند زیربغل که انگار سفیدی سرچروکیده‌شان که بستر برف را می‌مانست، اصلا پیدا نبود. عین روزهایی که در بوستون جشنی و مراسمی برپا می‌شد، راهها و کوره راههای دشت و جنگل، از جمعیت موج میزد.

وقتی از پیچ و خم جنگل باز می‌گشتند به اوتویل، نظرابی‌گی‌ل این بود:

«در این سرزمین، شادی و شادمانی بخشی از زندگی‌ست.»

جان جوابش را داد که:

«پیورتین‌ها فقط برای کارکردن زندگی می‌کنند، اما فرانسوی برای زندگی کردن کار می‌کنند. یعنی می‌توانیم

بگوئیم که این جماعت اشتباه می‌کند و کارش غلط است؟ در مسیر سفرمان به پاریس، خودت دیدی‌که دهقانان چه زندگی‌نکبت باری دارند: پوشش خانه‌هاشان‌کاهگلی‌ست، خانه‌شان‌پنجره ندارد، زیرپوش ندارند، مالکان‌غارت‌شان می‌کنند و چنان زیر بار مالیات خرده شده‌اند که تو حتی در زمان جنگ هم در برین‌تری نشده بودی. اگر نتوانند مالیات بدهند، یا باید شلاق بخورند و یا به زندان‌بیفتند. «سرف»[۲۰]های این نقطه از جهان، نسل بعدنسل، ناامید و بی‌سواد به خاك وابسته شده‌اند.»

«زحمتکشان شهر هم چنین وضعی دارند؟»

«همه‌ی ثروت فرانسه در بالا جمع شده است. می‌شود گفت که ثروت این سرزمین، در دست یك، یا دست‌بالا دو درصد جمعیت فرانسه می‌چرخد. ورسای، اقامتگاه ومظهر شاهزادگان را که دیدی چه فریبنده است؟.... مالکان این سرزمین، همه با بیشترین تزئین و تجمل اشراف زادگان زندگی می‌کنند.»

ابی‌گی‌ل پیش خودش حساب کـــرد: «یعنی در ازای شش روز کار در هفته ....» و گفت که:

«تمدن امریکایی‌ها بهتر است. قبول مـــی‌کنم کـــه یکشنبه‌های ما زودگـــذر است و دلخوشی و شعف لازم را برای مردمی که یك هفته کار می‌کنند ندارد. اما آن یك

۲۰ـ Serf : دهقانی که نه‌تنها ازنظر اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، از نظر ارزش کار و جسم هم در تملك زمین است و صاحب زمین هم که مالك. مالکان بزرگ که معمولا از شاهزادگان و اشراف بودند، تعداد دهقانان را هم پشت قباله می‌نوشتند و دهقان را ــ مثلا در روسیه تزاری ــ روی زمین به همدیگر می‌فروختند ــ مترجم

هفته را به عنوان انسان آزاد، خیلی بهتر کار و زندگی می‌کنند. این فرانسوی‌ها، یا باید مردم خیلی شکیبایی باشند، یا اینکه تن به قضا در داده‌اند.»

جان گفت:

«ضمناً مردمی قدیمی هم هستند. سیته‌ی رود سن را پیش ازمیلادمسیح ساخته‌اند. امریکایی‌ها میلیون‌هاجریب زمین‌دارند وهرکس‌که‌توانش را داشته باشد به‌سمت‌غرب برود، تا دلش بخواهد می‌تواند صاحب زمین شود. مردم فرانسه در تله‌گیر کرده‌اند. راهی نمی‌توانند پیدا کنند که این بار سنگین و خردکننده را از روی شانه‌هاشان بردارند. بنابراین، همان چند سکه مسی را که دارند، ذخیره می‌کنند، موهاشان را فر میزنند و روز تعطیل‌شان را در این جنگل‌ها می‌گذرانند. ممکن است فقط همین تحمل زندگی را برای این مردم امکان پذیر کرده باشد.»

ابی‌گی‌ل، نگاهی تحسین‌آمیز به شوهرش انداخت و اندیشید که در طول شش سال زندگی در اروپا، جان چه پخته شده است. آدامز تبدیل شده بود به جهان‌شناسی بی تعصب، حال آنکه او..... نباید می‌گذاشت‌شوهرش چنین ازش پیشی می‌گرفت؛ خود او هم بایدفرهنگ‌تنگ نظرانه و کوته بینی نیواینگلندی را کنار میزد.

به خود خندید. وظایف دشوار زندگی مانع چنین تحرکی شد. اگر فرصت پیدا می‌کرد، می‌توانست به این قلمرو برسد؛ اما، آه!... چه فایده... کولباری از تعصب با خود از نیواینگلند آورده بود! گفتی که کشتی اکتیو، تنها جامه‌دان‌های نفرت‌ها و تعصب‌هایش را از اقیانوس گذرانده بود.

شدیدترین ضربه‌ای که به ابی‌گی‌ل وارد آمد، زمانی بود که به دیدن هوپیتال دو اینفن تروو ه[۲۱] رفت. اینجا، مؤسسه‌ای بود برای نگهداری شش هزار کودك نامشروعی که سالانه در پاریس متولد می‌شدند. شب و روز راهبه‌ها آماده‌ی تحویل‌گرفتن بچه‌های سرراهی بودند. مادران‌شان که‌لزومی نداشت دیده‌شوند، بچه‌ها را توی سبد یا جعبه‌ای می‌گذاشتند ودرنقطه‌ی معینی ازپاریس‌رهاشان می‌کردند به امان خدا. خواهران مهربان مؤسسه خیریه، بچه‌ها را تحویل می‌گرفتند و تر و خشك می‌کردند. ابی‌گی‌ل را به اتاق روشنی بردند که هوا داشت و به دیوارهایش صد تا تخت قفس واره‌ای بچگانه زده بودند که دو ردیف شلوغش در وسط بود. بیشتر بچه‌ها خوابیده بودنـد، بعضی‌شان گریه می‌کردند، اما ابی‌گی‌ل، با آنهمه مشکل پسندی و ایرادگیری، ناگهان متوجه شد که از نوزادان خیلی خوب مراقبت می‌شود. هر تخت بچگانه‌ای برای خودش شمدی داشت و هر بچه‌ای را که نگاه می‌کردی، می‌دیدی که پیداست به وضع غذایش خوب می‌رسند و چیزی کم و کسر ندارد.

خواهر مهربانی که ابی‌گی‌ل را راهنمایی می‌کرد، توضیح داد که روزی بیست نوزاد تحویل می‌گیرند، اما، متأسفانه، و با وجود مراقبت‌های شدید، یك سوم‌شان از دست میروند. برای اینکه بعضی‌شان که حتی لباسی به تن ندارند که گرم‌شان کند، وقتی به مؤسسه میرسند چنان از سرما یخ زده‌اند که گرم کردن دوباره‌شان مقدور نیست. سرمای تن این نوزادان به حدی‌ست که حتی وقتی می‌ـ

21— Hôpital des Enfants Trouves

برندشان جلو آتش بخاری که همیشه دارد می‌سوزد، بازهم گرم‌شان نمی‌شود. ابی‌گی‌ل آدامز که چشم‌هایش از حیرت گرد شده بود، با حرمتی که از ریشه‌ی جان مایه می‌گرفت، نگاهی به سر وضع نامناسب خواهران، پیراهن‌هایی که به زمین کشیده می‌شد، کلاههای کهنه و سراپاشان انداخت و دید که اینها همه وجودشان را در راه و برای وظیفه‌شان نهاده‌اند.

وقتی که با شوهر و دخترش به خانه باز می‌گشتند، نجواکنان گفت:

«اولین گام درآموزش پیوریتن.... اینهمه گذشت و فداکاری و مهربانی درکار، تحسین برانگیز است. این خواهران واقعاً شگفتی آورند....»

جان آدامز، به لحنی موافق گفت:

«این خواهران، نمایش عظیمی ازوجود روح بزرگ درجهانند. راهبه‌ها زندگی‌شان را به سختی می‌گذرانند. آن رداهای بدقواره‌ای که تن‌شان بود، تنها دارایی مادی‌شان است. در سلول‌های باریك و آغل‌هایی می‌خوابند که قفس موش را می‌ماند، ساده‌ترین غذا را می‌خورند و بدون چون و چرا اطاعت می‌کنند. پاداشی که در عوض می‌گیرند، حق و امکان خدمت به خداست. معلوم است که آدم باید تحسین‌شان کند.»

«اما، جان، به من بگو آن چگونه حدی از عیاشی و هرزگی می‌تواند باشدکه این یتیم داری را ایجاب می‌کند! شنیده‌ام نیمی از نوزادان پاریس حرامزاده‌اند.»

نب جواب مادرش را داد که:

«در جامعه ما هم از این دسته گل‌ها به آب میدهند.»

جان گفت:

«اما ما پدر و مادر بچه‌ها را مجبور می‌کنیم که با هم ازدواج کنند. همین وصلت، نام‌و وضع اجتماعی بچه را روشن می‌کند. این هزاران بچه‌ای که سر راه گذاشته می‌شوند، نتیجه‌ی طبیعی عقیده و طرز تفکر آزاد مردان مغرور و قید ناپذیرفرانسوی درباره ازدواج‌اند: هر شوهری روزگارش را با مترسش می‌گذراند و هرهمسری هم با معشوقش خوش می‌گذراند.»

رنگ ابی‌گی‌ل شد مثل گچ و به دخترش چشم دوخت.

جان گفت:

«سفر آدم را آبدیده می‌کند.»

۳

برخورد با اخلاق از نوع فرانسوی، زندگی ابی‌گی‌ل را همچنان می‌لرزاند وچنان‌زلزله‌ای تکانش میداد. جان آدامز در دیپلماسی اروپایی، با مشکلات جدی‌تری روبرو شده بود. اسپانیاکه در طول‌جنگ متحد امریکا بود، اعلام کرده بود که تا امریکایی‌ها سفیرشان را به مادرید بازنگردانند، زیربار امضای هیچ موافقت نامه‌ای نخواهد رفت. زمانی که اسپانیا با بریتانیا در حال جنگ بود، «جان‌جی» دوسال وزیر امریکا در مادرید بود، اما مسأله اینجا بود که دربار اسپانیا روی یك پا ایستاده بود و زیر بار پذیرش استقلال آمریکا نمی‌رفت. انگلستان‌مذاکرات و گفت‌وگوهایش را در زمینه پیمان‌های بازرگانی کاهش داده بود و ادعا می‌کرد که تا امریکا به دربار سنت جیمز وزیر مختار نفرستد، گشایشی درباب مذاکرات حاصل نخواهد شد.دزدان دریایی که از مراکش، الجزیره، تونس وطرابلس رهبری می‌شدند، همچنان‌کشتی‌های آمریکایی را در دریا می‌دزدیدند و ملوانان آمریکایی را به بردگی می‌بردند. می‌گفتند باید به ما خراج سالانه بدهید تااجازه

بدهیم کشتی‌هاتان درمدیترانه رفت‌وآمدکنند. کشتی‌رانی انگلیسی‌ها هم که شانه از زیر بار جنگ راست کرده بود، دوباره فرمانروای دریاها شده بود.

فقط فردریك[۲۲]-پادشاه پروس بود که نسبت‌به‌مذاکره و انجام معامله با سه نماینده آمریکا، اظهار تمایل می‌کرد. شاه‌فردریك، طالب پنبه، تنباکو، برنج و غله امریکابود و ضمناً در بازار این سرزمین تازه استقلال یافته، درپی یافتن فرصتی برای آب کردن پارچه‌های نازك آستری و پرده‌ای‌کشورش بود. بجزاین‌مورد، صدها نامه، پیشنهاد، تجزیه و تحلیل، مدرك و سند، بیانیه‌های حاکی از قدرت واظهارنامه‌های مربوط به تولید صنعتی‌که‌به‌این‌کشور و آن کشور اروپایی فرستاده می‌شد، در واقع نقش برآب بود. امریکا، از نظام مستعمراتی که در برابرش سر به شورش برداشته و از قیدش رها شده بود، عذاب می‌کشید. جنگ بزرگ با استعمارگر پیر را ظاهراً برده بود، اما حالا مثلا با چنین وضعی روبرو شده بود که اسپانیا و پرتغال، به مستعمره‌هاشان اجازه نمی‌دادند با کشوری جدید، مبادله بازرگانی داشته باشد. حتی بریتانیا هم در این زمینه، دست و بال مستعمراتش را بسته بود که مستعمره سودآور «هند غربی»[۲۳] از آن جمله بود. توماس

22— Frederick

۲۳— West Indies (وست ایندز که مردمش را West Indians می‌خوانند)... و توضیحی درباره‌ی این سرزمین که شاید باید در صفحه‌های پیش می‌دادم: جزایری را که در مدار آمریکای شمالی و جنوبی و در شرق آمریکای مرکزی و مکزیك قرار گرفته است، به این نام می‌نامند. این جزایر را کریستوف کلمب کشف کرد و خود، این نام را ←

جفرسون که روز شنبه‌ای درسال ۱۷۸۴ برای صرف شام به «آتویل» رفته بود، زبان به شکوه گشود که:

«کشورهایی اروپایی، چیزی از ما نمی‌دانند جز آنکه شورشیانی بوده‌ایم که سر به طغیان برداشته‌ایم و موفق شده‌ایم یوغ کشور مادر را از پای خود بگشائیم و بدور افکنیم. این کشورها، از تجارت ما و اینکه می‌توانیم کالاهایی مبادله کنیم که به سود هر دو طرف باشد، غافل مانده‌اند. همه ی حکام اروپایی، ازواقعیت دورمانده‌اند.»

جان‌آدامز، با علاقه و پرحرارت به غرش درآمد:

«کارما باید این باشدکه پافشاری بیشتری بکنیم. مثلا ابراز علاقه و اصرار خودمان در ایجاد رابطه با روسیه، دانمارك، ساکسونی و سیسیلی را همچنان ادامه دهیم. بهرحال برای آینده کشورمان باید به ایجاد رابطه‌ای در ابراز احساسات برسیم...»

«شنبه‌ها، سه وزیر باید در بار عام شاه لویی درکاخ ورسای حضور می‌یافتند. از خانواده وزیران و سفیران دعوت نمی‌شد، این بود که ابی‌گی‌ل، پسر ارشد پادشاه فرانسه را فقط یکشنبه روزی که در باغ کاخ را بروی

→

بر آن‌نهاد. نام هند شرقی را به این مناسبت بر این جزایر نهادند که تفاوتش با هندغربی‌که در آسیا واقع‌است روشن‌شود. جزایر «وست‌ایندز» که نخستین بار به تصرف اسپانیایی‌ها در آمد، دهه‌ها مورد دعوای اروپایی‌ها و بعد امریکایی استقلال یافته و اروپائیان بود. بهرحال درست مثل کوبا و پورتوریکو که از مراکز خرید و فروش برده بود این جزایر از منابع ثروت اشغالگران بود ــ مترجم

همه‌ی مردم گشوده بودند، توانست از نزدیك ببیند. جان آدامز ازگردهمایی روزهای سه‌شنبه در دربار، دلخور بود. پادشاه که عادت داشت با تك تك نمایندگان خارجی حرف بزند، همیشه یك سؤال می‌کرد:

«و... امروز از پاریس آمده‌اید؟»

تا جائی که جان بخاطر داشت، هیچوقت فرصت‌پاسخ دادن به اوداده‌نمی‌شد. وقتش را بیشتر درراه جلب دوستی وزیران و سفیران دیگر می‌گذراند و به شام یکشنبه هم دعوت‌شان می‌کرد که دست کم سودی از حضوراجباری در بار عام دربار شاه لویی برده باشد. در یکی از ضیافت‌های یکشنبه، سفیر فرانسه، سوار برکالسکه‌ای مجلل به‌خانه‌ی آدامز رفت که هشت مستخدم هم در رکابش بودند. در این شام‌های همگانی بودکه جان‌آدامز وجفرسون وفرانکلین، فرصت می‌کردند دعای انجیل سرزمین نوظهور ایالات متحد را، دوستانه درگوش‌ها زمزمه‌کنند و درگزارش‌هایی که سفیران اروپایی برای پادشاهان و کابینه‌هاشان می‌فرستادند، پیشرفت مختصری را باعث شوند.

با وجودی‌که فرانکلین وجفرسون، درآمدهای شخصی قابل توجهی داشتند، به گرد این سفیرانی که از میان ثروتمندترین مردان کشورشان برگزیده شده بودند، نمی‌رسیدند. دیری نگذشت که ابی‌گی‌ل به اهمیت‌فراوان این مسأله پی‌برد. به مناسبت مرگ شاهزاده‌ای هجده‌ساله که پدرش متحد شاه لویی بود، مقرر داشتند همه‌ی‌کسانی که به دربار میروند، لباس سیاه سوگواری به تن‌کنند. جفرسون با شتاب خودش‌را به‌دوزنده‌ای رساندودویست و

پنج دلار برایش درآمد تالباس عزاداری آراسته‌ای برای خودش بدوزد که نوع آرایش و دوخت و رنگش با لباس فرمایشی تفاوتی نداشته باشد. آدامزها نمی‌توانستند از عهده‌ی پرداخت هزینه‌ی سنگین سوگواری یازده روزه برآیند؛ برای‌اینکه‌اگرفردای پایان مراسم‌عزاداری، کس دیگری می‌مرد، سبك دوخت ونوع‌پارچه ومد لباس را باید تغییرمیدادندولباس‌های‌سوگواری‌قبلی را دورمینداختند.

در آن سه‌شنبه، بار عام دربار را تعطیل کردند. جفرسون، با یونیفورم مخصوص و همراه سرهنگ «دی‌ویدهمفریز» دبیر هیأت نمایندگی آمریکا، سوار بر کالسکه آمد که جان آدامز را ببرد. جفرسون چنان به خودش رسیده بود که انگار برق میزد؛ به موهایش پودر زده بود و به شیوه‌ی ظاهر سازان فرانسوی، شانه‌اش‌کرده بود. وقتی شنید که برای هیچ و پوچ به خرج و دردسر افتاده است، آه از نهادش برآمد که:

«مو! بله، این مو انگار که در مرکز زندگی فرانسوی قرار گرفته است! کم‌کم‌دارم وسوسه می‌شوم که بروم‌اصلا از ته بتراشم‌شان. حال آنکه اگر سال های سال هم زندگی کنم، دلم نمی‌خواهد یك تارش را در سلمانی از دست بدهم.»

ابی‌گی‌ل برایش چای آورد و آرامش کرد. وضع و حال، تبدیل شد به روزی پر از سرور. تامس برکلی هم با همسرش از راه رسیدند. ویلیام بینگام، ثروتمند، متخصص امور مالی، اهل فیلادلفیا با همسر بیست ساله لطیفش، و «ویلیام شورت» از اهالی ویرجینیا که‌منشی

جفرسون بود و برای یادگرفتن زبان فرانسه با خانواده‌ای فرانسوی در دهکده سن ژرمن زندگی می‌کرد، برکلی و همسرش را همراهی می‌کردند. مادام هواتیه هم به فرانکلین آمد. ابی‌گی‌ل مادام را مهمانی سرحال و پر از شور و نشاط یافت‌که‌رفتار مهربانش‌بادوستان‌آمریکایی، عمارت ییلاقی را غرق در سرور کرده بود.

ابی‌گی‌ل لذت می‌برد از اینکه اینهمه امریکایی را دور و برش می‌دید، برای اینکه تقریباً رابطه‌ی چندانی‌با جماعت فرانسوی نداشت. سوای‌اینکه‌نمی‌توانست به‌زبان آنها مفهوم گفت و گو کند، انجام این رسم که برای هر کسی‌که برای اولین بار دعوتش می‌کردند بایدکارت‌دعوت می‌فرستادند، با خلق و خو و عادت‌هایش جور درنمی‌آمد و نمی‌توانست هضمش کند. اما، سرانجام شجاعتش را به مدد طلبید که بنشیند توی‌کالسکه و دوره بیفتد و برای ضیافتی که در پیش داشت، به شش خانه‌ی دور و نزدیك، کارت دعوت بدهد. یکی دو هفته بعد، جواب خانم‌ها رسید. هرکدام کارت‌هاشان را گذاشتند درسرسرای خانه، توی سینی نقره‌ای، روی میزی که از عقیق بود. این، پایان مراوده‌ی اجتماعی ابی‌گی‌ل بود.

همه این‌کار راکردند جز «مارکیز آدرین دو لافایت». جان‌آدامز از وقتی که شوهر این خانم، مارکی لافایت به عنوان ژنرال تحت فرماندهی واشینگتن خدمت می‌کرد می‌شناختش. لافایت،گاهگاهی هم ازطرف جان، نامه‌هایی برای ابی‌گی‌ل می‌برد. خانم‌های آدامز، پاسخ تعارفاتشان را گرفتند. مهماندار کاخ لافایت‌که سوار برکالسکه و با مهتر آمده بود،کارت‌ها را تقدیم خانم‌آدامزکرد.کالسکه‌ی

ابی‌گی‌ل داشت از دم دربرمی‌گشت‌که یکی از مستخدم‌ها، دوان دوان آمد که به‌شان خبر بدهد مارکیزازآنها دعوت کرده است‌که تشریف ببرند تووگفته است که‌اززیارت‌شان بسیار خشنود خواهد شد.

در واقع، خود مارکیز برای استقبال از ابی‌گی‌ل به در جلویی رسیده بود که خبر دعوتش رسید. درست مثل دوستی قدیمی که آزادانه رفتار می‌کند، ابی‌گی‌ل را با احترام بغل کردو گونه‌هایش را بوسید.

«از صمیم قلب خوشحالم که دوباره موفق به دیدارتان می‌شوم خانم آدامز. لطف می‌کنید تشریف بیاورید به اتاق خوابم که با خانواده‌ام دور هم بنشینیم؟»

اتاق بزرگ و جاداری بود که آفتاب سراسرش را گرفته بود و یك طرفش صندلی‌های راحتی چیده بودند. مارکیز، ابی‌گی‌ل و نب را به مادر و خواهرش که داشتند بافتنی می‌بافتند، معرفی کرد. هیچکدام، لباسی‌که مناسب مهمانی باشد به تن نداشتند. این بود که قصدماندن هم درسرشان نبود.

«من که نمی‌گذارم بروید خانم آدامز. مدت ها بودکه منتظر دیدارتان‌بودم. من به همه‌ی امریکایی‌ها علاقه عجیبی دارم، شوهرم هم کشور شما را دوست دارد. الان ایشان در سرزمین شما هستند. اجازه میدهید دو تا از بچه‌های کوچکم را بیاورم حضورتان معرفی کنم؟ خیلی خوب انگلیسی حرف میزنند. از همان بدو تولد، شوهرم اصرار عجیبی داشت‌که‌بچه‌هایش زبان شمارایادبگیرند.»

مارکیز، رفت و با دختر هفت ساله و پسرش که

اسمش را گذاشته بودند ژرژ واشینگتن لافایت، برگشت. واقعاً زبان انگلیسی را بی‌آنکه لهجه‌ی فرانسوی داشته باشند، مثل‌بلبل حرف‌میزدند ودلشان می‌خواست ابی‌گی‌ل از قهرمانی های پدرشان درمیدان های نبرد آمریکا برای‌شان بگوید. درست مثل خانواده‌هایی‌که در وی‌موت و برین‌تری دور هم می‌نشستند، جمع خانوادگی بی‌تکلفی بود.

ضمناً، امکان نداشت ابی‌گی‌ل درك نکند که مارکیز چگونه شوهرش را ستایش می‌کند و عمیقترین عشق و علاقه‌اش را به پای سه فرزندش ریخته است. اداره امور تحصیلی بچه‌ها را خودش عهده دار بود و حفظ حرمت و تقدس زندگی‌و خانه‌اش که پس از جدایی طولانی به پیروزی رسیده بود، برایش ارزش والایی داشت. قصه‌ی زندگی و جدایی‌ها و شکیبایی در خور ستایش مارکیز، شبیه قصه‌ی زندگی آدامزها بود. این زن خوش اندام و نسبتاً جوان و پرشور و سرزنده و خون‌گرم، که تحصیلات بالایی‌هم داشت، از نظر شخصیت و اعتبار و شهرت، ستایش برانگیز بود. مادرش، دوشس با وقاری بود که از جمله بانوان مورد احترام ملکه ماری‌آنتوانت[۲۴] بشمار میرفت. شوهرش مارکی، برخاسته از قدیمی‌ترین و محترمترین خانواده‌های اعیان و نجیب‌زادگان فرانسه‌بود، با ثروت و زمین و جواهراتی بی‌پایان. با این‌حال، در سرگرمی‌های‌دربارفرانسه، نقشی‌نداشتند. زندگی مارکی دو لافایت، تنها در خانواده‌اش خلاصه می‌شد.

24— Marie Antoinette

وقتی از خانه لافایت‌ها که در واقع شهری را می‌مانست بازمی‌گشتند، ابی‌گی‌ل در لحظه‌ای که کالسکه‌شان خانه مجلل را پشت سر می‌گذاشت، نجواکرد: «این برای من یك روی دیگر فرانسه بود.» یعنی قضاوتش درمورد فرانسوی‌ها غیرعادلانه بود؟

چند روز بعد، آدرین لافایت بازدیدشان را پس داد. نب و جانی رفته بودند پاریس برای تماشای اجرای جدید و شورانگیز فیگارو[۲۵]. جان آدامز، خودش را در اتاق مطالعه‌اش حبس‌کرده بود و دیوانه‌وار داشت اختلاف عقیده‌اش را در حاشیه‌ی کتاب ریچارد پرایس[۲۶]، نسبت‌به نظریه‌های‌او می‌نوشت و می‌تاخت. نام کتاب «ملاحظاتی در زمینه اهمیت انقلاب امریکایی» بود و دکتر پرایس هم انگلیسی. نویسنده کتاب، پشتیبان با حرارت ایالات متحد بود، اما متأسفانه در کتابش نامه‌ای را هم که مسیو تارگوت[۲۷]، وزیر پیشین دارایی فرانسه به او نوشته بود، گنجانده بود. آقای تارگوت، در این نامه، به قانون‌اساسی امریکا تاخته بود و آنرا به دلیل تعادل قدرت‌ها، غیرعملی خوانده بود. به همت دکتر پرایس! این نامه در سراسر اروپا داشت پخش می‌شد و در تأثیر این گردش،اعتماد امریکایی نسبت به مسأله‌ی حکومت برخود، بیش از پیش تحلیل میرفت.

برای ضیافت بعدی شام، که ابی‌گی‌ل از سفیران

25— Figaro
26— Richard Price
27— Turgot

بسیاری دعوت کرده بود تا با خانم‌هاشان حضور یابند و خانواده‌های اداری ورسمی‌آمریکایی هم دعوت شده‌بودند، کارت دعوتی هم برای مارکیز لافایت فرستاد. مارکیز هم بیدرنگ پیکی فرستاد و دعوت ابی‌گی‌ل را پذیرفت.

سرشام، همسر یکی ازآمریکایی‌ها، درگوش ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت:

«یعنی می‌شود باور کرد عزیزم که این خانم، مارکیز لافایت است؟ چه لباس ساده و با وقاری پوشیده. در برق الماس‌هایی که همه جا را برداشته، اصلا جواهری به‌دست و گردن نبسته است!»

ابی‌گی‌ل هم به زمزمه جوابش را داد که:

«شأن و مقام زن، برتر از ایـن تشریفات و ظاهر-نمایی‌هاست.»

وقتی ابی‌گی‌ل دور میز شام نشست و دید کـه شکوه خیره‌کننده‌ی یونیفورم‌های خارجی و لباس‌های گران‌قیمت خانم‌ها محاصره‌اش کرده‌اند، با خود اندیشید:

«در پذیرش ارزش‌های جامعه فرانسوی، چه‌پیشرفتی کرده‌ام.»

●

اینجا هم، مثل‌خانه‌ی خودشان دربرین‌تری، مهمترین مسأله‌اش‌پول بود. هزینه پایان‌ناپذیر بود وهرچه‌می‌کرد، باز هم می‌دید کـه پس مانده است. از آن راه دور، بـا آشنایانش‌همدردی‌می‌کرد؛ برای‌اینکه بعضی ازهمسایه-

هاشان در نیو اینگلند، چنین حالی‌شان شده بود کـه چون آدامزها در عمارتی ویلایی، با هشت مستخدم زنـدگـی می‌کنند، پس با شاهزادگان آن سرزمین به رقابت و هم‌چشمی برخاسته‌اند.

کنگره سراسری، برای اینکه نشان بدهد ناراضی‌ست از اینکه مجبور است سه وزیر در اروپا داشته باشد، دو هزار و پنجاه دلار از حقوق سالیانه و فـوق‌العاده‌شان را زد. حالا دیگر جمع دریافتی هیأت نمایندگی امـریکا در اروپا، به سالی نه هزار دلار کاهش یافته بود. با خصلت اقتصادی خاصی‌که ابی‌گی‌ل داشت، بیدرنگ به‌چاره‌جویی نشست؛ پذیرایی‌ها و مهمانی‌هـا را بـه هفته‌ای یکبار رساند، رفتن به اپرا و تآتر را کرد هفته‌ای یك دفعه و با این حال، جمع و تفریق صورت‌حساب‌ها و مخارج جانی نشان میداد که هزینه‌شان بیشتر از دریافتی جان است. درآمد امریکاشان از سهمی کـه بابت محصول مـزرعه‌ی خودشان و مزرعه‌ای که با خانواده‌ی «جان‌شاو» در مدفورد شریك بودند، به‌زحمت می‌توانست تنگـه‌ی مالیات هـا، نگهداری و مرمت املاك، و هزینه‌های عادی چارلی و تامی را که در هاورهیل زندگی می‌کردند خردکند. سعی کرد خرید مواد غذایی و احتیاجات خانه را پائین بیاورد. تا اینکه فهمید مستخدم‌هـا و همسایگانشان دارنـد دستش میندازندو به‌اش می‌خندند.

نمایندگان، حتی یك دلار هم نمی‌توانستند از کنگره بگیرند. همه‌ی هزینه‌های مقام‌های امریکایی درپاریس، مثل بهره‌ای‌که باید بابت وام‌های فرانسوی‌ها به‌دولت‌شان

می‌پرداختند، باید از طریق جان و وامی که در مذاکره با مقام های هلندی از این‌کشور گرفته بود، تامین می‌شد. آن روزی که جان‌آدامز رفته بود به هلند تا ببیند می‌تواند وامی بگیرد که وابستگی‌شان به‌فرانسه‌کمتر شود، بنجامین فرانکلین آشکارا به او تاخته بود. اما حالا، همان آقای فرانکلین، برای اداره امورش در فرانسه، به اعتبار جان آدامز در بانك هلند وابسته شده بود. جان آدامز از این انتقام بی‌زیانی که پیش‌آمده بود خوشحال بود؛ برای اینکه دو مرد کارآمد سیاست، بار دیگر دست در دست هم و با هماهنگی‌کار می‌کردند: جان، هنوز از متن نامه‌ای که سال پیش‌فرانکلین به«رابرت‌لیوینگ» وزیرامورخارجه‌امریکا نوشته بود و می‌توانست در آینده آسیبی جدی به او وارد آورد، خبر نداشت. رفیقش به وزیر خارجه نوشته بود:

«این‌آقای آدامز خیلی خوب برای‌کشورش‌کارمی‌کند، همیشه مرد صادق و با شرفی‌ست واکثراً هم‌معقول‌است، اما بعضی وقت‌ها درمورد پاره‌ای مسائل، مطلقاً شعورش را از دست میدهد.»

زندگی اقتصادی‌شان شده بود گشاده دستی مداوم و مثل‌ریگ باید پول خرج‌می‌کردند. درنیواینگلند، مسأله‌ای به نام‌انعام‌های روزانه وجود نداشت. اینجا، به‌هرخانه‌ای که میرفتند برای صرف شام یا چای، حتمی باید وقت برگشتن به مستخدمان انعام میدادند، در هر مغازه‌ای و بازاری‌که پامی‌گذاشتند، درهر تآتر، اپرا، باله، رستوران و هر جای دیگری‌که حضور می‌یافتند، باید سرکیسه را شل

می‌کردند. حتی کسانی که بسته‌ای براشان می‌آوردنـد، یا کاری در خانه‌شان انجام می‌دادند، بی‌برو برگرد توقع انعام داشتند. هیچوقت نمی‌شدخانه‌ای را بـدون داشتن کیفی پر از سکه ترك کرد؛ چنانکه گفتی یکسره باید میان گدایان راه و بیراه و همه جا حاضر، سکه پخش می‌کردند. روزهای تعطیل، مخصوصاً وقتی کریسمس می‌شد، همه مستخدمان و حتی آنهایی که در تمام این مدت، برخوردی جزئی و لحظه‌ای با آنان داشتند، دست‌شان برای گـرفتن عیدی دراز بود. رقمی هم که توقع داشتند بگیرند، چنان سفت و سخت‌و بر اساس عادت از پیش تعیین شده بود که اگر صنار کمتر از آن مبلغ به‌شان می‌دادی، خیلی خشك و رسمی تذکر می‌دادند که فلان قدر کم است! فـراش‌های کاخ ورسای‌که اصلا برای خودشان مبلغ‌مشخصی را تعیین کرده بودند که درسال نو باید به آنها پرداخت مـی‌شد. تازه، سرپیشخدمت ها، آبدارباشی‌ها، باربرها، نوکرها و پیشخدمت‌های مخصوص اندرونی هـم بودند. دم بـه ساعت انعام دادن، صدها دلار هزینه‌شان را بالابرده بود.

یك ماه تمام طول کشید تا ابی‌گی‌ل فهمید هر جا که خریدکرده، سرش کلاه گذاشته‌اند. شیوه‌های غالب کردن جنس وگرفتن قیمتی‌که‌هیچ تناسبی با قیمت‌اصلی‌نداشت، چنان ماهرانه بود که جانی هم متوجه نمی‌شد و چون‌سر در نمی‌آورد چه کلاهی سرشان گذاشته‌اند، یکسره‌پرداخت می‌کرد و به حساب می‌گـذاشت. اینجا بود کـه دوستان فرانسوی از مهلکه نجات‌شان دادند و پرده از راه و رسم

زرنگی‌سوداگران ناقلاکه ریشه‌در قرن‌ها داشت، برداشتند این دوستان، آدامزها را در جریان گذاشتند که چگونه فروشندگان کالا و کسانی که کارهای خدماتی انجام می‌دهند. با کلاه گذاشتن سر مشتری‌ها و دولاپهناحساب کردن زیرکانه، سود بیشتری به‌کیسه گشادشان سرازیر می‌کنند. کاسب‌کارها، در عین حال‌که‌می‌دانستند دست‌شان روشده است و دیگرهمه‌ی مردم شگردهاشان راشناخته‌اند، باز هم از رو نمی‌رفتند و انگار نه انگار. اصلا سنت‌شان این بود که ثروتمندان را گول بزنند؛ مخصوصاًاگر این ثروتمند خارجی می‌بود.

جان‌آدامز، بار امور مالی خانواده را تمام و کمال به دوش ابی‌گی‌ل منتقل کرد. روزی که جان از رسیدگی به دفتر حساب و کتاب طفره رفت، صدای ابی‌گی‌ل درآمد و گله‌ای کرد که تا آن زمان نکرده بود:

«آقای وزیر مختار، مدت سیاستمدار بودن شما چنان طولانی‌ست‌که من‌نمی‌توانم وادارتان‌کنم‌به‌حدکافی درباره امور خانگی فکر کنید.»

«عزیز دل من، وقتی تو به این خوبی و توانایی از عهده‌ی کارها برمیائی، من چرا باید به فکر امور خانه باشم؟»

«بنابراین ناچارم توانایی و لیاقتم راکاهش‌دهم‌آقای وزیر مختار. ده سال سخت و دشوار را به جمع و تفریق گذرانده‌ام»

«و همیشه هم حلال مشکلات ما بوده‌ای! اگر من

استعداد ترا داشتم، الان آمریکا مطلوبترین قراردادهای ملی را با شانزده کشور اروپایی بسته بود.»

ابی‌گی‌ل زیر بار تملق‌گویی شوهرش نرفت.

«ببین عزیزم، من خیلی دوست دارم تاحدی که در توان دارم، خاطرت را از بار مشکلات اسوده کنم، اما به نظر من به این می‌گویند رفع مسؤولیت، نه مشارکت در اقتدار.»

جان آدامز از حرفی که زده بود پشیمان شد. از پشت میز تحریری که در اتاق نشیمن بود بلند شد، رفت طرف ابی‌گی‌ل، دستش را گذاشت روی شانه‌های همسرش و گفت:

«حق داری‌عزیزم. من‌انتقادت را می‌پذیرم. می‌توانم پیشنهادکنم که درباره‌ی این موضوع با تو وارد مذاکره شوم، شاید به عهدنامه‌ای برسیم؟»

«نه. برای اینکه تو بالفاظی و شگردهای مذاکره، حقوق مرا از من می‌گیری.»

«نه عزیز دلم ، من در زمینه‌های مذاکره، به این حد از موفقیت دست نیافته‌ام. بیا قرار بگذاریم که چرخاندن امور این عمارت ییلاقی، راست و ریس کردن حساب و کتاب‌هامان با کاتن‌تافتس، الیزابت شاو و دیگران را تو عهده‌دار شوی. شش ماه دیگر، برمی‌گردیم به برین‌تری. قول میدهم‌که از آن پس، برای همیشه اداره‌ی همه‌ی‌امور را خودم به عهده بگیرم.»

در دوران های بحرانی، ابی‌گی‌ل به تناسب ابعاد

بحران، اوضاع را می‌سنجید و عمل می‌کرد. با این روش، خلاف جهت آموزش‌هایی که پدر به او داده بود و مخالف سنت‌های قدیمی نیواینگلند، دست به‌کار می‌شد. بعضی‌از اسکناس‌های ایالتی و اوراق قرضه‌ی ارتش را بـا ضرر فروخت، بعدش هم از پس‌اندازهای‌گذشته استفاده‌کرد تا بتواند تنگه‌ی هزینه‌های خارجی را خرد کند.

اگر چه ابی‌گی‌ل مدام به خانه نامه می‌نوشت، فقط یکبار، آنهم بطور اتفاقی، یادداشتی از خواهرش به‌دستش رسید. مدت‌ها به همین وضع‌گذشت، تا غروب روزچهارم ژانویه ۱۷۸۵ که‌کنار بخاری نشسته بودند، جان‌آدامز یکی از آثار فیلسوف مورد علاقه‌اش افلاطون را می‌خواند و ابی‌گی‌ل هم سرگرم خواندن اثری از مولیر بود که چند شب پیش از آن در پاریس شاهد اجرایش بودند، برایسلر با دو بسته‌ی بزرگ، سرزده وارد شد. ابی‌گی‌ل بی‌اختیار فریاد کشید:

«از آمریکا آمده! میدانم، از آمریکا آمده!»

بعد هم بدون معطلی قیچی را برداشت و بسته‌ها را بازکرد. بسیاری از نامه‌ها، از طرف رویال‌تیلر برای نب فرستاده شده بود. ابی‌گی‌ل‌نامه‌های‌دخترش‌راجداگذاشت، بعد با شوهرش شروع‌کردند دوتایی و به صدای بلند به خواندن نامه‌ها. اول‌نامه‌های‌خواهرش الیزابت راخواندند که‌ازحال و وضع‌پسران‌شان باخبرشوند. نامه‌ها، سرشار بود از شرح جزئیات وقایع خانه که روح ابی‌گی‌ل را شاد کرد. چارلی از تب نوبه‌ای‌که تابستان‌ها دچارش می‌شد، جان سالم بدر برده بود، هر دو پسرانش در کلاس رقص پیشرفت خوبی داشتند و از زندگی درخانه‌ی عـالیجناب

شاو خشنود بودند.

مری‌کرنچ، خبرهای برین‌تری را نوشته بود. کاتن تافتس که همچنان در سنای ماساچوست خدمت می‌کرد، سری به‌خانه‌شان در برین‌تری زده بود و دیده بود که فوئیب و شوهرش، خوب از خانه مراقبت می‌کنند، اگر چه سر و کله‌ی‌موش‌ها درانبارلباس‌های‌پشمی‌ابی‌گی‌ل‌پیدا شده‌بود. خواهرش مری نوشته بود که بسیاری از خانه‌ها و مزارع «آلین» را به معرض فروش گذاشته‌اند و پرسیده بود آدامزها می‌خواهند برای روزی که به کشورشان بر می‌گردند، در جریان خرید این‌خانه‌ها و مزارع سهمی داشته‌باشند؟

ساعت ده شب بود که جوانان بازگشتند. شب توفانی و تاریکی بود، اما در امتداد رود سن، از پاریس یکسره چراغ گذاشته‌بودند. سگ‌پارس‌کرد، زنگ‌دروازه‌به صدا درآمد و نشان داد که کالسکه وارد شده است. اول نب‌آمد تو و روپوش بلندش را که به رنگ آبی‌ی تند دریا بود،از تن درآورد.

جان پرسید:

«ممکن است بگوئید امشب چه اثر زیبایی را دیدید؟»

«به تماشای واریته‌ای در پاله رویال[۲۸] رفته بودیم.»

جانی، جواب پدرش را داد و شروع‌کرد به هجوکردن بعضی عنوان‌های مولیر «ما، آدم نوکیسه‌ای را دیدیم و کمدین ناظری را که با خود در عداوت بود.»

ابی‌گی‌ل، ناگهان شادمانه فریاد برآورد که:

28— Palais Royal

«نب! برایت هدیه سال نو دارم.»

بعد، نامه‌های رویال تیلر را یکی پس از دیگری رو کرد. نب عقب عقب رفت طرف یکی ازصندلی‌های‌گوشه‌ی اتاق و نشست و درحالی که از خجالت سرخ شده بود، آهی کشید و با لب‌های بسته، چنان خنده‌ای گرفتش که نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. حالا دیگر جان آدامز رویال تیلر را به عنوان خواستگار دخترش پذیرفته بود و به‌نظر می‌رسید از خبرها و گزارش‌هایی که درباره این مرد جوان به گوشش خورده است، راضی باشد.

جان آدامز به ملك «آلین» خیلی علاقه داشت. یادش می‌آمد که خانه جاداری بود و به قامت جدیدش می‌خورد. پس از هفت هشت سال زندگی در خانه‌های اربابی هلند و عمارت‌های ویلائی فرانسه، فکر می‌کرد که دیگر خانه روستایی‌شان در برین‌تری، خیلی کوچك باشد.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«خانه‌ی ما در برین‌تری کوچك شده، یا تو بزرگ شده‌ای؟»

«حرف تو مرا به یاد داستان یکی از وزرای ملکه الیزابت انداخت. روزی ملکه رفت به خانه این وزیر و اظهارنظرکرد که خانه کوچك وبی‌اهمیتی دارد. وزیر در پاسخ ملکه گفت: اگرعلیاحضرت‌اجازه بفرمایند، نکته‌ای را باید معروض بدارم. نکته اینست که این خانه، برای صاحبش به اندازه‌ی کافی جا دارد، منتها علیاحضرت صاحب‌خانه را برای این‌خانه بیش ازحدبزرگ‌کرده‌اند!»

«بسیار خوب عزیزم، اگر کنگره امریکا سرکار را آنقدر بزرگ کرده است که در خانه روستایی ما جا

نمی‌گیرید، ممکن است بفرمائید خرید خانه‌ای که به اندازه‌ی شما باشد چقدر خرج برمیدارد؟»

«من که می‌گویم ملك آلین نه هزار دلار ارزش‌دارد.»

روزها طول کشید تا توانستند دار و ندارشان را مورد مطالعه دقیق قرار دهند، قیمت‌ها را میزان کنند، پرداختی‌ها را به حساب‌آورند، آبادی‌هاوافزایش‌دشت را محاسبه کنند و مدام چرتکه بیندازند که ببینند می‌شود ملکی را که جان پسند کرده است بخرند، یا نه. سرآخر، جانی که حساب و کتاب دستش بود، صورت ارزش دارایی‌شان را گذاشت جلو پدر و مادرش:

خانه و نه جریب زمین	۱۸۰۰ دلار
خانه‌ی پیشین‌پیتر وسی‌وپنج جریب زمینش	۲۰۰۰ دلار
خانه بوستون	۲۴۰۰ دلار
اسباب و اثاثیه‌شان در لاهه	۴۵۰۰ دلار
سهم‌ابی‌گی‌ل از مزرعه مدفورد که با جان شاو شریك بود	۱۸۰۰ دلار
اجاره بهای زمین‌ها و مزارع	۱۳۵۰ درلا
کالسکه ولوازم‌خانه‌شان درآتویل	۱۲۰۰ دلار
جمع	۱۵۰۵۰ دلار

کنگره سراسری، پولی بابت حقوق عقب افتاده به‌جان بدهکار بود، اما دشوار می‌نمودکه بتوان اعضا را راضی کرد تا با پرداخت رقم کامل بدهی موافقت کنند؛ برای اینکه به هزار و یك دلیل، هدف این بود که جلو این‌تصفیه

حساب را بگیرند.

جانی محاسبه کرد:

«با دست‌زدن به یك سلسله فروش، می‌توانید نه هزار دلاری را که برای خرید آن ملك لازم دارید، فراهم‌کنید.»

نظر ابی‌گی‌ل این بود که:

«اگر قرار باشد لوازمی راکه‌دراینجا و لاهه داریم بفروشیم، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند که به عنوان اثاث منزل با خودمان به خانه آلین ببریم. از این گذشته، مرمت و دوباره جلادادن خانه و قرار دادن مزرعه در وضع‌مطلوب کشت را هم پیش رو داریم.»

جانی، نگاهی دوباره به‌اوراقی‌که جلوش بودانداخت و افزود:

«برای انجام این کار، تقریباً باید همه‌ی دارایی‌تان را از دست بدهید.»

ابی‌گی‌ل، با صدایی‌گرفته پرسید:

«پس‌چگونه به وضع‌تحصیلی سه پسرمان برسیم؟ هر سه‌ی شما باید به کالج بروید و این خودش سالی هزاردلار خرج برمیدارد. ضمناً، دوره‌ی طولانی‌کارآموزی را هم باید بگذرانید. هیچ‌کار معقولی به نظر نمی‌رسد. ما نمی‌توانیم تنها به این دلیل که می‌خواهیم درخانه‌ای بزرگتر زندگی کنیم، به همین سادگی روی پسران‌مان قمار کنیم.»

جان، به نشانه‌ی تائید حرف‌های ابی‌گی‌ل، سرش را تکان داد.

«دراینکه اصرار داشتم تو همیشه مسؤول امور مالی باشی، حق‌داشتم. ازحال‌و وضع‌کنگره، وازنوع برخوردی

که‌دارد، پیداست نباید منتظر باشیم بیش از مدت‌کوتاهی اینجا بمانیم. بسیار خوب، می‌فرمائید بقیه زندگی‌یم را چه بکنم؟ برگردم به‌کار وکالت؟ الان ده سالی می‌شود که وکالت نکرده‌ام. فرض کنیم که هنوز مهارتم را در لایحه نویسی و دفاع دربرابر قضات و هیات منصفه از دست نداده‌ام، حتی با این حال، می‌توانم برگردم به متن موارد خصمانه و دیگر امورکوچکی‌که عمده‌ترین‌کارهای‌وکلای مدافع است؟ اگر هم بخواهم بنشینم توی دفتر، این پایم را بیندازم روی آن پا و با آب‌وتاب و غلنبه‌پردازی به‌مردم بگویم که : تا پرونده‌ی شما موردی جدی و پر اهمیت نباشد، از پذیرفتنش معذورم، نه تنها نیواینگلند را از خود می‌رنجانم، که دیر زمانی درانزواباقی می‌مانم.»

ابی‌گی‌ل بیدرنگ گفت:

«پس برگردیم به خانه‌ی روستایی خودمان؟»

«بله، برمی‌گردیم به خانه روستایی خودمان.»

جان آدامز آهی‌کشیدکه یعنی تن‌به‌قضا در داده است.

«جانی، همه‌ی آن کاغذهایی را که با عدد و رقم‌سیاه کرده‌ای، به شعله‌های آتش بسپار. مادرت بار دیگر حلال مشکلات خانواده آدامز شد.»

۴

زمستان زودرس، برق‌آسا از راه رسید و بدجور هم گیر داد. خیابان‌های «آتویل» تبدیل شدند به مرداب. مگر کسی می‌توانست بدون چکمه و کفش چوبی، از عرض خیابانی بگذرد. درخت‌های باغ، برهنه شدند. اثری از گل‌ها نماند و حتی گلبن‌های خرم گل‌ها هم، انگارکه بکلی بیهوش شده باشند، به خواب سنگین زمستانی فرو رفتند، توگفتی‌که باغ به آن بزرگی، با نمای تازه‌اش، متروك و دلتنگ کننده شده است که چنین هم می‌نمود. هیچ یك از اعضای‌خانواده، دیگرجرأت نمی‌کردند پا به باغ‌بگذارند. اگر این واقعیت مطرح نبود که هر اتاقی برای خودش آتشدانی دارد، عمارت ویلائی را می‌شد به قصر یخی تشبیه‌کرد که از جمله آثار تاریخی آن خطه است. حتی برای دیدارهای هر از چند گاه هم، دوستان‌شان در آن هوای سرد و توفانی، پای شان را از پاریس بیرون نمی‌گذاشتند.

جان برای سرگرم کردن ابی‌گی‌ل وزدودن اثر ناگهانی زمستانی چنان سخت، مدام اصرارش می‌کرد که هفته‌ای چندبار به پاریس بروند. ابی‌گی‌ل هم دیگر از تماشای باله‌ی دخترانی که بند جوراب و زیر دامنی‌هاشان پیدا می‌شد، یکه نمی‌خورد، اما این آخرها، مخصوصاً دلباخته تآترهای تراژدی فرانسوی شده بود. در همین تماشاخانه‌ها بود که‌توانست اثر معروف راسین[۲۹] «آتالی»[۳۰] را که‌بندرت اجرا می‌شد ببیند، و آثاری از کورنیل[۳۱] و کربیلون[۳۲] را. حالا دیگر زبان فرانسوی را به آن حد آموخته بود که جمله‌های زیبایی را که بازیگران ادا می‌کردند بفهمد. پس از تماشای نمایش هم، همراه جمعیت انبوهی که به بلوار میرفتند، قدمی میزدند و برمی‌گشتند و پس از هر اجرا، به این هواخوری عادت کرده بودند.

ابی‌گی‌ل متوجه شد که به عادت‌های فرانسوی خو گرفته و خودش را به شیوه‌های زندگی، رسم و رسوم وطرز سلوك‌شان وفق‌داده است. حتی قبول کرده بود که استفاده از روژ لب، زنان را جذابتر می‌کند. وقتی خانم‌ها پا به سالنی می‌گذاشتند دست به‌شانه‌ی مردان همراه، و بوسه‌ای برهردوسوی‌گونه‌ی آنان، روبرنمی‌تافت وآشفته نمی‌شد. به خلاف پیشترها، حتی وقتی می‌دیدآقایان قبل از ناهار یا شام، خم می‌شوند و پیش از مزه کردن کیك بویش می‌کنند، دیگر آزرده خاطر نمی‌شد. با این حال، هرچه می‌کرد نمی‌توانست به این وضع عادت کند که آقایان

29— Racine
30— Athalie
31— Corneille
32— Crebillon

همیشه تنگ هم دور آتش جمع می‌شدند و خانم‌ها ناچار بودند برای خودشان درگوشه‌ی دیگر اتاق بنشینند. زمانی هم که دریافت انعام گرفتن تنها راهی‌ست‌که انعام‌بگیرها بدان وسیله خانواده‌شان را اداره می‌کنند، خودش را با دادن انعام‌های پی‌درپی هم تطبیق داده بود.

پیشرفتش در پذیرفتن خلق و خو و رسم زندگی فرانسوی‌ها به جایی رسیده بود که حتی خانم هواتیه را هم تحسین می‌کرد که آنقدر از رفتارش بیزار بود. چون فهمیده بود این خانم از مردان سطحی و کم مایه و متقلب فرانسوی بیزار است و این نفرت بی‌دلیل نیست. با فرانسوی‌ها گرم‌گرفته بود، صمیمی شده بود و از بذله‌گویی‌های با وقار و مؤدبانه‌شان لذت می‌برد. گاهی پیش می‌آمد به خلاف نیواینگلندی‌ها که وقتی دور میز شام می‌نشستند، حتمی باید بحث و گفت و گوی عمومی می‌کردند، دوتا دوتا با هم جفت می‌شدند، به هم چشم می‌دوختند، صداشان را می‌آوردند پائین و با هم گپ می‌زدند، تو گویی مسأله‌ای که میان‌شان مطرح شده است، کاملا خصوصی ست و خودشان دو تا باید ازش سر در بیاورند. این‌جور وقت‌ها بود که به صرافت میفتاد مردان فرانسوی، از امریکایی‌ها جالب‌ترند.

آنچه بیش از هرعاملی‌کمکش‌کرد تا زندگی‌فرانسوی را بهتر بشناسد و نسبت به این راه و رسم زندگی‌کردن احساس علاقه‌کند، آدرین لافایت بود. صمیمانه با هم دوست شده بودند. با توجه به وضع ابی‌گی‌ل که در نقطه‌ی

مقابل نوع زندگی و راه و رسم فرانسوی قرار داشت، مارکیز می‌فهمید که انتقال از فرهنگی به فرهنگ دیگر، چه دشوار است. اولین‌کاری که کرد، تشریح و توضیح رسم ازدواج در فرانسه بود. می‌گفت در این فرهنگ، دختران و پسران ده تا چهارده ساله، بی‌آنکه حتی همدیگر را دیده باشند، از طرف پدر و مادرشان برای هم نامزد می‌شوند، بنابراین، بیشتر وقت‌ها، دختر و پسر فقط زمان عروسی یکدیگر را می‌بینند که آنها را برای انجام مراسم ازدواج‌می‌برند پیش هم تا پیوستگی خونی وثروت خانواده را حفظ‌کنند. بله، خود آدرین هم به همین رسم نامزد شوهرش شده بود، اما این بخت و اقبال را داشته است که شوهرش را دوست بدارد و شوهرش هم او را دوست بدارد. بسیاری ازدوستانش، همین‌جوری‌خوشبحت شده بودند.

آخر ژانویه، باران‌های سیل‌آسایی در پی داشت. آسمان روزها هم سیاه بود. هیچکس جرئت نمی‌کرد چند متری از جلو آتش دورتر برود که مبادا یخ ببندد. اعضای خانواده، زیر نور شمع یا لامپای روغنی کتاب می‌خواندند و همه میزها وصندلی‌ها را، تنگاتنگ به بخاری‌ها چسبانده بودند.

مرگ زمستان هم، آغاز بیماری‌های پی‌درپی، حوادث عجیب و غریب، بدبیاری‌ها و سوء تفاهم‌ها بود. فرانکلین نخستین کسی بود که زیر ضرب رفت، و چنان هم شدید که در خانه بستری شده بود. ترس برش داشته بود که

مبادا عمرش کفاف ندهد که در سرزمینش امریکابمیرد.

توماس جفرسون جای دنجی را که خودش اسمش را گذاشته بود «هتل‌کوچك» اجاره کرده بود تا بتواند در خلوت خود، از سَروصداها و شلوغی‌های پاریس بدور باشد. بجز هزینه‌های مربوط به‌چراغ‌ها، ظرف‌های‌چینی، نقره و اسباب واثاثیه، پنجهزار دلارپول توی همین «هتل کوچك» ریخته بود. از وقتی که در قلب جامعه پاریسی‌ها زندگی می‌کرد، ناچار شده بود چندین مستخدم بیشتر از ابی‌گی‌ل استخدام کند.

جفرسون، به یمن‌گرمای لطیف‌وجودش، تأثیرآشکاری روی فرانسوی‌ها گذاشته بود. عقل و خرد بی‌واسطه و آموزش‌هایی که در تمامی کوشش‌های انسانی دیده بود، در این جلب توجه مؤثر بود. اگر جان آدامز چند مرد را در زندگیش به کمال دوست می‌داشت، یکی‌شان جفرسون بود. عجیب بودکه این‌مرد، شهرتی به مناسبت فروتنی و تواضعش نداشت، چرا که سعی نمی‌کرد چنین بنماید و شهرتی از اینگونه را برای خودش فراهم کند. همین بود که با توجه به مجموعه شرایط وجودی و رفتاری و ذهنی، جان آدامز کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که شاید جفرسون تواناترین اندیشمندی باشد که قاره‌ی‌آمریکا تا آن‌زمان بخود دیده است، مردی که از نظر ذهنی، برتری محسوسی نسبت به همپالگی‌هایش داشت. همچنان که رفته‌رفته درمذاکره با اروپایی‌ها، جفرسون‌جای فرانکلین را می‌گرفت، این تأثیر بیشتر و بیشتر می‌شد.

حالا، دست مخوف مرگ، دگرباره بسوی توماس

جفرسون دراز شده و ضربه‌ای دیگر بـر او وارد آورده بود. مارکی‌لافایت، دربازگشت از آمریکا، از ویرجینیا برایش نامه‌ای آورد. دختر دو ساله‌اش «لوسی»که چند ماه پیش از مرگ مادر چشم به جهان گشوده بـود، درخانـه خاله‌اش مرده بود. علت مرگش، دندان دردکشنده، کرم روده و سیاه سرفه بود. با این یکـی، جفرسون سه دختر، تنها پسر و همسر محبوبش مارتا را از دست داده بود. با این حال، هنوز«پتسی»ی خوش بنیه و دختر شش ساله‌اش ماری که «پولی» صدایش میزدند و او هم در ویـرجینیا پیش خاله‌اش زندگی می‌کرد، برایش باقی مانده بودند. مرگ فرزند، چنان بیمارش‌کرد که بستری شد، به هیچ تدبیری تسکین نمی‌پذیرفت و هرچه می‌کرد نمی‌توانست برگردد سرکار.

آدامزها سعی کردند که قانعش کنند برود آتویل نزد آنها زندگی کند. کار دیگری برای مردی‌که چنین ضربه‌ی هولناکی را تحمل کرده بود، از دست‌شان بـرنمی‌آمـد. کنار تختش می‌نشستند و به پیشانی تب‌دارش پارچه‌ای نم‌دار می‌کشیدند. نتوانست دربار عـام روز سه‌شنبه‌ی دربار حضور یابد، چنان توانی هم برایش نمانده بود که در ضیافت شام آدامزها شرکت کند. حتی روزی که نب و چارلی رفتند سراغش که بروند سواری، نتوانست با دخترش برود. حالا دیگر جان آدامز، تنها وزیر آمریکا در اروپا بود.

نب هم گرفتار مشکلاتی شده بود. البته چنین به نظر می‌رسید که ماهها زندگـی در اروپا، شادتـرین دوران

زندگی دخترك بوده است. مدام همراه جانی سرگرم بازی و تفریح بود، همیشه برای تماشای نمایش‌ها و کلیساها، با هم به پاریس میرفتند، اما تغییری درش پیدا شده بود. نخستین کسی که متوجه این وضع شد، آدرین لافایت‌بود که پس‌از میهمانی شامی درخیابان بوربون[۳۳]، ابی‌گی‌ل را کشید کناری و به‌اش گفت:

«چه اتفاقی برای دختر زیبایت افتاده است؟ به نظر گرفته می‌رسد، نه، منظورم این نیست که آنچنان غمگین شده است، نه، اما نمی‌تواند بحرانی را که در درونش بوجود آمده و نمود آشکارخارجی دارد، ازنظرپنهان‌کند.»

دریافت‌آدرین لافایت‌درست‌بود. دخترابی‌گی‌ل مدت‌ها بودکه دیگر سبکبالی گذشته را نداشت. جز بسته‌ای که چند تا نامه تویش‌بود و چند هفته پیش بدستش رسیده بود، هیچ خبری از رویال تیلر نداشت. اگر چه ریچارد کرنیچ خبر داده بود که تیلر، سخت گرفتار کتاب‌هایش شده است و یکریز می‌خواند و می‌خواند، بستگان دیگر نظر داده بودند که طفلك دچار مالیخولیا شده، بدجوری زجر می‌کشد و فکر می‌کند که دیگر هرگز نب را نخواهد دید . این بزدلی، برای نب قابل درك نبود. از مادرش پرسیده بود:

«مردی‌که براستی عاشق است، می‌تواند چنین‌بیمناك و نگران باشد؟»

برای ابی‌گی‌ل چند پرسش پیش آمده بود که باید پاسخش را می‌گرفت. نب قصد داشت در بهار یا تابستان آن‌سال، بازگردد و با رویال‌تیلر ازدواج‌کند؟ اگر چنین

33— Bourbon

بود، پس چرا حرفی به کسی نزده بود؟ دلش می‌خواست تیلر بیاید اروپا که آنجا با هم ازدواج‌کنند؟ در این‌مورد هم هیچ کلمه‌ای که نشان‌دهنده‌ی چنین خواستی باشد، از زبان دخترش نشنیده بود. جان آدامز، این آمادگی راداشت که هر یك از این دو راه حل را بپذیرد. بهرحال، رویال تیلر هم برای خودش مقصود و منطقی داشت و بالاخره وارث ماترك مادرش می‌شد. می‌توانست اززن‌وفرزندانش نگهداری کند. اما نب چنان سرمست‌زندگی‌جدیدخانواده و عجائب فرانسه شده بود که فرصت نمی‌کرد به این‌گونه مسایل فکر کند. یعنی رویال تیلر از لابلای نامه‌های نب، این موضوع را احساس کرده بود؟

پس از آن، موضوع امتیاز بالون پیش‌آمد. خانواده آدامز هم همراه بنجامین فرانکلین که شیفته‌ی علم بود، در ماه سپتامبر پیش، هرکدام یك کرون[۳۴] داده بودند تا در باغ تولریه[۳۵]، شاهد حادثه‌ی پرواز بالون باشند. بالون را به شکل تخم مرغ و از پارچه‌ی‌ابریشمی نازکی‌که کمی هم آهار داشت‌درست‌کرده بودند. فرانکلین‌به‌آدامزها توضیح داد که بالون چگونه هوا را در خود نگه میدارد و گفت که درسکوی‌زیربالون، سوارها می‌ایستند و شن‌ریزه‌هایی را هم که سنگینش می‌کند، در همین سکو می‌گذارند. ساعت یازده بود که بالون را از جایگاهش در انبوه درختان، به فضای باز آوردند. طناب بالون را، بعضی ازمشهورترین مردان امپراتوری دردست‌داشتند. طناب‌ها را پاره‌کردند. بالون به حرکت درآمد، به هوا رفت، مدتی در دیدرس‌ماند

۳۴ـ Crown معادل سکه پنج شیلینگی

35— Tuileries

تا بالون سوارها کیسه‌های شن را انداختند پائین. ساعت شش بعد از ظهر آنروز، پرنده‌ی جدید در بور[۳۶]، پنجاه فرسنگی پاریس، فرود آمد.

تجربه‌ی موفقیت‌آمیزی بود. پاریسی‌ها، یکصدا بالون سوارها را مورد ستایش قرار دادند. فرانکلین هم باسرهم کردن این داستان که چگونه می‌توانند بجای کشتی سوار همین بالون‌ها شوند و جریان باد آنها را بجای سی‌روز، سه روزه از پاریس به بوستون برگرداند، سر همه‌شان را گرم کرد که البته با ژرفای دانشی که داشت، حرفش برخاسته از عمق باور بود.

اما، وقتی شنیدند که رویال تیلر در بوستون با بالون به هوا رفته است، رنگ قضیه ناگهان فرق کرد و داستان شکل دیگری به‌خود گرفت. آنچه برای بالون‌سواران فرانسوی، سرشار از شجاعت و تجربه‌ای متهورانه بود، به‌رویال‌تیلر که رسید، تبدیل به تهوری نابجا و مسؤولیت ناشناسی‌ی نخراشیده و نتراشیده‌ای شد. ابی‌گی‌ل و فرانکلین به‌جان آدامز گفتند که اقدام بالون سوارهای فرانسوی را تحسین می‌کنند. جان هم به لحنی تند درجواب‌شان غرید که:

«این حرفه‌آنهاست. آنها بودند که بالون راساختند و منظورشان هم این بود که نشان بدهند مردم می‌توانند فاصله‌ی قابل توجهی را درهوا بپیمایند. بعضی از اینان جان شان را هم در راه اثبات فرض‌های علمی از دست می‌دهند. من نمی‌فهمم اینکار چه ربطی به‌آقای رویال تیلر که باید در دادگاهها از دادخواست مردم دفاع کند دارد؟ برای ایشان، دست زدن به این عمل، جز نوعی خوشی کردن

36— Bevre

و سرگرمی خطرناك، چه می‌توانست باشد. رك وپوست کنده دارم به تو می‌گویم ابی‌گی‌ل‌که‌من از این‌کارهاخوشم نمی‌آید. همین کار باعث این شد که اساس اعتقاد من به جدی بودن این جوان، بکلی خدشه دار شود.»

نب، ضمن اینکه با نظر مادر موافق بود، از لحن ناموافقی‌که پدر پیدا کرده بود، سخت‌آزرده خاطر شد.

حالا دیگر نوبت ابی‌گی‌ل بود که ناراحتی‌ها را تحمل کند، کیرم که دختر یك کشیش پیوریتن، چندان حقی نداشت که بگذارد وظیفه‌ی محدودش، دیگران را ناخشنودکند.

پس ازماهها بحث‌وگفت‌وکو، به‌این‌نتیجه رسیدندکه پسرشان جانی را باید در بهار همان سال بفرستند به برین‌تری تا بتواند در هاروارد رشته اقتصاد را تکمیل کند. جانی‌را ازدست‌می‌دادند. جانی منشی‌پدر بود، دفتر. و دستك مادر را نگه میداشت و با کوششی قهرمانانه، در اداره امور عمارت ییلاقی، مادرش را یاوری می‌کرد. نزدیکترین دوست و یار و همراه همیشگی خواهرش بود. جانی در خانه‌شان برای خودش جایگاه خاصی داشت: هر سه تحسینش می‌کردند، به‌اش اعتماد داشتند وازحضورش لذت می‌بردند. زندگی بدون او، نوعی‌محرومیت ازفرزند بود. درتنهایی و خلوت، اشك‌هایی ریخته شد، اماسرانجام ابی‌گی‌ل خودش را جمع و جور کرد و گفت:

«برای جوانی که بلندپرواز باشد و بخواهد در متن این بلندپروازی، خودش را در دانش و ادبیات سرآمدکند،

امریکا عرصه‌ی پهناوری‌ست.»
جان پرید توی حرفش که:
«یا در حقوق!»

●

بخار بدبویی که باسرمای زمستان فضای آمریکا را پرکرده بود، گویا در هوای فرانسه هم به همان حد پیچیده بود. به مناسبت شکرگزاری تولد شاهزاده لوئی چارلز[۳۷]، آدامزها رفتند به‌پاریس به‌تماشای‌لوئی‌شانزدهم وهمه‌ی درباریان‌که در نتردام[۳۸] جمع شده بودند. چهره‌ی پاریسی‌ها‌گرفته و عبوس بود، انگاری از تك‌تك آنهایی که لباس فاخر به بر داشتند، و از همه‌ی نجیب‌زادگان و اشراف فرانسوی نفرت‌زده بودند. عده‌ی‌پلیس‌هایی‌که‌به خط مستحکمی در خیابان ریولی ایستاده بودند تا جلو مردم را بگیرند، از تعداد تماشاگران این صحنه بیشتر بود. بی‌تردید، این‌مردم باعشق وعلاقه به‌تماشای‌نمایشی سرگرم‌کننده نیامده بودند. ابی‌گی‌ل به اندیشه فرو رفت که کینه‌ای چنین برهنه را، هرگز در سیمای هیچ‌مردمی ندیده است. بله، بی‌تردید چنین بود. حتی روزی که سربازان انگلیسی در امتداد چمنزار گسترده‌ی بوستون‌به صف ایستاده بودند و چشم به دشمنان خونی‌شان، جان آدامز، ساموئل‌آدامز، توماس‌کاشینگ و رابرت‌تریت‌پین دوخته بودند که به کنگره می‌رفتند و امکان داشت حاصل

37— Louis Charles 38— Notre Dame

حرکت جنگ باشد، در چهره‌شان خشم و نفرتی چنین عمیق موج نمیزد. مردمی که در خیابان‌های پاریس صف کشیده بودند، دهقانان پادشاه بودند، اما نگاههای کدر و پر از انزجارشان نشان میدهد که لوئی شانزدهم، ملکه ماری آنتوانت و درباریان را به چشم دشمن می‌نگرند.

●

سرانجام جان‌آدامز دچارگرفتگی شد. قلم را برداشت و درگزارشی به لیوینگستون وزیر امور خارجه کنگره، پیشنهاد کرد که بدون تردید آمریکا باید در بریتانیای کبیر وزیر مختار داشته باشد. در همین نامه، نظرش را درباره‌چگونگی وزیری‌که‌باید‌به‌دربار‌سنت‌جیمز‌اعزام‌شود، روشن کرد. تصویری که از خصوصیات این وزیر بدست داده بود، چنان شبیه خودش بود که گفتی ویژگی‌های خود را ترسیم کرده است. این بود که بیدرنگ همه فکرکردند جان‌آدامز خودش را نامزد این سمت کرده است. هرچه در این‌گزارش نوشته بود، درست ومعتبر بود، اماچگونگی و حاصل نامه، چنان بود که تعریف بنجامین فرانکلین از اوراتائیدمی‌کرد «پاره‌ای‌وقت‌ها ودرپاره‌ای‌موارد، حواس جان آدامز کاملاپریشان می‌شود.»

بحث وگفت‌وگوی کنگره،که در دورمذاکرات ۱۷۸۵ پذیرفته بود که حق با جان آدامز است و بدون حضورسفیر آمریکا در بریتانیا، هیچ مذاکره‌ای درباب هیچ قرارداد و

عهدنامه‌ای‌ممکن‌نیست باانگلیسی‌هاصورت پذیرد، این‌بار به درازاکشید و لحن‌تندی به خود گرفت. در ایـن دور مذاکرات، هیأت نمایندگی نیویورك که فکر می‌کرد مرکز توجه‌جان فقط موضوع شیلات نیواینگلند است، سخت با گماردنش به سمت جدید به مخالفت برخاسته بودند. حالا دیگر جنوبی‌ها روی یکپا ایستاده بودند که چون جان‌آدامز مخالف بـرده‌داری‌ست، نمی‌تواند درجهت بازگـرداندن بردگانی که انگلیسی‌ها با خود برده بودند، گامی بردارد و چه اصراری هم در این مورد می‌کردند. حالا دیگر هیأت نمایندگی ایالات میانه، اشکال تراشی می‌کردند که چون جان‌آدامز حقانیت بدهی‌های بازرگانان امریکائـی بـه انگلیسی‌ها را قبول دارد، حال آنکه این حق در زمان‌جنگ از بین رفته است، اقدامی‌نخواهدکرد که انگلیسی‌ها پاپیچ این‌طلب‌ها نشوند. بسیاری‌دیگرهم، نامه‌اش را باد دماغی از سر خشم دانستند.

جان روت‌لیج[۳۶] را برای این سمت درنظر گـرفتند، پس از او هم لیوینگستون را نامزد کردند. پشت این یکی قرص بود. دوستان نیواینگلندی هم بی‌کار ننشستند و پشت قضیه راگرفتند، این بودکه بیشتر رأی را جان‌آدامز آورد، لیوینگستون و روت لیج هم هر یك چهار و دو رأی آوردند. دو روز تمام،مناظره‌ها و مباحثه‌ها طول‌کشید، سرانجام، پشتیبانان جـان کـه از جانب البریج‌گـری، فرانسیس‌دانا و رابرت‌لی‌رهبری می‌شدند،کنگره را قانع کردند که جان آدامز با تجربه‌ترین عضو آنان در روابط

39— Jhon Rutledge

خارجی و مؤثر در حل مشکلات آنهاست.

جان‌آدامز پیروز شد. برای دستیابی بـه نخستین و آخرین کاری‌که آرزویش را می‌کرد، از کنگره رأی‌گرفت. با این حال، پیروزی تلخ و شیرینی بود.

البریج‌گری، همه‌ی‌حرف‌هایی راکه نمایندگان‌کنگره به نفع و علیه جان‌آدامز، وزیـرمختار ماساچـوست زده بودند، از سیر تا پیاز برایش نوشت‌که‌ازخواندنش کلافه شد. این نامه، چنان آزرده‌اش کردکه روزها بدون حرکت پشت میـزتحریرش نشست به نوشتن مقالـه‌ای آتشین و فلسفی درباب طبیعت باد دماغ. در این نوشته، مدعی شد که باد دماغ او از نوع خلاق است: «عشق کامل خویش».

ابی‌گی‌ل، مقاله را که شنید، سرش را به شانه‌رضایت تکان داد.

●

حوادث فرانسوی‌شان پایان گرفت.

سرانجام، کنگره به بنجامین هم رخصت دادکه به خانه بازگردد. توماس جفرسون به عنوان وزیر مختار امریکا در فرانسه انتخاب شد که کلی هم خوشحالش‌کرد. جفرسون داشت به فرانسوی‌ها علاقه پیدا می‌کرد، حالا دیگرفرانسه را سلیس حرف میزد و شروع کرده بود به تحقیق درباب تاریخ و هنر فرانسه. راضی بود کـه سال‌ها در پاریس اقامت‌کند، البته به شرطی که می‌توانست بفرستد پـی

دخترش پولی که برود فرانسه، با پتسی و او زندگی‌کند. هیچ کدام ازنیواینگلندی ها، مثل توماس جفرسون ویرجینیایی، نزدیکی ووابستگی‌فرانسوی‌ها وفرهنگ‌شان را نمی‌توانستند احساس کنند.

آدامزها و جفرسون، ضیافت شام مجللی برپاکردند و بهترین شراب‌های فرانسوی را به سلامتی هم نوشیدند. آدامزها، کناره‌ی رود سن، میان شکوفه‌ی گل‌های بهاری، برگ‌هایی که تازه جوانه زده بودند، و درخشش‌خورشید در خیابان ها و خانه‌ها، قدم میزدند.

ابی‌گی‌ل از شوهرش پرسید:

«چطور من‌می‌توانستم فکر کنم‌که پاریس‌کثیف است؟ یا بو میدهد؟ پاریس واقعاً شهر زیبائی‌ست. بیا باکالسکه برویم نوك مون‌مارته تا با آخرین نگاه به‌فرازپشت بام‌ها، این منظره را در خاطرم به یادگار نگهدارم.»

جان زمزمه کرد.

«نوستالژی، زیباترین احساس بشری.»

زمان حرکت رسیده بود.

جانی از همه‌شان زودتر رفت. سوار برکشتی کوریر دولا آمریك[۴۰] ، رفت که اقیانوس را در نوردد و خودش را به نیویورك برساند، در حالی که پدر بارش کرده بود از سفارش‌هایی برای‌دوستانش. مادام هواتیه، همه‌شان را در آغوش گرفت و گونه‌هاشان را غرق بوسه کرد. در یکی از آن روزهای درخشان ماه مه، مارکی و مارکیز لافایت، با هدیه‌های فراوان، به سمت عمارت آدامزها راندند.

40— Courie de L'Amerique

وقتی سوار کالسکه‌ها شدند که بروند به کالیس و از آنجا سوار قایق شوند، از کانال بگذرند و خودشان را به «دور» برسانند، همه آنهایی‌که در خانه‌شان‌کارمی‌کردند، گردشان حلقه زدند و به گریه افتادند. ابی‌گی‌ل دلتنگ شد و فهمید به مستخدمانی که ده ماه با آنها به خوبی و خوشی زندگی کرده و حالا دارد ترک‌شان مـی‌کند، چـه علاقه‌ای‌پیداکرده است. باتک‌تک‌شان، به‌گرمی خداحافظی کرد، درحالیکه می‌دانست دیگر آنان را نخواهـد دیـد و غمگین بود از اینکه بخشی شفاف و سرشار از انگیزه‌ای از زندگی‌یش را برای همیشه دارد از دست میدهد.

حالا، و در این لحظه‌ی جدایی، مهربانی فرانسوی‌ها را شناخت و فهمید که سنگ‌خارا می‌خواهد تا یکـی از پیوریتن‌های اهل ماساچـوست را در کمتر از یـک سال، تبدیل کند به آدم بی‌تعصبی که در هر جای دنیا، می‌تواند همشهری خوب دیگران باشد.

۵

درپایان ماه مه، لندن شلوغ بود، برای اینکه پارلمان جلسه داشت، روز تولدشاه جرج سوم بـود و جشنواره‌ی اجرای آثار هندل[۴۱]، در دیر وست مینستر برپا بود. اگر چه پیشتر درخواست کرده بودند. هتل آدلفی[۴۲] جا نداشت. خوشبختانه ویلیام استورر شهر را از پاشنه در کرده بود تا در هتل بت[۴۳] پیکادلی[۴۴]، برای آدامزها دستگاه کاملـی پیدا کرده بود با چهار اتاق. محل اقامت‌شان، در گـوشه خوبی از لندن بود و البته نه آنطورها کـه مـی‌خواستند. برای اینکه صبح تا دیر وقت شب، یکسره صدای برخورد نعل اسب‌ها به سنگفرش‌ها، در هوا می‌پیچید. مـوسیقی یکنواخت و بی امانی بود.

درحساب‌هایی که برای خودشان می‌کـردنـد، روزی یك‌گینی[۴۵] به حساب یك‌کلفت، آشپز و پیشخدمت‌گذاشتند،

41— Handel
42— Adelphi
43— Bath
44— Piccadilly
۴۵— Guinea سکهٔ زر برابر با ۲۱ شیلینگ.

البته به این شرط که غذا پای خودشان باشد.

اتاق خوابی، برای خودش اتاق پذیرایی جدایی داشت که سبز بود و با حاشیه‌ی طلائی، میز ورق بازی، میز ناهارخوری و دیوار آینه‌کاری.

نظر ابی‌گی‌ل این بود که:

«بسیار ظریف و زیباست. اما برای ما سه برابر عمارت ییلاقی آتویل تمام می‌شود. می‌توانیم از عهده‌اش برآئیم؟»

«نه در دراز مدت. باید خانه‌ی مناسبی پیدا کنیم، خانه‌ی ما، نخستین سفارتخانه‌ی امریکا در انگلستان خواهد بود. باید برازنده و عالی باشد و چنان‌گران‌قیمت و در رده‌ی بالا که روی انگلیسی‌ها تاثیر بگذارد.»

«هنوز خبری از کنگره به ما نرسیده که به عنوان نخستین‌وزیرمختار آمریکا درانگلستان، حقوقت را اضافه می‌کنند، یا نه. رسیده است؟»

«کنگره وقتش را با پرداختن به این جزئیات کوچك هدر نمی‌دهد.»

«خوب، پس چطور می‌توانی بفهمی بابت خانه‌ای که در نظر داری، چه کرایه‌ای می‌توانی‌بدهی؟»

«من کاری به این کارها ندارم. اینها دیگر به تو مربوط می‌شود. من باید بیدرنگ کارم را با وزیران و دربار انگلستان شروع کنم.»

«بد که نیست، بار دیگر باید زبانم مو درآورد که‌البته ناخوشایند نیست. حالا دیگر مجبور نیستم با آن صداهای نومیدکننده‌ای که فکر می‌کردم فرانسوی‌ست، زبان را در دهانم تاب بدهم.»

داشتند جامه‌دان‌هاشان را باز می‌کردندکه صدای مقطع کوبیدن به در بلندشد. جان آدامز در را بازکرد وجوانی حدود سی‌ساله، بلند، باریك و خوش هیکل را دید که سال‌های خدمت درارتش، سیه‌چردگی‌یش را عمیق‌ترکرده بود و اصلا صورتش پاك آفتاب‌سوخته شده بود. تازه‌وارد، تعظیمی‌کرد و با صدایی پرعمق گفت:

«از جناب سفیر آدامز تقاضا می‌کنم اجازه بفرمایند خودم را معرفی کنم. من سرهنگ ویلیام اسمیت، فرمانده پیشین اردوگاه دوست نزدیك شما ژنرال‌واشینگتن‌هستم؛ و حالا، بنابه‌دستور کنگره، به سمت دبیر سفارت امریکا در لندن، انجام وظیفه خواهم کرد. کوتاه اینکه، معاون ناچیز شما هستم، منتها امیدوارم‌که براتان مفید باشم جناب سفیر. حکم مأموریت شما را هم به عنوان وزیر مختار امریکا، از طرف کنگره به من داده‌اند که تقدیم‌تان کنم. اجازه می‌فرمائید حکم را بدهم حضورتان قربان؟»

جان‌آدامز تعارفش کرد به‌درون و بعدهم به‌ابی‌گی‌ل و نب‌معرفیش‌کرد. شکل رومانتیکی داشت، بیانی روان، سینه‌های درشت، بردباری نظامی، ظاهراً طبیعتی شیفته و مغرور و قامتی راست.

در تالار نشیمن نشستند و ابی‌گی‌ل دستور چای داد. سرهنگ اشتهای عجیبی داشت. همانطور که داشت از جریان‌های وطن براشان حرف میزد، با شش فنجان‌چای، سینی پر از نان و کره و کیك را خالی کرد. آنقدر آنجا ماند تا فرصتی پیدا کند و لاف بزند که ازخانواده‌ای

بزرگ و خوشبخت که ملاکان بزرگ نیویورك باشند برخاسته، بعدها وارد ارتش شده و در طول جنگ، اولش به عنوان معاون ژنرال سولیوان و بعد معاون ژنرال واشینگتن خدمت‌کرده‌است. گفت‌که‌در تخلیه پیروزمندانه‌ی نیروها از بروکلین و حرکت دادنشان به منهاتان شرکت داشته، با آخرین قایقی که ژنرال واشینگتن را از شهر خارج می‌کرده به حرکت درآمده و در نبرد بلندی‌های هارلم، زخم برداشته است. با دلاوری‌هایی که در نبرد ترنتون از خود نشان داده، درجه سرتیپی گرفته، ژنرال آجودان لافایت بوده، درکمیته‌ای که برای تعیین شکل و زمان عقب نشینی و خروج انگلیسی‌ها از آمریکا با آنان مذاکره کرد، عضویت داشت و در مقام معاون ژنرال واشینگتن، فرمانده نیروهایی بود که در نیویورك به محاصره درآمده بودند.

وقتی که سرانجام سرهنگ اسمیت از جا برخاست و با تعظیمی خداحافظی‌کرد و رفت، خانواده‌ی آدامز ماندند و دنیایی از پرسش و تحریك. نب پرسید:

«می‌بخشیدپدر، دبیرسفارت چه‌کاری‌انجام میدهد؟»

جان، خشك جواب داد:

«از قدیم گفته‌اند که دبیر اِمور سفارت را انجام میدهد و سفیر امور خانمش را.»

ابی‌گی‌ل، حیرت‌زده گفت:

«فکر نمی‌کنی تبدیل به خانواده‌ای جهانی شده‌ایم عزیزم!»

فردای آنروز، ساعت نه صبح، جان‌آدامز همراه سرهنگ اسمیت، رفت به خانه لرد کارمارتن[۴۶] و نسخه‌ای از حکم مأموریتش را به وزیر امور خارجه بریتانیا تقدیم کرد. با احترام تحویلش گرفتند. جناب لرد به وزیر مختار اطلاع داد که چهارشنبه بعد، در اقامتگاه شخصی جرج سوم به او معرفی می‌شود و آنجا باید استوارنامه‌اش را تقدیم پادشاه کند.

غروب آنروز که آدامز ها شنیدند جاناتان و ایستر سی‌وال آمده‌اند به لندن و دریکی از مهمانسزاهای حومه شهر اقامت کرده‌اند، جان هیجان زده گفت:

«فوراً باید برویم سراغشان.»

«سی‌وال»ها از اینکه دیدند وزیرمختار به دیدن‌شان رفته است، حیرت‌زده شدند، اما نه چندان که ابی‌گی‌ل و جان از دیدن آنان.

مرد زیبایی که چشم‌هایش همیشه می‌درخشید وخنده می‌آفریدکه سرحال وسرزنده باشد، حالابه مردی زشت‌رو تبدیل شده بود. صورتش را برآمدگی‌های تاول سیاه پر کرده بود و دماغش راکورک‌های قرمز. این شایعه به‌گوش ابی‌گی‌ل هم خورده بود که جاناتان سال‌هاست بدجوری به میخوارگی‌افتاده‌است. ایستر، هنوز زیبایی‌کوئینسی‌ها را داشت، اما صورتش انگارکه‌نقاب داشت، ساختگی‌بود.

دو زن، یکدیگر را در آغوش گرفتند. جان، هر دو دستش را به سوی جاناتان دراز کرد و دستش را فشرد و مدتی به همان حال ماند.

46— Carmarthen

«چطوری دوست قدیمی من. خیلی از دیدنت خوشحالم.»

ایستر، با دستپاچگی به این سو و آن سو می‌رفت تا بتواند چهار صندلی را در اتاق خواب‌شان کنار هم‌بچیند؛ اتاقی که تنها پنجره کوچکش، رو به اصطبل حیاط باز می‌شد.

جاناتان گفت:

«می‌بخشیدکه وضع‌مان‌بهم‌ریخته است. ما برای‌انجام کاری که یکی دو روزی بیشتر طول نمی‌کشد، تازه از بریستول آمده‌ایم.»

جان ازش پرسید:

«درآمدت از کجا تأمین می‌شود جاناتان؟»

چین‌های پلك چشم جاناتان، چنان تند بود و پیش آمده، که تخم چشم زرد خردلی‌یش را هم پوشانده بود. انگار که تلخی روزگار، چنان خرده‌نانی دهانش را پر کرده بود و زبان باز کردن سختش بود.

«جنگ‌که تمام شد، لرد نورث و جانشینانش، از سلطنت‌طلبان نومید شدند و دست از این‌جماعت‌شستند. ما را به انگلستان راندند و همین جا بودکه‌گرفتاربدبختی شدم و ماندم.»

ابی‌گی‌ل سری چرخاند تا نگاه گذرا و تندی به ایستر بیندازد. ایستر نمی‌خواست خانواده، دوستان‌وریشه‌هایش را ترك کند. یعنی منظور این بود که جاناتان می‌خواهد به ماساچوست بازگردد؟ به دیگر محافظه‌کاران افراطی و هواداران سلطنت بریتانیا، اجازه بازگشت داده شده بود.

جاناتان متوجه این دریافت شد و گفت:

«من عقیده‌ام را تغییر نداده‌ام. شما اشتباه‌می‌کردید و من حق‌داشتم. نتیجه‌ی اتفاقی‌ی جنگ چیزی را عوض نکرد. میدانی جان، قلب توسرشار ازدوستی‌ست و تردیدی نیست که تار و پود این محبت، شکل گرفته از ظریفترین احساسات مستعد است، اگر چه، شاید نسبت به‌کسانی‌که آنان را دشمن می‌پنداری، سنگدل و کین‌توز باشی.»

«من ترا هرگز دشمن نپنداشته‌ام جاناتان؛ تو برای من دوست با ارزشی بودی که متأسفانه از زندگی‌یم کنار رفتـــی.»

جاناتان‌صدایش را پائین آورد و پیدا بود می‌کوشد اندیشه‌هایی را که یك ربع قرن ذهنش را به خود مشغول داشته است، ابراز کند.

«در جریان درگیری امریکا، بلندپروازی نامحدود و شور و غیرتی پرجاذبه برای پیروزی فرضی یا واقعـــی کشور تو، ممکن است اصول عملکـــردهای اجتماعـــی و دوستانه‌ات را موقوف و معلق کرده باشد؛ با ایـــن حال، همین دیدار ثابت می‌کند که این اصول ریشه‌کن‌نشده‌اند جان. تو، به دو آرزوی قلبی و عـــزیز خـــودت رسیدی: استقلال امریکا به رسمیت شناخته شد و خود تو هـــم در رأس هرم افتخار قرار گرفتی. به من بگو جان‌آدامزچگونه آنکه خود نطفه‌ی شرارت و بدی بوده است، پس از ایـــن پیروزی کامل، می‌تواند بیش از مردی که درونش‌جریان زلال تقوای اجتماعی و اصول دوستی‌ست، احساس عشق و شادی کند؟»

جان آدامز، با متانت و وقار از کنار این تعارف و تمجید گذشت و کینه‌ها را دور ریخت. دل ایسترمی‌خواست

از خانواده‌اش خبرهایی بشنود، جان هم دنبال راه چاره‌ای بودکه بتواند به‌دوست‌قدیمیش‌کمك‌کند. قصه‌ی جاناتان، نمونه‌ای بود از آنچه بر سلطنت‌طلبان امریکایی رفته بود، اولش همه‌شان را به گرمی در انگلستان تحویل گرفتند و بعد که جنگ درگرفت و فروکش کرد و پایان پذیرفت، رفته رفته و هر روز بیش از روز پیش فراموش شدند و تنها ماندند. قضیه به همین جا هم ختم نشد. وقتی تنگی و فشار در وطن بیشتر شد، وقتی ملت های بیشتری علیه انگلستان وارد میدان شدند، وقتی کشتی‌های انگلیسی، یکی‌پس‌ازدیگری درهم‌شکستند و زیر هجوم و بارهبری‌های جنگی، نیروهایش را از دست داد و شریان تجارتش قطع شد، کار انگلستان به جایی‌کشید کـه از سلطنت‌طلبان، به عنوان مظهر بی‌فایدگی و عجز و عقیم‌سازی سالیان تلف شده، نفرت زده شد و به دشمنی با ایشان برخاست.

مگر می‌شد در انگلستان وکالت‌کند؟ عطیه ملوکانه به ایشان سالی ششصد پاوند بود که تازه به عنوان مـأمور دادگاه دریاداری نووا اسکویتا[۴۷] به‌اش‌مرحمت‌می‌کردندکه نه تنها زندگیش را نمی‌چرخاند، مجبور بودیك‌چهارمش را هم بدهد به عوضی که در این دادگاه داشت، برای اینکه خودش هرگز به نووا اسکویتا نرفته بود. بنابراین، بادو هزار دلار درسال، ناچار بودند دست به عصا راه بروند، برای اینکه این پولها، تنگه‌ی قیمت‌های لندن را خـرد نمی‌کرد.

«میدانی جاناتان، در عهدنامه صلح مـا با انگلستان قید شده است که دارائی‌های مصادره شده را پس بدهیم.»

47— Nova Scotia

«عجب پیشنهادی! چه فایده‌ای دارد جـان؟ کنگـره سراسری که نمی‌تواند ماساچوست را مجبور به این کار بکند....»

«نه، نمی‌تواند، اما من سخت معتقدم‌که ایالت ارزش املاکی را کـه از بین رفته‌اند یا غصب شده‌اند. و حـالا مورد اعتراض قرار گرفته‌اند ، خواهد پرداخت. املاك‌تو چقدر ارزش داشت جاناتان؟»

«قیمت املاکی که من از دست داده‌ام، دست کم بـه ششهزار پاوند سر میزند.»

«بسیارخوب، ممکن است تو نتوانی هر بیست وشش هزار دلار را پس بگیری، اما قول میدهم که مقداری از این پول را به تو برگردانند.»

ابی‌گیل گفت:

«ایستر عزیز، می‌توانم ازت دعوت کنم که فردا برای شام جاناتان را برداری و به خانه مابیایی؟ نب را از وقتی که بزرگ شده است ندیده‌ای.»

جاناتان، جوری که انگار به رگ حساسیتش‌برخورده باشد، جواب رد داد:

«از دعوت دوستانه‌ات متشکرم دختر عموی عزیز، اما من تصمیم گرفته‌ام که در لندن نه کسی را ملاقات کنم و نه دعوت کسی را بپذیرم... به این دلیل که قبلا دعوت صرف شام با سر ویلیام پپه‌رل[48] و سایر دوستان را هـم قبول نکرده‌ام.»

اشك از چشمان ایستر سرازیر شد.

«ما داریم برمی‌گردیم به بریستول، بعدش هم ممکن

48— Sir William Pepperell

است‌تو بخواهی‌کوچ‌کنی به‌نووا اسکویتا. ممکن است‌دیگر نتوانیم پسر عمو جان و دختر عمو ابی‌گی‌ل را ببینیم.»

جان با لحنی دوستانه داد کشید سر جاناتان که:

«بیا دیگر جاناتان. ما که دوست نیستیم بابا، فامیلیم.»

جاناتان و ایستر سی‌وال، به خانه آدامزها نرفتند. بجایش خبر داستانی به‌گوش‌شان رسیدکه جاناتان سی‌وال درباره جان آدامز سرهم‌کرده بود، اگر چه، داستانش تازگی نداشت، از وقتی در انگلستان پیچیده بود که جان آدامز نخستین وزیرمختار آمریکا دربریتانیا خواهد شد، مدام و خیلی‌ها این‌داستان را تکرار کرده‌بودند. حالا که وزیر آدامز، به قله‌ی بلندپروازی‌هایش رسیده بود، می‌دید که عناصر داشتن چنین سمتی را ندارد. ماهیت طبیعی یا تحصیلی جان، چنان نبود که در دربار بدرخشد. بدون تردید، توانایی‌های جان‌کاملا ازپس عمل مکانیکی شغل سفیری‌برمی‌آمد، اماکافی‌نبود. نمی‌توانست‌برقصد، بنوشد، قمار کند، تملق کسی را بگوید، وعده بدهد، لباس‌های‌آنچنانی بپوشد، باجنتلمن‌ها فحش رد وبدل‌کند، حرف‌های کوچك را برای خودش نشخوار بداند و با خانم‌ها لاس بزند و خلاصه اینکه از انواع هنرهای اساسی‌ی درباری، اثری در وجودش نبود. هزاران نفر، بی‌آنکه یکدهم دریافت و فهم او را داشته باشند و جرقه‌ای از صداقت و درستی جان در وجودشان باشد، می‌توانستند در هر یك از دربارهای اروپا، کاملا او را عقب بزنند و اصلا مهلتش ندهند.

ابی‌گی‌ل به دو دوست امریکایی که این داستان را از زبانشان شنیده‌بود، لبخندی بیزار زد و احساس کرد که وزیر باید از پیش در ایـن مورد آگاهی داشته بـاشد و گویا بداند که بایدَ چنین باشد.

«جان آدامز ژاندارك پیوریتن است؛ بر دیرك بی‌پایان زمان بسته‌اند وآتشش‌زده‌اند. اما، چنان‌ققنوسی راستین، هربامداد از انبوه خاکسترهای خویش، طلوع میکند.»

انتظارداشتندکه‌اقامت‌شان درانگلستان‌دردآور باشد. جاناتان‌سی‌وال، عمق‌احساس علیه‌نخستین‌سفیرآمریکا را محرز کرده بود. اول ژوئن، دشوارترین لحظه فرا رسید. وزیر مختار جان آدامز باید به شاه جرج سوم که‌می‌گفتند فکر می‌کند انقلاب امریکا ریشه در «دسته‌آدامزها» دارد، معرفی می‌شد.

بی‌تـردید، ایـن لحظه، پیچیده‌تریـن و دشوارترین رویارویی در تمام زندگی جان‌آدامز بود. زمینه‌ی قبلی آمادگیش این بود کـه استوار نامه‌اش را تقدیم کند و برگردد، اما لرد کار مارتن آگاهش‌کردکه بایددرحضور شاه جرج سخنرانی‌کند وخیلی هم بایدپرآب‌وتاب وهمراه باتحسین وتمجیدباشد. وزیرمختار، چندروز پیاپی نشست و با زحمت فراوان، متن سخنانی را کـه باید درحضور پادشاه ایراد می‌کرد، نوشت. متن را با همان لحنی که‌باید در دربار می‌داشت، برای‌ابی‌گی‌ل‌خواند:ایستاده بودوسط سالن نشیمن، کلاه‌گیسش را با وسواس پودر زده بود، کت

بلند و زیبایی راکه دوك «دورسه»[۴۹] به‌اش‌توصیه‌کرده بود که در پاریس برای چنین مناسبت بزرگی بدوزد، به بر کرده بود، نیم‌شلواری از ابریشم سیاه با جوراب‌ابریشمی پوشیده بود، سگك‌کفشش نقره‌ای‌بود، باآشفتگی وقتش را با شمشیر و دست‌کش‌هایش تلف می‌کرد و ابی‌گیل می‌توانست در آن حال، صدای بلند، کشیده و احساساتی شوهرش را که داشت خطاب به شاه جرج سخن می‌گفت و یکی از عوامل مهم‌اقامت شان درانگلستان بستگی به‌همین شیوه‌ی بیان داشت، بشنود که می‌گوید:

«قربان: ایالات‌متحد امریکا مرا به سمت وزیر مختار در دربار آن اعلیحضرت گماشته و به من مأموریت داده است تا این نامه را که گواه بر این مأموریت است، به حضور ایشان تقدیم بدارم. این افتخار به من داده شده است تا حامل احساسات ایشان باشم و به آن‌اعلیحضرت اطمینان بدهم که اتباع کشور من به اتفاق آراء به ایجاد رابطه‌ای دوستانه تمایل دارند و مایلند که رابطه‌شان را بر زمینه‌هایی کاملا دوستانه و مراوده و مناسبات‌آزادانه میان خود و اتباع آن اعلیحضرت، توسعه دهند. ضمناً، اتباع کشور من، بهترین‌آرزوهاشان را برای سلامتی و شادی آن‌اعلیحضرت و خاندان سلطنتی، ابراز میدارند. تعیین وزیری ازجانب‌ایالات‌متحد در دربار آن‌اعلیحضرت، مبداء جدیدی درتاریخ انگلستان و امریکا خواهد بود. من از اینکه افتخار دارم نخستین دیپلمات امریکایی باشم که در حضور آن اعلیحضرت ایستاده است، بیش از دیگر اتباع کشورم احساس خوشبختی می‌کنم و زمانی می‌توانم

49— Dorset

خود را در خوشبخت‌ترین حد به تصور درآورم که بتوانم وسیله‌ای برای هر چه بیشتر معرفی‌کردن کشورم به‌حضور نیکخواهی شاهانه‌ی آن اعلیحضرت باشم، در بازگرداندن احترام کامل به حالت نخست، نقشی داشته باشم و اعتماد و عطوفت شاهانه را جلب کنم. به بیان بهتر، طبیعت‌خوب کهن و خوش خلقی و روابط اخلاقی نیك قدیمی، میان مردمی که اگرچه اقیانوسی ایشان را از هم جداکرده است و حکومت‌های جدایی دارند، به این دلیل که زبان‌شان یکی‌ست و مذهب و خویشاوندی خونی واحدی دارند، می‌تواند عامل سازنده‌ای در تحکیم روابط باشد.»

«از حضور آن اعلیحضرت اجازه می‌خواهم اضافه‌کنم که اگر چه مدتی‌ست کشورم انجام امر روابط خارجی را به من سپرده است، در تمام طول زندگیم، هرگز شیوه و طریقی وجود نداشته است که چنین موافق تبعم باشد.»

ساعت یك بعد از ظهر، رئیس کل تشریفات فرستاد پی‌جان‌آدامز در هتل «بث». ابی‌گی‌ل به شوهرش قوت‌قلب داد که با شکوهترین مرد دربار خواهد بود. با کالسکه لرد کارمارتن بردندش به سنت‌جیمز. وقتی به تالار ورودی رسیدند، وزیر امورخارجه رفت که با شاه مشورت کند. جان، درست در نقطه‌ای ایستاده بود که همه وزیران، زمان معرفی باید آنجا منتظر می‌ماندند. نگاهی به دور و برش انداخت و دید که تالار پر است از وزیران ایالات، اسقف‌ها و درباریان. احساس‌کرد مرکز توجه همه‌چشم‌ها شده است. می‌دانست عده بسیاری از آنان، نه تنها

انتظار دارنـد، کـه از ته دل میل دارنـد کـه با وضع نامناسبی به تالار ویژه شاه وارد شود. لـرد کارمارتن برگشت. رفت طرف جان و ازش خواست که همراهش به حضور پادشاه برود. جان آدامز، شانه‌به‌شانه‌ی لرد، طول تالاربارعام را پیمود و وارد اتاق‌مخصوص شاه شد. پشت سرش، در بسته شد.

در تالاری که تقریباً می‌شد گفت خالی بود، وزیـر مختار جان آدامز دربرابر شاه جرج سوم ایستاد. سه مورد احترامی را که باید دربرخورد با شاه بجا می‌آورد، قبلا تمرین کرده بود؛ نخستین احترام، جلو در بود، دومینش هنگامی‌که به نیمه‌ی اتاق میرسید وسومین‌احترام، هنگامی که در مقابل پادشاه قرار می‌گرفت. در دیگر دربارهای اروپا، به اینگونه تشریفات عادت کـرده بـود. شدت و برانگیختگی‌ی صدایش را خودش هم احساس می‌کرد.

خطابه‌اش به پایان رسید. جان برای نخستین‌بـار، مستقیماً به شاه جرج نگاه کرد. قدش کوتاه بود و همه‌ی اندامش به یك نسبت خپل. عجیب شبیه خود جان آدامز بود. لباسی از ساتن آبی به تن داشت که یقه‌اش تـوری بود و چین داشت و دوختی استادانه. صورتش سرخ بود، ابروانش سفید، لبانش کلفت و غبغبش گوشتالو.

شاه جرج، با همان حدی از هیجان و احساس بـه سخنرانی جان گوش داد که وزیر مختار بیانش‌کرده بود. وقتی داشت پاسخ میداد، جان دریافت که صدای پادشاه، بیش از صدای خود او می‌لرزد:

«عالیجناب: کیفیت این باریابی شما درحضور ما فوق‌العاده است. اولا که به زبانی سلیس و بی‌نهایت‌کامل سخن‌گفتید. احساساتی را که چنین ظریف و درست به مقتضای موقعیت پیدا کردید و با وضع موجود تطبیقش دادید، چنان بود که باید بگویم که نه تنها پیام و اطمینان تمایلات دوستانه‌ی ایالات متحد را دریافت کردم، بسیار خوشحالم از اینکه شما را به عنوان وزیرشان برگزیدند. عالیجناب، مایلم باورکنید که ممکن است این دریافت در آمریکا وجود داشته باشد که در منازعه اخیر، من کاری نکرده‌ام، اما فکر من جز این نبود که وظایفم را درمقابل ملتم انجام بدهم. من باشما رك و بی پرده سخن می‌گویم. من آخرین نفری بودم‌که به جدایی آمریکا از امپراتوری بریتانیا رضایت‌دادم، اما بهرحال جدایی انجام شد و غیرقابل اجتناب هم بود. من همیشه می‌گفتم و حالا هم می‌گویم نخستین کسی خواهم بود که دوستی امریکا را به عنوان قدرتی مستقل پذیرا می‌شوم. زمانی که می‌بینم با زبان و ابراز احساساتی ــ از گونه‌ای که شما ابراز داشتید ــ روبرو می‌شوم، و می‌بینم که تمایل به توسعه‌ی روابط با ما از اولویت برخوردار است، لحظه‌ای‌ست که باید بگویم: بگذارزبان ومذهب وخون‌مشترك، اثرطبیعی و کامل خود را میان ما بگذارند و عامل یگانگی باشند.»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد، لبخندی بر لبان شاه‌نشست و با زمینه‌ای تشریفاتی پرسید:

«از فرانسه باید آمده باشید آقای آدامز؟»

«همین‌طور است اعلیحضرت، همین چند روز پیش رسیده‌ام.»

شاه خنده‌ای شادمانه سر داد.

«از بعضی‌ها شنیده‌ام که درمیان هم‌میهنان‌تان، کمتر از بقیه‌توانسته‌اید به‌رسم‌ها وشیوه‌های فرانسوی وابسته شوید.»

جان آدامز، در همان لحظه بازگشت به نظریه‌ای که از پیش می‌دانست، چشمانش برق زد، نیمه لبخندی بر لبش نشست و به لحنی جدی پاسخ داد:

«اشتباه نشنیده‌اید قربان، در حضورتان اعتراف می‌کنم که من جز سرزمینم، به هیچ جا وابسته نیستم.»

شاه جرج به سرعت برق جواب داد:

«انسان صادق، هرگز نباید بجای دیگری وابسته باشد.»

شاه برگشت طرف لرد کارمارتن، اجازه مرخصی را صادر کرد، جان، رفته‌رفته عقب رفت. قدم‌هایش را همانطور که رسم بود برمی‌داشت. دم در اتاق که رسید و مراسم احترام را بجا آورد، رئیس تشریفات که آنجا به انتظار ایستاده بود، جان‌آدامز را از وسط تالار بارعام، تا جلو در خروجی بدرقه‌کرد. فراش‌ها قبلاکالسکه‌راآماده کرده بودند. جان از همان دم در سوار شد وبرگشت به هتل «بث.»

ابی‌گی‌ل، نب و سرهنگ‌کوئینسی که باید همین جریان را می‌گذراندند و معرفی می‌شدند، بی‌صبرانه منتظر بودند تا نکات باریك تر از موی، آئین تشریفات و مخصوصاً برخورد شاه جرج با خطابه‌ی جان را بشنوند. جان گفت دقیقاً نمی‌تواند کلمات شاه را به یاد بیاورد، اما

نظرش این بود که دیدار مفید و مطلوبی بود. ابی‌گی‌ل به خودغره شد. اگرملاقات باشاه جرج سردبرگذار شده بود، مثل برق میان وزیران و سفیران کشورهای دیگر پخش می‌شد.

نتایج معرفی صمیمانه جان، آنی بود. تمام بعد از ظهر و شب آن روز، وزیران انگلیسی، اعضای پارلمان و چند دوجین سفیرکه پیش از همه‌شان علاقمندان سوئدی و هلندی آمده بودند، لحظه‌ای هتل محل اقامت آدامزها را خالی نگذاشتند.

پنج روزبعد، نسخه‌ای از روزنامه‌پابلیك ادورتایز[۵۰] به دست‌شان رسید. نوشته بود:

«سفیری از آمریکا! خدایا چه خبری! جز در چنین روزی کوچك، مطمئناً این روزنامه هرگز خبری چنین فوق‌العاده نداشته است. این واقعه، چنان پدیده‌ای در «کور دیپلماتیك»[۵۱] است که به سختی می‌توان گفت کدام عامل می‌تواند بیشتر خشم و غیظ را شدت دهد، گستاخی کسانی که چنین شخصیتی را پرداخته‌اند، یا پستی کسانی که آنرا پذیرفته‌اند. در دولت‌های پیشین، حتی در دوران لردنورث، ممکن نبود چنین اتفاقی بیفتد.»

بهت‌زده بهم نگاه کردند.

پذیرش با شکوه جان‌آدامز، بالاتر از آنی بود که قابل

---

50 Public Advertiser

۵۱ـ Corps Diplomatique هیأت نمایندگان سیاسی خارجی که در اصطلاح بین‌المللی دیپلماتیك همه‌جا همین عنوان را دارد و در اصطلاح دیپلماتیك ایران هم از دیرباز «کودیپلماتیك» گفته‌اند ـ مترجم

هضم باشد. طبل نبرد گلادیاتورها را بـه صدا درآورده بـودند، نبردی کـه سخت و کشنده بـود و گارد احترام هم پیشاپیش در حرکت.

٦

ابی‌گی‌ل، برگشت به دو تنگنای پیشین، دو مسأله‌ای که زیر فشارشان‌بود. کوشش را برای‌پیداکردن‌خانه و حل دشواری عشق رنگ پریده‌ی نب، دوبرابرکرد. شش‌ماهی می‌شد که نامه‌ای از جان تیلر به دستش نرسیده بود. ابی‌گی‌ل برای اینکه به دخترش قوت قلب بدهد، توضیح داد که خود او هم در دوران‌های که به شش ماه هم رسیده، نامه‌ای از جان دریافت نکرده است. دخترش به سردی جواب داد:

«مسأله شما مربوط به دوران جنگ است. ناخداهای کشتی‌ها، وقتی می‌دیدند ممکن است دستگیر شوند، نامه‌ها را نابود می‌کردند که به چنگ دشمن نیفتد. الان که چنین شرایطی نداریم. قضیه اینست که آقای تیلر به خودشان زحمت نامه نوشتن به مرا نمی‌دهد.»

«از جانی خواستم تا به برین‌تری رسید، به دیدن او برود. در عرض همین چند هفته خبرش به ما میرسد.»

نب چنان دست‌هایش را بهم می‌فشرد که بندانگشت‌هایش سفید شده بود، درست همان حالی که ابی‌گی‌ل در

آشفتگی و اضطراب به خود می‌گرفت.

«تنها تیلر نیست که در نامه نوشتن کسر می‌آورد: برای بعضی‌ها دشوار است که بتوانندا‌حساس‌شان‌راروی کاغذ بیاورند. اما ما شنیده‌ایم‌که آقای تیلر، ظاهراً رفتار عجیب و غریبی دارد، که دمدمی‌مزاج و کج‌خلق است و به کار وکالتش هم چندان توجهی ندارد. او می‌داند که‌پیش از ازدواج ما، باید خودش را درست‌کند، باید همه چیز روشن باشد. من همین روزها نامه‌ای بـرای آقای تیلـر می‌نویسم و به زبان و بیانی ساده، آنچه را ازش در ذهن دارم مطرح می‌کنم.»

ابی‌گی‌ل به آرامی گفت:

«امیدوار باش عزیزم. سعی کن از لندن لذت ببری.»

●

البته، وجـود سرهنگ اسمیت، قضیه را دشوارتـر می‌کرد، ضمن اینکه با همه‌ی توانش می‌کوشید کاری کند که لندن برای نب جاذبه‌ی بیشتری هم داشته باشد. جوان جذابی‌بود، برای خودش‌اصل و نسبی‌داشت و با سرزندگی و نشاطی که در وجودش نهفته بود، دور و برش را گرم می‌کرد. با اشتیاق فراوانی به آدامزها خدمت می‌کرد، اما به نب توجه وکشش بیشتری ازخود نشان‌میداد. چشمانش را دقیقه‌ها و با مهربانی به چشم‌های دخترك می‌دوخت. اولش نب زیـر نگاههـای سرهنگ رنگ میداد و رنگ می‌گرفت، سرخ می‌شد و به حالی دیگر درمی‌آمد. بعد هم،

با لبخندی که مادرش کمتر بر لبش دیده بود، به ابی‌گی‌ل گفت:

«باید بگویم که سرهنگ اسمیت واقعاً آقای خوبی‌ست مادر. هم خوب است و هم‌ارزش ولیاقت‌آنرا داردکه درخور دوستی‌ی گسترده‌تری باشد.»

پیداکردن‌خانه، که مسأله‌ای شده بود مثل شکار جایی برای زندگی‌کردن، دشوارتر شده بود، برای اینکه خانه‌ی مورد نظر ابی‌گی‌ل، باید محل سفارت هم می‌بود. کله‌ی سحر از هتل میزد بیرون، همه‌جا را از پاشنه در می‌کرد، اما خانه‌ای که بشود به سالی نه هزار دلار اجاره کرد، گیرش نمی‌آمد، تازه پول مالیات هم رویش می‌آمد که سر به دویست و هفتاد دلار میزد. اما، سرانجام بخت با ابی‌گی‌ل یاری کرد. نهم ژوئن بود که در زاویه‌ی شمال شرقی‌گروس‌ونور اسکوئر[۵۲]، خانه‌ای زیبا ودوست‌داشتنی پیداکرد که با شهر فاصله‌ی چندانی نداشت. برای باقی‌مانده‌ی مدتی که باید در لندن می‌ماندند، کرایه‌اش هم مناسب بود. حدس جان این بود که مأموریتش در لندن بیست و یك ماه دیگر طول می‌کشد و برای این مدت، شرایط اجاره، دلخواه‌شان بود. وقتی قرار شد سالی هفتهزار و دویست دلار بدهند و صاحب ملك هم موافقت کرد که دو اتاق پر اهمیت طبقه‌ی پائین را رنگ‌کند و تحویل‌شان بدهد، جان بدون معطلی اجاره‌نامه را

۵۲ـ Grosvenor Square . اسکوئر به معنای میدان است، در انگلستان به میدانگاه سبز و پر درختی هم گفته می‌شود که از مجموعه خانه‌هایی بزرگ که باغ‌های دلگشا و چمنزارهای گسترده‌ای هم دارد، تشکیل می‌شود و اینجا، منظور همین است ـ مترجم

امضا کرد.

گروس‌ونور ازجمله زیباترین میدانگاههای لندن‌بود که اطرافش پر بود ازساختمان‌های بزرگ. وسط میدان، نرده شبکه‌ای داشت که دور وبرش را شصت چراغ‌گذاشته بودند که هر شب روشن می‌شد. دورتادورش هم پرچین داشت که حریمش را از محیط بیرون جدا کند. رویهمرفته، پارك دوست داشتنی و جذابی بود وکلیدش را هم فقط کسانی داشتندکه در خانه‌های اطرافش‌زندگی می‌کردند. در میانه فضای سبز، مجسمه‌ای از شاه جرج سوم‌گذاشته‌بودندکه‌سوار براسب بود، دورمجسمه، باریکه راهی سنگفرش بود با انبوه درختان کوتاه و بته زاری پرپشت وبهم‌درپیچیده. همسایه‌ی روبرویی‌شان لردنورث بود و نزدیکترین همسایه‌شان، لرد کارمارتن.

در طبقه‌ی اول خانه‌ی جدیدشان، سنگ‌های سفید افقی بکار رفته بود و در سه طبقه‌ی دیگر، آجر. طبقه‌ای که سنگ‌های خوش‌تراش نمای بیرونیش بود، بالکنی داشت و پنجره‌هایی بلند و بزرگ. خانه جدید، طبقه‌ی ششمی هم داشت که خوابگاه مستخدمان بود با پنجره‌های عمودی که به شیروانی می‌خورد.

جان آدامز، آدم فرستاد به لاهه که اسباب واثاثه‌اش را بیاورد لندن. وزارت امور خارجه ترتیبی داد تا صندوق‌ها و جعبه‌های‌لوازم وزیر مختار، بدون تشریفات گمرکی ترخیص شود. جان به ابی‌گی‌ل گفته بودکه درلاهه میزهای مناسبی ندارد، این بود که همسرش میزهایی سفارش دادکه‌دور هرکدام شانزده تاهجده میهمان‌بتوانند

برای صرف غذا بنشینند. به ایـن ترتیب، سراسر سالن غذاخوری‌شان پر می‌شد. از این گذشته، باید ظرف هـای آشپزخانه فرانسه را که برای اجاق ساخته شده بود عوض می‌کرد وجاشان ظرف‌هایی می‌خرید که مناسب اجاق‌های تودیواری‌ی انگلیسی باشد.

خیابان‌های لندن، پربود ازمردمی‌که ابی‌گی‌لدریافت لباس و طرز راه رفتن و قدم‌هاشان، نشان مـی‌داد کـه هدف‌شان از زندگی، تند و تیز دنبال کار رفتن است.

خانم‌های لندنی‌که‌کلاه‌گیس نمی‌گذاشتند ولباس‌های پشمی می‌پوشیدند، مدام در جنب و جوش بودند و این سو و آن‌سو میرفتند. ابی‌گی‌ل از تماشای این خانم‌هـا کـه پیاده‌روهای سنگی، لحظه‌ای از وجودشان خالی نمی‌ماند، سخت لذت می‌برد. حالا نوبت جان بود که زبان به شکوه از اوضاع و احوال شهر بگشاید؛ از دود و رطوبت وبوهایی که از آشپزخانه‌ها و زیر زمین هـا و اصطبل‌هـا بیرون میزد و مردمی را که ناچار بودند درپیاده‌روهای باریك رفت وآمد کنند عذاب می‌داد، مدام شکایت کند. ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد که ثروت و عظمت لندن، بالاتر از پاریس است، مخصوصاً که اسب‌ها وکالسکه‌های عالی و با شکوهی داشت. گشت وگذاری در روستاهای اطـراف لندن، بـه آدامزها فهماند که اینجا، بی‌آنکه دهقانان برده باشند وبه بیگاری تن در دهند، کشاورزی توسعه بیشتری نسبت به فرانسه دارد و مزارع در تأثیر این توسعه، غنی‌تر در نظر می‌آیند. بردگی کشاوزران فرانسه، بـدجوری آزارشان میداد. ورود به کشوری‌که پیورتین‌های طرفدار استقلال

کلیسا، برای خودشان تشکیلات جداگانه‌ای داشتند، باعث آرامش خاطرشان شده بود، گیرم که اختلاف عقیده‌ای در کلیسا محسوس بود و کشیش چنان محدود کـه اجـازه‌ی اجرای مراسم ازدواج را هم نداشت.

پس ازمدتی، فهمیدند دکتر ریچاردپرایس[۵۳]، دوست قدیمی جان که ازسال۱۷۷۶ هویت‌موضوع استقلال‌امریکا را شناخته بود، کشیش کلیسای اجتماعیون هاکنی‌ست[۵۴] که فاصله‌ی چندانی هم با لندن نـدارد. از آن بـه بعد، یکشنبه‌ها صبح راه میفتادند، چهارمایل راه را میرفتند تا پس از ده ماه که ناچار بودنـد در کشوری کاتـولیك زندگی کنند، صدایی و سرودی آشنا به گوش‌شان بخورد. کلیسای دکتر پرایس، به سادگی کلیسای محقر وی‌موت نبود، اما، پس از زمانی چنان طولانی، خطابـه‌هـایش ابی‌گی‌ل را به یاد منبر معلق پدرش میانداخت.

روزی که ابی‌گی‌ل و نب باید همراه جان بـه دربار میرفتند و به خاندان سلطنتی معرفی می‌شدند، فرارسید. لباس‌های بلندی که خانم‌های انگلیسی به نمایش می‌گذاشتند، دوختی چنان استادانه داشت که به واقع بالباس خانم‌های فرانسوی مو نمیزد.

ابی‌گی‌ل به خیاطش گفت که لباسش را ظریف، امـا ساده بدوزد. پیراهن بلندی حاشیه‌داری که برایش دوخته بود، چین‌دار بود و از جنس کرپ. دورکمـرش را تـور بزرگی زده بود که چندان مد روز خـانم‌های طبقه‌ی بالا

53— Richard Price 54— Hackney

نبود و با روبانی به رنگ یاس کبود. پیراهن را دالبرداده بود. از آنچه اسمش را گذاشته بود بندهای درهم و برهم، خوشش آمده بود. به نظرش چیزی مثل دریایی از طناب‌ها و بادبـان‌های کشتی میرسید. سرآستین‌هـای چین‌چینی، چین‌های سه‌لایه‌ی تورها، کلاهی‌که از اطرافش تور های بلندآویخته بود و دوپر بلندکه ازش‌آویزان بود، دست‌مال توری بلوند، دو سنجاق مروارید به سر و گوشواره‌هـای مروارید نه گوش‌که همه‌شان را به مناسبت مراسمی که در پیش بود، از جواهر فروشی‌های لندن خریده بود. لباس دخترش نب‌هم سفید بودکه دنباله‌اش یکسره ازجنس‌کرپ سفید بود و با روبان سفید هم حاشیه‌دوزی شده بود.

چیزی از ساعت یك نگذشته بود کـه راه افتادنـد، ابی‌گی‌ل و نب در یك کالسکه نشسته بودند و دنبال جان و سرهنگ اسمیت که در کالسکه‌ای دیگر بودند، حرکت می‌کردند. ساعت دو بعد از ظهر، به تالار پذیرایی ملکه شارلوت[55] رسیدند و از طبقه‌هایی که تماشاگرانی به‌ردیف در اطراف‌شان ایستاده بودندگذشتند. وقتی بـه تـالار پذیرایی رسیدند، لـرد کارمارتـن و رئیس تشریفات به استقبال‌شان آمدند. ابی‌گی‌ل حتی یکی از خانم‌هایی را هم که آنجا بودند بجا نیاورد تا کنتس افینگام[56] وارد شد. سه خانم، دختران مارکیز لوتیان[57] و دامادهایش هم باید معرفی می‌شدند. در تالار پذیرایی، حدود دویست نفری دور هم حلقه زده بودند. آدامـزهـا و سرهنگ اسمیت،

55— Charlotte
56— Effingham
57— Lothan

نزدیك دری ایستاده بودند که شاه از آن در وارد می‌شد.

شاه جرج از سمت راست و ملکه وشاهزادگان ازسمت چپ، شروع کردند به پذیرش تشریفاتی‌ی آنهایی که‌حلقه زده بودند. شاه جرج، صحبت‌کوتاه و گرمی با جان کَرد و برگشت‌طرف ابی‌گی‌ل. صدایش چنان آرام بودکه‌گفتی دارد نجوا می‌کند. هیچکس جز نفر پهلویی، نمی‌توانست حرف‌های شاه را بشنود.

ابی‌گی‌ل دستکش راستش را درآورد و جرج سوم بـه رسم ادای احترام، گونه‌ی چپش را بوسید.

«خانم آدامز، امروز گردش کرده‌اید؟»

ابی‌گی‌ل باید جواب میداد خودش‌را تمام آن‌روز بی‌صبرانه برای دیدار خانواده سلطنتی آماده می‌کرده است، اما در عوض گفت:

«خیر قربان.»

شاه پرسید:

«چرا خانم آدامز؟ گردش را دوست ندارید؟»

«در این مورد کمی تنبلم اعلیحضرت.»

شاه جرج سوم، کرنش ملایمی کرد و بعد نوبت به معرفی نب رسید.

دوساعت تمام طول کشید تا ملکه شارلوت، شاهزاده رویال[58]، شاهزاده آگوستا[59] و ندیمه‌هایی‌که دنبال‌سرشان بودند، از آن سمت‌حلقه دور زدند و به آدامزها رسیدند. ندیمه ملکه، ابی‌گی‌ل را به حضور او که شق و رق ایستاده بود، معرفی‌کرد. ابی‌گی‌ل احساس‌کردکه‌شارلوت‌دست‌پاچه وپریشان است. خودش هم از این دیدار احساس‌نامطبوعی

58— Royal

59— Augusta

داشت، حال آنکه شاه جرج به نظرش کاملا خوش‌سیماآمده بود. ملکه ازش پرسید:

«به خانه‌ی جدیدتان نقل مکان کرده‌اید خانم آدامز؟»

«هنوز خیرِ علیاحضرت. اما اسباب و اثاثه‌مان همین روزها از لاهه میرسد.»

«امیدوارم. خانه را پسندیده باشید؟»

«به نظرم بسیارزیبا آمده‌است‌علیاحضرت. مخصوصاً باز بودن‌گروس‌ونور اسکوئر وپارکش‌که قشنگ ودوست داشتنی‌ست.»

ملکه هم کرنش ملایمی کرد و تند از کنار ابی‌گی‌ل رد شد. بعد، نوبت معرفی به شاهزاده رویال رسید که با نگاهی دلسوزانه ازش پرسید:

« باید خیلی‌خسته باشید خانم آدامز. اینطورنیست؟»

«نه چندان. از توجه‌تان سپاسگزارم شاهزاده‌خانم.»

شاهزاده رویال گفت:

«امروز واقعاً تالار پذیرایی شلوغ است.»

یکساعت و نیم دیگر طول کشید تا مراسم معرفی‌ی آنهمه جمعیت پایان یافت. خانواده سلطنتی تالار را ترك گفتند و آدامز ها هم برگشتند. ابی‌گی‌ل خسته شده بود. پا درد گرفته بود. جان از همسرش خشنود بود.

«پادشاه به تو ادای احترام کرد خانم آدامز عزیزمن. همه‌ی تالار چشم دوخته بودند ببینند شاه چگونه با تو برخورد می‌کند. این‌خبر، تا شب درهمه‌ی لندن می‌پیچد.»

«از ملکه چندان خوشم نیامد. »

«این خودش خیلی اهمیت داردکه ملکه با تو هم مثل بقیه دوستانه حرف زد. از بار عام امروز بعد از ظهر

نتیجه‌گرفتم که خانواده سلطنتی و وزیران بریتانیا، قصد دارند باامریکا مثل هرقدرت خارجی‌دیگری برخوردکنند. این نتیجه، باید نهایت آرزوی ما باشد و تو سهم بزرگی درش داشته‌ای.»

ابی‌گی‌ل آهی کشید و گفت:

«منظورت اینست که تابستان ماهی دوبار ودرفصل‌های‌دیگرهرهفته باید دراینگونه مراسم تشریفاتی حضور پیدا کنم عزیزم؟»

«بله، دقیقاً منظورم همین است. بیشترین و پر اهمیت‌ترین قسمت زندگی دیپلماتیك به تشریفات و همین‌گونه مراسم می‌گذرد. بدون این تشریفات، در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانیم با انگلیسی‌ها به توافقی برسیم و قراردادی ببندیم.»

●

اسباب و اثاثه‌شان صحیح و سالم از لاهه رسید. برای خلاص شدن از هزینه سرسام‌آور هتل، ابی‌گی‌ل با سرعت و خستگی‌ناپذیر شروع‌کرد به جابه‌جاکردن لوازم خانه. سلیقه جان خشنودش کرد. مخصوصاً از رنگ تخت که به سیب سبز کال میزد، سه تا از صندلی‌ها که سبز مخملی بودند، جالباسی بزرگی که بالاپوش کشو شیشه‌ای‌داشت، و میز تحریری که گذاشتش در آپارتمان نب، خیلی خوشش آمده بود. مجموعه‌ای از شعر شاعران انگلیسی و آثار جلد چرمی شکسپیر را هم که شوهرش به عنوان شگون ورود به

خانه‌ی جدید به دخترش هدیه کرده بود، به مجموعه‌ی اتاق نب افزود. ولخرجی جان در هلند، ابی‌گی‌ل را تکان داد. تردیدی نداشت که بابت صندلی‌های اتاق غذاخوری که به رنگ سرخ مخمّلی بود، راحتی‌های سبز و صندلی‌های گودی که برای لمیدن در اتاق پذیرایی جان میداد، پول کلانی داده بود.

خانه‌اش که قابل سکونت شد، رفت سراغ استخدام کسانی که برای اداره‌ی امور به شان احتیاج داشت. وقتی فهمید که در لندن بیشتر از فرانسه به خدمه نیاز دارد، اصلا باورش نمی‌شد؛ آنهم با دستمزدهایی که هیچ قابل مقایسه با آنجا نبود.

گشت و مستخدمی پیدا کرد که اینهمه وظیفه به عهده‌اش بود: خرید، رسیدن به میز غذاو میزهای‌کناری، جلا دادن بشقاب‌ها، مسؤولیت‌شراب و درعین حال نظارت بر کار هشت یا ده خدمه‌ی دیگر. نه تنها مستخدمان دیگر، که خود آدامزها هم باید ایشان را «مستر» صدامی‌کردند. نفر بعدی، خانم مستخدمی بود که باید موی آدامزها را آرایش می‌کرد، مراقب رومیزی‌ها می‌بود و دوخت و دوزشان را انجام می‌داد. بعدهم نوبت به استخدام آشپز و کلفت رسید. سر مستخدم که همان «مستر» بود، به ابی‌گی‌ل گفت که فقط به سه مستخدم دیگر احتیاج دارد: یکی برای خانه‌داری، یکی برای رختشویی و سومی برای باربری.

آدامزها باید پادوئی هم می‌داشتندکه لباس مخصوص تنش می‌کردند که در واقع، به رسم‌روزگاران، همان‌لباس

نوکری باشد. تازه، برای برایسلر خودشان هم که از آمریکاباشان رفته بود فرانسه و حالا هم آمده بود لندن، باید از همین لباس‌ها می‌دوختند، برای اینکه وقتی با کالسکه‌میرفتند بیرون، باید دو تا پادو، با لباس‌مخصوص همراهشان می‌بردند. جان‌آدامز ترتیبی دادکه‌کالسکه‌شان دوباره در شرایط کالسکه‌های درجه‌ی یك قرار بگیرد، منتها باید سالی پنجهزار دلار بابت اسب‌ها و کالسکه‌ران اضافی پول‌می‌دادند. یکی ازروزهاکه جان داشت درخانه‌ی یکی از دوستانش چای می‌خورد، کالسکه‌چی مست‌کرد، از بالای‌کالسکه پرت شد، هر دو تا چراغش را شکست و اصلا قسمت جلو را از میان به دو نیم کرد. فراشی که باید با برایسلرکار می‌کرد، آلمانی بود وکلمه‌ای‌انگلیسی سرش نمی‌شد. منتها چون صدیق و آرام بود، ابی‌گی‌ل تصمیم‌گرفت نگهش دارد. پسرش جانی راکه می‌توانست بار خیلی از امورجزئی را از دوشش بردارد، ازدست داده بود، دست‌کم می‌توانست‌به‌حساب وکتابش برسد وخیالش را از این بابت آسوده کند. جانی، آنقدر با کاسب‌ها سروکله زده بودکه راه و رسم برخورد باآنها را یادگرفته بود و می‌دانست چه‌جوری باشان معامله کندکه سرش‌کلاه نرود. کاسب‌های انگلیسی که دیگر دست همپالگی‌های فرانسوی‌شان را از پشت بسته‌بودند. اینجا دیگر قصاب‌ها از وزن‌گوشت هم می‌دزدیدند. هرروز چشم‌شان به در بود تاخبری از جانی برسد وخیال‌شان را جمع‌کندکه‌کشتی‌یش به امریکا رسیده و پس ازآن سفر طولانی، طفلگی‌برگشته است به برین‌تری، یا نه. اما هفته‌ها می‌گذشت و خبری ازش نبود.

دیری نگذشت که‌ابهام وضع مالی‌شان، دوباره افتاد روی دوش ابی‌گی‌ل. کنگره با پرداخت اضافه‌حقوق به جان آدامز موافقت نکرده بود. این‌بود که برای تهیه‌ی لباس‌های‌مخصوصی‌که باید برای‌رفتن به‌دربار می‌پوشیدند، ابی‌گی‌ل ناچار شد از هزینه‌ی خوردوخوراك‌شان بزند. چون‌نمی‌توانست«مستر» راوادارد‌آن‌جورکه‌دلش‌می‌خواهد خریدکند، ناگزیرانجام‌این‌وظیفه‌را خودش‌به‌عهده‌گرفت. درست مثل آن وقت‌هاکه در بوستون زندگی می‌کردند، هر روز صبح راه میفتاد و میرفت به خرید میوه تازه، سبزی و ماهی برای روی میز غذا. به همان‌سرعتی که صورت هزینه‌ها آمد پائین، شایعه پراکنی و دری وری‌گویی شدت گرفت. روزنامه‌ها شروع کردند به قال چاق کردن ودست انداختن ابی‌گی‌ل‌که: خانم‌آدامز، خودش با درشکه‌ی تك اسبه به بازار میرود! این بود که شوهرش مظلومانه‌گفت:

«میدانی عزیز دل‌من، می‌ترسم که نکند از پس این جور زندگی اقتصادی برنیائیم.»

ابی‌گی‌ل با لحنی غم‌انگیز که‌انگار دارد سوگواری می‌کند، به شوهرش جواب داد:

«خودم میدانم دوست‌عزیز. گذشته ازاین‌دری‌وری‌ها، روزنامه‌ها یکریز دارند نیش میزنندکه وزیرمختارآمریکا هنوز به افتخار وزیران، ضیافتی به شام ترتیب نداده است.»

«هدف حمله‌ی این روزنامه‌ها، خود ما نیستیم، اینها دارند به نمایندگان آمریکا می‌تازند. بابت هر شش سطر فحشی که نثارما می‌کنند، ازچهارده تا نوزده دلار پول

می‌گیرند. این پول را کسانی میدهند کـه مـی‌خواهند حیثیت آمریکا را لکه‌دارکنند و به زمینش بزنند. حالاداریم می‌فهمیم زمانی‌که‌مهاجران فقط می‌خواستند وفادارباقی بمانند وانگلیسی‌هایی باشند که دوستشان بدارند و به ایشان حرمت بگـذارند، شاه جـرج در حفظ و اداره‌ی مستعمره‌های‌آمریکایی، رفتاری‌چنان‌ابلهانه راپیش‌گرفت تا سرانجام وادارشان‌کرد به جنگ و استقلال تمایل پیدا کنند. شاه جرج رابایـد دیواره‌ای ازجسم‌های سنگـدل؛ درباریان‌پوك مغز، وزیران و مشاورانی به‌محاصره‌ی‌خود درآورده باشند که هرگزنمی‌گذاشتند از حفاظی‌که دور این احمق کشیده بودند، ذره‌ای حقیقت وواقعیت‌درباره‌ی آمریکا نفوذ کند، حفاظی که از روی نقشه‌ای زیرکانـه دورپادشاه‌شان‌کشیده‌بودند. اگرچه روزنامه‌هادراین‌مورد حق دارند که ما لاجرم باید ضیافت شامی برای وزیران برپاکنیم، حالا بهرقیمتی‌که می‌خواهد تمام شود.

●

باگروهی از نقاشان آمریکایی طرح دوستی ریختند که از آن جملـه بودنـد بنجامین‌وست[۶۰]، جان سینگلتن[۶۱]،

۶۰ـ Benjamin West نقاش آمریکایی ـ از انگلیسی‌های مهاجـر (تولد: ۱۷۳۸ در اسپرینگ‌فیلد، درگذشت: در لندن ۱۸۲۰) از شش سالگی نقاشی را آغاز کرد و خیلی زود به شهرت رسید. در سنین بیست و بیست و یك‌سالگی، در فیلادلفیا طرح صورت میزد که شهرتی فراوان در پـی داشت. در سال ۱۷۶۰، بـازرگانـان فیلادلفیا او را بـه اروپا ←

کوپلی[۶۲] و جان ترامبال[۶۳] که درانگلستان به موفقیت‌های چشمگیری دست یافته بودند و علاقــه داشتند پس ازکار روزانه، با همسران‌شان به‌گروس‌ونور هوس[۶۴] بروند و با آدامزها دورهم بنشینند، گیلاسی بزنند، پیپی چاق‌کنند و گپی بزنند.

→

فرستادند که توانست در روم از اریستوکراسی جایزه بگیرد. با نقدهایی که بعدها منتقدان کلاسیك درباره‌اش نوشتند، غرب دوباره او را شناخت و به تاریخ نقاشی پیوند داد. از سال ۱۷۶۳ که به‌لندن‌رفت و نمایشگاهی از نقاشی‌های رومی برپا کرد، جا افتاد و همانجا ماندگار شد. در سال ۱۷۶۶، نامی‌ترین نقاش لندن بود. نقاشی‌های تاریخی وست با لباس معاصر، گل‌کرد. با شاه جرج سوم دوستی داشت و در سال ۱۷۷۲، به عنوان نقاش تاریخی دربار برگزیده شد. پس از ۱۷۷۶ که غرب از نقاشی کلاسیك به نقاشی‌های مذهبی روکرد، وست توانست با تابلو «مرگ روی اسب رنگ‌بــاخته» از پیشتازان نقاشی رومــانتیك شود. بنیانگذار و رئیس آکــادمی سلطنتی انگلستان شد. غرب بــه نقاشان امریکایی که به دامنش پناه می‌بردند، کمك‌های فراوانی کرد که از آن جمله به وست بود ــ مترجم

۶۱ــ Jhon Singleton از نقاشی قرن هیجدهم ــ معاصر و بــا مشخصات تاریخی بنجامین وست ــ بود، اما نه چندان نامدار. سینگلتن به‌عکس وست، نتوانست با آثار موفق و رشد هنری مشخصی از دوران نقاشی کلاسیك، به مرحله‌ی نقاشی‌های مذهبی و بعد، مثل تنی چند از معاصرانش، به نقاشی رومانتیك، گذر کند ــ مترجم

۶۲ــ درباره‌ی کوپلی، پیشتر توضیح داده‌ام؛ در کتاب اول. مترجم

۶۳ــ Jhon Trumbul نقاش قرن هیجدهم و از جمله نقاشان‌معروف امریکایی بود که به انگلستان رفته بودند. این نقاش که شهرتش کمتر از بنجامین وست نبود، آثار موفقی در شیوهٔ کلاسیك و دوران نقاشی مذهبی داشت ــ مترجم

ماتر براون[۶۵] اصرار داشت‌که هر سه‌آدامز رابنشاند و ازشان چهره‌نگاری کند. گاهی وقت‌ها هم میرفتند به شاترزهیل[۶۶]. جاشووا جانسون[۶۷]، برادر فرماندار پیشین مری‌لند که پیش از انقلاب برای امور بازرگانی امریکا را ترک‌گفته بود، با یك خانم انگلیسی ازدواج کرده بود و چند تا هم‌دختر خوشگل ازش پیداکرد ه‌بود. درآن ماههای بی‌حاصلی‌که‌جانی بی‌صبرانه‌منتظر بود تامادروخواهرش با کشتی اکتیو به انگلستان برسند، چه‌وقت‌هایی را که در همین شاترزهیل به‌انتظار ورود کشتی نگذرانده بود.

ابی‌گی‌ل بو برده بود که ترکیب عشق، زمان خاص برنامه‌شان را جا به جاکرده و به‌طرز محسوسی روی این جدول زمانی اثرگذاشته است، بی‌آنکه تشریفات ومنطقی داشته باشد. می‌دید که مرزهای رشد و سیر قهقرائی، مبهم و پیچیده است، مه‌آلود است و با هیچیك ازابزارهای ریاضی، و حتی قانون جبر فنینگ[۶۸] قابل اندازه‌گیری و محاسبه نیست. با این حال، قادر نبود به دوحرکت سریعی که در زندگی آینده دخترش نب تعیین کننده بود، شکلی بدهد. با آغاز ماه اگوست، چهارده ماه می‌شدکه از رویال

۶۵ــ Mather Brown نقاش معروف قرن هیجدهم و از گروه تاریخی نقاشان مهاجر امریکایی بود. در تاریخ نقاشی، جایی مثل بنجامین‌وست ندارد، اما در بررسی این هنر، ناگزیر باید در حلقه‌ی نقاشان مهاجر، و در تکامل ارزش‌های کلاسیك ــ و نقاشی مذهبی ــ، به ویژه در صورت‌پردازی، در کنار آثارش توقف کرد. مترجم

66— Shuter's Hill
67— Joshua Johnson
68— Fenning

تیلرجداشده بود ودراین‌زمان‌طولانی، جز بسته‌ای‌که‌چهار نامه درش بود وآنهم در فرانسه به‌دستش رسیده بود، خبری‌از تیلر نگرفته‌بود. اگرچه‌ماهها بودکه درماساچوست همه می‌دانستند-که جان‌آدامز به‌لندن منتقل شده است، آقای تیلر نه به پدر ومادر دختر تبریکی گفته بود، نه به خود او. حتی پیامی و پیشنهادی هم نفرستاده بود که نشانه‌ای باشد برای یافتن فرصت دیداری درآینده.

نب، به پدر و مادرش چشم دوخته بود که دراین‌مورد نظری بدهند. اما آنها که نا گزیر بودند دوسال دیگر در انگلستان بمانند، معقولانه بود بگذارندمساله‌اینقدرکش پیداکند؟ همه‌شان ناراحت بودند. جان آدامز از اینکه می‌دید تیلر شور واحساس استواری ندارد، سخت‌برآشفته بود، ظاهراً این جوان کسی نبود که آدم بتواند زندگی‌ی دخترش را با اعتماد به او بسپارد.

نب به تیلر نوشت:

«آقای عزیز: بدینوسیله مینیاتور ونامه‌هاتان را پس می‌فرستم، به این امیدکه شما هم نامه‌های مرا به‌عمویم آقای کرنچ پس بدهید. برای شما درانجام اموری‌که در پیش دارید، آرزوی موفقیت می‌کنم.»

ا. آدامز

●

هیچ حرفی از این به میان نیامد که رویال تیلر از گردونه خارج شده و سرهنگ ویلیام اسمیت، که با همان

نخستین نگاه شیفته‌ی نب شده بود، جایش را گرفته است. سرهنگ اسمیت، در چشم نب، فروتن و محجوب، باارزش وقابل‌احترام بود. اگرچه‌گاهی ازکوره درمیرفت، نمی‌شد انکار کرد که سرشار از حساسیت است. از همان اول، نب پیش بینی‌کرده بود که‌خانواده‌اش از رابطه‌ای که با سرهنگ برقرارکرده است، خوشحال وآسوده‌خاطر خواهند بود. حریف جدید، چند میدان به خانه‌ی آدامزها مانده خانه‌گرفته بود، اما بیشتر وقت‌ها، غذایش را با آنها می‌خورد، اکثراً دورمیزشامی‌که درباغ‌می‌چیدندمی‌نشست و در فاصله‌ی خوردن شکلات وسینی‌های پر از کماج وکره و مربا، یادداشت‌ها و نامه‌های جان را برایش می‌نوشت. مرد عمیقی نبود، مطالعه‌ی چندانی هم نداشت و اصلا روزنامه‌های انگلیسی نوشته بودند که بی‌سواد است. با این حال، پرتاب وتوان‌کار می‌کرد و از نامه‌هاوگزارش‌های جان، برای مرکز اسناد کنگره نسخه برمی‌داشت. مردی بود با روحی مستقل و نیرومند که ریشه در تمامیت مردانگیش‌داشت. دماغش برآمده واستخوانی‌بود ولب‌هایش شهوانی. اگرچه هرگزکسی ندیده بودکه‌شعری بخواند، یاتکه‌ای‌ازنمایشنامه‌ای راواگوکند، برخوردش‌باخانم‌ها، بسیار ظریف و احساساتی بود.

هنوز یك‌هفته‌ای ازاقامت‌شان درخانه‌ی جدیدنگذشته بودکه ابی‌گی‌ل و نب هوس‌کردند پس از غذا به سواری بروند. درست در همین لحظه، سرهنگ اسمیت، همراه ژنرال استیوارت[69] که از آمریکا آمده‌بود، سر رسید.

69— Stewart

ابی‌گی‌ل سرش را ازپنجره‌ی بازکالسکه داد بیرون‌وگفت:
«خیلی دلمان می‌خواست دراین سواری ما را همراهی کنید سرهنگ، اما می‌دانستیم‌که مهمان دارید.»
ناگهان نیش سرهنگ اسمیت تا بناگوش باز شد و فریاد زد:
«در را باز کن کالسکه‌چی!»
وقتی پرید توی کالسکه وعضلات سخت شانه‌هایش‌را میان مادر و دختر جابه‌جا کرد، سرش را برگرداند و به صدای بلند به دوستش گفت:
«ژنرال استیوارت! جناب سفیر در منزل تشریف دارند، خواهش می‌کنم مرا ببخشید و معاف بدارید!»
باگذشت هفته‌ها، آدامزها دریافتندکه عقایدسرهنگ اسمیت با عقاید آنها مو نمیزند. عشق و علاقه‌ی فراوانی به رسم و رسوم وطن داشت و درست مثل آدامزها، از بار عام‌ها وضیافت‌های دربار بدش‌می‌آمد. باوجودی‌که‌ژنرال واشینگتن را می‌ستود، یکدنده ولجوج ایستاده بود و از زدن‌نشان‌های‌سین‌سیناتی[۷۰] که‌ژنرال‌واشینگتن وافسرانش ازسال ۱۷۸۳ باید به‌سینه میزدند، خودداری می‌کرد. خود جان هم به این نکته توجه‌کرده بود که زدن این نشان‌ها، خطرناك و غیر دموکراتیك است، برای اینکه باعث‌می‌شد آریستوکراسی نظامی، احساس خود ابدی‌بینی پیدا کند ــ یعنی فقط فرزندان بنیانگذاران اصلی می‌توانستند از این نشان‌ها لذت ببرند ــ که جان می‌ترسید مبادا روزی کنگره و حتی قانون اساسی، سیمای پادشاهی پیدا کنند و اینرا برای خود امتیازی جاودانه بدانند.

70— Cincinnati

برای ابی‌گی‌ل این سؤال پیش آمد که اگر دبیر سفارتی نداشتند که جوان و زیبا و جالب توجه باشد و شب و روز با نگاه و حرکات و واکنش‌هایش نب راتحسین کند، دخترش نب نامزدیش را با رویال تیلر بهم میزد؟ ــ احتمالا نه. حداقلش این بود که انتظار می‌کشید، ابراز تمایلی می‌کرد که برگردد به برین‌تری، یا از پدر و مادرش اجازه می‌خواست تا رویال تیلر را دعوت کند به انگلستان.

اما سرهنگ اسمیت همیشه و همه جا حاضر بود. در واقع، ابی‌گی‌ل اطمینان یافت که دبیر سفارت سعی می‌کند همیشه جلو چشم باشد، برای اینکه بندرت پیش می‌آمد سر میز غذای آدامز ها حاضر نباشد. برازنده ودرشان نب نبود که چون این آقای سرهنگ مثل جن و بسم‌الله همه جا حضور دارد، رویال تیلر را بخاطر غیبتش دور بیندازد. مردم ماساچوست براشان حرف درمی‌آوردند وابراز نفرت می‌کردند. این بودکه تصمیم گرفت تا نب و رویال تیلر رسماً نامزدی‌شان را بهم نزده‌اند، سرهنگ راکمتر به خانه راه بدهد.

سرنوشت به مدد آمد. اول آگوست، سرهنگ اسمیت خبر از یك مانور نظامی دادکه قراربود عنقریب درپروس انجام شود. لازم نبود که نماینده‌ای به این مانور بفرستند تا همه‌ی جریان را به‌چشم ببیند وگزارشی برای کنگره تهیه کند؟ جان موافقت‌کرد. به سرهنگ اسمیت اجازه‌داد که یك ماه به مرخصی برود.

سرهنگ جوان و پرحرارت، راهی‌ی پروس شد. تا جایی کـه ابـی‌گی‌ل توانست بفهمد، نـه سرهنگ وقت خداحافظی غمگین شد و نه‌دخترش... اینجا بودکه‌ابی‌گی‌ل متوجه شد به درک مشترکی رسیده‌اند.

چند هفته بعد، اسمیت ازبرلین‌نامه‌ای برای ابی‌گی‌ل فرستاد و درنامه‌اش اصرارکردکه وضعش را باآقای‌آدامز درمیان بگذارد. ابی‌گی‌ل نامه را نشان دخترش نداد، اما درجواب سرهنگ، باهمان لحن خودش‌اصرارکردکه‌صبور باشد.

ابی‌گی‌ل، ده روز پیش از آنکه نخستین ضیافت شام دیپلماتیک را ترتیب بدهد، کارت‌های دعوت را پخش‌کرد. پیش از همه، لردکارمارتن قبول دعوت را اعلام‌کرد و پس ا ز او، هیأت‌های سیاسی و پانزده وزیر. شام باید در سه مرحله داده می‌شد؛ اول غذای گوشتی و انواع غذاهـای سفت، بعد یکدور غذا که‌تشکیل‌می‌شد ازنوعی‌نان‌مربائی با خامه و غذاهای تخم مرغی و مایع، دور سوم هـم میوه فصل‌وشیرینی. ازآنجا که‌بخت‌باشان‌یار بود، چندروزپیش ار ضیافت، کاپیتان هی[۷۱] از هند شرقی آمده بود و یـک لاك پشت آبی برایشان آورده بود که صد و چهارده پوند وزنش بود. ابی‌گی‌ل هم معطلش نکرد ولاك پشت خدا داده را زد تنگ غذاها.

از آنجا که رسم نبود خانم‌ها در چنین ضیافت‌هایـی

71– Hay

حضور داشته باشند، ابی‌گی‌ل دخترش را برداشت وشام رفتند خانه‌ی یکی از دوستان‌شان خانم راجرز[۷۲]، ساعت نه شب که برگشت منزل، دید هنوز بعضی از آقایان نرفته‌اند و همان‌ها از اینکه توانسته است با لاك‌پشت دریایی ازشان پذیرایی کند، ضیافتش را موقعیت بزرگی دانستند و ازش تشکر کردند.

برای ابی‌گی‌ل جالب بودکه‌دید روز بعد،روزنامه‌های انگلیسی درباره ضیافت شام وزیر مختار داد سخن‌داده‌اند، از خانم و آقای آدامز تعریف کرده‌اند که: میز شام‌شان بسیار با شکوه بود و پذیرایی بی‌نظیری ازمهمانان شد...

72— Rogers

۷

قسمتی از طبقه دوم را تبدیل کردن بـه دفتر کار. جان آدامز، گوشه‌ای را که آفتاب گیر بود و پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد صاحب شد و چسبیده به محل کارش، اتاق کوچکی را به منشی مخصوص اختصاص داد که حالا دیگـر جان استورر جوان، داوطلبانه این جورکارها را انجـام میداد. ابی‌گی‌ل هم در این قسمت اتاقی را برای خودش در نظر گرفت با میز و صندلی و نیمکتی. چون اتاقی در خانه نبود که برای مطالعه‌ی شبانه مناسب باشد، ابی‌گی‌ل اتاق خواب‌شان را تبدیل کرد به اتاق نشیمن شادی بـا صندلی‌هایی که با گـذاشتن روپوش‌های پنبه‌ای ساخت هندوستان که رنگ‌های روشنی داشت و برق میزد، باعث شده بود تا جلوه و نمای صندلی‌ها، شاد بودن اتاق را دو چندان کند. دو چراغ، از همان‌هایی که در بـرین‌تـری داشتند و با روغن مخصوص بال می‌سوخت، گذاشت روی میز. جان، روی انجام دو کار، سخت مشغول بـود: جلب توجه انگلستان به عهدنامه صلح و مذاکره برای بستن قراردادهای بازرگانی، از آن دست که حافظ منافع تجارت

ملی باشد. در همه جلسات وگردهمایی‌ها با احترام تحویلش می‌گرفتند و حتی برای گفت و گو با جرج سوم به ویندسو کاسل[۷۳] دعوت شد. شاهزاده‌ی ویلز[۷۴] برای صرف ناهار به سفارتخانه رفت.

با اینهمه، در واقع هیچ نتیجه مطلوبی نگرفت و هیچ امری به انجام نرسید.

انگلستان نشان میداد به همان حد اعتراض‌های مشروعی علیه رفتار امریکا را مورد تأکید قرار میدهد که جان‌آدامز علیه بریتانیای‌کبیر. بحث‌هایش با لرد کارماتن و ویلیام پیت[۷۵] نخست‌وزیر انگلستان، هیچ‌سودی‌نداشت.

جان آدامز مدعی شد که انگلیسی‌ها باید براساس توافقی‌که کرده‌اند، دژهای شمال غربی را تخلیه‌کنند و بر این نکته تأکید داشت درحالیکه‌هزاران سربازانگلیسی، هنوز در دیترویت،اوسوه‌گو[۷۶] و بوفالو باقی‌مانده‌اند، طبیعی‌ست که خوشایند آمریکایی‌ها نیست و اصولا این عهدشکنی، به احتمال قوی تحریك سرخپوستان به‌تاخت و تاز هم هست. لرد کارمارتن درجواب گفت انگلستان در صورتی این بخش از قرارداد را محترم خواهد شمرد که ایالت‌های مختلف امریکا، قانون‌شان‌را در جهت جلوگیری از استرداد بدهی‌هاشان به بازرگانان انگلیسی ــ که سر به میلیون‌ها پاوند میزند ــ لغوکند. کار مارتن هم متقابلا به وزیر مختار تأکید کرد برای انگلیسی‌ها هم خوشایند

73— Windsor, Castle
74— Wales
75— William Pitt
76— Oswego

نیست که ببینند قانونگذاران ایالت‌ها، اعلام کرده‌اند که این بدهی‌ها غیرقانونی‌ست. وقتی وزیر مختار جان‌آدامز نامه‌ای بـه دولت بریتانیا نـوشت و تقاضای معقـول و قانونی‌ی بازگرداندن برده‌هایی که انگلیسی‌ها بـا خود بـرده بودند درش مطرح شد، سه مـاه طول کشید تـا لرد کارمارتن جواب این نامه را داد واعلام‌کرد درصورتی بردگان را به امریکا باز می‌گردانند که ایالات متحد هم اجازه بدهد محافظه‌کاران افراطی که همان طرفـداران سلطنت بریتانیا باشند، به‌کشورشان برگردند ودارایی‌های مصادره شده‌شان هم به آنها پس داده شود.

وضع وحال اجتماعی آدامزها، در واقع شده‌بودچیزی مثل بازی الاکلنگ که پائین و بالا رفتنش بستگی داشت به جریان‌هایی که در ایالات متحد پیش مـی‌آمـد. اگـر انگلیسی‌ها از جریان‌ها و تصمیم‌هایی که درآمریکاگرفته می‌شد، خشنود می‌شدند، گروس‌ونوراسکوئر پر می‌شد از انگلیسی‌های مهربان و خوشرو؛ وقتی هوای سیاسی تیره می‌شد، آدامزها تنها می‌ماندند و مگس هم درخانه‌شان پر نمی‌زد. ابی‌گی‌ل رفته‌رفته دریافت که وظیفه‌ی مهم آنها در انگلستان اینست‌که سپر بلا باشند، نقش هدف را بازی کنند و مدام در معرض دشنام و بدرفتاری قرار بگیرند. وقتی فهمید که شده‌اند مثل نقطه‌ی هدف شلیك، به ایـن نتیجه هم رسید که نخستین وزیر مختارآمریکا دربریتانیا، هر که بود همین وضع را پیدامی‌کرد. اکثریت‌انگلیسی‌ها، بویژه‌آنان که در رده‌های بالا بودند و مقام و منصبی برای خودشان داشتند، به‌این دلیل‌که مردم آمریکا توانسته‌بودند

از قید استعمار بـریتانیای پیرآزاد شونـد، گناه‌شان را نابخشودنی می‌دانستند و محال بود لحظه‌ای پیش بیاید و چپ چپ نگاهشان نکنند. سلطنت‌طلبان امریکائی، کـه می‌شد گفت در انگلستان به گل نشسته بودند و اوقات‌شان سخت تلخ بود، از اینکه‌کسی را پیداکرده‌اند که‌عقده‌شان را سرش خالی‌کنند، کلی خوشحال بودند. آدامزها هم که به دلیل انتقاد پذیری خاص مذهب‌شان، و بخاطر اینکه اهل خودنمایی وجلوه‌گری نبودند، درست‌همان‌هایی بودند که این جماعت دنبال‌شان می‌گشتند؛ زخم‌پذیر و خود دار. روزنامه‌ها هم که همچنان دست‌شان میانداختند و از اینکه «گازانبرکوچولو» خطابش می‌کردند، انگارکه قند تـوی دل‌شان آب می‌شد.

با این‌حال، میان دیپلمات‌های دیگری که در دربـار سنت‌جیمز بودند، جان وضع بی‌همتایی داشت. این مرد، تنهاکسی بود کـه در ایجـاد دولت فعلـی شرکت داشت. مقاله‌هایی که درباره ایالت‌های هم پیمان (کنفدراسیون) نوشته بود، همچنین قانون اساسی‌یی کـه بـرای ایـالت ماساچوست نوشته بود، در بعضی محافل سیاسی انگلیسی خوانده می‌شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت. کتاب‌هایی که با عنوان‌های: **اندیشه‌هایی درباره‌ی دولت و نظریاتی پیرامون قانون و شرع زمین داری بزرگ** نوشته بود، در انگلستان چاپ شده و به بسیاری از زبان‌های اروپایـی ترجمه شده بود. اگر به قول جاناتان سی‌وال ــ که درست هم گفته بود ــ این‌آقای وزیر مختار نمی‌توانست‌برقصد، قمار بازی‌کند، تملق کسی را بگوید، این نکته هم درهمان

حد درست بود و حقیقت داشت که او را به عنوان مورخ عرصه‌ی پهناور فلسفه‌ی سیاسی دولت می‌شناختند و محترمش می‌داشتند.

یکی ازدشوارترین کارهای ابی‌گی‌ل که در واقع به صورت‌شکلی‌ازمشغله ووظیفه‌ی‌دایمی‌درآمده‌بود، برخورد با خلق و خوی‌خانم‌های انگلیسی بود که بدجوری از خود راضی بودن‌شان را می‌شد تحمل‌کرد. وقتی همسران این خانم‌ها با شوهرش جلسه‌ای داشتند و سرشان به بحث و گفت‌وگو بند بود،ابی‌گی‌ل ناگزیر باید از خانم‌هاشان پذیرایی می‌کرد ودرتمام این‌مدت، جلوخودش را می‌گرفت که جلوآنها درنیاید و با حرف‌هاشان ازکوره درنرود:... «بی‌تردید شما انگلستان را به امریکا ترجیح میدهید؟... شکی نیست که سطح فرهنگ ما به مراتب بالاتر ازسطح فرهنگ آمریکاست؟.... باید به اختلاف فاحشی که میان آمریکا و این‌کشور در زمینه‌های عمومی، ظاهر همه چیز، شیوه‌ها و سبک‌ها، عادات، رفتار....»

که دریکی ازاین فرصت‌های تاخت وتاز وخودنمایی خانم‌های انگلیسی، دختر ابی‌گی‌ل به طرف امان نداد حرفش را تمام کند و فریاد کشید:

«اگربه‌فرض هرچه می‌فرمائید درست باشد، من‌اینرا فهمیده‌ام که درجه تربیت و ادب امریکائی‌ها، به مراتب بالاتر از مردم این کشور است!»

خانم‌ها که رفتند، نب از مادرش معذرت خواست و فکرش این بود که ممکن است از کوره در رفتنش را

نپسندیده باشد، اما ابی‌گی‌ل بـه دخترش چشم دوخت و درحالیکه سخت به فکر فرو رفته بود، گفت:

«فشار دردناکی را تحمل می‌کنم وقتی می‌بینم کـه انگلیسی‌ها اینقدر اصرار دارند خودشان را برتر تصور کنند و برتری و بزرگی‌شان را مثل نیازی به رخ دیگران بکشند. وقتی‌جوان‌بودم،درکتابهامی‌خواندم‌که‌انگلیسی‌ها، قرن‌ها از احساس پستی و کوچکی رنج می‌بردند. چگونه ممکن است همزمان به دو بیماری خود بزرگ‌بینی وخود کوچك‌بینی دچار باشند؟

با وجودی‌که دیگر با دشنام روزنامـه‌ها وشایعـات بی‌اساس‌که درباره‌شان‌پخش‌می‌کردند، بی‌حس و بی‌تفاوت برخورد می‌کردند و انگار نه انگار، مثل هر خانواده‌ی آمریکایی دیگر که زنجیر استعمار را گسسته باشد، متین و مداوم خدمت به کشورشان را ادامه می‌دادنـد. حتـی برنامه‌ای ریختند و ترتیبی دادندکه میان انگلیسی‌ها، چند دوست ثابت برای خودشان پیدا کنند. با این حال، گاهی که‌بازو به‌بازوشان درهایدپارك‌گردش می‌کردند، ازوقایع روزانه حرف میزدند، به تحلیل موفقیت های کـوچك و شکست‌های بزرگ می‌پرداختند و از هر دری سخن می‌گفتند، وقتی اعتراف می‌کردند نسبت به روزی که پا به خاك انگلستان‌گذاشتند و شش‌ماهی درهتل «بت» ماندند، هیچ‌گام مؤثری در جهت بستن عهدنامه‌های بازرگانـی برنداشته‌اند، احساس می‌کردند که همان دوستان ثابت هم، به حالتی تلافی‌جویانه با این نتیجه برخورد می‌کنند.

ابی‌گی‌ل، متحیر از شوهرش پرسید:

«من‌که‌پاك‌گیج شده‌ام جان. آخر این چه‌معنی میدهد؟ ما که دیگر درحال جنگ نیستیم. چرا نباید بتوانیم باهم به تفاهم و نتایج مطلوب برسیم؟ صدسال پیش از جنگ را با هم به خوبی و خوشی گذرانده‌ایم.»

جان به همسرش توضیح داد:

«مسأله‌ی اصلی و مستقیم اینها، چندان به افزایش ثروت و کشتی‌ها و ملوانان‌شان مربوط نمی‌شود، درست به عکس ما که در تمام این زمینه‌ها کمبود داریم. به‌گمان من، ترس از استعداد نهانی قدرت نیروی دریایی ما که زمینه‌های رشد را از خودنشان داده است، از سویی، و از سوی دیگر توجه به این نکته که ایالات متحد خطرناکترین حریف و رقیب‌آنهاست، باعث‌شده است‌که ترس و وحشت از این دو عامل تاریخی، در بافت‌حکومتی‌شان‌تحریك‌شود. به همین دلیل هم هست که قوانین دریانوردی سال ۱۶۹۶ بریتانیا، دوباره در دست اجرا قرارگرفته است. از دکل‌های بزرگ‌گرفته تا تیرك و تخته‌های خمیده‌ی چلیك وقیر و زفت و سقز که از محصولات ماست و قبلا با کشتی‌های پهن خودمان به هند شرقی حمل می‌شد، حالا فقط با کشتی‌هایی که صاحبان‌شان تبعه‌ی بریتانیا هستند باید به هند شرقی انگلستان برده شود. دیگر اجازه نمی‌دهند گوشت‌های نمك‌زده، ماهی و لبنیات ما وارد انگلستان شود. بله عزیزم، امروزه روز تنها چند محصول محدود ما را وارد کشورشان می‌کنند. منتها، اساس این‌معاملات، درست‌همان شیوه‌ی معامله بامستعمره‌ی‌انگلیسی را دارد. می‌بینی که هیچ فرقی نکرده و روابط بازرگانی اینها

با ما، بـه همان روال تجارت مستعمراتـی پیش میرود. ترسی که از افزایش تعداد کشتی‌های مادارند، حتی از فرانسه هم ندارند، میدانی چـرا؟ آینده‌نگـری انگلیسی‌ها اینست که اگر مثل ده سال پیش آنها، ایالات متحد هم بازارهایی برای کشتی‌ی آماده داشته باشد، دریانوردان ما هم مثل دریانوردان انگلیسی مورد توجه قرار می‌گیرند، بقیه‌ی کشورها، ما را هم به همان چشم نگاه‌می‌کنند و از ایـن گذشته، عوامل تولیدی و تجاری ما هم هم‌طراز آنها خواهد شد و انگلیسی‌ها نمی‌خواهند که ایالات متحد، در جهان به قدرتی بزرگ تبدیل شود.»

ابی‌گی‌ل ابروانش را درهم‌کشید و پرسید:

«یعنی انگلیسی‌ها دارند سعی می‌کنند جنگی را که نمی‌پذیرند باخته‌اند، ببرند؟ اینکار چـه فـایده‌ای بـه حال‌شان می‌تواند داشته باشد؟»

«دنیایی فایده برای انگلیسی‌ها دارد عزیزم. کشتی‌سازان نیواینگلند فلج شده‌اند. کشتی‌هاشان طالب ندارد. ما باید برای محصول کشورمان بازارهای تـازه‌ای پیدا کنیم. تردیدی نداشته‌باش‌که‌بالاخره هم‌اینکار رامی‌کنیم، گیرم‌که تدریجی باشد. ضمناً بیشترین پـول آمـریکا، امروزه صرف خرید لـوازم صنعتی و کالاهـای لـوکس می‌شود، مخصوصاً‌که همه‌ی این کالاهـا ساخت انگلستان است و با کشتی‌های انگلیسی هم به امریکا صادرمی‌شود. بنابراین، پول کلانی به کیسه استعمارگران بریتانیایی سرازیر می‌شود. هیچ‌کشوردیگری نمی‌تواند در مرغوب بودن کالا با انگلستان رقابت کند. به نظر من، تا وقتی که اینها کالاهای ما را نمی‌خرند، اگر ما هم خرید جنس

از بریتانیا را متوقف‌نکنیم، درواقع به‌راهی افتاده‌ایم که دوباره به صورت‌تمدن زیرسلطه درخواهیم آمد. تـاکید می‌کنم‌که در این‌جریان سلطه پذیری،حتی بیش ازدورانی که مستعمره بوده‌ایم به انگلستان وابسته خواهیم شد!»

جان آدامز لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و چهره‌اش درهم رفت.

«این خط واین نشان ابی‌گی‌ل، تا زمانی‌که خـود انگلستان لزومش را احساس نکند، هرگز نمی‌توانیم با انگلیسی‌ها قرارداد بازرگانی ببندیم.»

ابی‌گی‌ل خنده‌ای زورکی کرد و گفت:

«اینطور که داریم پیش میرویم، به گمانم تا آخرعمر ناگزیر باشیم در انگلستان زندگی کنیم.»

●

با آغاز ماه سپتامبر، خانواده آدامز درمورد سرهنگ ویلیام اسمیت دچار هراس شدند. می‌دانستندکه سرهنگ دربرلین است، درعین‌حال‌شایع‌شده بودکه پادشاه‌پروس‌به او اجازه نداده است تا ناظر مانور نظامی باشد. همه‌ی این وقایع، سه ماه پیش رخ داده بود و از آن پس، اسمیت نه براشان نامه‌ای نوشت و نه بـرگشت سر خدمتش در سفارتخانه. وزیر مختار به او یك ماه مرخصی داد کـه اگر کمی هم بیشتر طول می‌کشید، مانعی نـداشت، امـا الان پنج ماه از رفتن سرهنگ می‌گذشت و انگار که دبیر سفارت است و برای خودش وظایفی دارد. چارلز استورر

هم که مدتی داوطلبانه جایش را پر کرده بود، ناگزیر بود برگردد به امریکا و جان‌آدامز مانده‌بود دست تنها وآنهمه کارکه فشارش کلافه‌اش کرده بود. انجام کارهای مربوط به دبیر سفارت سنگین بود، حال آنکه وزیر مختار حتی کسی را نداشت که نامه‌ها و گزارش‌هایش را بنویسد. اسمیت، حقوقش را تمام و کمال می‌گرفت و هیچ بهانه‌ای برای رفتار ناگوارش نداشت. درعین حال که جان‌ناگزیر بود همه‌ی نوشتنی‌ها را خودش بنویسد و نسخه‌برداری‌کند و در چنین تنگنا وفشاری چشم درد گرفته بود، ظاهراً خشمی از خود نشان نمی‌داد. نب سرهنگ را از دست‌داده بود و داشت آتش می‌گرفت از اینکه ماهیاست ازش‌خبری ندارد. مانده بود حیران که یعنی برای رویال‌تیلر برادر تنی پیداکرده است! ابی‌گی‌ل که از همه‌شان پریشانتر و آشفته‌تر بود. بدجوری کفری شده بود. تا آن زمان را خود خوری کرده بود و لب از لب‌نگشوده بود که همین به‌سکوت برگذارکردن قضیه برای خودش مسأله‌ای بود. یعنی چه بلائی سرشان آمده بود؟ کجا بودند؟ چه وضع و حالی داشتند؟

شب پنجم دسامبر که از تاتر برگشتند، یکراست رفتند به اتاق‌صبحانه تانوشیدنی‌داغی بخورند که‌یکمرتبه سروکله‌ی ویلیام اسمیت پیدا شد وآمده ونیامده به‌صدای بلند گفت:

«در خدمتم قربان! سرهنگ هامفری هم‌که از پاریس آمده، همراه منست. دوست شما را با خودم آورده‌ام که

وساطت کند.»

هیجان‌حضور سرهنگ اسمیت، چنان بودکه دهان‌شان را بست و مانع از آن شد که هیچ سؤالی ازش بکنند.

علیرغم غیبتّ غیرموجه و بدون اجازه‌ای که اسمیت داشت، همه از دیدنش خوشحال شدند. وقتی‌فهمیدکه نب ارتباطش را با رویال تیلر بهم‌زده‌است، نامه‌ای رسمی به ابی‌گی‌ل نوشت و از دخترش خواستگاری کرد. در نامه‌اش توضیح داد که در مورد تقاضای ازدواج، با او راحت‌تر می‌تواند رابطه برقرارکند تا با وزیر مختار. همراه این نامه، صورت بلند بالایی از نامه‌ها و مدارکی را ضمیمه کرد تا ثابت‌کند که خدمت درخشانی بـه ارتش امـریکا کرده وبرخاسته از خانواده‌ای بلندپایه است. رك وراست هم تصدیق کرد:

«ازدواج با نجیب‌زاده‌ای که همیشه مشغول کاربوده، بهتر است تا ازدواج با کسی که اصلا حرفه‌ای ندارد.»

منتهی، با لحنی‌که چیزی مثل‌تقاضای‌گذشت‌بود، طلب اغماض کرد از اینکه بجای انتخاب حرفه و پیشه‌ای‌برای خود، وارد ارتش شده و تمام مدت جنگ را مشغول پیکار بوده است.

با دریافت این نامه، خیال ابی‌گی‌ل آسوده شد، برای اینکه رویال تیلر در برین‌تری از حضور سرهنگ‌اسمیت با خبر شده بود، رفتار ناشایسته، وضع بد و سرزنش آمیزش را پذیرفته بود ومی‌دانست‌که نب، بخاطر سرهنگ جـوانـی ازش دست کشیده است و ایـن عمـل را هـم سرزنش‌آمیز تلقی‌کرده‌بود. ابی‌گی‌ل‌نمی‌توانست درمورد

دوم که در واقع به صورت اتهامی به دخترش مطرح شده بود، وجود عنصری از حقیقت را، دست‌کم پیش خودش انکارکند، اما، درعین‌حال توانست خودش را قانع‌کندکه خود تیلر این بدبختی را برای خود رقم زده است. سکوت طولانی تیلر، رفتار درستی نبود و ظاهراً دروغ می‌گفت که از طریق لاهه نامه‌هایی برای نب فرستاده که گم شده است. کرنچ‌ها آشفته شده بودند و درگیر نوعی مزاحمت. قبلا که از بولهوسی‌های رویال‌تیلر آزردگی‌خاطرداشتند، حالا هم رفتارش چنان نامعقولانه بود که پاك کلافه‌شان کرد. برای اینکه‌هر روز سر وقت معینی میرفت توی‌اتاق، در را بروی خودش قفل می‌کرد و پس از مدتی، درحالیکه یکی از نامه‌های نب را در مشت می‌فشرد، برمی‌گشت و سطر به سطر نامه را با چنان هیجان و احساسی می‌خواند که انگار دارد روی صحنه تآتر بازی می‌کند. گزارشی که پسرشان جانی از بوستون فرستاده بود، مو به موی این حکایت بود. جانی نوشته بود که اگرچه از تیلر خوشش می‌آید و اگر چه مردی‌ست بـا فضل و ذهنی دانشمند، از وقتی نب بوستون را ترك کرده، رفتار عجیب وغریبی بهم‌زده و به همین دلیل، بسیاری از دوستان پیشینش را ازدست داده است. ابی‌گی‌ل احساس‌کردکه ازدواج‌دخترش با سرهنگ ویلیام اسمیت، خوشحالش می‌کند.

جان‌آدامز با نامزدی موافقت کرد. سرهنگ ویلیام اسمیت را دوست داشت. سن و سال نب هم ازبیست‌گذشته بود و وقتش بود که ازدواج کند.

●

چه در ضیافت عصر و چه در مجلس رقص جشن تولد ملکه که شب ترتیب یافت، توجه خاصی به آدامزها نشان داده شد. اما جان‌آدامز، با وزیران انگلیسی بـه جایی نرسیده بود. درعوض، بافرستاده سیاسی‌پرتغال‌مذاکراتی کرد و به نتایج موفقیت‌آمیزی هم رسید. بستن پیمانی با پروس را هم که مرحله‌ی تصویب کنگره سراسری و پادشاه آن‌کشور را می‌گذراند، ازپیش‌برد. درمورد مسأله‌ی‌دزدی دریایی مدیترانه هم به پیشرفت‌هایی دست یافت. سفیر تریپولی، از اینکه وزیر مختار آمریکا در مذاکـراتش از او دعوت نکرده، ابراز رنجش کرد. جان آدامز فوراً بـه این فکر افتاد که کارت دعوتی برای این آقای سفیر ببرد و همین‌کار را هم کرد، اما راهنمای سفارت تریپولی، او را به اتاقی بردکه جلو بخاری‌یش دوصندلی‌گذاشته بودند و می‌شد مذاکرات را همانجا انجام داد که کار به دعوت بعدی نکشد. سفیر تریپولی دعوتش کرد بنشیند و بخاطر رعایت آداب دیپلماتیك، وزیرمختار آمـریکا نـاچار شد قلیانی بکشد که طول نی‌ی بلندش به دو یارد میرسید. خود قلیان روی قالی بود و نی بلندش دست جان که‌داشت خفه‌اش می‌کرد. چشم از سفیر تریپولی برنمی‌داشت تا بتواند درست مثل او پك بزنـد و مثل او تندتند قهـوه بخورد. سرانجام، درحالیکه جان‌آدامـز را دود قلیان و قهوه‌های غلیظ داشت از پا مینـداخت، مـذاکـرات‌شان درباره‌ی پیمان صلح به انجام رسید.

چند روز بعد، سفیر به سفارتخانه آمریکا رفت. ابی‌گی‌ل، از پشت پنجره، نگاهی‌گذرا به او انداخت. ریش بلندی داشت و لباسی ترکی تنش بود که به سیاهی میزد و شال بلندی را هم که نارنجی روشن بود، سفت دور کمرش بسته بود. سندل پایش بود و عمامه‌ای به سر گذاشته بود که دست‌کم بیست یارد پارچه پشمی برده بود. دو مستخدم هم همراهش بودند.

وقتی‌آقای سفیر رفت، جان‌آدامز محرمانه به‌همسرش گفت که:

«درواقع حرفی‌ازعهدنامه‌ی صلح‌نمیزند. می‌خواست به من بفهماندکه‌کشورهای شمال افریقا می‌توانند با ما روابط دوستانه‌ای داشته باشند و جلو دزدیدن کشتی‌ها و زندانی کردن ملوانان ما را هم بگیرند، به این شرط که موافقت کنیم سالیانه رقمی درحدود یك میلیون دلار به آنها پول بدهیم.»

«سالی یك میلیون دلار! این‌که دیگر از باج سبیل هم بالاتر است!»

«همینطور است. اما، تا وقتی‌کالاها، کشتی های باربری و ملوانانی راکه از ما میدزدند به‌ارزش میلیونها دلار درسال سرمیزند، پرداخت این رقم به سود ماست. می‌خواهم برای آقای جفرسون نامه‌ای بنویسم و ازش تقاضا کنم‌که سری به لندن بزند. فکر می‌کنم اگر با هم کارکنیم، هم می‌توانیم موضوع قراردادهای پرتغال را به جایی‌برسانیم و هم مذاکره با دزدان دریایی مدیترانه‌را.»

توماس جفرسون، ازپاریس‌خودش را به‌لندن‌رساند. آدامزها، از دیدار دوباره‌ی او ذوق زده شدند. جفرسون سرانجام به فرانسه علاقه پیدا کرده بود، بـه ادبیات و سیاستش عشق میورزیـد و فـلاسفه و روانشناسانش را شناخته بود. اما تادل‌تان بخواهد ازانگلستان بدش می‌امد و اوقاتش از این کشور، تلخ‌تر از پیش شده بود. خانواده آدامز، سرهنگ اسمیت وآقای جفرسون، شام وناهار را، رفیقانه و با احساس درد غربت دورهم می‌نشستند به گپ زدن درباره نیواینگلند، نیویورك وویرجینیا. جفرسون با پیشنهاد باج سبیل دادن به کشورهای شمال افریقا و بستن عهدنامه‌ای دراین زمینه، مخالف بود. پس ازمدت‌ها محاسبه، فورمول ریاضی قابل تأملی پیدا کرد و توانست ثابت کند که اگر ناوگانی را بـرای حفاظت‌کشتی‌هـای آمریکایی در مدیترانه سازمان بدهند، براشان ارزانتر از باج سالانه‌ای تمام می‌شود که باید به دزدان دریایی بدهند. در عین‌حال، نظر کنگره را پذیرفت و به همراه جان، شروع کردند با سفیر تریپولی چانه زدن که رقم باج سبیل را پائین‌تر بیاورند. بهرحال، کار توهین‌آمیزی بود و به بیراهه افتاد.

دومرد، برای اینکـه سرحال بیایند، بـه سفری دو دوهفته‌ای دراطراف انگلستان رفتند. ابی‌گی‌ل درخانـه ماند تا ترتیب فراهم‌آوردن جهیزیه‌ی دخترش را بدهد و برای پسرانش لباس بدوزد و بفرستد به ماساچوست تا خواهرانش الیزابت و ماری، بـابت دوخت و دوز لباس

بچه‌ها، بیش از آن دچار زحمت نشوند.

خبرهای بدی از امریکا رسیده بود: خاله‌اش لوسی تافتس پس از مدت‌ها کـه در بستر بیماری افتاده بود، سرانجام چشم از جهان فروبسته بود. عموکاتن، حالادیگر تك و تنها در وی‌موت زندگی می‌کرد. برادرش بیلی که بارها خبر مرگش را شنیده بودند، با جدی‌ترین دردسر زندگیش‌روبرو شده بود. به‌عنوان‌جعل اسکناس‌دستگیرش کرده‌بودند واتهامش هم جنایی عنوان شده بود. ابی‌گی‌ل از این لکه‌ی ننگی که بر دامان خانواده‌اش نشسته بـود، چنان حالی داشت که دندان‌هایش را با خشم و نومیدی‌بهم می‌فشرد.

محاکمه پرجنجالی صورت‌گرفت. جریـان مثل بمب صداکرد. ختم دادرسی که اعلام‌شد، هیأت منصفه اعلام کردند که بیلی اسکناس‌ها را چاپ نکرده است. حالا دیگر بیلی تا خرخره مشروب می‌خورد، کاملا الکلی شده بود و هیچ پشت و پناهی هم نداشت وامیدی هم نبود که از این درد خلاص شود. دیرگاهی بود که دیگر سالی یکبار هـم سری به خانه‌اش نمیزد. به دیدن خواهرانش هم نمیرفت. گاهی، نامه‌ای به همسایه‌ها می‌نوشت وحال واحوال‌بچه‌ها را جویامی‌شد، اما هیچوقت حال زنش را نمی‌پرسید. پس از آنکه دادگاه تبرئه‌اش کرد، به کاترین لوئیزا نامه‌ای نوشت و ابراز علاقه کرد بداند بچه‌هایش چه وضع وحالی دارند،کم وکسری‌شان در زندگی تا چه حد است و چه‌جور درسی به‌شان میدهد. دراین‌نامه، به همسرش اطمینان‌داد

به محض آنکه مقدورش باشد، یك‌کشتی پر از جنس از انگلستان وارد می‌کند، آن وقت دیگر وضعی پیدا می‌کند که بتواند دست به کاری برای خانواده‌اش بزند.

کشتی‌ی بیلیَ، هرگز نرسید. سال‌بعد، خواهرش ماری کرنچ از آشنایی خبر گرفت‌که برادرش به مرض یرقان مرده است. ابی‌گی‌ل‌حتی نفهمید بیلی راکجا دفن‌کرده‌اند. با خود در کلنجار بود و درگیر با این‌حیرت‌که شایدکاترین لوئیزا حق داشت وقتی می‌گفت بهتر بود بیلی درحال فرماندهی‌ی عبور نخستین نیروها از روی پل‌کنکورد، کشته می‌شد.

●

ابی‌گی‌ل به این نتیجه رسیدکه‌هیچ‌کشیشی‌درکلیسا‌های اسقفی‌ی انگلستان، مراسم عقد دخترش را نمی‌تواند انجام بدهد. از سویی، نمی‌توانست شاهد مراسم عقد دخترش بوسیله کشیشانی باشد که با امریکا خصومت داشتند. هر ازدواجی هم که مراسمش را دکتر پرایس انجام میداد، غیرقانونی بود. برای آنکه مراسم‌کلیسایی‌ی ازدواج دخترش در انگلستان صورت پذیرد، باید ازسر‌اسقف کانتربوری گواهی مخصوص می‌گرفتند. این گواهی‌نامه هم تنها به اعضای پارلمان و اعیان‌انگلستان داده می‌شد. سرهنگ ویلیام اسمیت، شتابزده‌خودش را به سر اسقف رساند و چون نمی‌خواست بگوید که آدامزها مذهبی دیگر دارند، طرف با تقاضای مبهمی روبرو شده

بود. بعد، این نتیجه حاصل شد که چون آقای جان‌آدامز وزیر یك کشور خارجی‌ست، در ردیف و شأن اسقف‌های قلمرو امپراتوری قرار می‌گیرد. بنابراین خانواده‌اش می‌توانند از حق معافیت برخوردار شوند. براین اساس بود که ابی‌گی‌ل تقاضای ملاقات با اسقف آساف[۷۷] را پیش کشید. این اسقف، به دلیل نامه‌ای که درسال ۱۷۷۴ به پارلمان بریتانیا نوشته بود و در این نامه تأکید داشت‌که امریکای شمالی«به عنوان تنها شیرخوارگاه بزرگ‌آزادی که امروزه درسیمای جهان باقی مانده است، باید مطرح باشد» مورد ستایش میهن‌پرستان بود.

اسقف آساف لطف‌کرد و خانواده آدامز و دکتر پرایس را به شام دعوت‌کرد. در این دیدار، جناب اسقف با ابراز علاقه موافقتش را با اجرای مراسم عقد اعلام کرد. چون اسقف می‌خواست از کشور خارج شود. قرار شد ازدواج روز دوازدهم ژوئن ۱۸۷۶ که یك ماه به جشن تولد بیست و یك سالگی نب مانده بود، صورت پذیرد.

مراسم ازدواج، دراتاق پذیرایی سفارتخانه انجام شد. برای انجام تشریفات، در انتهای خیابان، نرسیده به پنجره‌ها، محراب کوچکی برپاکردند. ابی‌گی‌ل دلگیر از اینکه می‌دید پسرانش در عروسی خواهرشان حضور ندارند. خانواده کوپلی ــ نقاش معروف ــ را به صرف چای دعوت کرد، بی‌آنکه به آنها بگوید که قرار است در عروسی شرکت کنند. در لحظه‌ای که ایستاده بود و به

77— Asaph

کلمات آئین عقدگوش‌میداد، تفسیر دوگانه‌ای از زندگی، ذهنش را به خود مشغول کرده بود: یکی اینکه باورش نمی‌شد دختری به آن بزرگی داشته باشد که حالا دارد به خانه بخت میرود و دیگر اینکه بیهودگی‌های مراسم عبادت، می‌تواند انکار ملایم فضیلت باشد و اعتبارها را درذهنش فرو ریزد؟ این دو معنا، یکسره در مغزش دور میزد و لحظه‌ای از تعبیرها و تفسیرهای‌گوناگون بازنمی‌ایستاد. مقایسه‌ای که میان دوگونه آئین عبادی، در دو مذهب، برایش پیش‌آمده بود، تفسیر دوم را بیشتر دامن میزد. وقتی دخترش نب که همنام مادرش بود، حرف اسقف را تکرار کرد که، «من، ابی‌گیل، ترا به همسری خویش می‌پذیر م ویلیام» مادرعروس به‌فکرافتادکه اینجور «بله» دادن، برای عروس نسبتاً دستپاچه‌کننده‌تر از «بله» دادن پیورتین‌هاست‌که باید موافقت‌شان را بااشارات وحرکاتی در سخن گفتن ابراز دارند. اسقف خوش مشرب و دوست داشتنی، با بیانی که ریشه در شگفتی وستایش داشت، ابی‌گیل را آرام کرد:

«تاکنون زوجی را از این خشنودتر به عقدهم در نیاورده‌ام، برای اینکه هرگزچنین‌دورنمایی از خوشبختی را ندیده‌ام.»

تازه‌عروس‌وداماد، خانه‌ای درخیابان ویمپول[۷۸] اجاره کردندکه چندان از خانه‌ی آدامزها دور نبود. هر روزغذا را در سفارتخانه با جان و همسرش می‌خوردند.

جان می‌خواست هر چه زودتر با سرهنگ درمورد

78— Vimpole

مسأله‌ای که فکر می‌کرد خیلی مهم است، حرف بزند. ابی‌گی‌ل پیشنهادکرد که بهتر است اول به‌شان اجازه بدهند دوهفته‌ای به ماه عسل بروند. در سومین یکشنبه، پس از صرف غذا، جان صندلی‌یش را از پشت میزکشید عقب‌تر، جرعه‌ای از شراب قرمزی‌که دستش بود نوشید و تمام توجهش را به دامادش معطوف‌کرد.

«آقای سرهنگ، خانم‌آدامز، من مدتهاست که دارم درباره‌ی آینده شما دو تا فکر می‌کنم. جهیزیه‌ای که ما به دخترمان دادیم، چیزی نبود. من می‌خواهم چیزی را به‌این جهیزیه اضافه‌کنم‌که ارزشش بیشتر از هر مقدار پول است.»

ویلیام اسمیت، صورت تیره وگیرایش را برگرداند طرف پدر زنش:

«امربفرمائید جناب سفیر!»

«من می‌توانم با کم‌کردن وظایف شما، وقت‌آزادی برای شما بگذارم و این فرصت عالی را بهتان بدهیم که اینجا، درسرزمینی که زادگاه قوانین عمومی‌ماست، به تحصیل حقوق بپردازید.»

ناگهان همه ساکت شدند.

«شما می‌توانید وارد مدرسه مخصوص شوید و در دادگاههای وست مینیستر، که تجربه‌ی بسیار گرانبهائی‌ست، حضور پیداکنید. خود من تحصیل ومطالعه شما را زیر نظر می‌گیرم و بدان جهت میدهم. به این ترتیب، درپایان مأموریت ما در انگلستان، شما کاملا این آمادگی را پیدا می‌کنید تا در نیویورك یا بوستون، به کار وکالت بپردازید.»

سرهنگ سکوت کرد. نب موضوع را عوض‌کرد. جان که شکست‌خورده بود، آه کشید.

فکر وخیال ابی‌گی‌ل، رفت پیش پسرانش. چون دو پسرکوچکترش کمتر نامه می‌نوشتند، خواهرش الیزابت و عالی‌جناب آقای شاو لطف می‌کردند و درنامه‌هاشان، از پیشرفت بچه‌ها برایش گزارش میدادند. ظاهراً درس و مشق و کارهاشان خوب پیش میرفت. جانی به کلاس سوم هاروارد راه یافته بود. چارلی هم در پائیز گذشته، به عنوان نوآموز به هاروارد رفته بود. جانی هم قرار بود تاچند ماه دیگر، برود پیش برادرانش که در کمبریج با خاله الیزابت زندگی می‌کردند.

زمستان‌ها که می‌شد، جان می‌گفت‌که بهارآینده به وطن باز می‌گردند. اما آنقدر این حرف را تکرار کرده بود که ابی‌گی‌ل دیگر وعده‌هایش را در این‌مورد جدی نمی‌گرفت. بجای این خلف وعده‌ها و بازگشت به میهن، جان آدامز همسرش را برای گذراندن تعطیلاتی یك ماهه، به هلند برد. نسخه‌ای از عهدنامه پروس را هم که هنوز تصویبش در کنگره مبهم مانده بود، با خود به هلند برد. هدفش این بود که مبادله عهدنامه در لاهه انجام بگیرد، اما پادشاه پروس قید کرده بود که مراسم باید درآن‌کشور صورت پذیرد.

جان‌آدامز هلند را خوب می‌شناخت. دوسال آنجا زندگی کرده بود و دوستان فراوانی در این‌کشور داشت.

خانواده‌اش را سرفرصت در روتردام[۷۹]، دلفت[۸۰]، هارلم[۸۱] و لیدن[۸۲] چرخاند که مخصوصاً خیابان هـای عـریض و خانه‌های آجری تمیزشان، چشم ابی‌گی‌ل را گـرفت. بعد رفتند به آمستردام، آترخت[۸۳] و بسیاری دیگر ازدهکده‌ها و نقاط پرجاذبه که اسم‌شان یاد ابی‌گی‌ل نماند. از لاهه، برای گردش رفتند به شوه‌نینگن[۸۴] و برای تماشای بازار مکاره‌ای‌که سالیانه برپامی‌شد، باکشتی رفتند به‌ساردام[۸۵] که مردمش لباس‌های رنگارنگ تعطیلاتشان را پـوشیده بودند وجلوه‌ی‌چشمگیری داشتند. سکوت و آرامش سفر در نقاط مختلف هلند، براشان عجیب بود. بعضی‌جاده‌ها را با سنگریزه ساخته بودند و چنان صاف بود کـه حتی صدای حرکت چرخ‌های دلیجان به گوش‌شان نمی‌خورد. به نظر می‌رسیدکه دهقانان خوب غذا می‌خورند، خـوب لباس می‌پوشند و از حال و روزشان راضی هستند. عقاید انقلابی‌ی آزادی که در امـریکا جـرقه زده بـود، روی بسیاری از هلندی‌ها تأثیر گذاشته بود.

در واقع، تواناترین مردان هلند، یکسره دست‌اندر کار ایجاد قوانین اساسی تازه‌ای برای استان‌های متحدخود بودند و قوانین اساسی‌ی ایالتی امریکا را هم الگو قرار داده‌بودند. هدف این بودکه‌هراستانی، برای خودش قانون اساسی جداگانه‌ای داشته باشد. روزی که رئیس جدید دادگاه بخش داشت سوگند می‌خورد، جان و ابی‌گی‌ل هم در

79— Rotterdam
80— Delf
81— Haarlem
82— Leyden
83— Utrecht
84— Scheveningen
85— Saardam

«اترخت» بودند. این رئیس، با رأی آزاد مردم به این مقام برگزیده شده بود. مراسم ادای سوگند، با جلال و وقار تکان‌دهنده‌ای برگذار شد که همه‌ی مردم شهر و حتی مردم شهرهای دیگر که شاهد حاصل آزادانه رأی دادن بودند، درش حضور داشتند. آنطور که جان بـه ابی‌گی‌ل نظر داده بود، این جریان نشانه‌ای بود از انقلابی کـه ریشه در آداب داشت و از همین منشاء هدایت می‌شد.

۸

نامه‌ها و روزنامه‌هایی را که در غیاب‌شان جمع‌کرده بودند، سرشار از مطالبی بود که ماجرای دلسردکننده‌ی سال‌ها پیش را به یادمی‌آورد: در سال ۱۷۸۶، ایالات‌متحد امریکا، در آستانه اضمحلال قرارگرفته بود.

نشستند دراتاق پذیرایی که پنجره‌هایش روبه‌میدان بازمی‌شد. ورق‌های درهم برهم وآشفته‌ی نامه‌ها، با جمله‌های نیمه تمام‌شان، مثل هوای گرم سپتامبر، در اتاق پاشیده بود.

ماساچوست، بیش از جاهای دیگرگرفتار بود. ایالت ورشکست شده بود. وسیله‌ای برای جریان دادن به خرید و فروش وجود نداشت. باغ‌های سیب را به حال خود گذاشته بودند تا بپوسند. گندم را می‌گذاشتند در مزارع بماند تا خشك شود. فرصت داشت از دست میرفت و چون خریداری در کار نبود، محصول برداری نمی‌کردند. داد و ستد مختصری انجام می‌گرفت، اما مردم کرخت و گیج به نظر میرسیدند. چون پولی در دست نبود، بستانکاران‌حق از گرو درآوردن مزارع را از صاحبان‌شان سلب کرده

بودند. کار به جایی کشیده بود که زحمتکش‌ترین مردان ایالت، تفنگ‌های مرغزنی‌شان را ازروی دیوارها برداشته بودند و به صورت نظامی به سمت شهر به حرکت درآمده بودند تا جلو گشایش دادگاهها را بگیرند. پیشاپیش این رنجبران، افسران جنگ انقلابی گام برمیداشتند.

برای جان، این‌قیام معنای جدی‌تر ومفهوم عمیق‌تری داشت. وقتی چهارمین نامه، از دوستان سیاستمدار قدیمی ماساچوست را به پایان برد، طاقتش طاق شد، و از جا برخاست، دست‌هایش را از پشت بهم گره زد، انگشت‌هایش را سخت در هم فشرد و باقدم‌های‌تند، طول وعرض اتاق را پیمود. صدایش زبر و خشك و گرفته بود، دو رگه حرف میزد.

«زمانه‌ی ناگوار، پیش آمد و ازسرگذشت؛ همه‌ی‌ما در آن دوران سهمی داشتیم. اما حالا، مردمی که زیرفشار چنان روزگاری آسیب دیده‌اند، دارند سراپای حکومت را به باد سرزنش می‌گیرند. دقیق‌تر بگویم، همین قانون اساسی ماساچوست که خون دل‌ها برایش خوردیم، در معرض تند باد ملامت قرارگرفته است. مردم می‌خواهند این قانون را دور بریزند و زیر پا له کنند.»

«دور بریزند! اگر دست به چنین‌کاری بزنند. پس دیگر چه عاملی می‌تواند وابستگی‌شان را حفظ کند؟»

«این مردم نمی‌خواهند بهم وابسته باشند، نمی‌خواهند عامل و قانونی آنان را به شکلی واحد درآورد. می‌خواهند سنای ایالتی را که نمایندگانش را خودشان انتخاب کرده‌اند، باطل کنند، فرمانداری و اداره‌های

دولتی را به حدی برسانندکه تنها نقشی تشریفاتی داشته باشد، و بجایش، اداره امور ونظارت برهمه چیزرا بدست مجمع نمایندگان بدهند. این عمل، تعادل قدرت را بکلی نابود می‌کند؛ قدرتی که بدون آن، محال است جمهوری زنده بماند.»

دل ابی‌گی‌ل گرفت.

جان ادامه داد:

«اگر کار دسته‌بندی‌های ایالت به جنگ با یکدیگر بکشد، هیچ قانون اساسی‌یی تاب مقاومت نخواهد داشت. بیا بگیر این نامه‌های جیمزوارن، تریسترام دالتن[۸۶] و ساموئل اوسگود[۸۷] را بخوان تا عمق فاجعه را بهتر دریابی.»

از راه رفتن باز ایستاد، با خشم چندصفحه‌ی‌پراکنده را جمع‌کرد و به ابی‌گی‌ل داد. همسرش نامه‌ها را خواند. حکایت حوادثی که در ماساچوست پیش آمده بود، غم‌انگیز بود؛ ابی‌گی‌ل با جوهر و شکل این اتفاق‌ها بیگانه نبود. ساموئل‌آدامز، مو به مو شرح وقایع را داده‌بود. آن دسته از محافظه‌کاران افراطی و سلطنت‌طلبانی‌راکه درآن‌خطه بازمانده بودند، همچنان تحت پیگرد و آزار و اذیت قرار میدادند. در بوستون، پول‌های کلانی را صرف خرید چیزهایی می‌کردند که مردم بقیه‌ی ایالت، نامش را با تحقیر «بازیچه‌های انگلیسی» گذاشته بودند. چهره های جدیدی‌که‌هیچ‌نقشی‌درانقلاب‌نداشتند، لباس‌هاوزر وزیور تجملی‌شان را در شهر به نمایش گذاشته بودند. نفرت از این نوکیسه‌ها، در روستاهای اطراف چنان بالاگرفته

86— Tristram Dalton 87— Samuel Osgood

بود که داشت به بحران می‌کشید؛ بحرانی کـه پایانش براه افتادن حمام خون بود. از آرمان «شهری بر فراز تپه» شهری فاسد وخشمگین حاصل شده بودکه چراگاه‌درندشت رباخواران بود. جیمز وارن نوشت که اشتیاق بر حکومت برخود، از بین رفته است و جز چند تنی ازمردم، درمجامع شهر و برای رأن دادن حضور نمی‌یابند.

ابی‌گی‌ل به شوهرش‌که در صندلی فرو رفته بود و با دست وسر لرزان، انگار که همه وجودش فرو ریخته باشد، خیره شد و عمو ساموئل را در روزهای تیره به یادآورد.

«قانون اساسی ماساچوست، فرزند منست و به همان حد عزیز که فرزندانم نب، تامی، چارلی یا جانی. نباید بگذاریم این فرزند بمیرد، یا نابود شود. ممکن استلطفاً برایم چای تند دم کنی ابی‌گی‌ل؟ مغزم دیگرکار نمی‌کند.»

«چای تند، حال هر دومان را جا می‌آورد.»

جان گفت:

«چای به آدم شجاعت میدهد. اصلاامپراتوری‌بریتانیا بر همین اساس استوار شده است. اگر موضوع آخـرین عوارضی که به ما بستند، بجای چای، مثلا رنگ بود، ما هنوز هم مستعمره‌ی بریتانیا بودیم. کنگره‌ی سراسری هم یکی دیگر از فرزندان منست. این یکی را هم می‌خواهند منحل کنند.»

نامه‌ها را دسته‌بندی‌کرد و درحاشیه‌ی‌هرکدام، چیزی نـوشت:

«مواد اساسی کنفدراسیون، دیگـر کارساز نیست. بنیه‌ی مالی دولت مرکزی‌افتضاح است. روز به روزکنگره

ضعیف‌تر می‌شود. تنها پنج ایالت به کنگره نماینده می‌فرستند و جان‌جی وزیر امور خارجه ما، نمی‌تواند به پرسش‌های من پاسخ بدهد، به این دلیل که میزان و حد نصابی برای بحث درباره‌ی دستورالعمل‌هایش وجود ندارد. هر ایالتی پافشاری می‌کند که قلمرو و استقلال جداگانه‌ای داشته باشد. کله‌شقی در حفظ شأن و بزرگی، نمی‌گذارد دولتی فدرال را که می‌تواند با پشتوانه‌ی قدرتش، زندگی، آزادی و دارایی‌شان را تأمین و حفاظت‌کند، تحمل‌کنند. حرف و سخن‌هایی درمیان است که عده‌ای پولدار گردن کلفت، دارند ارتشی را سازماندهی می‌کنند تا با دولت طرف شوند...»

«واقعاً هم که باید دست به دامان خدا شد. دیروز سرکی کشیدم و از اینجا و آنجا مزه‌ی دهان وزیران را فهمیدم. این آقایان از طریق خبرچین‌های سلطنت‌طلب، قشنگ اوضاع واحوال ما را می‌دانند. هرچه ما ضعیفترمی‌شویم، اینها قویتر می‌شوند. دیگر برایم روشن شده است‌که نباید دنبال قرارداد وعهدنامه بروم و تقاضایی در این‌زمینه پیش بکشم. تا پایان مأموریتم در بریتانیا، نمی‌گذارند هیچ‌کاری را به انجام برسانم.»

«هجده ماه به پایان مأموریتت مانده است جان! ماکه نمی‌توانیم یك سال و نیم تمام، دست روی دست بگذاریم و اینجا بنشینیم.»

«معلوم است که بیکار نمی‌نشینیم!»

بعدش مثل فنر از جا پرید، انگارکه می‌خواست‌پرواز کند طرف ابی‌گی‌ل. به فاصله نزدیك او که رسید، همه‌ی تنش می‌لرزید و چشم‌هایش عینهو زغال سیاه شده بود.

«من یك سال و نیم وقت داشتم که با انگلیسی‌ها ترتیب بستن قراردادی بازرگانی را بدهم، بله، اگر این عهدنامه بسته می‌شد، می‌توانست کامیابی بزرگی برای ایالات ما به حساب بیاید، می‌توانست به دولت مرکزی ما عزت و قدرت بدهد. اما دیدی که نتوانستم کاری ازپیش ببرم، دیدی که جا ماندم. تقصیرش هم گردن خودمنست. خیلی ها هم در ماساچوست و نیویورك و فیلادلفیا همین حرف را میزنند و حق هم دارند. بسیار خوب، حالا که نتوانستم عهدنامه‌ای‌برای تأمین منافع‌کشورم‌ببندم، کار دیگری هست که انجامش ازم ساخته است....»

ابی‌گی‌ل به شوهرش خیره شد و داشت با نگاهش ازش می‌پرسید:

«کدام کار؟»

«نوشتن کتاب. بله، کتاب می‌نویسم.»

ابی‌گی‌ل سرش را چنان با دو دست گرفت که گفتی درست نشنیده است. ماساچوست در آستانه جنگ داخلی بود؛ دسته‌هایی‌مسلح، میرفتند تادربرابرمیلیشیابایستند، کنگره در خطر فروریختن بود، یا میرفت که بدست ملاکان بزرگ بیفتد، آنوقت‌آقای‌جان‌آدامزکه سه‌هزار مایل از عرصه‌ی وقایع دور افتاده است، می‌خواهد بنشیند وکتاب بنویسد....!

جان آدامز، ناباوری را در چشم‌های همسرش خواند. خودش را به او نزدیکتر کرد، صورتش را گرفت میان انگشت‌های هیجان‌زده‌اش، آرنجش‌هایش را به رانش‌فشرد و گفت:

«بله عزیزم! می‌خواهم کتاب بنویسم،کتابی پر حجم،

کتابی در چند جلد. یکسال، شاید هم بیشتر از یکسال، نوشتنش طول می‌کشد. تا به حال ندیده بودم درباره‌ی کلماتی که چاپ می‌شوند، برخوردی چنین مردد داشته باشی. کلمات می‌توانند چنان شمشیری پرتوان در هوا برق بزنند، قلب دروغ را بدرند و تجاهل و اهمال را از میان به دو نیم کنند.»

«اما.... جان... وقتش را داری؟»

«این تنها راهی‌ست که می‌توانم با توسل بندان، شکستم را به پیروزی‌تبدیل‌کنم. انجمن عمومی‌آناپولیس[88] که هم اکنون برپاشده است، حتی اگر با هجوم همه‌ی آمریکا هم‌روبرو باشد، نمی‌تواند به‌سادگی بااین‌واقعیات برخورد کند. هدف این‌کنوانسیون، دست‌یابی به نظامی یکدست در مقررات بازرگانی‌ست تا بتواند با این‌تدبیر، شیوه‌ای هماهنگ در تجارت ایالات بوجود آورد. با همین مسأله است‌که می‌گویم نمی‌توانند به این آسانی‌هابرخورد کنند. بعضی از بهترین دوستان ما، در این‌کنوانسیون حضور دارند؛ کسانی مثل‌جیمز مدیسون وادموند رندولف از ویرجینیا، و الکساندر همیلتون از ویرجینیا که همه می‌دانند این مردان، از جمله درخشانترین چهره‌ها و میهن پرستانند. همین‌ها، متوجه خواهند شدکه به انجمنی بزرگتر نیاز دارند، درخواهند یافت که باید قانون‌اساسی تازه‌ای برای ایالات متحد بنویسند که براستی قوی وکار ساز باشد.»

«یعنی تو می‌خواهی کتابت را به موقع و برای آگاهی این مردان، پیش از آن کنوانسیون بزرگ آماده‌کنی؟»

88— Annapolis

«دقیقاً همین قصد را دارم. نام کتاب را هم می‌گذارم **دفاع از قانون اساسی دولت ایالات متحد آمریکا.** محتوای این کتاب، همان هدف وفایده‌ای راکه برای کنگره سراسری دنبال می‌کند، برای ماساچوست، یا هرکسی که بخواهد قوانین فدرال را بنویسد، دربرخواهد داشت. من باید ثابت کنم که فقط یك سیستم متعادل دولتی، باقدرت کافی و قوه‌ی اجرایی‌ی مستقل که از دو بدنه‌ی توانای مقننه و قضایی برخوردار باشد، می‌تواند جمهوری را زنده نگهدارد. من باید با استناد به تاریخ مدون هزاران سال پیش، نشان بدهم که بدون وجود متعادل سه قوه‌ی مجریه، مقننه و قضایی، دولت‌ها یا ستمگر و جبار می‌شوند، یا تبدیل به اولیگارشی که این هردوصورت حکومت، آزادی بشر را به نابودی می‌کشد.»

ابی گی‌ل احساس کرد که سراپای وجودش را گرمایی ملتهب فراگرفته است. حالا دیگر او بود که باید صورت شوهرش را بادست‌هایش بگیرد وگونه‌های برافروخته‌اش را که انگار شعله‌ور شده بود، غرق در بوسه کند.

«ناباوری‌ی مرا ببخش عزیزم. ریشه‌ی همه‌ی پیروزی‌های تو، کلام تو بوده است که یا بر زبان رانده‌ای و یا چاپ کرده‌ای. اگر کتاب بتواند بر این بحران چیره شود....»

●

با چارلز دیلی[۸۹] یکی از کتابفروشان لندن که جان

89— Charles Dilly

آدامز درحدود بیست‌سالی می‌شد ازش کتاب می‌خرید، قرارگذاشتند کتابش را چاپ کند. آدامزها متعهد شدند نسخه‌هایی از این کتاب را که بتواند قسمت عظیمی از سرمایه‌گذاری ناشر را جبران کند، خودشان بخرند. چارلز دیلی درمورد فروش بقیه نسخه‌های این کتاب در لندن، دست به قمار میزد.

جان آدامز صورت بلندبالایی از کتاب‌های مرجع آلمانی، ایتالیایی و اسپانیایی که به انگلیسی ترجمه‌شده بود و به عنوان مدارك تاریخی به آنها احتیاج داشت، تهیه کرد. ابی‌گی‌ل درحالیکه به این صورت خیره شده بود، با لحنی امیدار از شوهرش پرسید:

«هیچ امکانی وجود دارد که کنگره قیمت این کتابها را بپردازد؟»

«اختیاری برای اینکار به من نداده‌اند. طبق معمول، باز هم تو باید ناظر خرج باشی عزیزم.»

ابی‌گی‌ل آهی‌کشید و گفت:

«باشد! به عنوان نماینده نسل زنان بازرگان ستیزه‌جوی یانکی، باید مدام درکار دسیسه باشم تاببینم آن‌آقایان عضو کنگره که دست‌کم به حاصل کار تو نیاز خواهند داشت، در مدتی که داری این‌کتاب را می‌نویسی، اقلا حقوقت را میدهند.»

جان از ابی‌گی‌ل خواست تا دکتر ریچارد پرایس را به شام دعوت کند. سرشام هم، مجال نداد کشیش پیرگوشتش

را بخورد و هنوز لقمه اول از گلویش پائین نرفته بود که سر صحبت را باز کرد.

«می‌خواهم ازشما تقاضاکنم لطفی درحقم‌بکنید دکتر پرایس. البته مسئله به ادبیات مربوط می‌شود. قصد دارم کتابی بنویسم در دفاع از شکل قانون‌اساسی دولت‌امریکا. تردیدی نیست‌که چه در وطن وچه‌درخارج، آماج‌حمله‌های بی‌پایان خواهم شد.»

«درمورد مشکلات سیاسی شما چیزهایی خوانده‌ام آقای آدامز.»

«اگر کتابی را که دوسال پیش لطف کردید و در فرانسه برایم فرستادید دوباره بخوانید، این مشکلات را دوباره به یاد خواهید آورد. اگر یادتان‌باشد، در آن‌کتابی که ازخودتان چاپ‌کردید، نامه‌ای هم بودکه مسیو تارگوت برای شما نوشته بود. در این نامه، مسیو تارگوت براساس مطالعاتی که در کتاب‌های فرانسه‌کرده بود، دولت ما را مورد حمله قرار داده بود. این کتاب‌ها، شش قانون‌اساسی ایالات امریکا را شامل می‌شدند. در مقدمه کتاب، به قلم رایز، نوشته بود: به نظر من، این قوانین ظریفترین اثر تاریخی خرد بشر اند و ناب‌ترین نوع دموکراسی راکه تاکنون وجود داشته است، عرضه می‌کنند. یادتان‌هست‌که مسیو تارگوت این قوانین اساسی را به دلیل آنکه تاکید داشتند سه قوه‌ی دولت باید توازن و تعادل داشته باشند، به باد حمله‌گرفته بود. حالا دیگر وقتش رسیده است که ثابت‌کنیم‌چنین قانون اساسی‌یی برای فدرال دولت‌امریکا، تنها قانونی‌ست‌که احتمالا می‌تواند درحفظ منافع و جمهوری مردمی دموکراتیك کارساز باشد.»

دکتر پرایس جواب داد:

«فکر درخشانی‌ست. اما مسیو تارگوت پنج‌سال پیش مرده است.»

«دکتر پرایس عزیز، تنها تقاضای من از شما اینست که اجازه بفرمائید درصفحه اول کتاب از شما نام ببرم. دفاع من درکتاب، با این عنوان مطرح خواهد شد: پاسخی به حمله‌ی مسیو تارگوت، که درنامه‌اش به دکتر پرایس مطرح کرده است.»

ابی‌گی‌ل دفترکار شوهرش را تبدیل به کتابخانه‌ای کردکه بتواند کارش را هم همانجا انجام بدهد. نجاری آورد تا برای کتابهای اضافی، قفسه‌های جدیدی بسازد. بعد هم خودش، همراه جان و سرهنگ اسمیت و نب، دوره افتادند، لندن را از پاشنه درکردند به، پاریس و روم و مادرید نامه نوشتند تا کتابهای مورد نیازجان را برایش فراهم‌آورند. منتها بخت یارش بود وبسیاری ازکتاب‌های تاریخی را که باید به‌شان مراجعه می‌کرد، از پیش‌داشت. تا رسیدن کتاب‌ها، آثار مونتسکیو، تحقیقات کوکس[۹۰] درباره اوضاع سیاسی سوئد، لهستان، روسیه، سویس، ایتالیا، وآثار ماکیاولی مدد مؤثری برایش بود. از زوی تك‌تك این کتاب‌ها، و آنهایی‌که برایش می‌رسید، صورت دیگر کتاب‌های وابسته به مبحث مورد نظرش را هم درمی‌آورد تا بتواند تمام آثاری را که درباره شکست‌ها و پیروزی‌های سیاسی جهان نوشته بود، برای نوشتن‌کتابش

90— Coxe

دراختیار داشته باشد.

خانواده وارد دوره تمرکزشدیدی شد. درواقع می‌شد گفت که جان تمام بیست و چهار ساعت را، یا در حال نوشتن بود و یا حاشیه‌نویسی. زیربار آن چندساعتی هم که ابی‌گی‌ل مجبورش می‌کرد بخوابد، نمی‌رفت. امور سفارت را سرهنگ اسمیت عهده‌دار شده بود. به کار امریکایی‌هایی که مشکلی داشتند میرسید، به وزیران، بانک‌ها وبازرگانانی که کارشان به آنان مربوط می‌شد، معرفی‌شان می‌کرد و به جای جان‌آدامز، به سفارتخانه‌های دیگر میرفت. امور مربوط به پذیرایی‌هایی را که گریز ازشان‌محال‌بود، ابی‌گی‌ل به‌عهده گرفته‌بود و بدون اینکه لحظاتی را با آنان دور میز بنشیند، این بار سنگین را به دوش می‌کشید. حتی با جرئت و جسارت کافی دربارعام‌های دربار حضور می‌یافت وچون‌وزیر مختار نمی‌توانست با حضورش رسم ادب را بجا آورد، مخصوصاً چهارچشمی مواظب ملکه شارلوت بود و نسبت به او تواضع بیش ازحد نشان میداد که مبادا ملتفت قضیه شود و صدایش‌درآید.

نب حامله شده بود. با این حال، وقتی دید چشم‌های پدرش را شدت کتاب خواندن سرخ کرده و دست راستش از فرط نوشتن و نسخه برداشتن درد می‌کند. به او گفت:

«پدرجان، کاری را که جانی برای شما انجام‌می‌داد، مگر ازمن ساخته نیست؟ مگر اویادداشت برداری‌نمی‌کرد؟

پس چرا من نتوانم؟»

برق شادی درچشم‌های خسته پدر درخشید و بیدرنگ جواب داد:

«بله، چرا کاری که جانی می‌کرد، نباید از تو ساخته باشد؟ بیا معطل نکن. این تکه‌هایی را که در کتاب‌الگرتون سیدنی[۹۱] و کینگ استانیسلاوس[۹۲] علامت گذاشته‌ام برایم رونویسی‌کن. اما یادت باشدکه خودت را خسته‌نکنی.»

«من آنقدر ها هم ظریف نیستم پدر. ضمناً فکرش را بکنید اینکار چه کمکی به نوه‌تان می‌کند: کارشناس امور سیاسی بدنیا می‌آید؟»

پدر به غرش درآمدکه:

«بله، چندتایی بیشتر کارشناس سیاسی در امریکا نداریم که وجودشان فایده‌ای داشته باشد. اما تا دلت بخواهدمتخصص جنجال ودعوا داریم. بیاعزیزم، بیابنشین روبروی من.»

«چشم پدر.»

پس از یك ماه مطالعه‌ی بی‌امان درباره تمدن‌های گوناگون، نوشتن مقدمه را آغاز کرد. این مقدمه، حقانیت معقول بودن تز جان آدامز، و در واقع منطق کتابش بود. به لندن خبررسید نمایندگانی‌که درکنوانسیون آناپولیس شرکت کرده بودند، تقاضای برپا شدن انجمنی بزرگتر از نمایندگان راکرده‌اند. مفهوم بیانیه‌شان چنین بود: تدبیر اندیشی درباره مقررات جامع که گسترشی بیش از این‌حد

91— Algenon Sidney

92— King Stanislaus

دارد و از نظر آنان انجام و ارائه‌اش به‌قانون‌اساسی‌دولت فدرال لازم می‌آید، مناسب مقتضیات مجموعه‌ی اتحادیه است و لاجرم به انجمنی بزرگتر و حضور نمایندگان بیشتری از همه ایالات نیاز دارد.»

همسرش گفت:

«تو پیغمبری وزیر آدامز.»

«خیلی باید ابله باشم که نتوانم چنین مسایلی را پیش‌بینی کنم. چه مدت طول‌کشید تا نمایندگانی که در آناپولیس دور هم جمع شده بودند، به چنین نتیجه‌ای برسند؟ دقیقاً سه روز. همه می‌دانندکه ما باید دولتی‌جدید و قویتر داشته باشیم.»

«کنگره‌ی سراسری زیربار میرود؟»

حال جان‌آدامز گرفته شد. نشست پشت میز، کپه‌ای کاغذ را کنار زد، چشم هایش را با پشت دست مالید و جواب داد:

«نه، دربرابر این فکرخواهند ایستاد وخواهندگفت: چراهمان موادی را که داریم نباید اصلاح‌کنیم؟ حتی تام‌جفرسون هم معتقد است که جز دست‌کاری درمواد موجود، کاری از کنگره ساخته نیست.»

نب که خسته شد، ابی‌گی‌ل جایش را گرفت. نشست پشت میز بزرگ، روبروی شوهرش و شروع کرد به یادداشت برداری از کتاب‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند. از این کار لذت می‌برد. احساس می‌کرد که بازگشته است به برین‌تری و بوستون. آن‌وقت ها که در خانه بود، در دنیایی از عقاید و نظرها سیر می‌کرد و در این عرصه‌ی

پهناور بودکه‌وقایع وجریان‌های‌تاریخی را، هیجان‌انگیزتر و مؤثرتر از ادبیات یافت.

کاری‌که جان‌درحال انجامش بود، بیشتر محدودمی‌شد به نقل قول از منابع تاریخی که عنوان اکثرشان این بود: «جمهوری دموکراتیك» و «جمهوری اریستوکراتیك» اما مواد و محتوای این کتاب‌ها را چنان سازماندهی و تحلیل می‌کرد که هرگز کسی دست بـه چنین‌کاری نـزده بود. ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«اگر قصد ابتدایی و اصلی بشر، در طول سفری که در کره خاکی ما دارد، رشد باشد، پس باید به جان لقب **قدیس شهری بر فراز تپه را داد.**»

آن‌یکی‌قسمت‌ازوظیفه‌ای‌که به عهده ابی‌گی‌ل‌گذاشته شده بود، چندان‌خوشایندش نبود،چنان پولی به‌سمت‌ناشر و برای خرید کتاب‌ها و احتیاجات‌شان سرازیر شده بودکه ناگزیر شد جلو همه‌ی هزینه‌های دیگر را بگیرد. باردیگر معلوم شدکه هزینه‌ی‌اداره سفارت لندن، یك‌چهارم بیشتر از سفارت پاریس است. با این حال، کنگره به او همان نه هزار دلاری را می‌پرداخت که به جفرسون درپاریس. اگر چه جان یقین داشت کنگره درباره حقـوقش از سال ۱۷۷۹ که خارج از کشور خدمت کرده است، تجدید نظر خواهد کرد و پول‌های عقب‌مانده را به او خواهدپرداخت

ابی‌گی‌ل به همسرش گفت:

«صمیمانه امیدوارم همین طور بـاشد که می‌گویی. چون دفتر و دستك نشان میدهد که بجای نه هزار دلار در سال، من دارم سالی یازده هزار دلار خرج می‌کنم.»

باز هم ابی‌گی‌ل خرید خانه را خودش به عهده گرفت و دیگر برایش فرقی نمی‌کرد که روزنامه‌ها باز هم دستش بیندازند یا نه. به این ترتیب، مقدار غذای آشپزخانه را هم نظمی تازه داد و لاجرم از میزانش کاست. وقتی هم‌که دو تا از مستخدم‌ها ترك خدمت کردند، بجای‌شان کسی را استخدام نکرد. برای اینکه جان به هیچ دلیلی و در هیچ موردی حاضر نبود از پشت میز تکان بخورد، دیگر برای تآتر هم بلیت نخرید. تنها تعطیلات کوتاهی هم که مدتی از کار خسته کننده و یکنواخت دورش می‌کرد، سفری به همان‌کوتاهی بودکه با اصرار جان، همراه نب، به «بت» رفت. پسر عمو بویلستون آنجا بود و پذیرایی گرمی ازشان کرد.

اوایل ژانویه که از سفر بازگشت، خودش را به باد ملامت گرفت، برای اینکه‌دید شوهرش بدجوری لاغر شده، رنگش پریده، دست راستش از شانه به پائین درد می‌کند و چشم‌هایش تار شده است. با این حال، از پیشرفت کارش راضی بود؛ جلد اول کتاب، پس از چهار ماه به پایان رسیده بود. شوهری که جسمش از هم پاشیده بود، با درك برخورد همسرش، چنین تفسیر می‌کرد:

«از وقت باید بهره گرفت. این، درست همان عرصه‌ای‌ست‌که یك پیوریتن می‌تواند و حق دارد ولخرج باشد؛ یعنی که باید توان و شجاعتش را برای دست‌یابی به نتیجه‌ای مطلوب، بکارگیرد. بسیار خوب، من قبول‌دارم که در استفاده از نیروی حیاتی و وقتم چنان دست و دل بازی و اسراف‌کرده‌ام‌که آدم‌های هرزه وولخرج، ازش

برای لذت بردن و شرابخواری و قمار بهره می‌برند. می‌خواهی بگویی که بیش از حد وقتم را در این‌کار صرف کرده‌ام، اما همانطور که گفتم، بستگی دارد که برای چه هدفی آدم عمرش را صرف کند. من همانقدر به کارم عشق میورزم که آدم‌های تنبل و بیکاره، به کامجویی و لذت و لهو و لعب.»

تاریخ اول ژانویه ۱۷۸۷ را زیر مقدمه‌اش گذاشته بود. ابی‌گی‌ل اندیشید که کلید، برتر از تاریخ مقدمه است. نوشته بود:

«قانون اساسی‌یی‌که امروزه برای آمریکا تدوین می‌شود، تا هزاران سال دیگر هم بکلی از میان نخواهد رفت. بنابراین، و با توجه به این ضرورت، باید آغاز درستی داشته باشد.»

ابی‌گی‌ل زیرلب گفت:

«آمین!»

کتاب را ورق زد و شروع‌کرد به‌صدای بلند خواندن. جان نشسته بود، نسخه‌ای از کتاب را گذاشته بود روی پایش و همچنان‌که طنین نثرش را در لحن و انعطاف‌صدای همسرش‌گوش میداد، نصیحتش‌می‌کرد. ابی‌گی‌ل ازشیوه‌ی بیان و طرح مقدمه که شفاف و صریح بود، لذت می‌برد.

«اگردرقوانین اساسی سراسر امریکا، سه قوه و تعادل نتیجه‌بخش میان آنها وجود نداشته باشد، باید منتظر انقلاب‌های اجتناب ناپذیری باشیم؛ بنابراین، اگر چه‌این سه قوه چند سالی در حضورشان تأخیر داشته‌اند، به هنگام باید بوجود آیند. در مقایسه با کشورهایی مثل یونان، و

یا حتی سویس، پهناور، پرجمعیت و دارای ملت‌های بیشتری‌ست که روز به روز هم افزایش بیش ازتناسبی می‌یابد، به همین دلیل است‌که پیوسته وهمبسته‌نگهداشتن چنین جمعیت و ملت‌هایی در این خطه‌ی وسیع، از عهده دولت‌های ساده و کوچك ساخته نیست. کشورهایی که مثل امریکا دچار افزایش سریع جمعیت باشند، حتی در خلال چنان جنگ فقرآور و نابودکننده‌ای که ما از سر گذرانده‌ایم، نمی‌توانند در درازمدت با نخ‌های ابریشمی بهم پیوسته بمانند؛ شیرها را، چه جوان باشند و چه پیر، نمی‌توان با تارهای عنکبوت مهارکرد.»

کمی‌که پیشتر رفت، به عنصری دراین مقدمه‌برخورد که ناراحتش کرد. این ماده، تقاضای جان برای یك مجری واحد و دایمی بود.

«جان، گمان نمی‌کنم در آمریکا این فکر پیش بیاید که تو داری برای آمریکایی‌ها شاه می‌تراشی؟»

پاسخ هشیارانه‌ی جان نشان داد که به این مسأله هم توجه داشته است.

«منظور من اینست که به یکی از نمایندگان، که به عنوان وکیل و نماینده بقیه کار می‌کند، قوه اجرایی‌داده شود؛ این مجری، باید با همان اختیاراتی که پادشاه بریتانیا زیر پوشش قانون اساسی دارد، قدرتش را با دو قوه یا شاخه‌ی دیگر متعادل‌کند که حفظ این توازن، اصل عمده‌ای‌ست. این مجری باید درمورد قوه مقننه، قدرت معکوس داشته باشد، چرا که در غیر این صورت، نقش خادم آنان را بازی خواهد کرد. چرا نباید مردم با رأی خود به او اختیارات وسیعی بدهند و مردم به این کارش

بگمارند؟ در این صورت، این مجری کاملا مستقل خواهد بود. قدرتی که مورد نظر منست، توجهش را عمدتاً به مجلس معطوف خواهد کرد و باور خواهد داشت که اگر بتواند اکثریت‌نمایندگان مجلس را قانع‌کند، به‌وظیفه‌اش عمل‌کرده است. **قدرت اجرایی، در واقع همان معنای دولت است.**

«اگراین مجری در دوران تصدی باحملات‌روزنامه‌ها روبرو شد و متهمش کردند که وظایفش را درست انجام نداده است، طبیعی‌ست‌که مطالب همین روزنامه‌ها، باعث تحریك و نگرانی مردم می‌شود و درنتیجه، جدل‌ها و بحث‌هایی در می‌گیردکه نه هرگز حاصلی میدهد و نه به جایی میرسد و پایانی دارد. بنابراین، رئیس جمهوری برای اینکه برتر از این فریادها و جنجال‌ها قراربگیرد، باید برای مدتی طولانی برگزیده شود و حق انتخاب شدن مجدد را هم داشته باشد.»

«البته منظورت این نیست که مقامش همیشگی باشد، هست؟»

«عزیز دل من، ما را استخدام کرده‌اند تااصول دولتی و تشکیلاتی را پایه‌ریزی‌کنیم‌که باعث‌خوشبختی میلیون‌ها میلیون‌سکنه‌ی‌کشورمان در دراز مدت باشد، نه‌درفاصله‌ای کوتاه. ما بایدتواناترین مردان را درسرزمین‌مان‌به‌عنوان مجریان آینده دراختیار داشته باشیم، مردانی که در دوران‌های مختلف وحساس، بتوانند باعث تعادل وآرامش خاطر ما باشند.»

«اما مردم از این می‌ترسند که این‌مجری، اگر مدتی طولانی در رأس قدرت باقی بماند، تبدیل به شاه خواهد

شد. طرح مسأله چنان است که به راحتی جای چنین تفسیری را باز می‌گذارد.»

«من ناچارم این خطر را بکنم جانم. من و تو خوب میدانیم که کنگره از عهده‌ی اداره امور برنیامده است. اکثریت مردم ما، می‌خواهند که این کنگره، تنها دولت مرکزی ما باشد. برای دست‌یابی به تعادل و توازن، باید پر قدرت‌ترین مجری ممکن را پیشنهاد کنم. اگر درك من از موضوع درست نباشد، یا دچار سوء تفاهم شده باشم، این نخستین باری نخواهد بود که آموزگاری را درمیدان سنگسار می‌کنند.»

۹

رویال تیلر می‌خواست همان خانه قدیمی را که با خانم‌آدامز و دخترش نب پسندش‌کرده بودند وخریده‌بود، بفروشد. ابی‌گی‌ل باشنیدن این‌خبر، خانه واسال‌بورلند را به چنان روشنی جلو چشمش دید که انگاری درجاده‌ی برین‌تری ایستاده است و دارد آن خانه‌ی بلند و خوش ترکیب راکه گاهی‌به نظرش می‌آمد دربسیاری اززمینه‌ها، شبیه خانه‌ی پدرش در وی‌موت است، تماشا می‌کند. شباهت‌های این ساختمان، با عمارتی که در آن بزرگ شده بود، به چشمش فریبنده می‌آمد. تکه‌های چوبی که اجزاء خانه را از هم جدا می‌کرد، تخته‌کوبی‌ها، نجاری‌های زیبا و پله‌های گسترده، درشکه‌خانه‌ی جادار پشت حیاط و درخت‌های با شکوه و باغ گل که باغ‌های انگلستان را می‌مانست، جاذبه‌اش را دوچندان می‌کرد. کوچکتر از خانه‌ی آلین بود که از فرانسه تصمیم به خریدنش‌داشتند و از عهده‌شان برنمی‌آمد. وسعت مزارعش کمتر بود؛ با این حال، خانه‌ای بود و مزرعه‌ای‌که اگرلزومی‌پیش‌می‌آمد و پولش را هم داشتند، می‌توانستند گسترشش بدهند. از

این‌گذشته، ممکن بود به قیمتی باشد که بتوانند از پسش برآیند.

وقتی داشتند از صومعه وست مینستر قدم زنان به خانه برمی‌گشتند، فرصت را غنیمت شمرد و از شوهرش پرسید:

«عمارت واسال ــ بورلند یادت هست جان؟»

«بله، خوب هم یادم هست.»

ابی‌گی‌ل سرخ شد و گفت:

«پیش ازآنکه‌رویال‌تیلر بخردش،من و نب، همراهش رفتیم‌وخانه را دیدیم. شنیده‌ام تیلرکاروکالت‌را رهاکرده و برگشته است به خانه مادرش در دشت جامائیکا[۹۳]. دلت می‌خواهد خانه‌اش را بخریم؟ گمان‌کنم حالا دیگر خانه روستایی‌مان دربرین‌تری، برای اسباب واثاثه‌ای‌که‌داریم خیلی کوچك باشد، البته منظورم اشاره به اعتیاد فاسدی که به تجملات پیدا کرده‌ایم نیست.»

شوهرش جواب داد:

«نامه‌ای به کاتن بنویس و ازش بخواه تحقیقی در این مورد بکند.»

«فکر می‌کنی در این مورد چیزی به نب بگویم؟»

بعدها که نب جریان را فهمید، با لحنی که یعنی بامن اصلا در این باره چرا حرف میزنید، گفت:

«برای من چه موضوع قابل تصوری می‌تواند باشد؟ گذشته، گذشته است مادر.»

آثار بارداری، رفته‌رفته در اندام نب خودش را نشان

93— Jamaica

میداد. وزنش بیشتر شده بود. می‌نشست، کتاب بسته‌ای‌را می‌گذاشت روی دامنش و به آینده خیره می‌شد. ابی‌گی‌ل به دخترش قوت قلب دادکه دیگر چیزی نمانده، هرآن‌باید منتظر تولدفرزندت‌باشی. وقتی از مادرش پرسید اگر بچه مریض شد، می‌تواند ازش مراقبت کند، پیدا بود همان نگرانی‌هایی را که مادرش در دوران بارداری داشت، به ارث برده است. می‌پرسید اگر بچه طبیعی باشد، یا مثلا دست و پایش یازده انگشت داشته باشد چه وضعیتی پیش خواهد آمد، درست همان دل شوره‌ها را ازخودبروزمیداد. مادرش جواب دادکه خود او هم‌همین‌چیزها را زمان حاملگی از خودش می‌پرسید. ازش پرسید دلش می‌خواهددوره‌ای را که پـا به ماه است، برود پیش آنها و در اتـاق قدیمی خودش بماند؟ دراین صورت، آنهمه راه را درمه‌صبحگاهی نمیرود پیش پدر و مادرش و شب‌ها در آن باران و سرما برگردد خانه‌ی خودش. اگر همانجا بماند بهتر است.

●

آقای دیلی، تند و تیز چاپ می‌کرد. جان حتی فرصت غلط‌گیری نمونه‌ها را نداشت. از صحافی راضی بودند. قسمتی که عنوانش «دفاع» بود، جلد قطوری شده بود، با این قابلیت که با علاقه دست به دست بگردد و مـوضوع بحث‌های‌پرشوری شود.

وقتی جان کتاب را عاشقانه گرفته بود دستش و با هیجان صفحاتش راورق میزد، ابی‌گی‌ل زیر لب‌زمزمه‌کرد

«اطمینان دارم که توانسته است از پس انعکاس عقایدش برآید.»

هر چهار عضو خانواده، شروع کردند به بسته‌بندی جلدهایی که باید برای توماس جفرسون، البریج‌گری، کاتن‌تافتس، ساموئل آدامز، جیمزوارن، فرانسیس‌دانا، ویلارد[۹۴] رئیس‌هاروارد، اعضای‌کنگره‌و به‌عنوان افتخاری برای پسران‌شان چارلی و تامی می‌فرستادند. پس از آنکه نسخه‌هایی از کتاب را برای نقد و نظرمطبوعات انگلستان فرستاد، سی جلدباقی‌مانده را پست‌کرد برای‌کاتن تافتس تا برای فروش در اختیار کتابفروشی‌های بوستون بگذارد.

نخستین انتقادی که در مطبوعات انگلستان درآمد، تکاندهنده بود. جان متهم شده بود که «خودخواهانه به داشتن سواد و معلومات تظاهر کرده است.» منتقد، با ترشرویی نوشته بود: «این کتاب حاصل شتابزده‌ای از نوعی حسن تقریر است». که ادامه‌اش هم لحن‌ناراحت و تندی داشت:

«اگر این کتاب را جوانی نوشته بود به این قصد که برای خود جایزه‌ای و تقدیری از فرهنگستان دست و پا کند، ناگزیر باید می‌گفتیم نشانه‌هایی از مغزی فعال‌درش وجود داشت که می‌توانست نوید دهنده‌ی فضایل و کمال آینده‌ی نویسنده باشد؛ اما اگر حاصل کوشش جوانی‌باشد

94— Willard

که‌اشتیاق عطش سیری ناپذیری درکشف‌وسعت‌مطالعاتش دارد، باید بگوئیم بی‌دقت وسرسری، عقایدی گیج و درهم برهم درباره‌ی دولت را اقتباس کرده و بی‌آنکه به خودش زحمت اینرا بدهد که درباره جزئیات به تحقیق بپردازد و قضیه را از اساس و در عمق مورد نگرش قرار دهد، شتابزده نگاهی سطحی به پوسته‌ی موضوع‌کرده وازش گذشته است. بنابراین، آنچه بدست داده است، نه تنها قادر نیست به فلاسفه، و حتی اهل مطالعه، آگاهی تازه‌ای بدهد، چنان ناتوان و فقیر است که برای این جماعت، سرگرم‌کننده هم نمی‌تواند به حساب آید.»

ابی‌گی‌ل، بیست و چهار ساعت تمام، همه‌ی وجودش را به صورت گوش‌شنوا و علاقمند به شنیدن سیل کلمات و احساسات شوهرش علیه منتقدان بدخو، و بطور کلی آنهایی‌که کارشان چاپ کردن خبر است، درآورد. جان آدامز به این جماعت «پدران دروغ‌ها» لقب داد. می‌گفت:

«خود من، اولین کسی هستم که می‌پذیرم کارم شتابزده بوده است. اصلا لازم بود که شتابزده باشد. دست زدن به تحقیقی از این دست، چنان بلندپروازانه، گسترده و پر اهمیت است که هفت سال طول می‌کشد تا بهترین علمای روی زمین کاملش کنند. با وجود این، مفاهیم من چنان با ارزش است که در خور تأملی اندیشمندانه‌است.»

سراپاگوش، و به کمك سه گیلاس شراب، ابی‌گی‌ل مثل پروانه دور شوهرش گشت، کمر به خدمتش بست و پا به پایش بیدار ماند و سیل حرف‌هایش را شنید تا حریف خسته شد و به خوابی طولانی فرو رفت.

در وجود جان، توان بازیابی قدرت به حدی بود که ابی‌گی‌ل را همیشه در شگفتی فرو می‌برد. صبح روز بعد، چهره‌اش شفاف و شاداب بود. گفتی که انتقادهای تند را به فراموشی سپرده است. وقتش را به خوردن بیسکویت و مربایی اضافه گذراند، در آن باران قدم‌زنان رفت‌طرف‌هایدپارك و برگشت، لباس‌های خیسش راعوض کرد و دوباره نشست پشت میز که جلد دوم کتاب را شروع کند.

●

با رسیدن ماه مارس، نب برگشت به اتاقش در سفارتخانه. دوم آوریل، پسری زیبا زائید. دکترپرایس، برای انجام مراسم نامگذاری خودش را به خانه آدامزها رساند. اسم نوزاد راگذاشتند ویلیام، که همان نام پدرش بود، و اسم دیگرش را هم استوبن[۹۵] که افسر پروسی سرهنگ اسمیت را خوش آمد. مهر پسرك چنان بر دل مادر بزرگ نشست که فکرش را هم نمی‌کرد. وجودش دنیای ابی‌گی‌ل را روشن کرده بود و لطافت و درخشش با شکوهی داده بود. پرستاری‌آوردند تا مراقب نب و نوزادش باشد، اما مادر بزرگ غرق در لذت می‌شد وقتی خودش بچه را با آب گرم می‌شست، مفصل‌هایش را که هنوز هم سرخ و ملتهب بود، پودر میزد و بعد، پیراهن بلند پشمی

95— Steuben

تنش می‌کرد و عاشقانه می‌گرفتش تـوی دست هـایش و لذتش را دو چندان می‌کرد. عشق به این پسر، نسبت به احساسی که درمورد بچه‌های خودش داشت، متفاوت بود. در این عشق، بجای نگرانی و دلواپسی، احساس عجیبی که شادی و خوشی را می‌مانست موج میزد. طبیعت احساس و علاقه‌ی جان‌هم، چیزی شبیه به همین حالت بود. ابی‌گی‌ل، دربرخورد با جوهر اینگونه وابستگی، نظرش این‌بودکه:

«شاید این ادارك و حسن، مربوط به تداوم انسان باشد؟ حالا دیگر میدانیم که نسل دیگری از ما وجودخواهد داشت. پس از مرگ‌ما، خون اسمیت ــ آدامز، همچنان در جریان خواهد بود.»

تصادف غریبی پیش‌آمد؛ واقعه‌ای که همزمان بـود با فارغ شدن نب. مدتی بعد، ابی‌گی‌ل خبر شد که رویال تیلر هم صاحب فرزند شده است، منتها از نوعی دیگر. چیزی از زایمان نب در لندن نگذشته بود که در نیویورك، نخستین نمایشنامه‌ی کمدی نوشته شد و به اجرا هم‌درآمد. نام اثر، «تضاد» بود.

به خلاف نب که بکلی رویال تیلر را از ذهنش پاك کرده بود، مادرش نتوانسته بود فراموشش کند، زیرا در نامه‌ای که از ماساچوست به دستش رسیده بود، نـوشته بودند تیلر بهم زدن نامزدیش را که از طرف نب صورت گرفته بود، نپذیرفته است. شدت قضیه، از اینهم بیشتر بود. نوشته بودند که یکسره و همچنان دارد به اعتراضش ادامه میدهد و موضوع اعتراض هم اینست که می‌گوید

نامه‌ی نب برای بهم زدن نامزدی، اصلا به دستش نرسیده و مدعی شده است که خانواده آدامز، رفتار زشتی با او کرده‌اند وازش بازیچه ساخته‌اند. بی‌میل هم نبودکه برای سبکبار کردن خودش از این واقعه، صدای اعتراضش را در سراسر نیواینگلند بپیچاند.

آثار هنر و کمال تیلر، تراوش کرد و خودش رانشان داد. پس از آنکه خانه‌ی مادرش را بی‌هیچ مقصد مشخصی ترك کرد، رفت به نیویورك و درحال و هوای پرسه زدن، با یکی ازگروههای هنری آمریکاییکه دورکمدین معروف توماس ویگنل[۹۶] حلقه زده بودند، طـرح دوستی ریخت. اجرایی ازاثرشریدن[۹۷] با نام **مکتب رسوایی** راتماشاکرد، بعد خودش را در اتاقش حبس کرد و نمایشنامـه‌اش را نوشت. اثر تیلر، چنان مورد علاقه‌ی ویگنل و بازیگران دیگر قرار گرفت که در تماشاخانـه‌ی خیابـان «جـان» آوردندش روی صحنه که‌اجرای تمیزی هم بود به روایتی، نمایشنامه‌ی «تضـاد» بسیار درخشان نوشته شده بـود و موفقیتی چنان برق‌آسا داشت که بارها برای تماشاگران مشتاق و پرحرارت تکـرار شد. ایـن گـروه نمایشی، برنامه‌ریزی‌کرده بودکه اثر تیلر را درفیلادلفیا، بالتیمور و حتی بوستون که هنوز هنر صحنه‌ای را غیرقـانونـی می‌دانست، به اجرا درآورد. به صحنه آوردن‌اثری‌نمایشی در بوستون که با فرهنگ خاصش معروف به این بود که باید حرمتش را نگهدارند، در واقع نوعی تجاوز به شمار میرفت. اگر چه در معرفی نمایش، نامی از نویسنده‌اش برده نشده بود، همه می‌دانستندکار تیلر است و بدینگونه

96— Thomas Wignell 97— Sheridan

بود که وکیل سابق، به عنوان آغازگر مکتبی جدید در ادبیات امریکا شناخته شد. روایت دیگر این بود که رویال تیلر دارد دومین اثرش را می‌نویسد که اپرایی کمیك بود با عنوان «روز ماه مه در شهر» یا «نیویورك در غوغا». وعده‌کرده بودند که این اثر هم در تآتر خیابان جان به اجرا درآید.

شنیدن این خبر، برای ابی‌گی‌ل عجیب نبود. همیشه از تیلر این تصور ذهنی را داشت که مرد با استعدادی‌ست و روزی گل خواهد کرد. بسیاری از شعرها و تکه‌هایی از نمایشنامه‌ها را که رویال تیلر در اتاق نشیمن خانه‌ی برین‌تری برای آنها به صدای بلند می‌خواند، با وجود کیفیت جوان، از حد و ارزش بالایی برخوردار بود. پیدا بودکه حالا آن عشق و جذبه، انظباطی ادبی به خودگرفته و شکوفان شده است.

ابی‌گی‌ل علاقه عجیبی به ویلیام اسمیت کوچولوپیدا کرده بود و بیشترین‌لذت را وقتی‌ازتماشایش می‌برد که می‌دید عزیزدردانه‌ی‌کوچکش، با حیرت وکوشش‌فراوانی سعی می‌کند در تختخوابش دست‌هایش را تکان بدهد و بشناسد. در کنار این شمف، تردید آزاردهنده‌ای هم‌فکرش را به خود مشغول کرده بود که ناگزیر، وقتی داشت خبر موفقیت تیلر را به شوهرش میداد، او را هم در جریان گذاشت.

«ببین جان، گمان کنم شش ماه پیش بود که به کنگره

نوشتی تصمیم داری به‌وطن بازگردی. دراین‌مدت‌عقیده‌ات را تغییر نداده‌ای؟»

«نه. هنوز هم این تصمیم را دارم.»

«بنابراین، نب و سرهنگ اسمیت هم با ما برمی‌گردند؟»

«لزومی ندارد. می‌خواهم به کنگره بنویسم تا زمانی که انگلستان سفیری به کنگره نفرستد و با ما عهدنامه بازرگانی نبندد، جای من وزیر مختار دیگری را تعیین نکنند. پیشنهاد خواهم کرد ویلیام به عنوان کاردار همین‌جا بماند.»

«سؤال من اینست که اگر قرار شد برگردد، به چه کاری می‌خواهد مشغول شود؟ تا جایی که من میدانم، خدمت در ارتش را به هرکار دیگری ترجیح میدهد، اما امریکا که ارتشی ندارد. اگر چه از نامه‌های خانواده‌اش پیداست که وجود نب و بچه‌اش را مهربانانه پذیرفته‌اند، نه کاری دارند که سرهنگ پس از ورود به نیویورك مشغولش شود، نه آنقدرها زمین که بتواند کشاورزی نان و آب‌داری راه بیندازد.»

«من سعی‌کردم تشویقش‌کنم‌که همین‌جادر دادگاههای انگلستان، به مطالعه وآموختن حقوق بپردازد، اما میدانی که زیربارنرفت. با این حال، اگرچه جوان است، برای خودش درسراسر ایالات صدها دوست دارد. بهرحال یکی از ما کار خوبی برایش دست و پا می‌کنیم.»

«خود منهم همین اطمینان را دارم.»

«با این حال نامه دیگری هم به وزیر امورخارجه‌آقای جی می‌نویسم. چطور است در همین حال که نگران کار

دامادت هستی، فکری هم به حال شوهرت بکنی که در بهار آینده بیکار خواهد شد؟»

«با وجود آقای تام جفرسون که در پاریس مانده است و شما دو تا بهترین مغزهای سیاسی سیزده ایالت‌هستید، گمان نکنم لازم باشد نگران سرکار هم باشم آقای‌وزیر.»

●

جان، خشنود بود ازاینکه نوشتن‌دومین جلد ازکتابش را درباره قوانین مدنی ایتالیا آغازکرده بود. نکاتی راکه در جوهر این قوانین، موفقیت‌آمیز و استوار بود، درکنار مواردی که بی‌ثباتی و ناکامی جمهوری را باعث می‌شد، به تحلیل کشیده بود، کنوانسیون، به این قصد که مواد کنفدراسیون را اصلاح کند، جلساتش را در فیلادلفیاآغاز کرده بود. منتها، جلسات سری تشکیل می‌شد و با آنهمه فاصله، تا خبر چند و چونش به انگلستان برسد، خیلی طول می‌کشید. در همین حال و وضع، اعتبارهای مالی امریکا هم همچنان با بحران و کاستی‌های شدید دست و گریبان بود. بنابراین، جان ناگزیر بود برود هلند و دوباره دست به دامان بانك شود. این بار هم توانست با بهره‌ی پنج درصد، یك میلیون «گیلدر» قرض‌کند.

ابی‌گی‌ل، نوه‌اش را می‌نشاند توی کالسکه و می‌برد به گردش در پارك گروس‌ونور اسکوئر. وقت‌هایی هم که هوا خوب بود، همراه نب به سواری می‌رفتند. هفته ها

گذشت. توفان اوضاع سیاسی، مدام در ماساچوست تندتر می‌شد. باردیگر مردم دست به راهپیمایی زدند و مسایلی را که گریبانگیر سراسر منطقه و همشهریان شده بود، پیش کشیدند.

در پی وقایع پائیز سال پیش، دهقانان ماساچوست که دیگر به ستوه‌آمده بودند، پافشاری می کردند و از قانونگذاران می‌خواستند تا بیدرنگ دو مورد را از تصویب بگذرانند: مجاز کردن اسکناس، و متوقف کردن قانونی که حق از گرو درآوردن خانه‌ها و مزارع را از مالکان‌شان سلب می‌کرد. حقوقدانان و کاسبکارهایی که بر قوه مقننه سلطه داشتند، بدون توجه به خواسته‌های کشاورزان، جلسات‌شان را تعطیل کردند که حاصل این بی‌توجهی، بر افروختن خشم حق طلبانه‌ی مردم بود. بار دیگرشعله‌ی اجتماعات مردم‌زبانه‌کشید. بلافاصله‌تقاضای برپایی‌ی انجمنی در هات‌فیلد[98] داده شد که بیانیه‌ی این گردهمایی، قانونگذاران را به خودخواهی متهم‌کرد، نسبت به بالا رفتن مالیات‌ها که فشارش مستقیما به طبقات فقیر و محروم واردمی‌آمد فریاد اعتراض سردادوخواست که تا بهبود وضع‌کشاورزان و تا زمانی که این طبقه از زحمتکشان بتوانند بدهی‌هاشان را بپردازند، دادگاهها را تعطیل‌کنند. انجمنی‌که دهقانان استان هامپشایربرپاکرده بودند، به جست و جوی یافتن راه حلی قانونی برای تظلم‌هاشان برخاسته بود؛ اما خیلی‌ها معتقد بودندکه‌تنها راه رفع تظلم، عمل است، نه بیانیه و راه حل قانونی و سخنرانی.

98— Hatfield

در شهرهـایـی مثل ورسستر، کنکـورد، گـریت بارینگ‌تان[۹۹] و نورث‌امپتان[۱۰۰]، جلو تشکیل دادگاهها را گرفتند، زندانیان را آزاد کردند و در توده‌های هزار و پانصد نفری، در محوطه‌ی دادگاهها راه پیمایی می‌کردند تا مبادا قضات و هیأت منصفه به پرونده‌ای رسیدگی کنند.

فرماندار جیمز بودوئن، میلیشیا راکه تعدادشان به‌هزار و ششصد تن میرسید، فراخواند. در این مرحله، فرماندهی اعتراض کنندگان را کاپیتان دانی‌یل‌شی‌ز[۱۰۱] که درجریان انقلاب، قهرمانانه وستایش‌انگیز درخشیده بود ومزرعه‌اش را به دلیل عقب افتادن بدهی از دست داده بود، به‌عهده گـرفت.

تعدادمردان میلیشیا ازشمارخارج بود. قصدنداشتند به سوی نیروهای منظبط کاپیتان «شی‌ز» که به زور جلو گشایش دادگاه اسپرینگ‌فیلد[۱۰۲] را گرفته بودند، آتش بگشایند. وقتی ماساچوست اعلام‌کرد که کاپیتان «شی‌ز» و پیروانش متمرد و یاغی هستند، همگی راه افتادندطرف قورخانه‌ی اسپرینگ فیلد تا تفنگ هـایش را به چنگ آورند. تفنگ‌ها که دست‌شان آمد، حرکت‌کردند به سمت بوستون‌تابه‌زوراسلحه، هیأت قانونگذاری را وادار به لغو مالیات بربدهی‌کنند. باردیگر ماساچوست‌ارتشی‌متشکل‌از گروههای‌داوطلب راسازمان داد. دونیرو، جلوزرادخانه‌ی اسپرینگ‌فیلد، رو در روقرارگرفتند. میلیشیا، توپخانه‌اش

99— Great Barrington
100— Northampton
101— Daniel Shayes
102— Springfield

را آتش کرد. بسیاری از مردان کاپیتان «شی‌ز» به خاك و خون در غلتیدند و نیرویش از هم پاشید. نیروهای داوطلب دیگری، به فرماندهی ژنرال لینکلن که خود از قهرمانان جنگ انقلابی بود، از راه رسیدند و از چنان قدرتی برخوردار بودند که توانستند شورشیان را بکلی درهم بکوبند و رهبران‌شان را هم دستگیر کنند.

ساموئل آدامز، تقاضای اعدام رهبران شورشی را کرد. اگر چه ابی‌گی‌ل و جان از این طغیان ناراحت بودند و می‌ترسیدند که از این رهگذر آسیبی به دولت فدرال برسد، هر چه کردند سر از دلیل چنین ابراز عقیده‌ای از طرف پسر عمو ساموئل در نیاوردند. نظر تند و خشونت‌باری بود. رفته رفته ابی‌گی‌ل دریافت که پسر عمو ساموئل، هرکسی را که علیه دولت مستقلش برخیزد، دشمن می‌پندارد. خوشحال بود از اینکه شوهرش چنین غریزه‌های تشنه به خونی ندارد. می‌دید که با قلم تندی علیه طغیان مطالبی نوشته و اظهار نظرکرده است که شورش‌هایی از اینگونه را باید با تدبیر و جدیت فرو نشاند، اما هرگز نخوانده بود و ازش نشنیده بود که با لحنی تند از مجازات رهبران حرفی به میان آورد. جان می‌دانست‌که برای جلوگیری ازآشفتگی‌ها و نابسامانی‌های بعدی، باید به وضع اقتصادی سروسامان داد و در اندیشه تأمین نیازها و خوشبختی مردم بود.

کاتن‌تافتس دونامه برای آدامزها فرستاد و در هر

دوشان نوشت‌که خانه‌ی «واسال‌بورلند» را می‌توانند به دو هزار و هفتصد دلار بخرند. قسمتی از زمین‌هایش را رویال تیلر قبلا فروخته بود. خانه دوباره برگشته بود دست «بورلند»ها. تافتس دلخور بود از اینکه تیلر درمورد حفظ دارایی‌یش اهمال کرده است. نوشته بود:

«وقت و توجه مالك قبلی، چنان در نیویورك به نوشتن کمدی‌هایی که معروفش کرده است جلب شده که.... بله، اگر ما بتوانیم مزرعه را ازچنگش‌دربیاوریم، اصلا ککش هم نمی‌گزد. شهرت‌کمدی‌نویسی، چنان‌ایشان را در خود غرق کرده که مزرعه و اینجورچیزها، انگار برایش هیچ اهمیتی ندارد....»

جان ازهمسرش‌خواست‌نامه‌ای بنویسد وکاتن‌تافتس را به خرید مزارع وادارد. کاتن به آدامزها اطمینان‌داده بود روی قیمتی که قرارش گذاشته است، تردیدی به‌خود راه ندهند.

●

ماه ژوئن، به پایان رسیده‌بودکه سروکله‌ی‌ناخدایی‌به نام رمسی[۱۰۳] در سفارتخانه پیدا شد. «پولی جفرسون»، خواهر کوچکتر پتسی هم همراهش بود. جفرسون به ابی‌گی‌ل نوشته بود که بچه را نگه دارد. پولی،که تازه یك ماه دیگر نه سالش تمام می‌شد، به پهنای صورتش اشك میریخت. چنان خودش را توی بغل ناخدا قایم‌کرده بودو

103— Ramsay

گریه می‌کرد که انگار می‌خواهد به عنوان برده به آنها بفروشدش. ولش نمی‌کرد. آخرسر، ناخدا ناچار شد از در پشتی‌ی سفارتخانه جیم شود.

ابی‌گی‌ل دخترك را بردبه اتاق خواب‌خودش‌وصورتش را که عجیب شبیه صورت پدر و خواهرش پتسی بود، قشنگ شست و برای اینکه آرامش کند، شروع کرد به تعریف کردن داستان‌هایی از خواهرش پتسی‌که درپاریس زندگی می‌کرد.

«میدانی‌پولی، من‌هیچوقت‌ندیده‌ام‌خواهرت‌گریه‌کند.»

«برای اینکه با پاپا زندگی می‌کند.»

«من الان تصویر پدرت را به‌ات نشان میدهم. وقتی آمده بود لندن پیش ما، آقای براون نقاش امریکایی صورتش را نقاشی کرده است.»

ابی‌گی‌ل اینرا گفت و بلافاصله تابلو نقاشی را که زنده بود و خیلی شبیه صورت‌جفرسون، آورد و به‌دخترش نشان داد. اما، انگار نه انگار.

«خوشحال نشدی پولی؟»

«من اصلا این آقا را نمی‌شناسم.»

«عیبی ندارد عزیزم، بزودی این آقا را می‌شناسی.»

«شما مرا می‌برید پیشش؟»

ابی‌گی‌ل درنگی کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و جواب داد:

«بله، اگر چاره‌ی دیگری‌نداشته باشیم، ناچارم همین کار را بکنم. اما من همین الان برایش نامه می‌نویسم و ازش می‌خواهم که فوراً بیاید لندن. آنوقت همگی با هم میرویم مسافرت و همه جای انگلستان را می‌گردیم. این

بهتر نیست عزیزم؟ خوشت می‌آید؟»

دخترك، خشك و بی تفاوت جواب داد:

«نمیدانم. من تا به حال هیچوقت با خانواده‌مسافرت نکرده‌ام. همیشه دو نفری بودیم.»

«همین فردا، یا پس فردا، می‌برمت رقص سگ‌ها و بندبازی آدم‌ها را تماشا کنی.»

صبح روز بعد، لبخند لحظه‌ای از چهره‌ی دخترك دور نمی‌شد. ابی‌گی‌ل بردش پیش خیاط خودش تا برایش یکدست لباس و پالتو انگلیسی بدوزد. پولی خوشحال شد. از ابی‌گی‌ل پرسید می‌تواند مادر صدایش کند؟

نامه‌های هیجان‌انگیزی میان خانم‌آدامز و جفرسون رد و بدل شد. ابی‌گی‌ل به او اطمینان داده بود که تا هر وقت‌مایل‌باشد، پولی می‌تواند پیش‌آنهابماند، امااحساس می‌کند بهتر است هر چه زودتر خودش را برای دیدن دخترش به لندن برساند. به این نتیجه رسیده بودکه نباید بار دیگر پولی را بسپارند دست آدمی غریبه تا از لندن ببردش به‌پاریس. جفرسون، تازه از سفر به‌جنوب‌فرانسه و ایتالیا به پاریس برگشته بود.

مدتی که گذشت، سروکله‌ی مردی‌فرانسوی‌که‌اسمش «پتی» بود در سفارتخانه پیدا شد. مستخدم مخصوص جفرسون بود و مردی مهربان و قابل اعتماد. اما، حتی یك کلمه هم انگلیسی سرش نمی‌شد. دستور داشت که هرچه زودتر پولی را به پاریس ببرد. ابی‌گی‌ل مبهوت ماند. خودش را رساند به دفترکار شوهرش که داشت جلد دوم

کتابش را می‌نوشت.

«می‌بخشی عزیزم. رك و راست من نمی‌توانم پولی را به دست مردی بسپارم که حتی یك کلمه هم نمی‌تواند با او انگلیسی حَرف بزند، و نمی‌توانم بگذارم در چنین شرایطی، طفلك یك هفته تمام فاصله‌ی لندن تا پاریس را با چنین آدمی سر کند.»

جان به همسرش خیره شد، بـه فکـر فـرو رفت و جواب داد:

«حرفت را قبول دارم، اما خودت بگو چه کار دیگری ازدست ما برمی‌آید؟ دلت‌می‌خواهد خودم ببرمش‌پاریس؟»

«نه، فکر می‌کنم خودم باید اینکار را بکنم. من بـه دخترك قول داده‌ام که می‌برمش پیش پدرش.»

«یعنی دوهفته باید درحال سفر باشی عزیـزم. از پاریس هم ناچاری تنها برگردی.»

اوقات پولی تلخ شد. ابی‌گی‌ل به دخترك قول داد که نمی‌گذارد با «پتی» برود تا دوباره از پدرش خبر بگیرد که چه دستوری میدهد. ضمنا برای اینکه ناراحت نباشد، هرروز با خودش می‌بردش به گردش و کتابفروشی‌ها تا هرکتابی که دلش می‌خواهد بـرای خودش انتخاب کند. دختر نه ساله‌ی جفرسون، علاقه‌ی عجیبی به کتاب داشت.

هفته که به آخر رسید، حوصله‌ی مستخدم فرانسوی سر رفت و به تنگ آمد. لندن را دوست نداشت و کاری هم برایش تراشیده بودند که مشغولش کنند. بالاخره هم با یکی از آن یورش‌های فرانسوی به ابی‌گی‌ل حالی‌کرد که دو تا بلیت برای بازگشت خریده است و نمی‌تواند پولش

را حرام کند، ضمناً ، این درست نیست که خانم آدامز مانع انجام وظیفه‌اش شود.

«اگر پولی موافق باشد من حرفی ندارم.»

آخر سر پولی کوتاه آمد و شرایط را قبول‌کرد.

«من میدانم که باید با این آقا بروم. اما نمی‌توانم جلو گریه‌ام را بگیرم، پس خواهش می‌کنم ازم نخواهید اینکار را بکنم.»

ابی‌گی‌ل دخترك را دلداری داد.

«این سفر را فقط پلی فرض کن که ترا از بخشی از خانواده، به بخش دیگر می‌برد.»

چهره‌ی‌پولی، به لبخندی‌هشیارانه روشن‌شد. کتاب‌هایش را در یك کیف سفری گذاشتند و لباس‌هایش را در کیفی دیگر. از توی کالسکه، خانواده‌ی آدامز را صدازد.

«ببینید! من گریه نمی‌کنم! خداحافظ دوست عزیزم ابی‌گی‌ل.»

●

در ماه ژوئیه، جان‌آدامز جلد دوم «دفاع» را به چاپ سپرد. خیالش که از بابت چاپخانه راحت شد، با پیشنهاد سفری یك ماهه، همسرش را حیرت زده کرد. برنامه‌اش بود که بروند به «دون شایر»، اگزیتر[۱۰۴] و ساوت امپتان؛ و جالب‌تر از همه این بود که می‌گفت بروند به زیارت

104— Exiter

وی‌موت[۱۰۵] و ببینندکه شهر اصلی، چه‌شباهتی به‌شهر کوچك ابی‌گی‌ل دارد. قرار شد دنبال اعضای خانواده کرنیچ‌شوهر خواهر ابی‌گی‌ل هم کـه بسیاری‌شان هنـوز در انگلستان زندگی می‌کردند بگـردند و ببینند می‌تـوانند پیداشان کنند. سفر کاملی بود و بنا به توضیح جان، آخرین سفر:

«احتمالا، این آخرین مسافرت ما در اطراف و اکناف انگلستان، یا هر جای دیگری باید باشد. وقتی به خانـه برگشتیم، دیگر برای همیشه آنجا می‌مانیم. بله، بـرای همیشه.»

۱۰۵ــ Weymouth از قـرن هفدهم کـه نبرد میان متجاوزان و توسعه‌طلبان به مرزبندی‌هایی رسید و انگلستان ــ با برنامه‌ای شبیه به وارد کردن صهیونیست‌ها به فلسطین که زائرانی آنچنانی از آبدرآمدند ــ با تصرف قسمت‌های پهناوری از آمریکا، انگلیسی‌ها را به نقاط مختلف «دنیای جدید» کوچ داد، چون ساکنانی مثل مستعمره‌نشینان ماساچوست، به سرزمین «مادر» وابسته بودند، نام شهرها و شهرك‌ها و دهکده‌شان را به تقلید از نقاط مشابه بریتانیا گذاشتند. در این مورد هم «وی‌موت» که زادگاه ابی‌گی‌ل است، نامش را از شهری به همین نام در انگلستان گرفته است. از اینگونه نام‌های مشابه، هم در این کتاب و هم امروزه در امریکا و انگلستان فراوان است ــ مترجم

۱۰

سرانجام، شتابزدگی و کاری که جان زیر فشارطاقت فرسایی به انجام رسانده بود، مؤثر افتاد و مورد تائید قرار گرفت. نامه‌های دوستان‌شان نشان میداد که کتاب «دفاع»، درست به موقع به دست اعضای کنوانسیون‌رسیده است. بیدرنگ «دفاع» آدامز در بوستون، فیلادلفیا و نیویورك تجدید چاپ شده بود. طرح‌مسأله‌ی‌حکومت‌محدود فردی ــ که‌نوعی‌پادشاهی‌محدودتلقی شده بود ــ ، ونیازبه **«فرمانده قوا، رأس حکومت، و رئیس»** که بدون او **«پیکر سیاسی چیزی جز جانوری بدون سر نخواهد بود»**، به مذاق عده‌ای خوش نیامد، حال آنکه بیشتر هیأت‌های نمایندگی، کتاب را با دقت خوانده بودند. «دفاع» جان، به عنوان انگیزه‌ی بحث‌هایی در زمینه‌ی پرسش‌هایی‌که هدفش طرح آنها بود، کارساز شد. جان به ابی‌گی‌ل اطمینان داده بود که تنها معیار و میزان جامع سیاسی در نشست هیأت‌های نمایندگی، کتاب او خواهد بود وچنین شد. با وجود سه هزار مایل فاصله و غریب ماندن وجدا افتادن از معرکه، جان آدامز در فیلادلفیا و پشت درهای

بسته‌ی کنوانسیون بود، تو گفتی که یکی از اعضای هیأت نمایندگی ماساچوست است و در جلسه حضور مؤثر و عینی دارد.

در آغاز ماه نوامبر، ازطرف دوست با وفاشان البریج گری که نقش خبرنگارشان را هم بازی می‌کرد، نسخه‌ای از قانون اساسی جدید به دست‌شان رسید. مدارك مشابهی را هم بوسیله جان برای جفرسون فرستاده بودکه بیدرنگ فرستادش به پاریس.

درحالیکه جان اوراق را ازپاکت درمی‌آورد، ابی‌گی‌ل، با احتیاط کاغذهایی راکه تعدادشان هم‌کم بود، با انگشت سبابه و شست دست راستش می‌گرفت وزمزمه می‌کرد:

«اینکه خیلی کم است. برای نوشتن یك قانون اساسی غنی و کامل، به صفحه‌های بیشتری نیاز ندارند؟»

«نه، لزومی ندارد. کوتاهتر و روشنتر، همیشه بهتر است.»

اگر سال‌های عمرش را در برین‌تری با تنهایی گذرانده بود، زندگی در لندن، شکل وماهیتی عقیم‌داشت. حالا که دوتایی پشت میز جان نشسته بودند، برایسلر هم‌داشت‌شعله‌های بخاری‌را باهیزم‌های تازه بیشترمی‌کرد، ابی‌گی‌ل‌متوجه شدکه‌رنگ شوهرش پریده وبگویی‌نگویی، دست‌هایش هم می‌لرزد. جان گفت:

«لطف‌کن‌بلند بخوان ببینم درمقدمه چه نوشته است.»

«بسیار خوب عزیزم.»

با صدایی مفهوم، شفاف و جدی، شروع کرد به خواندن:

«ما مردم ایالات متحد، برای شکل دادن به اتحاد بیشتر، ایجاد عدالت، تأمین آرامش اجتماعی، تدارك دفاع عمومی، بالا بردن رفاه عمومی، و استحکام آزادی‌هایی که به ما و نسل آینده ارزانی شده است، ایجاد این قانون اساسی را برای ایالات متحد آمریکا مقرر میداریم.»

جان آدامز، مثل جرقه از جا پرید و فریاد برآورد:

«بسیار عالی‌ست! خود منهم بهتر از این نمی‌توانستم بنویسم.»

همسرش به خواندن ادامه داد:

«قدرت‌های قانونگذاری که بدینوسیله تعیین خواهد شد، در کنگره ایالات متحد متمرکز خواهد بود که خود تشکیل می‌شود از سنا و مجلس نمایندگان...»

جان آدامز، این صفحه را از دست همسرش قاپید، شتابزده برگشت به ماده دوم و با صدایی که فراز و ضربان بلندی داشت، بقیه را ادامه داد:

«قدرت اجرایی، باید در رئیس جمهوری ایالات‌متحد متمرکز شود. این قدرت، باید در دوره‌های چهارساله بر سرکار باشد و با کمك معاون رئیس جمهوری که او هم هر چهار سال‌یکبار انتخاب می‌شود، به این ترتیب ازطرف مردم برگزیده شوند....»

صدایش آمد پائین، دیگر شنیده نمی‌شد، امانگاهش، تند و تیز روی کاغذ می‌دوید و از سر تکان دادنش که سنگین می‌آمد پائین و میرفت و بالا و نشانه‌ی تأئید بود، می‌شد که فهمید بقیه را دارد توی دلش می‌خواند. یکبار

اول تا آخر این ماده را خواند ودوباره برگشت اول‌مطلب. این بار، بلند می‌خواند و برای ابی‌گی‌ل تحلیل می‌کرد. «با مشورت سنا»... و با داشتن دو سوم رأی سناتورها؛ باید از قدرت نامزدکردن وگماشتن‌سفیران، قضات‌دادگاه عالی و سایر مقام‌های مملکتی برخوردار باشد. البته، و حتماً با صلاحدید و رضایت سنا. رئیس جمهوری باید قدرت فراخواندن هر دو مجلس را داشته باشد، و بایدبه کنگره «اطلاعات مربوط اوضاع اتحادیه را بدهد، و در موارد قوانین و ضوابطی که می‌خواهد برحسب ضرورت به‌اجرا درآورد ومقتضی‌میداند،از سنا نظر خواهی‌کند.»

لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

ابی‌گی‌ل گفت:

«کنوانسیون چنان مواد قانون اساسی را نوشته است که انگار تو رئیس جلسه بودی.»

اگر چه گونه‌هایش از فرط لذت گل انداخته بود، جواب داد:

«البته نه کاملا. این نکته را متذکر شده‌اند که رئیس جمهوری حق دارد در هرقسمتی مشاوران اجرایی داشته باشد که آنها را هم خودش باید به عنوان معاونانش برگزیند. حالا ببینیم درباره دو قوه‌ی مقننه و قضایی چه نظری داده‌اند.»

تعداد نمایندگان هم، مثل مالیات‌های مستقیم، به نسبت جمعیت، میان ایالت‌های مختلف سرشکن می‌شوند. این مجلس، باید از حق انتخاب سخنگو و دیگر مقام‌هایش برخوردار باشد وقدرت بدون چون وچرایی‌برای‌اعتراض داشته باشد. از سوی دیگر، مجلس سنا، باید هر دو

نماینده‌ای را ازیك ایالت، و به‌انتخاب قانونگذاران‌محلی برگزینند.

جان گفت «اینجا پیشرفت جالب توجهی به چشم می‌خورد. چون سنا پیکر تازه‌ای خواهد بود، باید شأن وحالت بالایی داشته باشد. معاون انتخابی رئیس جمهوری، باید بجای او بر مسند ریاست سنا بنشیند، منتها جز درمواردی که بحران و گره‌ای پیش بیاید، حق رأی دادن نخواهد داشت.»

ابی‌گی‌ل پرسید:

«معاون ریاست جمهوری، دیگر چه وظایفی دارد؟»

جان آدامز، نگاهی روی کاغذها دواند، سرش را بالا کرد و جواب داد:

«مطلب دیگری به ذهنم نمی‌رسد. اما اگر انتخابش شایسته وبجاباشد، می‌تواندا‌طمینان‌بخش‌باشدکه‌نظرهای مشورتی سنا در سطحی مطلوب و عالی داده می‌شود و قانونگذاری در پیکرش با سرعت دلخواه و لازم حرکت می‌کند.»

ناهارشان را خوردند و دوباره ادامه دادند. گاهی از خوشحالی فریاد می‌کشیدند و گاهی هم از سرنومیدی. **از نظر جان، بزرگترین نقص این سند تاریخی، فقدان بیان و اعلام ماده‌ای درباره حقوق انسان بود. هیچ حرفی درباره آزادی مطبوعات، بیان، اجتماعات و آزادی انتخاب مذهب به میان نیامده بود.**

وقتی جان ابراز تأسف‌می‌کرد، ابی‌گی‌ل ابروانش را سخت درهم می‌کشید.

«واقعاً عجیب نیست که چنین مسأله‌ای از قلم افتاده باشد؟ تو خودت بیانیه‌ی حقوق اجتماعی‌ی قانون اساسی ماساچوست را نوشته‌ای، جرج میسون هم مال ویرجینیارا، آنوقت اینجا باید ازش غفلت کرده باشید؟»

«بله، بله، اشتباه غم‌انگیز و سختی رخ داده است؛ اشتباهی که بیدرنگ باید جبران شود.»

«معنای حرفت اینست‌که بااین قانون اساسی‌موافقت نخواهی کرد؟»

«نه عزیزم، با کمال تأسف باید بگویم نه! بهترآنست که این قانون هر چه زودتر تصویب شود. بعد می‌توانیم بیانیه حقوق را اضافه کنیم و دوباره بفرستیمش به کنوانسیون. بی‌تردید فقدان این نکته، تصویب مجدد قانون اساسی را دشوارتر می‌کند، اما گناه ما از قلم انداختن این مورد است، نه بی‌توجهی به لزوم آن. من در این قانون به نکته‌ای برنخورده‌ام که در جهت منافع و علایق جمهوری، کارساز نباشد. مثلا، گوش‌کن ببین ماده سوم را چه خوب تنظیم کرده‌اند. «قوه‌قضایی ایالات متحد، باید در یك دادگاه عالی متمرکز شود. درمورد دادگاههای عادی هم، کنگره می‌تواند هر از چند گاهی که لازم دید، دادگاهی را معین کند، یا بنیاد نهد.»

رفت به صفحه آخر. نگاهش را به امضاهای پای بیانیه دوخت. بسیاری از کسانی که در کنگره‌های نخستین با آنها کار کرده بود، حتی بنجامین فرانکلین، پای‌قانون اساسی را امضا کرده بودند.

آن‌شب، نتوانستند بخوابند. جان‌مدام ازجا می‌پرید،

چراغ‌مطالعه راروشن‌می‌کرد وانگشتش را روی‌صفحه‌های قانون اساسی می‌گرداند، دنبال مطلب خاصی می‌گشت و کلمه‌به‌کلمه‌عبارت یا فرازی را مرورمی‌کرد. حدودساعت دو صبح بود که نگران قدرت‌های سنا شد. بی‌آنکه نگاه کند ببیند ابی‌گی‌ل خواب است یا بیدار، شروع کرد به نظر دادن:

«ابی‌گی‌ل، وقتی‌به‌سنااین‌اختیار رابدهیم‌که‌مقام‌های اجرایی را تعیین کند، در واقع از استقلال رئیس‌جمهوری کاسته‌ایم. با این کار، قدرتش را در جهت عمل‌کردن به بهترین نوع داوری برای رفاه و علایق عمومی مملکت نصف می‌کنیم. من فکر می‌کنم سنا و مجلس نمایندگان، نباید کاری به کار قدرت اجرایی داشته باشند.»

همسرش خواب و بیدار بود. با صدایی خواب‌آلود و لحنی اطمینان بخش جواب داد:

«مگر این طرح اولیه نیست جان؟ وقتی این تجربه، گوشت و خون و اسکلت پیدا کند، این مسایل خود به خود حل می‌شود.»

از تخت آمد پائین، دست‌هایش را زد پشتش وشروع کرد طول و عرض اتاق را پیمودن.

«فقط دعا می‌کنم که این قانون را هرچه زودتر تصویب کنند. به طرز ستایش‌انگیزی به نظر می‌رسد که می‌توان به عنوان عاملی برای حفظ اتحادیه رویش‌حساب کرد، می‌تواند تأثیرها را در جهت همبستگی افزایش‌دهد و به همه‌ی ما، شیوه‌ی تفکر یکسانی بدهد.»

هفته‌های بعد، سرشار از هیجان‌های خوب بود. ظاهر قضیه نشان میدادکه در امورشخصی وملی‌شان، پیشرفت‌ها و چشم‌اندازهای قابل تأملی بوجود آمده است. پیش‌درآمد خوبی بود.

کاتن تافتس براشان نوشت‌که حالا دیگر صاحب قانونی خانه بورلند هستند. این خبرها، شور و شوق بازگشت به‌وطن را درآدامزهابرانگیخت وحال‌شان‌راسرجا آورد. پسرشان جانی، در دفتر یکی از وکلای «نیوبری پورت» کارآموزی می‌کرد. نامه‌های‌پرشوری‌میان‌آدامزها، توماس جفرسون در پاریس و دوستان سیاستمدارشان در بوستون و فیلادلفیا رد و بدل می‌شد، هرکدام نقطه‌نظر-های خاص خودشان را درباره قانون اساسی ابراز می‌داشتند، اما، کلام همه سرشار از اشتیاق و جاذبه‌بود.

توماس جفرسون که نظرش باعث شگفتی جان شده بود، می‌ترسید مبادا دو مجلس کنگره، برای اداره امور خارجه، یا امور فدرال کافی نباشند. ضمناً عقیده داشت که رئیس جمهوری الگوی بدی از پادشاه لهستان است. «ممکن است برای‌همه‌ی عمرش، چهار سال به‌چهار سال انتخاب شود. عقل و تجربه به ما ثابت می‌کند رئیسی که بتواند چنین تداومی داشته باشد،همه‌ی عمر سر کار می‌ماند.... کاش این ماده را جوری می‌نوشتند که پس از چهارسال، دیگر حق انتخاب شدن نداشته باشد»

جان گفت:

«تام جفرسون را تنها یك مسأله می‌ترساند و مرا مسایل متعدد. همه ما، کاملا موافقیم که همه به عنوان

نماینده مردم حق انتخاب شدن دارند. اما می‌بینیم که با این وجود، جفرسون را ترس از ایجاد حکومت‌همیشگی‌ی فرد ناراحت کرده است، حال‌آنکه من از اریستوکراسی می‌ترسم. اگر من بودم، به رئیس جمهوری قدرت‌بیشتری می‌دادم تا به سنا، اگر ما بتوانیم تواناترین مرد باکفایت را به عنوان رئیس جمهوری برگزینیم، نمی‌فهمم چرا نباید همه‌ی عمرش را در این مقام باقی بماند. اگر در طول چهارسالی که به این‌مقام برگزیده می‌شود، نتواند درست کارکند و عوضی از آب درآمد، مردم همیشه این حق را دارند که در دوره‌ی بعد شکستش بدهند.»

حتی انگلیسی‌ها، که بسیاری‌شان مخالف سرسخت استقلال امریکا بودند، واکنش خوبی ازخود نشان دادند. ابی‌گی‌ل به کاتن تافتس نوشت:

«شکل دولتی‌که از تصویب آخرین‌کنوانسیون‌گذشت، اینجا به عنوان اقدامی عالی تلقی شده است. ضمناً، همین موافقان، میل دارند امریکایی‌ها راترغیب‌کنندکه زیربار تصویب این قانون اساسی نروند. ممکن است این طرح به پاره‌ای اصلاحات نیاز داشته باشد، اما به یقین ساختمان فدرال بزرگی‌ست.»

بهرحال، کاری بود که خوب به انجام رسید.

●

دسامبر سال ۱۷۸۷، احساس کردند که کارشان به

پایان رسیده است. جلد سوم «دفاع» تمام شد و به چاپخانه رفت. جان نگران بود که وقتی درخواست صدور اعلامیه حقوق اجتماعی را خواستار شده و دولت مبتنی بر قانون اساسی هم زمینه‌های عملی پیدا کرده است، این جلد از کتاب هم، در روزنامه‌ها و میان قانونگذاران، بحث‌انگیز شود. درست در همین لحظات، نامه‌ای از «جان جی» وزیر امور خارجه به دستش رسید که نوشته بود در پایان مأموریتش که ماه فوریه باشد، کنگره استعفایش را پذیرفته است.

زمان آماده شدن برای بازگشت به برین‌تری فرا رسید. ابی‌گی‌ل قلم را برداشت، طرحی از اتاق‌های‌خانه‌ی بورلند کشید و به یادشان آورد. بعد، راه افتاد توی سفارتخانه و به اسباب و اثاثه‌ای که از هلند وفرانسه و انگلستان جمع و جور کرده بود، خیره شد. برای اتاق خوابش که باید اثاثه‌ی قرمزش را می‌گذاشت، رنگ خاکستری فرانسوی را در نظر گرفت، اگر استفاده از پنل‌های قهوه‌ای، از جنس ماهون، برخلاف رسم بود، باکی نبود، به همان شیوه و حالت محلی رهایش می‌کرد، اما تصمیم داشت توی دیواری که طرف باغ بود، دو پنجره بگذارد که رو به گل و گیاه و درخت باز شود. برای اتاق خواب روی این طبقه هم که میز و صندلی و لوازم سبز نب را می‌چید، کاغذ دیواری سبز و چسبان را در نظر داشت. به‌کاتن تافتس نوشته بودکه دور دودکش‌هامحافظ آهنی بگذارد، روی درها قفل برنجی و تعمیرات‌خانه را هم باچنان سرعتی‌انجام بدهدکه بتوانند اسباب‌واثاثه‌شان

را از بندر کوئینسی، یکراست به‌خانه منتقل‌کنند ومعطل چیزی نشوند.

با آغاز سال نو ۱۷۸۸، همه چیز چنان برای آدامزها دلنشین شده بود که در مدت اقامت‌شان، هرگز لحظه‌هایی به آن شادی را سراغ نداشتند. خبر رسید که دلاوی‌ر[۱۰۶]، پنسیلوانیا و نیوجرسی، فقط با دو ماه بحث وگفت‌وگو، قانون اساسی را تصویب کرده‌اند و جورجیا، کانتکی‌کات و ماساچوست هم بزودی تأئیدش می‌کنند. نیویورك، حتی زیربار تشکیل کنوانسیونی برای تصویب قانون اساسی هم نرفت، اما مغزهای متفکری داشتند سرسختانه بـرای تصویب این قانون مبارزه می‌کردند.

لرد گرنویل در مجلس بریتانیا به سود ایالات متحد سخنرانی‌کرد. لرد کارمارتن، وزیر امور خارجه‌انگلستان جان‌آدامز را احضار کرد و گفت که چون قـانون اساسی امریکا را می‌پسندند و معتقد است که مورد تائید قرار می‌گیرد و جا میفتد، زمانش نرسیده است که دو کشور، مذاکراتی جـدی را درباره بستن پیمان بازرگـانی آغاز کنند؟ وقتی جان این قضیه را به ابی‌گی‌ل‌گفت، بی‌اختیار فریاد سر داد:

«واقعاً که بهترین موقع را برای طرح این مسألـه انتخاب کرده‌اند؛ درست وقتی که ما داریم از انگلستان میرویم.»

106— Dalaware

«لابد می‌خواهند به عنوان سفر بخیر، برای ما دست تکان بدهند!»

ابی‌گی‌ل در سفارتخانه سخت دست اندرکار آماده کردن بسته‌های بزرگ بود. اسباب و اثاثه‌شان را باید طوری‌بسته‌می‌کردکه آسیبی به‌زرورق‌ها واشیاءظریف‌شان در انتقال به امریکا نمی‌خورد. راه دریایی‌ی دوری بود و نباید چیزی را از دست میدادند. این بود که مجموعه‌ی لیوان‌های رومیزی و اینجور شکستنی‌ها را با دقت و جدا جدا پیچید، کتاب‌های جان را هم براساس موضوع و مورد و جزئیات، مقوله بندی کرد و کنار هم گذاشت. مستخدم‌شان ایستر که این اواخر مدام از درون و برون ناخوش می‌شد، به اصرار خانمش کارهای سبك را انجام میداد. وقتی دوباره بیمار شد و به حال تهوع افتاد، نب متوجه‌نکته‌ای شد، به‌مادرش‌ندایی داد و ابی‌گی‌ل هم ازش پرسید:

«امیدوارم فضولی مرا ببخشی ایستر، ممکن نیست حامله شده باشی؟»

ایستر، بی‌آنکه ازاین‌سؤال‌خانمش‌برنجد، جواب‌داد:

«نه خانم. این یك جور بیماری قدیمی باید باشد که گاهی مبتلایم می‌کند.»

ابی‌گی‌ل از کنار قضیه گذشت، اما چند هفته‌ای که حالت تهوع ایستر به درازا کشید، دیگر امکان نداشت اشتباه‌کرده باشد. این‌بودکه با ماجرا جدی‌تر برخوردکرد.

«ایستر، یعنی کار برایسلر است؟»

«بله خانم، ما از همان فرانسه عاشق هم شدیم.»

«پس چرا ازدواج نکردید؟»

«برای اینکه وقتی می‌خواستیم ازدواج کنیم، آمدیم به انگلستان و دلمان نمی‌خواست در کلیسای اسقفی به عقد هم درآئیم.»

«بالاخره قضیه را به من می‌گفتی، شاید برایت اجازه مخصوص می‌گرفتم. مگر برای خانم نب نگرفتیم.»

ایستر، نگاهی جدی به خانمش کرد و جواب داد:

«می‌بخشید خانم، اسقف سنت آساف فقط دختروزیر مختار امریکا رامی‌توانست به‌عقد نامزدش درآورد. برای اجرای مراسم ازدواج دو تا مستخدم که به سفارتخانه نمی‌آمد.»

ابی‌گی‌ل سرخ شد و ایستر ادامه داد:

«این بود که تصمیم گرفتیم برسیم به برین‌تری وآنجا ازدواج کنیم.»

«فکر نمی‌کنی که دیر تصمیم گرفته‌اید؟»

ایستر، غمگنانه سرش را تکان داد.

«بنابراین ما باید در کلیسا ازدواج کنیم. این که در امریکا غیرقانونی نیست، هست خانم؟.»

«نه که نیست. همین جا ازدواج می‌کنید و همین‌جا هم جشن خانوادگی کوچکی می‌گیریم.»

جان آدامز برای‌خداحافظی رسمی‌ی پایان مأموریتش به هلند رفت. نرفته بود که وام دیگری بگیرد، اما جفرسون هم خودش را از پاریس رساند به هلند و او را وادار کرد که برای آخرین بار تقاضای وام‌کند. جان زد و

یك میلیون «گیلدر» دیگر گرفت.

ابی‌گی‌ل برنامه ریخته بودکه دار وندارشان را درماه فوریه با کشتی ناخدا کالاهان [۱۰۷] به امریکا بفرستد، اما یکسره تأخیر پیش می‌آمد: اندازه صندوق‌وجعبه‌هادرست نبود، بسته‌بندی‌ها حاضر نمی‌شد و دهها مساله‌ی دیگر، کارها را عقب میانداخت. یازدهم مارس شده بود و هنوز داشت لباس‌ها، نقره‌ها و ظرف‌ها را از خانه بـه بندر می‌فرستاد و انگار که تمامی نداشت. ناخدا کالاهان‌به‌اش اطلاع دادکه تایك هفته‌ی‌دیگر باید همه‌چیزش آماده‌باشد.

اگر چه وقتی خبر شد که عمو ایساك مـرده است، سرعت عملش کاهش یافت، مصمم شده بود هرطور شده در عرض همان یك‌هفته،کارها را به انجام برساند. هنوز یك سال از مرگ زن عمویش الیزابت نگذشته بود کـه عمویش را هم ازدست داد. اندوهگین شدکه‌حتی نتوانسته است برای آخرین بار از عمو ایساك خداحافظی‌کند.

جان برگشت. جلوخانه‌شان،گاری‌ها روزها قطارکش شده بودند تا مجموعه آثار هنـری، اسباب و اثـاثیه و کتابخانه‌ی غنی و با ارزشی را که در بیش از یـك دهه فراهم آمده بود، بارشان شود و به لنگرگاه برسد. خانه را که خالی کردند، رفتند به هتل «بت»؛ همانجایی که اقامت موقتی‌شان را در انگلستان آغاز کرده بودند.

هنوز آخرین مساله‌ی نومیدکننده، باقی مانده بود. علیرغم نامه‌های داغ و تند و تیزی که جان بـه کنگره نوشته بود، تا آن‌لحظه‌نتوانسته بودند محل کاری‌ی‌مناسبی

107— Callahan

را برای سرهنگ‌ویلیام اسمیت تأمین کنند. نه به عنوان کاردار سفارت در لندن و نه در هیچ‌کشور دیگری، هنوز مورد تائید کنگره قرار نگرفته بود. سرهنگ اسمیت را به مقام کارداری سفارت وزیر مختار جـان آدامز گمارده بودند و با بازگشت او، طبیعی بود که سرهنگ را هـم احضار کنند تا همزمان با وزیر، به کشورش بازگردد. وضع که چنین پیش رفت، ویلیام اسمیت فکر کرد بهتر است منتظر آدامزها نماند و خودش را با اولین کشتی به نیویورك یا بوستون برساند. بهرحال عجله داشت که هر چه زودتر برسد به نیویورك تا بتوانـد دربـاره وضع و شغلش در دولت جدید، تحقیقاتی بکند.

آخرین دیدارشان با شاه جرج سوم هم حادثه‌ی جالبی بود. جان وابی‌گی‌ل، همیشه‌شنیده‌بودندکه این فرمانروای کوتوله و خپل، آدم‌احمقی‌ست. استعداد و ظرفیت محدودی داشت. چنین به نظر می‌آمد که به کشاورزی، بیش از امور سیاسی علاقه دارد، اما برخوردش با وزیر مختار آدامز و همسرش، گـرم و رضایت بخش بود و واکنشی گیرا و راضی از خود نشان داد. سختش بود به زبان آورد که آنان را تحسین می‌کند.

«خانم آدامز، نخستین دیدار و اظهار عقیده‌شوهرتان را همیشه به خاطر داشته‌ام. وقتی از ایشان پرسیدم کـه نکند جذب و شیفته فرانسه شده و کشورشان را بیش از حد به فرانسه وابسته کرده باشند، به من جواب دادند: به هیچ جایی جز کشورم وابسته نیستم.»

جان، بیدرنگ در پاسخ گفت:

«... و اعلیحضرت هم در جواب من گفتند: انسان صدیق و وفادار، نباید هم به کشور دیگری وابسته‌باشد.»

شاه جرج، به نشانه ادای احترام سنتی، گونه‌ی ابی‌گی‌ل را بوسید و از حضورش مرخص شدند.

وقتی از پله‌های کاخ میرفتند پائین تا سوارکالسکه شوند، ابی‌گی‌ل احساس کرد که اشك از چشمش سرازیر شده است.

«میدانی خیالم به چه دوران دوری بازگشت؟ به‌اولین ناهار یکشنبه‌ای که آمده بودی خانه‌ی ما، و به این لحظه از آنروز که تکه‌هایی از نخستین خطابه‌ی شاه جرج در پارلمان را به لحنی‌ستایش‌آمیز نقل می‌کردم. فکرمی‌کردم شاه میهن پرستی باشد.»

«در واقع، چنان ازش تعریف و تمجید می‌کردی‌که من حسودیم شد. اگر یادت باشد، برایت نوشتم: اگر چه وفاداریم تاکنون دست نخورده باقی مانده است، با همه‌ی قدرتم برای برانگیختن طغیان کوشش می‌کنم.»

«وهمین‌کاررا هم‌کردی جان، همین‌کار را هم‌کردی.»

●

چهار روز بعد، ابی‌گی‌ل و جان، لندن را به این امید که بادی موافق بوزد وبتوانند زودتر راهی شوند، به‌سوی پورت اسموت[۱۰۸] ترك‌گفتند. همه‌چیز را قبلا بارکشتی‌کرده

108— Porthsmouth

بودند. باخودشان‌فقط چمدانی‌برده بودندکه‌زیرجامه‌های نو و لباس‌های شب تویش بود. وقتی به جنوب میراندند و از روستایی آرام می‌گذشتند، محصول بهاره، خط‌سبز درخشانی از دکمه را می‌مانست که منظم بر مادگی فراوان مرزهای برجسته نشسته باشد. ابی‌گی‌ل که تند می‌گذشت و این نمای زیبا را از پیش چشم می‌گذراند، لحظه‌ای‌نگاهش‌را ازآن دریای مواج برگرفت و به‌شوهرش چشم دوخت.

«آینده را به چشم می‌بینم و در انتظارم که از شیر، کره و پنیر بگیرم و باغ را زنده کنم.»

جان آدامز، ذوق زده ازش پرسید:

«مطمئنی که می‌توانی به زندگی ساده برگردی؟»

«میدانم الان در برین تری چه فکر و خیال‌هایی درباره‌ام‌می‌کنند. می‌گویند: ابی‌گی‌ل‌باتجملات وولخرجی به خانه باز می‌گردد. اما به زنان روستایی عزیزم قول میدهم که در این مورد اشتباه می‌کنند. تو چطور جان؟»

شوهرش، چشم از او برگرفت، از کالسکه‌ای که آنها را در فرانسه و انگلستان سواری داده بود و داشت به‌آرامی ازباریکه راهی‌که پایش‌جنگلی‌انبوه‌گسترده‌بودمی‌گذشت، به‌بیرون‌خیره‌شد. لحظه‌ای درعمق طبیعت و خویش فرو رفت. وقتی نگاهش را دوباره برگرداند طرف ابی‌گی‌ل، صورتش حالتی جدی داشت، اما چشمانش چنان علف‌های بهاره‌ی جنوب انگلستان شفاف بود و می‌درخشید.

«قصد دارم از کارم کناره بگیرم و دربرین‌تری به زندگی خودم برسم. هیچکس نباید ترسی به دل راه بدهد که من برای کارهای اداری با او به رقابت برخواهم

خاست.»

«ولی‌حتمی‌کاری را به‌تو واگذار می‌کنند، نمی‌کنند؟»

«من همیشه با هم ولایتی‌هایم بی‌پرده و بی‌تزویر بوده‌ام.»

«نیواینگلند ارزش ترا می‌شناسد، قدرت را هم میداند.»

«شاید. امامن‌چهارده‌سال ازعمرم‌را، یکسره‌درخدمت به دولت گذرانده‌ام. از این گذشته، انتقادهایی هم‌نسبت به اصول پیشنهادی من‌درمورد لزوم وجود مقامی در رأس همه دارند که هنوز خیلی ها فکر می‌کنند شاید اصول سلطنتی باشد.»

«این فکر و خیال ها از بین میرود.»

«من هرگز احساس قلبی خودم را از مردمی که فکر می‌کنم آشنایی با این احساس مورد علاقه‌شان باشد، یاخوشحال‌شان‌کند، نمی‌توانم پنهان‌کنم، حتی اگر لازم باشد با خدمت در بالاترین مقام کشورم، تاوانش را بدهم.»

ابی‌گی‌ل سعی‌کرد چهره‌ی شوهرش را مطالعه کند. پس از لحظه‌ای دقت و تأمل، گفت:

«قبول دارم که این طور فکر می‌کنی، قبول دارم.»

«نباید هم غیر از این باشد. الان ده سال است که‌از کشورم دور افتاده‌ام. باید فرصت سروسامان دادن به زندگی خودم را داشته‌باشم. باید مزرعه‌مان‌را به‌حال‌فعال اول درآورم. باید به خانه‌ی بورلند یك کتابخانه اضافه کنم. البته وقتی که طلب‌هایم را از دولت‌گرفتم. اگربرای برای تکمیل تحصیلات پسران‌مان احتیاج به پول داشته

باشیم، ناچارم دنبال کار حقوقی خاصی بگردم که بتوانم از عهده‌اش بـرآیم. هیچ بلندپروازی و آرزوی دیگری ندارم جز اینکه مثل یك کشاورز، شاید هم تاریخ‌نویس، بقیه عمرم را با خانواده‌ام در آرامش بگذرانم.»

ابی‌گی‌ل ساکت نشسته بود. زیرپایش، سروصدای چرخ‌های‌کالسکه‌که داشت ازتپه‌ای سرازیرمی‌شد، پیچیده بود. پس از مدتی که حرفی نزد، زیر لب گفت:

«سال‌های سرزنده‌ای را گذرانده‌ایم. حالا، دوباره دور هم و در سرزمین خودمان زندگی می‌کنیم. خداوند رحمتش را به ما ارزانی داشته است.»

کتاب هشتم
زهدان صبح

۱

شلیك توپ‌ها، مثل بادی زود رؤیای زنـدگی آرام و بازنشستگی را پراکنده کرد. سفر هشت هفته‌ای‌شان در اقیانوس، بی هیچ حادثه‌ای به انجام رسید. عبور آرام، زایمان ایستر را آسانتر می‌کرد و تو گفتی به همین دلیل واقعه‌ای پیش نیامد. حالا بر عرشه‌ی کشتی ایستاده بودند به تماشای ساحل، که هرآن‌نزدیکتر می‌شد. پس ازهشت سال، با دیدن نمای ماساچوست محبوب، جان‌آدامزاحساس غربت زدگی می‌کرد. ابی‌گی‌ل هم که چهار سال از وطنش دور مانده بود، ازفکردیدار دوباره‌ی پسرانش دچار چنان هیجانی شده بود که نمی‌توانست جلو بروزش را بگیرد. به افتخار ورود آنها، همه‌ی توپ‌های دژ ویلیام به غرش درآمده بودند؛ انگار داشتند همه‌ی گلوله‌هاشان را شلیك می‌کردند. کشتی که داشت مهار می‌شد که از حرکت باز ایستد، کرجی تشریفاتی و رسمی، از لنگرگاه جدا شد. وزیر امورخارجه ایالت، و هیأت خوشامدگویی‌که از طرف فرماندار جان هانکوك، برای تبریك گفتن ودعوت‌آدامزها به خانه‌ی فرماندارگسیل شده بودند، سوار بر این‌کرجی،

به سمت کشتی میرفتند. قرار بود ضیافتی رسمی به شام برپا شود.

وقتی پا به اسکله گذاشتند، دوهزار بوستونی‌که دور کالسکه‌ی فرماندار، تنگاتنگ ایستاده بودند، برای آنها هورا کشیدند. کلیساهای بوستون، ناقوس‌هاشان را به صدا درآورده بودند. غرش توپهای دژ، بقیه‌ی مردم شهر را هم خبرکرد. زنگ دعوت کـه درشهر پیچید، مـردم، یکپارچه به‌استقبال آمدند وکنار خیابان‌ها صف‌کشیدند. همچنانکه‌کالسکه‌ی‌چهاراسبه‌ی پیروزی، آرام ازخیابان‌ها می‌گذشت، زن و مرد و کودك که به هیجان درآمده‌بودند، دستمال تکان می‌دادند و کلاه از سر برمی‌داشتند.

ابی‌گی‌ل، دستش را به دست‌های شوهرش گره زد. جان‌آدامز، سرش را گیج و متحیر تکان داد.

«هرگـز انتظار چنین استقبالی را نـداشتم. وقتی موفقیت‌ها وشکست‌هاوکوتاهی‌هایم رابه‌خاطرمی‌آورم...»

«برای ماساچوست، بهتر از آنی به نظر می‌آمـدی که برای خودت.»

کالسکه، خیابان بیکن و چمنزار بزرگ را پشت‌سر گذاشت و به سمت عمارت‌فرماندار رفت. بالای‌سراشیبی، فرماندار هانکوك درحالیکه نشان‌هایش را به سینه زده بود وحمایل‌کرده بود، منتظرورود آدامزهابود. چهره‌اش، هنوز همان زیبایی مردانه را داشت، اما قامت بلندش را سالها ابتلای به نقرس، خم کرده بود. بـا وجودی کـه همسرش دوروتی پا به چهل سالگی می‌گذاشت، همچنان

بانوی قشنگ بوستون بود. پشت سرشان، در تالاری که از در جلو تا پشت خانه امتداد داشت، دوست قدیمی‌شان بنجامین فرانکلین ژنرال جنگ‌های انقلابی که حالا فرماندار نظامی‌بود، رابرت پین که حالا دادستان کل ماساچوست بود و لبخند گرمی در چهره‌اش نقش بسته بود، ساموئل آدامز لجوج و کله‌شق که موهایش یکدست سپید شده بود و درحال حاضر هیچ مقامی نداشت و فقط می‌کوشید تا مرزبندی‌هایش را با فرماندار هانکوک اصلاح‌کند، به انتظار ایستاده بودند، کله‌گنده‌های‌دولت ماساچوست هم گرداگرد این دوستان قدیمی، چشم براه بودند.

«هنری‌ناکس» فرمانده‌ی توپخانه‌جنگ‌ها، که‌صدایش هم مثل توپ‌هایش می‌غرید، پیش آمد و مثل چیزی که توپ در کرده باشند، صدایش ریخت بیرون:

«من بهترین خوشآمد را برای شما دارم. گمان نکنم هیچ خیرمقدمی، به پای نامه‌های دخترتان برسد که از نیویورك فرستاده است. سفر بی‌خطری داشتند و صحیح و سالم به مقصد رسیده‌اند.»

از پسران‌شان چارلی و تامی هم‌پیامی‌دریافت‌کردند. گفته بودند که روز بعد خودشان را از کمبریج به بوستون میرسانند.

دوروتی کوئینسی، همسر فرماندار، دخترخاله‌اش را از جریان پذیرایی سیاسی نجات داد و بردش به اتاق پذیرایی‌که بالای‌تالار بزرگ بود. اتاق را باحریرگلدار، تخت چهارپایه‌ای که از چوب ماهون بود، پرده‌های زیبای

پنجره، و صندلی بزرگ روکش‌دار و ده صندلی کوچك دیگر که کنار دیوار چیده بودند و روکش همه از حریر گلدارمواج بود، تزئین‌کرده‌بودند. انعکاس‌روشنایی‌بخاری دیواری، روی آینه‌های دور اتاق، جلوه‌اش را دوچندان می‌کرد. دوروتی، جویای‌حال وروز خواهرش ایستر سی‌ـ وال شد و نجوا کرد:

«طفلك بیچـاره اصلا دلش نمـی‌خواست وطنش و خانه‌اش را ترك کند.»

ابی‌گی‌ل دلی از عزا درآورد و در حمام شیك‌دوروتی که بزرگ و عمیق بـود، خوب خودش را خیساند و سر و تنش را شست. مستخدم‌های هانکوك، لباس رسمی‌جان و پیراهن ساتن وحاشیه‌دار ابی‌گی‌ل را بردندکه اتوکنند.

پنجاه میهمان رسمی، دور میز شام بودند. شورای فرمانداری، رؤسای اداره و سازمان‌ها، کله‌گنده‌هایی از میان منتخبان بوستون، و جمع متنوعی از دوستان قدیمی که از آن جمله بودند فرانسیس دانا که عضو پیوسته‌ی هیأت قضات دادگاه عالی ماساچوست بود، و البریج‌گری، دور میز نشستند. همسران‌شان، پیراهن بلند ابریشمی و توری پوشیده بودند. چپ و راست به افتخار بـازگشت آدامزها، گیلاس بود که بالا میرفت و چنان پی‌درپی کـه ابی‌گی‌ل ترس برش داشت نکند سیاه‌مست شود. درحالیکه با هیجان داشت باآقایان دور و برش حـرف میـزد، سعی می‌کرد نگاه شوهرش را بدزدد و به چشمانش خیره شود. این ضیافت خیره‌کننده وخوشامد رسمی و با شکوه، ادای دهنی بود به خدمات جان، یا نه، تشریفاتی بود برای‌ورود

آدامزها؟

ورودشان، در لحظه‌ای فرخنده و شرایط بسیار مساعدی صورت‌گرفته بود. پیش از ترك لندن، می‌دانستند که سه ایالت «دلاوی‌ر»، پنسیلوانیا ونیوجرسی، به‌ترتیب قانون اساسی را از تصویب گذرانده‌اند. خبر تصویب جورجیا، کانتکنی‌کات و ماساچوست به‌شان نرسیده بود. حالا خبردار شده بودند که مریلند در آوریل، وکارولینای جنوبی در ماه مه قانون را تائید کرده‌اند. اگر فقط یکی دیگر از ایالات سیزده‌گانه‌رأی می‌دادند، دولت فدرال تشکیل می‌شد. در بوستون شایع بود که ایالت همسایه‌شان «نیو هامپشایر» همین چند روزه زیر قانون را امضا می‌کند، ویرجینیا هم تمایل نشان داده است و نیویورك‌هم ظرف چندهفته‌ی آینده، بله را میدهد. جان آدامز درژوئن سال۱۷۸۸ به وطن‌بازگشته‌بود؛ درست‌زمانی‌که‌آنهمه‌سال مبارزه و کوشش قهرمانه‌اش برای ایجاد ملت، به حاصل رسیده بود و داشت متولد می‌شد.

ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«دراین میهمانی، همین زایش بزرگ را من جشن گرفته‌ام.»

روز بعد، در تالار نمایندگان مجلس ایالت، دادگاه عمومی جلسه‌ی ویژه‌ای برپا کرد و مقدم جان را گرامی داشت. اعضای هر دو مجلس قانونگذاری، در این تالارگرد

آمده بودند تا به او ادای احترام کنند. در این مجلس، یك کرسی دایمی برایش تعیین کردند کـه هر وقت برایش مقدور باشد و بخواهد، در جریان مذاکرات حضور یابد. سخنگوی مجلس، شروع کرد به خواندن ورقه‌ای و اعلام کرد که جان آدامز برای دوره‌ای یکساله، به نمایندگـی کنگره برگزیده شده است.

وقتی به خانه‌ی هانکوك بازگشتند، چارلـی و تامی آنجا بودند. ابی‌گی‌ل تصمیم داشت پسران کوچکش را در آغوش بگیرد و غرق بوسه‌شان‌کند. امـا، در آستانـه در، چشمش به دو مرد جوان خورد که پیراهن سفید تمیـز و نیم‌شلواری خاکستری تنشان بود و مـوی بلندی داشتند. همانجا خشکش زد و به دوتایی‌شان خیره شد. حالا دیگر چارلی‌هیجده‌سال راداشت ودانشجوی هاروارد بود. انگار که صورتش، نسخه‌ی صورت‌خواهرش بود، مـو نمیزد؛ زیبا و اشرافی، با لبخندی گرم و شیطنت‌آمیز. تامی کـه پانزده سال و نیمش می‌شد، قد کوتاهتری داشت، خپل‌تر بود و درصورتش همان حالت ساده و گشاده‌ای موج میزد که ابی‌گی‌ل به یاد داشت.

لحظه‌ی پرشور در آغوش‌گرفتن‌شان، دیگرگذشته‌بود. خیلی بزرگ شده بودند. هر دو، انگار که دارند کاری آزمایشی انجام می‌دهند، به پدر و مادر نزدیك شدند، به رسم معمول دربرابرشان خم شدند، باشان دست دادند و با صدای‌آرامی، خشنودی‌شان را از دیدار دوباره‌ی «ماما» و «پاپا» ابراز داشتند. گفتند حال برادرشان جانی خوب است و به محض آنکه وسیله‌ای پیدا کند، خـودش را از «نیوباری پورت» به بوستون میرساند. در این شهر، جانی

پیش تئوفیلس پارسونز[1] کـه از وکلای درجه اول بود، کارآموزی می‌کرد. در خانه فرمانـدار، همه‌شان معـذب بودند و ناگزیر باید از خودملایمت نشان می‌دادند. چارلی زیر لب گفت:

«ما که نمی‌توانیم صبر کنیم تا همگی در خانه دورهم جمع شویم مادر.»

آن‌شب،وقتی کارشان تمام شد و رفتند به‌اتاق‌شان‌که استراحت کنند، نشستند روی راحتی‌ی‌بزرگی که روکش حریر گلدار داشت و ابی‌گی‌ل شروع کرد بـه خـواندن گزارشی از آخرین شماره ماساچوست سنتی‌نل[2]:

«در چهره‌ها، شادی موج میزد. همه قبول داشتند که خدمات برجسته‌ی عالیجناب، برای کشورش‌حاصل‌مطلوبی داشته است،آزادی، فدرال شدن و خون تازه‌ی زندگی‌شان را به این مرد مدیونند و باید احساس حق‌شناسی‌شان را ابراز دارند.»

جان به زمزمه گفت:

«از این زیباتر نمی‌شود.»

صورتش، از همان اولین‌گلوله‌ای‌که از توپخانه‌ی دژ شلیك کرده بودند، گل انداخته بود.

«من میدانم آدم نباید برای وظیفه‌ی ساده‌ای که‌انجام میدهد، توقع پاداش داشته باشد، اما صادقانه بایدبگویم که غرق در لذت شدم.»

ابی‌گی‌ل، با لحنی که پیدا بود دارد سربه‌سر جـان می‌گذارد، ازش پرسید:

1-- Theophilus Parsons

2— Massachusetts Centinel

«می‌فرمائیددوباره بار و بندیل را به‌مقصدنیویورك بارکشتی کنم؟»

«نه، نه، مطمئن باش نه.»

«ممکن نیست سنا بیشتر وسوسه‌ات کند؟»

«دوستان پیشنهادش را به‌من‌کرده‌اند. اماخودم گمان نکنم دچار این وسوسه باشم. بهرحال سنا پیکر کوچکتری خواهد بود، اما با این وجود قسمتی از هیات مقننه است. من سال‌ها عمرم را در خدمت به هیأت مقننه گذرانده‌ام.»

فردای آنروز، فرانسیس دانا بـه سراغشان رفت. از مدت‌ها پیش بیمار بود و سرحال به نظـر نمی‌رسید. پرسید:

«به عنوان یك دوست قدیمی، می‌تـوانم پیشنهادی بکنم؟»

«البته.»

«بنابراین ازت تقاضا می‌کنم‌که بیدرنگ خودت‌را به نیویورك برسانی. کمیته‌ی کنگره که نقش موتور محرك دولت را خواهد داشت، اوایل ژوئیه تشکیل‌جلسه میدهد. بحث‌ها را توباید اداره‌کنی. ده سالی می‌شودکه ازکشورت دورافتاده‌ای. اگرچه‌ما نیواینگلندی‌هاخوب ترامی‌شناسیم، بقیه‌ی مردم کشور، شناسایی کمتری از تو دارند. بـا شرکت در این کمیته و رهبری مذاکرات، به همه‌ی مردم شناسانده می‌شوی و خود به خود در وضعی قرار می‌گیری که بتوانی بالاترین مقام دولت جدید را عهده‌دارشوی.»

جان آدامز، باحالتی جدی‌که در عین حـال ریشخند بود، پرسید:

«یعنی فکر می‌کنی به عنوان رئیس جمهوری انتخابم کنند؟»

«جرج واشینگتن رئیس جمهوری خواهد بود. خواست مردم چنین است. این محبوبیت و اعتبار را، باپیروزی در جنگ میان مردم پیدا کرده است. در مقام ریاست کنوانسیون، مهمترین نقش را در بهتر کردن اوضاع و جوش دادن اختلاف‌نظرها داشت. وجودش چنان مؤثر بود که می‌توانم به جرئت بگویم بدون او، قانون اساسی ممکن بود به تصویب نرسد. واشینگتن ازچنان نبوغی درکاربرد توانایی‌هایش برخوردار است‌که می‌تواند مردم را با نقطه‌نظرهای مختلفی که دارند، وادارد دست به دست‌هم بدهند و هماهنگ‌عمل‌کنند. فکر ایجاد اتحادیه‌ی فدرال، برای مردمی که ازفدراسیون بیم‌دارند تنها به‌این دلیل که ژنرال واشینگتن رئیس جمهوری ما خواهد شد قابل قبول است.»

درپی ابراز این نظر هیجان‌انگیز، همه ساکت شدند. پس از لحظه‌ای، فرانسیس دانا حرف‌هایش را دنبال‌کرد:

«اما میدانی که این انتخاب، خود ترا درچه جایگاهی قرار میدهد؟»

●

آن شب، درحالیکه روی تخت چهارپایه‌ی اتاق خواب میهمانان درازکشیده بودند، ابی‌گی‌ل سرش راکنجکاوانه به یکی از آرنج‌هایش تکیه داده بود و می‌پرسید:

«وقتی نیوهامپشایر هم رأی موافق بدهد و دولت جدید بتواند تشکیل شود، انتخاب ملی ما چگونه آغاز خواهد شد؟»

«هنوز دقیقا نمی‌دانیم چطور. انتخابات مجلس وسنا ساده است: هر یك از هیات‌های مقننه‌ی ایالات، دوسناتور برای خودشان برمی‌گزینند. نمایندگان هر ایالت، با رأی اکثریت مردم انتخاب میشوند: به این ترتیب که هر سی‌هزار نفر، یك نماینده خواهند داشت. معنایش اینست که یك میلیون مرد، برای انتخاب نمایندگان‌شان درکنگره، ممکن است رأی بدهند....»

ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت:

«هیچوقت به‌تقاضای من‌درمورد زنان، گوشه‌ی‌چشمی نشان ندادی.»

جان آدامز سرخ شد.

«اگرچه زنان حق رأی ندارند، عوضش در شکلی از جمهوری خواهند زیست که قوانین مردان آزاد، ازشان حمایت خواهد کرد....»

«بگذریم جان.... حرفت را بزن. رئیس جمهوری و معاونش چطور انتخاب می‌شوند؟»

«قانون اساسی می‌گوید که هر ایالتی؛ به شیوه‌ای‌که رهنمودش را هیأت مقننه میدهد، به تعدادهمه‌ی نمایندگان مجلس و سنا که آن ایالت در کنگره خواهد داشت، عده‌ای انتخاب کننده را باید برای این امر مهم تعیین‌کند. این انتخاب‌کنندگان، برای انتخاب رئیس جمهوری ومعاونش رأی خواهند داد. به محض آنکه رأی‌ها را خواندند و عوامل اصلی مشخص شدند، دولت می‌تواند کارش را

آغاز کند.»

«با توجه به جمعیت هر ایالت و تعداد نمایندگانی‌که می‌توانند داشته باشند، حدس میزنی این دو مقام ازکدام ایالت انتخاب شوند؟»

«فقط خدا خودش میداند! تا جایی که به عقل من میرسد، این اقبال میان نیویورك و فیلادلفیا تقسیم شده است. تا این‌تصمیم گرفته‌شود، جریان رگزنی‌ی دردآوری را باید بگذرانیم.»

«نامزدهای ریاست جمهوری ومعاون‌ریاست‌جمهوری را چه‌کسی تعیین می‌کند؟ پیش از آنکه این تصمیم را بگیرند، تا چه حدی رگزنی خواهیم داشت؟»

جان آدامز، مثل فنر از تخت پرید بیرون و با همان لباس خواب‌که تا سر زانویش بود، دست‌هایش را پشت کمرش بهم پیچید و شروع کرد به پیمودن طول و عرض اتاق. ابی‌گی‌ل که نمی‌توانست چشم از شوهرش برگیرد، متوجه شد که چه ریزش مویی پیدا کرده است و طاسی تخم‌مرغی شکل سرش، در نور چراغ برق میزند. جان آدامز، تند میرفت و برمی‌گشت و می‌گفت:

«هیچ نسخه‌ای برای روش تعیین کردن نامزدهانوشته نشده است. گروههایی از مردان که می‌خواهند نامزدی را جلو بیندازند، غیر رسمی دور هم جمع می‌شوند و برنامه‌ریزی می‌کنند. رهبران دولت‌های محلی‌هم، در هر ایالتی، دست به چنین کاری میزنند. بی‌تردید روی‌انتخاب کنندگانی برای راه یابی به انجمن تصمیم‌گیری کار می‌کنند که باب میل آنها برای انتخاب این دو مقام رأی بدهند. منفردان وگروهها، از این آزادی برخوردارندکه

در مطبوعات برای نامزدهاشان تبلیغ‌کنند. در هر ایالت، برای ترغیب همسایگان، انجمن‌های برادری سر برخواهد داشت. تا زمانی‌که این جریان به انجام نرسد و من به عنوان مورخ، روی نتیجه‌ها و کارآیی‌ی مراحل مختلفش مطالعه نکنم، خودم هم چیزی ازش نمی‌دانم. آنچه در این مورد بخصوص میدانم، اینست که دادگاه عمومی ماساچوست، دو انتخاب‌کننده‌اش را آزادانه برمی‌گزینند، این دو مرد، از میان بیست و چهار مرد دیگر که صورت نام‌شان را نواحی هشت‌گانه‌ی این ایالت در اختیارشان می‌گذارند، هشت نام دیگر را انتخاب می‌کنند. این ده مرد که هیچ‌کدام نباید کار دولتی داشته باشند، در سنای ماساچوست جلسه‌ای تشکیل میدهند و با اکثریت آراء، دومردی راکه می‌خواهند نامزدریاست‌جمهوری ومعاونش کنند، از میان خود برمی‌گزینند.»

ابی‌گی‌ل، دید دور از احتیاط است اگر بپرسد که شوهرش میداند دو مردی که در ماساچوست برای انتخاب کردن دو مقام برجسته برگزیده می‌شوند، چه کسانی خواهند بود؟

۲

دل توی دل‌شان نبود که کی به‌خانه جدیدشان‌میروند. جان، از همسرش پیشی‌گرفت و رفت ببیند خانه چه‌حال و وضعی دارد، ابی‌گی‌ل، همان روز را به خرید و انتظار ورود پسرش جان کوئینسی گذراند.

جان به همسرش خبر داد:

«فرماندار می‌خواهدبگویدما را تا برین‌تری‌اسکورت کنند. مردم برین‌تری هم برنامه چیده‌اند که برای خوشامدگویی به ما مراسم استقبالی روی پل میلتون برپا کنند. اما زیر بار نرفتم. میدانی که همشهریانم راخیلی خوب می‌شناسم. این موضوع را که بوستون به من احترام می‌گذارد، در واقع احترام به خودشان میدانند. اما اگر برای مراسم استقبال، بیایند روی پل میلتون وببینندکه ما از کالسکه‌ی مجلل هانوك پیاده می‌شویم، پیش خودشان فکر می‌کنند مقام ما چنان بالا رفته است که ازشان با فاصله‌ی دوری بالا زده‌ام. می‌گویند: آقای آدامز، خیلی به فکر خودش بوده است. پسرعمویت ویلیام اسمیت‌پیشنهاد

کرده ست که یکی از اسب‌هایش را به من قرض بدهد. منهم مثل هر همشهری دیگری. سوار بر این اسب می‌شوم و بی سر و صدا به زادگاهم باز می‌گردم.»

سپیده دمان راه افتاد؛ هنوز آفتاب نزده بود. ساعت هشت صبح، سوار یکی از کالسکه‌های هانکوك شد و رفت که سرکی به فروشگاهها بکشد. آفتاب درخشان ماه‌ژوئن، شهر را درگرمای دلپذیرش فروبرده بود که به تماشای کشتی‌های لنگرگاه خلیج ایستاد و به تکان آرام‌شان روی آب که لغزشی نرم را می‌مانست، چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و بوی آشنای خلیج شور را فرو برد. از زمان انقلاب، بوستون، همین سال پیش حریق دیگری را تحمل کرد که مصیبتی بزرگ بود و عذابی جانکاه ازخود بجا گذاشت. بیش از صدها ساختمان، در خیابان‌ساحلی که به دهنه‌ی ورودی شهر می‌خورد، در شعله‌های سرکش آتش، سوخته بودند. تالار اجتماعات خیابان «هولیس» هم از این آتش سوزی جان سالم بدر نبرد. اما، بوستونی‌ها خستگی‌ناپذیر بودند. بیدرنگ دست به کار شدند و حالا که نگاه می‌کردی، می‌دیدی مناطق سوخته را دوباره ساخته‌اند. ساختمان پل رودخانه‌ی چارلز کامل شده بود و طراحی جوان، برای بازسازی تالار اجتماعات خیابان هولیس، طرحی تازه ریخته بود. شیوه‌ی معماری جدید، در تأثیر بافت ساختمانی‌ی «گادزبارن» بود، با ترکیبی دلنشین از سنت‌های کلاسیك معماری نیواینگلندکه‌گنبدی داخلی داشت ودوگنبد بیرونی ــ به‌شکل دوقلو ــ و رواقی

به سبك توسکان[۳].

ساعت ده و نیم بود که برگشت و دید پسرش جانی، بی‌صبرانه به انتظار دیدار مادر ایستاده است. حتی پس از سه سال جدایی، به نظرش تغییری نکرده بود. لباسش مرتب و موهایش چندان آراسته نبود که بهرحال اثر سه ساعت درجاده تاختن، از این بهتر هم نمی‌توانست باشد. ابی‌گی‌ل فراموش کرده بود کـه جانی چه روح حساسی دارد. چشم پسر که به مادر افتاد، گفتی که دنیا را به او داده‌اند. سراپاشور و التهاب، گفت:

«مادر عزیز من! نمیدانی چقدر از دیدنت‌خوشحالم. احساس می‌کنم که پس از آن جدایی طولانی، دوباره بـه دوستی عزیز و نزدیك رسیده‌ام»

پسرش را در آغوش گرفت و سرش را در شانه‌هایش فرو برد. مثل دختری‌که در آرزو و عطش دوست باشد، کلمات‌محبوبی راکه دردوران‌دلدادگی، مدام سرزبانش‌بود تکرار کرد «دوست ارزشش را دارد که برایش خودمان‌را به هر آب و آتشی بزنیم.» عطش خودش، با پیدا کردن دوستی چون جان‌آدامز، فرونشسته بود. در آنهمه سال که از زناشویی‌شان می‌گذشت، و با آنهمه سختی و دشواری که یکسره در پیش داشتند، عزیزترین دوست همدیگـر

۳ـ Tuscan ـ شباهت نزدیك داشتن، یا الگوبـرداری از شیوه‌ی معماری رومی که از سبك‌های معروف ایـن هنر است. در ایـن سبك: سادگی، ستون‌های بدون شیار و نپرداختن به عناصر و جزئیات تزئینی، شاخص است. ضمناً Tuscany از مناطق معروف ایتالیاست، به مردم این منطقه «توسکان» می‌گویند، زبان‌شان را هم که به عنوان شکل اصلی و اساس زبان ایتالیایی شناخته شده است، به همین نام می‌خوانند ـ مترجم

بودند. حالا، در نسل پس از خود، دوست عزیز دیگری یافته بود. برای این دوست هم، به آب وآتش زده بود، بی‌آنکه از هیچ حادثه و خطری بهراسد: در زمانه‌ی جنگی پرخطر، گذاشته بود در اقیانوس سفر کند، پنج‌سال‌ازش جدا بماند و همه‌ی اروپا را، تا روسیه تزاری، از پاشنه در کند. پس از آنهم، از انگلستان فرستاده بودش به وطن تا تحصیلاتش را کامل کند. این جدایی هم سه سال به درازا کشیده بود. با اینهمه جدایی و سختی، پسرش از ته دل دوستش داشت، همچنانکه ابی‌گی‌ل او را.

همانطور که مادر و پسر درآغوش هم بودند، جانی درگوش مادرش زمزمه کرد:

«... اصلا وسیله‌ای نتوانستم پیدا کنم‌که خودم را زودتر به شما برسانم دو روز تمام، درحالیکه میدانستم شما برگشته‌اید، معطل وسیله ماندم.... مثل‌ریچاردسوم، مدام فریاد می‌کشیدم: اسب! فقط یك اسب! سلطنت من در مقابل یك اسب!... اما درعوض یك‌ماه پیش شما وپدر می‌مانم. آقای پارسون می‌گوید من از شدت‌کار خودم را بیمار کرده‌ام.»

●

پس از زندگی در قصر اتویل و خانه‌ی مجلل لندن، خانه بورلند دربرین‌تری،دیگر آن عمارتی‌که به یاد داشت نبود. سقف‌های کوتاه، شبیهش کرده بود بـه خانـه‌ای روستایی.کاتن تافتس هنوزداشت‌کارساختن آشپزخانه‌ای

را که به اندرون وصل می‌شد، ادامه میداد. چهارچوب‌این آشپزخانه، در زمان مالکیت رویال تیلر پایه ریزی شده بود. یك اتاق خواب به طبقه دوم و دو تا بـه طبقه سوم اضافه شده بود. کاتن خیلی فشار آوردکه باورودآدامزها، کارهای‌ساختمانی خانه تمام شده باشد، اما وقتی ابی‌گی‌ل رسید، دید هنوز نجارها و بناها و نقـاشان، دارنـد کار می‌کنند. هیچ‌کاری تمام نشده بود. تقلاکرد کـه بتواند یکی از اتاق خواب‌ها را برای خودش، واتاق خواب دیگری را هم‌برای پسرانش‌تمیزکند. بساط کارگران‌ساختمانی، همه‌جا را پر کرده بود و ظاهراً نمی‌شد با این وضع در آن‌خانه زندگی کرد. اما چاره‌ای نبود. صندوق‌های اسباب و اثاثه‌شان را، همانطور در بسته، بردند به اتاق بزرگ زیر شیروانی.

دقتی کرد و دید آشپزخانه را باب میل نساخته‌اند. خوشبختانه، نجاران‌می‌توانستندساختمانش راهمان‌جوری که دل ابی‌گی‌ل می‌خواست، تغییر دهند. ازشان خواست توی دیوار اتاقی که با چوب ماهون جدا می‌شد، دو پنجره‌ی بزرگ دربیاورند که هرکدام در یك سمت بخاری قرار می‌گرفتند و روبه قسمت غربی و آفتاب‌گیر باغ بازمی‌شدند. رسیده و نرسیده، بوته‌های گل سرخی را کـه از انگلستان با خود آورده بود، در این باغ کاشت. بعـدش هم چوب ماهون را که تیره بود، رنگ سفید زدند. جان‌هم اتاق غذاخوری را تبدیل کرد به کتابخانه وشروع کرد به زدن قفسه‌ی کتاب. اتاق‌خواب‌ها را، تازه کاغذ دیـواری زده بودند. وقتی صندوق‌ها را باز کردند، متوجه شدند که گذر هشت هفته‌ای از اقیانوس، باعث شده لبه‌ی مطلای

صندلی‌ها بپرد و بعضی از روپوش‌هاشان هم کپرك بزند.
آه از نهاد ابی‌گی‌ل برآمد و جیغ کشید:
«کاش همه‌ی اینها را همانجا گذاشته بودیم و با خودمان نمی‌آوردیم.»

●

سه هفته نکشید که خانه را قابل سکونت کردند. تخت عروسی و میزکار جان را از دفترکارش به‌خانه‌جدید منتقل کردند. جمعه، یازدهم ژوئیه سال ۱۷۸۸، بیست و یکمین‌سال تولد جانی بود. به یقین بستگان‌شان‌روز یکشنبه برای جشن تولد به خانه‌شان میرفتند.

جمعه، طرف‌های غروب، جان و هر سه پسرش در آب نهر سروتن شستند. ایستر که بچه‌اش داشت بزرگ می‌شد، وان اجدادی راکه ازچوب بلوط بود، درآشپزخانه پر از آب‌کردکه ابی‌گی‌ل هم‌آنجا سر وتنش را صفا بدهد. حمام که تمام شد، بهترین لباس‌شان را پوشیدند و بجز جانی که روی راحتی مخمل قرمز لمید، همگی نشستند روی صندلی‌هایی که روکش همه‌شان از حریرگلدارسرخ بود. اول جانی گیلاسش را بلندکرد و بعد، بقیه به‌افتخار تولدش لیوان‌های «مادی‌یرا»شان را بلند کردند.
آدامزها به جانی افتخار می‌کردند. در کلاس خودش، با درجه‌ی عالی قبول شده بود و ازش دعوت کرده بودندکه در ماه سپتامبر، در حضور برجستگان نیواینگلند، در

کمبریج سخنرانی کند. عجیب حساس و زیرك بود و در کلام و حرکات و اشارات، از پدر تقلید می‌کرد. جان ازش پرسید:

«خوب آقای جانی، مرد بودن چه احساسی دارد؟»

«مرا از یوغ تبعیت پدر و مادر ــ که البته هرگز احساسش نکرده‌ام ــ ، آزاد می‌کند و روی پاهای خودم قرار میدهد که هنوز چنان قوی‌نیستندکه بتوانند تکیه‌گاه من باشند.»

چارلی و تامی، برادرشان را تاسرحد پرستش دوست داشتند، اما چنان تفاوتی در خلق و خو و حالت با جانی داشتند که حتی اگر از پدر و مادری دیگر بودند، وجود چنین حدی از تفاوت درآنها، از این بیشترنمی‌توانست باشد. چارلی با نشاط بود و سرشار از خلق و خویی‌شاد و شفاف. از دو برادر دیگر خوش قیافه‌تر بود و خودش هم اینرا می‌دانست. آن وقت‌ها که با خانواده عالیجناب شاوزندگی‌می‌کرد، درکلاس‌های‌رقص‌هاورهیل، از بهترین شاگردان‌بود. شایع‌شده‌بود با برو بچه‌هایی‌که‌در بوستون‌قمار بازی‌می‌کنند، مشروب‌می‌خورندوگوشه‌ی‌چشمی‌هم‌به‌خانم‌ها دارند، قاطی‌شده است. میان پسران‌آدامز، تامی‌سرسخت‌ترین و درعین‌حال، ساده‌ترین‌شان‌بود. با وجودی‌که می‌دید برادرش جانی، در خودآرایی و طاووس‌نمایی چه موفقیت‌هایی بهم زده است، در برنامه‌های تفریحی و سرگرم‌کننده خودش، با احتیاط رفتار می‌کرد.

برایسلرخبر دادکه‌شام حاضر است. ازتالاروردی،

رفتند به اتاق غذاخوری که حالا شده بود کتابخانه جان. بوی قفسه‌های نو پدر خانواده، اتاق را پر کرده بود و صدها کتابش را، مرتب و تمیز در قفسه‌ها چیده بود. میز غذاخوری بزرگی را-که ابی‌گی‌ل در لندن ساخته بود، با بهترین رومیزی‌خانواده وظرف‌های نقره‌یی‌ی فرانسوی، آراسته بود. وقتی مادر نشست، پسرانش به صورت نیم دایره‌ای پشت سرش ایستادند. ایستر، گوشت‌گوساله‌ی سرخ شده را که پیدا بود سنگ تمام گـذاشته است، از آشپزخانه آورد.

شراب فرانسوی را که مزه‌مزه کردند، جانی پرسش اصلی و کلیدی را پیش کشید:

«تصمیم گرفته‌ای که چه بکنی پدر؟»

همه‌ی چشم‌ها، به آقای خانواده دوخته شد.

«من دیگر چه می‌توانم بکنم؟ درمورد آدمی به سن و سال من، دیگر این پرسش نباید مطرح شود، اما بایـد بگویم که مطرح است. باید به شما پسران عزیزم بگویم که به نظر من، پدرتان دیگر در آن حد بالا از قدر و منزلت و تحسین، یا حرمتی که کشورش باید به او بگذارد، قرار ندارد. من دیگر کاملا از دور خارج شده‌ام.»

تامی حرف پدرش را قطع کرد:

«اما، پدرجان، شلیك توپ‌ها و غریو بی‌امان‌ناقوس کلیساها که یادت نرفته. وقتی برگشید به وطن، فرماندار برنارد و توده‌های مردم، برای شما هورا کشیدند وفریاد شادی سر دادند.»

جان، درنگی کرد و برآن‌شدکه از ته‌دل با پسرانش حرف بزند. می‌خواست سفره‌ی دلش را باز کند.

«گول دوست قدیمی من فرماندار هانکوك را نخورید عزیزان من. این آقا، مرا رقیب خودش میداند و برای پنهان کردن این توجه، نمایشی کاملا تآتری را به صحنه آورد. آرزوی هر مقامی را که من داشته باشم، مطمئن باشیدکه ایشان، از خیلی وقت پیش وبسیار هم‌سرسختانه دنبالش بوده‌اند.»

چارلی پرسید:

«در این مورد، آرزویی دارید پدر؟»

ابی‌گی‌ل، به‌گفت‌وگویی‌که شوهرش با خودش داشت، گوش داد. زیربار عضویت کنگره نرفته بود.

«چارلی، قضاوت و خواست عمومی، همه‌ی مقام‌هایی را که من باکمال افتخار می‌پذیرفتم، به دیگران داده است. هیچ‌راهی برای‌من باقی نمانده است‌جزآنکه یا به‌زندگی‌ی شخصی خودم بپردازم، یا دوباره به‌خارج ازکشور بروم.»

ابی‌گی‌ل حیرت زده شد.

«جان! مطمئنم که دیگر به خارج نمیروی!»

«نه، هیچ مأموریتی را در خارج از کشور، نخواهم پذیرفت. اما نکته‌ای را باید با شما خانواده محترمم در میان بگذارم. پیش از آنکه جان آدامز به عنوان مردی اجتماعی، به پائین تر از حد خودش نزول‌کند، از خودمن خواهید شنید که برای سفری تجاری، به هند شرقی، یا ایسه‌کیو ئیبو[4] خواهم رفت.

صبح روز یکشنبه، شفاف دمید، اماگرم‌نبود. پسران

4— Essequebo

آدامز، زیر سایه‌ی درخت های بلوط داشتند الوارهای بلندی را بار اسب‌ها می‌کردند تا بتوانند دو میز بسازند که دور هرکدام‌شان سی نفر راحت بنشینند. ساعتی چند از طلوع آفتاب نرفته بود که مادرجان آدامز، از همه زودتر به دیدن‌شان رفت. شصت و نه سال را شیرین داشت و صورتش پر از چین و چروك شده بود. وقتی داشت ابراز احساسات می‌کرد، چشمش با حالت شیطنت، دو دو میزد.

«دخترم، ابی‌گی‌ل عزیزم! روزی که تو رفتی، من شیون سر دادم: چه روز کشنده‌ای، من دیگر دختر خوبم را نخواهم دید. اما، در همان حال ضجه، نذرکردم که عمرم به دنیا باقی باشد تا چشمم دوباره به دیدن بچه‌هایم در خانه روشن شود.»

پس از مادر، پیترآدامز از راه رسید که دختر و یك پسرش هم دنبالش ریسه شده بودند. هشت سالی می‌شد که همسرش را ازدست‌داده بود، بااین‌حال، میلی به‌ازدواج از خود نشان نمی‌داد. مادرش، هم خانه‌اش را می‌چرخاند و هم بچه‌هایش را بزرگ می‌کرد. هیکل گنده و بی‌حالی بهم زده بود و از زندگی راضی بود. دریای گوشت، بادی به غبغب انداخت و شروع کرد وضع و حالش را برای ابی‌گی‌ل تفسیر کردن:

«یادت هست زمانی که برادرم را مرد منتخب شهر کردم، برنامه‌های خودم را هم چیدم؟ از آن به‌بعد، پله‌ها را یکی یکی گرفتم و رفتم بالا: اول پاسبان شدم، بعدرفتم به‌کمیته شیلات،مأمورمالیات‌شدم، نماینده شدم وبالاخره به ریاست انجمن شهر رسیدم. عملا حالا این شهر را من

می‌گردانم»

بعد هم ساموئل آدامز و همسرش بتسی که کله‌ی‌سحر از بوستون راه افتاده بودند وارد شدند. هانا، دختر ساموئل هم‌که‌باجوانترین برادر بتسی ازدواج کرده بود، همراهشان بود. ظاهراً صبح به‌آن‌زودی‌آمده‌بودکه بحث و جدل راه بیندازد. به عنوان عضو کنوانسیون ماساچوست که کارش تجزیه و تحلیل قانون اساسی در جهت تصویب بود، رأی مثبت داده بود، البته پس ازچنان ایرادگیری‌ها و حمله‌هایی که باعث بیزاری خیلی از مردم ایالت شده بود. ساموئل، بیش از آنچه در این سال‌ها انتظار میرفت‌شکسته شده بود، چنانکه انگاری زمان از سن و سالش عقب مانده است. درسال‌های گذشته، هم درمبارزه برای سنا شکست خورده بود و هم در مبارزه برای رسیدن به‌مقام‌فرمانداری نظامی. با این حال، هیچوقت بیکار نمانده بود؛ یا رئیس دادگاه بخش بود، یا عضو شورای فرمانداری. درگوشه‌ی سرد درشکه خانه، بهم رسیدند. همانجا و بیدرنگ جان ازش پرسید:

«بگو ببینم ساموئل، کجای قانون اساسی ناراحتت کرده است؟»

«ناراحت‌که چه عرض کنم، فقط وقتی واردساختمان می‌شوم، درهمان آستانه‌ی در، پایم می‌لغزد.»

«اما اگر تز مرا بپذیری که تعادل قدرت، آزادی را تأمین می‌کند...»

«تند نرو پسر عموی عزیز. این خبرها هم نیست. من بجای اتحادیه‌ی فدرال مطلق ایالت‌ها، روی دولت ملی تأکید دارم. اگر ایالت‌های مختلف اتحادیه، قرار باشد

تبدیل به ملتی واحد شوند و زیر پوشش یک هیأت قانونگذاری قرار بگیرند که قدرت‌هایش تمامی مقوله‌های قانونگذاری را دربر بگیرد، و اگرقوانین‌این قوه‌به‌صورت عالی‌ترین درآید و کل ایالات را کنترل کند، معنایش اینست که ایده‌ی حاکمیت در این ایالت‌ها را فراموش کرده‌اید. متوجه که هستی؟ به این ترتیب، موضوع‌حکومت برخود، در لابلای این قانون اساسی گم می‌شود. فکر می‌کنی این هیأت‌قانونگذاری ملی صلاحیت وشایستگی آنراخواهد داشت که قوانینی برای دولت‌های **آزاد** محلی‌ی مردم هر خطه و قلمرو این دولت‌ها وضع کند....؟»

با ورود پسر ایساك اسمیت و برادرش ویلیام، بحث‌شان ناتمام ماند. ویلیام، المثنی پدرش بود. چهره‌ای گشاده داشت، گستاخ و زیرك بود و با ساختن دوکشتی که یکی‌شان را درتجارت پرسود با چین بکار انداخته بود، باعث‌گسترش کار و کسب خانواده شده بود. عمو ایساك که مرده بود و پسر بزرگش که نام کامل پدر را یدك می‌کشید، نزدیك چهل سالش بود. از آن انبوه موهای بلوند که همیشه میریخت روی پیشانی و جلو چشم‌های سبزش را می‌گرفت، دیگر خبری نبود. با ریزش موها، ایده‌آل‌های اخلاقی ایساك هم که باعث شده بودند جاده‌ی اصلی کمبریج به لکزینگتن را به لرد پرسی وکت‌قرمز‌هایش‌نشان‌بدهد، فرو ریخته بودند. حالا دیگر به تدریس در مدرسه‌ای پسرانه قانع بود.

ویلیام گفت:

«قرار است سال دیگر به عنوان کتابدار هاروارد مشغول شود. حقوقش کافی نیست، اما بهرحال خودش

این جوری دوست دارد.»

ابی‌گی‌ل، با چشم ایساك را پائید و نجوا کرد:

«پسر عموی ما هم مثل برادرم بیلی و برادر شوهرم الیهو، قربانی جنگ است.»

کرنچ‌ها رسیدند، خواهر بلندبالا و توپرش ماری، بیش از پیش مادرخشك ومتکبرش رامی‌مانست. شوهرش ریچارد که مدتها بیمار بود، ده سال بیش از سنش کـه شصت و دو سال بود نشان میداد. پسرشان بیلی، با جانی از هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و پیش وکیلـی در بوستون کارآموزی می‌کرد. خواهرزاده‌اش الیزابت، بـا عالیجناب جاکوب نورتون[5] که در کلیسای وی‌موت جانشین عالیجناب ویلیام اسمیت شده بود، قرار ازدواج داشتند. کشیش جدید وی‌موت، منزل خانوادگی‌شان را هـم کـه ماری، ابی‌گی‌ل، الیزابت و بیلی در آن بدنیا آمده بودند، از مادر زن آینده‌اش خریده بود. ماری به خواهرش‌گفت که شوهرش ریچارد، پس از خدمت در مقام‌های ریاست دادگاه بخش و سناتور، به عنوان شیخ بزرگ و در واقع رئیس برین‌تری انتخاب شده است.

چیزی نگذشت که سروکله‌ی عالیجناب آقای «شاو» و خانوده‌اش پیدا شد. پسران آدامز که سال‌ها بااین‌خانواده زندگی کرده بودند، پریدند جلو و با خوشحالی بـه‌شان خوشامد گفتند. چارلی به صدای بلند گفت:

پس از عمو شاو، هاروارد دیگر مدرسه‌دخترانه شد.

اعضای خانواده، از دور ونزدیك سرازیر شده بودند

5— Jacob Norton

و چنان پشت سرهم به‌خانه آدامزها می‌رسیدند که ابی‌گی‌ل فرصت نمی‌کرد با هیچ‌کدام‌شان خوش و بش کاملی بکند: هنوز پذیرایی مقدماتی از این دسته شروع نشده بود که دسته‌ای دیگر سر می‌رسیدند.

ورودکاتن‌تافتس، همه را به حیرت فرو برد. سوزانا وارنر[6] که بیست سال از عمو کاتن پنجاه و شش ساله جوانتر بود و قد بلند و صورت زیبایی داشت، ینگه‌اش بود. گفته و نگفته پیدا بود که باید زنش باشد. عموجان جوری پشت سرش راه میرفت که انگار دارد اسکورتش می‌کند. سرخ و سفید بود و هرطرف که میرفت، گوشه‌ی چشم ستایش‌آمیز عموجان دنبالش می‌کرد. کاتن تافتس تازه آرایش کرده بود و عینکش را از جلد در نمی‌آورد. پالتو ماهوت تازه و زیبایی تنش بود و پیراهنی چین‌دار و قشنگ.

پشت سراینها، هانا استورر و شوهرش «دیکن» آمدند. هانا، که این شوهر دومش بود، آهسته‌به ابی‌گی‌ل گفت‌که با این یکی خوشبخت‌تر است تا با شوهر اولش دکتر «بلالینکلن» که تند مزاج بود. جان تاکستر که پیش ابی‌گی‌ل قسم خورده بود تا آخر عمرش عزب می‌ماند، همسر جوانش را آورده بود تا به خانواده معرفی کند.

کاترین لوئیزا هم با بچه‌هایش ریسه شد. بزرگترین فرزندش که به نام پدرش‌بیلی صدایش میزدند، شاگرد یك مغازه‌دار شده بود. لوئیزا که بزرگترین دختر کاترین بود و مدت‌ها پیش عمه‌اش‌زندگی کرده بود، رسیده و نرسیده، خودش را انداخت توی بغل ابی‌گی‌ل و زد زیر

6— Susanna Warner

گریه که از عمه‌اش اجازه بگیرد برگردد پیش آنها و به عنوان عضوی از خانواده‌شان، با آدامزها زندگی کند. کاترین، به فکر ازدواج دوباره نبود. گونه‌هایش فرو رفته بود و از صورت کشیده‌اش، جزپوست واستخوانی باقی نمانده بود.

«حالا من بیش ازهرزمانی خودم را به‌خداوند نزدیك می‌بینم. شب و روز خدا با من حرف میزند.»

طرف‌های غروب بودکه نشستند به شام‌خوردن. انگار که سایه‌ی نیکخواهی، چنان چتری بر میزها گسترده بود. عالیجناب آقای‌ویبریدکه پیر شده بود وصدایش‌می‌لرزید، دعای پیش از غذا را خواند.

ریچاردکرنچ صندلیش راعقب‌کشید، ازجابرخاست، گیلاسش را بلند کرد و گفت:

«به سلامتی نخستین معاون ریاست جمهوری ایالات متحد!»

ابی‌گی‌ل بیدرنگ به شوهرش چشم دوخت تا تأثیر این حرف را درش‌ببیند. هیچ‌حالت‌تازه‌ای درش پیدا نشده بود. انگار که صورتش رازیر نقابی از بی‌تفاوتی که نمی‌خواهد واکنش و تأثیری را نشان بدهد، پنهان کرده بود.

۳

ابی‌گی‌ل، همه‌ی آن دور و بر را به هوای پیداکردن استادکاری‌که بتواندصندلی‌هایش‌را دوباره‌آب طلا بدهد و لـوازم کارخانـه‌سازش را تعمیر کند، از پـاشنه در کرد. جان آدامز هم افتاد توی مزرعه که روبراهش کند. یك تنه، مثل ده تا مرد کار می‌کرد تا سنگ‌هایی را که از یخبندان بجا مانده بود جمع‌کند، زمین را شخم بزند، هر چند گاری که می‌تواند ازاقیانوس علف خشك شور بیاورد و بقیه‌ی نیاز زمین را، از هرجا که می‌تواند، باخریدکود گیاهی تأمین کند.

یك روز عصر که دیرتر از همیشه به خانه برگشت، شش گاو کوچك از نژاد گیورزی[۷] را بار گاری کرده‌بود. گاوها را به طرف در آشپزخانه راند و ابی‌گی‌ل را صدا

۷ــ Guersey اینگونه رمه‌های شیرده را به این دلیل با همین نام می‌خوانند که فقط در یکی از جزایر کوچك کانال انگلستان که اسمش همینست پیدا می‌شوند. اندام‌شان کوچکتر از گاوهـای معمولـی‌ست و شکل‌شان هم با آنها تفاوت‌های اساسی دارد. اما، بهرحال در جانورشناسی نوعی گاو به‌شمار می‌آیند، مثل گاوهای دیگر ــ مترجم

زد تا گله‌اش را به او نشان بدهد. زنش هاج و واج مانده بود و سوغاتی شوهرش را نگاه می‌کرد.

«خدای من! اینها را دیگر از کجا آورده‌ای! می‌شود لطف کنی بگویی خداوند چه اسمی روی ایـن حیوان‌هـا گذاشته است؟»

«گاو.... اسم اینها را خدا گذاشته است: گاو.»

«می‌شود بگویی با این گاوها می‌خواهی چکار کنی؟»

«می‌خواهم ازشان شیر بدوشم.»

«هیچ فکرش را کرده‌ای که ما اصلا طویله نداریم؟»

«ای‌دادبیداد! اصلا یادم نبود... فوراً باید دست بکار شویم و یك طویله بسازیم.»

«این وقت شب؟ همین الان من و جانی داشتیم‌هزینه‌ی روبراه کردن خانه و مزرعه را وارد صورت مخارج می‌کردیم. تا همین الانش پنجهزار دلار خرج‌کرده‌ایم. این خودش رقمی‌ست نزدیك به حقوق‌های عقب‌افتاده‌ای که از دولت طلب داریم.»

جان‌آدامز که صورتش خیس عرق شده بود، همانجا در راهرو آشپزخانه نشست.

«باشد. می‌برم‌شان به طویله‌ی قدیمی خـودمان.... میدانی نبی، من آنقدر عطش داشتم که دوباره کشاورز شوم.... بله، اشتیاقم بـه حدی بـود کـه نمی‌توانستم صبر کنم.»

آخرین شبی بود که جانی می‌توانست پیش پـدر و مادرش بماند. فردا باید برمی‌گشت سرکارش به نیوبری‌

پورت تا کارآموزی وکالتش را ادامه دهد.

خانواده‌ی آدامز، دفتر و دستك ورسیدها و حساب و کتاب‌های رسمی را گذاشتند وسط و نشستند دور میز کتابخانه. جانی تخمین زد ارزش دارایی‌شان که خانه‌ها، مزارع، اسباب و اثاثه و کتاب‌ها را شامل می‌شد، به بیست هزار دلار میرسد. زمین‌هاشان درآمد چندانی نداشت. خانه‌ای‌که در بوستون داشتند، فقط سالی صد وچهل دلار به‌شان میداد و تازه احتیاج به تعمیر هم داشت. درآمد نیمی از مزرعه‌ای هم که ابی‌گی‌ل در مدفورد با خواهرش شریك بود، خرج تحصیل چارلی و تامی می‌شد. روی‌چندین هزار دلاری هم که ارتش و دولت به آنها اعطاکرده‌بودند، هیچ نمی‌شد حساب کرد، مگر آنکه ــ و تازمانیکه ــ دولت جدید پرداخت‌شان را قبول می‌کرد.

ابی‌گی‌ل، آهی‌کشید و گفت:

«آنچه‌الان‌بدجوری‌به‌اش‌نیازدارم، یك‌اتاق غذاخوری مرتب است جان. اگر پشت این کتابخانه بتوانیم اتاق ناهارخوری درست کنیم، آنوقت می‌توانیم با آشپزخانه ارتباط مستقیم داشته باشیم.»

«حالا حالاها باید صبر کنیم. دست کم هفت هشت ماه به انتخابات مانده است.»

تامی گفت:

«نمی‌توانی وکالت بکنی پدر؟»

«نه عزیزم. آنوقت اگر به‌مقامی انتخاب‌شوم، ناچارم پرونده موکلانم را وسط راه زمین بگذارم.»

لحن پا فشاری ابی‌گی‌ل، لبه‌ی تیزی داشت:

«اگر انتخاب شوی، کار کشاورزی هم به همین سرنوشت دچار نمی‌شود؟»

«منکه اینطور فکر نمی‌کنم. مزرعه محصول خوبی به ما میدهد. دراین مورد، همیشه این‌امکان را داریم‌که‌چندتا کمك بگیریم؛ فوقش با این شرط که نصف نصف برداشت کنیم.»

ابی‌گی‌ل رفت توی فکر «پرات»که مزرعه قدیمی‌شان را به شرط برداشت پنجاه پنجاه به‌اش اجاره داده بودند. تنها کاری‌که این آقا ازش برمی‌آمد، بچه‌پس انداختن‌بود.

با این حال، جلو زبانش را گرفت و از این بابت حرفی نزد. چند روز بعد، جان یکسره افتاد به کار کشاورزی، و شروع کردبه خرید جوجه و اردك و بوقلمون و غاز. تامی که عملی‌تر فکر می‌کرد، گفت که نکند اینها خوب پروار نشوند. مادرش آهی کشید و جواب داد:

«میدانی که روی حرف پدرت نمی‌شود حرف زد.»

جان‌آدامز، مرحله‌ی انتقال و تغییر را می‌گذراند. بی‌امان کتاب می‌خواند، یکسره می‌نوشت، باقی‌مانده‌ی صندوق کتاب را باز کرد و آنقدر کتاب درآورد تا دیوار سمت آتشدان را تا بالا پر کرد از کتاب‌های تاریخ که به ردیف و تنگاتنگ، کنار هم چیده بودشان. دیوار شرقی را هم تا بالا کتاب حقوقی چید و خودش را فقط روی فکر کشورش متمرکز کرد. وقتی دوستانش پیشنهاد کردند ریاست کنگره را که روزهای آخر عمرش را می‌گذراند

قبول کند. سرش را به نشانه‌ی قاطع‌ترین پاسخ منفی، تکان داد و زیربار نرفت.

«اگر شغل اجتماعی‌ی آینده من، به تار موی ریاست کنگره‌ای بستگی داشته باشد که معلوم نیست یك هفته دوام دارد یا یك روز، در تمام عمرم جز به شغل وحرفه‌ی شخصی، زیر بار هیچ کار دیگری نخواهم رفت. آرزوی من اینست که در شرایط مردانه به خدمت کارهای اجتماعی درآیم، نه دروضعی‌کودکانه. می‌خواهم با اصول واساس والایی کار کنم، نه بر پایه‌ای پست و بی‌ارزش.»

ابی‌گی‌ل، رفت طرف بوته‌های گل سرخ و سرش را گرم کرد.

هیچ واقعه‌ای رخ نداد که بتواند حال و حس جان آدامز، یا خود او را دیگرگون کند. از حادثه‌ی مصیبت‌بار تپه «بنکر» به این سو، ایالات متحد هرگز به این حد از ضعف و ناتوانی نرسیده بود. همه‌ی آنهایی که مخالف قانون اساسی فدرال بودند ــ و درحیرت که مردم خوب ایالات مختلف اتحادیه، چه فراوان و کین‌توزانه دست به حمله میزنند ــ از شکل گرفتن دولت جدید، ترس‌برشان داشته بود.

همانطورکه پسر عمو ساموئل گفته بود، می‌ترسیدند که این دولت جدید، تبدیل به نوعی حکومت پادشاهی شود و زیر عنوان «رفاه عمومی»، آنان که بر مسند ریاست می‌نشینند و اداره امور را به دست می‌گیرند، خودکامه و مستبد از آب درآیند.

سیل نامه‌ها، روزنامه‌ها و دوستان، به خانه‌ی جدید آدامز سرازیر شد. همه می‌خواستند درباره‌ی این دردسر بزرگ بحث‌کنند. جان آدامز قبول کرد که قدرت‌های فدرال بایدمحدود باشد. منتها، معتقد بودکه‌طرح «حقوق اجتماعی» حافظ منافع و حقوق تك‌تك افراد آن سرزمین پهناور خواهد بود. در این زمینه‌ها، رهبر نقطه‌نظرها و عقاید فدرالیست‌ها شد؛ یعنی آنهایی که با فدراسیون و دولت مرکزی‌قدرتمند موافق بودند. سال‌هایی‌که دراروپا گذرانده بود، به او آموخته بود که نیاز به این‌رهبری، چه ضرورت فوری و قاطعی را می‌طلبد. آنهایی که با فدراسیون مخالف بودند، به «ضد فدرالیست‌ها» معروف شدند. اگر چه تشکیلات و سازماندهی نداشتند، ممکن بود بتوانندکرسی‌های فراوانی را در مجلس وسنای جدید اشغال کنند.

دخترشان نب از نیویورك نوشت که همه‌جا صحبت از معاونت‌ریاست‌جمهوری یاقاضی‌کل‌شدن پدرش درمیان است. دکتر بنجامین راش[8] از فیلادلفیا نوشت که بدون تردید پنسیلوانیا از جان حمایت خواهد کرد. ژنرال «هنری ناکس» به عنوان ایلچی الکساندرهمیلتون، رهبر

8— Benjamin Rush .

قدرتمند نیروهای فدرالیست نیویورك، خودش را به جان رساند تا ازش بپرسدکه بجزمقام‌معاونت ریاست‌جمهوری، کاردیگری رامی‌پذیردیانه. ژنرال‌برگشت وگزارش‌دادکه پاسخ منفی‌ست. آنوقت‌ـ همیلتون قول داد که جان‌آدامز را برای رسیدن به این مقام، حمایت خواهد کرد. رفته رفته، مقاله‌های موافق با جان، در مطبوعات خارج از ایالت ماساچوست، بیشتر و بیشتر می‌شد. چون جرج واشینگتن جنوبی بود، مردم‌داشتند با شدت توجیه می‌شدندکه معاون ریاست‌جمهوری، باید ازشمال باشد. ازهمان‌آغازانقلاب، نیواینگلند شمال معنا میداد. با این‌حال، نمی‌شد جان‌جی وفرماندار «جرج کلینتن» راکه‌هردوشان‌نیویورکی‌بودند، از نظر دور داشت.

در ماساچوست، همه می‌دانستند که فرماندار جان هانکوك طالب این مقام است. جیمزوارن و پسر عمو ساموئل، روی خوشی به قانون‌اساسی و دولت جدید از خود نشان نمی‌دادند، به همین دلیل، خود به خود از دور خارج‌می‌شدند. اما، فرانسیس دانا، هنری‌ناکس، کی‌لب‌استرونگ[9] تریسترم دلتون[10] و ژنرال لینکلن چطور؟ از این مردان هیچکدام‌شان‌می‌توانستند روی ملت جدیدکه همه مردم ایالات را شامل می‌شد، تأثیر بگذارند؟

نامه‌های نب، درعین‌حال که نشان میداد نام پدرش برسر زبانهاست، خبرهای متفاوتی را هم در برداشت. سرهنگ ویلیام اسمیت، دوست ژنرال واشینگتن و

9— Caleb Strong

10— Tristram Delton

دبیر پیشین سفارت امریکا در لندن که به‌عنوان‌قهرمان جنگ، دوباره برای خود شهرتی بهم زده بود، به عنوان مردی مهم و مورد احترام مطرح شده بود. در شهرش لانگ‌ایلند، پسری کوچك به حساب می‌آمد و فقط درحد یکی از چهار پسر و شش دختر مادری متکبر، که هم بچه‌هایش را بد بار آورده بود، لوس‌شان کرده بود، و هم به همه‌شان تسلط داشت.

نب، برادران وخواهران ویلیام رادوست داشت، اما، غم غربت‌گرفته بودش ودلش بدجوری برای پدر ومادرش، برای برادرانش، و برای نیواینگلند تنگ شده بود. دوباره حامله شده بود که این خود، با مشکلات جدی‌تری روبرویش می‌کرد. شوهرش سرهنگ ویلیام، نه کار می‌کرد و نه دنبال کار می‌گشت. روزهایش را به شکار و تفریح با برادرانش می‌گذراند، آنوقت‌ها که در لندن دبیر سفارت بود، نب از حقوقش پس‌انداز خوبی‌کرده بود و به یمن این اندوخته، آنقدرها پول داشتند که بتوانند یکسال خودشان را اداره کنند. ظاهراً، تا وقتی که پول داشتند، سرهنگ میل و رغبتی به پیدا کردن کار از خود نشان نمی‌داد. بهرحال، سرهنگ اسمیت انتظار داشت که وقتی دوستش جرج واشینگتن بر مسند ریاست جمهوری تکیه زد، شغل مهمی در دولت به او بدهد که خودش ترجیح میداد به منصب وزیرمختاری امریکا درکشورهای‌اروپایی گمارده شود، تا کاری دیگر. به این ترتیب، خیالش تخت بود و منتظرکه رفیقش سر از صندوق رأی درآورد.

ابی‌گی‌ل سعی می‌کرد هر جور شده دخترش را دلداری دهد. برایش می‌نوشت که به خانم اسمیت، به عنوان مادر

خانواده باید احترام بگذاری و خود تو هم بردبار و شکیبا باشی.

برخورد جان با آینده‌ی سرهنگ ویلیام، مثل برخورد همسرش مسالمت‌آمیز و دلجویانه نبود. این بود که به دخترش نوشت:

«آرزوی من اینست که بشنوم شوهرت وکالت می‌کند که به اعتقاد من، مستقل‌ترین شغل روی زمین است. به نظر من، کسانی که دنبال کارهای دولتی میروند، از همه‌ی آدم‌ها بدبخت‌ترند.... من ترجیح میدهم با دست‌های خودم زمین را بکنم، نان خودم را از دل خاك درآورم و وابسته به هیچ‌کار دیگری نباشم، حالا می‌خواهد عمومی و اجتماعی باشد، یا خصوصی. در تمام زندگی، آنچه گفتم، قاعده کلی و اصل تغییر ناپذیر من بوده است.»

جان آدامز، زیر بار مبارزه برای رسیدن به مقام معاون رئیس جمهوری نرفت، حال آنکه این عنوان را حق مسلم خود می‌دانست. حتی یك سخنرانی هم نکرد، در هیچ گردهمایی و جمعی حضور نیافت و درخانه‌اش هیچ انجمنی ترتیب نداد. اما، دوستانش، بی‌امان و خستگی‌ناپذیر برایش کار می‌کردند. نامه‌های هیجان‌انگیزی بود که پی‌در پی، از این ایالت به آن ایالت فرستاده می‌شد. نیو اینگلند، در بست به او رأی میداد، برای اینکه جان هانکوك تا می‌توانست برای خودش دشمن‌تراشی کرده بود. رئیس کالج «یل» برایش نامه‌ای نوشت و اعلام کرد که این کالج به او درجه افتخاری داده است. در این نامه، آمده بود که جان باید به

عنوان‌دومین مقام‌کشور انتخاب‌شود. دکتر راش، خستگی‌ناپذیر می‌کوشید تا پنسیلوانیا را در حمایت از او سازماندهی کند. منتها، امید بسته بود که جان برای بازگرداندن مرکز دولت به فیلادلفیا، کمك مؤثری خواهد خواهدکرد. شگفتی انگیزتر از همه این بود که جنوب هم سرسختانه ازش طرفداری می‌کرد. آرتورلی، یکی از قدرتمندترین رهبران ویرجینیا، نوشت که ایالتش آقای آدامز را به طرز درخشانی قبول دارد و او را مرد شایسته و برجسته‌ای میداند. ریچارد هنری‌لی[11]، یکی دیگر از رهبران ویرجینیا، اظهار نظر کرد که معاونت ریاست جمهوری، فقط حق جان آدامز است. دیوید رمسی[12] از کارولینای جنوبی، به یکی از دوستانش نوشت که پس از جرج واشینگتن به عنوان رئیس جمهوری، جان آدامز این حق را داردکه خواهان هر مقامی باشد. الکساندرهمیلتون از نیویورك، به جیمز مدیسون[13] در ویرجینیا نوشت که برای جلب رضایت نیواینگلندی‌ها نسبت به دولت جدید فدرال، جان آدامز باید به عنوان معاون رئیس جمهوری برگزیده شود.

تاجایی که ابی‌گی‌ل میدانست، انتخاب کنندگان باید در ماههای زمستان دورهم جمع می‌شدند، رأی می‌دادند و نتایج رابه‌کنگره می‌فرستادند. دراین‌گردهمایی، مخالفتی جدی نسبت بـه انتخاب جان بـه عنوان معـاون رئیس

11— Richard Henry Lee
12— David Ramsay
13— James Madison

جمهوری وجود نداشت. ضمناً، نمی‌شد احتمال دادکه جان بتواند به‌حد جرج واشینگتن رأی بیاورد، برای اینکه در رقابت مقام دوم دولت جدید فدرال، فرماندار کلینتن از نیویورك، جان‌جی، وحتی جان هانکوك هم رأی می‌آوردند و این، تعدادآراء جان را کمتر می‌کرد. با این‌حال، همه‌ی این‌ها، رویهمرفته بیشتر از دوازده رأی نمی‌آوردند.

این پیش‌بینی باید درست در می‌آمد وهیچ زمینه‌ای برای تردید وجود نداشت تا اینکه جریان مرموز و زیرکانه‌ای پیش آمد و نمای قضیه را خدشه‌دار کرد. ابی‌گی‌ل، شایعات مربوط به این واقعه‌ی انحرافی را از دوستان بوستونی شنید. جریان از این قرار بود که الکساندر همیلتون داشت به متحدان مورد اعتمادش نامه‌هایی می‌نوشت و به‌شان پیشنهاد می‌کرد سعی‌کنند تا آنجاکه مقدور است، تعدادرأی‌جان‌آدامز را پائین‌بیاورند تا با اکثریت برجسته‌ای سر از صندوق رأی‌گیری درنیاورد. اگر همیلتون موفق می‌شد، جان آدامز ناچار بود پشت صحنه‌ی نظارت فدرالیست‌ها، به مبارزه‌ای پنهانی دست بزند. البته خواست همیلتون این بودکه جان انتخاب شود، منتها با آراءکمتر.

در هفته‌های پیش از انتخابات، مجموعه رفتار و شیوه‌ی حرکت جان، بسیار آرام و راسخ بود. بسیاری از هوادارانش، هر روز در خانه‌اش جمع می‌شدند و با او به بحث‌های طولانی درباره چگونگی کار دولت جدید می‌نشستند. هرگز حرف از این نمیزد که آرزوی رسیدن به چنان مقامی را دارد و نشان نمی‌داد که اشتیاقی به‌این

سمت دارد. حال آنکه درمورد شرکت در کنگره‌ی سراسری که به وزیر مختار شدنش انجامید، شور و شوق فراوانی ازخود بروز میداد. درست‌درگرماگرم‌مبارزات‌انتخاباتی، رفتارش متانت ووقار یك مورخ‌را داشت، نه‌شوروالتهاب نامزد معاون رئیس جمهوری را. نیواینگلند، نقش صادقانه و بی‌رنگ و ریایش را می‌پسندید. همسرش حیرت زده بود.

●

بشکه‌های شربت و شراب را پر کردند، دوگاوکشتند و شقه‌هایش را درزیرزمین آویختند، گوشت‌خوك خریدند و پختند و نمك زدند. بعضی خانواده ابی‌گی‌ل‌که‌خانه‌شان به آنها نزدیك بود، مدام داشتند در خنك ترین جاهای زیرزمین، آذوقه‌ی زمستان را انبار می‌کردند.

گیرودار انتخابات ملی و ایالتی، سراسر خاك‌امریکا را که میرفت تا نخستین دولت فدرال را بنیان نهد، در خود فروکشید. ساموئل آدامز، چهار اسبه می‌تاخت تا از استان سافولك به مجلس نمایندگان راه یابد، اما فیشر آمس[۱۴] که از فدرالیست‌های تند وتیز بود، شکستش داد. ماساچوست، انتخاب‌کنندگانی را که خود باید میرفتند تا به‌رئیس ومعاون‌جمهوری‌رأی‌بدهند، برگزید. پس ازهفته‌ها مشاجره‌ی تلخ‌درکنگره، سرانجام‌نیویورك

14— Fisher Ames

را به عنوان مقر دولت انتخاب کردند. جان آدامز و بسیاری از جنوبی‌ها، از فیلادلفیا پشتیبانی‌کردند. با این حال، هواداران‌فیلادلفیا نتوانستنددراکثریت قراربگیرند و همانطور که جیمز مدیسون به ژنرال واشینگتن نوشت، تنها به این دلیل طرفدارانش تسلیم شدند که مبادا حاصل این مناقشه، خفه کردن دولت جدید در نطفه باشد.

در نخستین چهارشنبه فوریه سال ۱۷۸۹، انتخاب کنندگان یازده ایالت، در پایتخت‌هاشان تشکیل جلسه دادند تا به رئیس جمهوری و معاونش رأی بدهند. در مرحله‌ی بعد، ورقه‌های رأی را با پیك ویژه به مرکز کنگره در نیویورك فرستادند. جرج واشینگتن، حتی یك رأی منفی هم از هیچ ایالتی نداشت. جز او، هیچکس به عنوان رئیس‌جمهوری، یك رأی هم‌نیاورده بود. براساس محاسبه‌ی دقیق‌مشاوران سیاسی، جان‌آدامز باید بااکثریت شصت و نه رأی، به عنوان معاون انتخاب می‌شد.

اما چنین نشد. روز چهارم مارس ۱۷۸۹ که «البریج‌گری» ازکنگره‌ی جدید در نیویورك نخستین خبر را به آنها داد، فهمیدند که با اختلاف بسیار ناچیزی نسبت به نامزدهای‌دیگر، انتخابات را برده است؛ فقط سی‌وچهار رأی آورده بودکه از نصف محاسبه‌شان هم‌کمتر بود. استراتژی همیلتون، درست همانطورکه برنامه‌ریزی کرده بود، کارساز شد.

جان‌آدامز، سخت برآشفت، جریحه‌دار شد واحساس خفت‌کرد. انگار که خشنودی از انتخاب شدن را، ناگهان پرده سیاهی پوشاند وازوجودش دورکرد. تردیدهای‌جدی

به ذهنش خطورکرد که آیا این مقام را بپذیرد، یانه.

ابی‌گی‌ل که رفتارش کاملا جدی شده بود، دربرخورد با نطفه‌ی این تردید، به شوهرش‌گفت:

«نمی‌توانی این مقام را ردکنی جان. تو قانوناً انتخاب شده‌ای. قانون‌اساسی، راه دیگری‌پیش پای‌مانگذاشته‌است که در چنین وضعی بتوانیم معاون دیگری انتخاب کنیم.»

«میدانم جانم، میدانم. آخر رگ وپی مرا بریده‌اند. در این صورت، تأثیر و نفوذ چندانی نخواهم داشت. هر روز، مسائل فوری و تازه‌ای بوجود می‌آید که بـرای ما بی‌سابقه است و از پیش نسبت به آن تجربه‌ای نداریم. به عنوان معاون ریاست جمهوری که حداقل رأی راآورده است، من‌نمی‌توانم درموضع رهبری،کاری ازپیش‌ببرم.»

«تو براساس تجربه‌ات امور را هدایت خواهی کرد. هیچکس سابقه ترا در کنگره ندارد و در امورخارجی، به عنوان کسی که سالیان دراز خارج ازکشورکارکرده است، از آموزشی نظیر آموزش‌های تو برخوردار نیست.»

جان‌آدامز، تسکینی‌پیداکرد، اما نه‌چندان. ابی‌گی‌ل، هرگز ندیده بود که کاکل شوهرش چنین افتاده بـاشد. ماههای آرامش، از خانه و وجودشان رخت بربست. رنگ رخسارش پریده بود و دست‌هایش، آشکارا لرزش خفیفی داشت. خود ابی‌گی‌ل هم نگران بود که با خانه ومزرعه و حیواناتشان چه کند؟ به پول حـاضر و آمـاده‌ای نیاز داشتند که بتوانند خودشان را برسانند بـه نیویورك و خانه‌ای برای خودشان فراهم کنند.

سکوت و نگرانی شدیـدی حاکم شد. سیاهـی شب زمستانی، اطراف‌شان را پرکرده بود. جان آدامـز رفت

طرف پنجره‌ای که رو به باغ خفته‌ی گل سرخ ابی‌گی‌ل باز می‌شد. بی‌آنکه سرش را برگرداند، حرف میزد:

«وقتی یادداشت رسمی انتخاب من بدستم رسید، بهتر آنست که تنها به نیویورك بروم. جان‌جی پیشنهاد کرده است که در خانه‌ی خودش از من نگهداری خواهد کرد. دراین‌صورت، می‌توانم به‌محض آنکه تعداد سناتورها به حد نصاب رسید، جلسه سنا را تشکیل بدهم. وقتی کنگره حقوق رئیس جمهوری و مرا تعیین کرد، آنوقت می‌توانم خانه مناسبی پیداکنم....»

ابی‌گی‌ل احساس کرد چشمانش پر از اشك شده است. هر اتفاقی که می‌افتاد و هر چه پیش می‌آمد، همیشه به همین نقطه می‌رسید: او می‌ماند و تنهایی و محصول مزرعه و کشت و کار و استخدام وردست وپرداخت بدهی‌ها.

جان‌آدامز، عرض اتاق را پیمود ورفت‌کنارهمسرش.

«طولی نمی‌کشد عزیزم. باورکن چند ماه بیشتر تنها نمی‌مانی. آنوقت خانه خوب و مناسبی درنیویورك پیدا می‌کنیم که جادار باشد و بتوانیم در کنار نب و بچه‌هایش زندگی کنیم. برادرم پیتر قول داده است که وقتی تو بیایی پیشم، هوای مزرعه را داشته باشد.»

دوازدهم آوریل بود که نامه‌ی رسمی کنگره‌ی جدید به برین‌تری رسید. حالادیگرجان‌آدامز رسماً معاون‌رئیس جمهوری ایالات متحد بود. فردای آنروز، در حالیکه سوارانی آنها را اسکورت می‌کردند، دوتایی راهی

بوستون شدند. وقتی به دروازه‌ی بوستون رسیدند، ناقوس کلیساها به صدا درآمد و خیابان‌ها را موج جمعیت برداشت. از آنجا به بعد، چابك‌سواران راکسن‌بری، جای سواران برین‌تری را گرفتند و کالسکه‌ی آدامزها را تا عمارت فرماندار اسکورت کردند. جان هانکوك‌بازنده‌ی خوبی بود؛ از همان زمان مدرسه در برین‌تری، به جان علاقه داشت.

نخستین معاون رئیس جمهوری، در ایوان خانه‌ی هانکوك، با همسرش وداع‌کرد. بدرودشان در شلیك پیاپی سی گلوله از تفنگ‌های سرپر که به نشانه‌ی احترام آتش‌کرده‌بودند، غرق‌شد. درلحظه‌ای‌که جان‌آدامزبوستون را از جاده «کانکتی‌کات» ترك می‌گفت، جمعیت باردیگر برایش هورا کشیدند و ابی‌گی‌ل را به یاد روزی‌انداختند که جان و پسر عمو ساموئل و رابرت تریت‌پین و توماس کاشینگ، به قصد شرکت در نخستین کنگره فیلادلفیا، از جلو میدان تالار اجتماعات راه افتادند؛ دهم اگوست سال ۱۷۷۴ بود.

ابی‌گی‌ل، سوار کالسکه شد و تنها برگشت به خانه.

۴

بهار دیررس و سردی بود. هزینه‌ی تغذیه‌چهارپایان هم که سر به فلك میزد. می‌خواست چندتا از گاوهـا را بفروشد، اما خریداری پیدا نمی‌شد. بیست اصله درخت میوه‌ای را که جان برایش از نیویورك فـرستاده بـود، بیدرنگ کاشت. چون گوسفندها مدام درمی‌رفتند، ناچار بود دیوار چراگاه را با تیرك و درخت و هر چه دم دستش بود بپوشاند تاگوسفندها را ازدست ندهد. وقتی برایسلر اسب جان آدامز را با کرجی از نیویورك برگرداند، زدکه بفروشد و پولش را پس بگیرد؛ هفتاد دلاری می‌شد، اما هیچکس اسب را به آن قیمت نمی‌خرید. یکی ازکارهای روزانه‌اش شده بوداینکه برود به‌طویله‌ی‌قدیمی وگاوهای شیرده شوهرش را به چراگاه براند. انجام اینکار، هیچ ناراحتش نمی‌کرد، برای اینکه کره و پنیر همین‌گاوها، کلی مدد معاشش بود. با پولی که از کـره و پنیر همین گاوها گیرش آمده بود، چند تـا وردست گرفت و شروع کرد به کشت و کار، اما هنوز پنج ماه به زمان درو مانده بود. کاتن تافتس سه گوساله ماده و ده گوسفند اخته ازش

خرید که پول توی دست و بالش باشد.

نمایندگان انجمن شهر، مالیات جدیدی وضع‌کردند. آن شب، پیتر پس از شام سررسید. پیدابودکه برای طرح مساله‌ای، این پا آن‌پا می‌کند. زیرمیز آشپزخانه، پایش را مـی‌کشید روی زمین و بـه ایـن سو و آن‌سو می‌بـرد. آخرش گفت:

«خواهر ابی‌گی‌ل، من نمی‌توانم اینجا را بگردانم.»

«تو قول داده‌ای پیتر.»

«آنقدر ها پول از این مزرعه دستم را نمی‌گیرد کـه مالیات‌ها را بدهم.»

«پس چند تا از گوسفندها را بردار.»

«نه خواهر، هرکاری ازدستم بربیایددریغ ندارم، اما مسؤولیت قبول نمی‌کنم. برادرم جان‌فکر می‌کند من بـاید بیش از سرحد امکان کار می‌کرده‌ام، لابد پیش خـودش خیال می‌کند من آدم احمق و رذلی هستم که از عهده‌اش برنیامده‌ام.»

ابی‌گی‌ل از ته دل آه‌کشید.

«خود منهم وضع ترا دارم‌پیتر.ما فقط می‌توانیم تا حدی کار کنیم که وجدان خودمان راضی بـاشد، بعدش دیگر باید منتظر نتیجه بمانیم.»

پیتر، بی‌آنکه پاسخی بدهد، خداحافظی کرد و رفت. مالیات محلی سنگینی بردوش‌شان سنگینی می‌کرد، یکـی از گاوها مرد، بقیه زائیدند، دستمـزد وردست‌هـا عقب افتاده بود، شش ماه حقوق برایسلر هم پرداخت نشده‌بود. خواهرش ماری، با وضع و حالی مالیخولیایی ازراه‌رسید.

درآمد مزرعه کوچك ریچاردکرنچ، تنگه‌ی زندگی‌شان را خرد نمی‌کرد؛ ماری هم قبلا سهم خودش از خانه‌ی وی‌موت را خرج کرده‌بود. دیگر چه راهی برایش باقی مانده بود؟

ابی‌گی‌ل رفت به اتاق خوابش، دست‌کرد توی کشو میز و از جعبه‌ای که درکشو بود، ده «گینی» طلا درآورد.

«همین روزها حقوق جان میرسد. تو این‌پول را بگیر به زخم‌هایت بزن که مشکلت برطرف شود. خدا بزرگ است.»

سفر جان به نیویورك، خوب و خوش بود وخوشحالش کرد. اگر چه پایش را که بـه ایـالت گـذاشت، سواران وست‌چستر[15] به استقبالش آمدند و تا «کینگز بریج» در شمالی‌ترین نقطه‌ی منهاتان، با شکوه و حرمت درخوری همراهش بودند و درمرحله‌ی بعد هم‌هیأت رسمی‌استقبال‌کنندگان اعضای کنگره، با احترام تحویـلش گـرفتند و شهروندان نیویورك هم با دلیجان و بر پشت اسب‌ها بـه پیشبازش رفتند، هنوز مراسم تحلیف را بجا نیاورده بود. بیست و یکم آوریل، به تالار فدرال که تازگی‌ها دوباره تزئینش‌کرده‌بودند، پاگذاشت‌وسناتورها؛ کالب‌استرانگ و رالف ایزارد[16]، تا جایگاه ریاست کنگره، با تشریفات رسمی اسکورتش کردند. اولی سناتور ماساچوست بود و دومی سناتور کارولینـای جنوبـی. جـایگاه رئیس، از معماری زیبایی برخوردار بود به طول چهل و عرض سی فوت، با طرحی از خورشید و ستارگان بر سقفش. در هر

15— Westchester 16— Ralph Isard

دو سوی تالار، بخاری دیواری زیبایی ساخته بودند با سنگ مرمر وطنی. دیوار شمالی تالار، سه پنجره بلند داشت که با پرده‌های قرمز لاکی، از جنس حریرگلدار پوشیده بود. شاه نشین، که همان جایگاه رؤسای سنا باشد، زیر پنجره وسطی بود با سایبانی قرمز که زیر سایبان، صندلی‌هایی برای مقام‌های مختلف چیده بودند. در دیوار مقابل، سه در به چشم می‌خورد که بر این هر سه هم پرده‌هایی حریر آویخته بودند. این درها، به ایوانی باز می‌شدند رو به وال استریت[17].

پس از آنکه جان‌آدامز برجایگاه خویش قرارگرفت، سناتور ایالت نیوهامپشایر آقای جان‌لنگدن[18]، درحضور سناتورها که همه در تالارگردآمده بودند، خطاب به او گفت:

«عالیجناب! به‌نمایندگی ازجانب‌سنا، اجازه‌می‌خواهم شما را به عنوان رئیس سنا به سناتورها معرفی می‌کنم و انتخاب سرکار را به مقام معاونت ریاست جمهوری ایالات متحده امریکا، تبریك بگویم.»

جان آدامز، خطابه‌ای را که باید در سنا ایراد می‌کرد، از پیش آماده کرده بود:

«با نهایت خشنودی، تشکیل‌حکومت ملی وچشم‌انداز درخشان مدیریت رضایت‌بخش دولت قانون را به مردم آمریکا تبریك می‌گویم....»

سخنرانی جان، با تحسین و کف‌زدن سناتورها به پایان رسید. برگشت به خانه‌ی جان‌جی و دیدکه چند تایی از دوستان ماساچوست، برای ضیافتی آرام درخانه‌ی

17— Wall Street

18— Jhon Langdon

رفیقش جمع شده‌اند.

جریان پذیرش و سوگند خوردن جرج‌واشینگتن، درست نقطه‌ی مقابل چان‌آدامز بود. ژنرال را کمیته‌ای مشترك از کنگره استقبال کرد و وقتی در الیزابت‌تان پوینت[19] نیوجرسی سوارکرجی مجلل و پرزرق و برقی شد، نظامیان مستقر در بندر، با شلیك توپ به او ادای احترام کردند. پس‌ازآنکه‌کرجی‌ژنرال ازخلیج نی‌وارك[20] گذشت و به روبروی انتهای جزیره استی‌تن[21] رسید، ناوگان‌کوچکی ازقایق‌های‌بزرگ، باپرچم‌های برافراشته دنبالش راه افتادند ونمایش دریایی‌عظیمی راه‌انداختند. آنروز، شهر نیویورك یکپارچه به حالت تعطیل درآمد. هزاران تن از مردم شهر، چنان به خیابان‌ها ریختند که جای سوزن انداختن نبود، یکی از گروههای نمایشی، نمایش «خداوند نگهدار تو باشد» را به اجرا درآوردند و کشتی‌های امریکایی، اسپانیایی و فرانسوی که درخلیج لنگر انداخته بودند، به نشانه ادای احترام، با شلیك تفنگ‌های سنگین سی فشنگه، سلام نظامی دادند. انبوه جمعیت ملتهب و پرآشوب، در لنگرگاه ماری[22] چنان‌عظیم و تنگاتنگ بود که پس ازخوشامدگویی‌ی فرماندارکلینتن و صدها تن از رجال و اعیان شهر، ساعت‌ها طول کشید تا مراسم سان‌آغاز شد. همه‌ی ناقوس‌های شهر به صدا درآمدند، میلیشیا با لباس تمام رسمی ادای احترام کرد و در پایان، ضیافت وپایکوبی با شکوهی درخانه‌ی فرماندار

19— Elizabeth Town Point
20— Newark
21— Staten

کلینتن برپا شد. جان آدامز را بی سروصدا تحویل‌گرفتند و جرج واشینگتن را چنین پرهیاهو.

سیزدهم آوریل که قرار بود جرج واشینگتن درجلسه مشترك دو مجلس حضور یابد، در تمام طول راه، تامجلس سنا، سوار بر کالسکه‌ای باشکوه بود که پیشاپیشش‌موجی از سربازان گارد تشریفات، اعضای کنگره، مقام های فدرال ونیویورك،درحرکت‌بودند. معاون‌رئیس‌جمهوری، جان آدامز، بطور رسمی ازش استقبال کرد و بردش به ایوانی که مشرف به وال استریت و براد استریت بود. دریایی از صورت، در خیابان به طرف ایوان برگشته‌بود. واشینگتن دربرابر مردم کرنش کرد. مردم شهر که کیپ هم ایستاده بودند و بالا را نگاه می‌کردند، غریو شادی سردادند. نخستین رئیس جمهوری، به حرکت درآمد و به سمت نرده‌های آهنی رفت. در دو سمتش، معاون رئیس جمهوری و فرماندار کلینتن ایستاده بودند. ساموئل اوتیس دبیر سنا، کتاب مقدس را که به دست داشت، به موازات سرش بالا برد و شروع کرد به خواندن یکی از صفحه‌ها. پس از او، رابرت لیوینگستن صدراعظم نیویورك رئیس جمهوری را به انجیل سوگند داد و بعد برگشت رو به سوی مردم و به صدایی رسا گفت: «زنده باد جرج واشینگتن، رئیس جمهوری ایالات متحده.»

پرچم آمریکا، برفراز گنبد تالار فدرال به اهتزاز درآمد. مردم‌یکسره فریاد می‌کشیدندوزنده باد می‌گفتند، توپخانه‌ی کشتی‌های بندر، بار دیگر سلام نظامی دادند،

ناقوس‌ها هم دوباره به صدا درآمدند و غریوشان شهر را برداشت. رئیس‌جمهوری، برگشت به‌تالارسناوخطابه‌اش را ایراد کرد. بعد، از خیابان‌هایی که در دوسوبشان میلیشیا صف کشیده بود، پیاده به سمت کلیسای سنت‌پل راه افتادند تا در مراسم نیایش مذهبی شرکت‌کنند.

ریاست جمهوری ایالات متحده متولد شد.

دفتر کار عظیم و مجللی بود و پر از نجبا و مردان بزرگ. حتی به نظر ابی‌گی‌ل، یا جان‌آدامز، نمی‌شدگفت که معاونت ریاست جمهوری، به عنوان دومین مقام آن سرزمین مطرح است. معاون رئیس جمهوری، همیشه باید آماده و گوش به زنگ می‌ماند و زمانی اهمیت پیدامی‌کرد که واقعه‌ای شوم رخ دهد.

●

حل مسایل جان، چندان آسانتر از مسایل ابی‌گی‌ل نبود. اگر چه‌خانواده «جی» ازش خوب‌پذیرایی‌می‌کردند، احساس می‌کرد به آنها تحمیل شده است. لرزش دست راستش بیشتر شده بود و ناراحتی چشم، آزارش میداد. برای اینکه قصد داشت سنا را رهبری کند و درمورد مواد مقاوله نامه‌ها به سناتورها نظر مشورتی بدهد، میانه‌اش با سنا بهم خورد، حرفش شد، کارش به دعوا کشید و حاصلش این بود که بی‌تفاوت بنشیند و فقط درشرایطی که مسأله تساوی آراء مطرح بود، رأی بدهد. اصلا به این

شیوه‌ی حضورمعاون رئیس‌جمهوری در سنا، معترض‌بود. منتها کاری ازش برنمی‌آمد.

یك مایل دورتر از شهر، در نورث ریور[۲۲]، خانه‌ی آقای مونتیر[۲۳] را اجاره کرد. اجاره‌ی خانه، به این دلیل‌که در حومه شهر واقع شده بود، مناسب بود. اصطبل خوبی داشت، کالسکه خانه‌اش بد نبود، باغی داشت وچراگاهی برای دو گاو و از اتاق‌های کافی برای خانواده‌اش برخوردار بود. ابی‌گی‌ل باید بیدرنگ همراه ایستر و برایسلر، بارو بنه‌را برمی‌داشت ومیرفت نیویورك. قرار بر این بود که چارلی هم با پایان‌گرفتن تحصیلاتش، خودش را به نیویورك برساند. برای آنکه پول‌شان هدر نرود، ناچار بود همه‌ی حیوان‌ها را بفروشد. اگر موفق به فروش آنها نمی‌شد، همه‌شان را از دست میداد.

ابی‌گی‌ل خشمگین شد. آخر چرا شوهرش باید در خریدن آنهمه حیوان و ابزارکار مزرعه وساختن پرچین‌ها و کشت غلات پافشاری می‌کرد؟ چرا آرام و قرارنگرفتند وبه‌انتظارنتیجه‌ی نهایی نماندندکه چه میشود؟ جان به او اطمینان داده بود که چهار سال تمام، در نیویورك زندگی خواهندکرد. حتی اگر خانه‌شان نیاز به تعمیری، چیزی داشت، نمی‌خواست یك پای خانواده‌اش در نیویورك‌باشد و پای دیگرشان در برین‌تری.

در این گیرودار، عاملی به چشم می‌خورد که تاحدی جای تنفس باقی می‌گذاشت: شوهرش ترتیبی داده بودکه دخترشان نب وسرهنگ‌اسمیت، همراه بچه‌ها، به‌خانه‌شان

22— North River 23— Montier

در حومه نیویورك نقل مکان کنند. این خودش خرجی بود که دست و بال ابی‌گی‌ل را باز می‌گذاشت تا بتواند تعدادی از تختخواب‌ها، صندلی‌ها و میزها را در برین‌تری باقی بگذارد که اگر روزی خواستند سری به خانه‌شان بزنند و ببینند درخت‌های میوه‌ای را که تازه کاشته بودند چه وضع و حالی دارند، دست‌کم وسیله‌ی آسایش داشته باشند.

دوسمت جاده را، ردیف منظم درخت‌های جنگلی پوشانده بود. لحظه‌ای که به پیچ و خم این جاده در تپه‌ی ریچموند[۲۴] رسید، زیبایی با شکوه طبیعت، نفسش را بند آورد. خانه‌شان بالای تپه بود. از تراس طبقه دوم که مجاور اتاق خواب بود، رودخانه‌ی با عظمت «هادسن» را که زیر تابش خورشید می‌درخشید، نگاه کرد. کشتی‌های بادبانی، در آب‌های نقره‌ای رود، بالا و پائین میرفتند. زیر پایش، دهکده‌ی جرسی[۲۵]، یکپارچه سبزو خیره‌کننده، گسترده بود. در دیدرس شمالی، تا چشم‌کار می‌کرد، دشت حاصلخیز بود و رمه‌ها در دشت به چرا. به جنوب که چشم می‌دوختی، از لابلای انبوه درختان، بام‌خانه‌های نیویورك را می‌دیدی.

جان‌آدامز از سنا برگشت و شادمانه گفت:

«از حالتت پیداست که خانه و خطه را پسندیده‌ای.»

«چه جور هم عزیزم. این زیبایی طبیعی را و این چشم‌انداز با شکوه را در تمام عمرم جایی ندیده‌ام.»

24— Richmond 25— Jersey

نیویورك هم، مثل بوستون، یکپارچه شهری بندری بود. دورنمای هر خیابانی، به دگل‌هایی می‌خورد که سر برآسمان برداشته بودند. هلندی،مخصوصاً در مغازه‌ها و سکوهای وعظ و خطابه،زبان دوم‌شان بود. خیابان‌ها، مرکز کار و تجمع جهانی بودند. به هر طرف که نگاه می‌کردی، پر بود از ملوان‌ها و بازرگانان خارجی وگروه‌های فرانسوی، اسکاتلندی، ایرلندی، یهودی، لهستانی، پرتغالی و سیاهپوست که همه به زبان محلی خودشان‌حرف میزدند. با این حال و با این اهمیت، نیویورك ازبوستون کوچکتر بود. «برادوی» که از بته‌ری[۲۶] شروع می‌شد، به فاصله‌ی یك مایل، تا جایی‌که به فضای باز حومه‌ی شهر می‌رسید، خانه‌های خوبی‌داشت. چرخی‌که درایست‌ریور[۲۷] میزدی، آخرش به باتلاق میرسیدی، در «وال‌استریت»که راه میفتادی، تا چشم بهم میزدی از مزرعه‌ی این و آن‌سر درمیاوردی. با این حال، خون زندگی در شریان‌های شهر می‌جوشید و عجیب سرزنده و با نشاط بود. دهها ساختمان تازه را کیپ هم ساخته بودند و چنان فشرده که نفس را بندمی‌آورد. با تیر و پایه پل وخاکریز، دربستر رود هم پیشرفته‌بودند وحتی روی‌رودخانه، جای‌ساختمان‌درآورده بودند و همین تکه‌ها، غلغله بود. از تآترهای تازه‌ساز بگیرید، تا قهوه‌خانه و هرگونه محل تجمعی که فکرش را بکنید، در حریم رود و روی رود ساخته بودند. بیشتر خیابان‌ها، سنگفرش نبود. عرض پیاده‌روها، از دو فوت بیشتر نبود و سنگ‌هایش چنان‌شکسته‌که نمی‌شد روی‌شان راه رفت. وضع پیاده‌روها، ازپاریس هم‌بدتر بود. هرطرف

26— Battery

27— East River

که چشم می‌چرخاندی، کپه‌های زباله و پس‌مانده‌ی غذاهایی که از ایوان خانه‌ها به پیاده رو ریخته بودند و تکه‌های لاشه‌ی خوك و دهها گند و کثافت دیگر، حالت را بهم میزد، چاله‌های پر از گل شل و پایه‌هایی که بهم وصله پینه کرده بودند و راه رفتن را غیرممکن می‌کرد، جای خود داشت.

همزمان با تکمیل تعداد آنهایی که باید استخدام می‌کرد، دید عده‌شان به هجده‌تن رسیده است: با چارلی، سه تا آدامز می‌شدند، چهار اسمیت که دخترش بود و شوهرش و دو تا بچه‌هایش، خواهرزاده‌اش لوییزا، برایسلرکه پیشکارشان بود و تك شده بود چون‌همسرش ایستر با بچه‌اش در برین‌تری مانده بود، پولی‌تیلر که از برین‌تری همراهشان آمده بود و بقیه مستخدمان که محلی بودند. حد غذا بالا بود، بی‌آنکه از کیفیت‌خوبی‌برخوردار باشد. ابی‌گیل‌اصلانمی‌توانست‌کره‌ی‌نیویورك رابخورد. مستخدم‌های سفیدپوست محلی، همیشه‌ی خدا مست‌بودند و سیاه پوستان هم یکی دو هفته‌ای کار می‌کردند و بااولین حقوقی که می‌گرفتند، غیب‌شان میزد. برایسلر مأمور صرفه‌جویی در هزینه‌ها بود، روزی‌چندبار بااسب میرفت شهرکه از بازار خریدکند. دوستان و آشنایانی که در شهر بودند، دوست داشتند صبح‌زود سوار اسب شوند، در آن هوای خوب و طبیعت دلنشین بتازند و صبحانه را با آدامزها بخورند. آنهایی هم‌که در حلقه‌ی آشنایان چهره‌ی جدید بودند، برای شام به خانه‌شان میرفتند. رفت و

آمدشان تمامی نداشت. سناتورها، نمـایندگان مجلس، بعضی از همکاران جان در کنگره قدیمی و خلاصه هرکه دلش می‌خواست، سری به خانه‌ی بالای تپه میزد وچاره‌ای هم نبود جز آنکه از همه‌شان پذیرایی شود. شب‌ها هم که سروکله‌ی دوستان نزدیك خانواده، رفقای سرهنگ‌اسمیت و گاهی هم نزدیکانی که از برین‌تری تا نیویورك‌رنج‌سفر را به خود هموار کرده بودند پیدا می‌شد.

حتی اندیشیدن درباره‌ی خرج غذای‌ملتزمان‌که‌آنهمه بودند، باضافه‌ی سوروسات اعضای دولت جدید وجامعه‌ی نیویورك که انتظار داشتند معاون رئیس جمهوری ایالات متحد ازشان پذیرایی کند و براشان ضیافت ترتیب‌بدهد، لرزه بر اندام ابی‌گی‌ل می‌افکند. وقتی پسرش جانی‌برای گذراندن تعطیلات رفت پیش‌شان، دفتر و دستك را کشید جلو، حساب و کتابشان را روشن‌کرد و به مادرش گفت که چه پولی دارد خرج می‌کند، دلش می‌خواست سرش رابکند توی بوته‌ها و اصلا چشمش جایی را نبیند.

جنب و جوش دیوانه‌وار که لحظه‌ای دست از سرش برنداشت و شدت گرفت، با آن وضع مستخدم‌ها کـه مثل مهمان می‌آمدند ومی‌رفتند، کفر ابی‌گی‌ل رادرآورده‌بود. درفرصتی‌که باشوهرش‌زیرسقف‌بلند اتاق‌نشیمن طبقه‌ی دوم، نشسته بودند تا نفسی تازه کنند، رك و راست به آقای معاون ریاست جمهوری گفت:

«میدانی‌جان، احساس‌می‌کنم شده‌ام‌کافه‌چی‌بین‌راه.»

هردوشان، روی‌همان‌صندلی‌های‌مطلایی‌نشسته‌بودند که این بار هم در انتقال از برین‌تری به نیویورك، لبه‌های

طلایی‌شان پریده بود. جان‌آدامز، درجواب دادن تأملی کرد و گفت:

«چه می‌توانیم بکنیم عزیزم؟ پذیرایی ازمردم، وضع و موقع معاون ریاست جمهوری را محکم می‌کند. اینجوری، احساس ثباتی به آنها دست میدهد که این مقام بدان نیاز دارد.»

۵

ابی‌گی‌ل، یکی از روزهای هفته را اختصاص داد به پذیرایی از آنهایی که به دیدن خود او می‌رفتند. در واقع می‌شد گفت که نوعی بارعام بود، در خانه باید باز می‌بود و لبخند خوشامد برلب و وسایل پذیرایی، برای‌همه‌آماده. شش روز دیگر را هم باید میرفتند به خانه‌ی دیگـران. پذیرایی عمومی خانم «جی»، روزهای پنجشنبه بود، خانم «ناکس» چهارشنبه می‌نشست و لیدی «تمپل» سه‌شنبه‌ها.

پس از ورود مارتا کاستیس واشینگتن[۲۸] به خانه‌ی ـ فرانکلین در خیابان چری[۲۹] که مقر رسمی رئیس کنگره سراسری بود، فردا صحبش رفت که ملاقاتش کند. خانه جمع وجور، اما دلپسندی بود. زمان‌جنگ‌های انقلابی، خانم واشینگتن گاهی به مقر سرفرماندهی ژنرال میرفت، اما چنان بی‌سروصدا در حاشیه مانده بـود کـه هیچکس چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

در این‌دیدار، دخترش نب را هم باخودش برد. مارتا واشینگتن، مادر و دختر را با متانت و ادب تحویل گرفت.

28— Martha Custis Washington 29— Cherry

ابی‌گی‌ل، همسر رئیس جمهوری را بانویی متواضع یافت که در سیمایش کمترین نشانه‌ای از غرور و تکبر وجود نداشت. خانم واشینگتن، آنها را به تالار پذیرایی برد و دستور قهوه داد. لباس ساده‌ای پوشیده بود، گیرم که ابی‌گی‌ل دقت کرد و دید جنسش از بهترین پارچه‌هاست. اندامش کوتاه بود و بگویی‌نگویی خپل. گیسوانش‌سپید بود، دندان‌هایش یکدست به ردیف و صدایش گرم.

«از دیدارتان در نیویورك بسیارخوشحالم خانم‌آدامز. بی‌صبرانه منتظر ورودتان بودم. آقای واشینگتن احترام والایی برای آقای آدامز قائل است و امید بسته است به اینکه بتوانند با همکاری همدیگر، تا پایان دولت جدید، به نتایج بسیار مهمی دست یابند. صادقانه بگویم که اگر شما و من هم همتی بکنیم، می‌توانیم در جریان امور، گوشه‌هایی از کار را بگیریم.»

«اینکه نهایت آرزوی منست. برای شروع‌کار، می‌توانم ازتان بپرسم که چه روزی را برای پذیرایی عام تعیین کرده‌اید؟ میل دارم پس از آنکه شما زمان دیدار عمومی را انتخاب کردید، خود من روز نشستنم را اعلام کنم.»

«فکر می‌کنم جمعه بهتر باشد.»

ـ بنابراین منهم دوشنبه را تعیین می‌کنم.»

«موافقم.»

بعد، روکرد به نب.

«آقای واشینگتن خیلی به سرهنگ اسمیت علاقه‌دارد. انتظار دارد که سرهنگ اسمیت همه‌ی توانش را در راه پیشبرد دولت جدید بکار گیرد.»

صورت نب از خوشحالی گل انداخت. پس ازلحظه‌ای، مادر و دختر اجازه مرخصی گرفتند و به خانه بازگشتند. عصر روز بعد، خانم واشینگتن بی‌خبر برای صرف چای به خانه‌ی تپه ریچموند رفت. پیش از خداحافظی، آدامز‌ها را به شام دعوت کرد.

ابی‌گی‌ل به شوهرش گفت:

«جان، حالت خوبی در من شکل گرفته. هر چه‌بیشتر خانم واشینگتن را می‌بینم، بیشتر شیفته‌اش می‌شوم. تأثیر عمیقی که این خانم در من بجاگذاشته است، اصلا با تأثیر دربار انگلستان قابل مقایسه نیست. شخصیت جذابی دارد.»

«خود منهم درباره رئیس جمهوری چنین احساسی دارم. بسیارمهربان، خون‌گرم، ودرنهایت محبت واعتماد تحویلم گرفت. درمورد همه‌ی مسایل به توافق رسیدیم. برای حل‌مشکلات فراوانی‌که‌دشمنان دولت، مثل‌نهنگ‌های کناره‌ی اقیانوس بر سر راه ما می‌گذراند، سخت به دوستی نیاز خواهیم داشت.»

ابی‌گی‌ل و مارتا واشینگتن، کمتر روزی می‌شد که یکدیگر را نبینند. هر دو هفته یکبار در پذیرایی‌های عمومی حضور می‌یافتند، چرا که جمعیت زیاد بود و هر هفته نمی‌شد. اما وقتی دوتایی می‌نشستند که چایی بنوشند وگفت‌وگویی بکنند، می‌توانستنددراین دیدارهای خصوصی، زمینه کوشش‌ها و اقداماتی را در عرصه‌های

گوناگون عملی فراهم کنند؛ افق‌های تازه‌ای که واردش می‌شدند، برای هردوشان تازگی داشت و نا آشنا بود. با این حال، دست ازکار نمی‌کشیدند. مخالفان فدرالیست‌ها، چهارچشمی مراقب بودند، درهرفرصتی تفسیر می‌کردند، نظرهای مختلف می‌دادند و امید بسته بودند بـه اینکـه خطایی از اینان سر بزند، در مرحله‌ای گمراه شوند، و چنان نخوتی بـرشان دارد کـه انحصار طلبی‌کنند و از آمیزش با طبقات دیگر غافل شوند. اگر چه همیشه‌ضیافت شام خانم واشینگتن ماهرانه ترتیب می‌یافت ونوکرانـی آراسته‌میهمانان را استقبال‌می‌کردند، هیچیك ازخانم‌ها، همسر رئیس جمهوری را دلداری نمی‌دادند. ابی‌گی‌ل‌این افتخار و حرمت را داشت که درتالار پذیرایی، سمت‌راست خانم واشینگتن بنشیند. اگر گاهی پیش می‌آمد که خانم دیگری روی این‌صندلی می‌نشست، همسر رئیس‌جمهوری با متانت ازش می‌خواست روی صندلی‌دیگری بنشیند تـا خانم‌آدامز در جای ویژه خود قرار بگیرد.

نخستین باری که ابی‌گی‌ل بـه محل اقامت ریـاست جمهوری دعوت شد، واشینگتن را دمل دردناکـی از پـا انداخته بود. بار دوم، که واشینگتن هنوز بستری بود، از همسرش‌خواست تا ابی‌گی‌ل را به اتاق مخصوص او ببرد. روی کاناپه‌ای درازکشید بود و پیدا بودکه ناراحت‌است. با این حال، به احترام خانم‌آدامز نیم‌خیز شد که‌خوشامد بگوید. از اولین باری که ابی‌گی‌ل ژنرال را دیده بـود، سالها گذشته بود. نخستین دیدار، زمانی دست داد کـه واشینگتن در مقام فرمانده‌کل نیروهای‌انقلابی‌به‌اردوگاه

راکس‌بری رفته بود.

«امیدوارم مرا ببخشید از اینکه در چنین وضعی شما را پذیرفته‌ام خانم‌آدامز. بهرحال چاره‌ای نبود، مایل بودم که حتی در این حال ناگوار، ورودتان را به نیویورك خوشامد بگویم.»

«سپاسگزارم آقای رئیس جمهوری؛ اما چندان‌لزومی نداشت که در این وضع ناراحت، برای دیدن من خودتان را به دردسر بیندازید. بهرحال لطف‌کردید.»

واشینگتن تعارف را کنار گذاشت و خیلی خودمانی ازش پرسید:

«بگوئید ببینم خانم آدامز، برای شمایی که به طرز زندگی‌ی اروپائی‌ها عادت‌کرده‌اید، سخت نیست به‌شیوه‌های ساده و بی تکلف زندگی امریکایی‌ها رغبت نشان بدهید؟ یعنی می‌توانید به رفتارها و سنت‌هایی از نوع دیگر، به این زودی‌ها عادت کنید؟»

«آقای رئیس جمهوری، آداب و شیوه ساده زندگی کردن، هرجا که باشد مورد احترام منست.»

وقتی ابی‌گی‌ل گفت که آرزو می‌کند رئیس جمهوری هرچه زودتر بهبود یابد و برگردد سرکارش، واشینگتن جواب داد:

«لازم نیست برای انجام‌کار حتماً حالم بهترشودخانم آدامز، در کالسکه‌ای که سوار می‌شوم، تخت گذاشته‌ام تا بتوانم از شر درد این دمل در امان بمانم و به کارهایم برسم.»

«بهتر از این نمی‌شود. بنابراین از حضورتان‌تقاضا می‌کنم اولین‌باری که خواستید به هواخوری بروید،

فراموش نکنید که بالای تپه ریچموند، استراحتگاه بدی نیست.»

بعدازظهرفردای همانروز، واشینگتن‌دعوت ابی گیل را بجا آورد. اگر چه بالا رفتن از پله‌ها برایش دشوار بود، اصرار کرد برای صرف چای برود به اتاق نشیمن طبقه‌ی دوم و درباره مسایل دولت، با جان به بحث و گفت وگو بنشیند.

●

آغاز کار دولت جدید در نیویورك، با فشردگی اعضا وکمبود جا مواجه شد. آخرین اعضای‌کنگره‌که به‌نیویورك رسیدند، رویهمرفته می‌شدند بیست و دو سناتور ایالتی وپنجاه ونه‌نماینده مجلس، که‌همه‌درخیابان‌هامی‌دیدندشان که ساعت ده صبح دارند میروند به جلسه تالار فدرال، و ساعت چهار بعد از ظهر، برمی‌گردند به خانه‌ها وشبانه روزی‌ها و رستوران‌ها برای صرف ناهار.

چنان از نظر جا در تنگنا بودند که جرج واشینگتن، دو تا از اتاق‌های منزل فرانکلین را به عنوان دفتر کار و اداره‌اش مورد استفاده قرار داده بود. در همین دو اتاق بودکه بامقام‌های بلندپایه‌ی اداری ملاقات‌می‌کرد، فرستادگان سیاسی کشورهای دیگر را می‌پذیرفت و با مقام‌های ایالتی که داشتند سعی می‌کردند تعادل مطلوب و ظریفی میان اختیارات ایالتی وملی بوجود آورند، تشکیل جلسه میداد.

با داوطلبان مشاغل فدرال، که از آن جمله بودند مأموران عالی‌رتبه مالیاتی، مسؤلان بندر و رؤسای پستخانه، ناگزیر همانجا مصاحبه‌می‌کرد. منشی‌های مخصوص آقای لیر[۳۰]، سرهنگ همفریز[۳۱] و سرگرد جکسون[۳۲] هم در همین جای کوچك کار می‌کردندو می‌خوابیدند.

راه انداختن اداره‌های اجرایی آغاز شد. انتخاب مقام‌های مسؤول هم، تقریباً بطور مسلم انجام گرفته بود: توماس جفرسون، وزیر امور خارجه، الکساندر همیلتون، وزیر خزانه‌داری و ژنرال «هنری ناکس» وزیر جنگ. فرماندار پیشین ویرجینیاو عضو کنگره‌ی سراسری ــ ادموند رندولف ــ به سمت دادستان کل گمارده شد. وظیفه‌اش این بود که براجرای قانون اساسی نظارت‌کند. با سی و نه کارمند، اداره‌ای که مسؤولیتش را همیلتون عهده‌دار شده بود، بزرگتر از بقیه بود. شاید به این‌دلیل که جفرسون هنوز از فرانسه باز نگشته بود، اداره‌اش فقط پنج کارمند داشت. هنری‌ناکس، جز به چند دبیر که وظایف مربوط به نوشتن نامه‌ها و موارد مشابه را انجام بدهند، به کارمند دیگری نیاز نداشت. وقتش را بیشتر صرف جلسات محرمانه با فرمانده‌کل قوا می‌کرد وموضوع بحث‌شان هم، مربوط می‌شد به انتخاب شیوه‌ی مذاکره با سرخپوستان، یا موارد مربوط به میلیشیا. در این‌زمینه، خط اصلی گفت وگوها، پیرامون تشکیل میلیشیایی دور میزدکه هر ایالتی بتواند برای‌خودش‌جداگانه برمجموعه‌اش

30— Lear
31— Humphreys
32— Jackson

نظارت داشته باشد، منتها، تعهد اتحاد و پیوندش بادولت فدرال را هم حفظ کند.

جان‌جی، وزیر امور خارجه فعلی، که ناگزیر بود تا شکل گرفتن سازماندهی جدید، همچنان وظایفش را انجام بدهد، یکسره سرگرم بررسی پیام‌هایی بود که از لندن، مادرید و پاریس میرسید. واشینگتن، با دقت کلمه به کلمه‌ی پیام‌ها را می‌خواند و به کمك جان‌جی، پاسخ‌ها را تهیه می‌کرد و مدام در حال مکاتبه با سران دولت‌های دوردست بود.

●

نخستین خبر قیام در فرانسه، چنان کم اهمیت جلوه کردکه‌تا سه هفته پیش‌ازرسیدن نامه‌های‌توماس‌جفرسون به جان‌جی، کسی زحمت اینرا به خودش نداد که دست‌کم ایالات متحده را در جریان بگذارد.

خبر بعدی این بود: مردم طبقه سه فرانسه، برای خودشان مدعی‌ی تشکیل مجلس ملی شدند، کاخ ورسای اخم‌کرد، زیربارنرفت و به‌مردم‌تودهنی‌زد، مردم‌هم‌درزمین تنیس اجتماع‌کردند. خبر دیگر: توده‌هایی‌که درخیابان‌های پاریس، چنان سیلی خروشان براه افتاده بودند، زندان باستیل[۳۳] را به‌تصرف‌درآوردند. اما، دررسانه‌های گروهی و نظام ارتباط خبر، توگویی که آب از آب تکان

33— Bastille

نخورده و تنها مگسی بر پیشانی فرانسه نشسته است. روزنامه نیویورك دیلی ادورتایزر[۳۴]، شاخ غول راشکست و در صفحه دومش، این خبر را در فرازی کوتاه و یك ستونی چاپ کرد.

جان‌آدامز، ابی‌گی‌ل را درجریان واقعه گذاشت. نظرش را هم‌چاشنی‌خبرکرد. منتها، گفت‌وگوشان درباره‌ی حادثه، به اینجا رسید که وقتی درپاریس بودند، به نشانه‌ای از انقلاب برنخوردند، و به همین دلیل بود که آنها هم از قافله عقب ماندند و درنیافتند که این حرکت، ناآرامی‌های گذاری تاریخی می‌تواند به شمار آید[۳۵].

34— New York Daily Advertiser

۳۵ـ نخستین جنبش جدی و تکان‌دهنده‌ی مردم فرانسه، در اواخر نیمه دوم قرن هجدهم ـ که پتك سنگینش را در سال ۱۷۸۹ بر پیکر فرتوت سلطنت جابرانه‌ی فرانسه (زمان پادشاهی لوئی شانزدهم) وارد آورد و بیدارباش انقلابی‌ی سختی بود ـ جایگاهی ریشه‌ای در حرکات زنجیرگسل این مردم داشت. همانطور که نویسنده اشاره ـ و فقط اشاره ـ کرده است، این قیام در زمان خودش با توطئه‌ی سکوت روبرو شد، که این سرنوشت همه‌ی قیام‌هایی‌ست که پرش به منافع قدرت‌های حاکم جهانی می‌گیرد. نهضت‌های آزادی‌خواهانه علیه حکومت‌های جابر، در قرن هیجدهم ابعادی جهانی داشت، که چه به صورت خیزش سهم‌آسا علیه استعمارگران، و چه به‌شکل حرکاتی درون مرزی به‌ضد ستمگران حاکم، در بسیاری از سرزمین‌ها، نشانه‌هایی پویا و ادامه‌یابنده از خود بجا گذاشت. به نظر من، آقای استون در این نوول که نمایی از جریان‌های تاریخی نیمه‌ی دوم قرن‌هجدهم را هم پیش‌رو می‌گذارد، مرتکب دو اشتباه جدی شده‌است، که همراه دو اشتباه دیگر درموردبیان‌حقانیت سرخپوستان و بردگان آفریقا، جناب ایشان را زیر سؤال می‌برد. در مورد سرزمین ←

لحظه‌هایی‌که‌رئیس جمهوری در تنگنا قرار می‌گرفت و بدجور نیاز به مشاوره داشت، کت و کلاهش را بر می‌داشت و میرفت به خانه‌ی سرکرده‌های اداری‌که به بحث بنشینند. چه‌بسیار پیش‌آمدکه‌سرزده به منزل آدامز رفت. در یکی از این دیدارهای بی‌خبر، می‌خواست نظر جان را درباره‌ی قضات پنج دادگاه عالی و قاضی کل بپرسد.

→

سرخپوستان که به اشغال توسعه‌طلبان و استعمارگران درآمد. نیز درباره‌ی بردگان آفریقایی، گوشه‌ی چشمی بیشتر نشان نداده است که دست بالا می‌شود ــ ناگزیر ــ قانع شد که برش و خط حرکت نوول، در این دو زمینه نبوده ــ که به نظر من می‌توانست باشد ــ اما در مورد قیام مردم فرانسه، اولا که خود ایشان هم در این قصه، حرفی بیشتر از رسانه‌های گروهی آن زمان نزده‌اند و به چند جمله‌ای اکتفا کرده‌اند که باز هم ــ ناگزیر ــ قانع می‌شویم که از حوصله‌ی خط داستان خارج بوده ــ که باز هم به نظر من نبوده است ــ اما، آنچه در «ثانیاً» مطرح می‌شود، بی‌دقتی، یابی‌حوصلگی‌ایشان‌نسبت‌به‌فرازهای‌پیشین‌قصه‌است. می‌نویسندکه جان و ابی‌گی‌ل آدامز، در طول اقامت چندسالـه‌شان در فرانسه، بـه «علامتی» برنخوردند که به نظرشان زمینه‌های انقلابی باشد، حال‌آنکه در قسمت مربوط به زندگی چند ساله آدامزها در پاریس، بـه روایت خودش، هر خواننده‌ای که حتی تاریخ فرانسه را نداند و ویژگی‌های طبقاتی، اشرافی و سلطنتی قرن هجدهم را نشناسد، در سطرهای همین کتاب، با شرایط آن زمان که زمینه‌های توفنده‌ی رعد و برق و زلزله‌ی طبقاتی را ترسیم می‌کند، آشنا می‌شود.

وقتی ابی‌گی‌ل سرانجام به اروپـا میرود و از انگلستان، همراه شوهر و پسرش، روانه‌ی فرانسه می‌شود، به روایت آقای استون، وضع دهقانان را سخت ناگوار می‌بیند و احساس می‌کند که این جماعت، زیر فشار و ستم زندگی می‌کنند. وقتی ــ به روایت نویسنده ــ ابی‌گی‌ل می‌بیند که در مراسمی درباری، اولا تعداد پلیس‌هایی که تنگاتنگ جلو مردم ایستاده‌اند و ظاهراً تعدادشان از آنان بیشتر است، نشان دهنده‌ی

←

ریاست جمهوری، کار خسته‌کننده‌ای بود. تقریباً هرروز، لایحه‌ای جدید از طرف سنا داده می‌شد که باید درباره‌شان به‌مطالعه می‌پرداخت و امضاشان می‌کرد. اولین امضایش، روز اول‌ژوئن‌سال ۱۷۸۹، پای‌نخستین‌لایحه‌ای خوردکه کنگره درمورد چگونگی سوگند یادکردن مقام‌ها

→

«فشار» است، و ثانیاً متوجه می‌شود که مردم با خشم و نفرت به درباریان و اشراف می‌نگرند و از همه‌شان بیزارند، درمی‌یابد که «مردم» یکپارچه خشم و درد و تحقیر و به تنگ آمده از ظلم و ستم طبقه‌ی حاکمند. وقتی ابی‌گی‌ل از شوهرش می‌پرسد که آیا زحمتکشان شهری هم مثل دهقانان ستم‌می‌کشند و چرا؟ جان آدامز جواب میدهد که ثروت فرانسه در دست گروهی معدود جمع شده و بقیه‌ی مردم زیر استثمارند. وقتی گردش روز یکشنبه‌ی مردم مطرح می‌شود و اینکه چرا به باغ‌ها و گردشگاهها هجوم می‌بردند و چنانند که گفتی از قفس آزاد شده‌اند، این پاسخ پیش‌می‌آید که مردم، شش روز هفته را، یکسره و جانکاه کار می‌کنند و فرصت نفس‌کشیدن هم ندارند. از طرفی، آقای استون در ترسیم وضع و حال سوداگران و کاسب‌ها هم می‌گوید که این طایفه، مردم را با دولاپهنا حساب‌کردن، چپاول می‌کنند و...

با این تصویری که خود نویسنده از روزگار آن قرن، اختلاف و کینه‌ی شدید طبقاتی، خشم مردم نسبت به درباریان و اشراف‌و سوداگران و حال و روز دهقانان و زحمتکشان شهری بدست میدهد، یعنی خانم و آقای آدامز، خواب بوده‌اند به «نشانه‌های انقلاب» برنخورده‌انـد؟ یعنی نمی‌دانستند که وقتی ستم و زور و چپاول حاکم باشد و مردم در عذاب، سرانجام نفرت و خشم به جریانی تاریخی‌ـاجتماعی میفتد و مردم سر به شورش علیه حکومت برمیدارند؟ در این قصه کـه براساس زنـدگینامهٔ ابی‌گی‌ل و جان آدامز شکل گرفته، ترسیم مسیر حرکت اجتماعی‌ـسیاسی و زمینه‌های تکامل شخصیت دو روستایی که ازچارچوب متعارف آگاهی هم فراتر میروند، بینایی و دقت، از جمله مختصات مراحل رشد قهرمانان داستان است و طرح مسایل سیاسی، فلسفی، تاریخی و اجتماعی از زبان هر دو، نسبت به شرایط تاریخی و تحول جهان، آگاه نشان‌شان میدهد... پس...؟ بهرحال مرا می‌بخشند! ـ مترجم

به تصویب رسانده بود. پس از این امضا بود کـه حتی معاون رئیس‌جمهوری ــ با وجود غفلتی که‌ازش شده بود ــ ناچار شد با تشریفات کامل، ادای سوگندکند. روزچهارم ژوئیه، جرج‌واشینگتن- لایحه واردات را مورد تائید قرار داد که براساس آن، تعرفه‌ی کالاهای وارداتـی مشخص می‌شد. بیستم و هفتم ژوئیه، لایحه‌ای را در موضوع‌ایجاد تشکیلات وزارت امور خارجه، که سخت مورد نیاز بود و مورد بحثی طولانی هم قرارگرفت، به امضای خود رساند. روز هفتم اگوست، لایحه‌ی تشکیل وزارت جنگ، و دوم سپتامبر، لایحه‌ی سازماندهی وزارت خزانه‌داری، پس از مطالعات فراوان که به درازا هم‌کشیده بود، از تصویب نهایی و امضا گذشت. پس از آن، طرح مجلس‌نمایندگان در مورد اختصاص دادن بیست هزار دلار برای معاملـه با بخش تحت سلطه‌ی یونان هندشرقی را تائیدکرد. اواخر سپتامبر، لوایحی را که در زمینه تأسیس دادگاههای‌فدرال به تصویب رسیده بود، امضاکرد.

پس از آنکه چپ و راست‌لایحه امضا کرد وطرح‌پشت طرح کنگره را در نوردید و سرانجام به تائید او رسید، این بار نوبت او بود که زنگی جدی‌تر را به صدا درآورد. پس‌ازگفت‌وگوهای‌طولانی، بحث‌های راه‌گشاو نشست‌های مشورتی با معاون رئیس جمهوری و سرکردگان سازمان‌ـ های اجرایی، دوازده مورد لایحه‌ی «حقوق اجتماعـی» را برای تصویب، تقدیم دو مجلس کرد.

براساس ایـن لایحه‌های راه‌گشا و حلال مـوانع و پیچیدگی‌های زندگی انسان، آزادی مذهب، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی گردهمایی‌های مردم، داشتن و

حمل اسلحه، آزادی خدمت در ارتش، ممنوع شدن تجسس بی‌دلیل در احوال مردم و دستگیری‌های نابجا، عمومی‌بودن محاکمات، و لزوم حضورهیأت‌منصفه در دادگاهها تضمین می‌شد.

لایحه‌ی رئیس جمهوری، برای بحث‌و تصویب، به‌قوه مقننه رفت.

درپایان‌نخستین تابستان، واشینگتن‌ازمیان‌چهره‌های ایالات مختلف، مردانی را به عنوان مسؤولان نیروی دریایی، مساحی و نگهداری جاده‌ها، جمع‌آوری مالیات و مشاغل نظیر، برگزید و به سنا معرفی‌شان کرد. اوضاع کشور داشت خوب پیش میرفت، زمینه‌های مساعد، چشم‌اندازی کامیاب را پیش رو می‌گذاشت، بازرگانی ناگهان ترقی‌کرد و هزاران محل شغلی باز شد: بایدوزیر مختاری برای فرانسه بر می‌گزیدند تا جایگزین توماس جفرسون شود، فرمانداری برای خطه‌ی غربی‌می‌خواستند، ناظری برای ممیزی محاسبات دولت وکارداری برای سفارت آمریکا در اسپانیا. عقدنامه‌های فراوانی باید نوشته می‌شد. ارتش بریتانیا، هنوز بنادر امریکایی را در اشغال خود داشت و این خود، برای واشینگتن، دردسر بی‌پایانی شده بود. ایالت‌ها، بر سر خط و مرز خاک‌شان با هم دعوا داشتند که همه‌ی این درگیری‌ها، برای حل و فصل به دفتر رئیس جمهوری کشیده می‌شد؛ فرمانداران و قضات مناطق دور افتاده، یا باید فراخوانده می‌شدند و یا مورد تائید قرار می‌گرفتند. صدها تن از همشهریان،

مدام از سروکول هم بالا میرفتند تا خودشان را به او برسانند و در حل مسائل‌شان، ازش راه چاره بخواهند. همیشه‌ی خدا، تو و بیرون خانه‌اش، جمعیت موج میزد. صدها شهروند دیگر هم توقع داشتند که در ضیافت‌ها، وقت‌چای، بارعام یا شام ازشان دعوت کند. ماشین دولتی تکمیل شده بود. هیچ‌کدام از مقام‌های اجرایی، فرصت‌سر خاراندن نداشتند؛ وقت‌شان یکسره گرفته بود.

همه گرفتار بودند و تا خرخره غرق در کارسنگین، جز معاون رئیس جمهوری. قانون‌اساسی، هیچ وظیفه‌ای برایش تعیین نکرده بود، جز ریاست سنا. کارش شده بود اینکه هر روز صبح از خانه بزند بیرون طرف تالار سنا، خوش خوشان از پله‌ها برود بالا، در جایگاهش بنشیند و نقش رئیس را بازی کند. لام تا کام حرف نمیزد و تیغش در نیام زنگ زده بود. سنا هم کاری به کارش نداشت و میدانی‌به‌اش نمی‌داد. هروقت‌کار وزیروقت امورخارجه ــ جان‌جی ــ گیر می‌کرد و در رابطه با انگلستان و فرانسه به تنگنا میفتاد، سراغی ازش می‌گرفت و نظر مشورتی‌که مانعش را چگونه از پیش پا بردارد. عده‌ای ازسناتورها و نمایندگان مجلس هم که با او روابط دوستانه‌ای‌داشتند، وقتی به‌لوایح‌بلاتکلیف و پیچیده‌ای برمی‌خوردند، میرفتند سراغش به بحث. بگویی‌نگویی، همه و مخصوصاً خود او وابی‌گی‌ل میدانستند که آقای آدامز را از عرصه‌ی عمل کنار زده‌اند.

پس از بحث‌های طولانی، سرانجام‌کنگره برای‌رئیس

جمهوری بیست و پنجهزار دلار در سال و خانه‌ای‌مناسب که درش زندگی کند، تعیین‌کـرد. برای معـاون رئیس جمهوری، فقط پنجهزار درسال بریده بودند. نه از خانه خبری بود، نه از هزینه‌های دیگر و نه حتی حقوقی برای منشی. از شنیدن ایـن خبرهـا مبهوت شد. یعنی داشت تودهنی می‌خورد؟ یا که این حالت، لاجرم حاصل وسوسه‌ی مقام بود؟ گیرم که میان او ومقام ریاست‌جمهوری، نفسی کشنده بیشتر فاصله نبود. مردی که از شدت خشم، تبدیل به‌یك پارچه‌خشم‌وآتش‌شده بود،خودش‌را بااین‌پرسش‌های غلنبه، که به واقع جلوه‌ای بود از معانی بیـان، درگیر مـی‌دید.

جان آدامز، درحالیکه‌یکسره طول و عرض‌اتاق خواب مشرف به بـاغ را مـی‌پیمود، بجای حـرف زدن، داشت می‌غرید:

«بهرحال، مسلم‌است که من اجازه‌دارم این‌پرسش‌های عملی را مطرح‌کنم.....ما با این پول چطور می‌توانیم در نیویورك زندگی کنیم؟ یا با تعهداتی که صرفا به اتکای مقام به دوش من گذاشته‌اند روبرو شویم؟ مهمانی‌هـا، پذیرایی‌ها، دیدارهای عمومی.....؟»

ابی‌گیل، بهترین صورت را برای مسأله پیداکرد:

«می‌توانیم به تعهدات اجباری مقام توعمل‌کنیم‌جان. فقط یکبار در هفته پذیرایی عمومی می‌کنیم و یکبار شام میدهیم. تفریح و سرگـرمی خودمان را کمتـر از پیش می‌کنیم. به تآترها، اپراها و مجالس رقصی‌که باید برای حضور در آنها لباس‌های مخصوص بپوشیم، نمیرویـم. میزان خرید کتاب‌های جدید را هم پائین می‌آوریم....»

شوهرش نالید:

«مثل اینکه این دور تسلسل زندگی ماست.»

همسرش به آرامی جواب داد:

«با انتصاب‌سرهنگ اسمیت به‌عنوان مارشال‌منطقه‌ی نیویورك، نب می‌تواند سرپای خودش بایستد. برادرت پیتر، می‌تواند برای ما گوشت، مرغ، میوه، سبزی، کره، تخم‌مرغ و هرچیز دیگری را که اینجا گران است، از برین‌تری بفرستد. زنده می‌مانیم عزیزم.»

جان‌آدامز که دندان‌هایش را بهم می‌سائید، گفت:

«بله، اما به زحمت!»

«جان! وضع مابدتر ازگذشته نیست. روزهایی‌ازاین سخت‌تررا هم ازسرگذرانده‌ایم. همانطورکه خودت سال‌ها پیش‌اشاره‌کرده‌ای، ماگاومان‌رامی‌دوشیم، نه‌دولت‌مان‌را.»

«اما خود من تبدیل شده‌ام به گاوی که دارند مرا می‌دوشند!»

با این شوخی، سردماغ آمد، گونه‌های بادکرده‌اش رنگی گرفت و گفت:

«آنچه درمان ناپذیراست، باید تحملش کرد. خانم آدامز عزیز من، راست وریس کردن حساب و کتاب‌مان، باردیگر به دوش تو افتاد.»

وقتی فهمیدندکه دوست‌شان جان‌جی، مقام قاضی‌کل آمریکا را با حقوق چهارهزار دلار در سال پذیرفته است، تحمل سرنوشت براشان آسانتر شد. الکساندر همیلتون که از چهره‌های جادویی اقتصاد فدرالیست‌ها بود، به عنوان نخستین وزیر خزانه‌داری ایالات متحد، سه‌هزار

دلار حقوق سالانه را قبول کرد. همیلتون در وضعی بود که تازه داشت درآمدهای سرشاری از راه وکالت پیدا می‌کرد. بنابراین، تردیدی نبودکه باپذیرش چنین‌حقوقی، دست به فداکاری بزرگی زده است.

جان‌آدامز، همیلتون را تحسین کرد. مقاله‌های جالب توجهی‌که باهمکاری دوست جوان جفرسون ــ مدیسون ــ و جان‌جی نوشته بود و درنشریه «فدرالیست» چاپ‌شده بود، وسیله‌ای شد برای تشویق گروههای متمرد نیویورک‌در جهت تائید قانون اساسی و نظام جدید. الکساندر همیلتون، خالصانه از جان پشتیبانی می‌کرد و این‌رابطه، ابی‌گی‌ل را به تصورات گذشته‌اش درباره‌ی این دوست برگرداند. آن‌روزها که هنوز انتخابات انجام نشده بود و زمینه‌هایش داشت فراهم می‌شد، شایعه‌ای بر سرزبان‌ها افتاده بود که همیلتون دارد سعی کند تا با استفاده از نفوذ و آشنایانی که دارد، رأی جان‌آدامز را به حداقل برساند. ابی‌گی‌ل‌که این موضوع راباورکرده بود، در این‌شرایط، به بی‌اساس بودن آن شایعه پی‌برد.

به کفاره گناه باورکردن این دروغ، به افتخار همیلتون ضیافت شامی ترتیب داد که درش از جمع‌دوستان صمیمی ماساچوست، دو سناتور ایالت خودشان، کی‌لب‌استرانگ وتریسترام دالتن‌که همراه پسرش‌جانی به‌کالج هاروارد رفته بود، دعوت کرد. الیزابت اسکیوی‌لر همیلتون[۳۶]، دختر یکی از قدیمی‌ترین، با نفوذترین و ثروتمندترین خانواده‌های نیویورک بود. صورتی لاغر داشت، گونه‌هایی برجسته و چشمانی سیاه که عجیب با

36— Elizabeth Schuyler Hamilton

حالت و جذاب بود. جاذبه‌ی محجوبی داشت، امـا لباسش گران‌قیمت بود و از بهترین نوع پیراهن‌های بلندانگلیسی. شوهرش را تا سرحد تعصب دوست داشت و ازش تصویری خداگونه در ذهن ساخته بود.

سرمیز شام، معلوم شد که خود الکساندر هـم چنین احساسی نسبت به همسرش دارد. نبوغ همیلتون، ریشه در کودکی داشت و در عشقبازی، عطشی سیری ناپذیر بر وجودش مسلط بود. صورت‌گشاده و زیبایش، اشرافی بود و ابروان پرپشتش، بالای آن چشم‌های حریص، با عظمت می‌نمود. دماغ بزرگش، شبیه بینی‌خدایان یونان بود. دهانش که قوی بود و برانگیزاننده‌ی احساسات و با حالتی باگذشت، چنان جرقه‌ای میزد که زن و مرد را به خود جلب می‌کرد. به دلیل برخورداری از ترکیب جاذبه و ذهنی‌بارور، طبیعت رهبری دروجودش نهفته بود. مادرش فرانسوی بود و پدرش اسکاتلندی. همیلتون که فـرزند نامشروع این پدر و مادر بود، از همان زمان تولدش در هندشرقی، هرجا که پا می‌گذاشت و به هرکاری که دست میزد، هرچه می‌خواست گیرش می‌آمد. زادگاهش را که ترك گفت، سفری پرفراز و نشیب، اما موفق را درپیش گرفت و از شاگردی فروشگاهی بزرگ که شپش تـوی جیبش سه قاب بازی می‌کرد، تا مرحله‌ی همکاری باژنرال جرج واشینگتن در جنگ‌های انقلابی را با کامیابی پشت سر گذاشت و مورد اعتماد کامل واشینگتن هم قرارگرفت. اولش دمدمی مزاج بود، ثبات نداشت و سر در پی زندگی شورانگیز می‌گذاشت. این بود که با کمترین برخوردی از کوره در رفت و در جریان جنگ، مأموریتش را ترك

کرد و کناره گرفت. البته بهتر است بگوئیم‌که در برخورد با ناراحتی واشینگتن، کنار گذاشته شد. اما، سرانجام، هوش و ذکاوتی که داشت، دوباره راهش را به پیش باز کرد و چنان سریع پیش رفت که قابل اعتمادترین مشاور ژنرال شد. پس از آنهم، از پشت صحنه فدرالیست‌ها را سازماندهی می‌کرد و با تدبیری ماهرانه، زیر نفوذ خود درشان می‌آورد.

همانگونه که هملت در نمایشنامه‌ی شکسپیر برصحنه فرمانروایی‌می‌کند واقتدارش‌همه را زیر جاذبه می‌گیرد، همیلتون هم در میهمانی شام آدامزها، یکه‌تاز معرکه بود و همه را فریفته خود کرده بود. ماساچوستی‌ها، اگر چه کمی احساس نفرت در وجودشان بود، شیفته‌ی همیلتون شده بودند. برای مردم ساده‌ی نیواینگلند، بیش از حد زرق و برق‌دار و ننر بود.

ابی‌گی‌ل، خانم همیلتون را درجرگه‌ی اشراف، خوش لباس‌ترین و تحصیلکرده‌ترین بانویی یافت که تا آن زمان دیده بود. اما گول لطافت ظاهریش را نخورد.

پس از رفتن مهمانان، به شوهرش گفت:

«خانم همیلتون عزم آهنینی دارد.»

بعد، بار دیگر شایعات پیش از انتخابات را به یاد آورد و افزود:

«من‌که فکر نمی‌کنم همیلتون‌ها ما را دربرنامه‌هاشان به حساب بیاورند.... خوب گوش‌کن ببین چه می‌گویم جان. ما آنقدرها اهمیت نداریم که در حلقه‌ی اینان‌جایی

داشته باشیم. به نظر همیلتون، ما روستائیان شهری کوچکیم که به مقامی خیره‌کننده و با شکوه رسیده‌ایم. هرگز کاری نمی‌کند که از این پیشتر برویم.»

٦

به چشم ابی‌گی‌ل، زندگی در نیویورك ساده‌تر از بوستون بود. علیرغم اینکه شهر به لاابالی‌گری و بی‌قیدی شهرت داشت، جامعه‌ی ولخرجی نبود. در شام‌های هفتگی، میهمانانش رئیس جمهوری، خانم واشینگتن و سران مملکتی بودند. هفته بعد هم از سناتورها و نمایندگانی‌که همسران‌شان را به نیویورك برده بودند، و پس از آنهم از اعضای قوه مقننه‌که ناگزیر خانواده‌شان را درشهرهای خودشان گذاشته بودند و درشبانه‌روزی های نیویورك چپیده بودند، پذیرایی می‌کرد.

حالادیگر بسیاری ازمیهمانانش را، از روی تعریفی که شوهرش پس از بازگشت از کنگره سال ۱۷۷۴ از چهره‌شان بدست داده بود، خوب بجا می‌آورد. وقتی در نیویورك به این مهمانان خوشامد می‌گفت، برمی‌گشت به برین‌تری وفضای آن‌شبی‌که‌شوهرش با آب وتاب، حرف‌ها و حرکات هیأت‌های نمایندگی را برایش بازسازی کرده بود.

«ریچارد هنری‌لی نماینده ویرجینیا، بلندقد ولاغر

است و مردی کار کشته و با ارزش» حالا، همان آقای ویرجینیایی، سناتور شده بود. «روجر شرمن از کانتکی‌کات، مغز شفافی دارد و قضاوتی معتبر، اما وقتی وارد عمل می‌شود، متانتش را از دست میدهد....» الان آقای شومن از پیشتازان مجلس نمایندگان بود. «جان‌جی، شیفته‌ی آموختن است و خوب حرف میزند.» این یکی قهرمان داستان آدامز هم، حالا قاضی کل شده بود.

خیلی‌های دیگر هم با آسودگی کامل، دور میز نشسته بودند به غذا خوردن و درد دل کردن. سناتور جان لنگدن از هامپشایر هم آنجا بود. همین آقای لنگدن، دراواخر سال ۱۷۷۷ که جان برای رسیدگی به جریان پرونده‌ای رفته بود به پورتسموت، نخستین کسی بود که به او خبر داد کنگره می‌خواهد بفرستدش به فرانسه. «چارلز کارول»[۳۷] مریلندی، جان روت لیج[۳۸] ازکارولینای جنوبی، جرج کلایمر[۳۹] تاجر ورشکسته پنسیلوانیایی‌که دست از تجارت کشیده بود، و بسیاری دیگر از رفقا و همکاران جان که برای دست‌یابی به همین دولت جدید، روزها و ماهها و سال‌هاباشان چانه زده بود، دورهم جمع شده بودند. میان این دوستان، قید قدرتمندی وجود داشت و احساسی غیرقابل بیان که حاصل کار مغزها و قلب‌ها و سالیان عمرشان، نباید ازکره‌ی خاکی ما محو شود. کارشان، سند زندگی و ضمانت بقای شور و شیفتگی‌شان بود که حاضر نبودند به هیچ قیمتی، گزندی برآن وارد آید.

37— Charles Carroll
38— Jhon Rutledge
39— George Climer

وظیفه‌شناسی خلل‌ناپذیر جان، مانع از آن می‌شد که حتی یکروز درجلسات طولانی و جریان بحث‌های اکثراً تند و تلخ سنا،حاضر نشود و صندلی ریاست را خالی بگذارد. به ماهیایی که مثل خروس جنگی با سناتورها درگیر می‌شد، پایان داد و آموخت‌که از ورود در بحث‌ها باید خودداری کند. ابی‌گی‌ل، از جزئیات دعوا هم خیلی خوب خبر داشت. همان‌هایی که به محض نشستن جان بر مسند ریاست با او سر شاخ می‌شدند، برای شام و ابراز دوستی به تپه ریچموند میرفتند. بزرگترین شکایت‌آقایان این بود که:

«وظیفه جان، ریاست سناست، نه رهبری‌آن.»

رفته‌رفته، جان‌آدامز تبدیل به ستونی پرقدرت شدکه قامت کوتاه و خپلش، نماینده قانون اساسی و دولت بود. محرمانه به خانواده‌اش گفت:

«درهمه‌ی میدان‌های جنگی که تاکنون در کنگره داشته‌ایم، مردانی را دیده‌ایم که دولت ما را لعنت می‌کنند و می‌گویند که این دولت، هرگز نمی‌تواند پایدار باشد. خودمن‌شنیده‌ام‌که نیواینگلندی‌ها هم مثل جنوبی‌ها، همین کلمات را به زبان میرانند. بااین‌حال، هرروزکه از بقای ما می‌گذرد، فرسنگی دیگر را درجاده‌ی تداوم پشت‌سر می‌گذاریم.»

پسرشان‌چارلز، پس ازآنکه ازهاروارد‌فارغ‌التحصیل شد، رفت به نیویورك، همانجا ماندگار شد و در دفتر

حقوقی جان لارنس، خستگی ناپذیر و صادقانه سرش توی کتاب بود. ابی‌گی‌ل فهمید داستان‌هایی را که درباره سرگردانی و غیرعادی بودن رفتار پسرش شنیده، درست است. چارلز مرتکب گناهی شده بود و محکوم به خوردن مهری بر پیشانی که بوستون نام «حماقت‌های جوانی» بر آن نهاده بود. رفاقتش با گروهی از جوانان شرور و لذت‌جو؛ از همان قماشی‌که به حیثیت و شهرت رویال‌تیلر لطمه‌زده بودند، باعث شده بودکه در نیواینگلند چپ چپ نگاهش کنند.

حالا داشت خودش را اصلاح می‌کرد. از لذت‌های دنیوی‌چشم‌پوشی‌کرده بود. هر روزصبح باپدرش‌قدم‌زنان به تالار فدرال میرفت، از آنجا خداحافظی می‌کرد وراهی دفتر آقای لارنس می‌شدوساعت چهاربعد ازظهر باپدرش برمی‌گشت. غروبها، در اتاقش به مطالعه می‌نشست و فقط با پدرش یا سرهنگ اسمیت به میهمانی‌ها میرفت. ابی‌گی‌ل‌تعجب می‌کردکه چرا چارلزچنان پی‌درپی‌روزهای یکشنبه با خواهرش به لانگ‌ایلند میرود تا روز تعطیل‌را با خانواده سرهنگ بگذراند. و درشگفت بود که چرا «سالی‌اسمیت»[۴۰] چنان اشتیاقی از خود نشان میدهد که مدام به دیدن نب و پسران کوچکش در ریچموند برود. «سالی» چهارمین دختر خانواده اسمیت بود، بیست سال بیشتر نداشت، قد بلند بود، اندام خوبی داشت، صورتی زیبا و رفتاری بی‌پیرایه. اصلا به ذهن ابی‌گی‌ل هم خطور نمی‌کرد پسر نوزده‌ساله‌اش که هنوز سه سال دیگر باید کارآموزی می‌کرد و سالها فرصت می‌خواست تا زندگی

40— Sally Smith

مناسبی پیدا کند، آنقدر احمق باشد که خودش را چنین گرفتار کند اما چارلی دمدمی مزاج‌ترین فرزند خانواده بود. کمتر از همه اجازه میداد که اخلاق اجداد پیوریتن و احکام دینش به وجود و رفتارش نظارت داشته باشد. هر چه بود، افشای رازکرد و درنهایت بی‌احتیاطی، گفت‌که عاشق شده است.

نب خوشحال بود از اینکه دوباره برگشته است و با خانواده‌اش زندگی می‌کند. مستخدم‌ها را در چنان حال و وضع مناسبی نگه میداشت که نه مهمانان و نه حتی خود ابی‌گی‌ل، سر از مشکلات جاری در نمی‌آوردند. سرهنگ اسمیت، در مقام مارشالی، دوباره مرد مهمی شده بود. آن دسته از صاحبان کشتی‌را که دست به قاچاق میزدند، یا با فریب دادن دولت، از پرداخت مالیات و عوارض شانه خالی می‌کردند، دستگیر می‌کرد. همسرش از این جریان حیرت کرده بود. می‌گفت:

«من در قصه‌هایی بزرگ شده‌ام که حکایت می‌کنند چگونه شش نسل از کوئینسی‌ها، بویلستون‌ها، اسمیت‌ها و آدامزها، ملاس قاچاق را مثل آب خوردن از پیش چشم مأموران گمرکی انگلیسی‌ها رد می‌کردند.»

جان آدامز به سناتورها فشار آورده بود که بـرای تأثیرگذاردن روی دربارهای اروپایی، از طریق نمایش عظمت مقام ریاست جمهوری، برایش عنوان عالی را به تصویب‌برسانند. سناتورها دربرابرش صف‌آرایی‌کردند.

می‌گفتند قانون اساسی صراحت داردکه رئیس اجرایی فدرال، باید «رئیس جمهوری ایالات متحد» خطاب شود و بس. برهمین‌اساس هم‌سنا ومجلس نمایندگان‌تصمیم‌گیری می‌کنند وحکم میرانند. باز هم به این دلیل که جهان هر چه بیشتر به اهمیت و عظمت مقام ریاست جمهوری امریکاپی ببرد، جان پیشنهاد کرد که دیدارهای رئیس جمهوری از سنا، مثل حضور پادشاه انگلستان درپارلمان آن‌کشور، با تشریفات و شکوه خاصی ترتیب یابد. در پاسخ این طرح، سنا موافقت کرد که رئیس جمهوری می‌تواند در این مجلس برای خودکرسی مخصوصی‌داشته باشد و نه بیشتر.

وقتی با ابی‌گی‌ل سرازیری باریکی را که به رود هادسن میرفت گرفتند و رفتند که جان همسرش را درآن آن هوای گرم سپتامبر به قایق‌رانی ببرد، سوار قایق که شدند، سر درد دلش باز شد.

«من در هدایت این قایق، قدرت بیشتری دارم تا در جهت دادن به سنا. تا جایی که من دریافته‌ام، معاونت رئیس جمهوری، در دولت ما کم‌اهمیت‌ترین مقام است. من از کمترین قدرتی برخوردار نیستم که کاری برای‌قوه اجرایی، مقننه وقضایی انجام بدهم. درست‌مثل‌جمهوری‌های باستانی، من شده‌ام رئیس جمهوری بی‌اختیار ونیز که چیزی نبود جز لولوی سرخرمن. بله عزیزم. آقای‌آدامز تبدیل شده است به ابزاری برای کوك کردن ساعت.»

ابی‌گی‌ل، درحالیکه به ساحل جرسی خیره شده بود، به انتهای قایق تکیه زد تا آفتاب چهره‌اش را بنوازد.

«به عنوان مردی که کارش را چنین دست‌کم می‌گیرد،

خیلی‌صادقانه عمل می‌کنی. تا به حال ندیده‌ام که‌حتی یك ساعت از گفت وگوهای سنا غافل بمانی. چطور ممکن است مقامت را اینگونه حقیر بدانی و با آن، چنان جدی برخورد کنی؟»

«جز این نمی‌توانم باشم. من به وظیفه‌ام آشنایم. حرف من اینست که این مقام، با شخصیت من جور درنمی‌آید. بیش از حد خمود و بی‌تحرك‌است. اصلا مؤثر نیست. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد از روی صندلی ریاست بلند شوم، بروم پائین و موضوعی را روشن کنم.... اما متاسفانه امکان‌پذیر نیست. خوب دیگر، چه می‌شود، خودم این مقام را می‌خواستم....»

«من که نمی‌توانم بگویم بکلی از معرکه برکناری و سهمی در جریان‌ها نداری. شنیده‌ام بعضی‌وقت‌ها که تنگناهایی پیش می‌آید، رأی تو تالار را یکپارچه خشم می‌کند.»

زیر آفتاب ظهر، چشم‌های جان‌آدامز به رنگ سبز خاکستری آب رودخانه درآمد.

«درچنین روزهایی، روح من پرواز می‌کند و قدرت می‌گیرد. بگذریم که چه دشنام‌های شرم‌آوری رد و بدل می‌شود.»

فلسفه‌ی تشکیل سنا این بود که خون و طبیعت خاص خودش را داشته باشد. قرار بر این بود که مجموعه‌اش مربوط باشد به کلیت قلمرو پهناور آمریکا. اما، ترکیب و عملکردش چنان از آب

درآمد که اعضای تشکیل دهنده، هر یك به این فکر بودند که به مسائل محلی و منطقه‌ای خود بپردازند و علاقه‌شان تنها در این جهت متمرکز شده بود. همه به توافق رسیده بودند که دولت مرکزی، برای اداره امورش نیاز به پول دارد، به اتفاق آراء موافقت کرده بودندکه این هزینه باید به کمك همه ایالات تأمین شود. زمانی که جان علیه طرح پیشنهادی عوارض ملاس ــ بزرگترین قلم صادراتی ماساچوست ــ به بحث پرداخت و نتیجه آن شدکه میزان عوارض گمرکی پائین آمد، به شدت متهمش کردند که بجای معاونت ریاست جمهوری ایالات متحد، در واقع معاون رئیس جمهوری نیواینگلند است. این اتهام، همچنان به او وارد بود تا مسأله‌ی رأی دادن به تعرفه‌ی کله قندکه در پنسیلوانیا تولید می‌شد پیش آمد. وقتی رأی جان به نفع این ایالت داده شد، پنسیلوانیایی‌ها ازش راضی شدند. بعدش هم طرح پیشنهادی مالیات بر نمك به سنا داده شد که با مخالفت شدید و رأی منفی جان، کارگر نیفتاد. این لایحه به کشاورزان خرده‌پا آسیب میرساند وچون به همت جان رد شد، ایالت نشینان مرزی قضاوتش را پذیرفتند و نظرش را صادقانه و بی‌پیرایه تلقی کردند. پس از آنهم درگیر بحثی آتشین و طولانی شد در این زمینه که رئیس جمهوری حق دارد بدون نیاز به موافقت سنا، رؤسای بلندپایه را عوض کند. درك زبان تند سنا، فریادها و جنجالی که در متن زشت‌ترین کلمات و اتهام‌ها، تالار را درخود فرو برد، اصلا برایش امکان پذیر نبود. گفتی که هیچ زبان‌شان را نمی‌فهمد، همه‌ی کولی‌بازی‌ها بر سر این بود که قدرت و تسلط سنا بر قوه‌ی اجرایی، تضعیف

نشود، سهل است، فزونی هم بگیرد. پس از چند دور بحث خصوصی، فصیح و منطقی که اساس قانونی داشت، سرانجام جان مخالفان را یکی یکی درهم شکست تا به رأی مساوی دست یافت و توانست نقش مؤثری در رأی‌گیری به‌کف‌آورد. قدرت‌ریاست بر جمهوری، بازهم قوی‌ترشد.

از این درگیری، نتایج عجیبی حاصل شد. زمزمه در گرفت که جان‌آدامز دارد سنگ خودش را به سینه میزند، هدفش از افزودن این قدرت‌ها به ریاست جمهوری، پیش‌بینی و انتظار روزی‌ست‌که خودش به این مقام برسد ودارد‌جوش میزندکه در آن زمان، براساس ساختمان‌بندی نیرومندی که امروزه دارد پایه‌هایش را میریزد، بتواند با تکیه زدن بر قدرت‌های قانونی، تمامی‌ی مراحل و نمودهای دولت را در کنترل خود داشته باشد. خلاصه‌اینکه می‌خواهد پادشاه آمریکا شود!

چشم‌های ابی‌گی‌ل، از شنیدن این حرف‌های‌درگوشی گرد شد.

«بگو ببینم‌جان، عنصری از واقعیت هم دراین‌حرف‌ها وجود دارد؟»

«اینکه می‌خواهم شاه شوم؟»

«نه، اینکه روزی ممکن است رئیس جمهوری‌شوی؟»

«پاره‌ای‌وقت‌هاکه بیکارم، بی‌آنکه خودم‌بخواهم، این فکر قلقلکم میدهد. این یك جور تله است، مگر نه؟ خانم واشینگتن، همین دیروز به من می‌گفت که آمد و رفتش چنان تنظیم شده و باید روی قاعده انجام بگیردکه احساس می‌کند شده است زندانی سیاسی.»

جان‌آدامز روی ستون نرده‌های تراس طبقه‌ی بالاخم شده بود و کلماتش در باد ملایمی که میوزید، پراکنده می‌شد.

«ممکن است روزی من رئیس جمهوری شوم؟ کسی می‌تواند حدسش را بزند؟ جرج واشینگتن برای هر چند دوره‌ای که بخواهد انتخاب می‌شود. یعنی من هم می‌توانم؟ از این گذشته، پس از چهار سال تحمل درگیری‌های سنا و اینهمه بگو مگو و جنجال، ممکن است چهار سال دیگر هم ناظر بحث‌هاشان باشم؟ این محکومیت را، من حتی برای بدترین دشمنانم هم آرزو نمی‌کنم.»

«بله، برای هیچکس، جزخودت. اگر باز هم انتخابت کنند، از خدمت باز نمی‌مانی. تا به پایان این راه نرسی، هیچ امکانی برای خلاصی نداری.»

جان آدامز از ته دل آه‌کشید. زیر بار احساسات و هیجانی تند و مداوم، داشت خرد می‌شد.

«یعنی دلم می‌خواهدکه رئیس جمهوری ایالات متحده شوم؟ البته که دلم می‌خواهد! آدم باید خیلی احمق باشد اگر بزرگترین مقامی را که طبیعت و خمیره‌ی وجودش به او ارزانی داشته است، طلب نکند.»

برگشت و رفت طرف صندلی، روی لبه‌هایش نشست و گفت:

«خیلی از بستگان و قدیمی‌ترین دوستان ما، از من دلخور شده‌اند که نتوانسته‌ام در دولت شغلی براشان دست وپاکنم. این جماعت، اصلاباورشان‌نمی‌شودسرهنگ اسمیت به این دلیل به سمت مارشالی نیویورك رسیده‌است

که در زمان جنگ، دستیار مورد اعتماد جـرج واشینگتن بود. همه خیال می‌کنند من از نفوذم استفاده کـرده‌ام و دامادم را به این مقام رسانده‌ام...»

صدایش برید. ابی‌گی‌ل می‌دانست که حرفش درست است. مرسی‌وارن دیگر برایش نامه نمیداد. چون فکـر می‌کرد شوهرش خدمات درخشانی کرده و اگر بـه مقام بالایی در دولت نرسیده که حق اوست، جان کوتاهی‌کرده است. ریچارد کرنچ، نومیدانـه احتیاج بـه کار داشت. برادر دکتر کاتن تافتس هم کـه شناخت چندانـی ازش نداشتند، پشت خط ایستاده و منتظر کـه شغلی بگیرد. بقیه هم همین‌طور. مثلا دوست قـدیمی‌شان رابرت‌پین، می‌خواست قاضی فدرال شود، جیمز لاول توقع داشت ناظر حساب بندر بوستون شود، ابه‌نه‌زر استورر، ژنرال لینکلن که شورش کاپیتان «شی‌ز» را خوابانده بود، آقای «لاید» ناخدای کشتی اکنیو که دلش می‌خواست مقامی درنیروی دریایی پیداکند.... همه وهمه کار می‌خواستند. هرروز، سیل نامه‌ها به سوی جان و حتی خود ابی‌گی‌ل سرازیـر می‌شد. نویسندگان همه این نامه‌ها، مدت‌ها و خیلی هـم خوب خدمت کرده بودند و حالا التماس دعا داشتندکـه معاون رئیس جمهوری استخدام‌شان کند.

جان که کاری نداشت به آنها بدهد. دستش خالی بود وکسی باورش نمی‌شد. تنهاکسی‌که ظاهراً به توصیه‌جان مقامی‌پیداکرده بود وسناتورهای‌ماساچوست‌هم‌می‌دانستند که خواست اوست، ساموئل اوتیس برادر جمیز اوتیس و مرسی وارن بود که شد دبیر سنا. تازه، این آدم هم کسی بود که استحقاق این منصب را داشت. آدامزهـا امیدوار

بودندکه این انتصاب، مرسی‌وارن را راضی‌کند، امانکرد.

کنگره سراسری، یکسره جلسه داشت. اما سنا و مجلس جدید نمایندگان، قرار گذاشتند که در پایان سپتامبر جلسات‌شان را تعطیل کنند تا اعضا بتوانند برگردند به شهر خودشان، سری به خانواده‌شان بزنند و به کار و کسب و مزرعه‌شان سروسامانی بدهند. این تعطیلی، برای‌جان‌آدامز دوفایده داشت: بعضی انتصاب‌ها و قوانینی که باید نوشته می‌شد و به دلیل بحث‌های خصوصی و اکثراً نامعقول به تاخیر افتاده بود، انجام می‌گرفت و معاون رئیس جمهوری هم می‌توانست نفسی تازه‌کند و به کارهای خودش برسد.

۷

جانی، برای گذراندن تعطیلاتی یك ماهه، رفت به نیویورك. نشست پشت میز تحریر فرانسوی مادرش‌که از خانه‌ی پدری به خانه‌ی روستائی جان، از آنجا به منزل بورلند و سرآخر به تپه ریچموند سفر کرده بـود. سرو سامان دادن به حساب و کتاب‌های خانواده را شروع‌کرد. پافشاری می‌کرد که برادرش چارلی، رسیدها و قبض‌ها و صورت حساب‌ها را جمع و جورکند، قدم‌به‌قدم دررسیدگی به حساب‌ها با او پیش برود، تا پس از پایان یـك مـاه مرخصی که برگشت به نیوبری‌پورت، بتوانـد کارکشته شود و مسؤولیت رسیدن به حساب و کتاب خانواده را به عهده بگیرد.

چارلی، شروع کرد به غر زدن که:

«من این‌جور کارها را خوش ندارم. البته سعی‌یم را می‌کنم. اما نباید توقع داشته باشی که حساب ها سرراست درآیـد.»

ابی‌گی‌ل حیرت کرد.

«در این پانزده سالی که پدرت دارد به دولت خدمت

می‌کند، حساب‌های ما هیچوقت سرراست و بی‌کم‌وکاست درنیامده است. چطور ممکن است توقع داشته باشیم که تو اینکار را بکنی. کم و کسری همیشه درحساب‌های ما وجود داشته است.»

گاهی‌وقت‌ها، جانی پدرش را همراهی‌می‌کردومیرفت به شنیدن مذاکرات سنا. هیچ غیر عضوی را به سنا راه نمی‌دادند. هوا که روبه تاریکی می‌گذاشت، با جان و چارلی برمی‌گشت خانه وحالی داشت‌که پیدا بود وازدیدن اوضاع سنا، چشم‌هایش ازحیرت بازمانده است. همهمه، آشفتگی، نفاق و اختلاف، دشمنی‌های شخصی وکینه‌های خانوادگی که در فضای سنا موج میزد، اصلا برایش باور کردنی نبود. سرشام، حیرت زده گفت:

«اگر آدم بخواهد در پایان یکروز جلسه‌ی سنا نظری بدهد، ناگزیر است بگوید که این دولت هرگز پایدار و کارساز نخواهد بود و باید انتظار داشته باشد که هر وقت سناتوری‌دچار آن‌خشم‌های توفنده می‌شود، قوه مقننه درهم شکند و هزار تکه شود.»

پدرش جواب داد:

«تصویری‌که از سنا به دست داری،درست است‌پسرم. اما، حتی لحظه‌ای از حضور کسانی که در همین مجلس نشسته‌اند و نمی‌خواهند سنا داغان شود، غافل نشو.»

جانی پرسید:

«پس چه عاملی مکانیزم سنا را اداره می‌کند واجزاء این ماشین را سرهم نگه میدارد؟»

«خیلی عوامل را می‌توان برشمرد: عالی‌ترین‌شان

پرزیدنت واشینگتن است که به صورت عامل استحکام جلوه می‌کند، پس از آن، مردان شایسته‌ای که آرزو و هدف‌شان خدمت است به چشم می‌خورند، عامل دیگر اینست که در هر دو مجلس سنا و نمایندگان، مردان هوشمندی پیدایش می‌شوند که چموش‌ها و کم عقل‌ترها را مهار می‌کنند و کار اختلاف‌ها را به سازش و مصالحه می‌رسانند؛ و این عامل که یازده ایالت، قانون‌اساسی را مورد تائید قرارداده‌اند و کارولینای شمالی هم، عنقریب به خیل موافقان خواهد پیوست.»

ابی‌گی‌ل گفت:

«میدانی جان، من خیلی در این زمینه فکر کرده‌ام. به نظر تو، علت وجودی مکانیزمی‌که تعریف عوامل استحکامش را کردی، این نیست که هیچ راه‌چاره‌ی دیگری جز این نداشتیم؟ اگرمی‌گذاشتیم‌که نیروهای‌آماده شورش و ناراضیان از چنین دولتی، ما را درهم می‌شکستند، چه وضعی‌پیش‌آمد و به‌چگونه‌حکومتی‌می‌رسیدیم؟ مونارشی[۴۱]؟ آنارشی[۴۲]؟ نوع تك جمهوری‌هایی، مثل ایتالیا؟ شکل اتحادیه‌های سیاسی شهرهای آلمان؟ چون شکل دیگری از دولت وجود ندارد که ما بتوانیم در لوایش زندگی کنیم، باید به هر قیمتی شده، این جمهوری را سرپا نگهداریم وکاری‌کنیم که خون زندگی، هرچه بیشتر درشریان‌هایش

۴۱ــ Monarchy ، در لغت به معنای سلطنت، یك پادشاهی و کشوری است که دارای یك شاه باشد، در اینجا منظور نوع حکومتی‌ست که مشخصات و خصلت‌های مستبدانه‌ی حکومت سلطنتی را داشته باشد، یا اصلا پادشاهی باشد.

۴۲ــ Anarchy ، در لغت هرج و مرج، بی‌حکومتی و اغتشاش معنا میدهد، و در این معنا، حکومت هرج‌ومرج‌طلبانه است ــ مترجم

به جوشش درآید.

چارلی، مثل اسپندی که در آتش انداخته باشند، جرقه زد که :

«ساکت! ساکت!»

جان به حرف آمد، سری به نشانه‌ی تائید تکان داد و افزود:

«حق با مادر است. ما به‌هیچ جای‌دیگری نمی‌توانستیم برسیم. هرروزی که بتوانیم این دولت را حفظ کنیم و گامی در این راه برداریم، معنایش اینست که بقای خود را تضمین کرده‌ایم. به همین دلیل است که پرزیدنت واشینگتن، ماه آینده راهی‌ی نیواینگلند می‌شود. مردم خطه‌ی ما، علیرغم اقداماتی که ما در حد توان‌مان، درمورد کشتی‌رانی و صنایع‌شان انجام داده‌ایم، مدام غرغر می‌کنند. رئیس‌جمهوری‌می‌خواهدخودش را درنیواینگلند نشان بدهد، دوستی‌های قدیمی را زنده‌کند، دوستی‌های تازه‌ای را بنیان نهد و به نیواینگلندی‌ها اطمینان بدهد که ما ملت متحدی هستیم و باید چنین باشیم. گمان نکنم کس دیگری بتواند از انجام این مهم برآید.»

ابی‌گی‌ل لبخند زد.

«رئیس جمهوری که ازت خواسته است همراهش بروی.»

دوری جان آدامز از خانواده‌اش چند هفته‌ای بیشتر طول نمی‌کشید. با تعطیل جلسات دولت، نیویورك آرامتر به نظر می‌رسید. ابی‌گی‌ل سوار شد و رفت که دخترجوان

«کاستیس» را برای دیدار تازه کردنی همراهش بیاورد. این دختر، از بچه‌های بزرگ مارتا واشینگتن، از شوهر قبلی بود. آن روز بعد از ظهر، خانم واشینگتن برای صرف چای رفت پیش ابی‌گی‌ل. چند روز بعد، آدامز را بـه شام و شنیدن آخرین کنسرت فصل دعوت کرد. احترامی که مارتا به ابی‌گی‌ل می‌گذاشت، تنها ریشه در اعتماد و اطمینان فراوانی‌که به‌آدامزها داشتندنداشت. وابستگی‌واطمینان متقابل آن دو بود که چنین جلوه‌ای را باعث شده بود.

نامه‌های جـان رسید. در کمبریج؛ همانجایـی کـه واشینگتن درسال ۱۷۷۵ ارتش سراسری را فرمانـدهی کـرده بود، مورد استقبالی با شکوه قرار گـرفت. نیو-اینگلندی‌ها، بار دیگر با آغوش باز پذیرایش شدند. بهر حال، مگرهمین‌ژنرال‌نبودکه‌بوستون‌را ازچنگ‌انگلیسی‌ها درآورد؟ واشینگتن‌توانست باحضورمؤثرش‌درنیواینگلند، موضوع مخالفت این مردم را حل کند و ترس‌شان از دشمن بالقوه و خـودرأی بـودن دولت فدرال را، از پیش پـا بـردارد.

تنها فرماندار جان هانکوك جاه طلب و گنددماغ‌بود که باطناً زیربار نمی‌رفت. اگر چه واشینگتن را به شامی تشریفاتی درعمارت مجللش دعوت‌کرد، بعدازظهر روزی که رئیس جمهـوری وارد شده بـود، در میهمـانسرای خصوصی‌یی که در خیابان کورت داشت، نخستین پذیرایی رسمی را به افتخار ورودش، ترتیب نداد. با وجودی کـه واشینگتن مرد فروتنی بود، اجازه نمیداد این تواضع در

حدی‌تبلور یابدکه به‌مقام ریاست جمهوری امریکاتوهینی روا شود. این بودکه دعوت‌فرماندار هانکوك به‌شام را رد کرد. درعوض رفت سراغ دوستان قدیمی‌ی نخستین‌کنگره سراسری، که از آن جمله بودند «دارو دسته آدامزها.» در مراسم با شکوه رژه‌ای که در بوستون ترتیب یافت و به همین مناسبت میدان «استیت‌هاوس» را به زیبایی طاق نصرت زده بودند، میان جان و ساموئل آدامز حرکت‌می‌کرد. روز یکشنبه، باز هم رئیس جمهوری در مراسم «کینگز چپل»، وسط آدامزها نشست.

جان آدامز، چند هفته‌ای را با مادر و برادرش پیتر گذراند. در این مدت، درخانه‌شان را بازکرد، کتاب‌هایش را از صندوق‌ها درآورد که با کشتی بفرستدشان به نیویورك. ابی‌گی‌ل صورت‌بلند بالایی برای‌جان‌وخواهرش ماری نوشت و ازشان خواست تا هرجور که می‌توانند، آذوقه‌ی روزهای‌بازمانده زمستان‌شان را تأمین‌کنند. چون چوب بلوط و گردو در نیویورك خیلی گران بود، خواسته بود که از زمین‌هاشان تا می‌توانند از این دو گونه چوب هیزم تهیه کنند و با کشتی برایش به نیویورك‌بفرستند.

«آن آبجوهایی را هم که در زیر زمین داریم، یا بفرستید اینجا یا همانجا بفروشیدشان که در غیر این صورت یخ میزند. برایسلر را راهنمایی‌کنیدکه شراب قرمز و هر چیز دیگری را که می‌خواهید بفرستید، بار کشتی کند.... دویست پاوند پنیر و کره را که ممکن‌است فاسد شود.... گاری اسبی، سورتمه‌ی اسبی، آن زینی‌که

پیش دکتر است، اره و هر چه را می‌توانید باکشتی برایم بفرستید. الان بـه همه‌شان احتیاج داریم.... خـواهش می‌کنم. به برایسلر بگوئیدکه سی یا چهل دوجین تخم‌مرغ بیاورد.... به ماست هم بدجوری نیاز دارم، اگر بتوانید شش‌پیمانه[۳۳] ازش برایم بفرستید، کلی‌خوشحالم‌می‌کنید..»

برایسلر برگشته بود به برین‌تری کـه پیش زنش باشد، اما نتوانست کاری پیدا کند که حقوقش برابر با دستمزد ابی‌گی‌ل باشد. از آدامزهـا سالـی دویست دلار می‌گرفت، خورد وخوراك ونگه‌داری خودش وزن وبچه‌اش هم‌به‌عهده آدامزها بود. بنابراین، داشت ایستروبچه‌هایش را برمیداشت که دوباره برگردد به نیویورك.

●

درمورد قیام مردم فرانسه، خبری که شنیده بودنـد اشتباه نبود. از ناظران قابل اعتماد خبر رسیده بود کـه واقعاً شورشی علیه رژیم فرانسه آغاز شده است.

در ماه اگوست سال ۱۷۸۹، ترکیبی از طبقه متوسط، بازرگانان و صنعتگران، به اعیان و اشراف وکلیسائیان تاخت‌آوردند و وادارشان‌کردند که دست از انحصار طلبی بردارند و از امتیازهای خاصی که بـرای طبقه و قشر خودشان تراشیده بودند و برآن پایه و در پناه سرنیزه،

شریان‌های اقتصادی و مردمی را به‌کف داشتند، درگذرند[۴۴]. سلطنت زیر فشار توده‌ها قرارگرفت. اگر چه به لـوئی

۴۴ـ در نگرش عمومی به تاریخ، تفاوت فرانسه و دیگر کشورهای اروپایی با امریکا که وضعیّ کاملا متفاوت با آنان داشت، در این خلاصه می‌شود که ساکنان امریکا، مستعمره‌نشینانـی بودنـد از سرزمین‌هـای گوناگون، که سرزمین پهناور و بکر سرخپوستان را، حکومت‌هاشان با کشتار وحشیانه و شمشیر خونین توسعه‌طلبی، از صاحبان اصلی گرفته بودند و بخش‌های وسیعی از جمعیت اروپایی ـ و بویـژه انگلیسی و اسپانیایی ـ را به «دنیای جدید» منتقل کـرده بودند کـه این جمعیت پراکنده در آن قلمرو وسیع و غنی، پس از حدود یك قرن و نیم کـه کاملا تابع سرزمین‌های «مادر» بودند، سر به شورش برداشتند و به مفهوم تغییر نوع حکومت و پاره‌ای ارزش‌ها، دست به جنگ انقلابی زدند و تازه شروع کردند به شکل‌گرفتن در جریان و بستر تضاد و سودجویی، حال آنکه اروپائیان و از جمله در رأس همه‌شان فرانسوی‌ها و روس‌ها، چند مرحله از تکامل و تغییر تاریخی را گذرانده بودند، رشد بیشتری داشتند، علیه ارزش‌های حاکم بسیج شده بودند و به دوران تکان‌ها و زلزله‌های اجتماعی رسیده بودند که از نظر سیر تکاملی، لاجرم با جامعه‌ی نوپای امریکا، تفاوت اساسی‌ی تاریخی داشت. مستعمره‌نشینان امریکایی، همان اروپائیانی هستند که با برخورداری از تجربه‌ها و زمینه‌های تـاریخی سرزمین‌های مادر، می‌رفتند تا در چراگاه و گستره‌ی جدید، جا بیفتند. به همین‌دلیل، سال‌ها و دهه‌ها و قرن‌ها، ساکنان بازمانده در سرزمین مادری، با استفاده از هر وسیله و هر طوری بود، سعی می‌کردند به این جماعت که از قفس محدود ارضی و اقتصادی و اجتماعی خارج شده بودند بپیوندند که مستعمره‌نشینان، چه در آن صدو پنجاه سالی که زیر سلطهٔ کشورهای مادر بودند و چه در زمانی که به فکر استقلال، تشکیل حکومتی جدید و تغییر ارزش‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی افتادند و ظاهراً! جنگ را بردند، این مهاجران جدید را به عنوان نیروهای لازم و تقویت ساختمان و بافت سیاسی‌ـاقتصادی و مآلا اجتماعی‌ـفرهنگی خویش، با آغوش باز می‌پذیرفتند.

بنابراین، اروپائیان ماندند و به قول جان آدامز، سرزمین محدود و قفس کشنده که لاجرم باید راهی برای تنفس می‌جستند. شورش و قیام ←

شانزدهم اجازه داده شد که در مقام سلطنت باقی بماند، زیر هجوم مردم مجبور شد بپذیرد مردم فرانسه، که در تمامی شهرها و روستاها سر به شورش برداشته بودند، تا انتخابات مجلس را براه اندازند، از قدرت حاکمیت بر خویش بهره‌مند شوند. زرخرید[۴۵] بودن دهقانان لغو شد. قرار

→

سال ۱۷۸۹ و تداوم این جنبش، در واقع تبلور این میل به تنفس و برخاستن علیه شرایط ظالمانه‌ی زندگی موجود بود که چون حکم گام‌های نخستین را داشت، ناچار باید در شکل‌هایی از اتحاد که علیه حاکمیت طبقه‌ی ستمگر و انحصارطلب کارگر افتد، متبلور می‌شد. به همین دلیل است که می‌بینیم دهقانان و زحمتکشان شهری، ناگزیرند برای برداشتن نخستین‌گام ــ که در نگرش به شرایط اواخر نیمه‌ی دوم قرن هجدهم، سیلی بنیان‌کن می‌تواند به حساب آید ــ با طبقهٔ متوسط، بازرگانان و نمایندگان خرده‌بورژوازی درجه‌ی اول ــ که خود به گونه‌ی دیگری عامل استثمار کشاورزان و صنعتگرانند، ــ موقتاً متحد شوند، سکوت را بشکنند، دریچهٔ اختناق شدید را بردارند، از فشار حاد اشراف، نجیب‌زادگان، اعیان، شاهزادگان، درباریان و کشیشان متحدشان بکاهند تا زمینه‌ها را برای جرقه‌ها و رعد و برق‌های آینده، آماده کنند.

براین اساس، با دقت در شرایط سلطنت اشراف که دربار و کلیسا را به عنوان نماینده و به سود خود تقویت می‌کنند، اتحاد موقتی دهقانان و صنعتگران با بازرگانان برای تشکیل مجلس ملی و شکستن‌دیوار آهنین انحصارطلبی، نباید حیرت‌آور باشد. کما اینکه در قرن‌های پیش از آن هم، در ایران و ایتالیا و یونان، نمونه‌های گوناگون اینگونه خیزش‌ها را، در دوران‌ها، شرایط و با شکل‌های مختلف می‌شناسیم که بر اساس شناخت تحول تاریخ اجتماعی، باید پذیرفت که خیزش قرن هیجدهم فرانسه، پیشرفته‌ترین شکل زمان خود، و تکامل‌جنبش‌ها و حرکات توفنده‌ی پیش از خود در بستر تاریخ بوده است ــ مترجم

۴۵ــ Serfdom در لغت، بندگی و رعیت بودن معنی میدهد، اما چون «رعیت» در مرحله‌ی دیگری از تاریخ به دهقانی گفته می‌شده است ــ به صیغهٔ ماضی نقلی! ــ که برای ارباب، یا مالك، کار می‌کند و سهم

←

شد که در قلمرو امپراتوری «هرکسی به تناسب درآمدش مالیات بدهد.» خشونت‌هایی هم درگرفت. بسیاری از پل‌های جاده‌ها را به آتش کشیدند، خیلی از خانه‌های ویلایی‌ی اطراف شهر را سوزاندند. دهقانان، قباله‌های اربابان راکه سند بردگی وخرید و فروش‌شان بود، نابود کردند. مواردی هم پیش‌آمد که ملاکان ستمگر را به ضرب گلوله ازپا درآوردند و محصولات‌شان را از بین بردند. اعضای گارد ملی، شورشیان سرگردان را درهم کوبیدند. این تنش و شورش، چنان ادامه یافت تا اعلامیه «حقوق» صادر شد و آرامش به سرزمین فرانسه بازگشت. براساس این بیانیه، فرانسه‌ای ایجاد می‌شد که در آن، همه‌ی فرانسویان دربرابر قوانین یکسان بودند، در مقابل قانون حقوق مساوی داشتند و هر کسی می‌توانست هر حرفه و پیشه‌ای را انتخاب کند. قانون اساسی جدیدی نوشته شد و لوئی شانزدهم، زیر فشار ناگزیر شد تائیدش کند.

→

ناچیزی می‌برد، «سرف» یا «سرو» باید همان «زرخرید» فارسی‌گردانی شود. اینان، در دوران پیش از «رعیت» شدن، پشت قباله و با زمین، میان اشراف و شاهزادگان و ملاکان بزرگ معامله می‌شدند، هر قطعه زمینی که قباله‌ای داشت، نام تعداد دهقانانی هم که در آن زمین کار می‌کردند، پشت قباله نوشته می‌شد و لاجرم، دهقان مثل خاك، به زر، خرید و فروش می‌شد. در روسیه، قرن هفدهم «سرف»ها آزاد شدند و از پشت قباله درآمدند، در فرانسه قرن هجدهم. پس از این دوره بود که مالکیت زمین شکل دیگری به خود گرفت، دهقان از خاك درآمد، تبدیل به رعیت شد و اکثراً برای کار در کارخانه‌ها، پس از این دوران بود که به شهرها و کارخانه‌ها رو آورد و بافت و شکل کارگران صنعتی تازه‌ای را باعث شد و... ــ مترجم

امریکائی‌ها، غرق در نشاط شدند. حالا دیگر فرانسوی‌ها در «آزادی» برادرشان بودند.

ابی‌گی‌ل، در سفر از کناره‌ی ساحل پاریس، فقر بیرحمانه‌ی دهقانان فرانسه را به چشم دیده بود، وجود دیوار سیاه کینه و نفرت انسانی را در صف مردمی که در امتداد خیابان‌ها ایستاده بودند تا شاهد عبور شاه‌لوئی شانزدهم به نتردام، برای شرکت در مراسم شکرگزاری تولد شاهزاده باشند، احساس کرده بود. اما می‌دانست‌که فرانسویان قرن‌ها به صورت مردمی ستمدیده و مظلوم زیسته‌اند و در تمامی این‌دوران‌ها، شلاق اشراف، اربابان زمین، کلیسا، پادشاه و مالیات‌بگیرهای سنگدلش، پشت این مردم را سیاه کرده است. زبان فرانسوی را خوب‌بلد نبود و رابطه‌اش با مردم‌فرانسه محدود. مسلماًدوستی‌یش با مارکیز دو لافایت، مانع از آن می‌شد تا جرقه‌های‌قیامی را که در آستانه‌ی بروز بود، باورکند؛ شاید هم به این دلیل بود که خود لافایت، یکی از رهبران این جریان بود.

اما جان آدامز تقریباً ده سالی از عمرش را درفرانسه گذرانده‌بود، زبان‌شان‌راراحت‌وروان‌بلدبود، میان‌اعیان، روحانیان وارتشی‌های فرانسوی، دوستان‌فراوانی‌داشت. گسترده و مدام درباره‌ی آثار فیلسوفان بحث می‌کرد، آثار اهل معارف اجتماعی را مورد بررسی قرار می‌داد. دیده‌رو[۴۶]، دولامبر[۴۷]، ولتر و ژان ژاك‌روسورا، در خلال همین بحث‌ها و پژوهش‌های عمیق، خوب می‌شناخت. یعنی شوهرش میدانست که در فرانسه زمینه‌های انقلاب دارد

46— Diderot 47— D'alembert

شکل می‌گیرد[۴۸]؟ جان‌آدامز جواب داد:

«اگر بخواهیم به حساب نگاهی بـه گذشته قضیه را مطرح کنیم که در واقع نوعی پس‌بینی! در مقابل پیش‌بینی می‌تواند بود، باید بگویم، بله. اما، از طرف دیگر، باید بگویم، نه. من میدانستم که فرانسه، هـر روز عمیق و عمیقتر از روز پیش زیربار قرض میرود، میدانستم که چون‌خریداری برای اسکناس‌هایش ندارد، با ورشکستگی روبرو شده است. میدانستم که طبقه نجبا و اعیان، شاه را حقیر کرده‌اند و از نظر سیاسی، تبدیل بـه آدمی قحبه؛ یعنی درست همان معامله‌ای که با ملکه‌ی منحرفش کـرده بودند. میدانستم که ولخرجی‌های دربار، دارد کمر مردم را می‌شکند، که همه‌ی تقاضای کشیشان و نجیب‌زادگـان شایسته وانسان، بدست‌فراموشی سپرده می‌شود. میدانستم که در اطراف شهرها، طغیان نان و نمك وجود دارد. بنـا‌براین، می‌توانستم بفهمم که در فرانسه هم، مثل کشور ما، جنبش انقلابی دارد شکل می‌گیرد؟ اعتراف می‌کنم که نه.... و نمی‌توانستم به یاد بیاورم که بنجامین‌فرانکلین و توماس جفرسون هم در این طغیان شرکت دارند. شاید

۴۸ـ اگرچه اتوبیوگرافی‌نـویسی، هردوگونه‌ی روایت‌نـویسی و قصه‌پردازی ـ منتها براساس واقعیات تاریخی، اجتماعی، فرهنگی ـ را شامل می‌شود که کارهای ایروینگ‌استون از دسته‌ی دوم است، با این، شکل‌نوول‌دادن به زندگینامه نیز مسئولیت‌هایی دارد که ایشان گاهی در قصه‌هاشان، و از آن جمله قصه زندگی ون‌گوگ و میکل‌آنژ، گریزهای ـ گاه شدیدی ـ زده‌اند و دست‌کاری‌هایی در بافت و عملکرد آدم‌هـا کرده‌اند. در رشد شخصیتی‌ی ابی‌گی‌ل آدامز، چه در منابع روایتی و چه در این قصه، برازنده‌اش نیست که خانمی از اشراف بنام لافایت بتواند کدرش کند ـ مترجم

من باید فرانسوی می‌بودم تا می‌توانستم در مغزاستخوانم احساس کنم که قیام دارد پخته می‌شود.»

وقتی نخستین خبرهای مربوط به قانون اساسی‌جدید فرانسه به آمریکا رسید، حرارت جان‌آدامز رو به سردی گذاشت. فرانسوی‌ها، طرحی برای دولت متعادل نریخته بودند. مجلس ملی، وارد بحث و مذاکره شد و سرانجام، پیشنهاد تشکیل مجلس دومی برای قانونگذاری را، به این دلیل که قدرتش را تقسیم نکند، ردکرد. هیچگونه نظام قضایی که قانونی بودن مصوبات مجلس ملی را مرورکند، تأسیس نشده بود. شاه را به عنوان رأس هرم اجرایی، از قدرت انداخته بودند.

به نظرش رسید که:

«این، نخستین نقص خطرناك است.»

و تحلیل کرد:

«مجلس‌ملی، مشروطیت خودش را به صورت‌کل‌دولت درآورده است. هر نماینده، یا گروهی از نمایندگان که بتواند مهار مجلس را به دست گیرد، حکمران فرانسه خواهد بود. این نوع حکمرانی، به معنای ویرانی و تخریب است.»

مثل هر امریکایی دیگر، دلش می‌خواست انقلاب فرانسه به پیروزی برسد و این کشور تبدیل به جمهوری شود. با این حال، فکر می‌کرد راهی را که فرانسه درپیش گرفته است، به خونریزی و ویرانی خواهد انجامید.

هفتم ژانویه سال ۱۷۹۰، کنگره کارش را از سر گرفت. کارولینای شمالی، نوامبر گذشته قانون اساسی را تائیدکرده‌و در اتحادیه حضور یافته بود. نه جان‌آدامز و نه کنگره، برخوردهای جنجالی و داد و بیدادهایی را که از ویژگی‌های نخستین جلسه بود، دنبال نکردند. خمیره و خصلت‌های یکدیگر را محك زدند، برای مقاوله‌نامه‌ها برنامه‌ریزی کردند و رفتارشان نسبت بهم، در جریان برخورد نظرها، کمی بهتر شده بود. ابی‌گی‌ل به چنگ زمستانی سخت افتاده بود و ناگزیر، شش بخاری را روشن کرده بود تا خانه را گرم نگهدارد.

جانی رفته بود و بجایش، آن یکی پسرشان تامی به تعطیلات آمده بود تا ماه ژانویه را با آنها بگذراند. شدت کار و عوارض روماتیسم که از مادرش به ارث برده بود، لاغر و رنگ پریده‌اش کرده بود. روحیه بشاش و شفافیت برادران دیگر را نداشت، اما نمی‌گذاشت این عقب‌ماندگی ناچیز، باعث عقب ماندن جریان تحصیلش از دیگر پسران آدامز شود. بخاطر حال ناجورش، مادر به او داروی استفراغ‌آور خوراند که حالش بهتر شد. بعد هم پا به‌پای‌چارلی، به این پسرضعیف غذاخوراند. چارلی چنان مرتب و زیاد غذا می‌خورد که فربه و خپل شده بود. پس از مدتی، چارلی درمورد روابط عاشقانه‌اش با سالی اسمیت به مادرش گفت:

«دو برادر من، با کارکردن زیادی، خودشان را از پا انداخته‌اند. خدا را شکر که در خانواده‌ی ما دختری‌نیست

که بداند چگونه می‌شود از زندگی لذت برد.»

اعضای خانواده ابی‌گی‌ل، هنوز هجده‌تا بودند. مسائل داخلی‌ی چنین خانواده بزرگی، هرگز خالی از پاره‌ای پیچیدگی‌ها نخواهد بود. پولی تیلر، دخترکی که با خود از برین‌تری آورده بودش، اخلاق تندی داشت و همین باعث پراندن دیگر مستخدمان ابی‌گی‌ل می‌شد. آشپزهای زنش، مشروب می‌خوردند و وقتی مست می‌کردند، با رد و بدل کردن کلمات مبتذل، داد و بیداد راه میانداختند. در این میان، دوستان جیمز، پسر سیاهپوست چهارده‌ساله‌ای را که سیمایی شفاف داشت، قانع کردند تا به خدمت آدامزها درآید. سخت کوش بود، هوای اصطبل‌ها و باغ‌ها را داشت و در عوض بچه‌ها درسش میدادند. دیری نگذشت که جیمز به آدامزها خو گرفت و بروبیایی برای خودش بهم زد. بعد از ظهرهایی که سر ابی‌گی‌ل خلوت می‌شد، صدایش میزد که برود به اتاق نشیمن و خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. سرشار از شور و شوق بود، زیرکی نابی داشت و زود یاد می‌گرفت. ایستر و برایسلر هم خانه‌ی پایه تپه را را به اشغال خود درآورده بودند. با همکاری این دو تا بود که امور خانه به خوبی و آرامی می‌گذشت.

میهمانی‌های شام را مختصر کرد. یك هفته از هیأت‌های سیاسی خارجی پذیرایی می‌کردکه از آن جمله بودند دبیر سفارت فرانسه لوئی اوتو[۴۹]، کاردار سفارت اسپانیا خوزه ایگناسیو دو ویار[۵۰]، و وزیرمقیم هلند پیتر یووان‌

49— Luis Otto

50— Jose Ignacio de Viar

برکل[51]. هفته بعد، پنج قاضی دادگاه را که به تازگی به این سمت گمارده شده بودند و از پنسیلوانیا، کارولینای جنوبی، ماساچوست، ویرجینیا و مریلند انتخاب‌شان کرده بودند به شام دعوت می‌کرد. میهمان افتخاری این هفته هم، دوست قدیمی‌شان جان‌جی، قاضی کل امریکا بود. از فرماندارانی که به دیدنشان میرفتند، و دیگر مقام‌های ایالاتی که حالا دیگر تعدادشان به دوازده رسیده بود، جدا پذیرایی می‌کرد.

روز بیست و یکم ماه مارس سال ۱۹۷۰، بالاخره توماس جفرسون از فرانسه به نیویورك بازگشت تا مقام وزارت امور خارجه‌را تحویل بگیرد. جان‌آدامز خودش را به میهمانسرای شهر که جفرسون درش اقامت گزیده‌بود رساند تا برای شام به خانه‌شان دعوتش کند. پس ازچهار سال که همدیگر را ندیده بودند، دیدار خانوادگی گرمی بود و همه‌شان را سر حال آورد. جفرسون، رسیده و نرسیده، خبر ازدواج‌دخترش پتسی را تکذیب‌کرد. وزیر خارجه دولت جدید، جوانتر از آن وقت‌ها که در پاریس و لندن دیده بودندش در نظر آمد. فرورفتگی گونه‌هایش عمیقتر شده بود، دماغ بلند اشرافی‌یش نوك‌تیزتر شده بود، اما غم چشم‌هایش کمتر از پیش شده بود و در متن نجابت خاصی‌که داشت، گیراتر و سرحال‌تر به نظر می‌رسید و در همه چیز، دقیق و خیره می‌شد.

خشنود بود از اینکه جان معاون رئیس جمهوری‌شده است و خرسندیش را به زبان آورد. جان هم خوشحال بود

51-- Pieter Johon Van Berckel

از اینکه سرانجام رفیقش در نیویورك بـه دولت جدیـد پیوسته است. احساس می‌کردکه دولت به‌خرد واستعدادش سخت نیاز دارد و شعفش را از این پیوند، بـا جفرسون درمیان گذاشت.

۸

هر روز یکشنبه که هوا خوب بود، صبح‌ها به کلیسا می‌رفتند. ازنظر بجاآوردن آئین مذهبی، همان مشکلاتی را داشتند که در فرانسه و انگلستان، چراکه در نیویورك هم کلیسای «کانگرشنالیست» نبود. خانواده‌آدامز، مسلکی متفاوت با دیگران داشتند.

وقتی ازکلیسای‌پرس‌بی‌ترین[۵۲] به‌خانه بازمی‌گشتند، ابی‌گی‌ل آهی‌کشید و گفت:

«اصلا فکرش را هم نمی‌کردم دوباره به چنین وضعی برخوردکنم. یکشنبه‌که می‌شود، افسوس عالیجناب ویبرید را می‌خورم که از دست‌مان رفت. واقعاً که سخنرانی‌هایش پرجاذبه بود. آرزویش به دلم مانده است.»

پیش پیش، برف سنگینی باریده بود و ناچار بودند با سورتمه بروند. این سورتمه را از انبارکاتن تافتس به

۵۲ـ Presbyterian ، اینها هم مثل پیوریتن‌ها، آناباپتیست‌ها، کواکرزها و فرقه‌های مذهبی دیگری که قبلا درباره‌شان توضیح‌داده‌ام، از شاخه‌های فراوانی بودند که در قرن هجدهم و در متن مسیحیت، وجود متضادی داشتند ـ مترجم

نیویورك آورده بودند. جان که داشت سورتمه رامیراند و حرف‌هایش با صدایش خردشدن برف‌های یخ‌زده درهم می‌آمیخت، می‌گفت:

«اگر یادت باشد، مدت کوتاهی یکی از کشیش های نیواینگلندی به نیویورك‌آمد. من فقط از سه خطابه‌ای که این کشیش ایراد کرد لذت بردم. ظرف همین یکی دو سال آینده، آنقدر نیواینگلندی روانه‌ی نیویورك می‌شوند که بتوانیم فرقه خودمان را در این شهر سروسامانی بدهیم. گمان کنم تا آنروز، بهرحال گوش دادن به سخنرانی‌های مذهبی بهتر از آن باشد که هیچ کلامی در این زمینه به گوش‌مان نخورد.»

اوضاع نب و سرهنگ اسمیت، روبراه نبود. شغل مارشالی، حقوق چندانی نداشت که کفایت زندگی‌شان‌را بدهد. آن دسته از قاچاقچیان و صاحبان کشتی که ورقه ترخیص نمی‌گرفتند و گیر می‌کردند، ناگزیر بودند بـه دولت جریمه بپردازند، قسمتی ناچیز از همین جریمه‌ها را دولت میداد به مارشال که همان حقوقش بود. جریان هم طوری پیش میرفت که میزان قاچاق آمده بود پائین و فقط بعضی‌ها دست به چنین کاری میزدند. اوضاع، روز به روز بهتر می‌شد. برای کالاهای داخلی هم، مثل‌کالاهای وارداتی، بازار خوبی شکل گرفته بود. به همین دلیل بود که ناخدایان و صاحبان کشتی‌هـا، بـرای بارکشتی‌شان اظهارنامه گمرکی می‌گرفتند. حتی کشتی‌های بزرگ‌هم، بیش از سی هزار دلار عوارض گمرکی به دولت‌نمی‌دادند.

این وضع که شکل مطلوبی از بهبود بود، دولت را کمك می‌کرد، اما در عوض، زندگی را برای سرهنگ اسمیت، دشوارتر.

جان آدامز با لحنی آمیخته به اعتراض و شکوه گفت:

«چرا ما سعی نکردیم در لندن سرهنگ را وادارکنیم وارد مؤسسه‌ی آموزش حقوق شود؟ اگر مبانی حقوق انگلیسی را می‌آموخت، امروزه می‌توانست در نیویورك دفتر وکالت راه‌بیندازد. فکرش را بکن‌که بجای‌چنین شغل پراهمیت و پردرآمدی که می‌توانست داشته باشد، چه گیرش آمده است؟»

«خانه‌ای در نیویورك. دیروز کرایه‌اش کرد. اول ماه مه از اینجا میروند، یعنی درست وقتی که همه‌ی نیویورك جا به جا می‌شود.»

جان‌آدامز، با ناباوری به همسرش خیره شد.

«خودش این خبر را داده است؟»

«نه.»

«چرا می‌خواهد برود؟»

«ظاهراً دور از شهر زندگی کردن، تحرکش را کم می‌کند.»

«تحرك بیشتری داشته باشد که چه بکند؟ ضرب‌شست نشان بدهد؟ وقتی درآمدش چنین ناچیز است، یعنی می‌فرمائید می‌تواند زندگی و خانه‌اش را تأمین کند؟»

«درست نمیدانم. گمان کنم مادرش کمکش کند.»

«نب از این جور کمك‌ها خوشش نمی‌آید.»

«دخترمان دوباره حامله شده است.»

جان از شنیدن‌این خبر ساکت‌شد. همسرش باصدایی

آرامتر ادامه داد:
«من ازش تقاضا کردم کاری کند که تندتند بچه‌دار نشود. ظرف چهارسال، این سومین بچه است.

رئیس جمهوری و همسرش هم داشتند خانه‌شان را عوض می‌کردند. مستأجر قبلی این خانه در خیابان برادوی، وزیر مختار فرانسه بود. خانه که خالی شد، واشینگتن بیدرنگ اجاره‌اش کرد. پول کلانی برای باز آرائی خانه خرج کرد. چراغ‌ها و فرش‌های سبزی را به خانه افزود، اصطبل را بزرگترکرد که بشود شانزده اسب را درش نگهداشت. برای چهارده مستخدم سفیدپوست و هفت غلامی که از ویرجینیا آورده بود، اقامتگاه مخصوص درست‌کرد. وقتی ازخانه‌میرفت بیرون، سواربرکالسکه‌ای می‌شدکه شش اسب شیری‌رنگ قبراق به‌اش بسته بودند. وقتی با چنین وضع و هیبتی در خیابان‌ها ظاهر می‌شد، کسی متهمش نمی‌کرد که احساسات و تمایلات شاهانه دارد. این شأن و هیأت و تصور مردم، برای معاون رئیس جمهوری که مدام در سنا سنگ با شکوه ظاهر شدن رئیس جمهوری را به سینه میزد، قوت قلبی بود. حاصل سخنان مداوم و پافشاری‌های معاون، این بود که جدیدترین مقام عالی اجرایی در صحنه‌ی جهانی، لاجرم باید با احترام و شأن و رفتار بسیار محترمانه‌ای ظاهر شود.

بهار تند و تیز و سرد و مرطوبی بود. از زمستان‌هم بیشتربرف‌می‌بارید. تب ورواتیسم، ابی‌گیل را بستری

کرد. انفلوآنزای واگیردار، سراسر شهر را مبتلا کرد.

جرج واشینگتن را هم سرماخوردگی از پا انداخت. چند روزی نگذشت که کار سرماخوردگی به سینه پهلو کشید.

این خبر را در شهر پیچاندند که «عوارض بیماری رئیس جمهوری، خطرناك تشخیص داده نشده است»؛ اما، همزمان باپخش این‌خبر، پیکی‌تندرو فرستادند به‌فیلادلفیا تا چهارمین پزشك را که جراح بود، به سرعت برق و باد با خود به نیویورك ببرد.

چند روزطول نکشید که وضع واشینگتن رو به‌وخامت نهاد. خبرهای مصیبت‌باری شهر را در نوردید. شهر از کار و کوشش باز ایستاد. اعضای کنگره، در سرسرای خانه‌ی واشینگتن‌ایستاده بودند واشك‌درچشم‌های همه‌شان حلقه زده بود. بعد ازظهر روز پنجم، پس ازدیدارکوتاهی ازخانه‌واشینگتن، جان وابی‌گی‌ل به منزل‌بازگشتند. یکی از پزشکان، اطمینان داده بود که مرگ رئیس جمهوری، محتمل نیست.

زن و شوهر، رفتند طبقه بالا به اتاق خواب خودشان. جان‌آدامز دراتاق را چنان‌بهم‌کوبیدکه‌گفتی‌دارد درجهان را می‌بندد. عرق از سر و رویش سرازیر شده بود. با کلماتی‌عجول و افکاری‌گسسته، احساسات سرریز شده‌اش را بیرون ریخت.

«من نمی‌توانم... نه... من نمی‌توانم..: نباید واشینگتن را از دست بدهیم... خیلی‌سخت آغازکردیم.... واشینگتن ماشین دولت را بکار انداخت.... این مرد می‌-

تواند اساس را بنیان‌گذاری کند... می‌تواند... بلـه.. می‌تواند... بنیان‌ها را پایه‌ریزی می‌کند.... به او نیاز داریم... سال‌ها... سال‌ها... به وجودش نیاز داریم.... داریم....»

دستمالی ازجیب‌جلیقه‌اش درآورد. پیشانی‌وصورتش را که خیس عرق بود، پاك کرد. ابی‌گی‌ل، با صدایی آرام و کلماتی شمرده گفت:

«می‌ترسم به هزاران چیزی که می‌خواهم براشان دعا کنم نرسم»

صبح روز بعد، ابی‌گی‌ل خودش را به خانه‌واشینگتن رساندکه ببیندآگرکاری ازدستش برمی‌آید انجام‌بدهد. در اتاق‌کوچك‌نشیمن، به‌انتظارنشسته بودکه خانم‌واشینگتن از اتاق خصوصی رئیس جمهوری درآمد.

«دارد می‌میرد. من‌فقط‌توانستم صدای خرخرگلویش را بشنوم.»

اشك از چشمان ابی‌گی‌ل سرازیر شد؛ گفتی بغضی کهنه بود که ترکید و چنان چون سیلی بـی امان سرازیر شد. دستش را گذاشت روی شانه‌های مارتـا واشینگتن. لحظه‌ای در همان حال ایستادند و بعد خانم واشینگتن راه افتاد طرف اتاقی دیگر.

ابی‌گی‌ل، به‌تاخت خودش‌را به‌خانه رساند. شوهرش، بی‌حال روی یکی از صندلی‌های بزرگ اتاق نشیمن طبقه بالا افتاده بود. نگاهی به همسرش افکند وصورتش را در دست‌هایش فروبرد، ابی‌گی‌ل روبروی جان نشست، غرق در اندوهی جانکاه، به دست‌های شوهرش‌که چهره‌اش را

پشت‌شان پنهان کرده بود، نگاهی گـذرا و بی‌تاب کـرد. سیلی از تأسف برای رئیس جمهوری، اندوه برای همسر مصیبت‌دیده و احساس ترحمی عمیق برای بقیه مردم آن سرزمین پهناور و از جمله خودشان، از ژرفای وجودش سرچشمه گرفت و به صورت کلماتی کـه بار دردی چنین غم‌انگیز را به دوش نمی‌توانستند کشید، از دهانش بیرون ریخت و توگفتی که اتاق و خانه وشهر وسرزمین وتمامی جهان را در خود فروبرد.

درآئین مذهبی، که پزشکان بدن واشینگتن را به گرد مقدس جیمز آغشته می‌کردند، میلیون‌ها تن از مردم، چنان موجی سرکش در موج‌دیگر، بهم آمیخته بودند. بعدازظهر آنروز، به تماشای جنازه‌ی مردی که از دست دادنش برای همه گران و مصیبت‌بار بود، شهر یکپارچه جمعیت شد. اما پس از آن هول و وحشت، بحران فرو نشست. مردم به شادمانی درآمدند. خطری جدی از سر گذشته بود.

●

جان‌که عاجز ماند و دیدکه دیگر نمی‌تواند با حرف و سخن در سنا کاری از پیش ببرد، برگشت به تحمل‌شرایط و ادامه‌ی آن دوسالی کـه سخت طاقت آورده بود و کتاب «دفاع از قانـون اساسی دولت ایالات متحد امـریکا» را، خستگی‌ناپذیر و بی‌امان نوشته بود. بـه بسیاری نکـات اندیشیده بود و کتاب‌های تاریخیش را حـاشیه نـویسی کرده بود. ابی‌گی‌ل خوشحال بود از اینکه می‌دید شوهرش

دوباره قلم به دست گرفته است و دارد همه آگاهی و بصیرتش را در نهایت قدرت بکار می‌گیرد. و می‌دید که بیشتر وقت‌ها فکرشوهرش ازاینکه مورخ باشد، خشنودتر است تا سیاستمدار بودن.

برنامه‌ریزی شده بود که نوشته‌های جان، به صورت پی در پی در روزنامه‌ای به نام «ایالات متحد»[۵۳] چاپ‌شود. **موضوع اصلی، یا تز اصلی این نوشته‌ها، نافص بودن انسان بود: جاه‌طلبی، حسادت، غبطه، حرص و آز، بطالت، خودنمایی و باد دماغ انسان، عناصر تشکیل‌دهنده این موضوع بود. می‌خواست ثابت کندکه نوع بشر، هرگز نمی‌خواهد ونمی‌تواند خودرا از قیداین‌صفت‌ها وارهاند. تنها راهی که انسان می‌تواند با توسل بدان، خود را ملزم به تنظیم رفتار کند، حکومت قانون است که می‌تواند این ضعف را به نظم درآورد و از این طریق، وسایل‌وامکاناتی را بنیان نهد که آدمیان را دربرگیرد و نظامی به ایشان بدهد. جان آدامز باور نداشت که «نمونه کامل مطلوب»[۵۴] می‌تواند در زمین خاکی ما حاصل شود و قبول نمی‌کرد**

53— Gazette of United States

۵۴— Utopia ، به هر جریان سیاسی—اجتماعی که براساس خیال و توهم در پی ایجاد مبانی خاصی باشد اوتوپیا می‌گویند که به نظر من همین «نمونهٔ کمال مطلوب» تنگه‌ی معنایش را خرد می‌کند. بهرحال، از نظر لغوی، از نام جزیره‌ای خیالی که در آنجا اصول سیاسی و اجتماعی به درجهٔ کامل اجرا می‌شود گرفته شده. «سر توماس مور» (که در همین کتاب از او نام برده شده و درباره‌اش توضیح هم داده‌ام) کتابی به این نام نوشته که در سال ۱۵۱۶ بود و در باب همین جزیره، ریشه در فلسفه‌ی یونان قدیم هم دارد ــ مترجم

آنچنان که در بیانیه استقلال آمریکا آمده بود، «همه انسان‌ها مساوی خلق شده‌اند». به اعتقاد او، بالاترین و بیشترین کاری که هر دولتی می‌توانست بکند، این بود که فرصت و امکان آزاد بودن و مساوی بودن را به مردمش ارزانی بدارد؛ در هیچ جامعه‌ای، همه‌ی انسان‌ها قادر نخواهند بود که این مساوات را برآورده کنند.

ابی‌گی‌ل توانست هرجور بود خط خرچنگ قورباغه و عجیب و غریب شوهرش را بخواند. نوشته بود:

«به ما خبر رسیده است که دوستان ما، اعضای مجلس ملی فرانسه، هرگونه امتیازی را لغو کرده‌اند. اما، همشهریان من، فریب نخورید. غیرممکن‌ها را نمی‌توان به اجرا درآورد. آیا مجلس ملی فرانسه، با طرح لغو امتیازها، ثروت‌ها و دارائی‌ها را برابر کرده است؟ این دوستان ما توانسته‌اند عقل و خرد و زیبایی همه‌ی زنان و مردان را با هم مساوی‌کنند؟ توانسته‌اند نام‌ها و لقب‌ها و عنوانی چون روشه فوکول[55] و نایله[56]، لافایت و لاموموئی‌ژنون[57]، نیکه[58] و میرابو[59] را از میان بردارند؟ توانسته‌اند شعله‌هایی را که‌اززندگی نسل‌هاشان زبانه کشیده و ثبت شده است، به همراه رخدادهای سالیانه و تاریخ ملت، به تسلیم وادارند و نابودشان کنند؟.... توانستند تمامی‌تصویرها و مجسمه‌هاشان را بسوزانند و فرو ریزند و درهم شکنند؟»

ابی‌گی‌ل سرش را از روی کاغذها بلند کرد و به

55— Rochefoucauld
56— Noailles
57— Lamoignon
58— Necker
59— Mirabeau

شوهرش چشم دوخت.

«جان، فکر می‌کنی عاقلانه باشد چنین احساسات‌تندی را در حکومتی مردمی به چاپ بسپاری؟»

«حقایق تاریخی، همیشه بایدمورداهمیت‌قرارگیرند؛ جز این، چگونه می‌توانیم سازنده‌ی نوعی جمهوری قابل تحمل باشیم؟ تو فکر می‌کنی همه‌ی مردم آمریکا می‌توانند به عنوان رئیس جمهوری، قاضی کل، وزیر دارایی و امور خارجه به مردم خدمت کنند؟ به عقل جور درنمی‌آید! اصلا نمی‌شود فکرش را کرد! ما باید بگردیم مردانی را که از بزرگترین آموزش‌ها، استعدادها و توانایی‌ها برخوردارند، میان مردم پیدا کنیم.... در فرانسه هم باید به جست‌وجوی یافتن چنین مردانی برخیزند وآنان را در مقام های‌اجرایی، مجلس ودادگاهها تقسیم‌کنند. جمعیتی که در خیابان‌های پاریس، چون سیلی خروشان راه افتاد و زندان باستیل را آزاد کرد، نمی‌تواند امور کشور را بگرداند. همه‌ی انسان‌ها، دربرابر قانون باید مساوی باشند، اما نمی‌توانند از توانایی و استعداد مساوی برای گرداندن ساختمان پیچیده دولت برخوردار باشند.»

«قبول دارم. اما اینهمه، دلایلی خواهند شد برای زنده کردن اتهاماتی علیه خود تو در زمینه‌ی عقایدی‌که نسبت به اریستوکراسی داری.»

«مغز، هشیاری، روح و خواست خود من هم دچار چنین اندیشه‌ای‌ست.»

آنچه ابی‌گی‌ل را بیش از هر موردی پریشان می‌کرد، اشارات‌نظری جان‌درمورد‌ارزش موروثی بودن، یا، داشتن

حق موروثی مقام بود. زمانی که در لندن دست نوشته‌ی کتاب «دفاع» را می‌خواند، به شوهرش هشدار داده بود که وجود جوهر سلطنتی در قانون اساسی، باعث این می‌شود که متهمش کنند به پادشاهی تمایل دارد. ابی‌گی‌ل، بیش از هر کس دیگری میدانست که روستازاده و فرزند پینه‌دوز، صرفاً نظریات تاریخی را مطرح می‌کند. اما، وقتی کتاب چاپ شد، این حقیقت کمکی به جان نکرد. پس از انتشار همین کتاب بود که بسیاری از صاحب‌نظران و اهل غرض، به سلطنت خواهی متهمش کردند و این زمزمه، هرگز فرو ننشست. این نوشته‌ها هم مزید بر علت شد، باز دگرباره آن انتقادهای خفته را بیدار کرد و جان را در برابر زبانه‌های آتش دشمنانش قرار داد.

زمانی که این نظریه‌پردازی‌ها در یکی دیگر از روزنامه‌ها ــ فنوز گازت[60] ــ به چاپ رسید، چنان غریوی علیه جان راه افتاد که آن سرش ناپیدا. این فریادخشمگین و پر طنین، بیش از هجوم‌های دیگر ابی‌گی‌ل را ترساند. حالا دیگر همه به تمایلات و احساسات جان پی برده بودند، می‌گفتند که سلطنت خواه! است. درونمایه‌ی غریوی که برخاسته بود، چنین پرسش‌هایی را در برداشت: مگر این آقای آدامز نبود که سنا را زیر فشار گذاشت تا تائید حق عوض‌کردن مقام‌های اجرایی را بگیرد؟ مگر او نبود که به دوستانش در ایالت‌های مختلف نامه نوشت و کوشید تا قانع‌شان کند که قدرت حق «وتو» رئیس‌جمهوری را تقویت کنند؟ مگر جان آدامز بارها و بارها نگفته بود که رئیس

60— Fano's Gazette of United States

جمهوری باید حفاظی باشد در مقابل زیاده روی‌ها و بی‌اعتدالی‌های قوه مقننه؟ آنچه درمورد «سناتوری نباید موروثی باشد» نوشته بود، توأم‌بود با حمله‌ای کین‌توزانه که منتقدان ادعا می‌کردند ضداحساسات فرانسوی‌ها بود. نوشتند ایشان به‌این‌دلیل باانقلاب فرانسه مخالف‌بودندکه حرکتی مردمی بود و چون خودش اریستوکرات! است، ابراز چنین مخالفتی، طبیعی بود.

هجوم سرسختانه و بی‌امانی بود. جان‌آدامز، خشمگین و آسیب دیده، دوباره نشست پشت میزش و شروع کرد به نوشتن نامه‌های معترض:

«من، دشمن خطرناك، کشنده و آشتی ناپذیر سلطنتم.... من با هر سه قوه‌ای که در دوره‌های انتخابات برگزیده می‌شود موافقم و با تمام وجود طرفدار انتخاباتی از این دستم.»

اگر به صدای بلند، فریاد برآورده بود و هشدارداده بود، می‌توانست این معنا را داشته باشد که دشمن مردم فرانسه است و مدافع پادشاهی فاسد و ستمگر این ملت؟ به عکس، نهایت آرزوی جان‌آدامز این بود تا فرانسه هم به همان شکل ازآزادی وثبات دست یابدکه‌امریکارفته‌رفته داشت به چنان سمتی حرکت می‌کرد. می‌خواست به این مردم هشدار بدهد، آگاه‌شان‌کند و مفهوم رسیدن به قدرت‌های متعادل دموکراتیك را با ایشان درمیان گذاردتا جنبش را به این سمت هدایت کنند. می‌خواست فریاد برآورد که انتخاب هر راه دیگری، بار دیگر مردم فرانسه را به دوران استبداد و زور و ستم باز می‌گرداند.

۹

شکایت عمومی مردم، این بود که کنگره هر روز تشکیل جلسه داده و کاری نکرده است. اتهام ناخوشایندی بود، دل چرکین‌کننده بود، نمی‌توانست بی‌تأثیر باشد. جان اظهارنظرکردکه‌کوهی از بحث وگفت‌وگو را رویهم انباشته‌اندویکریزحجمش‌رابالاوبالاترمی‌برند. بااینهمه، شناخت حاصل این کوه کبیر، چندان دشوار نبود: تقریباً می‌شد گفت که کاری را به انجام نرسانده‌اند. دو لایحه‌ی ضرور مطرح بودکه بیدرنگ باید از مجلس می‌گذشت: اولی، مربوط می‌شد به بدهی‌هایی‌که ایالت‌ها در جریان جنگ‌استعمارپرداختش راکرده بودند وهنوز دست‌شان توی جیب‌شان نرفته بود. این پول‌ها، براساس نقشه‌ی واحدی از ایالات گوناگون به قرض گرفته شده بود، بدهی ایالات باید هر چه زودتر به دولت فدرال پرداخت می‌شد ورقمی عقب نمی‌افتاد تا بنیه‌ی مالی دولت، جانی می‌گرفت. این لایحه را همیلتون تقدیم کنگره کرده بود؛ یعنی مردی که برای به تصویب رسیدن آن، رهبری ستایش آمیزی را به عهده داشت. لایحه‌ی دوم، مربوط می‌شد به اینکه محل

استقرار دولت ملی، قبول عام یابد.

ابی‌گیل پرسشی را مطرح کرد که سراسر نیویورك دراندیشه‌اش بود:

«چرا همین جا نباید مرکز دولت و آن نقطه‌ی مورد نظر باشد؟ مردم نیویورك، تا به حال پنجاه‌هزار دلار برای بازسازی تالار فدرال خرج کرده‌اند، چرا همه‌ی ما باید بار و بنه‌مان را ببندیم و دوباره راه بیفتیم؟»

چون دولت در فیلادلفیا زاده شده بود، جان همیشه می‌خواست که به این شهر بازگردد.

«مجلس، قبلا رأی داده است که به مدت ده سال‌آینده، فیلادلفیا محل دولت باشد. پس از آن به منطقه‌ی ثابتی در پاتوماك‌ریور[61] منتقل‌می‌شویم. دراینجا، شهرفدرال‌کاملی ساخته‌خواهدشد. جفرسون ومدیسون، دارندتلاش‌می‌کنند تا رأی جنوب را برای‌تصویب‌لایحه مالیاتی ما تأمین‌کنند، حال آنکه جنوب، بیش از هر نقطه‌ی دیگری از این‌لایحه می‌ترسید و ازش نفرت داشت. در عوض، می‌خواهند که پایتخت فدرال در جنوب باشد. ضمن اینکه خود منهم می‌توانم در این خطه، معاملات خوبی روی اسب داشته باشم.»

تابستان داغ شد. نب، درخانه‌ای که در شهر گرفته بودند و قوطی کبریت را می‌مانست، در عذاب بود. بیشتر وقت‌ها، سرهنگ در خانه نبود؛ داشت روی طرحی کار می‌کرد تا پول کلانی گیرش بیاید. چشم‌اندازشان این بود که بزودی ملکی در لانگ‌ایلند می‌خرند و زندگی مجللی

61-- Potomac River

بهم میزنند.

خواهرش، الیزابت شاو، دختر زائید. الیزابت‌کرنیچ نورتون، پسری هم درخانه‌ی کشیشی وی‌موت داشت. دخترش نب هم سومین پسرش را فارغ شد. تامی از هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود. ابی‌گیل غمگین بود از اینکه نتایج فارغ‌التحصیل‌شدن هر سه پسرش، بدجوری گرفتارش کرده و مسایل تازه‌ای برایش آفریده است. تامی رفت به‌نیویورك وخود را از نظر پدر ومادرش‌پنهان کرد. هفته‌ها گذشت و از محل اقامتش خبری نداشتند.

در نیمه‌ی ماه اوگوست، جانی در اتاق روبه بیرون خانه‌شان در برین‌تری مستقر شد و آماده بود تا در دفتر قدیمی پدرش، کار وکالت را آغاز کند. شام وناهارش‌را با خانواده‌ای که نزدیکی خانه‌شان زندگی می‌کردند می‌خورد و از این بابت، هر از چند گاهی که قرارش را گذاشته بودند، پولی به این خانواده میداد. به پدر و مادرش نوشت که شغل وکالت، در بوستون مشتری‌فراوانی دارد، اما، خود او هنوز نتوانسته است موکلی پیدا کند و چشم‌اندازی را هم در این زمینه نمی‌بیند. وقتی سرانجام توانست دفاع از پرونده‌ای را به عهده بگیرد، وکیل مسن‌تری که مخالفش بود، طفلکی را بدجوری گزید. جانی می‌خواست دست از این شغل بردارد. ناراحت بود از اینکه بیست وسه سالش شده است وهنوز ازپدر ومادرش‌خرجی می‌گیرد.

ماه اگوست که به پایان رسید، ابی‌گیل برای

آخرین بار واشینگتن‌ها را در خانه‌ی نیویورک‌شان ملاقات کرد. خانم واشینگتن، دستش را بدست گرفت و گفت.

«خدا حفظتان کند بانوی عزیز من. در فیلادلفیا، باز هم یکدیگر را خواهیم دید.»

ابی‌گی‌ل جواب داد:

«از صمیم قلب دلم می‌خواهد بدانید که من همیشه منتظر فرصتی برای دیدارتان هستم خانم واشینگتن. ضمناً، اطمینان دارم که در مانت ورنون[۶۲]، امور بر وفق مراد شما پیش خواهد رفت و از این تعطیلاتی که سخت و ناگوار بدان دست یافته‌اید، لذت خواهید برد.»

خانم واشینگتن، لبخندی زد و مشتاقانه گفت:

«اول باید برای پیدا کردن خانه‌ای مناسب، مدتی در فیلادلفیا بمانیم. پشیمانم از اینکه دارم نیویورک را ترک می‌کنم. بجز مونت ورنون، برای من زندگی در هیچ‌جایی جز نیویورک خوشحال‌کننده نیست. اگر بجای ده سال‌دیگر، مقرحکومت‌ماامروزه درپاتوماك می‌بود، می‌دانید تا چه‌حد به خانه‌ی خودمان نزدیك می‌شدیم. اما رئیس جمهوری، بی‌نهایت خوشحال است از نخستین نقشه‌های ساختمان شهر فدرال. باید به زیبایی ورسای باشد، به گرانی پاریس، با بولوار سه خیابانه که ساختمان‌های عمومی‌را به هم مربوط می‌کند؛ خانه‌هایی‌که همه‌شان را باید از سنگ‌های براق سفید بسازند و همه‌شان باید کانال و چشمه و پارك داشته باشند. ما این اقبال را خواهیم‌داشت تا زیباترین شهر دنیا را بسازیم.»

62— Mount Vernon

تشویش‌های جان، درباره عدم ثبات دولت جدید فرانسه، بی‌جهت از آب درآمد. دوست قدیمی‌شان مارکی دولافایت، زمینه‌های تقاضای تشکیل مجلس دوم را که نمایندگان مردم را در برگیرد، داشت پایه‌ریزی می‌کرد و کوشش‌هایش را، به سختی در این مورد آغاز کرده بود. براساس بیانیه حقوق‌امریکا، یاوری می‌کرد تا پیش نویس بیانیه «حقوق اجتماعی» فرانسه، نوشته شود. خودش‌شده بودشهردار تیلر[۶۳] ولوئی‌شانزدهم وملکه‌انتوانت راترغیب می‌کرد زمانی به پاریس بروند که زیر کنترل مردم‌باشند. پادشاه و ملکه، در پیشگاه مجلس ملی‌حضور یافتند تااعلام کنند که دولت مشروطه را قبول دارند.
کلیسا را دوباره سازماندهی کردند و دارایی‌ها و املاك بیرون از شمارش، زیرنظر دولت مشروطه قرار گرفت.

سپتامبر بود که جان از فیلادلفیا برگشت و خبر آورد که ملکی ر ابه نام بوش‌هیل[۶۵]، بر نوك تپه‌ای، مشرف به رودخانه اسکوئیل‌کیل[۶۶] اجاره کرده که دو مایل و نیم بیشتر با شهر فاصله ندارد و سه ساختمان پشت سر هم را شامل می‌شود. ساختمان اصلی از آجر ساخته شده، سه طبقه است، هفت پنجره بزرگ دارد و به شکل زیبا وکمی بلندتر از آن دو تای دیگر، جلو همه قرار گرفته و در ورودی اصلی‌یش را زیر پنجره وسطی ساخته‌اند. ساختمان بعدی، اصطبل‌های چوبی و آخرین ساختمان‌که پشت سر آن دوتای دیگر، به ترتیبی منظم چشم آدم را

63— Tuileries
65— Bush Hill
66— Schuylkill

می‌گیرد، کالسکه خانه‌ی زیبایی‌ست، با ستون‌های آجری. پشت ساختمان‌های سه‌گانه که مرتب پشت سر هم ردیف شده‌اند، بیشه‌ای از انبوه درختان، باریکه راههای سنگی و فضایی برای باغی، جلوه می‌کند.

ابی‌گی‌ل، خوب به حرف‌های شوهرش گوش داد و به لحنی شاکی گفت:

«آن وقت که بقیه‌ی اسباب و اثاثه‌مان را دادم نب با خودش آورد، کاش زیادی خانمانه رفتارکردن را بلدبودم و به این عمل و شتابزدگی نادرستی که از روی سادگی کرده‌ام، لعنت می‌فرستادم. هنوز یك ماه نشده بود که از صندوق‌ها درشان آورده بودم و حالا باید دوباره بسته‌بندی‌شان کنم و با کشتی بفرستم‌شان جای دیگر. خوب دیگر، این نتیجه بلد نبودن زندگی‌کردن مثل خانم‌هاست.»

اگر چه پیشاپیش صندوق‌ها را تمام و کمال فرستاد و جان ترتیبی داد که تدارك رنگ‌آمیزی داخل ساختمان آجری فراهم شود، وقتی به خانه جدید، در شهر تازه رسیدند، دیدند محل زندگی‌شان پر است از نقاش و نجار و خالی از صندلی و حتی‌تختی که بتوانند رویش‌بخوابند. چون شانزده‌تا بودند، نمی‌توانستند بیش از یك شب در مسافرخانه‌ی شهر بمانند. خانه‌ی «بوش‌هیل»، چهارسال خالی بود و لاجرم سرد و نمور. ترکیبی از بوی رطوبت آجرها و پلاسترها، با رنگی که تازه به ساختمان زده بودند، نفس کشیدن را دشوار می‌کرد و بوی غیرقابل تحملی راه انداخته بود. تامی که سرانجام به خانه باز گشته بود، شب و روز هیزم میانداخت توی بخاری‌ها تا شاید دیوارها را خشك کند.

لوازم‌شان رسید و بـه همراهش مـوجی از دوستان قدیمی، بستگان و اعضای دولت که خوشامد بگویند و ادای احترام کنند. فیلاد لفیا، با آغوش باز آدامزها را پذیرفت. آنوقت‌ها که جان در کنگره‌ی سراسری عضویت داشت، دوستان بسیاری در این شهر برای خودش بهم زده بود. سیل دعوت‌های چپ و راست به صرف شام و چای و ضیافت و رقص، به سوی آدامزها سرازیر شد.

در یکی از این مجالس، واشینگتن‌ها، وزیران ایالت و همسران‌شان هم همراهشان‌بودند. ابی‌گی‌ل، اجرای‌رقص را پسندید و به نظرش بسیار جالب آمد. پس از آن، برای نخستین بار به تماشاخانه‌ای رفتند که شکل و تـزئین و شیوه آراستنش، دست کمی از بهترین تماشاخانه‌هایی که در پاریس دیده بود، نداشت. بازیگران ازشان استقبال کردند و گفتند که در آن تأتر، همیشه یك لـژ مخصوص برای معاون ریاست جمهوری و همراهانش خالی خواهد بود. نام نمایشی که به صحنه آمد «مکتبی برای جنجال» بودکه اجرای دلپسندی هم‌داشت. ذهن ابی‌گی‌ل، بی‌اختیار متوجه رویال تیلر شد که داشت اثرش را در حضور آنان اجرا می‌کرد. صدای پرنفوذش‌که تکه‌هایی از نمایشنامه را برای نب و خود او می‌خواند، در گوشش طنین افکند. حالا دیگر رویـال تیلر به جایی رسیده بود کـه هم مورد احترام موکلان بود و هم قانونداناں. می‌گفتند پس از جان آدامز، هیچ مرد کم سن و سالی توانائی و مهارت او را در زمینه‌های تاریخی ندارد. نمایشنامه‌هایش مـدام روی صحنه تماشاخانه‌ها بود و شعرهایش در فصل‌نامه‌ها چاپ

می‌شد، در این هر دو زمینه، موفقیت‌های درخشانی هم داشت. خلاصه اینکه عقب ماندگی‌های زندگی را پرکرده بود، از سن و سال و زمانش هم پیشی گرفته بود و تنگه‌ی سال‌های عمرش را تمام و کمال خرد کرده بود تا کسی نتواند بگوید که در مجموع، حتی لحظه‌ای را هدر داده است. وقتی سرهنگ ویلیام.... یعنی این جناب سرهنگ باعث شکست دختَرش شده بود؟

سربازان انگلیسی که از سال ۱۷۷۷ تا ۷۸ فیلادلفیا را در اشغال خود داشتند، درختان جلو مجلس را که دیواری طبیعی بود، فرو ریخته بودند، همه‌ی درخت‌ها را انداخته بودند تا با هیزمش خودشان را گرم کنند. این بود که مجلس مانده بود بی‌حفاظ در برابر دنیای خارج و آماده که بادهای استخوان‌سوز نیمه‌ی یخبندان ماه نوامبر، از هر سو که می‌خواهد به شلاقش بکشد. درد روماتیسم، دست و پای تامی را پنج هفته از کار انداخت، به حدی که ناچار بودند مثل بچه‌ها از توی تخت ببرندش روی صندلی که غذایش را بخورد و دوباره برش گردانند سرجایش. پولی تیلر را چنان تب‌دردناکی[۶۷] گرفته بود که نه رگ‌زدن درمانش می‌کرد و نه تاول زدن. پس از او، نوبت به

۶۷ــ Pleurisy که کلمهٔ «تب» هم در ترکیب با آن در این تکه آمده، در لغت معنای ذات‌الجنب یا «برسام» را میدهد که واژه‌ی اولی را خیلی غلیظ‌دیدم، واژه‌ی دومی را خیلی طبی و هر دو را کمی گیج‌کننده. چون اینگونه تب‌کردن با درد شدید همراه است، این بود که «دردناک» را جایش گذاشتم ــ مترجم

لوئیزا رسید.

وقتی ایستر برایسلر هم از پا افتاد، صدای ابی‌گی‌ل درآمد که:

«من به یك لشکر پرستار احتیاج دارم و بجایش هی دعـوتم می‌کنند به ضیافت‌هایی که بـه افتخارمان بـرپا کرده‌اند. خوب گوش‌کن جان! من تا به‌فیلادلفیا رسیده‌ام، چند کیلویی وزنم کم شده است.»

اگر پرستار نداشت، در عوض پزشك کـارکشته‌ی شهر، دکتر «بنجامین راش» تنهایش نمی‌گـذاشت. همین دکتر نخستین کسی بود که به جان نوشت به عنوان معاون رئیس جمهوری انتخاب‌شده و درهمین نامه، ازش‌خواسته بود تا پایتخت فدرال را به‌فیلادلفیا منتقل کند. حالا دیگر دکتر بنجامین مدام در بیمارستان! بوش هیل، دور و بر آدامزها می‌چرخید. مرد ی بود ظریف، شاداب، با ادب و اهل تظاهر که نسخه نوشتن برای بیماران، خون گرفتن از آنها، تاول زدن و شگردهای پزشکی را برای مداوای آنان، ترکیب کرده بود با تحلیل این مسأله که چرا جان آدامز باید دومین رئیس جمهوری آمریکا باشد و جز او، کسی قادر به انجام این کار نیست.

ابی‌گی‌ل، حیرت زده گفت:

«خدا به دادم برسد! درحالیکه من نمیدانم ساعت‌های آینده را چگونه خواهم گذراند، چطور می‌توانم بـرای سال‌های آینده برنامه‌ریزی کنم؟»

دکتر پرایس، چنان مغز خلاقی داشت که روش‌تازه‌ای را در پـزشکی بنیان نهاده بود. مـدت‌ها بود کـه داشت مقاله‌های سیاسی و پزشکی می‌نـوشت و نخستین کلینیك

آزاد کشور را در بیمارستان پنسیلوانیا گشوده بود. ابی‌گی‌ل دریافت همه رویاهای دکتر کاتن تافتس که با آنها بزرگ شده بود، به همت این پزشک دارد جامه عمل می‌پوشد.

حال تامی خوب شد. پدرش گذاشتش به کاراموزی، پیش یکی از وکلای فیلادلفیا. آرزوی تامی این بود که روزی بتواند با دو برادر و پدرش کار کند.

پیکی تندرو از نیویورک رسید و نامه‌ای از طرف نب آورد. سرهنگ ویلیام، بی‌آنکه همسرش را در جریان بگذارد و دست‌کم توضیحی بدهد که چرا عازم است، با کشتی به‌انگلستان رفته بود. فقط اطمینان بیهوده‌ای داده بود که این سفر، قسمتی از نقشه‌های کار و کسب اوست. تازه اگر می‌توانست طلب‌های پدرش در انگلستان را وصول کند، هزینه‌اش از این حرفها بیشتر می‌شد. ابی‌گی‌ل متوجه شد که سرهنگ ویلیام، هیچ منبعی برای تأمین هزینه‌ی زن و بچه‌اش بجا نگذاشته و تعیین نکرده است. همه‌ی هوش و حواسش رفت پیش دخترش.

جان که دیگر داشت سکته می‌کرد. از نطق شدیداللحن و فشار سختی که وقت حرف زدن به خودش وارد می‌آورد، پیدا بود از اینکه دخترش را به‌چنین آدم‌احمق، ناشایسته، ولگرد و مهملی داده، به نتایج دردآوری رسیده است. ابی‌گی‌ل چیزی نگفت تا مرحله‌ی خشم تند شوهرش، بیرون زد، چنان آتشی از درونش فوران کرد، به اوج رسید و خوب که وجودش را تکان داد و دردش را نشتر زد، به آرامی زبان باز کرد:

«شغل مارشالی منصب شایسته‌ای نبود، درآمدی نداشت....»

جان زبان به اعتراض گشود:

«من که از رئیس‌جمهوری نخواسته بودم این منصب را به ایشان بدهد. خود واشینگتن این کار را برایش در نظر گرفت. سرهنگ از دوستان نزدیك و از جمله یاوران مورد اعتمادش بود.»

«چرا رئیس‌جمهوری کاری پرمسؤولیت را دردولت به او نداد؟»

«گمان نکنم من باید جوابت را بدهم، یا نه، مرا مسؤول میدانی؟»

صدای جان آدامز، از شدت ناراحتی و گزندگی، سنگین شده بود و به دورگه میزد.

ابی‌گی‌ل با همان لحن آرام گفت:

«ببین جان، اگر ما بتوانیم کاری برایش جور کنیم که غرورش را ارضا کند...»

«نبی! من به هیچ‌وجه زیربار گناه حمایت از خویشاوندان نمیروم!»

ابی‌گی‌ل، باز هم لحنش را ملایمتر کرد:

«میدانم عزیزم، میدانم، تاکنون صدها نامه‌ی نومیدکننده دوستان‌مان را که تقاضای شغل از تو داشته‌اند و همین پاسخ را گرفته‌اند، خوانده‌ام عزیزم. من فقط دارم پیشنهاد می‌کنم که اگر ممکن است، فرصتی، دریچه‌ای، راهی، چیزی برایش فراهم کنی که خودش بتواند کاری برای خودش بکند. منتها کاری کنی که این فرصت، خیلی زیرکانه و با ظرافت فراهم آید.»

«اینکار، توصیف کاملی از من بدست میدهد: جان آدامز زیرك و ظریف، با دوستان و مخالفان و دشمنانش، یکسان زیرکی می‌کند!»

●

راه بوش‌هیل به فیلادلفیا، یکسره خاك رس بود و زمستان‌ها، تبدیل می‌شد به گل چسبنده. چنان گل و شلی که گاه تا زانوی اسب درش فرو میرفت. با این حال، ابی‌گی‌ل ناگزیر بود پنج روز هفته را به فیلادلفیا برود، برای اینکه جان چسبیده بود به پشت میز ریاست سنا و به این نتیجه رسیده بود که درست مثل فرانسه، پشت میز شام، یا جلو آتش بخاری خانه‌ی دوستانش، بهتر می‌تواند کارهایش را به انجام برساند تا در دفتر رسمی خودش.

«ببین جان، اگر ما حتی نیمی از دعوت‌هایی را که از ما می‌شود بپذیریم و یکی‌دوجا نچسبیم، می‌توانیم زمستان را بدون هیچ اشکالی تقسیم کنیم و همه جا باشیم.»

«بله، باید همین کار را بکنیم. به این ترتیب است که می‌توانم دوستان تازه‌ای پیدا کنم و تعداد مخالفان را کاهش دهم. هم برای دولت خوب است، هم برای ریاست جمهوری و هم برای خود من که بتوانیم هرچه بیشتر و با فاصله‌های کمتر با اعضای کنگره، قضات و دیپلمات‌ها ملاقات کنیم. این دیدارها، باعث ایجادصمیمیت و شرکت فعال در امور می‌شود.»

ـ«پیشنهاد می‌کنم که شنبه شب‌ها و یکشنبه‌ها مال

خودمان باشیم که بتوانیم اعضای خانواده را هم ببینیم. در این فرصت خصوصی، فقط از دوستان نزدیك برای صرف چای دعوت می‌کنیم. چطور است؟»

«بهتر از این نمی‌شود. با این حال، اینجا هم باید مثل نیویورك، هفته‌ای یك میهمانی شام بدهی.»

جان آدامز که همه جای شهر را خوب بلد بود، همسرش را به گردش برد. فیلادلفیا با چهل و دو هزار سکنه، پر جمعیت‌ترین شهر امریکا بود. با وجودی که وقتی از خیابان‌هایش رد می‌شد، تابلوهایی با اسم‌های آلمانی به چشمش می‌خورد و بسیاری از طرفداران منونیه[۶۸] و فرقه «فرند»[۶۹]ها را می‌دید که کلاه‌های لبه‌دار پهن به سر گذاشته‌اند و لباس‌های سیاه شق و رقی به بر کرده‌اند، متوجه شدکه فیلادلفیا بیشتر به‌یکی از شهرهای انگلیسی شبیه است تا به بوستون، یا نیویورك. این شهر را مهندس ویلیام پن[۷۰] صد سال پیش از آن ساخته بود.

در انتهای خیابان‌هایی که میان دو رودخانه‌ی «اسکوئیل‌کیل» و «دلاویر»، دو مایل پیش میرفتند و در

۶۸ــ Mennonite ــ منوسیمون که درسال ۱۴۹۲ــ۱۵۵۹ میزیست، بنیانگذار جامعه یا فرقه‌ای از مسیحیان انجیلی بود که طرفدارانش بیشتر در قرن‌های بعد در سوئیس بودند و آمیش می‌خواندندشان که من «طرفدار» به‌فارسی برگردانده‌ام. این جماعت، مخالف غسل تعمید، خدمت نظام، سوگند یادکردن و ادارهٔ امور اجتماعی به دست اهل کلیسا بودند ــ مترجم

۶۹ــ Friend(s) ــ جامعه‌ای از مسیحیان که به کواکر معروف بودند و در همین کتاب، پیشتر درباره‌شان توضیح داده‌ام ــ مترجم

70— William Penn

برخورد باهم، تقاطعی را تشکیل میدادند، بازاری بود که خیال ابی‌گی‌ل را از نظر خرید راحت می‌کرد و از ابهام تفاوت قیمت‌ها درش می‌آورد. این خیابان‌ها، در پیشروی از پشت رودخانه، به‌بازاری می‌رسیدند که همین‌تازگی‌ها درست شده بود و اصلا اسم خیابانی را هم که دراین بازار می‌خورد، تازگی‌ها به‌مارکت استریت[۷۱] تغییر داده بودند. روزهای چهارشنبه و شنبه، ابی‌گی‌ل از این بازار، گوشت گوساله‌ی تازه می‌خرید و برایش تنوعی هم بود که دو مایل راه تا بازار را برود. خیابان‌ها را خوب سنگفرش کرده بودند، پیاده‌روهایش آجری بود و به اندازه یك پا از سطح خیابان بالاتر، که عابران در امان بمانند. چون مردم فیلادلفیا افتخار می‌کردند به اینکه در آوریل گذشته، جنازه بزرگترین‌فرزنداشان ــ بنجامین‌فرانکلین ــ را به خاك سپرده‌اند و تشییع‌جنازه با شکوهی برایش راه انداخته‌اند، فیلادلفیا در تمامی آمریکا به شهر «اولین‌ها» معروف بود: اولین مجله، نخستین روزنامه، بیمارستان عمومی، کتابخانه و انجمن فلسفی در این شهر بر پا شده بود. به همین دلیل و در تأثیر همین ارزش‌ها بود که جان آدامز بیش از آنچه در تصور می‌گنجید این‌شهر را ستایش می‌کرد.

فیلادلفیا بهترین خانه‌ی شهر را به‌واشینگتن‌ها اجاره داد که متعلق بود به آقای رابرت موریس[۷۲] کارشناس امور مالی، و واقع در مارکت استریت. اگرچه واشینگتن داده بود به هزینه‌ی خودش تغییراتی در بزرگتر کردن

71— MarketStreet

72— Robert Morris

محل سکونتش بدهند، خانه زیبا، جادار و مناسبی برای اقامت رئیس اجرایی ایالات متحد بود. اتاق عمومی، سلیقه‌ای را که در میهمانسرای کشتزار ویرجینیا از خود نشان داده بودند، با همان ظرافت و حالت دلنشین به ذهن متبادر می‌کرد. روزهای سه‌شنبه، از ساعت سه تا چهار بعدازظهر، بارعام رئیس‌جمهوری بود که اعضای کنگره، مردان جامعه‌ی فیلادلفیا و کسانی که از ایالات دیگر و خارج ازکشور آمده‌بودند، درش حضور می‌یافتند. سه‌شنبه‌شب‌ها، خانواده واشینگتن شام دلچسبی میدادند. روزهای جمعه، مارتا واشینگتن در سالن بزرگ‌پذیرایی، به میهمانانش با قهوه و چای و کیك و بستنی و لیموناد، خوشآمد می‌گفت. از ساعت هفت تا نه، آن گروه از خانم‌های فیلادلفیایی که از نژاد و خانواده‌های اصیل بودند، میرفتند تا در عمارت مجلل ریاست جمهوری، زیر نور شمع‌ها، لباس‌های زیبا و گران‌بهاشان را به نمایش بگذارند.

وقتی دادگاه عالی کارش را آغاز کرد، قاضی کل آقای‌جانی درخانه آدامزها اقامت‌گزید و جمع خانوادگی‌شان را شاد کرد. ساموئل اوئیس، دبیرکل سنا، مدام در گوش ابی‌گی‌ل می‌خواند که آدم‌های مهمی از نقاط مختلف، و به ویژه نیواینگلند، به پایتخت می‌آیند و باید همیشه آماده باشد که به محض ورود این آدم‌های مهم، آنها را به شام یا صرف چای دعوت کند.

خانم بنیگام، از دوستان عالی و لطیف پاریسی‌شان، که با خواهر دوست‌داشتنی و خوش‌ذوقش، داوران نهایی مد فیلادلفیا بودند، اصرار کردند که سالن بزرگ ابی‌گی‌ل

باید به صورت قطب زیبایی‌های لباس و بالاترین حد ظرافت مد در آید.

کم‌کم داشت به فیلادلفیا علاقه پیدا می‌کرد. مردم به این شهر به عنوان مرکز دولت ملی عادت کرده بودند. مردمش‌می‌کوشیدند شرایط و فضایی سرشار از دوستی بسازند تا اعضای دولت با آسایش و هماهنگی، کارهاشان را انجام بدهند. برف که از ریزش بازایستاد و آفتاب آب‌های باران را خشك کرد، ابی‌گی‌ل دوباره برگشت به بوش‌هیل که سر خانه و زندگی خودش باشد. اتاق‌هاجادار بود، نمایی زیبا از شهر و سرزمین‌های مسطح در اطراف و گستره‌ای از گندم‌زاری مواج در چشم‌اندازی جلوخانه. تنها ناراحتی و پشیمانی ابی‌گی‌ل، جدایی از دخترش بود. هرچه می‌کرد نمی‌توانست جلو نگرانی شدیدی را که نسبت به آینده‌ی نب داشت، بگیرد.

درماه دسامبرسال۱۷۹۰ و زمستان ۱۷۹۱، الکساندر همیلتون وزیر خزانه‌داری، تبدیل به کانون توفان کشور شد. تابستان پیش، قوه مقننه را زیر فشار گذاشت و با بهره جستن از حداکثر پافشاری و منطق، لایحه‌مالی را که مربوط می‌شد به دریافت همه بدهی‌های امریکائی‌ها، به تصویب رساند، که قرض‌های ایالتی و ملی را شامل می‌شد و دست دولت را باز می‌گذاشت تا وامی مساوی از

همه ایالات بگیرد. حالا، به قول جان، داشت دو گام ضروری بعدی را برمی‌داشت: گام اول، تأسیس بانکی بود که در همه‌ی ایالت‌ها شعبه داشته باشد، و گام دوم، بالا بردن توان مالی دولت از طریق مالیات بر مشروبات الکلی ساخت کشور بود. یك پنجم سرمایه بانك باید متعلق به دولت مرکزی بود و بقیه‌اش میان بخش خصوصی تقسیم می‌شد. وظیفه بانك پیشنهادی همیلتون، این بود که در داخل و خارج کشور، نماینده مالی ایالات متحد باشد و در عین حال، بر امور بانك‌های ایالتی نظارت کند و اسکناسی را که این بانك‌ها در جریان داد و ستد قرار داده‌اند، قبول نکند مگر آنکه از پشتوانه مورد تأیید بانك دولت مرکز برخوردار باشد.

فکر مالیات بستن بر مشروبات الکلی، با نظر موافقی روبرو نشد، سهل است، مخصوصاً سازندگان ویسکی که پرداخت‌کنندگان اصلی مالیات پیشنهادی همیلتون بودند، این قانون را سخت به باد حمله و انتقادهای کوبنده گرفتند. دولت مرکزی، نیاز شدیدی به پول داشت و ناگزیر به همیلتون قدرت داد تا موجودی خزانه را با افزایش مالیات بالا ببرد. در نتیجه، لایحه وزیر خزانه‌داری، بدون سر و صدا و بحث چندانی، از تصویب مجلس گذشت. لایحه مربوط به بانك، موضوع دیگری بود که دشواری و جنجال آفرید. جفرسون گفت تا زمانی که به کنگره قدرت ایجاد این نمایندگی‌ها داده نشود، لایحه بانك با قانون اساسی منطبق نیست. اساس قضاوت جفرسون که راندولف دادستان‌کل و جیمز مدیسون هم با آن موافق بودند، در لایحه جدید «حقوق اجتماعی» گنجانده شده بود:

«حق استفاده از قدرت‌هایی که از طریق قانون اساسی به ایالات متحد داده نشده و ایالت‌ها را هم دراستفاده از آنها منع نکرده، برای هرایالت و مردم آن ایالت، کاملامحفوظ است.»

جان آدامز موافق نبود. میدانست که اعتبار آمریکا، تنها از طریق بانك مرکزی که حق نظارت پولی داشته باشد قابل تأمین است. پشت پرده فعالیت می‌کرد و تجربه و عقیده‌اش را در اختیار می‌گذاشت.

سرانجام لایحه بانك ایالات متحد، با اکثریت آراء از تصویب سنا گذشت و مجلس هم تائیدش کرد. جفرسون به پرزیدنت واشینگتن توصیه کرد که اگر درك درستی از مسأله دارد و احساس می‌کند که ذهنش کاملا و در حالتی متعادل جریان بحث‌ها را پیرامون این لایحه دریافت‌کرده، به احترام تدبیر قوه مقننه، بهتر آنست که بجای «وتو» امضایش کند. واشینگتن لایحه را امضا کرد. به این ترتیب، الکساندر همیلتون به شکلی فعال به عنوان رهبر فدرالیست‌ها چهره کرد.

اداره نظارت و بازرسی ایالت نیویورك را در هم ادغام کردند و سرهنگ ویلیام اسمیت را به عنوان رئیسش در نظرگرفتند. اول‌ژوئیه باید برای ادای‌سوگند بازمی‌گشت. همیلتون وزیر خزانه‌داری به جان قول داد که نامه‌ای برای سرهنگ می‌فرستد و ازش می‌خواهد بیدرنگ بازگردد. جان و ابی‌گیل، نتوانستند از فرستادن پیامی برای اسمیت که خودش را هر چه زودتر

به فیلادلفیا برساند، خودداری کنند.

درماه مه، کنگره موقتاً کارش را تعطیل‌کرد. آدامزها، «بوش‌هیل» را بنه‌کنِ ترك کردند. قسمتی از اثاثیه‌شان را فرستادند به برین‌تری و بقیه را انبار کردند. شش ماه وقت داشتند که به مزرعه‌شان برسند. وقتی به خانه رسیدند، زمین‌هاشان تا چشم کار می‌کرد سبز بود و می‌درخشید. زیر باغ بته‌های گل‌سرخ ابی‌گی‌ل، برادر شوهرش پیتر، سبزی‌کاری گسترده‌ای کرده بود که برای خودش باغی شده بود سبز و خرم. خانه‌شان بدجوری خالی بود، اما بالاخره روبراهش می‌کردند.

دیری نگذشت که هوا نابه‌هنگام گرم شد و چه گرمایی هم. این هوا و آن فصل، هیچ با هم جور در نمی‌آمدند. زمین از افت و خیز و باروری افتاد و سبزی‌ها پژمرده شدند و از بین رفتند.

حمله‌ی ناگهانی تب نوبه، ابی‌گی‌ل را از پا انداخت. سرماخوردگی و تب، چنان ضعیفش کرده بود که حتی توانش را نداشت با پای خودش به اتاق‌خواب برود. جان آدامز هم دچار تب و لرز سیاسی شد. حمله از نقطه‌ای و منبعی آغاز شده بود که هیچ‌جوری نمی‌شد تصورش را کرد؛ منشاء تهاجم، دوستش توماس جفرسون بود و شکل هجوم چنان‌که نه‌تنها دوستی‌شان را نابود می‌کرد، آرامش ملی را هم که در سال‌های تلاش برای دست‌یابی به اتحاد داشت رشد مطلوبی می‌کرد، درهم می‌نوردید و در معرض توفانی سهمناك قرار می‌داد.

حمله‌ی جفرسون، علم کردن حزبی رقیب در ایالات

متحد بود که با جذب ضد ــ فدرالیست‌ها که مخالفان سر سخت جان آدامز بودند و در هرفرصتی، ضربه‌ای سخت به او میزدند، قدرتی برای خودش بهم زده بود و هدفش این بود که جان را بکلی از صحنه سیاست مملکت کنار بزند.

۱۰

مردی که چهره و زندگی اجتماعی دارد، لاجرم بـه عیب‌جویی‌ها و انتقادها هم عادت می‌کند. چنین وضعی، هیچ دور از انتظار نمی‌تواند بود. مردانی از این تبار، بیدرنگ پی به ریشه و منشاء هجوم می‌برند. اما، حمله‌ای که از جانب توماس جفرسون صورت گرفت، دردناکتر از این حرف‌ها بود، چرا که اصلا انتظارش نمی‌رفت.

توماس پین که اثری داشت با نام «حس مشترک» و در هماهنگ کردن احساسات و خـواست‌های روحی مـردم امریکا در جریان انقلاب، تأثیر عمیقی با همین اثر بجا نهاده بود، دست‌انـدرکار نوشتن دفاعی بـود از انقلاب فرانسه. در همین دوره، در انگلستان کتابی ازش چاپ شد به نام «حقوق انسان» که نسخه‌ای از این کتاب، بـه مجلس نمایندگان در فیلادلفیا راه یافت. منشی مجلس، کتاب را داد به جیمز مدیسون که بخواند و برش گرداند. مـدیسون کتاب را تا آخر خـواند و فـرستادش بـرای جفرسون که بخواندش و بدهد در فیلادلفیا چاپش کنند.

جفرسون هم کتاب را خواند و وقتی داشت می‌فرستادش برای ناشر، یادداشتی را هم ضمیمه‌اش کرد:

«بی‌نهایت خشنودم از اینکه این کتاب در فیلادلفیا هم چاپ می‌شود و بالاخره مطلبی را علیه بدعت‌های سیاسی که چنان چشمه‌ای در جامعه‌ی ما فوران زده است، بطور عام می‌توانیم مطرح کنیم. تردیدی ندارم که همشهریان ما، برای بار دوم به میزان‌ها و معیارهای **حس مشترک** سر و صورت تازه‌ای خواهند داد.»

ناشر، همین دو سه جمله را به عنوان مقدمه‌ی کتاب چاپ کرد. نسخه‌هایی از کتاب را که برق‌آسا چاپ شد، برای روزنامه‌ها فرستادند. بسیاری از روزنامه‌ها، مقدمه‌ی جفرسون را حمله‌ای به معاون رئیس‌جمهوری و فدرالیست‌ها قلمداد کردند و بدینگونه بود که دوباره نعره‌های مربوط به جریان سلطنت‌خواهی و متهم کردن جان آدامز به اینکه مخالف انقلاب فرانسه است، زنده شد و سر زبان‌ها افتاد.

وقتی جان مقدمه، یا بیانیه‌ی جفرسون را خواند، کتاب را داد دست ابی‌گی‌ل که بخواندش.

«نمی‌فهمم اینکار چه معنایی میدهد؟ ما هرگز در زمینه تئوری‌های سیاسی اختلاف نظری با هم نداشتیم. همیشه میان ما اعتماد و قوت‌قلب و اطمینان حاکم بود. آخر چرا تام جفرسون باید مرا به سلطنت‌خواهی متهم کند؟»

«میدانی جان، ما نباید آقای جفرسون را با برداشت حمله‌ای شخصی مقصر بدانیم. می‌فهمی که! این جریان

نباید به نظر خود او و ابـراز عقیده‌ای شخصی که بـه شکلی کین‌توزانه مطرح شده است، مربوط باشد.»

ضد ـ فدرالیست‌ها، شکل‌گرفتندو به‌جمهوری‌خواهان شهرت یافتند. زیر سایبانی رفته بودند که می‌گفتند در پناهش، نه تنها قادرند ضد ـ فدرالیست‌های پیشین را دگرباره گرد هم آورند، همه آنهایی را هم که نسبت بـه پاره‌ای مواد قانون اساسی ابراز نارضایی می‌کردند، یا کسانی را که شیوه‌ی جوانه‌زدن دولت در حال شکل‌گیری فدرال به مذاق‌شان خوش نمی‌آمد، می‌توانند زیـر این پوشش قرار دهند. تا توانستند، در شهرهای پر اهمیت، روزنامه‌ها را خریدند، یا از نظرمالی تأمین‌شان‌کردند تا منعکس‌کننده نقطه‌نظرهای جمهوری‌خواهان باشند. یکی ازهمین روزنامه‌ها که اسمش نشنال‌گازت[۷۳] بود و مدیرش فیلیپ فرنیو[۷۴]، به کمك خود جفرسون تأسیس شده بود.

این روزنـامه‌ها، مبارزه‌ای سازمان‌یـافته را بـرای تخریب موقع حـزب فدرالیست پیش مـی‌بردند و شروع کرده بودند به نوشتن مقاله‌هایی در اثبات این موضوع که فدرالیست‌ها مخالف دموکراسی امریکایی‌ها هستند. ضمناً، سعی می‌کردند خودشان را به عنوان نمایندگان راستین مردم جا بزنند.

چون جرج واشینگتن، جـز در موردی که در نشریـه نیویورك جورنال[۷۵]، یا «نشنال‌گازت» از دست‌شان دررفته

73— National Gazette
74— Philip Freneau
75— New York Journal

بود، نه زیر شلاق انتقاد رفته و نه در معرض دشنام‌ـ قرار گرفته بود، این روزنامه‌ها سپربلائی می‌خواستند که خشم و نفرت‌شان را بر سرش فرو ریزند و با مطرح کردن این آدم، آتش‌افروزی کنند. گفتی که معاون رئیس جمهوری، جان‌آدامز، اصلا برای همین نقش از مادرزاده شده بود. استعداد عجیبی داشت برای انتشار مطالبی که ازش هدفی ستبر و دلیر می‌ساخت و از هر سو که می‌خواستند، می‌توانستند به طرفش شلیك کنند.

نشریه‌ی پلوکیپ سای[۷۶] ادعا کرد درك این موضوع بسیار ساده بود که جان‌آدامز وابسته به «اصول اریستوـ کراتیك و سلطنت‌خواهی» شدید است. نیوهه‌ون‌گازت[۷۷]، معاون رئیس جمهوری را دشمن آزادی و همه‌ی نهادها و مؤسسات‌جمهوری خواند. بوستون‌ایندی‌پندنت‌کرونیکل[۷۸] نوشت که جان بکلی از نظر اصول عقیدتی مرتد بود، و مدعی شد که آقای معاون میل دارد نوعی پادشاهی محدود برایالات متحد حاکمیت داشته باشد. بوستون سنتی‌نل[۷۹] هجوش کرد که همیشه در رابطه با کسانی که برایش کار کرده‌اند، خست داشته و مدام بخاطر کم بودن میزان حقوقش نالیده‌است. یکی ازروزنامه‌های‌ضد ـ فدرالیست، پا را از این هم فراتر نهاد، کاریکاتوری ازش چاپ زد و زیرش نوشت: «دوك برین‌تری!»

کاری که پسر عمو ساموئل کرد، از جریان حمله‌ی شدید جفرسون هم بیشتر تکانش داد. مات و مبهوت مانده بود و اصلا باورش نمی‌شد. یعنی پسر عمو هم!... بله،

76— Ploughkeepsie Journal
77— The New Heaven Gazette
78— Boston Independent Chronicle
79— Boston Centinel

پسر عمو هم تیری سهمناك به‌طرف این هدف شلیك کرد. ساموئل آدامز، در جلسه مشترك هر دو مجلس قانونگذاری ماساچوست، ایستاد و نطق آتشینی علیه جریانی که برای ایجاد قدرت‌های موروثی در دولت امریکا راه افتاده است، ایراد کرد و آتشی را که افروخته شده بود، بیش از پیش دامن زد.

جان‌آدامز، غرق در شگفتی ، به غرش درآمد:

«پسرعمو ساموئل هم مثل تام جفرسون میداند که من با موروثی بودن قدرت مخالفم! هردوشان می‌دانند که‌من در رد این شیوه‌ی حکومت، عناصر موروثی بودن قدرت را از نقطه نظر تاریخی مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌ام. هر دوشان میدانند که به نظر من، وجـود همین عناصر می‌تواند زمینه‌ها و امکانـات شکست قانـون اساسی را فراهم آورد.»

این اواخر، داشتند سعی می‌کردند اسم‌هایی درحـد امکان برای‌خانه ومزرعه‌شان‌پیداکنند. نامی‌که‌جان‌بیشتر از اسم‌های دیگر پسندیده بودش «مزرعه آرامش» بـود. هیچ اسمی بی‌مسمی‌تر ازاین نمی‌شد پیداکرد، برای‌اینکه خانه‌شان دلتنگ کننده شده بود و در معرض اتهامات و دعواهایی که پیکره‌اش را زخمین کرده بود، تکه پاره شده بود و چنانکه گاهی به نظر می‌آمد افسونش کرده‌اند.

ابی‌گی‌ل به حیرت فرو رفت که یعنی شوهرش متوجه نیست با مطالبی که در لندن دربـاره سلطنت مشروطه و حتی‌ستایش ازچنین‌حکومتی‌نوشته، چنین‌مخالفتی را برای خودش بوجود آورده است؟ خودابی‌گی‌ل هم‌احساس‌می‌کرد

با این قانون اساسی جوان که هنوز کوشش چندانی در پیاده‌کردنش در نگرفته است، دور از احتیاط نخواهد بود اگر درباره‌ی امکانات شکستن بحث و مناظره‌ای درگیرد. قانون اساسی در وضع و شرایطی بود که می‌شد اصلاح شود و داشت اصلاح می‌شد؛ بنیاد ساختمانش هم باید تا نثار آخرین قطره‌ی خون و آخرین ذرات قدرت مغزی، مورد دفاع قرار می‌گرفت.

پسرشان جان‌کوئینسی، از این حمله‌های بی‌رحمانه، چنان به خشم درآمده بود که پدر و مادرش.

«پدر، میدانم تصمیم‌گرفته‌ای که در جریان این یورش‌های قلمی، برای آقای جفرسون شمشیر نکشی. حق با شماست. جدال میان دو مقام بلندپایه دولتی، حاصلی جز این ندارد که درجامعه به خودشان آسیب برسانند و همدیگر را زخمی‌کنند. اما من که می‌توانم وارد معرکه شوم، نمی‌توانم؟ نه مقام بلندپایه‌ای دارم و نه درحدی‌که چنان صدمه‌ای در این نزاع ببینم. دلم می‌خواهد به دفاع از سخنان، نقطه‌نظرها و نوشته‌های شما برخیزم. پیش از آنکه این موضوع را با شما درمیان بگذارم، چند مقاله نوشته‌ام که بفرستم‌شان برای روزنامه‌ها. من این مقاله‌ها را با امضای مستعار پابلیکولا[80] چاپ می‌کنم. از آنجا که هیچ وکیلی حق ندارد درداگاه ازخودش دفاع‌کند، اجازه میدهید به عنوان وکیل نقش مشاورتان راداشتم باشم؟»

اگر چه جان‌کوئینسی در بسیاری از مواردی که مطرح

80— Publicola

کرده بود، موفقیتی نداشت، مدتها پس از انتشار رساله‌ی آقای «پین»، ابی‌گی‌ل دیدکه نخستین لبخند، بر لب‌شوهرش نشسته و چهره‌اش را روشن کرده است.

در دفاع جان‌کوئینسی از جوهر تفکر پدرش، که در نشریه «بوستون کولومبی‌ین‌سنتی‌نل»[۸۱] بـه چاپ رسید، الزاماً کتاب را با حمله‌ای به رساله‌ی «تام‌پین» آغازکرد که این یورش را به شکل حلقه‌ی ارتباطی زیبایی درآورد. اساس نظری کتاب هم این بود که اگر قـرار باشد دولت فرانسه را با یك مجلس اداره کنند، این کشور دچاروقایع خونبار و تغییر بزرگی در اوضاع اجتماعی خواهد شد. مردم آمریکا، جای‌پای جان آدامزراکه خواستگاه این‌رساله بود، شناختند. بر این پایه، نتیجه‌گیری کردند که جان آدامز نه تنها علیه انقلاب فرانسه، که دربرابر وزیرامور خارجه توماس جفرسون هم صف‌آرائی کرده است.

تابستان درهم شکست.

جفرسون، برآشفته از بدخواهی و شرارتی که حاصل ته صدای دوجمله‌اش بود در مقدمه‌ی کتاب «تام‌پین»، در نامه‌ای به جان توضیح داد وقتی رساله را برای نـاشری فرستاد کـه از پیش بـا او آشنایی نداشت، چند سطری را درباره بدعت‌ها و عقاید فاسد سیاسی بدان افزوده و تأکید کرده است که «آب و تاب خشك بودن و ناگواری یادداشت را کمتر کند.» جفرسون در این نامه از جـان خواست‌بپذیردکه منظورش‌مطلقاً حمله‌به دوست‌قدیمی‌یش نبوده است. «دوستی و اعتمادی که از دیرباز میان مـا بوجود آمده است، به من حکم می‌کرد که خودم را به ادای

81— Boston Columbian Centinel

این توضیح ملزم بدانم. ضمناً من ترا خوب می‌شناسم و میدانم کسی نیستی که از تأثیر طرح چنین موضوعی که دست‌کاری نادرستی بوده است، واهمه‌ای به دل راه دهی.... خواهش می‌کنم سلام مرا خدمت خانم آدامز برسانی و احترام فوق‌العاده‌ام را به‌ایشان‌ابلاغ کنی....»

ناراحتی و نگرانی شدیدی که بر فضای خانه سایه افکنده بود، چنان چون مه خاکستری سپیده‌دم، رخت بربست. نامه‌ی جفرسون را، اعضای خانواده، بارها و بارها خواندند. جان نشست پشت میزش تا جوابی برای دوستش بنویسد.

«نامه‌ی دوستانه‌ای که هفدهم ژوئیه برایم فرستاده بودی، بی‌نهایت خوشحالم‌کرد. یادداشتی را که برای ناشر فرستادی تا کتاب آقای «پین» را در فیلادلفیا چاپ کند، ارج می‌نهم و شیوه‌ی طرح مسأله و خود مسأله‌ای را که در یادداشتت عنوان کرده‌ای، از اعتبار کاملی برخوردار میدانم. تومی‌خواستی رساله‌ی «حقوق انسان» درفیلادلفیا چاپ شود و این درخور تحسین است، یادداشتی را هم که همراه کتاب برای این آقای‌ناشر فرستادی، می‌پسندم، اما سوء استفاده‌ای را که این شخص با رخنه‌کردن دراعتمادتو و دست زدن به عملی خلاف کرده و یادداشت ترا چاپ‌زده و در معرض افکار عمومی گذاشته است، نمی‌توان‌سرسری گرفت. این آقا، با بهره جستن از اطمینان تو و انتشار همان دوجمله‌ای که گفتم از نظر من ارزشمند است، هر قصد و نیتی که داشته، چنان تخم شرارتی افشانده وآتشی افروخته که حتی اگر بخواهد، نمی‌تواند از پس جبرانش

برآیـد.»

پاسخ جفرسون، سرد و رسمی بود. پا فشاری کرد که باعث ایجاد نتایج نامطلوب و اوضاع نامساعد، انتشار مقاله‌های ــ پابلیکولا ــ بوده است، نه دو جمله‌ای‌که او به عنوان مقدمه نوشته است. ابی‌گی‌ل نتوانست جلو فریادش را بگیرد:

«یعنی این آقای جفرسون، پیش خودش چـه فکـری می‌کند. یا زمان را گم کرده است، یا دیگر یکرنگی گذشته را با ما ندارد. آخر چطور ممکن است چنین ادعایی بکند، درحالیکه مقدمه‌اش دست کم دو ماه پیش ازمقاله‌های‌جانی چاپ شده است؟»

شوهرش آنقدر با انگشت میان ابروانش را مالید که جایش سرخ شد.

«اطمینان دارم که منظورش برخوردی ریاکارانه و غیرصادقانه با قضیه نبوده است. آقای جفرسون یکی از بهترین نمونه‌های بشریت است‌که من در عمرم دیده‌ام.»

جانی از کوره در رفت.

«گیرم که ایشان همین شخصیت مورد تعریف شما را در گذشته داشت. باید ببینیم اکنون چگونه آدمی‌ست؟»

ابی‌گی‌ل نگاه تندی به پسرش‌کرد و به اعتراض‌گفت:

«چرا بایـد چنین پرسش تند و تلخی را پیش بکشی جانـی؟»

«به دلیل سیاست مادر، بله، به دلیل سیاست آقـای جفرسون مرد جاه‌طلبی‌ست. می‌دانم که اینجا و آنجا می‌نشیند و می‌گوید آرزویش اینست که بـرگردد بـه شهر

خودش مونتی سلو[۸۲] و به‌کشاورزی و تدریس بپردازد. اما نباید فریب این زمزمه را خورد. قصد آقای جفرسون اینست‌که به مقام رهبری این حزب جدید جمهوریخواه برسد و نامزد ریاست جمهوری‌آمریکا بشود. البته امسال که ایشان هم میل‌دارند پرزیدنت واشینگتن دوباره‌انتخاب شود. به اعتقاد من، هدفش اینست که پس از واشینگتن، در تمام امریکا رقیبی نداشته باشد. من ادعایش را دراین مورد که نمی‌خواسته دوجمله‌اش چاپ شود و فقط محض معرفی کتاب به ناشر قلمی کرده است، قبول دارم، اگر چه چنین فکری درزوایای ذهنش،کم وبیش وجود داشته است. ضمناً، اطمینان دارم که در این زمینه با دوستانش حرف زده و برای آنها نامه نوشته است. از هر ده حمله‌ای‌که در این‌مقوله صورت‌گرفته، نه موردش راکسانی‌راه انداختند که اصلا مطلب را نخوانده بودند. باقی می‌ماند اینکه با دقت و هشیاری و به صراحت نگاه کنیم ببینیم چه کسی تاریخ را به درستی می‌خواندپدر، شما یا آقای‌جفرسون؟»

تابستان هم تمام شد. نقشه‌هاشان برباد رفت. فکر می‌کردند می‌توانند در فرصت تعطیلات، نفسی تازه‌کنند و جانی بگیرند. در عین حال که توانستند در این مدت، مزرعه‌شان را هم‌روبراه‌کنند وبه وضع مطلوبی درآورند، روزگار استراحت به تلخی گذشت و هدر رفت. جراحت پای ریچارد کرنچ، کارش به فساد عضوی جدی کشید و تا آستانه‌ی مرگ پیشش برد. ابی‌گی‌ل که میدانست

82— Moticello

بیماری طولانی ریچارد، اوضاع مالی خواهرش را بهم ریخته و متزلزلش کرده است، از دکتر کاتن تافتس خواهش کرد بی‌آنکه خواهرش متوجه شود از کجا دست یاوری به‌سویش دراز شده است، هیزم و نیازهای دیگرشان را برای گذران زمستان، تأمین کند. توماس، پسر یکساله‌ی نب که آخرین نوه‌ی ابی گی‌ل بود، ناگهان در نیویورك مرد وخانه را در اندوهی عمیق فروبرد. پسرش جانی، با زیاده‌روی در کتاب خواندن، چنان فشاری به چشمانش آورد که مادر نگران شد مبادا به بینائی پسرش آسیبی برسد، این بود که یك اونس پوست درخت را با کمی نمك قاطی کرد و دادکه گاهی به چشم‌هایش بمالد. درگیری‌ها و ستیزه‌های پایان ناپذیر، جان‌آدامز را چنان ضعیف کرده بود که به‌زحمت توانست از پس سفر کوتاهی به جنوب فیلادلفیا برآید. در تمام این مدت، تنها خبر دلگرم‌کننده مربوط می‌شد به سرهنگ ویلیام اسمیت که برگشته به نیویورك و منصب سرپرستی را به عهده گرفته است.

خانه ای که در مرکز فیلادلفیا اجاره کرده بودند. خیلی گران بود و تقریباً به هزار دلار در سال سر میزد. اتاق‌هایش کوچك وفشرده بود و چون هیچ‌کدام روبه‌روی هم باز نمی‌شدند، انجام پذیرایی دشوار می‌شد. ابی گی‌ل فقط به نیمی از مستخدمان پیشین نیاز داشت. دلش به این خوش بود که زنی سیاه پوست، قابل اعتماد، و وفادار به خانواده را برای انجام کارهای خانه پیدا کرده است که آشپز چیره‌دستی هم هست. جای پولی تیلر سرکش

و متمرد را دختر مهربان و انعطاف‌پذیری گرفت که از برین‌تری با خودشان آورده بودند. اسمش سیلیا[۸۳] بود، اسکناس‌های ایالت ماساچوست، که به علت ثابت نبودن نرخ، ارزان خریده بودشان و بابت هر اسکناسی، هفت شیلینگ‌وشش‌پنس به‌پاوند پرداخته‌بود، حالانرخ‌وارزش واقعی‌شان را پیدا کرده بودند. این گشایش، به ابی‌گیل امکان میداد که هر از چند گاهی با خرج آنها، نیازهای خانه را برطرف کند. تردیدی وجود نداشت که پنجهزار دلار حقوق سالیانه، کفاف یك دوره‌ی سنا را که ناگزیر بودند در فیلادلفیا زندگی کنند، نمیداد.

جان‌آدامز، هر روز به سنا میرفت. وقتی برمی‌کشت خانه، می‌نشست وخبرهای مربوط به فرانسه را پی‌می‌گرفت. اختلاف و نفاق، مجلس نوپا را درهم پیچیده بود. کینه‌های خانوادگی، توطئه و خیانت به اصول، قوه مقننه‌ی تك پیکری فرانسه را دچار شکاف کرده بود. شاه و ملکه از کشور گریخته بودند. امیدشان این بود که با ترساندن پادشاهی های دیگر اروپا از آنچه به سرشان آمده، آنها را قانع کنند تا ارتش‌هاشان را به‌فرانسه‌گسیل دارند و به انقلاب این سرزمین پایان دهند. منتها تیرشان به‌سنگ‌خورد. هنوز به‌نخستین‌مقصدنرسیده، دستگیرشان کردند و برشان گرداندند به‌پاریس. درپایتخت، توده‌های خشمگین، با ناسزا و تفنگ از پادشاه و ملکه استقبال کردند و چنان موجی سرکش در خیابان‌های پاریس، سینه بر ساحل می‌کوفتند. شهوت خون، در پاریس سربرداشته

83— Ceilia

بود. اگر چه شاه لوئی شانزدهم مواد و اصول تجدیدنظر شده و اصلاحی مشروطه را امضا کرده بود، با اعلام عفو عمومی، همه‌ی زندانیان سیاسی آزاد شده بودند و طبقه متوسط فکر می‌کرد که انقلاب نتیجه آرام و مطلوبی‌دارد، جان‌آدامز هنوز هم با عینك خودش به قضیه نگاه می‌کرد. بار دیگر جریان دموکراتیك در فرانسه را دنبال کرد، به چشم‌اندازی از جنگ داخلی درآینده‌ی این سرزمین رسید و در همین زمینه اظهار نظر کرد. باز هم متهمش کردند به اینکه می‌خواهد انقلاب فرانسه شکست بخورد.

ابی‌گی‌ل، نقش خودش را بازی می‌کرد: وقتی صدها تن به‌خانه‌شان‌سرازیرمی‌شدند، کاری‌نداشت جز پذیرایی از آنان. در واقع شده بود مسؤول اردوگاهها؛ مدام‌میان «ریچارد هیل» ــ در حومه نیویورك ــ و بوش هیل در نزدیکی فیلادلفیا رفت و آمد می‌کرد، حالا هم که گرفتار این خانه‌ی وسط شهر شده بود.

نمی‌گذاشت شوهرش ناراحت شود و به این حقیقت پی ببرد که تا خرخره درقرض‌فرو رفتن، افسرده‌اش‌کرده است. وقتی چارلی می‌خواست در نیویورك دفتر بازکند و احتیاج به پول داشت، یابرای تأمین‌نیازهای جان‌کوئینسی که درآمد مختصری داشت و مدد رساندن به تامی که اصلا درآمدی نداشت، می‌دید که بدجوری کسر آورده است، تعدادی از اوراق مالیاتی، یا زمینی را که پدر و مادرش برایش گذاشته بودند، می‌فروخت و صدایش را هم در نمی‌آورد. وقتی هم که دیگر دست و بالش سخت تنگ

می‌شد، به‌کاتن تافتس‌می‌نوشت بعضی‌لوازم‌خانه، علف‌های خشك انباری، حبوبات و شراب سیب‌شان را به هر قیمتی که می‌تواند بفروشد و پولش را برایش حواله کند. زمانی هم که واقعاً از ادامه‌ی اجرای احکام «پیوریتن» نومید می‌شد، از دوستانی قدیمی مثل ژنرال لینکلن که در ماساچوست زندگی‌می‌کرد، پول‌قرض می‌گرفت. وقتی‌کار به‌اینجاهاکشید وجان‌آدامزمتوجه‌شدکه‌همسرش چه‌فشاری را تحمل می‌کند و دستش بدجوری تنگ شده است، نامه‌ای تند به آقای همیلتون وزیر خزانه‌داری نوشت و تقاضای پول‌هایی را که در اروپا از جیبش خرج کرده بود، پیش کشید. یکبار هم دفتر و دستکش را برداشت‌و رفت به اداره خزانه‌داری که ثابت کند دولت بابت هزینه‌ها و حقوق عقب افتاده، چقدر به او بدهکار است. اتفاقاً کوشش‌هایش مؤثر افتاد و توانست مقداری از طلب‌هایش را ازدولت‌بگیردکه‌اینهم خودش ابی‌گی‌ل راکلی سپاسگزار کرد. بی‌پولی، چنان رشته طناب هایی بهم درپیچیده، دست و بال همه را بسته بود و نیواینگلندی‌ها را به حدی در عمق نابسامانی و پنجه‌های دیو درونی خودشان اسیر کرده بود که گفتی رهایی ازش ممکن نیست.

ابی‌گی‌ل با خود اندیشید:

«مسلماً یك دوره معاون ریاست‌جمهوری بودن، باید کافی باشد. روزگاری، من کبوتری چاق و چله را می‌مانستم، اما حالا دیگر پوست و استخوان خالی شده‌ام. آقای جفرسون، یا همیلتون هم می‌توانند درست مثل شوهر من در مقام معاون رئیس جمهوری خدمت کنند. یعنی وقتی سال به پایان برسد و دوباره انتخابات شروع

شود، جان با رضایت خـاطر کناره‌گیری نخواهد کـرد؟ همیشه می‌گفت اینکار برایش کوچك است و اصلا معتقد بود پست‌ترین کـاری‌ست کـه آدمیان بـرای خـودشان تراشیده‌اند. از کارشِ راضی نیست، می‌گوید جای خودش ننشسته است ودارد هدرمیرود، پس دلیلی‌نداردکه‌بخواهد برای چهارسال دیگر هم انتخاب شود و اینهمه سال دشوار را تحمل‌کند.»

برداشت به کاتن تافتس نامه نوشت. ازش خـواست اگرممکن است بدهد سوراخ سقف اتاق‌شان راکه‌تابستان پیش نجار ازش غفلت کرده است تعمیرکنند. باران‌چنان از این سوراخ نشت می‌کرد که اگر تعمیرش نمی‌کردند، کار دست‌شان می‌داد. خواهش کرد اگر می‌شود از نجاران بخواهد برای پنجره‌های اتاق خوابش کش‌های نو بگذارند و چند نقاش پیدا کند که نمای بیرونی‌ی خانه را دوباره رنگ بزنند. برایش نوشت اگر می‌شود چند تا تختخواب در یکی از حراج‌ها برایش بخرد و در زیر زمین‌خانه‌شان، تا جایی که راه دستش است برایش گوشت خوك نمك زده، چلیك‌های برگه وچند بشکه شربت سیب ذخیره کند.

دخترش نب، پسر بزرگش ویلیام را برداشت ومدت زیادی رفت پیش آنهـا ماند. یکـروز، سرهنگ ویلیام اسمیت، با خشمی که اصلا سابقه نداشت، پرید به همسر حیرت‌زده‌اش. ظاهرقضیه‌این بودکه وهم برش‌داشته بود و از شدت هیجان و غره شدن که بدجوری به خودش‌مطمئنش کرده‌بود، لبریز شده بود. بی‌آنکه خوش و بشی بکند،

سر زنش داد کشید که:

«نب! ما داریم میرویم خارج! ماه مارس باید بنه‌کن از نیویورك برویم!»

پدر زنش ازش پرسید:

«ممکن است از حضرت آقا بپرسم تکلیف کارشان که نظارت ایالت نیویورك است چه می‌شود؟»

سرهنگ، با همان لحن جواب داد:

«استعفا داده‌ام.»

پدر زنش گفت:

«شغل خوبی بود. حقوق خوبی هم که به جنابعالی میدادند.»

«از بخور و نمیر که بیشتر نبود. من می‌خواهم به پول حسابی برسم. دنبال ثروتم. الان ثروت توی مشت منست. ببین نب! ما داریم میرویم که پولدار شویم! من حدود زمین‌هامان را تعیین‌کرده‌ام، صدها جریب‌زمین حاصلخیز داریم.»

نب، با آرامش از شوهرش پرسید:

«ممکن است به ما بگویی که چه نقشه‌ای داری؟»

تازگی‌ها، براساس پیمانی که فرماندار کلینتن با سرخپوستان بسته بود، هزاران جریب زمین درنیویورك مرکزی به معرض فروش گذاشته شده بود که بعضی‌ها را به نان و نوایی می‌رساند و لابد شوهر نب نمی‌خواست از قافله عقب بماند. نقشه سرهنگ این بود که زمین‌هایش در انگلستان را بفروشد. سرهنگ ویلیام پشتیبانان ثروتمندی داشت که اختیار داشتند همه زمین‌های آن

دور و بر را بفروشند. یعنی خود او بهترین قطعه از این زمین‌ها را خریده بود....؟

نب قانع شد که شوهرش در دراز مدت وضع بسیار خوبی پیدا می‌کند. خوشحال بود از اینکه دوباره داشت میرفت خارج. از طرف پدرش هم نامه‌هایی می‌برد که آنها را به این و آن معرفی کند تا هوای کارشان را داشته باشند....

ابی‌گی‌ل و جان، هر دو آن شب پکر بودند. آخر شب، مادری که سراپا نگرانی و تشویش بود، از شوهرش پرسید:

«به نظر می‌رسد سر از امور مالی درآورد؟... یعنی... فکر می‌کنی سررشته‌ای در این زمینه داشته باشد؟...»

«ندیده بودم هیچوقت عقیده داشته باشی که پول درآوردن هم یك جور نبوغ است.»

بزرگترین بحث قوه مقننه در اجلاس سال ۱۷۹۲، موضوع افزایش تعداد نمایندگان مجلس و تعیین سهمیه بود. کشور داشت رشد می‌کرد؛ سال ۱۷۹۱ ورمون[۸۴] به عنوان ایالت شناخته شد. در عین حال، کنتاکی[۸۵] بخشی از سرزمین پهناور غرب ویرجینیا، با سرعت رو به رشد بود ومیرفت‌که تبدیل به ایالت شود. تعداد ایالت‌ها بیشتر شد، رشد جمعیت فزونی گرفت و همه‌شان می‌خواستند نماینده‌ای در دولت داشته باشند. تقاضای هر ایالتی این بود که نماینده‌ی بیشتری در کنگره داشته باشد، منتها، نه به این‌قیمت‌که تعداد نمایندگان‌ایالات دیگر هم‌افزایش

84— Vermont 85— Kentucky

یابد. نیواینگلند، جنوب، شرق وخطه‌های دیگر، میزدندکه مجموعه رأی جغرافیایی‌شان را بیشتر کنند تا بتوانند در مواقعی که گذشتن لایحه‌ای به زیان آنهاست، نیروی کافی برای شکست دادن قانونی کـه می‌خواهد وضع شود، در ترکیب هیأت قانونگذاری داشته باشند. قانـون اساسی حکم می‌کرد که ایالت‌ها حق دارند برای هر سی هزار نفر، فقط یك نماینده داشته باشند. بسیار خوب، در این‌میان تکلیف خطه‌هایی که جمعیت‌شان به ایـن‌حد نمی‌رسید و تعدادشان هم کم نبود چه می‌شد؟

سنا حق داشت تصمیم‌های مجلس نمایندگان را اصلاح کند. پس از ماهها بحث و جدل که سرانجام این لایحه از تصویب‌مجلس‌گذشت، مخالفانش ادعاکردند که‌نیواینگلند بیشترین تعداد رأی را داشته است.

با نظـر و مشورت جفرسون، مدیسون و رنـدولف، پرزیدنت واشینگتن به این دلیل که لایحه‌ی سازش مغایر قانون اساسی ایالات متحداست، ردش‌کرد. چون‌نخستین‌ـ باری بودکه‌لایحه‌ی‌مصوب‌کنگره ردمی‌شد، رئیس‌جمهوری دستپاچه شد و بگویی نگویی، خودش را باخت. کنگـره چگونه می‌توانست بپذیرد لایحه‌ای را که تصویب کرده، برگشت خورده باشد؟ ممکن نبود سر و صدایی بلند شود و به استبداد متهمش کنند؟

نظر منفی واشینگتن، با آرامش پذیرفته شد. نخستین «وتو»، اتهامی درپی نداشت. وقتی مجلس موفق نشد با آوردن دوسوم رأی لازم، نفی رئیس جمهوری را براساس قانون زیر پا بگذارد، لایحه را در دور دوم با معیارها و ضوابط رضایت‌بخشی از تصویب گذراند. قانونگذاران،

چنان از راه حل مناسب‌شان خشنود شدند که جان آدامز شادمانه به نکته‌ای حساس اشاره کرد:

«آقایان توجه نکردند که رأی موافق و لایحه‌ی تصویب شده‌شان، به شکلی برگشت ناپذیر متکی شد به قدرت اجرایی‌ی **وتو**، در سه سال اول، حتی یکی از قوانینی هم که وضع کردند، از طرف رئیس جمهوری رد نشد. این نخستین آزمایش بود و باعث شد دریابیم که این حق، می‌تواند کارساز باشد. اگر کنگره نتواند وتو ریاست جمهوری را رد کند، ناگزیر است لایحه‌ی بهتری بنویسد، یا دست‌کم به سازشی قابل دفاع دست‌یابد. برای دست‌یابی به مقصود نهایی که دولت متعادل است، این پذیرش را می‌توان پراهمیت‌ترین تصمیمی دانست که ما تا کنون گرفته‌ایم.»

۱۱

ماه آوریل در فیلادلفیا بهار شد. برای مزارع سرسبز و تپه‌های آبی‌ی شهرشان دلتنگی می‌کردند. برای سفر شمال، ابی‌گی‌ل دوباره بار و بنه‌اش را برمی‌چید.

«فکر می‌کنی در این سفر چه مدتی بتوانیم در شهر و خانه‌ی خودمان بمانیم جان؟»

«طولانی خواهد بود عزیزم، مطمئن باش‌که طولانی خواهد بود. نمی‌خواهم زمان رأی‌گیری در فیلادلفیا بمانم؛ اگر اینجا باشم، همه فکر می‌کنند دلم می‌خواهد دوباره‌به عنوان معاون رئیس جمهوری انتخاب شوم. پیش‌خودشان می‌گویند لابد جان‌آدامز دارد میزندکه دوباره روی همان صندلی بنشیند.»

«انتخاب‌کننده‌ها باید چهارم دسامبر نام‌نویسی‌کنند، مگر نه؟»

«چرا عزیزم. من سوم دسامبر برمی‌گردم و برای آخرین بار روی آن صندلی می‌نشینم. جلسه آخر ما، خیلی کوتاه خواهد بود. پیش از روز گشایش مجدد که چهارم مارس خواهد بود، هر دو مجلس باید مذاکرات‌شان را به

پایان ببرند و بلافاصله تالار را ترک کنند.»

این سال آخر، بدترین لحظه‌ها را برایش دربرداشت. بیماری‌ها و آشفتگی‌های فراوانی را در این مدت تحمل کرده بود. در این چند ماه آخر، ناتوانی چنان بر او چیره شده بود که گفتی جسمش با تضادهای درونی در نبردبود و حاصلش اینکه تسلطش را بر مغز و اراده‌اش ضعیف کرده بود. شهر را بیماری های‌واگیرداری در نوردیده بود که نامی جز بیماری‌های برونی نمی‌توانستند رویش بگذارند. می‌شدگفت توان‌اندکی برای ابی‌گی‌ل بازمانده بود که بتواند با این بیماری‌ها دست و پنجه نرم کند. به شوهرش گفت:

«اگر مدتی از حق بردگان[۸۶] استفاده کنم و مثل آنها دست از کار بکشم که ناراحت نمی‌شوی؟ دلم می‌خواهد این سه ماهی را که تعطیل است در خانه باشم. گمان کنم تو هم اگر با ساموئل اوتیس بمانی راحت باشی. بروبچه‌هایش که دیگر مثل خانواده ما شده‌اند.»

«بسیار خوب عزیزم، موافقم. در مورد این خانه و اسباب و اثاثیه‌مان چه پیشنهادی داری؟»

«اگر قرار باشد تا دسامبر برنگردی پیش ما، می‌ماند بقیه‌ی مدت اجاره‌ی‌خانه که کرایه یکسالش را تمام وکمال

۸۶ــ (اگر از «سبتیك» استفاده کنم؟) فارسی‌گردان لغت به لغت این جمله است، منتها من نخواستم سبتیك را بکار گیرم و از معنایش بهره گرفتم. Sabbatic معنای «سبتی»، یا «شنبه‌ای» می‌دهد و سال سبتیك در نزد بنی‌اسرائیل، سال هفتم از هر هفت سال بود که در این «سال‌تعطیل» بردگان را آزاد می‌کردند. در همین کتاب، قبلا در این مورد توضیح کاملتری داده‌ام ــ مترجم

پرداخته‌ایم. فکر می‌کنم اثاث خانه را باید جایی انبار کنیم و خانه را هم به مالکش برگردانیم و ببینیم می‌تواند به خانواده‌ی دیگری اجاره‌اش بدهد و کرایه‌ی شش ماه باقی‌مانده را به ما برگرداند؟»

شوهرش سرش را انداخت روی سینه و به نشانه‌ی تائید، گفت:

«اتفاقاً طالب هم دارد. صاحب‌خانه، آدم معقولی‌ست که حرف حساب سرش می‌شود. می‌ماند این مسأله که پول کافی برای بسته‌بندی و انبارکردن لوازم، توی دست و بال‌مان باشد....»

تامی را گذاشتند در فیلادلفیا که کارآموزی وکالت را ادامه بدهد و خودشان برگشتند و به موقع هم به‌شهر و مزرعه‌شان رسیدند. بازگشت به هنگام آدامزها باعث‌شد که جان بتواند بار اداره‌ی مزرعه را که همچنان به عهده‌ی برادر بی‌میل و ناراحتش پیتر بود، از روی دوشش بردارد.

شهرشان برین‌تری به دو بخش تقسیم شده بود و به پیشنهاد ریچارد کرنچ، اسم یکی از دوقسمت را به احترام و به یاد پدر بزرگ ابی‌گی‌ل، گذاشته بودند کوئینسی. جانی، از بوستون برای دیدن پدر و مادر، خودش را به برین‌تری رساند. ابی‌گی‌ل، با بی‌حالی دور و بر گل‌سرخ‌هایی که از انگلستان آورده بود، می‌پلکید. خانه‌شان حسابی خالی بود، هر چه بود، وقت رفتن با خودشان برده بودند به فیلادلفیا، جز چند تکه‌ای که نمی‌توانست جلو برهنگی خانه را بگیرد.

اگر خواهرش ماری‌کرنچ بهار پیش کف اتاق نشیمن را مشمع نینداخته بود که همه جایش لخت وعور می‌ماند و هیچ جوری نمی‌شد تحملش کرد. پسر عمو کاتن هم‌براشان چند تا تخت و متکا خریده بود. آذوقه‌ی انبارشان هم به همت کاتن تافتس و سفارش‌های پی‌درپی ابی‌گی‌ل، تکمیل بود. از این بابت، کلی خوشحال شد، برای اینکه دیگرحال این در و آن‌در زدن و آذوقه تدارك دیدن را نداشت.

انتخابات آینده، ذهن‌شان را پاك به خود مشغول کرده بود. یعنی جان را دوباره انتخاب می‌کردند؟ درجریان نخستین انتخابات، دراصل تنها یك حزب وجود داشت که همان‌حزب‌فدرالیست‌ها بود. بقیه‌گروهها، خرده‌پا بودند، چندان توان و گسترشی نداشتند و تازه همه‌شان که به‌هم گره خورده بودند، به‌ضد ــ فدرالیست معروف شده بودند که دربرابر حزب فدرالیست‌ها، اصلا توش و توانی برای رقابت نداشتند. اما در این دوره، اوضاع جور دیگری بود و حزب تازه‌ای درمیدان مبارزه عرض‌اندام می‌کرد. این‌بار، با وجود حزب‌ها و درگیری‌هایی که عرصه از حضورشان پر بود، جان‌آدامز از آن‌گونه ستیزه بیم‌داشت که مبادا کشور را در غرقاب اختلاف فروبرد. توماس جفرسون موضعش را روشن کرده بود که بر سر رسیدن به مقام معاون ریاست جمهوری، با جان درگیر نخواهد شد. الکساندر همیلتون هم تمایلی به این مقام از خود نشان نمی‌داد. جرج کلینتن، بار دیگر به عنوان فرماندار نیویورك انتخاب شد و میل داشت دومین معاون رئیس

جمهوری باشد. پذیرفته بود که به صورت قطبی درآید برای دوباره جمع و جورکردن‌مخالفان پراکنده. چندتایی از ایالت‌ها، دور و برش جمع شدند.

درسال‌های آینده، این مسأله‌می‌توانست باعث‌آشفتگی جان باشد. درحال‌حاضر، بر آن شده بود تا از هر بحث و جدلی که آرامش را ازشان‌می‌گرفت، دوری‌کند. باوجودی که الکساندر همیلتون درنامه‌هایی پرآب و تاب برایش نوشته بود که غیبتش به‌امکان انتخاب شدنش لطمه میزند، زیر بار بازگشت به فیلادلفیا نمی‌رفت. در یکی از همین نامه‌ها، همیلتون تأکید کرده بود روی قولی که در بهار گذشته به او داده، همچنان ایستاده است و تنها زمانی منصبش را می‌پذیرد که تمامی آراء انتخاب‌کنندگان به صندوق ریخته شده باشد، اما بازهم‌جان ازرفتن شانه‌خالی می‌کرد. دوم نوامبر، در تالار اجتماعات برین‌تری، رأی خودش را به صندوق انداخت. ابی‌گی‌ل را این حقیقت تلخ‌که چون زن است‌نمی‌تواندرأی‌بدهد، سخت‌آزارمیداد.

نوزدهم نوامبر سال ۱۷۹۲، وضعی ناگهانی پیش‌آمد و زن و شوهر از هم جدا شدند. درست مثل اینکه جان دارد میرود به بوستون، و نه فیلادلفیا، به هم قول دادند که هر هفته مرتب برای یکدیگر نامه بنویسند و هر یك، دیگری را در جریان رخدادها بگذارد. در فیلادلفیا، پسرشان تامی می‌توانست همدم پدر باشد و برایسلر هم کارهایش را انجام بدهد. برای خود ابی‌گی‌ل هم فقط

باقی مانده بود لوئیزا که نوزده ساله شده بود و حالا دیگر دخترش بود. برای اداره‌ی مزرعه هم، پیرمرد انعطاف‌پذیر و خوش‌خلقی را استخدام کرد که نه مثل جیمز جوان بود و نه دارای چنان توانی که گاهی کارهای مزرعه می‌طلبید.

با خود و در خود، به آرامش رسید؛ نه حرفی میزد و نه در انتظار خبر و هشداری بود. سنگین‌ترین برف سال که بارید و می‌دانست شوهرش را ممکن است در جاده برف بگیرد، دلواپس نشد و بجای اندیشیدن بـه وضع جـان، گوسفندان را از اطراف تپه نجات داد و همه‌شان را جمع کرد درکالسکه‌خانه‌ای که تبدیلش کرده بودند بـه آغل. زمان برایش جریانی روان وآسان‌داشت. احساس چهارده سال پیش را که شوهرش سه هزار مایل ازش دور بود به یاد آورد. در آن دوران، زمان‌سخت بود، سنگین بود وگفتی که در انجمادش از حرکت بازمانده است. هرساعت، در متن نبرد روزها،کشمکشی‌رخ میداد وتقویم راپرمی‌کرد. لحظه‌ای بی‌حادثه و دلهره نمی‌گذشت.

همه‌ی روزها و شب‌های هفته را، سراپاشوق با این خیال می‌گذراند که یك بسته‌ی بزرگ خبر جمع می‌کند، می‌گذارد توی‌کیسه‌ای، درش راخوب‌میدوزد ومی‌فرستدش برای جان، اما در نوشتن درنگ می‌کرد. چوب‌ها را برای ساختن تخت‌های بچگانه بریدند؛ اگر برف امان میداد، می‌توانست‌جابه‌جاشان کند، اما، انگار که آسمان‌یکسره می‌خواست ببارد. جاده‌های طرف اقیانوس را چنان آب و لجنی گرفته بود که شده بودند یکپارچه مرداب سیاه. اگر این مرداب خشك می‌شد، می‌توانست گاری‌های پر ازعلف

شورکناره‌ی اقیانوس را به مزرعه برساند که همان کـود معروف شوهرش بود. درخت‌های کاج را که در زیرزمین گذاشته بودند، باید می‌بردند به‌چوب‌بری که ازشان تخته درست می‌کردند، اما مگرآسمان می‌گذاشت!

نامه‌های جان، همانقدر خوشحالش می‌کرد که نامه‌های خودش‌خطاب به‌او. وقتی‌دوباره نشست‌روی‌صندلی‌ریاست سنا، خوب تحویلش گرفتند. نوشته بود که در خانه اوتیس راحت است. اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند، رو به جنوب بود و شب و روز بخاریش می‌سوخت. دستور های ابی‌گی‌ل را برای اینکه جای گرم بخوابد، مو به مو اجرا می‌کرد. همسرش گفته بود که رطوبت و سرما بیمارش می‌کند. دریکی ازنامه‌هایش نوشته بودکه‌شب‌ها نمی‌تواند خواب کاملی بکند، تنها خوابیدن را دوست ندارد.

فدرالیست‌ها، خوب سازماندهی شده بودند و برای پشتیبانی از جان، مبارزه‌ای جانانه می‌کـردند و روحیه خوبی داشتند. فرماندار کلینتن، در نیویورك، کارولینای شمالی، ویرجینیا وجورجیا، به‌اتفاق‌آرای‌انتخاب‌کنندگان دست یافته بود. جفرسون هم در کنتاکی که در ژوئیه‌سال ۱۷۹۲ تبدیل به ایالت شده بود، به پیروزی رسید. جان آدامز، درپایان با هفتاد رأی دربرابر پنجاه رأی‌کلینتن، به پیروزی رسید. این بار، پیروزیش را با اکثریت‌آراء به چنگ آورده بود.

ابی‌گی‌ل بیشتر وقتش را تنها می‌گذراند. فقط‌گاهی ماری و پسر عمو کاتن به دیدنش می‌رفتند. جز پسرش

جانی که روزهای یکشنبه برای همراهی در راهپیمایی مقدس و ناهار می‌رفت پیش مادرش، فقط با دیدار ماری و کاتن بود که وقتش را از مسیر اصلی برمی‌گرداند. رفتار جانی با اطرافیان چندان دلچسب نبود. نصیحت پدرش را به کار زده بود و در امور سیاسی‌ی منطقه‌ای، حضور فعال داشت. در این لحظه‌ی خاص، با قوه‌ی‌مقننه‌ی ماساچوست، برای رهایی این ایالت ازقانون‌خشك و مطلق ضد ــ تئاتری، مبارزه‌ای سخت را در پیش گرفته بود. اما چنان بنظر می‌رسید که در این جدال تنهاست. هیچ‌دونه رفتار عاشقانه‌ای در وابستگی‌ها و روابطش وجود نداشت و می‌شد گفت که در هیچ زمینه‌ای رمانتیك نبود. اصلا با هیچ دختری ارتباطی نداشت تا اینکه ابی‌گی‌ل دو سال پیش، یکی‌شان را با او در ارتباط گذاشت و سعی کرد به پسرش روحیه بدهد و تشویقش کند. با این حال، از آنجا که جانی در قید اینگونه روابط نبود، هیچوقت سعی نمی‌کرد به سر و وضع و موهایش برسد.

ابی‌گی‌ل رفت‌بوستون‌به‌دیدار جانی، در دادگاه‌حضور یافت و به دفاع جانانه‌اش گوش‌داد. در همین دادگاه بود که سخنان و کلای معروف بوستون را هم در دادگاه شنید. کلام هیچیك از این حقوقدانان موفق، عمق و بینش بیان جانی را نداشت؛ درحالی که آنها موکلان بسیاری‌داشتند و پسرش تقریباً بی‌موکل مانده بود. مادر می‌ترسید که مبادا پسرش در کانون وکلاآموزش کافی ندیده و از قافله عقب مانده است. شاید هم‌سفرها و مطالعات گسترده‌ی جانی موکلان را می‌ترساند که این وکیل جوان، حتی قادر

به حل مسایل کوچك هم نباشد.

از آنجا که بوستون، مرکز داغ هواداران فرانسه بود، ابی‌گی‌ل می‌توانست در قلب خبرها و حوادث آن دیار قرار گیرد. آخرین خبر این بود که: مردم جلو انبارهای مواد غذایی و فروشگاه‌ها، سر به شورش برداشته‌اند و زیر فشار طغیانی توفنده، سوداگران را واداشته‌اند که قیمت شراب، قهوه وشکر را پایین بیاورند. نافرمانی و شورش در روستاها، هر روز و بی‌امان ادامه داشت. توده‌های به هم‌فشرده، مسلح به‌کارد وتفنگ‌های قدیمی، چکمه‌ها را پوشیده بودند و غلات را میان خود تقسیم می‌کردند. در شهرهای مختلف، کارگران، زیر پرچم راهپیمایی می‌کردند و برای پایین‌آوردن قیمت تخم‌مرغ، کره، هیزم، ذغال‌سنگ و آنچه در گذراندن زندگی بدان نیاز داشتند، حاکمیت و طبقه‌ی سوداگر را زیر فشار می‌گذاشتند. خبراین بودکه‌وقتی‌بازرگانان‌دست‌به‌مقاومت زدند، کارگران به سوی آنها شلیك کردند. پاریس را توفان درگرفته بود. گارد سویس قتل‌عام شده بود؛ لافایت که سخت به دمکرات‌های ژاکوبین[۸۷] گرایش پیداکرده بود

۸۷ــ به درخواست لوئی شانزدهم، نیروهایی از دیگر کشورهای پادشاهی اروپا، به مدد آمده بودند که مبادا پر انقلاب فرانسه، امپراتوری آنان را هم به خطر اندازد. مارکی لافایت را که در این قصه شناخته‌ایم و میدانیم که در جنگ‌های استقلال مستعمرات امریکایی هم دوش‌به‌دوش ژنرال واشینگتن، نبردی جانانه را از پیش برده است. در این مقطع تاریخی که انقلاب پایه‌ای فرانسه است، نیروهایی هم متشکل شدند که در تاریخ به Jacbin معروفند. اینان دموکرات‌های دوآتشه‌ای بودند که در فرهنگ‌های مبتذل ما به دموکرات‌های «افراطی و شورشی» از ایشان ←

و به قدرت رسیده بود، داشت از کشور فرار می‌کرد که اتریشی‌ها دستگیرش کردند. اگرچه انتخابات جدیدی صورت گرفت و مجمع ملی با برپایی انجمنی، حق رای سراسری را بنیان‌نهاد، بازهم مورد نظر هواداران‌سلطنت قرار نگرفت؛ همان سلطنت‌طلبانی که اول زندانی شدند و بعد، بدون آنکه در دادگاهی محاکمه شوند، قتل‌عام. همانطور که جان پیش‌بینی کرده بود، قانون و دولت در فرانسه، از هم گسیخته بودند. انقلاب، هنوز راهی دراز و خونین در پیش داشت.

ابی‌گی‌ل کم حرف می‌زد، چندان نظری در این مورد نمی‌داد، زیرا نام‌خیلی از دوستان قدیمیش، در کشتار سلطنت‌طلبان به‌چشم می‌خورد. باورش این بود که فرانسه، هر لحظه بیشتر به جمهوری نزدیك می‌شود. در هر حال، برای مردم فرانسه که می‌شناخت و دوست‌شان داشت، قلبش سرشاراز تأسف و اندوه بود سخت‌می‌تپید.

یکی از دلایلی که ابی‌گی‌ل را واداشته بود در خانه بماند و با شوهرش به فیلادلفیا بازنگردد، کوشش برای رهایی از شرتب‌نوبه‌ای‌بودکه‌ازسه‌زمستان‌پیش، می‌گرفت و میانداختش. بازگشت ناگهانی به نیویورك که در ماه فوریه، برای دیدار نب و سرهنگ‌اسمیت صورت‌پذیرفت،

→

یاد شده است. در جریان مشروطه‌طلبی، این نیروها نقش مؤثری داشتند و حضور گارد سوئیس و اتریشی‌ها و جریان حق رأی بین‌المللی هم از مختصات تاریخی انقلاب ۱۸۷۹ فرانسه است ـ مترجم

کمکش کرد که از شر این تب خلاص شود. سرهنگ در فروش زمین‌های نیویورك موفقیت درخشانی داشت و سراپا لذت و با کیسه‌ای پر از پول و ثروتی سرشار، به خانه بازگشت. برای نب کالسکه‌ی مجللی خریده بود و بنابه خبرهای جان، هرجا می‌نشست، درباره‌ی ثروت کلانش لاف می‌زد.

جان در نامه‌ای به همسرش نوشت که اگر موافق باشد، اسباب و اثاثه‌شان را ازانبار درآورد و بفرستدشان خانه. دلیلش هم این بود که ماه بعد خودش باز خواهد گشت. ابی‌گی‌ل نظر دیگری داشت. به دخترش نوشت: اگر برای سرهنگ فرقی نمی‌کند که ثروتش راکجا به‌کار اندازد، و در کدام شهر به‌کار وکسب بپردازد، چرا فیلادلفیا را انتخاب نمی‌کند؟ سرهنگ اسمیت از خرید ملکی بزرگ و گسترده حرف می‌زد. به دخترش نوشت اگر بتوانند در فیلادلفیا ملك موردنظر سرهنگ را بخرند یا اجاره کنند، در مدت چند ماهی که کنگره جلسه دارد، خود او و جان می‌توانند با آنها زندگی کنند، منتها با استفاده از اسباب و اثاثه‌ی خودشان، و پرداخت هزینه‌هایی که به آنان تعلق می‌گیرد. ازش پرسیده بود: فکر نمی‌کند بهتر است چند ماهی از سال را خانواده دور هم و با هم زندگی کنند؟

در موافقت نب تردیدی نبود. منتها سرهنگ فکر دیگری داشت. می‌خواست در نیویورك زندگی کند و ملکی داشته باشد وسیع و محصور در جریب‌ها زمین سرسبز و خرم. دلش می‌خواست خانه‌ای بسازد که درست مثل خانه‌ی جرج واشنگتن در مون ورنون باشد.

روز چهارم ماه مارس سال ۱۷۹۳، جان ادامز به عنوان معاون رئیس جمهوری ادای سوگند کرد. سیل حمله‌هایی که به سویش هجوم آورده بود، از حرکت باز ایستاد. توماس جفرسون و الکساندر همیلتون که رهبران دو حزب بودند، در برابر هم صف‌آرایی کردند و چنان به هم تاخت آوردند و خصمانه بجان هم افتادند که مطبوعات از کلمات ناپسندشان‌پر شد. دعوا میان وزیر امور خارجه جفرسون و وزیر امور خزانه‌داری همیلتون، تا حدودی به دشمنی‌های شخصی مربوط می‌شد، و تا حدود دیگر، به‌ناهنجاری‌های اختلاف سیاسی. درگیری میان این دو رهبر حزبی و وزیر دولت نوبنیاد چنان سخت و طولانی شد، و برای رئیس جمهوری واشینگتن به حدی خردکننده که رسماً اعلام کرد این درگیری و ستیزه که ظاهراً بخاطر او هم درگرفته است، دولت فدرال را از هم خواهد پاشید. قانع‌شان کرد که عاقلانه‌تر فکر کنند، از خود انعطاف نشان دهند و در همین بیانیه تأکید کرد که، «انسان‌ها نمی‌توانند مثل هم فکر کنند،» ضمناً به همه‌ی‌مقام‌های جمهوری توصیه کرد که برای حفظ منافع جامعه و دستیابی به هدف‌های عمومی، اختلافات‌شان را حل کنند و به نوع قابل‌پذیرشی از سازش برسند. در این جنگ خروس، آدامزها کنار گود نشسته بودند. تا جایی که می‌توانستند، از خود این آقایان خبرهایی می‌گرفتند و

بقیه‌ی ماجرا را در پرتیراژترین روزنامه‌ی امریکادنبال می‌کردند. این روزنامه، کوچکترین حرکت همیلتون علیه جفرسون را، با آب و تاب مورد ستایش و تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. در عوض، روزنامه‌ی فرنیوز نشنال گازت که بنیان‌گذارانش جفرسون و مدیسون بودند، حیثیت همیلتون را به بازی می‌گرفت. جفرسون در این روزنامه، با بدست دادن این تصویر از همیلتون که «برجسته‌ترین میهن‌پرست، سیاستمدار و فیلسوف دوران ماست!» در واقع شهرتش را در پرده‌ای سیاه فرو برد.

در این لحظه از تاریخ امریکا، دولت به دو گروه متعصب تقسیم شده بود که هر دسته‌ای تصمیم گرفته بود دیگری را نابود کند. ظاهراً هیچیك از این دو شاخه‌ی رقیب سیاسی، فکر نمی‌کردند کین‌توزی و اختلاف عمیق‌شان، ممکن است موجودیت اتحادیه را به خطر اندازد. با طلوع آفتاب هر بامداد، تخم نفاق و ستیزه‌ای که در زمین کاشته بودند، جوانه می‌زد و بسرعت رشد می‌کرد: می‌شود به انگلستان اجازه داد که برای نبرد با اسپانیا در قسمت پایین می‌سی‌سی‌پی، نیروهایش را از مرزهای شمالی عبور دهد؟ اداره‌ی پست باید زیرنظر همیلتون باشد یا جفرسون؟ بنابه اعتراض همیلتون، ضرابخانه را باید وزارت امور خزانه‌داری زیر نظارت خود داشته باشد، یا وزارت خارجه؟ چه‌کسی باید بر جریان دریافت‌طلب‌ها نظارت می‌کرد؟ وزارت‌امورخزانه‌داری بصورت قدرت مستبد مالی درآمده بود و با بانکی که تأسیس کرده بود، امریکا را مسموم می‌کرد؟ جفرسون

به «بیماری فرانسوی» دچار شده بود؟

قبلا که این دعواها در درون حکومت جریان داشت، فقط واشینگتن، آدامزو بخشی ازکنگره ازش خبرداشتند، اما حالا، جریان درگیری‌ها و دشمنی‌ها را روزنامه‌ها منتشر می‌کردند و همه از متن و لحظه به‌لحظه‌ی ستیزه با خبر می‌شدند. واقعاً جفرسون را شهوت قدرت در خود فرو برده بود؟ به‌طوری که هواداران این دو مرد، درسطح جامعه اتهاماتی را مطرح می‌کردند، واقعاً وجود یکی از این دو، جمهوری را با خطر جدی روبرو کرده بود؟

مهم‌ترین تأثیر جنگی که هر دو طرف دعوا را با تلفات سنگینی روبرو می‌کرد، به همان حد که جدال و شکاف میان دو حزب را عمیق‌تر می‌کرد، چهره‌ی اجتماعی دو وزیر را هم به تیرگی می‌کشاند. در این میان، نکته‌ی دیگری، چنان روشن و صریح خودنمایی‌می‌کرد که نمی‌شد گفت برداشت نادرستی درباره‌اش شده است. مسأله این بود که بار دیگر جان آدامز، به عنوان دومین مرد امریکا، پس از جرج واشنگتن قرار می‌گرفت. مشکلاتی که ناشی ازبی‌احتیاطی‌های اوبود، با شدیدترشدن بی‌احتیاطی‌های جدی دو رقیب سرسخت او، لحظه به لحظه بیشتر ریشه‌کن می‌شد.

اجلاس کنگره پایان گرفت. جان آدامز در فیلادلفیا خیلی دست به عصا و اقتصادی زندگی می‌کرد. وقتی ابی‌گی‌ل ترتیب فروش محصول مزرعه‌شان را داد و پولی از این بابت و کرایه‌خانه گیرش‌آمد، معطلش نکرد و فوراً

پولها را داد و اوراق دولتی خرید. حالا که جان برگشته بود خانه، مزرعه می‌توانست در تدارك آذوقه‌ی بقیه‌ی مدت سال، کمك‌شان کند. بنابر این دیگر لازم نبود جان برای پر کردن چاله‌های مالی، خودش را به آب و آتش دیگری بزند. بیشتر وقتش را صرف‌جانی‌می‌کرد سخت به همراهی و قوت‌قلبی که پدر به او می‌داد نیاز داشت. وضع مالی جانی هنوز هم خوب نبود و احتیاج به پشتیبانی مالی خانواده داشت. این مسأله بدجوری عذابش می‌داد: روحش را می‌کشت. یکسره می‌خواند و می‌خواند. اساس مطالعه‌اش آثار لیوی و افلاتون بود. درکناراین پژوهش، به همان سرسختی پدر، تاریخ جهان را مطالعه می‌کرد. با این حال، گویا هنوز در کانون وکلای بوستون، جایی برای محقق و دانشمند وجود نداشت.

خبرهای فرانسه همچنان تکان‌دهنده بود. در ژانویه‌ی سال ۱۷۹۳، چند ماه پس از آنکه کنوانسیون سلطنت را ملغی کرد، سر شاه‌لویی‌شانزدهم رفت زیر گیوتین. بریتانیایی‌ها سفیر فرانسه را اخراج کردند. مجلس فرانسه اعلام کرد قصدش اینست که پادشاهان را در همه‌ی سرزمین‌ها نابودکند و به‌رهاسازی مردم زیرستم برخیزد. به همین دلیل بود که روز اول فوریه‌ی سال ۱۷۹۳ به انگلستان و هلنداعلان جنگ‌داد. چشم‌اندازقضیه، به‌جای آنکه‌برای‌مردم فرانسه‌وحشت‌آورباشد، باعث خوشحالی‌شان شد، برای اینکه فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها، بارها فرصت اعلان‌جنگ دادن به یکدیگر را از دست داده بودند.

فرانسه در گیرو دار هرج و مرج سیاسی و اقتصادی، نه تنها در اشتیاق آزاد کردن اروپا می‌سوخت که بار جنگ با اتریش را هم به دوش می‌کشید.

از آن زمان که ملکهٔ ماری آنتوانت و دور و بری‌هایش را گردن زدند، گیوتین صورت سمبل فرانسه را بخود گرفت. در خیابان‌ها خون جاری شد. تیغه‌ی گیوتین یکسره فرود می‌آمد، سر از بدن هزاران پاریسی و فرانسوی در سراسر خاك فرانسه جدا می‌کرد و لابلای سنگفرش خیابان را به صورت شریان‌هایی از خون‌هایی که چون باریکه آبی راه افتاده بودند در می‌آورد. آن دسته از رهبران مجلس هم که به قدرت رسیده بودند، یا می‌رفتند که در رأس هرم قدرت قرار گیرند، مخالفانشان را از دم تیغ بیدریغ می‌گذراندند. همه‌ی پیش‌بینی‌های جان درست از آب درآمده بود. مجلس فرانسه خودش را نابود کرد. به اعتقاد جان، هر قلمرویی که درش ترس و وحشت حاکمیت می‌یافت، تبدیل به بدترین نوع تمدن جهان می‌شد. انقلاب فرانسه هنوز نتوانسته بود دولتی تشکیل بدهد که از عهده‌ی اداره‌ی کشور برآید و صلح و عدالت را نوید دهد.

هواداران فرانسه در بوستون، نقش‌هایی از گیوتین بر پالتوها و لباس‌هاشان زده بودند که نشانه‌ای باشد از غرورشان نسبت به جمهوری فرانسه. قضاوت‌ها و سخنان پی در پی جان آدامز باعث شده بود که احساس خشم این جماعت نسبت به او، روز بروز و لحظه به لحظه بیشتر شود. مخصوصاً پیش‌بینی‌های جان آدامز، این احساسات

را بیشتر علیه او دامن می‌زد.

ابی‌گی‌ل در چرخش فصل‌ها وامانده بود. هفته‌ها و ماهها مـی‌گذشتند، و چـه تند و در چشم بهم زدنی هم. زمان دیگر برایش کوه نبود، که رودخانه‌ای بود درجریان تند. زمستان را کنار آتش از سر می‌گذراند، و بهار را در باغ پر از گل. در این دوران، زنی بود میانه سال که وقتی به هجوم دردها و تب‌های پی در پی دچار می‌شد و ذهن و روحش را مه‌آلود می‌دید، خودش را راضی می‌کرد که بی‌جنب و جوش باقی بماند. در آن روزها، وقتی بیمار می‌شد و از پـا می‌افتاد، خواهرش مـاری کـرنچ ازش پرستاری می‌کرد. وقتی حالش کمی بهتر می‌شد، یا با ریچارد کرنچ که هر سال به پـرتگاه مـرگ نـزدیک‌تر می‌شد، می‌نشست، یا از مادر شوهرش که از شدت ضعف امیدی به زنده ماندنش نمانده‌بود پرستاری‌می‌کرد. به‌هر حال زنده بودند، هر دو زنده بودند و جریان زندگی‌شان بیشتر تداوم بقا بود، تا تلاش و تحرک.

یکبار به خواهرش ماری گفت:

«هیچکس در نیواینگلند راحت نمی‌میرد.»

دشواری‌هایش در مزارع پایان‌ناپذیر بود. احساس می‌کرد که با گندم‌ها و ذرت‌ها زاده شده است و با همان‌ها هم چشم از جهان فرو خواهد بست. زمستان خوبی بود و برف چندانی هم نباریده بود، با این حال، نره‌گاوهایش نه می‌توانستند از جنگل هیزم بیاورند و نه از زیرزمینش تخته‌های بلند را. حالا دیگر صاحب سه مزرعه‌ی جداگانه بودند که نه وردست‌ها کفایت اداره‌شان را می‌دادند و نه وسایل و ابزار کشاورزی. مدام باید گاوآهن و چنگک و

بیل و وسایل دیگر را به عاریه می‌گرفت و به‌صاحبان‌شان برمی‌گرداند. بعضی وقت‌ها هم ناچار بود از هرکدام یکی دیگر بخرد یا بسازد. بیش از سی و دو سال از زمانی که شروع کرده بود با جلن در این زمین‌ها به قدم زدن، می‌گذشت. در مرکز دریایی از وقایع خوفناك و تکان‌دهنده‌ی تاریخی حضور داشتند. در واقع می‌شد گفت که مسوولیت بسیاری از وقایع و حوادث به گردن آنها بود. با این حال، اگر آنها با تاریخ بازی کرده بودند، تاریخ هم آنها را به بازی گرفته بود.

چهل و نه سالش بود. درونش سرشار از تاب و توانی مواج بود که گفتی هرگز پایان نمی‌گرفت. کوئینسی‌ها و اسمیت‌ها، عمر طولانی داشتند. قدم‌زنان رفت به طرف اتاق‌خواب، چیزی از قدرت پاهایش کم نشده بود. ایستاد و خودش را در آینه نگاه کرد. دید که بر گیسوان قهوه‌ای تندش، خاکستر نشسته است و کم‌کم دارد به نقره‌ای می‌زند. چشمانش درشت بود، قوی بود و خوب می‌توانست دنیای اطرافش را ببیند. صورت و اندامش که کمی خمیده شده بود، نخستین باری را به یادش آورد که در خیابان‌های بوستون با جان قدم زد. لبانش هنوز گرم و پرجاذبه بود، و چانه‌اش دانایی و هوشیاری‌ی ابی‌گیل اسمیت آدامز را که در هر زمان و مکانی وظایفش را انجام داده بود، متجلی می‌کرد. هنوز مشکلات فراوانی در پیش داشتند، و هنوز باید نخهای بیشتری از تاریخ را می‌ریسیدند. حریف بود... هنوز هم حریف بود... هنوز هم می‌توانست تنگه‌ی دشواری‌ها را خرد کند.

۱۲

به نظر ابی‌گی‌ل، جنگ‌ها بندرت پایان می‌پذیرفتند، یا به پیروزی‌ی طرفی بر طرف دیگر می‌انجامیدند. معتقد بود که جنگ‌ها همیشه در کمین انسان نشسته‌اند و آتش زیر خاکستر را می‌مانند. جان آدامز در پاریس روابط را چنان پیش برد که فرانسه بتواند برای درهم شکستن دشمن دیرینه، به ایالات متحد بپیوندد. حالا فرانسه داشت میزد که ایالات متحد را به صحنه‌ی نبردش با انگلستان بکشاند. سیتی‌زن ژنه[88]، فرزند خانواده‌ای که جان از پاریس می‌شناختشان، به عنوان سفیر فرانسه، به این قصد که بنابه درخواست مردمش حمایت واشینگتن را جلب کند، به‌فیلادلفیا آمد. واشینگتن سفیرفرانسه‌را پذیرفت. فدرالیست‌ها، واشینگتن، آدامز، همیلتون و جان جی، پافشاری می‌کردند که وارد معرکه‌ی جنگ‌های اروپائیان نشوند. جمهوری‌خواهان، با برخورداری از پشتیبانی شهروندانی که بخاطر جنگ‌های استقلال هنوز کینه‌ی انگلستان را به دل داشتند، می‌خواستند که ایالات متحد با

88— Citizen Genet

فرانسه متحد شود و با جنگیدن علیه بریتانیایی‌ها، دینش را به فرانسه ادا کند. تضاد و درگیری در فیلادلفیا، چنان بالاگرفت و مخرب شد که جفرسون استعفا داد و برگشت که خانه‌اش را بازسازی کند. همیلتون هم می‌خواست استعفا بدهد و برود پی‌کار وکالت. به این دلیل که اداره کردن وزارت جنگ، حتی دشوارتر از انتقال قطعات توپ از دژ تیکان دراگا به بوستون بود که همین کار وسط زمستان انجام گرفته بود، ژنرال «ناکس» هم داشت خودش را آماده می‌کرد که کناره بگیرد.

جان آدامز هم نومیدانه در این معرکه گیر کرده بود. مقام معاونت ریاست جمهوری مانع ازآن می‌شد که بتواند رأی تعیین‌کننده بدهد و علیه تصمیم‌هایی که درباره‌ی جنگ اجتناب‌ناپذیر با بریتانیای کبیر گرفته شده بود، نقش مؤثری داشته باشد. وامانده بود و نمی‌توانست مصوبات تند سنا را با شکست روبرو کند.

جان و ابی‌گی‌ل سه سال در انگلستان زندگی کرده بودند و در تمام این مدت، با شاه جرج سوم و اعضای کابینه و پارلمانش در ارتباط مداوم بودند. شکل دولت بریتانیا را تحسین می‌کردند. این بود که در این لحظه حساس، آگاهی‌شان مسأله‌ساز شده بود. زیر و بم و جزء جزء بافت دولتی‌ی بریتانیا را می‌شناختند و بدلیل همین شناخت، مبهوت مانده بودند که چرا انگلیسی‌ها چنین رفتاری را در پیش گرفته‌اند؟ ده سال از امضای پیمان صلح می‌گذشت و هنوز نیروهاشان را از دژهای شمال غربی بیرون نکشیده بودند. هزاران کت‌قرمز، همچنان در خاك امریکا حضور داشتند و مدام سرخپوستان را تحریك

می‌کردند. دستورهای محرمانه‌ای برای مقام‌های انگلیسی در خاك امریکا می‌رسید که بـر اساس آنها، کشتی‌هـای حامل مواد غذایی را می‌ربودند و تا آن زمـان دویست و پنجاه کشتی امریکایی را به تصرف خود در آورده بودند. دستور توقیف همه‌ی این کشتی‌ها را، دادگاه دریاداری هند شرقی صادر کرده بود و بر اساس همین احکام، کالای کشتی‌ها را هم مصادر کرده بودند و دریانوردان را هم، یا به زندان افکنده بودند یا مجبورشان کرده بودند به خدمت نیروی دریایی بریتانیا درآیند. این تب نـاگهانی چنان بالا گرفت که ابی‌گی‌ل در یکی از روزنامه‌ها مطلبی خواند درباره‌ی لزوم دومین جنگ استقلال.

در ضیافت شام مختصری که مارتا واشینگتن بـرای مقام‌های دولتی ترتیب داد، پرسش‌های مختلف مطرح شد. در این زمینه پرسیدند:

«درحالی‌که بریتانیایی‌ها می‌دانند که ما فدرالیست‌ها بشدت داریم می‌کوشیم که در نبرد علیه آنها کنار فرانسه قرار نگیریم، این حرکت زشت چه معنایی می‌دهد؟ یعنی انگلیسی‌ها نمی‌دانند که با این اقدام، جمهوری‌خواهانی را که می‌خواهند امریکا علیه بریتانیا وارد جنگ شود، عملا تقویت و مسلح می‌کنند؟»

همه‌ی چشم‌ها به طرف جان برگشت. فرصتی خواست تا یادداشت‌هایش را جمع و جور کند. پس از مدتی کوتاه توضیح داد:

«بریتانیایی‌ها دارند سعی می‌کنند که فرانسه را در محاصره‌ی مواد غذایی قرار دهند و با این تمهید، باعث شکستش شوند. بنابر این غیرمنطقی بنظر نمی‌رسد که در

جهت این هدف، مواد غذایی و محموله‌ی جنگی‌ی کشتی‌ها را توقیف کنند. اگرما هم زیر فشارشدید قرارمی‌گرفتیم، همین کار را می‌کردیم. بهر حال بازرگانان ما، بـا از دست دادن بخشی ازّ کالاهاشان، دارند خسارت می‌بینند، اگرچه نه چندان که ما را بـه جنگ بکشاند. امـا وقتی شروع کردند به ربودن کشتی‌های ما، و زیر فشارگذاشتن ملوانان‌امریکا‌ی... صادقانه‌بگویم که خودم هم نمی‌فهمم چه غلطی دارند می‌کنند.»

ابی‌گی‌ل می‌توانست صف‌آرایی‌ی دو حزب امریکایی را که خبرهایش در روزنامه‌های بوستون چـاپ می‌شد و پسرش جانی هفته‌ای دوبار برایش می‌برد، دنبال کند. روزنامه‌هایی هم کـه شوهرش از فیلادلفیا و نیویـورك بـرایش می‌فـرستاد، بـاعث تکمیل اطلاعـاتش می‌شد. جمهوری‌خواهان جفرسون سعی می‌کردند لایحه‌ای را برای ممنوع کـردن واردات کـالاهای انگلیسی به امـریکا، از تصویب کنگره بگذرانند. نیروهای همیلتون، سرسختانه در مقابل این لایحه ایستادند. می‌گفتند عوارض گمرکی بابت کالاهای انگلیسی، یکی از بزرگ‌ترین منابع درآمد خزانه‌داری امریکاست و به پشتیبانی از دولت ایالات‌متحد و حفظ اعتبارش، کمك شایانی می‌کند.

ابی‌گی‌ل هم در درك شیوه‌ی عمل بریتانیایی‌ها، مثل جان آدامز و امریکایی‌های دیگر، پـاك گیج شده بـود و سر از هدف‌شان درنمی‌آورد. کوشش برای ممنوع کردن

ورود کالاهای انگلیسی، چنان شکافی میان ایالت‌های شمالی و جنوبی بوجود آورد که جان به همسرش نوشت: «می‌شود گفت که تقریباً نیمی از مردم سراسر امریکا، به مخالفت مداوم با نیم دیگر برخاسته‌اند.»

شوهرش نوشته بود که در پذیرایی‌های عمومی و دور میزهای شام فیلادلفیا، زمزمه‌ی جدایی‌طلبی به گوش می‌خورد. سناتور رافس کینگ[۸۹] از نیویورک، در خبر بود که به سناتور ویرجینیا جان تیلر گفته است چون نیواینگلند و ایالت‌های جنوبی «نه هرگز می‌خواهند و نه هرگز می‌توانند مثل هم فکر کنند، انحلال اتحادیه با رضایت‌طرفین، تنهاراه معقول حل‌اختلاف عقیده‌هاست.»

راه حل قضیه را سنا پیدا کرد. گروهی از سناتورهای فدرالیست از واشنگتن خواستند تا وزیر مختاری به بریتانیای کبیر بفرستد برای بستن قراردادی که به کشتی‌ربایی‌ی انگلیسی‌ها خاتمه دهد، و پیمان دیگری هم که برای دو طرف رضایت‌بخش و مفید باشد با انگلیسی‌ها ببندد و ترتیبی بدهد تا سربازان بریتانیایی، خاک امریکا را ترک کند.

واشینگتن قاضی کل امریکا جان جی را که در گذشته با مذاکراتی از این دست آشنا بود، برای این مأموریت برگزید. هفته‌ی بعد، لایحه‌ای که بر عدم ایجاد ارتباط با بریتانیای کبیر تأکید داشت، از طرف جمهوری‌خواهان مطرح شد، از تصویب مجلس نمایندگان گذشت و برای رأی نهایی به سنا فرستاده شد. جان آدامز علیه این لایحه

89- Rufusking

رأی داد. اگر این پیشنهاد به تصویب می‌رسید، مأموریت صلح جان جی به بریتانیای کبیر، بکلی منتفی می‌شد، چرا که وزیر بریتانیایی، در این صورت محال بود او را بپذیرد. بر اساس قرار قبلی، قاضی کل امریکا، در اوایل ماه مه، با کشتی راهی بریتانیا شد. خطر بهم خوردن مذاکره با انگلستان، تقریباً دفع شد.

روزنامه‌های جمهوری‌خواه، بار دیگر جان آدامز را به تازیانه‌کشیدند و متهمش کردندکه بیشترانگلیسی‌ست تا امریکایی. هواداران فرانسه که می‌خواستند امریکا علیه انگلستان وارد جنگ شود، تبر به‌دست، پشت‌درخت‌های امتداد ساحل اقیانوس آرام پنهان شده بودند و منتظر که جان جی از انگلستان بازگردد. نقشه‌شان این بود که اگر جان جی با عهدنامه‌ای برگردد که بر اساس آن امریکا و انگلستان‌متحدشوند، همان‌جا باتبرسرخپوستان، پوست سرش را بکنند. جان آدامز هنوز هم در مورد دولت فرانسه حق داشت: روبسپیر[۹۰] سر دانتون[۹۱] را گذاشته بود زیر گیوتین، حالا هم باراس[۹۲] سر خود روبسپیر را با گیوتین از تن جدا کرده بود، ضمن آنکه قتل‌عام هزاران زن و مرد فرانسوی، بدون محاکمه و حکمی قانونی، بی‌امان ادامه داشت.

۹۰– Robsepirre از چهره‌های معروف و فعال انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه.

۹۱– Danton چهره‌ی مبارز انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه.

۹۲– Barrs در حد شدت روبسپیر و دانتون در انقلاب ۱۷۸۹.

بحران‌های ابی‌گی‌ل، بسیار کوچك می‌نمود. وقتی بابت حمل چوب‌ها شانزده دلار به«سابیل» بدهکار شد و حتی شانزده سنت هم توی دست و بالش نبود، ناگزیر عذرش را خواست. وقتی درخت‌های باغ میوه را آفت زد، همه‌شان را قیراندود کرد. وقتی احتیاج به‌بذرداشت، به شوهرش نوشت که از فیلادلفیا برایش با کشتی بفرستد. یك دستگاه فشرده‌سازی پنیر خرید که وقتی گوسفندها دچار غده‌ی بناگوش می‌شوند، گلوشان را با روغن غاز بمالد و پنیر درست کند. وقتی یکی از مستأجران، خانه‌ی قدیمی‌ی پدر و مادر جان را ترك‌گفت و اصطبلی بیش ازش باقی نگذاشت، راهی پیدا کرد تا رودخانه را از میانش بگذراند. در حالی که هنوز دوسال به انتخابات بعدی مانده بود، و تب حاد مزرعه که جان دچارش بود، مدام روبه گسترش می‌نهاد، نخستین نشانه‌های هیجان انتخابات ریاست جمهوری را بروز داد. ابی‌گی‌ل ناچار بود در هر یك از سه خانه‌شان، تشکیلات لبنیات سازی جداگانه‌ای علم‌کند. بنابراین باید می‌گشت گاو و گوسفندهای دوساله و کم سن و سال‌تر از اینها را پیدا می‌کرد. از آنجا که نه پولی توی دست و بالش بود، نه طویله‌ای داشت و نه جز سیل مشتریان برای خرید خانه‌های قدیمی، مفری برای درآمدبیشتر، از عهده‌ی توسعه‌ی رمه‌اش برنیامد. در این بهار و تابستان سال ۱۷۹۴ بود که ناگهان رعد و برق اقبال خوبی، خانواده‌ی آدامز را ازآن رکود وکسالت درآورد. پس ازآنکه دخترش نب از نظر وضع مالی تأمین شده بود، می‌شد گفت که‌این شیرین‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ابی‌گی‌ل درسال‌های اخیراست.

پس از مدتها و آن همه دوندگی، سرانجام پسرش جانی برای خودش موکلانی پیدا کرده بود و به درآمد مطلوبی دست یافته بود. وقتی جانی برگشت خانه که این خبر را به مادرش بدهد، احساس می‌کرد غرورانگیزترین لحظه‌ی تمام‌طول‌عمرش رامی‌گذراند. سراپا شوق به‌مادرش‌گفت:

«به آخرین برات‌های پدرم احتیاج ندارم مادرجان. حالا دیگر آنقدر پول درمی‌آورم که بتوانم سرپای خودم بایستم. از این به بعد دیگر وضعم خوب می‌شود.»

بدون هیچ زمینه و خبر قبلی، نامه‌هایی برای ابی‌گی‌ل و جانی رسید که باورکردنی نبود. درنامه‌ها نوشته بود پرزیدنت واشینگتن که جانی را از فیلادلفیا می‌شناخت، درباره‌اش دست به تحقیق زده است و دارد بزرگترین‌پسر خانواده آدامز را مورد شناسایی قرار میدهد. ظاهراً، رئیس جمهوری مقاله‌های سیاسی او را در روزنامه‌ها خوانده بود و پس از شناخت ماهیت و آگاهی عمیقی که در وجودش یافت، جان‌کوئینسی آدامز را به عنوان وزیر مقیم آمریکا در هلند، برگزید و معرفی کرد. قرارگذاشت که وزیر جدید، بیدرنگ به سمت لاهه حرکت کند و محل اقامت و سفارت را، در همان خانه‌ای برقرارکندکه جان آدامز به عنوان نخستین سفارتخانه‌ی امریکا در اروپا خریده بود و به‌دولت ایالات متحد تعلق داشت. سنا، وزیر پیشنهادی رئیس جمهوری را به اتفاق آراء مورد تائید قرار داد، سناتورها به معاون ریاست جمهوری جان‌آدامز تبریك گفتند و خشنودی عمیق‌شان را از این انتخاب. به

او ابراز داشتند. هیچ حرفی از مسأله‌ای به نام حمایت از خویشاوندان به‌میان نیامد. جان‌کوئینسی، باپشتوانه‌ی لیاقت قابل تأملش به چنین مقامی دست یافته بود. پسر، داشت جای پای پدر پا می‌گذاشت.

جانی که رنگش از شادی فراوان دیگرگون شده بود، به مادرش گفت:

«باید آرزو کنیم که پایان کار بـردینداری استوار باشد و خـدمتم در شأن انسانی که معنای پارسائـی را می‌شناسد.»

شدت شور و شعفش که فرو کشید و از هیجان درآمد، ادامه داد:

«از همان سال‌هایی که چشم به خدمات فرانسیس دانا و پدرم در فرانسه، هلند و روسیه دوخته بودم و از این هر دو مرد کوشا و صادق چیز یاد می‌گرفتم، آرزومی‌کردم که روزی بتوانم ادامه دهنده‌ی کارشان باشم.»

«پدر همیشه ادعا می‌کند که تو میان هم سن و سال‌هایت در امریکا، از بهترین آموزش سیاسی بـرخوردار بوده‌ای.»

جانی، مدتی با احساس هیجان‌انگیزی که در وجودش لبریز شده بود، درگیر شد تا شاید بتواند جلو بروزش را بگیرد، اما، سرانجام دراین‌مبارزه تسلیم‌شد، نتوانست هیجانش را مهار کند، دست‌هایش را گذاشت روی‌شانه‌های مادر و بوسیدش.

«ازت ممنونم که خودت را راضی کردی و گـذاشتی درگیرودار جنگ استقلال، با پدرم از اقیانوس بگذرم، به اروپا بروم، با خطرهای و حشتناکی دست وگریبان

شوم و درحالیکه پدر هم در کنارت نبود، از وجـود پسر بزرگت که می‌توانست عصای دستت باشد، محرومت کنم. نمیدانی‌که باچه شور وحالی دارم روی ماهت را می‌بوسم، نمیدانی چقدر دوستت دارم. آخر تو اینهمـه شجاعت و قوت قلب‌را ازکجا پیداکرده‌ای مادر؟ همه‌ی وجودم‌سرشار از ستایش تـو، و همـه‌ی زنـدگیم مدیون لیاقت توست مادرجان.... نمیدانم‌چگونه می‌توانم‌سپاسگزارت‌باشم... واقعاً نمیدانم چه کلام و حرکت و هیجانی می‌تواند درخور چنین مادری باشد. »

مدتی دراز، همچنان در آغوش گشوده‌ی پسرش باقی ماند. گفتی که در خلسه‌ای بی‌پایان فرو رفته بود و نمی‌توانست ازش جدا شود. انگارکه درآن‌شور تصویرناپذیر، همه‌ی دنیا را به ابی‌گی‌ل داده بودند. خستگی‌های آنهمه سال درد و دلهره و عذاب ، از تنش در رفت و ناتوانی‌ها و بیماری‌های درونی و بیرونیش به‌جوانه‌ای تبدیل شدکه در آغوش بهار شکوفان می‌شود. دیر زمانی سپری شده‌بود تا جانی توانسته بود بر سنت‌های موروثی چیره شود و عمق عشق نابش را به مادر بروز دهد. مدتها بود که در آرزوی تبلور چنین لحظه‌ای می‌سوخت. ابی‌گی‌ل به چشمان قهوه‌ای و گرم پسرش خیره شده بود.

«گفتی شجاعت جانی؟ نمیدانم. واقعاً نمیدانم چـه جوابی بدهم. پاره‌ای وقت‌ها، یا خیلی وقت‌ها، چشم‌مان را می‌بندیم و کاری را که فکر می‌کنیم درست است، انجام میدهیم. فقط می‌توانم بگویم که دلم می‌خواست تـو از فایده‌های سفر و دانش فرهنگ اروپایی برخوردار شوی. بـراستی چـه انگیـزه‌ای داشتم؟ عشق؟ وظیفه؟ بلند-

پروازی؟... گمان کنم هر سه انگیزه را با هم داشته‌ام. پاداشم را تمام و کمال گرفتم. در این همه واقعه که از زمان انتخاب پدرت به عنوان معاون رئیس جمهوری در زندگی ما رخ داده، هیچ لحظه‌ای در طول اینهمه سال پر از فراز و نشیب، نتوانسته بیش از این لحظه با شکوه، روح مرا زنده کند و به من شور و شوقی چنین بی‌نظیر بدهد پسرم.»

«میدانی مادرجان، هیچوقت دلم نمی‌خواست، به وکالت‌های شخصی تن در دهم. همیشه دلم می‌خواست به دولت‌مان خدمت کنم. تا یکسال پیش که هنوز درآمدی نداشتم و دستم درست و حسابی توی جیب خودم نمی‌رفت، نمی‌توانستم‌چنین مقامی‌را قبول‌کنم. درآن‌صورت، همیشه باید خودم را به باد ملامت می‌گرفتم‌که: پست وزارت را برای این قبول کرده‌ای که در کار وکالت نتوانسته‌ای کاری از پیش ببری. اما حالا، میدانم که می‌توانم راضی باشم. بنابراین، با سربلندی و غرور به مأموریت‌میروم.»

ابی‌گی‌ل با لیوان «مادیرا»یی که توی دستش بود، رفت به آن‌طرف اتاق. در چشم‌های‌جانی، به حالت حیرت‌آوری‌که انگارمی‌خواست‌چیزی بپرسد وتویش مانده بود، برخورد. لحظه‌ای در این حالت خیره شد و ازش پرسید :

«نگاه شیطنت‌آمیزی می‌کنی جانی. انگار می‌خواهی چیزی بگویی، نه؟»

چهره‌ی جانی در اندوهی عمیق فرو رفت.

«می‌خواهم درباره تامی حرف بزنم مادر. درست فهمیده‌ای. اگر اجازه بدهید می‌خواهم برادرم را به عنوان منشی سفارت با خودم ببرم. می‌دانید که توی ما،

فقط تامی تاکنون فرصت دیدن اروپا را پیدا نکرده است. البته برای دبیر سفارت در هلند، اجازه‌ای برای پرداخت حقوق به من نداده‌اند، اما خوب، من هزینه‌های سفرش را از حقوق خودم تأمین می‌کنم. اگر پدر دنبال کار رابگیرد و کاری کند که حقوقی برایش ببرند، بهرحال تا آن‌وقت یك‌جوری با هم سر می‌کنیم.»

ابی‌گی‌ل را بغضی گرفت و آب دهانش را به زحمت قورت داد. باز هم دو تا از چهار فرزندش ازش دور می‌ماندند. این هم یکی دیگر از نمونه‌های دور تسلسل بود که هرگز دست از سر ابی‌گی‌ل بر نمی‌داشت. حقوق جانی را چهار هزار و پانصددلار در سال بریده بودند، و این رقم تقریباً نزدیك بود به حقوق پدرش که معاون رئیس جمهوری ایالات متحد بود. برای جان هرگز مسایل مالی مطرح نبود، فقط احساس غرور می‌کرد؛ در این لحظه، ابی‌گی‌ل هم دچار چنین احساسی شده بود.

«بهرحال شماپسران من‌هستید جانی، چه فرقی‌می‌کند کجا همدیگر را ببینیم.»

مسأله‌ای که همیشه باعث نگرانی جان‌آدامز بود، حالا چشم‌انداز نزدیك‌تری پیدا کرده بود و نمایی که خوب به چشم دیده می‌شد. ترسش همیشه از این‌بود که مبادا دولت فدرال، از درون یکی از ایالاتش، با شورش روبرو شود. مردان پنسیلوانیا، با پلاکاردهایی که رویش نوشته بود «آزادی، نه افزایش مالیات ویسکی» در خیابان‌ها دست به راهپیمایی زده بودند. راهپیمایان، خانه‌ی بازرس محلی

را که مسؤول دریافت مالیات بر ویسکی بود، بـه آتش کشیدند. «شورش ویسکی» در واقع علیه مالیات فدرال بود که همیلتون وزیر امور خزانه‌داری اجرایش را به عهده داشت.

رئیس جمهوری واشینگتن، بیدرنگ ارتش میلیشیا رابه منطقه فرستاد و با تهدید شورشیان، به سرعت آتش را خاموش کرد. قدرت رئیس دولت که جان برای تثبیتش چنان زحمات طاقت‌فرسایی رابه خود هموار کرده بود، شأن و قدرت دولت مرکزی را در امان نگه داشته بود.

اگر جان جی موفق نمی‌شد عهدنامه‌ی مطلوبـی بـا بریتانیایی‌ها ببندد، لابد این کار از عهده‌ی جان آدامز هم برنمی‌آمد. تـردیدی نبود کـه اگر قاضی کل دست خالی باز می‌گشت، جان‌آدامز باید به عنوان دومین مردقدرتمند کشور، جای رفیقش را می‌گرفت و به انگلستان می‌رفت. خوشبختانه خبر رسید که دست «جی» خالی نیست. اما چه سود که عهدنامه‌ی ناقصی بسته بود.

نسخه‌ای از این عهدنامه در ماه مـارس سال ۱۷۹۵ بدست واشینگتن رسید که سخت ناخشنودش کرد و برآن شد که تا تشکیل اجلاس ویژه‌ی سنا با هدف رسیدگی به این قضیه، عهدنامه را افشا نکند. در قانون اساسی، نامی از واژه‌ی «محرمانه» به میان نیامده بود، بنابراین هیچیك از اعضای دولت، ملزم به اطاعت از آن نبودند. نسخه‌ای

از همین عهدنامه درز کرد و به دست بنجامین باخ[۹۳]، سردبیر روزنامه‌ی آئورورا[۹۴] که ارگان جمهوری‌خواهان بود رسید. بار دیگر آتش پانزده ایالت دامن زده شد، چنانکه گفتی در بخاری‌هاشان روغن ریخته باشند. جرج واشینگتن ندا در داد که جنگ بر سر این‌عهدنامه «... مثل این‌است‌که‌بخواهیم‌خودمان را باسگی دیوانه‌در بیندازیم.»

ماه آوریل بود که جان‌جی به وطن بازگشت.

از کنگره خواسته شد که برای تصویب عهدنامه و تصمیم‌گیری درباره‌ی این قضیه، در ماه ژوئن تشکیل‌جلسه بدهد. ابی‌گی‌ل از راه فیلادلفیا، همراه جان به نیویورك رفت. در مدت زمانی که سنا بر سر تایید یا رد عهدنامه‌ی جی درگیری سختی داشت، برای ابی‌گی‌ل فرصت مناسبی بود که بتواند دختر و نوه‌هایش را ببیند. پس از زاییدن سه پسر، سرانجام نب دختردار شده بود. تنها دختر آدامزها، سالم و سرحال بود وشوهرش هم که غرق در لاف و غرور. سرهنگ اسمیت اصرار داشت که آدامزها را ببرد به مزرعه‌ی وان‌زانت[۹۵] تا صدها جریب‌ز مین عالی خودش را که میان ایست ریور وراه پستی‌بوستون‌گسترده بود، نشان‌شان بدهد. سراسر این زمین پهناور، پر بود از طویله‌ها و استخرها و ساختمان‌های متعدد که خیلی مفت به چنگ سرهنگ افتاده بود: فقط با پنج هزار پاوند. از آنجا که سرهنگ را بجای بارون فون اشتوبن به عنوان ریاست جامعه‌ی سین‌سیناتی انتخاب کرده بودند، به خانه‌ی

93— Benjamin Bache
94— Aurora
95— Van Zandt

کامل و جاداری نیاز داشت که درش مستقر شود. قسمتی از مون ورنون ــ همان خانه‌ی واشینگتن کــه می‌خواست نظیرش را بسازد ــ در این زمین پهناور بــازسازی شده بود. این‌شبیه سازی رابه‌ابی‌گی‌ل نشان داد. ازحرف‌هایش پیدا بود که خود عمارت، هفتاد و دو فوت طول خواهد داشت، با عرضی‌درخور وسقفی مجلل. ابی‌گی‌ل‌هیجان‌زده ازش پرسید:

«هیچ حسابش را کرده‌ای که این عمارت چقدر خرج برمی‌دارد سر هنگ؟»

اسمیت جواب داد:

«هیچ‌مهم نیست. درست‌مثل اینکه‌درفصل‌رسیدن‌میوه‌ها، درباغ‌سیب ایستاده باشم، پول فراوانی درست مثل‌سیب‌های رسیده، به دستم می‌ریزد. من قطعه زمین بزرگی را در نیویورك خریدم و برای سود سرشاری که‌داشت، فوراً فروختمش. دوکشتی مسلح بازرگانی را با دو فرمانده برای تجارت فرستادم به مدیترانه کــه وقتی برگشتند، سود حیرت‌آوری به من بازگرداندند. من و شوهرخواهر آینــده‌ام داریم تجــارت بین‌المللــی‌ی عریض وطویلــی راه میندازیم. اصلا شما می‌دانید که من سالهاست دارم با فرانسوی‌ها معامله می‌کنم و هــرچه می‌خواهند بــراشان می‌فرستم؟»

سر هنگ ویلیام اسمیت‌دستش را بسوی ابی‌گی‌ل‌دراز کرد و گفت:

«شما را بخدا وقتی من ونب را دست بدست می‌دادید، هیچ فکرش را هم می‌کردید که در خانواده‌ی آدامز، یــك

کراسوس دارد وارد می‌شود؟»

با وارد شدن دو ضربه‌ی زشت و ناپسند به جان‌جی، انجام وظیفه‌اش را تقریباً با نومیدی روبروکرد. اولین رفتار بسیار ناپسند این بود که همیلتون به سفیر بریتانیا در ایالات متحد تأکید کرد که این کشور در هیچ شرایطی، دوباره با فرانسه متحد نخواهد شد. این اقدام، گامی بود در جهت تضعیف مأموریت قاضی کل. دومین ضربه را جیمز مورو[۹۶] وزیر امریکا در فرانسه وارد آورد. آقای مورو چنان احساسات وفادارانه و هیجان انگیزی نسبت به فرانسه از خود نشان می‌داد که باعث ترس انگلیسی‌ها شده بود. با سخنرانی‌های پرآب و تابی که مورو در مجلس ملی فرانسه ایراد می‌کرد، ایالات متحد چگونه می‌توانست در جنگ‌های اروپایی بیطرف باقی بماند؟ با این حال، جان‌آدامز دریافته بودکه قاضی‌جی، درعهدنامه‌اش به‌چند نتیجه‌ی پراهمیت دست یافته است: بریتانیایی‌ها قول‌داده بودندکه در ماه ژوئن سال‌آینده، نیروهاشان را از دژهای شمال غربی خارج کنند؛ کشتی‌رانی دهانه‌ی رود می‌سی‌سی‌پی را به ایالات متحد بدهند؛ درموردکشتی‌های امریکایی‌که بریتانیایی‌ها ربوده بودند، توافق‌های مطلوبی حاصل شده بود. به کشتی‌های امریکایی اجازه داده می‌شد که براساس تعرفه‌های اصولی، به همه‌ی بنادر انگلیسی رفت و آمدکنند. درعوض قرار شده بودکه امریکا اجازه‌ی استفاده از بنادرش را به دشمنان بریتانیا ندهد. قرارشده

96— James Monroe

بود دولت امریکا، بدهی‌های بازرگانان امریکایی به بازرگانان انگلیسی راکه مربوط به‌پیش ازجنگ استقلال بود، بازپرداخت‌کند.

جان جی نتوانسته بود در این عهدنامه، آزادی‌دریاها را تأمین کند. بنابر این، هنوز می‌توانستند کشتی‌ها را از حرکت بازدارند، کالاها را بازرسی‌کنند و هرمقدار از بار کشتی را که بخواهند، فراچنگ آورند. ضمناً، انگلستان نه موافقت کرده بود که دست از فشار ملوانان امریکایی بردارد؛ نه قبول کرده بود بردگانی را که در خلال جنگ با خود برده بود بازگرداند، و نه حتی پذیرفته بود بهای بردگان را بپردازد.

بخش‌های گسترده‌ای از مردم به خشم درآمدند. جمهوری‌خواهان‌یکپارچه آتش شده بودند. جنوبی‌ها بکلی قرارداد را رد کردند و جنجال عجیبی براه انداختند. در نیویورك، وقتی همیلتون داشت در جمع مردم از این عهدنامه دفاع می‌کرد، سنگسارش کردند. جان‌آدامز مجموعه‌ی این حرکات و وقایع را، در چهارچوب‌پیش‌بینی هایی که کرده بود، گامی دیگر به پیش دانست؛ قدمی که تضاد موجود درکشور را تشدید می‌کرد. درست در همین لحظات، بریتانیایی‌ها بسیاری از کشتی‌های امریکایی را که غذا به فرانسه می‌بردند، در اقیانوس دزدیدند. جرج واشینگتن تصمیم‌گرفت عهدنامه را امضا نکند. در این گیرودار، به رئیس جمهوری خبردادند که رندولف ـ وزیرکشور را در حال انجام مذاکرات محرمانه‌ای باوزیر مختار فرانسه آقای فوشه[97]، دیده‌اند. درحالی که همین

97— Fauchet

آقای رنـدولف شدیداً به واشینگتن توصیه کرده بود که قرارداد را امضا نکند، مذاکرات محرمانه‌اش با مـأمور سیاسی فرانسه، می‌توانست باعث ایجاد تشنج وآشفتگی در روابط ایالات متحد و انگلستان شود.

روز بیست وچهارم ژوئن ۱۷۹۵، سنا عقدنـامه‌ی جان جی را تصویب‌کرد. روزهیجدهم اگوست هم‌به‌امضای واشینگتن رسید. هیچکس از این تصویب و امضا خوشنود نبود. ابی‌گی‌ل حیرت‌زده با خود اندیشید:

«جان دو سال تمام کوشید تا چنین پیمانی با انگلستان ببندد و موفق نشد. اما حالا، تنها به این دلیل که فرانسه دچار انقلاب شده و جنگی اجتناب ناپذیر در پیش است، جان جی بخاطر دستیابی به حدود نیمی از آن خواسته‌ها، چنین‌موردلعن ونفرت قرارگرفته وموجودیت‌سیاسی‌خودش را به خطر انداخته است. واقعاً که دنیایی عجیب‌تـر از دنیای سیاست وجود ندارد.»

چیزی از حرکت جانی و تامی بسوی انگلستان‌نگذشته بود که عالی‌جناب آقای جان شاو در هاورهیل‌چشم ازجهان فروبست. بتسی مویه کرد و به سوگ نشست، اما هنوز چند ماهی از مرگ شوهرش نگذشته بود که با عالی‌جناب استیفن‌پیبادی[۹۸] ازدواج‌کرد واین‌ضرب‌المثل‌نیواینگلندی را ثابت کرد که بیوه بودن بدتر از درد آرنج است؛ دردی تند و عذاب‌آور و کوتاه.

ابی‌گی‌ل در مدت اقامت کوتاهش در نیویورك، متوجه

98— Stephen Peabody

شد که پسرش چارلی، پنهان کاری‌هایی می‌کند و پیداست که نمی‌خواهد پدر و مادرش سر از پاره‌ای روابطش درآورند. اجلاس مربوط به عقدنامه‌ی جان جی که به پایان رسید، زن و شوهر برگشتند به برین‌تری. هنوز عرق‌شان خشك نشده بود که خبر رسید چارلی با سالی اسمیت ازدواج کرده است. اخم‌های جان توی هم رفت. پیدا بود که از شنیدن این خبر دلخور شده است.

«چارلی تازه داشت وکیل مدافع می‌شد. ازدواج زودرس به او لطمه می‌زند. چرا صبر نکرد تا سروسامانی بگیرد و دستش توی جیب خودش برود؟»

ابی‌گی‌ل خوشحال شد از اینکه چارلی به لنگرگاه امنی رسیده است. این بود که با لحنی آرام و ملاطفتی ظریف به شوهرش جواب داد:

«وقتی خود تو با من ازدواج کردی، تمام و کمال سروسامان گرفته بودی و دفتر و کارت رو براه بود؟ من‌که فکر نمی‌کنم. هنوز هفته‌های تکان‌دهنده و ترس و وحشت این هفته‌های پیش از عروسی، یادم نرفته است. فکر نمی‌کنی عنصری از حادثه در ازدواج وجود داشته باشد؟ به چارلی فرصت بده جان. بیست و پنج سال از سنش گذشته است، پسرمان دیگر برای خودش مردی شده است عزیزم.»

جان نرم شد.

غرق درآخرین خبرهایی شدکه از پاریس رسیده بود. فرانسوی‌ها داشتند به همان زمینه‌هایی می‌رسیدند که جان‌آدامزفکرش را می‌کرد. سرانجام‌دومرکز قانون‌گذاری

تأسیس کردند که هریك مستقل از دیگری بود. ایـن دو پیکره‌ی قانون‌گذاری، از میان خود پنج عضو مدیریت را برگزیدند که به عنوان بازوی اجرایی ملی، به فرانسه خدمت‌کنند. جان قبول داشت که این خود، گامی به پیش بود، اما به نظر او هنوز یك اشتباه جدی در این جـریان وجود داشت.

«ممکن است کارشان به اینجا برسد که متوجه شوند وجود مدیریت دسته‌جمعی در رأس هرم اجرایی مملکت، به‌صورت زمینه‌ی مساعدی برای انشعاب واختلاف وجنگ داخلی درآید.»

هیأت مدیران، بحث و مذاکره می‌کردند. در همه‌ی زمینه‌ها نظرمی‌دادند، اماحکومت نمی‌کردند. ناتوانی‌شان در ایجاد دولتی قدرتمند برای خودشان، فـرانسه را بـا مشکلات ودشواری‌های مداوم‌روبرو می‌کرد. ضمناً، وجود این ترکیب می‌توانست منبعی باشد برای بستوه درآوردن مستمر رئیس جمهوری امریکا.

۱۳

گشایش انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۷۹۶ را هم جرج‌واشینگتن عهده‌دارشد. درآغاز سال فرصت را مناسب شمرد تا به یکی از وزیرانش، که جان‌آدامز مورد اعتمادترین‌شان بود، خبر بدهد که تصمیم گرفته است پس از پایان این دوره، دیگر مقام ریاست جمهوری را نپذیرد. در همین زمان، خانم واشنگتن در یکی ازضیافت‌های شام، جان را کشید کناری و به او گفت: هیچ انگیزه‌ای برای اینکه رئیس جمهوری یا خودمرا به ادامه‌ی خدمت در سومین دوره ترغیب کند، وجود ندارد. واشینگتن نمی‌خواست این مسأله را بصورت‌بیانیه‌ای عمومی بروز دهد، یا کاری کند که همه‌ی جامعه متوجهش شوند. دلیلش هم این بود که هنوز یکسال تمام به پایان این دوره مانده‌بود و باید به عنوان رئیس قدرت اجرایی مملکت، تأثیرش را برگروه‌های درگیر با هم، حفظ می‌کرد.

میان نامزدهای رسیدن به مقام ریاست جمهوری، جمهوری‌خواهان هم به چشم می‌خوردند. اینان برآن‌شده

بودند که توماس جفرسون را علم کنند و ترتیبی بدهند که ازواشینگتن پیشی بگیرد. ضمناً، برای اینکه جان آدامز، نیواینگلند و فدرالیست‌ها را هم از خود ناراضی نکنند، در اعلامیه‌ای ابراز رضایت کردند که می‌گذارند جان آدامز همچنان درکرسی معاونت رئیس جمهوری باقی بماند. جان در نامه‌ای به ابی‌گی‌ل نوشت:

«تو خودت نتیجه‌ی این اعلامیه را، هم درمورد من می‌دانی و هم درمورد خودت. یا باید شور وشوق‌مان در ورود به‌این‌مسئله، چنان باشد که‌تابحال تجربه نکرده‌ایم، یا از کار کناره بگیریم، برگردیم به کوئینسی و بقیه‌ی عمرمان را به کشاورزی بپردازیم. چون واشنگتن بطور کلی می‌خواهد از مقامش کناره بگیرد، کمترین تصمیم من اینست که نمی‌خواهم زیردست جفرسون خدمت‌کنم. می‌دانی که من نه از کارهای اجتماعی می‌ترسم، نه در این‌گونه کارها باعث ننگ و رسوایی می‌شوم.»

حرفی که جرج واشینگتن زده بود، بسرعت در محافل سیاسی پخش شد. جان‌آدامز یك وقت خبردار شد و دیدکه هر شب جایی به شام و بحث پیرامون چشم‌انداز آینده‌ی سیاسی دعوتش می‌کنند. تا جایی که او می‌دانست، فدرالیست‌ها تصمیم‌نداشتند دست ازپیروزی‌شان‌بردارند. جان‌آدامز هنوز مرد شماره‌ی دو آنها بود. اگر واشینگتن کناره می‌گرفت، آدامز یك پله بالاتر می‌رفت. ابی‌گی‌ل پیش خود اعتراف کرد که نامه‌های جان، برایش نگران‌کننده شده است. بلندپروازی و جاه‌طلبی ابی‌گی‌ل، او را به سمت میل «یکه‌شدن در روم» سوق نمی‌داد. وقتی در

درون و عمق قلبش به‌کنکاش می‌پرداخت و دردنیای همسر رئیس جمهوری بودن، نه اشعه‌ی نوری را می‌دید و نه سایه‌ای از آسایش را. اگر میل باطنی و نقطه نظرهای او بود که می‌توانست حاکم باشد، از جان می‌خواست کناره بگیرد. در نهایت مهربانی به شوهرش نوشت:

«در قضیه‌ای که به چنین لحظه‌ای حساس مربوط می‌شود، من جرأت نفوذ در تو را ندارم. فقط باید دعا کنم که عالی‌ترین جهت را داشته باشی. تا جایی که مربوط می‌شود به مقام معاونت رئیس‌جمهوری، می‌توانم عقیده‌ام را ابراز کنم. استعفا بده، کناره بگیر. من نمی‌خواهم جز در رابطه با واشینگتن «دومین» باشم.»

پیشتر از زمانی که انتظار می‌رفت، گزنده بودن درگیری‌های تلخ مبارزات انتخاباتی روشن شد. نیروهای طرفدار توماس جفرسون، رودست جانانه‌ای زدند که ضربه‌ای قوی بود. مذکرات توماس پینکنی[۹۹] با اسپانیایی‌ها در مورد کشتی‌رانی آزاد در رود می‌سی‌سی‌پی، چنان خوشایند ایالات متحده بود و روی مرزنشینان اثر گذاشت که عقدنامه‌اش با اسپانیایی‌ها، می‌توانست او را هم بصورت مخالفی جدی در میدان مبارزه مطرح کند. جان هنوز هم توماس جفرسون را دوست داشت و تحسینش می‌کرد. در نامه‌ای محرمانه به ابی‌گی‌ل نوشت که اگر جفرسون به عنوان رئیس‌جمهوری و جان جی هم به عنوان معاون رئیس‌جمهوری انتخاب‌شوند، یا به‌عکس، می‌تواند با اطمینان خاطر کناره بگیرد و به مزرعه‌اش باز

99— Thomas Pinckney

گردد، چرا که در این صورت نسبت به سرنوشت کشورش احساس نگرانی نخواهد کرد.

هیچ پیشتازی نمی‌توانست انتظار داشته باشد از چنان حمایتی برخوردار شود که واشینگتن برخوردار بود. ابی‌گی‌ل خیلی‌خوب ازاحوال «شلاق‌ها، عقرب‌ها وخارهای بدون گل سرخ،» که زندگی سیاسی را تشکیل می‌دادند با خبر بود. باید با شوهرش رو راست می‌بود، این بود که برایش نوشت تنها نقش او در مقام ریاست جمهوری آشفته خاطرش نمی‌کند و عوامل دیگری هم وجود دارند:

«من نگران اینم که زمینه‌های پذیرش سهمی را که تعهدش به عهده‌ی من خواهد بود، نداشته باشم می‌خواهم بگویم که وجودم از این بابت کاملا خالی بنظر می‌رسد. نگران اینم که آیا شکیبایی، خرد، دوراندیشی، و قابلیت این را دارم تا بر جایگاه غیرمنتظره‌ی بانویی که امروزه بر آن تکیه زده است، قرار بگیرم. می‌ترسم این خصلت‌ها را نداشته باشم. مسأله‌ی دوم اینست که دلخوشی من، آزادانه راه رفتن در خیابان‌هاست... یعنی تا جایی که خودم می‌دانم، همین قدم زدن ساده خوشحالم می‌کند.... باید بگویم چنان به آزادی ابراز احساسات عادت کرده‌ام که نمی‌دانم چگونه در وضعی قرار بگیرم که باید آن همه محافظ دور و برم باشند. من به همه کلماتی که قبلا بکار می‌برده‌ام، عادت کرده‌ام و چنین خو گرفته‌ام که وقتی زیاد حرف می‌زنم، بتوانم خودم را ساکت کنم. اینجا، در این روستای دورافتاده، جوری زندگی می‌کنم که همسایگانم دوستم دارند، و... حالت و تجربه‌ی کبوتروار زندگی

کردن را ندارم. در شهر خودم، و در خانه و محل خودم، آرام و راحت می‌نشینم و کمتر با دنیا قاطی می‌شوم.»

آسایش و آرامش ابی‌گی‌ل، فقط بازمی‌گشت به نقطه نظر سیاسی دنیای او و وقایعی که دراین زمینه رخ‌می‌داد، برای اینکه در سال ۱۷۹۶ چنان مصیبتی برا ی سرهنگ ویلیام اسمیت پیش آمد که دنیای ابی‌گی‌ل را زیر و رو کرد. ریزشی که پیش آمد و تغییری که رخ داد، چنان بود که گفتی ناگهان سقفی فرو ریخته باشد. شدت ریزش و سقوط مدام بدتر می‌شد. در همین سال بود که نامه‌های اشك‌آلود دخترش بدستش رسید که خبرهای غم‌انگیزی را در بـرداشت: دو کشتی بازرگانی سرهنگ را در دریـا ربودند و ادعا کردند که غنیمت جنگی‌ست؛ سرمایه‌گذاری وسیعش، ناگهان فرو کاست. شوهر خواهری که سرهنگ اسمیت نیمی از ثروتش را با او شریك شده بود، ثابت کرد که نه تنها کاسبی سرش نمی‌شود، پول‌های سرهنگ را هم بر باد داده است. بدتر از همه اینکه سرهنگ پیش از فرارش چهار هزار دلار کسری داشت، و حـالا مأمور بانك آمده بود و طلبش را می‌خواست. بـرای سرهنگ هیچ پولی باقی نمانده بود. اعتباردهندگانی کـه از آنها خرید کلانی کرده بود، بر سرش شمشیر کشیدند و همه چیز را جلو چشمش بالا کشیدند؛ از جمله المثنای مونت ورنون که قرار بود شبیه خانه‌ی واشینگتن شود، بیست و سه جریب زمین از مزرعه‌ی «وان زانت»، و دار وندارش در مانهاتان و لانگ‌آیلند، یکجا به حلقوم این آقایان فرو رفت.

اول ژوئن، تنسی بـه اتحادیه پیوست و شد ایـالت شانزدهم. به این ترتیب رأی‌دهندگان این ایالت هم بـه انتخابات آینده افـزوده می‌شدند. سهم جـان آدامـز در مبارزات انتخاباتی، ساختن طویله‌ی تازه‌ای بود به طول پنجاه فوت. سالها بود که در اشتیاق ساختن چنین طویله‌ای می‌سوخت. به این ترتیب ابی‌گی‌ل می‌توانست گله‌هـای پراکنده‌ی گاوش را یکجا جمع کند و لبنیات‌سازی پـر درآمدی راه بیندازد. ساختن این طویله ثابت می‌کرد که جان آدامـز آرزویی جـز لبنیات‌سازی ندارد و بـه دنیا می‌فهماند که هیچ‌چیز دیگری مورد لزوم این مرد نیست، از جمله ریاست جمهوری. با پایان گرفتن ساختمان این طویله، جان عملا بـه همه نشان داد که آماده‌ی کناره‌گیری‌ست و قصد دارد بقیه‌ی عمرش را به عنوان کشاورز نجیب‌زاده‌ای در کوئینسی بگذراند.

در نیمه‌ی سپتامبر، رئیس‌جمهوری واشینگتن، نامه‌ی خداحافظیش را در روزنامه‌ی «امریکن دیلی ادور تایزر» چاپ کرد تا بـه ملتش خبر بدهد بـاید رئیس جمهوری دیگری برای خودشان انتخاب کنند. درهمین نامه، مردم را نسبت به خطر بزرگی که پیش رو دارند آگاه کرد:

«حالا دیگر دولت متحدی که شما را به‌صورت یك ملت در آورده است، برای شما عزیز هم هست. ایـن دولت، براستی هم باید چنین باشد، زیرا ستون اصلی استقلال واقعی شماست، حـافظ امنیت و آسایش شما در کشور،

حافظ صلح شما در خارج از کشور، تأمین‌کننده‌ی امنیت و کامیابی‌هاتان در این سرزمین پهناور است. این دولت، آزادی‌والایی را هم که درخورشماست، باید تأمین‌کند...»

●

توماس جفرسون و آئورن‌بار[۱۰۰] از نیویورك، پیشتاز نامزدهای جمهوری‌خواهان و سردمدار بودند. خود جفرسون، همان شیوه‌ای را در پیش گرفت که جان آدامز: منتها بجای ساختن طویله، داشت دیوارهای خانه‌ی تغییر شکل داده‌اش در «مونتی‌سلو» را بالا می‌برد.

الکساندر همیلتون تصمیم گرفت که در مبارزات انتخاباتی برای رسیدن به مقام ریاست جمهوری، اشتیاق از خود نشان ندهد. تنها کوشش جدی‌ی آقای همیلتون این بود که جان آدامز را از دور خارج کند و مردی را بجایش بنشاند که مهارش در دستش باشد. یکی از انجمن‌های حزبی‌ی فدرالیست‌ها که در تابستان ۱۷۹۶ برای گفت وگو پیرامون‌انتخابات برپا شد، نظر و فکردیگری داشت. این انجمن، جان آدامز را به عنوان رئیس جمهوری و پینکنی را به عنوان معاونش نامزد کرد. حتی اگر برای این دو مقام هم نبود، رأی‌دهندگان این دو مرد را بر دیگران ترجیح می‌دادند. دو مردی که بیشترین رأی را می‌آوردند، حتی اگر از دو حزب مخالف بودند، به عنوان رئیس و معاون‌جمهوری‌انتخاب‌می‌شدند. نقشه‌ی همیلتون

100— Aaron Burr

این بود که کاری کند تا پینکنی از آدامز رأی بیشتری بیاورد و رئیس‌جمهوری شود. این‌استراتژی، می‌توانست باعث شود جفرسون به اکثریت آراء دست یابد، که دراین صورت، فدرالیست‌ها ازقدرت می‌افتادند. همیلتون بازی‌های خطرناك را دوست داشت.

مبارزه‌ی انتخاباتی وقتی به روزنامه‌ها کشید، به صورت تندترین مقاله‌ها و زشت‌ترین کلمات یکی علیه دیگری درآمد. جفرسون را به جدی نبودن و نداشتن شجاعت‌اخلاقی متهم کردند. دلیل‌شان هم این بود که می‌گفتند تاکنون دو کار پر اهمیت به او واگذار شده و در هر دو کار موفق نبوده است. اولین کارش فرمانداری ویرجینیا به هنگام ورود انگلیسی‌ها بود، و دومینش، وزارت امور خارجه. متهمش کردند که خدانشناس است و چون مردی‌ست که نه دین دارد و نه خدا، در مشاغل بالا قابل اعتماد نمی‌تواند باشد. جان آدامز را متهم کردند که می‌خواسته است امریکا را پادشاهی کند، که دشمن انقلاب فرانسه است و بدین‌گونه، دشمن آزادی مردم. می‌گفتند این مرد اریستوکراتی‌ست که مساوات را باور ندارد... می‌گفتند که طرح دولت مرکزی قدرتمند او، باعث ایجاد انحراف‌وانشعاب درقلمرو امریکا می‌شود.... تا دلتان بخواهد جزوه‌های حزبی چاپ کرده بودند و در سراسر کشور به دست مردم داده بودند. نگاه که می‌کردی می‌دیدی در این صفحه سخت به کسی تاخته‌اند، و در صفحه‌ی دیگر، مخالفش را مورد تحسین قرار داده‌اند. به نظر ابی‌گی‌ل که داشت در طویله‌ی جدید به کارهای

روزانه‌اش می‌رسید، این جریان، جز جنگ داخلی مطبوعاتی نمی‌توانست باشد، اما بهر حال جنگ داخلی بود، گیرم که نه سری از تن جدا می‌شد، نه گیوتین بالا و پایین می‌رفت، و نه زندان‌های امریکا پر از مخالفان سیاسی بود. با این حال، فضا سرشار بود از کینه و دشمنی‌ی همسایه‌ای نسبت به همسایه‌ی دیگر. ابی‌گی‌ل به این نتیجه رسید که خواندن این مقاله‌های مثلا سیاسی، هیچ فایده‌ای ندارد، طبیعت این نوشته‌ها مخرب بود، که چه در ستایش و چه در حمله و سرزنش، فقط گاهی می‌شد در پاره‌ای‌شان به ردپای محوی از حقیقت رسید. درست مثل تب زردی بود که به‌سال۱۷۹۳ فیلادلفیا را درنوردید و قتل‌عام کرد؛ تبی که تا سرد شدن هوا در ماه نوامبر، هیچ جوری نمی‌شد مهارش کرد. تازه، بعدش هم جنازه‌ها را به خاك می‌سپردند، آبله‌ای‌ها را هل میدادند و شیرشان می‌کردند که از خانه بزنند بیرون و درجامعه ظاهرشوند، زخم‌ها را هم با آب‌های طبی‌ی زمان، التیام می‌دادند. گمان ابی‌گی‌ل، دست کم این بود که اگر زخم‌ها درمان نشوند، جمهوری از پا درمی‌آید و اساسش فرو میریزد. گزندگی و تلخی انتخابات عمومی، حتی خود جان آدامز را هم دچار چنین بیم و هراسی کرده بود. وقتی تردید و نگرانی شدیدش را با جان در میان گذاشت، شوهرش با صدایی بم و گرفته جواب داد:

«تو همان آدمی هستی که می‌گفتی ما جز انتخاب دولتی از این دست، چاره‌ی دیگری نداریم. یادت‌هست که شکل دولت‌ها را دربرش تاریخی مطرح‌کردی وگفتی راهی دیگر پیش پای ما وجود ندارد؟ اگر این دو حزب، هر یك

فقط نیمی از کشور را زیر نفوذ داشتند و می‌شد از نظر جغرافیایی هم، مثل ماهیت سیاسی، به دو قسمت مشخص تقسیمش کرد و مثلا جمهوری‌خواهان فقط درجنوب بودند و فدرالیست‌ها در شمال، شاید می‌توانستیم بـه دو بخش و دو ملت تقسیم شویم. اما، مسأله اینجاست که در هر ایـالت و استان و شهر و شهرکی، جمهوری‌خـواهان و فدرالیست‌ها، همسایه‌های دیوار به دیوار همدیگرنـد. شاید هم همین شکل پراکندگی، بزرگترین عامل امنیت ما باشد. برای اینکه فردای روز انتخابات، چشم‌همسایه‌ها به چشم یکدیگر می‌خورد.»

ساموئل آدامز که پس از مرگ جان هانکوك فرماندار پیشین ماساچوست، این مقام را ازش به ارث برده بود و انصافاً بـه هم بـا شایستگی و لیاقت خـودش بـه چنین منصبی رسیده بود، نه تنها در برابر پسرعمویش جـان آدامز صف‌آرایی کـرده بود، به ایـن امید کـه بـه نفع جفرسون رأی بدهد، نامزد جمهوریخواهان برای شرکت در انتخاباتی شده بود که انتخاب‌کنندگان رئیس و معاون رئیس‌جمهوری درش برگزیده می‌شدند. درواقع، بوستون و روزنامه کرونیکل، شده بودند مرکز شدیدترین حمله‌ها علیه جان آدامز. ابی‌گی‌ل به دوپسرش که دراروپا بودند، نامه‌ای نوشت به این قصد که به هردوشان اطمینان بدهد «از روزنامه‌ی کرونیکل، نمی‌توان انتظار نوشتن حقیقت را داشت. قوی‌ترین مقاله‌هایش، سراپا دروغ و افترا و فریبکاری‌ست و دیگر هیچ. این روزنامه را سرکرده‌های

حزب مخالف تغذیه می‌کنند و ظاهراً در لباس حمله به کتاب **دفاع** پدرتان که یعنی موافق پادشاهی نوشته شده است، دارند سنگ مونارشی و اریستوکراسی را به سینه میزنند. با بهانه کردن همان کتاب پدر برای تاخت آوردن به سوی اوست که جمله‌هایی ازش را چاشنی مقاله‌هاشان می‌کنند....»

هفته‌ها و ماهها، چنان کند و لنگ لنگان می‌گذشتند که نره گاوی در زمینی گل‌آلود. ابی‌گی‌ل و جان، سعی کردند تا جایی که می‌توانند، کمتر درباره‌ی مبارزات انتخاباتی حرف بزنند، با این حال، به دوستان‌شان در اطراف و اکناف نامه می‌نوشتند و ازشان می‌خواستند که مخصوصاً اگر جایی حمله‌ای تند و سوزان به جان می‌شود، گزارش کاملش را براشان بفرستند. اصلا نمی‌شد فهمید که نتیجه‌ی انتخابات چه خواهد شد و این بلاتکلیفی در پیش‌بینی دقیق و دست‌کم نزدیك به یقین را، مرهون دسیسه‌ها و شیوه‌ی‌عمل استادانه الکساندرهمیلتون بودند. تردیدی نبود که داشت از جان آدامز حمایت می‌کرد.

وقتی آقای ادت[۱۰۱] سفیر فرانسه، تهدید کرد که اگر توماس جفرسون را به عنوان رئیس جمهوری انتخاب نکنند، فرانسه علیه ایالات متحد وارد جنگ خواهد شد، اوضاع چنان چرخشی پیدا کرد که معلوم شد بسیاری از فدرالیست‌های وحشت‌زده، ممکن است در اتحادشان تغییری ایجاد کنند. پیامی از جانب ساموئل اوتیس، به

101— Adet

آدامزها اطمینان داد که با حدسی نزدیك به یقین، این امکان وجود دارد که جان با اختلاف سه، یـا چهار رأی الکترال، اکثریت را به چنگ آورد.

برای حضور در گردهمایی سنا که در نخستین جمعه‌ی ماه دسامبر صورت می‌پذیرفت، وقتش رسیده بود که جان راهی‌ی فیلادلفیا شود. زن و شوهر بلاتکلیف مانده بودند. ابی‌گی‌ل باید با شوهرش میرفت؟ هـوا یخبندان بـود. جاده‌ها وضع خوبی نداشتند. کجا باید منزل می‌کردند؟ اگر جان شکست می‌خورد، فقط باید به عنوان گواه، تا زمان مـراسم ادای سوگند رئیس جمهوری در فیلادلفیا می‌ماند و پس از بدرود با سنا و دولت، بیدرنگ به خانه بازمی‌گشت. با این وضع و حال، به اینش می‌ارزید که رنج سفری چنان سخت و طولانی را به خود هموار کند و سه مـاه وقتش را در هـوای سـرد و مـرطوب فیلادلفیا بگذراند؟

اگر جان آدامز پیروز می‌شد چطور؟

«اگر پیروز شدی، نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد در جشن تو حضورداشته‌باشم. **می‌خواهم** آنجا باشم عزیزم... می‌خواهم‌وقتی بازی رامی‌بری، حتماً آنجاباشم. می‌خواهم رژه‌ی مـردم و آتش‌بازی‌هـاشان را بـه چشم ببینم. دلم می‌خواهد از همه پذیرایی کنم و مخصوصاً به افتخار جرج و همسرش ضیافتی به شام ترتیب بدهم. دلم می‌خواهد نب و بچه‌هایش را در چنین فرصتی به فیلادلفیا بیاورم،

چارلی و زنش هم باید آنجا باشند.... در این باشکوه‌ترین لحظه‌ی زندگی، دلم می‌خواهد زمانی که زمانه به ما لبخند زد، آن دوروبرها باشم و دست‌کم یکبار هم که شده، ساعت خوب روزگار را ببینم. یعنی این حق را ندارم. فکر می‌کنی لاف‌زنی باشد؟»

آخرین ماه پیش از انتخابات سخت بود و سرشار از هیجان و تنش. ابی‌گی‌ل با دیدن رأی‌دهندگان «جفرسون» که آشکارا کلاه‌های گلدار فرانسوی به سر گذاشته بودند، تکان خورد. در پنسیلوانیا، ظاهراً به دلیلی که نامش را قرارداد اطمینان‌بخش برای بریتانیای کبیر گذاشته بودند، جان آدامز از جفرسون عقب مانده بود. ظاهر قضیه نشان می‌داد سرنوشت انتخابات به این بستگی دارد که مردم به فرانسه التفات داشته باشند یا به انگلستان. مطبوعات همچنان در جهت هواداری از این و هجوم بردن به آن قرار داشتند؛ در آستانه‌ی انتخابات، چند اتهام تازه هم علیه دو پیشتاز نامزدی ریاست جمهوری، در عرصه‌ی این روزنامه‌ها به چشم می‌خورد، اما تکرار مداوم حرف‌ها و مسایل، مقاله‌هاشان را چندش‌آور کرده بود.

ابی‌گی‌ل برای خواهرش ماری تفسیر کرد:

«درواقع می‌شود گفت که قضاوت هرکسی را، پرده‌ای از نزاع و جدال در خود فرو پیچیده است.»

جان آدامز در هتل فرانسیس فیلادلفیا ماند و ناظر

غیرفعال ماجرای توفنده‌ی انتخاباتی شد. توماس‌جفرسون هم از خانه‌اش در ویرجینیا، بیرون نمی‌آمد. با رسیدن سال جدید، سیل تبریك‌ها به سوی ابی‌گی‌ل سرازیر شد که موضوع همه‌شان احتمال پیروزی جان بود. انتخاب‌کنندگانی که از ایالات مختلف برگزیده شده بودند و حالا انجمن کرده بودند که رئیس و معاون جمهوری را تعیین کنند، رأی‌ها را به صندوق ریختند. روزنامه‌ها گزارش دادند که تا آغاز ماه فوریه، شمارش رسمی آراء انجام نخواهد شد. همین روزنامه‌ها اظهار نظر می‌کردند که رأی دو رقیب، چنان فشرده و نزدیك بهم است که ممکن است حتی یك رأی سرنوشت انتخابات را تعیین کند: فقط با بالا و پایین رفتن یك رأی، معلوم می‌شد که جان آدامز فدرالیست رئیس جمهوری امریکا خواهد شد، یا توماس جفرسون جمهوری‌خواه.

روزهشتم فوریه‌ی‌سال ۱۷۹۷، معاون رئیس‌جمهوری جان آدامز، سوار بر کالسکه رفت به میدان استقلال، وارد ساختمان کنگره شد، پله‌ها را گرفت و رفت به طبقه‌ی دوم که تالار کنگره بود، از در شرقی وارد شد، از میان سالنی که تزئین‌های ظریف، میزهای ساخته شده از چوب ماهون و صندلی‌های دسته‌دار داشت، گذشت و خودش را به جایگاه رساند. این تالار را تازگی‌ها در شهر فیلادلفیا ساخته بودند. وقتی به جایگاه مخصوص رسید، نشست روی صندلی‌ی روکشداری که پشتش بلند بود و نور کمی بر آن می‌تابید. پس از لحظه‌ای رسمیت جلسه را اعلام کرد. مصمم پشت میزی که یادداشت‌ها را

رویش گذاشته بود، جلوه‌ی استواری یافت. نمایندگان سنا و مجلس که جلسه مشترك داشتند، از هیاهو بـاز ایستادند و دستور رسمیت جلسه را اطاعت کردند.

تالار در سکوتی مطلق فـرو رفت. سامـوئل اوتیس دبیر سنا، با جعبه‌ی فلزی قفلی که دستش بود، به جایگاه نـزدیك شد. در صندوق، پـاکت‌های مهر و مـوم شده‌ی سنگینی گذاشته بودند که هر پاکت از طرف یکی از ایالات شانزده‌گانه آمده بود و رأی نهایی‌ی انتخاب‌کنندگانشان را شامل می‌شد. در حالی که منشیان جلسه در دو سویش نشسته بودند و سناتورها روی صندلی‌هاشان چنان به‌جلو خم شده بودند که انگار کش آمده‌اند و یکپارچه هیجان و انتظارنـد، معاون‌رئیس جمهوری جـان آدامز، مهر و موم‌ها را یکی‌یکی شکست، ورقه‌های کاغذ درون پاکت‌ها را در آورد و با صدایی خشك و رسمی، یکی‌یکی‌شان را شمرده خواند. همچنان که معاون رئیس‌جمهوری رأیها را می‌خواند، تالار دچار واکنش‌های گـوناگون می‌شد. همه تکان خـورده بودنـد، بعضی‌ها غرولند می‌کـردند، بعضی‌ها فریاد شادی سرمی‌دادند و همچنان که گزارش‌ها یکی پس از دیگری خوانده می‌شد، تب‌تالار بالا می‌گرفت. جان آدامز هیچ تغییری در حـالتش نشان نمی‌داد، چـه رأیهایی را که می‌خواند به نفع او بود، چـه علیه او، کمترین نشانه‌ای از هیجان در چهره و حرکاتش بـروز نمی‌کرد. آرام و متین پیش می‌رفت. رأی هـر شانـزده ایالت را تا به آخر خواند و با وقار به انتظار نشست که منشیان‌جلسه، رأیها را بشمارند ونتیجه‌ی‌نهایی‌رابدهند

به‌او تااعلام‌کند. وقتی‌منشی‌ها آراءنهایی را می‌شمردند، شکل و قیافه‌ی سناتورها و نمایندگان مجلس، هر آن به صورتی در می‌آمد؛ رنگ می‌دادند و رنگ می‌گرفتند، خم می‌شدند و راست می‌شدند، یکسره روی صندلی‌ها جابجا می‌شدند، انگارکه زیرهمه‌شان سوزن‌گذاشته‌بودند. قیافه و واکنش یکدیگر را می‌پائیدند. منشیان، پس از پایان شمارش آراء نتایج را با شمارش همدیگر تطبیق کردند، بعد برگشتند طرف معاون رئیس جمهوری و همه را با احترام کامل به او تقدیم داشتند. معاون رئیس‌جمهوری بپاخاست، کاغذی بلند را پیش رو داشت؛ حالا دیگر دست‌هایش کمی می‌لرزید. باید نتیجه‌ی نهایی را اعلام می‌کرد.

«با هفتاد و یك رأی الکترال، رئیس جمهوری جدید ایالات متحد، جان آدامز است. با شصت و هشت رأی، معاون جدید ریاست جمهوری توماس جفرسون اعلام می‌شود.»

لحظاتی چند تالار در سکوت فرو رفت، آنگاه کنگره‌ی ایالات متحد بپاخاست و به دو مقام بلند پایه‌اش ادای احترام کرد.

در این لحظه که هشتم فوریه بود، ابی‌گیل در کوئینسی پشت میز جان نشسته بود و رأیهای غیررسمی پایتخت‌های هر ایالت را پیش رو داشت. درست در همان لحظه و با همان آراء غیررسمی، به این نتیجه رسید که هم اکنون در تالار کنگره، شوهرش را به عنوان ریاست جمهوری ایالات متحد اعلام کرده‌اند. قلمش را برداشت و نوشت:

«خورشیدبه درخشان‌ترین اشعه‌هایش آراسته است، تا شکوهش را بر این روز فرو ریزد.»

«تو امروز خودت را به عنوان رهبرملت اعلام‌کردی.»

سرش را آرام در دستهایش فرو برد.

«... و اکنون... ای خدای بزرگ خودت کاری بکن که‌او حاکم خدمتگزار این مردم باشد. قلبی آگاه بـه او عنایت فرما که بداند چگونه برود در پیشگاه ایـن ملت بزرگ؛ و بتواند خوب و بد را از هم تمیز دهد....»

بار دیگر قلمش را برداشت.

«همه‌ی فکر و شعور و احساساتم پیش توست، گیرم که خودم پیشت نباشم؛ و دست التماس بر آسمان گشوده‌ام کـه آنچه آفـرینندهٔ صلح است، از تـو مخفی نمانـد. احساسات من از نوع غرور و خـودنمایی نیست. همه‌ی وجودم را حس تعهد در خود فرو برده است.... دارم دعا می‌کنم که خداوند توانایی خدمت با افتخار را به تو عنایت فرماید، و چنان توانی را در وجودت شکوفا کندکه بتوانی کشورت را با عـدالت و انصاف اداره کنی، کـه بتوانی باعث خشنودی و رضایت این مردم بزرگ شوی، و هر روز برای رسیدن به این حد از مقام والای انسانی، از خداوند کمك بخواهی و مدام دعا کنی....

ابی‌گیل آدامز

کتاب نهم

بوسه خدا

۱

در صبحی یخزده از خواب برخاست. خورشید طلوع کرده بود، اما گرمایی نداشت. جز لوئیزا که در اتاق خواب بعدی خوابیده بود، خانه تنها بود و ابی‌گی‌ل هم در تنهایی. شال‌گردنی را که از پر غاز بود، یك دور بیشتر دور خودش پیچید و یادش آمد که در آن روز باید انتظاری طولانی را از سر بگذراند. در فیلادلفیا، جان باید برمی‌خاست و خودش را برای مراسم انتقال قدرت آماده می‌کرد. روزنامه‌ها مراسم روز چهارم مارس ۱۷۹۷ را که آئین گشایش بود، اعلام کردند. کالسکه‌ی شش اسبه‌ای که جرج واشینگتن را سواری می‌داد، در اختیار جان نبود. باید با کالسکه‌ی دو اسبه‌ی خودش به تالار کنگره می‌رفت، پالتویی به رنگ مروارید می‌پوشید که داده بود برای چنین موقعی برایش دوخته بودند، شمشیر کوتاهی به کمر می‌بست و کلاهی گلدار به سر می‌گذاشت. باید برای پذیرش مقام ریاست جمهوری ادای سوگند می‌کرد، سخنرانی پذیرش مقام را به‌انجام می‌رساند و بازمی‌گشت

به‌میهمان‌سرای‌فرانسیس. تاجایی‌که ابی‌گی‌ل می‌دانست، نه از جشن خبری بود، نه از پذیرایی و بارعام و چای، و نه ازشام و مراسم‌سان و آتش‌بازی. بازگانان فیلادلفیا، در آمفی‌تئاتر ریکتس[1]، برای خداحافظی پرزیدنت واشینگتن، ضیافت مجللی به شام ترتیب دادند. احتمال داشت جان را هم به عنوان میهمان دعوت کنند. اما خبری از این موضوع نبود که دومین رئیس جمهوری ایالات متحد، میهماندار این ضیافت خداحافظی باشد، یا به عنوان رهبر جدید مردم امریکا، به او خوشامد بگویند. از آن جمعیت پرهلهله، صدای بی‌امان ناقوسها، و جشن‌های سرورآمیز که هشت سال پیش، در ورود ژنرال واشینگتن به نیویورك به عنوان نخستین رئیس جمهوری، براه افتاده بود هم خبری نبود.

روزگار تنهایی‌ی وحشتناکی را در پیش داشت. پس از اجرای مراسم، باید برمی‌گشت به میهمان‌سرا، با داروها و شیوه‌هایی که همسرش به او توصیه کرده بود، سرماخوردگی و سرفه‌های شدیدش را درمان می‌کرد، آتشی در اتاق خوابش برمی‌افروخت، می‌رفت توی رختخواب به خواندن و نوشتن نامه، و سعی می‌کرد به شیوه‌ی نیواینگلندی‌ها، تا جایی که می‌تواند خوب بخوابد.

ابی‌گی‌ل باید می‌رفت به فیلادلفیا که برای شرکت در

1— Ricketts

روز جشن، کنار شوهرش می‌بود؟ خانه‌ی رئیس جمهوری را به آنها نداده بودند، برای اینکه واشینگتن هنوز درش زندگی می‌کرد؛ اما می‌توانست برود به میهمان‌سرای فرانسیس، و همان جا با کیك و چای از میهمانانی که بالاخره باید ضیافت کوچکی برای آنان برپا می‌شد، پذیرایی می‌کرد.

وقتی به پشت سر نگاه کرد، کوشید تا دلایل فراوان عدم حضورش در فیلادلفیا را دسته‌بندی کند. نخستین دلیل، نزدیك بودن انتخابات بود. در ماه ژانویه خبرهایی غیررسمی به‌گوششمی‌خورد که جان‌آدامز رئیس‌جمهوری خواهد شد. حتی اگر رأیهای ایالت ورنون را با توطئه دور می‌ریختند، جفرسون می‌توانست با اختلاف یك رأی، در انتخابات پیروز شود. در ماه فوریه، رأیها را در سنای ایالات متحد خواندند، حال آنکه خبرش یك هفته طول کشید تا در کوئینسی به ابی‌گیل رسید.

باید بیدرنگ حرکت می‌کرد و خودش را به جان می‌رساند؟ در این صورت می‌توانست تا آخر ماه خودش را به او برساند. اما هنوز نتوانسته بود خودش را قانع کند که بلافاصله راهی فیلادلفیا شود. هوا خوب نبود وجاده‌ها را زمستان سخت پر از چاله چوله و گل و لای کرده بود. قراردادی قطعی با «فرنچ» و «بارل» که در دو مزرعه‌ی دیگرشان به شراکت کار می‌کردند، نبسته بود. کاتن تافتس از پس کارها برنمی‌آمد، پیتر هم از خود بی میلی نشان می‌داد. کسی را نداشت که مزارع «پیدمونت فیلد» را به او بسپارد.

یکی دیگر از مسایل جدی کـه مانع رفتنش مـی‌شد، خانه‌ی رئیس جمهوری بود. عمارت آقای موریس، همیشه از چنان موج جمعیتی پر و خالی شده بود که پاك خرابش کرده بودند. با صدِها میهمانی که هرهفته در این خانه ازشان پذیرایی می‌شد، قالی‌ها نخ‌نما شده بودند. روپوش صندلی‌های راحتی، ساییده شده بود، بعضـی‌شان تـرك برداشته بودند؛ پایه‌ی صندلی‌ها را شکسته بودند، میزها خراش برداشته بودند، کاغذهای دیواری پر از لکه‌بودند، بشقاب‌ها ولیوان‌ها وظرفهای رومیزی هم، یـا شکسته بودند و یا لب‌هاشان پریده بود. واشینگتن‌ها ناگزیر شده بودند دوسه‌بار همه‌ی‌اینها را عوض‌کنند. جرج‌واشینگتن که می‌خواست برگردد به مون‌ورنون، یا اسباب واثاثیه‌ی شخصی را باخودش می‌برد ویا باقیمانده‌ها را می‌فروخت. لزوم تعمیر و بازسازی و فراهم آوردن اسباب و اثاثه‌ی خانه، به‌یقین‌مسؤولیتی بودبر دوش جان.گذشته ازاینها، رئیس جمهوری و کنگره باید در ماههای آخر سال ۱۸۰۰ به واشینگتن سیتی منتقل می‌شدند.

تکلیف درآمد رئیس جمهوری چه می‌شد؟ به‌صورت اول درآوردن خانه‌ی موریس‌که مقر رئیس جمهوری بود، هزاران دلارخرج برمی‌داشت. یعنی از آدامزها هم انتظار داشتند که مثل جرج‌واشینگتن، همه‌ی این هزینه‌ها را از جیب‌شان بپردازند. با حساب سرانگشتی‌ی ابی‌گی‌ل، بین دوازده تا بیست هزار دلار خرج برمی‌داشت تا خانه را دوباره به صورت زیبایی درآورند وچنان آراسته‌اش‌کنند که خانه‌ی رئیس جمهوری باید می‌بود. خیلی از چیزهایی را که داشتند باید می‌فروختند تا چنین رقم سنگینی را جور

کنند. حتی اگر همه‌ی پس‌اندازشان را هم می‌ریختند توی ساختمانی که فقط سه سال باید درش زندگی می‌کردند، برای ملاقات‌های پرخرج رئیس جمهوری، فقط پول کمی توی دست و بالشان می‌ماند. فقط سه هزار دلار در سال باید اجاره خانه می‌دادند که هزینه‌ی کالسکه و اسبهای جدید مناسب مقام رئیس جمهوری، حقوق مستخدمان، منشی‌ها، گرداندن محل کار رئیس جمهوری،و پذیرایی از مردم هم به این رقم سنگین افزوده می‌شد. کار پرخرجی بود. برای دنبال کردن سنت زیبایی که جرج و مارتا واشینگتن از خود بجاگذاشته بودند، به وسایل شخصی‌ی فراوانی احتیاج داشتند که قیمت‌شان سر به فلك می‌زد.

اگرچه جان آدامز به همسرش ننوشت‌که با این‌شرایط نمی‌توانند تنگه‌ی زندگی در خانه‌ی رئیس جمهوری را خردکنند، در نامه‌هایش اشاره کرد به اینکه‌بهتراست از خود شکیبایی نشان دهند، منتظر تصمیم کنگره بمانند، و تاآن زمان، این جدایی را اگرچه برای هردوشان ناگوار است، تحمل کنند. اگر کنگره توجهی به مسأله‌ی خانه‌ی رئیس جمهوری از خود نشان نمی‌داد، معلوم بود که خانواده‌ی آدامز نمی‌تواند به خانه‌ی موریس منتقل شود، سهل است خانه‌ی کوچکتری را هم نمی‌تواند اجاره‌کند که این‌می‌توانست‌ضربه‌ای باشد به مقام ریاست‌جمهوری. قرار گذاشتند جان در همان میهمانسرا زندگی کند و ابی‌گی‌ل هم دربرین‌تری، تا بهار در رسد و مفری پیدا شود. با رسیدن بهار، ابی‌گی‌ل می‌توانست لبنیات‌شان را بعمل آورد و درحالی که جان هوای مردم را داشت، او هم

هوای دارایی‌شان را داشته باشد. کنگره‌ی پیشین، پس از آیین گشایش تعطیل می‌شد، و کنگره‌ی جدید، نخستین جلسه‌اش را در زمستان آینده برپا می‌کرد. در ماه ژوئن، جان به خانه بازمی‌گشت، با خانواده‌اش تجدید دیدار می‌کرد، در دروکردن محصولات بازوی مؤثری می‌شد و همان جا از کتابخانه‌اش، امور عالی اجرایی کشور را اداره می‌کرد.

این راه، معقولانه بود.

بلند شد، رفت طرف اتاقی که معمولا لباس‌هایش را در آن نگه می‌داشت وحکم صندوقخانه را داشت، یخ‌نازکی راکه رو ی آب دستشویی بسته بود شکست، سر وصورتش را شست و گیسوانش را جلو آینه شانه زد. تصویری را که در آینه دید، همان صورتی نبودکه‌جلو آینه‌ی خانه‌ی‌پدرش می‌ایستاد و بدان خیره می‌شد. در هفده‌سالگی، بافت صورتش استخوانی بود وپیشانی بلند و خوشتراشش، با گونه‌های برجسته‌اش هماهنگ. چانه‌اش استخوانی وگرد بود، اما ترکیب زیبایی با آرواره‌هایش داشت. حالا که نگاه می‌کرد، صورتش گذشت سی و پنج سال از آن زمان را نشان می‌داد، لب‌هایش باریك‌تر شده بود، زیرگونه‌هایش گود نشسته بود و بینی کشیده‌اش را، در ترکیب چهره‌اش برجسته می‌کرد.

لبخندی تلخ بر لبش نقش بست و با خود اندیشیدکه این صورت مزرعه‌داری پیر است. این عنوان را، همین تازگی‌ها روزنامه‌ی بالتیمور به جان آدامز داده بود. شوهرش، تعریفی را که از چهره‌اش کرده بودند، برایش

فرستاده بود و نوشته بود:

«یك کشتکار پیر، اسب کوچك پرطاقت وزحمتکش و پرتوانی را می‌ماند که کارش سخت است و عمرش‌کوتاه. این اسب، اگر چه قیمت کمی‌دارد، بـــرای اربابش کمك مؤثری‌ست.»

ابی‌گی‌ل اندیشید «این‌تعریف، مناسب هر دو ماست.»

موهایش را روی پیشانی چند دالبر داد، لباس‌گرمی پوشید، چکمه‌ی سنگینی به‌پاکرد، شال پشمینش راگذاشت روی سرش و از روی برف‌ها رفت طرف خانه‌ی پیتر که به مادر شوهرش تبریك بگوید. برف یخ‌زده بود و زیرپایش می‌شکست وآهنگ زمستان را در آن هوای سرد می‌سرود و سرودش طنینی دلنشین داشت.

خانم هال، که مادرجان بود، از پیش بهترین پیراهن آبی تیره‌اش را پوشیده بود باگردنبندی به گردن، یقه‌ای پر چین و شکن ودستبندی سفید بردست. یك هفته‌ای‌مانده بودکه هشتاد وهشت‌سالش تمام شود. در این سن و سال، چابك و سر حال به این سو و آن‌سو مـــی‌رفت وچین‌هـــای صورتش، یکپارچه لبخند شده بود.

«مادرجان، هیچ می‌دانی دومین زن امریکایی هستی‌که مادر رئیس جمهوری شده است؟»

«این، خون بویلستون است. این خون همیشه به اوج می‌رسد! جان همیشه به سمت من تمایل داشت.»

«کمی استراحت کنید مادر، برای اینکه امروز بعد از ظهر باید با بانوان شهر چای بنوشید.»

سرظهر، درست زمانی که جان‌آدامز درفیلادلفیا ادای

سوگند می‌کرد، ابی‌گی‌ل در کتابخانه‌ی شوهرش نشست و انگشت‌های‌دستش‌را روی‌دامانش درهم‌حلقه‌کرد. به‌نظرش همه‌جا آرام می‌رسید. ازنتیجه‌ی مبارزه خشنود بود، اما نه صرفاً به این دلیل که جان پیروز شده بود و این پیروزی به همسرش هم اهمیت می‌داد، دلیل قابل تأملش این بود که هرگامی که برداشته‌اند ناگوار ودشوار بوده است. در مبارزه، هر دو طرف، اتهامات زشتی به هم وارد کردند. انصافاً باید می‌پذیرفت که در این میان، توماس جفرسون بیشتر عذاب کشیده است. جمهوری خواهان نشان دادند که نتیجه را با متانت می‌پذیرند، و در جهت آماده‌کردن زمینه‌های انتقال قدرت، مدد می‌رساندند.

سیاست را کنار بگذاریم («چطور همسر جان‌آدامز می‌توانست از سیاست کنار بماند!» وقتی ابی‌گی‌ل این پرسش را در ذهنش مطرح می‌کرد، لبخند ظریفی برلبانش نقش بست)، سه ماه دوری‌آنها باآرامش گذشت. ابی‌گی‌ل درآسودگی و بی‌تحمل هیچ فشاری، این سه ماه را برخود هموارکرد؛ صبح‌ها تادیروقت می‌خوابید، وبعد ازظهرها را با خواهرش ماری یا دوستان همسایه‌اش دور هم می‌نشستند. لوئیزا برایش سینی شام رامی‌آوردکه‌دراتاق نشیمن، کنار بخاری گرم غذایش را می‌خورد و زودتراز همیشه به رختخواب می‌رفت. مدتی کتاب می‌خواند، بعد هم زودتر از همیشه خوابش می‌برد.

جان کوئینسی، پس از نزدیك به سه‌سال که در لاهه خدمت‌کرد، ازطرف رئیس‌جمهوری واشینگتن و باحقوقی

دوبرابر پیش، به وزیر مختاری امریکا در پرتغال گمارده شد. حالا هم کم‌کم داشت خودش را آماده می‌کرد تا برود به لندن و با لوئیزا جانسون، دختر سرزنده‌ی خانواده‌ای که در خلال مأموریت‌شان در لندن با آنها آشنا شده‌بودند، ازدواج کند.

درسال ۱۷۹۵ که‌همراه جان جی، بـرای شرکت در جریان مبادله‌ی پیمان جی، او را همراهی کرده بود، بـه این دختر ابراز دلدادگی کرد. تامی داشت فـرانسه یـاد می‌گرفت و به عنوان منشی جانی، از آموختن تجربه‌های اروپایی لذت می‌برد. کار وکالت چارلی هم در نیویورك گل‌کرده ودرآمدش بیشترشده‌بود. خیال‌آسوده‌ای داشت...

اما امروز، درست سر ظهر، همسر رئیس جمهوری ایالات‌متحد محبوبش‌می‌شد. عنقریب جای‌مارتا واشینگتن را می‌گرفت و می‌شد «یگانه‌ی روم.»

۲

جامعه‌ی فیلادلفیا، و اعضای دولت فدرال، پافشاری می‌کردندکه‌رئیس جمهوری جان آدامز، به‌عمارت موریس منتقل شود. نهم مارس، واشینگتن خانه را خالی‌کرد وچند تکه اثاث زیرپایی از خود بجاگذاشت که کفاف زندگی مجردی جان را بدهد و تکه‌هایی از لوازم خانه‌اش را هم به رفیقش داد که دست‌کم تا وقتی تنهاست، از اتاق خواب و یکی دو اتاق به عنوان محل کارش بتواند استفاده کند و نیازی به خرید اسباب و اثاثیه نداشته باشد. درفاصله‌ی میان اسباب‌کشی‌واشینگتن و ورود آدامز به‌عمارت‌موریس که بیست و یکم ماه مارس بود، خانه را مراقبانش تر و تمیز کردند. رئیس‌جمهوری جدید، با دلتنگی به‌همسرش نوشت:

«دیشب، برای نخستین بار در خانه‌ی جدیدمان خوابیدم. اما چه صحنه‌ای!... چشمت روز بد نبیند!... حتی یك صندلی هم که بشود راحت رویش نشست، آن دور وبرها نبود. نمیدانی تخت‌ها و رختخواب‌ها چه وضع تأسف‌آوری دارند. این‌خانه، مفتضح‌ترین صحنه‌ی مست‌

بازی‌ها و بی‌نظمی‌های مستخدمانی بوده است که من تا به حال شنیده‌ام. در عمرم برنخورده بودم به جایی که مستخدمانش، خانه را چنین‌جولانگاه‌بی‌عاری‌های خودشان کرده باشند. چنان بویی میدهدکه انگارخود خانه را ترشی گذاشته‌اند. باید می‌بودی و می‌دیدی عزیزم.»

خود ابی‌گی‌ل هم، وضع ناگوار وگرفتاری عجیبی‌پیدا کرده بود. مأمور مالیات، برای دومین بار رفته بود در خانه‌شان و دویست و یازده دلار ازش مالیات می‌خواست.

به مأمور مالیاتی گفته بود:

«الان که ندارم بدهم. اگر یك ماه مهلت بدهید، می‌توانم چنین رقمی را جور کنم.»

مأمور جواب داده بود:

«می‌بخشید خانم رئیس جمهوری، اگر شما نتوانید مالیات بدهید، ممکن است بفرمائید پس کی می‌تواند؟»

ابی‌گی‌ل از جا برخاست و رفت طرف میز تحریر شوهرش. از پول خبری نبود، جز براتی قدیمی، که آنهم کفاف مبلغ مالیات را نمی‌داد.

زیر یادداشتی‌راامضاکرد وچهارصددلار ازدوست‌شان ژنرال لینکلن قرض گرفت. آقای «فرنچ» که در مزرعه‌ی قدیمی آدامز کار می‌کرد، به ابی‌گی‌ل فشار آورد که برای نره‌گاوش جفت بخرد. درمزرعه‌ای‌که‌همین اواخر از آقای «تایر» خریده بودند، «بارل» کار می‌کرد که او هم گفته بود تا برای نره‌گاوش یوغ و گاری نخرد وخرده‌فرمایش‌های دیگرش را انجام ندهد، دست به کشت نخواهد زد.... ابی‌گی‌ل نمی‌دانست‌که دردسرهای‌شوهرش‌هم‌درپیداکردن

پول برای چرخاندن کارها، به پای مشکلات او می‌رسد؟ جان برایش نوشته بود:

«هزینه‌های من چنان متعدد و سرسام‌آور است‌که گمان نکنم نخستین یك چهارم حقوقی که می‌گیرم، بتواند حتی کفاف نیمی از آنها را بدهد.»

رئیس‌جمهوری جدید، ازاعضای‌کنگره‌ی‌جدیدخواست که نخستین جلسه‌شان را زودتر از موعد مقرر و در ماه مه تشکیل بدهند. دلیلش این بودکه «بخاطر امنیت ورفاه ومنافع فوری ایالات متحدکه نیاز به‌نظرها وتصمیم‌گیرهای‌کنگره دارد، بایدهرچه‌زودترانجمن‌کنند وتدابیری‌بیندیشند...» این دستور ناگهانی جان آدامز، نقشه‌هاشان را به سرعت متمرکز کرد وابی‌گی‌ل دروضعی قرارگرفت‌که بایدزودتر از زمان پیش‌بینی شده‌کارها و برنامه‌هایش را پیش می‌برد، همانطورکه‌اعضای قوه‌ی مقننه بایددست به چنین تحرك سریعی می‌زدند.

دلیل ضرورتی‌که‌پیش‌آمده بود، خطر واقعی و درشرف وقوع جنگ با فرانسه بود. منشاء احساس خطر هم این بود که فرانسه از پذیرش چارلزکوتس وورس پینکنی، فرستاده‌ی سیاسی واشینگتن به عنوان وزیر ایالات متحد در آن کشور، سر باز میزد. فرانسوی‌ها، حتی پا را ازاین هم فراتر گذاشته، به نماینده‌ی واشینگتن اهانت کرده و تهدیدش‌کرده بودندکه دستگیرش می‌کنند. ضمناً، فرانسه

2— Charles Cotesworth Pinckney

کشتی‌های بازرگانی امریکا را در هند شرقی ربوده بود و دست هم بر نمی‌داشت. جان آدامز احساس کرده بود که کنگره ایالات متحد، در این تصمیم‌گیری که چه تدبیری باید در این جریان ناگوار اندیشید، بی‌تردید لازم است شریك باشد. در نتیجه، هیچ امکانی برایش نمانده بود که در آن تابستان، به خانه‌باز گردد. خلاصه اینکه چهار میخ شده بود و با این وضع و حال، اصلا در تمام مدت آن سال، نمی‌توانست پایش را از فیلادلفیا بیرون بگذارد.

کنگره‌ی پیشین، در آخرین روز پیش از برگزاری مراسم‌گشایش‌دومین‌کنگره، چهارده هزار دلار برای‌مرمت و خرید اسباب واثاثیه‌ی منزل رئیس جمهوری، به‌تصویب رسانده بود. با این پول، جان می‌توانست میز وصندلی و مبل و هرچیز دیگری راکه‌خانه لازم داشت، بخرد. خانم اوتیس، همسر دبیر پر دوام سنا، آستینش را بالا زد و خریدهای اساسی‌ی ظرف های روی میز، شکستنی‌ها، رومیزی‌ها و اسباب آشپزخانه را برایش انجام داد.

جان به همسرش نوشت:

«هنوز خیلی چیزهای خانه ناقص است و به لوازمی احتیاج داریم که عقل من به آنها قد نمی‌دهد و به تدبیر تو نیاز دارم. درقسمت جدایی که ما باید زندگی کنیم، و در وضع خاصی که زندگی امروز ما می‌طلبد، حضور تو برای تکمیل ترکیبش لازم است وباید ازت خواهش‌کنم که هر چه زودتر همراه لوئیزا، آقای برایسلر و بچه‌ها سوار دلیجان شوی و خودت را به فیلادلفیا برسانی. باید

چند تا اسب در بوستون کرایه کنی و سورچی‌ی قابلی را بگیری که بتواند تو را بدون هیچ مشکل و دردسری، و همان‌طور که خودت میل داری، بـه اینجا بـرساند.... ناراحتی و نارضایی‌من شدیدتر ازآن است‌که بتوانم‌برایت بنویسم. منظورم وضع‌خودم‌است. سرمای‌سختی خورده‌ام، و در حالی که باید این همه فشار را تحمل کنم و کارها را با شتاب پیش ببرم، سخت احساس خستگی می‌کنم.»

هرگز فرصتی پیش نیامدکه ابی‌گی‌ل بتواند درمورد دستور حرکت فوری شوهرش، سؤالی ازش بکند.

با آن‌همه‌وظیفه‌ای‌که شوهرش انجامشان را به عهده‌ی او گذاشته بود چه باید می‌کرد؟ تکلیف خانه‌ها ومزرعه‌ها چه می‌شد؟ با خانواده‌ی نایتینگل که بدون اجازه‌ی آنها، درخت‌هاشان را زده بودند، چگونـه باید عمل می‌کـرد؟ شوهرش به او دستورداده بود که‌کالسکه‌شان را رنگ‌کند، ازش خـواسته بود کـه چند تـا دختر حـرف شنو را از میان همسایگانش انتخاب کند، به استخدام درآورد، و با خودبه‌فیلادلفیا ببرد. بایدمسایل‌خانواده‌ی ایستربرایسلر را حل می‌کرد تا می‌توانست اجازه‌اش را بگیرد و او را همراه بچه‌هایش به فیلادلفیا ببرد. بایـد تا جایـی کـه می‌توانست، آنچه را داشتند می‌فروخت تا می‌توانست به حدی برسد که پول بدردخوری دستش را بگیرد، باید هر یك از مزرعه‌ها را به مردی مسؤول می‌سپرد، وخانه‌شان را به دست خانواده‌ای قابل اعتماد تا خوب ازش مراقبت کنند. باید تکلیف وردستشان بیلینگ، برادرشوهرش‌پیتر و مادرشوهرش را روشن می‌کرد وکسی را می‌گذاشت که مادر را تر و خشك کند...

کسی نبود کمکش کند. باز هم باید می‌فرستاد دنبال پسرعمو کاتن. کاتن بلندقد و باریك، حالا دیگر با آن عینك بندی و ته استکانی، بیش از همیشه رئیس خشك وشق ورق مدرسه‌را می‌مانست چندهفته‌ی‌دیگر، شصت و پنج سالش تمام می‌شد، و طبق معمول، درد قفسه‌ی سینه که فصل بهار می‌گرفتش، بدجوری عذابش می‌داد، با این حال قدرت حیرت‌آور و پایان ناپذیری داشت. هفت سال پیش با سوزانا وارنر وصلت کرده بود، شش سال رئیس جامعه‌ی پزشکی ماساچوست‌که آن همه سال برای تأسیسش تلاش می‌کردبود. همه‌حیرت می‌کردند ازاینکه‌کاتن‌تافتس ثابت کرد در امرسرمایه‌گذاری هم‌همان توانایی ومهارتی را دارد که در امور پزشکی.

سرانجام به هم رسیدند.

«ببین پسر عموکاتن، من املاك و دارایی‌ی هیچکسی را به بی‌سروسامانی مال خودمان ندیده‌ام. اصلا مثل اینکه زمین‌هامان محصول نمی‌دهد. فکر نمی‌کنم حتی سالی یك درصد هم گیرمان بیاید. اگرچه از این فکر غافل نیستم که اگر دکتر کاتن تافتس و کدبانویی مرا به حال خـود می‌گذاشتند تا بتوانیم کارها را به دلخواه خودمان انجام بدهیم، درآمد زمین‌هامان به حدی می‌رسید که حالا من این حرف را نزنم. در درجه‌ی اول باید بگویم که تا خودمان در ایـن زمین‌ها زندگـی نکنیم، هیچوقت آرزویش را نمی‌کنم که اصلا زمینی داشته باشیم. پولی را که داریم بابت این سرزمین‌های بی‌فایده می‌دهیم، می‌توانستم در راه مفیدی خرج کنم، می‌توانستم این پول را بیندازم توی خط کارهای اجتماعی. اگر چه می‌دانم این پول‌ها رقمی

نیست و چنان درآمدی هم نمی‌توانست داشته باشد، با این حال، دردسرش کمتر از مسؤولیت گرداندن مزارعی بود که محصول چندانی ندارند.

مسأله اینجاست که در مزرعه‌داری و کارهای مربوط به زمین، من همیشه بعکس پدرم که فکر می‌کرد از هیچ چیز بیش از زمین فایده نبرده است، بدشانس بوده‌ام. پدرم می‌گفت سرمایه‌گذاری روی زمین، همیشه حاصل خوبی دارد، اما من هرچه پول ریخته‌ام انگار که زمین دهن بازکرده و همه را بلعیده، بی‌آنکه بعدها دیناری ازش را پس بدهد.»

دکتر تافتس عینکش را از روی دماغ استخوانی و باریکش کشید پایین‌تر و بالحنی مهربان گفت:

«اگر بین خودمان بماند می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم: امیدوارم شوهرت در مقام ریاست، با جمهوری ما هم همان معامله‌ای را نکند که با زمین‌هایش کرده است... می‌فهمی که!... اگر به عنوان رئیس جمهوری هم همان جور بخواهد به فکر درآمد باشد که درمورد مزارعش بوده است، وای به حال ما.»

«رئیس‌جمهوری خوبی خواهدبود پسرعمو. سیاست‌مداری حرفه‌ی جان است.»

ابی‌گی‌ل با پیچیدگی‌های مشکلاتش برخورد کرد. چگونه می‌توانست این همه مشکل در هم فرو رفته را برای بیدرنگ رسیدن به فیلادلفیا، از هم جدا و حل کند؟

«هیچ نگران نباش. همه‌چیز روبراه می‌شود، منتها مدتی طول می‌کشد. اول بیا وظایف را از هم تفکیک‌کنیم.

پسر عموی ماویلیام اسمیت، بهترین‌کسی‌ست‌که می‌تواند دلیجان را رنگ کند، اسب‌هایی را که می‌خواهی برایت کرایه کند و سورچی خوبی گیر بیاورد. الان نمی‌توانی مزرعه‌ی کرنچ را بخری، اگر چه چسبیده بـه مزرعه‌ی شماست و دست کرنچ هم چنان تنگ است که می‌خواهد بفروشدش. من زن و شوهری را می‌شناسم بنام «پرتر» که بچه هم ندارند و می‌توانی با خیال راحت، خانه‌ات را به آنها بسپاری. مطمئن باش کـه درست مثل خـودت ازش نگهداری می‌کنند؛ منتها اول باید راهی براشان پیداکنم که خانه‌ی کوچك خودشان را اجاره بدهند...»

رفتند سراغ صورتی که دست ابی‌گی‌ل بود. در ایـن صورت، یا نامی از خرید رمه به چشم نمی‌خورد، یا فقط قلم‌کوچکی از کلش را شامل می‌شد. باید برای مزرعه‌ای کـه‌آقای‌تایر درش‌کارمی‌کردنره‌گاومی‌خریدند وقسمتی‌از دیوار ناتمام را هم بالامی‌بردند تا چراگاه کاملا محصور شود. باید برای نره‌گاوهای آقای فرنچ هم که در مزرعه‌ی قدیمی‌ی آدامز کار می‌کرد، یوغ می‌خریدند. پنج رأس از نوزده‌گاو شیرده مزرعه را هم می‌خواست بفروشد. اگـر شیر چهارده گاو باقیمانده را با مهارت تبدیل به ماست و کره و پنیر می‌کردند و می‌فروختند، چیزی درحـدود دویست دلار هزینه‌ی خوراك دامها می‌شد و سودی ازش باقی نمی‌ماند.

کاتن‌تافتس به ابی‌گی‌ل اطمینان دادکه درچمنزارشان یونجه بکارد.

«اگر پول می‌خواهی، فقط به من بگو چه مبلغی نیازت را برطرف می‌کند. زودتر خودت را برسان به فیلادلفیا و

به رئیس جمهوری کمک کن تا بتواند کشورمان را اداره کند.»

جان برایش ششصد دلار فرستاد. دویست دلارش را داد به پسر عمو ویلیام بابت رنگ زدن دلیجان؛ دستمزد وردست‌ها را هم پرداخت، ابزار و بذری را هم که مورد نیاز مزرعه بود، خرید، و قرارداد ساختن دیوار را هم بست. آن دور و بر را گشت که سه‌چهار دختر جوان و پرتوان محلی را استخدام کند. ایستربرایسلر بهانه‌آورد که تا شوهرش نرود دنبالش، محال است به فیلادلفیا برود.

تغییر ناگهانی هوا و توفان برفی سنگین و بورانی سخت، باعث بستری شدن مادر آدامز شد.

ابی‌گی‌ل آن شب را تا صبح کنار بستر خانم هال بیدار ماند، لحظه به لحظه تر و خشکش کرد و گفت:

«ما هیچوقت شما را تنها نمی‌گذاریم مادر.»

خانم هال، بی‌حرکت روی تخت افتاده بود.

«حالا که داری از پیشم می‌روی، خودم را برای مردن آماده کرده‌ام فرزند.»

به‌خودش‌فشار آورد و توانست به‌زحمت دست‌ابی‌گی‌ل را بگیرد. سرش به طرف دیوار پیچید. چهار روز بعد دکتر فیپس خبر مرگش را داد. در گورستان قدیمی، ابی‌گی‌ل جنازه‌ی مادر جان‌آدامز را کنار قبر پدرش به خاک سپرد. با وجودیکه جان هرگز با ازدواج مجدد مادرش با آقای هال موافق نبود، بنام سوزانا بویلستون آدامز به‌خاک سپرده شد. بر سنگ قبرش هم همین را نوشتند. همه‌ی

بستگان وآشنایان، بی‌آنکه احساس‌ناراحتی‌کنند، ازدواج دومش را به‌دست فراموشی سپردند.

دو روزبعد هم، ماری دومین دختربیلی که باکرنچ‌ها زندگی می‌کرد، از بیماری سل چشم از جهان فـروبست. لوئیزا، هفته‌ها ازش پرستاری می‌کرد. ابی‌گی‌ل دوباره خودش را برای تشییع‌جنازه و مراسم تدفین‌آماده کرد.

جان آدامز برایسلر را فرستاد کـه خـانواده‌اش را بیدرنگ به‌فیلادلفیا ببرد. پسرعمـویش ویلیام اسمیت پیشنهاد کردکه آنها را تا نیویورك همراهی‌کند. از اینجا باید می‌رفتند به فیلادلفیا و قصد ویلیام این بود که تـا مقصد سرپرستی‌شان کند. بهرحال کشیش بود و نقش شبانی لابد به او برازنده.

ابی‌گی‌ل، ازش تشکر کرد و گفت:

«من که گوسفند نیستم ویلیام. با این دم دراز، بیشتر شبیه بادبادك شده‌ام تا گوسفندی که تو شبانش باشی.»

واقعاً هم که دم درازی بود: رویهم رفته، عده‌شان به سیزده می‌رسید: ویلیام، برایسلر و جیمز، بر پشت اسبها می‌نشستند، ابی‌گی‌ل هم بالوئیزا، ایستر وسه‌دخترجوانی که داشت از اطراف کوئینسی با خودش می‌برد، همـراه بچه‌های برایسلر، روی صندلی سورچی.

جاده‌ی ناهمواری بود که دشوار می‌شد ازش گذشت. باران بی امان زمستانی، سنگها را شسته بود و تراشیده بود و چنان برهنه و تیزشان کرده بود که ناهمواری راه را دو چندان می‌کردند. با این حال، در کناره‌ها وامتداد

جاده‌ی ماساچوست به اسپرینگ فیلد؛ زمین پهناور، تا چشم کار می‌کرد سبز بود و درخشان بود ودرختان زمستان خورده، در کار جوانه زدن. ازاین جاده‌گذشتند و رسیدند به راه هارت فورد و نیوهه‌ون که سمت جنوب بود و چنان با شکوه که عطش چشم را با طبیعت زیبایش‌فرومی‌نشاند. وظیفه‌ی پسرعمو ویلیام این بود که هر شب در میهمان‌خانه‌های سر راه برای‌گروه اتاق بگیرد، دستور غذا بدهد و صورتحساب را پرداخت کند. قرار بود که بین راه. ابی‌گی‌ل در ایست چستر[3] توقف کوتاهی بکند، نگاهی به اوضاع واحوال مزرعه‌ی نب بیندازد، بقیه‌ی اعضای‌گروه را روانه‌ی فیلادلفیاکند، و از آنجا هم برود نیویورك به دیدار پسرش چارلز.

دو سالی می‌شد که دختر و نوه‌هایش را ندیده بود. پس از ورشکستگی مالی سال پیش، سرهنگ اسمیت فقط توانسته بود این مزرعه‌ی کوچك و خانه‌ای جمع وجور و تمیز را در بیست مایلی نیویورك، برای خودش نگه دارد. نب تعریف می‌کرد که شوهرش کاملا منزوی شده است و حتی با نزدیك‌ترین همسایه‌اش که دو سه کیلومتر بیشتر با خانه‌شان فاصله ندارد، رفت وآمد نمی‌کند. ابی‌گی‌ل نقشه‌هایی داشت. اگر چه نمی‌توانست ازشوهرش بخواهد که منصب مهمی دردولت به سرهنگ بدهد، برآن شده بود تا همه‌ی خانواده را در فیلادلفیا، و درخانه‌ی رئیس جمهوری، دور هم جمع‌کند؛درست مثل هفت سال پیش که همه با هم در ریچموند هیل‌زندگی می‌کردند. به‌این‌ترتیب

3-- Eastchester

سرهنگ می‌توانست با دنیای بیرون از خودش در ارتباط قرارگیرد وفرصتی برای بروز واستفاده ازتوانایی‌هایش فراچنگ آورد.

دخترش نب، با چشم‌های پف کرده، درحالی که ران‌ها و شانه‌هایش درشت و سنگین شده بود، درخانه‌ی مزرعه را بروی مادرش بازکرد؛ خانه‌ای روستایی که از دور پیدا بود تك افتاده است. بچه‌های نب؛ ویلیام اشتوبن که ده سالش بود، جان‌آدامز هشت سال و نیمه، و کارولین دو ساله، دویدند طرف در تا ببینند چه کسی سراغشان را گرفته است. ابی‌گی‌ل بچه‌ها را درآغوش کشید، لحظه‌ای در آن حال ماند و راه افتاد طرف اتاق نشیمنی که لخت بود.

«سرهنگ کجاست؟»

«رفته.»

«رفته! کجا رفته؟»

«رفته است سر زمین‌هایش. دو هفته‌ای می‌شود.»

«گمان نمی‌کردم باز هم زمینی داشته باشد.»

«بابرادرش جاستس[4] که دور و بر دره‌ی چینانگو[5] چندین قطعه زمین وسیع دارد، رفته است. ویلیام به این امید بسته است که درمورد اداره‌ی این زمین‌ها، اختیاراتی از برادرش بگیرد.»

«خیلی دلم می‌خواست ببینمش و باش حرف بزنم.»

نب، نگاهی عبوس به مادرش انداخت. یعنی که حتی به‌زبان اشاره هم نباید با سرهنگ بحث‌کند یا موردانتقاد

4— Justus

5— Chenango

قرارش دهد.

ابی‌گی‌ل دو هفته پیش دخترش ماند. دو نفر درمزرعه کار می‌کردند، اما نگاه تربیت شده‌ی ابی‌گی‌ل، با همان نظر اول، دریافت که با دو نفر نمی‌شود تنگه‌ی کارهای آن مزرعه را خردکرد. غذایی که داشتند، فقط به حدی بود که جلو گرسنگی نب و بچه‌ها را بگیرد، هیزم‌شان هم به اندازه‌ای که فقط آنها را گرم‌کند؛ همین و دیگر هیچ. دختر نب، در آن خانه‌ی تاریك روستایی، آفتابی رقصان را می‌مانست؛ هر دو پسرش هم به کلی از مدرسه محروم بودند.

روح ابی‌گی‌ل پژمرده شد وخاطرش سخت از این‌بابت آزرده. بایدنب رانجات‌می‌داد. امابدون رضایت سرهنگ، نمی‌توانست به فیلادلفیا دعوت‌شان کند.

«وقتی سرهنگ ویلیام برگشت، می‌توانید همگی بیایید فیلادلفیا به دیدن ما؟ تا آنوقت، اتاق خواب‌های اضافی را فرش می‌کنم و در همه‌شان تخت و صندلی می‌گذارم.»

«من‌که از خدا می‌خواهم مادر.»

از آنجا رفت به دیدن پسرش چارلز، عروسش سالی و دختری که تازه چشم به جهان گشوده بود. پس از مادر جان، و به یاد او، اسم دخترشان را گذاشته بودند سوزانا بویلستون. در خانه‌ی شماره‌ی ۹۱ فرانت استریت[6] که تازه ساز بود و نزدیك رودخانه زندگی می‌کردند. خانه‌شان چنان به رودخانه چسبیده بود که چهارچوب

6— Front Street

پنجره‌های پشت حیاط، جنگلی از دگل بود. سروصدای حرکت کشتی‌ها، سوت‌هاولنگرانداختن‌ها و داد و بیدادها، چنان در اتاق پیچیده بود که ابی‌گی‌ل احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است لنگر خانه را هم بردارند ودرآب‌رودخانه راهش بیندازند. اتاق‌های خانه جادار بود و دفتر کار چارلز، از صبح تا شب پر از موکل. این‌گونه به‌شیوه‌ی پدر زیستن، کاری کرده بود که چارلی هم مثل پدرش، نیمی از خانه را اجاره بدهد. سالی، همسر خوب وشایسته‌ای بود. جان کوئینسی که وزیر مختار امریکا در پرتغال‌بود، نیمی از حقوقش را برای سرمایه‌گذاری، دراختیار چارلز می‌گذاشت.

ابی‌گی‌ل گفت:

«امیدوارم مواظب پول جانی باشی پسرم. وقتی مأموریتش تمام شود و به کشورش برگردد، دوباره باید دفتر وکالت راه بیندازد که برای این کار، احتیاج به پول دارد.»

چارلز سعی کرد نگاه خیره‌اش را از مادرش‌برگیرد. ابی‌گی‌ل، در همان مدت‌کوتاه فهمیده بودکه پای‌چشم‌های پسرش کم‌کم دارد حلقه‌ی سیاه می‌زند.

«خیلی کار می‌کنی چارلی؟»

«نه‌مادرجان، علتش اینست‌که‌خوب‌نمی‌توانم‌بخوابم.»

در اتاق کار چارلز تنها بودند. سروصدای لنگر کشتی‌ها، حرکت بارها وفعالیت‌های‌پایان ناپذیرلنگرگاه، چنان موجی سنگین ازهمهمه وهیاهو، ازپنجره‌ی بازاتاق، به درون هجوم می‌آورد.

ابی‌گی‌ل تأملی درحالت‌های پسرش‌کرد وازش‌پرسید:

«از چی ناراحتی چارلی؟»
«... چیزی نیست مادر.»

جان تصمیم گرفته بود اسبهایی را از فیلادلفیا بفرستد که در پائولوس هوک[7]، امتداد رود هادسن از نیویورک، جای اسبهای دلیجان مسافرانش را بگیرند، اما برایسلر پیشدستی کرده و با کرایه‌ی مناسبی، چند اسب پیدا کرده بود تا بقیه‌ی راه را با آن اسبهای تازه‌نفس ادامه دهند. از آنجا که جان پولی گذاشته بود پیش چارلی که به‌مادرش بدهد، ابی‌گی‌ل تصمیم گرفت از سورچی بخواهد بقیه‌ی راه را با همان اسب‌هایی که به آنها عادت‌کرده است ادامه دهد. معلوم شد که تصمیمش بجا بود: باران‌های سیل‌آسا و روزانه شش منزل حرکت در جاده‌ای که یکسره گل رس بود وشیارهایش چنان عمیق‌که‌یك‌پا را قدمیداد، ابی‌گی‌ل را پاك از پا انداخته بود. با چنان باران و گلی به آن چسبندگی، جای‌سالم دربدن‌جاده نمی‌شدپیداکرد. به‌محض آنکه‌ازترینتن[8] گذشت، تقریباً درچهارکیلومتری‌فیلادلفیا، دید که کالسکه‌ی بزرگ واسب‌های جان، راه را بسته‌اند. رئیس جمهوری جان آدامز، با چهره‌ای گشاده و لبخندی گرم، به انتظار ایستاده بود تا به همسرش خوشامدبگوید. شادمانه‌ترین تجدید دیداری بود که تا آن زمان داشتند. پس از آنکه جان سورچی همسرش را پیشاپیش فرستاد، زن و شوهر نشستند روی صندلی راحت کالسکه‌ی رئیس جمهوری، یکدیگر را از صمیم قلب درآغوش گرفتند و با پرشورترین کلماتی که هیجان آن لحظه می‌طلبید، پلی

7— Paulus Hook
8— Trenton

زدندوجدایی‌شان را ازمیان برداشتند. دربریستول توقفی کردند و جلو پنجره‌ی میهمان سراکه مشرف به‌رود دلاویر بود، غذای خوشمزه‌ای خوردند. پس از غذا، درحالی که جان یکسره پیپش را پك می‌زد، ابی‌گی‌ل او را درجریان آخرین خبرهای مربوط به مزرعه، دعایی که در مراسم تشییع جنازه‌ی مادرش خوانده شده بود، و حال و روز نب که تنها در ایست چستر عذاب می‌کشید گذاشت.

در بازگشت، شوهرش او را درجریان خبرها گذاشت. تصمیم‌گرفته بودمأموریت پسرش جان‌کوئینسی درپرتغال را تجدید نکند و در عوض، بفرستدش به‌پروس. براساس پیمانی که خود جان با شاه فردریك دوم بسته بود، امریکا و پروس روابط خوبی داشتند که گماردن جان کوئینسی به عنوان وزیر ایالات متحد در آن‌کشور، هم سپاسگزاری لازمی بود از فردریك‌دوم، و هم اینکه باعث ایجاد روابط بازرگانی مطلوبی با پروس می‌شد. البته این تغییرمکان، برای جانی نمی‌توانست پیشرفت به حساب آید. اما با شرایط‌سیاسی روز، درپروس‌می‌توانست‌کارپراهمیت‌تری را انجام بدهد. هر دوشان، ازقرار ازدواج پسرشان با لوئیزا جانسون خشنود بودند. جاشوا جانسون، پدر لوئیزا، کنسول ایالات متحد در لندن بود و در انتظار که ازدواج دخترش با جان کوئینسی انجام بگیرد و به وطن بازگردد. چون در برلین تعداد امریکایی‌ها زیاد نبود، جانی با داشتن همسر راحت‌تر در این شهر دورافتاده می‌توانست زندگی کند.

ابی‌گی‌ل لبخندی زد و از شوهرش پرسید:

«خوب جان.... رئیس جمهوری بودن چطور است؟

منظورم اینست که از درون چه جلوه‌ای دارد؟»

میهمان خانه‌ی بین‌راه خلوت شده بود. جان تنه‌اش را انداخت روی میز و با صدای آرامی که فقط همسرش بتواند بشنود، جواب داد:

«پر از دشواری و مشکل است. هزاران نامه ازمردمی که استحقاقش را هم دارند، به عنوان تقاضای شغل، به دفتر من سرازیر شده است. روزنامه‌های ارگان و طرفدار جمهوری‌خواهان، سخنرانی مراسم‌گشایش مرا ردکردند. مخصوصاً آن تکه‌ای که اصرار داشتم باید برخوردی جدی با فرانسه داشته باشیم، مورد پسندشان قرار نگرفت. بنجامین‌باخ، این‌سخنرانی را در روزنامه‌ی آئورورا مورد تحسین قرار داد، اما به شیوه‌ای باورنکردنی، علیه هرچه می‌گویم و هرکاری که می‌کنم، مقاله می‌نویسد.»

همین‌آقای‌باخ، در روزنامه‌اش جرج‌واشینگتن رامتهم کرده بود که اصول جمهوری خواهی را خدشه‌دار کرده است. نوشته بود «مردی‌که منشاء همه‌ی بدبختی‌های‌کشور ماست... دیگر نباید بر سر قدرت باشد تا بتواند باحضور در رأس هرم، مصیبت‌های ایالات متحد را افزایش‌دهد.» وقتی جناب‌ایشان باواشینگتن چنین معامله‌ای‌کرده‌بودند، آدامزها نمی‌توانستند انتظار داشته باشند که با آنها طور دیگری رفتار کند.

ابی‌گی‌ل، خشمگین و به صدای بلند گفت:

«من یقین دارم‌که‌هیچکس، حتی‌کلمه‌ای ازاین‌نوشته‌ها را باور نمی‌کند.»

شوهرش لبخندی زد و جواب داد:

«بله، هیچکس جز جمهوری خواهان. می‌دانی وقتی

فرانسه از پذیرش وزیر ما سر باز زد، چه ضربه‌ای خوردیم؟ من‌می‌خواستم معاون رئیس جمهوری، یادوستش مدیسن عضو پیشین کنگره را به فرانسه بفرستم، اما هیچکدام زیر بار نرفتند.»

توماس جفرسون عملا خودش را از این ماجرا کنار می‌کشید. وقتی جان در نطق افتتاحیه‌اش به‌شدت دربرابر فرانسه ایستاد، جفرسون استثنائاً دخالتی نکرد و ظاهراً به این نتیجه رسیده بودکه در این مورد خاص، از سیاست به دور است که حزبش را علیه سخنرانی جان برانگیزد، اما در موارد دیگر، چنین نبود.

ابی‌گی‌ل برآشفت و گفت:

«معنایش اینست که نمی‌توانیم با جفرسون دوست باشیم؟»

«البته ایشان می‌توانند همانطور که در فرانسه به خانه‌ی ما می‌آمدند، اینجا هم به منزل رئیس جمهوری بیایند. اما فکر می‌کنم کمتر بتوانیم با هم تفاهم داشته باشیم.»

ابی‌گی‌ل از فرصت استفاده کرد و از شوهرش پرسید تکلیف وزیرانی که از دوره‌ی واشینگتن مانده‌اند چه می‌شود؟ مثل پیکی‌رینگ[9] وزیر خارجه، ولکات[10] وزیر خزانه‌داری، و مك هنری[11] وزیر جنگ. نه جان از این وزیران‌خواسته بوداستعفا بدهند، ونه‌خودشان پیشنهادش را داده بودند، اگر چه هر سه شهرت داشتند که با اعمال نفوذ همیلتون به وزارت گمارده شده‌اند.

9— Pickering
10— Wolcott
11— McHenry

ابی‌گی‌ل پرسید:

«فکر نمی‌کنی مهارشان همچنان دست همیلتون باشد؟ این آقایان اکثراً با تو به مخالفت برخاسته‌اند. گمان نکنم روراست باشند و آنچه را در ذهنشان می‌گذرد به زبان بیاورند.»

«می‌توانند صادقانه مخالف باشند. اگر دوروبر رئیس مملکت کسانی وجود داشته باشند که فقط بگویند **بله**، امور اجرایی کمی بهتر پیش می‌رود.»

پیکی‌رینگ، مرد تند و بدخلقی بود که اگر چه از ماساچوست انتخابش کرده بودند، از آدامزها بدش می‌آمد. ولکات طرز فکری داشت که اکثراً خواستگاهش دفتر همیلتون در نیویورك نبود. مك‌هنری شایسته‌ی این مقام نبود وچون چهار مرد شایسته درپذیرش این منصب پاسخ منفی داده بودند، واشینگتن ناگزیر او را به‌وزارت جنگ گمارده بود. چارلز دادستان‌کل امریکاهم، بطورکلی‌مردی بودکه استقلال نداشت.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«فکر نمی‌کنی بهتر باشد مردانی را که خودت‌شایسته می‌دانی در رأس این وزارتخانه‌ها بگذاری تا بتوانند با هماهنگی کار کنند؟ به این ترتیب مشکلات کمتری در کنگره خواهی داشت.»

جان آدامز دسته‌ی پیپش را زیر دندان‌هایش فشرد.

«مسأله اینجاست که این مردان تجربه‌دارند و مردم را با حس تداوم خودشان روبرو کرده‌اند. مردانی که برجسته و شایسته‌تر از همه هستند، با این جنجال‌هایی که در انتخابات پیش آمد، دیگر حاضر نیستند بیایند به

فیلادلفیا و زیربار حمله‌ها و دشنام‌های عمومی عذاب بکشند. من سعی می‌کنم آنهایی را که از خودمان هستند، دقیقاً زیر پوشش قرار بدهم؛ در این صورت اینها نمی‌توانند آسیبی به من برسانند.»

بزرگترین مسأله‌ی جان آدامز، این بود که روز بروز بیشتر از دنیای اطرافش جدا می‌ماند. روابطش محدود شده بود. حتی نمی‌توانست بگوید بعضی ازفدرالیست‌های همراه و رفیقش، در چه حدی از اهمیت قرار دارند.

«کسی نیست که رئیس جمهوری بتواند به اواعتماد کامل‌کند. هیچ می‌دانی آدمی که صد نفر دوره‌اش‌کرده‌اند و نمی‌تواند حرف دلش را به هیچیك از آنان بزند، چه عذابی می‌کشد؟ واقعاً این دشواری را می‌توانی احساس کنی عزیز دل من؟ هیچ‌وقت در تمام طول زندگی پرفراز و نشیبی که با هم داشته‌ایم، بیش از این لحظه، و در این مقام تنهای ریاست‌جمهوری، به وجود وحضور ومصاحبت دلنشین تو نیاز نداشته‌ام.»

۳

پرده‌ها را تازه زده بودند. آفتاب بعدازظهر، ازپنجره و پرده‌ی اتاق‌های هم‌کف به درون می‌خزید که به خانه‌ی رئیس جمهوری رسیدند. دیر وقت بود و تابش خورشید هم چندان زوری نـداشت. جـان آدامز، پیش از ورود ابی‌گی‌ل، تالار پاگرد و پله‌ها را با قالی‌های طرح شرقی فرش کرده بود. حلقه‌هایش جمع می‌شد و زیر پا را نرم می‌کرد. برای اتاق غذاخوری‌هم میزی مستطیل وصندلی‌ـ های ساخت فیلادلفیا خریده بود. میزی هم که لبه‌هایش گرد بود، وسطش برآمده و جای نمایش چینی های خوش ترکیب واشینگتن‌ها، در اتاق غذاخوری رسمی بـه چشم می‌خورد. این یادگار زیبا را هم از رئیس جمهوری پیشین داشتند.

ابی‌گی‌ل، بی‌آنکه‌سری‌به‌اتاق‌پیشخدمت‌ها و آشپزخانه بزند، هیجان‌زده پله‌هارا گرفت و به‌دوخودش را رساند به طبقه دوم. تالارپذیرایی‌ی تشریفاتی، اتاق بزرگی بود با آینه‌کاری کامل، بخاری مرمر و شمعدانی بزرگ‌که البته هنوز کامل نشده بود. صندلی‌هایی کـه روکش همه‌شان

حریر گلدار به رنگ قرمز لاکی بود، در ترکیبی‌متناسب با چند راحتی‌ی جادار و پرده‌های‌لاکی، جلوه و شکوه‌این اتاق را دو چندان می‌کرد. در تالار پذیرایی کوچك که جلو خانه بود و مشرف به مارکت استریت، شوهرش شیوه‌ی‌ترکیب رنگ اتاق‌نشیمن مادرش در خانه‌ی وی‌موت را بکار زده بود. پرده‌ی پنجره‌های این اتاق، یکدست به رنگ زرد ملایم بود، فرش یکپارچه‌ای هم کفش‌انداخته بودندکه‌زمینه‌اش برگ‌های سبزبود وگل‌های زردلیمویی. گوشه‌ی اتاق، پای بخاری دیواری، راحتی‌ی نرم وبزرگی روی زمین به چشم می‌خورد که روکش لاکی داشت و صندلی‌هایی که روکش همه‌شان از پارچه‌ی دست‌باف سبز بود. ابی‌گی‌ل ازحرکت بازماند، لحظه‌ای درآن‌حال ایستاد و غمگنانه به یاد پدر و مادرش افتاد. اگر زنده بودند، کارهای شوهرش، کمالش، موفقیت‌هایی که در انجام‌امور داشت و احترامی که کشورشان به او می‌گذاشت، غرق در لذت و غرورشان می‌کرد. ادای احترام جان‌آدامز به خاطره مادری که سال‌ها پیش چشم از جهان فرو بسته بود، باعث تأثرش شد.

شوهرش دو اتاق انتهای تالار بزرگ را به دفتر کار اختصاص داده بود. برای کسانی‌که به دیدن رئیس جمهوری می‌رفتند، ورودی سوایی در عمارت بود که بتوانند یکراست به دفترش بروند. اتاق خواب وسطی، با تخت وکاناپه‌ای بزرگ ساخته نیواینگلند که هرطرفش قفسه‌ی لباس جداگانه‌ای داشت، مال آنها بود. عینهو تختخواب برین‌تری، پایه‌های بلندی داشت برای چراغ مطالعه و قفسه‌های جاداری برای کتاب‌هایی که پیش از

خواب می‌خواستند بخوانند. شوهرش او را از اتاق میانی برد به طرف اتاق‌هایی که مربوط به خودش می‌شد. خانم اوتیس این قسمت جداگانه را با میز تحریر فرانسوی، قفسه‌های کتاب، گنجه‌های لباس، میز و رخت‌آویز بزرگی که می‌توانست همه‌ی لباس‌هایش را بر آن بیاویزد، با سلیقه‌ی دلپسندی آراسته بود. در طبقه‌ی سوم، یکی از اتاق‌ها را که ژنرال واشینگتن به عنوان دفتر خصوصی ازش استفاده می‌کرد، به لوئیزا دادند و اتاق بعدی را به برایسلرها. کمی آنطرف‌تر، مجموعه‌ی کاملی بود که منشی‌ی مخصوص جان، ساموئل ملکم درش زندگی‌می‌کرد. طبقه‌ی چهارم، مجموعه‌ای بود از اتاق‌های کوچك برای دخترانی که از کوئینسی با خودش آورده بود. اتاق‌آشپز و دیگر مستخدمان شخصی هم در همین طبقه بود. تزیین و آرایش مجموعه‌ی خانه، چنان چشم ابی‌گی‌ل را گرفت که شوهرش را بخاطر داشتن چنین ذوقی در انتخاب‌اسباب و اثاثیه، تحسین کرد و به او تبریك گفت.

«من و خانم اوتیس می‌دانستیم تو از چه چیزهایی خوشت می‌آید. پیش از آمدنت، هر دومان امیدوار بودیم که وقتی می‌آیی، همین واکنش را داشته باشی.»

هر روز ساعت‌پنج صبح ازخواب برمی‌خاست، روپوش بلندش را می‌پوشید، و می‌رفت به اتاق پهلویی، طرف‌میز ریاست جمهوری جان، درگوشه‌ای از اتاق‌که سه پنجره‌ی بزرگ رو به جنوب داشت، و پنجره‌ای رو به شرق. در همین گوشه می‌ایستاد و اندامش را به دست خورشید

میانه‌ی ماه مه که تازه داشت طلوع می‌کرد می‌سپرد و گرمای دلچسبش را با ذرات تنش می‌چشید. وقت کافی داشت که برنامه‌ی آن روز را تنظیم کند، برای بستگانش نامه‌هایی بنویسد، صورت میهمانان را تهیه کند، دستور غذا را بدهد، و نامه‌های دوستان سیاسی، یا یادداشت‌هایی راکه اعضای‌کابینه برای جان فرستاده‌بودند، مورد مطالعه قراردهد. مرور این نامه‌ها ویادداشت‌ها، ازجمله وظایف ابی‌گی‌ل بود.

اینجا هم، زیر نخستین اشعه‌های شفاف‌آفتاب صبح‌به آن زودی، ناچار بود مطالبی را درباره‌ی تحول اوضاع در فرانسه که ظاهراً میل به فتح جهان و از جمله انگلستان و ایالات متحد پیدا کرده بود، مورد بررسی دقیق قرار دهد. توسعه‌ی تمایلات جهانگشایی کشوری که دچار دیگرگونی بنیادی شده بود، لحظه‌لحظه، براساس مطالب همین گزارش‌ها، بیشتر می‌شد. ساعت هفت صبح‌شوهرش به او می‌پیوست. ناگزیر بود با دمیدن آفتاب برخیزد، در آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین سروتنش را صفایی بدهد و برگردد بالا. با ورود جان، سروکله‌ی برایسلر هم باقهوه و نامه‌های آن روز صبح پیدا می‌شد.

صبحانه‌شان را ساعت هشت صبح، در اتاق غذاخوری کوچك طبقه‌ی پایین می‌خوردند. لوئیزا تنها عضو خانواده بود که همراهی‌شان می‌کرد. ساموئل ملکم جوان هم که پیش از کارکردن با جان، در نیویورك نزد چارلز کارآموزی وکالت کرده بود، سرمیز صبحانه کنار آنها می‌نشست‌برای تعیین‌قرارهای ملاقات آن روز. سر وکله‌ی دوستان قدیمی برای صرف قهوه پیدا می‌شد. زمان

طولانی‌ی صبحانه خوردن، تبدیل می‌شد بـه بحث هـای گسترده‌ی سیاسی. به این دلیل که هنوز هم مخالفان جان، متهمش می‌کردند که طرفدار اصول پادشاهی و اریستوـ کراسی واینجور چیزهاست، جان می‌خواست خانه‌ی رئیس جمهوری را به صورت نمونه‌ای از دمـوکراسی کامـل درآورد.

دموکراسی کامل برای ابی‌گی‌ل به معنای برنامه‌های فشرده و خسته کننده‌ای برای روزی کامل بود.

هر روز ساعت‌های پیش از یازده صبح را، می‌نشست پشت میزش به رسیدگی‌ی دفتر و دستك و صورتحساب‌ها و رسیدن به مسایل میان مستخدمان. ساعت یازده لباس می‌پوشید، از سر ظهر تا ساعت دو و گاهی هم تا چهار بعد از ظهر، به پذیرفتن مراجعان می‌گذشت. جان ازش معذرت‌خواهی‌کرده بود که نمی‌تواند تاپاییز، سالن‌بزرگ پذیرایی‌را برایش به‌صورت زمان مارتاواشینگتن‌درآورد، با این حال، همین روز پیش، سی و دو خانم، و به همین تعداد، آقایان شسته و رفته‌ای را در همین تالارپذیرایی کرده بود. امروز هم قرار بود از وزیران و وزیرمختاران امریکا درکشورهای مختلف، که با خانم‌هاشان می‌آمدند، پذیرایی کند. وزیران کشور، دارایی، و بانوان‌شان‌هم، در این جمع شرکت می‌کردند. تا چند روز آینده باید از همه‌ی اعضای سنا و نمایندگان مجلس، برای شام دعوت می‌کردند. صدها تن از مردم، درخواست دیدار داشتند. به همه‌شان می‌گفتند قدمتان روی چشم. به‌هر تازه‌واردی باید با چند کلمه‌ی تکراری خوشامد می‌گفت («امروز از پاریس آمده‌اید؟» «هنوز هم‌درخانه‌ی گروس و نوراسکوئر

زندگی می‌کنید؟»)، و باید اطمینان پیدا می‌کرد که حتماً تازه‌واردان با رئیس جمهوری ملاقات کنند و با لیموناد و کیك ازشان پذیرایی شود.

هر روز، پس از پایان دیدارها و پذیرایی‌ها و غذا، باید تاساعت هفت به‌سواری می‌رفت، و دوباره‌برمی‌گشت به دیدارها و فرستادن کارت‌های دعوت. اگر می‌خواست جامعه‌ی چشم و گوش باز فیلادلفیا را از خود راضی نگه دارد، ازش انتظار می‌رفت که همین کارها را انجام دهد.

بیش ازآنچه ازش انتظار می‌رفت، به‌نقش میهماندار رئیس جمهوری در کارش موفق بود؛ اما آنچه سخت باعث حیرتش‌می‌شد، دلجویی ومهربانی‌ی جان بود. در بارعام‌های ژنرال واشینگتن، که از همه در آن روز فقط در تالار تشریفاتی غذاخوری پذیرایی می‌شد، همه‌ی صندلی ها را برمی‌داشتند. رئیس‌جمهوری‌درمیانه‌ی‌تالار،جلوبخاری می‌ایستاد. لباسی از مخمل سیاه به تن داشت، سرش را با وسواس‌آرایش‌کرده بود، شمشیر بلندی‌بسته بود وچکمه‌ی ساق بلندی به پا داشت که پاشنه‌هایش فلزی بود. یکی از منشیان، حاضران‌دربارعام‌را، یکی‌یکی به‌حضورش‌معرفی می‌کرد. باکرنش‌ملایم‌وسرشارازشأن‌وشکوهی‌خیره‌کننده، میهمانان را تحویل می‌گرفت. اما، دست‌هایش را جوری نگه می‌داشت که نشان دهد ادای احترام نباید حتماً با دست دادن همراه باشد.

پذیرایی عمومی یا مثلا بارعام جان، غیررسمی بود. لباس ساده‌ی خاکستری یا سیاه می‌پوشید، بـا پیراهنی چین‌دار و یقه‌ای پهن دورگردن. به محض آنکه وارد تالار می‌شد، با همه‌ی حاضران دست می‌داد و با تك‌تك آنها،

درباره‌ی وضع خانه،، اوضاع خانواده، سیاست‌های محلی و فراز و نشیب‌های مسایل ملی، به گرمی و تا هر مدتی که لازم بود حرف می‌زد. اعضای جمهوری خواه سنا که‌در تالار سنا یا مجلس نمایندگان، و هر جای دیگری که‌ازشان برمی‌آمد، لحظه‌ای از مخالفت وحمله دست برنمی‌داشتند، از این شیوه‌ی پذیرایی‌ی‌رئیس جمهوری، کفری می‌شدند و انگار که با تماشای برخورد آدامز با حاضران، گزنه‌ای به تنشان می‌زدند. در تالار کوچك پذیرایی، که مثل‌تالار بزرگ غیررسمی بود، ابی‌گی‌ل جوری برنامه‌اش راتنظیم می‌کردکه بتواند باهمسران اعضای جمهوری‌خواه‌کنگره، دست‌کم لحظه‌ای بیشتر از دیگران حرف بزند. جان بی‌اختیار به این کار زیرکانه‌ی همسرش می‌خندید.

«جلو خانم‌هایی که تو فریفته‌شان می‌کنی، شوهران جمهوری‌خواه‌شان برای لعنت فرستادن به من، ظاهراً کمی دچار مشکل می‌شوند.»

در لحظه‌ای‌که لایحه وتصمیمی از هیات قانون‌گذاری، به‌پشتیبانی‌ی‌پرزیدنت‌آدامز نیازداشت، شیوه‌ی‌برخوردش قابل مقایسه با قانونگذاران قبلی نبود. به محض ورود، شروع‌کرد به‌کارکردن روی پیامی‌که باید به جلسه‌ی ویژه می‌فرستاد. این پیام مربوط می‌شد به فرانسه و نپذیرفتن وزیر منتخب جرج‌واشینگتن:

«درنهایت‌خشنودی، وظیفه‌ی‌خود می‌دانم‌از شما بخاطر تأمین و اعاده‌ی صلح ملت‌های اروپا که دشمنی‌هاشان آرامش ما را به خطر انداخته است، سپاسگزاری کنم و به شما تبریك بگویم.... درحالی که سرزمین‌های دیگر را

خطر جنگ‌های خارجی و هیجان‌های شدید اختلاف‌ها و انشعاب‌های داخلی مورد تهدید قرار داده است، ایالات متحد چشم‌انداز مطلوب حکومت ملی را، در ترکیبی از مساوات واجرای‌قوانین، به ملتش تقدیم می‌کند... اساس این چشم‌انداز و دولت ملی که فقط شالوده‌ی استوار و خلل‌ناپذیر، و مهربانی‌های مردم است....

«حق داشتن سفارت‌خانه، برای همه‌شناخته‌شده است. بنیان‌گذار این حق،قانون وحسن روابط میان ملت‌هاست. بنابراین، امتناع فرانسه از پذیرش وزیر ما، امری‌نیست جز زیر پانهادن حق... درحالی که ما، بی هیچ بحث و گفت‌وگویی، درخواست‌های فرانسه را جامه‌ی عمل پوشانده‌ایم، این کشور وزیر ما را نمی‌پذیرد... این رفتار، نه ما را هم پیمان و متحد می‌شمارد، نه دوست به حساب می‌آورد، و نه حتی سرزمینی مستقل.»

جان‌آدامز تقاضای تشکیل نیروی دریایی‌ی قدرتمندی را کرد؛ و خواست که قوانین را مورد تجدید نظر قرار دهند که این بازنگری، در جهت «سازماندهی، مسلح‌کردن و انظباط دادن به میلیشیا» متمرکز بود. بخش دیگری از تقاضای تجدید نظر در قوانین، مربوط می‌شد به تأمین امور مالی اجتماعی از طریق دریافت مالیات مستقیم. برای حفظ امنیت کشور.

«نباید اجازه بدهیم در این‌موردکه مردم ایالات‌متحد از دولت تأسیس شده بدست خودشان حمایت می‌کنند، تردیدی بوجود آید... این دولت را، مردم ما با جنگ و درگیری‌ی داوطلبانه و آزادی کامل انتخاب، به خدمت

خویش گمارده‌اند....»

تحول اوضاع و چشم‌انداز آینده، نشان می‌داد که بزرگ‌ترین وظیفهٔ جان‌آدامز در اداره‌ی مملکت، دور نگه داشتن ایالات متحد از دعواها، درگیری‌های داخلی و جنگهای اروپائیان است، و این که‌کشتی‌های امریکایی را در دریاهای بزرگ، حفظ کند. مسایل داخلی هم که شکل‌های مشخص خود را می‌گرفتند، به صورت‌های جدی درمی‌آمدند و تمایلات و علایق مختلف، در دریایی از صف‌آرایی‌های تلخ و وسیع میان طرفداران انگلستان و طرفداران فرانسه، غرق می‌شد. پاسخ‌های رسمی سنا و مجلس نمایندگان به پیام جان‌آدامز، لحن موافق و مطلوبی داشت، اما هردو مجلس، هفته‌های بعد را به‌تلاش درجهت شکست دادن بیشترین حد درخواست‌های رئیس جمهوری گذراندند. جان‌آدامز خواهان ایجاد آمریکایی قدرتمند بود. توماس جفرسون معاون رئیس جمهوری به عنوان رهبر حزب مخالف، فریاد برآورد قوانینی‌که پرزیدنت آدامز به دو مجلس پیشنهاد کرده است، باعث خشم‌بیشتر فرانسه می‌شود و ما را به جنگ می‌کشاند. کنگره مایل نبود توپخانه، تدارکات نظامی و سازماندهی‌ی منسجم میلیشیا را که پیشنهاد جان آدامزبود، به‌تصویب‌برساند. به تنها موردی که توانست در طول این پیشنهادها بدان دست یابد، حق قرض کردن هشتصد هزار دلار برای مقاصد دفاعی بود، واینکه ازفرمانداران ایالت‌های‌مختلف مختلف بخواهند تا هر یك، هشت هزار میلیشیا را مسلح کنند و آماده نگه دارند. این تأیید را هم توانست از

کنگره بگیردکه‌سه نماینده برای بستن‌پیمان‌هایی، روانه‌ی فرانسه شوند. یکی از نمایندگان سیاسی، چارلزپینکنی بود که پس از امتناع فرانسه ازپذیرش او، در هلندمانده بود. یکی دیگر فرانسیس دانا بود که زیر بار نرفت و الیزابت‌گری جایش را گرفت. سومین سفیر ویژه، جان مارشال حقوقدان قابل احترام و خوش خلق ویرجینیایی بود که می‌گفتند یکی از بهترین مغزهای سازماندهی در آن خطه است.

جان، محرمانه به ابی‌گی‌ل گفت:

«این سه مرد بجای ارتشی به فرانسه می‌روند که من زیر بار فرستادنش نرفتم.»

آقای‌کوپلی، ازجمله نقاشان امریکایی‌که درانگلستان می‌زیستند، پرتره‌ی‌زیبایی راکه ازپسرشان‌جان‌کوئینسی کشیده بود، به عنوان هدیه برای زن و شوهری که خیلی دوستشان می‌داشت، فرستاد. در این چهره نگاری، موهای جان کوئینسی بلند بود و ریخته بود روی گوش وبرگشته بودبروی‌گردنش؛ پیشانی‌بلندی‌داشت‌وچشم‌های‌درخشان. نقاش چیره دست، در کشیدن بینی‌بلند و درشت جانی که مثل‌دماغ پدرش‌شبیه سناتورهای رومی بود، مهارت‌خیره‌کننده‌ای از خود نشان داده بود، که در ترکیب با دهان و چانه‌ی قوی‌ی کوئینسی، شباهتی عجیب را باعث می‌شد. ابی‌گی‌ل اثر کوپلی را در اتاق پذیرایی کوچك خانه‌ی رئیس جمهوری، آویخت و زیر لب گفت:

«شخصیت واقعی جانی، در خطوط و رنگ‌های این

پر تره می‌درخشد.»

جان، به لحنی‌که اوج مهربانی بود، زمزمه‌ی همسرش را پاسخ داد:

«ضمناً نشان می‌دهد که پسرمان زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد.»

لحظه‌ای به تصویر خیره شد، نگاهی عمیق و پرشور به همسرش کرد و دنباله‌ی زمزمه‌اش را گرفت.

«درست به چهره‌ی تو، در آن روزهایی شباهت داردکه من گرفتار عشقت شدم.»

«یعنی من به این زیبایی بودم؟ می‌شود فکرش را کرد که هرگز چنین چهره‌ای داشته‌ام؟»

«بله دوست عزیز من... بله، به همین زیبایی بودی و هنوز هم هستی.»

«آقای رئیس‌جمهوری، این مهربانانه‌ترین بیانیه‌ای‌ست که امروز صادرکردید.»

سنگین‌ترین فصل کارهای دشوار ابی‌گی‌ل، جشن بیانیه‌ی استقلال بود که باید روز چهارم ژوئیه برپا می‌شد. جرج واشینگتن سنت نهاده بود که فرماندار پنسیلوانیا، مقام‌های بلند پایه‌ی این ایالت، اعضای شورای شهر فیلادلفیا، سران مؤسسه‌های بازرگانی و امور اجتماعی، فرستادگان سیاسی‌ی کشورهای خارجی، و وزیران را با بانوان‌شان به این جشن دعوت کند.

ابی‌گی‌ل به شوهرش اشاره کرد:

«اعضای کنگره و خانم‌هاشان را هم باید به این‌صورت

اضافه کنم. رویهم رفته سر به صد و پنجاه تن می‌زنند. می‌توانیم میز بزرگ را در باغ بچینیم. مارتا واشینگتن عادت داشت که دویست کیلو کیک، دوچلیک بزرگ‌شراب و خیلی چیزهای دیگر را چاشنی غذاها کند. برگزاری‌ی ضیافت این روز، پانصد دلار برای واشینگتن‌ها تمام می‌شد؛ گمان کنم هزینه‌ی جشن ما، بیش از اینهاباشد.»

جان آدامز سوتی کشید و گفت:

«ماه پیش، صاحب این خانه کرایه‌اش را به دوبرابر زمان واشینگتن رساند.»

ابی‌گی‌ل، خنده‌ای نخودی کرد و جواب داد:

«از آنجا که اجازه نداریم برای پول به درگاه خداوند دعا کنیم، باید منتظر بمانیم تا کسی در خانه را بزند و هزینه‌ی این جشن را به ما بدهد.»

ناظر حساب خزانه‌داری، هزار دلار از طلبی را که جان بابت سال‌های معاونت رئیس جمهوری طلبکار بود، برایش فرستاد؛ و به این ترتیب امکان برگزاری باشکوه جشن روز اعلامیه‌ی استقلال، فراهم شد. ابی‌گی‌ل چنان گرفتار بود که فقط چند ساعت پیش از برگزاری‌ی مراسم توانست لباس بپوشد و جواهراتی را که برای شرکت در نخستین ضیافت ملکه شارلوت در لندن خریده بود، به خود بیاویزد. دو سنجاق مروارید سر، و دستبند و گوشواره‌ی مروارید، یادگار همان روز بودند. جان آدامز هم همان لباسی را برش کرد که در مراسم ادای سوگند پوشیده بود.

میهمانان جشن، اول در تالار پذیرایی‌های تشریفاتی

با رئیس جمهوری ملاقات کردندکه باکیك وشراب ازشان پذیرایی شد. پس از آن، همه‌ی آنهایی که خانم‌هاشان‌را با خود برده بودند، پله‌ها را گرفتند رفتند بالا طرف تالار کوچك‌پذیرایی تا به‌ابی‌گی‌ل تبریك‌بگویند. بعدهم همه‌ی میهمانان سرازیر شدند به باغ و آماده که بحث‌های داغ چند نفری را راه بیندازند. رژه‌ی روز استقلال از ساعت دوازده تا چهار صبح به‌طول‌انجامید. برایسلر تخمین‌زده بود که درحدود هزار نفر از خط پذیرایی گذشته بودند. از همه‌شان با روی باز پذیرایی شده بود. به‌هرحال اینجا خانه‌ی مردم بود. این مردم بودند که آدامزها را به این خانه آورده بودند.

۴

در پایان فصل ویژه، فیلادلفیا را به قصد کوئینسی ترک‌گفتند. فضای ایست‌چستر، که دختر و بچه‌هایش درش زندگی می‌کردند، نسبت به دیدار پیشین ابی‌گی‌ل، بـه مراتب بدتر شده بود. سفر دوهفته‌ای‌ی سرهنگ، به سه ماه کشیده بود. آن روز، آخر ژوئیه بود و همسرش هنوز کمترین خبری ازش نداشت. دیگر برای نب مهم نبود که شوهرش کجاست و تا چه مدت دیگر از زن وفرزندش‌دور می‌ماند. پسرانش وحشی شده بودند. نمی‌توانست‌چنانکه شاید و باید درسشان بدهد. خانه‌ی روستایی‌ی نب، فضای تیره‌ی جایی راداشت که انگار کسی درش زندگی نمی‌کند. ابی‌گی‌ل نجواکنان به جان گفت:

«دختر بیچاره، طفلکی از تنهاترین بندگان خداست‌که من می‌شناسم.»

«پس بگذار برش‌داریم و با بچه‌هایش ببریمشان خانه پیش خودمان.»

«دعوت، بله، بردن، نه.»

وقتی دور میز ناهار نشسته بودند و آفتاب آخـرین

روزهای ماه ژوئیه از پنجره‌ی غربی به درون می‌خزید، ابی‌گی‌ل پرسید:

«ببین دخترم، دلت می‌خواهد چند هفته بیایی پیش ما و درمیان دوستانَ قدیمی کوئینسی باشی؟»

نب سرش را انداخت پایین:

«متشکرم مادرجان. من نمی‌توانم اینجا را ترك کنم، برای اینکه هر لحظه امکان دارد سرهنگ برگردد. نمی‌خواهم وقتی باز می‌گردد، خانه را خالی ببیند.»

ابی‌گی‌ل با صدایی که لحنی جدی به خود گرفته بود، گفت:

«هرطور میل توست دخترم. لااقل اجازه بده پسرانت را ببرم پیش عمه الیزابت و عالی‌جناب پی‌بوی. منظورم اینست که باید این کار را بکنیم. شهر اتکینسن[۱۳] که محل وعظ و خطابه‌ی عالی جناب پی‌بوی است، آکادمی خوبی دارد. عمه‌ات می‌تواند بچه‌ها را پیش خودش نگه دارد. عالی‌جناب پی‌بوی هم بر تحصیلاتشان نظارت خواهدکرد. ما می‌خواهیم ویلیام، پسر عمه الیزابت را به عنوان‌منشی پدرت، به پیسفیلد بیاوریم.»

نب از جا برخاست، رفت به‌طرف پنجره تافرونشستن آفتاب را پشت درختان بلند مزرعه تماشا کند. زیر لب گفت:

«بله...، بچه‌ها را باید بفرستیم به مدرسه. تا همین حالا، دو سال از عمر با ارزش هر دو به هدر رفته است. برای من سخت است که اینجا فقط با کارولین زندگی‌کنم، اما بیش از این نمی‌شود بچه‌ها را قربانی کرد.»

13— Atkinson

چشم از غروب خورشید برگرفت وسرش را برگرداند طرف پدر و مادرش:

«متشکرم پدر، متشکرم مادر. می‌دانم کـه بچه‌ها از زندگی کردن با عمه الیزابت و عمو پـی‌بوی خـوشحال می‌شوند.»

ابی‌گی‌ل که تا دیر وقت آن شب خوابش نمی‌برد، از شوهرش پرسید:

«چطور می‌توانیم دخترمان را نجات بدهیم؟»

«با دست زدن به اقدامی جـدی. با یافتن راه حلـی درست. من برای‌سرهنگ سرگردان در فیلادلفیاکاری‌پیدا می‌کنم، حتی اگـر آن کار را خودم بـرایش بتراشم.... حقوقش را از جیب خودمان می‌دهیم.»

فردای آن روز، با پسران نب، ازش خداحافظی‌کردند و رفتند.

از خانه‌ی پیسفیلد خوب نگهداری کرده بودند، اما موش کار خودش را کرده بود و به انبار غذایی که درش قفل بود، زده بود. قسمتی از کله قندها، خوراك موشها شده بود و قالی‌هایی را هم که لوله کرده بودند، در امان نمانده بود. ماری‌کرنچ وقتی فهمید موش به انبار زده است، قفل در را شکست، فرشها را باز کرد و هوا داد، و بقیه‌ی کله قندها را شکست. گل سرخ هـای انگلیسی شکوفه داده بودند. کاتن تافتس خوب به کارها رسیده بود؛ اما توفانی ناگهانی در ماه ژوئیه، قسمتی از سبزی‌ها را نابودکرده بود، مزرعه‌ی برهنه را در هم‌نوردیده وذرت‌ها

را داغان کرده بود. درخت‌های آن تکه زمین لخت را، برای ساختن خانه، زده بودند.

پیك‌های تندرو، تقریباً هر روز از فیلادلفیا خودشان را به رئیس جمهوری می‌رساندند و هربار که سر وکله‌ی یکی‌شان پیدا می‌شد، کیسه‌هایی پر از گزارش و نامه و تقاضای تعیین‌تکلیف همراهش بود. هم به‌نامه‌های‌شخصی باید پاسخ داده می‌شد وهم به نامه‌های اداری. قراردادها و تصمیم‌هایی‌هم‌بودکه‌باید به امضای رئیس‌جمهوری می‌رسید. پیام‌هایی فوری‌هم‌بودکه باید خطاب به مسؤولان و مردم فرستاده می‌شد. جان‌آدامز همه‌ی اینها را بادست‌خط خودش می‌نوشت. و درهر فرصتی که پیش می‌آمد، مردم را ترغیب می‌کرد که باید «به اتحاد ایالات امریکایی، به قانون اساسی و دولت و مدیریت فدرال، وفادار بمانند و وابستگی‌هاشان را همچنان حفظ کنند... آینده‌ی سرزمین‌ما، نویددهنده‌ی‌صلح، آزادی، امنیت و نیك‌بختی‌ی مردمی‌ست‌که در انقلابش چنان مردانه جنگیدند و پیروز شدند.»

هنوز زود بود که بشود فهمید سه نماینده‌ی ویژه‌ی امریکا را فرانسه پذیرفته است یا نه، و تا آن لحظه نمی‌شد فهمید که اگر پذیرفته شده باشند، توانسته‌اند با هیأت رهبری فرانسه به توافق برسند که پیمان دوستی با امریکا را امضا کنند، یا نه. هیچ روزی نبود که سرشان خلوت باشد. برنامه‌ها را روز به روز می‌ریختند و لوئیزا از دوستان و هیأت‌هایی که برای ادای احترام به رئیس

جمهوری هجوم می‌آوردند، پذیرایی می‌کرد و یاد گرفته بود که خوب تحویلشان بگیرد. این بود که خیال ابی‌گی‌ل راحت شد و توانست نوه‌ها وخواهرش ماری کـرنچ را را بردارد و با دلیجانی به آتکینسن برود. پس از سالها، نخستین باری بود که سه خواهر دور هم جمع می‌شدند.

تجدید دیدار خواهران، بسیار غم‌انگیز برگزار شد. جوان‌ترین فرزند بیلی که اسمش چارلز اسمیت بود، در هاورهیل، نزدیك آتکینسن، کاری برای خودش پیدا کرده بود و مشغول بود. این یکی هم مثل خواهرش که از بیماری سل مرده بود، مسلول شده بود و آخرین مراحل بیماری را می‌گذراند. کاترین لوئیزا ازش مراقبت می‌کرد، اما امید چندانی بـه زنده ماندنش نمی‌رفت. ابی‌گی‌ل مویه‌کنان گفت:

«بیلی مرد، یکی از بچه‌هایش مرد، و یکی دیگـر هم دارد می‌میرد.»

خواهرش ماری کرنچ با لحنی تسکین دهنده گفت:

«با خواست خدا که نمی‌شود درافتاد نبی. چرا باید دخترم لوسی با مردی ازدواج می‌کرد که نابیناست؟ وقتی من بهش هشدار می‌دهم که ممکن است فرزندانش نابینا به‌دنیابیاید، چرا بایداینقدر ناراحت‌شود؟ چرا بایدپسرم بیلی دست از کار وکالت بکشد، با شوهر نابینای خواهرش گرین لیفس، برود توی‌کار زمین و آخرش ورشکسته شود؟ همه‌ی آن سالهایی را که درس خواند برباد داد، کارش هم که از دستش رفت....»

«حرفه‌اش را از دست نداده است خواهرجان. جـان به بیلی دویست دلار قرض داده است‌که‌بتواند با این‌پول،

کتابخانه‌ای از کتاب‌های حقوقی برای خودش بخرد. طولی نمی‌کشد که به کار وکالت باز می‌گردد.»

خواهرشان الیزابت که پس از جان شاو با عالی‌جناب آقای پیبادی، کشیش اول آتکینسن ازدواج کرده بود، از این زندگی‌ی دوم رضایت داشت. شوهر دومش، در پنجاه وهفت سالگی، نه‌تنها هوشمند وروشن،که بسیارقدرتمند و سر حال بود. از باز گفتن داستان دورانی که همسرش را از دست داده بود و این در و آن در میزد تا زن مورد پسندی گیرش بیاید، غرق در لذت می‌شد. با آب و تاب تعریف می‌کرد آن زمان که بیوه مرد بود، رفت سراغ الیزابت شاو که ازش صلاح و مصلحت بخواهد و به توصیه‌ی او، همسری پیدا کند که «شریك شادی‌ها و غم‌هایش باشد.» الیزابت، خانمی راکه درنیوبری زندگی می‌کرد، برای این ازدواج مناسب دانست. به قصدوصلت با آن خانم، روانه‌ی نیوبری شده بود که بین راه، شنید عالیجناب آقای «شاو» چشم از جهان فروبسته است. بیدرنگ سر اسب را کج کرد و به جای رفتن به شهری که آن خانم زندگی می‌کرد، برگشت به هاورهیل که به‌موقع خودش رابه‌مراسم‌تدفین برساند. پس‌ازلحظه‌ای، یکمرتبه عقل به‌اش نهیب زد که: تو داری به قصد الیزابت برمی‌گردی، نه شرکت در تشییع جنازه، و درجریان همین مراسم بود که فهمید بله...، هدفش الیزابت بوده است و در همان لحظه‌هایی که جنازه‌ی رفیق همکارش ــ کشیش جان شاو ــ را به خاك می‌سپردند، به بیوه‌زنش پیشنهاد ازدواج کرد و.... بعدش هم با هم وصلت کردند.

ابی‌گی‌ل و خواهرش ماری، یکراست رفتند به خانه‌ی مخصوص آقای کشیش. دو طبقه و بزرگ بود، از دو تکه‌ی دودکش‌دار ترکیب می‌شد و چند اتاق خواب اضافی‌داشت که می‌شد هشت شاگرد آکادمی را که نزدیك خانه بود، به عنوان مهمان‌های شبانه روزی درشان جا داد و خوب هم ازشان نگهداری کرد. عالیجناب «پیبادی» هم مثل پدرشان، هم کشیش بود و هم کشاورز. قدی بلند داشت، اندامی با وقار و موهایی سیاه و فری. ورزیده بود، استخوان‌های درشتی داشت و در آن سن و سال، چنان پر زور و کاری بود که دیوار سنگی‌ی خانه را خودش ساخته بود و عینهو پدرشان ویلیام اسمیت، هم به کشت و کار مزرعه می‌رسید و هم دامداری می‌کرد. مشخصات کشیش پیبادی، هر دو خواهر را به یاد زادگاه‌شان وی‌موت و پدر مهربان و سخت‌کوش خانواده انداخت. از زن اولش، دو فرزند داشت. با وجودی که از تنها فرزند بازمانده‌ی الیزابت هم نگهداری می‌کرد، در پنجاه سالگی چنان جوان بود که هم معنای خستگی را نمی‌شناخت و هم در انتظار که از زن دومش هم بچه‌دار شود. با مهربانی و برخوردی باور نکردنی، نگهداری از پسران نب را قبول کرد.

نگذاشت لحظه‌ای وقت تلف شود. بلافاصله راه افتاد طرف آکادمی که اسم بچه‌ها را بنویسد. خواهرانی که پس از سال‌ها، برای نخستین بار یکجا جمع شده بودند، پس از رفتن کشیش، صندلی‌ها را کشیدند وسط اتاق‌نشیمن، کله‌هاشان را به هم چسباندند و شروع کردند به حرف زدن درباره‌ی سال‌های برباد رفته و سرنوشت نسل جوان. لذت می‌بردند از اینکه دوباره، مثل دورانی که خانه‌ی

پدرشان بودند، فرصتی برای درد دل و ایجاد حلقه‌ی خانوادگی دست داده بود. از حوادث روزگار و سن و سال‌شان حرف میزدند؛ خواهر بزرگ‌شان ماری کرنیچ، پنجاه و پنج‌سالش بود؛ ابی‌گی‌ل پنجاه‌ودوساله‌بود وخواهر کوچک‌شان الیزابت هم چهل و نه را شیرین داشت. همین‌ها بودندبازماندگان‌عالیجناب ویلیام‌اسمیت از «چارلستاون» و الیزابت کوئینسی از مونت ولاستن. روزها و ماهها و سال‌های آن زمان طولانی را، همیشه به دوستی‌ی با هم گذرانده بودند، لحظه‌ای از همدیگر غفلت نمی‌کردند، هیچگاه فاصله‌های مکانی باعث جدایی‌شان از هم نشده بود، هوای یکدیگر را داشتند و چهار چشمی مواظب بچه‌های‌هم‌بودند. حلقه‌ی دلنشین دختران‌عالیجناب‌اسمیت. درآن‌لحظه‌ای‌که یکپارچه شور وجذبه و فرصت درد دل‌ها و عقده‌گشایی‌ها بود، آن به آن تنگتر می‌شد و چنان بودکه انگاری رشته‌های طنابی شده‌اند به هم بافته. صداشان آرام و سرشار از اطمینان و قوت قلب بود. هرسه، می‌دانستند که پدر و مادرشان توی قبر هم وقتی بفهمند بچه‌هاشان چنان پیوندی را تداوم بخشیده‌اند، روح‌شان خشنود می‌شود. ابی‌گی‌ل اندیشید:

«عجیب است که حتی سال‌ها پس از مرگ پدر و مادرمان، تا به این حد اشتیاق داریم که از ما راضی باشند.»

●

با آغاز ماه اکتبر، بـاید برمی‌گشتند بـه فیلادلفیا. ماندشان درخانه و شهر خودشان کوتاه بود؛ ده ماه بیشتر طول نکشیده بود، اما همین مدت سرحال‌شان‌آورده بود و جانی‌گرفته بودند. کارهای مزرعه، چیدن‌میوه‌ها، محصول برداری و ساختن دیواری صخره‌ای و قـرص پای تپه‌ی پـن، جان را زنـده کـرده بـود. دیگر احساس خستگی نمی‌کرد.

گروهی‌ازچابك‌سواران، در«هارتفورد» و «نیوهه‌ون» که چند کیلومتر از شهر دورتر بود، به استقبال دلیجان رئیس جمهوری آمدند که تا منزلگاه همراهی‌شان کنند. فردای آنروز هم که از شهر خارج می‌شدند، اسکورت‌شان کردند. جان‌آدامز، این برخورد مهربان و رفتار صمیمی را، نشانه‌ی وفاداری و علاقه‌ی مردم نسبت بـه تـداوم ریاست جمهوری درکشور نوبنیاد تلقی کرد. در شهرهای سر راه، با مردمی که برای دیدارشان جمع می‌شدند، ساده و بی‌پیرایه برخوردند وچنان خودمانی‌که انگار نه انگار جانشین جرج واشینگتن است.

وقتی به میهمانسرای نزدیکی ایست چستر رسیدند، چشم‌شان به سواری خورد که لباس نظامی پوشیده بـود. سوار تا خانه‌ی نب دنبال دلیجان تاخت و آنجا نامه‌ای را که از نیویورك آورده بود به رئیس جمهوری داد و تأکیدکرد که واگیر تب زرد، فیلادلفیا را یکپارچـه از پا انداخته است. سوار خبر ازمرگ هزاران تن، و هزاران زن و مرد دیگر، که بی‌هیچ چاره و درمانی، درخیابان‌ها داشتند جان می‌سپردند داد. می‌گفت هزاران شهروند فیلادلفیایی، به

نقاط خنك‌تر گریخته‌اند، وخودشان را به‌بالاترین‌طبقه‌ی خانه‌ها رسانده‌اند، با این حال تب‌کشنده درآپارتمان‌های بلندی‌که‌تازگی‌ها مهاجران‌ایرلندی واسکاتلندی‌ساخته‌اند و این روزها پراز جمعیت شده است، بیداد می‌کند.

گزارش تکان‌دهنده‌ای بودکه سخت‌می‌شد باورش‌کرد. یعنی که این هیولا قصد دارد همه شهر را ببلعد؟ ابی‌گیل به دخترش گفت:

«خوب دیگر، می‌بینی کـه چه وضعی پیش آمده نب. مجبوریم هفته‌ها اینجا پیشت بمانیم. ماندمان تا یخبندان هوای فیلادلفیا و تمایل کنگره به تشکیل جلسه، به طول خواهد انجامید. می‌توانی ما را تحمل‌کنی؟»

«نه تنها می‌توانم برای شما جای مناسبی تهیه کنم، مطمئن باشید که بابت پذیرایی و مسایل دیگر هم نمی‌گذارم بهتان بد بگذرد. البته اگر دیدید کـه وجود من چندان براتان قابل تحمل نیست، یادتان باشد از همان‌ماه ژوئیه که از اینجا رفتید، به ندرت پیش آمد که بتوانم با آدم‌های بزرگ حرف بزنم.»

شش ماهی بـود کـه از رفتن سرهنگ مـی‌گذشت. نه خبری از حال خودش برای زنش فرستاده بود و نه‌حتی دیناری که توی جیبش باشد. این تنهایی و خنثی زندگی کردن، نب را بیمار کرده بود. ابی‌گیل با شور و حالی‌که دخترش را خوشحال کند، برایش تعریف‌کردکه عالی‌جناب آقای پیبادی با چه حرارت و اشتیاقی پسرانش را تحویل گرفته است. ناگهان سکوت‌کسل‌کننده‌ی نب، فروشکست.

«مادرجان!... مادر عزیز من...، شاید من هیچ وقت نبایدشما را ترك می‌کردم! احساس می‌کنم‌که‌جهان‌یکسره

ترکم‌کرده است. احساس می‌کنم که در انزوایی ناگزیر، محکوم به گوشه‌نشینی شده‌ام.»

ابی‌گی‌ل دخترش را در آغوش‌کشید.

«اما خانواده‌ات ترکت نکرده‌اند دخترم، نه، نه. تو منزوی نشدی عزیزم، تنها نیستی و دلیلی هم ندارد که گوشه‌نشینی‌کنی. اگر تا وقتی‌که ماعازم فیلادلفیامی‌شویم، سرهنگ باز نگشت، تو و کارولین را با خودمان‌می‌بریم.»

دختر بیچاره‌شان ناگهان به حالی دیگر درآمد؛ چنان کودکی که مدتی گمشده و حالا پدر و مادرش را بازیافته است. هردوشان را معصومانه درآغوش گرفته بود و به‌خود می‌فشرد و می‌گفت:

«چشم مادر. حرفت را اطاعت می‌کنم... پدر!... پدر خوب من!... بگو که چه اشتباهی کرده‌ام؟ واقعاً اساس زندگیم اشتباه بوده است؟»

«نه دخترم،... نه دلبند من... تواشتباهی‌نکرده‌ای... سرنوشت با تو نامهربان بوده است.»

نب تنها فرزند آدامزها نبود که بدجوری به دردسر افتاده بود. جان که هفته‌ای دوبار برای ملاقات‌های رسمی و انجام کارهای دولت به نیویورك می‌رفت، پیش‌پسرشان چارلی می‌ماند. ابی‌گی‌ل از همان نخستین‌باری‌که‌شوهرش به نیویورك رفت و برگشت، فهمید که اشکالی پیش‌آمده است. جان خودداری می‌کرد؛ ابی‌گی‌ل هم او را زیر فشار نمی‌گذاشت. سرانجام صبر شوهرش لبریز شد و دید که دیگر نمی‌تواند خودداری کند.

«می‌توانی فردا همراهم به نیویورك بیایی ابی‌گی‌ل؟

البته به‌خاطر چارلی. مشکلی برایش پیش‌آمده‌است. به‌من حرفی نمی‌زند. لااقل شاید به تو چیزی بگوید.»

طرف‌های ظهر به خانه‌ی چارلز رسیدند. چند ساعتی از طلوع خورشید می‌گذشت و سر و صدای مطبوع بارگیری کشتی‌ها، فضا را پر کرده بود. «سالی» گفت‌که شوهرش توی اتاق کارش نشسته است به لایحه نوشتن. ابی‌گی‌ل در زد، رفت تو و ازش پرسید که اجازه دارد موضوعی حقوقی را ازش سؤال‌کند. چشم‌های چارلی‌سرخ بود. درماهیچه‌ی‌سمت‌چپ صورتش اختلالی‌پیش آمده بود. خیلی لاغر شده بود.

«گفتی‌قضیه‌ی‌قانونی‌مادر؟ البته که می‌توانی بپرسی.»

«موضوعی نیست که مربوط به دادگاه‌ها باشدچارلی، می‌دانی آقای وکیل، من پسری دارم که... بله... پسری دارم که خیلی دوستش دارم. پدرش هم خیلی دوستش دارد... این... پسر... ما... بله، این پسر ما گویا مشکلی پیداکرده است. البته قصد ما این‌نیست‌که درکارش فضولی کنیم، فقط می‌خواهیم بدانیم کمکی از دست ما ساخته است؟ می‌دانید آقای وکیل... فکرکردیم‌ممکن است شما راهی پیش پای ما بگذارید... یعنی... به عنوان مشاور ما، پسرمان را قانع کنید که سفره‌ی دلش راپیش ما باز کند.»

سگرمه‌های چارلز درهم رفت. خیلی خشک با قضیه برخورد کرد.

«اگر منظورتان منم، کاری نیست که گره‌اش به دست شما باز شود مادر: فقط با چند پرونده‌ی ناجور ودشوار

دارم کلنجار می‌روم. همین. چیز دیگری نیست.»

آن‌روز بعدازظهر، ابی‌گی‌ل فرصتی پیداکرد و سالی را کشید کناری. عروسش دختر جذاب و با هوشی بود که پلك چشمهایش سنگین، اما گرم بود و لب‌هایی‌خوشتراش داشت. منطق نگرانی مادر را، بی‌هیچ مقاومت بیهوده‌ای دریافت.

«بله مادر. چارلی بدجوری بـه کمك احتیاج دارد. دست کم، فکر می‌کنم که در زمینه‌های وجدانش، لروم این کمك، تردید ناپذیر باشد. اگر چه خود من هم نمی‌دانم چرا؛ تقصیر من بود. »

«می‌شود لطف کنی قضیه را برایم بشکافی.»

«مسأله‌مربوط می‌شود به‌قسمتی ازحقوق‌جان‌کوئینسی که از مدت‌ها پیش برای سرمایه‌گذاری در اختیار چارلی قرار می‌گیرد. سال اول پول برادرش را به رهن گذاشت. ظاهراً سود چندانی نکرد؛ این بود که ناچار شد ارجیبش سود جان کوئینسی را تأمین کند. اما سال پیش، همانطور که درجریان هستید، برادرم سرهنگ ویلیام‌گرفتاردردسر بزرگی شد.»

«گرفتاری سرهنگ ویلیام خوب یادم هست عزیزم.»

«مسأله‌ای را که شما نمی‌دانید این است که سرهنگ ویلیام‌نزدیك بود با ادعای طلبکارانش به‌زندان بدهکاران بیفتد. برادرم از چارلی خواست که سرمایه‌های رهنی را تبدیل به پول کند ونجاتش بدهد. آن‌یکی برادرم‌جاستس، پول نقد داشت، امادست روی دست گذاشت و هیچ کاری نتوانست بکند، ظاهراً هم دلیلش این بود که نمی‌توانست از پولش استفاده کند. این است مسأله‌ای کـه چـارلی

نمی‌تواند به شما بگوید: از این کـه در انجام کـار جان کوئینسی شکست‌خورده است، سخت احساس‌خفت می‌کند. در عین حال، فکر می‌کنم به دلیل وجـود من و به خاطر خواهرش نب که زن برادر من است، احساس تعهد هـم گلویش را گـرفته است. ذهنش سرشار از ملامت‌هـا و سرزنش‌های بیشمار است. گمان کنم حتی جانی را هم سرزنش کند از اینکه او را با مسؤولیت کار کردن با پول خودش درگیر کرده است.»

«سر و ته قضیه چقدری می‌شود؟ »

«حدس می‌زنم درحدود دو هزار دلار.»

آن شب، پـدر و مادر و دختر، در آشپزخانه‌ی نب، ــ صمیمانه و گرم دور هم حلقه زدند. فقط نورچراغی‌که با روغن‌نهنگ‌می‌سوخت، آشپزخانه راکمی‌روشن‌می‌کرد. ابی‌گی‌ل نمی‌توانست مشکلات فرزندی را نزد فرزند دیگر افشاکند؛ درعین‌حال که می‌دانست اگرنب بفهمدشوهرش باعث دردسر برادرش شده است، از نظر روحی بدجوری لطمه می‌بیند. این بود که سرانجام به شوهرش‌گفت:

«می‌توانیم یکی از مزرعه‌ها یا بعضی از اوراق‌قرضه را بفروشیم جان؟»

البته، این از آن درخواست‌های آشپزخانـه‌ای نبود. دنبال فرصتی گشت و گشت تا وقتی که در اتاق خواب طبقه‌ی بالا کنار هم آرمیده بودند، دل به دریا زد و راه حلش را بروز داد.

شوهرش گفت:

«یعنی دو هزار دلاری را که سرهنگ ازچارلی‌گرفته، ما به او برگردانیم؟»

«خودت که جواب سؤالت را می‌دانی.»

«بله، خوب هم می‌دانم. یعنی باید مسؤولیت سرهنگ را هم مثل چارلی، بنده به عهده بگیرم.»

«اگر ما الان بتوانیم چارلی را از این غرقاب بیرون بکشیم، معنایش اینست که قایقش را در همه‌ی عمرمان نجات داده‌ایم. وقتی من سرهنگ را با مسؤولیت خودم در فیلادلفیا مستقر کنم، قول می‌دهم شخصاً مجبورش کنم پولی را که از ما قرض کرده است، پس بدهد.»

«طفلك چارلی! بیچاره پسرمان می‌خواست در واقع کاری بکند که سرهنگ به زندان بدهکاران نیفتد. باز پس دادن بدهی به این معناست که سرهنگ ویلیام‌بتواند تمام طول عمرش را فقط به خورد و خوراکی که زنده نگهش دارد قناعت کند.»

«چرا چارلی اینقدرلاغر شده‌است؟ همه‌ی ما درزندگی اشتباه می‌کنیم. باید یاد بگیریم که خودمان را به خاطر پاره‌ای از این اشتباه‌ها ببخشیم تا بتوانیم درکارها، گامی به پیش برداریم.»

«بله، چراچارلی‌چنین ظریف وشکننده است وسرهنگ چنان پوست کلفت؟ معمای واقعی‌ی جهان، طبیعت انسان است؟»

پنجم نوامبر بود. قرار بود صبح روز بعد به نیویورك بروند، و از آنجا مستقیماً به فیلادلفیا. اواسط ماه، کنگره تشکیل جلسه می‌داد. کارولین به هیجان درآمده‌بود

و یکسره مـی‌رقصید. اما حـال مادرش چنین نبود. نب روحیه‌اش را از دست داده بود و ناراحت از اینکه ترك خانه، یعنی پذیرش شکست.

بعد از ظهر آن روز، دیروقت بود که سواری از راه رسید و محکم به در کوبید. پاکتی پر از نامه همراهش آورده بود. در را که برویش باز کردند، پرسید:

«خانم سرهنگ اسمیت هستند؟»

«بله. بفرمایید تو.»

نب، دوان دوان خودش را بـه در جلو خـانه رساند. سوار، با احترام گفت:

«نامه‌های آقای جاستس اسمیت است خـانم. اجـازه بدهید خودم بازشان کنم. من همین الان دارم از منطقه‌ی چینانگو می‌آیم.»

نب، دستپاچه ازش پرسید:

«شوهرم چطور؟ ایشان را دیده‌اید؟»

«این اواخر خیر خانم.»

نب رفت بالا طرف اتاق خواب خودش. درحالی کـه پدر و مادرش با سکوتی پر از تشویش در طبقه‌ی پایین منتظر بودند، شروع کرد به خواندن نامه‌های بـرادرـ شوهرش. وقتی از پله‌ها سرازیر شد، گونه‌هایش رنگی پیدا کرده بود و دیگر به رنگ‌پریدگی ساعتی پیش‌نبود.

«برادرشوهرم نوشته است‌که هم‌خود او و هم‌سرهنگ، در این مدت برایم نامه فرستاده‌اند. نوشته است هر دو تعجب می‌کنند از اینکه چرا نامه‌هاشان بدست من‌نرسیده است. پولی داده‌اند به کسی که در نیویورك به من‌برساند. من فردا با شما می‌آیم تا این‌آدم را پیداکنم و پول را ازش

بگیـــرم.»

ابی‌گی‌ل و جان، با حالتی گنگ بهم خیره شدند.

دخترشان که پس از مدت‌ها سکوت و خاموشی، هیجانی پیدا کرده بود، با شور و شوق گفت:

«این‌نامه‌ها همه چیزرا تغییر می‌دهد پدرجان. شوهرم همین روزها از چینانگو برمی‌گردد. بعدش هم لابدخودش را بلافاصله به خانه می‌رساند. من باید اینجا بمانم تـــا بهش خوشامد بگویم.»

لحن نب، درخواستی عاجزانه بود که ظاهری‌شورانگیز داشت، بیانش در واقع شیونی خاموش بود، به التماس از پدر و مادرش می‌خواست حرفش را باور کنند که‌شوهرش دارد برمی‌گردد. ابی‌گی‌ل از ته دل آه کشید.

فردای آن روز، روانه‌ی نیویورك شدند. جان رفت‌به دیدار چارلی و جمع‌کردن نامه‌هایش، ابی‌گی‌ل هم نب را سوارکالسکه کرد و برد سراغ مردی که از طرف شوهرش برایش پول آورده بود. نشانی درست بود،اماطرف ازآنجا رفته بود. هیچکس نمی‌دانست به کجا رفته است. نب‌درهم شکست، خرد شد و به‌ناگهانی، فروریخت. ماهها بودکه حتی‌سکه‌ای به‌دستش نرسیده بود و این ناامیدی، وجودش را بیش‌ازپیش در هم پیچید. اگرآن مرد باپول‌ها نگریخته بود، معنایش این بودکه سرهنگ اصلا پولی‌برای‌همسرش نفرستاده بود.

ابی‌گی‌ل‌که سعی‌می‌کرد خشمش را فرودهد، باملایمت به دخترش گفت:

«تصمیمت را عوض نمی‌کنی عزیزم؟ می‌توانیم یکی

را بفرستیم تا کارولین و جامه‌دان هایت را بیاورد...»

نب، پرید توی حرف مادرش:

«نه مادر. پول از دستم رفته است، اما دست‌کم حالا می‌دانم که شوهرم نوشته است به همین زودی‌ها برمی‌گردد.»

۵

برایسلر، دست زن و فرزندش راگرفته بود و ازترس تب زرد گریخته بود، اما به هنگام توانست بـرگـردد و خانه‌ی رئیس جمهوری را برای بازگشتش آمـاده کند. خیلی از سناتورها هنوز به فیلادلفیا بازنگشته بودند و تشکیل جلسه مقدور نبود. جان آدامز روزهـا را صرف نوشتن نخستین پیام سالانه‌اش می‌کرد. به وقت بیشتری نیاز داشت، برای اینکه هنگام ورود به شهر که نظامیان به این مناسبت ازمقابلش سواره رژه رفته بودند، پنجره‌ی دلیجان را باز کرد که برای آنها دست تکان بدهد و همین باعث شد که سرما بخورد. ابی‌گی‌ل و برایسلر، با کمك دیگر مستخدمان محلی، چنان خوب ازش مراقبت کردندکه حالش بهتر شد. منتها همچنان بستری بود.

ابی‌گی‌ل چند تا متکا گذاشته بود پشتش و کنارتختش هم صندلی‌ی بزرگی که بتواند پهلویش بنشیند. جان، با صدایی بلند که اشتیاق و طنین نخستین روز سال ۱۷۶۲ را داشت، شروع به خواندن کرد. در آن سال که نخستین جوانه‌های آشنایی‌شان شکوفه می‌زد، وقتی جان ازضیافت

شام پدر بزرگ کوئینسی سوارش کـرد و برد تا دفتر تازه‌اش را نشانش بدهد، بین راه تکه‌ای از کتاب پیش پا افتاده‌ای را برایش خواند که مربوط می‌شد به کارآموزی و آموزش و تحصیل آنهایی که می‌خواهند وکالت‌کنند. این کتاب را خودش نوشته بود و ابعاد درگیری‌ی محتوایش، تنها مربوط می‌شد به دفاع ازآن‌حق. پس‌ازگذشت‌سالیان دراز، صدایش همان طنین را داشت، اما موضوعی کـه داشت می‌خواند، گسترده‌تر از آن حرف‌ها بود. حالا دیگر مسأله‌اش این بود که کنگره را وادارد تا با تمام قدرت در برابر دست درازی‌های خارجی، ایستادگی کند. در ایـن پیـام، پس از آنکه اعضای کنگره را در جریـان رسیدن نمایندگانشان به فرانسه قرارداد، نوشت:

«نتیجه‌ی این مأموریت هرچه باشد، به شما اطمینان می‌دهم که هیچ عاملی نمی‌تواند مرا از انجام مذاکراتی موفقیت‌آمیز و به سود امنیت واعتبار وعلایق ایالات‌متحد، بازدارد. ضمناً هیچ عاملی نمی‌تواند ما را از دستیابی به صلح، عدالت اجتماعی و تأمین خواست‌های مردم صمیمی و پرتوان‌مان، مأیوس‌کند... کوشش ما درجهت‌یافتن‌منابع تأمین دفاع ملی، که امکان وتوان بالقوه‌اش ریشه درقدرت این مردم دارد، همچنان ادامه خواهد داشت.»

بیشتر اعضای کنگره که می‌ترسیدند و نگران بودند مبادا شـورای رهبری فـرانسه، نمایندگـان سیاسی‌شان را نپذیرد، خوشحال شدند از اینکه رئیس جمهوری از موضع قدرت سخن می‌گوید. جمهوری خواهان طـرفدار فرانسه، همچنان جان آدامز را متهم می‌کردند که قصد

دارد فرانسه را به لشکر کشی وادارد.

اتاق پذیرایی‌ی طبقه‌ی بالا کامل شده بود وابی‌گی‌ل درش را باز کرد تا آماده‌ی پذیرایی‌ها باشد. می‌دانست‌که شهرت امریکا، با این سنت‌ها و عادت‌های پـذیـرایی‌ی شهرنشینی، روزبروزگسترده‌تر می‌شود. رفته‌رفته‌امریکا هم‌به‌خط‌عریض وطویل‌پذیرایی انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، یونانی‌ها، ترک‌ها، روس‌ها، چینی‌ها، هندیان و مردم تریپولی می‌پیوست. هر روز که فاصله‌شان با جهانیان کمتر می‌شد و ارتباط‌های مستقیم بیشتر و بیشتر، و هرروز که جهان گسترده‌ی ناشناخته، روابط نزدیک‌تری با ملت جدید پیدا می‌کرد و برایش قدر و منزلت قایل می‌شد، مردم تازه استقلال یافته و تازه «ملت» شده، متوجه می‌شدند که امر حکومت برخود، چه تجربه‌ی وحشتناک و دشواری‌ست.

اما حکومت برخود، باید به هر قیمتی که برایش تمام می‌شد، و از هر فراز و نشیب و جنگ و دعوایی که باید می‌گذشت، راهش را به پیش هموار می‌کرد و کارساز و مؤثر باقی می‌ماند. وقتی جان‌آدامز داشت پیمانی را بـا ملت سرخپوست «سینکا»، می‌نوشت یا به سنا می‌فرستاد، و پیامی به کنگره می‌داد که زمان دادگاه دوره‌ای «دلاوی‌ر» را تغییر دهد، ابی‌گی‌ل مشغول پذیرایی از سی میهمان بلندپایه، از جمله توماس‌جفرسون معاون رئیس‌جمهوری بود. جفرسون همین شب پیش وارد فیلادلفیا شده بود. پرزیدنت آدامز به نقطه‌ای رسید که ناگزیر شد چندعضو

بلندپایه‌ی دولت را مثل تنچ کاکس[۱۴] به دلیل کار شکنی دراموردولت یا جان‌لمب[۱۵] و ویلیام‌جارویس[۱۶] را به خاطر کوتاهی در انجام‌کارها، از کار برکنار کند. این اقدام رئیس جمهوری باعث شد که مخالفان جار و جنجال راه بیندازند و متهمش کنند که به خاطر جمع کردن آدم‌های چاپلوس دور و بر خودش، همه‌ی جمهوری خواهان بی‌گناه را، بدون هیچ دلیل و حکم منطقی، اخراج کرده است. ابی‌گی‌ل که دید جمهوری‌خواهان سخت به شوهرش تاخت آورده‌اند، مردانی را که می‌توانستند مدارکی علیه سه عضو برکنار شده دراختیارش بگذارند، به خانه‌ی‌رئیس جمهوری دعوت کرد. وقتی آقای باخ شروع کرد به چاپ مقاله‌های زننده‌ای درباره‌ی این «دوك‌برین‌تری» در روزنامه‌ی فیلادلفیاآئورورا، ابی‌گی‌ل هجوم برد به روزنامه‌های فدرالیست و کارش این بود که هر هفته مدارك‌معتبری را جمع‌آوری‌کند و برای چاپ مجدد ودست زدن‌به‌ضدحمله‌ی‌شدید، بفرستدبرای روزنامه‌های‌هوادار.

ابی‌گی‌ل نشسته بود پشت میز کار و نوك‌انگشتانش از نوشتن خبرها و نسخه‌برداری، سیاه شده بود. در همین وضع بود که جان در حال کار شدید به همسرش رسید و ازش شنید:

«درست مثل اینست که دارم توی باتلاق سورتمه می‌رانم. هرچه‌ماحقایق را بیشتر میان‌مردم پخش‌می‌کنیم، انگار که آقای باخ چشم و گوشش را می‌بندد وجری‌تر می‌شود. هیچ‌جور نمی‌توانیم از این حرکت مخرب بازش

14— Tench Coxe
15— Jhon Lamb
16— William Jarvis

داریم؟ یعنی قوانین کشور، از رئیس جمهوری ایالات متحد، در برابر این دروغ‌زنی‌ها و کلمات‌زننده، هیچگونه حمایتی نمی‌کند؟»

«هر شماره‌ی روزنامه‌ی آئورورا، خود به‌خود مدرك و مورد قانونی‌ی خاصی را دراختیار ما می‌گذارد. گزارش کار من، از هر قانونی بهتر می‌تواند ازم دفاع‌کند.»

ابی‌گی‌ل روزنامه‌ها و کاغذهای آن روز را که روی میزش بود کنار زد وگونه‌هایش را بامرکب‌نوك‌انگشتانش سیاه کرد.

جان‌آدامز تنها هدفی نبود که یکسره به سویش شلیك می‌کردند، همه‌ی فدرالیست‌ها و بویژه الکساندر همیلتون، آماج این تیرها بودند. همیلتون هنوز هم ازطریق وزیرانی چون پیکی‌رینگ و مك‌هنری، در رده‌ی بالای قوه‌ی‌اجرایی نفوذداشت. یکی‌اززهرآگین‌ترین‌دشمنان همیلتون ــ بیکلی ــ که منشی‌ی اخراج شده‌ی مجلس نمایندگان بود، با چاپ کتابی به عنوان **تاریخ ایالات متحد درسال ۱۷۹۶**، انتقام سختی ازش‌گرفت. دراین‌کتاب‌روابط عاشقانه‌ی همیلتون با خانم «ری‌نولدز» و زد و بندش با شوهر این خانم برای ارزان خریدن اسکناس که می‌دانست قیمتش بالا می‌رفت، افشا شد. ابی‌گی‌ل و جان، خبر این اتهام‌ها را شنیدند، اما نتوانستند خودشان را به خواندن کتاب راضی کنند، چرا که فکرمی‌کردند وقت تلف‌کردن است. وحالاکه پاییز سر رسیده بود، همیلتون دفاعش را منتشر کرد: از موقع سیاسی‌ی خودش می‌توانست دفاع کند، اما روابط نامشروعش با خانم ری نولدز، غیر قابل دفاع بود. این

حمله، و ضعف در دفاع، ضربه‌ی سختی به حزب‌فدرالیست وارد آورد.

●

تعطیلات ترسناکی بود. نب از ایست‌چستر به پدر و مادرش نوشت که اگرچه سرهنگ هنوز بازنگشته است، نمی‌تواند برای گذراندن تعطیلات کریسمس به فیلادلفیا برود. نامه‌ای از جانی و تامی نرسیده بود. ابی‌گی‌ل به جان کوئینسی نوشته‌بود:

«بدون دلگیری از برادرت که فکر نمی‌کنم درمورد پول‌هایت کاری از این بیشتر از دستش برآید، توصیه می‌کنم در مورد سرمایه‌گذاری، از دوست قدیمی و مورد اعتمادمان، دکتر کاتن تافتس استفاده کنی.»

تا نامه بدست جان کوئینسی برسد، مدت‌ها طول‌کشید و توصیه بی‌حاصل ماند. ضمن آنکه اندوخته‌هایش را همچنان برای‌برادرش می‌فرستاد. زن وشوهر خبرشدندکه چارلی برای جبران زیان‌های جانی، دست به قمار خطرناک‌تری زده و درحد بالایی دارد اسکناس نامطمئن می‌خرد. خرید اسکناس یکی از سنت‌های قدیمی‌ی یانکی‌ها درکسب‌وکاربود. به‌هر حال آدامزها باید منتظرمی‌ماندند تاخودجانی سپردن پول بدست برادرش را موقوف‌می‌کرد.

خبر ناگوار دیگری هم به گوش آدامزها رسید که چارلی در نیویورك با عده‌ای ناباب بر خورده که کارشان میخوارگی وعیاشی‌ی مداوم است. ابی‌گی‌ل ازخودپرسید،

«چرا؟» چارلی با آن همه درآمد و سود خوب؛ و باداشتن سه پسر زیبا، اینقدر زود با آدمها رفاقت می‌کند و از سالهایی که برادرش جان کوئینسی به همین وضع در بوستون گذراند و نتوانست موکلی برای‌خودش دست وپا کند، عبرت نگرفته است. همسرش را که خودش انتخاب کرده، وضع خوب و قابل احترامی هم که میان وکلای نیویورك داشته است. سالها بود که زندگی منظمی راپیش می‌برد. یعنی یك شکست مالی، می‌تواند باعث نابود شدن این نظم و انظباط شده باشد؟

دریایی از دلیل در ذهنش سر به موج برداشت. طبیعت چارلی باشکست وعقب نشینی جور درنمی‌آمد. به‌موفقیت عادت کرده بود. رمز موفقیت را می‌شناخت. شکست‌هرگز در الگوهای زندگیش جایی نداشت. از وضع پسرش بیمناك بود.

تبی سخت و ناگهانی ابی‌گی‌ل را از پا انداخت. دکتر راش، بیدرنگ عملیات رگ‌زنی و خون‌گرفتن از او را آغاز کرد.

تشخیص دکتر راش این بود:

«می‌دانید آقای رئیس جمهوری، خانم آدامز نقرس گرفته‌اند. معمولا امپراتوران روم به این بیماری دچار می‌شدند.»

جان ناگهان فریاد کشید:

«خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم دکتر راش! لطفاًاین حرف را نزنید! اگر این اظهار نظر به گوش آقای بن باخ برسد، حتماً مارامتهم به‌طرفداری ازبیماری‌های سلطنت-

طلبانه می‌کند.»

هرطور بود ابی‌گی‌ل بایدروز سال‌نو را سرپامی‌ماند. صدها دیپلمات، مقام‌های دولتی، اعضای کنگره و بسیاری کسان دیگر، باید در خانه‌ی رئیس جمهوری موج می‌زدند و می‌نوشیدند و کیك می‌خوردند و برای ایشان‌و همسر رئیس جمهوری و ملت، روزهای خوبی را درسال ۱۷۹۸ آرزو می‌کردند.

●

ارتش‌های فرانسه، بـه فرمانـدهی ژنرال ناپلئون بوناپارت، همه‌جا به پیروزی دست یـافته بودند. ایتالیا فتح شده بود. اتریش در محاصره بود. پروس، اسپانیا، هلند و توسکانی، زیر فشار، ناگزیر به امضای عهدنامه صلح شدند. فرانسه، بلژیك را فتح‌کرده و بـه تصرف درآورده بود. یکی از ارتش‌های فرانسوی، بـه سوئیس هجوم برد و باسل رابه چنگ آورد. تنها انگلستان باقی مانده بود که همچنان به نبرد ادامه میداد. آخرین شایعه، گویای این‌بود که فرانسوی‌ها قصد دارند ازکانال‌بگذرند و به بـریتانیا هـم تجاوز کنند. جمهوریخواهـان جشن دیوانه‌واری گرفتند و هلهله‌ی وحشیانه‌ای سردادند. از نظر فدرالیست‌ها، و به ویژه رئیس جمهوری، واقعه‌ای غم‌انگیز رخ داده‌بود که باید به‌فال بدمی‌گرفتندش. برای این حزب، آینده‌ای تاریك در این چشم‌انداز مطرح‌بود.

17— Bastle

نتیجه‌ی پیروزی‌های گسترده‌ی فرانسوی‌ها، این بود که شورای عالی، زیر بار پذیرفتن فرستادگان ویژه‌ی آمریکا نرفت. جان‌آدامز، سخت به این سه مرد امید بسته بود که بتوانند هیأت مدیره فرانسه را قانع‌کنند تانسبت به موضوع اتحاد با امریکا، رغبت بیشتری نشان دهند. و موفق شوند این شورای رهبری را تشویق کنند که به روابط میان ایالات متحد و فرانسه، به عنوان دوکشور هم پیمان بنگرند و در این نگرش، هرگونه عامل وعنصری را که به جنگ و درگیری می‌انجامد، از ذهن خود دورکند. اما، حاصل همه‌ی این امیدها، در ترکیب کشورگشایی‌های ناپلئون، شدت گرفتن اقدام‌های فرانسه علیه کشتی‌های آمریکایی، ربودن کشتی‌های بازرگانی و بارها در دریا و پیاده کردن دریانوردان این کشور در ساحل های نا امن بود. کشتی را با بارش می‌خوردند وملوانان را بدون‌آذوقه و سلاحی که بتوانند در دفاع از خود بکار برند، به امان خدا در کناره رها می‌کردند. جمهوری خواهان، از دست رئیس جمهوری عصبانی بودند و چپ چپ‌نگاهش می‌کردند.

حزب مخالف، کمین کرده بود که در نخستین‌فرصت، سنا را به آشوب و جنجال بکشاند. طولی نکشید که این فرصت حاصل شد و بهانه‌ی بروز خشم شدید جمهوری‌خواهان علیه رئیس جمهوری، فراهم آمد. جنجالی که زمینه‌چینی شده بود، با جدل ودرگیری برسرلایحه‌روابط خارجی آمریکاکه موضوعش ایجاد روابط سیاسی گسترده در سطح بین‌المللی و توسعه‌ی خدمات کنسولی بود، آغاز

شد. بحث و مذاکره درباره قسمت‌های مالی لایحه، بایددر مجلس نمایندگان مطرح می‌شد و همین‌جا بود کـه حریق درگرفت. درجلسه‌ای توفانی که اندام مجلس را به لرزه انداخته بـود، روجرگـریس ولد[۱۸] نماینده فـدرالیست کانتکی‌کات، نماینده‌جمهوری‌خواه«ورمون» ـمتیولاین ـ[۱۹] را به باد ناسزاگرفت و روی کارنامه‌اش درجنگ‌انقلابی، خط قرمز کشید و یکسره بی‌بهایش کرد. متیولاین، به صورت گریس ولد تف‌انداخت. گریس ولد با قوطی بـه «لاین» حمله‌ور شد. لایـن هم پرید و انبرك بخاری را برداشت که در نبرد مسلح باشد. هر دو نماینده که با هم گلاویز شده بودند، به وسط تالار مجلس درغلتیدنـد. جان آدامز، انگشت به دهان مبهوت مانده بود.

وقتی برگشت خانه، سراپا حیرت و تأسف به همسرش گفـت:

«بدترین و زشت‌ترین حادثه‌ای که حتی تصورش هم دشوار است، در دولت فدرال ما رخ داده است. از همان روزهایی که نخستین مستعمرات خـودمان را بـه عنوان مستعمره‌نشین پایه‌گذاری می‌کردیم، همیشه برای خود رایزن و قانونگذار انتخاب کرده‌ایم. از همـان روزهـا، همیشه با بریتانیایی‌ها درحال جنگ‌بودیم، نه باخودمان! وقتی این دولت را شکل دادیم، نگرانی‌مان از رئیس قوه مجریه و اجراکنندگان قوانین بود. هیچوقت نگران هیأت قانونگذاری و قانونگذاران نبودیم... یعنی اصلا فکرش را هم نمی‌کردیم که باید در این زمینه هم دلواپس باشیم.

18— Roger Griswold 19— Mathew Lyon

بخش ریاست جمهوری، دارد کـار خودش را می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد. اما اگر در مرکز و نطفه قانونگذاران ما خشونت شکل بگیرد.... آنهم بـا چنین نمایشی خیره کننده!... چطور می‌تـوانیم استقامت‌کنیم و پشت کار داشته باشیم؟»

«نگرانی تو همیشه از این بود که حزب‌های قدرتمند سیاسی، زادگاه اینگونه ستیزه‌های حزبی خـواهند بود. حالا داریم می‌بینیم که وضع دارد روز به روز بدترمی‌شود و برخوردها شکل زشت‌تری به خود می‌گیرد.»

ابی‌گی احساس می‌کرد کـه گویی نـاچار شده است وارد یکی از ایـن گروه‌هـایی شود کـه شخصیت‌هـای زشت و نفرت‌آوری دارند، این بود که قلم را برداشت و در لحظه‌ای‌که نومیدی سراپای وجودش را درنوردیده بود، به خواهرش الیزابت نوشت:

«خواهر بسیار عزیز من، مـن بیمار شده‌ام، بیمار. بیمار از این زندگی جمعی. بله... برای خیلی‌ها، اینگونه زندگی دلخواه و مطلوب است، و خیلی‌ها ممکن است این بیماری و نفرت مرا از این‌زندگی شهری ومثلااجتماعی، نادرست و نشانه‌ی‌ضعف‌بدانند، اما اگر در پایان‌آفرینش. ناگزیر نبودیم بهترین پاسخی را که درچنته داریم بدهیم، آرزومی‌کردم‌که ای‌کاش می‌توانستم خودم‌را مخفی‌کنم... ..... دلم می‌خواست خودم را در سایه‌های شهرکوچکمان پیسفیلد از نظر دیگران دور نگه دارم، از سر و صداهای گوشخراش این جهان درامان بمانم، و خودم‌را از قدرت‌ها و جاه‌طلبی‌هایش دورکنم. خدمات اجتماعی برای بسیاری از مردان هوشمند و توانا، و برای مردانی که سالها زیر

چرخ بی‌امان مخالفت‌ها و اتهام‌ها و درگیری‌ها، ساییده شده‌اند و دیگر چیزی ازشان باقی نمانده است، چنان خردکننده است که گویی لحظه‌ای ازحرکت بازنمی‌ایستد. اینگونه مردان، زیر این‌چرخ مدام گردنده، یکسره و بی‌امان می‌کوشند تا رگه‌های سالم اجتماعی را پشتیبانی کنند، هماهنگی، صلح و آرامش را در برابر جاه‌طلبی، نافرمانی و کارشکنی و هرج و مرج قرار دهند. دو جریان جاه‌طلب و ضدجاه‌طلب، دو سیل توفنده‌ی هرج و مرج‌طلبی و طرفدار صلح و آرامش، سخت به هم درپیچیدند و به جدال برخاستند. امیدوارم که بتوانیم همبستگی‌مان را حفظ کنیم و با هم به سوی آینده پیش برویم، اما نمی‌دانم که با هم بودن ما چه‌مدت زمانی پایاوپویا خواهد بود، برای اینکه طبیعت نفت و آب، این چنین مخالف هم نیستند که طبیعت شمال و جنوب.»

یك روز صبح، مهر و موم پیامی را باز کرد و خواند «رئیس جمهوری، خانم و خانواده‌ی ایشان» به برنامه‌ی روز بیست و دوم فوریه‌ی تالار کنسرت که اجتماع و مجلس رقصی‌ست برای برپا داشتن جشن تولد ژنرال واشینگتن، دعوت می‌شوند. صبر کرد تا جان از پشت میزش بلند شد، کار نسخه‌برداری از یکی از مدارك طولانی‌ی خزانه‌داری را به پایان برد، بعد دعوت را داد دستش.

«یعنی این درست است که رئیس جمهوری و خانواده‌اش را مثل آدم‌های عادی به مجلس رقص عمومی دعوت کنند؟ چرا کمیته‌ای نیامد پیش تو که ازت بخواهد

مسؤول رسمی این جشن باشی؟»

شوهرش کارت دعوت را گرفت و جواب داد:

«مهم نیست عزیزم، بسیاری از مسؤولان رسمی، از فدرالیست‌ها هستند.»

جان آدامز قلمش را برداشت و پای دعوت‌نامه نوشت «معذورم.»

درست روز برگزاری مجلس رقص، در روزنامه‌ی آئورورا چاپ کردند که رئیس جمهوری، شرکت در این ضیافت و مراسم را نپذیرفته است. برای اینکه معاون رئیس جمهوری، توماس جفرسون هم در این جشن حضور نیافت، هیاهوی عجیبی در روزنامه‌ها براه افتاد. جان، روی حرف خودش ایستاد.

دکتر راش هر روز در اتاق ابی‌گی‌ل با او به مذاکرات محرمانه می‌پرداخت و هر روز، نزدیک‌تر و صمیمی‌تر از پیش، بعدازظهرها را با آنها می‌گذراند، برای اینکه جان آدامز او را به مسؤولیت ضرابخانه‌ی امریکا گمارده بود.

زمانی که ابی‌گی‌ل بیمار بود و ناگزیر بستری، نقشه ریخت که کتابخانه‌ی جان در شهرشان کوئینسی را، از اتاق غذاخوری جابجا کند. به کاتن تافتس نوشته بود تا دیوار میان دو اتاق کوچک را بردارد و بجایش قفسه‌ی کتاب بزرگی بگذارد. ازش خواسته بود یک راه پله‌ی بیرونی هم بسازد تا پیک‌ها و آدم‌هایی که به دیدن جان می‌روند، مجبور نباشند از میان خانه عبور کنند. این مسأله را از جان مخفی نگه داشته بود.

فرصت برای نفس کشیدن نداشت. حتی ذرات وقتش را هم پر کرده بودند. در دریایی از کار غرق شده بود. از مجلس نمایندگان خواسته بود زیان‌هایی را که در تأثیر عهدنامه‌ی جان جی به کشور وارد شده بود، بـه کمك شهروندان ایالات متحد جبران کند، عهدنامه‌ی تونس را برای تأیید فرستاده بود به سنا، گزارش کمیته‌ای را که بر ساختن شهر واشینگتن نظارت داشت، تقدیم کنگره کرد، داشت سعی می‌کرد هر طور شده دو هزار دلار برای خرید مزرعه‌ی ریچاردکرنچ که قولش را به‌او داده بودند، جور کند، و در میان این غرقاب کار بود که دست و پـا می‌زد. وقتی ابی‌گی‌ل فهمید که جان، برای خرید مزرعه از طریق کاتن تافتس پول فرستاده است، در نامه‌ای به خواهرش ماری نوشت:

«می‌خواهم نصیحتی به تو بکنم خواهر جان، امیدوارم فروش مزرعه، گشایشی برای آقای کرنچ باشد و سودی از این بابت ببرد. امیدوارم لااقل این پول را به کارهای مطمئن اجتماعی بزند که سودش برای شما بیشتر از زمین باشد.... حرف من اینست که در زندگی میان بـرادران، پول نباید روی روابط آنها اثر بگذارد و چنان تأثیری داشته باشد که به کمك کردن به خاطر بچه‌ها تعبیر شود. بچه‌ها جوانند، بیشتر از ما می‌توانند سختی‌ها را تحمل کنند و مراقب خودشان باشند، بنابر این پول را نباید کمك به این‌جوانانی به حساب آورد که بهتراز ما می‌دانند چه بکنند.»

تقریباً در همین زمان بود که به ابی‌گی‌ل خبر دادنـد

سرهنگ ویلیام اسمیت برگشته است پیش تب و قرار شده است اعتباردهندگان به او، ترتیب پرداخت قرض‌هایش را بدهند. بلافاصله بعد از این خبر، پسرش جان کوئینسی به پیکی رینگ وزیر امور خارجه نوشت که با همسرش در برلین مستقر شده و دیگر ناراحت نیست از اینکه نمی‌تواند به لیسبون برگردد.

آب گرم خواست، سروتنش را صفاداد، لباس پشمی‌ی جذابی پوشید و رفت طبقه‌ی پایین که با جان و جمع دوستان خودمانی و نزدیکش شام بخورد.

همچنان که به گفت و گوهای دور میز گوش می‌کرد، با خود اندیشید:

«انسان‌ها، زمینی را می‌مانند که واگردان دارد.»

روزچهارم ماه‌مارس، آدامزها سالگردریاست‌جمهوری جان را جشن گرفتند. وسط شام، نخستین پیامی که از میان پیام‌های فراوان به دست جان رسید، از طرف وزیر امور خارجه بود. سه نماینده‌ی سیاسی که به‌فرانسه رفته بودند، از پاریس پیامی به رمز برای رئیس‌جمهوری فرستاده بودند. لحظه به لحظه که جان کلید رمزها را باز می‌کرد و به‌معناشان پی می‌برد، چهره‌اش عبوس‌وعبوس‌تر می‌شد و لب از لب نمی‌گشود.

ایی‌گی‌ل به آرامی پرسید:

«یعنی پیام به حدی سری‌ست که من نباید بفهمم؟»

«جرأت نمی‌کنم به تو بگویم. فقط سه فرستاده‌ی ویژه و دادستان کل ازش خبر دارند. دردناک‌ترین وظیفه‌ی من

اینست که از این‌چهار مقام بپرسم موافق‌هستند بیدرنگ پیامی بـرای کنگره بفرستم و ازشان بخواهم کـه فوراً اعلان جنگ بدهیم.»

ابی‌گی‌ل ناگهان درهم پیچید.

«جنگ!... جان!... یعنی فرانسوی‌ها چنان تو را به هیجان درآوردند که می‌خواهی در برابر همه‌ی اصولی که به آنها معتقدی بایستی و اعلان جنگ بدهی؟»

«بعد مـی‌فهمی عزیزم، بعد مـی‌فهمی. من جـرأت نمی‌کنم این گزارش‌ها را بـرای کنگره بفرستم، بـرای اینکه می‌ترسم بلایی سر نمایندگان ما بیاورند. می‌ترسم هر سه را بکشند. من اصلا نمی‌دانم توانسته‌اند ازپاریس خارج شوند یا نه.»

ابی‌گی‌ل دهانش را بـاز کرد که حرف بزند، امـا حرفش را خورد. دهانش را همچنان بسته نگه داشت تا روزی که شوهرش پیام قدرتمندی به کنگره داد. این پیام با اعتراض شدید وزیران روبرو شد. سرانجام طـرح پیشنهادی وزیـر امـور خـزانه‌داری «ولکات» را، بـا تغییراتی که خودش در پاره‌ای نکات و موادش داده بود، برای بار دوم به کنگره فرستاد. در ایـن طرح، تقاضای برنامه دفاعی آمده بود: «برای حفظ امـور مربوط بـه دریانوردی و منافع شهروندان بازرگان، برای دفاع از هر قسمت از سرزمین‌مان که مورد تجاوز قرار گیرد، برای تقویت ضرابخانه‌ها، ایجاد کارخانه‌های سازنده‌ی اسلحه برای ارتش، و تأمین حالت دفاعی‌ی مناسب که هزینه‌هایی فوق‌العاده را ایجاب می‌کند، و بـرای استفاده از ایـن امکانات در شرایطی که تجارت ما مورد غارت و تجاوز

قرار گیرد، این طرح به کنگره پیشنهاد می‌شود.»

کنگره که هنوز پی به پیام‌های فرستادگان امریکا به فرانسه نبرده و هنوز از رمز این پیام‌ها خبری نداشت، به سختی پیشنهاد رئیس جمهوری را رد کرد. جمهوری‌خواهان در مجلس نمایندگان، طرح‌هایی را پیشنهاد و تأمین کردند.

اوایل آوریل بود. رازی که پنهان نگه داشته شده بود، باقوی‌ترین پشتیبانی‌ی آن ملت‌جوان درطول تاریخ روبرو شد. وقتی سرانجام کنگره و مردم سراسر کشور پی به دلیل پیشنهادهای رئیس جمهوری و رمز فرستادگان سیاسی‌بردند، یکپارچه خشم و آتش شدند که درنتیجه‌اش، کشور در خشونتی وسیع‌تر و عمیق‌تر فرو رفت. کنگره و مردم پی برده بودند که تولیران[۲۰] وزیر امور خارجه‌ی فرانسه، به اطلاع نمایندگان امریکا رسانده بود که «شورای رهبری به شدت نسبت به بخشی از خطابه‌ی رئیس جمهوری آدامز در جلسه‌ی ویژه‌ی کنگره، خشمگین شده است.» آقای تولیران به هیأت نمایندگی دستور داده بود که پیش از هر اقدامی، باید این قسمت از نطق رئیس جمهوری امریکا تغییر کند؛ اما مهم‌تر آنکه، وزیر امور خارجه‌ی فرانسه که می‌گفت این بخش از نطق جان آدامز غرور آنان را جریحه‌دار کرده است، تقاضای بیست و پنج هزار دلار خسارت حیثیتی می‌کرد. بر اساس سخنانی که تولیران از موضع قدرت به زبان آورده بود، ایالات متحد ناگزیر بود سیزده میلیون دلار به فرانسه وام

20— Talleyerand

بدهد. اگر این پرداخت‌ها صورت می‌پذیرفت، امکان گفت و گو میان دو کشور درگیر، به شکلی دوستانه، ممکن بود بوجود آید. این باج‌خواهی و تقاضای دوشیدن خون مردم، بدترین اهانت و دشنام ملتی، به ملتی دیگر بود. جمهوری‌خواهان، تکانی خوردند و ناگهان به سکوت فرو رفتند. نقشه کشیده بودند که اعصاب رئیس جمهوری را درهم بریزند، اماحالا، درحالی‌که فدرالیست‌های‌سنا برای چاپ این مطالب درمطبوعات، سرسختانه و مدام پافشاری می‌کردند، مردم امریکا، یکپارچه آزرده، احساسات ضد فرانسوی پیدا کرده بودند، تك تك‌شان از رهبران جمهوری‌خواه رو برگرداندند و سراپا احساس و هیجان، چون کوهی پشت سر رئیس جمهوری ایستادند و سرانجام، جان آدامز رئیس جمهوری همه‌ی مردم شد.

با مخالفت‌های مختصری از جانب جمهوری‌خواهانی که دیگر از جنب و جوش افتاده بودند، لوایح رئیس‌جمهوری، تقریباً هر روز در کنگره مورد بحث قرار می‌گرفت و هر چند روز یکبار، یکی‌شان به تصویب می‌رسید. لایحه‌ی ساختن دوازده کشتی‌ی مسلح، افزایش هنگ‌های توپخانه و مهندسی، وزارت دریاداری، ساختن استحکامات بیشتر، کوشش برای تأمین اسلحه و مهمات، گرفتن اختیارات لازم برای ارتشی ده هزار نفری که درش اختلاف درجه‌ای وجود نداشته باشد، گرفتن مجوز برای توقیف کشتی‌های فرانسوی که از سواحل ایالات متحدمی‌گذشتند و آنهایی که‌کشتی‌های‌امریکایی را ربوده بودند، پس از بحثی کوتاه، چپ و راست از مجلس

می‌گذشت.

رسوایی و جنجال رشوه‌خواهی‌ی فرانسه، در جامعه‌ی امریکا، به عنوان XYZ معروف شد، به این دلیل که جان آدامز از فرستادگان سیاسی‌ی امریکا در فرانسه، خواسته بود که از افشای نام سه فرستاده‌ی غیررسمی‌ی تولیران خودداری کنند، و نام این سه را در گزارشش Zو Yو X گذاشته بود و در ارتباط با مأموران سیاسی‌ی امریکا، قرار بود که رمز نام ایشان، همین سه حرف باشد. این سه نماینده غیررسمی‌ی وزیر امور خارجه‌ی فرانسه، همان‌هایی بودند که تقاضای رشوه کرده بودند.

ابی‌گی‌ل به زمزمه گفت «XYZ» ... «شیوه عجیبی‌ست برای هجی کردن حروفی که کلمه‌ی **جنگ** را تشکیل می‌دهند.»

جان به زمزمه‌ی همسرش پیوست که:

«در انتخابات سال ۱۷۹۶، فرانسوی‌ها تقریباً مرا شکست دادند، اما حالا از من برای مردمم یك قهرمان ساخته‌اند. پیش از این، من هرگز قهرمان نبوده‌ام.»

«قهرمان بودن چه مزه‌ای دارد؟»

«مزه‌ی عجیب و غریبی دارم عزیزم: نه می‌شود گفت شور است و نه می‌شود گفت بی‌نمك.»

٦

ناگهان‌چنان احساس میهن‌پرستانه‌ای سراسر کشور را در نوردید که روزهای جنگ ماساچوست در کنکورد، لکزینگتاون و بریدزهیل را به یاد می‌آورد. ابی‌گی‌ل با خانواده‌ی ساموئل اوتیس به تئاتر رفت، تماشاگران به افتخارش فریاد سردادند و هماهنگ با هم، سرودی را که برای رئیس‌جمهوری ساخته‌بودندخواندند. بیش از هزار جوانی که سن و سالشان میان هیجده و بیست و پنج بود، از جلو خانه‌ی رئیس جمهوری رژه رفتند. ابی‌گی‌ل از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم تماشا کرد و دید وقتی این جوان‌ها از جلو خانه گذشتند، در خیابان‌ها تبدیل به موج فشرده‌ای شدند و عده‌شان از ده هزار بالا می‌زند.

جان آدامز روز نهم ماه مه را به عنوان روزه‌ی ملی اعلام کرد که خیلی‌ها از این حرکت ناگهانی جا خوردند. کلمات رئیس‌جمهوری چنین بود: «این روز را برای نشان دادن اتحادی‌خلل‌ناپذیر برای‌تحقیر دشمن، روزه می‌گیریم

و به نیایش می‌پردازیم،» پس از آن بود که سیل نامه‌های بی‌امضا بسوی خانه‌ی رئیس جمهوری سرازیر شد. نوشته بودند که فیلادلفیا می‌سوزد و بـا خاك یکسان می‌شود. چابك‌سواران، همه شب در خیابان‌ها گشت‌زنی می‌کردند.

روزنامه‌ی بوستون کرونیکل، پدر و پسر را متهم‌کرد که هشت هزار دلار پول دولت فـدرال را ظرف دو سال حیف و میل کردند. جان متهم شده بود که به پسرش جان کوئینسی دستور داده است تا قرارداد تازه‌ای با سوئد ببندد که همین اقدام، پـول افزایش حقوق آقـای سفیر را تأمین کرده است.

آقای بن‌باخ هم ساکت ننشست. در مقاله‌ای، رئیس جمهوری را کور، طاس، بی‌دندان، چلاق و آدامز احمق خطاب کرده بود.

دو طرف مـوهای جـان، یکدست سفید شده بـود. گونه‌هایش چنان فـرو رفته بود که ابروانش بـرجسته می‌نمود، صورتش خسته، و با این حال چشم‌های از حال رفته‌اش، همچنان زیرك و تیز می‌نمود. چروك‌هایی در صورتش شکل گرفته بود، و دهان و بینی و چـانه‌اش، پوسته زده بود؛ اما هر چه سن و سالش بالاتر می‌رفت و اندامش باریك‌تر می‌شد، فك پایین و بالایش، گـوشت بیشتری می‌آورد. قیافه‌اش کمی تغییر کرده بود: هنوز هم خپل و تنومند بود و مردی کوتاه قد، با قدرت درونی‌ی فراوان و نیـروی جسمی‌ی پایان‌ناپذیر. از آن گـونه مردانی در نظر می‌آمد که هرگز پیر نمی‌شوند.

وقتی سخنگوی مجلس اعلام کرد نیروهای متشکل، سرسخت، و پیروز ارتش فرانسه که آماده‌ی عبور از کانال و هجوم به انگلستان می‌شدند، نقشه‌شان را تغییر دادند و با سرعت به سوی امریکا پیش می‌روند، خانه‌ی رئیس جمهوری تبدیل شد به بزرگ‌ترین مرکز گردهمایی‌ی کشور. جلسات مقام‌های دولتی، ساعت شش‌صبح آغاز می‌شد و تا پاسی از نیمه شب گذشته ادامه می‌یافت. غذا و نوشیدنی‌ی کسانی که حتی سر صبحانه و ناهار و وقت چای و شام هم با جان در حال بحث بودند، باید تأمین می‌شد.

ابی‌گی‌ل به هر اتاقی که پا می‌گذاشت، می‌دید که‌چند مرد دور میزی انجمن کرده‌اند و همه‌جا را پر از ورقه‌های کاغذ. همه‌شان با هیجان‌کار می‌کردند و با هیجان هم‌حرف می‌زدند. تازه فهمید که چرا مارتاواشینگتن ناچار شد در مدت اقامتش در این خانه، سه بار اسباب و اثاثیه‌ای راکه از بین رفته بودند، عوض‌کند. اگرچه هر یك از وزارت‌خانه‌های پراکنده در سطح شهر، اتاق‌های کافی برای تشکیل جلسه داشتند، همه‌شان اینجا متمرکز شده بودند. رهبران سنا و مجلس نمایندگان، ساعت ده که پیش از تشکیل جلسه‌شان بود، برای مشاوره به خانه‌ی رئیس جمهوری می‌رفتند و ساعت چهار برمی‌گشتند به کنگره تا پیشرفت‌کار را درمورد لوایحی که جان لازم تشخیص می‌داد، به اعضای دو مجلس گزارش کنند، تصمیم‌هایی را که برای خارج کردن سه نماینده‌ی سیاسی‌ی امریکا در

فرانسه‌گرفتار شده بود، به‌نظرآنان برسانند، و نمایندگان مردم را در جریان انتصاب فرماندهان ارتش جدید قرار دهند. ژنرال واشینگتن نخستین کسی بود کـه به عنوان فرمانده‌ی‌کل مطرح شد؛ بحث بر سر این بودکه فرمانده‌ی دوم چه کسی باشد؛ الکساندر همیلتون، هنری‌ناکس، یا چارلز پیکنی یکی از سه مأمور ویژه در امر

چشم ابی‌گی ل در یکی از صورت‌های بدخط جان، به نام سرهنگ ویلیام اسمیت، به عنوان ژنرال آجـودان برخورد. پاسی از شب گذشته بود. جـان‌آدامز، چشمان خون‌گرفته‌اش را با دست می‌مالید. روزها بود که حتی برای قدم زدن کوتاهی هم، از خانه بیرون نرفته بود. با چهره‌ای خسته و گرفته به همسرش گفت:

«برای این کار مرد خوبی‌ست. ژنرال واشینگتن به او احترام می‌گذارد.»

حسی بوجود آمده بود شبیه به روزهای آغاز انقلاب که‌طرفداران‌سلطنت ومحافظه‌کاران‌افراطی، میهن‌پرستان را به محاصره‌ی خود درآورده بودند. امروز دیگر بسیاری از مخالفان و طرفداران‌شان، در حلقـه‌ی متحدان قـرار گرفته بودند. بسیاری از فرانسوی‌ها، یا هواداران‌فرانسه که تلاش می‌کردند جان‌آدامز را از هـم بدرند و منابع مدیریتش را زیر فشاری خردکننده بگیرند، و روزنامه‌ـ هایی که یکسره به رهبری روزنامه‌ی آئوروراوآقای باخ، هجوم‌می‌آوردند وبیرحمانه می‌تاختند، یکپارچه و درصف متحد ایستاده بودند. دیگر برای این جماعت، متهم نکردن رئیس جمهوری آدامز، جنایتی به حساب نمی‌آمد. دیگر

لازم نبود جان را متهم کنند که پول مملکت را حیف و میل می‌کند، طرفدار ایجاد حکومت پادشاهی‌ست، و هزارعیب و ایراد دیگر دارد. دیگر نمی‌گفتند آدامز می‌خواهدارتشی برپاکند تا دربرابرمردم بایستد، زورگویی کند، وایالات متحد را به سمت نوعی حکومت پادشاهی بکشاند که‌خودش بشود شاه جان اول و همسرش هم ملکه ابی‌گی‌ل. آن‌دسته ازمحافظه‌کاران افراطی، فرانسویان، وطرفداران‌فرانسه هم که دست از تحریك و مخالفت برنمی‌داشتند، از نظر مـردم اجنبی بـودند. ایـن جماعت، همچنان سمپاشی می‌کردند.

آدامزها نسبت به فضای مسموم و توطئه‌هایی که در بخش‌هایی از مملکت وجود داشت، حساس شده بودنـد. می‌دانستندکه این‌گروه، باکلمات خاصی که بکارمی‌برند، ادبیات خاص خودشان را دارند، جلسات مخفیانه تشکیل می‌دهند، خودشان را از نظر ها پنهان نگه می‌دارند، و همان طـور که سناتـور پیشین ماساچوست «فیشرآمس» توصیف کرده بود، «مارهایی را می‌مانستند در زمستان، که در کمین بودند تا نیش بزنند.»

جان اعتراف کرد که:

«خود من هم مثل چارلی، تبدیل به پوست و استخوانی حساس شده‌ام.»

جماعتی کـه به اجنبی معروف بودند، ابـزاری شده بودند در دست ژاکوبین‌ها که در سراسر کشور قی کنند. در خانه‌ی رئیس جمهوری کـه مرکز کل تصمیم گیری‌ی کشور بود، تردیدی وجود نداشت که این اجنبی‌ها، قصد

نابودی کشور را دارند و هدف نهایی‌شان این است که اتحادیه را از بین ببرند. جمهوری‌خواهان بـه رهبری توماس جفرسون، دست‌بردار نبودند. باز هم شروع کردند به مخالفت بـا قوانینی کـه در جهت تأمین امنیت کشور طراحی می‌شد؛ با لوایح مربوط به ارتش، نیروی‌دریایی و ساختن‌استحکامات‌که فقط بااکثریت آراء فدرالیست‌ها ازمجلس می‌گذشت، همچنان مخالفت می‌کردند. پرزیدنت آدامز گفت که بدون این قوانین، ایالات متحد دربرابر تجاوز ارتش فرانسه، بیدفاع‌می‌ماند. استیفن‌هیگینسن[۲۱] نماینده‌ی ماساچوست که به عنوان وزیر دریاداری‌فعالیت می‌کرد، فریاد برآورد:

«هنوز هم درکنگره، روحی شیطانی و خبیث وجـود دارد که با هر امکانی برای قدرتمند شدن و دستیبابـی به شأن لازم، به مخالفت برمی‌خیزد. این روح را باید از میان برد.»

جان‌آدامز از این می‌ترسید که بسیاری از جمهوری‌خواهان که به‌نظر می‌رسید بیشتر متحد فرانسه باشند تا امریکا، به ارتش متجاوز فرانسوی‌ها بپیوندند؛ درست مثل طرفداران سلطنت که در جریان جنگ‌های انقلابی، کنار انگلیسی‌ها قرار گرفتند و با میهن‌پرستان‌جنگیدند.

پاسی از نیمه شب گذشته بود. از آن شب‌های گرم‌ماه ژوئن بود که انگار هوا را از زمین گرفته بودند. دیروقت بود. جان وابی‌گی‌ل، ساعت دو صبح، بازو به بازو درباغ

21— Stephen Higginson

قدم می‌زدند. درآن تاریکی‌ی داغ، عشق و اعتمادشان را به گوش هم زمزمه می‌کردند و همدیگر را در آن شرایط سخت، دلداری و قوت‌قلب می‌دادند. جان زمزمه می‌کرد:

«درمورد اعضای جمهوری‌خواه کنگره، هیچ‌کاری از ما ساخته نیست. این آقایان، براساس قانون انتخاب شده‌اند و نمایندگان رأی دهندگان خودشانند. فکر اینها را باید از سر بیرون کنیم و هیچ‌وقت روی رأی‌شان تکیه نزنیم. اما، هریسون‌گری[۲۲]، نماینده‌ی مردم ماساچوست و رابرت گودلووهارپر[۲۳] نماینده‌ی کارولینای جنوبی حق دارند که می‌گویند می‌توانیم درمورد فرانسویان مقیم امریکا ودیگر بیگانگانی‌که در سرزمین ما زندگی می‌کنند و می‌خواهند دست به تخریب دولت بزنند، اقدامی جدی را پیش ببریم و ایشان را تحت تعقیب قانونی قراردهیم.

«می‌توانی این جماعت را دعوت کنی که به دامان وطن بازگردند، نمی‌توانی؟»

«لایحه‌هایی که هم‌اکنون در درون و خارج از کنگره مورد بحث قرارگرفته است، چهاربعدمشخص دارد: اولین نکته این است‌که پیش از امریکایی شدن بیگانه‌ها، باید اقامتی طولانی درکشور ما داشته باشند. در غیراین صورت، تبدیل کردن این جماعت به همشهری، نباید امکان‌پذیر باشد. دومین مورد، تأمین حق دستگیری، تحت تعقیب قرار دادن، و اخراج کردن اینگونه خارجی‌هاست که در فتنه‌ها مشارکت فعال دارند. سومین نکته مربوط می‌شود به اینکه در زمان جنگ، حق و اختیار بیرون کردن خارجیانی که به کشور دشمن تعلق دارند، به رئیس

22— Harison Gray 23— Robert Goodloe Harper

جمهوری داده شود. بعد چهارم این لایحه‌ها، دادن حق اخراج همه‌ی بیگانگانی که برای صلح و امنیت کشور خطرناك تشخیص داده می‌شوند، به رئیس جمهوری‌ست.»

«می‌توانیم این لوایح را از مجلس بگذرانیم؟»

«بله. در ایالات متحد، یك حزب فرانسوی داریم و یك حزب انگلیسی؛ اما یکی از ناظران فیلادلفیا به دولتش در پاریس خبر داده است که حزب سومی هم از ترکیب بیشتر اعضای این دو حزب تشکیل شده است. مادیگر فکر نمی‌کردیم که این حزب سوم هم وجود داشته باشد. یعنی چنین تشکیلاتی می‌تواند به عنوان حزبی امریکایی و با عشق به کشورش وجود داشته باشد که تشخیص بدهد ما باید به سمت فرانسه گرایش داشته باشیم یا مثلا زیرسلطه‌ی انگلستان باقی بمانیم؟»

تازه داشت نسیم خنکی می‌زد و برگ درختان راتکان می‌داد که ابی‌گی‌ل به شوهرش تکیه داد و گفت:

«خدا خودش می‌داند که اگر شورای رهبری فرانسه واقعاً چنین گزارشی را باور کند، هیچوقت قصد تجاوز به کشورما به ذهن شان خطور نمی‌کند.»

لحظه‌ای در آن نسیم خنك، هر دو ساکت شدند، چند قدمی پیش رفتند و ابی‌گی‌ل بیمناك از شوهرش پرسید:

«جان! واقعاً جنگ می‌شود؟ یعنی متحد پیشین ما می‌خواهد سعی کند به نتیجه‌ای برسد که بریتانیایی‌ها نتوانستند؟»

درحالی که با مسایل خطرناك ملی دست و گریبان بودند، هیچ تمایلی به ایجاد بحران‌های تازه نداشتند. در

این لحظه‌ی حساس، دکتر توماس ولش، یکی از دوستان دیرین آدامزها دربوستون، ورشکست‌شد. خانواده‌ی‌ولش، تا آخرین سکه‌ی دار و ندارش را از دست داد. وضع غم‌انگیزی را که برای این خانواده پیش‌آمده بود، ماری کرنیچ برای خواهرش نوشت. جان کوئینسی، پیش از ترك از کشور، اندوخته‌هایش را به دکتر ولش سپرده بود که برایش سرمایه‌گذاری کند. بیچاره جانی! خیلی‌اقتصادی زندگی می‌کرد، تا سرحدامکان فداکاری می‌کرد، با هزار بدبختی پولی می‌اندوخت و سرانجام دچار چنین سرنوشتی می‌شد. میوه‌ی این باغش هم‌که‌خیلی رویش‌حساب‌می‌کرد، برباد رفته بود، این سرمایه‌گذاری هم به درآمدی که می‌خواست از فعالیت برادرش چارلز داشته باشد، پیوسته بود.... همه‌ی تلاش‌های جانی برای این بود که وقتی‌فردا روزی برمی‌گردد به شهر خودش، بتواند دفتر وکالت آبرومندی باز کند.

ابی‌گیل دو نامه را روی میزش کنار هم گذاشت. اولین نامه را تامی‌فرستاده بود که ملتمسانه تقاضای بازگشت به وطن می‌کرد. یعنی ابی‌گیل می‌توانست جانشینی برایش در برلین پیدا کند؟ دومین نامه مربوط می‌شد به پسر جوان دکتر ولش که تازه داشت از هاروارد فارغ‌التحصیل می‌شد. نوشته بودند: می‌تواند کاری‌فوری برایش دست و پا کند؟ به پسرعمویش ویلیام اسمیت که در بوستون زندگی می‌کرد نامه‌ای نوشت وعقیده‌اش را در این مورد که می‌تواند ولش را به برلین بفرستد یا نه، جویا شد. پسر عمو ویلیام موافق بود. جان آدامز دستور لازم را صادر کرد: توماس ولش در برلین به کار گمارد،

می‌شود و آدامز به فیلادلفیا باز می‌گردد.
به این ترتیب، دست کم یکی از بچه‌ها پیش ابی‌گی‌ل بودند و از تنهایی درمی‌آمد.

●

طرف‌های عصر روز نهم ژوئن بود که جان مارشال[۲۴] یکی از برجسته‌ترین فرستادگان ویژه‌ی آمریکا به فرانسه، وارد فیلادلفیا شد. در یکی از روستاهای دور افتاده، پیکی‌رینگ وزیر امور خارجه با دسته‌ای سواره‌نظام به دیدنش رفت و پس از آنکه اطمینان پیدا کردند میزان محافظت از سفیر فوق‌العاده‌شان کافی‌ست، از آن پس ورودش را آشکار کردند و مراسم استقبال رسمی را بجا آوردند. سواره نظام، در حلقه‌ی حفاظت و امنیت لازم، جان مارشال و پیکی‌رینگ را با تشریفات رسمی وارد فیلادلفیا کردند و سر راه، از کنار خانه رئیس جمهوری هم‌گذشتند. مردم آمریکا دریافتندکه جان‌مارشال، قهرمان حقیقی‌عملیات‌سیاسی و محرمانه‌ی XYZ درفرانسه‌است.
همین‌مارشال‌بودکه‌باوجودبرخوردباتهدیدشدیدگماشتگان پنهایی‌ی «تالیران» وزیر امور خارجه فرانسه درمرزهای دشمنی و کین‌توزی، با چنان تدبیر و راه حل حیرت‌آوری دربرابرشان ایستاد که شورای رهبری، رفته‌رفته گمان کرد که ایالات متحد، نه از آن کشورهایی‌ست که باج‌سبیل به راهزنان بدهد و نه لاف میزند.

24— Jhon Marshal

فردای آنروز، جان مارشال‌ساعت هشت‌صبح با رئیس جمهوری سر میز صبحانه نشست. جان و ابی‌گی‌ل، قهرمان طرح ویژه را در اتاق غذاخوری خانوادگی پذیرفتند. مارشال چهل و دو ساله بود، رنگی شفاف‌داشت، اندامی قوی و برخوردار از چنان سلامت جسمی‌که می‌شد گفت نسبت به سن و سالش، خیره‌کننده است. سال‌های جوانی را در طبیعت بکر گذرانده بود که حاصل همین زندگی در فضای آزاد، از هشیاری و حالت گوش به زنگ بودن جنگل نشینان برخوردارش کرده بود. موهای سیاه و کوتاهش را، یك وری شانه‌زده بود. چشم‌های درشت و سیاهی داشت که اطرافش چین خفیفی خورده بود و دهانی به سرخی گیلاس که پر از کلمات مهربان بود و خوش‌خلق نشانش میداد. تحصیلات رسمی نداشت، اما خودش را در «پوپ» و «بلکستون» تربیت‌کرده بود. دوست و دشمن، معتقد بودند که یکی از بهترین مغزهای قانون‌دان کشور است.

ابی‌گی‌ل میدانست‌که مرزنشینان‌ویرجینیا، به‌صبحانه خیلی اهمیت میدهند، این بود که برای جان مارشال، یك تکه گوشت بزرگ خوك و شش تخم‌مرغ سفارش داد با نان جو و یك کوزه عسل. با وجودی که از نظر فکری‌مردی معتدل‌بود، بااشتهای عجیبی غذا می‌خورد. درعین‌حال که ازطرف‌مادری باجفرسون، راندولف و«لی» بستگی‌داشت، پدرش مرد فقیری بود که عادت داشت سرپای خودش بایستد. درجریان زندگی، پدرش با ژنرال واشینگتن همسایه شد، برایش کارکرد و شناختش. درآن لحظه که خبر فاجعه‌ی لکزینگتن و کنکورد به گوش خانواده‌شان

رسید، جان و پدرش تفنگ‌هاشان را برداشتند و برق‌آسا به ارتش ویرجینیا پیوستند. جان مارشال در نبردهای هولناکی شرکت کرده بود و آن زمستان یخبندان معروف را، با ژنرال واشینگتن در «ولی‌فورج» گذرانده بود. در این سال‌های پرفراز ونشیب وسخت، به‌این درك ودریافت رسیده بود که «امریکا کشور منست و کنگره دولت من.»

به همه‌ی این دلایل، و به این جهت که همه می‌گفتند جان مارشال مردی فساد ناپذیر است، آدامزها با اشتیاق و هیجانی که ریشه در اعتمادی عمیق داشت، گزارشش را گوش دادند. زن و شوهر، در نهایت تعجب دریافتند که احساس آقای مارشال، گواهی نمی‌دهد که جنگ نزدیك است و تهدیدشان می‌کند. با صدای گرم وگیرایش گفت:

«میدانید قربان، به عقیده من فرانسه‌دارد سعی می‌کند ما را بترساند. برخورد من با فرانسوی‌ها، طوری بود که نشان بدهم ما هیچ واهمه‌ای از جنگ نداریم و اگر پا داد، مرد میدان نبردیم. جوری حالی‌شان کردم که ما بیدی نیستیم که از این بادها بترسیم و به‌میدان جنگ عادت داریم. آقای رئیس جمهوری، اگر ما در ادامه‌ی این راه، همچنان با قدرت و عزم خلل‌ناپذیر باقی بمانیم، فرانسه علیه ما اعلان جنگ نخواهد داد.»

جان مارشال، یك بشقاب خیار وآخرین برش از نان جو را که رویش کره‌ی تازه مالیده بود، تمام‌کرد. دهانش را سفت و سخت با دستمال پاك کرد، خیلی رسمی ازروی صندلی بلند شد، بااحترام دربرابر رئیس‌جمهوری ایستاد و گفت:

«قربان، اجازه می‌خواهم مطلبی را به زبان بیاورم که

موافق نقطه نظرهای شما نیست.»

آدامزها حیرت‌زده شدند. جان مارشال یکی از بهترین حامیان‌شان بود. زمانی که با پیشنهاد دادستانی‌ی کل جرج واشینگتن با پاسخ منفی برخورد کرده بود، آدامزها سخت ناراحت و نومید شده بودند. رئیس جمهوری آدامز جواب داد:

«آقای‌مارشال، هرنظری‌که در این‌خانه ابراز بدارید، برای ما محترم است.»

«بنابراین، قربان، می‌خواهم بگویم شنیده‌ام که‌قصد دارید لایحه‌ی مربوط به خارجی‌های مقیم کشور را به نام **لایحه‌ی بیگانگان** امضا بفرمایید.»

«شما موافق نیستید آقای مارشال؟ »

«می‌دانید آقای‌رئیس جمهوری، فکر می‌کنم این‌لایحه، یکی از مواد لایحه‌ی حقوق اجتماعی را نقض‌کند. این‌ماده قدغن می‌کند که کنگره نمی‌تواند آزادی‌ی بیان، یاآزادی مطبوعات را محدود و فشرده کند، اما در عین حال، در ماده‌ی پنجم این لایحه، به نکته‌ای عکس این برمی‌خوریم که صراحت دارد: بدون محاکمه یا اعلام تصمیم نهایی‌ی هیأت منصفه، نمی‌توان کسی را درمورد ارتکاب جرمی بزرگ یاجنایاتی ازنوع دیگر، تحت‌بازخواست ودربرابر نتیجه‌ی نهایی قرار داد. نمی‌توان بدون حکم دادگاه و نظرهیأت‌منصفه، اینان‌را از زندگی، آزادی یا حق‌استفاده از دارایی‌شان محروم‌کرد.»

«یعنی در زمان جنگ؟ وقتی خیانت اینان آشکارباشد باید از کشور بیرون‌شان کنیم. این اقدام، دفاع ازخود محض است.»

«یعنی ما درکشور خودمان چنان ضعیفیم که نمی‌توانیم دربرابر مشتی خارجی از خودمان دفاع کنیم؟ اگر ماحتی تعداد کمی از اینان را بدون گذراندن مراحل قانونی از کشور اخراج کنیم و اصلا حکم و دادگاهی در کار نباشد، در واقع روحیه‌ی شهروندان خودمان را نسبت به مراحل قانونی و اجرای قانون تضعیف کرده‌ایم.»

جان حالت شق و رقی به خود گرفت و می‌شود گفت که خودش را جمع و جور کرد.

«این دو مورد را با هم نمی‌توان مقایسه کرد. حقوق کامل شهروندان بجای خود محفوظ است و مورد حمایت صریح قانون. خارجی‌ها جماعتی هستند که در سرزمین‌ما حالت سیاح را دارند و اصلا جز این نامی دیگر بر آنان نمی‌توان نهاد. این وظیفه‌ی دولت است که پیش از صدمه دیدن از ایشان، به قلمرو خودشان بازشان گرداند. منظورم، آسیب رساندن به‌کلیت جامعه و کشور است. این لایحه‌ی جدیدکه به‌صورت‌قانون درمی‌آید، هردوسال یکبار مورد تجدید نظر قرار می‌گیرد. طبیعی‌ست که اگر جنگی درمیان نباشد، برخوردی از این دست هم با خارجیان درکار نخواهد بود.»

جان مارشال دربرابر رئیس جمهوری تعظیمی‌کردکه، نشان بدهد تسلیم نظر مقام عالی شده است.

«قربان، اجازه‌ی این گستاخی را به من می‌دهید که پرسشی درموردی دیگر مطرح کنم؟»

«چرا که نه آقای مارشال.»

«بنابراین، با نهایت احترام می‌خواهم عرض کنم شنیده‌ام که **قانون فتنه** را تأیید کرده‌اید و درکنگره،

جریان بحث و گفت وگو را می‌گذراند. اجازه مـی‌دهید نسبت به نتیجه‌ی خطرناك و بسیار وحشتناکی که ایـن قانون دارد، به آن جناب هشدار بدهم؟ لایحه‌ی مربوط به شدت برخورد با خارجیان چشم‌انداز مطلوبی را پیش رو نمی‌گذارد، و بـی‌تردید تصویبش درك و دریـافت از جمهوری‌ما رادرخارج‌ازکشور، زخمی‌می‌کند. شهروندان ما را هم، فقط در برخورد با مسایل داخلی، کمی آزرده می‌کند. اما درمورد قانون فتنه و اغتشاش چه عرض‌کنم! این قانون، در واقع علیه شهروندان ماست. در این‌مورد، قربان، خطرناك‌ترین نمونه‌ی قانونگذاری در تاریخ‌کوتاه ملت ما، صورت می‌پذیرد. وقتی گروههای مخالف مـا، اجازه نداشته باشند علیه ما سخن بگویند یا عقایدشان را چاپ کنند، فردا روزی که به قدرت رسیدند، با خود ما درست به همین شیوه و براساس همین قانون رفتار خواهند کرد. آنوقت، این خودماییم کـه دربرابر چنـان وضعـی مسؤولیم، چرا که خودمان ابزار قانونی را دراختیارشان قرارداده‌ایم.»

«قانونی از این دست، فقط در زمان جنگ قـابـل اجراست.»

«می‌بخشید قربان، بلافاصله این سؤال پیش می‌آید که چه کسی باید قانوناً مرز میان صلح و جنگ را تعیین کند؟ با شدت گرفتن جنگ‌ها و آشوب‌ها وآشفتگی‌ها در اروپا، این ملت همیشه روزگارش را درسایه‌ای می‌گذراند که نه صلح است و نه جنگ، اما باید عرض کنم که تمام این مدت را، بجای برخورد با یکی از این دو وضعیت، تنها با تهدید جنگ روبروست. درست مثل همین حالا.

آقای رئیس جمهوری، اصالت کشور ما و خواست‌عمومی‌ی ملت ما، ریشه در این زمینه دارد که هرکسی توانایی و امکان پرستش خدای خودش را داشته باشد، بتواندحرفش را بزند، با دوستانش انجمن‌کند، و نظرات و عقایدش را به‌چاپ برساند. شما درمورد اعلامیه‌ی حقوق‌اجتماعی، بسیارپرقدرت‌و عمیق تاکنون سخن گفته‌اید. ازحضورتان تقاضا می‌کنم که در این لحظه‌ی حساس، اصولی را که بدان معتقدید، از یاد نبرید. کمترین زمینه‌ی استبدادی که‌خدای نکرده روزی دراین سرزمین‌شکل‌بگیرد، می‌تواند از این قانون فتنه واغتشاش، به عنوان حربه‌ای برای بستن زبان انتقاد، استفاده کند. باید به بدترین شکل ترس و بیم کسانی که برای ایجاد این فدراسیون وقانون اساسی جنگیده‌اند، توجه کامل داشت، مبادا که این بیم و هراس جدی باشد.»

ابی‌گی‌ل که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، از آقایان اجازه‌ی سخن گفتن خواست.

«آقای مارشال، شما تقریباً یکسال از کشور دور بوده‌اید. به همین دلیل، شدت عمل و زشت‌ترین وغیر انسانی‌ترین مطالبی را که به صورت تهمت‌ها و اتهام‌های بی‌اساس و دروغ‌زنی‌های عجیب و غریب در مطبوعات دشمن به‌چاپ رسیده و از نظر مردان واقع‌بین، به هیچ‌وجه قابل توجیه نیست، به چشم ندیده و تجربه نکرده‌اید. از این گذشته، درست این یکسال متعفن را، درگنداب کلمات مهار گسیخته و مطلقاً نادرست، نگذرانده‌اید...»

مارشال پرید توی حرف ابی‌گی‌ل که:

«... لابد منظورتان مطبوعات مخالف است خانم.»

«بسیار خوب آقای مارشال. کلمه‌ی مخالف را بجای دشمن می‌گذاریم. ما با خبر شدیم که سیستم این مطبوعات مخالف و هدف نهایی‌ی این نظام، افترا زدن به رئیس جمهوری، خانوادهٔ‌ی رئیس جمهوری، و شیوه‌ی مدیریت اوست. به ما اطلاع دادند که این مطبوعات می‌خواهند تا جایی به این افترازنی‌ها ادامه دهند که رئیس جمهوری را ناچار به استعفاکنند. فکرشان این است‌که در این‌صورت، به پیروزی خواهند رسید، و مقصودشان اینکه با کناره‌گیری‌ی آقای آدامز و پیروزی آنان، توماس جفرسون‌مرد شماره‌ی یك مردم خواهد شد! امروزه چنان بحران‌هایی ما را در خود فروبرده است که در متن اهمیت فراوانش، نمی‌توانیم به خواب برویم و چرت بزنیم؛ بحرانی چنان خطرناك که حتی لحظه‌ای نباید ازش غفلت کرد و ازخود سستی نشان داد.... من می‌توانم ظرف چند دقیقه، این موضوع را به شما ثابت کنم.»

ابی‌گیل‌ازجابرخاست، رفت‌به‌اتاق‌نشیمن، مقاله‌هایی را که هر روز علامت زده بود تا لوئیزا برایش ببرد، دسته‌ای کرد و برگرداند که نشان مارشال بدهد. «اگر ملاحظه بفرمایید، این مقاله‌ها را از روزنامه‌های آئورورا، کرونیکل که چاپ بوستون است، آرگس[۲۵]، آلبانی[۲۶]، رجیستر[۲۷]، و ریچموند اگزماینر[۲۸] بریده‌ایم.» و پس از آنکه مقاله‌های بریده شده از این روزنامه‌ها را گذاشت جلو میهمان مخصوص، گفت:

«خواهش می‌کنم حملاتی را که دراین مقاله‌ها آمده

25— Argus
26— Albany
27— Register
28— Richmond Examiner

است، بخوانید آقای مارشال. فکر می‌کنید این مطالب را آدم‌های بی‌شیله پیله نوشته‌اند؟ یا از مغزهایی شریر و فتنه برانگیز برخاسته است؟»

جان مارشال خم شد روی میز و با ناراحتی، سطر به سطر ناسزاها و تهمت‌ها را ازنظرگذراند. رنگ‌گونه‌های همیشه‌سرخش پرید. هرچه بیشتر روی‌حمله‌های وحشیانه وکین‌توزانه چشم می‌چرخاند، رنگش پریده تر می‌شد. وقتی که چشم از مقاله‌ها برگـــرفت، وجودش سرشار از شرمساری و میل به معذرت خواهی بود.

«حالا قبول داری که به این قانون فتنه واغتشاشی‌که مطرح‌کردی، سخت‌نیاز داریم؟ موضوع برایت‌روشن‌شد؟»

مارشال، پس از شنیدن کلمات جان، با لحنی که پیدا بود دارد پوزش خواهی می‌کند، گفت:

«من عجله کردم آقای رئیس جمهوری، ضمناً بـــایـــد عرض کنم که سخت به وحشت افتاده‌ام! بهرحال، روشن شدن من چندان اهمیتی ندارد، باید روشن شود که مانیاز به‌قوانین‌گزنده‌تر ومجازات‌های سنگین‌تری برای اینگونه اعمال مخرب داریم. به بیان ساده‌تر، دربرابر این‌گونه افتراها و تهمت‌ها، قوانین ضدافترا وضد توهین سفت و سخت‌تری را باید بگذاریم. تصویب لایحه‌ی مربوط بـــه فتنه و اغتشاش، برای مردم ما قابل هضم نیست. می‌دانید قربان، خودشماتاریخ‌نویس هستید وبه یقین بایدبدانید: اگر ضوابطی راکه موضوعش جلوگیری ومنع‌باشد،امضا کنید، تاریخ با شما برخورد تندی خواهد کرد. اگر این ضوابط را نفی کنید و به امضای خود نرسانید، تاریخ، این قانون شجاعانه را به شکوه و افتخارات شما خواهد

افـــزود.»

«ممکن است آقای مارشال، ممکن است. من خودم را درحال و وضع موکلی می‌بینم که نظر و مشورت وکیل و مشاور صدیق و درستکارش را باید رد کند. متأسفانه‌وقت آنرا ندارم که صرف این چشم‌انداز محتمل قضاوت تاریخ بکنم. دو وظیفه‌ی روشن و فوری دربرابر من قرار گرفته است: اول آنکه سعی کنم جلو جنگ با فرانسه را بگیرم. دوم آنکه اطمینان پیدا کنم که اگر فرانسه به کشور ما تجاوز کـــرد، در نبرد با متجاوز، پیروز شویـــم. بقیه‌ی قضایا، فقط تفسیر است.»

مارشال، دست رئیس جمهوری را که به سویش دراز شده بود به دست گرفت و گفت:

«هر واقعه‌ای که پیش بیاید، من در خدمت شما خواهم بود آقای رئیس جمهوری.»

جان آدامز دو لایحه‌ی مربوط به بیگانگان را درماه ژوئن، و لایحه‌ی سفت و سخت قانون فتنه را که از هر دو مجلس کنگره گذشته بود، در ماه ژوئیه امضا کرد.

حالا دیگر اطمینان داشت که دادگاه‌ها، ابـــزار کامل خاموش‌کردن خائنان و آشوبگران را در اختیار دارند.

۸

گرمای کشنده‌ای خیابان‌های فیلادلفیا را به شلاقی بیرحمانه کشیده بود. ابی گی‌ل خیابان‌ها را چنان «مهوع» دید که احساس کرد تب زرد دوباره شهر را در خود فرو برده است. به هرطرف که نگاه می‌کردی، می‌دیدی که مردم از درد و تورم روده و گلو می‌نالند. کنگره می‌خواست جلساتش را تعطیل کند تا اعضایش به شهرهاشان بازگردند. رئیس جمهوری هم می‌خواست همین کار را بکند، اما علیرغم مخالفت جان مارشال، هرروز قوانین تازه‌ای در رابطه با جنگ از کنگره می‌گذشت و می‌آمد تا به امضای رئیس جمهوری برسد. روز بیست و پنجم ژوئن بود که لایحه‌ی «دفاع از کشتی‌های بازرگانی» مطرح شد که موضوعش گرفتن اختیارات لازم در این زمینه بود. پس از یك هفته، جان آدامز نام جرج واشینگتن را به عنوان فرمانده‌ی کل ارتش، به سنا فرستاد. دولت باید سی‌هزار سکوی اسلحه می‌خریدو با قیمت تعیین شده از طرف رئیس جمهوری، به میلیشیای ایالت‌ها می‌فروخت. پیمان‌های میان ایالات متحد و فرانسه، دیگر الزامی نبود. جان آدامز

اسنادی را برای ایجاد لشکرهای دریایی امضاکرد و به کنسول فرانسه اطلاع داد که دیگر او را به رسمیت نمی‌شناسد. برای ایالت‌های شانزده‌گانه، دو میلیون دلار مالیات مستقیم وضع کِردند تا رئیس جمهوری بتواند پنج میلیون دلار از بانك ایالات متحد وام بگیرد. ترس از تجاوز ارتش‌های فرانسه چنان بالاگرفت که کنگره، هنگ‌هایی را که دارای اختیارات کامل بودند. از هشت به دوازده رساند.

راز ابی‌گی‌ل‌که مربوط می‌شدبه آماده‌کردن‌کتابخانه‌ی جان در شهرشان کوئینسی، با حرکت یکی از همسایه‌هاشان، برملا شد. پی بردن به این نقشه، جان را خشنود کرد.

«من بدجوری برای کتابخانه‌ام به فضای بیشتری نیاز داشتم و عقلم به جایی قد نمی‌داد. من این سؤال را حتی از اعضای دولت هم به سختی می‌توانم بکنم، اما ناچارم از تو بپرسم که هزینه‌اش را چگونه پرداخت می‌کنیم؟»

«زمانی که ما در فرانسه بودیم، من ازپسرعموکاتن تافتس خواهش کردم که برای ما به ارزش صد پاوند، اوراق قرضه‌ی ارتشی بخرد، اگر چه سیزده سال طول کشید، حالا دولت تصمیم گرفته است که سرانجام پول این اوراق را باز پس بدهد و سودش را هم رویش بکشد.»

جان آدامز همسرش را در آغوش گرفت، گیسوانش‌را که دیگر خاکستری شده بود، از پیشانی به پشت سر نوازش کرد و مهربانانه بوسیدش.

«یادت هست نخستین روزی که با هم به جزیره‌ی

رینزفورد رفتیم، تردیدهایم را چگونه بیان کردم؟ اگر یادت باشد آن روز گفتم «راستی دختران کشیش اسمیت، رك و مهربان و حتی صاف و ساده و بی‌تزویر هم‌هستند؟» سی وپنج سال از آن روز گذشته است! می‌دانی دوست عزیز من، هر مردی ممکن است همه‌ی روزهای جوانیش را به حماقت بگذراند، اما اگر یك تصمیم درست‌بگیرد، بیدرنگ تبدیل به آدمی دانا و با نبوغ می‌شود. اینطور نیست؟»

مجلس سنا، جرج واشینگتن را به عنوان فرمانده‌ی کل‌ارتش تأییدکرد، جان آدامز وزیر جنگ دولت، آقای مك‌هنری را فرستاد به‌مونت‌ورنون تا از واشینگتن بپرسد چه کسانی را به عنوان افسران عالی‌رتبه‌اش پیشنهاد می‌کند. همراه مك‌هنری، و برای یادآوری واشینگتن. صورت بلندبالایی از افسران بلندپایه و مورد اعتماد را هم برایش فرستاد، که از آن جمله بودند، لینکلن، مورگان، ناکس، همیلتون، گیتس، پینکنی، لی، مولن‌برگ، بار، و ویلیام اسمیت. مجلس نمایندگان جلساتش را تعطیل کرد، اما سنا ماند تا صورت افسرانی را که واشینگتن پیشنهاد می‌کند، مورد تأیید قرار دهد. ژنرال واشینگتن نام مولن‌برگ و بار را که از جمهوری خواهان بودند خط زد، و چند نام دیگر به صورت پیشنهادی‌ی جان اضافه کرد که مجموعاً ده افسر رده‌ی بالا را، به عنوان اعضای فرماندهی، در اختیار داشته باشد. جان آدامز صورت جرج‌واشینگتن را فرستاد برای ابی‌گی‌ل و باهیجان به اطلاعش رساند که:

«نگاه‌کن نبی! ژنرال واشینگتن سرهنگ اسمیت را به مقام ژنرالی‌ی نیروی زمینی رسانده است. این حرکت می‌تواندشهرت واعتبار داماد مارا دوباره‌به‌اوبازگرداند. من پیشنهاد خولهم‌کرد که سرهنگ به‌عنوان‌ژنرال‌آجودان خدمت کند. فکر می‌کنم شاید برای این قسمت مناسب‌تر باشد.»

فردای آن روز، جان آدامز صورت را برای تأیید به سنا فرستاد. ظرف چند ساعت کمیته‌ای مرکب از سه سناتور، به خانه‌ی رئیس جمهوری رفتند. هر سه سناتور پریشان حال و آشفته بودند؛ اما می‌خواستند کاری کنند که رئیس جمهوری را از آشفتگی و گرفتاری بزرگتری در امان بدارند. می‌گفتند رئیس جمهوری میل نداردنام سرهنگ اسمیت را از صورت پیشنهادی حذف کند؟ بدون رودربایستی، سنا ایشان را تأیید نمی‌کند. دلایلش را می‌خواهید؟ ایشان‌سفته‌بازی کرده‌اند... دست به‌معاملات قماری زده‌اند... ورشکست شده‌اند، و ضد فدرالیست هستند! رئیس جمهوری نام سرهنگ را خط نزد. همه‌ی اسامی‌ی پیشنهادی‌مورد تأیید سنا قرار گرفتند. سرهنگ ویلیام اسمیت رد شد. ابی‌گی‌ل کفری شده بود. شوهرش به خشم درآمده بود.

ابی‌گی‌ل با ناراحتی گفت:

«چطور ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد؟»

«در آن زمان کوتاهی که سرهنگ ما به کامیابی‌رسیده بود و با دمش گردو می‌شکست، من به ایشان هشدار داده بودم که خودنمایی و نوکیسه بازی را کنار بگذارند. وقتی به مشکلات مالی برخورد، راهش راگرفت و با آن همه

تعهد و گرفتاری، رفت سراغ نزدیك‌ترین دوستانش.»

«قبول دارم جان، اما همین ماه فوریه‌ی پیش با اعتبار دهندگانش ملاقات کرد. یعنی این ملاقات هیچ چیزی را حل نکرد؟»

«من که از این بابت چیزی نشنیده‌ام.»

«یعنی هیچ‌کاری از دست ما ساخته نیست؟ سرهنگ با شنیدن این خبر چه حالی پیدا خواهد کرد؟»

«شاید اصلا لازم نباشد که این خبر را بهش بدهیم. رك و پوست‌کنده بگویم عزیزم، من فکر می‌کنم سرهنگ مدتی کوتاه در خانه ماند و دوباره بچه‌ها را تنهاگذاشت. وقتی می‌خواهیم نب و بچه‌ها را با خودمان برداریم و به کوئینسی ببریم، این خبر را خیلی ملایم، فقط به خود او می‌دهیم.»

تب‌زرد، سراسر آن خطه را درنوردیده بود و هرروز صدها کشته در همه جای فیلادلفیا از خود بجا می‌گذاشت. سنا کارش را تعطیل کرد و سناتورها به سرعت وشتابزده روانه‌ی شهرهای خودشان شدند. ابی‌گی‌ل بـه برایسلر دستور داده بودکه بیدرنگ ازمنطقه‌خارج شود. سرانجام. بیست و پنجم ژوئیه بود که آدامزها شهر را ترك‌گفتند. وقتی به جاده افتادند، گرد و غبار و گرما چنان خفه‌کننده بود که ابی‌گی‌ل ناگزیر هر چند ساعت یکبار دلیجان رانگه می‌داشت تا بتواند برای عوض کردن لباس و استراحتی کوتاه، به یکی از میهمانسراهای سر راه برود.

سفر خوفناکی بود. هوای داخل دلیجان‌خفه‌کننده‌بود. با وجودی که نب و لوئیزا ازش مراقبت می‌کردند، بدترین

سفر زندگیش بود. وقتی سرانجام به کوئینسی رسیدند، ناچار شدند زیر بغلش را بگیرند و از پله‌ها ببرندش بالا طرف اتاق خواب.

یازده هفته‌ی تمام افتاد. تب و سرماخوردگی عذابش می‌داد. هیچکس نمی‌توانست بگوید که دقیقاً چه بلایی سر ابی‌گی‌ل آمده است. دکتر کاتن تافتس هر روز می‌رفت بالای سرش. دکتر جان وارن هم از بوستون رفته بود به کمك، شاید که با مشورت هم بیماریش را بشناسند. روزهای اول، به نظر می‌رسید که تب زرد باشد، اما عوارضی که نشانه‌ی این بیماری بود، از سرگذشته بود. هرچه هوا گرم‌تر می‌شد، توان ابی‌گی‌ل بیشتر کاستی می‌گرفت. وقتی چندین روز، چنان گذشت که فقط چند لحظه‌ای ازش به یادش مانده بود، دریافت که زمان مرگش فرارسیده است. از خداوند طلب بخشش کرد، شوهر و دخترش را خواست که با آنان وداع کند. ناخشنود بود از اینکه نمی‌توانست با پسرانش جان کوئینسی، تامی و چارلز، برای آخرین‌بار خداحافظی کند، اما چاره‌ای‌نبود، فاصله‌ی پسرانش با او چندان بود که دست یافتن سریع به آنان دشوار. وقتی به اوج نومیدی رسیده بود، تشر خواهرش ماری کرنیچ، او را به خود آورد.

«از تو بعید است خواهر ابی‌گی‌ل. خودت بارها گفته‌ای که ما پیورتین‌ها، به این آسانی‌ها نمی‌میریم، خودت بارها به گوش ما خوانده‌ای که ما زیر بار شنیدن نخستین صدای شیپور جبرئیل نمی‌رویم.»

ابی‌گی‌ل چهره‌ی خواهرش را تیره می‌دید. با صدایی

که از شدت تب خفه شده بود و به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، جواب داد:

«می‌بینی که دارم‌می‌میرم.»

«بله، می‌بینم که فکر می‌کنی داری می‌میری. فکر کردن به مرگ، خیلی با مردن فرق می‌کند.»

«تبدیل شده‌ام به پوست و استخوانی و هر لحظه، از لحظه‌ی پیش ضعیف‌تر می‌شوم.»

«از اولش که ضعیف نبودی خواهر جان، چاق و سر حال بودی و همین خودش تو را سرپا نگه می‌دارد. فکر نمی‌کنم تا هوا سرد شود، بیمارتر از اینی شوی که حالا هستی. هوا که برگشت، حالت‌خوب‌می‌شود و از رختخواب بیرون می‌آیی.»

ماری حق داشت. نب و لوئیزا به نوبت ازش مراقبت می‌کردند. بیماری ابی‌گی‌ل، جان را دل شکسته و افسرده کرده بود. ترس از اینکه ممکن است همسرش بمیرد، سراپای وجودش را می‌لرزاند. طبقه‌ی بالا، در کتابخانه‌اش کار می‌کرد و مدام فرستادگان و نامه‌های سراسر کشور و هیأت‌هایی را که به‌دیدنش‌می‌رفتند، می‌پذیرفت. سعی می‌کرد به نامه‌هایی که اهمیت بیشتری داشتند، پاسخ بدهد. از این بیشتر دیگر از عهده‌اش ساخته نبود. زمانی که وزیرانش از او خواستند به فیلادلفیا بازگردد و تأکید کردند که رئیس قوه‌ی مجریه باید در دسترس باشد، در نامه‌ای به مك هنری وزیر جنگ که درفیلادلفیا بود، نوشت:

«متأسفانه من نمی‌توانم به آن شهر بیایم... دست‌کم

به این زودی‌ها برایم مقدور نیست. حال خانم آدامز روز به روز بدتر می‌شود و زندگی ایشان چنان به خطر افتاده است که تا آخرین لحظه، نمی‌توانم خودم را راضی به ترك ایشان کنم. آخرین تابستانی را که از سر گذراندیم، غم‌انگیزترین دوران‌زندگی من‌بود، و چشم‌انداز زمستان، از این هم ملال‌انگیزتر است....»

آن روز احساس می‌کرد که حال همسرش کمی بهتر شده است. موضوع نامه‌ای را که به وزیر جنگ نوشته بود، ازش مخفی نگه می‌داشت. ابی‌گی‌ل با لحنی بسیار جدی و آمرانه به شوهرش گفت:

«باید فوراً برگردی به فیلادلفیا یا ترن‌تاون، البته به شرطی که دولت تا گذشتن خطر تب زرد در این شهر تشکیل جلسه بدهد. به تو احتیاج دارند. من همین جا می‌مانم و حالم بهتر می‌شود. به محض آنکه بتوانم، خودم را به تو می‌رسانم.»

آخرین گره‌ای را که پیش از ترك کوئینسی باید می‌گشود و وضعش را روشن‌می‌کرد، زنجیره‌ی فرماندهان ژنرال واشینگتن بود. رئیس جمهوری معتقد بود افسران تایید شده، باید همان سمتی را داشته باشند که در جنگ انقلابی داشتند. می‌خواست مأموریت ناکس در نخستین رده قرار بگیرد مأموریت پینکنی در رده‌ی دوم، و مأموریت همیلتون در سومین رده. صلاحش در این بود که دستور فرماندهی، به این صورت به آنان ابلاغ شود. الکساندرهمیلتون تقاضاکرده‌بود که او نخستین‌فرمانده‌ی

پس از واشینگتن باشد. دو وزیر دولت، پیکی‌رینگ و مك‌هنری، سخت و خستگی‌ناپذیر می‌کوشیدند تا این سمت را برای همیلتون تأمین کنند. سرانجام هر دوشان رفتند نزد ژنرال واشینگتن که اصرار داشت همیلتون در رده‌ی پس از او قرار گیرد.

خبر این انتصاب‌ها در کوئینسی به گوش جان‌آدامز رسید. سرانجام قانع شد که این مردان، با همیلتون اتحاد بیشتری دارند تا با رئیس جمهوری. لاجرم تسلیم نظر آنان شد.

همه‌ی تابستان را ابی‌گی‌ل در بستر گذراند. سر جان هم چنان شلوغ‌بود که نمی‌توانست توجهی به مزرعه‌شان بکند، با این حال، محصول خوبی برداشت کردند. پسرعمو ویلیام اسمیت از بوستون می‌آمد و خریدارانی را با خودش می‌آورد که پول خوبی دست آدامزها را بگیرد.

در نخستین روزی که از رختخواب برخاست. رفت طرف باغ گل‌سرخ. وقتی بازمی‌گشت و به روزهای بیماریش فکر می‌کرد، به زمان پیش از ازدواجش با جان آدامز در بوستون می‌رسید؛ آنوقت‌ها که عمه الیزابت چنان هشیار بود که پیشنهاد می‌کرد روز ازدواج را به تعویق بیندازد. به آن روزهای پیش از ازدواج فکرمی‌کرد که قرار ازدواج‌شان نزدیك بود و او در بوستون بستری، به این اشتیاق میندیشید که بیماری نباید عروسی را به تأخیر بیندازد و عمه الیزابت مدام سعی می‌کرد منصرفش کند تا حالش بهتر شود. آن روزها هم پزشکان پی به نوع

بیماریش نبرده بودند. پس از گذشت آن همه سال، این بار هم دکترها همان برخورد را با بیماریش کردند. این بود که گمان کـرد دنیا و دریایی از مشکلات تیـزچنگ گذشته و حال و لابد آینده، هم در آن دوران و هم در این زمان، بیش از حد بر او تاخت آورده‌اند و زیر فشارش گرفته‌اند.

چهارتن از ملازمانش را تب زرد تابستان کشته بود. بنجامین باخ که روزنامه آئورورا عرصه‌ی جولانش بود، در ماه ژوئن به‌اتهام افترا زدن به‌رئیس جمهوری‌دستگیر شد، اما به قید ضمانت آزادش کردند. او را هم تب زرد ازپادرآورد و جان سپرد. تربیت مسیحی آدامزها که ریشه درصدقه وکارخیر داشت، انگیزه‌ای شد تا همه‌شان‌برایش سوگواری کنند.

●

دو دوره‌ی تنها زندگی کردنش، یکجور نبود. ازهمان زمانی که عروس شد، تنها ماندن چنان صاعقـه‌ای بـه آرزوهایش زد و او را به ضربه‌های مداومش عادت داد. نخستین ضربه از این دست، هنگامی بر پیکر زنـدگیش فرود آمد که اول زندگی، شوهرش می‌نشست پشت اسب و می‌رفت این‌سو و آن‌سو تا موکلی برای خودش دست و پا کند. درپی اینگونه تنها زیستن، سالهای خدمت جان در کنگره‌ی سراسری پیش آمد که غیبتش از سه ماه شروع

شد و به یازده ماه کشید. پس از آن، جریان مأموریت جان در اروپا تنهایش گذاشت که نخستین سفر هجده ماه طول کشید و پس از پنج‌سال که به وطن بازگشت و در کنار زن و بچه‌اش ماند، دوباره رفت و این‌بار، جدایی‌شان به نزدیك پنج‌سال رسید. ازآن‌پس، ابی‌گی‌ل دیگرمبارزی آب‌دیده وسرد وگرم چشیده بودکه گوش به‌زنگ وآماده، می‌توانست در جنگی سی ساله، خودش را سرپا نگهدارد و نبرد که به پایان رسید، زنده بماند.

دو هفته که از هوای خنك گذشت، حالش سرجا آمد و چنان تاب وتوانی یافت‌که احساس کرد می‌تواند برگردد فیلادلفیا به خانه‌ی رئیس جمهوری و نقش‌مهماندار را بازی کند. این بود که به شوهرش نوشت:

«برایم بنویس چه کسانی در این مدت احوال مرا پرسیده‌اند و خیال‌شان برای من ناراحت بوده است. گویا وظیفه‌ی روزنامه‌ها وآینده نگران نیویورك این بود که دلیل غیبت مرا در کرسی دولت ندیده بگیرند و اصلا نپرسند و مطرح نکنند چرا من پیش تو نیستم. گمان‌کنم این آقایان فکر می‌کردند تو حتماً به آدمی نیاز داری که گرمت کند و می‌دانستند تو مثل حضرت داود نیستی‌که دلت برای تنها زندگی کردن بسوزد. تکه‌ای که رورنامه‌ی نیویورك نوشت، برای من خیلی با ارزش بود. سلام مرا به همه‌ی دوستان هم جنس خودم برسان. اگر چه حمل بر خودنمایی می‌شود، فکرمی‌کنم نمایندگان‌مجلس وسناتورها، در این زمستان از وجود من محروم خواهند ماند.»

واقعاً فیلادلفیا از وجودش محروم مانده‌بود و نبودش

را احساس می‌کرد. با رفتن ابی‌گی‌ل از خانه‌ی رئیس جمهوری، جان آدامز دیگر رغبتی به پذیرایی از بانوان درجه‌ی اول شهر، حتی دعوت‌کردن همسران اعضای‌کنگره و فرستادگان سیاسی کشورهای خارجی، از خود نشان نمی‌داد. «ویلیام شاو» جوان ــ پسر الیزابت ــ که منشی کارآموز جان شده بود، برای عمه‌اش ابی‌گی‌ل نوشت:

«برایسلر می‌گوید برای پختن غذای خوب، دلگرمی ندارد.... خانه‌ای که خانمش تویش نباشد، به مفت نمی‌ارزد. اگر وجود خانم خانه می‌تواند چنین تأثیری داشته باشد، پس آقایان ول‌معطلند!»

درکوئینسی، هیچ برنامه‌ای برای دعوت وپذیرایی از این و آن ترتیب نمی‌داد. فقط وقتی که بتسی، دختر برادرش بیلی، داشت میرفت به خانه‌ی بخت، شامی داد و جشنی درخانه‌اش گرفت.

ریچارد کرنچ و بویلستون آدامز برادرزاده‌ی جان، هر دو چنان بیمار شدند که از پا درآمدند. بنابراین، دیگر کسی دور و برش نبود جز فوئیب و چند پادو. وقتی دور میز آشپزخانه نشست که با فوئیب غذا بخورد، به قدیمی‌ترین یادگار خانواده‌اش گفت:

«شما تنها والدین زنده من هستید.»

با فرا رسیدن ماه دسامبر، میرفت در مزارع پوشیده از برف به قدم‌زدن. حرارت هواکه فروکش‌کرد، ابی‌گی‌ل هم جانی تازه گرفت و توانش را بازیافت.

کاتن‌تافتس به او گفت:

«گرما، دشمن‌طبیعی‌ی توست. از این پس، چنان باید

ازش بگریزی که از شیطان اغواگر!»
«بفرمایید ببینم پسرعموکاتن! شیطان‌چگونه می‌تواند زنی پنجاه و چهارساله را اغوا کند؟»

برف، مزارع را پوشاند. چنان بود که گفتی زمین را آیشی آسوده در خود فرو برده است. ابی‌گی‌ل هم، خودش را زیر لحاف به این‌حد از آسودگی رساند. کارش این بود که هر روز بعد از ظهر، از دیدار مشتی از بستگان و دوستان، یا رئیس هاروارد و فرماندار نظامی‌ماساچوست که به دیدارش می‌رفتند، لذت ببرد. عالی‌جناب پیبادی نامه‌هایی برایش می‌نوشت و بهش اطمینان می‌دادکه هر دو پسر نب، پیشرفت خوبی در مدرسه دارند. از چارلی خبری نبود؛ خودش می‌خواست که نگران حال این پسرش باشد، اما ذهنش را از غرق شدن در این نگرانی باز می‌داشت. هرچه می‌کرد نمی‌توانست نگران حال تامی که بازگشتش به امریکا به تأخیر افتاده بود، ودلواپس لوئیزا همسر جانی که در برلین زندگی می‌کرد، نباشد؛ دخترك بیچاره تا به حال دوبار سقط جنین کرده بود. درباره‌ی اوضاع و احوال نب، جان برایش نوشت:
«فرمانده و معاون فرمانده‌ی کل ارتش، پیشنهاد کردند که سرهنگ اسمیت به فرماندهی‌ی هنگی گمارده شود. بهرحال من‌نمی‌توانم‌بدون رضایت او، این پیشنهاد را که چندان هم جالب نیست، بپذیرم. من برایش نوشتم که امیدوارم این‌انتصاب را نپذیرد، اما این آقای‌سرهنگ چنان‌مغلوب‌غرور و خودخواهی‌شده‌که به‌من‌نوشته‌است‌این سمت را می‌پذیرد.... زیردست فرماندهانی که قبلا در

سطح او، یا پایین‌تر از او بوده‌اند، شرایط غم‌انگیزی خواهدداشت.... خوشابه‌حال‌واشینگتن! خوشا به‌حال‌او که فرزندی ندارد! درد فرزندان‌من برای من بیشتر و کشنده‌تر از دردی‌ست که دشمنانم باعثش می‌شوند.»

ابی‌گی‌ل نشست و چشم به این جمله‌ای که به نظر امیدبخش آمد، دوخت. وقتی جان می‌گوید «فرزندان من برایم دردآفرین‌ترند،» معنایش می‌تواند فقط مربوط باشد به‌سرهنگ اسمیت. اما شوهرش اسم جمع را بکار برده است. بهرحال از آنجا که رضایت عمیقی از کار درخشان جان کوئینسی در خارج از کشور دارند، و تامی هم خوب خودش را اداره می‌کند، اسم جمع فقط می‌تواند چارلی را هم مورد نظر داشته باشد.

با خود اندیشید:

«من چه احمقم که نمی‌دانستم جان هم موضوع میخوارگی‌ی‌مداوم چارلی رافهمیده است. بهرحال‌شوهرم رئیس جمهوری ایالات متحد است. حلقه‌ی ارتباطی وسیعی دارد. درحالی که من فکر می‌کنم ممکن است موردی راازش پنهان نگه دارم، احتمال دارد او بسیاری دیگر از اینگونه نکات را بداند و بیش از من از ابراز حقایق تلخ خودداری کند. هر چه‌باشد، حالا دیگرقضیه بازشده است. باید فکری به حال چارلی بکنیم. باید ترتیبی بدهیم تا چارلی و همسرش سالی، بیایند فیلادلفیا و پیش ما زندگی کنند. جان می‌تواند از پسرمان به عنوان منشی ومشاور حقوقی خودش استفاده کند. اگر چارلی ازصندوق دولت حقوق نگیرد، کسی نمی‌تواند معترض ما باشد.»

چه بلایی سر پسر دوست داشتنی و خندانش آمده

بود؟ هیچکس جز جاناتان سی‌وال، خندیدن را بیشتر از چارلی دوست نمی‌داشت. راستی زندگی سی‌وال چگونه می‌گذرد؟ یعنی ممکن است زندگی آرامی داشته باشد!

اگر کسانی که در خندیدن بی‌نظیرند، در گریستن‌هم یکه باشند؛ اگر آدمهای شوخ وشنگ، نخستین کسانی باشند که درمی‌یابند زندگی شوخی بی‌ترحمی‌ست و آنها هم قربانیان این شوخی، معنایش اینست‌که مردم خندان، به این دلیل شوخ و شنگ شده‌اندکه این حالت، برخاسته از ترس و وحشت و غمی‌ست که قلب‌ها و مغزهاشان را چنان چون دشمنی مورد تجاوز قرار داده است؟ یعنی، این جماعت می‌خندند و بذله‌گویی می‌کنند تا بدین وسیله ترس و وحشت و افسردگی‌ی درونی‌شان را بپوشانند؟

ابی‌گی‌ل سعی کرد این فکرها را از سرش دورکند. در آینده، آن قدرها وقت داشت‌که وقتی توانست سرپای خودش بایستد، حریف چارلی بشود و از عهده‌اش برآید. تا جایی هم که به سرهنگ ویلیام مربوط می‌شد، حالاکه امریکا برای ایجاد ارتش دایمی برنامه‌ریزی کرده بود، دلیل نداشت که بقیه‌ی عمرش را باصداقت وتوانایی، در این ارتش خدمت نکند. شاید برای انجام کارهای دیگر مناسب نبود، اما از واشینگتن گرفته تا رده‌های پایین‌تر، همه می‌دانستند که سرهنگ، در میدان جنگ برازنده و مناسب است. معنایش این بود که ویلیام می‌توانست در اردوگاه‌های نظامی زندگی کند و مراقب مرزهای کشور باشد.

ابی‌گی‌ل تصمیم گرفت که نب و نوه‌اش کارولین را

با خود به فیلادلفیا ببرد. جان‌کوئینسی وخانواده‌اش هم پس از بازگشت به امریکا، به خانه‌ی آنها می‌رفتند و بی‌تردید تا زمانی که جانی تصمیم مشخصی درمورد آینده و محل اقامتش می‌گرفت، پیش آنها می‌ماندند. به یقین عمارت رئیس جمهوری در شهر واشینگتن پایتخت جدید آمریکا، آنقدرها اتاق داشت که کفاف فرزندانشان را هم بدهد. می‌توانست با همه‌ی خانواده‌اش، بار دیگر زیریك سقف زندگی کند. از نوامبر سال ۱۷۷۹ که جان برای دومین بار، جانی و چارلی را برداشت و اقیانوس را درنوردید که به اروپا برود، هرگزپیش نیامده بودکه‌همه با هم زندگی کنند. نوزده ماه تمام، هر یك از اعضای خانواده، درگوشه‌ای از جهان پرت افتاده بودند.

جان آدامز، هر از چند گاهی برایش نامه می‌داد، اما ابی‌گی‌ل منابع دیگری داشت که از آن‌طریق به‌جریان خبرها پی می‌برد و دراین‌مورد، منتظر رسیدن نامه‌های جان نمی‌ماند. یکی از قوانینی‌که از کنگره گذشت و از جمله نخستین لوایح دوره‌ی جدید بود، براین نکته‌تأکید داشت که وقتی لایحه‌ای از تصویب مجلس نمایندگان و سنا می‌گذرد و به‌امضای رئیس جمهوری‌می‌رسد، بیدرنگ باید دراختیار روزنامه‌های هر ایالتی قرارگیرد. این قانون، مددی بود برای ابی‌گی‌ل که درکوئینسی ازجریان وقایع با خبر شود. روزنامه‌های گوناگون را، یا جان و ساموئل اوتیس برایش می‌فرستادند، یا دوستان وبستگان نزدیك، از بوستون برایش می‌بردند. بدین‌گونه بود که‌در جریان اقدامات دولت قرار می‌گرفت. تا جایی‌که ابی‌گی‌ل

باخبر شده بود، قانونی گذشته بود که نان و کره، حتماً باید محصول داخل کشور وحتی منطقه‌ای باشد: مأمورانی گمارده شده بودند تا حساب و کتاب‌های دولت فدرال را با ایالت‌های مختلف، در رابطه با بدهی‌ی آنها به خزانه‌داری فدرال، روشن‌کنند؛ طرحی در دست بررسی بود تا بر اساس آن، تنسی که آخرین ایالت جدامانده از ایالات‌متحد بود، به اتحادیه بپیوندد. یکی دیگر از قوانین مورد بحث، تأمین بودجه‌ی لازم برای اجرای عهدنامه‌های موجود با سرخپوستان بود که براساس آن، پول‌هایی باید میان قبیله‌ها و ملت‌های مختلف، تقسیم می‌شد. لوایح مربوط به‌پرداخت حقوق ثابت به اعضای دولت، که ازفرماندهان کشتی‌های جنگی‌ی ایالات متحد آغاز می‌شد؛ تأمین حقوق مارشال‌ها، دادستان‌ها، قضات، وگواهان دادگاه‌های ایالات متحد؛ تنظیم دریافت عوارض کالاهای وارداتی؛ ایجاد ضابطه‌ای برای کارخانه‌های آبجوسازی؛ تأسیس‌تشکیلات پزشکی و درمانی؛ اعطای زمین که به نظامیان اختصاص یافته‌بود؛ تأمین امنیت‌کفالت وضمانت؛ وگرفتن‌اختیارات لازم برای فروش زمین‌های غربی... و بسیاری لایحه‌ی دیگر، به‌سرعت وچنان چون خونی در رگ‌کنگره به‌جریان درآمده بود.

کنگره‌ی ایالات متحد، سرش سخت به کار مشغول بود. ضمن گذشتن قوانین مربوط به امور داخلی، قوانین سرسختی هم در زمینه‌ی روابط خارجی، از کنگره‌گذشته بود. دراین میان، توماس‌جفرسون معاون رئیس‌جمهوری، دست به اقدامی زد که نتیجه‌ی نابهنجاری داشت. نامه‌ای

نوشته بود وجرج‌لوگان[۲۹] را به دوستان خودش درفرانسه معرفی کرده بود. لوگان از این نامه به عنوان وسیله‌ای برای اجازه‌ی ورود به دولت فرانسه استفاده‌کردو براین اساس، دست به مذاکراتی خصوصی و بدون اجازه‌ی‌دولت امریکا، با اعضای دولت فرانسه زد، به این قصد که امکانات صلح را فراهم آورد. این عمل، رئیس جمهوری و اعضای‌کنگره را چنان به‌خشم‌آوردکه‌گفته شد مذاکرات خصوصی‌ی هر یك از اتباع ایالات متحد، به قصد ایجاد زمینه‌ی هرگونه بحثی با هرقدرت‌خارجی، جنایت به‌شمار می‌آید. اگر چه گزارش این جریان بارآور وسودمند بود، ابی‌گی‌ل از لحن نامه‌های شخصی که به دستش می‌رسید، فهمید که کنگره از درون دچار آشفتگی‌ی قابل تأملی شده است؛ اعضایش در نهایت تندی و خشونت، به دو دسته‌ی فدرالیست و جمهوری‌خواه تقسیم شدند و دربرابر هم، صف‌آرایی‌ی تند وتیزی‌کردند. جمهوری‌خواهان همچنان می‌کوشیدند تا لوایح‌مربوط به قدرتمند کردن‌بافت‌دولت فدرال، ایجادارتش ثابت، افزایش مالیات‌ها، وهرلایحه‌ی دیگری را که وسیله‌ای می‌شد به دست دولت مرکزی برای تضعیف قدرت داخلی‌ی ایالت‌ها، با شکست روبرو کنند. از ترس اینکه مبادا قوانین مربوط به بیگانگان و فتنه و اغتشاش‌باعث دردسر روزنامه‌ها ونویسندگان جمهوری‌خواه بشود، سرسختانه می‌خواستند تا این قوانین را مخالف اصول‌قانون اساسی معرفی‌کنند. جفرسون وژنرال سیاستمدارش جیمز مدیسون، طرحی را ارائه دادند به نام‌تصمیم‌ها وراه‌حل‌های‌کنتاکی و ویرجینیا، با این ادعا

29— George Logan

که ایالت‌ها حق دارند درمورد قوانین فدرال، بـــراساس قانون اساسی داوری کنند. در همین طرح، از قانـــون‌ـ گذاران ایالات‌دیگرخواستند تادرجهت نفی‌قوانین‌مربوط به بیگانگان و اغتشاش به ایشان بپیوندند و کاری‌کنندکه از این دو لایحه درکتاب‌های قوانین امریکا، اثری باقی نماند. اما تلاش‌هاشان بیفایده بود و هیچیك از هیأت‌های قانونگذاری‌ی ایالات دیگر، با نظرشان موافق نبودند.

ابی‌گی‌ل‌که درآرامش وخلوت پیسفیلد خبرها رادنبال می‌کرد، فهمید که شوهرش روزهای سخت و برآشفته‌ای را می‌گذراند. طبق معمول، فدرالیست‌هایی که در صف خود او بودند، دردسر و مشکلاتش را بیشتر می‌کردند. در کمك کردن به ساختن ماشین جنگی‌ی امـــریکا، همیلتون دستی داشت و اشتیاقی فراوان که خود بکار برنده‌ی این ماشین باشد.

تأخیر تامی دربازگشت، به این دلیل بود که پدر و مادرش اصرار کـرده بودند فقط با یکی از کشتی‌هـای جنگی‌ی امریکا به وطن بازگردد. خوشایند نبودکه‌کشتی‌ـ های فرانسوی، پسر رئیس جمهوری را دستگیر کنند. در ژانویه‌ی سال ۱۷۷۹ به نیویورك رسید. اول به فیلادلفیا رفت تا پدرش را ببیند، بعد خودش را برای دیدار مادر به کوئینسی رساند.

تامی جای خاصی دردل مادر ومتن محبت‌هایش‌داشت. بچه‌ی حرف شنو و سربراهی بود؛ اگر چه بیست و شش سال از عمرش می‌گذشت و برای خودش مردی شده بود: مردی کوتاه‌قد، که اندامی قوی داشت. پسر مصمم و ثابت قدمی بود که هرگز دچار دو دلی و تلون مزاج نمی‌شد. وقتی بچه‌های بزرگتر خسته بودند، یکسره و بـی هیچ گلایه‌ای به کارهای محوطه‌ی نگهداری‌ی حیوانات وطویله می‌رسید؛ از صمیم دل در اداره‌ی فروشگاهی که جایگزین دفتر کار جان شده بود، مادرش را کمك می‌کرد. ایـن یاوری، زمانی که پدر وزیرمختار امریکا در فرانسه بود،

و دست مـــادر سخت تنگ، تأثیر فـــراوانـــی در پیشبرد زندگی‌شان داشت. اگرچه ازهوش وذکاوت جانی وچارلی برخوردار نبود، حس وظیفه شناسی‌یش در انجام امور خانواده، جای این کمبود را پر می‌کرد. با وجودی‌که‌آرزو می‌کرد به وطن بازگردد، یکسال با برادرش کوئینسی در برلین مانده بود وانگیزه‌اش اینکه جانی به وجودش نیاز دارد و بدون او تنها می‌ماند.

تامی‌درکتابخانه‌ی‌پدرش مستقرشد. ابی‌گی‌ل خوشحال بود از اینکه پسرش به خانه بازگشته است. ویلیام شاو برایش نوشته بودکه پدر و پسر در فیلادلفیا چگونه به هم رسیدند. جان آدامز کوچکترین پسرش را درآغوش‌گرفت و درحالی که قطرات اشك از گونه‌هایش فرو می‌ریخت، به اوگفت، «خدا راشکرگزارم؛ شکرگزارم ازاینکه‌دوباره به وطنت‌بازگشته‌ای.» یعنی برخورد مادرمی‌توانست‌کمتر از این باشد؟

شام‌شان را دور میزکوچکی، در اتـــاق نشیمن، کنار بخاری‌دیواری‌خوردند. ابی‌گی‌ل می‌خواست‌پاکت‌نامه‌هایی را که پسرش از برلین برایش آورده است ببیند، اماپیش از آن، دلش‌می‌خواست از نقشه‌هایی که تامی برای خودش دارد، با خبر شود.

«می‌خواهم در فیلادلفیا دفتر وکالت بازکنم مادرجان. البته یك وقت فکر نکنی که مرا دور و بر خـــانه‌ی رئیس جمهوری می‌بینی! نه، نه مادرجان، مطمئن باش آن دور و برها نمی‌پلکم. نمی‌خواهم کسی به این دلیل که پسر رئیس جمهوری هستم برایم پرونده‌ای بیاورد.»

«تحصیلات حقوقت را تمام کرده‌ای تامی؟»

تامی غـذایش را با نظم خـاصی می‌خورد. هیچوقت از آنهایی نبود که از خودش حرفی بزند و قمپزی‌درکند و بگوید که فلان‌کـار را انجام داده‌ام و روی سبیل شاه نقاره می‌زنم.

«البته چندان در این مورد سفت و سخت نشده‌ام مادر جان. در زمینه‌ای کـه جانی اسمش را می‌گـذارد دنیای حقوق، به آن حدی که لازم باشد نرسیده‌ام. مـن هرگز نمی‌توانم مثل پدر قانون بنویسم یا مثل برادرم جـانی. برای وزارت امور خارجه، گزارش‌های تحلیلی تهیه کنم. از فلسفه هم بهره‌ای نبرده‌ام.»

«دلیلش اینست که مغز تو بیشتر متوجه عمل است تا نظر و تئوری. وقتی که جانی و چـارلی در مورد مسایل فلسفه‌بافی می‌کردند، این تو بودی که کـارها را انجام می‌دادی.»

صورت تامی از خوشحالی سرخ شد. بندرت چنین اهمیتی برایش قایل شده بودند.

«مدت‌ها فکر می‌کـردم بهتر است وارد دنیای داد و ستد شوم مادر جان. اما چه می‌توانستم کرد، همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما وکیل و حقوقدانند...»

«بیشتر پرونده‌های وکالت مربوط می‌شود به مسایل بازرگانی و داد و ستد. گمان نکنم دلیلی وجود داشته باشد کـه تو وکیل کـاسبکار نباشی؟ تجارت ما رو بـه توسعه است، وکشور ما لحظه به لحظه رشد بیشتری نسبت به پیش مـی‌کند و جمعیتش مـدام افـزایش می‌یـابد. بگذار پدر قـوانینش را بنویسد و جـانی گـزارشهای

اروپایش را. تو هم قراردادهایت را بنویس پسرم.»

چشمان تامی برق زد.

«فکر می‌کنی بتوانم جایی برای خودم پیدا کنم مادر؟ به نظر تو به عنوان توماس بویلستون‌آدامز گمنام، و نه پسر رئیس جمهوری، می‌توانم کاری از پیش ببرم؟»

ازجابرخاست و برای اینکه حالتش را ازمادرش‌مخفی نگه دارد، انبرك را گرفت و شروع کرد به جابجا کردن هیزم‌های بخاری.

«می‌دانی مادر جان، همین حرف تو باعث شد که من به کار تجارت بپردازم.»

«چارلی را در نیویورك دیدی؟»

«بله مادر.»

«به نشانه‌ای از تغییر در او برخوردی؟»

تامی انگشتان دستش را بهم می‌فشرد و از هم می‌گشود. حتی نمی‌توانست کلمه‌ای از برادری که همیشه در زندگی الگویش بود، سخنی به زبان بیاورد.

«وقتی از راه نیویورك برمی‌گردی به فیلادلفیا، سعی کن حساب و کتاب‌هایش را راست و ریس کنی و کاغذهای مربوط به داد و ستدش را سر و سامانی بدهی.»

«چشم مادر. مطمئن باش دستورات را انجام می‌دهم.»

تامی کسی نبود که به امیدهای الکی دلخوش کند، اگرچه با داشتن چنین خصلتی، به مادرش گفت که می‌خواهد ازدواج کند.

«می‌دانم خیلی دیر شده است مادر، می‌دانم سال‌ها با زمانی که یك مرد می‌تواند از شریکی به‌عنوان همسر حمایت کند، دور افتاده‌ام. اصلا دختر خاصی را درنظر

ندارم و حتی مشخصاتی را هم برای چنین دختری در نظر نگرفته‌ام، به هیچ دختری هم که کمترین زمینه‌ای در ذهنم ایجاد کند و مناسبش بدانم، برنخورده‌ام. فقط این را میدانم که مرد، تا زمانی که همسر نداشته باشد، مرد نیست.... ضمناً، می‌توانم مدیر امور معاملاتی شما باشم مادرجان. آقای فرنچ موافقت کرده است بابت آن قسمت از مزرعه‌ای که درش کار می‌کند، صد و شصت و پنج‌دلار بدهد و پرداخت مالیات را هم خودش عهده‌دار شود. آقای بارل هم موافقت کرده است که تا یکسال دیگر به کارش ادامه دهد. درحالی که دستمزدهایی را باید بپردازید. کمبود پول دارید. دفتر و دستك شما نشان می‌دهدکه پسر عمو کاتن، سال پیش مقداری از ژنرال لینکلن پول قرض کرده‌است. اجازه‌می‌دهیداین‌بارمن‌به‌شما پانصددلارقرض بدهم؟ با این پول می‌توانید به تعهدادتان عمل‌کنید. پدر هم می‌تواند پولی راکه خزانه‌داری در دوره‌ی پیش‌برایش سند زده است، بپردازد.»

ابی‌گی‌ل به صندلی تکیه زد، لبش به لبخندی‌گشوده شد و در واقع به خودش می‌خندید، برای اینکه صدای جانی را هنگامی که در فرانسه داشت به حساب و کتاب‌هاشان می‌رسید، به روشنی درآن لحظه می‌شنید.

با پایان گرفتن ماه فوریه، هم رودخانه‌ها یخ زدند و هم‌خلیج. برف‌سنگینی، یکسره می‌بارید ومی‌بارید. تامی، با خنده‌ای نخودی برلب، از بوستون بازگشت. داستان خوبی را برایش تعریف کرده بودند.

رئیس جمهوری که احساس کرده بود فرانسه آمادگی

لازمی برای دلجویی واستمالت پیدا کرده است، یکی از دوستان و همکاران قدیمی را به عنوان وزیرمختار امریکا در فرانسه منصوب کرد. اسم این همکار دیرینه، ویلیام ونزمورای[۳۰] بود و اهـل مریلند. «مورای» شش سال در کنگره خدمت کرده بود، بعد از طرف پرزیدنت واشینگتن به عنوان جانشین جان کوئینسی به لاهه رفته بود که هنوز هم همان‌جا خدمت می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که هیأت اجرایی فرانسه، به او علاقمند باشد. جان درمورد این انتصاب، با کابینه مشورت نکرد. دلیل قانع‌کننده‌ای هم برای خودش داشت: جناح جنگ طلب فدرالیست‌ها، ممکن است بـا برداشتن هر گامی در زمینه‌ی دلجویی به سمت فرانسه، خشمگین شود.

تامی به مادرش گفت:

«بعضی از فدراالیست‌ها پدر را دوست ندارند کـه مسلماً این انتصاب آنها را بـه تعجب وامی‌دارد. ایـن جماعت می‌گویند: آرزو می‌کردیم که ای کاش آن بـانوی پیر در فیلادلفیا می‌بود. اگر همسر رئیس جمهوری در پایتخت حضور داشت، به گمان ما ایـن انتصاب صورت نمی‌گرفت!»

«این آقایان به من لطف‌جسورانه‌ای دارند تامی. اما متأسفانه، آن بانوی پیر باید به ایشان بگوید که اشتباه می‌کنند. من به قوانین وضابطه‌ها، به عنوان رأس هـرم خط مشی سیاسی، احترام می‌گذارم. آرزوی پدرت در تمام طول مدیریتش این بود که به هر اقدام لازمی دست بزند تا جلو جنگ با فرانسه را بگیرد.»

30 -- William Vans Murray

چشم تامی از خشنودی می‌رقصید.
«خیلی خوشحالم که بانوی پیر این قضیه را تأیید می‌کند.»
«ببین تامی! حالا این تویی که جسور شده‌ای.»

●

ارزیابی‌ی جان ازاوضاع‌فرانسه، درست ازآب‌درآمد. تالیران دیگراشتیاق‌چندانی‌به‌جنگ باهمه‌ی‌جهان و بویژه امریکا و انگلستان نداشت. برای اینکه ایالات متحد و بریتانیا دست‌اندرکار بررسی درجهت امضای موافقت‌نامی‌ای بودندکه براساس آن، نیروهاشان را به‌فلوریدا و لوئیزیانا گسیل دارند. نلسون دریاسالار انگلیسی، تا آن لحظه، یکی از ناوگان‌های فرانسوی را شکست داده بود. وزیر امور خارجه‌ی فرانسه بافرستادن پوزش‌نامه‌ای سیاسی درمورد قضیه‌ی XYZ ، کار جان آدامز را آسان‌تر کرد. به یقین، این معذرت‌خواهی نشانه‌ای بود ازانعطاف فرانسه و اینکه خواهان صلح است. البته این مسأله به صورت سؤال باقی مانده بود.

رئیس جمهوری دربرآورد قدرت همیلتون که سعی می‌کرد از نفوذش در سنا برای تشکیل نمایندگان صلح سه نفری بهره‌گیری کند، و امیدوار بود که دست‌کم‌روی یکی از ایشان بتواند نظارت کافی داشته باشد، چندان موفق نبود. جان آدامز سازش سنا را پذیرفت. محبوبیت

اجتماعی‌ی او، در این لحظه به مراتب بالاتر ازجریان‌پس از جنجال بود. زمانی که فدرالیست‌های جنگ‌طلب، شدیدترین فشار را بر او وارد آوردند، از کلمات با شکوهی که واشینگتن درخطابه‌ی خداحافظی بکاربرده‌بود، بهره‌گرفت:

«هرگوشه‌ای از سرزمین ما... باید از نزاع‌ها و جنگ‌هایی‌که‌میان‌خودشان، وگاه میان‌آنان وهمسایگانشان درمی‌گیرد واستحکام حکومت مرکزی را به خطر میندازد، پرهیزکنند و به اتحادیه بیندیشند.... مردم این سرزمین پهناور، باید در دولتی واحد بهم پیوند بخورند.... در اجرای چنین نقشه‌ای، هیچ چیز اساسی‌تر از ثبات‌نیست. ملت ما نباید علیه بعضی ملت‌های دیگر از خود مخالفت نشان دهد و دربرابر بعضی دیگر، وابستگی‌های‌هیجان‌انگیز. احساس ما باید نسبت به همه، زمینه‌هایی‌بارور و حاصل‌خیز داشته باشد. ملتی که نسبت به ملت دیگر به دشمنی و کین‌توزی خو بگیرد و در رابطه با بعضی دیگر از ملت‌ها، از سرعادت، به ابراز اشتیاق خو کند، در همان حد بردگی باقی خواهد ماند.»

جمهوری‌خواهان قانع‌شدندکه منظور رئیس‌جمهوری، جلوگیری از جنگ با فرانسه است، و پذیرفتند که آمادگی‌ی نظامی‌ی قدرتمند رئیس جمهوری، باعث شده است که فرانسه کوتاه بیاید وخواهان صلح باشد. تنها یك دشمن باقی مانده بود: الکساندر همیلتون.

●

بافروکش‌کردن وحشت جنگ خارجی، شورش‌داخلی بار دیگر سربرداشت. در بتلهم[۳۱] و پنسیلوانیا، که بویژه درمیان هلندی‌های ایالت دومی، مقاومت‌هایی دربرابر پرداخت مالیات مستقیم وجود داشت، یکی ازمارشال‌های ایالات‌متحد، دوتن راکه‌ازپرداخت‌مالیات سر باز می‌زدند، دستگیر کرد. حراج‌گذاری بنام «فرایز» با دو تن از همکارانش و درحالی‌که حدود صد مرد مسلح ازشان پشتیبانی می‌کردند، در مقابل مارشال دست به مقاومت زدند و وادارش کردند تا هر دو زندانی را آزاد کند. وقتی این خبر به گوش رئیس جمهوری رسید، گروهی سواره نظام را به همراه دسته‌ای میلیشیا، روانه‌ی آن‌خطه کرد که توانستند فرایز و دو شریك جرمش را دستگیر کنند. این دو مرد را بردند به فیلادلفیاکه در دادگاه‌عالی‌ی ایالات متحد، به‌جرم‌خیانت محاکمه‌شوند. برای هردوشان تقاضای اعدام شد.

ابی‌گی‌ل برای پسرش تامی، قضیه را تفسیر کرد و گفت که به نظر او «اینگونه وقایع را می‌توان سایه‌های شورش مردی بنام شی‌درسال ۸۶ دانست.» و «دنباله‌ای از شورش معروف به ویسکی، درسال ۹۴. ما باکسانی‌که اسلحه بدست می‌گیرند و می‌خواهند قوانین فدرال را با شکست روبرو کنند، چه می‌توانیم کرد؟»

زودتر از زمانی که ابی‌گی‌ل انتظارش را داشت، جان

31— Bethlehem

به کوئینسی بازگشت. گاهی وقت‌ها یادش می‌رفت که شوهرش در برابر مخالفانش چه پیشرفت حیرت‌آوری کرده است. نگاهی به شوهرش کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و به این حقیقت در وجود جان آدامز رسیدکه مردی ویرانی ناپذیر است. فهمید برجستگی و ارزش مردانی که شوهرش انقلاب را با آنان آغازکرد، وجریان‌پرخروش خیزش توده‌ها را به ایجاد شکل کاملی از دولت رساند و شکوفا کرد، بوسه‌ای بوده که از جانب خداوند بر پیشانی این خیل شکست ناپذیران زده شده است. اگر جز این‌بود، چگونه‌می‌توانستند دردوران نسل خودشان، چنین‌کارهایی را به انجام رسانند و به پیروزی هایی از اینگونه دست یابند؟

خواهرزاده‌اش ویلیام شاو هم با رئیس جمهوری از فیلادلفیا به پیسفیلد آمد. به همان صورتی که خواهرش الیزابت، چارلی و تامی را در هاورهیل مثل پسران خودش بار آورد، آدامزهاهم ویلیام را مثل فرزندخودشان تربیت کردند، و حالا هم که بارآوردن هر دو پسر نب را عهده‌دار شده بودند. ابی‌گی‌ل، همراه لباس‌هایی که از پیش آماده‌کرده بود، خرج تحصیل و نگهداری بچه‌ها را هم تأمین کرد. حالا دیگر دوسالی می‌شد که نگهداری از نوه‌هایش را به عهده گرفته بود؛ یعنی از همان زمانی که ایست چستر را ترك گفتند. سرهنگ اسمیت کمترین تمایلی از خود نشان نداد که هزینه‌ی نگهداری‌ی‌پسرانش را بپردازد. نب هم مثل نیواینگلندی‌های دیگر خسیس‌بود، اما نخستین وظیفه‌ی هرپیوریتن، پس ازپرستش خداوند،

نگهداری و تربیت فرزندانش بود. تب ناچار شده بود یکی دیگر از رگ‌هایش را هم ببرد.

پس از آن زمستان دردآور، جان‌آدامز از اینکه می‌دید حال ابی‌گی‌ل خوب است، خوشحال بود. حالا دیگر برای انجام پذیرایی‌ها، که تابستان پیش اصلا انجام نگرفت، آمادگی کامل داشت.

«من فکر کرده‌ام که هر هفته، یك میهمانی شام بدهیم.»

شوهرش بیدرنگ با خشنودی جواب داد:

«برنامه‌ی بسیار خوبی‌ست عزیزم. در لحظه‌ای قرار گرفته‌ایم که به هرگونه حمایتی، بویژه از جانب مردم خودمان، سخت نیاز داریم. چون من عقیده دارم که رئیس مملکت، گاهی هم باید وقتش را صرف خودش بکند، بعضی‌ها چپ چپ نگاهم می‌کنند.»

عملیات ساختن طویله تمام شد. سرعت عملی که در انجام این کار به خرج رفت، بویلستون پسر پیترآدامز را که بذله‌گویی را از کوئینسی به ارث برده بود، واداشت تا به لحنی ظاهراً متعجب، بگوید:

«این خودش تعجب‌آور است‌که دست کم گاو وگوسفند رئیس جمهوری، جای بهتری برای زندگی کردن پیدا کرده‌اند!»

رنگ تازه‌ای به خانه زدند، اما اقدام به تعمیرش نکردند. دلیلش هم این بودکه درنظر داشتند تکه‌ی تازه‌ای را به خانه اضافه کنند. نقشه‌شان این بودکه دراین‌قسمت

جدید، یك اتاق پذیرایی‌ی بزرگ، و روی این تالار، اتاق مطالعه‌ی بزرگ و تروتمیزی برای جان بسازند با پنجره‌هایی که رو به سه سمت باز می‌شد، و بخاری‌ی دیواری بزرگی که باید قشنگ می‌بود. در تمام طول زندگی، این نخستین‌باری بودکه ابی‌گی‌ل غم کمبود پول را نمی‌خورد. با فروش اوراق قرضه‌ای که برای خودش جمع کرده بود، پول قابل توجهی دستش را گرفت، و به همین دلیل بود که علاقه داشت هرچه می‌تواند بیشتر از این اوراق بخرد. سرانجام روزی رسیده بود که می‌توانستند بگویند کمی احساس راحتی می‌کنند.

جان آدامز حال و فراغتی پیدا کرده بود ومی‌توانست سری به اینجا و آنجا بزند. با استفاده از همین فرصت‌بود که به مراسم هاروارد، میهمانی‌های سیاسی و جشن‌چهارم ژوئیه دربوستون رفت. ابی‌گی‌ل همه‌ی‌دوستان قدیمی‌شان را به پیسفیلد دعوت کرد که خیلی‌هاشان، حتی پسر عمو ساموئل و همسرش بت‌سی هم آمدند. ساموئل دیگر ازکار کناره گرفته بود، پیروکج‌خلق و بیمار شده بود. زمان انتخابات، در برابر پسر عمویش صف‌آرایی کرده بود و دلش می‌خواست نگذارد به مقام ریاست جمهوری برسد، اما سرانجام که جان برگزیده شد، ساموئل شیرهای هولناك غرورش را مهار کرد و برایش نوشت:

«من به عنوان نخستین هموطن ایالات متحد ــ و باید اضافه کنم که دنیا ــ به تو تبریك می‌گویم. من، عالی‌جناب عزیز من، با وجودی که در مطبوعات حزبی به صورتی‌جز این معرفی شده‌ام، همچنان دوست قدیمی و پایدار شما هستم.»

مرسی وارن هم سرانجام غرورش را زیر پا گذاشت و برای آدامزها کارت تبریك فرستاد، اما شوهرش جیمز، زیر بار امضای نامه‌ی خطه‌ی پلیموت که از رئیس‌جمهوری بخاطر نقش مؤثرش در قضیه‌ی XYZ تشکر می‌کرد، نرفت که نرفت. جیمز برای این عصبانی و تلخکام بود که انقلاب، چنان که فکر می‌کرد مناسب اوست، ازش قدردانی نکرده بود. در هر نامه‌ای که ابی‌گی‌ل می‌نوشت، ازمرسی وجیمز دعوت می‌کرد که سر راهشان از پلیموت به بوستون، مدتی میهمان آنها باشند. مرسی جواب نامه‌ها را می‌داد، اما هرگز پا به خانه‌ی آدامزها نگذاشت. خانم مرسی‌وارن، بعدها در کتاب **تاریخ طلوع، پیشرفت و پایان انقلاب امریکا**، انتقامش را با تنظیم کیفرخواستی زیان‌آور علیه شخصیت اجتماعی‌ی جان آدامز، از او گرفت و به عنوان دوستی قدیمی، نیشش را زد و بدجوری هم. در این اثر، جان‌آدامز مردی بی‌عدالت و بی‌انصاف معرفی شده است.

مملکت، یکپارچه منتظر بود تا ببینند که تالیران وزیر امور خارجه‌ی فرانسه، چگونه برخوردی با سه فرستاده‌ی ویژه می‌کند و پاسخ رسمی‌ی او چیست. هفته‌ای چندبار پیك‌های تیزتك از فیلادلفیا به پیسفیلد می‌رفتند. درنامه‌هایی که از طرف دولت می‌رسید، پرسش‌های گوناگونی مطرح می‌شد: حالاکه چشم‌انداز صلح بافرانسه مطلوب به نظر می‌آید، ارتش ثابت و آماده‌ی ایالات متحد، چه حدود و گسترشی باید داشته باشد؟ چه کسانی را به عنوان مردان شایسته‌ی شانزده ایالت، باید به عنوان

فرماندهان ثابت ارتش به کار بگمارند؟ بدون رنجاندن هلند و اسپانیا و فرانسه، مـی‌توانند فرمانروای سانتا-دومینگو را به رسمیت بشناسند؟ نامه‌ای برای آقای کینگ وزیر امریکا در انگلستان فرستادند و ازش خواستندکه نسبت به‌ادامه‌ی ایجاد دردسر برای دریانوردان امریکایی، سخت به دولت بریتانیا اعتراض کند؛ این درست موردی بود که درسال ۱۷۶۹ و در مورد پرونده‌ی «پنتن»، جان آدامز که آنوقت وکیل مدافع بود، در برابرش ایستادگی کرد و در دادگاه مخالفتش را با فشار وارد آوردن بـه ملوانان امریکایی، ابراز داشت. دوستانش از فیلادلفیا برایش نوشته بودند و در واقع به او هشدار داده بودند که وزیران کابینه‌اش، قدرت بیش از حدی پیدا کرده‌اند، که‌این‌قدرت را دارند به‌صورت ابزاری دراختیارسیاست-های همیلتون می‌گذارند. با این نامه‌ها و ایـن مسألـه‌ی پراهمیت چه باید می‌کرد؟

نسبت به وفاداری بنجامین استودرت وزیر دریاداری که منتخب خودش بود، کاملا مطمئن بود؛ بـه چارلـزلی دادستان کل و الیور والکت وزیر خزانه‌داری هم اعتماد داشت. محرمانه به ابی‌گی‌ل گفت:

«بالاخـره روزی پیکی‌رینگ و مك‌هنری را از کار برکنار می‌کنم و کسانی را که به وفاداری‌شان یقین‌دارم، بجای این‌دو می‌نشانم. اما این‌کار را باید در زمانی‌مناسب انجام بدهم.»

قتل‌عام تب زرد که چنان آتشی همه‌جا را می‌گرفت‌و

می‌سوزاند، بار دیگر گریبان فیلادلفیا را گرفت. اعضای دولت به ترن‌تن و نیوجرسی رفتند. در ماه اگوست، از ترن‌تن کیسه‌ی مهر و موم شده‌ای بدستش رسید که پیکی‌رینگ وزیرامور خارجه، نامه‌ی‌تالیران به‌فرستاده‌ی ویژه‌ی امریکا مورای را در آن کیسه برای رئیس جمهوری فرستاده بود. در این نامه، به وزیر امریکا در فرانسه اطمینان داده شده بود که هیأت اجرایی «فرستادگان سیاسی امریکا را، با شخصیتی رسمی که درخور ایشان است، خواهد پذیرفت.»

شادمانی‌ی‌جان، بسیارکوتاه وگذرا بود. گزارش‌هایی بدستش رسیده بود که نشان دهنده‌ی تغییری ناگهانی در دولت فرانسه بود. ممکن بود تالیران و هیأت اجرایی فرانسه، برکنار شوند! پس از آن، به تاریخ یازدهم سپتامبر، پیکی‌رینگ‌درگزارشی به او تأییدکردکه‌تالیران واقعاً برکنار شده و هیأت اجرایی فرو ریخته است. دوروز بعد، وزیر دریاداری، در نامه‌ای که برای جان فرستاد، زنگ خطر را به صدا درآورد، و پا فشاری کرد که رئیس جمهوری با شتاب خودش را به پایتخت برساند.

«وقتی مسایلی به این اهمیت وجود دارد که ممکن است صلح مملکت را به خطر اندازد، بیمناکم از اینکه طراحان هنرمند، امکان دارد از غیبت شما درکرسی‌دولت، سوء استفاده کنند؛ آنهم از نوعی که انجامش در چنین شرایط خطرناکی امکان پذیر است. به گمان من، این هنرمندان می‌توانند چنان صحنه‌آرایی کنندکه درانتخابات بعدی، وضع و موقع شما را به خطر اندازند. حال آنکه در صورتی جز این، حضور شما در انتخابات آینده، بسیار

مؤثر و امیدبخش خواهد بود.»

آقای مورای، وزیر امریکا در فرانسه بود و هیأت سه نفره قرار بود با زمینه‌هایی مناسب، برای مذاکره به آن کشور برود. وزیر دریاداری ابراز نگرانی کرده بود که ممکن است دارو دسته‌ی همیلتون، مانع حرکت این هیأت به فرانسه شوند. مهم‌تر از همه اینکه، نوشته بود:

«به عقیده‌ی من، در شرایطی که وزیران و مقام‌های دولتی شما را محاصره کرده‌اند، بهتر است تصمیم‌گیری در این مورد، با حمایت مردم سراسر کشور انجام بگیرد، که این امر، از طریق پرسش از آنان امکان پذیر خواهد بود، درعین‌حال‌که ممکن است این اقدام، مخالف رأیزنی‌های دشمنانه وزیران و مقام‌های دولتی باشد.»

جان آدامز باید بیدرنگ خودش را به ترن‌تن که در حال حاضر مرکز دولت بود، برساند. ابی‌گی‌ل هم همراه لوئیزا، به دنبالش روانه می‌شد و بین راه، در ایست‌چستر توقفی کوتاه می‌کرد. سرهنگ‌رفته بود به‌اردوگاه‌اصلی‌ی نیوجرسی که هنگش را فرماندهی کند. ابی‌گی‌ل دید که عروسش سالی هم از چنگ تب زرد در نیویورك گریخته است و همراه بچه‌هایش، خودش را به نب رسانده است.

رسیده و نرسیده ازش پرسید:

«پس چارلی چرا نیامده است؟»

«گفت نمی‌تواند موکلان و پرونده‌هایی را که در دست دارد، ترك کند.»

نب، نامه‌ای را داد دست مادرش که جان از ترن‌تن فرستاده بود. چند سطری از نامه را که خواند، قلبش‌فرو ریخت. جان کـه فرزنـدانش را چنان عاشقانه دوست

می‌داشت، پسرش را خلع کرده بود!

«نخستین‌بار، عروسمان سالی سفره‌ی دلش را برایم گشود. دلم برایش سوخت، غصه خوردم، اندوهگین شدم، مویه کردم، اما تو بگو که چه کار دیگری از دستم ساخته بود. مرد دیوانه‌ای‌که روحش را به شیطان‌فروخته‌است... بله، مرد دیوانه‌ای که... من ازش چشم پوشیدم... مردی که تبدیل به شیطان شده باشد، دیگر پسر من نیست. پسر داوود، جاه طلبی و تهور داشت. پسر من هرزه و فاسد مطلق است، خود ساز و گزافه‌گوست، جانوری وحشی‌ست و دیگر هیچ.»

چارلی یکسره میخوارگی می‌کرد. وقتی مست می‌شد، قمار می‌کرد؛ وقتی قمار می‌کرد، می‌باخت، وقتی می‌باخت، مدام قبض می‌داد و امضا می‌کرد.... این شکل زندگی، الگوی‌برادرش بیلی بود. بی‌اختیار فریاد سرداد:

«ای خدای بزرگ! ای خدای عزیز، نه!... نه! باورم نمی‌شود.... نگذار چارلی هم به صورتی خودش را نابود کند که بیلی کرد!»

وقتی جانی به مادرش نامه نوشت و پا فشاری کردکه سعی کند از چارلی حساب و کتاب بکشد، از آنجا که نامه‌های آلمانش بی‌جواب مانده بود، ابی‌گی‌ل در پاسخ نوشته بود:

«چه بگویم که دل هر دو ما را به درد نیاورد؟... چه تیزتر از دندان مار است داشتن فرزندی رسوا....»

رفت به اتاق خواب. چشمش را بست و روی تخت نشست، انگار که کور بود و هیچ‌جا را نمی‌دید، نفسش بالا نمی‌آمد. تقصیر او بود. غفلت از او بود، گناه از او

بود که نمی‌دانست چه می‌گذرد. شوهرش نوشته بود «مرد دیوانه‌ای که روحش را به شیطان فروخته است.» یعنی که شیطان وارد جسم چارلی شده بود. به یقین باید راهی برای بیرون راندن شیطان از این جسم وجود می‌داشت!

چند روز دیگر، سالگرد سی و پنجمین سال ازدواجشان بود؛ بیست و پنجم اکتبر ۱۷۹۹. تب از خود ابی‌گی‌ل خوشحال‌تر بود که مادرش را درگذراندن آن سالها دیده بود. باید با مادرش می‌رفت به فیلادلفیا و سر راهش هم برای دیدن شوهرش، در اردوی زمستانی‌ی نیوجرسی، درنگی می‌کرد. غذای مخصوصی را با آرد و گوشت و میوه درست کرد و ساموئل و ماری اوتیس را به جشن دعوت کرد. ابی‌گی‌ل از آمدن خیلی‌ها خوشحال بود. اما پسرش چارلی حتی این زحمت را به خودش نداده بود که بیست‌مایل‌راه را بیاید ودرجشن‌مادرش‌شرکت‌کند. روزی که سالگرد ازدواجشان بود، جان به همسرش نامه‌ی‌زیبایی نوشت‌که‌یکپارچه عشق ووفاداری بود. ابی‌گی‌ل جواب‌داد:

«نامه‌ی بیست وپنجم‌اکتبرت را دیروز غروب، باقلبی سرشار از اشتیاق و بسیاری از موهبت‌هایی که در این وصلت سی و پنج ساله از آن برخوردار بوده‌ام، خواندم. در تصویر زیبای این سالها، به هیچ سایه‌ای برنخوردم، که همه شور بود و جذبه بود و التهاب و درخشش....»

سرهنگ ویلیام سرحال بود. کنگره پولی را بابت یونیفورم جدید اختصاص داده بود که هنوز به دستشان

نرسیده بود. سرهنگ سعی می‌کرد اندام چهل و چهار ساله‌اش را، همان‌جور شق و رق و محکم در لباس نظامی نشان بدهد که در بیست سالگی جلوه می‌کرد. با همان حالت‌ها و شیوه‌های نظامی، ابی‌گی‌ل و همسر و همراهانش را تا نزدیکی‌های نیوجرسی که جان به استقبالشان آمده بود، اسکورت کرد.

علیرغم واژگونی‌ی هیأت حاکمه‌ی فرانسه، رئیس جمهوری به نمایندگان ویژه دستور داد که به آن کشور بروند.

این آخرین فصل پذیرایی‌های ریاست جمهوری در فیلادلفیا بود. نه سال پیش، قانون اصلی‌ی کنگره، چنین تعیین شده بود که در نخستین دوشنبه‌ی ماه دسامبر سال ۱۸۰۰، مرکز حکومت به واشینگتن سیتی منتقل شود. فیلادلفیا چهره‌ی افسرده‌ای بخود گرفت. مردم از اینکه مرکز دولت فدرال از آنجا منتقل می‌شد، پکر بودند. همسران بعضی مقام‌های بالا رتبه که در مدت استقرار دولت در این خطه،، هرگز به آنجانرفته بودند، می‌خواستند پیش از انتقال کنگره و رئیس جمهوری، آزادی‌های خاص شهری را که می‌گفتند چشم و گوش مردمش باز است، تجربه کنند. در نخستین پذیرایی‌ی عمومی ابی‌گی‌ل، خانم‌هایی که در میهمانی شرکت کرده بودند، چنان لباس‌های خیره‌کننده‌ای‌پوشیده و جواهرات‌گرانبها و درخشانی به خود آویخته بودند، که نظیرش را حتی در دربار پادشاه انگلستان هم ندیده بود. ابی‌گی‌ل با نمایش ثروت میانه‌ی خوبی نداشت، اما

به چشم می‌دید که پیراهن‌های چسبان گرانبها، در واقع شکل خودنمایانه‌ای از تبلور ثروت صاحبان‌شان است. وقتی خودش ناچار شد لباسی زمستانی از ابریشم کامل بدوزد، فهمید که خیاط محلی را بدجوری زیر فشار گذاشته است. اما چاره‌ای نبود، بهرحال باید برای رعایت تشریفات و لاجرم حفظ ظاهر، پیراهنی از این‌گونه به بر می‌کرد. یکی از ثروتمندان جامعه‌ی فیلادلفیا که شاهوار زندگی می‌کرد، درمیانشان نبود. این خانم مالك پیشین خانه‌ی رئیس جمهوری رابرت موریس بود. سرمایه‌های هنگفت رابرت موریس، به‌صورت گسترده و عریض و طویلی در زمین های پهناور و سرمایه‌گذاری‌های کلان، پخش شده بود، و خودش دچار چنان حال و روزی که به زندان بدهکاران افتاده بود. یادش بود که ماریا موریس، همسر این آقا، بانوی خوش منظری بود که همیشه چنان پرنده‌ای سرمست می‌نمود و وفاداریش مورد اعتماد تمام عیارش بود. دو بار از خانم موریس دعوت کرد. چهره‌ی همسر ثروتمند معروف آن ایالت، رنگ پریده بود، روحیه‌اش را از دست داده بود اما در برخورد ابی‌گی‌ل، سعی می‌کرد با لبخندی، نگرانی‌ها و تشویش‌هایش را از خود دور کند.

دست ماریا را گرفت و گفت:

«شما باید حتماً بیایید که بنشینیم و با هم یك فنجان چای بخوریم خانم موریس. بدبختی و مصیبت نباید باعث شود از دوستانمان کناره بگیریم.»

«می‌دانید خانم رئیس جمهوری، من اصلا در را بروی خود بسته‌ام و به هیچ دیداری تن درنمی‌دهم، اما قول می‌دهم که یکی از این روزها خدمت برسم و از مصاحبت

شما لذت ببرم.»

خانم موریس چهره‌اش را از ابی‌گی‌ل برگرفت. نمی‌توانست جلو سیل اشکش را بگیرد، وقت خداحافظی، دم در، بغضش ناگهان ترکیده بود. ابی‌گی‌ل که نمی‌توانست درآن‌حال رهایش کند، درحالی‌که داشت ازسرما می‌لرزید، از خانه رفت بیرون و همراه زنی که یکپارچه درد بود، در خیابان خانه‌ی رئیس جمهوری راه افتاد. با خود اندیشید:

«این همان وضع و حالی‌ست که پسرم چارلی کوشید تا خواهرش نب را از دچار شدن بدان نجات بدهد. سخت است همسر مردی بودن که سالها از عمرش را در زندان‌های دربسته بگذراند. چارلی که حالا خودش به چنین حال و روزی افتاده است، همتی کرد و نگذاشت سرهنگ اسمیت به زندان بیفتد و همسرش طعم تلخ‌چنین حال و روزی را بچشد. اولین ضربه‌ای هم که به او وارد آمد وحاصل شکستش، یأس و انحراف چارلی شد، به‌همین دلیل بود که سعی کرد با پول‌های برادرش، تعهد بدهی‌ی شوهر خواهرش را به گردن بگیرد و نگذارد به زندان بدهکاران بیفتد.»

●

ماه نوامبرکه ازراه رسید، آثار مبارزات‌انتخاباتی‌ی سال ۱۸۰۰ و ستیزه‌های ناشی از آن، رفته‌رفته درسطح کشور بروز کرد. از مسایل دیگر، کمتر سخن به میان

می‌آمد. چه در پذیرایی‌های ابی‌گی‌ل، چه در کنگره، و چه در روزنامه‌ها، بحث‌ها و جریان ها و مقاله‌های مربوط به این ستیزه‌ی بزرگ، تا حدود قابل تأملی، جای خبرهای دیگر را گرفته بود. سوم دسامبر بود که جان بـه کنگره جدید پیام فرستاد. در خانواده‌ی اداری و کشوری‌ی جان، خیانتی واقعی، آشکارا بـه چشم می‌خورد. پیکـی‌رینگ وزیر امور خارجه، که همان دشمن دیرینه بود، حالادیگر جای پای قرصی برای خـودش درست کـرده بود و رفتار خصمانه راآشکار می‌کرد: سیاست وزارت امور خارجه را، بدون مشورت رئیس جمهوری دیکته می‌کرد، و می‌کوشید تا زیر آب هیأت سیاسی‌ی امریکا در فرانسه را بزند.

جرج واشینگتن، روز چهاردهم دسامبر درگـذشت؛ سرماخوردگی‌ی شدید و تب نـوبه کـه هنگام سواری در کشتزار بزرگ وبارش برف بیمارش‌کرده بود، سرانجام قهرمان جنگ انقلابی و نخستین رئیس جمهوری ایالات متحد را از پا درآورد و مردی را که حاصل تلاش‌هـایش اتحاد ملی بود، از مردم گرفت. سرزمین به آن پهناوری، یکپارچه مویه شد وگریه‌شد وسوگواری وماتم: روزهـا می‌گذشت و ناقوس غم‌انگیزکلیساها، از طنین غم‌انگیزش باز نمی‌ایستاد، در مراسم تدفینی که وصف‌ناپذیر بود، سیل خروشان مردمی که بازو بند سیاه بـه بـازو بسته بودند، همه جا را در گرفته بود و لحظه‌ای از حرکت باز نمی‌ایستاد. تالار کنگره را بـا پارچه‌ی سیاه پوشانـده بودند. ازسکوی‌کلیساها ولابلای‌روزنامه‌ها، یکسره‌صدای

ضجه و اندوهی عمیق به گوش می‌رسید. تمامی‌ی‌کشور و وجود مردمش، بخاطرمردی‌که چنان‌شایسته وچنان‌طولانی به سرزمینش‌خدمت‌کرده بود، به سوزان‌ترین تب‌عزاداری فرو رفته بود. جان آدامز، توانسته بود در انتخابات‌پیروز شود و بجای این مرد بنشیند، اما جز او ،هیچ‌کس نمی‌توانست جایگزینش شود.

تالار بـــزرگ پذیرایی‌ی ابی‌گی‌ل در بیست و هفتم دسامبر ۱۷۹۹، چنان پر شده بود که تا آن زمان، جمعیتی آن گونه انبوه را به خود ندیده بود؛ صدها مرد منتخب و شایسته‌ای که مورد تأییدمردم بودند، همه درلباس سیاه، تنگاتنگ ایستاده بودند.

ابی‌گی‌ل، به لحنی که هم تفسیر بود و هم کنایه‌ای غم‌انگیز، به شوهرش گفت:

«این بانوانی! که اندوهگین می‌نمایند و ظاهرآدارند عزاداری می‌کنند، حتی در چنین لحظه‌ای هم یادشان نرفته است که حتماً باید لباس‌های مجلل و زرق و برق‌دار به تن کننـــد!»

خود ابی‌گی‌ل و جان، لباسی از ابریشم سیاه به بـــر کرده بودند که روی شانه‌شان حاشیه‌دوزی شده بود، کلاه هر دوشان سیاه بودکه‌گلهای سیاهی هم رویش زده بودند، دستکش سیاه دستشان بود و بادبزن‌های سیاهی هم به‌دست داشتند. دوتکه پارچه‌ی باریك سیاه، به شیوه‌ای نظامی، از پشت‌لباس‌شان می‌گذشت و در پهلو بهم گره می‌خورد.

ابی‌گی‌ل اعضای‌کنگره‌ی‌نیوهامپرشایر، ماساچوست و

کانکتی‌کات را، با همسرانشان به شام دعوت کرد. چند روز بعد هم، قضات دادگاه عالی، وقاضیانی را کـه از ایالات دیگر آمده بودند، با همسرانشان به میهمانـی‌ی شامی دیگر دعوت کرد. البته خودش راضی نبود و نمی‌خواست از این میهمانی‌ها راه بیندازد؛ اما چاره‌ای نبود، به این دلیل‌که اینگونه‌پذیرایی‌ها، دربهبود وضع اتحادیه اهمیت فراوانی داشت. در رابطه با انتخابات آینده هم، ضیافت‌های مداوم، بی‌تأثیر نبود.

جان‌آدامز غرق درجریان مبارزه بود، و درگیر بـا مسایلی‌که‌مدام پیش‌می‌آمد. آقای‌رندولف، عضوجمهوری‌خواه کنگره، مدعی بود که دو افسر ارتش به او اهانت کرده‌اند. به این‌دلیل، یادداشت تندی برای‌رئیس‌جمهوری فرستاد، و ادعا کـرد کـه ارتش قصد تحقیر و تضعیف قوه‌ی مقننه را دارد. جان فهمید که این یادداشت، از آثار سیاست های مطلق طرفداران جناح مخالف است. وقتی دو دریانورد به نا مهای جاناتان‌روبینز[۳۲] و آلی‌یس توماس‌نش[۳۳] درکارولینای جنوبی، به اتهام اقدام به قتل در یکی از کشتی‌هـای انگلیسی، دستگیر شدنـد، جان آدامز در دن بری[۳۴] و کانکتی‌کات، خـواهان اجرای قانـون «حـق شهروند»، شدکه‌دن‌بری زیربارنرفت. قاضی‌ی‌کارولینای شمالی، روی یك‌پاایستاد واز تسلیم «نش» به انگلیسی‌ها خودداری کرد. موضوع به دفتر رئیس جمهوری کشانده شد، که تصمیم او تکلیف پـرونـده را روشن کند. جان دستور داد این مرد را براساس معاهده‌ی جـان‌جی، بـه

32— Jonathan Robbins
33— Alias Thomas Nash
34— Danbury

بریتانیایی‌ها تسلیم کنند. جمهوری‌خواهان فریاد برآوردند که «تسلیم به انگلیسی‌ها!» جان در تفسیر قضیه گفت «سیاست‌های ناب‌تر. از امروز به بعد هر غذایی که من به عنوان صبحانه بخورم، تبدیل به جریانی سیاسی خواهد شد!»

نیویورک برای انتخابات قوه‌ی مقننه‌اش آماده می‌شد. اگر فدرالیست‌ها پیروز می‌شدند، نام انتخاب‌کنندگان جان‌آدامز را تعیین می‌کردند.

ابی‌گی‌ل پرسید:

«.... و اگر جمهوری خواهان پیروز شوند؟....»

گزارش‌ها نشان‌می‌دادکه‌آئورن‌بار، درجریان‌مبارزه‌به شکل درخشانی دربرابر همیلتون وفدرالیست‌هاایستاده، و از آنان پیشی‌گرفته است.

چشم‌های جان سنگین و تیره شد.

«می‌توانیم مبارزه‌ی نیویورک راببازیم وهمچنان‌امید به برد و پیروزی داشته باشیم؟ بله. اما بسیار دشوار خواهد بود.»

۹

اتاق رختکن و دفتر کار ابی‌گی‌ل، تبدیل شد به اتاق خواب نب و دخترش کارولین. بیستم فوریه‌ی سال ۱۸۰۰، رئیس جمهوری جان‌آدامز، قانون کاهش سربازگیری‌ی کنگره را، به امضای خود رساند. ابی‌گی‌ل به دخترش نب نگفت که کنگره در نظر دارد ظرف یکی دوماه آینده‌ارتش را منحل کند ورئیس جمهوری هم این قانون را تأیید خواهد کرد. سرهنگ ویلیام‌اسمیت بیکارمی‌شد. ابی‌گی‌ل نشست تا یکی از نقاشان چیره‌دست آن زمان ــ گیلبرت استیوارت[۳۵] ــ ازش صورت‌نگاری کند. کاترین‌جانسون، مادر زن جانی، به دیدنشان رفت. تامی با پدر و مادرش زندگی‌می‌کرد، اما از پذیرفتن پرونده‌ی موکلانی که در واقع به دلیل نسبتش با رئیس جمهوری به او مراجعه می‌کردند، سخت اجتناب می‌ورزید. یکروز بیست و هشت خانم و آقای مجرد را به میهمانی دعوت کرد. تا ابی‌گی‌ل رفت ازپشت میزش بلند شود، تامی خودش را به اونزدیك کرد و در گوشش به زمزمه گفت:

35— Gilbert Stuart

«ناراحت نمی‌شوید اگر امشب اینجا رقص راه بیندازیم؟»

«گمان نکنم درهیچ‌کجای دنیا، گهگاه رقص و پایکوبی کردن اشکالی داشته باشد.»

وقتی داشتند میزها را از تالار اتاق پایین بیرون می‌بردند و چراغها را روشن می‌کردند، میهمانان تامی رفتند به تالار پذیرایی‌ی طبقه‌ی بالا برای صرف چای. ساعت هشت بود که رقص آغاز شد. جوانان پرشور، تا نیمه شب رقصیدند. جان هم یك ساعتی به میهمانان پسرش پیوست و ابی‌گی‌ل هم به تماشا نشسته بود. وقتی ابی‌گی‌ل و تامی به آخرین میهمان شب‌بخیر گفتند، پسر بازوی مادرش را گرفت و از پله‌ها رفتند به طبقه‌ی دوم. پله‌ها را شمرده و آرام پیمودند و به آخرینش که‌رسیدند، تامی به مادرش گفت:

«خیلی لطف کردی مادر. از این که بگذریم، اجازه می‌دهی بپرسم دوشیزه «م» را چگونه دختری یافتی؟»

«رفتار بسیار شایسته و دلپذیری داشت. با این حال، من که نمی‌توانم بگویم این دوشیزه را پسندیده‌ام یا نه. همیشه گفته‌اند رازها و ناگفته‌های قلب است که باید بروز کند و بشکفد. فقط امیدوارم که بیشتر در تصور و ذهن باقی بماند وکمتر درچشم. به نظر من اهمیت باطن بیشتر از ظاهر آراسته است.»

«هنوز هفده سالش تمام نشده است مادر، و خودت می‌دانی که در فیلادلفیا، نشان دادن جاذبه‌ها، میان همه‌ی مردم رسم است.»

ابی‌گی‌ل نگاهی مهربان به پسرش انداخت و دید که

دیگر بزرگ شده است.

کنگره تصمیم گرفت برای آغاز اجلاسیه‌ی بعدی که باید در سومین دوشنبه‌ی نوامبر سال ۱۸۰۰ برپا می‌شد، در واشینگتن‌سیتی انجمن کند. طراحان و اجراکنندگان طرح، نزدیك به یك دهه بود که دست‌اندرکار ساختمان کنگره بودند. از آنجا که راه جان آدامز به شهرش کوئینسی دور می‌شد، اولش میل نداشت مرکز دولت به واشینگتن‌سیتی منتقل شود، مرکزی که نام بلوك کلمبیا[۳۶] را برآن نهاده بودند. اما حالا، پس از گذشت زمانی و ازسرگذراندن‌رخدادهایی، مشتاقانه و پرحرارت منتظر بود که دولت به آن خطه منتقل شود.

نظر جان در این مورد، چنین ابراز شد:

«به یقین با استقرار دولت در این نقطه، به صورت ملت تازه جوانه‌زده‌ای در خواهیم آمد که برای خودش هوویتی پیدا می‌کند. احساس اطمینان نسبت به داشتن وطنی دایمی و مقری‌همیشگی برای دولت این وطن جدید، غنای ارزشهای ما را در پیشرفت، فزونی می‌دهد. این وطن، خوش‌ترکیب می‌شود، از آن پراکندگی درمی‌اید، و تراش و تجسم دایمی و نیروبخشی می‌یابد. من از اینکه نخستین رئیس جمهوری‌ی مستقر در این قلمرو خواهم

۳۶– Washington D.C. قسمتی از واشینگتن را که از این زمان پایتخت ایالات متحد شد، به این نام می‌خوانند که عمارت کنگره و کاخ سفید و مراکز اصلی اداری را شامل می‌شود و چون بر مرداب‌های بلوك کلمبیا بنا نهاده شد، حرف اول D (بلوك، بخش و...) را همراه با حرف اول نام کلمبیا C را پس از واشینگتن می‌آورند ــ مترجم

بود، به خود می‌بالم. این ثبات و احساس تمرکز، به من قوت قلب می‌دهد و روحیه‌ام را برای یافتن فرصتی که بتوانم تأثیری از خود بجا بگذارم، بالا می‌برد.»

کنگره قانونی گذراند برای اختصاص دادن پانزده هزار دلار که صرف تجهیزات و اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی رئیس جمهوری در واشینگتن شود. جان آدامز با غرور و اشتیاق، این تصویب‌نامه را امضا کرد.

ابی‌گی‌ل گفت:

«برای سر و سامان دادن به خانه‌ی نیواینگلند چنین رقمی ممکن است کفاف‌دهد. بابت بازآرایی و تغییر لوازم این خانه ــ در فیلادلفیا ــ چهارده هزار دلار به ما دادند. عمارت رئیس جمهوری، دست‌کم باید چهار برابر بزرگتر از این باشد.»

«ماه بعد که برای اولین‌بار به این شهر بروم، سعی می‌کنم محاسبه‌ی دقیقی بکنم و تخمینی بزنم. تا جایی که به من اطلاع داده‌اند، تا بحال فقط چندتا از اتاق‌های کاخ ریاست جمهوری را تمام کرده‌اند. یکسال دیگر طول می‌کشد تا همه‌ی خانه را تکمیل کنند. تا آن زمان، کنگره به آنجا منتقل شده است و فهمیده است که چه چیزهایی لازم است.»

«فکر می‌کنی ما هم آنجا باشیم که بدانیم چه چیزهایی مورد احتیاج است؟»

جان آدامز، چنان چون کشتی‌ی آرامی که ناگهان به موجی بلند خورده باشد، لرزید. لحظه‌ای در چنگ موج سرکش اسیر ماند و با صدایی به آرامی لحن همسرش، جواب داد:

«مشکوکم. پاسخ دادن به معما، آسانتر از اینست.»

ابی‌گی‌ل باز هم بـرگشت به دوران جنب و جـوش و آماده شدن برای حرکتی همه‌جانبه.

«همه‌ی این اسباب و اثاثیه را باید بسته‌بندی کنیم و بفرستیم به واشینگتن‌سیتی. منظورم این است که این شهر منزلگاهی خواهد بود برای اقامتی و حرکتی همیشگی به خانه‌ی خودمان. شاید بتوانم تا وقتی‌که تو به‌شهر خودمان برمی‌گردی، کتابخانه‌ی بزرگت را تمام‌کنم. پسرعموکاتن می‌گوید که سخت مشغول کارند. همین چندی پیش برای بخاری دیواری، سنگ مرمر برایش فرستادم.»

ابی‌گی‌ل بـا حضور دویست تن از مـردم، دوستان و همکاران دولت، آخرین پذیرایی‌ی رسمی را در فیلادلفیا ترتیب داد.

انجمنی سیاسی از اعضای فدرالیست کنگره، در تالار سنا ترتیب یافت که پس از بحث و گفت‌وگوی فـراوان، جان آدامز و پینکنی را به عنوان سران حزب در مبارزات انتخاباتی برای برگزیدن رئیس جمهوری، انتخاب کرد. در نیویـورك، همیلتون کـه سخت می‌کـوشید تـا نظـر فدرالیست‌ها را به خود جلب‌کند، مبارزه را به آقای «بار» باخت. وقتی که امیدش را در این مسابقه‌ی مبارزاتی از دست داد، اعلام کرد که از آدامز و پینکنی، بطور مساوی پشتیبانی می‌کند، و نذر کـرد کـه حزب فـدارلیست، مبارزه‌اش را به‌صورت نیرویی متحد ومتشکل، پیش‌ببرد. وجود نام پینکنی به عنوان یکی از سران حزب، به یقین

می‌توانست پشتیبانی‌ی ایالت‌های جنوبی و بویژه سرزمین مادریش کارولینای جنوبی را، در پی داشته باشد. خبرهای انتخاباتی، جالب بود: در ماه مه، پیش‌بینی‌ی فدرالیست‌ها این بود که جان آدامز می‌تواند توماس جفرسون را با هفتاد و دو رأی در برابر شصت و شش رأی، شکست بدهد. درماه ژوئن، انتظارها قوی‌ترشد، زیرا جان‌آدامز اطمینان یافته بود که با هفتاد و نه رأی در برابر پنجاه و نه رأی، جفرسون را شکست می‌دهد.

ابی‌گی‌ل تقریباً به این نکته‌ی درخشان امیدی نبسته بود و چندان خشنود به نظر نمی‌آمد.

باعث این غوغا، مك هنری وزیر جنگ بود. شوهرش درست این لحظه را برای نشان دادن خوش خلقی و بی‌خیالی در مسأله‌ای حساس انتخاب کرده بود. پیش همسرش اعتراف کرد که از نظر سیاسی، عاقلانه‌ترین راه اینست که مك هنری و پیکی رینگ را از دولت کنار نگذارد. می‌گفت وقتی سرنوشت انتخابات‌معلوم شد، ازآنان خواهد خواست که کناره‌گیری کنند. خیلی راحت درباره‌ی شکست همیلتون و فدرالیست‌ها در نیویورك حرف می‌زد و آرام قضیه‌ای‌به‌این‌اهمیت‌را مطرح می‌کرد. اما، آقای‌آدامز، به ناگهان و بد جوری جوش آورده بود. واقعاً مثل این بود که روی آتش است و دارد می‌جوشد. مك هنری را به دفترش احضار کرد. وزیر جنگ را متهم کرد که با مدیریت مخالفت می‌کند و سعی در عقیم‌سازی دارد، متهمش کرد که امکانات پیروزی‌ی مجدد حزب را به خطر انداخته است، تهدیدش کرد که پس از انتخابات، حق ندارد در مقامش باقی بماند؛ پس از آن رفت سراغ الکساندر همیلتون و

در برابر او صف‌آرایی کرد، همه‌ی ناراحتی‌هایی را که در طول این همه سال از نقشه‌های همیلتون داشت، سرش خالی کرد، و به سختی دست به مقابله‌ی به مثل زد و بد جوری از کوره در رفت. فریاد کشید:

«این مرد دسیسه‌کار و توطئه‌گر است؛ بزرگ‌ترین توطئه‌گری که ممکن است در جهان وجود داشته باشد. مردی‌ست که مطلقاً اصول اخلاقی را نمی‌شناسد، و موجودی‌ست حرامزاده و بیگانه.»

مك هنری بیدرنگ استعفا داد. چند روز بعد هم خود جان از پیکی‌رینگ خواست که کناره‌گیری کند. وقتی پیکی‌رینگ حاضر به استعفانشد، جان اورا کنارگذاشت. دو روز بعد، الکساندر همیلتون در نیویورك شنید که نه تنها دو وزیر تحت کنترلش ازکار برکنار شده‌اند، از خودش هم نامی در میان است.

کاملا روشن بود که دست به ضدحمله خواهد زد.

ابی‌گی‌ل سر راهش به نیویورك، دراردوگاه دشت‌های اسکاچ، درنگی کرد. سرهنگ اسمیت از شنیدن خبر انحلال ارتش، سخت به خشم آمده بود. دخترش نب هم رنجیده‌خاطر شده بود. سربازان شوهرش بسیار خوب تعلیم دیده بودند. کار بسیار شایسته و درخشانی را در این جهت از پیش برده بود. اما حالا، پس از آن همه تلاش صادقانه، داشت کارش را از دست می‌داد. ژنرال همیلتون هم در اردوگاه بود. او و ابی‌گی‌ل به توافق رسیدند که فردای آن روز، باهم صبحانه بخورند. ابی‌گی‌ل ژنرال را

مردی جذاب، مهربان، و تسلیم‌ناپذیر یافت.

داشت سوزان، دختر بزرگ چارلی را با خودش به کوئینسی می‌برد. ضمناً می‌خواست کارولین دختر نب را، سر راهش به‌مادر سرهنگ اسمیت بسپارد. حالا که سومین فرزند نب هم باید جای دیگری زندگی می‌کرد، دید که چهره‌ی دخترش سخت درهم شکسته است؛ آخرین فرزندش هم ازش دور می‌شد، و خودش هم که بی‌خانه می‌ماند. ابی‌گی‌ل با دیدن چهره‌ی دژم دخترش، به لحنی آرام گفت:

«روح هر آدمی، بیش از دیگران تلخکامی‌هایش را می‌شناسد.»

اخراج دو وزیر از کابینه‌ی جان ــ اگرچه انتصاب جان مارشال به وزارت امور خارجه، و حضور او به شوهرش آسایش‌خیال می‌داد ــ تنهاماندن نب و سرهنگ‌که بی شغل و درآمد مانده بود؛ وجود شرایط عصبی در خانه‌ی چارلی، همه و همه، باعث تکدرخاطر ابی‌گی‌ل شده بودند و سفری پر از نگرانی و دلهره.

درمانده بود که آینده‌ی فرزندانش چه سیمایی خواهد داشت، و می‌دید که خود او و جان هم در آن لحظه‌ی خاص، با همین پرسش روبرو شده‌اند و در همین مقوله قرار گرفته‌اند.

●

خوشحال شد از اینکه شنید شوهرش «جان فرایز» و دو مرد دیگری را که به خاطر ماجرای پنسیلوانیا قرار بود به دار آویخته شوند، مورد بخشش قرار داده است. بر اساس قوانین محاکماتی که در پی تصویب لایحه‌ی فتنه و اغتشاش وضع شده بودند، رئیس جمهوری حق داشت در شرایط ناآرام، چنین‌نرمشی ازخود نشان‌دهد. درماههای مه و ژوئن سال ۱۸۰۰، قوانین فتنه و اغتشاش را به اجرا در آورده بودند. پیش از همه، توماس کوپر[۳۷] سردبیر نشریه‌ی نورتامبر لندگازت[۳۸]، به جرم انتشار مطالبی که رئیس جمهوری را متهم به نابود کردن حقوق انسان‌می‌کرد و او را دشمن‌خطرناك و رو به‌رشد جمهوری قلمداد کرده بود و نوشته بود که جان آدامز حاکم قدرتمند دیوانه و ستمگری بیش نیست، تحت پیگرد قرار گرفت. چیزی نگذشت که جیمز کالندر[۳۹]، مردی از اهالی‌ی اسکاتلند که از بریتانیای کبیر بیرونش کرده بودند، جزوه‌ای نوشت بنام «چشم‌اندازآینده» و درباره‌ی مدیریت جان آدامز اظهار نظر کرد که «توفان بی‌پایانی از میل و شهوت کین‌توزی براه انداخته است.... بزرگترین موهبت مدیریتش این بوده است که.... هر کسی را که با او اختلاف عقیده داشته، نابود کرده است.» کالندر در جزوه‌اش این عنوان‌ها را به رئیس جمهوری داد «موجود تنفرآوری که اصرار دارد همان قواعدی را در مدیریتش بکار ببرد که از کتاب یاد گرفته است.... آدم ریاکار بد

37— Thomas Cooper
38— Northumberland Gazzete
39— James Callender

اخلاق و کله‌شق.... زورگویی که بـه هیچ اصلی معتقد نیست و هیچ پرنسیپی ندارد.... یکی از خطرناک‌ترین ابلهانی که در سراسر دنیای جدید وجود دارد.» این هر دو مرد محاکمه شدند، و قضات دادگاه جنایی هـر دوشان را محکوم به حبس و اخراج از کشور کردند.

کتابخانه‌ی جدید جان آدامز در کوئینسی کـامل شد. ابی‌گی‌ل زمین را با قالی‌ی قشنگی فرش کرد و صندلی‌ی بزرگی راکه پشتش بلند بود و روکش زیبایـی داشت، گذاشت گوشه‌ی اتاق کنار بخاری. میز تحریـر سنگین و بزرگ شوهرش را که قفسه‌های فـراوانی داشت، آورد طبقه‌ی پایین و گذاشت نزدیك صندلی‌ی راحتی. به‌عنوان هدیه‌ی ویژه، برایش میز تحریر زیبایی خرید که فقط بکار نوشتن می‌خورد، وصندلی‌ی چرمداری که هر دو را گذاشت وسط اتاق. اوایل ماه ژوئیه که جان، همراه نب و کارولین به خانه رسید، شیفته‌ی سلیقه‌ی همسرش شد.

«به این می‌گویند یك اتاق مطالعه‌ی کامل بـرای یك محقق!»

به دنبال این حرفی که حیرتزده از دهانش پریده بود، گفت:

«بقیه‌ی عمرم را می‌تـوانم همین‌جـا به خوانـدن و نوشتن کتاب‌های تاریخی بگذرانم.»

«از این بهتر نمی‌شود. ممکن است بزودی ناگزیر شوی همین کار را هم بکنی.»

«خودم این را می‌دانم. اما ظاهراً اوضاع دارد بر وفق

مراد پیش‌می‌رود؛ شانس ما درانتخابات بیشترشده‌است.»

روزنامه‌هایی کـه براشان مـی‌رسید، داستان‌هـای عجیب و غریبی را در برداشت: رئیس جمهوری ما جـان آدامز، در معامله با توماس جفرسون، دو وزیـر کابینه، پیکی رینگ و مك هنری را از دولت اخراج کرد. جان آدامز در انتخابات ریـاست جمهوری سال ۱۸۰۰، بـار دیگـر انتخاب می‌شود، و در انتخابـات سال ۱۸۰۴، بـه نفع جفـرسون کنار می‌رود. همه‌ی ایـن مطالب بـه نظر ابی‌گی‌ل بشدت غیرمحتمل می‌رسید؛ اما واقعـاً سیاست غیرمحتمل‌ترین علم میان همه‌ی علومی که بشر می‌شناسد نیست؟

ابی‌گی‌ل مشتاق‌بود که خبری درباره‌ی واشینگتن‌سیتی به گوشش بخورد. جان آدامز وامانده بود که در این باره به همسرش چه بگوید، برای اینکه رفته بود و دیده بود که نه کاخ ریاست جمهوری آماده است و نه حتی خـود شهر. با گوشه‌ی چشم نگاهی به همسرش کرد و گفت:

«کاخ رئیس جمهوری... بله، بدك نیست... می‌شود تویش زندگی کرد. سنا و مجلس نمایندگان، هریك تالار جداگانه‌ای برای نشست دارند. پرونده‌ی وزارت‌خانه‌ها و اوراق دولتی را کم‌کم دارند به پایتخت جـدید منتقل می‌کنند؛ برای هر مجموعه ساختمانی، دارنـد فروشگاه جداگانه‌ای می‌سازند.»

«چندان با اشتیاق و حرارت حرف نمی‌زنی.»

جان لبخندی زورکی زد و گفت:

«مبارزه وسیع‌تـر و بـزرگتر از آنست کـه گمـان

می‌کردم.»

بعد، زرنگی کرد و بی‌آنکه بگذارد فاصله‌ای در حرفش ایجاد شود، گفت که سرهنگ اسمیت را به عنوان سرپرست و بازرس بندر نیویورك منصوب کرده است. سرهنگ ویلیام، با وجودی که باید در اجلاس زمستانی‌ی کنگره مورد تأیید قرار گیرد، همین الان، و پیش از تصویب سناتورها، کارش‌را شروع کرده است.

تب‌انتخابات، سراسرکشور را در خود فرو برده بود. سیاستمداران ماساچوست، یکسره در جنب و جوش و بحث و مذاکره بودند و جلسه داشتند. همه جا مبارزات انتخاباتی جریان داشت، سخنرانی‌های تندوتیز و پی‌درپی و وسیعی راه افتاده بود؛ مدام نشریه بود که به چاپ می‌رسید و پخش می‌شد، روزنامه‌هایی که به هیجان درآمده بودند، یا از طرفی علیه جفرسون و «بار» مطلب می‌نوشتند، یا از طرف دیگر مخالف آدامز و پینکنی. هیچ امکانی وجود نداشت که از گزند الکساندر همیلتون در امان بمانند. نامه‌ای به جان نوشت و در این مورد که متهمش کرده بود «در این کشور عنصری انگلیسی‌ست.» ازش توضیح خواسته بود. جان اوضاع را برای پاسخ دادن مناسب ندید. دوستان و مشاورانشان، در هر شانزده ایالت، داشتند لحظه به لحظه روی متعادل کردن انتخاب‌کنندگان کار می‌کردند و عملیاتشان چنان گسترده بود که جان آدامز فقط می‌توانست جیغی بکشد و این تعادل را بهم بریزد.

منظور الکساندر همیلتون هم این‌نبود که چنین‌اتفاقی

بیفتـــد. در نخستین روزهـــای انقـــلاب، راه و شخصیت اجتماعی‌ی جان آدامز را یـــاری کرده بود، بعد نـــامه‌ای طولانی و مخرب نوشته بود به این قصد که برای پینکنی آراء کامل ریاست جمهوری را تأمین کند، و تعداد رأیهای آدامز را پایین بیاورد. نامه‌ای که فقط می‌خواست به نظر فدرالیست‌ها برسد ــ یعنی چنین ادعـــا می‌کرد ــ دیـــری نگذشت که بدست آئورن‌بار افتاد؛ مردی که درپی چنین فرصتی بود و بلافاصله نامه‌ی همیلتون را در روزنامه‌های جمهوری‌خواه چاپ زد:

«بی‌آنکه بخواهم میهن‌پرستی و شایستگی و شأن آقای آدامز را منکر شوم، یا حتی استعدادهای خاص ایشان را انکار کنم، ناگزیرم در نهایت صداقت افشا کنم که ایشان استعداد اداره‌ی دولت را نـــدارنـــد، و از این گـــذشته، شخصیت ایشان نقص‌هایی باطنی و وسیع دارد که مناسب قرار گرفتن بر مسند ریاست کشور نیست.»

پس از مدتی کوتاه، همیلتون نامه‌اش را به صورت کتابی چاپ کرد. کتاب ایشان در اواخـــر اکتبر و اوایل نـــوامبر کـــه اکثریت انتخاب‌کنندگـــان رئیس و معـــاون جمهوری برگزیده شده بودند، درسراسرکشور منتشرشد.

جان داشت خـــودش را آماده می‌کرد که بـــرگردد بـــه واشینگتن‌سیتی. چنین می‌نمود که ابی‌گی‌ل هم، با وجود اینکه می‌دانست در خلال تابستان ممکن است به مشکلاتی بربخورد، منتظر حرکت است. جان آدامز بر آن شد که با استفاده از تندتـــرین و مطمئن‌تـــرین وسیله، راهی شود؛ درست مثل آن زمان‌هاکه بر پشت اسب می‌نشست و تیزـ تك و چابك می‌رفت که به عنوان وکیلی دوره‌گرد، اینجا و

آنجا کاری پیدا کند و زندگی غم‌انگیزش را سر و سامان بدهد. ابی‌گی‌ل می‌توانست با دلیجان درپی شوهرش روانه شود، که سر راهش، بـرای دیدن چارلی، در نیویـورك درنگی داشته باشد و تامی را هم بتواند از فیلادلفیا سوار کند و با خودش به نیویورك ببـرد. لاجرم، چشم‌انـداز سفری پنج روزه به واشینگتن در پیش بود.

رسید به نیویورك و دید که پسرش چارلی، کنار آب، در شبانه‌روزی محقری زندگی می‌کند. نب مادرش را به اتاق چارلی برد. سالی، ناگزیر شوهرش را تنها گذاشته و با مادرش زندگی می‌کرد. چارلی، یك هفته‌ای بود که سخت بیمار بود و بستری. رنگ پوستش برگشته بـود، زیر پوستش، تنها شریان‌های باریك و برآمده‌ای که طنات درهـم پیچیده‌ی کشتی‌ی بادبانی را می‌مانست بـه چشم می‌خورد و دیگر هیچ. پوست و استخوانی بـود و مشتی رگ بیرون‌زده و به‌هم درپیچیده. ازتب داشت می‌سوخت. بی‌امان عرق می‌کرد و با هر سرفـه‌ای خـون از سینه‌اش بیرون می‌ریخت. وقتی همگی دست بکار شدند که تمیزش کنندو از آنجا ببرندش بیرون، تندخویی کرد و بر ایشان خشم گرفت. دکتر رسید. گردنی کوتاه داشت و صورتی کوچك که هیچ با آن کلـه‌ی گنده‌اش تناسبی نـداشت. چندان علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد؛ ظاهراً پیش از آن بارها چارلز آدامز را دیده بود و ازش قطع امید کرده بود. در پاسخ ابی‌گی‌ل که از نوع بیماری‌ی چارلی می‌پرسید، شانه‌هایش را انداخت بالا و جواب داد:

«هم استسقاء سینه دارد، هم عفونت کبد.»

«مطمئن هستید که اینها عوارض سل نیست؟ از طرف کوئینسی‌ها در زنجیره‌ی وابستگی‌ی خانوادگی، سابقه‌ی سل داریم.»

«این امکان هم وجود دارد.»

«چه می‌توانیم بکنیم دکتر؟ ما که نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و مردن جوانان را تماشاکنیم.»

ــ «هرکاری‌که ازدستم بربیاید می‌کنم‌خانم‌آدامز. این حرفه‌ی منست.»

سرفه‌های چارلی شروع شد، روی زمین خون بالا می‌آورد. نب‌کنارش لگن گذاشت. ابی‌گی‌ل دستمالی را از توی کیفش درآورد، کردش توی آب و خوب که خیس‌شد، صورت پسرش را که غرق خون شده بود پاك کرد. دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. با بغض فریاد کشید:

«نب!.... دخترم!.... دخترم،.... یعنی هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم که نجاتش بدهیم.»

«خود من هم به همین فکرم مادر. اما خودت می‌بینی‌که اینجا جنگ امیال و خواسته‌ها درمیان است. ما میل داریم و در اشتیاقیم که نجاتش بدهیم، اما چارلی می‌خواهد بمیرد. خودت داری می‌بینی‌که این‌دوخواست، چه‌برخوردی دارند با هم می‌کنند.»

«بیا نب.... بیا این پول را بگیر. دلیجان را بردار، فوراً برو چند تا روتختی‌ی تازه و لباس شب بخر و تند برگرد.»

«من می‌توانم همه‌ی اینها را از خانه‌ی خودم بیاورم مادر. چند دقیقه‌ای بیشتر تا اینجا فاصله‌ندارد.»

ابی‌گی‌ل، یکی ازصندلی‌ها راکشید وکنار تخت‌چارلی نشست. هفت‌اندامش به مویه برخاسته بود.

«گوش کن پسرم. یك دقیقه به حرف مادرت گوش کن پسرم. من آنقدر اینجا می‌مانم تا تو خوب شوی و بتوانی با ما به سفر بیایی. بعدکه حالت خوب شد، تو و همسرت سالی را با خودم می‌برم به واشینگتن که پیش خود ما زندگی کنید. تا هروقت که دلت بخواهد می‌توانی‌پیش ما بمانی.»

پلك‌های چارلی بیحال و افسرده گشوده شد.

«پسری میخواره و بیکاره، در کاخ ریاست جمهوری به چه دردتان می‌خورد مادر؟»

«می‌توانی به پدرت‌کمك کنی پسرم؛ پدرت به‌کسانی که آنها را می‌شناسد و به آنها احتیاج دارد، سخت نیازمند است.»

«پدرم مرا از پسری خلع کرده است.»

«منظورش این نبود پسرم. پدرت ترا دوست دارد.»

«کار من دیگر تمام است مادر، مردی که از کارافتاده باشد، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.»

«ببین پسرم! گناه دارد که آدم بخواهد زندگی‌کسی را ازش بگیرد، حتی اگر این کس،خود آدم باشد چارلی. این خداست که لحظه‌ی مرگ را تعیین می‌کند. تو داری در برابر خواست خدا نافرمانی می‌کنی. از مجازات خداوند نمی‌ترسی چارلی؟»

«من دوزخم را در زمین گذرانده‌ام مادر. هرآنچه پس از این‌پیش‌آید، برای من بهشت‌آرامش است. دلم‌می‌خواهد به این آرامش برسم.»

«اما،... اما آخر چرا چارلی؟»

«من زندگی کسانی را که بیش از همه دوستشان می‌داشتم، تلخ و زهرآگین کردم مادر؛ تو... سالی... نب و جانی را آزار دادم... زندگی را به شما تلخ کردم.»

«اگر ما را دوست‌داری، پس‌چرا می‌خواهی‌زخمی‌چنین عمیق به ما بزنی؟ ما از زندگی‌ی با تو خشنود بودیم پسرم... این زخم را به ما نزن... زندگی را به ما تلخ نکن.»

چارلی دستش را دراز کرد و دست مادرش را گرفت.

«شما باید بروید به شهر جدید واشینگتن مادر. شما باید کاخ جدید ریاست جمهوری را افتتاح کنید، باید به پدر در پذیرایی‌ی تشریفاتی از دیپلمات‌های خارجی کمك کنید مادر. بالاخره، شما در این دنیا کاری دارید. بروید و انجامش بدهید.»

«تو چطور چارلی؟ تو کاری نداری؟ نباید بچه‌هایت را نگه‌داری؟ نباید پشتیبانشان باشی و برای آن بچه‌های معصوم پدری کنی؟ یعنی آنها پدر نمی‌خواهند؟ یعنی کار تو این نیست که ما را از این غمزدگی و اندوه و مصیبت وارهانی؟»

چارلی پلك‌هایش را با خستگی بست.

«بهرحال، در یك جای این جریان پریشان، باید هدفی وجود داشته باشد، در پرده‌ای از این نمایش بلند، باید امیدی سوسو بزند.»

ابی‌گی‌ل به دومین دخترش که طفلکی عمری بسیار کوتاه داشت، اندیشید؛ به سوزانا که خیلی زود پرپر شد و چشم از جهان فروبست؛ پس از او هم، خدا فرزندی

دیگر به او داد که این یکی نتوانست حتی لحظه‌ای جهان را تجربه کند و هنوز چشم بـه جهـان نگشوده پرپر شد، و بدین‌گونه بود که قسمتی دیگر از هستی‌یش خشکید و به این اندیشه فروَ رفت که حالا هم قسمتی از زندگیش در وجود چارلز دارد می‌میرد که در واقع، این‌همه، ذره ذره مردن تکه‌های وجود خود او بود.

سروکله‌ی نب پیدا شد. به آستانه‌ی در رسیده بود. پشت‌سرش، سورچی‌ی ابی‌گی‌ل پیدایش شدکه باری‌سنگین روی دوشش بود و چند بار بر بارانداز هـم همـراهش بودند. روتختی و لباس شب و هرچیز دیگری را که‌مادرش خواسته بود، با خود آورده بود. نگاهی غمزده بـه دختر معصومش انداخت و با لحنی درهم شکسته گفت:

«حالش هیچ خوب نیست.»

بی‌لحظه‌ای درنگ، نب با لحنی سرشار از اندوهی که نمی‌توانست پنهانش کند، جواب داد:

«اگر اجازه بدهید، چارلی را با خـودم می‌بـرم به خانه‌ی خودم مادر. خودش نمی‌خواهد کسی تر وخشکش کند و در این حال بد، پرستارش باشد. این آقایان لطف می‌کنند و برادرم را تا پای دلیجان به دوش می‌کشند.»

۱۰

عده‌ای که با هم راه افتاده بودند و جز ابی‌گی‌ل و ملازمانش، لوئیزا و دختر چارلی ـ سوزان ـ را هم شامل می‌شدند، یکروز در فیلادلفیا ماندند تا اسب‌هایی که باید به مقصد شهر واشینگتن صد وپنجاه مایل تاخت می‌زدند، نفسی تازه‌کنند و جانی بگیرند. تامی از طرف پدرش نامه‌ای برای مادرش برده بود. به سلامت رسیده بود، به خانه‌ی رئیس جمهوری رفته بود و مشتاقانه منتظر ورود مادرش بود. کلمات جان‌آدامز که در متن نامه‌اش تبلوری اندوهبار داشت، برخاسته از اعماق احساساتش بود:

«من به درگاه خداوند دعا می‌کنم که رحمتش را بر این خانه و کسانی که در آن اقامت خواهندگزید، ارزانی بدارد. دعا می‌کنم‌که دراین خانه و زیر این سقف، مردانی خردمند و وفادار و صدیق برکشور حکمرانی کنند!»

صبح زود از فیلادلفیا زدند بیرون. با نخستین‌طلایه‌های زمستانی، جاده‌ها را آب وگل‌گرفته بود وهمه جایش، شیار در شیار، ناهموار شده بود. انتظار نداشتند که

بتوانند روزانه بیش از بیست و پنج تا سی مایل از این جاده‌ها را بپیمایند. مجبور بودند چهار ساعت از هر روز را در دلیجان بالا و پایین و به این سمت و آن سمت پرت شوند. دل و روده‌شان بهم می‌ریخت. ترتیب‌گرفتن اتاق‌های بین راه، غذا و نگهداری‌ی اسب‌ها را تامی می‌داد. وقتی به بالتیمور رسیدند، یکی از دوستان قدیمی‌شان، قاضی چیس[۴۰]، خودش را به میهمان‌خانه‌ی بین راه رساند و نامه‌ی دعوتی را که سرگرد توماس اسنودن[۴۱] برای ابی‌گی‌ل فرستاده بود، به دستش داد. سرگرد اسنودن، صاحب‌کشتزاری پهناور بودکه از واشینگتن شروع می‌شد و بیست و پنج‌مایل گسترش می‌یافت.

ابی‌گی‌ل گفت:

«متشکرم قاضی چیس. به ایشان بگویید که فردا صبح زود باید روانه‌ی واشینگتن شویم و متأسفانه نمی‌توانیم دعوت‌شان را بپذیریم.»

قاضی پا فشاری کرد:

«خواهش می‌کنم شتابزده نباشید خانم آدامز. ازاینجا تا میهمان خانه‌ی بعدی، سی و شش مایل راه است و از ناهموارترین قسمت‌جاده هم‌بایدبگذرید. نمی‌توانیدپیش از تاریك شدن هوا به آنجا برسید. بهتر است درخانه‌ی سرگرد اسنودن استراحتی بفرمایید. میهمان نوازی‌ی این خانواده، در تمامی‌ی این خطه‌ی جدید، زبانزداست.»

از بالتیمور که راه افتادند، گذارشان از پیچ و خم سرزمینی وحشی بود، از جاده‌های سختی باید می‌گذشتند.

40— Chase

41— Thomas Snowden

سرراهشان، فقط خانه‌ای‌گلی‌رادیدند بادسته‌ای‌ازبچه‌های سیاهپوست که داشتند کنارش بازی می‌کردند. جاده‌ی این تکه راه دشوار، بیشترشیاری عمیق را می‌مانستدرجنگلی تاریك تا چیزی که بشود اسمش را راه گذاشت. نه بـه آدمی در طول راه برمی‌خوردند و نه به گاری و دلیجانی. جنگل انبوهی بود و باریکه راهی که حتی مالرو هم نبود. تامی، پیشاپیش دلیجان، پیاده حرکت‌می‌کرد وقدم به‌قدم، شاخه‌های درختان را خم می‌کرد و می‌شکست تا راهی برای عبور دلیجان بازکند.

پس‌از مدتی که حرکت دشوارشان به این حال‌گذشت، تامی از رفتن بازماند و به مادرش گفت:

«گمان کنم گم شده باشیم مادرجان.»

ناگهان سروکله‌ی سیاهپوستی در جنگل پیدا شد بـا گاری و اسبی. بهشان پیشنهادکردکه تا رسیدن به جاده‌ی ارتباطی‌ی چاپـارهـا، راهنمایی‌شان‌کند. دو ساعت از وقتشان را هدر داده بودند. چیزی‌نگذشت‌که به میهمان‌ـ خانه‌ی کوچکی رسیدند و پیاده شدند تا نفسی تازه‌کنند و ناهاری بخورند. ابی‌گی‌ل، پیکی را پیشاپیش فرستاد و ازجان خواهش‌کرد تا لطفی‌بکند وخودش را با اسب‌های تازه‌نفس به آنها برساند. پس از مدتی که از حرکت‌پیك تیز تك گذشت، چشم‌شان در جاده به ارابه‌ای جنگی‌خورد که سه اسب یدك و سه سوار به دنبالش بـودنـد. وقتی ابی‌گی‌ل دیدکه ازشوهرش در ارابه‌ی جنگی خبری نیست، پکر شد. فرستادگانش یادداشتی از طرفش آورده بودند که می‌گفت درگیر جلسه‌ی‌کابینه است، اما بی‌صبرانه‌چشم براه آنهاست. اسب‌های‌دلیجان را عوض‌کردند وتوانستند

بقیه‌ی راه را، تا جایی که برآمدگی‌ها و شیارهای جاده می‌گذاشت، تندتر بپیمایند. اگر چه، در این لحظه هم، هنوز سی مایل با مقصد فاصله داشتند.

تاریکی‌ی غروب ماه نوامبر، همه جا را در خود فرو می‌برد که به دروازه‌ی کشتزار پهناور اسنودن رسیدند. تامی به سورچی دستور توقف داد.

«می‌بخشید مادرجان، ناچارم پافشاری کنم که اجازه بدهید امشب را اینجا بمانیم. دلم نمی‌خواهد این باریکه راه شیار در شیار و ناهموار را در تاریکی‌ی شب بپیماییم. ممکن است دلیجان طاقت نیاورد.»

«ببین تامی، من نمی‌توانم بااین‌همه آدم سر خانواده‌ی سرگرد اسنودن خراب شوم. کار درستی نیست. ناگزیریم ادامه بدهیم.»

سرگرد اسنودن، جلو خانه‌اش به انتظار آنان ایستاده بود. وقتی شنید دلیجان ابی‌گی‌ل و همراهانش به آن نزدیکی‌ها رسیده است، نشست پشت اسب و به تاخت‌رفت که خودش را به آنها برساند. وقتی ابی‌گی‌ل گفت که نمی‌تواند نه نفر را به اوتحمیل‌کند، صمیمانه و از ته دل جواب داد:

«ما می‌توانیم حتی دوبرابر این عده را هم با کمال میل پذیرایی کنیم خانم آدامز. خواهش می‌کنم دعوت‌خانم اسنودن و مرا رد نکنید.»

خانم اسنودن، دو دختر دوست داشتنی، و پسرش که در فیلادلفیا با آنها ناهاری خورده بود، استقبال گرمی

ازشان کردند. اسنودن‌ها انگلیسی بودند، درخانه‌ای زیبا زندگی می‌کردند، و چنان خودمانی بودند و مهربان که می‌توانستند بی هیچ تشریفاتی، محبت و علاقه قلبی‌شان را ابراز دارند.

ابی‌گی‌ل و تامی، کنار آتشدان گرمی که شعله‌اش زبانه می‌کشید، با اعضای خانواده‌ی اسنودن شام خوردند و بعد هم چنان خواب راحتی کردند که حتی از فیلادلفیا هم دلچسب‌تر بود. فردای آن روز، کله‌ی سحر، دوباره به جاده افتادند.

ساعت یك بود که رسیدند به شهر واشینگتن، جلو عمارت مجلل ریاست جمهوری. ساختمان بزرگی بود که سنگ‌های سفیدش، در آفتاب رنگ پریده‌ی زمستان، درخشش خیره‌کننده‌ای داشتند. نه حصار و پرچینی‌داشت و نه باغ و باریکه راه‌هایی که بتوانند راه بیفتند توی درخت‌ها و قدمی بزنند. هیچ چیز به چشمش نمی‌خورد جز جنب و جوش سرسختانه‌ی کارگران وآجرهایی‌که‌دست نخورده باقی مانده بودند.

پیکی تندرو، خبر ورودشان را به رئیس جمهوری رساند. وقتی دلیجان به مقصد رسید، ابی‌گی‌ل دید که شوهرش همراه خواهرزاده‌اش بیلی کرنچ و بیلی‌شاو که پشت‌سرش ایستاده بودند، روی پله‌های چوبی‌ی جلوخانه، به انتظارشان ایستاده است. نیش همه‌شان باز بود. پشت‌سر خواهرزاده‌هایش، برایسلر، دو دختری که پیش از ورود خودش برای انجام کارهای خانه فرستاده بود، شیپلی، ریچارد، و دو مرد دیگری‌که ازکوئینسی دست‌چین

کرده بود، مشتاقانه و خندان، منتظر ورود خانم‌آدامز و همراهان بودند.

قانون قدیمی که تأکید داشت در نخستین دوشنبه‌ی ماه دسامبر سال ۱۸۰۰، نشست دولت ایالات متحد باید در مرکز جدید حکومت صورت پذیرد، ظاهراً جدی گرفته نشده بود. بهرحال تجدید دیدار سرورانگیزی بود. جان یکی از بازوان ابی‌گی‌ل را گرفت و تامی بازوی دیگرش را. پدر و پسر، خیلی رسمی خانم آدامز را اسکورت‌کردند و از در ورودی گذشتند. رئیس جمهوری زیر لب زمزمه می‌کرد:

«خانم ابی‌گی‌ل اسمیت آدامز، ورود شما را به عمارت جدید ریاست جمهوری خوشامد می‌گویم.»

ابی‌گی‌ل درهمان حال حرکت‌بانوانه، خنده‌ی نخودی کرد و پیدا بود که بیان دو نکته در گلویش‌گیرکرده‌است. بعد نگاهی به اطرافش کرد و خانه‌ای را که به نظرش لخت می‌آمد، از نظر تیزبینش گذراند. محوطه‌ی ورودی‌ی خانه پاك لخت بود. پله‌های اصلی را هنوز نساخته بودند و امیدی هم نبودکه‌تا زمستان تمامش‌کنند. فقط ساختمان چهار اتاق پایان گرفته بود و قابل زندگی بود، که یکی دفتر کار جان در امور فوری بود، یکی دیگر دفتر کار ویلیام شاو منشی‌ی رئیس جمهوری که دفترجان را با کسانی که به دیدارشان می‌آمد، در ارتباط قرار می‌داد؛ دوتای دیگرهم اتاق نشیمن عمومی وتالار پذیرایی‌ی عام. بقیه‌ی طبقه‌ی اول را هنوز گچ‌کاری هم نکرده بودند.

جان که به حالت ابی‌گی‌ل توجه کرد و دیدکه همسرش

یکه خورده است، بی‌آنکه مهلتی برای اعتراضی احتمالی بهش بدهد، تند گفت:

«اگر چه معماران و سازندگان خانه به من قول‌داده‌اند ظرف سه ماه ساختمان و گچ‌کاری‌ی ایـن طبقه را تمام می‌کنند و فقط نقاشیش باقی می‌ماند که باید در هوای مناسب‌انجام بگیرد، فکر نمی‌کنم چندان به‌این طبقه‌نیازی داشته باشیم. اما وقتی برویم به طبقه‌ی بالا می‌بینی که وضع طبقه‌های‌دوم و سوم و بقیه، بهتر ازاین‌است. تالار بزرگ را تمام کرده‌اند و برای انجام پذیرایی‌هایت‌آماده است. دو تا اتاق خواب داریم، که‌کوچکترینش را می‌دهیم به سوزان. ترتیبی می‌دهم که دیوارهای این دو اتـاق را بیدرنگ رنگ آمیزی کنند.»

حق با جان بود، طبقه‌های بالای ساختمان، گیرایی‌ی محسوسی داشت وآدم را شیفته‌می‌کرد. صندلی‌های لاکی و راحتی‌هاشان از فیلادلفیا رسیده بودکه‌گذاشته بودندشان درتالار پذیرایی. چون پنجره‌های این‌کاخ از پنجره‌های خانه‌ی فیلادلفیا بلندتر بود، از آن پرده‌ها نمی‌شداستفاده کرد. این بودکه‌هیچیك از پنجره‌ها، پرده نداشتند. بعضی از اسباب و اثاثه‌ای که از زمان ریاست جمهوری‌ی جرج واشینگتن بازمانده بود، به خانه‌ی رئیس جمهوری درشهر جدید منتقل شده بود، اگر چه ابی‌گی‌ل فکر می‌کرد ارزش این‌دردسررااندارند، اماحالاخوشحال‌بودکه‌اسباب واثاثه‌ی بیشتری دارند. از همان قالی‌های فیلادلفیا استفاده کرده بودند. ابـی‌گی‌ل از پنجره‌به بیـرون چشم دوخت و از تماشای طبیعت بـا شکوه رود پوتوماك، به حیرت درآمد. دیدن کشتی‌هایی که از رودخانه پایین و بالا می‌رفتند،

لذتش را دو چندان می‌کرد. ناگهان سروکله‌ی خانم جانسون مادرزن جانی پیدا شد. پیشکار رئیس جمهوری خبر داد که ایشان اجازه‌ی ورود می‌خواهند. خانم‌جانسون همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد و آمده بود که ورود به خانه‌ی رئیس جمهوری را به ابی‌گی‌ل تبریك بگوید.

نشستند در اتاق نشیمن عمومی به صرف چای. طفلکی برایسلر، روزها و روزها کارش این بود که بخاری را پر از هیزم کند، تا وقتی که خانمش از راه می‌رسد، اتاق خشك شده باشد. می‌خواست کاری کند که دشواری‌ی زندگی کردن در کاخ نیمه تمام چندان به ابی‌گی‌ل گران نیاید. خانم بتسی هوارد آمد جلو در و خواست که با خانم آدامز گفت وگویی خصوصی داشته باشد. ابی‌گی‌ل هم بلند شد و رفت طرف پاگرد ناتمام تا به حرف‌های این خانم گوش بدهد.

«می‌دانید خانم آدامز، به مشکل عجیبی برخورده‌ام. ما باید همه جا را بشوییم، برای آنکه دیگر نه حوله‌ای داریم و نه شمدی‌که برای شما قابل استفاده باشد. دستگاه رختشویی‌ی بزرگی را که دستورش را داده بودید، هنوز نرسیده است. این بودکه‌ناچار شدیم همه‌چیز را در تغارهای بزرگ آشپزخانه بشوییم و بگذاریم توی سبدهایی که‌همانجا گذاشته‌ایم. اصلا هیچ‌جایی برای پهن کردن لباس و شمد و چیزهای دیگر، در حیاط کاخ وجود ندارد. حتی بند و جایی هم که بتوانیم خودمان بند ببندیم، برای کاخ به این بزرگی نساخته‌اند.»

ابی‌گی‌ل رفت طرف پاگرد اتاق شرقی، و درحالی که از رفتن باز نمی‌ایستاد، سرش را برگرداند طرف بتسی

و با لبخندی حیرت‌آور، به مستخدم مخصوصی که اداره‌ی امور را به عهده‌اش گذاشته بودند، گفت:

«فکر می‌کنم طراحان کاخ، آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی، غافل نبوده‌اند. مطمئنم که پس از پایان کارهای ساختمانی، این کاخ از بهترین خانه‌های سراسر امریکا خواهد شد. بهرحال چاره‌ای نیست بتسی، ما باید سختی‌هایش راتحمل‌کنیم، ودرسالهای‌آینده، خانواده‌ی‌جانشیان آقای آدامز، از راحتی‌هایش لذت ببرند.»

«می‌بخشید خانم... یعنی... منظورتان اینست که لباس‌ها را توی ساختمان پهن کنیم؟»

«به یقین ناچاریم بتسی. برو ببین می‌توانی طناب پیدا کنی.»

ابی‌گی‌ل قدم زنان رفت به سمت گوشه‌ی تالار بزرگ وگشت‌که ببیند می‌تواند جایی برای میخ‌کوبیدن پیداکند.

«فوراً برو به آقای آدامز جوان، آقای شاو وکرنچ‌بگو بیایند کمکمان کنند.»

تامی و پسرخاله‌هایش رفتند به زیرزمین، گشتند و گشتند و بالاخره چند تا میخ و یك چکش و طنابی بلند پیدا کردند. بیلی کرنچ یکسر طناب را بست به میخی که در انتهای شرقی‌ی اتاق به دیوار کوبیده بودند، و تامی هم سردیگر طناب را برد به سمت شرقی و بیلی شاو هم شروع کردبه چکش زدن و کشیدن طناب. بکی و بتسی، با اوقات تلخی رختها را پهن کردند وپیش از پهن کردن، خوب تکانشان دادند که آبشان گرفته شود. اتاق، سرد و نمور بود. و همچنان باقی ماند تا سرانجام برایسلر و شیپلی و ریچارد، چند بغل هیزم آوردند و آتش بخاری را

برافروختند. برایسلر بیچاره، یکسره مشغول بود و با هیزم‌ها ور می‌رفت تا آتش زبانه بکشد. آتش هم نامردی نکرد و فوراً گرفت. وقتی اتاق خشك شد و رطوبت از بین رفت، همه‌شان چنان خوشحال شدند و فریادی سردادند که انگار فتح خیبر کرده‌اند. شعله‌ی هیزم‌ها زبانه‌می‌کشید و اعضای خانواده، پشت به آتش ایستاده بودند که گرمشان‌شود. همه‌شان، بانگاهی‌پیروزمندانه به‌لباس‌هایی که روی بند انداخته بودند و احتمال داشت خشك شود، چشم‌دوخته بودند. ناگهان صدای خنده‌ای به گوششان خورد. ابی‌گی‌ل برگشت و دید که جان و خانم جانسون، در آستانه‌ی پاگرد ایستاده‌اند. آقای رئیس جمهوری‌داشت سرش را به نشانه‌ی تحسین تکان می‌داد!

«شما نخستین بانویی هستید که توانسته‌اید درکاخ ریاست جمهوری، و مخصوصاً در اتاقی که باید ازسفیران خارجی پذیرایی شود، رخت پهن کرده‌اید خانم آدامز.»

خانم جانسون پیشنهاد کرد که فردای آن روز برود و کمکشان کند که شاید جای بهتری برای رخت پهن کردن پیدا کنند.

آن شب، در اتاق خوابی آرمیدند که از جای خواب خانه‌ی فیلادلفیا بزرگتر بود. خانه‌ی جدید، برای هر دوشان هیجان‌انگیز و خشنودکننده بود. تا پاسی از شب بیدار ماندند و از خانه حرف زدند. ویلیام شاو، چند بغل هیزم در اتاق‌شان گذاشته بود که جان میندا‌ختشان روی آتش‌ها که هوای اتاق را گرم نگه دارد و گفت وگوی دلپذیرشان را مطلوب. به ابی‌گی‌ل گفت:

«نباید فکر کنی که ناتمام ماندن بعضی‌کارهای این خانه بـه دلیل کم‌کاری سازندگـانشان است. تقصیر را نباید به گردن آنها انداخت. مسأله این بود که کنگره از پرداخت پولی که قبلا تأمین شده بود، شانه خالی می‌کرد. اگرچه خودشان بایـد همین فردا، جلسه‌ی عـادی‌شان را شروع کنند، ودیده‌اند که مقر حکومت‌شان در چه شرایط ناتمامی‌باقی مانده است. آنهایی‌که تاکنون به وا شینگتن آمده‌اند، بـه من اطمینان داده‌اند کـه هزینه‌ی ادامـه‌ی ساختمان را بیدرنگ تأمین خواهند کرد.»

فردای آن‌روز، ابی‌گی‌ل رفت‌که‌چرخی توی‌شهر بزند. شهر را در باتلاق‌های خشك شده‌ای‌که از رود پوتوماك منشعب می‌شد، ساخته بودند؛ نقطه‌ی زیبایی بود، که‌شاید به دلیل وجود باتلاق‌ها، درآینده باعث تب نوبه و انواع دیگر تب می‌شد. نقشه‌ی پیشین طراحان شهر این بود که خیابانی پردرخت، خانه‌ی رئیس جمهوری را با عمارت کنگره که هر دو مجلس را شامل می‌شد و فاصله‌اش تاآنجا درحدود یك‌کیلومتر بود، پیوند دهد. اگر چه خیابانی که روزنامه‌ها اسمش را پنسیلوانیا گذاشته بودند، پوشیده از انبوه بوته‌های درهم پیچیده بود. خیابان‌هایی که بـه سمت‌های مختلف کشیده شده بودند، هم پر از گل و شل بودند و هم اینکه پیاده‌رو نداشتند. طـراحان در نظـر داشتند که در دو سمت خیابان‌ها، فـاصله‌ی میان خانه‌ی رئیس جمهوری تا عمارت کنگره را سنگفرش کنند، اما اگر چنین می‌کردند، در هوای گرم، لبه‌ی تیزسنگهاکفش مردم را پاره می‌کرد و در هوای سرد هم ممکن بود تـه

کفششان چنان به گل چسبنده گیرکند. که نتوانند قد م از قدم بردارند.

ابی‌گی‌ل در این گشت و گذار، توانست بسیاری از خانه‌های تمام ونیمه تمام، میخانه‌ها وساختمان‌های‌اداری را تماشا کند. اداره‌ی پست سه طبقه بود و از دکتری بنام جان کروکر اجاره‌اش کرده بودند. این اداره که لاجرم رفت و آمد بیشتری داشت، درگوشه‌ی شمال شرقی‌ی خیابان‌های نهم و «ای» قرارگرفته بود. همان طورکه جان تعریفش را کرده بود، بزرگترین ساختمان شهر را که شصت و نه کارمند می‌توانستند درش کار کنند، وزارت خزانه‌داری در اختیار گرفته بود. ناچار بودند لوازم و پرونده‌های این وزارت‌خانه را، با همان کشتی‌هایی‌که از فیلادلفیا از راه رود پوتوماك آورده بودند، به این ساختمان بزرگ برسانند. وزارت کشور، در یکی ازشش ساختمان بزرگ خیابان پنسیلوانیا جاگرفته بود. روبروی این تشکیلات، ساختمان سه‌طبقه‌ای را از جوزف‌هاکسون اجاره کرده بودند که بدهند به وزارت جنگ تا بتواند هجده کارمندش را دراتاق‌هایش جابه‌جاکند. فقط ساختن یکی از خیابان‌ها که اسمش نیوجرسی بود، تمام شده بود که در هر طرفش دو خانه به چشم می‌خورد. درتمام شهر، تنها دو خانه‌ی کامل راحت وجود داشت که یکی متعلق بود به دانیل‌کارول، و آن یکی به ناتلی یانگ.

زمین‌های اطراف شهر، چشم خیلی از سوداگران را گرفته بود. آقای لیر که صدر اعظم شهر واشینگتن بود، در رأس هرم بازرگانان قرار داشت. یکی دیگر از همین مقام‌های رده‌ی بالا هم که ا زویرجینیا آمده بود، سنگهای

خیابان اصلی‌ی عمارت کنگره را تأمین کرده بود. تازه شهر داشت جان می‌گرفت و شکل پیدا می‌کرد که در چشم بهم‌زدنی، روزنامه‌ای‌برایش راه‌انداختند و اسمش را هم گذاشتند نشنال اینتلی‌جنسر[۴۲] به سردبیری‌ی ساموئل هریسون اسمیت[۴۳]، که زودتر از همه در شهر جا به جا شده بود.

سه آرشیتکت، طراحان شهر جدید بودند: دکتر ویلیام تورنتن[۴۴]، که طراح عمارت کنگره بود، عمارتی شش گوشه درخیابان نیویورك وخیابان‌هجدهم، جرج هاتفلید[۴۵] و جیمز هوبان[۴۶]، که کاخ ریاست جمهوری را طراحی‌کرده بودند. جز اینها، دفترهای حقوقی، مطب‌ها، وکلیساهایی هم ساخته بودند برای وکیلان و پزشکان وکشیشان، و یك کلیسای کوچك اسقفی که به قیمتی ارزان خریده شده بود، به این دلیل که زیر عمارت کنگره بود و قبلااداره‌ی دخانیات.

جناح شمالی‌ی عمارت کنگره، تنها قسمتی بود که ساختمانش پایان گرفته بود، اگرچه شالوده‌ی گنبدمرکزی را هم ریخته بودند. ابی‌گی‌ل تازه فهمید که طرح عمارت کنگره را از روی کاخی در دوره‌ی رنسانس ایتالیا برداشته‌اند، و کاخ ریاست جمهوری هم، نسخه‌ای بود از قصری ایرلندی.

از شوهرش پرسید:

«کسی می‌داند چرا از طرح‌های معماری‌ی ایتالیا و ایرلند الهام گرفته‌اند!»

42— National Intellegencer
43— Samuel Harrison Smith
44— William Thronton
45— George Hatfield
46— James Hoban

«نه. وقتی میان طراحان و نمایندگان دولت درگیری پیش‌آمد و همه‌شان کنارگرفتند، همه‌ی نقشه‌های ما بخار شد و به هوا رفت. حالا فقط می‌دانیم کـه دو ساختمان سنگی در شهری مرزی و عمق طبیعت وحشی داریم، همین و بس.»

صدایش را آورد پایین و به زمـزمه‌ای ملایـم، و با احتیاط گفت:

«پیش خودت بماند! اگر چهار سال دیگر به من فرصت بدهند، حاصل مطلوبی از این ساختمان گسترده برخواهم گرفت. البته مثل‌ورسای یاپاریس‌که قولش را داده بودیم، نخواهد شد، اما شایـد زیباتـرین شهـر امریکا از آب درآیـد.»

«اگر چهار سال دیگر به تو فرصت بدهند، من هـم می‌توانم خانه‌ی ناتمام رئیس جمهوری را، به زیباترین عمارت کشور تبدیل کنم. رئیس قوه‌ی اجرایی‌ی کشور، هرکس که باشد، استحقاق چنین خانه‌ای را دارد. کشور هم به این عمارت نیاز دارد. خانه‌ی ملت، باید غرورانگیز باشد و به صورت سمبلی از عظمت کشور درآید.»

و با لحنی آرام‌تر دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

«می‌دانی جان، به‌گمان من، آنچه‌گفتم درست ومناسب است. ما کمك کردیم تا ملتی همیشگی و پاینده بـوجود آید. چرا نباید این فرصت را داشته باشیم تا در ایجـاد پایتختی همیشگی هم مؤثر باشیم؟»

دستکش را از دست چپش درآورد و پیچید دور همان دست. سردش بود؛ اینجوری بیشتر دستش‌گرم می‌شد.

۱۱

خودش را با اسب به جرج تاون رساند. جای خوبی بود، اما جاده‌اش پر از چاله و شیار. سبزی و تخم‌مرغ و شیر فراوان داشت، اما بـرای میوه و چیزهـای دیگـر، نزدیك‌ترین نقطه به آنان، بالتیمور یا نورفولك[۴۷] بـود. برای همه‌ی آن چیزهایی که احتیاج داشت، بایـد منتظر رسیدن کشتی می‌ماند. کاتن تافتس، از لباس گرفته تـا جعبه‌های میوه و شربت و شراب و پتوهای اضافه را، بار کشتی کرده و برایش فرستاده بود. در جرمن‌تاون، مردی را پیدا کرد که فروشگاه ذغال سنگ و مواد غذایی داشت. سعی کرد ترتیبی بدهد که هیزم همیشگی‌شان را از این فروشگاه تأمین‌کند. هر بند هیزم را نه دلار به‌هیزم‌فروش پیشنهاد کرد که این خود فاجعه‌ای بود، چرا که هیزم کـم بود و رقم بالا، اما چاره‌ای نداشت که باید آن همه اتاق‌را در چنان عمارت بزرگی گرم نگه می‌داشت. حتی به ایـن قیمت هم نتوانست هیزم شکنانی را پیدا کنند که به‌جنگل بروند و برایش درخت بیندازند.

47— Norfolk

وقتی به خانه رسید، خانم جانسون در دفتر بیرونی‌ی جان منتظرش بود.

«مشکلاتی راکه‌دچارش شده‌اید فهمیده‌ام خانم‌آدامز، اما صادقانه بایدبگویم که خانه‌های این دور و بر، مشتاقانه برای‌ورودشمالحظه‌شماری‌می‌کردند. این‌خانم‌ها، سراپا امید، می‌خواهندکه‌اینجا به‌جامعه‌ای تمام‌عیار تبدیل شود. همان طور که خودتان دارید به چشم می‌بینید، این سمت بالتیمور، هیچ چیز نیست. همه از من خواسته‌اند و مرا زیر فشار گذاشته‌اند که این وظیفه را قبول کنم و از شما بخواهم که اگر ممکن است لطف کنید و دوره‌های میهمانی راکه برای‌شماترتیب می‌دهند، بپذیرید. خودمن به افتخار شما در خانه‌ام ترتیب میهمانی‌ی‌شام و مجلس رقصی را می‌دهم، البته اگر اجازه بفرمایید، و بسیاری دیگر از خانم‌ها هستند که میل دارند شما و آقای رئیس جمهوری را دعوت کنند. اگر چه، باید اعتراف کنم که براساس قراردادها، تا شما در این عمارت را بروی آنها نگشایید و به عنوان میهمان نپذیریدشان، نمی‌توانند به افتخارتان میهمانی بدهند.»

ابی‌گی‌ل به حیرت فرو رفت و درماند.

«این همه آدم را کجا باید جا بدهم؟ از این گذشته، منکه نمی‌توانم این خانم‌ها را مثل لباس‌هایی که در اتاق شرقی آویخته‌ام، جایی به ردیف آویزان کنم. اما حق با شماست. باید براشان کارت دعوت بفرستم.»

اگر چه خانم‌های جرج‌تاون دعوتش کردند، وناگزیر شد پانزده بار میهمانی‌شان را پس بدهد، خانه‌ی رئیس جمهوری چنان لخت بود و در طول هفته پراز کارگر، که

فقط می‌توانست چند نفری را، پس از مراسم نیایش‌روز یکشنبه که در عمارت کنگره برگزار می‌شد، بـه عنوان میهمان همراهش به خانه ببرد. دعوتی به دستش رسید برای رفتن به دیدن مـارتا واشینگتن در مـونت‌ورنون. نوه‌ی خانم واشینگتن، با چند خانم سرشناس دیگر، در آن میهمانی‌ی چای حضور داشتند.

●

زمان انتظار فـرا رسیده بود، زمانـی کـه تحملش دشوار بود.

سیاست، آن روی سکه را می‌مانست. انتخابات‌ریاست جمهوری، به هر جهت‌پیش‌بینی نشده‌ای ممکن بودهدایت شود. سراسر کشوررا جوش و خروش و انتظاری سوزان در خود فرو برده بود. الکساندر همیلتون، با مشاجره‌ها و بحث‌هایی که راه انداخت، بکلی خودش را ویران‌کرد، واحتمالا نتیجه‌ی‌کارهای ایشان، حزب فدرالیست را هم‌در این مرحله، با لطمه‌ای جبران ناپذیر روبرو می‌کرد. هیچ معلوم نبود که جان آدامز را دوباره به ریاست جمهوری برمی‌گزینند یا کسانـی که ابی‌گی‌ل نـامشان را «ضد» گذاشته بود، توماس جفـرسون را انتخاب مـی‌کردنـد؟ نیواینگلند سفت‌و سخت پشت سر جان آدامز ایستاده بود و بجز کارولینای جنوبی که طرفدار پینکنی بود، جنوب‌هم سفت و سخت پشت سر جفرسون. جان، درنیویورك‌باخت، اما در عـوض، نیوجوسی و دلاویـر را بـه چنگ آورد.

پنسیلوانیا و مریلند، می‌توانستند نقطه نظرهای مختلف داشته باشند. اگر هشت رأی کارولینای جنوبی به سمت پینکنی و آدامز می‌گروید، جان آدامز با اختلاف یك یا دو رأی، بار دیگر به ریاست جمهوری برگزیده می‌شد.

درآغاز ماه دسامبر، پس‌ازآنکه سناتورهای فدرالیست پنسیلوانیا به تفاهم رسیدند که هفت رأی ایالت را به جان آدامز بدهند، سردبیر روزنامه‌ی ایالات متحد نوشت «دنیایی را که داشت فرو می‌ریخت نجات دادند.» از بوستون هم به آنها خبر رسید که نشریه‌ی کلمبیا سنتی‌نل گزارش داده : «دیگر تردیدی باقی نمانده است» که آدامز یا پینکنی انتخاب می‌شوند.

جان گفت:

«هنوز زود است که بتوانیم درباره‌اش حرف بزنیم. بزودی تکلیف رأی‌ها روشن می‌شود. نه می‌توانیم کمکشان کنیم و نه می‌توانیم رأی دیگری روی رأیهایی که می‌دهند بگذاریم. فعلا، من باید همه‌ی وقتم را صرف این بکنم که جریان انتقال وزارت‌خانه‌ها به واشینگتن، بدون هیچ اشکالی انجام بگیرد.

ابی‌گیل زیر لب دعا خواند.

«اگر پیروز شویم، چهارسال دیگر فرصت داریم تا کارهامان را تکمیل کنیم. در این مدت، می‌توانم این‌خانه را خوب بیارایم، بته‌های گل سرخ بکارم و دورشان را حصار بگیرم. اگر ببازیم، درمراسم انتقال قدرت‌شرکت می‌کنیم، بازنشسته می‌شویم و به پیسفیلد باز می‌گردیم. خداوند رحمتش را بر ما ارزانی بدارد.»

تامی برگشته بود به فیلادلفیا به ادامه‌ی کار تجربی در رشته‌ی حقوق. یك روز، ناگهان و غیر منتظره برگشت به‌واشینگتن؛ پلك‌هایش ازشدت بی‌خوابی سنگین شده‌بود. جان را خبر کردند و هر سه آدامز، نشستند در اتاق خواب و پشت درهای بسته به مذاکره.

«می‌دانید مادرجان، توجه می‌کنید پدرجان، می‌خواهم درباره‌ی چارلی حرف بزنم. نمی‌توانستم بگذارم این‌خبر را از کس دیگری بشنوید. چارلی مرده است. من فقط زمانی توانستم خودم را به نیویورك برسانم که بتوانم با برادرم خداحافظی کنم. پیش از مرگ، از من خواسته است کلماتش را که می‌تواند وصیتش باشد، به شما برسانم.»

جان آدامز که هفت اندامش تکان خورده بود و نمی‌توانست زمین‌لرزه‌ی هستی غم‌انگیزش را از نظر پنهان‌بدارد، با صدایی که انگار نمی‌خواست ازسینه‌اش بیرون بیاید، فقط توانست بگوید:

«.... بله، پسرم.»

«از شما طلب بخشش‌کرده است. از شما خواسته‌است که برای روح گناهکار و فنا ناپذیرش دعا کنید. از من خواست به شما بگویم که هرگز منظورش این نبوده که شما را اذیت کند و آزارتان بدهد....»

رعدی از اندوه و غم، بر پیکر فرو ریخته‌ی ابی‌گیل زد. جان رفت طرف پنجره. چنان مردی که نابیناست، چشمش را مبهوت به زمین‌های لخت و رودخانه‌ای که‌پایین زمین‌ها می‌خروشید ومی‌رفت، خیره‌کرد. بی‌آنکه‌چهره‌اش

را برگرداند، همچنان مبهوت در هیجان طبیعت، حرف مـــی‌زد.

«تشییع جنازه‌ی مناسبی برایش ترتیب دادی پسرم!»

«من دیگر نماندم پدر. بیدرنگ برگشتم که به شما خبر بدهم. گمان‌کنم همین حالاباید مراسم تدفینش درحال انجام باشد.»

جان، از همان کنار پنجره، با صدایی که گرفته بود و دورگه بود و انگار که اصلا صدا نبود، کلماتش را بـــه هوا سپرد:

«پسری که روزی نور چشمم بود و عزیز دلم بود، گل روزهای زندگیش را از بیخ و بن برید... با اندوهـــی چنین گران و دلی که اینگونه به ماتم نشسته است... و با غمی که همه‌ی زنـــدگیم را بیرحمانه بلعیده است، چـــه باید بکنم...»

هرچه بود، جان آدامز این توانایی را داشت که کلماتی را که برخاسته از عمق ویران وجودش بود، حتی باصدایی که بی‌صدا بود، به زبان آورد. اما ابی‌گی‌ل نمی‌توانست. زبانش بند آمده بود. مرگ پسرش، چنان بهتی در ذهنش ایجاد کرده بودکه گفتی به‌هیچ‌چیزی نمی‌تواند بیندیشد. پاسی از آن شب گذشته، وقتی تامی رفت سراغ مادرش‌که شب بخیر بگوید، ازش پرسید:

«گورخوبی خواهد داشت تامی؟»

«بله‌مادر. روزی‌که خواستی‌برگردی به‌خانه، می‌برمت که قبرش را ببینی.»

«شاید بتوانیم چارلی را هم با خودمان ببریم به‌شهر خودمان. شاید دلش نخواهدمیان غریبه‌ها، ودرگورستانی

غریبه بخوابـد. دست‌کـم می‌توانیم در کـوئینسی کنار بستگان‌مان به خاك بسپاریمش.»

●

روز دوازدهم دسامبر سال ۱۸۰۰، روزنامه‌ی نشنال اینتلی جنسر نوشت کارولینای جنوبی، فـرزند بومی‌ی خویش، چارلز پینکنی را کنار زده و هشت رأی خود را به جفرسون و بار می‌دهد. این مسأله اختلافی ایجاد می‌کرد. جـان‌آدامز بـه طرز چشمگیری پیشتاز حـزبش بـود. فدرالیست‌ها کاری کرده بودند کـه در برابر شصت‌وپنج نماینده‌ی جمهوری‌خواه، فقط پنجاه و یك نماینده بـه مجلس بفرستند؛ لحظه‌ی شکست‌شان نزدیك بود.

مردم زیر بار نرفتند که جان آدامز برای دومین بار انتخاب شود. فقط یك ساعت پیش از آنکه مرگ سیاسی‌ی ایشان در رسد، فرماندار دی‌وی[۴۸] از کارولینای شمالی‌که یکی از اعضای هیأت نمایندگی‌ی امریکا در فرانسه بود، با پیمان‌صلح ودوستی از راه رسید. اما دیگردیرشده‌بود.

رفتند به تالاری‌که ابی‌گی‌ل برای نخستین‌بار جامعه‌ی واشینگتن سیتی را در آن معرفی کرده بود. نشستندروی صندلی‌های گلدار قرمزی که کنار پنجره‌ی رو به جنوب شرقی گذاشته بودند. از این پنجره، به عمارت کنگره و رودخانه چشم دوختند. اینجا، خصوصی‌ترین حریم خانه

48— Davie

بود. هیچکس بجز برایسلر که شعله‌های آتشدان را برای آنها برافروخته نگه می‌داشت، نمی‌توانست بدون دعوت، به‌این گوشه‌ی خلوت بیاید. کنار هم، درهم شکسته وفرو ریخته، روی راحتی‌ی قرمز نشستند. می‌دانستندکه دنیای خارج، پی به حرف‌ها و تصمیم‌ها و نومیدی‌هاشان نخواهد برد. ابی‌گی‌ل تمام چهره‌اش‌را به‌طرف شوهرش برگرداند و دید که جان آدامز رنگ پریده است و چشمهایش‌خسته.

«چرا اینطور شد؟ چرا این بلا سرمان آمد جان؟»

جان‌آدامز، به‌عکس همیشه، هیچ‌سعی نکردکه تلخکامی و ناراحتی‌ی عمیقش را از همسرش مخفی کند.

«چه اجزایی ترکیب شکست ما را تشکیل می‌دهند؟ شاید بتوان هزاران جزء را برشمرد. همیلتون یکی از این عناصر کلیدی‌ست که حزب ما را از هم پاشید و دو پاره کرد. مردم کشور ما از اینهمه حرف و سخن درباره‌ی جنگ و مالیات و رشد قدرت دولت مرکزی‌بستوه آمدند. خود من به‌دلیل‌شرکت درمبارزه‌ای احمقانه و بی‌مسؤولیتی درموردمواردی‌که درباره‌ی خودم‌مطرح شده است، قربانی شده‌ام. جمهوری‌خواهان، سازماندهی‌ی‌سیاسی‌ی‌درخشانی کردند؛ و این کشور، نخستین ساختمانی را که می‌شناسد، همین است. آنها ما را به اتهام اینکه حزبی هستیم در اندیشه‌ی تجارت و بانکداری و ثروت، درجامعه با چهره‌ای سیاه روبرو کردند، و خودشان را حزب مردم جلوه دادند. آنها بخش‌هایی از رأی دهندگان ما را قانع کردند که فدرالیست‌هامردم را به آشفتگی و بی‌اعتمادی می‌کشانند. قانع‌شان کردند که حزب ما فقط به این مساله و محور می‌اندیشد که دولت را باید ثروتمندان و خردمندان‌اداره

کنند.»

لبخندی تلخ برلبان جان‌آدامز نقش بست.

«از آنجا که اکثریت مردم امریکا، نه ثروتمندند و نه خردمند، به طرف اردوگاه جدید گرایش یافتند. ما فقط می‌توانیم و عده‌ی تداوم دولتی را بدهیم که در این دوازده سال شناخته‌ایم. جمهوری خواهان وعده داده‌اندکه دولت فدرال، درسایه فرو خواهد رفت و زیر سایه‌ها، ناپدید خواهد شد.»

دست چپش را به‌حالتی خسته بلندکرد، از جابرخاست و شروع کرد به پیمودن طول و عرض اتاق.

«به مردم کشور گفته‌اند که راه جمهوری‌خواهان، تنها راهی‌ست که به آینده می‌رود و به انقلابی دوم که آنان را از شر شرایط فدرالیست‌ها خلاص کند؛ به مردم گفته‌اند که فدرالیست‌ها، فقط گذشته‌ای درحال مرگ را نمایندگی می‌کنند. شمال، به نیویورك و جنوب پیوسته است. خیلی از تقصیرها به گردن ماست. من این‌حقیقت را پنهان نگه داشتم که قبول دارم فدرالیست‌های رده‌ی بالا خطرناکند. همیلتون آشکارا گفت‌که: ممکن‌است جفرسون را به آدامز ترجیح بدهیم. جان مارشال حق داشت. قوانین مربوط به بیگانگان و فتنه و اغتشاش، اگر چه بکار نیامد، مورد پسند مردم قرار نگرفت.»

برگشت روی صندلی‌ی راحتی.

«ما، قسمتی از حرکتی‌کهنه بودیم و بایدکه به‌چراگاه خودمان بازگردیم. همانطور که لابد پسرعمو ساموئل خواهد گفت، چهارسال ریاست جمهوری ما برباد رفت.»

ابی‌گی‌ل می‌دید که شوهرش دارد از عمق زخمی‌غیر-

قابل تحمل سخن می‌گوید. اما نمی‌توانست به او اجازه بدهد که این کلام آخر را به زبان بیاورد.

«گوش کن جان آدامز! بدون قدرت ریاست جمهوری تو، استقلالی در ایالات متحد بوجود نمی‌آمد که بچرخد و به دست جفرسون و جمهوری‌خواهان بیفتد. نگوکه در این چهار سال، فرصتی برباد رفته است. نگو که قضاوتت از اساس غلط است.»

فریاد اعتراض ابی‌گی‌ل، در فضای اتاق خالی، به دیوار می‌خورد و برمی‌گشت و طنینی سنگین را باعث می‌شد. جان آدامز نگاه خسته، اما تندی به همسرش انداخت، دوباره از جا برخاست به پیمودن طول و عرض اتاق تخم‌مرغی شکل. کنار بخاری دیواری ایستاد. دستهایش را زده بود پشت کمرش. انگشت‌هایش را بهم گره زده بود. صورتش از شدت خشم و غیظ داشت آتش می‌گرفت.

«چه احمقانه است! مرا محکوم کرده‌اند به اینکه بیشترین احتمال را برای ریاست جمهوری دارم، آنهم با توافق مردی که به مردم اطمینان داده است دارای کمترین امکان و احتمال در این زمینه است.»

«آقای جفرسون همیشه با شکلی از ریاست جمهوری موافق بود که ضعیف باشد. وقتی نسخه‌ای از قانون‌اساسی را از لندن برایش فرستادی، جواب داد می‌ترسد که همه‌ی قدرت‌ها در رئیس جمهوری متمرکز شود.»

«بزودی می‌فهمد که مسأله با آنچه در ذهن داشته است تفاوت دارد.»

جان آدامز صورتش را در دستهایش فرو برد.

«ناسپاسی و نمک‌نشناسی، روح مرا مثل خوره می‌خورد. من فقط می‌خواستم یك دوره‌ی دیگر کار کنم. می‌خواستم در این چهار سال سرشار از آرامش، ثابت کنم که کشورمان می‌تواند پیشرفت کند، و می‌تواند به کامیابی و خوشبختی دست یابد. می‌خواستم جزئی از این پایتخت جدید باشم که نقش مؤثری در پیشرفتش دارد. آنوقت می‌توانستم با خیال راحت کناره بگیرم و با افتخار به کوئینسی بازگردم. احساس می‌کنم تحقیرم کرده‌اند، احساس می‌کنم اخراجم کرده‌اند.»

«ما می‌خواستیم خدمت کنیم جان. و خدمت کردیم. حالا پایتختی وجود دارد به‌نام واشینگتن، وملتی به‌نام ایالات متحد؛ می‌دانی که از زمان قانون ظالمانه‌ی تمبر تا امروز، راه درازی را پیموده‌ایم. شجاعت تو، بینایی و آگاهی‌ی تو، و اینکه تمام زندگیت را وقف کشور کردی، ما را از مستعمره‌ی خلیج ماساچوست، به اینجا رساند. با کمك مستعمره‌ی خلیج ماساچوست، تو به صورت بخشی از ساختمان آزادترین تمدنی درآمدی‌که‌جهان تاکنون به‌خود دیده است. همه‌ی مدارك و اسناد بجا مانده‌اند و جهان می‌تواند آنها را بخواند: گزارش‌ها، قوانین، پیمان‌نامه‌ها، قوانین‌اساسی، و همه‌ی مدارك دراختیار جهانیان است. جهان می‌داند که شاه جرج گفت «نسل آدامز» برای پیروزی می‌جنگد. توخودت مورخی جان. توخودت می‌دانی که تاریخ از این حقایق در نخواهد گذشت.»

جرقه‌ای در چشمهای جان پا گشود. گوشه‌ی لبش به لبخندی باز شد و گفت:

«خود من این تاریخ را خواهم نوشت! برای همین

است که آن کتابخانه‌ی زیبا را برایم درست کرده‌ای؟ قلم فقط در دست جمهوری‌خواهان نیست. من کتاب‌های بسیاری خواهم نوشت...»

«می‌خواهی من کمی زودتر راهی‌ی کوئینسی شوم و سر و سامانی به‌خانه بدهم که وقتی تورسیدی کتابخانه‌ات کاملا آماده‌باشد؟ می‌توانم مرکبدانت را پر از مرکب کنم، و میزت را پر از قلم و کاغذ...»

«از این هدیه‌ی زیبا، و هدیه‌های شگفتی‌آوری که در تمام سالهای زندگی به من داده‌ای، سپاسگزارم خانم ابی‌گی‌ل.»

همسرش به نرمی جواب داد:

«زندگی درمشت آنهایی‌ست‌که دوست می‌دارند.»

تقه‌ای به در خورد. ویلیام شاو صدایش می‌کرد، وقتی‌جان‌رفت و در را پشت‌سرش‌بست، ابی‌گی‌ل‌گریست.

۱۲

شهر جدید واشینگتن، در جنوب ساخته شد. دوران نیواینگلند بسررسیده بود. حالا دیگر زمانی‌بود که جنوب مهار دولت را داشت به دست می‌گرفت.

دوران جان و ابی‌گی‌ل آدامز هم بسر رسیده بود. خودشان می‌دانستند. سی سال از زمانی که درپی‌ی جریان قتل‌عام بوستون از سربازان دفاع کرده بود، می‌گذشت، و بیست و شش سال از روزهایی که خودش را آماده کرد و برای خدمت به سرزمینش، روانه‌ی کنگره‌ی سراسری شد و نخستین پیش‌نویس قانون اساسی‌ی خویش را نوشت. دیگر روزگار بازگشت به خانه بود و نوشتن حکایت آنچه بر او رفته بود و آنچه به انجام رسانده بود. تصور ابی‌گی‌ل این نبود که سالهای آرامی را گذرانده باشند. جان آدامز، لحظه به لحظه‌ی این سالیان دراز را، در معرض هجوم مخالفان و دشمنانی گذرانده بود که یکسره بدگویی می‌کردند و حاصل کوشش‌هایش را فرو می‌کاستند. ذره ذره روزهای این دوران بلند را، در برابر مخالفان، به ستیزه و واکنش گذرانده بود. اما، هر چه

بود، تردیدی نمی‌شد کرد کـه اینهمه سال را، از همان زمانی که بـه عقد هم درآمده بودند، زیـر فشار و حمله گذرانده‌اند. زنده ماندن را آموخته بودند؛ رسیدن به‌این حاصل غنی در زندگی، تعلیم و تربیت‌خاص مسلك ایشان بود و صفت مشخص پیوریتن‌ها.

به هرحال، کارشان بی‌تردید تمام شده بود؛ کاری که در خدمت به سرزمین و مردم خویش داشتند.

برای دیدن مارتا واشینگتن، رفت به مونت ورنـون. هر دو زن، احساس می‌کردند که این آخرین دیـدارشان است. روز سال نو، میهمانی‌ی رسمی داد. خانم‌هایی که به لباس‌های زیبا آراسته بودند، از فرسنگ‌ها راه دور و نزدیك، خودشان را به خانه‌ی آنان رسانده بودند وکسانی که این خانم‌های شیك‌پوش را اسکورت می‌کردند، لباس‌های تازه و سیاهی بـرشان بود. برای خـانم‌ها، ضیافت شام برپا داشت، و برای قضات دادگاه عالی و سران جدید سازمان‌های اجرایی‌ی جان، ضیافتی دیگر. یکشنبه‌هـا، همه‌ی اعضای خانواده می‌رفتند به گوش کـردن نیایش، در عمارت کنگره.

زمانی که الیور ولکات کناره گرفت، رئیس جمهوری آدامز، ساموئل دکستر[۴۹] را از وزارت جنگ، بـه وزارت خزانه‌داری منتقل کرد. خـواهرزاده‌ی ابی‌گی‌ل، ویلیام کرنچ را به سمت کمیسر شهر واشینگتن گمارد؛ زیـر یکی‌از لایحه‌های‌کنگره را که مضمونش اصلاح سازمان

49— Samuel Dexter

دادگاه‌ها بود، امضا کرد و اسم‌های‌فراوانی را برای بهبود سازماندهی، بـه سنا فرستاد تـا تأییدشان کنند. جـان مارشال را تشویق کرد که به پذیرش مقام «قـاضی کل» دادگاه‌ها تن دردهد. عهدنامه‌ی پاریس را به سنا بـرد و چنان شبانی، دنباله‌اش را گرفت. سرانجام هم، مارشال وزیر امور خارجه، اوراق فراخواندن جان کـوئینسی را آماده کرد.

ابی‌گی‌ل تصمیم گرفته بود اول فوریه بـه کوئینسی بازگردد؛ منتظر بود که جاده‌ها برای حرکت مناسب شوند. دل توی دلش نبود که زودترخودش را برساند به‌کوئینسی و لبنیات‌زنی را از سر بگیرد. می‌خواست زودتر برگردد ومیوه‌های باغش را بچیند، به بچه‌ها ونوه‌هایش برسد، و به کتاب‌های فراوان جان آدامز و کشت ابـدی‌ی بهاری. شوهرش باید تا صبح روز چهارم مارس کـه قدرت بـه جفرسون منتقل می‌شد، همانجا می‌ماند.

بی‌اختیار فریاد سر داد:

«حتی یك ساعت بیش از زمانی که قانون‌اساسی مقرر داشته است، اینجا نمی‌مانم!»

وقتی این خبر همه‌جا پیچید که ابی‌گی‌ل دارد خودش را برای رفتن آماده می‌کند، توماس جفرسون به دیدنشان رفت. بانویی که سالیانی چنان پرفراز و نشیب را از سر گذرانده بـود، جفرسون را در تـالار تخم‌مـرغی شکل، پذیرفت. جفرسون در شبانه روزی‌ی مخصوصی که محل اقامت اعضای کنگره بود، زندگی می‌کرد. موهایش بلند

و سفید شده بود و همه جای سر خوشتراشش را مثل برف پوشانده بود. کم‌حرف‌تر شده بود و چنان حالتی داشت که انگار لبهایش را به روی جهان بسته است. چشمهایش، هنوز زیباییِ گذشته را داشت.

«آمده‌ام که با شما خداحافظی‌کنم و بگویم‌که‌امیدوارم سفر خوبی در پیش داشته باشید خانم آدامز.»

«انتظارش را نداشتم آقای جفرسون. ممکن است نکته‌ای را در مورد اداره‌ی این خانه به شما گوشزد کنم؟»

«خوشحال می‌شوم که به پیشنهادهای شما عمل کنم خانم آدامز. تقاضا می‌کنم به من اجازه بدهید تا این اطمینان را به شما بدهم که هیچ‌چیز بیش از یافتن فرصتی برای خدمت به آقای آدامز، شما، و اعضای خانواده‌تان مرا خوشحال نمی‌کند.»

«متشکرم آقای جفرسون.»

جفرسون کمی خودش را به جلو خم کرد، به ابی‌گی‌ل نزدیك‌تر شد و گفت:

«می‌خواستم در مورد آقای جان کوئینسی از حضورتان کسب تکلیف کنم و تمایل خاص شما را در این زمینه بدانم. ایشان میل دارند در برلین بمانند؟ می‌خواهند همچنان در سمت خودشان به کار ادامه دهند؟»

«انتظار من اینست که جان کوئینسی به امریکا باز گردد.»

جفرسون از جا برخاست، دستش را به سوی ابی‌گی‌ل دراز کرد و گفت:

«بنابراین خواهش می‌کنم سلام گرم مرا به ایشان برسانید. خانواده‌ی جفرسون، هرگز شما را از یاد

نخواهند برد و همیشه مدیون محبت‌های شما خواهند بود.»

وقتی جریان ملاقاتش با جفرسون را، از سیر تا پیاز به شوهرش گفت، افزود:

«شاه مرده است. زنده باد پادشاه. جالب است که پس از مرگ کسی، سخن از مهربانی‌هایش بگویند. فکر می‌کنی روزی برسد که بتوانیم جواب محبت‌های ایشان را بدهیم؟»

جان آدامز، با چهره‌ای گرفته و عبوس جواب داد:

«اگر تا آن زمان، مدیریت ایشان کشور را به نابودی نکشاند، یا در واقع، اگر ایشان رئیس جمهوری شدند.»

هیچکس زیر بار نرفت که به آئورن بار رأی ندهد. دوش به دوش جفرسون، با هفتاد و سه رأی مساوی، پیش می‌تاخت. مراحل انتخابات را از سرگذرانده بودند و کار به مجلس کشیده بود تا یکی از این دو را به عنوان رئیس جمهوری انتخاب کنند. اگرچه همه می‌دانستند که آئورن‌بار برای رسیدن به مقام معاونت ریاست جمهوری می‌تازد، زیر بار نمی‌رفت که به نفع جفرسون کنار برود. بسیاری از فدرالیست‌های کنگره که از آن شور و حال افتاده بودند، سعی می‌کردند با افزایش رأی آئورن‌بار برای مقام ریاست جمهوری، شرایط نامطلوبی را ایجاد کنند. جان آدامز بیم داشت که آئورن‌بار فرصت‌طلب باشد، و بسیار خطرناک‌تر از جفرسون.

سرانجام، روز حرکت ابی‌گی‌ل فرا رسید. سیزدهم فوریه‌ی سال ۱۸۰۱ بود. سپیده دمان از خواب برخاست. یك ساعت پیش از وقت، لباسش را پوشیده بود و آماده‌ی حرکت. در جلو-خانه را باز کرد، از پله‌ها رفت پایین، سری چرخاند و عمارت ناتمام ریاست جمهوری را از نظر گذراند. بیاد روزی افتاد که با جان در مریلند سفر می‌کردند و مردی سپید مو، آمد جلو و ازشان پرسید که می‌تواند وارد خانه‌ی رئیس جمهوری شود؟ این مرد وارد اتاق شد، با احترام کرنشی کرد و گفت: «قربان! من کیلومترها راه را به قصدی خاص تاخته‌ام و خودم را به اینجا رسانده‌ام. این خانم همسر شماست؟» شوهرش به آن مرد جواب داد: «بله، ایشان خانم آدامز هستند.» آن مرد چنان حالتی به خودگرفت‌که‌انگار به‌پیروزی‌ی بزرگی دست یافته است. «من امروز صبح به همسرم گفتم که به دیدن رئیس جمهوری می‌روم و او در جوابم گفت: تو اصلا ترس توی سرت نیست مرد! من به او گفتم «چرا فکر می‌کنی باید بترسم از اینکه می‌خواهم به دیدن پدرم بروم؟»

صورت پدر ممکن بود تغییر کرده باشد، اما سیمای کمال مطلوب و هدف زندگی، هرگز! همه‌ی زندگی‌شان را به پای این کمال مطلوب ریخته بودند. اندیشه‌ی لذت‌بخشی بود. فکر کردن به این زاویه‌ی ظریف از کلیت زندگی، ابی‌گی‌ل را راضی می‌کرد.

زن و شوهر، در خلوت اتاق خواب، آرام و بدور از چشم این و آن، وداع کردند. جان آدامز ابی‌گی‌ل را محکم

به خود فشرده بود، گیسوانش را نوازش‌می‌کرد و پس از زمانی که به این حال گذشت، بر گونه‌هایش بوسه زد.

«خداحافظ روح‌من عزیز من. تا چندهفته‌ی دیگر به هم می‌رسیم و دیگر هرگز از هم جدا نمی‌شویم.»

«آرزوی قلبی‌ی من اینست که به چنین پایانی پارسا- منشانه دست یابیم.»

همه جمع شده بودند روی پله‌های ورودی که شاهد حرکت ابی‌گی‌ل باشند: خواهرزاده‌هایش، و بسیاری از دوستان و همه‌ی مستخدمانش، تنگاتنگ‌کنار هم‌ایستاده بودند. وقتی سوار دلیجان شد، جان برایش دست تکان داد. سوزان و لوئیزا پشت سرش نشسته بودند. شلاق سورچی در هوا زوزه کشید. اسب‌ها ناگهان ازجاپریدند. صدای گریه‌های بدرود، همه‌جا را پر کرده بود. همه می‌گریستند و مویه می‌کردند. ابی‌گی‌ل تنه‌اش را از پنجره‌ی دلیجان داده بود بیرون تا برای یارانش دست‌تکان بدهد. چشمش افتاد به جان آدامز که روی پله‌ها ایستاده بود و همچنان دست تکان می‌داد؛ چشمانش را غم گرفته بود، اما شانه‌هایش مثل‌همیشه استوار و محکم بود.

همچنان که دلیجان به سمت جاده‌ی بالتیمور پیش می‌رفت و فاصله‌اش با جان آدامز بیشتر می‌شد و اندام شوهرش کوچك و کوچکتر، بغض راه گلویش را سخت‌تر از پیش می‌بست و هر لحظه، غمگین و غمگین‌تر می‌شد. تصویری دیگر از جان آدامز در ذهنش شکل گرفت؛ همان تصویر زنده و سرشار از حیاتی که هر روزصبح به‌خرمی

می‌دیدش و با شادی سلامش می‌کرد. تصویر سالهای گذشته و روزهای سپری شده در ذهنش شکل می‌گرفت و شوهرش را در مغز و قلب و تمامی‌ی وجودش، به همان هیأت و با همان سیمای گذشته، زنده می‌کرد. ابی‌گی‌ل وسط تختخوابش در خانه‌ی پدری‌ی وی موت، نشسته بود و داشت برای دختردایی‌ی زیبایش هانا کوئینسی نامه می‌نوشت و می‌گفت که پیدا کردن دوست چه دشوار است. به اینجای نامه رسیده بودکه خواهرش ماری، از طبقه‌ی پایین صدایش زد «نبی! ریچارد آمده. یکی‌راهم همراهش آورده است. همان وکیل برین‌تری باید باشد.» پله‌ها را گرفت و رقصان و به آهنگ، خودش را به طبقه‌ی اول خانه‌ی پدر رساند، جان آدامز را دید که در کتابخانه‌ی پدرش ایستاده است و دو کتاب را در دو دستش گشوده دارد و مطلب این یکی را با آن یکی تطبیق می‌کند. ناگهان تکان خورد، جان آدامز سرش را برگرداند، گونه‌هایش داغ شد و سرخ شد و گر گرفت. جان آدامز هر دو دستش را به طرف نبی دراز کرد که در هر دستش کتابی بود و کتاب باز بود.

و بدین گونه بود که زندگی ابی‌گی‌ل آغاز شد.

فهرست

انتشارات اساطیر

(سهامی خاص)

انتشارات اساطیر

۱ـ **سفرنامهٔ رضاقلی‌میرزا نایب‌الایاله**
به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
با جلد زرکوب ۱۹۵۰ ریال

۲ـ **سفرنامهٔ فرخ‌خان امین‌الدوله**
به کوشش کریم‌اصفهانیان و قدرت‌الله
روشنی با جلد زرکوب ۱۵۵۰ ریال

۳ـ **تاریخ طبری جلد اول**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده چاپ سوم ۴۷۵ ریال

۴ـ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
۷۰۰ ریال

۵ـ **تاریخ طبری جلد دوم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده چاپ سوم ۶۰۰ ریال

۶ـ **تاریخ طبری جلد سوم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده چاپ سوم ۶۵۰ ریال

۷ـ **تاریخ طبری جلد چهارم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده چاپ سوم ۶۵۰ ریال

۸ـ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارك ترجمهٔ آوانس
آوانسیان ۲۵۰ ریال

۹ـ **تاریخ طبری جلد پنجم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده ۹۰۰ ریال

۱۰ـ **تاریخ طبری جلد ششم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده ۹۵۰ ریال

۱۱ـ **تاریخ اسماعیلیه**
محمدبن زین‌العابدین خراسانی فدائی
به‌تصحیح‌واهتمام الکساندرسیمیونوف
۴۰۰ ریال

۱۲ـ **تاریخ طبری جلد هفتم**
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم
پاینده ۹۵۰ ریال

۱۳ـ **سمط‌العلی للحضرة‌العلیا**
(تاریخ قراختائیان‌کرمان) ناصرالدین
منشی کرمانی به تصحیح استاد عباس
اقبال آشتیانی ۳۰۰ ریال

۱۴ـ **دیوان سیدحسن غزنوی**
به تصحیح و اهتمام استاد مدرس
رضوی با جلد زرکوب ۱۲۰۰ ریال

۱۵ـ **ترجمان البلاغه**
محمدبن عمر رادویانی به تصحیح و
اهتمام پروفسور احمد آتش با جلد
زرکوب ۸۵۰ ریال

۱۶ـ تاریخ طبری جلد هشتم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۸۵۰ ریال

۱۷ـ تاریخ سلاجقه
محمودبن محمدالحسینی به‌تصحیح‌دکتر عثمان توران
۷۰۰ ریال

۱۸ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد اول
گردآورنده ع‌ـ جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۱۹ـ چهل سال تاریخ ایران جلد اول
محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه به اهتمام ایرج افشار با جلد زرکوب
۱۳۵۰ ریال

۲۰ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد دوم
گردآورنده ع‌ـ جربزه‌دار
۵۰۰ ریال

۲۱ـ چنگیزخان
ولادیمیر تسف ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی ۵۰۰ ریال

۲۲ـ احوال و آثار ابوجریر طبری
تألیف استاد علی‌اکبر شهابی
۲۰۰ ریال

۲۳ـ شرح‌التعرف لمذهب‌التصوف جلد اول
مستملی بخاری تصحیح وتحشیه محمد روشن با جلد زرکوب ۱۴۵۰ ریال

۲۴ـ تاریخ طبری جلد نهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۷۶۰ ریال

۲۵ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد سوم
گردآورنده ع‌ـ جربزه‌دار ۵۵۰ ریال

۲۶ـ تاریخ طبری جلد دهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۰۰ ریال

۲۷ـ چهل سال تاریخ ایران جلد دوم
به کوشش ایرج‌افشار و حسین‌محبوبی اردکانی زیر چاپ

۲۸ـ تاریخ طبری جلد یازدهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۸۵۰ ریال

۲۹ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد چهارم
گردآورنده ع‌ـ جربزه‌دار
۵۰۰ ریال

۳۰ـ شرح‌تعرف لمذهب‌التصوف جلد دوم
مستملی بخاری تصحیح وتحشیه محمد روشن ۱۲۵۰ ریال

۳۱ـ آنها که دوست دارند جلد اول
ایروینگ‌استون ترجمهٔ‌فریدون‌گیلانی
زیر چاپ

۳۲ـ سگهای جنگ
فردریك فورسایت ترجمهٔ ایرج خلیلی وارسته ۹۵۰ ریال

۳۳ـ دستور زبان فارسی
تألیف دکتر محمد جواد شریعت
زیر چاپ

۳۴ـ تبصرة‌العوام فی‌معرفة مقالات‌الانام
منسوب به سید مرتضی‌بن‌داعی حسنی رازی تصحیح شادروان عباس اقبال
زیر چاپ

۳۵ـ سرگذشت مسعودی جلد اول
مسعودمیرزا ظل‌السلطان تصحیح حسین خدیو جم زیر چاپ

۳۶ـ زین‌الاخبار جلد اول
ابوسعید عبدالحی گردیزی تصحیح عبدالحی حبیبی زیر چاپ

۳۷ـ احوال و آثار خواجه‌نصیرالدین‌طوسی
تألیف استاد محمدتقی مدرس رضوی
زیر چاپ

۳۸ـ حافظ خراباتی جلد اول
تألیف دکتر رکن‌الدین همایونفرخ
زیر چاپ

۳۹ـ کتاب تعرف
ابوبکر محمد کلابادی باهتمام دکتر محمد جواد شریعت
زیر چاپ

۴۰ـ زین‌الاخبار جلد دوم
ابوسعید عبدالحی گردیزی تصحیح عبدالحی حبیبی
زیر چاپ

۴۱ـ رجال عصر مشروطیت
نوشتهٔ ابوالحسن علوی به کوشش ایرج افشار و حبیب یغمائی
۷۰۰ ریال

۴۲ـ آنها که دوست دارند جلد دوم
ایروینگ‌استون ترجمهٔ فریدون‌گیلانی
زیر چاپ

۴۳ـ حافظ خراباتی جلد دوم
تألیف دکتر رکن‌الدین همایونفرخ
زیر چاپ

۴۴ـ دیوان دقیقی طوسی
به کوشش و تصحیح دکتر محمد جواد شریعت زیر چاپ

۴۵ـ سرگذشت مسعودی جلد دوم
مسعودمیرزا ظل‌السلطان تصحیح‌حسین خدیو جم زیر چاپ

۴۶ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد پنجم
گردآورنده ع ـ جربزه‌دار
زیر چاپ

۴۷ـ نهج‌الادب
نجم‌الغنی به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
زیر چاپ

۴۸ـ اسرارالغیوب (شرح مثنوی)
خواجه ایوب به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
زیر چاپ

۴۹ـ تاریخ طبری جلد دوازدهم
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ‌ابولقاسم پاینده
۸۰۰ ریال

۵۰ـ نوازندهٔ نابینا
ولادیمیر کورولنکو ترجمهٔ گامایون
زیر چاپ

۵۱ـ آنها که دوست دارند جلد سوم
ایروینگ استون ترجمهٔ فریدون گیلانی
زیر چاپ

۵۲ـ مرگ ایوان ایلیچ
لو ـ تولستوی، ترجمهٔ گامایون
زیر چاپ

۵۳ـ رودین
ایوان‌تورگنف‌ـترجمهٔ آلک‌قازاریان
۳۲۰ ریال

۵۴ـ بانو با سگ ملوس
آنتوان چخوف، ترجمهٔ عبدالحسین نوشین
۳۵۰ ریال

۵۵ـ تیرانداز
الکساندر پوشکین‌ـترجمهٔ ضیاءالله فروشانی
زیر چاپ

۵۶ـ آبهای بهاری
ایوان تورگنف‌ـترجمهٔ عبدالحسین نوشین
۴۴۰ ریال

۵۷ـ تاریخ طبری جلد سیزدهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۷۰۰ ریال

۵۸ـ شرح تعرف لمذهب تصوف جلد سوم
مستملی بخاری. تصحیح و تحشیه محمد روشن
زیر چاپ

۵۹ـ تاریخ طبری جلد چهاردهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۷۰۰ ریال

۶۰ـ در قلمرو سعدی
نوشتهٔ علی دشتی ۶۰۰ ریال

۶۱ـ تاریخ طبری جلد پانزدهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۶۸۰ ریال

۶۲ـ نقشی از حافظ
نوشتهٔ علی دشتی ۵۰۰ ریال

۶۳ـ تاریخ طبری جلد شانزدهم
محمدبن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده ۳۰۰ ریال

۶۴ـ خاقانی شاعری دیرآشنا
نوشتهٔ‌علی دشتی ۴۰۰ ریال

۶۵ـ دمی با خیام
نوشتهٔ‌علی دشتی ۵۰۰ ریال

۶۶ـ شرح‌تعرف‌لمذهب‌تصوف جلدچهارم
مستملی بخاری. تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن زیر چاپ

۶۷ـ نگاهی به صائب
نوشتهٔ‌علی دشتی ۳۵۰ ریال

۶۸ـ مقالات علامهٔ قزوینی جلد ششم
گرد آورنده ع‌ـ جربزه‌دار زیر چاپ

۶۹ـ سایه
نوشتهٔ علی دشتی زیر چاپ

۷۰ـ ایام محبس
نوشتهٔ علی دشتی زیر چاپ

تهران ـ اول ایرا نشهرجنوبی ـ ساختمان ۱۰شماره ۳

تلفن ۸۳۱۵۳۵ ـ ۸۳۰۹۱۷

آنها که دوست دارند

آنها که دوست دارند، همیشه درد کشیده‌اند، همیشه در جدال با خویش و با دردآوران و فرومایگان بوده‌اند.

آنها که دوست دارند، همیشه چوب خورده‌اند و همیشه با صراحت و صداقت زیسته‌اند ومظلومانه به‌مسلخ‌رفته‌اند.

آنها که دوست دارنـد، همیشه با گرگ بـه نبرد برخاسته‌اند، جنگیده‌اند و بی‌امان‌هم جنگیده‌اند که خاك‌عشق و صراحت شمشیرشان ،مزارع خونین گرگ‌های دیگر را، از همان تبار و در همان آب و خاك، آبیاری کرده‌است.

آنکه دوست دارد، در اندیشه‌ی بردوباخت نیست، که همه‌ی وجودش التهاب رهایی‌ست و همه‌ی درونش، میل به آزادی و رسیدن به پنجره‌ای باز، تا شوقش را و عشقش را، از کمند هوای مسموم وارهاند.

«**آنها که دوست دارند**» در کنار خط عاشقانـه‌ی شریف، و بیان حال دردمندان آب و خاك و ایمان و عشق، به دلیل آنکه برشی از نیمه‌ی دوم قرن **هجدهم** را، به بهانـه‌ی زندگینامه‌ی **جان آدامز** و **ابی‌گی‌ل آدامز** در قصه‌ای سرشار از فکر و حرکت و نومیدی و امید و اندیشه‌های عاشقانه و آزادیخواهانه‌ی بشری غالب گرفته است، ناگزیر درونمایه‌ای ضداستعماری ـ دست‌کم با بیان استعمار و حدیث نبردی با اژدهای پیر ـ و شفافیتی‌آزادیخواهانه و رهایی‌بخش دارد.

۳۰۰تومان

انتشارات اساطیر